

五

4. 19

4. 29

I



يدور في السجدة ملكا الأعظم
 والملك المعظم
 حاد من الرضا الملك
 محمود حاد من الرضا الملك
 احمد بن محمد بن احمد
 احمد بن محمد بن احمد
 احمد بن محمد بن احمد





شکر و سپاس حضرت خالق را که انوار علم حق چکمت و از هر ذره از ذرات کائنات تابانست و آثار بدایع قدرت را در هر جزوی از اجزای موجودات در افشان قاهری که بدست تقدیر چندین اشخاص نیز از قالب تصویر بیرون آورداری که از روی تخیل چندین اجرام مستدیر و گرداب تند و پر متغیر گردانید و کوکب ثوابت را چون در ویرانی دزدیای ششم آسمان روان کرد و کیوان دانا نکهبان ایوان ملکتم گردانید و طیلان حکم قضا را نازل مشتی که سعدا کمر بست نهاد و قریح جنات جوی بند خوی را بشنیده اقلیم بخر ساخت و خورشید رخشان در خشان را چون لعل نیشان از طارم چادر بتابانید و زهره زها چون مطرب رعنا از سپهر سنوم مینابر و ن آورد و تیز پرت پیر را در سپهر مینشی دیوان درگاه دوم گردانید و ماه تابان را که نعل ابلق آسمان و کلاه آینه خورشید رخشان ساخت و صلوة صلوات و تحف تحیات بر شهید مکرم و مرقد مطهر خافه انباء الصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات یاد ویرال و احباب و اتباع که ستارگان آسمان و سیارگان دور ایام و لمایا بودند و سلم تسلیم اکثر اکثر اما بعد بدانک این تاریخ تالیف ابی جعفر محمد بن جریر الطبری است که در خواسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد که یاسم آورد چنانک جامع بود سر کتب انهای پغاسبران و پادشاهان و از عهد آدم علیه السلام تا روز ستیج که چندین تاه که در وی نگه پیر مناشد انشاء الله تعالی بدانک اهل نجوم چنین گویند که از سطاطا البیرونی و قیصر الیستاد علم نجوم که چون حق سبحانه و تعالی آسمان و زمین پیا فرید و اجرام ستارگان چون ابداع کرد موقت کوکب که آنها را سیار سبعة مینخواند هر یک از چنانکه نشانده و بر او اول نقطه حمل نهاد و بر یکی را دوشی و تقاری بر خلاف یکدیگر داد **شهر** تاه زمان و وضع بهم و مدار چرخ تبدیل رسم باشد و تغییر وضع حال تا بعد از روزگارهای و قریبهای پیش از حکمت ایندی متخفی آن شد که آدم علیه السلام را پیا فرید در آن وقت اوضاع کوکب بر قلل البر صورت بود که شش کوکب در طرف بودند چهل درج میزان به **کا** درجه و مشتی به **له** درجه و ربع

در کج جدی و آفتاب در **بیط** درجه حمل و دهر در **کر** درجه حوت و ماه در سه درجه ثور فاما عطارد
در شرف نبود و چون فرمان از دی نازل شد که او یک در و شش آمدند که دیگران کوته کرد و نیامدند و از قول او پس
پسین علیه السلام را ایستاد که خدای تعالی و تن پافریدند را آسمان و لیکن در سالهای حصار و ثور و جوزا بود پس
بر زمین آمدند و سه هزار سال در زمین بودند و این سالهای برطان و آمد و شبیه بود پس کیومرث بدید آمد
و گویند که او آدم بود و پادشاه شد بر زمین و پسران زاب و یکاه و ورستنها چیزی دیگر نبود و اندرین روزگار خورشید
و همدان در بره بود و ماه اندر کردم و کیوان در تراز و وهرام اندر جوی بود و ناهید و تیر اندر ماهی از اول
سمه از شرف خورشید پرون آمدند و کس نماد که باز ایستند با بجای خورشید شوند و چون خدای عز و جل کس نماد
و اندر سه نامه بزدل چنین گوید که نخستین کسی که در زمین آمد آدم بود و از روزگار آدم علیه السلام تا روزگار
پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه شش هزار و سیصد سال بود و پنجم هزار و نهصد سال نیز گویند و چنین گوید که
نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خواندند و محمد بن الجهم البوکی همچنین گوید و وردان بن
سأهوی همچنین گوید و اندر نامه بهرام بن مهران اصفهانی همچنین گوید و اندر نامه مردانشاه و قاسم اصفهانی
همچنین گوید و موسی بن عیسی الحنفی و پیارسیان پارس میگویند که او قمرخان بود و موبدان از وزیر
نیل موبد تا نور اکامی ده که از روزگار آدم چند است و ایشان هم بر یک گفتار گردانند که مایا دیکم که از پادشاهی
اول بدست ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که روزگار موبدان پس جای گیر نبود و هر که از پیغمبری به
پیغمبری افتد یا از پادشاهی از پادشاهی روزگار و مدت برآید و این پیشین قمرخان گویند و هر که از پس ایشان در زمین
بگذراند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغمبر صلوات الله
علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بگذراند و این تاریخ از بهر آن باشد که ما روزگار هر کسی پنداریم و گویند زمین بود و آب بود
و مردم نبود و گویند که مردم بود و پادشاه نبود و از پس کیومرث صد و هشتاد سال هیچ پادشاه نبود در جهان و آنچه
بودند بی نشان بودند و نخستین پادشاهی که در جهان بود از آن پیش از آن بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست
ایشان رفت و کس نمادشان ننماد و گویند بکران و کشیشان که از بهر عز و جل اند جهان نخستین چیزی را آفرید و کاه و این روز
کیومرث خوانند و معنی کیومرث زنده و کوه بود پس روزگوشاه خواندند که جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بودی مردم را
بودی و معنی کوه گوست و پادشاه کوه خوانند و او سی سال تنها بر سر آب که از پشت او پدید در شکاف کوه شدند
و چهل سال در زمین بود و از پس چهل سال و شش دیگر از زمین برآمدند و همچو زیستند و از حال بحال میباشند تا پنجاه سال پس و در

زمان که این جهان ویران کند و رستخیز برانگیزد این روزگار سفت هزار سال باشد و چون پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم
 بیرون آمد از این جهان شش هزار سال که چیزی شده بود و کس نتواند استن که چند شده بود و چند مانده و هر که
 از مردم چیزی میگوید جهودان از تورات کوبیدان وقت که محمد بیرون آمد از این جهان شش هزار و دویست و اند سال بود
 و چنان یونان چون ارسطاطالوس و افلاطون چنین گویند که از گاه که در شمس فلک تا آن زمان که ایشان بودند پنج هزار و
 و اند کشته بود و کس دست نماند که چند گذشته بود و چند مانده چنانکه حق تعالی فرمود **يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ**
سُئِلَ كُنْتُ از توای محمد از روز رستخیز که کی بود و از مایش کنی یعنی تو از آن خبر نداری که این علم نزد خدای تعالی است
 و کس نداند که منتهای جهان چند است و کی ویران شود و رستخیز بود پس جهودان که آمدند و از تورات مثلها بیرون
 که از پیغمبر علیه الصلوة والسلام پرسید و به پند که پیغمبر جواب می تواند داد یا نه تا معلوم کنند که پیغمبر راست یا دعوی
 بدروغ میکند و این مثلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و خزان روح فرشته بزرگ که او را روح خوانند و سه یک
 خبر رستخیز که کی بود پس سولای بیرون کردند و نامه فرستادند بمدینه و رسول را گفتند که هر چیزی که از خبر اصحاب الکهف
 گویند بنویس تا راست آید یا نه و روح بزرگ را بنویسند اگر هیچ صفت نماند بدایم که نه پیغمبر است که خدای عزوجل تورات
 اندر یاد کرد این روح بزرگ را وصف نکرد و گفت است و چگونه است و از رستخیز پرسید که کی بود اگر گویند
 فلاں وقت بماند که نه پیغمبر است که خدای عزوجل این علم را نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغمبر از این خبر
 پرسیدند اما اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد از برای آنکه گفت امر چیست از اصحاب الکهف
وَالرَّقِيقَ كَانُوا فِي الْاُثْنَانِ تا با آخر قصه و این همه موافق آمد با آنکه اند تورات بود اما حدیث روح اید و ز گفت که روح
 مست و نکند چگونه است **قوله تعالى يسألونك عن الروح** فلان روح و این نیز موافق آمد با تورات حدیث رستخیز که
كف لسلول عن الساعه اینها گفت از رستخیز پرسند ترا و گویند که کی بود بگوی این علم خدای است جز او
 که رستخیز کی بود و این علم پوشیده است بر اهل آسمان و زمین و کس نداند که رستخیز کی بود **قوله تعالى الا انكم راغبه**
 یعنی نیاید الا ناکاه و کس نداند که کی آید **قوله تعالى يسألونك** اینها گفت از پیغمبر پرسند چنانکه تورات سیدستی **قوله تعالى**
قل انما علمها عند الله و لكن انما اناس لا يعلمون بگوئی این علم خدایست و خبر او کس نداند پس اگر مردمان بداندندی که از علم
 این جهان چند مانده است و چند شده هم دانستند که تا رستخیز چند مانده است و کی خواهد بود و این بی خدای
 کرداند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و نشان داد که بر روزگار نمانده است و لیکن نتوانست گفت که چند مانده است
 چنانکه میفرماید **بُعِثْتُ وَ السَّاعَةُ كَهَاتِهِ** و اشارت بسبابه و وسطی کرد یعنی مرا نیز یک رستخیز چنان فرستاد

که چون انکشت سبابه و انکشت وسطی هم نزدیک و بجزئی چنین گفته اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی
 نشسته بود آفتاب زرد شد پس از یاران که از این روز چند مانده است بنسبت آنچه از این روز گذشت گفتند
 بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر امتان گذشته چندان است که از این روز بمانده است و چندی دیگر و آن
 کند که مردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم
 بر مغزای بودم منبری دیدم نهاده که ویرانست پایه بود و ترادیدم بران پایه هفتم پیغمبر گفت آن مغز را این
 جهانست و آن منبر هفت پایه عمر این جهانست هفت هزار سال و مرا که دیدی بران پایه هفتم آنست که شش هزار سال
 گذشته است و من بر هزار سال هفتم آمدم پس هر چیزی نشانی دیدی می آید که عمر عالم بسیار نمانده است و رستخیز
 نزدیک است و لیکن حقیقت آن کردند مگر خدای عزوجل و هو عالم الغیب حیة السموات والارض
گفتار اندر بدید که در مدینه روزگار بدان و آگاه باش که خدای عزوجل این جهان را شش روز
 آفرید **قوله تعالى ان یکره الله الذی خلق السموات والارض** و این روز و روزهای آن جهانی بود هر روز از آن روزها تا
 سال این جهانست **قوله تعالى ان یکره الله الذی خلق السموات والارض** و این روز و روزهای آن جهانی بود هر روز از آن روزها تا
 حضرت رسالت فرمود **اول ما خلق الله القلم** پس لوح آفرید و قلم را فرمود که بر لوح بگرد و بنویسد هر چه
 تا قیامت خواهد بود پس هر چه خواست آفریدن و خواست بودن تا روز رستخیز همه قلم بنوشت با مر خدای
 و بخواند و چنین آمده است که روز قیامت صحایف اعمال خلاق همه با آنک بر لوح محفوظ بنشسته است فرمان آید که
 مقابله کنید ذره زیاده و نقصان نباشد و این از برای آنکه بفرماید تا آنکه بتقدیر از د تعالی فرایند برقتند تا
 که دروغ گفتند که هیچ چیز نبود که آید از تعالی بران آگاه نبود و چگونه آگاه نبود که خود تقدیر کرده باشد و آفریده
قوله تعالى لا یعلم من خلق من الا لطیف الخیر پس بر لوح و قلم چند گونه گفتند که بنزدیک را فضیلت چنانست که این
 دو فرشته اند و بنزدیک باطنیان اول و ثانی گویند و این بنزدیکشان چنانست که خدای عزوجل این بد فعل کرد و هیچ
 چیز دیگر نیافرید و شاید که آفرید تعالی عما یقول الظالمون علوا کثیرا پس از آن روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن روز که
 آفرینش تمام کرد با فرشتگان آدم صلوات الله و سلامه علیه شش هزار سال بود و این معنی شش روز است و اگر خواستی بدانی که در
 این همه بیافریدی که او را روزگار بکار نیاید و لیکن باز نمود که حکیم باید که بتانی باشد و خلق بداند که در شتاب کاری نیست و پیغمبر
 علیه السلام گفت **الحمله من الشیطان و البانی الخیر** یعنی آنست که عجله شیطان کند و ثانی رحمت آفریند پس بدید که آن باشد
 فی الحمله مقصود آنست که عجله شیطان نکند و ثانی این را آفرید فی الحمله عجله شیطان دوست دارد و ثانی خدای دوست دارد

این بقصه موسی علیه السلام یاد کرد که آن قطعی را بکشت پس گفت من از عمل الشیطان و از عمل او بود ولیکن بمعنی
آن بود که دیوبند خرم باشد و تا وهم نبری که دیوبندی توان کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است که
عجله در هیچ کاری مباح نیست که کند مگر در سه کاری آنکه دختر دوشوی دهند و دوّم مرد را در دیکور بزنند
و سئوم طعام زود فرایش مهمان آرند و نخست چیزی که پافزید بکشنه ابتدا کرد و سومی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت
روز شنبه هیچ نیافرید و جماعتی از جهودان پامند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را پرسیدند که ای محمد خدای عزوجل
این جهان را بخدرو زافزید گفت بیش از روز آفرید گفتند نخست از کدام روز آغاز کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه
آفرینش همه خلق جهان تمام شد گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دو شنبه زمین را آفرید و آنچه
اندروست از منفعتها و مضرتهها و روز سه شنبه کوهها را آفرید و آنچه اندروست از منفعتها و مضرتهها و روز چهارم
درختان را آفرید و آنچه بر آنهاست که بکار آید این چهار روز بود و روز آفرینش زمین و روز آن چیزهای که در وی
و همه کارهای بین چهار روز تمام شد و بقرآن اندر اینون گفت **انکم لتکفرن بالخلق الاکبر** گفت شما کافری می شوئید خدای
عزوجل که این زمین را موز و آفرید و مخلوق را نهاد و او را همی انبار گیرید و بذا **العلینان** خدای همه خلقت و زمین
ابتدا آن که ویرانها کند کس نباشد که آفرید همه خود آفرید و هیچکس نتواند آفرید و جلیقها را و اسبی و فها را و بالها
گفت زمین کوههای بلند نهاد تا زمین استوار کند و اندر و برکت کرد تا از و نباتها خیزد که از آن هر خلق را منفعت
باشد و قوت بود پس گفت این آفرینش و این قوت پنج روز بود و روز دهم فی لربنا ایامه **س** **للسالین** گفت که اگر از ما روزی
خواهد و باخواد روزی زیاده و نقصان نباشد و بخیر اندر آمده است از مقاتل بن سلمان صاحب تفسیر
تفسیر این آیه که حق تعالی می گوید **بجی الله هایشا و ثبت و عندا** **لکما** باید و ن گفت **بجی الله** مایشاء و ثبت آنچه
اشیاء الارزق و الاجل و السعادة و الشقاوة پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد بتوریت اندر چنانست
ولیکن روز شنبه و آدینه چه آفرید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آسمانها و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستار
و ماه و اقاب و فرشتگان از اول و تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند و ساعت پنجم
و اندرین دو ساعت چیزی نیافرید و ساعت ششم و آن تمامی روز بود آن روز آدینه تا آخر ساعت آدم را علیه السلام
آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجود کنید و او را بهشت بنشاند و چون آخر ساعت از روز آدینه بود آدم را از بهشت
پروان آورد بدین گاه که از آمد جهودان گفتند چنانست بتوریت اندر پس گفتند روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه
هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بود و تکفند بتوریت اندر چنانست گفتند است که خدای تعالی روز شنبه بیاورد

پیغمبر علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ میگوید خدای عزوجل را آسودن نباید گفت و او را آسودن
و مانند نمیاید و آسودگی آنکس نبود که مانند کی بود و خدای عزوجل این آیه **یفرستاد و قد خلقنا السموات و الارض و ما**
بینهما فی ستة ايام و ما مننا من لغوب یعنی این آسمانها و زمین و آنچه میان اندرست بیش از روز آفرینیم و هرگز نیاست
زیرا که ما را مانند کی بود و نیز جای می یگرفت **کل من هو فی شان** هر روزی خدای عزوجل کاری کند که بیا فرزند و از
شک ما در بدین عالم آرد و یکی را بمراند و ازین جهان بشک زمین بر دیگری را غریز کند و یکی را ذلیل و یکی را توانگر کند و یکی را دژ
و هرگز نیاساید زیرا که آسودگی و مانند کی ضرة است و مردمان از افاضل و علما اختلاف کردند در آفرینش آسمان و زمین
که و می گفتند که نخست زمین آفرید پس آسمان چنانکه اندرین حدیث گفته است و گروهی ایدون گفتند که خدای عزوجل
نخست آسمان آفرید و اقاب و ماه و ستارگان و انگاه زمین آفرید و این قول درست ترست زیرا که بر مصداق این قول
آیه و ان ناطقت که و السما بینما ما باید و انما الموعود و الارض فشا و دیکر گفت انما شد خلقا الما پس گفت
و الارض بعد ذلک دجها آفریدن شما د سوار تریا آسمان که اگر از مشرق تا مغرب بگری از همه زمینها آسمان
بلند ترینی و بدوری از زمین همه جای یکسان بنی و شب تا ریلک از سایه زمین آفرید و صبح از نزدیک کرد اسد از اقاب
باق مشرق و روز روشن از طلوع اقاب پیدا کرد پس گفت **بعد ذلک دجها** و پس زمین را بعلق بر کوه و آب بیاست
بعد از آن که آسمانها آفرید بود پس این آیت دلیلست بر صحت قول آن گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفرید
خدای عزوجل فلک آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی و خدای عزوجل بر عرش حاجت و نه بگری و نه هیچ مخلوقی نباید
خدای تعالی این عالم را همه نخست بکسر از آب آفرید و همه عالم آب بود انگاه بهیبت یک نظریات بگریست از آب از هیبت خدای
تعالی بر جوشید و دودی از میان آب برآمد از آن دود آسمانها پدید چنانکه در کلام مجید میفرماید **ثم استوی الى**
السما و می د خان فعالها و همچنانکه اول آن آسمانها از دود آفرید و درستی چون ویران شود همه دود کرد انداخت
میفرماید **فارتفع یوم ثانی السما و الارض و ان منفت آسمان که پافزید همه یک گفت بود پس فرمان داد تا بهشت پاره چنانکه**
اگر بسجند یکی بر یکی ذره تفاوت نبود و خدای عزوجل گفت **فخصین سبع سموات** یعنی این **سبع سموات** که کل سما را چون هفت
آسمان راست کرد و بر آسمانی کار او تمام کرد و اقاب و ماه پافزید و هر فرشته جای پدید کرد که هر که و می بگذام آسمان باشد
ویرنا السما از تریا یعنی بر آسمان دنیا را باز نیست بود این آسمان فروزین را نا خلق نکرد از زمین آسمان چون کار آسمانها
تمام شد از آب زیر آسمان از هیبت خدای بر جوشید و کف بر آورد و گرد آمد میان جهان آبجای که خانه کعبه است امروز خدای عزوجل
از آن کف دریا زمین آفرید و یکستانید چنانکه گفت **والارض بعد ذلک دجها و آب** همه زمینها یک گفت بود و همچنانکه آسمان

زمین را مفت کرد همچون آسمانها و بقرآن اندر یاد کرد و او را **الذین کفر** و آن اسمی است که در کافران و معنی ندیدن انجاء داد
یعنی ندانستند کافران که از زمینها و آسمانها بیلخت بود من آسمانها که بیلخت بود بهفت کردم و زمین را بپنجین چنانکه در
در قرآن مجید ذکر میکند **اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ** پس چون زمین بهفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از هر پاره چنانچه
آب بر آورد چنانکه میفرماید **خارج منها ماء** و این یعنی از زمین آب بر آورد و یکا به یکا آورد و از زمینها بر روی آب بر پشت
ماهی نهاد و آن ماهی آب اندرست و آن آب بر سبکی و آن سنگ بر کثرت فرشته بهو اندر او خفته بابر هیچ جای نهادند تا آنجا
نفتند از در زمین بر پشت منت و من دارم و لیکن زمین بر پشت من انگی میبارد که پای فرشته را بر هوا نگاه میدارد
پس چون از ماهی بپسندید این زمین بر پشت او بلند زیدی خدای عزوجل دانست که این خلق عیش توانند که بر زمین لرزان
انگاه از کوهها پیافزد و بر زمین نهاد چنانکه میفرماید **و الجبال رسیما** و جایی دیگر گفت **و الجبال اوتاد** این کوهها
را میخ زمین خوانده است تا بلند رود و خلوت بر پشت او تواند بودن و این همه را بیشتر هزار سال آفرید و شش روز آن جهان بود
و روز هفتم تمام شد پس این فلک بکشت گرفت و این ستارگان در سیر آمدند و مسافت هزار سال نهاد این جهان را بار نه
جهان و بر آن گذشت پس از آنکه قلم را فرید تا رسیخته که این جهان و بر آن شود چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال بافریدند
و مسافت هزار سال بلکه داشتند و فرمود که **و الشمس ضیاء** گفت من این آفتاب را ضیاء آفریدم و قمر را نور آفریدم
و نور کمتر بود از ضیاء و ضوء عام بود بیشتر و نور خاص بود کمتر و جایی دیگر گفت **الشمس اجزاء** آفتاب را کاه خنوا
و ضیاء خواند و کاهی چراغ خواند و ماه را هر یکا یاد کرد نور خواند پس معلوم شد که ماه را نور کمتر است و آفتاب را روشنتر
بیشتر از بهر آن گفتیم که خدای عزوجل در وشتای ماه را محو کرد چنانکه گفت **نحوی الیاء** جلالت آیه آنها بصر جبریل
علیه السلام را فرمود که بر روی ماه مالد تا روز ازشت بدید آید و این سیاهی بر روی ماه اثر جبریل است اکنون
علما اختلاف کرده اند از اصل آفتاب و ماه که خدای ایشان از چه آفرید و هر یکی از آن گفتند که ایشان از آنست
آفریدند و در آخر از آنست شوند و هر یکی گفتند از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرده است عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما درین باب اندر از پیغمبر صلی الله علیه و آله که اول آفتاب و ماه چه چیز بود و هر روزی که فرشتند چنانکه شوند
و چون بر آیند از یکا بر آیند و میرا بود در غفاری رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کند که یک روز نشسته
بودم در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وقت آفتاب زرد بود چون آفتاب فرو خواست شدن گفتیم یا رسول الله این
آفتاب چنانکه فرو شود و از یکا بر آید پیغمبر علیه السلام فرمود یا اباذر از آن آفتاب هر روز بکوشه آسمان فرو شود بچشمه از آب که
چنانکه خدای عزوجل فرمود و بعد ما نفرین عیسی گفتیم یا رسول الله از آنجا که شود گفت آسمان با آسمان فرو می شود تا از

و بر عرش مجید و کند خدایا تا وقت سپسند دم پس ستوری خواهد کرد یارب چه فرمای از کلام سو بر اید از ستوری
یا سوی مغرب پس خدای عزوجل جبریل را بفرماید تا یک حمله از نور عرش بر روی آفکند و او را با آن فرشتگان که بر روی موکلند پیافزد
بمشرق و بر آید بپنجین هر شبی تا آنکه که خدای تبارک و تعالی خواهد که از مغرب بر آید و جهان و بر آن شود چون آفتاب ستوری
خواهد وقت سپسند دم ستوری نباید سه روز بماند پس در چهارم فرمان آید که از آن سوی که فرو شدی بر آید و از حمله نور عرش
بروینفکند و او را نور و ضیاء بیود پس از سوی مغرب بر آید و در چهارم بماند از سیاه و تاریک گشته و تا میان آسمان پاینده تا خلوت
او را به پستند پس از مغرب فرو شود و او را روشنایی نبود و در توبه بر خلق و رتبه و نیز از کس توبه ننیزند و از آنکه تا بخیزد
بسی نمائند بود ابودکلف یا رسول الله خبر ما چیست بپنجین آسمان با آسمان می شود باز بر عرش خدایا سجد کند چون وقت
بر آمدن بود بپنجان ستوری خواهد آورد ستوری دهند تا از سوی مشرق بر آید و جبریل یک حمله از نور کرسی بر او آفکند و بر
نور ماه آن آفتاب کثرت که حمله آفتاب از نور عرش و آن ماه از کرسی بود ابودکلف یا رسول الله ببلال یا ابی که در پیغمبر صلی الله علیه و آله
حدیث میرسد و اندر مسجد شد و نماز کرد و هیچ چیز دیگر نداشتند **عبد الله بن عباس رضی الله عنهما** حدیثی شنیدیم اندر صفت آفتاب و ماه
اندر صفت آفتاب و ماه اما این حدیث در آنکه از عبدالله بن عباس روایت کنند مقابل بن حان و روایت کنند از عمر بن الخطاب
روزی نشسته بودم پیش عبدالله بن عباس مردی پامد و گفت که من امروز از کعبه اخبار حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب و ماه
سخت عجب و کعبه اخبار جهود بود و علم بسیار دانسته از تورات و علم پیشین خوانده بود و در زمان عمر بن الخطاب رضی الله
عنه مسلمان شده بود و همه روز مردم را از کتب پیشین حدیثها کردی پس آن مرد گفت که کعبه اخبار چنین گفت که روزی پنجین
آفتاب و ماه را پامند تا رنگ شده و بر بر صخره بمانند چون در کاسه سیاه تا همه خلق ایشان به پستند و باز بدوزخ اندر
آیند شان تا آنکه کردند که خدای عزوجل ایشان را همد و از آنست آفرید عبدالله بن عباس رضی الله عنه ختم گرفت و گفت دروغ
میکوید آن جهود و آن سخن از کتب میکوید و خدای عزوجل میفرماید **و تحکم الشمس القمر ابین** از هر دو خلق آفتاب
و ماه بفرمان خدای عزوجل بر روند بر آسمان ایشان را چه نگاه باشد تا بدوزخ برند شان بر عبدالله بن عباس رضی الله عنه
من شما را حدیث ماه و آفتاب بگم چنانکه از پیغمبر علیه السلام شنیدم پس گفت که خدای عزوجل آن آفتاب و ماه از نور
آفرید هر دو را هر دو بر وشتای یکی بودند و آفتاب را پهنای مقدار این جهان است و ماه را کثرت و از بهر آن چنین خدای نمایند
که از چشم ما دورند و اگر خدای عزوجل ماه را بپنجان باز داشتی که بود کس روز از شب از ندانستی و وقت آسودن ندانستی
و وقت کاد کردن ندانستی خدای عزوجل از لطف خویش بر خلق جبریل را بفرمود تا بر روی او مالید سه بار تا نور او کم شود
و آن سیاهی که بر روی ماه پدید است از اثر جبریل است پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این آیه را خواند **و جعلنا اللیل و النهار**

حیلت کند و همه بحراب اندر شوند و می گزیند و خدای عزوجل می خواند چون سه روز بر آید جبرئیل علیه السلام بآید
و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عزوجل که باز گردید و از سوی مغرب بر آید بی نور و بی روشنایی جبرئیل علیه السلام هر دو را
دستوری آرد و سوی مغرب آرد و از اخبار آورد و چون دو سپر سیاه و نایب آسمان پاوزه و همه خلق به پستند پس هر دو را باز گردان
و مغرب فرو برد و از چشمه که هر دو بر آمدی بگذراند و ندانند که بکار فرستادند و هر دو را بدو توبه فرو بردند و در توبه پند
عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه باشد گفت با عمر خدای عزوجل توبه را دوی آفریده است بطریق از آن
هر دو سوی طبع از کوه و هر دو را بدو میان هر دو طبق چهل ساله راه و هر ندیده که او توبه نضوح کند خدای عزوجل در آن توبه فرشتگان
آفریده است آن توبه را آن طبق گذران برون آرد و بصفت عزت ببرد معاد بن جبرئیل رضی الله عنه گفت یا رسول الله توبه نضوح
چه باشد گفت چنانک نید از کاه پشیمان شود و دل بندد که هر دو یک با سر کاه نزد چنانک شیر که از پستان باید هر کد باز
جای نشود و گفت آن در توبه کسوزه است بر خلق تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدو توبه فرو برد و در بندد باذن الله تعالی
و بعد از آن هیچ کاه کار توبه نپذیرند پس جبرئیل علیه السلام این آیه بر خواند و هر مانی بعضی آیه ها را بفرستاد **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ**
إِذْ كَذَّبَ یا رسول الله از پس آن این جهان چگونه باشد و آفتاب و ماه چگونه باشد جبرئیل علیه السلام و آله گفت از پس
آن آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز چنان از مشرق بر آید و مغرب فرو شوند و بر ستیجی بنامند بود و این مقدار بود
که اسی بر آید پستان از آن اسی بر آید رستم و اسرافیل صورت بدو نخستین همه خلق میزند و گزند اند که که بود و متعجبا
گیند چنانک خدای عزوجل گفت **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ** و بآیه دیگر گفت **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ** و دیگر گفت
لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ چنانک متعجبا گزند آن خلق را که در کشتند باشند و حدیث می کنند و یکی از این سوره
و یکی از سوره و هر دو جان بدهند و نگاه این جهان خالی ماند و این آسمان و زمین و ستارگان و آفتاب و ماه همچنان
آیند و فرو میشوند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و از درختان میوه بیرون آید و بر زرد و خلت شود و گزند
و بر باران آید از آدمی نه از مرغ و نه از سباع و نه از چرندگان پیا بان سر خدای عزوجل فرشتگان را میزبانند و بر زمین و آسمان
کس نماند جز خدای عزوجل و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و خدای عزوجل را فرمان دهد که بر زمین شود و بکار جبرئیل
بر زمین آید و بکار جهان پند آید آن و خلق و جانور نه پند و طعامها و میوهها و نباتها و آبهای روان و نباتهای با نهضت
و ذرو نیم بر روی زمین بچند چون سنگ و خاک و نه کسی که آن بکار دارد و باز جبرئیل با آسمان آید حق تعالی پرسد که با جبرئیل
چه دینی کوید یا رب العزیز توبه دانی خلق را بدیم همه مرده و جهان مانده خدای تعالی کوید من بگفتم ایشان را که **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ**
إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ که این زمین هر چه دروست من آفریدم و باز میراث بمن رسد و خلق را همه باز گشت بمن بود از زمین

را باز گردند و معصیت کردند و خونها ریختند و فساد کردند و دنیا را ایشان ماند و ایشان بربک ناچیز شد پس خدا
عزوجل جبرئیل را میزبانند و ابلیس ملک الموت را و خدای عزوجل زنده ماند بی زندگانی آفریننده مرگ و زندگانی و نه
بزندگانش حاجت و نه از مرگ مضرت پس نگاه آید و نگوید سلطان و عظمت خویش **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ**
که است ملک و پادشاهی که می دعوی کردند و بر یکدیگر می تاختند و یکدیگر را می کشتند از پادشاهی دنیا و کس نبود که خوا
گوید خویشین بیزرکی خود را جواب گوید **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ** و گوید ملک خدای است و احدی که او را نیاز و شریک نیست
اگر همه خلق را بربک بفرستد و چون چهل سال سپری شود بدین حال خدای تعالی پیش از همه خلق اسرافیل را زنده کند و بگوید
بصور اندر مد و همه خلق زنده شوند و بجای شمار کرد آیند پس پیش از آنک خدای تعالی از همه خلق رسد آفتاب و ماه
را بهیبت خویش خواند ایشان هر دو زرد کردند و از هیبت خدای عزوجل بلرزند چنانک گفت **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ**
پس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یا رب زینهار نگاه خلق ما را مگیر تود آن که اگر خلق بر روشنایی ماکاه کردند
ما همه را استان بودیم و نتوانستیم ایشان را از معصیت باز داشتن تو ما را نگاه ایشان بیکر خدای عزوجل فرماید را
میگوید شما د و بنده بودید مرا مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم باز هم بنان برم پس ایشان را بر روشنایی عرش باز
برد و نیست کردند عکرم آید و نگوید که چون عبدالله بن عباس از سخن اسیری کرد با آن مرد سوی کعبه الا حار شد
و او را بگفتم که از عبدالله چنین شنیدم و چنین گفت اندر حدیث آفتاب و ماه و ختم گرفت چون روایت نوشید
و عبدالله این حدیث از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرد اندر حدیث آفتاب و ماه و از آن وقت باز که ایشان را
پا فید و تا نگاه که نیت کنند شان چون گفت کعبه الا حار شد و خواست و نزدیک عبدالله عباس شد و عذر خوا
و گفت من این حدیث که کردم از نگاه کردم کهن شده و شاید بودن که جهودان از آن کاسته باشند و این که گفتی
درست تر و راست تر خواهم که این حدیث پیش من باز گویی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرم گفت که عبدالله علیه
رضی الله عنه این حدیث را بدین رازی باز گفت که ملک حرف پیش گفت اکنون بابتدای خلق باز شویم و ذکر آن
یا ذکینم انشاء الله تعالی که نخستین خلقی که از زمین برآید و از آسمان آید و از زمین خدای تعالی و تعالی آفرینش زمینها
و آسمانها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیا فرید بهر آسمانی از آسمانها فرشتگان را پافزیدیم از نور و روشنایی
و بد کرد و فرشته بیا فرید از آتش و ایشان را جان خواند چنانک در یاد کرد و قول تعالی **لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ**
لَا يَنْفَعُ الْإِنْسَانَ إِذَا ذَرَأَهُ الْإِنْفَاقَ و ما رجه زیانه اتش باشد و ابلیس را متذکر کرد و نام او بسبائی و عبرانی عزیر بود و تباری خادش
و خدای عزوجل این گروه فرشته که ایشان را جان خواند بر زمین بنشانند تا او را پرستند و بر زمین خلقها پافزیدند از
چهار پایان و مرغان و سباع پیا بان و این جان اندر جهان خدای عزوجل را می پرستید و ابلیس را ایشان همه مبرک کرد و طای

و خلق

که دیده بفرمان تو این زمین خدا را است جل جلاله هر که را خواهد هد اگر این زمین او را هد مابد و سازد چون البلیس را
باید بدید از آن سخن کفر با زکشت و طاعت آشکارا کرد و ایضا را گفت راست میگوید این زمین خدا را است آزاد هد که خواهد
نیز هم بریم ولیکن شمار ای از مودم بدین سخن و بدل اندر اینون اندیشید که اگر خدای عزوجل این خلق را برین فضل هد و بر
مسلط کند هلاکت کنیم پس ازین دعا خواست که این اندیشهها آشکارا کند جائز اینست تا با آدم اندر شد و بدین هفت فرشته
بگلو و شکر رسید و تا ناخن پای بشد و هر جای که جان بفار رسیدی اینجا از کل همه استخوان وی کشتی و ازیر او کشتی
و از برش پوست بر رستی و بدین اندر ایدون آمده است که چون جان بر سرش اندر یکشت و بروی و دهن چشم و بینی
رسید عطسه بداد جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی
گفت یرحمک ربک یا آدم خدا بخشاد ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید و میوهها چون جان پیش
تنت فرود شد و بمعه رسید کشته کشت چون جان بشک و نافر رسید چندان کشتگی آمدش که خواست که برخیزد
و از آن میوه بهشت بر کند و دست بر زمین نهاد و نیزه کرد که برخیزد و نیمه تن فرود ترش هنوز کل بود نتوانست برخاستن
جبرئیل گفت یا آدم شتاب کن چنانکه خدای عزوجل گفت و کان الانسان عجولا و بآیه دیگر گفت خلق الانسان عجل
سجده کردن فرشتگان آدم را صلوات الله علیه چون جان بناخن پای آدم علیه السلام رسید و
تمام شد خدای عزوجل از بهشت حله بفرستاد تا در پوشید و تاج کرامت بر سرش نهاد و مرتخت نشاندش و فرشتگان را
گفت اسجدوا لادم گفت آدم را سجده کنید و که وی ایدون گویند که آن فرشتگان از فرموده که زیر دست البلیس فرود
و مخاطبه با آن فرشتگان بود خاصه و که وی گفتند سه فرشتگان را گفت چنانکه بنایا به دیگر فرمود و آیت قرآن را
که چنانکه گفت فسجدوا للاله که طاعت بکنیم را نام برد که او را سجود کردند و خدای عزوجل او را آدم نام کرد از بهر آنکه
او را از ایدر زمین آورده بود پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود یعنی تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن
از خدای عزوجل سجده خدای عزوجل جل جلاله و تعظیم و کرامت آدم را صلوات الله علیه بچنانکه ما فرمود که سجده کنید
و روی سوی خانه کعبه کنید و سجود خدای عزوجل و شرف مر خانه کعبه را با فضل وی بدید اید بر همه زمین و بهر سجود
فرشتگان خدای عزوجل و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان را همه سجود فرمود با فضل او بدید اید بر
آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه سجود کردند البلیس سجده نکرد خدای عزوجل او را گفت قال مانعک ان لا تسجد لادم قال
و جایی دیگر گفت مانعک ان تسجد لادم قلت معنی اینست که من مانعک ان لا تسجد لادم قلت
چه باز داشت ترا از سجود گفت من بهتر از اویم و مرا از آن آفرینی و او را از کل و اصل من برتر است و بهتر و جوهر من روشن تر و پاکتر

و هر چیزی با فضل باصل و جوهر کرد و البلیس بدین سخن اندر جحمت بر خویش کرد اید و نماند و چنین گفت خلتی تا
و خلعتی من طین نتوانست خدای عزوجل را گفت که مرا تو بنام پرستی و کسی دیگر آفرید ولیکن گفت تو را آفری
از آنش و او را از کل چون مفر آمد که آفرید کار خدایت و جحمت بر و کشت که فضل برین و کوهر او را بود که خدای فضل کند
که هر دو کوهر او آفریده است پس کزین آفرید کار کند و فضل او تهید پس چون البلیس از سخن بگفت همه فرشتگان از ایدید
آمد از کافری او که خدای عزوجل دانست از دل او پس او را بلعنت کرد و از حد فرشتگان بیرون آورد و بصورت البلیس
بر آورد و او اندر آن حال فرشته نیکو صورت بود و نام او عزرا بل بود و این نام و صورت فرشتگی از وی بگفتند
و البلیس نام کرد و معنی البلیس نومیذ بود چنانکه خدای عزوجل میفرماید اخذنا من بختنا فاذلنا من یلسون البلیس
من رحم الله پس خدای عزوجل گفت فاخرج منها فانك رجيم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
گفتا بیرون شو و نکشت از زمین آسمان یا ازین جهان ولیکن گفت ازین صورت بیرون شو و از حال فرشتگان حال البلیس
شو پس خدای عزوجل خواست که فرشتگان از ایدید که آدم را نه بکراف فضل کرد از آدم علی بنیاد که آدم دانست و فرشتگان
نمانستند تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان بعلت نه باصل و جوهر و بقرآن اندر اید کرد و علم آدم را
شعره هم علی الملک گفت هر چه بر روی زمین و بر هوا چیزیست که آنرا نامست از زمین و کوهر آب و دریا و چهار پای و
و پیا بان و دزد و دام و چنده و پرند و هوام زمین و آنچه در آسمان از دزد و برق و هر چه بر زمین است و بر آسمان و از
میان که آنرا نامست آن نامها او را پیاموخت و هر کس از فرشتگان آن نمانست پس خدای عزوجل فرشتگان را گفت بگویند
نام چیزها را اگر راست گوید این فی با سماء هو لا ان کنتم صادقیین ایشان گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمنا
انک انت العلیم الحکیم پس خدای عزوجل نامهای همه آدم را باز خواست و باز پرسید آدم بگفت و در کان
همه چیز مانده پس چون مفر آمدند که نمایم گفت یا ادم را بنام با سماء هم فلا انما هم با سماء هم قال
نام هر چیزی آدم ایشان را بگفت و پیاموخت تا فضل آدم بر ایشان بدید آمد و بدانستند که فضل بعل و حکمت بود
و بدانند باصل و جوهر چون آدم ایشان را این همه بدید که خدای عزوجل گفت الما قل لکم انی اعلم غیب
السموات و الارض گفت مکتم من شمار که از غیب من آن دانم که شما ندانید ایدون گفتند که ایشان خون فساد
کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت اید و دانست بگفت یا ادم فاستبدون و ما کنتم ترون و من دانم که
شما بگفتا پنهان کنید و آنچه بداند پنهان دارد و آنچه پنهان کردید ایدون گفتید انما یخجل فیها من یفسد فیها که ازین خلق
فساد اید و خون ریختن اید و آنچه پنهان داشتید آن بود که بدل اندر آوردید که این خلق از خاک آفریده است و میان

و بعبادت صبر توان کردن خدای باز نمود که فصل نه بعبادت گیرند که بعبادت پس خدای عزوجل آدم را
بدین جهان خلایق بپشت پوشانید و میوه های بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبله فرشتگان
کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای را پرستیدندی روی سوی وی کردند چنانکه سوی قبله کنند چنان
میوه بهشت بخورد و بر آن تخت بنشست بر تخت خوابش برد خدای عزوجل از پهلوی چپ آدم خواب فریاد ازین
سبب گویند که زن از پهلوی چپست خلقی بصورت پنهان او ماده و خلایق بهشت او را نیز پوشانید و بخواب انداخت
چون چشم باز کرد او را باین خویش دیدنش گفت تو کیستی و گفت من جفت توام و مرا خدای عزوجل از تو آفرید تا
دل تو بمن بیارم پس فرشتگان خواستند تا او را پاز مایند گفتند یا آدم این را چه نامست گفت خدای عزوجل
گفت از حق آفریده است و این مسئله با چند مسئله دیگر از معجزات الهی علیه و سلم پرسیدند چه بود آن گفتند یا مایکوی
که آدم را از حق آفرید یا حواریا آدم گفت که آدم را از حق آفرید چو بدی گفت طلاق در دست زن بودی گفت تمام خفته
بودی نام خفته یا پیدا کردی نیم خفته گفتند که تمام خفته بودی یا پیدا کردی چو بدی گفت اگر تمام خفته بودی
مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر پیدا کردی زن را پرده نبایستی کردن پس خدای عزوجل آدم را با حواریا بهشت فرستاد
و کرد و بنی از علما گفته اند که حواریا بهشت اندر آفرید و در دست آنست که نه بهشت اندر آفرید زیرا که میفرماید اسکن
انت و من و جمل الجنة فکلا منها رغدا حیث شئتما و پیش از آنکه بهشت فرستاده بودیم
عهد گرفت از هر ابلیس ایندرون گفت انت هذاعدو لک و من و جمل الجنة فکلا منها رغدا حیث شئتما
اینه شئت و آن خو لجت تو که ما شمارا از بهشت بیرون نکند که بدیخت شویدی چون بهشت فرستادش گفت
فکلا منها رغدا حیث شئتما هر چه خواهید نمی خوردید و لا تقرها هذه الشجرة و قرار آن
یک درخت است و میوه آدم بهشت اندر می بود بمقدار هشتاد سال این جهان که نیم روز آن جهان باشد و بخوابند
آمده که نیم روز و زاده بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که بهشت اندر شد و آفتاب فرو نشاند بود که از بهشت
بیرون آمد و کرد و می گویند که وقت نماز دیگر بیرون آمد از روز آینه و بر زمین آمد و در بیت سال این جهان که
و آن یک ساعت آن جهان بود مقدار نماز دیگر ما آفتاب زرد شد خدای تعالی توبه او پذیرفت و در جزیت از پیغمبر
علیه و سلم که گفت روز آینه اندر ساعتی است که هر چه تبت از خدای عزوجل خواهد بدهدش و اگر توبه نکند بدیخت
و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد خبری و زادن آدم و جملهم السلام از بهشت سبب بیرون آمدن
آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس را بر آدم ملعون و مطرود شد و از رحمت محروم ماند نام و صورتش بگردان

صلی الله

خدای عزوجل ملک زمین و خازنی بهشت از وی بستند و ملک زمین بآدم داد و خازنی و در بانی بهشت رضوان داد
و ابلیس از هر سو می کرد بدی و در بهشت شود و بهشت اندر توانستی شدن که فرمان بهشت رضوان بود و او را منع کردی پس آن
مایکی از دریا مان بهشت بود و او را با ابلیس پیشه دوستی بود پس چون ابلیس را بلغفت کردند و همه فرشتگان و دریا مان بهشت
روی از وی برگزیدند این مادر پیمان دوستی ای می کردی و ابلیس هر گاه بدی بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خیر آدم
و گفتی از آن درخت که او را منع کردند خورد گفتی نه پس بخور از چنین آمده که ابلیس مادر را بفریفت و خواست که مرا راه ده تا در
روم نزدیک آدم و با او حدیث کنم مادر گفت نیارم که این فرشتگان به چندی ترا ابلیس گفت دهن باز کن تا اندر حق تو شوم تا برایشان
بگذرم و مادر را گویند صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار دست و پای داشت و پر داشت پس ابلیس را در بهشت زد چنانکه کشت
او را تا پیش آدم شد آدم با حق اعلیها السلام بر تخت نشسته بود و ابلیس پیش ایشان بهشت و از حالشان می پرسید آدم از خدای
عزوجل شکر و ازادی کرد و تسبیح که مرخصی را ابلیس گفت مرا غم شمت که خدای عزوجل شمارا از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو
چه دانی ابلیس گفت این درخت که شمارا گفت ازین بخورید این درخت جاودانه خوانند و هر که ازین درخت بخورد جاودانه ماند
خدای عزوجل بر آن اندر یاد کرده است که حق سو هر کس از این درخت بخورد و او را میوه ای دهد و او را میوه ای دهد
عن هذه الشجرة الا ان یکنوا ملکین انکون بالجنة و خدای عزوجل آن سخن او را و سوسه می خواند چنانکه فرمود تو شوی
الشیطان ایشا را و سوسه که در آن زمان که برایشان بود غریبان شدند و جای دیگر گفت یا آدم هر چه از این درخت بخورد
گفت یا آدم ترا راه نمایم بدیختی که چون بخوری این درخت جاودانه بمانی و بسایه گفت آدم گفت من از فرمان خدای عزوجل بیرون نیایم و فرمان
تو کم چون از آدم تو میزد شد بدیخت و او را بفریفت و زن را از فریفت زرد و زاریات توان کردن و روان شوند و مرد از این
هم بزنان توان فریفت پس چون حواریا گفت فریفته شد و از آن درخت یکی خورد و او را زیان نداشت از آن قبل که عهد بر آدم
افتاده بود هر چند مخاطبه بر مرد و نبود و گفت و لا تقرها هذه الشجرة عهد بر آدم بود چنانکه خدای تعالی فرمود و لعنه عهدنا
الی آدم فرقی نفسی و لم یجدل عرقا گفت بر آدم عهد گرفتیم پیش از آنکه او را بهشت فرستادیم و او عهد فراموش کرد و عهد
خدای عزوجل بر آن بود که او را گفت انت هذاعدو لک و من و جمل الجنة فکلا منها رغدا حیث شئتما آدم آن دشمنی فراموش کرد پس چون حواریا خورد
نداشت پیش آدم آورد و گفت بخور که من بخوردم و مرا زیان نداشت آدم گفت بخورم ابلیس بزرگی خدای عزوجل سوگند خورد که شما
نصیحت میکنم آدم نمی خدای عزوجل فراموش کرد و آن سخن او نصیحت پنداشت و بسوگند دروغ فریفته شد چنانکه خدای تعالی
فرمود و ابلیس را فرمود پس چون آدم یکی گشت و بدید هان اندر نهاد چون بگوشش رسید و فرو شد هر دو را جانه ازین بیرون رفتند
برشته شد و همه پوست اندامشان چون ناخن بود و چون ماه تابانی خدای عزوجل آن پوست از ایشان باز کشید چون بگردان

و بهشت

لا یبطل

شان

رسید بماد ماه که که آدم علیه السلام بدان ناخن که می از آن لباس از میان می و گریستن بر و افادی پس چون آن
لباس از ایشان بشد و عورتهاشان برهنه شد و هر یک یکدیگر را کشید و داشتند هر کس بر کی از آن درخت برگرفتند و به
خوشی از نهادند چنانکه خدای عزوجل گفت **لَا تَنْهَكُم عَنْهُ الْمَلَائِكَةُ بَلْ هُمْ كَلِمَاتُ الْمُنْكَرِ** و اما آن شیطان که گفت شما را نهی کردم
از این درخت و گفتند این دیو شما را دشمنست پس خدای عزوجل مارد را بفرست کرد از بهر آنکه ابلیس را از بهشت براند
امر خدای عزوجل و صورت او بگردانید و پایهاش بستند و رفتش بشکم کرد و خوردنش خال کرد و همه را دشمن بکنید که در
بیمه را از بهشت بیرون کرد آدم را و خوار و ابلیس را و مارد را بر سر مار را عقوبت کرد بجان خوردن و بشکم رفتن و خوار و عقوبت
کرد و بعضی و فرزند زادن و سختی و پلیدی دیدن از بهر آنکه او دلیل آدم بود بخوردن آن درخت و هر چهار را بدین جهان
فرستاد بقرآن اندر یاد کرد **وَالسَّيْطَانُ ابْغَضُ إِلَيْكُمْ لِيُغْوِيَكُمْ عَنْ ذِكْرِي أَلَيْسَ بِغَاوٍ عَنِ السَّبِيلِ** و اما آن شیطان که گفت شما را نهی کردم
شوید و آنجا قرار گیرید و برگردید دشمنید آدم و خوار و ابلیس را دشمن دارند و ابلیس ایشان را دشمن دارد و آدم مارد را و مارد
فرزند آن ایشان را دشمن پس چون بر زمین آمدند هر یکی از ایشان بجای افتادند آدم بهشت و ستان افتاد بکوهی که نامش سهند است
و خواجه افتاد و ابلیس بر زمین سیستان و مارد بر زمین اصفهان اندر آمد و خوار و ابلیس را در میان است
که آدم علیه السلام بماء نیسان بر زمین آمد و روز گذشته از ماء نیسان و نیسان شمارد و نیست و روز آینه از زمین
ساعت گذشته و آفریدن او بهشت بود و بر زمین آمدن هم یک روز آن جهان بود و بر سر چون هر چهار بر زمین آمدند بر آنکه افتاد
بر آن کوه که گفتیم آدم بر زمین هندستان افتاد بکوه سهند و بجهان اندر کوهی نیست از آن بلند تر که آدم بروی افتاده بود پس آدم بر سر
کوه نشسته بودی و تسبیح فرشتگان آسمان میشنیدی و میگریستی از درگاه خویش و چهل روز آدم چیزی نخورد و گرسنه بود خدای
تعالی خواست که آدم میرد از آن درخت کندم که او در بهشت از بهر آن عاصی شد بلیت صغره کندم بدست جبرئیل بنو فرستاد
و گفت خورد تو و فرزندتان تو هم ازین باشد این بکار و بدرو و اسکن آدم از آن گشت و هم اندر روز بر دست و آن کندم بخورد
جسم او بر قرار ماند پس جبرئیل و بر پایا موخت ما آسپا نهاد در زیر کوه و فرمودش که این نه کندم اسکن چون آمد پیروان
بفرمودش که خیر کن و جایگاهی کن و آنرا اندر و افکن و خیر اندر و آنجا افکن باین در آنکه بخورد و خوار چون گرسنه شدی دست بردار
و نو کردی و بجای کشینی و بر سنگی افتاده بر آفتاب افکندی و بخوردی پس آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بگریه
از درگاه خویش و هر آنکه از چشم او فرو آمدی از آن کوه درختها برستی چون هیلد و ملیله و دیگر داروها که در زمان آن
منفعت بایند و امروز داروهای جهان از هندستان آرند و بدین سالها هر سالی گشت میگردی و جبرئیل علیه السلام
کاوای کرم از کاوان دشتی و از آن کوه حق تعالی او را آهنگ بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را پایا موخت که از آن آهنگ

کن باید روی و گشت کنی و آنکه که بد روی پاک کنی و آنکه که خیر کنی و پیری این همه عقوبت گناست که ترا بهشت اند
سخت نیکو بود و خویش را از آن نعمت که لیا بود بیرون آوردی امروز هیچ نخوردی مگر بخی و رنج چنانکه گفت فلا
بخر چنانکه از الجنة رفتی و این رنج و تعب از شقاوت است پس چون آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بگریه
خدای عزوجل خواست که او را در عقوبت نکند این کلمات او را در آموخت که هیچ کوی منقلبی آدم را در زمین کلمات قرار
علیه السلام جبرئیل علیه السلام پیامد و گفت یا آدم خدای عزوجل ترا در روز میدهد و میبفرماید من ترا بیدار
خویش آفریدم و این نه بد جوارحتست یا آلت و انگاه روح در تن تو کردم و پوششگاه ترا فرمودم تا ترا سجده کرد بد جوار
می گویی گفت چرا گریه که از همایکی خدای عزوجل بیفنام و مانند فرمان او خلعت آوردم جبرئیل گفت یا آدم نه
میر و آن سخنان بکوی تا خدای عزوجل توبه توبه ببرد و این سه کلمات اول این بود **سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ**
رَبِّ عِلْمَتُ سَوْءٍ وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَأَغْفِرْ لِي وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ سخن دوم **سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عِلْمَتُ**
سَوْءٍ وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَأَرْجُو أَنْتَ أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ سخن سوم **سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عِلْمَتُ**
سَوْءٍ وَظَلَمْتُ نَفْسِي نَبِئُ عَلَى أَنْتَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ چون آدم این سخنان بگفت خدای تعالی توبه او
پذیرفت و از شادی گریستن بر آدم افتاد و صد سال از خرقی و شکر می گریست و از آن آب چشم که از پیش توبه
بیرون آمده همه کل و اسیر غمها و بویهای خوش بر رست و گویند که گفت یارب مرا که آفرید گفت من گفت جان
دزدن من که کرد گفت من پس گفت یارب چون از من گناه آمد اگر تو عفو کنی و نیامرزی که عفو کند و آمرزد و تو کنی
سَبَقْتُ رَحْمَتِي بِغَضَبِي رحمت من پیشی دارد از غضب من و این کلمات این بود برین قول چون او این سخن بگفت جبرئیل
پیامد و بشارت توبه بپای آورد و خرج کردن آدم و وصفت پست المعصوم چنین روایت کنند که آدم صلوات
الله علیه بالا سخت دراز بود چون بر زمین رفتی سرش آسمان سوزی و با فرشتگان آسمان نخستین حدیث کرد
و آرزوی بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان تیار آمدی خدای عزوجل آن بالا را مقدار صد بار شکر کرد و آنکه هیچ
فرشتگان نیز نشنیدی و لشکرش شد بخدای عزوجل بنالید و گفت یارب بیک بدی که من کردم مرا از بهشت بیرون
کردی و نهشتها از من باز گرفتی و مرا بچندین بلا مبتلا کردی و عصیان بر من نهادی و بالای من باز گرفتی تا نشنیدم
نشوم یارب بفضل رحمت خویش بر من رحمت کن و بخشای و مرا اندرین جهان آرام ده خدای عزوجل دعای او را قبول
کرد و یکی خانه بدین کرد از یاقوت سرخ که آنرا پست المعصوم نام بود تا آن دلشکی از وی ببرد و امیرالمومنین علی علیه السلام
گفت آنرا پست الصدراخ نام بود آنجا نهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان و جبرئیل اسود نیز از بهشت فرستاده

و پست ركن خانه اندر نهاده بود و آن حور اسفند بود چون ماه بتافتی و خانه از یاقوت سحر بود چون آفتاب از آن
تافتی متاع هر دو پست جای افتادی و چنان بودی که ماه و آفتاب پست جای که آمده پس خدای عزوجل جبرئیل را بآدم
فرستاد و گفت بگوی که خدای عزوجل میگوید این خانه را طواف کن که این خانه منست مادل تو سکون گیرد و همچنان که
فرشتگان کرد عرش طواف کنند توان خانه را طواف کن پس مناسک حج او را پیاموخت بعرفات فرمودن بیرون
شدن و آدم را از حوایا توبه از عمر خویش و حواریا بعد دلش شک شده برخواست و میان آن کوهها می رفت
و روی سوی ماه کرد و ندانست که یکا می رود چون بکوههای عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر را بشناختند
و آنجا معرفت افتادشان پس خدای تعالی آن کوهها را عرفات از بهر آن نام کرد پس چون آدم حج سپری کرد نتوانست
بمکه بودن میان آن کوهها پس پامد و گرد پست المعمور طواف کرد و خانه را بدو کرد و بهندستان بازگشت هم
بدان کوه که از آسمان بر دفر آمده بود و حواریا خویش بر دفر و چون سالی دیگر همان وقت بود آدم را باز هوای خانه
از هندستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و بعرفات شد و مناسک حج همه تمام کرد و بهندستان رفت و چهل سال
پنجین بود و وقت حج بمکه آمدی و حج دریافتی و آنکشتی و هر یکا آدم نهاده است امروز شهریت و آباد اینها و هر
و هر یکا میان دو پای او بوده امروز همه پیا بایست و میان پای او سه روزه راه بودی و آن خانه تا وقت نوح علیه السلام
پنجاهان بود بر جای پس چون طوفان آمد خدای عزوجل آن خانه را برداشت و بآن آسمان چهارم پیرد و کوهی را
فرمان داد که بر جای خانه بنشین تا آب عذاب بر جای خانه نیاید و آن کوه پنجاهان بود و کس جای خانه ندانست تا وقت
ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه پس خدای عزوجل آن کوه را از جای برداشت و بجایی که بود نهاد و خانه را بجای پیرد
آمد ابراهیم را فرمود تا آنجا خانه کعبه را بنا کرد از سنگ چنانکه بقرآن اندر یاد کرد و این بنا را ابراهیم و اسماعیل و کرمی کنند
آن خانه از یاقوت سحر بود ولیکن نه از آسمان آمده بود و آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عزوجل و چون توبه آدم مقبل
و بالای او که کرد ذل و بدین جهان شک بود و تیار امیدنی خدای عزوجل او را از بهشت اسپرها فرستاد و میوها و حجر
الاسود مستکی بود از سنگهای بهشت و از ماه سپید تر بود خدای عزوجل و از آن اسپر غنهای بهشت خدای عزوجل آورد
فرستاد و با ذرنگ و قریح و نارنج و آدم آن مورد را بیدان کوه در بنشاند و آن درختی شد بزرگ و عصای موسی را شیخ
آن بود و شاه اسپر فرستادش و از میوهای بهشت خدای عزوجل او را سی کوزه میوه فرستاد خوردنی تا به روز مین
بنشاند از آن ده کوزه با پوست و ده کوزه بی پوست و میانه اندر دانه و ده کوزه بی پوست و بی دانه اما آنچه با پوست است
که مغز آن شاید خورد کوزست و با ذام و پیسته و قدق و کوکار و بلوط و شاه بلوط و نار و مورد و جوز هندی تا آن که

آنرا پوست نیست و دانه است چون خرما و زرد الو و شفتالو و الو و عناب و سیجد و سلمج و امج و سق و مقل و شاه
لوت و اما آن ده که از آنه پوست است و نه دانه که بنیت دارند چون سیب و انبوه و آبی و انگور و توت و انجیر و خیار بادند
و خربزه و خیار پس آدم علیه السلام این همه بر زمین هندستان بکشت و از انجا بجهان اندر پراکند و خدای عزوجل
زمین مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و خداوندان اخبار کرد و می چنین گویند که آدم آن خانه
را از سنک کرد و گویند خدای عزوجل آدم را بفرمود که بر زمین مکه شو و آنجا بر عرش خانه بنا کن از سنک و جبرئیل
را بفرستاد تا با وی بکشد او را جای خانه بنمود و آدم حجر الاسود را با خویشین برد و آن خانه را بنا کرد از سنک
کوه حوی و دیوارش از سنک کوه طود سینا و کوه اسار و کوه جودی و آن کوهها را فصل کرد بر همه کوههای جهان و چون
آدم آن خانه را پس کرد آن حجر الاسود را بیک رکن آن خانه بر نهاد و می رفت با چون ماه پس از آن از بسیاری که کافران
دست در آن مالیدند سیاه گشت پس جبرئیل بفرمودش که این خانه را طواف کن و مناسک حج او را پامور
و آدم حواری برگرفت و هندستان شد و از انجا هر سالی حج آمیزی تا بمرد و کورش همانجا در کوه سرانند پست پر خفا
عزوجل نخستین چیزی که آدم را بداد آهن بود و از آن کوه پیرون آورد و جبرئیل همه او را پیا موخت تا همه آلت بر بگری
از انجا راست کرد و از آهن شوری کرد و آن تئور تا بکاه نوح بماند و آب طوفان از آن تئور برآمد چنانکه خدای عزوجل
یاد کرده است و فاما الشق و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میفرماید که وفار الشور وقت ضیعت پس آنکه جبرئیل
علیه السلام او را پیا موخت تا مکی کوفتند بگرفت و پس از وی بچید و حواریشت و تیافت و آدم خویشین را از آن
یکی پراهن ساخت و حواری پراهنی تا سر تن پوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان بنا کرد آن خانه کعبه بود و خدای
عزوجل در قرآن یاد کرده آن را و بیت وضع للناس للذي ببكة مبارک و گفست نخستین خانه که بر زمین بنا کردند خانه کعبه بود
و کس پیش از آن خانه مکه ندیده بود و نه مانسته و مکه را بنیازی که نیز خوانند و معنی یک بنیازی آن بود که مردمان انجا گردانند
و بنوهی کنند بسیار چون آدم آن خانه را بنا کرد و هندستان باز شد خویشین را نیز خانه بنا کرد و خدای عزوجل آدم را
کرامی کرد و ملک زمین را همه بدو داد و هر چه بر زمین بود از چهار پای و مرغان و پنجه و سمه جانوران فرمان بردار و گی
و هر چه اندر زمین بود همه مستحق او کرد تا هر که نام را خواست خورد و هر که نام را خواست کار فرمود تا روزگار بران برآمد
اندر خواست ابلیس لعنه الله از خدای تعالی پادشاهی را پس چون این کارها بر آدم راست بایستاد
ملک زمین یکس او را شد و خدای تعالی ابلیس را از بهر او بلعنت کرد و از صورت و مرتبت و فو شکمی بکند و مهنری فرستگان
از او باز ستد و دوزخ و عده کردش و از رحمت نومید کرد و نامش بگردانید ابلیس را خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب

را فرمود که برو نماز کن او مر جبرئیل گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پذیر تو بی ترا باید کردن شیت برو
نماز کرد و سی یکبار از آن چهار راست که شیت ماند و دیگر یکبار فصل آدم را بود پس بفرمود که کوی کن و آدم
را بمیان آن خال اندر پنهان کن و آن شیت را کار بند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف کردند اندر کور آدم
که و می گفتند که کور آدم زمین هند وستان هم بر سران کوه سهند است که از آسمان آفتاب فرود آمد و کوهی گفتند
که کور وی در زمین مکه است بنیر کوه بوقییس و ایندون گفتند که از پس آدم خوا یکسال بنیت پس بر سر کوه
او را با آدم یکبار بگور کرد و بخیر اندر چنان آمد که چون خدای عزوجل بوقت طوفان نوح کور آدم و حواریان را
کرد و استخوانها بکشتی اندر نهاد و چون از کشتی پیرون آمد باز به بیت المقدس بگور کرد و اکنون کورها شالان
خبر اندر پیغمبری شیت علیه السلام پس شیت بخلیفی بنیشت بملک روی زمین و ایندون کوند که چون آدم
بر دفرزندانش چهل هزار کشته بودند و شیت از همه مهر و مهر بود و نشست بمکه کرد و همه عمر خوش خلق بود
و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشتی و خانه آبادان می کردی و چون از عمر ششصد و پنجاه بگذشت
او را پسری آمد انوش نام کرد و شیت او را وصی خویش کرد و خلیفه دوی زمین کرد و شیت بر د و انوش او را
بر آدم بگور کرد و شیت هزصد و دوازده سال بنیت پس بر د و قینان را وصی کرد و وی را خلیفه کرد زمین
و انوش و قینان خلیفان زمین بودند و ملکان زمین بودند و لیکن کس از ایشان پیغمبر نبود و این قینان را
فرزندان آمدند بسیار و اندر میان ایشان یک پسر بود نام او مهلائیل و قینان مهلائیل را وصی کرد و بر زمین
خلیفه کرد و قینان هزصد و چهل سال بنیت و پس بر د و مهلائیل خلیفگی بنیشت و او را پسری آمد نام او
بر د و مهلائیل هزصد و پنست و شش سال بنیت و برادر را وصی خویش کرد و او خلیفگی پذیر بنیشت و سران
آمدندش بسیار و اندر میان ایشان پسر بود اخوخ نام و آن در پس پیغمبر بود علیه السلام که خدای عزوجل او را
بقران اندر یاد کرده است و ذکر آن کتاب در پیش نه کان صمد بقا بنیت و او در پس بان نازی است اخوخ
بزبان عبرانی و از شیت تا با در پس هیچ پیغمبر نبود و او را از آن آدریس گفتند که او در پس بسیار کردی قصه اند
اول کسی که آتش پرستید که بود و آن پسر بود از آن آدم که نام او قایل بود که برادر خویش هایل را بکشت
از مهر آن قربان را در آتش بخورد و از آن او خورد و چون وقت آدریس را آمد هنوز زنده بود و او را
چندان فرزندان بود که عدد ایشان پندار نبود و بگوهای شام اندر بود و فرزندان او همچین پس چون سخت پر شد
ابلیس پامد و او را بگفت دانی که آتش قربان هایل را بخورد و آن تو بخورد گفت ندانم گفت زیرا که هایل از آدم آتش

پرستیدی و سجده کرد و فرزندان بودندش بسیار همه را بفرمود آتش پرستیدند و نخستین کسی که آتش پرستید
و آتش خانه پاک کرد از عدن خود و همه فرزندان او را آتش پرستی بفرمود و یکی فرزند بودش نام نوسال سخت شاد کام بود و لهو
و طرب دوست داشتی ابلیس پامد و او را پاموخت تا او انکور را شیره کرد و خورد و همه فرزندان خویش را از آن بداد و
گشتند پس ابلیس بریط و روزها ساخت و ایشان را پاموخت ایشان را کار آبی بود که آتش پرستیدندی وی خوردندی و بر
زندندی و ساز و خواهر و دختر بر کد ام که خواستندی بزنی استندی پس یک کوه از فرزندان آدم علیه السلام چون خود
ایشان بشنیدند از عیش بن دیت ایشان آمدند و کردار ایشان خوش آمدنشان آفتاب مانند و آتش می پرستیدندی وی بی
خوردندی و زنا می کردندی و خدای عزوجل آدریس پیغمبر را بدیشان فرستاد **قصه آدریس پیغمبر علیه السلام**
پس خدای عزوجل آدریس را بدیشان فرستاد تا ایشان را خدای عزوجل خواند که از آن منکرات باز دارندشان و پامد و ایشان از آتش
پرستیدن وی خوردن نمی کرد و از همه اندکی بدو بگوریدند و آتش پرستیدن بگذاشتند و خدای عزوجل را پرستیدند و پیشه هم بر آن
بماندند و آدریس با ملک و یاز شاهی بود توانست ایشان را حوب کردن و لیکن بزبان می خواندشان و سیصد و شصت و پنج
بنیت و جبرئیل علیه السلام از آسمان می صحت بدو آورد و آدریس علیه السلام آن همه بنوشت و نخستین که چری بنیم
بنیشت او بود و نخستین کسی که جامه دوخت او بود و مرد ما را جامه پیشین بود که بر شستندی و بافتندی باوست کا و دیت
کردندی و بر خویشین آفکندندی و آدریس چون پامد جامه را بریدید و بدوخت و خویشین را هفت و شلو کردی پس
همه کس پاموختند انگاه ساز عزوجل کرد و برده آورد از فرزندان قایل و پیش خود پیای کرد پس خدای تعالی او را با آسمان
چنانک بقرآن یاد کرده است و آدریس پسر بود نام او موسی و سیصد و شصت سال بنیت و او را فرزندان بسیار آمدند
و عدد انگاه یا آخر عمرش پسر می آمدنش ملک کرد و از پس آنک ملک آمد هزصد و نوزده سال تمام شد انگاه بر د و او سلما
بود و خلق را بخدای عزوجل خواند و بسیار کس را آتش پرستی بازگشتند بکفار و این ملک را پسر می آمدنش نوح نام کرد و این
ملک هفتصد و هشتاد و پنج سال بنیت پس بر د چون پانصد سال از عمرش بگذشت نوح از و پامد و از پس آنک نوح بر
از مادر آمد و دیت و هشتاد و پنج سال بنیت پس بر د و خدای عزوجل نوح را پیغمبری داد و خلق بدان وقت بر دینهای بسیار
بودند که وی آتش پرست و کوهی بت پرست و کوهی آفتاب پرست و ما پرست و از گاه آدریس با وقت نوح هیچ پیغمبر نبود
و لیکن ملکان بودند بعضی آنک هری از جهان داشتندی و بعضی آنک خلد جهان داشتندی و کوهی بر دین راست بودند
و خدای عزوجل را می پرستیدند و خلق را بخدای عزوجل می خواندند و الله اعلم کما اندر خبر کیم مرث و باز نشانی و
مردمان اختلافت بکا و کیم مرث اندر و هر کسی چری میگویند که وی از عجم کویند که آدم او بود و این خلق از پشت او بودند و او را شال

خواندندی که از کل آفریده است و بر کل پادشاهی میکرد و جفت او ملده که خواستند هم از آن کل آفرید و جان اندرین
هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کردند پیش و نه پس و اگر نه چنین بودی موافقت نبود میان و اهرمن بر زمین پادشاه
بودی و ایشان دو تن بودند و معنی کیومرث زنده و گویاست حتی تا طلق این قول عجمت و کرد و هیچ از علما اخبار چنین گویند
که او نبیه آدم بود و کردی از عجم چنین گفتند که کیومرث و بلده جفتش میشد و مشابه بودند یکاه بودند که از زمین آمدند
بر صورت آدمی چنانکه امروز نیست از آن پس خدای عزوجل جان درین ایشان کرد و سر قهر کردن اهرمن را پس چنینست که
از پس آدم شیت بود و حلیقه او پسرش اتوش بن شیت پسر قینان بن اتوش و کیومرث او بود و نخستین پادشاه
اندر جهان او بود و پسر جعفر چنین گوید که چون قینان پادشاهی بنیشت سپاه کرد و بحرب جتیان شد و مهلاک
او شتک بوده است و علمای اسلام گویند او یکی بود از فرزندان حام نام چون شیت بر داد و ابرار از زاده کان نا
ساز کاری افتاد برخواست و باور ازندان خویش بگوید ما و تادم و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و کیومرث را که
نیز گویند و آنجا شهرها و اماها کردند و مردی بود نیکو روی و نیت نیکو داشت و بدان حد دیوان ما واداشته
ممد را از آنجا پیرون کرد بفرایندی که او را داده بود و صلاح او یکی چوب بود بزرگ و قلاحتی و نام خدای تعالی بر آن شده
بود بزرگ تر نامی و هر یکاد و پوری بودی نام خدای عزوجل بر خواندی و بشتک او را هر میت کردی و همه بر میدی
و کیومرث را پسری بود همچون او و مرده از هشتک نام و این پس همیشه بر کوهها بودی و خدای عزوجل را اسمی پرستیدی
و هرگاه که پدرت را آمدی پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر بگذرستی بی آزاری مردمان و پرستش خدای عزوجل
او گفتی پس بی آزاری توان کردن مکر بهنها و گاه گاه پدرت را آمدی و گاه پدرت را پذیر شدی پس کردی از آن دیوان
که از دست پدرت کیومرث بمن نیت شده بود تداین هشتک را تنها بر آن کوه بدیدند و پدرت را هلاک او کردند و گفتند
پدرت شکسته شود و با ما نتواند کشیدن پس گاه داشتند چون هشتک سر بسجده بر نهاد پاره کوه بر گرفتند و بر او
زدند و هلاک کردند و گاه گاه نبود و از آن فرایندی که کیومرث داشت دلش غم گرفت و نیت آنک بدانت که آن از
و او را چون دل غم گرفت پیش آن پسر شدی و دلش آرام رفتی از دوستی او پس برخواست که سوی فرزندش شود و هرگاه که
فرزند آن خوردنی آوردندی و بهی بسوی هشتک نهادی امر غان هو لغور دندی و بوی آموخته بود کیومرث از آن
بسیار چیزها داشت با خویش چون بر آید اندر می شد جعفر را دید که پیش او آمد در راه و بنیشت و چند بار بانگ کرد
باسم چون کیومرث در و رسید بر پرید و در تر شد و باز بنیشت و می خروشد کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ
با این خروش دل مرا خسته کرد و این خروش از کزاق نباشد گفت ای مرغ اگر چیزیست بخسته قال ما ناد از تو در فرزند

آدم تا جهان باشد و اگر نیست شوم با شید قال شوم ما ناد از تو تا جهان باشد چون بر کوه شد پسر را دید هلاک
شده و تپا کشته جعفر را نقرین کرد و ازین سبب مردمان او را سوّم دارند و بانگ او را ناخسته دارند و زجر این
ازین قیاس کنند و اگر نه او را هیچ گاه نیت پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد بخدای عزوجل تا او را روشن
گرداند که فرزند او را کشت و ندانست که آن فرزند را چگونه کشته تپا شده بود پسر خدای عزوجل چاهی بدین آورد
بر سر آن کوه او فرزند را بدان چاه فرو رشت بجای کور و مغان اندرین گفتارها گویند و گویند که کیومرث آن کشته را
تا آب سوراخ کرد و آن فرزند را در آنجا افکند پس چون بدانت که آن فرزند را مرده هلاک کردند آنس آورد و بر سر آن
چاه بر افروخت آنس بدان چاه اندر افتاد و از آن روز باز تا امروز هر روز دماوند پاره بار آنس را باز برزند و بهو او
و باز بدان چاه فرو شود مغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوان و مرده را از فرزند او باز میدارد و در میکند پس چون
فرزند را بکورد کرد کیومرث سه روز بر سر آن چاه می گریست و دعا می کرد و می گفت یارب مرا بجای که این پسر مرا
کشت چون دیگرش بود بخواب دید که پیری پامند و او را گفت چندانالی که خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است
و از تو سار خواهد بودند و تراب همه جهان پادشاهی خواهد داد و هر چه اندرین جهانست همه فرمان بردار تو
تو بر قضای خدای عزوجل ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا بقضای خدای عزوجل کار نیست که اندر کار او گفتار نیست که
او آن کند که خود خواهد و من بقضای او راضیم و لیکن مرا مراد آنست که بداند که این فرزند مرا بدین حال کشت گفت که
مرده کردند که بفلان جایگاهند و او را بنمود جای ایشان چون کیومرث از خواب بیدار شد خدای عزوجل را شکر کرد و خدای
از آن تنگ دلی نمودن و مرغان را بدین بیان حوالی که مونس می بودند هر چه از بهر پیر آورده بود همه پیش ایشان نهاد و چون
خواب با هیبت برخواست چنان بود که هر که بوی در بگریزی از او چینی بدل و اندر آمدی و او نیکوتر از همه فرزندان آدم
و عجز تر و دیر تر و بزرگ تر بود و موحد بود و بر آن کوه جانوران زیان کار بسیار بودند چون شیر و گراز و پلنگ و آنچه
بدیشان مایه و هر کدام از ایشان چون کیومرث را بدیدندی از هیبت او بگریختند و پسری بود او را از همه کله و بر روی
ماری نام و بجز تمام بود و او را بر همه فرزندان خود سالاری داد و ایشان را گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که برادر شما را
هشتک مرده بکشند و مرا بنودند که ایشان بکالند و خواهم شدن که مگر کین فرزند خویش از ایشان بستاند ما از مکر فرزندان
حذر کردیم و اگر من خاموش شوم از شما بگریزند و غمناک باشند گفتند ما با تو پیایم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان
گفت مرا یاری خدای عزوجل پسند است شما این بارام بیاشید پس کیومرث بر رفت چون از حد فرزندان خویش بیرون آمد
وقت نماز پیشین بود یکی خر و یکدیگر سفید هم بر میان راه ایستاده و یکی میکان بری ری و ماری پیش خر و میکان او کوه

و مار بر خوس حمله می کرد و بقیه او را می زد و هر باد که مار را بزنی با نکی خوش بکردی پس آن دینار و بانک و حو
او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان این عجیب مرغیت برابر جفت خویش چنین مهربان که از دور می دارد و جفت بکند
او باد شن چون فرزند آن آدم طبع این با طبع مردم نزدیکست پس کیومرث آن مار را نزد و بکشت و آن مرغ بدان طبع
الهام که او را بود بنشاط بانکی بکرد کیومرث را سخت خوش آمد طعای که داشت پاره در پیش روی انداخت آن مرغ سر
گرفت و متقار بران نمی زد و آن جفت خویش را بخواند گرفت و از آن هیچ نخورد تا آن مایکان فرا آمد و آن دانه بخورد
کیومرث گفت که این مرغ طبع و سخاوت که اندرین مرغست بقال نیکست که من بطلب دشمن می روم و یک دشمن فرزند آدم
مارست این مرغ با مار حوی می کند این مرغ مرغیت و بقال نیکست و داشتن وی واجبست چون از آن کار که می شد پرا
خروس و مایکان را بید نزد یک فرزند آن آدم و گفت این را از آن کوید که طبع این با طبع آدمی نزدیکست و بقال نیکست و بجهت
خروس را و بانک خروس را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سفید را و چنین گویند که هر خانه که از مرغ در دو باشد دیوان
اندر آن خانه نیاید و آنک بانک خروس را بنام می دارند و بقال گویند نه نیکست از آن بود که چون کیومرث را با مار بخورد
تا لان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانک کرد و هر که بدان وقت آن بانک نشنید بودند گفتند چه شاید بودن بدین
چون بگریزند کیومرث مرده بود پس از آن بدان وقت بانک خروس بقال بد گفتند تا امر و رختا و دندان جزایند و گویند
که خروس که بدان وقت بانک کند و خداوند خروس آن خروس را بکشد آن بدان و در کند و اگر نکشد در بلا افتد
کیومرث روی نهاد بدان نشان که او را نموده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بخت کرده مرده آنجا بلب آب ما و ادا
تا کاهان بدیشان رسید و زدن گرفت و یکجندی را هلاک کرد و دیگران بگریختند سه تن از ایشان گرفت و بنام خدای عزوجل
ایشان را بخت چنانک نتوانستندی که از فرمان او پیرون آمدندی و دلش بدان کین خواستن شاد شد آرزو کرد که آنجا شهر
کند و ما و اگاه خویش کند آن سه پری را بفرمود که شهری را اندازد که بدین منیا اند که این دود و دست یکی بر راست
و یکی بر چپ این پریان خط بر زدند و شهری را آنجا بنا کردند یکی را بفرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن ما بدین جای آیند
این شهر را بنا کنیم و یکوی ایشان را ما هر که از ایشان قوی است پایند و هر که ضعیف و خردند آنجا باشند تا ما ازین کار
پیرد از هر آگاه ایشان را پیاوریم و پیری مران پری را داد و این هر دو را بفرمود یاری کردن او را و بنامی کردند بطالعی نیک
و بر روز گادی خجسته تا این پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر نمودشان آرزوایی بود با او رفتند و برین رفتند
را و در آفرین کردند و آن شهر را بنا کردند و آنجا ما وی گرفتند و زن و فرزندان کرد و می آنجا آمدند و کوهی هم آنجا بد ما و
و طبرستان بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر تمام کرد و نامش هنوز نهاده بود و کیومرث را بر او آری بود که یکدیگر را

سخت دوست داشتندی با او یک شکم آمده بود و کاه این بنزدیک او شدی و کاه او بنزدیک این آمدی و کیومرث
کرد جهان می کشی و آبادان می کردی و آنجا که آبادان کرده بودی و فرزندان را آنجا بنشاندی و سیاح بودی به روضه کاه
سوی فرزندان آدم شدی نزد آن گروه که میهنایان قیاس بن نویس بود و کاه بدینا برادر و کوه خویش پری بر آمده
بود که برادر کیومرث را ندیده بود و برخواست و بد ما و آمد و فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست ایشان سوی
شرق نشان دادند گفتند او آنجا شهری می کند یا کوهی فرزندان و در رست تا بدان حد و آن شهر در رفته و کیومرث
از آن برداخته بود بر سر بالا شخصی را دید فرزند آنرا گفت کسی از شما غایبست گفتند نه گفت پس این که شاید بودن یک
گفت مگر یکی ازین مرده باشد و عیال آید است کیومرث آن صلاح خویش که بدان حوی کردی برگرفت و روی
بدان شخص نهاد و چون لحظی بشد بود شناخت که این برادر او است و پیرو پری او می شد و می گفت این دشمنی است
کیومرث گفت فی که برادر منست پس بانی گفت و سریانی یازی میخته است و حوشتان یکدیگر نزدیکست کیومرث گفت
بلاخ تحقیق یعنی برادر منست و آن شهر را بلخ نام نهاد و ابوزید حکیم چنین گوید که در جهان از شهرهای قدیمست
و کوهی گویند لهراب بنا کرد ولیکن بدیدست که او چه کرد و با اختیار او بدید باشد که دره است و از آن پاره و لغزین شهر
و دیهها و روستاها بر وقتی یاد منتهی می افزود و اصل کیومرث کرده است پس چون کیومرث برادر را دید شادی کرد و
گرفتند و کیومرث را گفتند این شهر را طالعی عجیب قادمه مانی که درو باشد خیمه شادی و ست و تمام کار باشند که
امروز که این شهر تمام شد چنین شادی باذ مارا خدای عزوجل و امروز چنانست شهر بلخ که او گفت مردمانش شادی و ست
و هر که از ایشان کاری کند یا شیشه گذاشتن تمام آید و او را دختری بود ما به نام و پیری بود ما به نام که حلیقه بود از پیری
همان روز هر دو را یکدیگر کردند و چند کس از پسر ایشان زن و شوی از و ایشان را آنجا بنشاندند و خود را برادر و برادر پسر
شد که میان کوههای بلخ بودند و زبان کردن گرفتند فرزندان او را و بلخ دره ایست که آرزو کرد که گویند روزی اندر میان
پسر با کوهی فرزندان از یک سوی می رفت و برادرش را کوهی دیگر میسوی و دیوان پریان شدند و شتر طلبا چنین گویند اندر
تا بهنگام دیو پری از اول آشکارا بودند و پری آدم و پری دیگر را دیدندی و دوستی و شفی و چوب ظاهر بودی تا بوقت نوح پیغمبر علیهم
از پسر طوفان چون کیومرث بمیان آن دره رسید آنجا بدشت حوی کرد و وانش از آنجا رفت و برادر کیومرث را آتش در گرفت کیومرث
دید بانک بد که خویش را بآب روزه اندازد و خویش را با آب باند و انداخت تا برست پس که از کوه پستی که آمدند میان آن آفتاب
چون نور در میان رود باران را خانه آن آب ازین سر آید و بدان سر پرون شود و عالم بلخ آید و گویند که آن زنی بوده از آن نادشاه
و بلا یکی کردی هر شبی مردی آوردی و باند از یکستی پسر مردی آگاه شد و حیلت کرد و او را رسا کند و عا کرد خدای عزوجل

اورا سبک کرد و بیدان آب انداختند اکنون آب بدهن او فرو شود و از فرج او بیرون آید آب چون کین بود و آن بر
 برادر کیومرث را خواستند که عمار او را در میان آب کین بپوشد و چون آمدن تواند و در میان آب بماند و بمیرد پس کیومرث خفا
 عزوجل را دعا کرد و بر پای خواست و جمله بزرگ و همه از وین سیدند و بهینیت شدند و فرزند آن کیومرث از ایشان
 بگشتند و بسیار امید کردند کیومرث ایشان را بنام خدای عزوجل و کارهاشان فرمودندی و هر جای که شدند و ایشان
 نشستندی و ایشان از و نتوانستندی که رفتند و نه کردند از بزرگی نام خدای عزوجل پس چون کیومرث به پیر و پیری
 بلغ باز آمد بر یکی از آن مرده بر نشست و یکی را کعب را در ذکر و ما او را بر گرفت و خانه بر دیون عای خویش رسید حکایت
 بکرد و آن پیری و فرزندانش و آن فرزند و پیری و پسر بکرد و زمان آدم جمله نزدیک کیومرث آمدند و اندر شهرها
 مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث با همه فرزندان آدم و فرزندان کان خود بر گشت و بهر شهری خطبه کرد و گفت
 خدای عزوجل مرا بر شما پادشاه کرده است که مکنید که اگر خدای عزوجل گاه از کسی در گذاشی از آدم در گذاشی
 و نخستین خطبه که اندر میان فرزندان آدم کردند و کرد و بران کرده مهتر قیان بود گفت ای اخی تو خلیفه پذیری و پیری
 خلیفه باش و از دست خویش هر که خواهی خلیفه کن و مرا پادشاهی شناس که خدای عزوجل مرا بر شما پادشاه کرده است
 هر که گاه کند از وین خطبه گفت نمایم که بازی گفت یا سر باقی **الحمد لله الذي جعلنا بكم امة واحدة**
واصفطفا نالينا محمد علي الله شكري على نعمائه التي هي على الدنيا ببرحمته و انتم و قبول معرفته و كونه
الله عابدين که گفتند بگو گفتی ما از تو این پذیریم و هر که ما را چنین فرماید بپذیریم و اگر چه پادشاه باشد پس کیومرث گفت
 سخن بد و حکمت هر که گوید از بشنود بشخص بگوید بقیمت سخن بگوید و حق را بداند خدای عزوجل نگاه دارد
 شمار از افتخار پس همه سخن او پذیرفتند و پندهای او و آن روز نام پادشاهی بر او افتاد و تا آن روز او را صد و ده سال گذشته
 از عمر و سی سال از پیران بریت پس چون باز سلطه آمد آن روز از مار به پیری و وجود آمد و او را سیامک نام کرد و این
 سیامک پدر ملوک بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند پس بگو یافت او را ماد و شرا گفت او را بر سر کوهی در
 که اندر وی بگوئی است و بزرگی و بنان خانه که او را پروردانی خدوس سفید با ما کانی بداند تا دیوان بگریزند و کنند و نتوانند
 مادرش شاد گشت و چنان کرد که کیومرث فرموده بود و بجهت اند چنین گویند که دیوان آگاه شدند که او پندارنده پادشاهان
 خواهد بودند و پند هلاکت او کردند مادی بزرگ پناورند و دران خانه که سیامک اندر و بودند و خندند آن خدوس سفید
 مادر او ایند بعباده خویش چنان کسی بگانه را پند بیا شرب بانک می کرد ماد و پسر آگاه شدند گفت این بخت وقت بانک کردن
 چه شاید بودند شب از چراغ خواست و بگریزند مادی و پند همکن و آن مرغ از مار بر مید و آن مار را بگشتند و کیومرث آگاه
 بود

و ایشانرا جنگ کرد که چرا همه شب چراغ نیالین و ندارید هیچ وقت نباید که چراغ نباشد و بتاریکی باشد زیرا که فرزند که زاده
 هر چند در شبایی مش پند ذریک تر باشد و چون بتاریکی درند بلبه و بچرخد باشد و بیاوه کوی آید و این در پند لطفال گفته اند
 و از کیومرث نیست گرفته اند و او را برین کوه بزرگ کردند مردی بدیدار آمد بر هر چون کیومرث و منام نزد کیومرث بود
 و هر چه که از او یاد باید داشتن در همه احوال راغب بودی و وزی پیش کیومرث نشست بود چون پیرون رفت کیومرث گفت
 مرا آرد و ست که این فرزند خویش را زنی هم در خور روی بیکوری و با خود بنگرید که ایند زکیست تا بدود و همش از ایشان
 ملوک آید و هر چهارم گفتند نیک آید پس نان گفتند زنی در خور او منشی است دختر فاضله پیره شاه کیومرث برخواست و
 فاضله شد و آن دختر او را بدید و با او سخن گفت او را با هوش و خرد یافت بفرموده تا او را سیامک دادند و از ایشان فرزند
 آمد که از و نیکو تر اندران زمانه بود و او را هوشنک نام کردند پس او هنوز کودک بود که سیامک از جای می آمد بر او
 دید و بران که پندیره آمدندش و با ایشان حرب کرد و همه را بهینیت کرد و او خسته بخانه باز آمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد
 نزد او شد و او را بر آحال دید سخت عینک شد گفت دروغ آید مرا از جوانی تو و اگر نه آدمی از امرک بچاره نیست سیامک هم
 باز کرد و پذیرد که می گریست او نیز بگریست پس گفت ای پسر فرزند مرا بپوشد و او را از دشمنان نگاه دارد و بگریز
 نخواه کیومرث گفت پنداری که همه دلهایک حال آفریده است از سوی فرزندان مرا می آید اگر فدا است و او را هم فرزند
 برین حال و این چنین بچاره و ضعیف و بی حیلست چه چریست این آدمی پس بی دلت بود تا سیامک مرده و کیومرث
 او را بر کوه بلغ بر دیوان گاه شمه که مردی گویند بر او کرد و آنجا ش بهاد و خود هم بدان حال نشست و چند گاه نگاه
 داشت پس آن کوه دشمنان که جز هلاکت او شنیدند بودند بیامدند که کالبد او بپزند و بیدر یا گفتند کیومرث سیامی خن
 بود و او شهنک آگاه شد و بود که پدر او را چه حال بگشتند حکمت آهن از کوه بیرون آورده بود هم بدان خردی و از آن سلاح
 کرده با هوشی کرده بود همکن و پیری کرده بود بر کوه کار دی بپز کرده بودند از دیند و شنید پس آن روز خون سپاه دید
 و او را او شهنک دیواند خواندند یعنی تمام سلح و این لقب بر او ماند و که می گویند این لقب ظهورش را بود پس او شهنک
 بدامن کوه نشسته بود با آن سپاه که بانک و اشک کیومرث شنید و خدای خواندن او فرزندانش آگاه شدند که دشمنی بنا
 کرده است بر کوه و حربی کردند سخت و همه را از آن حوالی بر مایند و بسیار راهلاک کردند و بسیار را میگردند و او شهنک
 از آهن بد هاسلخت و خمهای آهنین و ایشان را دران خمها کرده باند و سرش را ستوار کرد و زندان از آن وقت باز بدید آمد و
 کیومرث بدان خرد ها و هر ها که از او شهنک دید سخت شاد شد پس بفرموده که کاهای من سے ران و بر فرزندان خلیفه
 کردش بر بدی خود و از پسرک هم خلیفه کردش و باز اندر نامه بهرلم المؤید چنین گویند که پندرش می و مادرش مشابه بودند

و چون هوشنگ کودک بود کیومرث او را مدام با خود میگردانیدی و هر جایی که بشدی او را با خود میدی از دوستی
که با او داشت و چنین گویند که هفت ساله بود از پس پدر کوه بلخ می رفت شیری بدید آمد آهنگ شیکه از فرازی
که داشت برود دست کوشش میکرد و سرا و برستک می زد تا همه دندانها و لب او خرد بشکست آنگاه او را از کوه
فرود انداخت و دست شیر بشکست و بر راه افتاد او شهنگ بشناخت و کیومرث رسید کیومرث چون او را نهاد بدید که
می آید گفت چرا اینها می آید از دشمنان که بدرت راهلاک کردند گفت ای پدر من قصای خدای عزوجل را باز
ندارد کیومرث را این سخن عجیب آمد بدان خودی چون بازگشتند کیومرث آن شیر بدید بر راه افتاده و جان می کند کیومرث
گفت این چیست او شهنگ او را قصه این شیر گفت کیومرث بی گمان شد بخرد و همراه او بر سر او رکعت دانی که این چیست
گفت نه گفت این شیر است و از همه سیاح قوی تر است او شهنگ پس ازین همه شیر کشی و از پس آن کیومرث از و جدا
بسیار دید و از نیست که یار سیان گویند که او سیاح برود و پیش از خواندنش و کوهی مرمان گویند کیومرث آدم بود و انایان
عجم گویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و داد کرد بود و از آن مکان که همه جهان داشتند یکی از کیومرث بود و جلاله
داشت و مردی نیکو روی بود و او را سیاح خوانده و ما و او نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر میجی و با هست بود
و چندان بود بیا که هر که او را بدیدی عجب اشی و رسم میم و شستن و موی رستن او آورد تا از آن جاها که ندی و از ادب
دوختن آموخته بود و اندون گویند که هفتصد سال بریت پس می پادشاهی او شهنگ و از پس او پادشاهی او
بگرفت و چنین گویند که این او شهنگ نه پس کیومرث بود پس مهلائیل بود پس از او شهنگ پادشاهی همه زمین گرفت و جهان
اباد آن کرد و خلق را بخدای عزوجل خواند و برین مسلمان بود و نخستین کسی که تخت برید از درختان و درها که خانه را بود
و کاههای زر و سیم و آهن و پیرون آورد و شهر کوفه او بنا کرد و سوسن نیز گویند او کرد و آهادر جوها او را داد و آبادانی کرد و زمین
فرمود کردن مابری زمین بازگشتند و پوستها که در پوشند او پیرون و روباه و سمور و سنجاب و هر کسی نمود دعوی کند از
فضلش که بود و سکارا او سکارا موخت و دیوانه از آبادانی پیرون کرد و داد کرد اندر میان خلق و همه کس فضل او مفرزند و مغان
پیش از خواندنش و پانصد سال گویند که پادشاه بود و جمله جهان گرفت و مغان گویند که او بت پرستید و دروغ گویند که او
بخدای عزوجل را پرستید و پانصد سال بریت پس مرده و اندر عمر او شهنگ اخلاق بسیار است ولیکن این قدر که یاد کرد
شد از روایت صحیحست و الله اعلم از دین ادیس بود و خدای عزوجل او را چندان بزرگوارده بود که او دیوانه او را و الهی از آن
خود کرده بود و ایشان را فرموده بود که از میان خلق پیرون شوید و همه را از آبادانی پیرون کرد و به پادشاهان و فرستادگان و زمین ملوک
براسب نشستن و زمین بر نهادن او آورد و سخن را بسبب افکندن تا اسن زاید او آورد و اشتر بار بر نهادن و پیران را اشکارا موخت

و تخت او بر تخت نشست و گویند پادشاهی او چهارصد سال بود و کمتر نیز گویند و خلاف اندرین بسیار کرده اند و
پادشاهی جیشید و از پس او جیشید بود و گویند که طهمورث بود و کوهی گویند که خویش او بود و چنین گویند که
المت سلاح کرد او بود و سلاح از خوب و سنگ بود و شمشیر و حربه و کار کرد و کرباس آورد و از ابریم و قزاجه و زنگهای الو
و دیوانه فرمود تا که مایهها نهادند و خواص کردند و کوهها از دیار آوردند و مردمان را پیا موختند و راهها نهادند از شهر
بشهری رفت و این کج و سپناب و زنگها آورد و اسپر غماها و بنوهای چون عود و مشک و کافور و عالیه رسم او آورد و همه
مردمان را بر چهار کوه کرد ازین کوهی دانیان و دیران و کوهی لشکران و کوهی کشتاورزان و کوهی میشه و ران
و هر کوه را گفت همچو میبازد که بجز کار خود کند پس علم را کرد کرد و فرمود که از ایشان پرسند که چیست که این پادشاهی
من پاینده و باقی دارد گفتند دادگستری در میان خلق خدای پس او داد بگسترد و علم را بفرمود که آن روز که من بنشینم
مظالم شما نزد من باشید تا هر چه در و عدل و داد باشد بنمایند تا من آن کم و چنین روز که بمظالم بنیشت روز هر
بود از ماه فروردین پس آن روز کردید و بر ما اکنون ست گشت و از عمرش هفتصد سال بگذشت که یکروز روز
روز کار در در سرش غواست و دشمن بروی پیرون نیامد و برخی و غمی ندید پس روزی تنها او بخانه نشسته بود
آگاهی نداشت که ابلیس بر وزن فروشد و پیش او بایستاد چهره میزد او را گفت تو کیستی گفت من یکی از فرشتگان
آسمان آمده ام تا ترا نصیحت کنم گفت بگوی که چه نصیحت داری گفت مرا بگوی که تو کیستی چه گفت من یکم از فرزندان
آدم ابلیس گفت نیستی که تا تو بر زمین چند آدمی پیار شد و بمرد اگر تو فرزند آدم بودی تو نیز بیمار شدی و بمردی تو خدا
آسمان و زمینی و تو خویش را می نشناسی و تو با آسمان بودی و این همه خلق تو آفریدی و با آسمان کار آسمان را کردی
و بر زمین آمدی که کار زمین نیز راستی و داد گستری و پس از آسمان شوی اکنون خود را فراموش کردی و من یکی
از فرشتگان توام تا بر من حق بسیار است و بیامدم که ترا آگاه کنم و توان داد بر خلق زمین بگستردی و ایشان را بگو
که تا پرستند و هر که فرمان کند او را پادشاه نیکو کن و هر که فرمان نکند او را بکش بسوزان چه گفت چه جنت برتر که
خدا میبایست گفت که جنت آنست که من فرشته ام و آدمی فرشته نیست و تو را می بینی معاینه و باز ابلیس باید بدید شد چهره
آن کف دادند دل کاد کرد و گفت من خدای آسمان و زمینم بر زمین آدم تا شمارا کار راست کنم و چنین نیمه تا شمارا آید
و در دهنی و مرک و بیماری برداشتم و اکنون با آسمان خواهم رفت مرا بخدای پرستید و مفر شوید که من خدام و مرک
بگرد پادشاه نیکو می کنم و هر که نکند او را بکش بسوزان پس همه شهرها بدین گونه نامه بنیشت و باطراف جهان خلیفان نهاد
بسیار کس بنویسید و هر که نکند او را بکش بسوزان پس همه شهرها بدین گونه نامه بنیشت و باطراف جهان خلیفان نهاد

فرستاد و بسیار کس بنو بکر و دیدند و هر که نکروید او را یاتش بسوزان فریسم همه شهرهای بنین کونه نامه نشت و باطراف
جهان خلیفگان فرستاد بسیار کس بنو بکر و دیدند و هر که نکروید او را یاتش بسوخت تمامه جهان بر رستش اورات
شد کام و نا کام و چون از پادشاهی جبر مقتصد سال بگذشت از کاره پادشاهی او از جانب مشرق درخواست نام او
پوراسب پادشاهی مو را سب سپاهی بزرگ کرد وی آمدن و پادشاهی او میگرفت و لشکر او راه رفت
میگردنا آنجا رسید که او بود و جبر بطرستان بود بد ماوند چون آگاه شدند وی بگریخت و متواری شد یکسال
پس از یکسال جزا و پیافت او را بگرفت و بکشت و پادشاهی بر پوراسب راست شد و کشتن جبر چنان بود که
چنان بود که از به سرش نهادن مای و بدونم کردش و پارسیان کویند پیرون ازین کتاب که بحریت و بهمند و ستان شد
و انجابر ایستان و بحدیثی دراز کویند دختر شاه زابلستان بزنی او شد و پذیرد دانست و آن بدت او کرده بود
پس چون دست بدین دختر دزدان کرد پسری آمدنش و تور نام کردش و او بگریخت و بهمند و ستان شد و آنجا هلاک
کردندش و این نور اپیری مدسم نام کرد و او را پسری مادر ط نام کرد و او را پسری اندر شتاب نام کرد و
را پسری آمدن پیمان نام کرد و او را پسری آمدنام او سام و او را پسری آمدن دستان نام کرد و او را پسری آمدن رستم نام کرد
و او را پسری آمدن و انجار ایشان بسیار کویند المویذ بلخی پناه نامه بزرگ و الله اعلم خبر نوح پیغمبر صلوات
الله علیه و آله پس خدای عزوجل نوح پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه پیغامبری داد و نزد پیک
پوراسب و قوم وی فرستاد بمهمه جهان و معان اینون کویند که این پوراسب آتش پرست بود و هندوان کویند که
بت پرست بود و درستی چنانست که بت پرست بود و خدای عزوجل بفغان اندر یاد کرد و فرمود قال نوح تبارک
عصوفی و ابغی عزمی نه مال و ولد الا خسار و اکرم الکرام قال لا تدن من الهنکم ولا تدن
ولا تسوا عا ولا یعرف و یعرف و قد ضلوا کثیرا و اتوا الظالمین الاضلالا و این و ذه و سواع و بیغو و بیغو
و نسام این بیانست که قوم نوح ایشان را پرستیدندی و نوح را فزون از هزار سال زندگانی بود چون صد و پنجاه سال
از عمرش بگذشت خدای عزوجل و را پیغامبری داد و او هفتصد و پنجاه سال خلق را بخدای عزوجل می خواند کس بنو نکروید
مگر اندکی و آن روز که از آسمان طوفان آمد و یا مؤمنان بکشی اندر نشست و همه هشتاد تن بودند و نوح را پیغامبری
بر همه اهل زمین بود از مشرق تا مغرب و نوح را از آسمان صیغف نیامد ولیکن او خلق را بدان صحت خواند که بر آدم و شیث
فرآمده بود و درین هفتصد و پنجاه سال اندر سه قرن جهان بکشت و همچکس بنو نکروید و گوژک از ماد و زادی
و بزرگ شدی پذیرا و راد است کرفتی و سوی نوح صلوات الله علیه آوردی تا او نوح داد پذیدی و بشناسختی پیر آلفی ای

فرزند این مرد بجا زد و دروغ زنت اگر من میبیم نباید که تو بنویس بگویی و اگر ترا فرزندی بود همچین وصیت کن و همچنین قرن بقرن و فرزند بفرزند وصیت می کردند و نوح گاه گاه بشهر اندر می رفت و ایشان را بخدای عزوجل خواندنی او را بر ذنبی و از آنجا برانده می و نوح صبر می کرد بدین سختی اندر و نوح را زنی کافره بود و نوح نکروید بر ذ و خدای عزوجل بقرآن اندر چنین می کرد و فرمود که ضرب الله مثلا للذین کفرنا امرأة نوح و امرأة لوط بسیار دزدن چهار پسر بود یکی سام و دیگر حام و سدیکم یافت و چهارم کفنان و ازین پسران سه نوح بگروید و کفنان نکروید و کافر بود و ازین فرزندان نوح فرزندان آمدند بسیار چون نوح را روزگار برآمد و دراز شد و رنج بسیار دید و صبرش نماند عاگرد بر قوم خویش بهلاک و گفت رب لا تنذ علی الارض من الکافرین دیار را خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم و نوح ندانست که ایشان را چه هلاک خواهد کرد خدای عزوجل نوح را بفرمود که درخت ساج بکار چون بزرگ شود و درخت کردد من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج پچهل سال برسد و بزرگ شود و تمام نوح بدانست که ایشان را پچهل سال هلاک نیامید درخت بنشاند و بدان پچهل سال اندر خلق را خدای عزوجل می خواند درخت رسید و بزرگ شد خدای عزوجل وحی فرستاد ب نوح که من این خلق را بآب هلاک خواهم کرد و نوح بر زمین کوفه بود و بخته وی یکی توبه بود از آنکه زنتش زنان توراتی و چنین گویند که آن تورات آدم بود و اندران جای نان پخته بود خدای عزوجل گفت علامت عذاب آن بود که از تورات آب بر جوشد نوح ترسید که او نیز هلاک شود گفت و قمار التور فاسلک فیها فرکان و حید اثیر و املاک الارض علی علیها لعل پس گفت بر بختی و غریب خالو منین گفت یارب ما برهان با آن مؤمنانی که باشند خدای عزوجل وعده کرد که ترا و اهل ترا رهانه پس چون آن درخت ساج بر رسید خدای عزوجل او را بفرمود که این درخت ساج ببر و بفکن و آنرا تخنه کن و آن تخنه را تنک یکدیگر میخ بدوز و از آن کشتی کن و نوح ندانست که کشتی چگونه کند خدای عزوجل جبرئیل را فرستاد تا او را بیا موخت چنانک بقرآن اندر یاد کرد و گفت فاصنع الفلک بالحقینا و حیثما نوح کشتی بوی خدای عزوجل نمود و خدای عزوجل آموخت او را پس تخنها ببرد و بمیخها پیوست و از آن کشتی که چنانک خدای عزوجل فرمود و حملناه علی ذات الواح و در سر تخری الحیثما اجراء لمن کان کفره و الواح تخنها بود پس نوح آن کشتی می کرد و مردمان بر و میگذشتندی و او را کشتندی ای نوح چه میکنی نوح گفت که خدای تعالی آن آسمان آب فرستد و این همه خلق نیست شوند و من و سر که بمن بگروید اندر کشتی اندر نشینیم و بر سر آب بایستیم تا بهم قوم او بر و بخندیدند و او را افسوس کردندی و نوح ایشان را گفتی شما اندر بر افسوس میکنید و ما فرما بر شما افسوس کنیم و خدای

عزوجل بقرآن اندر یاز کرد و فرمود و یصنع الفلک و کلام علیها لا فرقه من حقها و استقل ان تسخرها منا فانما
تسخرها لکما تسخر و اینون گویند که نوح آن کشتی بجهل سال تمام کرد و درازای کشتی هزار و دویست ارش بود و پهنای وی
شصت ارش و او را سه طبقه که هر یکی زیر یکدیگر بطبق زیرین چهار پایان بودند و بطبق میانی مردمان بودند و بطبق
مرغان و خدای عزوجل او را اینون گفت قلت ای حمال فیها من کل رزق چیز چنین و املاک گفت از خلوص
همه هلاک شوند نه سیاح و نه چهار پایان اندر آبادانی و نه مرغ اندر هوا تو از هر چیزی جفتی گیر و بکشتی اندر نه زواده
نوح گفت یارب من این خلق را کجا یا بر نیایان و هو اندر خدای عزوجل گفت من از همه خلق را زای تو آورم پس چون وقت
طوفان رسید خدای عزوجل خانه مکه را از جای خود بر گرفت و بر هوا برد و با حیرت اسود آتک آدم نهاده بود و بنا کرد
و کوهی را از میان داد تا بر جای خانه کعبه بنشست تا بمقدار آن خانه آب عذاب بر نیاید و نوح را صلوات الله علیه فرمود
تا که او آدم و حوا یاز کرد و استخوان ایشان بر گرفت و بکشتی اندر نهاده تا آب عذاب مد ایشان نرسد پس چون نوح از کشتی
بیرون آمد آن استخوانها بگور کرد چون وقت آن بود که خدای عزوجل وعده کرده بود که آب عذاب فرستد نوح همه
فرزندان را و مؤمنان را سوی خویش گرد آورد و زشتان می نخت و سوز پر آتش بود آب از میان تور بر آمدن نشو
و نوح را آگاه کرد نوح گفت آمد وعده عذاب خدای پس نوح بکشتی اندر شد و همه مؤمنان را بکشتی اندر نشاند و همه
هشتاد تن بودند و کوهی از علما اینون گویند که آن قوم از پس نوح همه ذریت او بودند و نوح را سه پسر بود و آن یکی
هادن آن کوه بودند خانک خدای تعالی گفت و جعلنا ذریتهم لیا قین گفت آنچه درین جهان بماندند همه ذریت نوح
بودند و دیگر همه هلاک شدند پس چهل شب از آب از زمین بری آمد و کشتی از جای برخاست و چون آب کشتی را از آب
بر گرفت پس نوح آنک کافر بود آب اندر میماند و آب او را میان بر گرفت نوح او را گفت یا بنی کربم بغضوا لکن مع الکافر
ای پسنددای بکشتی و مسلمان شویا یا کافران غرقه بشوی او گفت ساوی الی جبل بعصمتی من الماء این پسرشان بود و هرگاه که
یاز آمینی و سبیل آمینی او کوسفند زار بر سر کوه بر دی و خود بر آغاشی و از آب برستی چنان دانست که این نیز همچنان بود از آنک
ساوی الی جبل بعصمتی من الماء بر سر کوه شوم تا از آب مرا نگاه دارد نوح گفت لا عاصم لک من الله الا انک کنت از قین
خدایت و از فرمان او کسر یاز داشت نیست مگر آنکه رحمت کند پس با وی حدیث میکرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد و نوح
سایبان ای من اهدنی الی صراطک الحق گفت یارب این پسر من از اهل منست و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا بر حاتی آنجا که
ایمحل فیها من کل رزق چیز چنین و املاک خدای عزوجل گفت یا نوح انما لیسرک املاک اندر عمل غیر صالح
اونه از اهل تو است که بر تو نکر وید است پس آب بر زمین بسیار شد و چهار پایان زمین بر سر آب آمدند خدای عزوجل باز فرمود

پیریں

که نامه سیب را سوی نوح کرد آورد و نوح از هر یکی جفتی بگرفت و یکشتی اندر آورد و دیگر دست باز داشتند تا غرقه شد و نوح
گویند که چون نوح خراب یکشتی اندر می برد ابلیس بن خرب گرفت و یکشتی نوح گفت ای ملعون درای زود تر نوح خراب خراب
که اندر آید ابلیس با او اندر آمد نوح ابلیس گفت چرا اندر آمیدی گفت بفرمان تو آمدم که گفتی ای ملعون اندر ای پس آری آسمان
فرو ز آمدن گرفت آب عذاب و از زمین برآمد و همه مرغان هوا که کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از هر جنسی جفتی بگرفت و
همه غرقه شدند و آب از آسمان کشاده شد و از زمین چشمها خواست چنانکه خدای عز و جل گفت ففجنا ابواب السماء
منهم و فجرتنا الأرض غیورا الفی الله العلی امر قدین و کشتی بر سر آب آمد و راست بایستاد و بر سر آب رفت و نوح گفت
ایس الله بخیر یا هرستیا گفت بنام خدای عز و جل رفتن تو باد تا روی و سم بزنام خدای باز ایستادن تو باد چون باز ایستی
و چند آن آب بر آید که هر جا که در کوهی است درک ترا از بالای آن کوه چهل ارش آب بر آید بود از آن سخن که پیر نوح گفته
بود که بر سر کوه شوم تا آب مراد در نیاید پس نوح شش ماه یکشتی اندر بماند بر سر آب و نذر شش ماه اندر آب عذاب از آسمان
و نشت نوح که یکشتی اندر نشت بگونه اندر نشت پس کشتی بر رفت و بر زمین مکه شد و کرم طواف کرد پس سوی مغرب
انکه چند مشرق افتاد پس بر زمین شام آمد و چون کشتی می کرد دید آن مردمان که اندر بودند و نوح پنداشتند که غرقه خواهند
شد خدای عز و جل بدو وحی کرد که ما بدین نام میخوان ما کشتی پیار آمد و دعائیت آهیا شاهیا از فی اصباوت ایندی
چون نوح این بخواند کشتی قرار گرفت و چون شش ماه تمام بود کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت و میلدی الارض ابلیس را
و ابلیس اقلع و غیص الماء و قضی الامر و استقرت علی الجودی و قید بعد الله خدای عز و جل از آسمان باز کرد
و گفته اند زمین برآمده بود بر زمین فرو برد چنانکه بقرآن اندر یاد کرد و چون آب از کوه فرو نشت نوح از کشتی پیرون
و نکه کرد و همه جهان آب ریخت هنوز بر سر کوه بنشت و ایشان که با او یکشتی اندر بودند از مؤمنان همه پیرون آمدند
نوح گفت الحمد لله الفی غیا نازل القوم الظالمین و آن روز که نوح از کشتی پیرون آمد روز عاشورا بود از ماه محرم
و روز دهم یکشتی اندر شده بود و تمامی شش ماه اندر کشتی بود و نوح با آن مؤمنان روز عاشورا روزه داشتی و هر که با او
یکشتی اندر بودند همه با وی سلامت پیرون آمدند و د و خلق پیرون آمدند یکی خوک و دیگر کرک و این دو خلق بر زمین بنمودند
و خدای عز و جل ایشان را یکشتی اندر آفرید و چنان بود که یکشتی اندر سرکین چهار پایان و غایط مردمان بسیار شد و نوح را
اندوه آمد و مردم برنج رسیدند و نوح خذا را عز و جل دعا کرد و خدای عز و جل فرمود که دست بر پشت پیل فرو مال چون مالید
خوک از دیر پیل پیرون آمد تا آن پلیدها مجوز و دیگر آن بود که موش یکشتی اندر بسیار شد و طعام مردمان می خورد و پیم آن بود
که موش کشتی را سوراخ کند نوح دعا کرد حق تعالی فرمود که دست بر سر شیر فرو مال چون فرو مالید عطسه داد که باز پس

1

شیر قراقران تا آن همه مو شا ترا بخورد و نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه چهل روز ماند تا آب زمین فرو
و همه خشک شد و بر زمین هراب که ایستاده بود فرو رفت و آن آب که از آسمان آمده بود نتوانست فرو رود
که آن هراب بود و تلخ و شور بود اکنون آب این دریاها همه شور و تلخ از آنست که از آسمان فرو آمده بود نتوانست
زاع را بفرستاد که برو و بر زمین بنشین و بگر تا آب چند مانده است زاع وقت و بر روی زمین یکی مرد اریاقت افتاد
آنها نشست و همی خورد و باز پیش نوح نیامد نوح بر او لعنت کرد و گفت ترا و زنی مرا در پس نوح باز بگو ترا بفرستاد
که بگر تا آب چند مانده است بر روی زمین اندر بگو ترا بیا مد و بر روی زمین نشست و پای آب اندر نهاد و سوی از پایش
بشد از سوری آب و پایش سرخ شد و آب بر زمین آن قدر مانده بود که آن پای او سرخ مانده بود نوح مرکب ترا داد که
خدای عزوجل ترا بر دل خلق شین کند چون آب همه تمام از زمین بشد نوح با آن مردمان از سر کوه بر زمین آمد و بین
آن کوه دیهی بنا کرد و همه هشتاد تن بودند چهل خانه بنا کردند و از ایشان چهل مرد و چهل زن بودند و آن دیدار و زیاده
و آنرا نوح الیما بین خواند و نوح از پس طوفان سیصد سال بر زمین و از آن کاه باز که بر زمین آمده تا کاه طوفان نوح
سال بود و نوح بر زمین بابل هزار که بنیاد سال خلق را بنیاد نوح و جل می خواند چنانکه خدای عزوجل میفرماید فلین
السنه الاخری کما قال خدای عزوجل این چندین هزار خلق باز از آن هشتاد تن بیرون آورد و چنانکه خلق را
از آدم و حوا بیرون آورد و همه خلق جهان از سلمان و ترسا و جهود و بت پرست و هتدوان و درمیان و همه علما
بطوفان مقررند مگر مغان که ایشان طوفان نماندند و نوح را شناسند و باخبر ایشان اندر چرخ طوفان نیست و اینون
گویند که این جهان نابود آتش پرست بود و همه ملوک جهان آتش پرست بودند و ملک و پادشاهی ایشان نابود تا بوقتی که
بن شهر بابل که بملک از وی بشد و مسلمانان افتاد بکاه عمر بن الخطاب بن از ایشان همه خلق جهان مقررند و هر صیقلی که از
آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغمبران چون صوف از هیم و توریت موسی و عیسی و زبور داود و قرآن مجید صلوات
الله علیهم اجمعین همه اندر حدیث طوفان پنداست و گروهی گویند که طوفان بود لیکن نه همه جهان بود و همه خلق هلاک
نشد و نسل بنیاد و نوح را پیغمبری نبرد همه جهان بود که نوح را پیغمبری باقیم بابل بود بر زمین عراق و شام و بین طوفان
بنان مردمان اندر بود که آلبا بودند و مردمان شرق و حد روم و مغرب را خبر بود از آن و بقرآن اندر آید و نوح که همه خلق هلاک
شدند بنوح و آن هشتاد تن و خدای عزوجل اینون می گوید از ایشان قوم نوح آتم کافران قحش و قلمر قنایم جمعین
و می گویند چنانکه بنیاد آتساقین و از هشتاد تن همه نبردند و هیچ نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام
و جهم و یافث از سام عرب و عجم آمدند و سپید رویان و پیغمبران و نیک مردان و از حام سیاهان و حبش و زنجبان

و هندویان و کافران و فرعونان و ملکان بدست کار و اریاقت ترک آمد و منقلب و راجوج و ماجوج و کانی که
اندر ایشان خیر نیست و نوح بمرد و نسل این سه پسران جهان اندر پراگندند و هر کسی از جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان
هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح و نامش ضحاک بود و جادوی است و پادشاهی همه جهان گرفت و او را پادشاهی
از دها و گفتندی **خبر پادشاهی ضحاک** و از ضحاک را از دها و سخن اندیدی و از قبل آن گفتند که بر دوش
او پاره گوشت بزرگ برزسته بود در آن سر آن که دارماری و آنرا بر جامه اندر داشتی و هرگاه که جامه را کف باز کردی خلوت
بجادوی چنان نمودی که آن دوازه هاست و ازین قبل مردمان از او ترسیدندی و عرب را ضحاک خواندندی و مغان گویند
پسوراسب بود و آن اختلافت که پوراسب بوقت نوح بود و آن ضحاک ملکی بود ستمکار و همه ملوک جهان را بکشت
و خلق را بکشت برستی می خواندی و بدین سبب خلق را می کشتی و بایام هیچ ملکی چندین خون ریخته نشد که بایام او و تا زیاده
و برادر کردن او آورد و هزار سال پادشاهی برانند و همه خلق جهان از او بگشودند پس چون خدای عزوجل خواست که آن
پادشاهی از ویستاند چون هشتصد سال بگذشت از پادشاهی او آن گوشت پاره که بر سر دوش او بود در شکم او
گرفت و پسر ارگشت و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی که خواب دید که کسی گفتی که این ریش را بمنز سر آدمی علاج
کن دیگر و بمنز سر مردم برد نهاد در دشت که شد پس هر روز و مزه را بکشتی و آن مغز سر او بمنز نمودی که رفت و بر
ریش نهادی تا دویست سال بران بگذشت و هر خلقی که از جهان بران بود تدبیر آن دیگران از هر جای
روزی و مزه را بکشتی و مغزشان بیرون کردند و از هر آن ریش را و ضحاک بهر شهری که فرستاد تا هر روزی
بهر کوه و بچلتی و طبیعت کردند که دوش بدهند و همچنین می کردند تا خواست که بر زمین کس نماند و همه خلق جهان از
بستوه آمده و چون کارش بآخر رسید و او را هزار سال تمام شد بر زمین اصفهان نردی بود کتا و در و آهن کتی
و بدیدی او را و پس بزرگ شده بود و از هر و پسر این خلیفه ضحاک که در اصفهان بود بگرفت و سوی ضحاک و ضحاک
آن مرد را بفرمود کشتن و نام پدر این پسران کاه بود چون خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند و بیشتر اندر آمد و فریاد
خواست و بجز و شنید و آن پوست که آهنگران از ایشان پای بسته دارند بر سر چوبی که چون علی و فریاد کرد و خلق از ضحاک
بستوه شده بودند و او را خانسالاری بود که این کار بدست او بود و او را دل می سوخت بر ایشان از بسای دی خلق کشتن
پس هر روزی از آنه و کانه یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی و مغز کو سفند از اینا و ردی و باضاقت کردی و بر آنجا نهادی
چون روزه پانزدهمی برآمدی آن مرد مرا که آزاد کرده بودی شب از شهر بیرون کردی و گفتی بایا دانی میاشدید و پیاپا نه
و کوهها و دیدن کسی سمارانه بپند و آید و نگویند که اصل کردان از ایشانست پس چون عوربیا کشت و کاه و از نماند

گشته شد و برخواست و فریاد خواند و گفت ما تانکی این جور برید که با ما یاری کند ما ما خلق ازین جور دستم برهائیم پس خلق
که آمدند و بسیار مردم او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفه سخاک که با صفاها بود بگفت و گفت و شهر بگفت و با میری
و خزینه و سلاح برداشت و مردمان بخشید و خراج بست و متابعت بسیار گشته با صفاها مردی را خلیفه کرد و خود با هوادار
و آن مرد که از قبل سخاک آخا بود بگفت و بگشت و شهر بگفت و آخا نیز خلیفه بنشاند و شهر بشهر می رفت و می گشت و از هر شهری
خواستنه بسیار می گرفت و خلیفه تان و متابعتان سخاک را می گشت و از هر شهری بسیار کس را متابعت شد و سخاک بد ما
و طبرستان چون ازین کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد و کاوه ایشان را می شکست و بسیار شکست و شهرها می گرفت و آن علم
نفرین در پیش داشت بهیچون بشهر رسید مردمان گفت ما اکنون بفرستد سخاک رسید بر او و ما را بکشد ملک او را باشد و اگر ما
او را بکشیم ملک ما را باشد و هر کسی بجای خویش می آید و خلق ازین جور برهند همه گفتند ما را تو بکشد این جهان بر دست تو در آید
اقدام هم تو را و از تانکی کاوه گفت من این کار را نشانم زیرا که من ندانم اهل البیت ملک و پادشاهی کسی را باید که از خاندان پادشاه
مقدمی آید که من بدان برخواستم که ملک کیم خویش را چه مراد من آن بود که خلق را از پادشاهی سخاک برهانم و اگر او را
بگیرم و ملک من خویش را دعوای کیم هر کسی گوید که این ملک را نشاید و کاوه پادشاهی و جهان بنا کرد و بر من نیاید کسی را طلب
کند از خاندان ملک نا او را بنشینیم و من پیش او ایستم و فرمان او کنم پس و ماه از زمان خواستند بر جستن این کس پس از فرزندان
جستید مردی ماند بود بر نایب کوری و باخود دید اند و وقت نوح صلوات الله علیه بود و بوی گردیده بود و نوح بگشتی اندر بود و از
نشاندن بود چون از گشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یکی جوانی بود وقت سخاک و بکر خیمه بود و سخاک را خبر داد
که از فرزندان بگشتی باشد که او را فرزندون گویند و آن ملک بدست او افتد و هلاک تو بر دست وی باشد پس سخاک طلب این فرزند
و فرزندون کرم خیمه بود و بطبرستان شد و سخاک طلب او بدین حد آمده بود و چون کاوه بری آمد او پنهان بری آمده بود و چون خبر یافت
بشید کاوه شاد شد و فرمود تا طلب او کردند و پادشاه آن سپاه و پادشاهی خزیمه می بنویسد و بنش او بایستاد و مرا فرمود
گفت با سخاک حریف کن تا ما او را بگیریم و جهان بر تو راست شود پس فرزندون روی سخاک نهاد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او
بود و سخاک روی بدیشان نهاد و حریف کردند و فرزندون طفر یافت و سخاک را بگرفت و بگشت و همان روز کاوه تاج بر سر فرزندون نهاد
و جهان بنویسد و آن جهان روز بود از ماه مهر و مهرگان آید و چون جهان داد و عدل بگشاید و همه نیکی و بیجهان اندر افتاد
و آید و گویند که فرزندون بملک بگشت و کاوه سپاه سالار کرد و هر چه ازین روز بود همه بوی شد **خبر پادشاهی فرزند**
پس چون جهان برافزید و نداشت شد و کاوه رسید سالار کرد و هر چه ازین روز بود همه در زیر دست کاوه گردید و سپاه
و کر جهان برآمد و همه جهان از مخالف پاك کرد و جهان را فرزندان باقی شد و کاوه هر کجا حریف کردی آن علم خوش در پیش داشتی و پیروز

یافتی و بیت سال کاوه که جهان بیکشت تا جهان چنان کرد برافزید و نداشت شد و کاوه هر کجا حریف کردی آن علم خوش در پیش داشتی و پیروز
بکاوه داد و کاوه با صفاها آمد و ده سال بولایت ماند و پس مرد و او را فرزندان ماندند و فرزندون آن همه خواسته او بدیشان
و دست بنان کرد از هیچ چیز مگر آن علم و اندر خزینه نهاد از هر حال را و هر چیزی بزد که رفتی آن علم بریدی و طفر باقی و ازین رو بیت
ملوک بجم آمد و هر یکی بنان چیزی می کردند از کوه و باقوت که پوست نباید شد تا وقت بر جرد شهر با می ماند و از زاد رفتن کاوه نام
کردند و بعضی رفتن پهلوی علم باشد و چیزی نایان و دشمن خوانند زیرا که کاوه باز گشته اندی آن کوه را فرزندون رفتن بی وقت جز
چون سلمان خزینه بجز را غارت کردند آن درفش را پیش عمر الخطاب بردند پس فرمود ما آن کوه را بکشاند و آن پوست را بخشد
چنین گویند که فرزندون ازین سال کاوه و بیت سال بدین جهان اندر بوزیت و بر جهان عدل داد کرد و معان اینون گویند که آن پیش
و هند و ایران گویند که بت پرستید و همه مقرر اند که او را کرب بود و علما و حکما و بزرگ داشتی و نخستین پهلوی که بجوم اندر نگرست فرزندون بود
طبی نیز او رخ برود و قریاک او آیمت و نخستین کسی که بر پیش از ملککان فرزندون بود و پهل با حریف فرمود آموخت و او را سه
مهرتین را نام طوح و میا تکیان را سلم و کهترین را ایرج فرزندون همه ملک هم بزدن کافی خویش میان فرزندان قسمت کرد و همه هر کرد
ناجیت نزل و جینستان مرز باده او را و افغور نام کرد و زمین روم و سغلاب و روس از حد مغرب مرسل داد و او را قیصر نام کردند و
عراق و خراسان و بغداد و زمین کوفه و هر یک میان جهان بود و آبادان و بر بود و زمین مجاز و حدین همه ایرج داد و او فرزندون ایرج را دوش
داشتی و ولایت را بدو و از خواهران شهر پس او بدو و هر سه بر پادشاهی بنشستند انگاه سلم و نور عهد بدو ریختند و بر برادر
کهتر رسید و بدو ریختند و ولایت او را داد و تاج بر سر او نهاد ما او را بکشیم پس هر دو پادشاه و با او حریف کردند و او را بکشند و جهان
بدویم کردند و توانستند داشتن و هر جای یکی برخواست و پادشاهی می گفت و بیت ایشان را قلم مایل بماند و هر دو بر پادشاهی
از فرزندان ایشان شد و بملکی افتاد نامش کوش از فرزندان حام بن نوح علیه السلام و اقلیم ایران همه بدست او گشت و بیت پرستید
و چهل سال پادشاهی کرد پس مرد و پسری بود او را نامش فرزند او را پس او ملک بگرفت و کوهی گویند که چون که چون برادران ایرج را بکشند
افزید و نداشت بود و گفت یارب مرا مکه مده تا از فرزندان ایرج کسی آید بهم که گین ایرج از برادران بخاهد پس فرزندون را پسری بود ایرج
را دختر فرزندون این دختر را بهر خویش داد و نام این دختر کوشک بود از ایشان دختری آمد نامش روستک و آن دختر دختری آمد شرف
و این دختر دختری آمد نامش ترک پس از ترک را پسری آمد نامش معراج پس این پسر را خواهر خود فرمود شوهر دهد و دیگر گویند که فرزندون
با دختر ایرج نبود شوهر آمد و این پسر را گویند در کتاب و الله اعلم پس فرزندون کغان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام بنشست بود
و شمه کار بود و تختها را بنا کرد و همه اهل مملکتش را با قلم مایل بیت پرستیدن فرمود و بتها را از دها بر کردی و او را یک سهند بود نامش
پهلوی ایرج و بتازی از و از فرزندان سام بن نوح بود و دود که بود پس فرزند او را را سوسی خویش خواند و بخود نزدیک کرد و آن خانه نش

[illegible]

همی آمد از آنجا که قربان کرده بود و آن قریب آنها همه کشته بود و بر کوه مناسپ پامد تا بجای خانه کعبه و هم بصبح گفت ای خدای آسمان
تو دانی که من اید و نیازت آمده ام و حاجت من بتو بهیاری است که از هر آن هایت خواهم و لیکن بسلامت و بیرون بیاخته بهار سید از خط
و که بودن چهار پایان و بهیچکس بازگشت نتوانم الا بفرما یا بارانی از زانی دار و فراز و هامون ترک و ما را سیراب کن که ان پس در ست
سه ابر بر آمدی سخن و یکی سفید و دیگر سیاه و از هوا با نگی آمد که از هر سه ابر کدام خواهی هر که از این که خواهی بگریز تا بقوم تو
قتل با خویش اندیشه کرد و گفت این ابر سفید باری مافک بفرمود و اندر میانش چری نبود و آن سخن نافر که میان وی اندر چر بود و این
میان وی اندر باران بود که ما را بخون باران آمدی از ابر سیاه آمدی پس ابر سیاه بگریزد و بماند کرد که ابر سیاه خواهم که بقوم شود
و بدان ابر سیاه از عذاب بود و خدای عزوجل فرشتگان عذاب را بفرستاد تا آن ابر سیاه را برانند و زمین قوم عابد بودند و قتل
از کوه فرو آمد و روی سوی یاران خویش کرد و گفت ابر سیاه بر آمد با یاران و بقوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست و غم میوز
و آن ابر رفت و بقوم عابد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید همه شادی کردند که یاد آمد و بر آمد چنانک خدای تعالی یاد کرد و از ایشان
و فرمود فلما روه عارضنا مستقبل و دیتم قالوا من ذا عارض محطربا و هو دینغای علیه السلام میدانست که آن
عذابست که خدای عزوجل آوری ایا کاهانیده بود ایشان از آن گفت بل ما استیجلم بهیچ فیهم کذاب الیم
چون ابر ایشان رسید بر سر شاه استاد بفرمان حق سبحانه و تعالی و آن ریح عقیم از اینجا فرو آمد چنانک گفت و لی عابد
از این علم الیم الیم الیم و عقیم آن بود که اندر و هیچ منفعت نبود زیرا که درین جهان یاد از منفعتهاست بسیار که در دنیا
برگ بریزد و بویهای خوش بیاورد و میوهها بکشد و کشیها اندر دیر بارانند و هر بادی که بداند درین منفعتها بود از عقیم خوانند زیرا که خدای عز
از یاد از عقیم خواند و بجای دیگر اید و آن گفت و اما ما د فاما کما الیم الیم و صرصر بانی بود سرد و عاتیه
بی فرمان خوانند آنک خود را که تواند داشتن از هر آن عاتیه خوانند پس چون آن یاد بر سر ایشان بایستاد هر چه از ایشان چهار پا
بود از زمین برگرفت و بهو ابر برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد چنانک خدای عزوجل فرمود ما نذر منی است علیها الا
جعلتم ککرمیم و دریم استخوانها بود که سالهای بسیار بر رگزد و دست شود و چون بدست اندر بمالی همه خال کرد
گفت هر چری که باز رو آمدی چون خال کرد اینی پس چون ایشان از هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند صبر کنید که از پس این باد باران آید
و بعد از آنها پیرون آمدند و بر سازه زمین پای فرو بردند و بایستادند بدمدی و خود پناشت که سوی آویند و خواهرش کند و بخدای عز
بگروند پس گریزند و بدمدی و بجهل بایستادند و یا نذر آمد و یا نذر آمد و هر یکی از زمین برگرفت و بهو ابر برد و بر زمین زد و گشت
و هر مردی از ایشان چند درخت خرما بود و خالک خدای عزوجل گفت فتری القوم فهم اصری کما نهم اعجاز خالک خالک
گفت چنان بود چون غللهای درخت خرما که از زمین بر کنی و بفکلی و جای دیگر فرمود کما نهم اعجاز خالک خالک کان عذابی و نذر

و این یازدهم شب و شش روز همچنان می آمد و آن همه مرد سوار بر زمین می زد و می کشت و زنان بجاها اندر شدند و ایشان را زمین بر کوفت و ازین دیوار بپای دیوار می می و تا یکست صد را و این هفت شب و شش روز بپای ایشان سلطه کرد و خانان خدا فرمود که ما کلمه تسبیح لیا و ثمانیه یا مریضو ما یعنی دانه نما از ایشان هیچکس نماند مگر خود پیغامبر صلوات الله و آله و آنکه که مؤمن شده بودند ایشان را هیچ کز نمی کرد و چنانکه خدای تعالی فرمود فلما جاء امرنا نجينا موسى و الذين آمنوا معه من عذابنا فمنا و غنناهم عن عذابنا و این وفد ایشان که یکم نشت به بودند آگاهی داشتند تا خبرشان آمد از قوم عاد و هلال شدند ایشان پس خواستند و بر سر کوه بر شدند و لقمان و مرید قیل را گفتند سلمان شو بار می گفت مرا از پسر قوم خویش زندگانی بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این حدیث راستست و تو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته که خدای عز و جل از آن باز لحظی بفرستاد تا بر او آمد و او را بر گرفت و از سر کوه پنداخت و پاره کرد و این دین که مؤمن بودند پس آمد و زبان خویش بگشود و از آمد که شما هر کسی چیزی بگویند و حاجت خواهید تار و شود میزدید گفت خوارم که مرا کندم و می بازیم تا کیست و خورم احوال آمدش و بر رفت و بیکه شد و بگذاشتی بود و خدای عز و جل او را چندان کندم داد که تازه بود پسند بودش و لقمان گفت یارب مرا عمری مفت که کن ده آواز آمد که اگر چند بزمی هم باید مردن لقمان گفت رواست احوال آمدش پرس گویند که اگر کسی بر گرفت و بر زل می کرد آن وقت که بمرد پرس مگر بیاشنی تا بمردی تا محبت کر کن چه بگرفت و پرسورد و بمردند و آن باز پسینا لبید نام بود عرب مثل ایند و نگویند طال الامد علی لبید پرس چون لبید بمرد لقمان هم اندر ساعت بمرد و محمد بن جریر الطبری رحمه الله بکتاب اندر ایند و نگویند که هر کسی هشتاد سال زیست و بختها بای دیگر بخیر کتاب محمد بن جریر ایند و نگویند که هر کسی پانصد سال زیست پرس فرمود علیه السلام از پسر قوم که هلاک شدند چاه سال بماند پرس مرد و زندگانی فرمود صد و پنجاه سال بود و از پسر فرمود صد سال هیچ نبوده تا وقت صلح علیه السلام و همه ملکان بودند که روی پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب پرست تا آن وقت که خدای عز و جل صالح را فرمود فرستاد پس عباس رضی الله عنه چنین گوید که ایند عز و جل از آن با ذرعه مقدار فراخی اکثری فرستاد و اکثری و نکرده کردی همه خلق زمین هلاک شیع و عیال چنین گوید که با علی بن ابی طالب نشت به بودم و بام بجای شد بپرسجای پری کهن فرزند آمد و پرسید که امیر المؤمنین علی کذاست ما علی را بدو فرمود و پدر وی امیر المؤمنین علی کرد و گفت **شیخ** اسمع هداک الله من هاهنا فارجع فبک عن نسی علفنا محمد و هو خیر الخضر و الباقی فادلل علی الفضل و اجل الارب عشر علی بشرة ذات ایضاح و ارشاد ان الهدایة للرامان ایضاح عن العیض من خیر ازاد پارسی از پتها ایند و نشت که ای رستمای است سخن من بشنود و دلیل من باش حق تا شست از دل من بر دایم بن حق دین محمد مصطفی است مرا رستمای باش دین دین که بهترین ادیانست چون امیر المؤمنین علیه السلام این سخن ایشانند عجب بماند از آن شروضا و بپرس گفت از کجایی گفت از مردمان حضر الموت من تو غبت کردم تا بمیانی مرا راه نمای و اسلام بر من عرضه کنی امیر المؤمنین علی گفت خدای عز و جل ترا توفیق نمود

و هر چه تو خواهی از من بپای پس او را برسید که در آن تو جیت بدین جایگاههای احقاف رسیدی مرد گفت مگر خواهی که از
کود خود پیغامی برسی علی گفت بلی گفت بوقت برائی من با کرد و همی از اهل بیت خویش بکود خود رسیدم و بشکاف در بایست
شدن سخت تنگ بمان کوه اندر بر کردار سربازی مطابق بروستک بزرگ چون آبخار رسید به خانه دیدی هر چهار گوشه کند چهل
درش یکگاه آن خانه یکی تخت نهاده از رخام دراز و فراخ و خود را علیه السلام بر آنجا خوابانیده دست نشان تخت او قرار کردم
تا ده استاد نه بود بر کردار زنده و بر سر تخت لوحی ساخته بودند از رخام و بر آنجا نوشته بود بسم الله العلی اما هو النبی
رسول رب العباد الی الملا من قادی و دعوتهم الی الایمان و خلع والا و ثانی و هلكوا بالرحم العقیق قاصیحا
کالهم یاری ان چنانست که می گوید بنام تو خدای بزرگوار که من خود پیغامی به قوم عاد بر آنچه ایشان از ایمان خواند و از دست
پرستیدن باز دارم و فرمان بردنند تا بیا دعوت هلاک شدند امیر المؤمنین علیه السلام گفت راست گفتی همچنین است
و یقین بود تا او را سورتی چند قرآن پاموزانند و بسیار هدیه داد او را و در عجل چنین گویند که قوم عاد را چون هلاکت رسید بر زمین
ایمن آن کسها که نهود گردیده بودند بجز الموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن صالح بن ارخشد بن سام بن نوح را در آن خوش را کرد
کرد و همه از بیک مادر بودند و مادرشان از قوم عاد بود و از آن روز کار باز می باوی بودند و پس می هتدای نام یعرب بود پس جرم نعم
و مسلم و قاصی و عاصیه و حیرا و اصع و حصا کشند قوم عاد را هلاک آمد بجایگاه ایشان بر ما سزاوارتر از تو نیست همه
برادران و کسهای ایشان بر قتل و جایگاه عاد را همه بیک دست فراز کردند و پیش و همه معرب بن قحطان بود که انجا رسیدند و از پس این قصه
شدید برادر شد او بگویم قصه شدیدی که از پدرش شداد که بهشت کرده بود و حال او پس از قوم عاد
هلاک شد بدین میان شام یک کرده دیگر بودند سم از فرزندان عاد خلقی بسیار و ایشان را مهتری بود نام او شدید سر عادی علاقی
و برزات بود و عادل و داذ کرد و سیصد سال پادشاهی کرد از او تا انجا بود که گویند از اهل بیت خویش برتر شد و بر سر هم داد
کران کار می راند و گویند از بیت المال شاه قاصی که فراز کرده بود بدید کرد این قاضی کیال نبشت و چیزی می گفت و همکینا
پیش او نیامد پس قاضی نزد یک شدید رفت و گفت مرا این شاه حلال نیست که هیچ کاری کم شدید گفت تو بشین و اجری می
قاضی بچندی نبشت و مردم بدواری بر او شدند یکی از آن دیگر قطع زمین خرید و بود و بکنی در ریاضه بود پس خلاف افتادشان باج
گفت من زمین بهر چه دوست فروختم و مشری گفتم من زمین خریدم و کنج خریدم و خلافتشان دراز گشت پس قاضی پرسید که فرزند
دارید ایشان گفتند یکی را پیش نیست و یکی را در خری پس قاضی آن دختر بدان پسر فرمود دادن تا آن کنج مان مرد و بخشیدند و خود
علیه السلام بنده یک شدید بسیار شدی و او را انجای عزوجل خوانده بود ولیکن نگزیده بود تا آن کنج مان مرد و بخشیدند و او را از
شداد بن عاد بن علاقی جای او نبشت و بت پرستید و خود علیه السلام سوی وی شد چنانک سوی برادرش شد و او را انجای

五

تقی البیاضی در حق پیغمبر ایشان گفتند یا صالح قد کنت فیما رجوا قبل هذا التمهینا ان تعبد ما یعبد آباءک
 صالح اندر میان ایشان بت پرستی بگوید که ایشان گفتند تا بزرگ شود بت پرستند چون بزرگ شد ایشان از بت پرستی
 نه کرد ایشان گفتند که ما گوشه اشیم که بزرگ شوی بت پرستی کنون ما را بت پرستی نه میگوئی و ما آنک را تو دعوی میکنی
 و میگوئی رشکیم صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بدو نگوید پیشکش ای صالح ما را برهان بنمای تا ما بدانیم که تو
 پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند می خواهیم که ازین کوه سنک خارا شهری پرورن آوری ماده با پنجه سنج موی که چشم کما
 شود هد که بخورید آنکه بتو بگوید صالح گفت این بخدای عزوجل آسانست اگر بر شما دشوارست پس بیل صلوات الله علیه
 صالح آمد و گفت ای صالح این را خدای عزوجل پیش از آنکه ترا آفرید و قوم ترا بچندین هزار سال تقدیر کرده است دعا که تو
 اظهار تقدیر نزد بت آمد پس صالح دعا کرد و کوه یک نالیدن بنالید و بکفید و از میان سنک اشتری از آن کوه که ایشان خواستند
 پرورن آمد با پنجه بقدره خدای تعالی ایشان چون آن بدیدند گفتند جادویی کرد و جادویی پرورن آورد اکنون این کوه می بلیدان
 گویند این شاید بود و اشتران کوه چگونگی پرورن آید ایشان از ماده شناسند و حلاقین ماده که مامی بنیم و دانستند نمادند که معجز
 پیغمبران خلاف عاده باید تا معجزه بود و الا هیچ فایده نبود که آنچه بعباده باشد خود هر کسی بخواهد کردن از بیجا افتاده است که خدای عزوجل
 نشناسند چون خدای را نشناسند به پیغمبران چون اقرار دهند از اثبات نیست بتور و ظلمت گویند این باطنیان لعنهم الله
 و بظاهر بر جهاد قول اند و میاطن نور و ظلمت گویند این جهاد کانه یکی است که گویند خدای عزوجل یک فعل کرد و هیچ چیز دیگر تواند
 کردن و یکی گویند نفس کلی کویم هست و کویم نیست و ستم گویند اول و ثانی کویم یعنی لوح و قلم و انتم هاش بتور و ظلمت پیوند
 و چهارم طایع گویند و تناسخ بر صفت درجه گویند یا امام گویند بظاهر و بهشت و دوزخ و بنیاد و ترازو و آن امام بالایی
 مصطفی علیه السلام دارند و بهشت خشو ذی وی دارند و شمار پرستش وی دارند و آن همه بظاهر گویند اما باطن چیزی فراتر است
 برین چهار اصل گویند باز کردیم بحدیث اول و مرد ما را بهشت افکند و کسهای که علم دارند گویند مؤرخون سخن گویند و این
 نماز چه باشد و روزه چه باشد و حج و سنک انداختن چه باشد و مرد ما که ندانند و بهشت افکند پس گویند سوگند بخور و عهد
 برگیر و صد و نوزده درم بد که پاک شوی که خدای عزوجل میگوید و اقرضوا الله قرضاً حسناً و حسنّاً صد و نوزده
 بحساب جمل و این چنین افسوس بگویم دارند و خواسته شان بخورند و بریشان بختند و اگر شان پرستی که خدای عزوجل چیست نماد
 و اگر دلیلی در بتوت پیغمبری خواهی و اگر آیتی از قرآن پرسی از جلال و حرّام و شرایع و احکام اسلام پرسی کاشی ندارند اکنون حدیث
 خود باز شود اگر فصاحت مذهب ایشان و مقالاتشان شرح باز گویم با آن مایه که شنیده هر کتاب از عرفان فایت شود خدای تعالی جمیع
 بسیار کار و مدد عنو مسلمانان که کاد و همه آفتای ایشان از انست محمد صلی الله علیه و سلم باز دارد بحق محمد و آله اجمعین پس

را

شد را خدای عزوجل از سنک پرورن آورد بقدره خویش با پنجه هم اندر زمان با نکی کرد و فراعلف خوردن ایستاد ایشان
 همچون باطنیان گفتند این جادویی است که این در قدرت خدای عزوجل بحالت که کند و تواند کرد پس شش چشمه آب آمد
 و از آب ایشان هم بخورد و فرمان خدای عزوجل زیرا که آن جرعه بود و سبب هلاک ایشان بود و از بلا چیزی نتوانید
 که آن بردل موافق آید ایشان آن روز آب یافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید صالح گفت بیک روز شمار اولی روز
 شد و او آن همه بهانه هلاک و عذاب ایشان بود پس بدین بایستادند چنانکه خدای تعالی خواست و مردم حریف بر خلاق
 آن نمی بسیار شود تا در آن نمی شوند اول از آدم پین بلیس را گفت بخود کن مخالفت پیش آورد و قایل را گفت هایل را بگوید
 و میا را مخالفت پیش گرفت و هایل را بکشت و هاروت و ماروت را گفتند راستی کنید و معصیت نکنید مخالفت پیش گرفتند
 و بدو یوسف مر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش گرفت و برادران یوسف را گفت و برادران یوسف را
 گفت او را میا را دید و گفت ترسم که کر کش بخورد از کر کش نگاه دارید و بر کر کش بستند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود **این آدم**
چو پیش علی مانع پس چون ایشان را گفت بیک یک کشید طمع کشتن کردند و آن شد در میان ایشان سی سال بماند و چنان
 عزوجل که عالم الاسرار است دانست که ایشان آن شر را بکشدند و چون ندانست که او خود آن شر را از پیر هلاک ایشان
 آفرید بود الا یحیی علیه السلام ایشان را گفت شما این شر را بکشید گفتند که کشد از ما نام او را بگوی تا تم
 اکنون او را بکشیم گفت او غلامی باشد سنج کوه که به چشم و هنوز از مادر تازه است ایشان دوزن پیاوردند و بر زنان
 بار داشتند بکاشتند و گفتند بیکدیگر بگریزید و بر این نشان بود ما را آگاه کنید ما او را بکشیم این زمان بر فتنه نگاه
 می داشتند پس چون پیری بدان نشان دیدند ای اگاه کردند و آن پسر را بکشتندی بدین سخن نیارستی گفتن و بیکدیگر صالح
 دشمن شلی و باوی عصیت نهادی زیت کردی صالح را بکشد چون راه یابد پسر هر دو را که پسر می آمدی بدینسان بکشتندی
 تا نه پسر را بکشد بد سال اندر و مادران و پدران ایشان بر صالح دشمن گشتند و بر خون او پیستادند و گفتند که ما صالح را
 بکشیم و از یم قوم خویش تیار شدند آشکارا کشتن و بدل اندر آن نهادند و خدای عزوجل گفت و کان حیة للمذنبین
 لیسعنه و یفسد فی الارض و لا یصلحون و فساد ایشان بر زمین این نیت بد بود که بر صالح داشتند
 پس مردی را از مهمران ایشان برین صفت پرسی آمد چون خواستند کشتن این نه تن گفتند این حدیث صالح اصلی بنیاد
 بنیاد و بی فرزندان ما را می کشد و از دور بر ما افسوس می کند و کس این آشتی نخواهد پس از کشتن فرزند آنست باز داشتند
 و فرزند می بدید آمد از مهمری و او آن بود که صالح از او نشان داده بود پس آن پسر بزرگ شد و هم بران نشان که صالح گفته بود
 و این آشتی بردست او گشته شد و قوم نمود ازین جهت هلاک شدند و بر زمین فرزند می نیامد از مادر و نیاید شوم

[illegible]

پس نخست دوزر و یهاشان زرد شد دوم ر و ز سرخ گشت سوم ر و ز سیاه شد و انستند که عذاب آمد لیکن نمانستند که از
کدام سوی آید پس را یکی پیامد از آسمان که از سهم آن یانک همه جا نماشان از تن جذا اشد چنانک خدای عزوجل فرمود **وَلَا تَحْزَنُوا**
الَّذِينَ تَلَوُا الصِّحْفَةَ فَأَصْحَبُوا فِي ديارِهِمْ جَنَّاتٍ و کسر از ایشان زنده نماید مکر صالح و آنکسها که بد و کرو پند و بود
و دیگر همه هلاک شد چنانک تو کوی هرگز بدین جهان اندر نیوندند و از ایشان یک تن بیک بود کینه او ابو زعال بود چون این
خبر بشنید هم آنگاه بدکان را میخونیمها **الْأَبْعَادُ الْمَدِينِ** کجا بعدت نمود چنان شدند که گفتی هرگز بدین جهان اندر نیوندند صالح
یا آن مؤمنان همه آنگاه بودند تا بمردند و از پیر صالح هیچ پیغمبر نبود تا وقت ابرهیم صلوات الله علیه و این حدیث ابرهیم خود گفتی
گفته بودید که جهان بی ملک ماند بود آنگاه ملک بملک می آمد تا بکنعان بن کوثر آمد و از کنعان پسر ترا آمدن نمود **خبر**
ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه از پیر صالح نیز پیغامبر بود تا وقت ابرهیم صلوات
الله و جهان از ملک بملک می گشت و زمین بابل ایفا که امروز بغداد است و عراق و آن آبادان ترین جهان است بدست ابرهیم
افتاد نمود بن کفان بن کوش بن حام بن نوح و از پدر و جد میراث یافت پدرش کفان و جدش کوش و ایشان بدین بابل ملک
بودند و هر سه بت پرست بودند و ستمکار و این فرمود ستمکار تر بود و بیان زین داشت و تختهای زین ساخته و ایشانرا
پیرایه بود از زر و دسیم و کوهها و وزیری داشت نام او تازی آذر و عبری و پهلوی تاریخ بن ناهور بن ساروغ بن ارغون
بن عابر بن صالح بن قینان بن ارغش بن سلام بن نوح و این آذر بت خانه نمود بود و از آن خواستگاه آنگاه بود که جهان بود استوار
بود و کوهی از مردمان اخبار ایدون گویند که نمود ملک همه جهان بود و این خبر تا در رستنت و درست آنست که عمر و ملک
اقلم بابل بود و کوهی ایدون گویند که از پیر نوح پیغمبر صلوات الله علیه ملک این جهان کس را تمام نبود مگر چهار ملک را و سلطان
و دو کافرا و زکافران نمود بود و بخت النصر از سلیمان بان سلیمان بود و ذوالقرنین و اخبار مختلف آمده است اندرین و درست
که نمود ملک زمین بابل بود پس چون وقت ابرهیم صلوات الله علیه بود مردمان اهل بنوم گرد آمدند و عمر و در گفتند که بدین سال
اندر پیری آید پادشاهی نو که این همه بتها را بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو در دست او بود عمر و دیگر خانه زنان بر کاشت تا هر یک
پیری آید اندرین سال او را آگاه کنند تا او را بکشند پس مادر ابرهیم صلوات الله علیه بار گرفت به ابرهیم چون شکستن بزرگ شد
پدر ابرهیم گفت کاشکی از فرزند ما دختری بودی تا ملک او را بکشتی چون وقت بار نهادن بود مادر او را از پدر پنهان کرد او را
مرا پیری آمد و بمرد و بگوید که مش پدر گفت نیک کردی پس او را اینارست بخانه اندر داشتن بر گرفت و بگوید و بگوید و بگوید
پنهان کرد و سنگی بر در آن غار نهاد و گفت این را اگر کرکی یا شیعی بخورد دیر بود از آنک او را پیش من بکشند و هر وقت مادر بترد
آمدی و او را شیر می دادی و او را نکه می کرد و هر وقت که آمدی بخورد نهاده بودی که او مرده باشد یا دزدی خورده چون آنگاه سپیدی او را

دینی نده و انکشت می مکیدی و خدای تعالی او را از ان انکشت روزی پرون می آوردی و هر روز چنانکه گوید
بماهی بالیدی و بلی و باده ماه یغارا ندر بماند و چندان بالا کرد که کوزی بایزده ساله پس ابراهیم مادر
گفت مرا ازین جای پرون بر مادر پیامد بوقت آنک شفق فرشته بود و شب تاریک گشته او را از غار پرون آورد چون
پرون آمد و سر برد آسمان را دید و ستارگان باخبر ایشان گفت و پندیشید که این آسمان را این ستارگان علی حال خداوندی
است که پافزید و طبع توحید و معرفت خدای عزوجل اندر دل او بدید آورد بی آنکه کاری کرد باقی آنک کسی او را پیامخت و حکا
ایذون کوتید که مثل ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه اندران وقت چنان بود چون مثل بنیون و زیون و طبع چنانست که
از وی روغن آید چون پیشتاری که او ان کار را آفریده است پس چون زیونی نیک طبع بود اندر روغن بسیار بود و هم بدست
از وی روغن بود پیش از آنک پیشتاری میخند از معرفت خدای عزوجل و جست او طلبید که توحید ابراهیم پرون آمد
پیامبری از پرون سرسوی آسمان کرد و یکی ستاره روشنید که گفت هذا ترسیلی و ان سخن بمعنی استغاثت نه بمعنی ایضا که
کسی غایب بوده باشد و از دور کسی او را پنداید و نگوید که این فلانست یا نه از روی یقین که این فلانست و بعد
چرا نذرین کتاب گفته است و لیکن از هر آن نوشتم که تا کسی نپندارد که ابراهیم مرستاره را یا آفتاب را بخدای بخواند معنی هر آنکو چنین
نپدارد که فرستد و لیکن ایذون باید دانستن که ابراهیم آن سخن که گفت بمعنی یقین گفت چنانکه خدای عزوجل جای دیگر فرمود جلال
له شکر کا یعنی لجلاله شکر کا تا توحید که نیاید و معنی راست آید و سخن پیرایان علیهم السلام به نیکوترین روی او برگزیده آید
و اندرین باب نیز سخن لطیفست که محمد بن جریر الطبری گفته است و این آنست که خدای عزوجل گفت که ما چنانچه چنان کردیم که هر که با حق
کرد او را بر آتش بگذریم چون ابراهیم این سخن که بظاهر شرک بود و باطن توحید مابین بظاهر آتش ساختیم و باطن بوستانی که در بطن
مظاهر باشد و باطن مایل باشد پس مادرش او را در در غار بنشاند و از شب بخوابید و مردمان بختند پس شهر اندر شد از پنهان
و چون بیکرمان بود آن ستاره روشن ناپدید شد و معرب فرود آمد ابراهیم گفت قال لا اجد الا فلین دانست که فرشته خدای
بود گفت من آنرا که فرود شود و غایب شود نخواهم پس به مانی بود ماه برآمد گفت این بود خدای که در وشتای این پیشترست و شباه
کاست بود آن وقت که ماه غیب برآید پس چون ماه بر وشتا ستاد دانست که آن نیکه فرود شود خدای بود و چون روز روشن شد
و آفتاب برآمد باز گفت اینست خدای عزوجل چون آفتاب فرو شد گفت ان همه را که من می بینم خدایست که ایشان را آورد و فرود
و این همه را آفرید کاریست پر گفت قوله تعالی ای و حجت و حجتی للنی فطر السموات و الارض حنیفا مسلما و انک
من المشرکین من روی ازین همه بگردانیدم و روی سوی انکی نهادم که او آسمان و زمین آفرید حنیفا یعنی بظاهر انبیا
بگردیدم و با او انانیکم و هم اندر ساعت درخت توحید بدلا و اندر برست و بیک روز مادر او را پیشتر برد گفت ان فرزند

بگردیدم و با او چه کردم و بجاداشتم ما اکنون خدای عزوجل میماند دل بد را فکند و مادرش را گفت نیکو کردی و ابراهیم با
پندرد خانه می بود و پدر او را ی پروردگار شک شد ابراهیم آن بنا را پیرستیدی پس چون خدای عزوجل بدو وحی کرد و بفرمود
که غرود را بخوان یا قوش و مسلمانان برایشان عرضه کن و ابراهیم بدید کرد که چگونه کند تا این حدیث برایشان عرضه کند پیشتر
و قی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عید قرار آمد و رسم ایشان چنان بود که روز عید از شهر پرون شدند می میگردیدند
پس به ابراهیم ابراهیم را گفت تو نیز با ما بعید پرون ابراهیم علیه السلام گفت من پیارم نتوانم آمدن چنانکه گفت قنطره فی
البحر فخال فی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کسی که چیزی از احکام دانستی و دعوی کردی او را ایشان قبول می کردی
پس او گفت من پیارم حکم و چنانکه شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست و لیکن بهانه خواست تا ایشان را بعید با خود پرون
نبرد پیامبری را بهانه کرد و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید با مادا سوی بیان آمدندی و بختانه را و بنا را بسجود کردند
و آن طعامها که آن روز خواستندی خوردن پیشتر نهادندی چون از عید که باز آمدندی باز به بختانه آمدندی و بت را سجده
و آن طعام را از پیش او برگرفتندی گفتندی برکت اندرین افتاد و پیردندی و آن طعام بخوردندی و ابراهیم صلوات الله علیه ایستاد
بود و می دید چون ایشان پرون آمدند و بعید شدند ابراهیم گفت و الله لا یکدر اصنامکم بعد ان تولی مدبرین
گفت پیشتر که من بدین بتان چکنم تا شما باز کردید بیک و تن از ایشان این سخن بپشتیدند و بخوار داشتند چون همه از شهر پرون
شدند خدای این بختانه پند ابراهیم بود و ابراهیم را گفت تو بعید که خواهی آمدن این بختانه را که دارد و خود باید ان بعید پرون شد چنانکه
عزوجل فرمود فجعلناهم جنادا الا کبر لهم لعلهم البیبر جعون بعد از ان ابراهیم صلوات الله علیه تیری بیاد
و به بختانه اندر آمد و آن طعامها بدید برایشان افسوس کرد و ایذون گفت الا تا کلون ان طعام نخورید ما کما لا نطقون
چه بوده است که سخن من نکوید سخن گوید پس ان بتا را دستهای پید و آن بت بر کردن آن بت بر کن نهاد و حجت خویش را
درست کرد تا اگر گوید این چنین که کرد او گوید این بت بر کن کرد اگر گوید این بت بر کن چون کند و کس از بیان نتواند کرد او گوید
چرا آنرا پرستید که زیان و سود نتواند کرد پس چون آن عید باز آمدند و به بختانه اندر شدند آن بتا را بدیدند بدان حال و همه
آمدند و شغفت کردند و فرود را آگاه کردند و فرمود به بختانه آمد و مردمان همه گرد آمدند و گفتند من فعلک هذا بالهت
الافلاکیر این که کردی با بتان ما هر که در خویش خلق کرد آن دوسه تن که ابراهیم شنید بودند بر در بختانه که او گفت قوله تعالی
و الله لا یکدر اصنامکم بعد ان تولی مدبرین این مردمان سوی فرود آمدند و گفتند سمعنا قتی بد که یقال ابراهیم
گفتند ان جوانمردی شنیدیم که ایشان را می گفت نام او ابراهیم مکر این او کرده است چنانکه خدای عزوجل فرمود تا قتی این
اعمال را عمل نمایند و این مردمان برید تا میفرستد و ایشان گواه باشند بر فرشتد و ابراهیم را پیاد آوردند و گفتند ان

فعلت لهذا بالهتيا يا ابراهيم ثم توكردي چنين باختيايان ما اي ابراهيم گفت قولا تعالی قال بل فعله کبره هذا فاستجاب
ان کا تو بظنون من کرد از مهران ایشان اینک میسندشان اگر سخن گویند که این بدیشان که کرد و لیکن این را معنی آنست زنی
علما و اهل تنسیع بایدانی که ابراهیم صلوات الله علیه بدین چه معنی خواست تا برود دروغ نیندیشی که دروغ از گاهان بگایست و
علیه السلام معصوم بود و من این معنی بگویم هر چند بجهت من می گفته است تا ابراهیم را منت دروغ بکنی معنی اینک
گفت زنی علما اینست بل فیکلمه اتفاقا و نسبت پس اینک کبره هذا فاستجاب من کما انی بظنون چنانکه اینور گوید
که مهران شان کرد اینک پرسیدشان اگر سخن گویند ابراهیم وقت نکرد و لیکن سخن از اول تا آخر بگفت و برایشان پوشید که
ایندون پنداشتند که او میگوید مهران شان کرد و ابراهیم معنی وقت خواست تا سخن برایشان پوشید باشد و او را دروغ گفته نیاید
پس ایشان گفتند لقد علمت ما یقول یعنی حقون تو دانی که ایشان سخن گویند ابراهیم صلوات الله علیه بجهت برایشان
که اینک سخن بگویند و کس را منت و مضرت نکند پس ایشان را بر سر رسید چنانکه خدای عزوجل از وجایت کرد و فرمود
قال فاستجبوا لفریاد الله لا یستعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبوا فی ذلک هم یستعید شمایچهایی را که
نفع کنند و نه مضرت و جنت خویش برایشان لازم کرد چون ابراهیم صلوات الله علیه این سخن گفت ایشان را درست شد که این ابراهیم که
انکه تدبیر مقرب کرد و ابراهیم پاسبری آشکارا کرد و خلق را بخدای عزوجل خواند و ازیت پرستیدن نهی کرد و قوم باو جنت
گرفتند و اینون گفتند ما را نهی می کنی از دینی که پدران ما بران بودند ابراهیم گفت پدران شما بخطا بودند که چیزی پرستیدند که از
منفعت و مضرت نبود ای ابراهیم ایشان را بجهت علیه کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود و ذلک مجتبا ایتنا لها ابراهیم علی
نور من فخرج جازم فی انشاء و چنانکه گفت قال النبی جوی فی اهدی قدیمات اله پس فرمود او را پیش خواند و گفت خدای
تو که ملکت آسمان دارد چه توانی که من نتوانم کردن چنانکه خدای عزوجل فرمود الم تر الی الذی جاعل فی سمی
ترتبه ان آتینا الله الملك ابراهیم گفت خدای من زنده را زنده و مرده را زنده کند و مرده را زنده کند و مرده را زنده کند
و زنده را مرده و فرمود ما در و من پاورده اند از زندان و یکی را بکشت و گفت ای من زنده مرده کردم و یکی را دشت باز داشت و
ای من از کشت زنده کردم و آن زنده کافی بود دست باز داشتم پیمانت که من دادم ابراهیم گفت نه چنین است که او کرد و دانت که
بجهت اند محرق می کنی و مرد ما را می پوشد که یکی را بکشت و یکی را دشت باز داشت و بدید که بجهت شد که اندان هیچ محرق
ما در فرمود با علیه کند و این بابی بزرگست اندر حال نظر و جدال که با خصم مناظره کند و خصم بجهت اند ترا جنتی که بود
پیدا تر از آن بجهت دیگر باید شدن ناخصم از محرق تر بود و نور و علیه گیری بر ابراهیم گفت فان الله یالی بالتمس من المشرق
فانت بها من المغرب خدای عزوجل هر روز از آفتاب از مشرق برآورد اگر تو همچون او بکنی هر چه او بکند تو نیز بکنی و از آفتاب

است

را از سوی مغرب برآی فرمود عاوند بدین سخن اندر و هیچ محرق نتوانست کردن چنانکه خدای عزوجل فرمود فیه الذی
کفر بالله لا یهدی القوم الا لطیما لم یست فرمود متخیر شد و بدین بجهت اندر بر ماند و ابراهیم صلوات الله علیه خلق را
بخدای خواند و کس بدین یارست کردین ازیم فرمود و پس ابراهیم پدر را بخدای خواند چنانکه گفت یا ایت لم یجید مالا
لیتبع ولا یضیر ولا یغنی عنک شیئا چرا برستی بی را که نه بیند و نشنود و نه نور اسودی دارد و پدر را می
علیه کرد بجهت بر پدر او را گفت چون از یاد شاهی فرود پیرون شوم من تو بگویم ابراهیم آن وعده را چشم می داشت و
را دهمی کرد و از خدای عزوجل می خواست تا او را ایملانی راه دهد و می گفت و اغفر لابی انک انزلنا من السماء
نور من یغی حقون و گاهان وی پامر پس بدین هم بدان کاری میزد و ابراهیم صلوات الله علیه دانست که خدای تعالی
کار را اینامرزد پس از او پزار شد و نیز او را دعا کرد و استغفار کرد و او را به اخبار مغازی اندر یاد کند پیرون ازین کتاب که در فرج
مکد چون بجهت صلوات الله و سلامه علیه بکند اندر شد و نیز او را با ایدان خویش بکوردان و پذیران خویش شدند و دعا کردند و استغفار
کردند و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواستند پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون بشنید ایشان را کرد و گفت استغفار مکنید
و این کار را که بر کاری برد خدای عزوجل ایشان را اینامرزد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله خدای عزوجل اند
قرآن می فرماید که ابراهیم پدر را استغفار کرد و از خدای عزوجل خواست و او کافی بود خدای عزوجل هم در ساعت این را
و ما کان استغفارا لبریمیم الا عن موعدة و عهد لها ایاها فلانیزله و گفت استغفار ابراهیم فرمود و
می کرد باید در زنده بود از هر آنک و وعده کرده بود که بگوید الله یهدی القوم الا لطیما لم یست یعنی فلما مات علی الکفر و چون
بر کاری میزد ابراهیم باید باشد که خدای عزوجل ویرایشامرزد از و پزار شد پس چون پدر ابراهیم صلوات الله علیه میزدند و پزار
ابراهیم کردند و آیدون گفت فرمود قولا تعالی قال افرق و انصر الالهة کما کفر گفت او را بسوزید با آتش و خدایان خویش را
یعنی بتان را مضرت کنند هلاک او پس فرمود تا ساری بنا کردند و دیوار کرد بر آن برآوردند بلند و ده جفت زمین هونم
بدان دیوار بست اندر می کردند چنانکه خدای عزوجل حکایت کرد از و قال ایقوا الذین انما قالوا القوم فی الحیم و فرمود که
خویش را بهیم کرد کردن مشغول کرد گفت با ابراهیم را بسوزانیم و ایشان را گفت از شما خدمت نخواستیم بخوانت هیم کرد کنید و همه
را دستوری داد و گفت شغلها از شما برداشتم و خدمت بتان نیز از شما برداشتم ما این هیم کرد کنید و سال کرد که با پایا
او اند هیم نماید و از پیرون آن ویرانه نیز بسیار هیم نهادند تا چنان شد که اگر کسی را حاجتی بودی تذکر دی که اگر حاجت من داش
من چندین خر را بهیم این کار را کرد آورم پس چون دو سال پیری شد آتش بهیم اندر زده و ده روز می سوخت تا آتش بالا گرفت چنان
هو اند مرغ نتوانستی پریدن و ابراهیم را بدین سال اندر خانه باز داشته بودند و بندگان می داشتند پس چون آتش توت

چلیم

گفت بفرمود تا ابراهیم را بآتش اندازند و کس را از آتش نتوانست شد و ندانستند که چه حیلست که پس چکار کرد
کردند و گفت بدانند که من می خواهم که ابراهیم را باین آتش افکنم و کس را از آتش نمی تواند رفتن چه حیلست باید کرد و چکار
گفتند بخیون باید ساختن بر خقیق بیهادند و شست اند و نهادند و بینداختند و شک میان آتش افکارد است پس فرمود
بفرمود تا ابراهیم را بخیون اندازند و ابراهیم را بر پای بسلسله های بستند و بخیون اندازند و فرمود بر منظره خویش
می شد و می گریست پس خواستند که بخیون بکشند و بینداختند و آسمانها و زمینها بنالیدند با کوفتها و درختها و فرشتگان
آسمان و زمین همه بگریستند خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد که سوی ابراهیم شو و اگر از تواری خواهد آورد یا یکی پس ابراهیم را
صلوات الله علیه از بخیون بپنداختند جبرئیل را برآورد و گفت **یا ابراهیم الله جاحه** ای ابراهیم ترا هیچ حاجتی نیست تا درو اکت
ابراهیم علیه السلام بفان حال اند که میان آتش بسلسله های بسته جبرئیل را گفت **اما الیاء فلا** اکت حاجت نیست لیکن تو نیست
حسینا الله و محمدی کس خدای عزوجل را پسندد است پس خدای عزوجل آن سخن ابراهیم را بشنید و فرشتگان بیعت
آسمان و زمین بشنیدند و متعجب ماندند از قوت ابراهیم و تقی او از عصمت او با خدای عزوجل خدای تعالی اندران و مقبر ابراهیم
را بدو سستی گرفت و او را اظلیل الله خواند و غلبه روی گواهی داد و فرشتگان را گواه کرد چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل
اندک گذشت و آتش رسید خدای عزوجل بآتش امر کرد که آتش خلیل نیست اگر از وی میت تا درموی پاداری ترا بآتش گبری
بنورم و آتش گری گفتند است که چون مومن بر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان را بانهای آتش نرسد
و آنست خدای تعالی میفرماید **نار الله الموقدة التي تطلع علی الافئدة** آنها را بعلیه هر مومن پس خدای عزوجل فرمود یا نار
بردا و سلامی الی ابراهیم ای آتش این ابراهیم دوست من که عصمت نگاه داشت بدین حال سختی را از منم خلق برید و جبرئیل را
برنداشت من او را از قدی چیزی نمایم که جبرئیل و همه خلق از آن قدره متعجب شوند ای آتش سرد باش ابراهیم سردی سلامت
و اگر گفتی سلامت آتش اینون سرد شوی که تا رسد خیزد و او نماید چون ابراهیم بآتش رسید آن همه سلسله ها بطریق
تا موی وی نشوخت و ابراهیم میان آتش اندر ایستاد و غماز و چهل شبانه و زووع آن آتش نیست و آن همه هیزها و انکشت فریغ
هی داد و کس تار است پیش آتش آمدن پس فرمود بران منظره بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آتش را چه پایه پنهان و مقدارت
بیکر ابراهیم را دید میان آتش اندر ایستاده خواست که هوش از وی بشود او را بانگ کرد که ای ابراهیم این آتش ترا نسوزد
چه باز داشت آن را از تو ابراهیم پاسخ داد که این آتش خدای عزوجل از من باز داشت که این آتش را فرید گفت ای ابراهیم این آتش
پروان آبی به پخت ابراهیم برخواست و بران انکشتای سوزان می رفت هر یک چند کوهی بگذشت و پروان آمد و غمزد و بخیر
بماند گفت ای ابراهیم بزرگ خدای اری برای آتش که تو او را پرستی و فرمود در فراز کرده و دور کس آباد نهاد و تدبیر

کرد که بخدای عزوجل بگوید پس دلش نهاد ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم من خدای تو ملک بزرگست و قادر است
و مرا از دوست که او را قربانی کنم ابراهیم گفت خدای من قربان تو پذیرد تا تو بمن نگروی و از بتان است باز داری نمود
گفت نتوانم ازین بتان دست باز داشتم و لیکن از قربانی کنم بفرمود تا چهار هزار گاو و پیاوردند و آن همه را قربان کردند و خدای
عزوجل پذیرفت و محمد بن جریر ازین کوی و روایت کند بدین گایا اند که خدای عزوجل فرشتند بفرستاد تا ابراهیم را بآتش
اندازد مونس باشد تا دل ابراهیم تنگ نشود و ابراهیم سر بر خار روی نهاد و این حدیث تا در دست و سخت منکرت سوی علما
و اهل حکمت زیرا که ابراهیم انکس بود که دلش بیکر خدای عزوجل بسته بود چنانک بجزئیل میل نکرد چنان جایگاه اند
بخلوت افکند معرفت بخت خدای عزوجل نه پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که می فرشته بایستش که او را مونس باشد
و اینجا که عارف را معرفت بود اندر خلوت بود و شادی و وصلت بود آفا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و
و همه خلق با آتش معرفت خدای عزوجل بچشم عارف چه مقدار بود و چه محل باشد حدیث **بسم الله الرحمن الرحیم صلوات الله علی**
س خدای عزوجل ابراهیم را بنیلا کرد بهجرت و او را از خانه و شهر خویش دور کرد و بغری بر پیچانک بفرستاد خدای عزوجل و سلم
از مکه پروان کرد و بدین بهجرت کرد و آنجا آمد پس چون ابراهیم از آتش پروان آمد و خلق را بخدای عزوجل خواندند و ما
لحق بگریه و ندان پنهان فرمود و فرمود می دانست و خاموش می بود از پس پذیرش چون پذیر ابراهیم بفرمود ابراهیم بخواند
و گفت همه پادشاهی بر من تیا گردی بر خیز و از چید من پروان شو که آن خدای که تو داری هر جا که روی که تواند داشتن پس ابراهیم
رفت کرد و برآوردی بود او را هاران نام و مرده بود و او را پسری بود نام او لوط ابراهیم صلوات الله علیه از خویشان خود لوط را
بخواند و دین بر و عرضه کرد و لوط بدو بگریه چنانک خدای عزوجل فرمود **فاخرج لوط و قال فی مهاجر الی مکه**
پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من بخوانم رفتن ازین شهر لوط گفت بکاروی گفت زی خدای عزوجل روم جایی که دین تو است
داشتن چنانک خدای عزوجل از وحایت کرد و فرمود **قال فی مهاجر الی مکه** و جایی دیگر گفت و قال **فی مکه** و جایی دیگر گفت و قال **فی مکه**
لوط او را اجابت کرد که با تو پایم و ابراهیم را می بود نام او تیه هاران و آن غم او مرده بود و در خرقه مانده بود از وی تاسف
و در زمانه وی از نیکو بود بر همه روی زمین ابراهیم ساره را بزنی کرد و ساره را بدین خویش خواند اجابت کرد و بگریه
ابراهیم صلوات الله علیه او را گفت ترا یا من از شهر باید رفتن ساره اجابت کرد ابراهیم علیه السلام از مرد مانرا که بدو
بودند آگاه کرد که من از شهر میروم جایی که این دین تواند داشتن ایشان اجابت کردند و هر کسی از ایشان زن و فرزند و خویشا
بودند خواست کردند ایشان را که مروید و ما را دست باز میدادید و خدای عزوجل این قصه مر پیغامبر ما را اصلی الله علیه و سلم
بقرآن اندیاد کرد چون پیغمبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی میآمدند هر کس را زن و فرزند بود و خویش و دوست

آرد و آمدشان و بفری دلشان تنگ شد خدای عزوجل این آیت فرستاد که ما نیکو استی در این
والدین معجزان قالوا لعلهم انما یترکون ما یقربونکم الله من ذلک ما یشرکون و انما یترکون ما یشرکون
کردند و بفری شدند چون آردوی زن و فرزندشان آمدن از آنکه ما از شما پیر میان ما و شما دوستی نماید
که دشمنی و عداوتست تا شما بخدای عزوجل بگردید و می پامزد یاران پیغمبر و صلوات الله علیه که شما را تیر زن و فرزند
و خوشی از این چنین گویند پس ابراهیم صلوات الله علیه از شهر بابل رفت بالوط و ساره و آن که و می که بد و بگریه بود
و از یاد شاهی فرود پرون شدند و بر زمین شام شدند و بشهری شدند نام آن حراب و آبشار و زکادی چند بودند و اینجا
ملکی بود بت پرست ابراهیم از و بشکوهید که آه شود و او را بچه دارد برخواست با ساره و بر زمین مصر شدند و لوط بشام
برپستی که آرمون تگات خوانند و در یهودیکای حد فلسطین اند و فلسطین هم از شام است و آن جا بهای بود آبادان و
هر دوی یک بانگ زمین بود و هر دوی پیش از صد هزار مرد بودند و مؤتفکات یعنی مکذبات یعنی مقامان خویش از این
زن که تند و روع را بتانای فلک خوانند و این حدیث ایشان بقصه لوط اندر پامد بجای پس ابراهیم صلوات الله علیه با
ساره بمصر شد و بجایی فرود آمد که کرا و را شناخت و روی ساره از نیکویی می یافتی برود و پیمانک ماه تابان شب
و بمصر اندر جبر پراگنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنیست که بجهان اندر از و نیکوتر نیست و مردمان هرگز ندیده
او می آمدند تا خبر ملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و پرسید که تو از کجایی گفت از زمین بابل گفت ای در چه کار آمدی
گفت خرد دل و د از ملک شنیدم خواستم که پیاد شاهی ملک اندر بیایم گفت این زن که با تو است کیست ابراهیم
گفت اگر کورم زن منست او را از من بستاند یا او را بکشد گفت این خواهر منست و معنی خواهری آنست که مؤمنان با
یکدیگر خواهر و برادر باشند بدین حال دروغ نگفت از قول خدای عزوجل گفت انما المؤمنون اخوة و محمد بن جریر
ایندون گوید که ابراهیم صلوات الله علیه این دروغ از پیغم گفت و خدای عزوجل او را عفو کرد معذ و در نبود و آنچه گفت
از پیغم گفت حدیثی از پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابوهریره روایت کند رضی الله عنه که ابراهیم سه دروغ گفت و از پیغم
خدای و یکی از بهر خود آن دو که از بهر خدای عزوجل گفت آن بود که چون مردمان آن شهر بعید گاه شدند او گفت فی سقیما
من پیادم نتوانم آمدن و دیگر چون او را گفتند این بتانرا دست و پایا که شکست کفها مهترشان کرد و آن دروغ که از پیغم
گفت این بود که ساره را خواهر خویش خواند و این حدیث برین گونه بنایستی کردن که سخنان پیغمبر از صلی الله علیه و سلم
درست و نیکو باشد یعنی داشت بناید بودن و پیغامبران معصوم بودند تا زکای و صغایر همه پاک بودند و معنی این سخن ابراهیم
آن بود که پناه کردم تا کسی بر ابراهیم دروغ نه اندیشد و شاید بر خلیل خدای عزوجل دروغ اندیشیدن و ابراهیم ساره را گفت این

ملک خواست که از من بستانم من او را گفتم تو خواهر منی اگر ترا رسد تو بچنین گوی و ابراهیم ساره را بختای عزوجل
سید و خود بنماز ایستاد پس کسی ساره را بنزد یک ملک برد و ملک بدو اندر نکست روی دید که هرگز چنان ندیده بود
او را گفت آن مرد که تو با او می تو را چه باشد ساره گفت برادر منست ملک گفت من ترا بهتر از این برادر و خواست که آهنگ
او کند ساره خدای را بخواند و خدای تعالی مرد و دست ملک خشک کرد و هیچ حال دست نتوانست چنانیدن ساره را
ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست مرا دست کند که مرا با تو
کار نیست ساره خدای را عزوجل دعا کرد بان دست ملک کشاده شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد بان دستش خشک شد
و نیز نتوانست چنانیدن بان ملک ساره را خواست که ساره دعا کرد هر دو دست ملک یکبار تا سه بار چنین بود پس ملک گفت
مرا پیش از این کار نیست و مرا ساره را کیست کی بخشید نام او را حار و قبطی بود از مصر و ساره را باهاجر بردست حاجی از آن
بر ابراهیم فرستاد و گفت شو این را برادر بر و بگوی که برخیز و از من بپرو و شو این زن از اینجا بر ساره باز بر ابراهیم آمد
و ابراهیم دریافت بنماز ایستاده ابراهیم علیه السلام جواب سلام بان داد و ساره گفت خدای عزوجل کید این ملک از من بازدا
و دستش از من کوتاه کرد و قصه وی را بگفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله علیه خدای را شکر کرد و دیگر روز برخواست با ساره
و هاجر از مصر پرون آمد و بشام باز آمد بر زمین فلسطین و جایست نام او سیمع بمیان بادیه شام اندر اینجا که مردم نبود
و ساره را و هاجر را ایستاد و بدان جایگاه آب نبود و ابراهیم چاهی بکند و آب برآمد و بر زمین رفت و با ابراهیم لحنی طبعاً
بود و آن طعاشان سپری شد و اینجا تا شهر و آبادانی لحنی راه بود ابراهیم چوالی برگرفت و ساره را گفت شما ای در بیابان
من شما را طعام طلب کنم و با او سیمع بود پس بایست فرستاد بشد متغیر شد ندانست که چکند و آن چوال را برادر یک کرد و باز
ساره آمد و دل او را بدین آن چوال خوش کرد تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس آن چوال پیش ساره پهنکند و با وی سخن گفت
و ساره هاجر را گفت برخیز و بیکر با ابراهیم چه آورده است بیکرید و هاجر بیکریت چوال پرازد کدم دید گفت پرازد منست پس ساره با
هاجر دست آس کردند و بیان بختند ابراهیم علیه السلام پذیرا شد گفت خیر تا چیزی بخورید و کفایتی خورید که چیزی نیست گفتا از
کدم که آوردی ستا کردید و نه نان خیم ابراهیم برخواست و فراتر دیک چوال شد کدم دیدد دانست که صنع خدای تعالی است
برکت کرد و اصل خواسته ابراهیم علیه السلام از آنجا بود و او را بسیار کدم کرد آمد و مردمان از پابان می آمدند و آن کدم از او
میچیدند بگو سفند و بنده و چها دیای تا چنان شد که ابراهیم تو نکر ترا نه کس پابان شد پس مردمان بنزد یک او گرد آمدند
و اینجا خانها کردند ابراهیم سجده کرد و دهری تا کرد بزرگ و مردمان در اینجا گرد آمدند و آیا دانهها کردند و آن دهر چون شهری
بزرگ و آب آن چاه روان شد و بر روی زمین چند دودی بزرگ بشد و سال چند ابراهیم اینجا بود و از و نادرهای مؤتفکات که

جای لوط بود يك شب از راه بود ابراهيم خرا و می افتی و لوط نیز از ابراهيم آگاهی داشت پس آن مردمان بر ابراهيم سکون
ابراهيم از آنجا بر رفت و حال خویش و کوشندگان از آنجا نیز د و بر پستی شد هم از حد فلسطین تا آن قط آنجا نشست پس آن مردمان
بشمار شدند و از پس ابراهيم بر رفتند و او را خواست کردند و گفتند آن ديه نشت و آن آب تو پیدا آوردی باید که بیا آنجا باز آیی ابراهيم
اجابت نکرد و گفت يك راه از آنجا بر ترم و دل برداشتم نیز نتوانم باز آمدن پس گفتند اگر این آب کمتر شود چکیم ابراهيم گفت هفت شاخ
موی بز این بز از من میرسد و بر سر آن آب بدارید تا آب که نشود و بگردید تا در حایض و مرد حجب فرزند آن جایگاه نشود پس بز
حایض فرزند آن جایگاه شد آن آب که شد و از روی زمین بجای فرو شد چنانکه بدلو و رسن بایستشان کشیدن و امروز آنجا
و آن مسجد و آن ديه برجاست و آنجا مردمان بسیار باشند و آن ديه را ديه ابراهيم خوانند و ابراهيم آن ديه قطه فرزند گرفت و خواسته
او را افزون شد و چهار پايان بسیار گشتند و آن ديه نیز میان پايان اندرست و هر که بر ابراهيم صلوات الله عليه بگذشتی و گو
وی فرزند آینه ابراهيم او را همان داشتی تا چنان شد که ابراهيم بی همسان نان خوردی کرده روز مهسان تا مبنی او تا خورد
و گرسنه ماندی هرگاه که وقت نان خوردن او بودی و هیجان خویش را بر اسبان نشاندی تا بدان پايان اندر بگشتی هرگاه
یافتندی از راه گذریان یاورد نهی با ابراهيم نان بخورد نهی و خدای عزوجل بر خواسته ابراهيم برکت کرد تا خواسته او از حد و شمار
و عدالت گذشت و میان وی و لوط دو روز راه بود و لوط بدیهیهای مؤتفکات نشستی و آنجا فرزند کرده بودم از گروه ایشان
و آن قوم همه بت پرست بودند و لوط ایفای بود و گاه بسلام ابراهيم آمیدی و باز گشتی خبر ملائکه شد و بعد از آن
چون ابراهيم صلوات الله عليه از شهر فرود بر رفت فرود آن آیات و عجایب که از ابراهيم دید و بود بوقت آن آتش بدلا و
اندر بود و هر روزی که کفر او افزون می شد پس اینون گفت که مرا از دست که بر آسمان شوم و خدا را به پیم که چیت که چندین نیت
دارد و وزیران او را گفتند نتوان بر آسمان شدن پس او خود تند پیکر کرد و يك مناره کرد و آن مناره را قاعده و اسبابی نهاد بر آن
بفرمود تا يك بال از زمین فرو شدند و از آنجا بر آوردند و برفتند و کرد و کرد و کرد و آن صد ارش
پس این مناره را يك سال دست باز داشت تا خشت شد و سخت گشت پس فرمود تا بران اساس مناره بنا کردند تا باند آغادید
که همه استادان بمانند و گفتند ازین برتر نتوان کردن پس فرمود صبر کرد تا آن خشت شد پس بر سر آن مناره شد و بر آسمان گذا
کرد و پیمان دید آسمان از مناره که از زمین دید هیچ نزدیکترند بدید متعجب شدند و ندانست که چگونه از آنجا فرود آمد و آن مناره دگر
این پيقتاد و خلق همه بت سیدند و هوش از مردمان بشد از هول زبان خود را فراموش کردند و زبان ایشان بسیاری بود چون
هوش آمدند هر کسی بانی میگفت از فرع و سهم تا بهفتاد و دو زبان مختلف بجهان اند بسیار شد و خدای عزوجل فرزند آن اندک یاد کرد
و اینون گفت قولی تعالی و در مکر الدیر فرقی بجهان وانی الله بنیانهم من القواعد فی علمهم المستوفی من غیرهم پس چون آن مناره

دی

پيقتاد فرود متعجب شدند و سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نکردم تا او را به پیم و به آسمان بر شوم و بفرمود تا چهار رکعت بجهت
پیاوردند خود و ایشان داده سالک کرد و می پرورد تا بزرگ شدند و نیز و گشتند پس بفرمود تا قفص کرد و در چهار رسوی چنانکه
در آنجا توانستند نشست آن قفص او و در کرد یکی زیر یکی زیر و چهار گوشه قفص چهار خوب باریک دراز اندر بست و
سر هر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکها را سه روز گرسنه بداشت پس پروان آوردشان و خود باریک تن از خاصکان خودشان
قفص اندر نشست و در زیرین بیست و بفرمود تا چهار رکعت بر چهار گوشه قفص بستند زیر چوبها و در گوشت بدیدند
سر چوب پریدند تا گوشت بکینند و قفص را از زمین برداشتند و بر هوا بردند یکبار و در بستند فرمود آن مرد را که با او بود گفتا
در قفص سوی آسمان بگشای آنچه بینی بگشاد و بتکریت فرمود و گفت آسمان بر حال خویش نمرود بتکریت چنان دید که
از زمین دید و بود باز در بیست و بفرمود تا در زیرین بگشاد فرمود بتکریت همه زمین را آب دید و در ریاس بفرمود که درینند
باز مقدار يك شب از روز دیگر صبر کرد و کرکسان چنان هوا بر میشتند پس گفتار آسمان یکسای فرمود که کرد آسمان را هم بپا چال
خویش دید و در زیرین بگشاد تا آب دید و نه زمین و این زمین را دید چون کوه خرد باز در هابیت و یکبار و روز دیگر صبر کرد و پیش
بگشاد آسمان را چنان دید که از زمین دید و در زمین بگشاد هیچ ندید مگر تار یکی فرمود بت سید و در زمین بیست و خود باریک
برخواست و آن چوبها که گوشت بران کرده بود بگردانید و آن سر که بر بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفص از
هوا فرود آمد و بر زمین آمد و بهوا اندر بانگ آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بر زمین بود بدید مردم اینون دانستند که
از آسمان امری آمد از امر خدای عزوجل و از هیبت حق سبحانه و تعالی لرزیدند و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه
خدای عزوجل فرمود و قد کروی مکره و عند الله مکره منکران مکره لتزلزلن الجبال خروند
باز زمین آمد خجل شد از خلق بدان کار که بکر دسالی چند پس چون چهار صد سال از مملکت او برآمد خدای تعالی فرشته را سوی
فرود فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده مکن و بخدای عزوجل کرو و با خدای تعالی چندین دیری مکن پیغمبر
را ابراهيم صلوات الله عليه در آتش انداختی و از شهر پروان کردی و بت پرست افکندی و با این بکرداری خدای عزوجل ترا چهار صد
مملکت زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی از خدای تعالی تر بر مملکت او از مملکت تو بیشترت و سپاه او از سپاه تو بیشتر است اگر
ترا هلاک کند بصیغی ترین خلقی نمرود گفت من جز از خویشی هیچ مملکت نشاسم اگر مملکت اسما را سپاهی هست بگوی یا یا این
سپاه خویش پادشاه و او حور کم فرشته را گفت و سپاه خویش را پادشاه گفت سپاه را از زمان بیا تا اگر دکم فرشته گفت ترا
زمانست پس فرمود سه روز سپاه خویش اگر کرد از همه مملکت روز چهارم رسید دم همه را بر نشاند خلقی به اندازه و از شهر
پروان آمد و بایستاد و چشم میداشت که خدای آسمان سپاه از کدام سو فرستد خدای عزوجل آن فرشته را سوی او فرستاد تا او را

ای بنده ضعیف مکن که تو با سپاه خدای عز وجل بر تپای غر و کفت خدای را بگو که من سپاه خویش آوردم اگر تو سپاه
داری یا بر سپه چون غر و دیند پذیرفت خدای عز وجل پیشکار از بفرستاد و بفرموده بایر بر سپاه او کرد آمدند و چون آثار
برآمد روی آفتاب از ایشان میویشید از بسیاری که بود و بر روی خلق اندر افتادند و گردن گرفتند و هر کسی بخویش غل
شدند و همه روی باز پیر نهادند و بهر میت بر رفتند و غر و در تعجب ماند و باز خانه شد خدای عز وجل همان فرشته را
بفرستاد سؤی غر و دیند گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای عز وجل بر سپاه ترا بصیغرت خلقی عزیمت کرد از روی برتر
بگرد و پس از آن اگر تو روی ترا هلاک کند چون بگر و دید خدای عز وجل پیشه ضعیف که از و ضعیف تر نبود بفرموده تا بر لب غر و
نشست و بگردید لب زیرین او و آن روز لب غر و در گرفت و پیا میسید و دیگر و ز باز آمد و بر لب زیرین نشست و بگردید
هر دو لبش در گرفت و پیا میسید پس به پیشش رشد و بد ما غش اندر شد و لایعایی بود و مغزش می خورد و هرگاه که چیزی
سرش زدندی آن پیشه خاموش شوی و آن خارش و درد کتر کشی چون دست از تخم باز داشتندی آن پیشه باز خوردن کرد
پس خایشکای آهین کردند و پیش او میفکندند و هر که سؤی وی آمدی پیش از آنکه زمین را بوسه دادی تحت آن بود که خاییده
برگشتی و هر چند تو انسی بر سر وی زدی و هر که پیشش زدی بروی گرامی تر بودی اچهل سال اندرین عذاب بماند پس کافری برادر
دو زنجی گشت و آن ملک یکی شد از گروه ویام و بیطنه فرزند غر و دیند و لیکن از خویشیان غر و دیند و صد سال آن ملک
بروی بماند پس از غر و دیند و ماد شاه پیر او شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز پیشش شد و بیست سال پادشاهی کرد و آن پادشاه
سیصد سال با جملیت وی اندر بماند پس از ایشان بشو بدست ملوک عجم افتاد که آتش پرست بودند قصه مولد اسمجد
بن ابراهیم علمها است که میر چون ابراهیم صلوات الله علیه بداند به شد که نام او قظ بود بر زمین فلسطین یا دین شام لایعایی
بنست با ساره و هاجر که کثیرک ساره بود و خواسته اش بسیار شد که سفند و چهار پریان و کشت و آب و زمین بر ابراهیم
و آرزو شد که ایشان را یکی پیرا بدینامد و سال بسیار برآمد بر ابراهیم صلوات الله علیه با خدای عز وجل نذر کرد که اگر مرا پیری
باشد او را پیش خدای عز وجل قربان کنم پس ساره ابراهیم را گفت از من ترا فرزندی آید اگر خواهی هاجر تو بخشم مگر تو را از وی
فرزند آید ابراهیم صلوات الله علیه گفت خوام هاجر را یا ابراهیم بخشید و ابراهیم دست فرما هاجر کرد هاجر تیکو روی بود و جوان
اسمعیل علیه السلام از هاجر بیامد و اسمعیل بتازی است و بعبانی اشوئل است پس چون یکسال برآمد ساره را از دور شک
آمد و بر صبر توانست کردن سو کند خورد که من یکی اندام هاجر برم و می خواست که دست یا پای او را بگوشت یا چوب او را بر دهن خدای
تر رسید و اندیشه کرد و گفت آن گاه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم اکنون بزه بود که من از وی عضوی برم چاره نبود که سو کند خورد
بود پس تیر کرد که پاره از فرج او برم تا او را آرد وی مرگند آید پس لحنی از فرجش برید تا شہوت از و گشتند و هر گشتی که از اندام او بریدند

دان

او را آرد وی جاع پیش باشد و آزار که بریده باشد کمتر آید پس لحنی از فرجش برید تا شہوت از و گشتند و خسته بر زمان از به
این واجب شد و از بهر آن تا پاکتر باشد یا چون از جنابت سر بشوید و طهور رکعت آن پلیذی آبخانماند و کند نشود و خسته زن
از بهر آن نهادند که کفیم دلیل برین قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر چند محمد بن جریر روایت نکرده است و این حدیثی است
مشهور که بعدینه وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم یکی زن بود که زن از او خسته کردی بک روز پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه
بود بر در مسجد این زن بگشت و بجای می شد بخته کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت

کفنا چون زنی را خسته کنی از اندام وی بسیار بر لحنی پیر تا روی او روشن تر شود و چون کمتر
پیری تر شود و ستر بود از بهر آنکه چون بسیار پیری او را جماع آرد و نکند پس ساره بران بود که از اندام هاجر لحنی تر
تا او را آرد وی مرگند پس خدای عز وجل هم برابریم و هم بر ساره و هاجر خسته کردن واجب کرد و ایشان را بدان مبتلا کرد
و ایشان تر خسته کردند و این بر همه خلق گشت بماند نشان دین جنی بن ابراهیم صلوات الله علیه پس ساره با هاجر را بر هم
توانست ابراهیم را صلوات الله علیه گفت این زن و کوزل از پیش من بجایی دیگر که من ایشان را نمی توانم دیدن و اندامی از آن
این زن بریده شد و خدای عز وجل ما را بدان مبتلا کرد ترسم که از دست من کاری آید چنانکه خدای عز وجل از ما پانزارد
ابراهیم هاجر را واسمعیل را بر خری نشاند و خود با ایشان رفت و از بهر میان ابراهیم چند کس را او بر رفتند و لحنی طعام و شکی آب ستر
نهادند و رفتند و ابراهیم این زن و کوزل بر گرفت و ستر پیا بان اندر نهاد و اندیشه کرد که ایشان را بکار بد جبرئیل صلوات الله علیه
فرود آمد و او را گفت ای ابراهیم این زن و کوزل را بخدای سپار که خدای ایشان را نکند دارد و تو از غم می گفتی بکار مشاکفت
بحم خدای عز وجل بر زمین مکه و لایعاشان بگذارد که خدای عز وجل خود ایشان را نگاه دارد و خود باز کرد ابراهیم علیه السلام
روی بر زمین بجهاز نهاد چون بحم رسید و بیکه اندر آمد کوهها و زمین دید خشک نه بنایی دید و نه مردم و نه نبات و نه آب طعام
گفتا چگونه کنم این زن را و این کوزل را چگونه دست باز دارم و بیکه سپارم پس لحنی از خدای عز وجل پیرد و گفت خود خدای ایشان را نگاه
دارد و هاجر را از خور و د آورد آنجا که امروز خانه کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسمعیل را بکار وی اندر نشاند و اسمعیل
بود و از آن طعام لحنی سانه بود و از آن یک مشت آب مانده بر ایشان نهاد و خود باز گشت چون آنکشتن کرد هاجر
برای جبت و دامن ابراهیم بر گرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عز وجل ترس یکی زن ضعیف را و کوزل خرد را دست باز داری چنین
جای اندر ما را نگاه دارد تر این که فرمود گفت خدای عز وجل فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای عز وجل نگاه دارد و ابراهیم
باز گشت و هاجر و اسمعیل آبخانماندند و چون آن آب که داشتند سیری شد هاجر بختنه شد بر خواست و بر کوه صفا چای
بکرمیت که کسی را پند کسی اندید از کوه صفا فرود آمد و بر شد و بگری چیزی ندید فرود آمد و بیکه صفا بر شد و بگری

ن

بدان کوه بدان کوه بر شد چرخ بدید واسمعیل می گریست از تشنگی و پای هر زمین می زد و خانک کوه خرد کند و پا
بر زمین زند چون چرخ خواهد ناکاه تر پایی او چشمه آب بر حوشید از آب که اکنون زمزمست و آن آب رفت بر روی
آبی بسیار هاس بایک گریستن کوه بشنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرو آمد و سوی کوه آمد تا او را خاموش
کند چون فرا رسید آب دید که بر روی زمین می رفت شاد شد پس رسید که آب ضایع شود خاک کرد و پیش از آن
تا بر جای میستاد بر سر آن چشمه و پیغام صلوات الله و سلامه علیه فرمود که اگر هاجر آن آبراست باز داشتی یا رفتی اکنون
چاه زمزم همچون رودی بودی بزرگ که اندر مکه رفتی چون یک روز هاجر آید و آب قرون می شد مرغان بر آن
آب گرد آمدند که هر یک آب بود مرغان که آیند و از زمین مکه بر یک روزه راه مردمانی بودند نشسته بر سر آبی ایستاده
جرم خواندندی و ایستادن بدان چاه خوشتر آب که شده بود و کوهی از مردمان ایستادن می کشیدند بیابان اندر و میان کوهها
اند و تا جایی آب یابند یا چشمه که آقا اقامت تواند کرد چون یکبار رسیدند میان کوهها اندر مرغان دیدند به هوا اندر آمدند
گفتند اگر این آب نیست این مرغان ایز چه کردند می گریستند کوهها چشمه پر خون آمده است چون آید رسیدند آن چشمه که دیدند
و زنی را دیدند و کوفتی خرد آغاشسته گفتند ای زن ترا اید که آورد گفت خدای عزوجل گفت این آب ترا که داد گفت خدای عزوجل
گفتند ای خانم زنی تنها در دل تنگ شود و ما مردمان بر سر چاه از این یک روزه راه و آغاب کم شده است و ما بدان بیابان اند
آب مجبورم دستوری می یابم که روز پنجشنبه و بر سر آن چاه ترا منور باشیم تا دل تو تنگ نشود و ترا و آن کوه را نگاه داریم
هاجر گفت و او باشد و از آن مردم می آید و باهاجر می بودند واسمعیل بزرگ می شد چون سه سال برآمد ابراهیم علیه السلام
مر جبرئیل اجری سید گفت خدای عزوجل او را چاهی آب بدید آورد و مردمان بر سر چاه آمدند و با او می باشند ابراهیم را از روی
اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که بکشد و بگوید آن کوه را به پند ساره دانست که اگر او را از روی آن کوه باز
داد و او را بده باشد و خدای عزوجل نیستد دایره هم را دستوری داد که بشود و ایستادن به پند و فریاد و شب آغاشته و ابراهیم
برین سوگند داد ابراهیم بر رفت و از آنجا که ابراهیم بود بر زمین فلسطین تا بکشد و روزه راه بود خدای عزوجل را باقی در فرستاد از آسمان چنانکه
شب حراج سوی پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه فرستاد تا ابراهیم بران نشست و بکشد با ما در برشت نیم روز بکشد و پنج روزه
واسمعیل و هاجر را بدید و هم آنجا باز گشت و فریاد و شبانگاه بسوی ساره آمده بود مدت روزی که روزه راه بر رفت ابراهیم
چنین می کرد و بکشد و ایستادن بدید و فریاد می نمود و شبانگاه با ساره آمده بود و واسمعیل پنج ساله شد و خدای عزوجل
جبرئیل علیه السلام سوی قوم لوط فرستاد تا ایشانرا احلاک کند و جبرئیل پیامد و کذب ابراهیم کرد و او را با حق بیاد داد
که از ساره او را فرزند می بود ای حق نام و بر رفت و قوم لوط را احلاک کرد و این قصه خود گفته شود بجای خود بدین کباب اندر

چون اسمعیل آغاج ساله شد ای حق اندر از مادر پیامد واسمعیل آغاج بزرگ می شد تا پانزده ساله گشت و ای حق سال
پس هاجر برود واسمعیل او را بکود کرد بکشد و خواست که از سر آن چاه برود و مرغان و مردمان جریم او را گفتند این چاه توانست
و ما را اید و مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار پر ترا پرورده یعنی تو اید از اید و مرغان و مردمان گفتند این چاه از آن مرد
و خدای آسمان بدید کرد و اگر این مرد از اید برود و ترسیم که آن آب خشک شود پس حلی کنیم گفتند او را اید و باید داشت و مردم
بهیچ توان داشت می گویان پس آن مهمتر ایشان گفت من دختر خویش بری بدو هم گفتند نیک آید پس آن مهمتر دختر خویش را
باسمعیل داد و واسمعیل آغاج ایشان بماند و ایشانرا کار صید کردن بودی بدان کوهها و باید اندر پیوسته صید کردندی
قصه تر است که در این راه اسمعیل از سر آن چاه خواست پس ابراهیم صلوات الله علیه آن
سال بدید از اسمعیل آمد بر راق سوار آن سال هاجر را مرد یافت واسمعیل خانه نبود ابراهیم فرا رسید واسمعیل را طلب کرد
زنت پر خون آمد و ابراهیم او را شناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیل هستم شوی تو بکا
گفت بصید شده است گفتا کی ترا بری کرد گفت اسال که مادرش برود و او را بری کرد ابراهیم خواست که این زن را پیا ز ما
گفت مهمان خواهی و چرخ خودی داری و آن زن مهر داده بود و ابراهیم را شناخت و چرخیش را برود و گفت که روزی
و سخن نیکو گفت پس ابراهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو پیا بد او را بکوی آستانه بر در تو نه نیکو است بگردان و بدیگری
بدل کن او بر رفت و بزید یک ساره آمد چون اسمعیل باز آمد از صید آن زن گفت مردی آمد و چنین و چنین گفت اسمعیل گفت
ای زن آن پدر من بود خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن آستانه در تو می فرماید که ترا دست باز دارم و زنی دیگر کم
گفت تو به دانی اسمعیل آن زن را دست باز داشت و زنی دیگر بری کرد هم از آن قوم جهم و ایشان مهمت پرست بودند و اسمعیل
خدای پرستیدی پس چون سال برآمد ابراهیم بدید از اسمعیل آمد و او را این خانه یافت و زن را گفت تو کیستی گفت من زن
او را شناخت گفت ترا کی بری کرد گفت اسال و آن زن را که دست باز داشت ابراهیم گفت چرخ خودی داری گفتا
روزه ای گفتا نیاید زن سبک بخانه اندر شد و گوشت آورد و پخته و شیر و خرمای بریان عذر کرد و خواست و گفت ما مردمان
پایانی ام ما را نکند نبود و طعام ما شیر بود و گوشت ابراهیم گفت خدای شما را برین شیر و گوشت برکت کاد و سعادت است
صلوات الله و سلامه علیه اگر آن زن لختی جو بیا کندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم بران دعا کردی برکت بیخنان بکشد گوشت شیر
فرخت جو و کندم و لخت بودی تا از جای دیگر نیایستی آوردن گفت آن زن ابراهیم بسیار عذر خواست و گفت فرود آی
و نیامد زن گفت اگر فرود نیای باری باش تا سوره ویت بشویر که سخت با کرد و خاکست ابراهیم پای راست بگردانید از بران
و سنگی بود در خانه اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بران سنگ نهاد و پای چپ بر کباب اندر داشت زن آب پیاورد و

و روی ابرهیم از آن خات بست و پای از سنگ برگرفت ابرهیم بر براق نشست نشان پای ابرهیم را ن سنگ انداختند
و آن سنگ است که امروز مقام ابرهیمست بکله پس چون ابرهیم باز گشت این زن را گفت چون شوی تو پاید او را بکوی که این
آستانه در تو سخت نیکوست نگهدار و باز گشت و سوی ساره آمد چون اسمعیل صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد
او را این خبر گفت و آن مقام بداد اسمعیل نهاد شد و گفت ای زن آن پدر من بود ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن
دختر بوی اسمعیل با آن زن دل نهاد و او را از آن زن فرزندان آمدند بسیار و تا بزرگیت او بود و الله امر قصه لوط باقی
و حدیث فولد سخن از ابرهیم علیه السلام هر آن وقت که ابرهیم را اسمعیل را و هاجر را بکوه میزدند
ساده باز آمد و هر سال یکروز بدیدار اسمعیل آمدی و من اندر روز باز گشتی چنانکه گفت و یک دو سال برین برآمد که ایشان
فرزند بیغی بودند و ماسی کردند خدای عزوجل چون پنج سال برآمد خدای عزوجل حای ایشان سجایا کرد و جبرئیل و میکائیل
علیهما السلام بدیشان فرستاد و ایشان را اشارت دادند و بفرستند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر علیه السلام برین
مؤتفکات بود از حد آردن هم بر زمین تمام بود و برادر زاده ابرهیم بود و آن وقت که ابرهیم بنیلسطین آمد و بنیشت و لوط
بر زمین مؤتفکات آمد و از ابرهیم تا اولیک دوزخ راه بود و مؤتفکات پنج ده بود یکی بانام صیغه و دیگر صعوه دیگر عمره
و چهارم و ماه و پنجم سدوم و اندر دهری صد هزار مرد بودند که پیش و این سدوم از همه بزرگ تر بود و آن دیوها را بانام اویا
خوانند و گروهی گویند جهانه دیه بود و ندان همه دیوها اندر صد هزار مرد بودند همه بت پرست و آن زمین میان جبار و ثار
چون از مکه بنیام روی آید باید گذشتن چنانکه خدای عزوجل گفت بقرآن اندر و آنها بالسبیل مضیی گفت این جایگاه
قوم لوط بر شاه راه بود و مردمان مکه را گفت چون بشام روید اینجا که گذر کنید چرا بخت تکیه بر لوط بمیان ایشان اندر می بود
نسالی چند و از ایشان زنی بزنی که هم برین ایشان را و از آن وی فرزندان آمدند پس لوط که سوی ابرهیم آمدی بزیارت و او را بدی
و از قوم خویش که کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط بابت برستی نیز فساد کردند و فساد که هرگز پیش از آن کن کرده بودند
باغلامان میزدند و با مردمان برین چنانکه خدای عزوجل گفت انا نقر الفاحشه ما سبقکم بها من قبل العالمین
و جای دیگر گفت انا نقر الذکران من العالمین و نقر من خلقکم من الذکران و انا نقر من عابدی و عابدی
دیگر گفت انا نقر الفاحشه و نقر من تصرف من و با این نگاهان نیز راه زدندی و هر که بیان اندر یکده شتی قوم
لوط برایشان راه زدندی پس با مردمانی بودند خدای عزوجل فرمود انا نقر الرجال و نقر عور السیاق و نقر
نا دیکر المنکر گفت شما با مردمان یا شنید و راه برینید و خواسته بستانید و میان مردمان اندر نشسته باشید و کار سنگ
کنید تفسیر کار سنگ اندون آمده است که ایشان نشسته بودند و مجلسها اندر پیش مردمان با یکدیگر میزدند از دزدی و غیره

اندر اید و نیت که مجلس اندر پیش مردم بکوی میفکنند و بیای و فساد کردند و خدای عزوجل این را همه بنکر خواند پس
پس چون فساد ایشان بسیار شد سالمان برآمد خدای عزوجل لوط را سوی ایشان فرستاد و پندغامی و پیش از لوط هیچ
پندغامی دیگر نفرستاده بود پیش ایشان و معنی آنکه خدای عزوجل فرمود و انا نقر الفاحشه ما سبقکم بها من قبل العالمین لوط را
خواست تنها پس لوط علیه السلام مقام خدای عزوجل ایشان را بداد ایشان بروی افشور کردند و ایدون گفتند اگر خدای عزوجل
ما را عذاب خواهد کرد بدست تو کویم شود عذاب خدای بر ما یا رخسانت میگوی که راست میگوی و خدای عزوجل
از ایشان حکایت کرد و فرمود ما کان جواب قومها الا ان قالوا ایضا بعدا با الله ان حکمت فی الصادقین
و لوط همچنین از قربت ایشان بود و ایشان از فرزندان سام بن نوح بودند از نهر آن فرموده کتب قوم لوط المرسلین
ان قال لهم احی بمملو ط یعنی فی السبیل چنانکه فرمود ان قال لهم احی بمملو ط و این همه برادرین
خواست برادرین و معنی آنکه ایدون گفت کتب قوم لوط المرسلین بدین جماعت لوط خواست تنها که پیش
از لوط هیچ پیغمبر نبود و همچنین نیز فرمود کتب قوم نوح المرسلین نوح را خواست و پس از نوح ایشان را پیغمبر بود
هم اندر قوم شعیب را ایدون فرمود کتب اصحاب الایکه المرسلین ان قال لهم شعیب شعیب خواست تنها پیغمبر
فرمود کتب قوم المرسلین صالح را خواست تنها و همچنین کتب عاد المرسلین هود را خواست تنها اند
اندر لغت عرب بسیار آید که لفظی بگوید و جماعت را خواهد ناما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد که آید سلام اندر
اندر و این معنی جز بقرآن اندر نیاید و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط را ایدون گفت لیس لم یبق
یا لوط لکنک من المخرجین گفت یا لوط اگر تو این سخن که میگوی و ما را اید و میخوانی و دعوی پیغمبری می
کنی و باز نیای ما را از قوم خویش پرور کنیم لوط را چهار دختر بود از آن زن کافره و دختران مسلمان بودند و برین لوط بود
و ما درشان برین قوم لوط بود بر کفر و لوط را نیز خواسته و چهار پاری بود و نیز که همان آوردی از غریبان ایشان همخانان
یکرفتندی و لوط را گفتندی نیز کسر امه همان مکن پس لوط کسر امه همان تیارستی کردن چون سالی چند برآمد کسی بدیشان کرد
مکان دختران را و آن جایگاه او اندر بودند که خدای عزوجل ایشان را اهل او خواند چنانکه فرمود من یخفی و اهل
ما یسکون خدای عزوجل فرمود فیجیاه و اهلها جمعین الا یخفی فی العتات منهن آن همه کشتهان
بودند که اندر خانه او بودند از فرزندان و فرزندان و از پسران خانه از پسران کسر نبود که بد و کردند و لوط صبری کرد بر ای ایشان
و هرگاه که سوی ابرهیم آمدی که کردی از قوم خویش و ابرهیم او را صبر فرمودی کردن ما سالها برآمد و لوط را این صبر ماند دعا کرد و گفت
انصر فی علی القوم المفسدین خدای عزوجل حای او را اجابت کرد و هلاک ایشان بر خدای عزوجل جبرئیل و میکائیل

پسر رسولان باز شدند و گفتند این قوم که در خانه لوط بودند جادو کنند و ما را ناپاک کردند ایشان لوط را کفر ستاند
و گفتند پس بود که تا اکنون هر چه خواستی کردی اکنون جاوان بخانه آوردی ما را چشمت کور کنی و بختی از شهر ببرد
شو و اگر استب نروی فردا ایام و ترا و هر که بخانه تواند دست همه را چشمت کور کنیم لوط از آن سخن ایشان ترسید و پنداشت
ایشان جادوان اندایشان گفت آنکه قوئمت کروئمت شما سرگردانی آید که خلق را ناپاک کند انگاه خویش را بپاک کند
و گفتند آنرا سرسل بک لایزال گفتند ما رسولان خدا ایم مترس که ایشان با تو بر نیایند و ترا هیچ نتوانند کردن
لوط گفت بچه آمدید گفتند جنات با ما کائنات یغزوت گفتند بدان آمدید که ایشان با تو بجاد که کردند و گفتند
هم عذاب نیاید ایشان را عذاب آوردیم گفت پس چرا ایشان عذاب نکنید گفتند آن بوعده ما لایزال لیل الصبح
بقریب گفتند پیعاد وقت سپیده دست چون از شب بختی بگذشت او را گفتند فاسدا ملک یقطع من اللیل و الصبح
پس چون از شب بختی ماند بود همه اهل خویش را هر که مؤمن اند شب بفرست تا بروند اینون که چون با ما داد بود
از حدین زمین بیرون شده باشند و آتشی از آسمان بر سر او بریزد و تو نیز از پس ایشان بروی لوط همه اهل بیت خویش را کرد
که چند ناک بخانه لوط بودند و ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای عزوجل و این همه مانان رسولان خدا اند
عزوجل و ایشان را عذاب آوردند ما را از میان ایشان بیرون باید شدن و آن زن خویش را بگفت و او را با اهل بیت خویش را
ایشان بیرون برد و چون ببرد لوط با همه اهل بیت خویش از زمین اردن از حد موفعات بیرون آمده بود چنانکه گفت
آل لوط بختنا پس چون روز بود و سپیده روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با مغان چنانکه
خدای عزوجل فرمود و لقد صبحهم بکبره عذاب مستشقر و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آباء انی بیرون آمدند
و جبرئیل بر زمین فرورد و آن همه شهر موفعات از زمین تا با آسمان بر برد پس برگردانید و تگوشا کرد و روی بر
کرد و بر شهری صد هزار مرد مقابل بودند جز زن و کودک همه با قهر و زنج شدند چنانکه خدای عزوجل فرمود فلما
جاء امرک الیها ساقلها و بسیار کس بود از ایشان که بیرون شده بودند بشهرها و بجاینها هر یکی از
آسمان سنگی آمد مافیه بر سروی و او را بر حای بوخت چنانکه خدای عزوجل میفرماید و لمطر نزل علیهم حجرات من حجارة
پس چون روز روشن شد لوط می شد با همه اهل بیت خویش روی سوی ابریم نهاده بر زمین فلسطین و آن زن لوط زمان
تا زمان باز پس بکرمیت تا کسی ایند از شهر خویش برسد که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی یا مدافعه بر سروی
نیز هلاک کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود و لا یلقت منکم احد الا امراتکم انتم مصیبهها ما لیسوا بهم و در جای دیگر
فرمود الا امراتکم کانت من الغابیز من لوط چون دید که آن سنگ بر سر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت باز

ابرهیم رسید و میان ایشان بگروند راه بود ابریم چون او را سلامت دید سخت شاد شد و او را فرمود آورد و آن خواسته
خویش را با او بدو و تم کرد و آن همه که با لوط بودند از مسلمانان چهارده تن بودند و لوط هم آنجا با ابریم می بود تا ببرد و الله اعلم
خبر قریان کرد ابریم صلوات الله علیه پس چون از ابریم ایستاد و رفت
شد و اسمعیل آنجا بیک بزرگ شد و اسمعیل ده ساله شد آنجا و ایحق بخ ساله ابریم علیه السلام با خدای عزوجل نذر کرده بود
که اگر بر اینری باشد او را از قبل خدای عزوجل قریان کنم پس چون پسران بزرگ شدند خدای عزوجل ابریم را از آن نذر یاد کرد
و او را بخواب بخود که نذر خویش را وفا کن و بدین خواب اندر یکی حکمت هر چند که محمد بن جریر نگفته است بدین کار اند
ذیرا که پیغمبران خدای عزوجل کونه کونه بوده اند از ایشان که روی اجبرئیل آمد بوحی و سوی ایشان وحی آورد بشارت و آن
پیغمبران مرسل بودند چون پیغمبر ماصلوات الله و سلامه علیه و چون موسی و عیسی و ابریم و نوح علیهم السلام و کرمی آن بود
که جبرئیل علیه السلام خویش را بدیشان نمودی و لیکن آواز کردی بذایچه فرمان بودی و کرمی آن بودند که بخواب دیدی
و بر چه ایشان را از آسمان امر آمدی خواب آمدی و این آن کرده بودند که ایشان را اینها خوانند و مرسل خوانند و بر کرمی
صفت و قرآن از آسمان نیامد و ایشان را فرمودند که شریعت نهند و ایشان همه از صحیفهای پیشین که بر پیغمبران آمده بود خواستند
و هم بران شریعت که از پیش بودی می رفتند و آنکه مرسلان بودند که بر هر کسی از آسمان صحیفها آمد و قرآن و شریعت آمد و خدا
تعالی پیغمبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانکه فرمود و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و ابریم
علیه السلام از مرسلان بود از آنکهها که جبرئیل سوی ایشان آمده بشارت و او را از خدای عزوجل پیغام دادی پس چون فرمان
ذبح آمد که پس را ذبح کن او را بخواب بخود و جبرئیل را فرمودند که او را بشارت بدهی بدین اندر و علت و دومی یکی آنست که
پیغمبری کونه کونه است چنانکه گفت که مشافهت است و دیگر آواز و سدی که خواب و مرسل را همه نوح باشد و آنکه مرسل نبود او را
پیغمبری بر د و نوح بود آواز و خواب اما مرسل اسم پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابریم را مشافهت جبرئیل بود خدای
تعالی خواست که همه کونهها و راجع بود پس که پیغمبر ماصلی الله علیه و سلام مرسل بود و جبرئیل علیه السلام او را بشارت پیغام
از خدای و قرآن آورد و بسیار خبرهای خواب او را بخود چنانکه روز بعد که بمکه آمد بایاران که از مدینه بیامده بودند بر آنکه
بمکه اندر شود و حج کند و عمره کند و هفتاد شتر آورده بود که بمکه قریان کند و باز کرد و بختانک مردمان بین و شام و هر که
بیامدند و حج کردند و باز گشتند و کس ایشان را باز نداشتی یزید داشت که کس او را باز ندارد چون بعد سه فرود
آمد مردمان مکه کس فرستادند و او را بمکه اندر نداشتند او عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند بران شرط
که دیگر سال از آید و ایشان مکه باز بر او خالی کنند و او بایاران خویش اندر آید و حج کند و سه روز بماند و باز کرد و صلح تا

نوشته اند بعد چنانکه باخبار مقامی اندر دست و روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن اشتر منتهی
اندر قربان کرد و بازگشت و یاران پیغامبر علیه السلام اذان سخت شکسته دل شدند و بزم مردم بازگشتند و این حدیث
بدر کتاب گفته آید بجایگاه خویش بترح و بسط پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم براه اندر بخواب دید که او یا همه یاران
بمکه اندر شدند تا این و حج کردند و سرایزدند و خدای عزوجل توانست که او را به پنداری ازین حال آگاه کردی و چنان
را بفرستادی تا او را بمشافه بگفتی و این فرستادی اندر لیکن خواست که او را از نبوت خواب بهره بود تا همه
انواع واصناف پیغمبری و راجع شود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیگر روز برخواست و یاران را بشارت داد و گفت
من و شریعت خواب دیدم و دلشان خوش کرد و بدان میان اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند به پیغمبر که این چه خبری
مردمان چه قسوس می کنند که او را بمکه اندر نمشتند و از اینجا می آمدند و به پنداری ایشان سخت نیارت گفتن اکنون
کوید که من خواب دیدم که بمکه اندر شدم پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد با این آیت و این و گفت لقد صدق الله
رسولها لرق یا بالحق لمتخلن المسجد الحرام انشاء الله آمین محققین **مفسر** پیغامبر صلی الله علیه
و سلم گفت **الرؤیا الصالح ابراه العبد الصالح اوری که جز و امین سینه و اربعین حج من النبوة** پس چون خواب
نیک مردان که ایشان پستد یا کسی او را پند یک جز و است از چهل و شش جز و از پیغامبری پس خدای عزوجل پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم حدیث فتح مکة بخواب نمود جبرئیل را بفرستاد بمشافه و گفت خواب تو خوی است از پیغمبری
خواست که همه اجزای پیغمبری و راجع آید تا ایدون بنود که از پیغامبری یکی بود و یکی نبود و همچنین حدیث بانک نماز
و همه چیزها که بدین شریعت اندر دست و خدای تعالی بدان پیغامبران و حج فرستاد بمشافه و بقرآن اندر یاد کرده است
و بفرموده مکر بانک نماز که این تالیف خواب نموده است و یا قول اسلام چنان بود که بانک نماز کردندی تا مردمان
بنماز درآمدندی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بلال را فرمودی تا بنماز بر شدی و بانک کردی که **الصلاة جامعیه**
و بلال حبشی بود و بانک او سخت تیز و بلند بود و چون بانک کردی همه مدینه بشتیدندی پس از مردمان انصار
یکی بود عبد الله بن زید الا نصاری شبی بخواب دید که فرشته از آسمان اندر آمدی و این و گفت اورا که بگوئی
الله اکبر الله اکبر و این بانک نماز بدین تالیف تا آخر که امروز است او را پاموخت پس چون بگفتی لا اله الا الله سبوی
کرد و عبد الله را گفتی چون بانک نماز چنین کنید پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله
من و شریعت خواب دیدم پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت که آن فرشته بود که خدای عزوجل او را بفرستاد تا
شمارا کار بدین پیاموز پس گفت این سخن بلال را پامور که او را آواز از تو تیز تر است و این سخن ماندن شریعت

اندر تار سنجیده و اگر خدای تعالی خواستی این بر زمان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی تا بقرآن اندر بگفتی چنانکه دیگر کارها
دین و لیکن بخواب نمود تا امر از شریعت سخن بخواب بود و سخن بوی تا این دین را از همه انواع نبوت ختم بود و همچنین اگر خدای
عزوجل خواستی ابراهیم را و حج کردی بر زبان جبرئیل و بفرمودی که پس از حج کن و لیکن از بهر آن خواب نمودش که ابراهیم را از همه
نبوت مضییب بود و معنی دیگر اندرین است که این حج فرزند نه امر بود از خدای ابراهیم که او را هر آینه بایستی کرد و لیکن ندیدی
بود که ابراهیم با خدای کرده بود خدای او را پامور تا او را وفا کنند یا نه و خدای است که او را دل خوش کند و وفا کردن و آن نذر او را
نماده و از او دل نهادن طلب می کرد بران وفا کردن نذر از بهر آن و حج فرستاد بخواب نمودش پس ابراهیم صلوات الله علیه
دید که بر رانج کن هر آینه دل نهادن برین و بر رانج بد جای قرآن تا او را حج کند و علماء اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که این
کدام پس بود که وی گفتند اسحق بود و همه عجم برین قول اند که همه عجم از فرزندان اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و بخبر اندر راجع
صلی الله علیه و سلم و در وایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را و لیکن خبر درست روایت کنند که آن دلیلست که اسمعیل فرج
بود که **انا این الذی یحیی** من پسرد و ذبح و پذیر مر از بهر خدای ذبح خواستند کردن یکی اسمعیل با خواست و دیگر پذیر خوشتر است
بن عبد المطلب که همتره مکر بود جاه زمزم ویران شده بود و آب می بر نیامد و چشمه خشک شده بود و عبد المطلب آمده پس بود
خود با یران بایستاد و آن جاه را بکنند هر چند کند ناب بر نیامد عبد المطلب با خدای نذر کرد که اگر این آب از دست او آید
دست فرزندانش بیرون آید او یک فرزند خود قربان کند مر خدا را پس آب برآمد و چاه آبادان شد عبد المطلب فرزند اندر کرد
و گفت چگونه آید اندرین نذر می گفتند این نذر تو کرده و تذخویش را وفا کن و هر که را خواهی قربان کن عبد المطلب گفت قرعه زده ام
هر که قرعه بر آید میان شما او را قربان کنید پس قرعه زد میان ده فرزند قرعه بر عبد الله آمد و بخبر اندر آید و نذرست که عبد المطلب
هم فرزند عبد الله دوست داشت و او که از همه بود ببال چون قرعه خواست زدن می ترسید که بر عبد الله آید روی سوی آسمان کرد
و بگفت **اللهم لا یقله عبد الله** ای خدای تو این قرعه بر عبد الله میار پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که
عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز پنج ساله بود و مادرش از بنی زهره بود و بنی زهره سانی بودند که بمکه اندر رفته ایشان
داشتند چون آگاه شدند بدو دیدند سوی برادران و کسهای خویش و فریاد خواستند ایشان عبد المطلب را گفتند که ما
نپسیدیم که تو فرزند ما را بدین خردی کبشی عبد المطلب گفت پس چگونه کم کند زده ام و قرعه زده ام بروی آمد گفتند
او را قد آن بدل و یک کوسفند بکش چنانکه ابراهیم اسمعیل را اندا کرد بگوسفندی گفتا و است پس عبد المطلب اشتری
و پیش عبد الله پای کرد و قرعه زد میان اشتر و عبد الله و گفت اگر خدای نپسندد قرعه بر اشتر آید من این اشتر را بکشم بد عبد الله
و اگر نپسندد قرعه بر عبد الله آید چاه نباشد خور عبد الله را ذبح باید کرد پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد گفتند نپسند

اشتر فرون کرد بعد المطلبی پنج شتر کرد پس قرعه زد هم بر عبد الله آمد پنج می فرود و قرعه می زد و بر عبد الله
آمد تا اشتر بصد کرد پس قرعه زد و جانشین آمد آنکه گفتند اکنون بدید آمد که خدای تعالی آن صد اشتر فدای عبد الله
پسندید و آن شتر کشت در عرب که هر که مردی بکشتی دیت او صد شتر بودی که اولیاء او را دادند و و اما روز و تاریخ
پسندید و اما آیه قرآن و دلیلست مرا سمعیل را و اسحق را اما دلیل اسحق آنست که خدای تعالی فرمود و بشراة یحیی
ح لیم کتابش است و از پدر ابرهیم را بنیام حلیم پس کفایا بلغ مع عبد الله یحیی چون گفتا این پسند
شد که با او هم پہلو نتوانست بود یا بنی حلیم فی المنازلاتی از بخت فامظر ما ذلتی قال
من یزای دیتم ایندون که تراغ می کردم گفت یا ابنت اسحق تو مرا ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن آن همه مخاطبه با این
پسر کرد که بوی بشارت دادند و همه مقرراند که بشارت با اسحق بوده و با سمعیل و خدای عزوجل فرمود و بشراة یحیی
پیام الصالحین و دیگر گفت و بشراة یحیی و عزوجل اسحق یعقوب پس لفظ قرآن و حکم آیه
نوی دلیل میکند که ذیح آن پسر بود که بشارت بدو بود و اما این آیه که دلیلست که ذیح اسعیل است آنست که
خدای قصه ذیح بگفت بدین آیه اندر گفت فلما اسلموا لعلهم یبشرون و ادیناه از ابرهیم صدقت کرد یا
انما ذلت بخیر یحیی ان ما لاهو البلاء المبین و قدیناه یذیح عظیم این همه قصه بگفت
که او دل بخدای نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و من از کشتی قداد ادم که این ان بهر او بکشد بدل و خدای آن را دوست
و بر و ثنا کرد و او را از محنتان و نیکوکاران خواند پس آنکه گفت و بشراة یحیی و اسحق نبیا الصالحین چنانکه او فرمود
جای قربان آورد و بتذکر خدای آن از و نیستید و بر و ثنا کرد و او را با اسحق بشارت داد چون آن نیکوی کرد و او را
از سابه فرزندی آمد چنانکه از روی او بود و عا کرده بود و اسحق آنکه آمد که ذیح گذشته بود پس این آیه دلیل آنست که
ذیح اسعیل بود و خدای تعالی فرمود و بشراة یحیی و عزوجل اسحق یعقوب پس لفظ قرآن و حکم آیه
داده بود گفتا شما را فرمودی بود نام او اسحق و او پیغمبر بود و اسحق را پسری بود نام او یعقوب پیغمبر و پدر پیغمبران بود
پس بدانک چون خدای عزوجل ابرهیم را گفته بود که اسحق را پسری بود از پس این و اسحق هنوز نبود بشارت بدو بود که ابرهیم
و از پس اگر اسحق بودی بشارت اسحق و یعقوب ندادی و بشارت یعقوب باطل شدی یا این فرمان ذیح باطل بودی پس این دلیل
لطیفست که ذیح اسعیل بوده و نه اسحق پس خدای عزوجل قصه ذیح یاد کرد که ابرهیم میسر را گفت هر که بود یا اسعیل یا اسحق
یا بنی حلیم فی المنازلاتی از بخت و این آنکه گفت که پسر را بجای ذیح برده بود و بجز اندر ایدون آمده است که
ابرهیم خود این خواب بدید دل بهاد که هر آینه این تذکره بخیر و افکند و فرزند را ذیح کند مادر آن فرزند را ایندون گفت

این پسر بزرگ شد و او را با من بفرست تا کار کند و پسند اگفت ای پسر من بزرگ برگیر تا بدین کوه اندر شو و هر
کیم که من با تو پاید رس من بر گرفت و ابرهیم کار دی بر گرفت نیز بزرگ و بر رفتند و همه خلق زمین و آسمان و فرشتگان
یکدیگر افتادند گفتند یا رب چه بزرگ بنده ایست این ابرهیم که از بهر تو او را باشت افکندند و پال داشت و اکنون
بفرزندش مبتلا کردی از بهر تو فرزند را قربان کند و پال ندارد چون بکوه اندر می رفت کوه بلزدید گفت چه روز آمد
که پیغامبری پس خویش بر من می بکشد چون کوه بلزدید ابرهیم بن رسید گفتا ای پدر این کوه چرا می لرزد گفتا ای پسر
عزوجل تا درست که هر چه خواهد کند پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابرهیم و از صدق او و ندانست که چکند بر رفت و
مادر این پسر گفت یا هاجر خود را بد و نمود بصورت پیری و او را گفت ابرهیم پسرت را بکار برد گفت بهیمنم برد گفتا بزرگ
نور ابرهیمت و کار را با خویشتن ببرد و پسر ترا خواهد کشتن زن گفت همانا که تو ابلیسی گفت پیغامبر خدای فرزند را
بکشد ابلیس گفت ایندون می گوید که خدای گفت هاجر گفت اگر خدای فرمود من نیز خدای را فرمان بردارم چون از مادر
نومید شد میامد سوی پسر که مکر او را بتواند فریفتن که دل کوزد کان ضعیف تر بود و پسر از پسر پدر می رفت او را گفت ای پسر
این پدر ترا خواهد کشتن پسر گفتا مکر تو ابلیسی پیغامبر خدای فرزند را بکار برد گفت کفایا او می گوید که خدای فرمود است
گفتا اگر خدای فرمود من نیز فرمان بردارم چون از پسر نیز نومید شد سوی ابرهیم آمد و او را گفت ای ابرهیم این پسر را می
که بکشتی خواب اندر که بنمودت که این پسر را بکشتی اگر چنین کنی خدای عاصی شوی ابرهیم دانست که او ابلیست گفت ای عا
از من دور شو که من گفتار تو فرمان خدای عزوجل است باز ندادم پس ابلیس نومید باز گشت و ابرهیم در آن کوه می شد پیش
و پسر را پیش بشارت و کار را از آستین پروان کرد و سر پسر در کار گرفت و بکریست پس پسر او را گفت ای پدر چه بودت و این
کار چیست پدر گفت یا بنی حلیم فی المنازلاتی از بخت گفت ای پسر من خواب چنین دیدم که ترا می بکشد
گشتن با من خدای فامظر ما ذلتی بکریا پیسر گفت یا ابنت اسحق تو مرا ای پدر بشارت دادی که خدای عزوجل ابرهیم را
گفت ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن گفت زیرا که دانند چکونه صبر کنی گفت مرا از صابران یا ای اگر خدای خواهد پس بکریست
پسر گفت ای پدر اگر تو مرا بخانه بگفتی مادر را بد و کردی ابرهیم سرش در کار گرفت و می کریست و آسمانها و زمینها می گشتند
و کوهها و فرشتگان می کریستند و اندرین یکی بخت نه از کتاب محمد بن جری و نه از گفته او نکر تا نه پنداری که ابرهیم از جوع
یا از کراهیت امر خدای تعالی و لیکن از طبع بشریت و از رحم مردی و از مفارقت فرزند آتش چشم اندر آمد پس چون آن بدید
پدر را گفت ای پدر برخیز و فرمان خدای بر و روزگار دیر با من و تو بخدای اندر عاصی شو ابرهیم گفت ای پسر چگونه کم گفتا بد
رسن دست و پای من بیند که ترسم که چون کار دین رسد من بچشم و بطم و جامه تو بخون بیا لایم و مادرم بداند ابرهیم چرا

و دست و پای پسر بیت استوار و پسر را بدست راست بخوابانید و دل تسلیم کرد که کار در کلوی پسر نهاده باز چشمش
پروان آمد و دستش بلند پسر چشمه فراز کرده بود و خویش را بختای پسر چون دید که پدر کلوی او نمی برد چشم باز
کرد پدر را می دید که می گریست گفت ای پدر تا تو روی من می بردی تو زود که کلوی من پیری و ترسم که من و تو بختای عزوجل
عاصی شویم مرا بروی انداز و راقن و کار در بر قنای من نه و کلوی من بر و فرشتگان مفت آسمان برایشان نظاره بودند و شکفت
میداشتند از دل پسر و پدر و ابراهیم دل بختای داد و خویش را بختا سپرد و پسر را بروی انداز و راقن و کار در بر قنای او
چنانکه خدای عزوجل فرمود **فَلَمَّا اسْلَمْنَا لَهُ الْجَبِينِ** چون کار در بر قنای کودک نهاد و نیر و کرد کار در بر کشت
و روی تیر بالا آمد و کندی کار در بر رفت ابراهیم عجیب داشت از آن و پسر چون تیزی کار در نیافت گفت ای پدر بختا چندین
تا چیزی می کنی گفت ای پسر عجب می بینم قضای خدای عزوجل این کار در بر کشت و روی تیری بر بالا آمد و روی کندی که بالا بود
گفت ای پدر غلط می کنی و کار در بغلط بر نهاده ای تو طعنه کن غصبت پسر کار در بر قنای من نه و فرود بر کلوی پدر و ناخیر که
ابراهیم کار در بر قنای پسر نهاد خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد و کوسفندی سفید و چشماهای او سیاه
دست و پای او سیاه و سر و های بزرگ و سیاه جبرئیل می آمد و کوشش کبش گرفته بکوه برآمد و نزد یک ابراهیم بایستاد
تا ابراهیم چکند پسر ابراهیم کار در بر کلوی پسر نهاد و نیر و کرد کار در و تا کردید ابراهیم در تعجب بماند و بیستاد پسر گفت ای پدر
بوده است که تا چیزی می کنی ترسم که فرمان خدای عزوجل تاخیر شود و ما خود شویر کار در بر راست کن و زود طعنه کن
ابراهیم کار در بر راست کرد و بر کلوی پسر نهاد و خواست تا ببرد خدای عزوجل وی را تا کرد و گفت یا ابراهیم **مَنْ هَذَا الَّذِي يَصِفُكَ**
گفت ای ابراهیم آن خواب که دیدی است کردی و نذر بجای آوردی ابراهیم چون این سخن بشنید از هیبت خدای عزوجل لرزه
و کار در از دستش افتاد و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت **اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ** ابراهیم چون آن کبش را دید گفت
سُبْحَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ أَكْبَرُ پس پسر گفت ابراهیم که سر بر کبر خدای عزوجل فرج داد پسر برخواست جبرئیل را دید گفت **اللَّهُ أَكْبَرُ**
وَهُوَ الْحَمْدُ و بخواند و چنین آمده است که این کبش که بعید کوسفند کشان گویند این سه تن بالیف کرده اند جبرئیل امین
خلیل و پسر ابراهیم ذبیح و هر که در آن روز بکبر بستاند روز در سبزه این سه تن شفیع وی باشند و حق سبحانه و تعالی
ابراهیم وحی آمد که این پسر را بکلوی که اندرین ساعت از من حاجتی خواهد نادر و اکتم پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از
مؤمنان پیش تو آید یا کاه یا کاه و در ایمان وی تقصیر نبوده توان کاهان وی بخش مس خدای عزوجل آن کبش را ابراهیم داد و توان
کند کبش از دست کودک بخت و از آن کوه و زوشت و بکوه منابر شد آنجا که امروز جای قربانت و حجاج آنجا قربان کنند و
اندازند و خدای عزوجل چنان خواست که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت و آنجا بایستاد که نخستین روز سنک انداز

آمد

ابراهیم سنک بر گرفت و پنداخت کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنک اندازند ابراهیم مفت سنک دیگر پنداخت
از پسر وی و کبش بایستاد و ابراهیم فراز شد و او را بر گرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربانت چنانکه خدای عزوجل فرمود
و هدیه **بِأَنَّهُ سَخِطَ عَلَيْهِ** حق تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه آن بزرگی خدا خواست و آن
سنک را ابراهیم بماند سر خدای عزوجل را بر ابراهیم شاکر و فرمود **انْهَ الْهَوَ الْبَسَاءَ الْمُبِينِ** گفت این
بزرگ از مایه می بود که ابراهیم را بدان مبتلا کرد و پسر ابراهیم دل نگاه داشت و فرزند من پسر و نذر مرا و قاکر و من جزای او
بدادم و قد ادا دم تا او را بیاست کشتن و کشتن کبش از وی پسندیدم **يَا كَذَلِكَ لَمْ يَجْزِ الْخَسِيفُ** چنین یاد امر
دیم نیکو کاران را و خیرهای مختلف آمده است در حدیث کبش و کشتن کبش که می گفتند که آن کبش بود که خدای عزوجل فرمود
جبرئیل را ببر گرفت و نزد ابراهیم آورد و کوهی از فلما اندون گفتند که آن کبش بود که پس آدم هایل قربان کرده بود و خدای عزوجل
از وی پذیرفته بود و اند بهشت چرا می کرد خدای تعالی بفرمود تا او را از بهشت پرون آوردند تا او قربان کرد خیر نیار کردن
اِبْرَاهِيمَ وَاسْمَعِيلَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ خانه کعبه بنا **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى** و از یقوانا ابراهیم مکان البیت **الْبَيْتَ**
لَشَرِكِ بِي شَيْءٍ گفتا پنداکرید ابراهیم را جای خانه و بفرمودید او را که بنا کن و خدای عزوجل فرامد راحله السلام بیت
المعصوم داده بود و آدم با فرزندان لغا وطن کردند پس بوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای عزوجل آن خانه
را از زمین برداشت و جای وی خالی ماند همچون توده سرخ و خدای عزوجل خواست که کعبه بنا کردن آن خانه ابراهیم را دهد
بفرمود که بکعبه شو و با پسر استمعیل آن خانه را بنا کن و هر سال ابراهیم زیارت و دیدار استمعیل رفتی این بار که پسر وی رفت
استمعیل را یافت بین کوهی نشسته و تیری تراشیده تا ضعیف کند ابراهیم او را گفت ای پسر خدای عزوجل مرا فرمود که اینجا یک خانه
بنا کن استمعیل گفت ای پدر چه و مایه آنچه خواهی بفرمای و بکن آنچه فرمودند گفت تو مرا یاری کن گفت فرمان بردارم پسر ابراهیم
و استمعیل هر دو بنیستاقم بنا کردن خانه و ابراهیم ندانست که یکا باید کردن و بجزند در روایت کنند که خدای عزوجل وقت طوفان
آن خانه را که بیت المعصوم گفتندی برداشت از زمین و کوهی فرمود تا بر سراسر خانه بنشینند چون ابراهیم پامندان کوه برخواست
از زمین تا اساس خانه بدید آمد و کوهی ایذون گویند که اساس خانه کشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که یکاست و چه مقدار است خدای
عزوجل بادی بفرستاد تا چند انکس مقدار خانه بود و امروز است بخت از زمین تا ابراهیم بدانست و بدان مقدار خانه را بنا کرد
و کوهی ایذون گویند که مادی را بفرمود تا کرد اساس خانه برفت و آن اثر او را بدید آورد و کوهی گفتند که ابری پامند و باران پاد
و آب بر زمین بنیستاد بر مقدار خانه و ابراهیم بر مقدار آب خانه را بنا کرد و کوهی گفتند که خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار
از خانه بود او را بدید آورد پس ابراهیم و استمعیل هر دو بنیستادند و آن اساس بر مقدار بالای مهدی در زمین فرو کنند و از آنجا

[illegible]

دو جبهانی به او داد و او را ده صفت نمود از ستهای دین از آن پنج برادرست یکی مضمضه و استنشاق آب
در دهن و پنجه کردن تا آنگاه شاید دیگر سبک راست داشتن و چهارم مسواک کردن و دندانهای پاک داشتن و پنجم
فوق کردن موی سر را و آب تر که دایند پیش از غسل جنابت هر کدامی سر دراز شود چنانکه ابرهیم را بود و پیغمبر را
علیهما السلام و آن پنج دیگر بهمه تن اندرست یکی ناخن چیدن و دیگر موی از زیر بغل پاک کردن و سیدیکر زهار را موی
پاک کردن و چهارم ختنه کردن و پنجم چون جدت کنی حای بول و قایط پاک داشتن این ده سنت فرمودش پاک کردن
اندر و ابرهیم ابرهیم مذکور و فکرده اند کسی خصلت دیگر بر روی نهاد تا آن همه بجای آرد از آن ده است که خدای تعالی بفرمانند
یا ذکر بسوره براهه اند و فرمود الناموس العابدون الحامدون المسبحون المکسرون الساجدون الماعوفون
و الناموس عن المنکر الحافظون لحدود الله و ابرهیم از مرد و و فکرده نایب بود و حامد و شاکر بود و خدای را وسیع
بود که از شهری به شهری رود جایی که دین خدای تعالی نگاه تواند داشتن و ساجد بود و نماز کند و امر معروف فرمودی
منکر کردی و همه حقایق خدای عزوجل نگاه داشتی و از مؤمنان بود چون خدای عزوجل او را بشارت داد و خصلت
آنت که بسوره الاحزاب یاد کرد و فرمود ان المسلمین و المسلمات و المؤمنین و المؤمنات اجمعین و الذکرین الله کثیرا و الذاکرات
ابرهیم صلوات الله علیه این ده خصلت را این و فکرده و شتر خصلت آنت که بسوره مؤمنون اندرست قد افعیل المؤمنون
الذین هم فی صلواتهم خاشعون و الذین هم عن اللغو معرضون و الذین هم للزکوة قائلون و الذین هم لفرق
الحافظون الا علی اهلها و احملوها ما ملکت ایمانهم و لم یغیرها و هم بین این راه آنت که خود بیک راه گفت و چهار
آنت که بسوره سالسال اندرست چنانکه فرمود الا المصلین الذین هم علی صلواتهم فی السجود و الذین هم علی
لسانک المحرم • و الذین یصدقون به الذین • و الذین هم عن غیابهم مشفقون
و در جایی دیگر فرمود و الذین هم شهداء انهم قایمون این ده خصلتها آنت که ارکان اسلامست
و ادب دین و ابرهیم بدین همه ادبها و فکرده و این همه ستهای دین را که برست خدای عزوجل ابرهیم را شاکر دید و المؤمنون
و ابرهیم الذی و فی پس خدای عزوجل همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه ما را بداد و شرایع دین اندر نمود و همه را بفرمود
گفتا ملته امیرکم ابرهیم این دین که شما را دادم دین پذیران ابرهیمست شما نیز هم بدین و فاکنید پس پیغمبر ما گفت
او حیثا الیک ان اتبع طئه ابرهیم حنیف پس بفرمودی که ملة ابرهیم را متابعت باشید بدان دین پاک
و خدای عزوجل این دین را بر ابرهیم تمام کرد و از آسمان ده مصحف بر و فرستاد چنانکه بختاوند را بدو نیست از پیغمبر
او در گفت از پیغمبر پرسیدم که خدای از آسمان چند مصحف فرستاد گفت صد و چهار مصحف ده بر آدم فرستاد و سی و دو بر

و بجا بر شیت و ده بر ابرهیم و توری بر موسی و انجیل بر عیسی و قرآن بر محمد و هر چه بدان صحفها اندرست بدین قرآن اند
چنانکه خدای تعالی فرمود ان هذا الفی الصحف الاولی صحت ابرهیم و موسی ابو ذر غفاری گفت که گفتیم یا
رسول الله اندر صحف ابرهیم چه بود گفت موعظتها و پندها از ان موعظتها و پندها یکی آن بود که گفت **اینها الملک**
المعزوم ابغثک لجمع الدنيا بضعها الى بعضی لکن بعثتک لرد دعوی المظلوم فاتی لا ارد لها ولوس کافری بدین
ملک دادم ترا و پادشاهی فرمانروایی و بر خلق تسلط کردم تا بدین ملک پادشاهی و پادشاهی من از ادم تا املت تا ستم کنی بنا
فرستادم منت تا ستم کار از دست کوتاه کنی و بدعاستم رسیده از برای من باز داری که دعای ستم رسیدگان نزد ما که خدایم
نباشد اگر همه کافرت و آن شاهها و پندها که اندر صحف ابرهیم است آن بود که ایستون گفت **و علی العاقل ما لکن مغلوبا بالعدل**
ان یکون له اربع ساعات ساعه یناجی فیها باریه و ساعه ینکر فیها صنع الله و نعمة عنده و ساعه یمسب فیها نفسه و ساعه
یمخلو فیها الحاجه یطلب المظلم و المستب چنین میگوید که هر روز خدایم از او و ن باید که او از این چهار ساعت بهره بود ساعتی که
با خدای مناجات کند و حاجتهای خویش از او بخواهد و یک ساعت دیگر نعمت خدای بر خویش باز کند و شکر کند و تفکر کند
و یک ساعت با خویش بشمار کند و گناهان خویش باز کند و یک ساعت محال دنیا مشغول شود از طعام و شراب کردن و بی
دارد و گفت علی العاقل الا ان یکون طاعنا الا فی ثلاث رویدها و مره لمعاش ازلته فی غیر محترم گفت هر که عاقلست
باید که حرکت وی نبود مگر به چیزایی که از او بگذرد آن جهان را و بایستی مرتبه کند کار عیش آن جهان را یا لذتی از بهترین خویش
از این جهان بیستاند بجلال **و علی العاقل ان یکون بصیرا بر ما یرقیبلا علی ثابته جافظا بالمشابه** گفت هر که خردمندست
ایندون باید که زمانه خویش بداند و کار خویش کند و زبان خویش نگاه دارد **و من حبیب کلامه من علمه قل کلامه الا فیما**
یغیبه گفتا هر که گفتار خویش را از کردار خویش بشمارد سخن گفتار گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که بفرمای
گفت که اندر صحف ابرهیم بود و از آسمان بروی فرود آمده بود و ابرهیم مرین کار را در بند بود و همه ادبها با خدای عزوجل
و فکر و حقایق خدای تمامی بکار و خدای بقرآن اندر ایدون یاد کرد و فرمود و از ابتلی ابرهیم مرتبه بکلمات فاعلم
گفت خدای عزوجل ابرهیم را مبتلا کرد بسخناتی و آن سخنها ابرهیم همه تمام کرد و خدای عزوجل از وی پستندید و فرمود انی
جعلک للناس اماما گفت ای ابرهیم من ترا امام کردم و بر همه خلق و بر همه کس از پس تو اقتدا کرد و کند و ابرهیم
علیه السلام خویش را دعا کرد و ایدون گفت مرتبه میلی حکما و الحقیقی بالصالحین مرا اندین جهان اندر حکم دینی
چکار اندر نبوتت گفت مرا پیغمبری و مرا ایمان بدکان رسان که اندین جهان بود ندید گفتا **لعلک لسان صدق**
فی الآخِرین مرا از پس من نیگوید و ما خلق بر من شاکند و بدین اندر بفرستایان باشد و است محمد صلی الله علیه و سلم

ازیرا هر کس که خواهد که این مسئله بگوید خواهم که در وستان تو مرا شاکند و نیگوید گویند که دشمنان ما میگیرند مسئله
بد عایتگو گفتند وستان کشته بد دشمنان پس این کامل باشد لیکن آستان محمد وستان خدای عزوجل و این عاست که
اندر تهنید گویند در نماز **اللهم صل علی محمد و آل محمد** پس نام ابرهیم بر بند و بجای من و مرتبه جنت البقیع و مرا اندر
جهان بهشت ده خدای عزوجل فرمود و بپناه اجری فی الدنيا و الاخره لمن الصالحین گفتا من زی
بدین جهان دادم و او را شای نیگو نهادم بر زبان همه خلق که هر چه اندر جهان خلقت بر هر دینی که هست برای ابرهیم گردیده
اند و دعوی کنند که او بدین ایشان بود و ایشان متابع او اند و هر پیغمبری بدین جهان اندر ریاست کرده بدین چنانکه
خجود ان موسی راصلوات الله علیه بنده رفتند و ترسایان و بیت پرستان بد و بگردیدند و بعضی علیه السلام جهود
نگردیدند و محمد صلی الله علیه و سلم جهودان و ترسایان نگردیدند و ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه جهودان و تر
و بیت پرستان و هر چه اندر دین کس است بد و گردیده اند و دعوی کنند که آن دین که ایشان دارند دین ابرهیم است و او را
ایشانست و خدای عزوجل ابرهیم را علیه السلام از ان پس از او چنانکه بقرآن اندر فرمود ما کان ابرهیم یهودیا ولا
نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین گفت ابرهیم صلوات الله علیه نه
جهود بود چنانکه جهودان گویند و نه ترسایان چنانکه ترسایان گویند و لکن کان حنیفا مسلما و لکن مسلما بود
و پاک بود و حنیف بود و الحنیف الطاهر یعنی پاک دین و پاک تر بود و همه شتهای پاک و آورد بدین خلق اندرون مشرک
بود چنانکه مشرکان گویند پس همه خلق از او پس از کرد مکر این امت و ایشان از کردین او بودند و خدای عزوجل ان او را
الناس با برهیم للذین اتبعوه و هذه النبی و الذین آمنوا یعنی محمد صلی الله علیه و سلم گفتا از همه خلق ابرهیم
صلوات الله علیه حق تر که او را متابع بود و این پیغمبر یعنی محمد صلی الله علیه و سلم که او را متابع بود و ان مؤمنان ایشان را
ابرهیم اند و خدای عزوجل ولی مؤمنانست و الله ولی المؤمنین پس چون همه فضیلتها و همه بزرگها با ابرهیم صلوات
و سلامه علیه گرد آمد و همه چیزها و فاکرد و همه خصلتها تمام کرد و در تیره او بشام اندر و بجهان اندر برپا کند و فرزندانش را
فرزندان آمدند و د و سیت سال بدین جهان اندر بزیست خدای عزوجل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمود شکر کجا
ابرهیم بستان هم بفرمان ابرهیم و انکاه سپیدی بریش ابرهیم صلوات الله علیه اندر آمده بود گفت یارب این چیست فرمود
و قار گفت یارب مرا و قار پیغمبری گفت یارب از پس این چیست فرمود از پس آن مرگ بود گفت یارب مرا مرگ مدته تا مرگ مرا
خویش تمام کنم و راست کنم این جهانی و آن جهانی پس عاکم تو مرگ فرست پر خدای عزوجل دعای ابرهیم صلوات الله و سلامه
علیه اجابت کرد پس چون وقت مرگش پامد ملک الموت را سوی او فرستاد گفتا اگر نخواهد جان بستان ملک الموت زی

یان

وی آمد بر صورت مردی پر دست و پایش می لرزید ابراهیم پنداشت که مهمانست سبک طعام پیش او آورد ابراهیم
ساله بود بیعتی اجبارا بدینون گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که صد و هفتاد و پنج سال بود پس ملک الموت چون
دست بطعام فزان برد دستش بلرزید و چون لعنه برداشت که بگوشت اندر نهادی و که به بیعتی و کی از دستش بپینادی ابراهیم
صلوات الله و سلامه علیه او را گفت ترا چه بوده است گفت مرا سال بسیار برآمده است گفتا ترا چند سال است اول
خویش بگفت زیاده از سال ابراهیم بدو سال ابراهیم گفت مرا تا دو سال دیگر چنین کردم گفت ای ابراهیم گفت یارب مرا برگرد
و پیش ازین بجهان اندر مدار ملک الموت هم آنکه جان او بسته و اسحق او را بست و بروی نماز کرد و او را پهلوی ساره
زمین بگور کرد **گفتار در بیان آنکه در سره نند کرانیدن قول نیکالی**
سرت ابریه کیف یخفی المؤمن یکی خبرست که پیغمبر در جریزه نکرده است و من بگویم که اندر و من حکمت و م عبرت تا
کسی که این کتاب خوانده باشد و این آیه بخواند معنی آن بدانند خدای عز و جل فرمود و این حدیث با خبر ابراهیم بوده است چنانکه
باخبار و کتب پیشین روایت کنند و آن را یکم کرد آن سال باز پسین که حج کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت یارب
تو مرا بنمائی که روز رستخیزم که کار از این کوه زنده کرد ای قولی تعالی قال **اول قولی** و لکن طهر قلبی گفت ای ابراهیم
نکر و پند که من مرده را زنده کنم گفت که و بیده ام ولیکن خوام که به پیغمبر قال **ثانی** اخذ امری بختی خیرا طهر قلبی الیک ثم اجعل
علی کل جبل من جبالنا من جبالنا یا نبی الله و ابراهیم میان چهار کوه اندر بود گفتا چهار مرغ بیکر سوئی
سروشان بیکر و ایشان را پاک کن بعد از آن مرغها را با من بیکر خرد کرد آن و چهار قسم کن و بر سر هر کوهی پاره بنده ابراهیم علیه السلام
چنانکه بخواند آمده است چهار مرغ بیکر بیکر عقاب و یکی کرکس و یکی کنگر و یکی جواصل و هر چهار بگشت و اندامهاشان
پاره کرد و بر آویخت و چهار پیر بیکر و بیکر کوهی ازین چهار کوه یکی بهر بهناد قول تعالی **ثم ادعهم بالنبی**
یا زایشان بخواند و نکر کرد آن بارها بهو اندر می شدند از بران و آن برین ماه مرغی اندام و پر و موئی کرد آمد پس پای خواست
بگذشت خدای عز و جل و پیریند حق تعالی فرمود یا زایشان این خلق را از چهار کوه پاره بنده کنم چنانکه این چهار مرغ را
از چهار کوه پاره بنده کردم پس گفتا **یا نبی الله عز و جل** چه پیش پیغمبری اسمعیل علیه السلام چون ابراهیم صلوات الله
علیه پیرد و اسحق او را بشام بگور کرد هم بر پهلوی ساره و گور پذیرا زیارت کرد پس خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری داد و
سال زیارت گور پذیرا آمدی و اسمعیل را داد و ازده پسر آمد از آن زن که یکم کرده بود دختری از قبیله مهتر خرم صاحب بن عمر
نام آن دختر ستیده بود نام این پسران ثابت و قنبر و وادیل و سعید و مسیح و دما و ماش و ادر و قنبر و قیس و طیما و مد و مای
و بر زمین بین از آن سوی فرعونان بودند و خدای عز و جل اسمعیل را سوی ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای خواند بد

نکر و پند و اسمعیل بخانه سال میان ایشان اندر بود و خدای اندر قرآن بدو ثنا کرد **قول تعالی** و اذ کره الکتاب اسمعیل
ان کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا و پیغمبری مرسل بود قول تعالی و کان یامر اهل بابه بالصلوة
والزکوة و کان عنده خزینة و اسمعیل را دختری بود سیه آن دختر را بر فی عیص از و خود یکم نشست پسر فرزند آن
بجهان اندر پیران کنند و پسران یکم نشستند یکی با نام ثابت و فرزند آن آمدن بسیار و اسحق از پسر اسمعیل تمامی صد و سی سال
زیست و خدای عز و جل مرور پیغمبری داد و سوی سام فرستاد و نیز یکم کنان فرمودش که جای دیگر مشو که ناپسند بود و نتوانست
رفق و زنی برقی داشت نام رفقا هم ازین زمین کینان نام او بوسل بن الیاس و از آن زن او را د و پسر آمد عیص و یعقوب
و هر دو بیک شکو آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی پاشنه را عقیب خوانند و او را ازین جهت یعقوب
نام کردند پسر عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص خنثا اسمعیل را زنی کرد و اسحق یعقوب را ایدون گفت ای پسر کران زمین
شام از فرزندان کنعانیان زن بکنی بجهانک برادرت عیص خنثم را زنی کرد تو نیز دختر خال خویش زنی کن و مادر یعقوب
برادری بود نام اولیان بن بوسل بن الیاس و از زمین کینان رفقه بود زمین شام و اینجا نشسته و خواسته فراوان کرد
و پسران و دختران آمد و یعقوب را گفت دختر خال را زنی کن و یعقوب با اسحق هم بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص
کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب کوه سفندان داشتی بیکر و اسحق عیص را گوشت صید می باید یکی ازین زلفا
کوهی صید کن و بریان کن و پیش من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغامبری دهد عیص تر و کان برداشت و صید
و مادر یعقوب برادر و ستره داشتی از عیص خواست که پیغمبری یعقوب را بود و مادر زود سوی یعقوب آمد گفت یکم بریان
کن و سوی پذیرا زایشان دعا ترا کند یعقوب یکم تره فر بر بریان کرد و سوی پذیرا آورد و اسحق چون بوی آن یافت گفت کیست
یعقوب سخن گفت مادرش گفت این پسر تو است عیص آنچه خواستی بریان کرد و آورد اسحق گفت پیش مادر یعقوب آن پسر
اسحق برد اسحق آن بخورد خوش آمدن مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحق دعا کرد و گفتا یارب این پسر مرا
که این طعام آورد پیغامبری ده پس چون زمانی بود عیص بیامد و آن پیش پذیرا آورد گفت ای پذیرا مردم آنچه خواستی اسحق
بدانست که مادرشان حیلست کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا را کرده آمد عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن
دعا از تو برد عیص را ختم آمد گفت من یعقوب را بگشتم اسحق گفت ای پسر من ترا این دعا بگویم دعا کرد و گفت یارب اسحق
پیش از نسل همه کن عیص نسل بسیار شد و هم زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص شد و هم زمین اسکندریه و غیره
بگرفتند و او را یکی پسر آمد نام او زرم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند و او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین دویست
یکی از آن مردم زرد روی بود و از بهر اینست که در میان او الا صفر خوانند و اسحق صد و هشت سال زیست پس مرده و عیص ابراهیم را

بگوید که حدیث یعقوب پیغمبر علیها السلام چون ایستاد برآمد یعقوب بترسید از عیص که او را بگفت
بش پرون آمدی و بر روز پنهان شدی چون سال برین برآمد نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادر را گفت برادر من لیان
آنکه بشاست خواسته بسیار دارد و مهترست و پدر ترا گفته که دختر او را بزنی کن بر خیز و سوی او شو و دختر او را بخواه اگر
و اگر نه هدایا می بایش با بر جان خویش این با شی یعقوب برخواست و بش از آنجا پرون آمد و از کنعان رفت پنهان از برادر
از پیروی و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند لایه اسری علیه السلام زیرا که او بش بخت کرد از دست عیص و زنی خدای که بخت
شد که بخویشتن این بود و شب رفتن را بتازی اسری خوانند پس چون یعقوب بسوی خال خویش شد و لیان زاد و دختر بود نام یک
لیا و دیگر راحیل که تریخ راحیل بود و نیکو روی تر بود یعقوب آن راحیل را از خال خویش خواست که بزنی او را و هدیه داد و در وقت
کردن است که دختر خال را بزنی کن او را گفت می بینی که مرا چند خواسته است و ترا ایند خواسته نیست من دختر خویش ترا چگونه دهم
گفت ای خال مرا خواسته نیست و لیکن ترا زوری کم شبانی بزند بمن و تا من دمن بر تو کرد آید و آن من دمن کا پنهان دختر تو باشد
رواست گفتا کدام دختر میخواهی گفتا راحیل را لیان بجایت کرد و این شرط نهادند و هفت سال یعقوب او را شایقی کرد و چون سال
پیری شد دختر از و بخواست و او دخترش بختخانه وی فرستاد و دختر مهتر را فرستاد چون در روز بود یعقوب سآمد و گفت ای خال
منه این دختر خواستم که دختر کهنه خواستم راحیل خال گفت ای پسر زشت بود و من تنم دادم که بخت دختر کهنه بخت شوی
و دختر مهتر بختخانه مانده بود مردمان را بدان عیب کشد پس اگر این دختر خواهی هفت سال دیگر شبانی کن با من دختر کهنه تر را
و بدان زمانه اندر بدین ابرهیم حلال بودی و خواهر بیک بار همد و رازی کردن و سه ال ابرهیم برین بودند تا بوقت موسی پس خدای
توریت اندر پر جام کرد و بقرآن اندرین پر جام کرد و ایذون فرمود و آن جمعی بنی الاخبین الا ما قد سلف یعنی آنکه گذشت
بدین ابرهیم اندر پسر یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و این خال است که دختران هر دو یعقوب خواهد بود خواسته دختر پسر یعقوب
فراخ کرد و او را کو سفندان بخشید و خواسته اش بسیار کرد آمد و هر دو دختر بختخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته
او بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا بود با خال او را از لیا خواهر مهدی شش پسر آمد مهتر پسر نام و و پسر و دیگر شمعون سه دیگر بود ا
چهارم لاوی و ششم و دالون و ششم و سالی چند برآمدن و از راحیل هیچ نیامد و این راحیل را یکی کنیز بود نیکو روی نام او زلفه
پس یعقوب را بخشید گفتا از این هیچ فرزندی نیامد از کنیز ترا بخشیدم تا مگر از تو ترا فرزندی آید یعقوب را ازین زلفه و پسر آمد یکی انام
دارم و دیگر هبایل و لیان را کنیزی بود نامش فلهه لیا این کنیز تر یعقوب را بخشید و یعقوب را نیز از دو و پسر آمد یکی انام چهار و دیگر
اسر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس باخر یعقوب را از راحیل پسر آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و کهنه از بهر یوسف بود و
نیکو تر بود برادر را یوسف بود پس یعقوب بیست و یک سال بر زمین شام بود و خواسته او بسیار شد و از او آمدن که برین تریش

بکنان آید بعلستین آنجا که مادرش و برادرش بود که ایشان را به پند و عیص این از او آمدن که یعقوب را به پند
یعقوب از خال مستوری خواست خال او را دستور داد و نیز خواسته دادش برخواست و روی بختانه نهاد با دو زن
و مادر فرزندان و یازده کنیز و خواسته بسیار و کو سفند و جهاز و زر و سیم و چاکران و از عیص بیست و یک پسر
خود آرد وی یعقوب بود که ببیند چون یعقوب بر زمین کنعان رسید بر یک روزه راه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود
چون از دور کو سفند دید فرزندانش را پسر که این کو سفند از آن کیست یعقوب چون او را دید بشناخت و خوشتر از
پسر و مان پنهان کرد و آن رهی خویش را گفت که این مرد چون فرزند تو آید و پسر سگ کو سفند از آن کیست تو گوی که عیص را شک
رهی بود بشام نام او یعقوب از شام باز می آید و این کو سفند از آن است چون عیص فرزند آمد و شبان از آن سخن پرسید
شبان همچنان بگفت که یعقوب گفته بود عیص چون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرو آمد از آرزوی او گفتا
یعقوب رهی عیص نیست که برادرش است و گرامی است بر عیص یعقوب چون دید که عیص چنین گفت پرون آمد
در کار گرفت و هر دو بسیار بگریستند و آن روز عیص آنجا فرود آمد دیگر روز همد و بشهر اندر آمدند چون کیسان
یعقوب را از مادر یوسف راحیل پسر آمد از زمین نام کرد و یعقوب را برادر و از ده پسر تمام شد و راحیل برادر و این یامی بر کار
خاله بنامد و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار بد و بگریه عیص چون دید که او پیغمبر است نیز توان
یا او بودن او را گفت ای یعقوب من بسیار ساها آنجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت شوم تو ایضا را بش که
پیغمبران مردمانی و یعقوب را برادر و ذکر کرد و او را فرزندان بسیار بود پسران کنده بجهان اندر و با او یکی پسر بود نام
دوم او را برادر و از زمین شام بشد زمینی که امر و روز روم خوانند و فرزندان آمدند آنجا او را و از رسل عیص هیچ بعید
مگر ایوب صابر طایفه السلام و دیگر از فرزندان یعقوب بودند و الله اعلم قصه یوسف پیغمبر علیها السلام
و ازین حدیثها بتقدم اندر بود و هیچ حدیثی نبوده است از آن پیغمبران و ملکان ازین عجیب تر و آشکارا و اندر
از حدیث یوسف و هیچ حدیثی نیست قرآن اندر که خدای تعالی گفته است چنانکه حدیث یوسف که سورتی فرستاده است اندر
بنمای صدف یازده آیه و حدیث او اندک و بسیار یاد کرده است اندر و اول سوره ایذون فرمود لَقَدْ كَانَ فِي
وَحْيِهِ آيَاتٌ لِلْمُتَذَكِّرِينَ گفتا یوسف برادران این دوزن کاهای خدای بماند و باخر سوره فرمود
لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ گفتا بدین قصه ایشان اندر عبرتی است من خدایان خود را که کار
بدین جهان اندر نکرد و عبرت گیرند و این حدیث را بقرآن اندر قصه نیکو خواندنی نقص علیک احسن القصص
او حیاء الیک مد القرآن گفت من قصهای پیشکان را تو بگویم یا بعد و نیکوترین قصه این قصه است پسر گفت

کنند پس ایشان همه گرد آمدند که پدر را بگویند که یوسف را با ایشان بفرستد و از آن همه برادران یهودا برید و گستاخ تر بود و یوسف
ویرا گفتند تو پدر را بگو و دستوری خواه گفت من نکویر تا شما با من عهد کنید که یوسف را نکشید ایشان باین عهد
کردند که یوسف را نکشند آنکه به سوی پدر رفتند و گفتند یا آبا ما مالک لا تا ما تملک یوسف و آبا
لما صحت گفتند چه بوده است که ما را یوسف این تداری و وی را با ما نفرستی امریله معنا گفت
ترتیب و تلعب فردا او را با ما بفرست تا نشاط و صید و بازی کنیم و دل وی نیز بکشاید و آبا لعلک افظون
و او را نگاه دارید یعقوب ایشان گفت بر من که شما او را ببردید و هلاک کنید چنانک گفت قول تعالی ای یحیی بنی ان
تذهبوا یب گفت شما بشوید و او را از پیش من ببرید و مرا تنها نگذارید و آید و اخاف ان یا کله الذی
و انتم عتقا قلوبکم ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را اگر ک بخور دقالتن کله الذی یفزع
ما دیان کارم باقی باشیم پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد و آن جای که کوسفند را ایشان
بر سر آن چاه بود تندی یک فرسنگ بود و او را سه فرسنگ میرسد و چاهی پناه پست المقدس بود و یوسف آن وقت هفده ساله بود
و آن چاه بر سر راه بود چون خواستند که او را چاه فرو دهند پیراهن از او برکشیدند گفت ای برادران چاه اندر غورت چه پوشش گفتند
آن آفتاب و ماه و ستارگان را که بخواب ترا بخود کردند بگوی تا ترا چاه اندر جانه آرند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را چاه
فرو هشتند و چاه اندر آب بود بسیار و شکی بلند تر از آب در چاه بود یوسف بر سر آن سنگ بنیاد خدای بدو و چو فرستاد
بالهام چنانک و او حیثا الیه لتبیتهم یا مرتمدا و هم لا یستعرون گفت روزی بود که تو ایشان را
دیدی بنین که بفرستند و ترا چندین مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی پس برادرانش پیراهن وی برگرفتند و بجای خویش
و کوسفندی بکشند و خون وی به پیراهن یوسف برزدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند و بگریستند و گفتند
یا آبا اننا ذینا نستیق و ترکای سف عندنا فاکله الذی گفتند ای پدر یوسف
بر چاه دست باز داشتیم و کولت پیا مد و ویرا بخورد و ما انت بمؤمننا و لو کنا صا د قین
و تو ما را استوار تداری هر چند که ما راست گویم و چاقو علی فیضه بد مرکب و پیراهن یوسف
پیاوردند و پذیر نمودند چون بگریست پیراهن پر خون بود و هیچ جای دریده نبود یعقوب را گفت آمد بر ایشان که می دروغ گو
و دانست که آن کار ایشانست و یا یکدیگر سکا لیده اند هلاک یوسف گفت این کولت بر یوسف از شما مهربان تر بود که اندر هیچ چیز
نیو بگفتار و نه بگردار و از همه برادران پیودا بهتر بود و بر یوسف مهربان تر بود و زدیگر خواست و طعام برد مر یوسف را
و چاه فرو هشت تا او بخورد و او را گفت انمود مدار که من برادران را خواهش کنم تا از چاه بر آرند و ایشان چشم می داشتند که

مکر کار وانی یکی بگذرد و او را از چاه برگشتند و بجای بزد و یوسف سه روز بنان چاه اندر همان روز چهارم کاروان
می گذشت از عرب و مصر می شد و نیز یک چاه فرو دادند چون بامداد بود و متن پیر چاه فرستادند از کاروان
تا آب آرند یکی را نام مالک بن ذعبود و دیگری را نام بشرا بن یثروند و بود از آد کرده چون مالک پیر چاه فرا آمد و لو
و رسن فرو هشت چنانک خدای تعالی فرمود قادی و لوقه چون دلو فرو هشت یوسف دست بر سن اندر زد
و مالک و بشرا هر چند خواستند که دلو برگشتند نتوانستند مالک پیر چاه فرو تکرست روی یوسف دید که می یافت
مالک بشرا را گفت یا بشری هذا غلامی این دلو زیرا که است که چاه اندر غلامیست و دست اندر دلو زده
پس هر دو نیرو کردند تا یوسف را برگشیدند آنگاه بشری و مالک یوسف را گفتند تو کیستی گفت من غلام کفای ام و مرا
برادران بنین چاه فرو دادند مالک او را بواخت تا او پیا را بید آنکه بشری را گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام را
برکشیدیم از ما بستانند و با ما انبازی کنند برهای او و من این غلام را بمصر بیاورم و بیک بنوا فرود خن و بارانرا کولم
که بر سر چاه مرد مانی بودند فرو دادند این غلام بپادادند که بمصر بفر و شیم و اندر بها انباز داشتیم چنانک خدای تعالی فرمود
و اسرقه یصلک و روز چهارم برادران باینو ایا میدند که بنکرند که یوسف چاه اندرست یا کسی بر سر چاه
بر سر چاه آمدند یوسف را چاه اندر نیافتند بگریستند نیز یک چاه کار واقع دیدند فرو دادند سوی ایشان آمدند بنین
را میان اندر دیدند گفتند این غلام که دارد مالک گفت من ادم گفتند این غلام ما است که بگریخته است گفت بمن فرستید
این را که بمن بمصر می شوم تا اینجا بفر و شتم گفتند رواست و او را بفر و خستد به پست درم بشار و آن پست درم بستند
تن بودند بر خوشی تن قیمت کردند هر یکی را و درم رسید چنانک خدای تعالی فرمود و شرو و شمس در راه
معدود و کانوا فی سمر آنرا آمدن بشار پست و بسنک که از پست و بدان زمانه سنک درم که بود از چهل
درم سنک بود و چهل درم را وقیه خواندندی داد و ستدی که از چهل بودی بشار درم دادندی بنجیدندی و این از را
خواستند که یوسف باز ایشان آید خواستند که یوسف را از شهر ببردش آجایی بودند تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک
او را بمصر برد و بر بیع عرض کرد شهر مصر اندر ملکی بود از علایق از فرزندان سام بن نوح نام او الریان بن الولید بن تروان
اراسه بن قارن بن علاق بن لادین سام بن نوح و او را خزینه داری بود نام او عزیز بن زکوار بود و او را عزیز مصر خواندندی
و نامش عامر بود و گروهی گویند آصفی بن حبيب بود این عزیز یوسف را بخندید و بخانه برد و او مردی بود عین بن نوح استی فرزند
و فرزندش بودی هرگز روزی نبود او را که بمصر اندر از و نیگوری تر بود و مهر زاده بود و تو بکر نام او را یحیاز را گفت اگر کسی
مثنو عسی آن یثعنا او یثخذ و لد گفت ای زن این غلام را نیکو دار مگر چون بزدل شود ما را از

منفعی باشد و بفرزند پندیر عشر که سارا فرزند تیت و ایشان بدانستند که فرزند پیغمبر است و خدای تعالی فرمود
و کذلک مکالیوسف فی الارض و یطعمه من اهل بیت گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را پس
لنذرین از انک بجای اندر میانه بود و او را پانزدهم عیارهای خواب که این عالمی زکست و الله غالب علی امره و خدای
آن کند که خود خواهد و چکر و قضای او غالب بر همه خلق و لکن اکثر الناس لا یعلمون و لیکن هر سان پیشتر نمائند و لما
بلغا شدن ایتناه چکار و کذلک بحجری پس چون یوسف سالش او زن شد و قوتش افزون شد و باشد رسید و شد
از هر ده بود تا چهل و یوسف هجده سال بود که بمصر آمد و خانه عمر بر اندر شش سال بود و بر ندان اندر هفت سال
چون سی سال شد خدای عزوجل او را پیغمبری حدیث تر یحیا یا یوسف علیا السلام خدای تعالی فرمود و کذلک
من فیها عن نفسه و علق الا بلیب زیغامر یوسف را دوست گرفت چون شش سال بخانه ایشان بود و
سه سال شد زیغامر از وی صبر نتوانست کردن او را بخواند بخوشتن یوسف او را اجابت نکرد تا یک روز یوسف
بخانه اندر رفته بود او بخانه اندر شد و در سرای بیت و یوسف را پندار کرد و او را گفت تمیت لت ای هله
الی گفتن پاک خوشتر را سوی تو آراستم یوسف گفت معاذ الله نه نه از خدای بترسم انما یتل احسن
مشوای الله لا یفنی الطلوت این شوی تو که خداوند منست مرا نیکو می دارد و بجای من نیکوهای فراوان می کند
من با وی این خیه و قای کنم و اندرین یک سخت پر و ن ازین کتاب آگاه باش که یوسف دست از دانا از هر خدایا
داشت نه از هر شوی زیغامر را هم خدا بود تا یوسف او را بگذایم کردی و او را هم از شوی بود از یوسف او را
بشوی هم کرد و از وی و فای بر ساند پس زیغامر دست از وی باز داشت و او را از ناخواند چنانک گفت قوله تعالی و لقد
تمت بر من بهما لولان رای برهان تر به زیغامر آهنگ او کرد و یوسف نیز آهنگ او کرد و لیکن هر
دید چون برهان بدید آهنگ نکرد چه آهنگ نداشتن کرد نه یوسف و برهان آن بود که یعقوب را دیدی چنانک از
سوی دیوار بخانه در آمدی و انکشت بدندان نهادی و او را گفتی هان و یوسف از خانه بیرون دوید نه آهنگ نداشت
کرد یا بدل خواست و گروهی گفتند که یعقوب را دیدی که از دیوار بیرون آمدی و با او حدیث کردی و گفتی یا یوسف اگر تو را یک
تکی مثل تو چون مرغیت که اندر هوا می پرد چون مرد تیش کند از هوا بیفتد تو اگر این کار بکنی از درجه پیغمبری بستی و کوه
ایزون گویند که یعقوب را ندید لیکن از پیغوله خانه آواز شنود که یا یوسف تریزه و انت بی زنا کنی و تو پیغمبری و پیغامبران
معصوم باشند از صغایر و بکایر و اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد یا خواست کردن آنکار که باشد که یوسف پیغمبر بود
اسلیل خدای پس اسحق و یحیی خدای پس ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیهم اجمعین چون کسی چنین گوید بر یوسف چه نصرت

و خدای عزوجل یوسف را نشان کرد و فرمود کذلک لتصرف عند السوء و الفحشاء و فحشاء زنا بود و معصیت سر بود
انما یحیایا دنا المخلصین انک که بدین بزرگی و پاکی بود و معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن از پس وی می دید و جامه یوسف بگرفت و از پس بدید و الفیاسید ها لعی الیای یعنی زوجهها چون از
کرد سوی یادید بر در سرای نشسته بایک تن و حدیث می کرد چون ایشان را دیدند یوسف و زیغامر و نجل شدند و یوسف خوا
که همان کند تا زیغامر پیش شوی سوانسود زن زود تر از یوسف سخن گفت قالت ما جزاء من امراد با ملک سوء الا
ان یسجن او عذاب الیم ان زن بر شوی را گفت یا داش آنکار که رهنمایی اهل بیت تو خواهد چه بود و بر اجر انت
که بر ندان و عذاب کنی پس چون زن سخت سخن گفت آنکار یوسف گفت می راود تی عن نفسه وی را بخوشتن خواند
من از وی بگریزم و شهد شاهد من اهلها پس عمر این زن شویش را گفت این سخن دروغست و بحال به پراهن بدید
اگر پراهن از پس دیده است این زن دروغ زن است و غلام راست کوی و اگر از پیش دیده است زن راست کوی و افلا
دروغ زن چنانک خدای عزوجل فرمود ان کان فی قصه قد من قبل فصدقت و من من الکاذبین فان کان
فی قصه قد من بعد فکذبت و من من الصادقین فلما رای فی قصه قد من بعد قال انک کذبت ان
کذبت عظیم چون بدیدند پراهن از پس دیده بود سخن یوسف راست و سخن زیغامر دروغ و گروهی ایذون گویند که کوهی بود
یکهوازه از کوه این زن خدای تعالی آن کوه را یکهواره اندر ریختن آورد تا این یکم کوه به پراهن پس شوی آن زن نخواست که زنا
دو سوا کند گفت یوسف عرض نمود ای یوسف که تا این سخن کن آنکوی امره مان آگاه نشوند و زن را گفت و استغفری
لذبتک انت گفت من الخاطیین کناه ترا بوده است از خدای آمرز خواه و استغفار کن که توا ز کاه کاران بودی و قال
لنسوة فی المدینة امرأة العربیة ترا و د فیه نفیس زنا می بود بدیشهر اندر این سخن زن عزیز نشینند و او را ملامت کردند و گفتند
این زن عزیز خزینه دار ملک شرم ندارد که بنده خویش را دوست دارد و بخوشتن می خواند قد شغفها حباً انما لایزیمها فی ضلالک
دوستی از بند بیدل دی اندر شد چون این زنان ملامت کردند تا ایشان را بخانه خود خواند و مهمان کرد و بیکتهای میخیزان اندر
ایذونست که ایشان پنج زن بودند یکی زن صاحب شرطه و یکی زن خانسالار و یکی زن شراب دار و یکی زن کثرت
زیغامر ایشان بخانه مهمان خواند و یوسف را سر و تن بشت و جامه نیکو اندر پوشانید و طعام فرا آورد و یوسف بخانه اندر برآ
بجمل ایشان بنشاند و اعدت لهن مشک و انت کل واحدة منهن سکیگا و هر کس از آن پنج نهاد از پس آنکه
طعام خورده بودند و بجل شراب نشسته و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر اسیر غمی که بکار دیدند چون خیزه و این و سبب
شکا خوانند و قالت اخرج علیهن خون ایشان ترنج بدست کردند و کار بر کردند که ترنج بر یوسف را گفت از خانه بیرون

یوسف پیرون آمد و ز لجا او را به پیش ایشان پای کرد و روشنای یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نگاه کردند و حیره شدند
و کار برترنج نهادند و چشمان ایشان یوسف بمانده بود و هر پنج زن دستهای بریدند و آگاهی نداشتند که هشتاد و هشتاد و هشتاد
تکودری یوسف چنانکه خدای تعالی فرمود فلما انرا بینا کبر من فوق قطعت ایدیها **پس این زمان گفتند حاشا**
بر کسی که از آن مرد مستین نیست مگر فرشته کرای بدین بگوید ان هذا الا ملک کریم **ز لجا گفتند لکن الالهی متی فیہ**
این است که مرا ملاقت کردید از بدوی و پیش ایشان برایت چنانکه زنان یازنان را ز کونید از کار مردان و گفت و گفت و
راودند من نفسی فانیته **گفتند من تقا و خواستم خویشی را و او نهاد و لکن لم یفعل و امره لیس جانت**
ولی کونان **الاصحابین** و اگر آن بگردد من فرمایم او را بر ندان کم و ذلیل و خوار کم یوسف گفت **سربا لیکن**
احتیال تمامید عو پتی **الیه** گفت یارب زندان بهتر و دوستی بر من از انک ایشان را بدان خواستند و لا نصر
عنی کیدهن **اصحابهم** و اگر تو این کید زندان از من باز داری من بدیشان میل کم و بر تن خویش نرایم و چون
یوسف علیه السلام بر تن خود طن بند کرد و از خدای تعالی فریاد خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و یکد زنان از بازدا
و فرمود فاستجاب لمرته فصرف عنه کیدهن **ان الله هو السميع العليم** و از پس آن نیز یوسف را بستم بچوب
خواندی لیکن خویشی را بر و عرضه کردی و او را نمی توانی و خواستی کاهی بوی بخلوت بنشیند و از گفتن ای یوسف چه تیکور داری
گفتی این دی بخاک اندر شود و خاک کرد و گفتی ای یوسف چه تیکور چپاداری گفتی این که مان راست بگور اندر بخورند پس چون کار
برآمد و دانست که یوسف بمرد وی زود و بر تن خود بوی دهد خواست که ویران ندان کند یکد و ماه تا او نرم شود و لجا پیش روی
این حدیث نکرد و شوی با مراد نبوده که یوسف را بر ندان کند زیرا که دانست که گاه نبوده است این زن گفت او مرا سوگند
هر که او را حدیث پرسد هیچی گوید من گاه نبود و مرا سوای کندان غلام را کاهی چند بر ندان کن با مراد مان بماند که گاه او را بوده
آن حدیث از وی بشنید پس با پس عمر آن زن کرد آمد که چکه پراهن کرده بود و تکرار کردند و گفتند صواب همین است که این غلام کای
چند بر ندان کنیم تا این حدیث از دهن مردمان فرو نشیند و یوسف را بر ندان فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود **هتتر**
بدا له من بعد ما را و الایات لیسجنته حتی جین یوسف بر ندان اندر شد و نماز ایستاد و اندر زندان نماز
کردی باز ندانان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی خواب کردی و چه صکر خندان خواب نیستند که بمجوسان بر یوسف
هر بماندی که بر خواستی از هر کسی خواب پرسیدی هر کونه که بودی یوسف تعبیر کردی همچنان بودی که او گفتی راست و هر که بر ندان اند
چهار بودی پرسیدی و اگر کسی درویش شای بر ندان اند او را پس و از وی خدای فرمود و در خل **سجنته** فنیان دو جوان از
کسهای ملک زندان باز داشته بودند یکی خانسالار و یکی شراب دار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که ملک الروم رسولی

سوی ملک مصر با وی زهر فرستاد از پنهان تا کسی ادهد از کسهای ملک تا مملکران بدان زهر بکشند آن رسول را فرود آوردند
خانه زنی کند و با آنجا چند کاهی بود و با آن زن کساح شد و او را سوگند داد و زنا از راز خویش آگاه کرد این زن پیش ملک
الروم بنالید و گفت مرا بشوی بود و از بزرگان مصر بود بمرد و این خانه مرا می کشی کرد و در رسول او را گفته بود که تو و خانه تو
ازین ملک بر هافر و ملکی باشد شمار داد از کستر پس آن زن حیلت می کرد و آن سخن از دهن رسول پیرون کرد تا رسول او را
از پس آنکه او را سوگند داد و رسول خیر آن زهر او را بگفت زن گفت این از دوتن یکی تواند کرد یا شراب دار یا خانسالار که بطحا
یا شراب زهر اندر کند رسول بر شراب دار عرضه کرد شراب دار پذیرفت و بر خانسالار عرضه کرد او پذیرفت رسول بسیار
ز او را داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بیاید و مصر بگیرد او را خلیفه خویش کند بر همه مصر و رسول آن زهر را گفت
کار تمام کردم یکی تن از ایشان هر دو پذیرفت و رسول روم باز گفت این کینه پیرخواست و پیش ملک آمد و خلوت خواست
و او را از همه چیز آگاه کرد و بگفت که از هر دوتن یکی بپزند است یا شراب دار یا خانسالار ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند
کار ایشان پیدا شود و درست بماند که زهر که سخته است چون ایشان را زندان آوردند یوسف را بدیدند و روز کاری چند
یوسف بر ندان اندر نیکی می کرد تا زندانان این دوتن از امیر زندان باز پرسیدند که این غلام کیست و چه نعمت باز داشته
انفایر ندان گفت این غلام خزینه دار ملک است عزیز مصر و او را نعمت زنان باز داشته است بایکد یکر گفتند ما این غلام پیاز
که این از علم خواب خبر دارد یا نه خوابی هم نیم نادیده و از وی پرسیم تا چگونه گوید و نام این خانسالار مخلص بود و نام شراب
هوش شراب دار نخست اینکار کرد و گفت **انی امرانی اعصر خمر** شراب دار گفت من خواب دیدم چنانکه آنکور می فشارد
و شیر همی کردم و قال **الآخرانی امرانی احمیل فوق ما می خبن ناکل لطیر منه** خانسالار گفت
من ایدون دیدم که یکد طلق نان بر سر داشتم و رفان هوا بخوردند هر کسی از پیشه خود چیزی گفتند و کار خویش بپایان
ما را تا اول این خواب بگوی **انما ترکلت من الحسین** که ترا از نیکوکاران بیشتر اید زندانان را خوابی که از یوسف است
که این یک تن را با و بل خواب چیست نخواست که او را نمیکند باغ زندان و ایشان هر دو بیت پرست بودند پس یوسف از خوا
کران دست باز داشت و بدید که حدیث شعول شد و ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب داند کار درین و استاد بود چون
کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود او خاموش بود و تکرار و گفتن لایاتیک طعم ترز قاتل الانانکما بتا و یلد
یعنی **في التوم قیل ان یاکما** گفت مع طعام نیاید خواب اندر تا هیچ چیز نپسند بخوان اندر که تا و بل آن شمار را بگویم پیش از آنکه
بشمارسد یعنی بایند که من این تعبیر خواب می دهم چند تکرار **لکما ما علمتی تر** پس و این است که خدای تعالی را
اموخته است **انی ترکت ملتة قوم لایق منون** یا بگویم **مما لاخرة** مد کافرون و بقیعت ملتة **ابائی** بر من

والمحقق ويعقوب ما كان لنا ان نشارك يا الله خشيته ذلك ففضل الله علينا وعلى الناس ولكن اكثر الناس لا يشكرون
كفامن كف دست بازده اشم و پدران خویش با متاع شدم و ما متواضعم که بخدای شکر کردیم و ما را که درین
کونه مهربان بر ماست و ایشانرا بخدای خواند و گفت یا صاحبی السبحن ابراهیم ختفرق و خیر امر الله الی حد الفسقا
گفت شما خدایانی پرستید که هیچ چیز نیستند و ندانند ما تعبد و ترعبد و نه الا اسماء مختوموها انتم و یا اوبکم
گفت این بتان نه خدایانند و این نامها خدایان شما را ایشان نهاده اند ای بندگان خدای بدین جهت فرستاده ان الحكماء الا الله
یعنی حکم و فرمان خدای است عزوجل امر الا تعبدوا الا اياه ایدون فرمود که بخواب و هیچ خلقی پرستید پس هر چند
یوسف این حدیث میگفت و خواست که مشغول کند شان تا از آن خواب بپرسند چون بسیار الحاح کردند یوسف گفت اما
ای خدا که انیسقی بر خجرا و اما الاخر فیصلک فاکمل الطیر را بصی قضی الامر الی فیما تستفتیان گفت
شراب دار ملک و اگر ای کند و هم بدان کار خویش باز دارد و دیگر را بر داند و مرغان هوا را بخورد مردار چنانکه نان
همی خوردند بر سر وی ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار بود و این قصه بر رفت بر شما
همچنانکه بر زبان را ندید و ان قالی است از فال و از ان بایست که تازی مثل زنند **ایحفظ لسانک لا تقول فیله**
ان لب لاء فوکل بالبنطوق همیشه مرد مراد بان نگاه باید داشت و چون سخن نیکو نباید گفت و چون فال نیکو نباید زد
که هر چه مردمان زبان بگویند همان فال بزویاید و این را از قرآن سه آیه شاهدست و هر سه آیه بدین سوره اند و دست
یکی است که یعقوب گفت و اخاف ان یاکله الذئب گفت ترسم که اگر کش بخورد و چون از پیش پند بر بردند با ایشان
همان سخن که از ذهن وی فراد گرفتند پیش یعقوب آمدند و ویرا تمکین کردند همان سخن که بر زبان وی رفته بود دیگرانست
که یوسف گفت بپایان زن انانکه سرتا السبحن احب الی ما یدعونی الیه گفت یا رب زندان بر من دوست تر از آنکه
ایشان مرا بدان می خواهند پس همچنانکه بر زبانش بر رفت بر زندان افتاد و سه دیگر این دو تن که خواب نادیده بگفتند و با
خویشتر فال زدند بر هر کس همچنان پیامد آنک تیک گفت تیک و آنک بدگفت بدگفت و قال للذی ظن انما ج منها
اذ کرمی عند تر تیک پس یوسف مر شراب دارد گفت چون پیش ملک بنشینم و بر مرتبت خویش باز نشوی مرا یاد کن و بگوئی
اورا که بزندان اندر علامی عربی باز داشته اند ای شاه خدای تعالی فرمود فانسب الشیطان ذکر من یتم و بقرامو شرکه
آن علام را تا یاد پادشاه فلست فی السبحن بضع سبین بضع بلغت اندر پیشتر از پنج بود و کمتر از ده بود و مقبران
اچا که مفت سال گفتند اکنون اندرین جای نکنه ایست که نه علم محمد جریست و نکنه و این است که چون شاید یوسف از
جلالت و مرتبت که حاجت بکار و بر دارد و نیز دیک کافری و امید خدای عزوجل بدو کند بدانک یوسف علیه السلام تیک

دانت که کارها بکار خدایست ولیکن او را اندر چاه آگاه کرده بود که تو پادشاهی خواهی بودن دانت که هر کاری را خدای
تعالی سپی کرده است و دانت که حاجت بر آنکس باید داشتن که نزدیک پادشاه معروف و شناخته باشد بختی و راسپی
و نزدیک همه کس متر از آنکس که او کسی نباشد پنداشت که این لفظ خدای تعالی سبب کار او کرده است و این دو علمت یکی است
که بدانند که چه چیز است که سبب کار و بیت پس یوسف است که سبب خدایست پنداشت که این سبب خواهد بود
و این صغیره نود و خدای تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب کن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا نقدیر ما اندر گذرد
دیگر پنداری که دیو چیزی از یاد کسی تواند بردن که این نزدیک همه کوهی از مسلمانان خطاست ولیکن این چنانست که
گفت مذار عیالک الشیطان و از عمل موسی بود و آن گفته آید ولیکن این چنانست که گویند زنا کردن و خوردن
کار دیوست یعنی آنست که این از ان کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس این بیان هم ازین
قبلیست یعنی که دیو خرم بود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد و گفته یما مذهب چند قصای خدای بود چنانکه ملک
پغامبران خلاف نیست که قصای خدایست ولیکن دیوان بنان خرم باشند و دوست دارند پس یوسف پنداشت
که آن سبب خواهد بود که چون آنجا شوم ایشانرا بخدای خوانم و علم خواب بگویم تا معروف کردم نزدیک همه کسها
پس خدای گفت این از مایبایت دانت که ما خورد ترا باز نمودی چه بایست نادانسته این یاد کردن پس از لفظ
عظمت نه عتاب و عقوبت زیرا که از درجه بدرجه کشت اندر عتاب نه از درجه بدرجه درآمد از درجات و از آن پس
مفت سال اندران بپای خدای تعالی خواست که نا او را فرج آرد آن سبب که امید نداشت او را بنمود و از زندان فرج داد
حدیث صاحبی السبحن پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج آرد سیسی نه از بی کتابی شد
و بی آنکه یوسف از ان آگاه بود آن پادشاه را بخواب بنمود چنانکه گفت و قال الملك انی امری سبیح بقرات سحر
یا کلهم سبیح عجا و سبیح سبیلات خضر و اخر یا سبایت ملک بخواب دید چنانکه مفت کا و فریه دیدی
و مفت کا و زار ان کا و ان کا و فریه را میخوردند و مفت خوشه کدم و دینی بر و مفت دیگر خشک چون دیگر روز
بود پیچران و میخازا کرد کرد و همه علما و حکما و خواب گزاران را که بر او بودند و ایشانرا اینون فرمود یا ایها الملا (افق) فی
فی رؤیای ان کتم لک رؤیا تفسیر کن ان خواب ایشانرا بگفت و گفت خواب مرا تعبیه کنید و بگویند که بیچ
از چیت اگر شما خواب کن از ایند ایشان اندر ماندند و ندانستند اینون گفتند اضغاث احلام و ما یخین تیا و یل
الاحلام ربک المین کشتند این اضغاث و احلامست خوابهاست که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما این را تاویل
نمایم پس چون آن شراب دارد بدید که ملک را از بهران خواب دل مشغول شد و کس آن خواب را تاویل ندانند ملک از بهران اندر

دست از شراب خوردن باز داشت او را از یوسف یاد آمد و آن خواب نادیده که او گفته بود و او مرا ترا کرد
و راست آمده این دژون گفت تا این که بر تپا و پلید فارسل شود من این را و این خواب شما یادم و کسی را در این راه ندانم
بفرستید ملک گفتا بشو و وی بر ندان آمد و یوسف را گفت ایها الصدیق افتنا فی سبیح بقرات سمان یا کاهن
سبیح عجائز گفت ای راست کوی ما بکوی معنی این خواب و از خواب ملک او را بگفت یوسف جواب داد چنانکه آمد
تا پزون آید آنکه بگوید و لیکن دل بخدای و رضای خدای تعالی راست کرده بود و دست از سبب باز داشته خواست
نخواست که کسی کتابش بود دانست اگر خدای عزوجل خواهد این سبب را از آرد هیچ تکلف نکرد که سببی کند فرج خویش را
لین یوسف گفت این هفت کا و فریه هفت سال فراخی بود که کشت یزاید و آن هفت خوشه کدیم سبز آن بغمها بود که بدیدند
سال فراخی بود شمار این هفت تر عن سبیح سبیح ایها الصدیق کدیم قدری فی سبیلنا لا فلیلا تا ما کلمات
و این هفت کا و تر آنکه مر این کا و آن فریه را می خوردند هفت سال قحط و تنگی بود و آن بغمها که بنان سالهای فراخ کرده باشد
و این هفت خوشه خشک آن خشکیهاست و سختیها که شما بینید بدین هفت سال اندر شما باقی می ماند ذلک عام فی بقیة
الناس و فی بعض و آن گفت از پس این هفت سال تنگی خدای تعالی خلق را فریاد رسد و دانه از زمین برآید
و میوه ها از درختان باز برآید و آن کور در روزها بپشتارند و نعمتها باز بسیار شود و جدیش این سال فراخی بدین خواب اندر نیت
و لیکن یوسف خواست تا بپیماند اینها را و اینها را بفریاد خبر دهد تا بداند که سالها تنگی نماند با فراخی بود و این
از تفسیر حکمت که معنی چون خوابی بزرگ باشد پس از آن خبر بگوید بدین معنی قال بود هر چند که جواب اندر دلیل نیست بر روی
قال بگوید و آن شدت را غایب کند و نیز چون ایشان شدت خبر از حیلشان پیا موخت و هر چند که جواب آن دلیل حلیتی
ایزون گفت بدین هفت سال فراخی کدیم بسیار بود و چون خواهید که کدیم بشما بماند آن سالهای تنگی را نگاه باید داشت و کدیم
هفت سال توان داشت که تپا نشود و کرم نخورد گفت چگونه گفت همچنان بخوشه اندر دست باز داری تا تابا نشود
و کرم نخورد پس آن رسول نزد ملک ملک باز شد و این خبرها بگفت ملک شاد شد ایستاقی به استخلاصه آن شخص که
این چنین علم داد و حکمت جای او نه ندانست همان رسول را بفرستاد که او را بیاورد فلما جاءه الرسول چون رسول
باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد بسببی خدای عزوجل کرد یوسف را اندر آن سبب نبود و نه طبع بود بدان پس
اندر آن صبر کرد و استیقام نمود و ثقت او بخدای مردی نمود از خویشتر که خلق را بدان زمانه و همه پیغمبران که از پس او بودند
چون قضه او بشنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات وی اندر آن حال از ندان پزون نیامد بگفتار رسول که آمده بود و باختر
بیندیشید که این ملک بزرگست و مرا بسوی او بعلم و حکمت صفت کنند ما از بهر این می خواند و چاره نیست ما بر حربه زمانه

اندر یکند و نام زندانیان و گاهان ایشان بدانند و چون به پستند که مرا بهمت زمانه باز داشته اند و بهمت زمانه
سخنی است که بر جوانمردان نیکو روی استوار دارند و او را بدلیل آید که من مردی بودم و رحمی پر اهتک زن او کردم
و خیانت کردم و مرا از بهمت زمانه باز داشت آنکه نزد ملک آن ملک مرا چه مقدار بود خواست که تختش بود
خویش پذیرد آنکه از ندان پزون آید رسول را گفت ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایذهبن ان ریتن یکیدهن علیهن رسول را گفت نزدیک خداوندان باز شو و تخت آن زنان را که دستهای بریدند
در آن روز همه را فی زینجا تا لواحق دهند که مرا چه گناه بود از آن بهمت که این خداوند من کرد بر زن خویش که مرا بر ندان باز داشت
تا چندین سال بسیم زمانه تو باز داشته بود پس چون رسول نزدیک ملک باز شد و این خبر بگفت ملک سخت عجب داشت از
انصبر یوسف و ثبات و مردی او و باختر تفسیر وایت کنند که پیغامبر ما چون این آیه ها می خواندی و بدین چار رسیدی فلما جاء
الرسول قال ارجع الی ربک پیغامبر گفتی ربه الله اخبر یوسف لولا کنت مکانه لا یبدر رب الباب گفتی خدای عزوجل
برادر من یوسف را پامر داد که اگر بجای او من بودی و هفت سال بسختی زمانه اندر بودی چون رسول ملک پیامبری و مراد
خواندی من بشتاب بدویدی پس ملک آن حج ذرا که دستهای خویش بریده بودند حاضر کرد پیش خویش و زینجا را نیز بفرمود
آوردن و ایشان را گفت چگونه بود اس کاد شما با یوسف او آهنت شما کرد یا شما آهنت او کردید و ایشان یوسف را گفته
بودند ملک ایستاقی خدای تعالی فرمود از او دتن یوسف عن یوسف معنی این سخن بدین آیت
درست شد قلن یا ش الله ملکنا علیهم من سق گفتند بعاذ الله که ما یوسف را هیچ بدی نشناختیم
و ما را از این کار این زن گفت که یوسف را بخویشتر خواندم پس زینجا پیش ملک مقرر آمد و گفت الان حصص الحق
انارودت عن تفسیر و تملک القصار فن گفت اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا خواست و او را
کوشت پس رسول نزد ملک و یوسف را گفت آن زن مقرر آمد پیش ملک که گاه مرا بوده است و یوسف پاکست پاک
تو پیش ملک بدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم گشت که او بی گناه است و خداوند خویش را خیانت نکرد و ایذون گفت
ذلک لیعلم انی لما خنت بالغبیب و ان الله لا یهدی کذبا شیئا از بهر آن خواستم تا بهر مصر بماند
من او را خیانت نکردم و بدیدند یسیدم و بر جرم وی شکی گاه بودم از آنکه مرا مشوب کرده بود تدیس یوسف بر سید کن
عجبا و در درو شکست و ایذون گفت و ما لری نفسی ان التفسیر فامره یا النسوة الا ما ریتن کفتم من یزین خویش را
پزراکم از بدی که تن بدی فرمایند است الا که خدای رحمت کند و باز دارد پس ملک گفت ایستاقی به استخلاصه لنفسی
این غلام پیارید که من خاصه خویش کنم که با من بدین عقل و خرد گشت یوسف را از خداوندش بهر عزیز بخرد و آزاد کرد

چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف بسختی اندامد ملک و روشا کرد و سخن گفت و از دودخواست و ایدون گفت
آنک ایام را بدینا مکتب این است گفت تو امروز بدین ماکام ای ایستی بهی چیزی و اگر یوسف بگفتار و
بنان پیغام اول پرون آمدی از ندان و پیش ملک شدی پیش از آنک پاکی وی بدید آمدی و یوسف با ایستی خواستن
و پاکی خویش بپاک کردن پس یوسف ملکه گفت اجعلنی علی خزائن الارض خلیفه علیهم ترا چاره نیست تا این
مقت سال کندم کردی بختی بختی اندر تو مرا این کار را کسی باید که نگاه دارد مرا خزینه دارد کن تا من این خزینه نگاه دارم و بختی
و دانه که این کندم را چگونگی نگاه باید داشتن تا به نشود و ملک خزینه بدست او کرد و آگاه باشد که یوسف را از خیر بیگانه
یا از رغبت عزت این جهانی را خزینه داری خواست که ویران نیست کند بکار هم و ملک را هیچ وقت هیچ کار نبود هم ترا از اند
کندم را محافظت کند و ملک او را خزینه دار کرد برکندم و آن هم را بکفایت او تفویض فرمود تا هر چه کرد کرد بدین هفت سال
فراخی بختی آنها و انبارها آوردند و آن سه بعلم یوسف بود و بمهر او و بجزایند را بدون آمده است که از پس پرون آمدن یوسف
از ندان عزت مصر که خداوند او بود برود و خزینه ملک هم او را پیشی ملک آن خزینه یوسف سپرد و یوسف خزینه داد که
بر سه خزینهها از کندم و خواسته پس چون روز کار برآمد ملک یوسف را ایدون گفت که بدان پاکی که تو ندان خداوند خویش کردی
و او را حیانت نکردی مرا ایدون آرزوست که من این را از بختی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک آن را بداد و از پس چون
پیکار آمدند این زن بنمید که مگر یوسف را ایدون بدید که این زن بلا یه است و همچنانک آهنگ او کرد آهنگ کرد
که کند پس چون یوسف خواست که با وی باشد خویش را بکشید و گفت ای یوسف مراد سوری نه تا با تو یکی سخن بگویم
گفت بگوی نکر تا پسنداری که من چنین بلا یه ام که آهنگ هر کس کم چنانک آهنگ تو کردم که مرا بکار تواند رزید و بود یکی آنکه
تو تیکوروی از سه کسی بودی هر که آهنگ تو کند معذرت و دیگر آنک شوی من مرد بود و دست قران من توانست کرد و زن
چون با چنان مرد صبر نتواند کرد و معذرت و بود بهر چه کند و من هرگز بجز از تو هیچ مرد آهنگ نکردم و من همچنان مهر خود
و چنانکه از ماد زبدم یوسف بدین سخن شاد شد و او را بکریافت همچنانک و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان
بغیر از او را تا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگر چه کافر بودند چون زن فوج و زن لوط و آنکه جز از ایشان نبود و هر که
پیشی پیش از پیغمبری بت پرستید و یوسف را و پس بود یکی را نام فرایم و یکی را نام مشا و یوسف خزینه دار ملک شد
بر سه خزینهها چون روز کار برآمد ملک او را با خزینه داری نیز ریزی از دود کار ملک مصر بدو سپرد و بی فرمان وی هیچ کار نکرد چنانکه
خدای تعالی فرمود و کذلک مکتب یوسف فی الارض گفت چنین بیانید و بجای اذیر یوسف را از زمین مصر
همی کرد پس گفت ولا تضیع اجر المحسنین بر ما ضایع نیکم فرزین و کاران و لاجرا الآخرة خیر للذین امنوا

و کاتوا بیت قنوت و نیکوان مؤمنان خرد بدین جهان بدسم و آن مرد که بدین جهان بهتر از است که بدین جهان بدسم
آمدن از آن یوسف بمصر بر طبع امر پس چون مقت سال فراخی بدشت و چنین سالها تنگی اندر آمد
نخستین سال هیچکس بر ندود و آنچه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط اندر افتاد و جز جهان اندر شد که بر روی زمین
کسی کندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان روی مصر نهادند با خواستهها و یوسف کندم می فروخت و خواسته
می بستند مریدان و بختی بختی اندر می نهاد و رسم نهاد که هر مردی را یک خوراک پیش مادی و اندر پیا بان کتبان آجا که جا
ابرهیم بود که یعقوب و فرزندانش را بجا بودی قحط خواست و کسر طعام نیافت و جز آمد که بجهان اندر بختی بمصر اندر طعام
نیست و ملک مصر خزینه داری سلمان بر دین ابرهیم دارد و با مردمان تیکوی می کند و یعقوب از غم یوسف تا پناشد
بود فرزند از آن گفت بروید و بمصر شوید و دم برید و لختی طعام بخرید که من ایدون می شنوم که آن ملکه خزینه داری
سلمان است بر دین ابرهیم صلوات الله علیه او را بگویند که ما از فرزندان ابرهیم خلیفم مکرتمان با کاند کرد و می گویند
هرده بفرستاد و آن پس که هم ما در یوسف بود بیا کار باز داشت ایشان از پیش بر برقتند چون در مصر آمدند و پیش
یوسف آمدند یوسف ایشان را شناخت و ایشان یوسف را شناختند که او را با عذر دیدند و ملک چنانک خدای تعالی او را
و جاء اخره یوسف فدخل علیهم یوسف ایشان را گفت شما را چه حاجت گفتند ما بطلب کندم آمدیم بخوا
که کار خویش را ایشان پوشد و ایشان را برساند گفت ایدون پندارم که شما جا سوسا ایند ازین ملوک و انجا یکدیگر حسن
آمده اید گفتند ما هیچ ملک نشناسیم که مردمانی پیا بانی اید از زمین کتبان ما یازده برادر و برادران مردی باشند
از فرزندان ابرهیم پدر ما یعقوب و سائیل و یعامبر خدای عزوجل ما را همه قحط افتاد چنانک همه خلق یوسف خواست که بجز
برادر خویش این یامین باز پرسد که از ماد روی بود گفت اگر شما یازده برادر و برادران پیا باده آمدید گفتند آن یک از ما
کمتر است و بدو ازاد و دست تر دارد و او را سوی خویش باز گرفته است و با ما نفرستاد یوسف گفت اگر پدرتان پیغمبر
و اینک شما می گویند راست می گویند پس چرا که از همه دست و ستر می دارد گفتند آن پسر را یکی برادر بود از ماد را و نام او
یوسف و پدر او را از همه دست و ستر داشتی و او را کول بخورد اکنون پدر او را بجای آن برادر دارد و چنان از و نتواند بود
یوسف گفت بشما از کندم بشرط آنک دیگر باز آید و آن برادر که بخواهش پیا رید تا به پیم مان شرط بفرمود تا
در مهی ایشان بستند و هر مردی را خوراک کندم بپادند و ایشان خواهش کردند و گفتند ما داده خوراک پیش باید گفتن
دسم چنین نهادم با ملک که هر مردی یک خوراک پیش بدهم چون باز آید و برادر را پیا رید از هر ملک خوراک و از زمین
و کوهی ایدون گویند که یک برادر شمعون نام باز گرفت و کان تا ایشان باز آید و آن برادر که برادران پیا رید و این خزینه

که اگر چنین کردی ایشان بجان افتادند که این مکر یوسف است که روان باز گرفت و وعده شان کرد که اگر برادر را بخو
یارید بیک خر و اگر کنیم بیشتر هم و درم باز هم و اگر تیارید نه کنیم و نه یار چنانکه خدای تعالی فرمود فان لم تاتوا
بذلك فلا یکلکم عهدی ولا تقر بوقت ایشان گفتند سر او دهنایاه و انا لفلک لون گفتند از پدر ما بیاید
خواستن و او را بیاورید یوسف دانست که ایشان مردمانی پابانی اند و ایشان را درم که بود ترسید که درم نیابند و باز نیابند و
مانان در مهای ایشان بمانان گفتند و پنهان کردند چنانچه ایشان ندانستند پس از کشتند و جواهرهای پر گندم و درم باز بردند فلما
برجعوا الی ایهتم قالوا یا ایا نا منیع منا الیکل قالوا انما الیکل کما ظننکم پس چون باز گشتند
پندرد گفتند این برادر دیکه بیا بفرست تا از وی خبری کنم بیشتر بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه
یوسف را ضایع کردید یعقوب گفت هل لکم علیها الا انکم علی عهد من قبل گفت من تمام دارم برین برادر را یعنی
گفتند هیچ چاره نیست بیاید فرستادن و اگر نه ما را بکنند ندهد که آن ملک گفت اگر تیارید شما را بکنم و نه هم یعقوب
قاله خیر جافا و هو رجلا الرحیم و لما فقی امتا کما وجدوا بضاعتهم ردت الیهن چون آن جواهرها باز
کردند و درم خویش بدیدند گفتند یا ایا نا مانع من بضاعتنا ردت الینا گفتند ما را چکوی که این ملک در مهای
باز داد و اینک در مهایا یافتیم و اگر این ملک از آل یعقوب بودی ریختن ما پیش ازین کرده بودی ما بشوید دیکه باره و اهل
خویش را طعام آرید و حفظ اخا تا و برادر را نگاه دارید و نه برادر دیکه بگریزد لک کیل سیر و خوراری کند
افزون بستانیم یعقوب گفت ان امری لکم معکم حتی توفی موت فاقول الله لنا نبتی بیا الا انک لکم گفت من او را با
شما نفرستم تا امر اهد خدای ندهید و سوگند بخورید که او را باز سوزی من آرید مگر شما را هلاک کنم فلما اتوا فقیهم من
چون سوگند بخوردند و عهد یکدیگر گفت قال الله علی ما نقول و کیک یعنی شهید پس گفت بانی لا بد خلوا من
واحد و ادخلوا من اخر و لب متفرقت و بازده پس بودند چون بازده ستاره گفت ای پسران چون بدیدند
پراکنده در روید یکجا و در مروید تا شمارا چشم زد که می شود و گویید که هنوز یعقوب شمش نشده بود آنکه بشد که پیش
یا آنکه آمدند از مصر و این یامین را بیاوردند و یعقوب دانست که ایشان را چشم گند چون بیکای باشند پس چون گفت که بشد
دید پراکنده روید دانست که اگر خدای ایشان قصدا کرده است این جلیت شود ندارد سبک گفت و ما اغنی عنکم
مشرقی و ایشان از سر یعقوب رفتند و آن درم که یوسف باز ایشان داده بود باز آوردند و یوسف پندید که ایشان را
سخت حاجت بسیم یا سخت درویشند چون بد مصر رسیدند پراکنده چنانکه پدرشان گفته بود چون پیش یوسف
آمدند این یامین را پیش یوسف بردند گفتند اینست برادر ما که تو او را خواستی یوسف شاد شد و برایشان بدید نکرد خوا

که او را نزد خویش فرو آورد و از ایشان جدا کند تا او را خبر پرسد تا بحیثیت او را از ایشان جدا کرد و مر یوسف را
مهمان خانها بود هر دو تن بیک خانه فرو داد و این یامین تنها ماند گفت این برادر را بر من فرو دادید و این یامین
یوسف را می شناخت یوسف ترسید که دل او تنهائش شود با او خلوت کرد و خویشش را بر او میگرد و گفت ای انا
اخوت فلا تبئنا من کما کانوا یعملون ای برادر من اینک زنده ام این یامین او را شناخت و او را خبرهای پدر باز
گفت یوسف گفت تو ایشان را از جرمن آگاه مکن تا من ترا اندر جلیت بدارم پس یوسف جلیت کرد چنانکه هر دو خدای
تعالی که من او را بیا موختم و مر ملک را یکی سقایه بود سیمین و سقایه چری بود که اندر آب خورند یوسف بفرمود تا
آن سقایه ببردند و بیاورادند نهادند چنانکه خدای تعالی فرمود فلما جهمهم بجهنم جعل السقایه خیریه
و نادى یوسف بانک کذبتما العیرا کما کسار فون ای مردمان کادوان ستاد زده اید به از روی تحقیق
پدر آنک یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نشایستی بدزدی اختیار کردن و یا خیار تغییر اندر اید و نبت یعقوب
عبد الله من مسعود اندر بنشسته است الا انکم کسار فون بروی استفهام و سؤال و بمصطفی عثمان اندر بیک الکلیه
و معنی او هم استفهام و این از پدر آنست که تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی اگر نه دزد بود و دانست
که نه دزدانند و هیچ قصه نیست دشمنان ترا دزدند یوسف که او را حالهای کونا کون افزاده است و در همه حال نگاه
باید داشتن که بر عیب نیاردی که یوسف پیغمبری مرسل بر کوار و معصوم بود و خدای تعالی او را صدیق خواند بر روی
حکایت قالوا و اقبلو علیهم ما زانق قدوت قالوا لفق صواع الملک گفتند خادم ملک می بویید
و لمن جاء به جمل بعیر و نابیه عکمر و هر که پیوردا و او را خوراری بکنم دهیم و این نادى گفت من پذیرا نیستم
قالوا تالله لقد علمنا ما جئنا لنفسد فی الارض و ما کنا سار فون گفتند و الله که شما داند که ما
دزدی را نیامدیم و نه آنرا آمدیم که بر زمین مصر اندر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بود مانی آن در مهایا اندر
جوا بیا بود باز پس بیاورد مانی قالوا فاجز آو ان کنتم کان بکن ان چیست اگر شما دروغ گویند قالوا جزا و جزا
فی رخله فهو جزا و ع مرچه بنان زمان حکم بود همان حکم بر خویشش نهادند یعنی جزا صواع ان بخند
بید که من بعد الصواع گفتند جزا آخنانت که هر که این سقایه اندر باروی پیام او را بد صواع باز گیر تارهای
واند درین ماجنین است و بمصر اندر حکم چنان بود که هر که در می بردی و درم تا وان باز دزدی و اندر حکم ایشان دزدی
کشتی خدا و نمان چیز را ایشان بچکم خویشش گفتند قید با و عیتر قبل و عاء احبید و نخت آن بارهای
برادران باز جیستند پس باران یامین جیستند و آن صواع از باران یامین پر و ن کردند و برادران یوسف خجل شدند

و مرا این یامین را گفتند چند بپایه ها که از تو و از برادر تو بدیدیم و همچنان می بینیم این یامین گفت من و برادرم خود
از بلای شما نمی بیم و برادرم را بریدید و ضایع کردید و گفتید که او را کشتید و برادر پیاوید و بدیدی سپید گفتند این را
بار تو که نهاده است گفت من چه دانه این بار من آنکه در نهاد آن درمها بیا ر شما اندر نهاد پس یوسف برادر را از بی
یاز گفت و ایشان را در جوشی یوسف باور داشت گویی یوسف را گفتند که سرفقه سرفقه را خلد **لنفسه**
گفتند این علام دزدی کرد شاید که او را هم برادری بود و هم دزدی کرده بود و تو ملک راست گویی و بدین آن خواست
که با اول قصه کنیم از کرامت و گوی گفتند که آن بت زرتین بود ازان بیان که برداشته بود قاسم را یوسف خسته
و در میان بد خویش انداخته اند **انتم شکر ما** یوسف صیغی یوسف گفت شما بد کردار ترید جای یوسف از آنکه او
والله اعلم بما تصفون و خدای انا تر بر نیست و بد که شما می گوید قال یا ایها العزیز ان لدا باشیخا کبر
فخذاخذناکما ندر یوسف را خواستار کردند و گفتند این را باز گیری حق چنین است و بدین ما اندر همچنین است و ما
مردین را مخالف نباشیم و لیکن او را پدری هست پس برادر او را کشت بخورد و پدر را برودل پیار میداد است
از ما هر کدام که خواهی بدل او باز گیر تا ترا خدمت کند و این را دست باز دارد یوسف گفت معاذ الله ان تاخذ الا
من و جدنا متناخذنا **انا اذا الظالمون** گفت معاذ الله که من کسی دیگر را بگیرم چنانکه چیز خویش ماری دیدم پس چون
خواهش بر نیامد بد رشتی بگفتند و مهرشان سال و سیل بود و هرگاه که خشم گرفتی مؤههاش بر پای خواستی و از
جانه سر پر زون کردی و هرگاه که بانک رها کردی هرگاه که بانک وی بشنیدی بر دوی از سهم و بانک او آن خشم او نشنیدی تا
کسی از آل یعقوب دست بر و نهادهای خشم او که شای پس و سیل سوی یوسف اندر آمد و او را گفت ای عزیز مرا خشم در آمد و اگر
بانک رها کنم هرگاه که آواز من بشنود بمیرد از سهم بانک من اگر این برادر دامن می و اگر نه بانکی رها کنم و تو بایه اهل مصر هلاک شوی
و یوسف حقیقت آن دانست و دانست که وی می گوید و موی بر تن او پای خورسته بود یوسف پس خوش را فرام گفت نرم نرم
بر و چون روئیل نشنید توان پس او را از تو دست بر گفت و بد چنانکه دست تو بین او رسد افرام همچنان کرد و خشم روئیل
بنشست یوسف چون دانست که خشم روئیل بنشست و نیروش بر نیاید گفت من این برادر را دست باز نمی ارم تو هر چه بخواهی
بکن و روئیل نیز و کرد تا آواز کند آوازش بر نیاید عجب است گفت مرا ای زن نماید که اندرین خانه از آل یعقوب کسی است از فرزندان
ایر هم که دست بر من نهاده است و مرا این خشم که شد پس پر و ن آمد و برادر را از اجکایت کرد و ایشان تو مید شنیدند از وی ای زن
روایت کنند که چون برادر را از تو خویش باز داشت و آن صواع که از بار این یامین پر و ن آورد یوسف پیش برادران دست بر آن
صاع زد بانکی آمد یوسف گوش بر آن نهاد ایشان گفت این صاع من می گوید که شما و ازده برادر بدید شما یکی ای بر و خستید

این یامین چون این بشنید زمین بوسه داد و گفت ای ملک از وی پرس که این برادر من زنده است یوسف دست بر صاع
زد و گفت می گوید که مست و تو او را به منی گفت این صاع را بر پر که صاع را که دزدید یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من
خشم آلود شده است و میگوید مرا چید پرسید که که دزدید و بدیدی که مرا از یار که پر و ن آوردند پس خدای عز و جل فرمود فلما
استبأسوا من مخلصوا نجیاً چون برادران یوسف تو مید شنیدند که این یامین را به ایشان ندادند تدبیر کردند که چگونه کنیم و
تبدیلت بدزد چگونگی باز شویر قال کبرهم الما تعلو ان اباکم قد اخذ علیکم بوقار الله مهرشان زوئل بود و کرد و می گوید
مهرشان نبود ابود و بعلم نیز مهر بود گفت بدانند که پدر شما چه گفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر این پسر را باز نیا
شما به هلاک شوید و فرقیان فرطتم فی یوسف قلن ابرح الامر حتی یاذن لی انی او یحکم الله لی و
خیر لیاکم من اچا بخیم تا فرمان اندر ما آید و حکم کند تا امر اندر ما آید پس ایشان را گفت ارجعوا الی اباکم فقولوا
یا ابا انان انک سرف باز کردید سوسی و بگوئید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پیغمبره بودیم که او را نکاه و از برادر
کشت و بخور و نهانستیم که او دزدی کند و ما شنیدنا الا بالعلمنا و ما کما للغب عاقلین و اسئل القرینة الی کافهنا و الی
اللی اقبلت ایتها و اگر استوار نداری پسر از کاروان و مردمان بدان قوم شهر که بتو بگویند تا می بگویند که این صاع
از بار او پر و ن کردند و انا الصادقون و ما راست می گویم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما مصر شوید ما
از پیش من بشوید یکی از شما که آید آن باز که شدید شعون از شما که آمد گفتید او را اگر و کان گرفتند این باری می گوید که این یامین
دزدی کرد و یهود ایا او بنشت بل سولت لکم انفسکم امر فصبیر جمیل یعنی بل زینت لکم این کادیت که با
یکدیگر نهاده اید عسی الله ان یاتی بهم جمیعاً انما هو لعلکم الیهم شکایای کم نیکو مگر خدای عز و جل
از هم فرزند از یازمین آمد و توفی عنهم و قال یا یوسف علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کلیم قالو ان الله
تفتقنذ کریوسف حتی یکوثر حیرضا او تکوثر من الله **لکین** یعقوب می گریست و یوسف
را یاد می کرد و چندانی بگریست که چشمهاش سپید شد گفتند یوسف یاد می کنی تا بر شوی و ضعیف گشتی و همچنین می کنی
تا هلاک شوی قال فما اشکو ابی و حزنی الی الله و اعلم من الله **لا یفکمون** نه من با شما می گویم فرم
و من الله از خدای که شما نمائید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب یوسف راست کرد و ایذون گویند که یعقوب ملک
بخواب دید و او را پرسید که جان یوسف من بستی گفت هنوز نه یعقوب دانست که یوسف زنده است پس گفت یا ابی
اذهبوا فیتحسسوا من یوسف و اخیذوا ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و برادر رس بجوید و لا یأسوا
من روح الله انما لایأس من روح الله الا القوم الکافرون از خدای تعالی تو مید شنید و از رحمت او ایشان

برفتند و خلق ازین درم نماند کردند و خلق بیشتر کوفتند و دروغن و سوی مصر آمدند نزد یوسف و یوسف را گفتند
یا ایها العزیز یسنا و انزلنا الصخر و جنابنا یصلح من جاعة یحیی فی الخضر مع الخضر کشف ای برادر
خیز ما را و اهل ما را که سستی رخیه کرد و جنابنا یصلح من جاعة ای قلیله ناقصه و ما یصلح حق آورد بر اندک فانی
لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ما را ازین بگویم بده و صدق کن بر ما چنان
یارا ای یحیی کجاست ای صدقه دهنده را ضایع نکند یوسف چون این از برادران بشنید که گوستی میزد در شب آیتا که
نیز صبرش نماید خویشش را برایشان بیاورد و گفت ما علم ما فاعلم یوسف و خیر از انما جاعا یملوت
آن وقت شما ندانستید یوسف را که خدا او را نگهدارد و بدین جایگاه افکند و او را املاکی ببرد که هد قالوا انک لانت
یوسف قال ان یوسف و هذا الخیر یروی استغفام گفتند که تو یوسفی گفت من یوسفم و این برادر منست خدای پرست
کرد انما یخفی و یصیر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هر که او از خدای ببرد و صبر کند خدای او را
ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند و درخواست کردند لعلنا نلک الخاطیین گفتند خدای ترا بر ما
گذرد و ما یحیی تو را در یوسف و انست که ایشان از وی می ترسند ایشان را این کرد و گفت لا ترهب علیکم الیوم
یعقر الله الکرم و یواریح الاربعین گفت مترسید که من کردارها تان بر شما عرضه کنم خدای شما را پادشاه
پس از ایشان خبر پذیر رسید گفتند چون ما بزدیک پذیرد باز شد بر این یامین را برید برید در از غم چشم بست یوسف گفت
از منو بقصصی هذا قالوا علی و جانی یات بصیر گفت این پیراهن من برید سویی پذیر و بر روی افکند
بوی من باید و چشمش باز آید و من بجز باهکما اجمعین و همه کسان را بخاورد و لما فصلت الخیر قال الیوم
انی لاجد مریح یوسف چون کاروان از مصر می آمد برادران یوسف بفرید آمدند با کدم بسیار آنکه
یوسف ایشان را داده بود خدای عزوجل باز از زمان داد تا بوی پیراهن یوسف از مصر برین کیغان برد سویی یعقوب
چون یعقوب بوی یوسف بشنید گفت قوله تعالی لو لانا ان نقصد و قال فرزند ما را گفت من بوی یوسف
می بایر که شما مرا نگوید که عقل تو ضایع شده است بالله انک لفی ضلال القبیله گفتند تو اندر مدت چهل سال باز
می نشینی و از یاد یوسف نیاسایی چهل سال برآمد تا یوسف برآمد چون برادران یوسف نزدیک تر رسیدند هوای آن پیراهن
بستد و از پیش پامد گفت آن روز پیراهن یوسف خون آلود من بردم پیش پذیر و گفتم یوسف را که کون بخور اکنون این
بشارت من بر من فلما ان جاء البشیر القاه علی و خمد فاستد بصیر قال چون بشارت بیاورد
و پیراهن بر روی یعقوب افکند خدای عزوجل بر یعقوب را چشم باز داد و آن نیز ای نبی بود از آیه های نبوت یعقوب بر یعقوب

مهری از گفت الما قال لکم فی العلم من الله ما لا تعلمون گفت من گفتم شما را که من از خدای آن دانم
که شما ندانید گفتند یا ایانا استغفر لنا فونیا انما کما خاطین ای پدر ما را از خدای استغفار کن و آخره ش خوا
که ما کما کار میر گفت آری چون وقت آید که با خدای مناجاة کنم و یعقوب بشب نماز کردی و مناجاة کردی و اندر خیر این
گویند که گفت تا شب آید شما را دعا کنم و استغفار خواهم پس چنان اینون گفتند که آهستی پیران و شتاب جوانان بدید
که چون از یوسف عذر خواستند گفت لا ترهب علیکم الیوم یعقر الله الکرم انک انما یزایم کرد یوسف
گفت آری تا وقت آید و لما دخلوا علی یوسف آوی الیه یومیر و قال دخلوا مصرنا الله امین و یعقوب
یا همه فرزندان بصرا آمدند و آن روز که بمصر آمدند هفتاد تن بود ند چون سویی یوسف اندر آمدند مادر و پدر با خویشین
برفت نشاند چنانک گفت و مرقع بن علی العرش و مادرش مرده بود ولیکن خالست زنده بود و خدای ویراماد
خواهذیر که خالعی از مادر بود و عمری از پدر بود و خروالده بحتکا پذیر و خاله و یازده برادر همه یوسف را بحد
بردند یوسف مرید را گفت یا ایت مدنا تاویل و یای من قبال و اندر خدای دنت که چون یعقوب
مر یوسف را باند یافت گفت جددی عن صنع اخریک فقال بالایت لا تنقلی عن صنع اخوتی و لکن انما فی عن
صنع الله گفت ای پسر املاکی که برادران یا توجه کرد ند گفت ای پدر مرا از کرده برادران پیرس که یامن کرد ند از آن
پیرمه که خدای عزوجل کرد و خواست که کرد برادران یا از کرده اند تا بد را ایشان را دشمن نگیرد و از غایت کرم بود و پدر را
این تاویل خوابست که پیران بیده بودم خدای عزوجل از راست کرد و یامن نیکویی کرد که مرا از ندان بر هانید و شما
را از پیمان بد اچا آورد و بمصر ما و شما را کرد آورد قوله تعالی بعد ان ترخ الشیطان بین و یخرجنی از پس که المیل
برادران بر من بیا کرد آن پی لطیف لما شاء الله من العلم الحکیم و آن جغای برادران چوالت به المیل
تا دلشان نیاز داد و چشم ایشان بر یوسف چون کار این جهان بروی راست شد و پدر را باز یافت و از غم پیران
آنکه یاز آن جهان کرد و مرگ را آرزو کرد و گفت قوله تعالی رب قد ایتنی من المملک و علمتی من تاویل الاحاد
گفت یارب ما اندرین جهان مملک دادی و علم خواب و حکمتها آموختی قاطر السموات و الارض تو آفرید کار آسمان
و زمین و خداوند هر دو جهانی تو فی سماء و الحقیقی بالصالحین همچنان که کار این جهان نیکو کردی کار آنجا
نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی ازین جهان پیران برو چشم یانیکان کن و پیران تیک ما اندر در سان ابرهم
و اسحق و عیسا نداید و نیست که از آن وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره او را بحد کردندی آن وقت که
خواب راست شد و یازده برادر او را بحد کردند چهل سال اندرین بگردید و گردی گفتند هشتاد سال و این در دست

و حدیث چهل و دست است پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای عزوجل او را چشم باز داد و فرزندان باز دادند
سال دیگر بنیت پس نمود و عمر یعقوب صد و چهل سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم ایستخ
بگور کن پس یوسف او را اندر تابوت نهاد و با زمین کفان آورد و با برادران و آنجا بگور کرد و خود باز آمد باران
بمصر و از پدر یعقوب یوسف پست و سه سال بنیت و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملکر اجتهای خوانند
و از نسل یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند و برادران یوسف بمصر اندر زنان کردند بخوانند و از ایشان
بسیار آمدند و نسل یوسف و از آن برادران بسیار شد و غلبه کردند و آن روز که یعقوب با فرزندان بمصر آمدند
تن بودند و آن روز که یاموسی از مصر پامند هر از هر از ده هفتصد مرد بودند بخوانند بمصر بودند پس آن ملک صرمد
و ملکی مکر بنیت هم از خولیان او عمال بق نام او را قاپوس مصعب بن معاویه بر عمر بن سلوان بن عمر بن لای بن سام بن
نوح و خدای عزوجل یوسف را پیغمبری داد و فرستاد تکرید و هم بر کافری بود و یوسف از پسر ملت پذیرد و سه سال
و پسر برده و سال وی بصد و پست رسید و بود از برادران یوسف هم دامهر بود و علم و دانش و او را وصیت کرد که مرا
بمصر بگور کن و گفت از فرزندان مایکی پیغمبر چون آید نام او موسی بن عمران و پیغمبری بود و نسل و این فرزندان را
از مصر بیرون برد شما وصیت کنید فرزندان تا آن وصیت موسی برسد تا آن روز که از مصر بیرون شود تا بوقت مرا
برگیرد و بیرون بر دبرند و از یعقوب و ایمن و ابراهیم بگور کنند بود او را تابوتی اندر کرد از سنگ رخا و اندر مصر
بمیان روز نیل بگور کرد و فرزندان را وصیت کرد و این وصیت فرزندان می شد تا موسی آن روز که از مصر رفت آن
تابوت بر گرفت و بر د بر زمین شام زد یک یعقوب و ایمن و ابراهیم بگور کرد و خدای تعالی از همه پسران یعقوب خوشود
شد و ایشان را یوسف و یعقوب و ایمن و ابراهیم یاد کرد بدین جهان اند و بقرآن اندر ماهه نام برد امر تقولون انهم
و اسمعیل و ایمن و یعقوب و ایمن و ابراهیم یاد کرد بدین جهان اند و بقرآن اندر ماهه نام برد امر تقولون انهم
و نیاید که کسی از برای ایشان از خدای و در شود و خدای تعالی فرمودت انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا
از آن چیزهاست که نصبت و مایه و وحی کرد و یوسف را کتب الیه من انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا
و تو آنجا بودی آنکه یوسف را بچاه افکندند و من هم بر تو خواندم تا من را اندر نگر و بمانی و همچنان باشد که تو آنجا
بودی پس گفت گفتگان فی قصصهم غیره الا لیات و گفت اندر این قصصهای ایشان عبرت بود و خدای تعالی
خود را ما کمال حدیثا بقری حدیثی است این بار دوزخ بافته و لکن تصدیق الذی یزید و لیکن اندر
پیش از قرآن حدیث یوسف چنین یاد کرد و خدای عزوجل خواست که اندر قرآن همچنین یاد کند تا این با آن راست آید که

و تفصیل کتب شیعه و هر چیزی را اندر قرآن بیاید و هر کس که از حق منتهی است
و این قرآن هدایت و رحمت مؤمنان را خبر یوسف صلی الله علیه و آله محمد بن جریر بن زید الطبری حدیث
ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف کرده است اندر این کتاب و اینون گفته است که ایوب پیش از یعقوب بود و یوسف
و این خطا گفته است که ایوب پسر یوسف بن دهر بن عیص بود و اندر دیگر گفته است که ایوب بن یوسف بن داح بن عیص بن ایمن
بود و اینون گویند زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و نه درست است که دختر یعقوب یا پسر عیص بزرگ شد و دختر او را آورد
که زن ایوب رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و بدین کتاب اندر شعیب را پیش از ایوب گفته است و این هم خطای بزرگ
که شعیب بوقت موسی بود و اندر قرآن پذیرد است و این هر دو را از پسر قصص یوسف بنیتیم بار نظم تاریخ راست بود پس
ایوب بن یوسف بن داح بن عیص بود و زن او رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و او را و پسر بود و هر دو پیغمبر بودند
و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب علیه السلام و ایوب بنده بود بنیت و پیغمبری بود معصوم پاک و خدای
عزوجل او را از مایش کرد بیای که هیچ پیغمبر اندر که بود و صیوری چنانک کس نکرد و خدای عزوجل اندر قرآن اینون فرمود
انا وجدناه صابرا ثم انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا انما انزلنا
بزمین شام بود بناحق که از ماهه گویند و آن ماهه امر و بدیدست و شورستان میان مشرق و رمله و این
شهر بزرگست و این ماهه روستایت اندر میان این شهر و دیههای بزرگ و آبادان بود و خدای عزوجل او را برین
جایشه فرستاد پیغمبری و هفت سال آن مرد ما را از اینجا عزوجل پیغمبر خواند از ایشان سه تن بگوریدند و خدای عزوجل
ایوب را خواسته بسیار داد و آن روستا و جایشه و آن دیهها او را شد و او را با نصیب جفت کا بود اندر آن دیهها
که گشت کرد بی و هر جفتی کا و را یکی خن بود که آلات گشت برداشتی و آن همه ماده خن بودند و از سر هر خری دو سه کا
بودند و او را پای کار و میان دار بسیار بودند و او را هزار دهنه گوسفند بود و او را ده فرزند بود بزرگ شده از آن
پسر و سه دختر همه از ده سال برتر شدند بودند و ایشان را بعل آورد و بود و صفت ابراهیم بدیشان می آموخت و خدای
عزوجل بر زمین هیچ بنده نبود عبادت ایوب و خدای عزوجل آن نعمت وی می افزود و میان فرشتگان اندر ثناء
او می کرد و فرشتگان آسمان بروی دوز می دادند ی ایلیس او را چسبید که بران حال او همچنانک بر آدم خدای را گفت
یا رب ایوب را بزرگ تو عبادت بسیار است و کدام بنده ایست که با چنین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا بران خواسته
او تسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا بپسین که او کافر شود خدای عزوجل خواست که ایلیس را بنماید نصیب این سخن
که او را گفته بود ای یلعون هر چه خواهی و توانی کردن کن ایلیس پامد و بر زمین بانگی کرد و همه شیاطین بر او گرد آمدند ایشان را

گفت مرا باری کتبت تا خواسته ایوب را هلاک کنم تا وی بخدای عزوجل کافر شود و هر کجا ایوب را خواسته بود و جفا
دیوانه ای فرستاد و خود بیت خوش تیزد کوفتند آن شد و از دهن آتش پرون دیدند و بهوا اندر آتش ریخواست
و آن کوفتند آن و چهار پایان و بندگان که شیائان بودند همه بسوخت و ابلیس سوی ایوب آمد بر صورت یکی
که شیائان بود و بر همه شیائان مهر بود و گفت ای ایوب خدای از آسمان آتشی فرستاد و کوفتند آن و چهار پایان
و رهیان تو همه بسوخت جز من کس نیست ایوب گفت این همه مرا خدای داد بودم او باز بستند و اگر در روزی بود
تو نیز همه بسوختی یا مردی تا ترا نیندیدی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یارب ابلیس ترا شناسد و بتو یقین است که
نوا و رای و دوی یله یکی مرا بر فرزندانش مسلط کن ما فرزندانش هلاک کنم گفت ای ملعون کدام ابلیس نهان خانه آمد
که فرزندان ایوب آبخا بودند و زمین پرزاید و هر ده فرزند ایوب و معلوم همه هلاک شدند و ابلیس پدید بر صورت
جامه دیدن و خون از وی می آمد و گفت یا ایوب خدای عزوجل زمین لرزه افکند و آن خانه که فرزندان تو اندران بودند
بر سایشان فرو داند و همه بزدند و جز من کس نیست و من پیامدم تا آگاه کنم و بر زمین هیچ جای لرزه نیامد مگر آبخا و
تو بدیدی آن فرزندان را ازیر آن حال اندر که بچه داری مردند با انوه که تو کشتی ایوب را احشمت از هر فرزندی
پس دل بخدای افکند و صبر کرد و جوع نکرد و اورا گفت چند کویی همانا که تو ابلیسی ابلیس خاکسار باز گشت و گفت یارب
بر تن وی کار خدای عزوجل فرمود تبار دل و عقل و زبان وی سلطانی نیست و دیگر اندامها را ابلیس پامد و ایوب نماز
می کرد و چون سجده نهاد ابلیس پیش روی وی زمین فرو شد و با دمی پیتی او اندر مید چنانک تن آتش تن
اند و پیرا کند و همه اندام وی سبخت گشت و سوراخ شد و خون و زردایه دیدن گرفت و همه تن وی گرم خواست از سوز
و هیچ اندام وی درست نماند مگر سر و زوی و چشم و دل و جز تن وی رجه با وی هیچکس نماند و هر چه داشت بر وی نهفته
کرد پس بدیهه ها شنی و طعام می آوردی و هرگاه که گرم از وی پیفتادی در آن کفی این گرم را بر کمره باز جای نه تاروی خویش
و مرد او از من بشود ما چنان شده که کده شد و کند او مرد ما را زجر کرد و نتوانستند اندان در به بودن با او و او را از دیر پرون
کردند و بر در دیه یکی خاکدان بود او را آبخا میگفتند و اینون گفتند تا ایند بر میرد پس ایوب هفت سال اندران بلا ماند و هر
بلا بلا می افزود و ایوب صبر می کرد و شکم می کرد و یک ساعت زبانش نیاسود از تحمید و تهلیل و سخن گفتی و سر دل اندیشه
که خدای عزوجل پسندید تا از وی جد صبر جخرج افتاد تا فرشتگان آسمان اندر و عجب بماندند و ابلیس اندر کار وی خیر شد
و تحقیق گشت و ندانست که چه جلت کند جلت آن می کرد تا از وی زشت جدا کند تا ایوب تنها ماند و کس او را تعهد نکند مگر
اندر جوع کند یکروز آن زن می آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس اندر راه پیش او آمد بر صورتی پیری و گفت ای چه تونه خن

افرا می سپرد خدای گفت آری گفت این چه حالتست که ترا می بینم گفت شوی من پیغمبر خدای است و او بر تنی مبتلا شده است
و او را تعهد می کنم گفت ایوب را خدمت مکن تا بلای او بگذرد و نزد چون دست روی نهی زن گفت مرا چاره نیست که او پیغام
خدای است و شوی منت و او را بر من حشمت و نبوت با او بوده ام بشدت از وجها نسوم ابلیس نوسید از وی باز گشت و
ایوب را بگفت ایوب گفت آن ابلیس است نکند که باره با وی سخن نگویی پس روز دیگر پیش رجه آمد بر صورت مردی جوان و
روی او را گفت ای زن تو کیستی بدین نیکویی گفت مرا شوی است مبتلا و من از مردمان طعام خواهم و تر دوا آورم و طبعاً
اورادم گفت ای زن با آن روی نیکو مبتلای با چه کنی او را بکوی نامر اطلاق دهد تا ترا من زنی کنم و من از فلان دم و خواسته
من چندین و چند نیست آن همه ترادم و ترا نیکو دارم زن گفت شوی من پیغمبر خدای است عزوجل و من بروی هیچکس بگردانم
ابلیس از وی نوسید گشت رجه آمد نزد یک ایوب و آنچه ابلیس ویرا گفته بود پیش او بگفت ایوب گفت نه ترا گفته بودم که با وی سخن
نگویی اگر در باره با وی سخن گویی من ترا زهر و چون روز کاری چند بر آمد ابلیس کردار و صورت فرشته پامد و گفت بدین
خدای عزوجل او را چندین نعمت داده بود از زن و فرزند و خواسته آن همه از و باز است و او را بدو زخ خواهد کردن تا او را
خویشتن را از زخ کن تا را بدو زخ نکند و تو نماید چنانک روی مد آن زن چون از پشت در حمت آمد شرب ایوب و ابلیس
گذشت و رجه نزد یک ایوب آمد و او را این سخن بگفت ایوب را دل نلک شده بود سو کند خورد بخدای که اگر من از این بلا برم
و درست شوم ترا صد جوب زهر پر زهر کار بماند و این زن پیمان خدمت می کرد و از آن سه تن که به ایوب کرده بودند
یکی با نام بلده بود و یکی فرسوده و سه دیگر با ایشان پامدند تا ایوب را به پستند از پس آنکه هفت سال سپری شده بود او را
دیدند با آن محنتی و بلا و عذاب گفتند همانا که خدای تعالی او را بعلت کرده است و تا مثل از پیغمبری بشود و ایوب آن سخن
ایشان بشنید و ایشان برفتند و دلش نلک شد و سخت آمدش بر وی خنابار گفت ای سنی الضرو انت امری المرحوم
و جای دیگر فرمود و از کرمید تا ایوب از ناری ره بانی سنی الشیطان نصب و عذاب خدای عزوجل فرمود
یا ایوب وقت فریاد رسیدن آمد اسر کض به جلت مذامعش بلبرک و شراب پلای عیان بر زمین پای عبا
از زیر پای وی بران خاکدان حشمه آب بر آمد خوشتر از همه آبی که در روی زمین بود و آن آب بر جوشید و آبی پال بدید آمد
و خدای عزوجل فرمود که خویشتن را بدین آب بسوی و ایوب اقاوت نبود که انعام را بجنبانیدی زلش او را از آن آب بر سر و تن
ریخت تا خویشتن بشت و آن کرمان و پلینی از تن وی فرو دآمد و آن ریه ها همه درست شد و نیکوتر از آن شد که اول بود
پس خدای تعالی فرمود که از این آب بخورد و هر چه اندرتن وی گرم بود و بلا و بیماری پرون آمد و درست شد بهتر از آن اول
و آن دیه امروز بشام اندر پنیاست و آنرا فریاد ایوب خوانند و من آن دیه و آن چشمه را دیدم ام و هیچ بیماری آبخا نشود که از آن آب

نید

از هر شهری می آمدند که او را به پند و سخن او بشنوند قوم برده او بنشیند و هر که بشهر اندر آید و او را خواستی
کردنی و گفتنی که تا بدین شیب نکرده که او دیوانه است و مردم ما را بعضی بفریب شیب مرقوم را گفت و لا تفعد و لا کل صراط
تو عدوت و تصدق عن سبیل الله من امری و بنوعیها عو جگ برده می شنید و مردم ما را می شنید
کنی که راه خدای آمد و او را می از راه ببرد و از راه راست بر آید که افکند ایشانرا از نعمتهای خدای عزوجل یاد کرد و گفت و اذکر
از کفر طیلان فکر کرد و شمار امروز عدد بسیار است پندارید که شما پیران را یاد کنید که شما اندکی بودید خدای تعالی
عدد شما را بسیار کرد و ایشانرا می کرد از عذاب قومهای پیش و گفت تو تعالی قانظر و اکیف کان عاقبة المفسدین
پس آنکه ها کند و گویند بودند بخدای عزوجل خوش کردند و گفت و ان کان طایفة منکم آمنوا بالذین ارسلت بهوطان
لم یؤمنوا فاصبر و لخی بحکم الله بیننا و من خیر لکم فی الدنیا و الاخری ان ترضوا به و ان کرهید کانرا گفت
صبر کنید تا خدای عزوجل میان ما و میان دیگران حکم کند آنکه خواهد ایشانرا هلاک کند و ما را از ایشان برهانند قال الملأ
الذین استکبروا عن قوفه لئن جئناک یا شعیب و الذین آمنوا ان نزلناک فوشا ورا گفتند ای شعیب ما را از شهر خود
پروان کنیم تا هر که بدین تو برسد و بدید است محل فرقی با ما بدین بیا آیند گفت او لو کما کارم بین خدا و فرستاده
الله کذب ان عدنا فی ملتکم بعد ان نجانا الله منهم اکر ما بدین شما ایم بر خدای عزوجل دروغ گفته باشیم که گفتیم بن او
خدای نیست پس او شرک کرد و ما یقولون ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا و سحر بنا کل شیء علی کل
الله تو کلنا ربنا افصح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر القاصحین و میان ما و قوم ما چه کن و هر که بر آید
او انصرت ده و هر که بر آید نیست او را هلاک کن که تو بهترین همه جا کافی پر قوم او مهتر از او کردند و گفتند این تبعی
شعیبیا انکم اذ لکما سرون اکر شما را شعیب را تابع شوید زیان کنید بدین و هم هر چند ایشان قوم را از شعیب
نمی میکردند شعیب می خواند و ایشانرا می گفت و لا یغشوا فی الارض مفسدین زمین خدای اندر تبا می میکند با
خلق را از راه خدای باز دارد و تر از او و میانه که کنید بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین چون شما تر از او
راست دارید خدای عزوجل شما را ثواب دهد و برکت خدای خواسته شما را بفراید برکت بنود شما را از اندکی که تر از او
بدید قال لایستعیب اصلوات تامل ان نزل ما بعد با و نا گفتند یا شعیب این تو را چنین میفرماید که ما را
گوی که آنکه پدران ما پرستیدند از ایشان دست باز دارند او ان یفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خوا
ما باز داری امر چه خواهیم کردیم و خواهیم پیش آنک لانت الحکم ان یشهد قوم من یخزونی و بر راه راست و این سخن را
بود شعیب و روی فسوس گفتند چنانکه مردی را خواهی که گویی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای تعالی او را راست بیان

کرد و ترقی متبصر قاصد است و مراهمی و ایمان روزی کرد و روزی نیکو و ما اهری ان اختلفکم الا
ما انهمیکم عند ان لای الا اصلاح ما استطعت و ما توفیقی الا الله علیستو کلت و لا یستوفی من از خدا
بر تو کل کم و دل با وی کرد و از نامر آنکه دارد ازین که شما می کنید و با قوم ما را بهر متکبر شقایق ان بیستیکم مثل ان اصدا
قوت روح او قوت من بود او قوت صراط لا یخیر منکم یعقوب لایحکم عداوتی و خلاقی گفت نکرید یا قوم که از پدر
و از بر عداوت و خلاف من عذاب خدای پند و بیثما آن رسد که بقوم نوح رسید یا بقوم هود یا بقوم صالح
و استغفر و لکم شریقی و الیهم ارجع و رد و معنی مرداوست یعنی استغفر و او توبه
قال لایستعیب ما نفقه کثیرا اما نقول اننا لایستعیبنا ضعیفا و لولایم بطاک لرجنا ما ندایم ای شعیب که
توجه میگوی و می دانستند و لیکن این بر روی استغفار بود و ما ترا ضعیف می بینیم میان خویش و اگر شریقت و خویشا
تو چنین بسیار نیستی ما ترا بسبب بکشتن حق و ما انت علیک بحرین و تو بر ما نیستی که ای شعیب
امر خطی اعز علیکم من الله مردمان من و قرابت من بر شما عزیز تر و گرای از خدای عزوجل و انت خذتم
فرستاده ظاهر شما و حق تعالی را از یسوست افکندید و از وی می اندیشید و از مردمان من می اندیشید ان
شریعتی ما یفعلون محیط و یا قوم مرا عملی علی مکانکم را فی حامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش
کم این سخن نیز بعضی از است بر معنی و عید مستفسر و غلو من زیاده عذاب بخیرید و من یوکا ذی و لایستعیب
انی معکم من قبیة بدید آید بان و بدیند هر آینه عذاب آید و پند آید که دروغ زشت از شما که راست گو
کر شما که خدایا راجع داید من نیز چشم می دایم ایشان و را اینون گفتند ما انت من المستحیرین نوراجاد و کرده اند
و تو دیوانه شده و بسیار می گویی و انت نطق لمن الکان یت نری ما چنانست که تو دروغ می گویی
فان سقط علینا کسف از السماء ان کنتم من الصادقین اکر تو راست گویی و پیغمبری بهی از آسمان بر زمین
افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری هستی اعلم بما نفعل کم لون گفت خدای اند که شما خود چه میکنید پس چه کرد از
پیغمبران که خدای عزوجل او را اندر قرآن یاد نکرد و صفت نکرد خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و هر سخن ایشانرا
جواب محکم داد ان چنانک شعیب و پیغمبر ما او را خطیب الا بنیاء خواند از یگوی مناظره او و مرا بجهت که خداوند جل و علا از حکایت
کرد و از قوم او پرسید وقت عذاب آمد و ایشان پیش نکریدند و خدای عزوجل ایشانرا بد و کوه عذاب کرد چنانک فرمود
و ارجعنا شعیبیا و الذین آمنوا معنهم جنتنا و احدث الذین ظلموا الصلوة و اصبحوا فی دینهم
و دیگر فرمود و کذبوا فاخذکم عذاب یوم الظلمة خدای خواست که ایشانرا عذاب کند گرنای

و ندان

بیش

شهر

ایشان افتاد بپ و روز تا ایشان را صبر و قرار نماند پس هر یکی فرستاد از شهر ابرید آمد و آفتاب پوشید و هر
بتوانست از شهر بیرون آمدن بفرمان ابر آمد مکررا حتی بماند و از آن که میکرمان برسد و هر که نتوانست از آن و کوه دکان
و بران بماند اندر شدند مکررات تر باشد خدای تعالی از آن ابر افتی فرستاد از زیر زمین قف آتش بر آورد و هر که زیر آن براند
بودند بر زمین بخوشیدند و بران شدند پس جبرئیل آواز داد بهم تا همه مردند بخوبی شیب و آنکه بدو ایمان آورد بود
خانک خدای عزوجل فرمود و لاجاء اعرابا یحییای شعیبا و الذین آمنوا بعد حجرتهم پس خدای فرمود الذین کذبوا
شعیبا کان لهم عقیق فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا لهم العاقبة گفت آنکه ها که شعیب را دروغ زن کردند همه هلا
شدند کوی نیز خود اندر جهان نبودند و از پس آن شعیب با مؤمنان اندران شهر بسیار شدند تا موسی از مصر برآید
و آمد و او دختر را بموسی داد خبر منوچهر الملک همیشه مرعور املاکی بود که این پناهیان
که زمین شام بیرون آمدند و بر زمین مغرب بوقت او بیرون آمدند و جای ملک عجم بر زمین بابل بود با قلم عراق اینجا که افر
شهر بغداد است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره و کوهی بر زمین پارس نشستند و ازین مکان عجم کس بود که پیشین
عرب بفرمان او بود و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردند و کس که ملوک او را از رود فرات و دجله از آن
نگذشت و کس از عرب و زمین مغرب فرمان او نکرد و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاهی او شام و یمن و غیر
شده بود و لیکن ملوک مصر از عالیق بود چنانکه نسبت ایشان بقتیم حدیث یوسف اندر همه فرعونان بودند و هیچ ملک
جهان فرمان نکرده ملک مشرق را و نه ملک مغرب را و نه ملک این منوچهر تا مغرب شده بود و لیکن فرعون مصر فرمان او کرد
و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز و یمن از ملک وی بود و موسی علیه السلام برمان وی بیرون آمدن
منوچهر ملک پادشاهی بود بعد از و داد و بابت پیر و رای او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حرمها افتاد و او خطبه کرد
که ملوک را واجبست که خطبه او بخوانند و میاتند و کار بندند و این خطبه اندرین کتاب یاد کرده است و گفته که این منوچهر
از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون پیش ازین یاد کردیم که بیرون آمد و ملک پوراسب را که نامش خحال بود که
و کاوه اصفهان را سپاه سالار کرد و افریدون خود بملک اندر نشست و او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج چون بزرگ
شد هر کرد و بدین سه پسر از ایرج که پسر بود چون افریدون درگذشته بود این دو پسر همه را ایرج را گفتند بدین
ستم کرد تو که بودی ملک بتو پیشتر داد او را بدین سبب بگشتند و خود ملک بدو تمیم کردند و بگفتند و این منوچهر از فرزندان
ایرج بود و نسبت او اینگونه گفتند منوچهر منوچهر بن ویرل بن سروش بن اربل بن ملک بن برشک بن رشت بن مکرل
بن ایرج بن فریدون الملک و خداوندان علم نسبت از علماء عجم بدین نسبت او اندر خلافت کردند و نگذشت و کوهی گفتند

که او از پشت افریدون بود دختر ایرج را بزنی کرده بود و با وی بود و نام این دختر کوشکه بود و از و دختری آمد نام او سحر
و پسر آمد نام سحر مع پس این برادر یا خواهر بود منوچهر آمد و هنوز افریدون زنده بود او را پیش او برده و سخت بخت دید
گفت این ملکی بزرگ باشد و تاج بر سر او نهاد و از سرش برداشت از پیر فال طلب را و افریدون ببرد و پسرش طوح و سلم را ایرج
که پدر این کوهی بود بگشتند و سال یک فرقه سی سال این منوچهر بزرگ شد و زمین وی اینجا که زاده بود و کوهی گفتند بر زمین
دماوند بود چون بزرگ شد پادشاهی گرفت و طوح و سلم هر دو زنده بود و ند سپاه بدیشان کشید و حویب کرد و هر دو را بگشت
از بر خون پدر و تاج بر سر نهاد و ملکی بود یاد داد و عدل و صیادت و صید و صیادت ملات اندر فرمان او بودند و هر ملکی را بگشت
اند و فرمان بود و بهر شهری اندر کار داری بود از دست آن ملات و بهر شهری اندر بفرمود که اگر دگر شهر کنده گشت و نخستین
که اندر جهان کنده کرد او بود و بهر شهری آلات حرب و سلاح بسیار فرمود و هر جای دیو و هفتا ناز افریدون که آبادانی از سر
و این دیوان تو خوام در رعیت را بفرمود که فرمان او کند تا جهان آبادان شود و مملکت آبادان شد و فراخی بسیار بدین آمد و صد
سال و چون از ملک وی شصت سال بگذشت موسی پیغمبری بیرون آمد بر زمین مصر و فرعون غرته شد و بدین موسی مصر و شام
و مغرب آشکارا شد و منوچهر می شنید و لیکن عمویش شغول بود و ملک او سیاه بر بیرون آمده بود و زمین شرق و غرب
کرده بود و بر زمین شام موسی رسید و این افراسیاب ملک ترک بود و پسر ایسیخ پسرانش و ملکی بزرگ بود و همه ترکان و
زمین شرق بفرمان او بودند و نشست او بیخ بود و کاه کاه بعد مشرق و ترکستان و ناما و راه النهر بزرگان داشتند و حاکمان
و خاندان بزرگان بود تا خرس و تاحد عقبه بروان از نیاب بر سره مثل ازین سوسه ترکان را بود و این ملک افراسیاب سیاه
راعد نبود و از حد چگون با این همه زمینها و فرغانه و همه زمین ترکستان تا حد حستان او را بود و سپاهی بسیار بگشتند
منوچهر آمد و خورجند بار منوچهر را شکست و اندر زمین بلرستان او را حصار کرد و سپاه کرد اگر دآن فرزند او و چندان
کرد طبرستان نشسته بود با آنکان و منوچهر بیهوشی که آنرا آمل خوانند محصار بود و کرد اگر طبرستان همه خوارست و در
بسیار سپاه ترکان و غریبان اینجا که نتوانستند کردن و امر و خور بکر دیده است از اقبال ترکان خدای تعالی و ملت ایشان مانده
دارد و پادشاهان ایشان را بعد از اضاقت آراسته و کما شکان ایشان را در مالک عالم بر سر ایرمالیک مهربان و بریم الله
عبدالله آل پسنا و اندر اجار دیکر ایدون گویند و خود خواندم بکتاب فصایل شهرها اندر بقصصیلک شهرها مل که از قصه طبرستان
و ملوک طبرستان دانسته آید و هیچ چیز نیاید از خوردنی از طعام و شراب و میوه و دیگ افراده و دیگر آنها و شکر و لایز
و بخور و جامهای پوشیدنی از فرس تا بستان و زمستانی و هیچ چیزی نیست که مردم را بدو حاجت آید که در شهر آمل باشد و ازین
طلب نباید کردن و ملک افراسیاب یا همه سپاه ترک ده سال نشست و منوچهر را بحصار داشت تا ده سال با سپاه خویش که

که اندر آمل بودند هیچ چیزی ازین بخله از پیرون شهر نداشت آوردن و اندر شهر چیزها از جامها و کلبهها الوان که اندر شهر هاند
از اسپرینها و ریاحین چون اترج و دیگر چیزها که او افراسیاب را هدیه فرستاد و او را بدو ن گفت چند توانی برد این شهر
و مرا از حصار چه زیان دارد و بر من چه نیکی بود و هر چه بجهان اندرست همه بدین شهر دست و مرا از پیرون این شهر هیچ
باجت نیست و بدین شهر بسیار چیزهاست از میوهها و ریاحین که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و اینون
خواستند که منوچهر را بدین ده سال اندر از پیرون شهر هیچ چیز نایست مگر پیل که ایشان اندر در یکجا کردند و از آن شکفتندی
پیل را طوبیت را برد و آن شهر رلب در ریاست و هواش بار طوبیت و این پیل از زمین هندستان برآمد و به همه جهان
پس منوچهر چکار کرد کرد و گفت این کار پیل چه حیلست که من بدین هوا از آن چاره نیست چکار گفتند این یکی تره است که چهل
خواست بفرماید آنرا اندر یکجا بکشد بجای پیل کار بستند و تا امروز آن تره آنجا است و منوچهر را بدین از پیرون آن شهر هیچ چیز
نیامد که از جای پاوردندی پس چون ده سال برآمد افراسیاب بر در شهر بست و شدند و افراسیاب با منوچهر صلح کرد و باو گشت
اکنون بدین کتاب اندر پنجاهین جری اینون گوید که صلحشان را نشناختند و ازین میان زمین ترک و آن همه هر چه از انسانی
ترک است مرطبات ترک را بر او افراسیاب و هر چه ازین سوی است منوچهر را بود و هیچکس از ایشان نباید که جدا کند از آن
و چنان گفتند که مردی بگریه بلند شکری منوچهر اندر که از وی با قوت تر نبود و وی تیری پندارد و هر یک آن تیری پنداند آن سرحد ملکشان
بود اگر تیر از انسانی جدا ترک بود افراسیاب را بود و اگر از انسانی جدا بود منوچهر را بود برین نهادند و هر دو ملک با سپاهها برین اتفاق
و بستند و صلح نامه بنیشتند پس منوچهر مردی با قوت بگریست که نام او ارش بود و اندر ده دوی زمین از وی تیر انداز
و با قوت تر و او را بر نمود که بر سر کوه دماوند و آن یکی کوهست بدان اندر که بر زمین هیچ کوهی نیست بلندتر از آن و یک تیر به
پیروی خود پنداز تا خود را افتادش از سر کوه تیر پنداخت همه نیروی خویش تیر از نظرستان و زمین که کان و ازینیا بود و او تیر
تا اینچون افتاد و ازین همه شهرها و پادشاهان بگذشت و افراسیاب را سخت اندوه آمد که چنان پادشاهی از حد خیر را اینچون همه شهر
را بایست و اذن و عهد کرده بود و صلح نامه بنیشته توانست از آن شرط بازگشتن و خلاف کردن سپاه باز کرد و اینده و اینچون
گشت و جیون میان حد نهادند و منوچهر از حصار پیرون آمد و بری باز آمد و بملکت بنیشت و از اینچون تا چندین مغرب
هم پادشاهی او را گشت و در از میان خلق اندر بگسرد و در هفتاد و بیست شهر و دیو بنیشت و ایشان را جهان آباد از آن کردن فرمود
و از دو و چهلون سوی بلخ و دودها بسیار کرد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان آباد از آن گشت و خراجها بر خلق بند کرد
و خواستهای بسیار بر وی کرد آمد و سپاه را بفرمود روزی فروزن و هر کسی الطبقات جدا کرد آنکه بشیش کار زد کند و آنکه بر دین
و آنکه بنیزه و آنکه بنیزگان و هر که دینی اجزا کرد و کرده و پیران از آن را بر همه سپاه مهتر کرد و ایشان را مقدمه کرد و سپاه تابوت حب

ن

ایشان دردم پیش ستاند و آن مزد ارش نام را بر همه پیران از آن و بر همه سپاه مهتر کرد و چکار او بهمه پادشاهی اندر روان کرد
و جهان آباد از آن کرد و ترخها از آن شد و خلق با ساقی افتادندی و پنج سال پس از آن افراسیاب برآمد و ملک پیشتر آمد و سالی چند
برآمد و ترکان از آن با خون در کشتند و کاره پادشاهی بر وی مضطرب شد و او از آن مافه شد و مهتران سپاه را بخواند
و ایشان را بداد و گفت ای مردم ما مانده در جهان شما اید جز شما اندر جهان مردم بسیار اند و هر کسی کار خویش کند
و بر جای خویش بچنید و شما خفته و آهسته و راحت و آسائی گزیده و مردم انگاه مردم بود که او را حرکت و جنبش بود
تا منفعت خویش بیاند و بگیرد و دشمن را از خویشین باز دارد چون حرکت نکند و کاری نکند از شمار مردم کان باشد نه از شمار
زندگان و این سپاه ترک آمد و کاره پادشاهی بگرفت و این از خاموشی ما بود که با ایشان سخن کردیم و از ایشان بآل نهائیم
و آمدند ایشان نکردیم و از ایشان بآل نهائیم و آمدند ایشان نکردیم و شما آسودگی و کاهلی پیشه کردید تا ایشان آمدند شما
کردند و خدای عزوجل از ملک بمن داد ما من چکیم سپاس داری گاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت و در آذ کردن بر خلق
و آبادان کردن جهان ما را این عطا افزون کند بدین جهان و ثواب بنان جهان نه ناسپاسی کنیم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنیم
تا بدین جهان ملک از من باز ستاند و بدان جهان عقوبت کند و مرا خدای عزوجل از اهل بیت ملکت آفرید و این ملک را داد این
این ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق کرد آئینه ما من مقصود خویش بگویم و آنچه بیاید گفت بگویم و بفرمایم همه خدای
و مطاوعت کردند چندی خطبه منوچهر **السلام** پس چون در کرد و روز بود فرمود تا سپاه را آمد
حضرت حاضر آوردند و کرده کرده را بجا یکی کرد کردند و همه رعیت که در آن نزدیک بود خرد و بزرگ پاوردند و هر که
را از مهتران سپاه و مهتران را یا را بجای خویش بنیشتند تا اندر مرتبت که تقصیری نیفتاد و خود بر تخت ملکت بنیشت و تاج
بر نهاد و موبد همه موبدان را بر خویش بر تخت نشاند موبد مهتر به علما و حکمای زمانه ایشان بود چون دانست که هر کس
خویش بنیشت بر تخت بر پای خواست و ایشان را فرمود که شما همه بر جا بکاه خویش بنیشتند من از بهر آن برای خواستم تا شما
ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را خطبه کرد و پند داد و ابتدای خطبه خدایا سپاس داری که پادشاهی را بدینون گفتی ای
مردمان این همه که شما می بینید بدین گونه چندین هزار خلق که اندر جهان آمده همه را خالقیت که آفرید کار ایشانست و قیمت برین
خلقان از دست بر همگان واجب و لازمست مرا فرید که از خویشا پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری کردن و خود را
بقضای او سپردن که هر چه بود نیست چاره نیست و نباشد و هیچکس ضعیف تر از مخلوق نیست بر درگاه خالق و اگر این مخلوق
بخود چیزی بخوید نیابد و اگر از وی بخوید نیابد و هیچکس توانا تر از قوی تر از خالق نیست بر همه مخلوق زیرا که خالق هر که که مخلوق
بخوید مخلوق بدست قدرة وی اندرست پس از همه چیز خالق قوی تر و قادر تر بود و از همه این مخلوق ضعیف تر که هر که بخوید بخورد

را

یافت نتواند و چون از و کرمیت جوید نتواند و اندیشه کردن اندر خالق و مخلوق روشنای افزاید اندر دل و جان ما
اندیشیدن ازین تار پکی افزاید در دل و جان پیشینگان رفتند و جهان بپادشاه باز داشتند و ما را چاره نیست ازین
ایشان رفتن و ایشان ما را چنان اند چون بیج درخت مرد درخت را و ما ایشان را چون شاخ درخت و شاخ درخت ازین سر چه
مایه یابد و پای دارد مایه ازین ایشان پس بپایم اندرین جهان و خدای عزوجل هر یک خویش این ملک ما را داد و ما او را پس
داریم و از وی خواهیم تا ما را بسیار اری نرود و هر راه راست بدارد و دل ما را بر حقیت بدارد تا ما بپایم که این همه از
و باز گشت بویست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و رعیت را نیز بر ملک حق بود و سپاه را نیز بر حق بود
اما حق ملک است بر سپاه که او را مطیع باشند و بادشمن او حریف کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب تا دشمن را از
دفع کنند و پادشاهی بر وی نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک است که ایشان را روزی بدارد و در وقت بنیاد ایشان
بی تاخیر و ایشان را ملکر چنان چون پروند مرغ و مرغ بی پروند بکار نیاید همچنین چون سپاه از ملک جدا شود آن ملک
بکار نیاید و رعیت ملکر فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و ورز کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آباد
بود و ایشان را در خراج ملک دادن تقصیر نکنند و حق ملک بر رعیت است که بر ایشان داد کنند و سهم نکنند و خراج از ایشان
و نری هم ستانند و بر ایشان دشوار نکنند و سخت نگیرند و سهم کار از ایشان نگیرد و ایشان را کاری فرماید که ایشان نتوانند
کردن و اگر ایشان را بکار یا با ذی جهان اند بکشت و ورزیدم حاجت آید ملک ایشان را از خواسته خویش باری کند تا خراج او
نشد و وقت ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشت و ورزها بر دهد آن سال خراج از ایشان بپسندد که
دیگر سال خراج نباید خواستیم نخواهد تا ایشان بنان عمارت کنند و آنگاه نیز که خراج خواهد چنان خواهد که ایشان بخواه
نشوند و بدانند ملکر ایند و ن باید در و سه خصلت بود یکی راست گوئی که دروغ نگوید و دیگری با سخاوت بود و بخیلی نکند
و دیگری خشم نگیرد زیرا که خلق خود زیور است او اند و دست او بر ایشان درازست و هر چه خواهد با ایشان تواند
کردن نباید که خشم را بجویشتن راه دهد که خشم بر وی نریزاید و آن او را هیچ کار نیست و هر چه خواهد بی خشم تواند
و تواند فرمودن باید که هر چیزی که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی بر رعیت را همچنان بدهد و همچنان که
ایشان پسند شد و همچنان راست دارد مگر آن چیزی که ملکر باشد خاص و رعیت را آن بکار نیاید چون اسبان و اسب
و سلاح و جواهر که آن جز ملول را بکار نیاید اما آن چنانکه همه خلق را باید که خاص خویشتر دارد و خلق را از آن
دارد چنان که گوید فلان طعام بخوردید تا من خورم یا فلان جامه پوشید تا این خاص ما بود و ایند و ن باید که ملک همیشه
کند و عقوبت که کند جای که عقوبت باید بسیار جای نرود و عقوبت که ما عقوبت پیش بود از عقوبت

که اگر بخواهد خطا کند بهتر که بفرماید چه اگر جای عقوبت باید و بغلط عقوبت کند تواند که آزاد ریاید و باز عقوبت کند
و اگر جای عقوبت باید کردن بغلط عقوبت کند آن از دست گذشت و نیز اندران یافت و ایند و ن باید که اگر کسی از
رعیت پیش ملک تظلم کند از کار داری که بروی ستم کرد بود ملک باید که آن تظلم را بجا بیاورد و سوزی و میل نکند
و آن عامل را با تظلم حاضر آرد اگر ستمکار بود ملک آن ستم از وی بردارد و اگر چیزی ستند یا شد بفرماید که
باز دهد و اگر آن عمل در اندر ملک از خاصه خود باز دهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر بار چنان نکند و هم بداند
جای باز فرستند تا هر تبااهی که کرده است او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است داد آن بدهد و اگر کسی بهیچان
بکشد ملک باید که آن قاتل را بهیچ حال عقوبت نکند و داد آن اولیا کشته بدهد و دین از وی نستاند مگر اولیا
مقتول او را عقوبت کنند اینست رسم عدل و داد و شمار این همه بر من واجبست از فرمان برداری کردن و حوب کردن
دشمنان و بپایند که این دشمن ترک اندر ملک ما طمع کردند و از حد خویش بجد ما اندر آمدند با ایشان حوب کرد
و خود را و ما از ایشان برهائید و شمارا اندرین بهر پیشست که مرا و فرمودید که شمارا سلاح تمام بدهند سلاح من
و حوب بر شما و تدبیر و رای من با شما یکیت هر تدبیری که بکنید من آنرا بکنم و شما آن کتید من بکنی از اینا و شما اندر
تدبیر و رای و مرا ازین ملک چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادان جهان با نعمت بسیار و رخ
از آن شما بپایم پیش است اندر آن که مرا و من از شما بفرمان برداری پس کردم و هر کسی که مرا فرمان کند او را پادشاه بگویم
و هر که مرا جفا آرد از کسی که فرمان بردار او نیست از آنکس جز بدیدم و عقوبت کنم تا او را پادشاه بگویم و حق من شوم
که فرمان بردار نیست و مرا بجا نیست انگاه بجای مخالفان دارم شما باید که اندر مصیبتنا هیچ چیزی از صبر نیست و بپایم
بدانید که هر چه بودنی است بیاید و هر که بدین جهان اندر بحرب دشمن اندر کشته شود خدای او خوشنود بود و خود را بجا
سپارید و بقضای او راجع شوید و اگر نگوید چکنید و بجا بپایم از قضای او هر آینه حکم او بودنی است و این جهان سقر
و مردمان بارها بسته و بسفر می روند و هر چه با ایشان جملہ حارثیت و این جملہ را بجا بیاید ما ندان و بنان سزای
مگر شکر نیست و تسلیم کشتن قصار و کار نیک کردن و هیچ حیل نیست جز تسلیم و خویشتن را پسندن و بنا کردن از وی
توانی و با او بر نیایی و جز او بجهت کس ماری و هرگاه که نیت شما یا خدای عزوجل در دست بود و بدانید که نصرت جز او
ندهد خدای شما انصرت دهد بر دشمن بدانید که یا دشمنی توان کردن الا برای دست و اعتقاد و راه راست و فرمان برداری
هرگاه که ملک را راه راست دارد سپاه و رعیت او را فرمان بردار بود داد کسرتد بود و دشمن شکسته و کوهان ملک از
نگاه داشته و این بدست شما است داوری این کار اگر فرمان برید و حوب دشمن سازید شما را بر من راه راست داشت و داد

دادند و بیروی شما و نصرت ما خدای عزوجل دهد شمار که رعیت و سپاهید این گفتیم و شما که کاردار این
برین رعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت سب خورش و طعام و شراب منست و شما هرگاه که داد کنید این رعیت
جهان آبادان دارند و خراج من زودتر حاصل شود و وزیرها سپاه پیشتر رسد و هرگاه که سعادتی و ستم کنید رعیت
دست از آبادانی بدارند و جهان ویران شود و خراج من تاخیر شود و وزیرها نیز تاخیر شود و نه تنها این رعیت را بگو
و هر آنجا که اندر جهان آبادانی یا بدکردن از آن چیزها که نفقه از بیت المال بود زود بدید و آبادانی کنید پیش از آنکه
خرابی افزون شود و آنچه اندک است افزون شود و آنچه خرد است بزرگ گردد و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است
از ایشان بخواهید و آن آبادانی بکنید اگر نتواند از بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آبادانی کرده شود و
غله آن وام از غله یا از ستانید و اگر آن وام بیست سال نتواند دادن بدو سال و سه سال از ایشان باز ستانید
سالی چها یکی یا سبکی یا نهی چند آنک برای ایشان بدید یا بد و حال ایشان تیار نشود اینست راه که من دارم و اینست فرما
من که شمار فرمودم همه بشنوید و معلوم شما شد همه جواب دادند سمعنا و اطعنا بشنیدید و دانستیم و فرمان داری
منوچهر گفت ای موبد تو برین گواه باش و این سخن از من نگاه دار و هر چه امروز از من بشنیدی و فای آن از من بخواه
پس رخت از پای بنشت و بفرمود تا خوان بهادند و آن همه خلق را طعام داد و پراکندند پس سپاه و افرستاد
و زکات از هر میت کوه و بیشکست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و آن ملوک عین که کس را فرمان نکردند همه فرمان
برد از گشتند و عین اندر ملکی بود او را از ایشان خواندند و از فرزندانشان عین بن قحطان نامش امرت بن شداد بود و ایشان از
بهان خواندند که بسیار غنیمتها بیاورد و حربهها کرد و دشمنان را بیشکست و ملکی بزرگوار بود از ملوک عین و کس از وزیر
بنود و پادشاهی از آن او ملک است او تا زمین هندوستان برسد و یا ایشان حجب کرد و کشتش کرد و خواستها و بردکا
از زمین هندوستان عین آورد و از عین بکوه طی پرون آمد بمراق آمد بناحیت انبار و موصل و بران حد ها بگذشت
و به آذربایجان شد و آن زمینها همه بدست ترکان اند بود همه از ایشان بیستد و ایشان را مقهور کرد و آن زمین از ایشان پاره
کرد و باز گشت و بر زمین آذربایجان اندر دو سنگت بزرگ معروف نام خویش و آمدن خویش را بجا و باز گشتن و مقدا
سپاه خویش و ظفرها که او را بودند آن سنگت اندر بنوشت بکنده و تا امروز مردمان آن امی خوانند و بزرگی او می دانند این
ملک با این بزرگی و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود و از پس او پسرش ملک بنشت نام او ابرقه و ملکی بود بزرگ
سپاه بسیار و او را بلقب ذوالمنارین خواندند زیرا که سپاه بر زمین مغرب برده بود و رسید که چون باز آید سپاهش را
که کنند بدان ناکیها بهر ناکی زمین سواره بگرد تا که چون پرون آید نتواند پرون آمدن و این ملک ذوالمنارین بزرگ

بزرگ سپاه و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود از پس این ملک ذوالمنارین پسرش ملک بنشت نام او عیدین
و این عید را بلقب ذوالانهار خواندند از بهر آنکه او روزگار پذیرد لشکر زمین مغرب برد و بدو رجاها رسید که کس را
نرسیده بود و کشتش شیشه اندازد کرد و خلقی بسیار برده کرد و باز عین آمد سوی پدر و این بردکار از او بهار شت بود
سپاه و سخت بزرگ مردمان این از ایشان بر رسیدند و عید را برند کانی پذیرد و الا از هار خواندند و چون پذیرد
او پادشاهی بنشت و ملکش بزرگ شد و پادشاهی او بسیار گشت او نیز هم فرمان بردار ملک منوچهر بود و این از
آن گفتیم تا بدانی که ملک منوچهر بود و این از بهر آن گفتیم تا بدانی که ملک منوچهر عید مغرب رسید و بود و ملوک عین و مغرب
همه او را فرمان بردار بودند مگر فرعون مصر که همچو کس از فرمان نکرد و بدو را اخبار تاریخ پرون ازین کتاب چنانست که
ملک مصر سه ساله بدست فرعونان بود و همیشه بر سر خویش بودند و از فرزندان علاق بودند و ایشان را عیال خواندند
و ملوک مغرب را و ملوک عین را و ملوک شام و ملوک عجم را فرمان نکردند و موسی صلوات الله و سلامه علیه
پیغمبری موسی فرعون مصر آمد و پادشاهی عجم در آن زمان منوچهر را بود و از پادشاهی او شصت سال گذشته بود
مولود موسی بن عمران صلوات الله علیه موسی بن عمران علیه السلام پادشاهی منوچهر اندر
و پیغمبری آمدش و ملک مصر فرعون را بود نام او ولید بن مصعب و بنی یوسف اندر گفتیم که فرعون بگاه او بود و ملک
مصر او بود و الریان بن الولید بود و باختر عمر او یوسف بگوید و بود و مسلمان گشته و از بیت پرستی دست باز داشت
و از فرزندان علاق بود و نیست او آنجا گفتیم چون او بر جای و ملکی بنشت نام او قابوس بن مصعب و ملکی بود
بزرگ و هم از عیال بود از خویشان ملک الریان بن الولید و بیت پرست بود و خدای عزوجل یوسف را فرمود
که او را بمسلمانی خواند و نکروید و هم بر دین خویش بود و یوسف را فرزندانش بودند و نیز برادرانش هم فرزندان
آوردند بسیار و ایشان را بنی اسرائیل خواندند و اسرائیل یعقوب بود و این همه فرزندان یعقوب بودند و بمصر
ایشان بودند که خدای عزوجل پرستیدند دیگر همه مصر بیت پرست بودند مگر کوهی اندک که یوسف بگوید بودند
پس چون یوسف علیه السلام بمصر فرمان یافت و او را میان نیل اندر دفن کردند و یوسف وصیت کرد برادران را
و فرزندان را که فرزندان یوسف بنی اسرائیل از مصر بشام روند تا یثوت مرا بگریزند و باختر بپند
برایزیم و ایسحق و یعقوب علیهم السلام بنهند پس برادران یوسف که از پس یکدیگر می مردند فرزندان و بنیت
همی کردند و از پس یوسف سالی چند همه مردند و از نسل ایشان فرزندان بسیار شدند و بمصر آمدند و کوه بودند
یکی کوه بنی اسرائیل بود و فرزندان از دکان یعقوب و یک کوه خود مصریان بودند و ایشان را قبطی خواندند که اصل

ایشان سه از قبط بود و زبانشان قبطی بود ایمنه با نازی و این گروه بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مصری
مصر بیشتر بودند پس این فرعون قاپوس نام سه قوم را بخت پرستی خواند و گفت بت پرستید و از دین یوسف
بیارید سه مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف بود بازگشت و بت پرستید و این بنی اسرائیل از دین
یوسف و برادرانش اجابت نکردند و دین یوسف نگاه داشتند این ملک قاپوس ایشان را خوا کرد و مردمان مصر
فرمود که ایشان را خوا دارد و لشکار فرماید و کاردکشت و زفر نماید و بنا و سرکین کشیدن و کارهای ملذذ و مزه
و ایشان را سر زده و خوا کرده دارد و جزیره یمن بر ایشان نهاد و می ستند پیش سال میگردانند و چون چند سال برآمد
قاپوس مرد و برادرش ملک مصر بنیشت نام الولید بن مصعب و این فرعون موسی بود و از سه ملوک مصر و فرعون
این بت پرست بود و ستمکار و بدترین و بنی اسرائیل ضد و سخت تر و چون بنیشت سه ملک برادر بگرفت و زنی بود و
دایر زک و از اهل بیت او بود نام او ایسیه بنت مریم بن عیید بن النیان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف و
عقل بود و پادشاه و تیلور وی و این فرعون الولید بن مصعب این زن را زنی کرد و او را بر زک داشت و گرامی و اندک
ملک تدبیرها با وی کردی و این فرعون گفتی که من هیچ چیزی که از ملک برادر من رسید بدان شاذ نیست مگر بدین زن
و این فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان دین خواندی و فرمودی که بتا پرستند چون خلق اجابت
کردند شش سال بدین بود پس گفت من خدایم استغفر الله من برکتی ازین بیان که ایشان بدست من آیند و بدست
بشکنم و خواهم بدادم ایشان بخدای من نشاند مرا پرستید چنانکه خدای عز و جل چکایت کرد و نخست گفت ازین حال
انرا بگو **الا عسى** گفت بزرگتر من ایشان کمتر من اند و چهل سال م بر من حق بود پس آنکه در بختها برادر
و بتا زاحمه هلاک کرد و این زن گفت ما ملک لکمر از غیر من شمارا بخ من خدای کس نشناسم و خلق را پرستین
خود خواند و مردمان مصر و قبطها را هر که بخواند اجابت کردی و او را مگر بنی اسرائیل که اجابت نکردند و او ایشان را از
مصر بیرون توانست کردن که بسیار بودند و هم بر دین یوسف می بودند و از سه فرعونان او بقی بود بنی اسرائیل و ایشان
اصناف کرد بفرمود که یک گروه را از بنی اسرائیل بضعیفها و بدنها بیرون فرستند تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند
و سرکین کشند و گروهی بشهر اندر نیان کنند و کارهای پیکار کنند و سرهنگان خویش را بفرمود و مهمتر از آنکه اندر مصر بود
که از ایشان چندانک خواهند بکینند و کار فرمایند و خوا دادند و بزمند و دشنام دهند و هر که از کار من و کار شما او را
بود بر روی جزیت بنید و قبطی بنی اسرائیل را مسخره کردند و همه کارها نا آب کشیدن و هیزم شکستن و سرکین کشیدن
و بنا افکندن و هر یکی را از مصریان یک دو ورده از بنی اسرائیل چاکر بود و فرعون سه هزار مرد از ایشان چاکر خویش
بود

که از بهر او کار می کردند بنی اسرائیل و رستاق و آنکه بماند جزیت بر نهاده بود چنانکه مردان را پیکار میکردند و زنان نیز
زنان را بچنان پرستار بودند و هر زنی را از مصریان چندانک بایستی او را از زنان بنی اسرائیل بدید و پرستار خویش
داشتی مگر ایسیه که زن فرعون بود که او را از بنی اسرائیل هیچ ندید و پرستار نبود و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل
و خدای عز و جل پرستینی نهان از فرعون یعنی الله و گروهی گفتند که از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از هر تکیوی زنی کرده بود
و این درست نیست و خبر درست در نسبت ایسیه آنست که گفتیم و لیکن اندر دین او شک نیست پس سه سال بنی اسرائیل اندر
سحق بودند و سختی کشیدند و از دین یوسف علیه السلام دست باز نداشتند چون خدای عز و جل خواست که موسی
را بدین آرد و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی برآمدی و بمصر اندر افتادی و
قبطیان را بسوختی یا خاتما بنی اسرائیل را بسوختی و زیان نداشتی دیگر روز چون برخواست معبران و میخمان و
و چاد و از اجناد و از خواب پرسید ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک این قبطیان بردست او
بود میخمان گفتند که ما هم خان کویم از چکر ستارگان فرعون بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی را موکل
کردند تا هرگاه که کودک از وی جدا شدی اگر دختر بودی دست باند داشتی و اگر پسر بودی بکشتی و گاه بودی که زنا
حامله میشی و آوردندی و عذاب می فرمودی کردن آن کودک هلاک شود و پنج سال بچنین می کرد و با آن عذاب
کاری می فرمود و نیز کشتن بر فرزندان ایشان ایشان را خوا کردی و فرزندان ایشان را می کشتی و بنی اسرائیل صبر می کردند بدین
بلا اندر و آن بلا می بود بزرگ و خدای تعالی آن را بر آن اندر بلای بزرگ خواند آنجا که گفت و از نجس که مر از فرعون
لیسوی مگر سو ایگذا میزند بخون اینانکم و بسنجی و نسا که و خیفه ز لکمر بالا خربت که عظیم
و جای دیگر فرمود آن فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم من نرج انما هم
پس چون خود او بسیار شد و اسراف کردن گرفت اندرین کار کشتن اندرین سال بنی اسرائیل بسیار مردند و مردمان
مصر پیش فرعون بنالیدند گفتند این بنی اسرائیل هر که بزرگست خود می میرد و هر چه میزاید میکشند پس سالیان برآید
که این جملة مردم هلاک شوند و کارهای ما ایشان می کشند تا از آن کارها ما را بایزد کردن و بر ما دشوار شود فرعون
بفرمود که یکسال میکشید پس چون سال سپری شد دلش نداد از هر آن خواب که دید بود و از گفتار میخمان که او را گفته
بودند یا ز فرمود که بکشند باز اهل مصر برادر او کردند تا بران نهادند که یکسال کشند و دیگر سال کشند تا اصل
مردان بنی اسرائیل نشود و این عمران که پدر موسی بود و هر زنی از فرزندان لای بن یعقوب بود و نسبتش ایند و نسبت عمران
مصر بن قاه بن لای بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و مردی بود بنی اسرائیل اندر روی شناس جزیت می داد فرعون

تو آدم و اکثره توبه دانی ایسیه گفت روستا موسی را گرفت و بخانه آورد بامداد او را بتابوت نهاد و بود و بار
 انما حقه پیش از شب خدای تعالی بنویازد اده بود چنانکه فرموده **فرددناه الى امرئ من قریبها و لا یخزن و لا یعد**
 ان و عبد الله حق گفتا موسی با باز ما در دادم تا چشمه مادر روشن شد و غمرا از برخواست و بدانت که و عد
 حق تعالی حقیقت پس مباد موسی را موسی را همی پرورد هر هفته یک روز سوی ایسیه بردی با او را بدیدی تا پنج ساله شد
 یک روز موسی سوی ایسیه شد و با وی بازی می کرد فرعون اندر آمد ایسیه موسی را بخار او بر نهاد گفت این پسر را
 گفت این تراست مرا که از نیست چون موسی کار فرعون بنیشت ریش فرعون بگرفت و یکند فرعون دست او بگرفت گفت
 ایست فرزند منی اسرائیل که من او را همی جویم و من این را بگشتم ایسیه گفت من او را پیا می آید اگر بدانی می کرد توبه
 با عقوبت و بفرمود تا یکی طشت بیاوردند برانگشت و یکی طشت دیگر بران یا قوت سحر که می یافت چون آتش و
 را بمان هر دو طشت بنشانند گفت اگر دست سوی یا قوت کند و برگردد و یا قوت را از انگشت باز داند پسر از آغچه
 او کرد بدانی می کرد و اگر نداند آغچه گردان نادانی کرد پس موسی دانت آهنگ یا قوت کرد خدای تعالی جبریل را بفرستاد
 تا دست موسی سوی انگشت برد موسی انگشتی از آتش برگرفت و بدمن برد و بر زبان بر نهاد زبانش بسوخت و کرب
 ایسیه و برانکار بر نهاد و فرعون را گفت دینی که این خطا بنادانی کرد فرعون برخواست و باز مجلس خویش شد و روز
 را بر سر زبان عقد گرفت و زبان موسی شکسته شد چنانکه بتازی التبع خواستد و موسی از جر و فها سیت توانستی گفتن
 و آن عقد بر زبان او ماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغمبری داد موسی عا کرد و گفت **و اخلص عتقه من**
لسانی یفقهوا حق سبیل پس مادر موسی را بخانه برد و همی داشت تا بزرگ شد و ده ساله شد و به اب نشیست
 و چون بمصر آمد بر رفتی بر اب از خانه مادر بخانه فرعون رفتی و باز بخانه مادر شاهی سواران و چاکران یا او همی نشیست
 و او را پسر فرعون می خواند نهی فرعون او را دوست گرفت چون بر نشستی موسی با هم پهلوی خویش اشقی تا بزرگ شد
 و با خرد شد و بر زبان او حکمت و علم بسیار رفتی و هنوز پیغمبری نبودش و فرعون آن علم و حکمت وی شنید و او را دوست
 میداشت و خدای تعالی در حکمت تزییل فرمود و لما بلغ اشد و عاشق آینه **حکما و علما و کذالک یجری**
 پس چون سی ساله شد فرعون او را زنی داد و زن دادن او چندان نفعه کرد و چندان شادی نمود بمصر اندر از سی
 و در عین چنانکه پسر ملکی زن کند و موسی با از آن زن دو پسر آمد یکی را نام خرشون و دیگری بلعیا و موسی می بود تا چهل
 سال تمام شد در عز و نیاز شاهی بعد از آن بجهت کرد خبر بجهت کردن موسی علیه السلام اندر
 عز می بود و بنی اسرائیل هم بیان معنی اندر که ذکر کرده شد از فرعون و بدان صخره کردن و موسی توانست بنی اسرائیل را از آن

صخره بر هایتن و ایشان را ظاهر باری کردن که فرعون به استی که او از ایشانست سختان صبری کرد تا چهل سال
 چون وقت آن آمد که خدای عزوجل خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک روز با مباد موسی بد فرعون
 آمد بر نشسته و فرعون را یافت بر هت رفت و رفت و از شهر بیرون بشهری دیگریم از پادشاهی مصر نام او صیف
 د و فرسنگی از شهر مصر و مصر را کرد اگر د او شهر هاست بسیار و به شهرها اندر میرست امروز و شهر آباد است
 موسی چون خبر فرعون یافت از پس او رفت تنها چون بدان شهر صیف رسید وقت نیم روز بود و جهان گرم شده
 بود و مردمان از بازار بجاها شده چنانکه خدای عزوجل فرمود و دخل الدین علی جین غفله من اهلها
 یعنی جین المقتیل وقت آنکه نیم روز مردمان بجهت فوج دینها رجلین یقتلان نذاخر شقیته و نذاخر
فاستغاثا اللی من شقیته علی الذی من عذقی موسی و مرد را بدیدی قبطی و یکی اسرائیلی خبث می کردند این قبطی
 اسرائیلی را به پکار میبرد و اسرائیلی میبشت چون موسی از دور دید آمد آن اسرائیلی از فرزند موسی این قبطی را گفت دست از او باز
 باز نداشت موسی دست بر قبطی زد قبطی نیز چنانکه خدای تعالی فرمود **فکره موسی ففقی علیک** و چنان بود که
 چهار انگشت دست بروی زد پشت دست سوی او بود و موسی علیه السلام کران دست بود و با نیزه نمود و انگشت
 بر پستان قبطی برآمد و پستان جای جان بود قبطی پیفتاد و بمرد و اسرائیلی از دست او برست و موسی پشیمان شد از
 کشتن قبطی هر چند که کار بود زیرا که موسی را هنوز پیغمبری نیامده بود و فرمان نبود یکشتن کافران از ان پشیمان
 گفت **نذاخر علی الشیطان الله عذقی مضل مبیت** گفت این کار دیوست که مردم را بگشتم که کشتن بروی
 واجب نبود و موسی از خدای عزوجل استغفار خواست و گفت **رب انی ظلمت نفسی فاعف عنی فاعف عنی**
الله من العفو المرحیم و موسی چنین گفت **رب انی ظلمت علی قلن اکون طهر المجرم**
 یعنی عیسیا لکافرین بد که خدای تعالی را عقوبت نکرد من نیز و نکم کافران زیرا که آن مرد اگر از بنی اسرائیل بود لیکن کافر
 و آنکه خدای تعالی فرمود **هنا من شیعیه** معنی آنست که من قریبه پس موسی در کرد و با مباد از برخواست و همی رسید که
 اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند و فرعون آن شب آنجا ماند و خبر تریک او بر ند که اسرائیلی قبطی را بگشت گفت
 بگریه تا که بود که او را عقوبت کنم بجهت نیافتد فرعون روز دیگر با مباد تا دست بداند که آن کشته که بود
 و موسی بدانت که کشته را همی جوئید با مباد از برخواست و همی رسید چنانکه خدای تعالی میفرماید **فاصبح**
المدينه خایفا یرقب فاذن الذی استنصره بالأسیر یستصرحه با آن مرد اسرائیلی بکین را دید که
 قبطی دیگر می زد شرا و انگشت آنک لغوی مبین بجهت بد بجهت مردی تو که هر روزی یکی ترا می زندان میان این چنین

دار

پس آنکه قبطی کرد که او را از دست او خلاص دهد اسرائیلی برسد که موسی آنک را آورد و ویرا خشم گرفته بود
از هرنات گفته بود که تو بدخت مردی پس موسی این قبطی اینون گفت از تو بد آن قبطی که گفتت نفسا بالاسر
پس خواهی مرا بکشتی چنانکه دی کی بکشتی آن نزدی الا ان تكون جتارک فی الارض خواهی جتاری باشی که هر چه تو
گویی بکنی و اگر نه هر روزی یکی بکشتی و خواهی که از آن کسان باشی که میان خلق اندر صلح کنند و این قبطی دست از اسرائیل
بداشت و دانست که آن قبطی دیکنه را موسی کشته است و خدا و فرعون برداشت و این همه قصه او را بگفت فرعون اینست
آن اسرائیلی که ما را همه هلاک خواهد کرد سپاه را فرمود که او را طلب کنید و بکشید و جاعل من ارضی المذنبه لی
آن مرد مومن قبطی بود و در ذکر که تابوت موسی که بود همی آید و آن سوی موسی و او را گفت ان الملائکة من ربک
لیقتلوك این سپاه بدید می کنند که ترا بکشند فاحرجک من الک صاحبین ازین شهر بیرون شو که من ترا فیض
همی که فخرج منها خافا بترقب موسی هم در وقت از آنجا باشد سر و پای برهنه و بار بمصر نیارست شدن در
به پایان نهاد و عزم شام کرد سوی مدین و نزد مکة شامستانی از شام بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه
پایان بود و موسی به ندانست از خدای عز و جل راه خوات چنانکه خدای تعالی فرمود و لما توجه تلقاء مدین
قال عسی ربی ان یهدی سبیل فرشته را بفرستاد تا او در راه مدین بخود شست شام روز همی رفت
سر و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده بود که با نغم و ملک خوی کرده بود و هرگز سخن ندیده
بود و اندران هشت روز هیچ نیافت که بخوردی جز یکاه و مردمان مدین کو سفند داشتندی و همه خواسته ایشان
کو سفند بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه بقصه پیش
اند رفتیم و شعیب با مومنان اندران شهر آمده بود و شعیب را هزار کو سفند با مردوران در پایان بود مقدار
صد کو سفند بخانه داشتی چنانکه او را از شهر و شیرایشان منفعت بودی و شعیب را دو دختر بود رسیده و موسی
تا کرده یکی را نام صفرا و دیگر غیر این صفرا روی سپید بود و بزرگی و شیرینی کراییدی و غیر اسباب چیده بود و هر دو نیکو بودند
و شعیب را بخانه مزد و ربود کو سفند خان را دختران داشتندی و چهار دینی و باب آوردندی و مزدوری همی بستند که او
بزد گیرند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر بیرون بر در شهر و مردمان کو سفند را آنجا آب داد همی و بر سر چاه یکی بستند
نهاده بود که بچهل تن بر کفندی و آن چاه را دلوی بود بزرگ که بچهل تن بر کشیدندی و کو سفند را آب دادندی و با کشتندی
پس ایشان کو سفند از خویش را آب دادندی و بانسنت بر سر چاه پوشیدندی تا شب چتری در آن چاه نیفتادندی و دختران
شعیب چون وقت آب دادن بودی کو سفند از خویش را آوردندی و از چاه نیامدندی تا مردمان همه کو سفند را آب دادندی

و باز کشتندی پس ایشان کو سفند از خویش را آب دادندی پس چون موسی بر سر چاه رسید مانده شد و بود و روز
کرم شده مرد ما زادند بر سر چاه کرد آمده چشم همی داشتند که با چهل تن تمام شوند و سنک از چاه بر گیرند و آب بکشند
دختران شعیب را دیدند از دور ایستاده با کو سفند از موسی فرزند شد و گفت شما را از دور ایستاده اید خنات گفت
قوله تعالی و لما ورد ماء مدین وجد علیها ماء من التماسا من شیقوت دختران شعیب را گفت شما را چاه
که کو سفند را آب نمید هید گفتند تا مردمان همه باز نکردند ما را از چاه نشوید و ما را پذیرایست پس و پیغمبر خدای
بذین شهر اندر موسی گفت پاید تا من شما را آب دهم تا شما از دور تر باز کردید که شما عورتید موسی فرزند شد و آن سنک را
بر گرفت و در و در پنداخت و در و در سن فرزند کرد و تنهاد و از چاه بر کشیدند و آب و آن کو سفند از ایشان آب داد و ایشان را کف
باز کردید و خود بسایه درخت بنشت و کرسنه بود چنانکه خدای تعالی فرمود فسقی لهم ماء من علی الی الظل فقال
ربی لی لما انزلت الی فرج جبرفتین دختران چون پیش پذیرایان شدند ایشان را گفت چرا امر و زکاه ترا مید کشتند
مردی آمد و ما را آب داد و آن سنک را از سر چاه بر گرفت تنهاد و در و در کشید و هرگز ما از وی قوی تر مرد ندیدیم و کرسنه
و پای برهنه است شعیب این دختر همت را که صفرا نام بود بتازی و بعبارتی صفرا را او را گفت و آن مرد را بخوان تا او را طعم
دهیم آن دختر پاید و چون بنزد یک موسی رسید شرم داشت او را گفت پذیرای منی خواند چنانکه خدای تعالی فرمود
جاء تراجیدها ممتسی علی استحبها موسی گفت پذیرای من چه خواهد گفت ترا من دین کار که ما را آب دادی بود
موسی برخواست و همی رفت و این دختر پیش او اندر همی رفت موسی جوان بود و زن نیکو خواست که چشم او بر بالای او
افتاد او را گفت ای دختر تو از پس من پاک پیش تو اندر همی روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن زن دانست که موسی از بیار
همی گوید و موسی از پیش همی رفت و زن از پس تا نزد شعیب رسید موسی را پرسید که تو کیستی گفت من پسر عمه ام از بی بی ام
از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود و فرعون مرثعیب را بگفت و که یحیی او از مصر از پس فرعون
شعیب گفت لا تحف بجوت من الحق و الظالمین گفتا من تر که تو از دست کافران برستی پس چون موسی طعام
بخورد این دختر که موسی را خوانده بود گفت یا ابنت استاجر ان جهر استاجرت القوی الامین
گفتای پذیر تو مزد و در طلب همی کنی این مرد را بزد گیر کم بایز دوست و هم پارسا و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی
و امین بود شعیب گفت قوتش دانستی اما نشی چه دانستی گفت من و را بخواندم و در پیش او همی رفتم باراه غایب او خوا
که بالای من پند مرا گفت از پس من رو شعیب را دل بر موسی بنشت و دانست که مرد جوان از بی زن نشاید بستن او را گفت
ای امرید ان کنک احدی ابنتی هاتین علی ان یخرجنی ثمانی حج فان اتمت عشره شعیب او را گفت خواهی که ازین خبر

سرای

یکی بکاح توکم و کاین آن خواهم که نوبت سال مزدوری من کنی و کوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی بهتر
دانی و آن از نوات و الهی از اشق علیک شیخ فی انشاء الله من الصالحین گفت من خواهم که بر تو کسب
کنم اگر خدای خواهد ما از نیکوکاران یابی موسی گفت ای پسر من اینها را ایما الاجلین قضیت فلا عدول لی و الله اعلم
گفت این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهم و فاکم هشت سال تا ده سال تو از من جز این نخواهی و خدای تعالی بر ما
کواست شعیب پسندید و موسی پایان شد بر کوسفندان شعیب و شبانی می کرد چون هشت سال تمام شد گفت
دو سال دیگر تا سخن خویش اتمام و فاکم و موسی علیه السلام تمامی ده سال و فاکم پس بنوی شعیب آمد شعیب
مهر خویش مهر ابراهیم که موسی را از سر چاه بخواند بود بزی بند و از چون روز کاری برآمد موسی گفت مرا بصره بفرما
و برادرست و خوشیان و مرا آر زوی ایشان می باشد و شاید بود که خدای عزوجل آن فرعون را هلاک کرده باشد و من را
خواهم شدن این زن مراده تا با خویشتم بزم شعیب گفت ای مادر خواستد نیست که این دختر را بجا از دم جز این کوسفندان
چیزی ندارم اما سال نیز با من باش تا از این کوسفندان من بچه آید هر چه بزیاید همه ترا دم موسی بچنان کرد و آن سال
بزدیک شعیب بود و آن سال کوسفندان شعیب هم هر یکی بویچه تراوردند شعیب آن همه بنویسید از چون خواست
که برود باز او را گفت این کوسفندان همه ترند اما سال نیز با من باش تا هر چه از کوسفندان من بچه آید ماده همه ترا دم
موسی آن سال دیگر نیز شعیب بود و آن کوسفندان شعیب هر یکی بویچه ماده آوردند شعیب آن نیز بدو بخشید و کوسفندان
موسی پس از آن شعیب شد پس موسی شعیب را بدو و ذکر و خواست که باز کرد شعیب را بجانده اند و عصاب بود بسیار
چنانکه شبانها را شاید که خوب بدست دارند و بدان اندر یکی عصاب بود سرد و شاخ و یکی فرشته آورده بود و شعیب را
و در بیت داده و بر صورتی آمده بود آن فرشته و شعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی خواست
رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی از این عصا برگیر تا بدست اندر گیری و ترا بر آید اندر زیر و بود موسی بنان خانه
اندر شد آن عصا که خدای تعالی آیه را خواست کرد بر پیغمبری و فرشته آورده بود موسی شعیب بدست وی آمد پیر
آورد شعیب آنرا بدست میسود گفت این و در بیت مرده است زنی من شود دیگری را برادر موسی آن عصا برآورد
چو بهار افکند و خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمد پیر و آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق تری و او را دم
و موسی رفت یا کوسفندان و باز روی بصر نهاد و چون از مدین پیرون آمد و لجنی رفت شعیب پشیمان شد اندر
او پیرون آمد و بشتافت تا او را اندر یافت گفتا ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندی مست جز تو بود که بیاید و از من
باز خواهد موسی گفت این مراد آنی آن من گشت من نیز باز بیاورم هم با یکدیگر شان اندرین سخن رفت ران نهادند که

نخستین کسی که ایستاد و در او را چاکر کنیم یکی فرشته می آمد اندر بیابان بر صورت مردی چون قزاق ایشان رسید ایشان
از او پرسیدند گفت من میان شما چاکر کم این عصا بر زمین افکند هر که این عصا را بگیرد این عصا آن وی باشد موسی عصا بر زمین
افکند شعیب فرا شد شعیب فرا شد هر چند که کوشید آن عصا را از زمین بر نتوانست داشتن موسی دست فرا کرد و بر
آن فرشته چاکر کرد که موسی بدین حق از عصا بموسی داد و گروهی ایستاد و کوبید که این خصوصیت عصا میان شعیب و موسی
انگاز بود که موسی را بجزد گرفت و بکوشیدند از فرستاد و این عصا او را داد و باز از پیر او گرفت و آن را دوری انگاز بود
و گروهی کوبید آن وقت که موسی از مصر بر رفت سوی مدین این فرشته بیامد که او را راه نماید این عصا فرشته او را
داد خبر اندر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن با خدای تعالی **غیر اسم** قال الله تعالى فلما قضی موسی
و سایر ایام آن سر جانب الطور نازرا چون موسی از پیش شعیب بر رفت با اهل و کوشیدند از فرستاد و این عصا او را داد و باز از پیر او گرفت و آن را دوری انگاز بود
تا بکوشد که طوری سینه اش فرا آمد و آن شب باز خواست و سر نهادند از آمدن آن شب بزن تا بر او و زیر و کوشیدند
هر چند آن شب زد از شک آن شب بیرون نیامد موسی در ماند و پاره گشت چون از شب بختی شده بود موسی از دور بر گریه
کوه آتش دیدن از آن شب من آنجا شوم که آنجا در ماند که دری شمار الحی آن شب آرم یا چندی آرم یا کسی با بر بران آن شب که ما را راه
نماید چنانکه خدای تعالی فرمود **اعلیٰ انکم منها یقتدی بالهدی علی انهم هم موسی عصا بر گرفت چون نزدیک رسید آن شب**
دید بر سر درختی نه بر زمین و درخت عوج بود خابین بود بزرگ همچند باطل و بختی از چنین آمده است که از همه درختان
بر زمین نخست این درخت عوج برست و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد بر زمین و مردمان از آن پیوسته خیر الا سورت
و خانه مکه نهاده است و گروهی کوبید که عصای موسی ازین عوج بود و گروهی کوبید که از درخت موز بود برترند خواست که
باز کرد خدای عز و جل فرمود بنویس شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی ای
انا الله رب العالمین خدای عز و جل سخن خویش موسی را بشنوا بدی گفتن یا موسی من خدای همه خلقم موسی
سخن خدای عز و جل بشنید سجده کرد زیرا که بدش اندر یقین بود که آن سخن خدایست پس خدای عز و جل موسی را بلطف
خویش قریب کرد چنین فرمود یا موسی ای انا رب العالمین من خدای تو ام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی
و پای موسی اندر نعلین بود خدای عز و جل فرمود نعلین بپاهنج که تو بر زمین پال بری الواد المقدس یعنی المطهر طوی
و ادیت و خنایان اخبار چنین کوبید که آن نعلین از پوست خر بود ناپراسته و پلید بود در آن خدای عز و جل فرمود
نعلین بکن و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاکتر از آن بود که نعلین پلید اندر پای کردی ولیکن آیه تحقق نعلین یعنی
بود خدای عز و جل خواست که رسم هیبت بچاکر کند که بجای آرد تا جزای آن قرب او را واجب شود تا چون او بندگی هیبت نگاه داشت

خداي تعالی اور افضل خویش نزدیک کرد و قوت داد و پاداش هیت داشتن و اورا بندگی کردن پس باید از
ذیرا فرمود تا خلق تعلیم و یدین باب اندر چکارا سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفتند
ولیکن نه از راه این کتاب است و نه از علم خداوندان کتاب پس بدانک خدای تعالی موسی را هم بدان مقام اطراف توجید
راست کرد و شریعت پدید آورد تا موسی هر چه خدای خواست که او بداند بدین باب از علم توحید و از شریعت بر موسی تمام
شد پس او را پیغمبری داد و فرعون فرستاد و آیه و عصا و دست سفید نمود تا از معنی توحید سه سخن گفت و اصل
توحید و دانستن خدای بر بوبیت و بوجایدیت و یکانکی همه اندران سه صفت یکی چنین گفت انی انا الله لا اله الا
و دیگر فرمود انی انا ربکم و سه دیگر گفت انی انا الله رب العالمین هر که خدا را بدین صفت بشناخت توحید
درست کرد و یکانکی خدای عزوجل بدانت و اما از معنی شریعت چنین فرمود فاعلمدنی و امر الصلوة الذکر
کفنا ما پرست و نماز کن و ساز کردن من مشغول شوی بیکر که چه بزرگ شریعت نماز که خدای عزوجل موسی
بدان جایگاه اندر از همه شریعتها و عبادتها نخست نماز فرمود پس فرمود ان السالمة آیته اکاد اخیها البحر
کل نفس بما تسبیحی و گفت بدانک همه جال رستخیز باشند و خلق را پاداش هم هر چه کرده باشد از یکی
و بقی تا موسی را این ایمان بر ستیغ و معاد و بعث و قیامت درست شد چنانک توحید پس چون همه کار موسی تمام
شد از باب توحید و زیادت شریعت او را ندای پیغمبری آمد و پیغام داد و فرعون چنانک فرمود و از نادانان
موسی ان آیت القوم الطالین قوم فرعون لا یتفقون و گفت ندای توحید بود و راست کردن و اصل دین
و از پس آن ندای نبوت بود و پیغام دادن و فرعون و قومش ندای نبوت آیه نمود و فرمود و ان الق عصا
تا دل موسی یقین شد بر نبوت و قوی شد بدان آیه بر کردن پیغام تا بدانان این حکمت نیکو از خدای عزوجل اندر شناخت
موسی که انک ابتدا کرد با او تا آخر درجه بدرجه و مرتبه بر مرتبه و بر یکی ازین درجات و ازین مراتب اندر حکمت چکارا
سخن بسیار است پس چون موسی با نبوت ناکرد و بفرمود پیغام بردن و فرعون آنکاه او را آیت نمود و چنین فرمود
و ما ناک پمیتک یا موسی و فرمود آن چیست که بدست اندر داری و ایضا اندر نیز بابی است از حکمت
خدای عزوجل موسی را نه از بهر آن پرستید که ندانت که آن چیست یا موسی ندانت بلکه خدای عزوجل دانست که آنچه
و دانست که موسی هم دانست که آن چیست و مقر آید که اندر وجه هنرست و از وجه منفعتت تا چون چیزی بخاید
او را بر آنک او دانسته است اندران عصا آن آیت بزرگتر بود و دل بران نشسته تر و این معنی تقریر خواند پس موسی
گفت می عصای خدای عزوجل فرمود این عصا تر لایحه کار آید گفت انوکا علیها و امش بها علی عینه

گفت مکیه ز قمر بران و چون یکا بنود جایگاه بدین عصا درخت بر قمر تاب رک بریزد و جلیه فیها ما رب اخری
و نیز حاجت های بسیار را بدین عصا بود که از و چیزی بیاوریم و پیشتر برگیریم و چون فروزد آید بر زمین اندر زهر
و چیزی از و بیاوریم و نیز سلاح باشد چون موسی بفرمود آیت اندر عصا بود از همه بهتر آنکاه او را خدای
عزوجل اندر عصا چیزی نمود که موسی ندانست که چنان شاید بود اندر عصا تا دل موسی نخست نبوت پیش
پس آنکاه فرمود که سوی فرعون پیام بر و اگر خدای موسی را بفرمودی که این عصا بپفکن و ما نکر دی و موسی با آن نکر
نکرده بودی چون به پیش فرعون پفکندی و ما ناکشی موسی از آن پیشتر رسیدی که فرعون پس خدای عزوجل خواست
که موسی با بدان ریاضت کند تا موسی بدینار مار خوی کند و آن خوب مار کرد تا موسی با هر چیزی مرتب و راست
از توحید و شریعت و عبادت و نبوت و آیه نبوت پس آنکاه او را بر سولی پیشتر شمن خوشتر فرستاد تا با هر چیزی حکمت
خدای بدید آید چنانک ملکی رسولی خواهد فرستادن مردی بید از هر کدام مجرد تر و باهتر تر و او را با هر چیزی پاداش
و هر چه نداند بیاموزد تا همه اخلاق و آداب او تمام شود پس بر سولی فرستاد آنکاه خدای عزوجل موسی را گفت
الفتک یا موسی این عصا را از دست پفکن فالیه فاذا ای حیث تشیخ چون بر زمین زد عصا مار گشت
شبان و قنبان از مادی رکن بود که او را کردن سبب بود چون موسی آفتان دید بر رسید چنانک خدای عزوجل
فرمود فلما را ما تهتر کانه جات و لی مبرک و لم یعقب یاموسی چون بدید که آن خوب مار گشت و الحان الحیة
اللی لم تزل حیه ازیم بر گشت و رات شده و پیش سوی او کرد که بگریزد و لم یعقب یعنی لم یلثقت و سوی او نگرید
تا خدای تعالی فرمود یا موسی اقبل لا تخف انک من الاسبین گفت ای موسی باز ای و متر که تو ای این
موسی با نامد خدای تعالی فرمود خذها و لا تخف سنجید ما سیرتها الا ولی فرمود ش که بگری و متر که این را با خود
خواهر کرد چنانک بود و موسی بدین ترسیدن معذ و بود که آن ترسیدن از قوت یقین بود که موسی را یقین بود که
خدای عزوجل قادر است که آن خوب را مانع گردانند و فرعون را هلاک کند و عقوبت کند ولیکن ندانست که آن قدر
آیست نه قدرت عقوبت نیز ترسیدن و دست فراتر کردن مار بگرفت و مار بدست وی اندر خوب گشت بخاید
بود پس چون این آیت بدید و بیاورید دیگر آیتش بنمود و فرمود اسلک یدک فی جیبک تخرج پیضا خرچ پس
گفت دست بجیب دتا اعمه پشیم فرو کن و کونه موسی و روی اندام سیاه چرده بود دست از جیب بر کشید می یافت
اندر تاریکی شب همچون ماه سفید نه سفیدی پس سفیدی علقی ولیکن سفیدی آیت و علامت خدای عزوجل و فرمود قل انک
برهانان فرزت است ان هر آیه حجتت ترابر پیغمبری تو سوی فرعون پس چون موسی را خدای عزوجل سه آیت داده بود

و همه ادب راست کرده موسی نیز بیک چه ادب و حکمت کار بست با خدای عزوجل اندران مقام هر چه دانت
که او را اندران پیغام باید کردن از احکام پیغمبری و اسباب آن تا آن پیغام تواند کردن همه از خدای عزوجل خواست
در آن مقام و گفت سر بر شرح لی صدری و موسی بطبع خویش تنگ طبع بود و دانست که پیغام کردن دلی باید فراخ بود
بسیار تا هر چه بر وی آید از حق و مکروه و از آنچه او را دروغ زن و جاد و خواتند و هر حق احتمال تواند کردن گفت باز
این تنگ دلی از من بردار و دل من اندر کار تو و پیغام کردن تو فراخ کن و بستر ای امری و کار بر من آسان کن تا مرا
در شجاری بروی نیاید که با آن صبر نتواند کردن و این مناجات از موسی سخت محمود بود نزد یک حکما که این نعمت که خدای
عزوجل آورد از دانت که سخت بزرگست و این باریتوت که بروی نهاد دانت که سخت گرانست و کشیدن آن دشوار
موسی بزرگان باریتوت و نعمت اید رضیع خویش پیدا کرد و ضعیفی و تنگ دلی و عاجزی خویش مقرر آمد تا قدر نعمت خداوند
شناخته باشد و عصمت با خداوند بسته گفت و حل عقد و فرستادن یقین و قوی که گفت از عقد از دنیا
من برداشتم و سخن نیکو داد و توان کردن و ایشان از من دریابند و آن عقد بود که بر زبان موسی بود بگوید کی آن کار که
آتش بد ها را اندر نهاد پیش فرعون پس گفتا و جعل لی وزیرا من اهل بیت من معی و وزیر معین بود گفت مرا او که
من یاری ده هر من بادم را اخی شد بد از منی و شکر که فی امری کی سخت کثیر و تذکر کثیر الکتب کتاب
یعنی که یصلی معا و یدکر معا بیکر که چگونگی ضعیفی بود موسی از خویش بدتر لطافت که خدای عزوجل او را شریعت
و پیام کردن فرمود اندر همه چیزی بخود پیدا کرد و گفت یارب هر وزیرا من اینا زده اند پیغمبری تا بیکای
پیغام بکن از هر و بیکامرد و ترا پرستم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام کردن یا اندر پرستیدن تا او مرا یاری کند تا
تقصیری نبود و تمام کم خدای عزوجل هر چه موسی اندر خواست به پیغمبری همه او را اجابت کرد و چنین فرمود
او تبت بآلک یا موسی آنچه خواستی همه ترا دادم تنگ دلی از و برد و دلش فراخ کرد چنانکه یکسال برد و فرمود
بماند و باریتوت و خلق را بجدای می خواند و خدای را می پرستید و دلش تنگ نشد و زیانش راست کرد و هر روز با او
پیغمبری از و هر روز بمصر بود با مادر و پدر و خدای عزوجل او را هر روز پیغام داد تا یا تو بد فرعون آید پیغام من
نویز ارد و نیز موسی بپایان جای اندر یکی سخن گفت که مردم نادان بر و عیب کنند و اندران سخن حکمت لطیفست قال
لانی قلت منهم نفسا فآخاف ان یقتلونی گفت یارب من یک من از ایشان بکشته ام و مرا می کشند که
جای او بکشند و من بستم و رسم که اگر مرا بیا بکشند و تذکر که پنداری که موسی از کشتن ترسید و لیکن از هر نقصان
و مرتبه پیغمبری و نارسیدن تمام کردن پیغام و او اندرین آن خواست که مرتبه او تمام شود و این تدبیر محمود بود و تذکر

خدای عزوجل او را بدان مرتبه برد از قریب که موسی را بود از پیغمبری و مناجات با وی بوی نیاید میبایستی و سخن خود
او را بشنوند بی آنکه بمیان او اندر هیچ فرشته بود یا واسطه بود و خدای را بحقیقت معرفت بدانت و امر او بقوت
یقین پیدا رفت این چنین بنده را بدین مرتبت و قربت اندر کار خداوند و فرمان کردن او جازایم او چه خطر بود
یا تن و زندگانی بسوی او چه خطر بود که بر روی زمین اندران وقت خدای را بنده نبود که ای تو و نزدیک و بر مرتبه بزرگ
از موسی بیکر که خدای عزوجل بند را گوید و اصطفتک لبقنی چه بزرگ سختیست و چه بزرگ مرتبه بود مرتبه را
این چنین سخن از خداوند خداوندان اگر ملکی بود از مخلوقان که مرتبه خویش را چنین گوید که من تو خویش را دارم
یا گوید من ترا از هر خویش دارم یا تو خود مرا بینی بیکر تا این بنده را از خداوند چه مرتبه بود و چه بزرگی و بزرگی
چند فضل بود و این معنی آن سختیست که فرمود و اصطفتک لبقنی چه بزرگ سختیست و چه بزرگ مرتبه بود پس
بدین مرتبه و درجه جازایم او چه خطر بود که او از خویش بر سر سید بر کشتن و نیم جان شدن لایل از آن ترسید
که این پیغمبری و تمام نشود و اندر مرتبت بزرگش نقصان آید از و شامد تا بزرگ و این فرمان خدای را تمام کند و این بجا
بگردد و آن درجات پیغام کردن و فرمان برداری آن بیاید پس این آرزو را بر خدای عزوجل عرض کرد چنانکه تذکر
حاجتها خدای تعالی این آرزوی او را داد و این کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و تو او را غلبه کنی و پیغام من بکن ای کار
فرمان من تمام کنی تا او از من شید و شاد گشت و این حاجت او چون دیگر حاجتها را کرد و آید و فرمود سبب شد
عصبت با خلیک و جعل لک سلطانا یعنی حجت و قوت گفت من ترا بر و کم بیز از دست هر من و شمارا بجهتها و قوتها
دم فلا یصلون الیک الا فرعون و قوم او بشمارتند و شمارا نتواند کشتن و ترا بجهتها الغالبون شمارا بشمارتند
باشد و غلبه شمارا باشد پس چون موسی را حاجتها را شد و نبوت و قربت یافت و شریعت درست شد و هر چیزی که
اندر پیغمبری او را بیاید از خدای بخوات و خدای او را با دانهگاه او را پیغام داد و فرعون که چون ذی او شوی او را بگری
گفت از منبای فرعون را بطنی گفت برو تو و برادر تو بد فرعون شوید و بسبق منماید اندر پیغام کردن و بسبق
مکنید اندر پرستیدن من و فرمود فایناه فقولوا لا اله الا الله فقولوا لا اله الا الله فقولوا لا اله الا الله فقولوا لا اله الا الله
فامرنا انی اسلمناک و لا تعذبهم فرمود ای اسرائیل را با بسیار و این عذابا از ایشان بر گیران محرم کردن
و بیکار بستن فذینک یا بیزرک و از خدای عزوجل آیه آورد بر این عصا و این دست و السلام علی من اتبع الهدی
پس آنکه خلق بدین خواندن فرمود و چنین گفت سلام خدای بر آنکس که او فرمان خدای را متابعت شود و خدای را پرستد
و از زبان دین کافری دست باز دارد و نافذ او می آید ان العذاب علی من کذب و قی یلے بگوید بما و جی خفا

ما یوتکره یس موسی تو مید شد و فرعون هر روز بر کفر میفرود و بر عذاب بنی اسرائیل میفرود همچنانک پیش از نادن
یاد کردید و پیش از پیغمبری موسی و چون موسی علیه السلام به پیغمبری آمد بنی اسرائیل شادی کردند گفتند مکر ما را از دست
قطیان و از عذاب ایشان و از پیکار و کشتن کوزگان برهان چون افزون شد بنی اسرائیل با دلهائیک که بدید بر موسی نالید
گفتند او دنیا فرزند است تا اینها و هر یک جدا گشتند از آنک تو از ما در آمیختی ما را از قبطیان عذاب
می کردند و در پیکار رستن و فرزندان ما را می کشند چون تو به پیغمبری آمدی اندیشیدیم که مکر این عذاب و کشتن
که شود اکنون همچنانست ما را صبر نمایند دستوری ده تا بگریزیم تا بخراب کنیم موسی افرمان نمود حرب کردن و نه گریختن
ایشان را دل خوش کرد قال عسی بکمان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض گفت مکر خدای عزوجل این دشمن را
هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان از خدای عزوجل و خواهید و صبر کنید که این زمین و پادشاهی خدای عزوجل را
دهد که خواهد چنانچه خدای عزوجل حکایت فرمود از وی قال لقوم استعینوا بالله و صبروا ان الارض لله
بیتهم انما نزلنا من عباد و العاقبة للذین یحسبون هر چند عاصیان را و کافران بر زمین پادشاهی اند با خدای
عزوجل آن از ایشان باز ستاند و بیندگان نیک دهد پس موسی سوی فرعون شد بنی چنانک خدای تعالی فرمود بود
فقل لا یقول لیس العبد یذکر ان یحسب موسی بنی با او سخن گفت پر شده بود و ضعیف گشته و چهار صد سال
زندگانی بود پس موسی گفت اگر بمن بگری خدای عزوجل دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد و قوت باز دهد و قوت طعام
و شراب و میاشرت همچنانک اول بودی تا چهار صد سال بزی فرعون آن خوش آمد گفت تا بکرم سه روز از ما
داز پس اها مان تد بگرد و هاهما را گفت مرا این خوش آمد هاهما مان گفت شرم نماری تا اکنون می گفتی من خدایم اکنون گویی
بنده ام فرعون از آن رای بگرید و بران نهاد که هر آینه موسی را بکشد او را گفت خدای عزوجل را بخوان تا مرا از تو باز دارد پس
چاکران و کرده فرعون و قبطیان همه بر در فرعون کردند و تند گردیدند که ما با بنی اسرائیل چگونه کنیم فرعون گفت قوه تعالی
ان یخاف ان یبدل بیکم او ان یطهر فی الارض الفساد من ترسم که این دین شما بیا کند باز من مصر اندر نشاند
کند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را و ما را همه بکشد و از کوه ما همه بنی اسرائیل بخرم کند همچنانک ما بنی اسرائیل
که در چندین سال ایشان گفتند صواب آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که بنی اسرائیل بسیار بودند فرعون بر روی
بکار رود و جو بهای مصر از آنجا شکافند یکی منظم بگرد آن روز و جو بهای را و اندر رفتی و بران منظم بنیشت و هر که از بنی
اسرائیل بگذشتی فرعون خود بزبان خوش او را از دین موسی باز خواندی و بخود خواندی و گفتی قوه تعالی الیس ملک مصر
و هذه الامم ان تجزی من تحیه افلا تبصرون نه پندید که ملک مصر مراست و این روزها ز برای من اندر می رود

و این نعمتها مراست امر تا خیر من هذا الذی من مبین ولا یکاد یسیت گفت بناید که من شما را که بنی
اسرائیلید از موسی هم و ملکی بدین بزرگی و موسی بدین خواری که زبان ندارد که سخن گوید قلوا لا الفی علیکم سبحة من
ارجاء یعبر لکم لکن مقترین موسی را بچشم بنی اسرائیل داشت می کرد گفت اگر او را پیغمبری بودی و او را اختیار
که هر چه خواهد کند چنانک او میگوید اگر چنینست چرا کوه در باوی نرود تا هر که بدید و بگریزد و او را تو بگریزی و او را تو بگریزی
با او می رفتی تا گواهی دادی که او پیغمبر است پس فرعون بران منظم دو سال مراد بنی اسرائیل را از موسی باز میخواند ایشان
از و جدا شوند تا موسی را تواند کشتن و چنانکه بنی اسرائیل او را اجابت نکرد و قوم فرعون هر روز تراملاست می کردند که
چرا موسی را دست باز میداری و نکشی قال الامم فرعون انتم من می و قوه تعالی و فی الامر ضرب و بیکر و
و تراختان و ندان ترا دست باز میدارد و نه دست فرعون را خدایان بودند که او همه بتا را شکستید و کفته و کلمت که
من الی غیر من شمار اجزا از خویش خدای تبار و معنی آن که چنین گفت و الهیات بتغییر از چنینست که فرعون هر چند
دعوی خدای می کرد کارد و دست داشتی هرگاه که کاه میزدی و را بسجود کردی و خلق را بفرمودی که او را بسجود
و پادشاهی او بمصر اندر خلقی بودند بسیار که سرکاه پرستیدند و بیان داشتند بر صورت سرکاه و فرعون ایشان را
انکار نکردی از دوستی که او را با کاه بود و فرعون گوشت کاه بخوردی و پیستیدند که کس از قوم او کاشی قال سبقتک
اینها هم و یستیقی تسامد و انافق قهر قاهر فرعون گفت ما پیچید فرزندان ایشان را می کشیم و ایشان را بعد از این
قهر دست می کنیم تا موسی را بکشیم فرعون با همه قوم راست کرد که موسی را بکشند و او بنی اسرائیل بر خود بچند با ایشان پیچید
کشید تا همه بنی اسرائیل را این بکشند و بنی اسرائیل از آن کاه شدند پس موسی نالیدند و موسی علیه السلام بخدای بنالید و در کاه
دراز شد و هلاک فرعون نزدیک آمد و بود پس موسی خدای عزوجل فرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر خود و بزرگ
وزن و مرد و شب پر و دید تاریکی و از قبطیان کس را آگاه مکیند چنانک فرعون قاتل عبادی لبلا انکم متبعون
اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و نکند که بروید تا او در روز از پس شما بیاید شما را در یکایک شما را از دیار بکشد
و فرعون را با قوس هلاک کند و غده کم و شمار او فرزندان شما را از عذاب ایشان برهاند خبر پیروز آمدن موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل از مصر و غرق شدن فرعون و قهر او بر و دید خدای عزوجل فرمود و حی فرستاد بر موسی که بنده کاه با بنی
را از مصر بیرون بر پس چون موسی خواست که از مصر بیرون رود بنی اسرائیل را کرد کرد و با ایشان تدبیر کرد رفتن را از پنهان
چنانک فرعون و قوس خبر نداشتند و ایشان را بگفت که خدای عزوجل مرا وعده کرده که فرعون را هلاک کند و بکاه ساز
می کردند چون بساختن هر روزی که آن شب بروند اتفاق افتاد که بروند و سیمی جادو شتی که باز ماندند موسی

بیل

پیران بنی اسرائیل را گفت چه بُوَد است که این تدبیر رفتن ما نمی سازد گفتند ما همه ساختیم ولیکن خدای عزوجل باز عی
اقتلند و ما چنان می اندیشیم که از بهر آنست که یوسف وصیت کرده است فرزندان خویش را بنی اسرائیل که چون او مصر
بروید کوزمن باز کنید و تابوت من باخویشتن بشام برید به پیش یعقوب و اسحق و ابراهیم صلوات الله علیهم اجمعین بنهید
موسی گفت بچانهاده است گفتند ندانیم گفت از پیران پرسید چند روز می پرسیدند یا گفتند پس بایست که زرا یا قسید از قبطیان
از آل فرعون بیرون از بنی اسرائیل کن موسی گریه نمود مکر این زن و آن مرد در روزگار این موسی گفت من کور یوسف ترا تا
تا مراد و حاجت روا کنی گفتا چه خواهی گفت چون از مصر بشوی مرا با خود ببری و بدان جهان با خود بهشت فروذاری
گفت قبول کردم او گفت کور یوسف بمیان روز دیتل اندرست که اندر میان شهر مصر رود بفلان یا حاجت موسی خدا
داد عاگرد تا آب از آنجا باز شد و این زن موسی آنجا بنمود پس موسی تدبیر کرد و رفتن را بساخت و بنی اسرائیل را گفت که خدای
تعالی قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شمارا دهد و هر کسی با فرمود از قبطیان بر آید یا چیزهای دیگرین عاریت نماید
و هر یکی از بنی اسرائیل یک مسایه قبطی بُوَد و او را خواسته بُوَد او را گفت هر بار و ستا از شهر بیرون کار بست و زن و فرزند
پیرایه بر خواهم کردن و آنجا بردن تا هر چند قبطیان را بر آید و گوهر بُوَد بنی اسرائیل عاریت ستند و خواسته بسیار سوی
ایشان جمع شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت چون خلق بجنبید شمار و دید از خانه با همه عیال و از
شهر بیرون آید و بفلان جای گرد آیند و هر کس بخانه اندر کو سفندی یا مرغی بکشید و چون شب آید از خانه بیرون آید و دست
بخون اندر زیتید و برد سرای بمالید تا چون یار او بیاید و آن خون بر در پندد اندک خداوند خانه رفقه است و اگر خون نه
خداوند خانه را آگاه کند و با خود ببرد ایشان پنهان کردند چون از شب بنی بگذشت همه از شهر بیرون آمدند
آنجا که میعاد بُوَد موسی پیامد و بر رفتند و سپاه بشمرند صد هزار و بیست هزار سوار بُوَدند بنی پیران و کوز کا که
بیست ساله بُوَد یا کمتر او را از کوزگان کردند پس موسی هر دوی را فوج فوج و سبط سبط کچل کرد و خود بر شاقه لشکر
بر رفت شب شنبه بُوَد نهم ماه محرم شب یکشنبه سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را آگاه کردند که موسی بر رفت و بنی
اسرائیل را میبرد کس فرستاد تا بچانهادهای بنی اسرائیل هیچکس ایذاقت همه رفقه بُوَدند خود و بزرگ و نه خانه چنانچه نهاده
و بهی سوخت فرعون گفت ما از پس ایشان زور می گفتند همه خواستهای ما ایشان ببردند از ما پیرایهها از در و گوهر عاریت
خواستند و جمله ببردند و ما را چاره نیست از پس ایشان برویم موسی خواست تا ایشان از برای خواسته از پس ایشان ببرد
تا خدای ایشان را بدو عاقبت کند چون بامداد بُوَد هیچ خانه نبود مصر اندر از قبطیان که نه اندر و یک تن ببرد خود یا بزرگ چون
روز بُوَد ایشان بکوز کردن مردگان مشغول شدند تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل در رفتند پس همان روز فرعون گفت

همه شهرها که محد مصر اند ریود تاسیاء و چتر کرد کردند شبانگاه بود همه بر درگاه فرعون گرد آمدند چنانکه خدا
 عزوجل فرمود قارسل فرعون بنی الدانین جاشین ان مثل الشدة مة قلب لکون فرعون گفت ایستازان که
 بنی اسرائیل کیستند و ما پیشتر از ایشان عدد و ایتم لنا العایظون و ایشان ما را سینه کردند و خواسته های ما بحیله
 بردند و موسی بنیاد وی بر خانه مصیبت افکند و ما همه گرد آمدیم یاسیاء و سلاح تمام پس دیگر روز یاسیاء عرض کرد
 روز دوشنبه بود دم ماه محرم روز عاشورا و یاسیاء یکشید و ما با نازار مقدمه کرد باد و بار هزار هزار مرد و خود قلب
 اند برقت با هزار هزار و پانصد هزار مردان همه سوار اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب تر بود جز ما ذیان
 و ازین هفتاد هزار اسب یاسیاء بودند بجز از دیگر لونها و باخار تفسیر اندر این وقت پیرون ازین کتاب که روزگار تابستان
 بود و روز دوازده ساعت چون آفتاب برآمد یاسیاء از مصر پیرون کشید چنانکه خدای عزوجل فرمود قاتبعوهم مشرقت
 و نیم روز بر اند چون از دوازده ساعت یکدشت نیم روز بود فرعون بموسی رسید و فرعون بر ساقه موسی ایاقه بود
 هر چند موسی و بنی اسرائیل شب و روز بر رفتند فرعون بچندان نیم روز برقت تا اندر یاقستان و بدیشان نزد یک آمد
 بنی اسرائیل موسی را گفتند ما را اندر یاقست و نزدیک آمدند و ما را پیش ریاست و از پیش شیش و یاسیاء فرعون ده چندان که ما
 ما را همه بکشند چنانکه خدای تعالی فرمود فلما تراء لهما ان قال لهما کون موسی تا آمد کون موسی چون از ضعف
 و گفتن ایشان دید گفت کلا انا معی تریت سیه بدین کلام پیششان بود که سخن پیش را در کند چنانکه پارس گویند
 نه چنین موسی گفت خدای بامنت مراره دهد و هر من راد میانه بیاورد موسی یاقین بود بحق تعالی که او را راه دهد و
 قوت یقین ابوبکر صدیق رضی الله عنه که پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم از ان وقت یقین دانست گفت ان الله معنا پس باید دانست
 که یقین در قدرت حق تعالی و صدق از همه طاعات و عبادات قاضیه و بهتر پس چون موسی گفت خدای بامنت مراره نماید
 خدای عزوجل فرمود و ان جینا الی موسی ان اضرب بعصا ان البحر و محمد بن جریر میگوید که موسی
 فراز آمد و دریا را خواش کرد و او را بکنیت بر خواند که یا با خالده مراره ده که بگذرد و عصا بران زد تا راه یافت و از جاد
 چیزی نیست حدیث درست آنست که خدای عزوجل بقرآن اندر یاق زد و فرمود من و حی فرستادم بموسی که عصا برد و یاق
 چنانکه فرمود و ان جینا الی موسی ان اضرب بعصا ان البحر و حی فرستادیم بموسی که عصا برد و یاق دریا را باز شد
 چون کوچه و آب دریا از زمین برخواست از ترس فرمان خدای عزوجل و از تعظیم عصا طاق اندر طاق و زمین دریا بد آمد
 و بنی اسرائیل دوازده قوج بودند هر کوی از قوج فرزنی از فرزندان یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه دوازده کوی بدید
 آمدید دریا اندر و از هم باز شد هر سبطی میان هر کوی و یواری از آب هر یکی چند کوی چنانکه خدای تعالی فرمود فانفلق نکان

کل فرقاً لطفی العظیم ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا همه گشت سیاه و مردمان چون پای برهنند تا میان فرود
وماد را بجا هلاک شود و نتوانیم گذشت موسی علیه السلام دعا کرد خدای عزوجل را باز فرمود تا بران زمین دریا زاید
و آفتاب اندر آفتاب افتاد و در یک لحظه آن همه گل خشک شد و چون ریل گشت و میسایل عبدالله ابن المسلم اندر نشست
پس ازین کتاب و این عبدالله عالمی بود از علمای جهودان و کتب پیشین خوانده بود و اخبار پیشین دانسته و سایر آنها
پس چون کرد و میقامیر مارا بر رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن همه را جواب داد و عبدالله را بدید آمد که او پیغمبر است نگاه
بنویسید و مسلمان شد و آن مسئله ایکی این بود که گفت کدام جایست بر زمین که یکبار آفتاب بنوازد و راقه است و باز بران
وزیده بیکرمان و نیز تنافت و نباید تا رستخیز پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن زمین دریا نیل که موسی عصا بر روی در آب
بهرابر شد و زمین بدید آمد و باز بران وزید و آفتاب اندر آن نافت پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاد و بود
که جبرئیل پامند یا میکائیل و فرشتگان علیهم السلام و گفت ای موسی تو بگذر بدریا اندر که خدای عزوجل مرا فرموده است
یا فرشتگان تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر ازیر تا غرق شوند موسی علیه السلام اسب بدریا افکند و گفت بِسْمِ اللَّهِ
و بنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند چون بنیمه دریا بر رسید و از ده سبط بودند و از ده کوی بدریا اندر باز شد
بود میان این کوی و آن کوی چون دیواری و ایشان اندران کویها می گفتند آنکه اندرین کوی بودند ندیدند موسی گفتند
ترسیم که آن دیگران هلاک شوند موسی دعا کرد خدای تعالی دریا فرمود تا از دم باز شد چون طاقها تا ازین کوی بنان کوی
می دیدند یکدیگر را و همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی آن بدو ساعت بگذشت و از دریا برآمد و بنی
اسرائیل چون فرعون آن هول بدیدند سهیم آمدند و دلش بر رسید ما را از کفت چکیم بگذر بر پامند ما مان گفت بگذر بدریا
سپاه و از پس ایشان بروید و ایشان از ان سوی دریا جای کرخت نیست و شمشیر اندر نیم و همه را یکیشم فرعون گفت چگونه گذر
یا سپاه نیز آب ها مان گفت موسی بجای بگذشت تو با خدای توانی گذشتن فرعون گفت راست می گویی اسب اندر افکند
و قوم از پس فرعون اندر راندند تا همه سپاه بدریا اندر شدند و کس نماند بر زمین خشک و موسی علیه السلام از ان سوط
دریا برآمد و بنی اسرائیل همه برآمدند موسی نگاه کرد فرعون را بدید سپاه بنیمه دریا رسید موسی عصا خواست که بر دریا زد
تا آب فرو نشیند و فرعون را راه ندهد خدای عزوجل فرمود **لَكَ الْبَحْرُ مَوْجًا مَّعْرُوفًا** یا موسی همچنانکه
باقی دست باز دار که من ایشان را غرق خواهم کردن و خدای عزوجل خواست تا سپاه فرعون تمام بدریا اندر آید پس چون
سپاه تمام اندر آمد فرعون بدان لب دریا رسید و اسب بلب بدریا افکند و خواست که پیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب
دریا ایستاد و بود دست باز کرد و تیاخه بر روی فرعون زد و از پشت اسب بر کرد و بدید و دریا افکند و خدای عزوجل دریا را فرمود

د از تا آب بخویشتن و واقفند بر آن همه خلق و غرق شدند چون آب بر فرعون رسید و دانست که هلاک خواهد شد
بانگ کرد از سپاه آب که کردیدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو کردند و بنی و جز او خدای نیست و مسلمان شدم چنانکه خدای
تعالی فرمود **قَالَ مَثَلُ الْاَلَاءِ الَّتِي اَمْسَتْ بِهِنَّ اَمْثَلُ اَنْزَالِ الْمُلْكِ جَبْرِئِيلُ** ترسید که اگر فرعون این سخن که
گفت دیگر بار بگوید رحمت خدای عزوجل دریا بدید و خدای او را عقوبت کرد و توبه او پذیرد و بر بقره دریا فرو کرد و از کل دریا
پاره بر کشید و بدین فرعون اندر آگند تا دیگر سخن توانست گفتن و آب غرق کرد پس خدای عزوجل پیغمبر را گفت **يَا اَيُّهَا**
اَنْدَرُ الْاَلَانِ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ كُنْتَ وَ كُنْتَ الْمَقْسُودَ گفت فرعون سخن گفت بجای ملک اندر و بوقت هلاک من آید و نجات
او را که اکنون که دینی بجای ملک و بوقت هلاک و پیش ازین ماضی بودی و بر زمین فساد کردی و اخبار تفسیر اندر چنین روایت
کنند پیرون ازین کتاب که جبرئیل چون این آیه بر پیغمبر علیه السلام خواند چنین گفت یا محمد بدین قرآن اندر که از خدای عزوجل
بنواوردم مرا چنین شادی نیست که بدین دو آیه یکی آنکه فرمود **اَلَا اَنْ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ كُنْتَ الْمَقْسُودَ**
و دیگر آنکه فرمود **سِرًّا اَوْ اَبَانًا** یا الله و **يَحْدُ** گفت ای جبرئیل چرا گفتی گفتن را که من بر زمین و تن
دشمن داشتم یکی ابلیس که بخدای ماضی شد و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون که خدای را منکر بود و خلق را بخویشتن خواند
و چنین گفت که خدای من پس چون غرق شد و بجای غرق اندر سخن گفت من از خشم و دشمنی او بریدم و فرمودم و کل بدنها
اندر آگندم تا دیگر باره این سخن نگویید که رحمت خدای عزوجل او را اندر آید و از ان روز باز تا امروز می ترسیدم که مگر خدای
عزوجل آن ایمان از فرعون پذیرفت و مرا از بهر او عذاب کند چون خدای این آیه را بر زبان من بنویست تا این شدم و دانستم
که خدای آن ایمان از و نپذیرفت و دیگر این آیه که گفت **فَلَا اَرْاُ اَنْ اَسْأَلُكَ** گفت ان کافران چون وقت ملک باشد یعنی
عَذَابًا فِي الدُّنْيَا عَذَابُ الْمَوْتِ قالوا **اَمْثَلُ اَنْزَالِ الْمُلْكِ وَ حِدُ** و کفر با ما که بد مشرک گفت چون وقت ملک کافران باشند عذاب
من بیستند بدین جهان چشم سرد اند که بدین جهان گشت نتوانند آیند شان غماند چنین گویند که کردیدم بخدای
و پزار شدیم از بنان خدای عزوجل فرمود **فَلَا يَلِيكَ بَيْعُهُمْ اِيْمَانُهُمْ اَمْ اَنْ اَسْأَلُكَ اَيْتَانِ مِنْ نِعْمَتِنا** در آن
ایمان بدان وقت که من عذاب بدیدم و ازین جهان نویسد شوند **سُنَّةُ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ مِنْ غَاسِقَةٍ**
با همه بندگان پیشین چنان کردم که هر کافری که بوقت ملک مؤمن شد ایمان او پذیرم جبرئیل گفت من بدین دو آیه شاد شدم
و دانستم که خدای ایمان از و نپذیرفت اندر اینجا و نظیر این آیه اندر قرآن جای دیگر فرمود **وَلَا تَزَالُ تَطَّلِعُ عَلَى خِزْيَانٍ**
مؤمن و این را فاعله آنست که جهودان اندر عیبی آن گویند که در عیبی نیست و ترسایان آن گویند که در عیبی نیست و همه ترسایان
اندر حال عیبی به متقات گفتند بر سه گونه یک گونه که گفتند پس خدای استغفر الله و خدای عزوجل از ایشان یاد کرد و توبه

وقالت النصاري المسيح ابن الله قدوم كوه كوتيد كه خدای ستم است و بنده عیسی است و پذیر و ماذر است
هر سه خدایان چنانکه فرموده لعنه الله علیهم اجمعین قالوا ان الله ثالث ثلاثة و ما من الا اله الا الله احدكم لم یكن
خدای خود عیسی است و جز او کسی دیگر نیست و او خود خویش را آفریده و بشکم میراند رشتد و بصوره بشری بیرون آمد
و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را در صورته دیگر ببیند پس بر زمین بود چندانکه خواست پس بر آسمان برآمد
و خدای عزوجل این مقامات ازین قوم یاد کرد بختم برایشان و فرمود لعنه الله علیهم اجمعین قالوا ان الله هو المسيح بن مريم
الاية كفت كافر شدند ایشان که گفتند عیسی خداست چه اگر خدای عزوجل خواهد عیسی اهلانك كند و ماذرنا ایا
هر که در زمینست از کافران چون شما که این قولی گوید پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین گویند و جهودان گویند خود
عیسی نبود و گویند دروغ زن بود هیچکس را از ایشان جان از تن بیرون نیاید تا مگر نیاید که عیسی بنده خدا بود و پیغمبر
و اگر در شبانه روز کمتر یا بیشتر تا این اقرار نیارند جان از تن ایشان بیرون نیاید و میان ترسایان و جهودان معروفست که
هر گاه جان کندن دراز شود گویند آن سخت باز پسین و تلقین بکنند چون بگویند جانم بر آید و از عهد الله بن عباس است
گفتند بتفسیر این آیه که و ان من اهل الكتاب كفت اگر جهودی یا ترسائی یا شیعی و نیم کنی یا سرش بری یا سیاح فرو بری
یا از بام یا از کوه پیفتند هیچ حال جان از وی جدا نشود تا عیسی مقرر نیاید که بنده خداست و پیغمبر است و آن ایمانی را
منقبت ندارد بدان حال اندر پس چون فرعون و قومش غرق شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا بار آمدند آن روز نه ساعت
گذشته بود و روز عاشورا بود موسی بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده بودند وقت نماز دیگر بود و موسی نیت روزه کرد
آن مقدار که از روز مانده بود خدای تعالی آن مانده و آن گذشته از وی پذیرفت و تا آفتاب فرو شد طعام خورد و دو سجده
اسرائیل را پیچید فرمود و امر و زج جهودان آن روز عاشورا روزه داشتن واجب دارند پس بیکر و ذبی اسرائیل بر موسی کرد
آمد گفتند ما را بدل اندر اینون می آید که فرعون زیر آب اندر نمرده است که او را اعلامها بود جز از علامت در میان که فرعون
چهار صد سال زیست بملاک اندر که هرگز در سر نبود و بنی نیامدش و بیمار نشد و اندر هفته یک بار بجای چاه شوی
موسی خدای عزوجل را بخواند خدای عزوجل دریا را بفرمود تا فرعون را به سیاه بر سر آب آورد مرده تا ایشان بدیدند و امین شدند
دانستند که مرده است و بر تن ایشان سلاح بود بسیار از زر و سیم و بر فرعون زب بود بسیار بنی اسرائیل خود را بدیدند و گفتند
و آن زر و سیم و آن جواهر آن خواسته همه از ایشان چنانکه کردند و بیرون و پیچیدین اندر غنیمت جلال نبود مگر بدین ماند که
خدای عزوجل جلال کرد و پیش ازین هر که کافری را بکشتی خواسته ایشان جلال نبود موسی علیه السلام نمی کرد که این خواسته
از ایشان چنانکه شما را آن خواسته پس از ایشان عاریت شد بد بصراند از پیرایه و زر و سیم و گوهر و خدای تبارک و تعالی

جلال کرده است دیت ازین خواستهها بازدارید فرمان نکردند و آن همه خواسته بر گرفتند و خدای از ایشان
آن پندید پس خدای تعالی آن دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را بر لب دریا انداخت چنانکه فرمود قالوا نخل
بید ملت لکن من لم یخلفك آند و در موج می زد تا آن همه خلق که با فرعون غرق شده بود تدرب لب دریا انداخت
و هنوز آن موج از آنجا نشست و تا رستخیز نشیند و امر و آن جایگاه را باب الطاقات خوانند پس موسی یک
روز از آن منزل برخواست و هم بر لب دریا می رفت با بنی اسرائیل و بر مرده مانی بکند شستند از عمالین هم از قبطیان
و قوم فرعون بودند و لیکن از یاد نشانی او بیرون بودند و بیت پرستیدندی و بتان داشتندی همچون سرکا و و
کوسال بر زر که و خرد تر و می پرستیدند موسی گفتند از پس چندان نعت که خدای برایشان کرد و فرعون را با قوم که
دشمن ایشان بود عرق کرد موسی بایکشدند یا موسی ما را این خدایی که که او را به پیغم و پرستیم چنانکه این مردمان می
پرستند خدای عزوجل حکایت کرد از ایشان بقرآن اندر و فرمود و جاوذا بنی اسرائیل العزیز بنی علی فوج یعقوب
موسی آنکه دل از ایشان برداشت و تومید شد و گفت انکر فوج یخملون شما نادان مردمانید آن مولا متین
ما هم فیه و باطل ناکان و ایمان پس گفت اغیر الله ایغیرکم الهام و هو فضلکم علی الکمالین گفت شما را این
الله خدای ماید و او شما را این زمان بر خلق فضل کرد و دشمن شما را اهلانك کرد پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود
آورد و میان ایشان اندر یکی مرد بود او را سامری خواندندی و ناسم موسی بن طغر بود و از اهل باخا بود و می بود از
زمین عراق مرده مان آن بیت پرستیدندی و بتان داشتندی بصورته سرکا و و کوسال اندرین کتاب چنین روایت کند
که این سامری از آن مردمان بوده نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و با اهل مصر اندر غریب بود و موسی بگریه بود
و بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون ایشان سخن گفتند که اجعلنا الهاکم الهه سامری دانست که اندر ایشان خیر
هم آنکه بدل اندر کرد و اینده که من ایشان را اهلانك کنم و باخا و تفسیر اندر چنین روایت کنند پس چون ازین کتاب که این سامری
بنی اسرائیل بود و هم از فرزندان لای بن یعقوب از قرابت موسی و آن و قهای پیشین که موسی از مادر پیا ماز و از
پس آن نیکو فرعون فرزندان زینه بنی اسرائیل می گشت و زمان چون بارخواستندی نهادن از شهر مصر بیرون شدند و
اندر کوچه بار نهادندی اگر دختر آمیزی بر گرفتندی و بخانه باز آمدندی و اگر پس آمیزی هم آنجا بگذشتندی کشتی تا میرد یا سیاح بخورد
تا نه پیغم که پیش ما اندر کوشید خدای عزوجل جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را از پراو که طهر شیر آمیزی می خوردی و سال
و سه سال پیچیدین پروردی چون بزرگ شدند موسی مادران پیا مازندی و باز بخانه برگردندی و سامری از آن کسها بود که جبرئیل
پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمیزی از سامری آورد بدینی و بشناختی که او پرورده بود و این خبر که سامری از بنی اسرائیل

بود و از آن کوه بود درست و کتاب خدای تعالی نزد یکدیگر که خدای عزوجل میفرماید قال بصرت بما لم تنصروا
بفقه ضمت قبضته لئلا یبه و خدای تعالی وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل از هر هفتاد و بطور سینا با تو مناجات
کنم و توریه خویش بالواح اندر بنیشت و آدم تا بقوم خویش آری و موسی آن وعده خدای لایسم هیچ است با خدا جبرئیل
بفرستاد و موسی بمناجات خواند تا وعده خود او را تمام کند خیر و قهر و قوی علیها السلام بگو طوری سینا بمناجات
و پرستید و فرستاد که موسی و اعدا ناموسی تلیس لیل و انماها بعشره فترتینیا
بهره امر بعین لیل که خدای تعالی جبرئیل را سوی موسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریه او را دهد و توریه
همه بیکان بر موسی فرستاد و چون قرآن و این قرآن از هر قرآن خواند که خدای تعالی فرمود بتارک الدنیا نزل
القرآن علی عبدک زیرا که متفرق آمد پراکنده نه بجمعه زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل موسی را وعده
کرد از خدای و فرمودش که بطور سینا شو کو هیت نام او بطور سینا و موسی روز و روزه دار باشم و در من و انماست همه
فرشته و اگر کرد و بوی طاعت علیه کبر بر بوی شہوات نفسانی نا خدای تعالی با تو سخن گوید و توریه ترا دهد موسی
مری بنی اسرائیل را کرد کرد و ایشانرا آگاه کرد که من بگو طوری سینا شوم بمناجات و از خدای شما را توریه آم اخبار انما
وز پنهان اند روی و هر چه اندرین جهان بوده است و یا شد تا رستخیز و دین و شریعت که شما را خدای خواهد فرستاد
اندر توریه بود و من بعد از موسی روز بشما آید شما می باشید و خدا را می پرستید تا من باز آیم و هر روز را
بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت عیان ایشان حکم کن بصلاح چنانکه خدای عزوجل فرمود و قال موسی اخرج
من فی خلقی فی فوجی اصیل و لا تلج سبیل کفندی یا موسی باید که از میان ایشان و مهمتان با تو باشند تا چنانکه
تو سخن خدای شنوی ایشان نیز بشنوند و ما را کواهی دهند که این سخن خدایت موسی گفت هر که خوا
بکن پند و بفرستید و سامری چون این سخن نیز بشنید که ایشان از پیغمبر خدای بر سخن خدای کواهی می خواهند
دانست که سخت آبلهند طمعش زیاده تر شد که ایشانرا هلاک کند پس از بنی اسرائیل عقابند تا بیکند از خداوندان
عقل و خرد و موسی نیز ایشانرا بیکند خدای عزوجل فرمود و اختار موسی قوم سبعین رجلا لمیثا و بنی کما
اندر روایت ایثون کرد محمد بن جبر که موسی تنها بمناجات شد پس چون باز آمد قومش کوساله پرستیده بودند ایشانرا
بکشت و باز خود ایشانرا عقوبت کرد انگاه موسی از هفتاد تن را بمناجات برد تا از خدای تعالی بنی اسرائیل را توریه خواهد
و این در دست و یا خیر آن موافق نیست و هر چیزی که با قرآن راست نیاید آن خبر درست بود زیرا که بقرآن اندر خبری
که موسی از هفتاد تن بشدت و بوقت مناجات چنین گفت که خدای ما را بنمای آشکارا به پیمش از آسمان صاعقه یا

و آوازی که از حول آن آواز می بردند پس موسی چنین گفت هب لو شئت اهلکتم من قبل و آیای الهی که ما فعل الشیطان
میتا موسی پیماست که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قومش آنجا کوساله پرست شدند گفت یارب این
مردمان هلاک کردی بدانکه سفهای قوم آنجا گناه کردند پس اگر از پس کوساله پرستیدن بودی و از پس توبه پذیرفتن
موسی این سخن چگونه توانستی گفتن پس خبر درست آنست که بکشت تفسیر از دست و مقتران روایت کردند که موسی
بمناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل را او بفرستادند تا ایشان نیز سخن خدای عزوجل بشنوند و او را کواهی دهند
و موسی رفت از پیش قوم ما ان هفتاد تن اول روز ذی القعدة بتفسیر از این دست پروان ازین کتاب و اعدا
موسی تلیس لیل من ذی القعدة و انماها بعشره فترتینیا من ذی الحجة و فرعون بحرم اندر هلاک شده بود
روز عاشورا و خدای عزوجل موسی را بمناجات خواند بماء ذی القعدة میان آنک فرعون غرقه شد و تا موسی بمناجات
شد یازده ماه بود اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز برباب دیر با بودند و کس از ایشان بمصرباز رفت پس موسی
بگو طوری شد و به پایان کوه یکا بنشت همه ذی القعدة روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ذی القعدة
بگذشت خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجة روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای عزوجل با تو
سخن گوید و موسی قوم را سی روز وعده کرده بود و گفته که روزی ام با ایشان آید نماست که خدای عزوجل اندر ده
ده روز زیادت کند پس چون موسی را سی روز تمام شد بنی اسرائیل گرد آمدند بر هر هون که موسی این مهتران ما را ندانیم
بجا بود ترسیم که او ایشانرا جایی هلاک کرد هر هون را گفتند موسی چرا باز نیامد هر هون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی شما
بعشر بشد است و مردمانیک را از شما ببرد و می نیاید ترسم که از خدای عزوجل بر شما می عذاب آید این خواسته که از هر
و از بطنیان جدا کرده آید از دریا شما را نه حلال بود و فرمان موسی کردید اکنون این خواسته کرد کنید تا من جایی بکنم
و آنجا فرود افکنم و خالک بر پوشم تا موسی باید اگر این شما را حلال کند خود باز گیرید و اگر حرام بود خود از آتش بسوزد و تو
از بنده آن برهید گفتند فرمان بردار بر هر هون جایی بکنند و بنی اسرائیل همه هر که چیزی داشت از آن غنیمت پیاورند و بدان
چاه اندر افکندند و هر هون خالک بر پوشید و آنگاه که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد بموسی که او را بمناجات خواند سامری
خالک از جای پای او برگرفت و با خود داشت گفت باشد که روزی مرا بکار آید و گوی چنین گفتند که جبرئیل بر آسمانی از
اسبان درایی سامری خالک از زیر پای آن اسب برگرفت چون بنی اسرائیل از و سیم اندر چاه کردند و موسی و زبود موسی باز
نیامد سامری ایشانرا گفت این خیر نیست موسی با شما نیاید تا این همه را بسوزید و سامری زکر بود گفت ان را برکشید
تا من بسوزم آزارم بر روی زمین نهادند و ایشان می بگریستند و سامری از آن کوساله کرد پس آن خالک پای جبرئیل را بکشد

اندر کرد آن کوساله یا نکی بگرد چون یا نکی کشت و استخوان کشت همچون کوساله و بر زمین
برقت و بانگ بسیار بکرد و گاه بخورد و گاه میزد که همچنان زدن بماند بر صورت کوساله و بانگ کرد و
بانگ نکرد چنانکه خدای عزوجل فرمود و اخرج لهم عیالاً حسناً و خوار بتازی بانگ کا و باشد پس
اسرائیل گفت **الهم و آله من سی** گفت این خدای شماست و آن موسی پرس گفت موسی فراموش کرد نهانت که خدایت
ایزدست او بطلب خدای شد و خدای اچا بر شماست این را بخود کنید تا این موسی را بشما باز دهد بنی اسرائیل همه آن کوساله
را بخود کردند و او را همراه کردند و تفسیر اندر این نوشت که ازان سیصد هزار مرد و دوازده هزار عیالند که بخود کردند و بیکران
همه کوساله را بخود کردند خدای تعالی فرمود **اولا یرجع الهم قولا و لا یملک لهم ضرا و لا نفع**
ندیدند که آن کوساله با ایشان سخن نتوانست گفت و ایشانرا منفعت و مضرت نتوانست کرد و هر دو ایشانرا خدای
خواند و همی گفت یا قوم مرا آفریدم تا به **وان ربکم الی جز فایعین و طبعوا امری** گفت ای قوم این را
که شما بنور حق شنیدید خدای شما **الک** مرا تابع شوید و فرمان من کنید گفتند **نیرح علیهم** عاقلین **یرجع الی**
مادست ازین خدای باز نماند بر موسی باز نیاید و هر دو را گفتند خاموش باشی و اگر نه ترا بکشیم که موسی او را بر ما فرستاد
تا خود پیمبری و مبعوثی بگیری و هر دو خواست که با آن دوازده هزار مرد که کوساله نرسیدند از میان ایشان بگردند
باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را بر زمین بر پر آگهی و بیا کردی پس ایشان کوساله می پرستیدند و موسی بگوید طوبی
روزه میداشت تا با خدای تعالی مناجات کند و قوم کوساله پرست شده او را از آن نداشت و آن هفتاد تن که با او بودند
روزه داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عزوجل او را وعده کرد که روز چهارم در همزدی الحجه بسکوه برای و
موسی آن روز بود چون سپیده بدید از آن هفتاد تن پیش از ایشان موسی بر سر کوه شد و ایشانرا گفت بر اثر من بیا اینچون
جای مناجات رسید خدای عزوجل فرمود **والا یملک عن قومک یا موسی** چرا ایشانرا قوی بیا موسی پیش از کوه خویش
قال **یمر اولا علی اثری و عجلت الیک رب لخصی** گفت یارب من بطلب رضای تو بشتافتم و ایشان را اثر من اندک
عزوجل موسی را خبر کرد که قومش بلب دریا کوساله پرستند و سامری ایشانرا کوساله کرد از زر و آوازی و پیرون آمد موسی
یارب اگر سامری کوساله کرد آن آواز او را سامری آورد و آواز تو پیرون آوردی گفت **فانا قد قضا فک من از مایه کرد**
قوت را از پس تو که آواز از آن کوساله پیرون آوردم و **صلیهم** الت سامری و سامری ایشانرا کوساله کرده و چنین گفتند
این خدای شماست و آن هفتاد تن پس موسی بر سر کوه آمدند موسی خدای عزوجل را موسی مناجات کرد چون خدای
بموسی مناجات کردی ابری سفید پدید آمد و بر سر موسی را افتاد و موسی اندران غایب شنی چنانکه کس او را ندید پس این

هفتاد تن بر موسی آمدند موسی مناجات بایستاد پیش خدای عزوجل و ابر پامد و او اندر میان از چشم ایشان ناپدید
و خدای با عظمت و جلال خود با موسی سخن گفت و موسی بشنید و توریست بالواح بر نیشته او را اند چنانکه فرمود
و کتبنا **الذی الالواح** هر یک **من عطف** **الذی الالواح** توریست اندر خدای عزوجل راه دین پیدا کرد از جزها و مو عطف
و پند و از شریعت خدای عزوجل موسی فرمود **فقد ما بقی** **الواح** را بیکر و ارفق بان **یا خدای یا یجسم**
قوت را بفرمای کار بندند آنچه ایند ر نیشته است از دین و شریعت و پند و مو عطف پس چون مناجات تمام شد
و توریست یافت از خدای تعالی سالی کرد و گفت **تربا** **ار فی انظر الی** **الک** گفت یارب بر من فضل کردی سخن خویش
مرا بشنود اینی هم فضل خویش را دیدار بجای که قوم از من دریغ خواهند گفت یا موسی از ترانی **ن** در لغت عرب قطع باشد
گفت یا موسی تو مرا توانی دیدن در دنیا پس فرمود **ولکن انظر الی الجبل فان استقرت** **ک** **ان خدای عزوجل خواست**
که موسی ابرهانی بنماید گفت بدین کوه نکر که این کوه از تو و قوم تو قوی تر است و پیش موسی اندک کوهی بود سخت بزرگ و
سخت تر از کوهها گفت بدین کوه نکر اگر او بماند با آنچه از هیبت امر من پند و تواند دیدن تو نیز توانی دیدن و اگر این کوه
قوی و سست سخت نتواند و هیبت امر و عظمت مرا طاقت ندارد تو نیز بدان که مرا توانی دیدن **فاما انظر الی الجبل** **فان**
دکان **خرو من سی** **عقا** خدای تعالی بقطعت و بزرگی خویش امر خویش بر کوه آنگند کوه از هیبت امر خدای عزوجل بر خود بلرزید
و بطریق و باخبار تفسیر اندر این نوشت که این کوه بیش از پاره شد و از زمین شام بر زمین حجاز افتاد یکی را نام شیرست و یکی
عائور و سدیگر خرا و سدیگر از آن بدین افتاد یکی کوه احد و دیگر رضوی و سدیگر ارقان و خرو من سی **ص** **فقا**
موسی بقتاد و بهوش شد و موسی آن دید که کوه دید بیک کوه را دید اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بزرگ شدی
معنی بگویند خطاست و محمد بن جریر بر این معنی گفته است و این گفته نویسنده این نسخه است که از نسخه را از او شیم
مکر با تحای بودست در حق موسی این اعتقاد داشتن که قوت کوه پیش از قوت موسی بود خطا بود و نیز موسی بفرمانی
بود روا باشد که سوال بحال کنند و پیش ازین گفتیم که کلام کتابت آن ممکنان میگویند **فلما افاق قال سبحانک** **تبت**
الیک وانا اول المؤمنین چون بهوش باز آمد گفت یا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم بیک
توبه از آن کرد که این سوال کرده بود تا ما یقین بدانیم که چشم بقدر روی ترند و اندین سوال موسی و جواب خدای عزوجل
مرحما را سخن بسیارست پیرون ازین کتاب تا توان بدانی که خدای عزوجل تشبیه نشاید کردن و موسی اعیب گفتن اما آنرا
چنین گفت **فلما انجلی ربی** **للجبال** **فان** **ک** معنی فلما انجلی ربی یعنی تجلی امر به و این همچنانکه
خدای تعالی فرمود **منظر** **الان** تا **تیهما** **الملا** **یکذا** **وای** **امر** **ربا** **ک** پس معنی این امر بود و این چنین اند گفت

عرب بسیار بود که لفظی را نام برند و بعضی چیزی دیگر را خواهند و اندر قرآن این چنین بسیارست چنانکه فرمود
وَلَسْتُ الْقُرْآنَ الَّذِي كُنْتُمْ تَقُولُونَ الْعِزُّ الْقَوِيُّ الْعِزُّ الْقَوِيُّ الْعِزُّ الْقَوِيُّ وَأَصْلُ الْعِزِّ دِيكَوْجَاكَ جَنْبِ كُوْنِيْدَكْ اَوَّلُ چيزی که باید دانست
تا این سؤال بخود اندر کفر بود یا ایمان نزد یک کوهی چنانست که این سؤال قوم بود بر زبان موسی نزد یک پاچا
که این سؤال موسی ابود و ایمانست زیرا که در همه قرآن هیچ جای دیگر نیست که پیغمبر سؤال کفر و مجال کرد از خدای
عزوجل نه از قبل خویش نه از قبل قوم و این چنان بود که قوی گفتند اگر سؤال مجال بودی شرط آن نکردی جواب که فرمود
صحيح بودی زیرا که آن مؤید باشد پس اینجا گفت از برای و لکن و لیکن شرط بود و دلیل بود زیرا که گفت در کوه نکرد
اگر کوه استقر آری که در مقدور خدای عزوجل تسکین کوه صحیح بودی و امر و زیادت است و صحیح بود چنان
گفت اگر طاعت من داری بشت یا بی طاعت داشتن بدین جهان و هشت یافتن بدین جهان و قول خدای تعالی صدقت
و دیگر موسی گفت بشت اگر سؤال قوم را بودی توبه قوم را بودی و چون سؤال کفر بودی توبه از کفر بودی نه در
باشد که آنک معصوم باشد کفر گوید و از کفر توبه بایدش کردن پس بسیار سخن گفتند در توبه خواستن کوهی گفتند توبه
را کاه می پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابراهیم و اسمعیل پسر اختند از بنای کعبه توبه خواستند و آنجا کاه می
ایشان را و پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم گفت من بروزی هفتاد بار توبه کنم و پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم نه بجای آن بود که در
هفتاد بار کاه کردی پس حقی توبه آنست که نشان در رسم موجودان چنانست که گویند رجعت یارب باز تو آمدن موسی
چون آن هول دید گفت با تو آمدم و کوهی گویند توبه از قبل آن قبلی کرد که او را بر فرموده بودند که یکش در نه فرمان گشت
چون آن هول دید بدین چیزی بدانت از خویشین که از آن توبه باید کردن و کوهی گفتند از آن بود که او گفت مرا می آید ترا
به هم گفت توبه کردم و کوهی گفتند که بی کان کلام یافت طمع رؤیت کرد خدای عزوجل فرمود گشتاخی مانند هتکن
گفت توبه کردم و این سخن نیکوست و کوهی گفتند چون دانست که دزدن طمع کرد و بدین جهان نه چند گفت توبه کردم
و کوهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دیدن و لیکن ملت ندانست که چست که بدین جهان نشاید دیدن چون
خدای عزوجل گفت این ثواب تو حیدست گفت توبه کردم و کوهی گفتند چون موسی رؤیت خواست خدای عزوجل فرمود
در کوه نکرد موسی در کوه نکرد خدای تعالی فرمود آنکه که دهوی رؤیت ماکند بر حقیقت در وقت مسئله و احباب نظار
بمانند که موسی گفت توبه کردم کوهی گفتند که او دانست که درین جهان بنوا اند دیدن و لیکن خواست که ملت تو حید
و تو حید را ملت نیست و طلب ملت تو حید کردن خطاست و همچنین شریعت را طلب ملت نباید کردن و آنچه باطنیا
میگویند بی داعی و کرجست است از احکام شریعت زیرا که ایشان نمیدانند و نمی توانند نماز کردن و زکوة دادن و حج و عمره کردن

د اذن و احکام شرع نگاه نمی توانند داشتن اندر بحیث باطنیان آنکه گردان کردند تا از آنکه شریعت دارد و
تا که کشید بشت گویند این همه را بعضی باید و چون ندانی چیزی نباشد دیوانگی باشد گویند اول سلام کردن لا اله الا الله
و این چهار کلمه است و هفت پایه و دوازده حرفست باید دانست که بدین هر یکی چه می خواهد بود
کونه خرافاتها گویند و مردم عامه چون آن بشتوند در مانند پندارند که آن چیز است و این چیزی نباشد زیرا که این بطن
یا بر همه خلق واجب بود یا بر بعضی از خلق یا بر هیچکس واجب نبود و قسمت ازین بدون نیست اکنون گوئیم بر همه
خلق واجبست بر باطنی نیز واجب بود و چون چنین باشد آنچه او بدانت نزد یک او ظاهرست بر باطنی دیگر
و مالا نهایت که شود و این باطلست و اگر بر کوهی واجبست آن کوه هم اوست نه من و اگر بر هیچکس واجب نیست
مسلمانانست و دیگر گوئیم باطنی را این باطن از مخالف نهان باید داشتن یا از موافق اگر کوهی از مخالف آنچه تو بر حجت
ظاهر موافق کردن چون توان که کوهی از آن من بهترست و اگر گوید از مخالف و موافق پس از کس از کس تواند آموخت
و این مجالست دیگر گوئیم این تاویل و باطن در فعل خدای عزوجل باید یا در فعل خدای و خلق باید اگر گوید در فعل خدا
باید پس پنداشد که شریعت را بنا و بل خواهد و اگر گوید در فعل خدای و خلق گوئیم در همه فعلها باید اگر گوید در همه
پس از بهر این پنداشد گوئیم آنچه تو سپکوی برین بر واجبست تو اولیست از آنک خصم بدین و اگر گوید در همه فعلها
تاویل باید گوید اگر کسی او را گوید یا شالسا معین تیرش برین تا و یلش چه باشد و دیگر اگر چنانچه گوید این همه
ظاهر را تاویل باطن باید پس هر کس چیزی تواند دانست از آنکه سده طریق باشد یا اگر کسی گوید برو معنیست آن بود که
و اگر گوید بکن معنیست آن بود که مکن و چون همه برخلاف عرف و ظاهر بود هیچ کس و مکن درست نیاید و این باطلست پس
از فضولیت و در شریعت طلب این نباید کردن چون پیغمبری از خدای عزوجل نتواند از وجبت و برهان برصد
پیغمبری طلب باید کردن و چون یافنی هر چه او گوید کار باید بست و چون و چرا نباید گفت زیرا که پیغمبر خدای عزوجل
فرستد هر چه کند بفرمان خدای کند و گوید چنانکه خدای عزوجل فرمود و این طوق غر الهوی از منی الان حی میوحی
اکنون یا سر حدیث بشویر که این بحث نه از علم محمد بن جبر است و بود که با ما خشم کرد که کالای خویش بر بساط ماکش
پس این اقوال یاد کرده شد که هر کس هر چه گوید تا تو نشیند پیشی که دیدار بر روی رواست پس چون موسی علیه السلام بود
باز آمد و الواح توریست بر گرفت و مناجات تمام شد و آن ابراز موسی برخواست و موسی پند آن هفتاد تن که آنجا
بودند او را بدیدند موسی توریست برایشان می خواند گفت خدای عزوجل مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو
روانودی می اسرائیل ما را با تو فرستادندی از هر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشویر چنانکه تو شنیدی موسی

کرد خدای تعالی اجابت کرد که ایشان را نیز بشنوا پس آن برآمد و موسی را آن هفتاد تن اندر میان کرد
و خدای تعالی باموسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و همچنانک موسی ایشان نیز سخن خدای بشنودند و او
و نهی و تمام شد ایشان گفتند باموسی ما بدین که می شنویم نگر و بپایان خدای که سخن او است به پیغمبر ایشان
این سخن بگفتند صافه بشنیدند از خشم خدای باینکه بپایان از آسمان که ایشان از سه هزار پنهانند
و نمردند هر هفتاد تن چنانک خدای عزوجل از ایشان حکایت کرد و آن قدر باموسی نازل شد حتی نری الله
جمله فاحذرتکم الصلابة و انتم تنظرون پس چون ایشان سه بر سر کوه برآمدند موسی متحیر شد و چنان دانست که
این مردمان از همان هلاک شدند که بنی اسرائیل کوساله پرستیدند و خدای ایشان را هلاک کرد و این مردمان نیز
که با او بودند با خدای سباحت کرد و گفت توبت لو شئت لهلكتم فبقول ابي اهلکنا اگر خواستی ما و ایشان را
هلاک کردی پیش از آنکه من ایشان را بنی اسرائیل جدا کردم بمافعال استغفارها مت کفنا ما را هلاک
بدانک مردمان سقها و نادان گاه کردند و کوساله پرستیدند ان ی الا فتنک تضل بها قلوبهم و تزدی فرشت
گفت آن مایش تو است که ایشان را باز مودی از ایشان انکسها که خواستی که هلاک شوند و از راه بشوند و انکس که
خواستی که ازین فتنه نگاه داری خود داشتی انت و اینا فخر لنا و ارحمنا و انت خالقنا و تو خداوند و مایه خدای ما و
خدای تعالی گفت یا موسی من ایشان بدان هلاک کردم که دیدار من خواستند گفت یا رب اگر من باز بر قوم شوم گوید
پیران و مهتران ما را ببردی و هلاک کردی خدای تعالی عایش اجابت کرد و آن قوم را جان باز داد و زند کرد و ایشان
از آن سخن توبه کردند چنانکه فرمودت و بختنا که من بعد من کلمه تشکر و ترس موسی الواح بر گرفت و با ایشان
کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و چنین گفتند که نه لوح بود از یاقوت و زمرد و نبشته بروی نقش کرده پس
باین الواح و با این هفتاد تن باز پیش قوم آمد و گروهی گفتند که این هفتاد تن از موسی خواستند کردند که دعا کن که خدای
ما را پیغمبری دهد همچنانک تراد از موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد و این حدیث را اهل بیت الیه که این هفتاد
چون بنی اسرائیل باز آمدند هر چه از خدای تعالی شنیده بودند همه بگروانیدند و قوم را نه چنان گفتند که خدای تعالی فرمود
بود زیرا که خدای تعالی فرمودت و بختنا که من بعد من کلمه تشکر و ترس موسی الواح بر گرفت و با ایشان
موسی باز آمد قوم را دید کوساله پرستیدند و ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفتند از خشم و اول با هر دو غیاب
کرد پس با قوم پس با سامری چنانک خدای عزوجل فرمود و لما ترجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال یما خلقتکم
فترجعی اعجمی ام ربکم و الفی الاول ح الا پس الواح که بیفتند و لوح شکست و آنچه اندران نبشته بود باز

آسمان شد و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از صفت یکی ماند و خبر دست است که هر چه خدای تعالی خواست
با ایشان بماند از شریعت و موعظت و هر چه خواست که از ایشان بشود از بهر عقوبت گاه از ایشان بشد پس موسی
سروریش هر دو گرفت از خشم و جود کشید چنانک فرمود و اخذ من احید یحرم الکس هر دو گرفت
قال ابن امران القوم استضعفونی و کادوا یقتلونی گفت ای برادر این مردمان از من نه اندیشیدند و من ضعیف
بودم اندر میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند موسی از ما بپردی تا خود پیغامبری و مهتری بگیری موسی را
گفت ما منعک از ان یهتقلو الا تتبعنی اخصیت امری الیه گفت چون دیدی که این مردمان از من نه
تو نمیکشد چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از پس من نیامدی هر دو گفت یا ابن امران ما خدای یحیی و لا یرلی
انی حیثیت ان تقول فرقت بین منی و اسرائیل و ترغیب ای برادر سروریش من بگریز می ترسیدم که اگر پاید تو مرا بکوی
چرا از پس من نیامدی و بنی اسرائیل را بر من پراکنی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت فلا تسمت بی الاعداء
ولا تجعلی مع القوم الظالمین هر دو گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالفت شدند راست مکن
پس موسی انت که هر دو را نگاه نیست او را داد عاگرد و از او گذر خواست و گفت رب اغفر لی و لاخی و لا خلایک فی جهنم
وانت ارحم الراحمین و اندرین مناظره موسی با هر دو معاينه بود و آنک موسی گفت چرا چنین کردی و جواب
هر دو که چرا نکردم و چرا از میان ایشان بیرون نشدم و از پس تو نیامدم درین جای که تنهای بسیار است از باب سیاست
و نگاه داشتن رعیت که چون اضطراب کنند و بفساد مشغول شوند چگونه باید داشتن و حیلت کردن ایشان را
بمحکم سیاست ولیکن جایگاهش نه این کتابت و اگر بگویم دراز شود و این کتاب از حد اقصا بیرون شود از آن
نکنم پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمدند متحیر و شرم زده از آنکه کرده بودند و موسی با ایشان خطاب کرد چنانکه
فرمود الم بعدکم ربکم و عکا چسنگا خدای با شما نه وعده نیکو کرد و مرا بمنایجات خواند و شما را کتاب فرستاد و
من اقطاع علیکم العمد امر اردنمان علیکم غضب من ربکم فاخلقتموه عیسی گفتا بدین مایه
روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد تا خواستید که خشم خدای را شما بیاید و وعده مرا خلاصی کرد
و دین مرا دست باز داشتید قالوا ما اخلقنا مع عدک بل کما و کما جملنا و انما امرنا بنیة القوم گفتند ما وعده
ترا خلاص نکردی و دین تو را دست باز نداشتیم که تو را ما خشم گرفت ما آن خواسته بیرون افلاخیم از خشم تو
تو سامری این خواسته را گرفت و از آن کوساله کرد چنانک خدای عزوجل فرمود فقتلناها و کذلک الی السامری
الآه پس موسی سامری را گفت این چه کار بود که کردی قال فما خطبت یا سامری قال بصرت بالمرئض و ایه فیض

قبضه من الرسل واین سخن ازین یاد کردیر پس موسی و را گفت فاذ منب فان لك في الحيق ان تقول لا مساس
موسی هلمی با گفت من ترا كنتم وليكن كسر فزاد تو نیاید و تو بامد مان نیامیزی و كس ترا فرایش خویش نگذارد و بیا تو
سخن نگویید تو خود بامد مان متواتی بودن و از لك موعدا ان تخلفند و ترا وعده ایست بدان جهان عذاب
خدای و خلاف نكند و هر چه خواهد ترا یاد اش دهد بدین فعل كه كرمی و نظر الى الهك الذي ظلت عليه عاكفا
لحقنا ثم لننصفنك في الامر نسف گفت نكران كوساله را كه او را پرستینی و او را خدای خوایی بسوزم و دیدار بار
خاکستار و ابرس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت انما الهكم الله لا اله الا هو الاية گفت ای مردمان
خدای شما الله است و جز او هیچ خدای نیست و او دانند كه شما چه كرده اید كه علم او بر جای محیط است و همچون جوی چگونگی
كه موسی خاکستار آن كوساله بر آب افكند و ایشان را گفت این را بخورید كه هر كه آن كوساله را دوست داشت بر دلش
شود و خدای تعالی فرمود و اشبهوا في فلان العجل بكم فانه ايسر و لكن معني آيه يكویر نيكوتر از این پستی است اسرائیل
شدند پیش موسی و دانستند كه كاه كردند چنانك خدای تعالی فرمود و لما سقط في ايديهم و راوا انهم قد صلبوا
الاية چون دندند كه راه كه كردند خدای را بخوانند و استغفار كردند پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه
خواه كه اگر خدای ما را نیا فرزد ما از زبان كاران باشم موسی دعا كرد خدای عزوجل و حی فرستاد موسی و فرمود توبه
ایشان آنست كه این دوازده هزار مرد كه كوساله پرستیده اند گردن ایشان بزنند و اندر اخبار چنانست كه پیش از توبه
شریعت چنان بود كه هر كاه كه كرمی یا ندای توبه او آن بودی كه آن اندام بپزدندی تا خدای تعالی توبه او بپذیرد
و ان پیش از شریعت ابراهیم بود چون صوف پامد این منوخ شد پس خدای تعالی با آن قوم كوساله پرست شریعت
موسی را فرمود و نه بر شریعت ابراهیم بدان شریعت كه فرمود كه پیش از ابراهیم بود پس موسی ایشان را گفت حق تعالی حق
ایشان كه كوساله پرستیدند و كوساله را بسجود كردند و سرها پیش او بر زمین نهادند كاه بسجودند تا سر از گردن بپزدند توبه
ایشان پذیرم و هم بدین شریعت چكه كردند كه بر دین ما برزد چنانك فرمود و السارق و السامقة و فاطم و ابیها
فرمود و زدند زادت بید كه كاه بدست كردند و خدای تعالی فرمود و ان قال موسی لقومها يا قوم انكم ظلمتم انفسكم باخوان
العجل فتوبوا الى ربكم فاقتلوا انفسكم ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون موسی گفت شما بر خویشین ستم كرده اید به پرستیدن كاه
توبه شما آنست كه خویشین را بكشید با شما كهم فتاب عليكم ان هو التواب الرحيم فرمود این
كشتن بر خشنودی خدایه از دند كافی بر خشم خدای ایشان همه گفتند ما پسندیدیم و همه وصیت كردند و كسها
خود بزد کردن و بگز و ز بامد از هر كسی رجایا كه خویش نباشند و دستهای پای اندر آوردند و روی سوی آسمان گذا

بتوبه و سیصد و شصت هزار مرد بودند كه كوساله پرستیده بودند پس ان دوازده هزار مرد كه كوساله پرستیده بودند
همه شمشیر بر گرفتند و پیش از انك آفتاب بر آمد پس هاشان بی بریدند و كس بود كه پذیرد را بیکش و پذیرد را بچین
ميكش و خروش و كریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی بر خاك نهاد و بسجود كرد و موسی كریست و خدای را
هی خواند و خدای عزوجل ابری فرستاد سیاه تا میان آن دوكوه بایستاد تا كشتند كان ایشان نه پشند و شمشیر
زدندان بامداد تا نیم روز و جوی خون برقت و موسی اندر بسجود گریان و كودكان و صعیفان كرد اگر د ایشان
نشسته و موسی كریستند چون آفتاب راست بایستاد خدای عزوجل بر ایشان رحمت كرد و توبه ایشان پذیرفت
از كشتگان و ماندگان و دیگر شمشیرها كار نكرد و هر جا كه زدندی برین موسی آگاه كردند موسی سر برد
و خدای را شكر گفت و گفت رحمت آمد و توبه شما پذیرفت فتاب عليكم ان هو التواب الرحيم شمشیرها
بنهادند و دست از كشتن برداشتند و بدان نیم روز هفتاد هزار مرد كشته آمده بود موسی گفت خدای را شكر كند
بدین توبه و رحمت كه آمد ثم عطفوا اليكم من بعد ذلك لعلكم تشكرون پس خدای عزوجل موسی را بفرمود كه این
توریت بر ایشان بخوان تا بپذیرند چون خواند آن شریعتها بشنیدند كه گفتند ما این نوا میم كردن موسی گفت بشنید
گفتند سمعنا و عصیتنا ان كوساله پرستیدن آسان تر از ان كه تو آوردی خدای تعالی فرمود و اشبهوا في فلان العجل
العجل بكم فانه ايسر فرمود و و سستی كوساله درد لشان بخورد و بگرددشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند تا كاه
دهند كه از خدای تعالی شنیدند ایشان كواهی دادند و لیكن قول خدا را بگردانیدند و جز آن گفتند كه از خدای تعالی
شنید بودند و چنین گفتند كه ان خدای تعالی فرمود ما موسی و از امرها فرمود و لیكن باخبر فرمود كه متواتی كردن بر شما
جبریت و خدای تعالی بقرآن اندرید بید كرد و فرمود افظحوا من ان من انكم الاية گفت ای محمد طمع مدار كه
ایشان توبه بگردند و از ایشان كرمی بودند كه سخن خدای بگردانیدند پس از انك شنیده بودند و یاقه بودند و آنرا
تیا كردند و مرد ما را گفتند كه ان ندانیم غیرت كه صفت او اندر توریت آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و تو
نیامد كه بیرون آید پس پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ایشان را گفت چرا این نكرید صفت من اندر توریت یا فیتد چرا كاه بخد
و سخن او را هیچ بگردانید چنانك و پیغامبر ما را آگاه كرد كه این جهودان از نسل آن قومند كه سخن خدای نشنیدند و باز
بقوم آمدند و بگردانیدند و موسی از ایشان تنك دل شد كه توریت بخواند و بپذیرفتند پس خدای عزوجل كوهی را فرمود بپزد
شام اندر تا از جای خویش برخواست بران مقدار كه ایشان فرز آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد بهوا اندر چنانكه خدا
تعالی فرمود و از اخذ نایشان نكر و رفعتا فقمكم الطور خذوا و جای دیگر فرمود و ان تنقنا الجبال فقمكم كانه

وَلَقَدْ اتَّخَذْنَا قُلُوبَهُمْ حُكُومًا وَكَانُوا كَافِرِينَ
انديشيدندی که بر سر ایشان افتد و موسی با ایشان گفت اگر این توریة و این شریعت پذیرید این کوه بر سر شما افتد
ایشان چون خواستندی که از زیر کوه بگریزند هر چند دیدندی از زیر آن کوه بدرون پس چون دانستند که چنانست
پذیرفتند و سر بر سجود نهادند و بدل در چنین اندیشه داشتند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما نیز بر سر این کوه
وروی است بر زمین نهادند بسجود و نیمه روی بالا کردند و بچشمی گریستند و می ترسیدند و گفتند بود که این
کوه فراتر شود تا سر بر کنیم و از جهت این معنی است که امروز جهودان که بسجود کنند نیمه پیشانی بر زمین نهند و چشم
چپ سوی آسمان نکنند پس خدای عزوجل فرمود کوه را که باز جای خویش و و ایشان چون سر بر کردند و کوه دیدند
گفتند یا موسی هر چندی اندیشیم ما این شریعت نتوانیم کردن و حال تا لختی کمتر شود موسی عا کرد و خدای تعالی
خود بر ایشان آسان کرد چنانکه گفت از پس آنکه روی بگردانیدند و پذیرفتند فَوَلَّوْا فَضْلًا اللَّهُ عَلَيْكُمْ وَتَحْتُمْ
اَوْ خَدَّيْ تَعَالَى بِفَضْلِ خَوِشِ بَرِّ شَمَّا آسان نکردی شما از زبان کاران بودی پس چون پذیرفتند موسی ایشان را با بصره
و آن خانه ها و کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قطیان همه بدیشان داد چنانکه خدای تعالی فرمود و اقرا
الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يَسْتَضِعُّونَ مِثْرًا مِنَ الْأَرْضِ وَمِثْرًا مِنْهَا أَنْ يَأْتُوا بِآيَاتٍ مِنْ رَبِّهِمْ
گفتابی اسرائیل بنان سحری که بمصر اندر بودند از فرعون یا خیر میراث خواره شدند و زمین مصر و آنچه معزیه تا بدگاه
که زمین شام بود و تا جدا اندلس همه یاد شاهی مصر بود همه ایشان را داد و موسی با ایشان اندر مصر می بود و ایشان را
هر روز پند می داد و نعمتهای خدای عزوجل یاد میکرد چنانکه فرمود یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی الی الی انتم علیکم
و انا فضلکم علی العالمین و دیگر فرمود و اذ انجینا کم من آل فرعون لیسئلوکم عن سبب انجائکم بالآیه
و جای دیگر فرمود و اذ قال موسی لفرعون انا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و اذ انزلنا
و موعظتہای موسی از پس آن بود که خدای عزوجل فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر بنی اسرائیل سیده و محمد بن
جبریل ایمنی رحمة الله علیه اندرین کتاب این حدیث و بنی اسرائیل بستر گفته است و هیچ یاد نکرده است حدیث آنکه
خدای تعالی بنی اسرائیل مملکت مصر آورد و ملک مصر و کوشکهای فرعون و قطیان ایشان را میراث داد و بنی سحری که از تن
خاموش گشتی و دست باز داشتی و خدای عزوجل آنرا بقرآن اندر یکجا و دو جای یاد کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز
بردم و ایشان را میراث خواره فرعون و اهل مصر کردم چنانکه فرمود فاخرجنا من جنات و عیون و کنوز و مقار که
کذلك و اوتینا ما بانی اسرائیل فاتبعوهم شرفین و جای دیگر فرمود که من از جنات و عیون

و من ریح و مقار که برای بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند ایشان را اموال و عیالها افتاد که کشیدن آن عیال و
و این مردان این اخبار هیچ نگفته است و یاد نکرده و من از آن لختی یاد کنم و خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرده است تا
بندگان او بخوانند و خاموش بودن ازین حدیث و دست باز داشتن و یاد نکردن این حدیثها هیچ معنی ندارد
حدیث آنکه شد که اندر بنی اسرائیل یافتند و کیفیت آن از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنکه
بمصر باز آمدند و خدای عزوجل ملک مصر بر بنی اسرائیل را داد و حدیث آن که کشته که اندر میان دودیه یافتند
ندانستند که او را که کشت و این از عجایب بنی اسرائیلست و ده آیه اندر قرآن از سوره البقره این دین تعالی اند
شان این حدیث خاصه فرستاده است از این که فرمود و اذ قال موسی لفرعون انا نعمة الله علیکم ان یخرجنا من جنات و عیون
تا اینجا که فرمود و الله یعاقبکم و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل بدی انان دیه های بزرگ
مردی بود پیر و خواسته بسیار داشت و او را دو برادر زاده بود میراث خوار و درویش بودند و چیزی نداشتند
و عمر ایشان را هیچ ندادی ایشان و او را بکشتند تا میراث او بگیرند و شریعت توریة همچنین بود که شریعت ما است که
اِنَّ الْقَاتِلَ لِأَخِيهِ الْقَتْلُ هر که کسی را بکشد که میراث خواره مقتول بود این کشته را از کشته میراث نرسد
پس این دو برادر زاده شب بخانه عمر آمدند و بخیمه او را بخوابانیدند و بکشتند و میان دودیه بزرگ
بیفکند پس چون روز دیگر بود بطلب او بیرون شدند و بگریستند و حال بر سر کردند
نمیدانست که او را که کشت پیا آمدند و مردمان آن دودیه را پیش موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت
کرد چنانکه بتوریت اندر بود و این حکم قسامت اندر شریعت ما همچنین است که اندر توریة بود و این حکم چنان
بود که چون مردی پیا بکشد بدی یا بخلقی اندر شهری و ندانند که او را که کشت خواه مرد یا دسا از اهل آن
جایگاه پیارند و سوگند دهند خدای عزوجل تا سوگند خورند خدای که ما نکشیم و ندانیم که کشت اگر سوگند خورند
و کشته را دانند انگاه او را سلطان برند تا ویرا قضا ص کند و اگر سوگند بخورند و کشته را ندانند انگاه حکم
قضا ص میفتد دیه از آن موضع بستانند از همه مردمان که آن کشته اندر میان ایشان یابند و این بخواه مرد که
سوگند خورند این سوگند ایشان را قسامت خوانند تا دوی و اگر این کشته میان دودیه یابند پیا بیاوند تا از هر دو
دیه کدام نزدیکتر است بدین کشته پیر قسامت بران دیه بود که نزدیکتر بود و اگر هر دو و مساحت یکی بود هر دو
بود و این حکم خداست اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما نیز همچنین پس چون از موسی این مسئله پرسیدند
او همچنین حکم کرد و دیه بر دودیه افتاد و اختلاف کردند مردمان آن دیه گفتند شما را باید دادن و دیه دیگر

گفتند شما را باید دادن و اندر میان ایشان فتنه در آید گفت چنانک خدای عزوجل فرمود داد فتنه نفسا فالان
فینا فان الله يخرج ما كنت من تعالوت و بدین اختلاف مردم این دو دید با یکدیگر حرب کردند و خلوتی
گشته شد و این دو تن که عمر را گشته بودند گفتند ما عمر را در کور نیکم تا گشته بدیدند آید و او را بکشیم بادیست
بستانیم چون کار در آید اهل مصر شوی موسی که آمدند و گفتند خدای عزوجل اندک که او را کشت عاقر را گشته
را پیدا کند و خلاف از میان بنخیزد موسی عاقر خدای تعالی بفرمود که کاوی ایکشید و انعامی از وی بر مرده
زیدتان ده شود و بگوید که کشته است موسی گفت ان الله یا مکرمان فتنی بقره قالوا انجذنا منكم
گفتند بر ما قنوس بیگنی موسی گفت اعود بالله ان اكون من الجاهلین یعنی من المستهین گفت معاذ الله
که من قنوس کم قالوا ادع لنا ربك یبتر لنا ما نیه گفتند خدای عزوجل تا بگوید که این کاو چگونه است
و کدام کاوست و بچه دیدارست و لون او چونت پیغامبر ما گفت صلی الله علیه و سلم **شده ربی اسرائیل**
علی انفسهم شدا الله علیهم گفتای اسرائیل کار بر خویشان سخت کردند خدای تعالی نیز بر ایشان سخت کرد
و فرمود ان یقول انها بقره لا فایضون لایکون من ذلک فایحسبوا ما ثمرات این کاو است
بیر و نه جوان و نه خرد و نه بزرگ میان است ایشان گفتند و ما کن تا باز نماید که بچه لونت ادع ربك یبتر
لنا ما لونها سرخت یا سیاهت یا زردست قال ان یقول انها بقره صفراء فایحسبوا لونها نس
الناظرین گفت خدای تعالی فرمود که زردست و فایحسبوا آن بوده که سخت زرد بود و از رنگها هیچ نیکوزد
نیت گفت این کاو که سخت زرد بود چنانک اندر نکرند دل شاد شوند یکی زرد و دیگری سبز و دیگری سرخ و سبزی
زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چارپای و اما سیاهی دل از ویرسد و یا سپیدی دل تیار آمدن ترسد و نه
شاد شود پس خدای عزوجل فرمود این کاو زردست و سخت زردست چون کسی در نکرند دل شاد شود از نیکویی
بر ایشان اندر نه شهر بکشند و بچلهها و روستاها تا کاوی بدینسان یافتند از آن ذبی بود و او را پس بودیم و عیش
او از شیر آن کاو بود و این مردمان کاو از وی بخواستند گفتا بفرمودم موسی ایکشند که ما یا فیم و لیکن بهای او
کران میگوید موسی گفت بهر چندی که گوید بجزید و ستم میکنید که اگر ستم کنید مرده زنده نشود و علما گویند که خدای تعالی
همچو کاری نقرمود الا که اندران کار چکنی بود و صوابی خدای عزوجل دانست که آن مرده را که کشت و لیکن اندر کشتن آن
کاو حکمت بود یکی آنک در بنی اسرائیل کهها بودند موسی که پند و دل ایشان بیعت و روز رستخیز بشت بود و بقی
بودند که خدای عزوجل مرده را زنده کند خواست تا ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود و دیگر آنک خواست که آن

پیر و تراوان کوزل یم را تو نکر کنده و اگر نه خدای عزوجل یکا و چه حاجت بود چون ایشان برفتند آن زن دانست
که چنان کاو نیامد چون باز آمدند گفتا بد و هزار درم دهم ایشان باز نزد موسی آمدند و گفتند بود که خدای عزوجل
بموسی پیغام دهد بکاوی دیگر بیامند و گفتند ادع لنا ربك یبتر لنا ما نیه ان الله یبتر لنا ما نیه ان الله
شدا الله لم یستدون دعا کن که این کاو بر ما پوشیده است و اگر خدای خواهد ما آن را پیام پیغمبر ما صلی الله علیه
و سلم گفت اگر بنی اسرائیل انشاء الله نکشند هرگز این کاو تیاقتنی و از آن اختلاف ترستی پس موسی علیه السلام گفت
قوله تعالی ان یقول انها بقره لا ذلول تبتل الارض و لا تنفی الحیث مسلمة لا شیء فیها خدا
عزوجل فرمود که این کاو است که هرگز بدو زراعت نکرند و آب بدو نکشند و پاک ازین کارها و درست از عیبها
همچو کوه رنگ و یکنیت اندرون سفیدی و نه سرخی جز رنگ زردی گفتند درست این کاوست که ما یا فیم برفتند
و آن کاو از آن زن بخواستند زن دانست که چنان کاو نیز نیامد گفتا بصد هزار درم دهم و کرند هم و باخیار قنوس
چنین روایت کنند که این زن گفت من این بشارت و شوم بدان شرط که چون شما این را بکشید و پوست یا هجید پرازان
کنید و بدهید موسی گفت بجزید برین شرط بجزیدند و او را بکشند موسی گفت تا بهاندهید مرده زنده نشود چنانک
خدای تعالی فرمود و ذبحی ها و کاو را و یفعلون بکشند و خواستند که آن کاو بکشد از دشواری که بر ایشان کشت
پس گفتا فقبلنا اصبوع ببعضها و بجزاند رچینیت که موسی گفت از آن کاو و بجزیدند از آنجا که دم بود آنجا که آن کاو
بگرفتند و بر آن مرده زدند بمشند موسی و آن مرده از دو سال باز گشته بود پس چون برزدند همان زمان زنده
با مر خدای عزوجل و خون تازه از وی بیاید و دید از آن جای که آن کاو زده بود پسر او را رسیدند که ترا که کشت
گفت مرا برادر زادگان کشتند فلان و فلان مرده و اینجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را بجای و بکشند این مرده چون
این سخن بگفت بر جای افتاد و بمرد و خون از کلوش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان
که بشت بودند بیعت و زنده کردن مرده بنان جهان بهم بدیدند و آن مرده را زنده بچشمه سریدند از پیر و کاو
در آنکه بمرد و بود پس خدای عزوجل فرمود کذلت یحیی الله المویة و یبیک ایا تا اهلکم یفعلون گفت همچنان که بدید
جهان دیدید خدای مرده کاو را زنده کند و شما را آیتهای خویش بخود تا اندر یابید و بگردید و یقین بشوید پس فرمود
ثم قست قلوبکم من بعد ذلک از پس این مرده که بیعت بشت بودند هم یقین شدند و ایشان نرم کشت
از پس آن سخت شد ففی الحجاره او اشد قسوة گفت از پس آنک بدیدند ایشان سخت تر شدند و از من
الحجارة لما یفجر منها الانهار و سنگت که انیم خدای عزوجل از سر کوه فرافند و ان سنگها که از سر کوه فرو

وهره وزنده اند و خضر بر دریاها مؤکلت هر که اندرد دریاها بمید خضر او را بشوید و بر و نماز کند و آنت هلا
نخواهد شدن او را یاری کند و از میان جانوران دریا و عرق او را نکاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر پیا بانها مکتوب
هر که اندر پیا بان مرگ آید الیاس او را بشوید و بر و نماز کند و بی راه برآید و اگر کسی دزدی قصد او کند او را از دوازه
دارد و خدای عز و جل قصه الیاس اندر قرآن یاد کرده است و ایندین فرماید و ان الیاس لم نزل بسکین و هر د
اندین جهان خدایا پرستندی یکی اندرد دریا و یکی اندر پیا بان و هر سالی با پیام موسی بوقت حج بمکه که آید و حج کند و
ایشان را نه پسند بخیر آنکه که ایشان خواهند که خریشتن او را نمایند و اندین اخبار بسیارست از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
و خداوند این کتاب یاد کرده است و من نیز دست باز داشتم و مرادم آنت که از قصه هاشان آگاه بشوی و اما الیاس
بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هر و ن بن عمرانست برادر موسی و اندر نسبت خضر اختلافت کرده
گفتند از فرزندان یهود بود یا یهود پسر یعقوب که و می گفتند نه از بنی اسرائیل بود که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از این حق بود
و بوقت ابراهیم بود و از فرزندان سام بن نوح بود نام او الیاس بن ملک بن قالمع بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح و اندر خبرست که خضر بر مقدمه ذوالقرنین الا که بود آن ذوالقرنین پیشین و او که در جهان بکشت از مشرق
تا بمغرب بطلب چشمه آب حیوان که بخورد تا جاودانده بماند پسر خضر آن چشمه را بیافت و آن آب بخورد و ذوالقرنین تازه
و ببرد و خضر بماند و این ذوالقرنین نه آنت که خدای تعالی اندر قرآن یاد فرموده است آنجا که فرمود و لیسلو
عز ذی القرنین و این اسکندر نام بود که سدیا جوج کرد از پسر موسی بود و این که می گویم ذوالقرنین الا که گویند
ملکی بود که از مشرق تا بمغرب بکشت و مسلمان بود و با داد و عدل بود و جهان را آبادان می داشت و ملکان او را از
شدند و او بطلب آب حیوان شد و خضر بر مقدمه بود و و می گویند که این فریدون بود و و می گفتند ملکی دیگر بود
بوقت ابراهیم و فریدون با آخر کافر شد و دعوی خدایی کرد و ابراهیم چون هجرت کرد و از پیش نمرود رفت به پیا بان
اندر مردمان پیا بان ما او خصوصت کردند و او را گفتند اندر پیا بان ما چاه کهنی و چاه از دست او پیرون کردند و ابراهیم
علیه السلام با خصمان پیشین ذوالقرنین آمد چاه از دست آن مردمان پیرون کرد و باز با ابراهیم داد چون ذوالقرنین
رفت چاه از دست ابراهیم پیرون کردند بسم و ابراهیم بقلب طین شد و این قصه اندر اخبار ابراهیم گذشته و اندر خضر
چندین اختلافت و اندر موسی که اختلاف نکرد که موسی بن عمران بود و او بطلب خضر شد تا از و علم آموزد و این خضر
آن بود که بوقت ابراهیم بر مقدمه ذوالقرنین بود و سبب طلب کردن او و خضر آن بود که خدای عز و جل موسی را فرمود از
پسر عرقه شدن فرعون که بنی اسرائیل را و عطا کن و از نعمتهای من ایشان را آگاه کن که ما شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را عطا

کردیده است و بر زمین آمده ازیم خداست که نازل کافران از آن سنگ سخت ترست که از یم خدای عزوجل
 فرو نیاید و فرمان خدای عزوجل کند و ما الله بغافل عما یعملون و خدای عزوجل غافل نیست از کار ایشان
 می کند خبر موسی و خضر علیهما السلام را که الله تعالی و اذ قال موسی لفتیت لا ابرح حتی یبلغ
 مجمع البحرین او امضی حقیقاً این گفت موسی جوایز خویش را من تیا سایه را آغاز سم که دود را کرد آید
 و اگر چه سالهای بسیار بر آید و از مجاریها که خدای عزوجل از کار موسی باز کرد یکی دندار خضر بود و این آنکه بود
 که موسی مصر را ندیده بود و فرعون و قوش همه هلاک شده بودند و محمد بن جریر این خبر را از اخبار موسی گفت و
 گوید اندرین کتاب خویش که بعضی مردمان چنین گفتند که از موسی نه موسی بن عمران بود که پیش از وی یکی دیگر بود
 فرزندان یوسف پسر منشیان یوسف بود و پیغمبر بودند از جایگاه خویش برقت و بطلب خضر رفت و او را یافت
 و با او صحبت کرد و در حضر را شاکردی کرد بسیار و این حدیث سخت منکرست زیرا که علمای صحابه و فقهاء و خلفاء
 چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و بنی مفسران صحابه رضوان الله علیهم اجمعین و
 بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین نیز متفق اند که از موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل
 بود و خدای تعالی او را توریه داده بود و فرعون بدعای او غرق کرد و ندانیم که این مرد این چنین منکرها از حد پیش
 روایت کند و علما و فقهاء و اهل تفسیر همگی اختلاف نکردند که این موسی نه موسی بن عمران بود اختلاف انداخته
 کرده می گفتند پیغمبر بود و گروهی گفتند نبود و لیکن ثابت مرد بود و عالم بود و علمش پیش از آن موسی بود و گروهی
 گفتند الیانا نام بود و گروهی گفتند ارمیا و اندر نسبت او اختلاف کردند که گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند
 نبود و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکردند که از بنی اسرائیل بود و حکیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغمبر بود و این آیه
 اینون تاویل کردند فی جاد عبدنا من حیثنا ایتناه سرچشمه من عندنا یعنی التوبة خدای عزوجل فرمود و قال
 لو انزل من السماء ماء فینزل علی رجل من القرینین غطیناهم بقیسم من ریحهم تاویل یعنی بالرحمة والتوبة و چنین روا
 کنند از بعضی علما که او نبوده بود از بنی کاندان خدای عزوجل و او را بسیار علم داد چون لقمن حکم را که بسیار حکمت داد
 و لقمن یا چندان حکمت نه پیغمبر بود و خضر را از بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشست چون رخواست آن
 سنگ از زیر او سبز پرون آمد یکاه بروی رفته و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی گفتند که خضر پیغمبر بود و الیسع که
 خدای عزوجل فرمود انما رسوله الایقار و الیسع و الیسع حضرت و گروهی اندر نسبت خضر گفتند
 از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی و ابی حیوان یافت و بخورد و جاودان ماند تا نطفه نخستین از روز سقیه الیای پیغمبر

میگرد و نعمتهای خدای عزوجل برایشان یازدهمی کرد که خدای عزوجل ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و ملک
مصر ایشان را میراث و دینی فاضله از همه دینها که پیش از ایشان بود و کتاب داد چون تورات بهترین کتابها که پیش از ایشان
بود و پیغمبری داد فاضله و نبوت اندری اسرائیل بنهاد چنانکه فرمود و لفظ انبیای اسرائیل کتاب و الحکم
و النبوة و سرت قنایه از الطبیات و فضلنا علی العالمین یعنی عالم زمانهم پس اندران مجلس ایشانرا پند داد
و نعمتها برایشان یازدهمی کرد چنانکه فرمود یاسی اسرائیل اذکروا نعمتی الی علیکم فی فی فضلکم
یعنی علی العالمین و نعمتها میگوید از حکمت و علم چنانکه خلق اندر و متعجب شدند پس مردی یاری
خواست از میان مردمان و موسی را گفت ای کلم الله بر روی زمین خدای عزوجل بنده هست از تود انا تو عالم
گفت نه پندارم که امر و زکست از من داناتر بر روی زمین که خدای عزوجل او را آن علم داد که مراد از همان است
بنو وحی آمد و گفت ای موسی مراد زمین بنده هست از تود انا تو عالم او حضور گفت یارب بگاست گفت اندر میان
دریا باشد گفت یارب مراد لیلیه تا بروم و از و علم آموزم خدای تعالی فرمود طعام تو را دلیل کردم و اگر دینی
طلب کردن موسی را خصم را و از روی دندار خضر را نه آن بود دیگر سببی بود و این روایت نیکو ترست چنانکه
عبدالله عباس روایت کند که سبب طلب موسی خضر را آن بود که موسی اخذای تعالی بناجات اندر گفت یارب ان
میان بندگان تو که دوست ترکفت آنرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند گفت از بندگان تو کدام حکیم ترکفت
آنکه بحق حکم کند و هو ارا متابع نشود گفت یارب که بعلم ترکفت آنکه اگر چه بسیار داند خواهد که همیشه علم
آموزد تا آن علم خویش افزون کند پس موسی از او آموخت و فی علم خویش و خواست که کسی باید که از و علم آموزد
یارب بر زمین کس هست که علم از من افزون دارد تا من از او بیاموزم گفت ای موسی مراد نه هست خضر نام اندر
دود دریا بود علم او از علم تو بیشتر است گفت یارب مراد دلیل باین را و را به پیغم گفت طعام تو را دلیل تو کردم موسی را
که معنی این چه باشد مریوشع این تون را گفت لا ابلغ حتی ابلغ مجمع البحرین او مضی خفیه گفت من نیایم
تا میان دود دریا بروم و او را بگفت که چه قصه است او گفت طعام برگیر تا آغاشویر یوشع ماهی بزرگ برگرفت و
کرد و اندر زنبیلی نهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سه روزه راهت و جایست که یک دریا از آنجا
آید از سوی شرق و یک دریا از سوی بین از مغرب آنجا برسد روزه راه از مصر یکی شود و دیگر دریا بزرگ فرود شود آنجا
بحر العلوم خوانند پس موسی بدان مجمع البحرین رسید روز سدیگر آنجا بود که بماندند و ندانست که کجا طلب کند و نیم روز بود
و آن طعام همه خورده بودند و جز آن ماهی مانده بود و هر دو پیاده بودند چون موسی بد آنجا رسید مانده بودند

نهاد و بخت ناماند کیش بشود و یوشع بنیشت و چنین گویند که آنجا چشمه حیوان بود یوشع ماهی را آورد و آنها
تا با دوبر و وزد که چون موسی بد آنجا رسید و از آن آب حیوان قطره بران ماهی چکید آن ماهی بر همان خدای تعالی
زنده شد و خورشید را بد دریا اندر افکند دریا ازین سو و از آن سو شد و زمین دریا بد آمد و ماهی آنجا بنیشت
بر زمین میان آن دو آب چنانکه خدای تعالی فرمود و آنجا سینه یوشع را و یوشع بی تکریت و عجب
داشت و گوی چنین گفتند که بسبب بود و گوی گفتند روز بود موسی برخواست و یوشع را فراموش شد که
ماهی گوید و موسی را این فراموش شد حدیث ماهی پرسیدند هر دو را فراموش چنانکه خدای تعالی فرمود نسکیا
چون آنها چون رفتند مانده شدند موسی گفت لفتیه آتانا خدا سنا لفتیه خسرنا لفتیه انصبنا گفت
چاشت ما بیا که ما این سفر رنج دیدیم نیکه اینست که بعلم جز رنج نرسند و دیگر از حد اندر گذشتند بودند
و ایشانرا حد آن بود که ماهی بد را فروشد و ایشان فراموشی از آنجا بگذشتند و رنج بدشان رسید برنج شدند خود
مقر آمدند تا بدانی که بکار خدای اندر هر که بجهت خدای می رود بدو رنج نرسد چون از حد خدای اندر گذشت رنجش رسد
پس چون موسی گفت چاشت بیا که رنج شد یوشع گفت لذا وینا الی الصخرة فانی تنسیت الحوت گفتا چون
ماند آنجا رسیدیم و بختیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم و مرا البلیس فراموش کرد تا ترا یاد نکردم چون
و انسا این الا الشیطان ان انکر و آنجا سینه یوشع را و یوشع بی تکریت و عجب
یاز آمد که خدای عزوجل فرمود من طعام تو را رهنمای تو و دلیل تو کردم گفت ذلك ما کما نبع قاهره لعلی انما یوما
نقصصا گفت این است که ماهی جویم و ما را آنجا باز باید شدن و برین باز گشتند چون بر آن سنگ رسیدند از
لب دریا گوی از منفران گویند چون بر سنگ آمدند ماهی بد اندر آب و آب از سوی باز شده و زمین دریا
بدید آمدند و موسی بر پی آن ماهی بران دریا پی رفت و ماهی پی شد و موسی و یوشع بر پی ماهی پی رفتند بدان دریا
اندر تابان جایگاه که خضر بود و خضر اندر یکی جزیره بود بر لب دریا ایستاده و تمان میکرد و موسی بنیشت تا او نما
پس گفت السلام علیک یا عبد الله گفت و علیک السلام یا رسول الله موسی او را گفت ترا که آگاه کرد که من پیغامم که
آنکه ترا دلیل بود آنکه گفت ملایک علی ان یخلفی علیا و کیف تضیر علیا لم یخلف علیا خبر تو باین صفت توانی
خدای عزوجل ترا موقت خضر گفت آنکه لن تستطیع معی صبرا و کیف تضیر علیا لم یخلف علیا خبر تو باین صفت توانی
کردن و چگونه صبر کنی بر چیزها که ندانی موسی سجده کرد و انشاء الله تعالی گفت یارب انما انصرت
یاری مرا و ترا بی فرمان نسوم اگر خدای خواهد و اگر انشاء الله گفتی یک ساعت یا اوصیر تو انستی کردن و آن مقدار صبر کرد

از آن بود که انشاء الله گفته بود پس خضر او را اجابت کرد و با موسی صحبت کرد از لب دریا بر رفتند و کشتی بدید
آمد ملا حاتم گفتند ما را با خود بر گیرید اندرین کشتی ملاح گفت فردا بیدار گفت من مزد ندارم ما را از این خدای عزوجل
بردار گفت شما ندانید آن مهر کشتی گفت اینان روی پیمبری دارند بر گیرشان و هر سه را یکپشتی انداختند خضر موسی
و یوشع چون یکپشتی اندر خواستند نشستند خضر موسی را گفت فان ابغیتی فالانسان الی غریبه حتی احدث لك
من ذکرک فانطلقا اگر شایع باشی هر چه من کم مرا میرسد این چرا که دی تا من خود ترا بگویم سبب آن چرا که در ایام
موسی بدین شرط یکپشتی اندر رفتند و کشتی بر رفت چون لحظی بر رفتند خضر زم زم چنانکه کس ندانست بدین تخته از
کشتی بر کند آب یکپشتی اندر آمد آنجا یکاه که خضر نشسته بود با موسی و یوشع خضر کشتی باز گفت این کشتی سوراخ شده
و آب می آید از آنیکو کنید ایشان آلات در دزدی پاوردند و آن تخته برد و خشد و نیکو بکردند و آب باز ایستاد
ولیکن کشتی معیوب شد و همه عینکین شدند موسی گفت لخر قتها لنخرجن اهلها لقد جئت شیئا امرا کفایا
کردی تا معرقه شویم چیزی زرت آوردی خضر گفت الما قللت انک لن تستطیع معی صبرا لکنکم تراکون
بامن صبره توانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفت لا تقاخذنی بانسیت ولا ترهقنی عن امری عیسر
مرا بفراموشی میکنی و کار بر من دشوار میکنی خضر خاموش شد مدت ساعت بود مرغی از فرمان دریا چند بختگی بر پهلوی
کشتی پرید و متعارف و کرد و آب بر گرفت و برستون کشتی نشست و با نکی بکرد و با وازی خوش خضر موسی گفت ای
که این مرغ چه میگوید گفت میگوید که اندرین کشتی و دیده اندر خدای عزوجل که ایشان را چندان از علم بیاد است
از هر علی و شرعی و احکامی و معرفتی بدین جهان اندر که نزد علم خدای چنانست که این آب که در متعارفست بنسبت این آب
که اندر دریاست پس هر سه از کشتی پرور آمدند بر لب دریا و آنجا می بودند و بر لب دریا کوزه کان بازی می کردند و
میان ایشان بر نای بود پس کوزه وی و پاک جامه و بجای مردان بر سینه موسی و خضر و یوشع آنجا بنشیند و نگاه میکردند
چون کوزه کان پر کردند آن غلام بزرگ بماند خضر فراز شد و سنگی بر سر آن غلام زد و بگشت موسی او را گفت
افقلت نفسا کثیرة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکر موسی گفتا مردی را یکپشتی پاک و او کسی را نکشت
و خون او تا جلال بود خضر او را گفت الما قللت انک لن تستطیع معی صبرا لکنکم تراکون بامن صبره توانی کردن
موسی شرم داشت و گفت ان سألک عن شیء بعد ما فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا
اگر ترا این از چیزی پرسم بامن صحبت مکن و تو معنوری فانطلقت ایتی ایتا امل فریتا استطاعا انکها فابی
ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا بریدند آن بیقصد قاقامد قال از آنجا بدید می آمدند و طعام

خواستند کس ایشان را طعام نداد چون بخارده بیرون آمدند دیواری دیدند که کشته خضر است فراز کرد و آن دیو
راست کرد موسی گفت لو شئت لا اتخذت علیها حجرا گفت اگر خواهی که این دیوار راست کنی باری فردا بیایستی ندان
از خداوندان دیوار را طعام بخیزد مانی که ما را گرفته است قال هذا فراق بی و بینات این بار میان من و تو
جداست و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود که سالت عن شیء بعد ما فلا تصاحبنی و اگر موسی این کوزه
بر خویش خضر از وی بدین زودی جدا نشد پس موسی که شکست کشتی و کشتن غلام و حدیث دیوار از خضر
باز خواست و خضر موسی را ازین خبر داد پس چون از یکدیگر جدا خواستند کشتن خضر موسی را گفت سالت عن شیء
ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا بگویم ازین خبرها که تو بران صبره توانی کردن ما السقینة نکانت
لما کین یملون فی البحر فارادت ان اعیسها و کان وراءهم یعنی ما فهمه و اندر قرآن ابی کعب چنین است
که و کان ما فهمه فیرا ان کشتی ملک ستمکار است و این کشتی را بر و بایستی گذاشت و هر کشتی درست که بودی او
بغضب بگرفت من خواستم که او را معیوب کنم تا از او برهد و بدست خداوندان درویش اندر بیاند و خداوندان این کشتی
درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود و اندر اخبار تفسیر اینون گویند بیرون گای که آن ملک انتظار که
بود و آن شهریت بر لب دریا بر سواجل شامت و ملکی لبا بود ستمکار و اعراب بود نام او میدل بن جلندی الاز
و اما الغلام فکان ابوی موسی بنیشتینا ان یهتقها طغیانا و کفر او این غلام را که بگشتم کافر بود و است
پرست و او را مادر و پدر مؤمنند و این پسر پنهان از ایشان بت پرستی و هر شیئی چون ایشان بخشنی او پرست
و راه زدی و خواسته مردم بریدی و سحرگاه باز خانه آمدی و بختی و مادر و پدر او را نداشتندی و در دل داشت که مادر و
را بگشتم من ترسیدم که ایشان را بگشتم بکافری خویش فارزد تا ان یبد لهم ما ربهما خیرا منکره و اقرب
سرحما یعنی اجرا بالوالدین گفتا خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاک تر ازین و اما الحدیث فکان لفلان
بنیمن بنی المدینه پس خضر گفت این دیوار در کوزه خرد را بود و پدرشان مرده و کان تحت کتر لهما
و اندر آن زبرد دیوار ایشان کنی بود و اگر این دیوار بیفتادی خواسته ایشان مردمان پرندنی و کان ابوی ما صلیا
و پدرشان مردی نیک بود و اندر بعضی اخبار چنین گویند که آن پدرشان بود که آن جدشان بود هفتقر و گویند چهلم پدر بود
خدای تعالی نگاه همه داشت ایشان را فاراد در پاک ان یبلغا الشدما و یستخرجا کثر ما سرخند من ریل
خدای عزوجل خواست که این کوزه کان بزرگ کرد و اند و آن کج بردارند و اندر بعضی اخبار چنین گویند که آن کج خواسته نبود
ولیکن کتب علم نور و خدای تعالی از بهر ایشان نگاه می داشت تا بزرگ شدند و آن کتب بر گرفتند و علم پیا می خوانند و قناد

روایت کند اندر تفسیر خویش که از حکم پر رسیدم حکم گفت از عبد الله عباس پرسیدم و کان تحت کثر لها چه کج
کفایکی نخت بود از زبر و بر و رخ سطر نبشته از حکمت سطر نخستین نبشته بود **عَجَبْتُ لِمَنْ آيَقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ يَفْرَحُ**
کفایت شگفت دارم از آنکس که برکت یقینست و داند که ازین جهان بیرون باید شدن او چگونه شاد بود و در سطر دوم نبشته
بود **عَجَبْتُ لِمَنْ آيَقَنَ بِالْقَوَابِ كَيْفَ يَكْسِلُ** شگفت دارم از آنکس که ثواب خدای را یقین است که بطاعت دهد چگونه
اندر طاعت کاهلی کند و بر سطر دیگر نبشته **عَجَبْتُ لِمَنْ آيَقَنَ بِالْعِقَابِ كَيْفَ يَعْصِي** شگفت دارم از آنکس که
یقین داند که خدای عزوجل عقوبت بر معصیت دهد و او چگونه عصیان کند و بر سطر چهارم نبشته **عَجَبْتُ لِمَنْ**
آيَقَنَ بِالزُّوْفِ كَيْفَ يَطْلُبُ شگفت دارم از آنکس که بر روزی یقینست چگونه مشغولت بطلب آن و بر سطر پنجم
نبشته بود **عَجَبْتُ لِمَنْ آيَقَنَ بِالْذُّنْيَا كَيْفَ يَرْكُنُ إِلَيْهَا** شگفت دارم از آنکس که یقین است که دنیا از و بشود و چگونه
آرامداند دنیا پس خضر گفت خواستم که آن کوزه کان یتیم بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد پیر خضر
را گفت و ما فعلت عن امری این همه که من کردم نه فرمان خویش کردم و لیکن فرمان خدای کردم ذلت تا و بار
ما لم نستطع علیه صبر اینست معنی آن چیزها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که
خضر بر آسمان شد یا بر زمین فرو شد پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند و موسی این علمها همه بنی اسرائیل را بگفت پس همه
ما صلی الله علیه و آله فرمود **رَبِّهِمْ اللهُ أَخِي مُوسَى** فرمود خدای پادشاه برادر دارم موسی اگر با خضر صبر پیش کردی عجاای
بسیار دیدی تا خدای عزوجل ما را این آگاه کردی چنانکه ازین همه چنانکه کرد خضر قارون بن موسی علیه السلام
قَالَ اللهُ تَعَالَى إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ خدای عزوجل فرمود قارون از قوم
موسی بود و همه علما متفق اند که قارون تابع موسی بود پس بر و پروان آمد و او را مخالف شد یعقوب بن راد است باز قارون
و مرتد شد و هم این عمر موسی بود نسبت قارون بن ماعت بن لاوی بن یعقوب و علما کروی اختلاف کردند گفتند که
قارون از نس موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت چون کالب بن یویا بنی اسرائیل از شام بمصر باز آوردند از پیش شیخ
انگاه قارون را خواسته کرد آمد و مرتد گشت و این روایت یقین مجید نزدیکه که خدای عزوجل می فرماید که او را قوم
داد و نکفت که موسی او را پند داد و نکفت که موسی او را پند داد فرمود از قال لمفوه لا تفرح ان الله لا يحب الفرجین
و آخر آیه همه چید پیش قوم کرد که او را پند دادند اگر موسی بودی یوشع یا یحیی دیگر ایشانرا پند دادند پس قوم لیکن دلیل
چنینست که چون یوشع مرد بود و یسعیان بنی اسرائیل مرده بودند علما ماذم بودند که خلق را پند دادند پس چون پند ایشان
نپذیرفت خدای عزوجل او را بر زمین فرو برد و بدیگر روایت گویند که قارون بوقت موسی بود انگاه که موسی از مناجات باز

آمد و بود و قومش کو ساله پرستیده و موسی کو ساله را بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته کرد
آمد و مرتد گشت از مناجات زکوة نتوانست دادن و زکوة بدین موسی اندر نیز واجب بود موسی او را پند داد که لا
تفرح ان الله لا يحب الفرجین کفایتی مکن که خدای تعالی دوست ندارد آنکس که بدینا شادی کند و یوشع
قیما آیتک الله الابرار الاخرة بدین دنیا که خدای عزوجل ترا داد آن چهار را یحیی یعقوب زکوة دید و لا تفرح نصیب
من الدنيا و احسن الله الیلس کفایت بهره خویش از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکو کن
چنانکه خدای تعالی ما تو نیکو کرد یعنی صدقه دهد و در پیش اچنانکه بیرون از زکوة باشد و لا تبغ الفساد فی الامر
و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن ان الله لا يحب المفسدين قارون جواب داد انما اوتینته علی علم عبادی
گفتا مرا خواسته از آن روی کردی آمده است که شما می آید از آن روی کردم که من و افر و شما ندانید که کب کردم و نه
باز کافی و نه چنان کرد آمده است که آن شما و بر من زکوة واجب نیست خدای تعالی حجت بروی رد کرد گفتا اولی الامر الله
قد اسلك من قبله من الفرق من هو اشد متفوق و اکثر جمعا و ندانست قارون که پیشتر از آن
وی اندرین جهان خلق بسیار بودند از وی پیروز و با خواسته چون ایشان فرمان خدای می بردند و حق خدای از خوا
پر و نکرند خدای تعالی ایشانرا هلاک کرد و لا یستدل عن ذنوبهم المجرمون گفتا هر زمانه اندرگاه
کاران زمانه را بگاه خود عذاب کند و بگاه پیشینیان عذاب نکند و از گناه ایشان پرسند و اندرین کتاب نگفته
است که خواسته او از چه وجه کرد آمد و این قصه را خود تمام نگفته است اندرین کتاب و لیکن اندر کتب تفسیر است
که مال قارون از چه روی کرد آمد پس تفسیر این است که گفت انما اوتینته علی علم عبادی چنین است که قارون
باصل اندر زکوة موسی او را برکت داشتی که پسرش بود و اندر همه بنی اسرائیل از و نیکو روی تر بود بدانست
که موسی از مناجات باز آمد و قومش کو ساله پرستیده بودند قارون باهرون یکای بود و سامری کو ساله از آن
کرده بود که از فرعون و قومش جدا کرده بودند بدینا اندر چون موسی باز آمد و خواست که آن کو ساله را بسوزد
و خاکش بپا بدرد همتا ایشان بداند که اگر این خدا بودی آتش از خویشتن باز داشتی پس موسی قارون را گفت این
بسوز و زهر کن بسوزد و لیکن اندر آتش بگذارد هر چند آتش با بد صافی تر شود و غش از و بشود و از اصل هیچ
که نشود قارون موسی گفت این را چگونه بسوزم که آتش ز را بسوزد موسی عا که خدای عزوجل موسی را انکها
که ز را زد و کشت بنمود و آن کیمیا کیمیت و حال او چنانست که چون او را خشک کنند و باد اروها پیا میزد و برسم افکنند
زد شود و اگر آنرا تهاوی در بر زرا افکنند خاکستر شود از تیر و که اندران یکاست و از آن یکا برب دریا بسیار بود

کس و راستناخت و پیش از آن کس کیمیا نشینده بود و ندیده موسی را کرد تا خدا ای عزوجل او را بیاورد
تا آن ز بسوزد و خدای موسی وحی کرد و آن کاه او را بخود و پیا موخت که این چون نادی کرد اروها بیا میری و اند
آتش کنی تا نمر ز بکود و چون تها بر زراقتی ز را بسوزد و بعضی مرده مان چنین گویند که کیمیا از آسمان بوحی آمد
بر موسی و ازین خبر میگویند ولیکن این علم امر و زبردی زمین هست و خلق و طلب او بسیار روزگار برد هیچ چیز
نقواند کردن ولیکن بیانات کیمیا را اصلیت و کس نماند بخدای عزوجل و از ابو یوسف القاضی وایت کنند شاکر
ابو حنیفه که هر که خواسته نفعه کند بطلب کیمیا کردن مفسد کرده و هر که دین بیاوری و علت درست خواهد کرد و بدین شود
و هر که حدیثهای غریب طلب کند دوع ز ن کرد پس موسی قار و ز آن کیمیا پیا موخت قارون موسی را گفت این داروها نیز
مرا پیا موز ناینگرم که ز کرد پس از آن ز و یا آتش بسوزد پس موسی آن داروها او را پیا موخت پس آنجا آن کو ساله
زین بر آتش نهاد و آن کاه خشک کرده و سوزد و بر ویرا کند آتش کو ساله را بسوزد پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد
قارون آن کاه بسیار با خویش پیا آورد و خویشین را از آن ز کرد و اثر خواسته بر وید آمد موسی میدانت که آن از کاه
و بنی اسرائیل نمایستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار بد آنجا رسید که درهای باغ و خانه همه از ز کرد و چون
هزار غلام یا او بر نشستند و هر چیز از متاع دنیا از همه گونه او را هر چه بایست او را تمام شد از ز چنانک بمصر اند کس
از و توانکر تر نبود و هر چیز از متاع دنیا که او را ز و آمد بکرد و خانه ها فرمود از کج و آبر چخته و آزاد رها کرد آهین و کلیدها
از آهین و آن خانه ها پر ز کرد و چون بر نشستی آن کلیدهای آهین مری بکردن نهادی و پیش او موسی بر دی تا خلق بدانستی که
آن همه کلید کجست پس بیک مرد بر توانست گفتن بفرمود تا آن همه کلیدها از پوست کاه و کرم خام تا سبک تر بود هر کلیدی
چند آنک اشستی و هر روزی کج خانه ها را از زون می شد تا چنانک خدای عزوجل فرمود و آینه ها را از الکوتراها ان مقابحه
لشوق یا العصبية او حیل القوقه گفت خدای عزوجل خانه ها را و از چنانک کلیدهای کجش عصبی مردمان
بر توانستی کردن تا چنان شد که شصت شتر بکند به رادوی سفید چون بر نشستی آن کلیدها را بران شتران بار کردند
پس روی از موسی بکرد ایند و نفی کرد چنانک خدای عزوجل فرمود موسی را که از قارون ز کوه خواسته بستان موسی روی قارون شد
و ز کوه خواست قارون اجابت نکرد و موسی را گفت ایما او تیت علی علی خدای اندین کتاب تاویل این چنین کرده است
که خواسته ایشان پیش از آن شود تا بدانی که این خواسته نه از بران کرد آمد که تو فاضله بودی و خداوند تعالی هیچ خداوند
خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته بقتل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار ببرد و ایشان دهد او پذیرفت چون ثواب
خواسته همه بر گرفت بسیار کرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته او افزون تر میشد و بر نشستی چنانک خدای تعالی

فرمود فخرج علی قوم حیه نریت و زینت او آن بود که چون بر نشستی را بسوزد و پیا موخت که این چون نادی کرد اروها بیا میری و اند
آتش کنی تا نمر ز بکود و چون تها بر زراقتی ز را بسوزد و بعضی مرده مان چنین گویند که کیمیا از آسمان بوحی آمد
بر موسی و ازین خبر میگویند ولیکن این علم امر و زبردی زمین هست و خلق و طلب او بسیار روزگار برد هیچ چیز
نقواند کردن ولیکن بیانات کیمیا را اصلیت و کس نماند بخدای عزوجل و از ابو یوسف القاضی وایت کنند شاکر
ابو حنیفه که هر که خواسته نفعه کند بطلب کیمیا کردن مفسد کرده و هر که دین بیاوری و علت درست خواهد کرد و بدین شود
و هر که حدیثهای غریب طلب کند دوع ز ن کرد پس موسی قار و ز آن کیمیا پیا موخت قارون موسی را گفت این داروها نیز
مرا پیا موز ناینگرم که ز کرد پس از آن ز و یا آتش بسوزد پس موسی آن داروها او را پیا موخت پس آنجا آن کو ساله
زین بر آتش نهاد و آن کاه خشک کرده و سوزد و بر ویرا کند آتش کو ساله را بسوزد پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد
قارون آن کاه بسیار با خویش پیا آورد و خویشین را از آن ز کرد و اثر خواسته بر وید آمد موسی میدانت که آن از کاه
و بنی اسرائیل نمایستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار بد آنجا رسید که درهای باغ و خانه همه از ز کرد و چون
هزار غلام یا او بر نشستند و هر چیز از متاع دنیا از همه گونه او را هر چه بایست او را تمام شد از ز چنانک بمصر اند کس
از و توانکر تر نبود و هر چیز از متاع دنیا که او را ز و آمد بکرد و خانه ها فرمود از کج و آبر چخته و آزاد رها کرد آهین و کلیدها
از آهین و آن خانه ها پر ز کرد و چون بر نشستی آن کلیدهای آهین مری بکردن نهادی و پیش او موسی بر دی تا خلق بدانستی که
آن همه کلید کجست پس بیک مرد بر توانست گفتن بفرمود تا آن همه کلیدها از پوست کاه و کرم خام تا سبک تر بود هر کلیدی
چند آنک اشستی و هر روزی کج خانه ها را از زون می شد تا چنانک خدای عزوجل فرمود و آینه ها را از الکوتراها ان مقابحه
لشوق یا العصبية او حیل القوقه گفت خدای عزوجل خانه ها را و از چنانک کلیدهای کجش عصبی مردمان
بر توانستی کردن تا چنان شد که شصت شتر بکند به رادوی سفید چون بر نشستی آن کلیدها را بران شتران بار کردند
پس روی از موسی بکرد ایند و نفی کرد چنانک خدای عزوجل فرمود موسی را که از قارون ز کوه خواسته بستان موسی روی قارون شد
و ز کوه خواست قارون اجابت نکرد و موسی را گفت ایما او تیت علی علی خدای اندین کتاب تاویل این چنین کرده است
که خواسته ایشان پیش از آن شود تا بدانی که این خواسته نه از بران کرد آمد که تو فاضله بودی و خداوند تعالی هیچ خداوند
خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته بقتل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار ببرد و ایشان دهد او پذیرفت چون ثواب
خواسته همه بر گرفت بسیار کرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته او افزون تر میشد و بر نشستی چنانک خدای تعالی

که پیغامبر خدای و کلیم خدای عزوجل زنا کند موسی را از در آید و برخواست و از میان ایشان پروردگار
و قارون بخیل گشت از بنی اسرائیل و اندر تنفسی می آید که خدای تعالی فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تلوئوا کما الذین
اذوا موسی فبما الله مما قالوا ۱۰ اینست که گفتیم و خدای را ازین بری کرد و موسی گفتند چون فرمود موسی
گفتند هر روز تو کشتی این آیه بدینسانب گفته آمده است پس چون موسی از برایشان بهت صبر توانست که خدای عزوجل را
بجود کرد و بسیار بکریت و زاری که خدای تعالی فرمود زمین را فرمان بردار تو کردم ای موسی هر چه خواهی بفرمای پس موسی
شد و باز برایشان آمد بشتاب و گفت یا بنی اسرائیل و ر شوید ازین هر که خدای عزوجل زمین را فرموده است که او را فرود
بنی اسرائیل دانستند که موسی است همیگوید بکریتند و همه از قارون دور شدند و قارون از کبر موسی بکریت و برخواست
موسی گفت یا ارض خدی برای زمین گیرش زمین زیر قارون اندر بختید قارون بر سید و برخواست زمین پای او بکریت
تا شتالند قارون بختید و موسی گفت این چه جادو است که آوردی موسی گفت یا ارض خدی زمین از او نشکر
قارون گفت یا موسی زمین را بکوی تمام است باز دارد و من اندر کار تو بکرم موسی گفت یا ارض خدی زمین تا کوش
بکرفت قارون گفت یا موسی نه هار بچی قرابت و رحم که میان ما است موسی گفت یا ارض خدی زمین قارون را فرود برد و باید
کرد موسی باز گشت و با خدای تعالی شاجات کرد و شکر گفت خدای عزوجل فرمود ای موسی آن بند من قارون ترا چندانی ندارد
و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد زرسیدی گفت یا رب چشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواهی من ترا در سبط
نکردی و لیکن بدین که کردی هرگز زمین را فرمان بردار کن کم پس از تو و خدای عزوجل و انان بود بمانت موسی کرد و علم او محیط
بنان چیزها که بود و باشد ابد الابدین و عالمی عالمی است و حکمت اندرین که خدای عزوجل زمین را فرمان بردار کرد
از خویش امتناع نمود و فرمان بردار کردن زمین همیگر است یا موسی علیه السلام با کرامت نبوت و جلالت منزلت شریف
طاهر بخورد و ایزد تعالی آگاه بود از صغیر نیت موسی دانست که آنچه کرد از بهر مصلحتی که در هر چه چنین دانست که حق تعالی عالم بود آنچه
موسی کرد و موجود دنیا مذی با حق علم او کافرست بنده علم او عالمست لم یزل قدیم و چنین باید دانست خدای عزوجل
و اندرین سخن بسیار است و اگر بگویم دراز شود و بجزی و بجزی است که زمین قارون را فرود برد یا مغان از او شتابان او که با او
مرتد شدند بودند و ازین دست باز داشته و تا دستخیز فرمودی بر هر یکی را پس روز دستخیز بدو رخ سپارد و که وی از بنی اسرائیل
گفتند که موسی قارون را از بهر آن زمین فرود برد ما خواستهای او همه بردارد موسی این خبر بشنید روز سبک بردار که خدای
عزوجل زمین را فرمود تا آن خواستهای او ببرد چنانکه فرمود خدای تعالی و باره الارض گفت ما آن خواستهای او را
بر زمین فرود دیم و باره الارض یعنی باله اما کان لم یفرق بین یسر و یسر و من الله و ما کان من الله من الله

و کس نبود از ان سه سپاه و چشمه و متابعان او که او را از خدای فریاد رسپنی و نه خویشی فریاد توانست رسیدن
و أصبح الذین آمنوا کما ان بالامس مومانی که دی تا کردند که کاهکی با بجای قارون بودند بانی بزرگی و بزرگی
امروز می گویند و یک از الله سبط الرمز من لیساء و یقیدر لولا ان من الله علینا الحنفیت است
خدای عزوجل هر که خواهد روزی بر و قراخ کند و هر که خواهد تعدیر کند اگر خدای عزوجل بر ما منت نکردی و ما را از قارون
نگاه نداشتی و ما او را متابع بود مانی امروز ما این زمین فرود بردی و یکا نه لا یفعل الکافر و لیکن کافران
هر که با رسایا شد معنی و یکا نه و لکنه و یکا نه الله یعنی و لکن الله پس خدای فرمود تلك الدار الاخرة نجعلها
للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا قسدا لسی آن جهان آنکه را دم که او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای او را بزرگی
و هد فساد نکند و الیها فتنه و بخت مریز کاران راست و از پس این حدیث موسی رفت بحرب جباران
آنکه که از مصر پرور آمد بنی اسرائیل و بحرب ملک و جباران شد بجانب شام خبر رفت موسی علیه السلام و بنی اسرائیل
از مصر بحرب جباران و با ناستان بنی اسرائیل از جنبه و با ناستان بنی اسرائیل و با ناستان بنی اسرائیل و با ناستان بنی اسرائیل
موسی بمصر آمد خدای تعالی فرمودش که بنی اسرائیل را بنام بر زمین بیت المقدس سپاهی بسیار که آنجا سه شهرت یکی را
بلقا و دیگر ارحا و ستم الیها و مره مان این شارستان از قوم عاد بودند و هر مردی بیایا بی ارش بود کمتر و بیشتر و قوت ایشان
از خور قاست ایشان بود و از قوت که داشتند و ایشان را جبار خواندندی و این شهرستانها را اراضی الحباره گفتندی
ایشان اندر یکی بود نام او عوج بر غنق گویند که بالای او صد ارش بود و اندرین کتاب گوید هفتصد ارش بود و اندر آنجا چندان
ایستحق صاحب المغانی چنین روایت کرده است پرورن ازین کتاب که این عوج را چندان بالای بود که بر لب دریا ایستادی و دست
بفرود ریافت و کردی و هر ماهی که خواستی بکرفی و بر کشیدی و از آن خور شدی بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل بیایا و قوت چنان
خلق این زمانه بودند پس خدای عزوجل موسی را فرمود که بنی اسرائیل را بختار تا با آن جباران حرب کنند و آن شهرها را از ایشان
بستانند که من چنین قضا کردم که زمین بیت المقدس پاک از جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان بیت پرست بودند
و موسی مری اسرائیل را گفت چنانکه خدای عزوجل فرمود و از قال موسی لقوم یا قوم مراد کردی نعمه الله علیکم ان یجعد
فیکم انیساء ای قوم نعمت خدای بر خویشی یا که کند خدای اندر میان شما پیغامبران آفرید و ملک آن آفرید و
مصر شماراد و با آن نعمتها که کرد انداز اهل این زمانه یا قوم مراد خلق الارض المقدسه التي کتب الله لکم
کفای مردمان بر زمین مقدس شوید و با آن کافران که اندر آن زمین اند حرب کنید تا خدای عزوجل آن زمین شماراد هدون
دشمنان هلاک کند چنانکه فرمود ترا هلاک کرد و ملک مصر شماراد از ایشان اجابت کردند و موسی از مصر پرور آمد

بر پشت زمین از عظیم تا کنون شما پدید آمدن شهرستانها بگشایم گفتند یا موسی ما از پیاپیان بیرون نمی توانیم آمدن
خواستیم که بمصر باز شویم یا از پس تو پیام نتوانستیم آمدن و همه قصه خویش موسی را بگفتند موسی اندیشید که از بهر آن
نتوانستید که او با ایشان بنده کتاب بگردانید لکن بر گرفت و همه روز و همه شب می گفتند چون دگر دوزخ بود و ما با خود نمود
تا فقه شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود هم آبخیز جای می نمودند موسی خدای را دعا کرد و او را آرزو بود که ایشان را بر دوزخ
کند و آن شهرستان بگشاید خدای عزوجل فرمود فاتها محرقه علیهم اربعین سنه یعنی بیست و چهار سال در آتش می افروزند
فرمود حرام کردم برای ایشان تا چهل سال اندرین زمین این پیاپیان متخیر باشند و هیچ جای بیرون نتوانند شدن عقوبت آنرا که
با تو رفت و گفتند تو با خدای خویش برو که ما هیچ ازین جای نمی گشیم موسی اسحت اندوه آمد و در ریغ خورد برای ایشان بر کاغذ حقا
عزوجل فرمود فلا تأس علی القوم الفاسقین ریغ محزون برین قوم فاسقان و اندران پیاپیان تطعام بود و نه شراب و امر و زان
پیاپیان معروفست میان مصر و امله و فلسطین و اردن و این شهرها کرد اگر دین پیاپیانت و پیاپیان را دوزخ فرست
بالاست و شش فرست پنهان خدای عزوجل این پیاپیان را ایشان تیره کرد تا هر چند گشتند از دوزخ و پیاپیان بیرون نتوان
آمدن پس از موسی طعام خواستند و دران پیاپیان هیچ چیز نداشتند بخارین نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را
ترنجبین فرستاد آنچه هر شب پاره پاره بر سر خارها افتد و اصل ترنجبین امروزه که بر سر خارها افتد از آنست چون بامیان
بر خواستند آن می خورد بی موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرا غار بفرستاد از آسمان و آنرا سلوی خوانند
مردمان اندران پیاپیان آمدند چندان خدای عزوجل مدد ایشان دادند می پریدند بی بر زمین و هر که دست می زد که می کردی و از
خلق نیکو بختی خدای عزوجل فرمود **وَلَا تَزِلَّ كُمْ إِلَهِكُمْ إِلَٰهًا سَلَامًا** و این سلوی هنوز مانده است و برادر مصر اندر است
و مرغیست چند بکی سرخ و کرشته او همچون گوشت بکلت است و اندران پیاپیان تواند بود که آب نیست و لیکن کرد اگر آن
پیاپیان دیهات و شهرها و این ترنجبین هنوز آغاج بسیار است و بران خارها هر شب افتد گفتند ای موسی ما را آب باید بود
دعا کرد خدای تعالی فرمود موسی را که عصا بر سنگ زن که می گویند آن سنگ هم اندران پیاپیان بود و گویی گفتند آن سنگی بود
از کوه طور سینا که موسی آغاج خدای تعالی مناجات کرده بود بر مقدار مصلی نماز موسی هر یکا بسفر بودی بلعصر آن سنگ را از
جدا نکردی پس چون مناجات خواستی کردن بران سنگ بایستادی و نماز کردی و مناجات کردی پس خدای عزوجل موسی را
فرمود که عصا بران سنگ زن و اندر قرآن یاد کرد و فرمود **وَلَا وَجِئَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِلَّا لَصْرِيبٍ أَوْ كَلِمَةٍ فَانْفِرْ**
مِنْهَا و بی اسرائیل و از ده سبط بودند و هیچ سبط با هم نیامیختی و بیگای فرمود نیامدندی و بیگ کرده رفتندی و از ده
جوی آب بخوردند و همیشه آن سبطها با یکدیگر مصیبت بودند پس چون موسی عصا بر سنگ زد از ده و از ده چشمه بیرون آمدند

قد عل کل الناس شریحهم هر سبطی از آن هر چشمه جدا آب می خورد و ندی تا با یکدیگرشان خصوصیت نیفتادی
خدای عزوجل فرمود کل من طیبات ما ترزنا کما مفسران گفتند یعنی آنست که این طیبات که شمارا دادم بخورید
و اشکروا لله و خدای را شکر کنید و بجای دیگر فرمود **و لا تطعوا قلوبهم** ای لا تعدوا و اولاد فقولوا لیومین گفتند هر
مرغ سلوی باید و کرد اگر شما میخواست از آسمان هر شبی چندان برگیرد که یک روز پس بود ایشان فرمان کردند و از آن سلوی
بر گرفتند و دوزخ و یکماه و دوماه و گوشتش قدیم کردند و ترسیدند که هر روزی باید و گویند آنک را گرفتند کرم در افتادند
ذیل برایشان افتاد خدای عزوجل فرمود و ضربت علیه الذل و المسکنه و یا ایا یعصی من الله و خدای را شکر
بخشیدند که از آن مردمان بهدادند و قدید کردند و یا ایا یعصی من الله و خدای را شکر
و سلوی از آسمان باز ایستاد و بین نیامد و آنچه کرده بودند همه بخوردند موسی علیه السلام دعا کرد خدای را تا آن
بازند ایشان داد موسی ایشان را گفت هر روزی چندان برگیرد که ما شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه و شبانه را که هیچ کار
بخار عبادت چنانک اندر توبه پیوست و این مردانندین کتاب تکلفه است تمام و من تمام بگویم پس خدای عزوجل فرمود
و ظللنا علیکم انعماءا ایشان گفتند ما را اندرین پیاپیان خانه و سایه نیست و ما را آفتاب می سوزد خدای تعالی ابری
بفرستد تا باندان دوزخ و فرستاد پیاپیان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب از ایشان بازداشت و این ابر تا وقت نماز دیگری
بایستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک شدی آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز چاشتنک پس موسی را
گفتند ما را جامه باید اندرین پیاپیان خدای عزوجل جامه ها که برای ایشان بود نگاه داشت تا ندید و شیخ نشد و بنایست
و اندر اخبار تنفس چنانست که زنان و کودکان با ایشان بودند و هرگاه که کودکان بی افزودی جامه ها شان نیز می افزودی
کودکی که از مادر امنی یا جامه امنی و چون کودک بزرگ شدی جامه یا او بزرگ شدی و بر یکا توانستی بودن از جای حاجی
شد بی فرستکی یاد و گم و پیش همچنین میگفتندی و از آن چند پیاپیان توانستندی بیرون شدن جز که از منبری منبری شدند و دیگر
روز همان مرغ سلوی و ترنجبین که در خود اندر یافتی و طلب بنایستی کردن و از آن سنگ که از چشمه کثافه بود چون بر
سور نهاد بی آب از سنگ باز ایستادی و چون فرو آمد بی و سنگ بر زمین نهاد بی آب دیگر باره از وی روان شدی و
گویند که موسی و هر یون اندر رتبه متخیر بودند که آن تیره عقوبت بود برتی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و بچرب جیاران رفتند
گفتند ما ازین زمین بیرون شویم تو و خدایا بچرب شوید و آن جیاران بکشید خدای تعالی ایشان را بعقوبت گفتارشان اندر تیره
کرده بود و موسی و هر یون را نگاه نمود و لیکن ایشان خواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر باز روند چون یکسال و دو سال بود از
ترنجبین و سلوی می شدند صبر نتوانستند کردن گفتند یا موسی این نصیب طعم را چرا دادی که ما را تیرگی بخورج گشتا

ما تیت الارض من قبلها وقتلها قومها وعدتها و بصلها گفتند تا کی صبر کنیم از این طعام که از آسمان می
آید ما را طعام باید از نبات زمین و این چیزها که اندرین آیه یاد کرده است چون تره و خیار و سیب و عدد و سیب و
موسی گفت انستند لوز اللی و لوزی بالبقی من خیر ام بطو ام صرافات لکم فاسا لستمن کفنا بدلی
خواهید آن طعام را که بهتر است از آن طعام که بدتر است یا نه بمصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن پس خدای عزوجل
فرمود و ضربت علیهم الذل لئلا تمسکتم به و پیشی و ذلیل اندر بماندند چهل سال بدین طعام و لباس و باقی بعضی
من الله و غنم خدای اندر عاندید و ملک مصر و آن نعمتها برایشان حرام شد چنانکه خدای تعالی فرمود فانها
محرقة علیهم لریعین یستغنیون فی الارض یعنی خوفت علیهم کفنا نعمت مصر برایشان حرام کردم چهل سال
تا موسی و هرون برآمدند چون سی سال برآمد غمت هرون برآمد پس انگاه از پس او سه سال موسی برآمد و از پس آن بنی اسرائیل
سه برآمدند و موسی چون برآمد یوشع بن نون را وصیت کرد و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب
بود و کالی بن و قیاس بن یوشع پیغمبر بود و کالی بن سبط یهودای بن یعقوب بود و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از یتیم
پایان آورد چنین گویند از اخبار تفسیر که اندر یتیمه از بنی اسرائیل آنچه بودند یوشع و کالی هیچ بیرون نیامدند آنچه
از مصر آمدند بودند فرزندان ایشان بودند که بیرون آمدند همه ده سال کمتر و بیشتر و بزرگترین ایشان چهل ساله بودند
خبر وفات موسی و هرون علیهما السلام وفات موسی و هرون علیهما السلام اندر یتیمه بود چون بنی اسرائیل اندر یتیمه
بماندند بدان حال موسی و هرون با ایشان صبر می کردند و وقت آن آمد که خدای عزوجل موسی و هرون را پیش خود خواند
اندر سال سیام موسی او را فرستاد که من هرون را بفرستاد و وقت پیش خوش می خواهم موسی چشم می داشت چون بدان وقت
رسید که خدای عزوجل موسی را و عدو کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون آورد و بفرستاد که دو کس ایشان را ندید پس
اندر آن پادان درختی دید برفت و بنزد یک درخت شد زیر درخت اندر تختی دید از آستانه بفرستاد الوان هرون گفت یا
موسی این کراست گفت علی الحال این را خداوندی بود گفت بلی پس هرون گفت مرا آرد و آمد که بر سران تخت بنیم کفنا حسب
هرون گفت ترسم که خداوند این پاید و بر من خشم گیرد و جنت کند موسی گفت من اچا بنشینم تا اگر اچا آید ترا چنانگوید هرون
تخت بنمخت چون خوابش برد جان از او جفا شد و خدای عزوجل هرون را با آن تخت بر آسمان برد و کوهی گویند زمین باز شد
و آن تخت فرو شد و موسی اچا که را نشان کرد و آن کوه و هرون پس موسی علیه السلام نزد قوم آمد و گفت خدای عزوجل مرا
پیش خویش برد و انگاه کوه را و نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوست نزد داشتیم از موسی و موسی
او را جسد کرد موسی از آن انقوه آمد و دعا کرد خدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل بدیدند و کوهی گفتند

کردی خدای تعالی فرمود یا ملک الموت یا موسی مد ارکن و باز پیش او شو او را بکوی دست بر پشت کا و بمال و بگر
که زبردست تواند چندانای موی است اگر خواهی تا بعد دهر موی را یکسال زند کانی دهم ملک الموت پیام خدا
تعالی باد موسی گفت عاقبت بیاید مرد کفای کفایت که باختر بیاید مردن اکنون بیم ملک الموت جان از دستد و از هر
حدیث خرافاتست و نه از ان بابت که در کتاب روایت کنند و خداوندان عقل بین حدیثها نکر وند و اندر خبرد رشت چنان
که گفتیم و موسی را صلوات الله علیه صد و بیست سال زند کانی بود و الله اعلم و ای که خبر پیرون آمدن یوشع بن نون
با بنی اسرائیل از تنبیه و قتل ایشان بحرب جباران قصه بلغاخر بلعور قاتل الله تعالی و انزل علیهم نارا الذی
انتهاه آياتنا فانسلخ منها و انبعاث الشیطان چنانکه گویند که اندر پسر ملک موسی هفت سال اندر تنبیه بماندند تا بهر
سال تمام شد خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل از تنبیه پیرون بر و بنان شهرتای جباران
رو با یا آن جباران حرب بکنید و آن شهرستانها بکشایند و از ان پس بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یوسف
بن یعقوب نسبت او یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب علیه السلام و مادر یوشع مریم بوده خواهر موسی و
چون موسی را بتابوت اندر نهادند و تاباب انداختند این خواهر بر لب دریا از پس تابوت می شد بفرمان مادر چنانکه خدا
فرمود لاخذن قصید یس یوشع بنی اسرائیل را از تنبیه پیرون آورد فرزندان ایشان بودند و آن قرن سه شده بودند
مکر یوشع بن نون و کالب بن بوقا و کالب یار یوشع بود و ایشان آن دو مرد بودند که خدای تعالی فرمود قال جلان جباران
یخافون من الله علیهم اذ خلوا علیهم لالباب پس یوشع لشکر بکشید تا بنان شهرستانها و تخت شهر را عاریسید
و با ایشان حرب کرد و بستد و هر چه اندر باختر بود همه را بکشت و هر مردی از ایشان که بر زمین آفکندی و تن از بنی اسرائیل کرد
اندر تنی و شمشیر بر کتف می زدندی و کردن یک مرد بصد زخم شمشیر توانستند زدن و از آنجا بشهر ایلیا شدند و همچنین
بکشد شدند و بر رفتند و بشهر بلعاش شدند و آن شهر بزرگتر بود و با حصار بود و جای ملک اندر باختر بود و اندر سپاه بسیار بود
و عینا نشان یکی بدو خدایا بر سلطان و هم از ایشان بخلق و بقوت نام او بلعام با عور خدایا بر ستمی و نام بزرگ خدایا
و هر چه از خدای تعالی خواستی او را بادی بیا نام بزرگ بنی اسرائیل کرد حصار بگرفتند و با ایشان حرب کردند مرد ماکتر
بلعام شدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه یا از کرد و بلعام گفت این سپاه خدای منست من بر ایشان دعا کنم شما بدیدید
بگردید تا خدای تعالی این سپاه از شما بگرداند پیش شما بنی اسرائیل بود و شهرستان بلعاش شده بودند و حرب می کردند و بلعام
را خواهر کرد که دعا کن و او دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر چنانست که آن ملک را نام بالی بود و آن شهر ستار از بهر آن بلعام نام
کردند پس چون کار سخت شد ملک داری بفرمود زدن و بلعام را پایا آورد و گفت اگر دعا کنی ما را برین دار کنیم و بکشیم بلعام از

کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او اندر قرآن یاد کرده است که و انزل علیهم نارا الذی انتیه آياتنا الا
فرمود یا محمد بن خوان بر اهل مکه خبر آنکه که نام بزرگ او را دادم خویشی را از نام پیرون آخت پیرون پستی که از کعبه
بیاهنجی و البلیس را متابع شد و از راه بکشت و لو شستنا لرغبتا بهما و بکنند اخلاصا الی الارض و انتج هویسه
یعنی مال الی الدنیا و اگر خواستی او را بندان نام خویش تکاه داشتی مادست آن ملک بوی ترسیدی و لیکن او بدین جهان
میل کرد و هوادار متابع کشت و تفسیر قناده اندر چنین است و لو شستنا لرغبتا بهما یعنی و لو شستنا لرغبتا
ان یدعونا لنذفع عنه الملک و لکنه مال الی الارض فلم یفهمه هذا عقوبة له علی سبیل الله نیا کنت اگر خواستی
او را فهمه را دانی ما را بخواند تا مملکت از او باز داشتی و لیکن چون او بدینا میل کرد او را عقوبت کردم و آن نام پیرون
پوشیدم تا از ان ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از عهد الله عیاس روایت کنند که ملک او را
ولیکن خواهر کرد او را اجابت نکرد پس او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود این بلعام را و این زن بر دین ملک بود بلعام
را خواهر کرد و گفت اگر برین سپاه دعا کنی تا باز کردند من از تو جدا شوم بلعام بدین خواسته میل کرد و از بهر آن
زن هوادار متابع شد و ایشان را اجابت کرد که دعا کنم و این خبر بآیه و آن موافق ترست که خدای عز و جل میفرماید
و لکنه اخلاصا الی الارض و انتج هویسه یعنی سبب الماء و این ملک شش ماه با او اندرین سخن بود و پلجابت
کرد و آن شب می بود تا روز چون لشکر یوشع و در حصار تنبیه بلعام از در حصار پیرون آمد برخی نشسته و پیغمبر
همه بر خر نشستی و او را پیچیدن زیرا که بر پشت خر تواضع بود و بر نشستن اسب و دیگر مرکب کس بود پس چون از
در حصار پیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سر کوه کرد که آبخا بر شود و دعا کند خرابیتاد و زفت و سپاه بنی اسرائیل
حرب می کردند و ملک بر منظر حصار نشسته بود و بلعام را نگاه می کرد تا بجا شود و چکاند چون خرابیتاد او حلال شد
خر از دن و خواست که از خر فرو دآید و اندر اخبار تفسیر چنانست که خدای تعالی آن خر را بسخن آورد تا او را گفت و
بکامیروی که اندر آتش خواهی شد تا بخت خدای تعالی برود درست کرد پس از و باز کشت و دانست که خطا کرد پس روی خراباز
کرد ایند تا با حصار آید البلیس راه اندر پیش او آمد و خود را یا او نمود و گفت یا بلعام چرا باز کشتی گفت این خر با من سخن
آمد و میگوید و مشو بدین دعا کردن و من خود دعا کنم نیاید شدن البلیس گفت این کار دیوست و این دیو نموده مرا از خرابا
کسی سخن بگوید و ترا صواب است که این دعا کنی تا این لشکر باز کرد و این قوم محل توبه پشند بر خدای تعالی باز کشتن این
سپاه پس تکاه تو این قوم را بخدای تعالی خرق تا بتو بگردند و فرمان تو کنند تو خدایا بر اجوان ما را پیغمبری دهد و تو پیغمبر
ایشان باشی و این خواسته که زاداده اند تو بماند و این زن نیز با تو ماند بلعام عزم درست کرد و بر دعا کردن و آن خر

پشته رفت بلعام از خرقه و ز آمد و خرداد است باز داشت و خود پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد و سپاه
اسرائیل حربه می کردند هر چند سخت تر پس کوشه از سپاه باز گشت و هر میت شد یوشع متحیر شد و از اسیر فراموش
وز روی بر حال نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یارب بنی اسرائیل با چندین صیر که کردند شش ماه بر در این
حصار و دانی که مردمان این حصار دشمنان تواند و کشادگان این حصار نزدیک تر آمد و دانند که مال بسیار بدستشان
خواهد آمد و باز می کردند این نیست مگر یکم تو پس خدای تعالی یوشع را گفت اندر میان ایشان یکی بنده است مرا که اگر
و من نام بزرگ خویش را و ادا دهم او را بدان نام بخواند من این سپاه باز کرد ایندم یوشع گفت یارب این نام بزرگ از تو
بستان تا دیگر باره بناتایت دهانکند خدای تعالی نام بزرگ خویش و هدی حاجت و ایمان و لباس نقوی همه از بلعام
بر کشید چنانکه فرموده فانسلم من بها یوشع ازین آگاه شد و سران سجود بر گرفت و از پیش بنی اسرائیل شد و ایشان را
باز خواند و دیگر باره کرد حصار بگرفتند و حربه کردند بلعام باز دعا کرد و هر چند بنی اسرائیل دعا کرد ایشان حربه
کردند و فراتر می آمدند و سپاه ملکر امیشکست ملک گفت یا بلعام این دعا تو که گوی که هر چند ما را دعا می کنی
بر ما می آید بلعام دانست که خدای عزوجل بر و خشم گرفت ملکر گفت ای ملک خدای آسمان بر من خشم گرفت و دعا
من رد کرد و اجابت نکرد من نیز او را بخواند محبت و تدبیر از شما باز کرد اندر آن روز تماشیا بنکاه بنی اسرائیل حربه کردند
چون شب آمد همه بر جای خویش فرو آمدند و دیگر روز ملک بلعام را بخواند گفت چه خیلست یا بد کردن این سپاه
و ندان شهر اندر زبان بودند تیکوروی بلعام گفت هیچ سپاه نیست که ایشان را نکند که نه خدای عزوجل نصرت از ایشان
باز کرد و بنی اسرائیل بر زبان مولع و جویستند چون پند که این زمان از حصار بیرون شوند رغبت افتد شان بر تا وفاد
اندر میان ایشان افتد و نصرت از ایشان بشود اکنون تو این زمان از حصار بیرون فرست تا بکشک ایشان اندر شوند و
که هر مردی که دست بندیشان دراز کند ایشان دست بندود هند چون زنا بسیار کرد و نصرت نیابند چون زمان بشکشد
خدای عزوجل یوشع را گفت هر دوی که مردی از اجمعه برد تا زنا کند از آسمان طاعون آید و هر دوی هم میرند پس ملک همچنان که
که بلعام گفت و آن زمان را بکشک بنی اسرائیل فرستاد و هر کس از ایشان که زنی بجمعه برد و با او زنا کردم اندر زمان طاعون آمد
از آسمان و هر دوی مرد و مردی بود نام او زمری بن سلم و او از سبط شمعون بود زنی را بجمعه برد که اندر میان آن زمان از نیکو
نبود و با او سخت تا نزد یک نیم روز او را طاعون نیامد و هر مردی که بازنی بجمعه آورد او را طاعون آمی و هر دوی هم میرند
بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند تا هلاک باز گشتن کردند و یوشع بکشک اندر می گشت و میگفت ای بنی اسرائیل بکشید و این زمان
از خویشند و رکتید که همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هرون علیه السلام نام او فیحاص بن عمران بن هرون او را

قوت بسیار بود برخواست و بجمعه اندر شد سوی مردی و او بازنی خفته بود سر نیزه بر دوان مرد بازنی بر سر
کرد و بیرون آورد و ندان کرد که اگر مردی بازنی بکشد زنا با او همچنان کشد پس بنی اسرائیل ازیم او همه زمان را از جمعه بیرون کردند
آنکه زنده مانده بودند و همه بنی اسرائیل سوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند خدای تعالی طاعون از میان ایشان برداشت
وقت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد بمرد بودند بطاعون و این همه کسها آن بودند که زنا کردند و از بنی اسرائیل
همه فرزندان فیحاص اند و آن کوه که ایشان را بر خویشین مهر کردند و چون کوفتند گشتند و خواهند که خدای تعالی آن
قویان از ایشان بپذیرد سر و دست و پای آن کوفتند فرزندان فیحاص را دهند و کوفتند فیحاص آن دوتن را که زنا
کرده بودند بر سر نیزه کرد و در راست کرد دیگر مان یکر مان بدندان گرفت و دیگر مان بر سر نهاد و دیگر مان نیزه بر پهلوی
نهاد و میداشت تا خدای عزوجل آن طاعون را بر گرفت و اگر او چنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدند
پس چون طاعون برخواست ایشان پیاسودند و دیگر روز آید یوشع بنی اسرائیل را بحربه آورد و خدای تعالی زمین را
فرمود تا بلرزد و یاروی حصار بپفتاد و از پس نیم روز بنی اسرائیل خویشین را بحصار اندر افکندند و ملک ایشان را بکشتند
و بلعام را بکشتند و بردار کردند و شمشیر اندر نهادند و میکشند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند
که شب شبیه ایشان را کار نشاید که بشریت تودیت اندر بجز بعبادت مشغول نشوند و هیچ کار مشغول نکردند و کار را
هنوز تمام نشده بود یوشع ترسید که ایشان روز شبیه گرد آیند و دانند که بنی اسرائیل روز شبیه حربه بکنند و خطبه بکنند
پس دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز کرد ایندم و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حربه تمام کردند و آن جبار
هم بکشتند و فتح بکردند پس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند و دیگر روز تماشیا بنکاه چون یکشنبه بود یوشع
و اندر شامیت توری غنیمت جلال نبود و هر چه مسلمانان از غنیمت کافران یا فتنی گرد بایستی کردن و بایستی خون
بکشد حاضری بودی آتش آن دگر را سوختی دانستی که چیزی باز گرفته اند و چون آتش غنیمت بسوختی دانستی که آن
جهاد پذیرفته است و اگر سوختی علامت ناید رفتن بودی پس روز یکشنبه یوشع میان ایشان بنشست و غنیمت کرد کرد
یک تن از ایشان چیزی در دینه بود و آتش غنیمت را سوخت و یوشع اندو هکن شد خدای عزوجل فرمود فرعون میان ایشان
فرعه زد و دینه پیدا آمد مردی نام او عا حوران پس آن چیز بر سر آتش نهادند آن همه خمرها را بسوخت آنگاه یوشع گفت
بنان شهرستان بلفا اندر شوید که خدای عزوجل شمار امیرات داد از جباران و چون شما بداند و رشوید سر سوی زمین کنید
بسجود و خدای را بخوانید و بگوئید خطه خطه و این بلفت عیسی آن بود که خطه خطا یا نایار بکاهان ما از شما
تا خدای عزوجل این جهاد از شما بپذیرد و کاهان شما عفو کند که موسی گفتند ما با تو بدین حربه نیایم و اندر دینه عا ندند چون

چون شما این دعا بکنید و بگوئید خطه خطه و پیش خدای عزوجل بنالید و زاری کنید گاهان شما عفو کند و گوید
گفتند آن شهرستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست پر نعمت تر از اینجا و آن باخریت المقدس است و خدای عزوجل
این قصه اندر قرآن یاد کرده است و از قلنا ادخلوا هذه القرية الا بسلامت یحسان بودند فرمان کرد خدای
تعالی را فرمود آن گاهان بلطف و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را ایستاد ادم و هنوز بفرزندان ایشان ماند
و کرد و همی ظالمان بودند فرمان خدای عزوجل نکردند و برین سختی گفت بگوئید خطه خطه فسوس کردند و از ایدل
کردند و چون در شدند سر سوی آسمان کردند و گفتند خطه خطه تو ما را کندم ده که ما از تبه بیرون آمده ایم و دست
تا هیچ دانه خوردید چنانکه خدای عزوجل فرمود **فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قَالُوا** و این مردم که
این سخن گفتند هفتاد هزار مرد بودند و بدین فسوس خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد
و همه را بسوخت و فرمود **فَأَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَالِماً** و از زمین قصه عبرت
بزرگست تا کسی قول خدای استخفاف نکند و شک نکند بقول خدای پس از آن اندر زمین بیت المقدس شهرستانی
بود نام او طانی و اندر و خلقی بسیار بیت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را برد آن شهرستان فرود آورد و آنجا حریف
کرد و آن زمین بستد و دوازده هزار مرد از آنجا بکشت و ملک آن شهر را بیرون آورد و بردار کرد و از آن شهر
اندر کوهها بود یا مردم بسیار و نعمتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی کوه بود که او را غما خوانند و یکی دیگر صحن
یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند مردم زیاده خواستند و بدیدند و بدیدند و دین موسی پذیرفته
یوشع از ایشان بازگشت و دیگر کوهها بود یا مردم و با نعمت بسیار یکی را نام اردوی و دیگر اسلم و ایشان را ملکی بود باقی
نام و ملکی بزرگ بود با خواسته بسیار یوشع چون آهنگ ایشان نیز کرد زیاده خواستند ایشان از زیاده داد و اندر
گذاشت و روی سوی مغرب نهاد و بخ شهر بود هر شهری ملکی هر یک ملک پست کردند که یا یوشع حریف کشید یوشع سپاه
سوی ایشان کشید و حریف کرد و هزمت کرد شان و مکان بگریختند و بغاری اندر شدند و یوشع با سپاه از پس رفت
و بسیار از ایشان بکشت و خدای عزوجل شبکه بفرستاد بر آن هزمتیان به مردمی که آن شبکه بر سیمی بر جای میزدی
و مردم از شبکه پیش میزدند که از تیش چون یوشع از آن هزمتیان پر داخت با تیهان شهرها شد و هر یک شهر گرفت
و آن پنج ملک را از قار بیرون آورد و مردار کرد و جز آمد که اهل آن کوه زیاده ریان عهد بشکستند و دین دست باز داشتند
یوشع چار بود توانست سپاه برد و کار کرد تا نعمتها از ایشان بشد و درویش گردیدند و میزد و دری افتادند و هزیم گیتی
میکردند و آن ملکر ادعا کرد تا درویش گشت تا صدقه خواهد خدای تعالی دعا او مستجاب کرد پس یوشع همانجا

برود صد و بیست ساله بود و هفت سال گذشته بود از مرگ موسی صلوات الله علیه کالب بن یومنا و حرقیل بریدند
کاری اسرائیل ایستادند و کالب از سبط شمعون بود و حرقیل از سبط یهوذا و ملات بنی اسرائیل مکرقتند و همه بنی اسرائیل ایشان را
فرمان بردار شدند پس روی سوی مصر نهادند و گذر ایشان بران ملات مارق بود و با آن مردمان حریف کردند و با برق را
بگرفتند و بکشتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران بهر میت شدند و همه بر زمین شام و برین افتادند و آن نعمتها
از ایشان بشد و همه بغیرت و مذلت افتادند بدین یوشع و آن ملکر اهر و تراکتست بریدند تا هر دو دستش از کار افتاد
و از ایهام خوانند و بنی هیچ کار توان کردن و این یارق ملکی بود حریفهای بسیار کرده و ملوک را فخر کرده و در پیش آن
بود که چون ملکی را بگریختی و گهای دستش بر پستی تاست شبی برایشان از اجانه اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملک تیه
گوسته را پیش خواندی و برای کردی پس پاره پاره مان پیش او افتادند و ایشان بر زمین اندر افتادند و از کرسنکی نان پاره
بدندان بر گرفتند و خنجه ست و هر دوزی که خوان نهادند و بنیان خوردن بنشستی هفتاد تن از ملکان و بزرگان زمین
گوسته از دندان بیرون آوردی تیه دستها و او نان خوردی و ایشان پیش او پای ایستادند و او عادت خود بکار آوردی
تا خدای تعالی گرفتار کردش ببقوتی همچنان تا کالب بن یوقیا انگشتان او را برید و او را نان پاره همچنان برایشان نشاند
بدین چون ست پس کالب و حرقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آن چهل سال اندر تیه بودند و بیست سال
بشام زمین و مغربیان حریفها کرده و کرد و همی بسیار از بنی اسرائیل بر زمین شام و بیت المقدس ماندند و هنوز تا امروز فرزندان
ایشان اندر دین موسی علیه السلام بماندند اند پس کالب بن یوقیا بمصر اندر آمد و حرقیل برید پیکاری اسرائیل بایستاد و الله اعلم
خبر یوشع طهاسب الملک عجم گفته بودید پیشتر ازین اندرین کتاب که نبوت موسی علیه السلام اندر عهد منوچهر بود
و ملک عجم بود بر زمین بابل و این همه کارها که در بنی اسرائیل بود بر زمین مصر و شام و تیه همه اندر عهد ملک منوچهر بود و ملکی بود
با داد و عدل این منوچهر را پسری بود نام وی طهاسب گاهی بگرد و منوچهر بر و خشم گرفت و خواست کش بکشد و این طهاسب
دختر خویش را زنی داشت انگاه سر هکسان منوچهر برخواستند و از منوچهر چون پسرش درخواستند و منوچهر او را بدیشان
بخشید بدین شرط که از پادشاهی منوچهر بیرون شود و دخترش را فرمود که اندر کوشکی باز داشتند از بهر آنکه بختان
حکم کردند که طهاسب را فرزند می آید که ملک تو او را بود پس طهاسب از پیش پدر بشد و بترکستان رفت و حیل کرد تا
آن دختر را از آن کوشک بدزدند و پیش خویش برد و آنجا پسری آمدش و نام کرد انگاه منوچهر شنید از خوشنود
شد و او را باز خواند از پس سه سال طهاسب پیش پدرش باز آمد و این پسرش خرد بود طهاسب میزد پیش از منوچهر
و منوچهر نیز میزد و آن زو کوچک بود ملک توانست داشتن و اقرا سیاب ترل آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است

پیامد و ملک بجز بکشت و برایشان جورها کرد و در سبهای منوچهر بگردانید از عدل داد و شهرها خراب کرد و آنها
 خشت شد و پنج سال قطعی برایشان افتاد و اندر جور افراسیاب بماندند و از ده سال پس و پرون آمد و سپاه
 با او پست کردند و با افراسیاب چرب کرد و او را از ایران زمین پرون کردند و باز ترکستان شد و آن روز که از آن
 راهز میت کردند و عجم از جور و ستم او زهاپی افتاد آبان روز از آبان ماه بود عجم آن روز را عید دادند چون
 نوروز و مهرگان و آن روز و ملکی بود با عدل و داد و هر جای که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و جوها آب
 بکشد و مردمان را کشت و و در فرمود و هفت سال خراج از مردم بگرفت و هر یکا نظر بایست کرد بیکر تاجهان
 آبادان شد و اینجا که امروز بغداد است از دوجایت شهر کرد و آنرا امروز بغداد خوانند و مدینه العتیقه و سه رستا
 بنا کرد و آن امروز آباد است و بدیوان بغداد اندر یکی را ران الا علی خوانند و یکی را ران الوسطی و یکی را ران الصغری و بزرگ
 تا یکوهها اندر شد و هر یکا که یافتند خوش بوی پیاوردند و آن همه اندر بوسه نهادند و بید و پرخوش طعماها فرود
 که هر که چنان ندید و نعمت ساخت تا از آن پوست خلق فراخ کشت و هر مالی بر جایت غرق کردی و هر خواسته که آورد
 به بر سپاه بخشید و هیچ نخران خود نفرمودی نهادن تمامه خلق بد و بگریزند و پیاورامیدند و اندر نام او اختلاف کردند
 و چنین گفتند که او را ز و نام بود و گوی گفتند زان و گوی گفتند زان و گوی گفتند زان و گوی گفتند زان و گوی گفتند زان
 از پرون بود و لیکن همه شفق اندک ملکی داد گریه و جهان بردست او آبادان کشت و زرخها از آن شد و او را و از پرون
 بود که شایب نام از فرزندان افریدون بود و یان داد گری سه سال بزیت خیر کیت باد الملک و از پس او
 بنی اندر عجم نام او کیتباد و از فرزندان منوچهر بود و دختری از مهران ترکستان بزنی داشت و او را از وی پنج فرزند
 و نامهای ایشان یکی کیسه و کیشتین و کیکا و س و کیارش و بزبان پهلوی کی ملک نیک باشد و این همه پسران کیتباد بودند و
 ملکی بود با داد و عدل و جهان آبادان داشت و از رعیت هیچ نبرد مکرعش و نشت بلخ داشت بر پنج چون بر آن
 که میان او بود و آن ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و آن قصههای خیر اسرائیل که از پس موسی بود همه اندر دوزخ را بود
 و چون موسی مرد یوشع پیغمبر بود و یوشع بمرد کالب پیغمبر کشت و پس از او و پیر بنی اسرائیل بمقتل افتاد و مقتل او کونید
 ذوالکفل بود و او را بنی اسرائیل بنی العجور خوانند و خرقیل از پند به پیری آمده بود و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده نداشتند
 الایدای موسی و عیسی و ذوالکفل علیهم السلام و ان همه را خدای عزوجل اندر قرآن یا ذفرموده از موسی تا عیسی که
 خدای عزوجل و آن عیسی و حبیبی المونی با ذفر الله و ذوالکفل را فرمود الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم
 و هم الموت یحذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم قال ایحیاهم خذوا الکفل علیهم السلام

ذوالکفل

و قصه این چنان بود که اوبی اسرائیل را بحرب کافران خواند و فرمان خدای و ایشان اجابت نکردند و از مرگ ترسیدند
 و طاعون برایشان افتاد هر روز خلقی بطاعون میزدند و از آن شهر بگریختند چون از کارگاه
 پرون آمدند خدای تعالی ایشان را همه میرانید پس آن خلق که در شهر بودند پرون شدند و ایشان را بدیدند و از بسیاری که بودند
 بگوشان نتوانستند کردن آنکه دیواری کرد ایشان را آوردند تا داد افشان فرزند و سالیان برآمد و آفتاب تابستان و هر
 زمستان برایشان بکشد و اندامشان جدا شد و گوشتشان بریزید آنکه خرقیل روزی از شهر پرون آمد و بدیشان نگاه کرد
 بخشایش آمدش خدای را دعا کرد تا همه را زنده کرد و بشهر اندر آمدند و بودند تا با ز سپری شدند و چنین گویند که هر که از نسل
 از بن اوبی مرده آید پس خرقیل مرده نکشته اند که عمرش چند بود که وی از بنی اسرائیل پرستیدند و دین موسی علیه السلام
 دست باز داشتند و بیام اندر شهر ملکی بنیشت و سالها برآمد و شریعت دست باز داشتند پس الیاس از خدای عزوجل
 پیغامبری داد خیر الیاس پیغمبر علیهم السلام چون سال بسیار آمد خدای عزوجل الیاس را پیغمبری داد بشهری از شهر
 شام اندر ملکی بود و بی داشت بزرگ و مردم را میفرمود که آن بت پرستید و نام آن بت بعل بود و خدای عزوجل چنین
 فرمود که اندر غور بجای و نذر و نذر الحاقین الله پس الیاس پامد و مرده ما را بخدای خواند و از بعل پرستیدن
 نهی کرد و شریعت و دین موسی ناز کرد و الیاس از فرزندان هرون بود و نسب او الیاس بن یاسین بن محاسن بن العیاض
 بن عمران بود که وی گویند زنی نیکو روی اند و بنی اسرائیل بود بعل نام او را پرستیدندی و ملک شهر نیزم او را پرستیدندی
 الیاس پامد و آن ملکی را آن خلق بخدای خواند ملک بگریزد و آن مردم بگریزد و ملک همه شهر را هلاک نتوانست
 الیاس او را بگریزد و نیکو می داشت و هر دو خدای را می پرستیدند چون روزگار برآمد ملک پشیمان کشت و باز پرستیدن بکشت
 و الیاس از وجود خدای را دعا کرد خدای عزوجل فرمود یا الیاس ما آسمان را فرمان بردار تو کردی الیاس گفت یا رب ایدان
 از آسمان باز یک سال بگریبان نیامد و خط برخواست ایشان الیاس اطلب که ند که بکشند گفتند این خط از قبل اوست و الیاس
 پنهان شد اندر آن شهر و هر شب بخانه آمدی و آن خط سه سال بماند و خلقی بسیار و چهار پیاپی و مرغان همه مرده اند
 و خلقی از آن کس نیافت کبوتری که الیاس را چنان شد که هر یکا نان یافتنی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه کشت
 اندر شد و او را پسری بود نام او الیسع و مقعد و مبتلا بود خدای عزوجل بدعا و او را درسته داد و این پسر از الیاس داد
 تا خدمت وی می کرد و الیسع را خطوب بود و از کسبکی تپا شده چون الیاس بخانه ایشان شد او را دعا کرد خدای تعالی
 نان دادش تا بهر شد این پسر گفت الیاس که ای پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که بپذیرم و الیاس از آن الیاس آن شب
 آنجا بود و یک روز با الیسع برقت و هر یکا الیاس شبنی الیسع یا اوبودی تا سه سال برآمد برین خط آنکه الیاس را اینجا بود پرون
 آمد

والیسع با او بود و آن ملکر گفتند سه سالت که شما بتکی اندرید و این که شما می پرستید شما را فریاد تو اندر رسید
و اگر چنانست که فریاد تو اندر رسید او را خواست کینه تا شما را این سختی برهاند بدان شرط که او را پرستید گفتند راستی
گفتند آنکه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خوانند اجابت دعایا ندایا سر عا کرده اند ساعت
باران آمد و غل برست و گیاه از زمین بدید آمد چون روز کاری برآمد باز دیگر باره کافر شدند و الیاس از بهر آن
کرد که خدای بدو وحی فرستاد که یا الیاس این چندین خلق مرا از دزد و دام و چهار پای هلاک کردی الیاس گفت یا رب
چنانک هلاک ایشان بدو عای من کردی رستگاری ایشان نیز بدو عای من کن پس چون دگر باره کافر شدند الیاس او را
دل بگرفت و سیر شد و از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفت کرد و خدای عزوجل الیاس را از دکانی در آن کرات
کرد تا نفع صورت و مسکن و مایه ای و اندر پیا بانها کرد و آنجا آرام داد چون او بشد خدای تعالی الیسع را که خلیفت او
پیغمبری داد خیر الیسع پیغمبر علیهما السلام پس خدای عزوجل الیسع را پیغمبری داد و خلق دست از دین موسی باز داشته
بودند الیسع تازنده بود ایشان را بختی ای بیخوایند و چندین سال در میان ایشان بود چون همه پیغمبر دیگر نبود
و در میان ایشان علما بودند که خلق را پند دادند و خدای ایشان را برکت داد و بود و میان ایشان یکی تابوت بود آهنین
و آنرا سینه خوانند و در وی روح در و بند نبود و هیچکس نمکند که اندر آنجا چیت و گویند سری بود آن تابوت را چون
سرگرم و هر که اجابتی بودی پیرامون تابوت شوی و خدای را بخوانی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را
پیش حرب بردندی و بنهادندی از و با یکی آمدی چون بانک گریه و خدای عزوجل از آن گریه می شنید اندر دل دشمنان افکند
شدندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل بود چنانک خدای عزوجل فرمود دید یکصد نفر را که بقیه ممانت
ال موسی و آل هرون و مقسمان چنین گویند که اندر آن تابوت از بقیه آل موسی علیه السلام عصابود و از بقیه آل هرون
عصابه بود و از آن ترتیبین که اندر تبه بود قیزی آن دولوح که موسی علیه السلام بخت بر زمین زد و شکست و آن تابوت
از آهن بود و در دست موسی بود و از پس موسی در دست پیغمبران بود تا وقت الیسع و پس از او در میان بنی اسرائیل ماند
تا از خدای عزوجل بدو شفاعت خواستندی و چون در عرب پیش صفت بنهادندی بر دشمنان ظفر یافتی چون الیسع مرد آن
چنان در دست ایشان ماند پس فساد اند و بنی اسرائیل بسیار شدند از خون ریختن و لواط و راه دزدن و خواسته خلق
بجلا داشتند آنکه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی است کفر کردند و که کپی بردین موسی بماند در حای عزوجل
ملکان عماله را از عین و مغرب بر ایشان سلط کرد و اندر بنی اسرائیل ملکی بود تا مش ایلان دشتی بر و پس از آن آمد از عماله
بین و ایلان بنماز بود توانست محرب شدن سیاه و الیاس تابوت بفرستاد و دشمنان دست یافتند و شکستندشان و تابوت

فصل

از دست ایشان بستند و ببرند چون ایلان را خرامند که تابوت ببرند از آن هم بر بستید کید و دشمن شهر گرفت
و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت بفرستادند و اندر میان ایشان گشتن و فساد و جور اندر گرفتند و ایشان را اند
سختی بماندند بنی یغابری و بنی دین و بنی تابوت اندر دل و خواری چهار صد سال و شصت سال آنکه خدای عزوجل اشموئیل
را علیه السلام بفرستاد و طالوت را ملک داد و ایشان را ملکی بود تا مش طالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را
پاورد و با جالوت خرب کرد و او را بشکست خیر اشموئیل پیغمبر علیهما السلام بن چهار صد و شصت سال نخستین کسی
که ملک بنی اسرائیل بگرفت ملک ایلان بود از نسل لوط نام او کوشان پس برادری بود یوقیار او ملک بنی اسرائیل بگرفت
و بنی اسرائیل از کوشان برهائید پس ملکی بود نام او حفاوند و از پس او مردی برخواست از سبط این ماین بن یعقوب
و دست راستش مثل بود پس دینی برخواست از فرزندان یغبران نام او دیوان و آن ملکر اگر بود شکست و مردی از قبیل
خوش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک بود پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی آمد از بنی امی
نام او جرحون شانزده سال پس شایک ده سال پس سری در داشت جرحون نام او حوالع او ایک و ایک شکست و سه سال
ملک داشت پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او یابین پست و دو سال پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند و جل
سال پس از ایشان ملکی بیرون آمد از بنی اسرائیل نام الیون و از پس او ملکی دیگر نام او عکون پس قومی دیگر از پس او پیا شد
از فلسطین که ایشان را بنو عمون خوانند و پست سال ملک بگرفتند پس مردی برخواست نام او شمشون ایشان را براند
و ملک بگرفت و این تابوت بدست مردمان طسقان افتاده بود و آن ماین ملکی بیست داشت بضعینی و بنی اسرائیل را رخ
می رسید چون چهار صد و شصت سال تمام شد خدای عزوجل اشموئیل را پیغمبری داد و بنی اسرائیل در دست جبار
تیا شده بودند و ملک ایشان را جالوت نام بود و از عماله بود و اشموئیل طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیر هالی ایشان
همی کردی سال و این جالوت ملک شام پیوسته بود از فرعونان و جباران و بنی اسرائیل بلای او اندر بودند و از خدای عزوجل
پیغمبری بیست خواستند تا دین و شریعت موسی تازه گردانند و موسی سال اندرین آرزو بودند و از سبط توت هیچکس نمانده بود
و از سبط لاوی بن یعقوب از آن سبط که موسی و هرون بودند آگاه شدند که از آن سبط مردی مرد نام او ریان بن حلقه
و گفتند که او را زنی مانده است و او بار دارد و مردمان این زن را نیکو نمی داشتند و اندر بنی اسرائیل هالی بود بزرگوار نام او
عیل او را نگاه بان این زن کردند این زن وقت زادن پسری آورد او را اشموئیل نام کردند و این عیل او را بی پرورد چون
سالگشت توریه و شریعت موسی پاموخت و چون چهل ساله شد خدای عزوجل او را پیغمبری داد و اشموئیل عیل او چون
داشتی بشی عیل خفته بود جیریل اشموئیل را بانک که دیدار شد گفت یا یاب تو مرا بخوانی گفتانی گفت کسی مرا خواند گفتا

افکند تا ستوه شدند و آن تابوت بر گرفتند و بناحیت بنی اسرائیل بردند و پیچیدند خدای تعالی فرشتگان را بر سر
تا آن میان بنی اسرائیل آوردند و ایشان می گفستند که تابوت اندر هوای آمد و کس را ندیدند که تابوت بر گرفته
اشموئیل ایشان را گفت فرشتگان تابوت آوردند و عجزی دیگر گفتند که شبی بختند چون روز بود تابوت اندر میان بنی
اسرائیل یافتند اشموئیل را آگاه کردند که این فرشتگان آوردند و عجزی دیگر می گوید که آن کافران که تابوت
اندر دست ایشان بود بیت پرست بودند و تابوت را اندر بخانه نهادند چون روز دیگر ایستادند میان همه زبیر
تابوت بودند دیگر شب بیتان بر سر تابوت نهادند و میخ بدو خستند دیگر روز هردو دست و پای بیت را بر زمین دیدند
و او را در زیر تابوت یافتند و گفتند با خدای بنی اسرائیل مانده بسیم تابوت بر گرفتند و بدی می پیچیدند پس مردم آن را
همه در گردن گرفت از آن که تابوت را بر گردن نهاده بدان دید بردند و اندران دید زنی از بنی اسرائیل بود که او را
کرده بودند آن زن ایشان را گفت شما از درد کردن زهیید تا این تابوت باز بنی اسرائیل برید گفتند این را که یار دگر
آن زن گفت بر گردن نهید تا که و یکشد و باز هم بنی اسرائیل برد و کا و باز بشما آید ایشان دو ماده کا و که کوساله
گردون برایشان بستند و آن کوساله را بیدیه باز داشتند و کا و ترا از دیه پرورن گردند کا و ان می رفتند فی آنک از بنی
آدم کسی بی راند و خدای عزوجل فرشتگان را فرمود تا کا و ترا می رانند تا بر زمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بر زمین
زدند تا آن چوبها که اندر گردن ایشان بود بشکست و هم بران راه که آمده بودند باز آمدند پس هر که قرا نشینی که آن
تابوت بر گیرد نتوانستی و گریه می گفتند آن تابوت از آهن بود و گریه می گفتند چوب بشما بود و هیچکس بر نتوانست گفت
تا دو مرد در ویش بودند بنی اسرائیل هر دو برادر و مادری داشتند پیر پیا شدند و تابوت را بخانه بردند پس طالوت
پیا آمد و بوقت امتحانش یزد بنی اسرائیل بر طالوت کرد آمدند جبر طالوت با جالوت و کا و ترا ایشان را کشید
شدند جالوت بردشت داود پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی پذیرفتند و اشموئیل او را فرمود که با کافران چرب کن
و نخستین چربی با جالوت کن که او بایز و ترست و بماند و بیک سر طالوت سپاه را عرضه کرد هشتاد هزار مرد و لشکر
بکشید و روی جالوت نهاد و اشموئیل طالوت را یکی زره داد و گفت چون هر دو لشکر روی بروی یکدیگر کشند و هر
که این زره اندر پوشد و بر و راست آید جالوت بردست او کشته شود و این خبر که اشموئیل از نشان پیغمبری بود پیش
روی جالوت نهادند جبر جالوت آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ تحریب تو می آید او نیز سپاه خویش عرض کرد و راست
بر جای خویش می بود و اندر راه طالوت پیابانی بود یک روز راه و آب نبود و کرمی بود چون از پیابان برآمدند
روزی بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن روز عیر بایست کردن و از آن سوی رود پیابانی دیگر بود تا جالوت رسید

پیابانی سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل دیده بود که با هیچ پیغمبری راست تر رفتی و فرمان بردندی خواست
که ایشان را پیا نماید تا خود فرمان او کنند و این تدبیر از مایش اشموئیل کرده بود تا می آید که فرمان بردار گشت
و گفته بود که با تو چندین کس بماند و چندین حزب کنند و اشموئیل بلیشکر نیامده بود طالوت چون سپاه پیابان
اندر آورد بروزی رفت چون کرم کا بود لشکر کشته شدند و پیابان بر پیدند بکار روزه فلسطین رسیدند طالوت
ایشان را آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد گفت از الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی و من لم یطعم
فانما منی طالوت بر کران رود ایستاد و گفت از رود از انسوی شوید و هیچکس آب نخوردید جز بیک دست که
بر گیرید و هر که چنین کند با من نتواند آمدن و این پیابان نتواند بریدن ایشان از وقت که مای پیابان بر آمده خویش
را برود اندر افکندند و آب سیر باز خوردند مگر اندکی و طالوت چنین گفته بود با خویش که اگر این مردمان فرمان کنند
تا از انسوی رود شوند آب بخورند بفرمان من داف که حیرت نیز فرمان کنند و هر که این فرمان بجای نیارد او را یا
خویش بدم پس خدای عزوجل فرمود همه از آن آب بخورند بران گونه که طالوت گفت بخورید الا اندکی که فرما
او کردند و چون از انسوی رود شدند مطیعان بدست آب خوردند چنانکه طالوت گفت بیک دست که مای آب
نخوردند و هر که این چنین کرد میرشد و آنک فرمان نکرد و آب سیر باز خورد هر چند پیشتر خورد کشته تر شد چون طالوت
رود بگذشت آنک فرمان کرده بودند آن دیگران را گفتند که پیش ما اندر پیابانت و شما می میرید شوید از آب اگر بدین
پیابان اندر آید همه از تشنگی میرید ایشان را از خویش تن باز کردانیدند و دور کردند و اینک فرمان نکرد و هفتاد
و شش هزار مرد بودند و آنک فرمان کرده بودند چهار هزار مرد بودند طالوت باین چهار هزار مرد رفت ایشان را
سپاه جالوت بدیدند گفتند لا طاقه لنا الیوم بجالوت و چون ده مارا امروز با طالوت و با سپاه طاق
نست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند که فرقتی قلیله غلبت فت کثیره یا ذی الله والله
مع الصابرين چندانی که سپاه بسیار را غلبه کنند بفرمان خدای عزوجل با صابرانست و از آن
هزار مرد بجز از سیصد و سیزده نماند دیگران همه بر گشتند طالوت گفت مرا خدای بر است و برابر جالوت صف بکشید
و خدای را بخوانند و گفتند ترینا افرع علینا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین گفت یاربنا
یا ان مردمان صبره قدم ما را برین بدار تا با ما نکرده و ما را برین کافران نصرت ده جالوت چون بیکدیگر رسیدند
از دلیری ایشان و تنگ داشت که با صند هزار مرد با این سیصد و سیزده مردی که بکشد بسوی طالوت پیغام فرستاد
و گفت مرا تنگ آید که با این مای مردم که تو داری برابری و جنگ کم ولیکن پیا تا من و تو بگوئیم نه سپاه من و نه آن تو بکار

و اگر تو توانی آمدن هر که خواهی بفرست بجای خویش طالوت سپاه را گفت پیش جالوت که شود کس تیارست شدن
طالوت گفت اشموئیل مرا ز ره ده اذنه است و گفته هر که این زره برود راست آید چون در پیو شد جالوت بردست او
کشته شود پس آن زره همچنان در پیو شدند بتوبت بر هیچ کس راست نیامد و پذیرد او داند در میان ایشان بود و او
از سبط یهود این یعقوب بود و او یار و ازده پس اند میان لشکر طالوت بود و او شیان بود و کوسفندان داشتی اند
میان کوهها چون بشنیدند لشکر از بنی اسرائیل حرب جالوت می شوند او با پسران بلشکر طالوت آمد پاری کردن و داود
را نزد یکت کوسفندان دشت باز داشت و داود کهترین پسر بود و بتن ضعیف بود و این لشکر بکوسفندان ایشان
نزدیک بود و پذیرد او را گرفته بود که هر روز ما را طعام می آورد و خبر کوسفندان مرا می نماید او در روز بلشکر کا آهینی
سوی پذیرد و برادران و طعام می آوردی و پیراهنی پوشیده بود و عصا بر گردن نهاده و توبه پشیمان اندر
افکنده با فلاختی روزی پذیرد گفت هر سبکی که من بپردازم خطا نشود هر که خواهد اگر سوی مرغ افکندم و بهر چه
پذیرد گفت ای پسر خدای تعالی روزی تواند درین فلاخت نهاده است پس دیگر روز پیامد و گفت ای پذیر مرغ و دشت
بخواستن پذیرد گفت ای پسر دشمنی بدست تو مقهور شود و ملکی بزرگ بود دیگر روز پیامد و گفت ای پذیرد پذیرد تو
آمدن میان این کوهها با آوازی بلند با من پیچ کردند پذیرد گفت ان نیکو یی باشد که خدای عزوجل با تو خواهد کردن
پس آن روز سپاه طالوت زره اندر پوشیدند بر هیچ کس است نیامد طالوت گفت هر پذیرد او را که هیچ پیری دیگر
داری گفت یکی دارم که از همه بنام داود هر روزی بسوی ما آید و ما را طعام آورد نزد یکت کوسفندان باشد گفت چون با
پیش من آرشی چون دیگر روز بود داود طعام آورد پذیرد او را پیش طالوت برد داود بیالایت بود و بتن ضعیف و باریک
زره روی و سبک طالوت چون او را بدید پیشش بر حقیر و خوار آمد گفت ان کار را نشاید داود گفت چه کار را طالو
گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت بردست او کشته شود بدان علامتها که اندر راه دیدن بود و آن
علامت گویند آن بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که مرا بر گیر که هلاک جالوت اندمخت لحنی بشد چنان سبکی که
نما کرد آن نیز بر گرفت چون بلشکر کا آمد پذیرد گفت که سنگ با او چکفت پس پذیرد او را پیش طالوت برد چون او را
بدید پس حقیر آمدش گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را گفت حرب جالوت را داود گفت یکی پازمای طالوت
یکفت تا زره پیاورند و پسر او فرو افکندند برد او را راست آمد طالوت گفت مگر خود اینست که ما او را طلب می کنیم
مرا از این داند توان شناخت پسر گفت ای جو از مرد اگر در حیرت شوی توانی که جالوت را بکشی و اگر تو او را بکشی من این را

ش

خویش نمی تراد هم و آنکشتی خوش در آنکشت تو کنم و دختر خویش زنی بتو دهم داود از و پذیرد گفت طالوت گفت
او را اسب و سلاح دهد داود گفت من اسب و سلاح بخوام گفت چرا گفت زیرا که من او را بقوت جسمانی نواکشم
من او را نیروی خدای عزوجل کنم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو دهد سلاح بکار نیاید و اگر یار نباشد اسب و سلاح چکنم
پس داود پیرون شد و جالوت برنشت و سپاه صف بر کشید و خود پیرون آمد و جوشن و سلاحی تمام پوشید
و خلقی بود با سهم و داود پیش جالوت پس حقیر آمد جالوت داود را گفت ای ضعیف چه کار آمدی داود گفت آمدم
تو را بکشم گفت ای چهاره چکونه مرا کشتی که با تو سلاح نیست بخواب یک عصا بدین عصا هر چند خواهی مرا می زن داود
را منوس پیچ کرد داود دست تقویر فرو کرد و فلاختی پیرون آورد و آن سنگها هر سه یکی کشته بود اندر فلاخت نهاد
و گفت بسم الله بنام خدای جبار و پنداخت و آن سنگ بر آه اندر پاره شد خدای عزوجل مادر افرمان داد اما
خود که بر سر جالوت بود بر دارد و آن سنگ بر شانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بر جای بمرد و لشکرش کشته شدند
و هر میت شدند بر همان خدای عزوجل چنانک فرمود نه من و نه پسر من و نه برادر من و نه از من و نه از جالوت پس طالوت از آنجا بازگشت
بشهرت و فرزندش بشهر اندر آمد سوی اشموئیل و قصه را بشنوید و گفت اشموئیل شاد شد و طالوت را فرمود که با او
کن مذاخه گفتی بر طالوت دختر بداد داد و آنکشتی او را داد و خلق همه فرمان بردار داود شدند و سالیان برآمدند
پس امیر اشموئیل و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و بنی اسرائیل را همه کارها راست شد تمامی جد پش آن طالوت
قصه کشتن او را کرد و خدای تعالی او را که کرد پس چون سالیان برآمد خلق همه آهنگ داود کردند و او را
از طالوت دوست داشتند طالوت را حد آمد و از پیم اشموئیل او را هیچ نیارست گفت چون سی سال بر آمد اشموئیل
علیه السلام فرمان یافت و طالوت اندر کشتن داود استاد پس خبر طالوت که زن داود بود از آن آگاه شد داود
را بگفت بخواست که شویش بردست پذیرد کشته شود گفتا امشب پذیرم بکشتن تو خواهد آمدن داود پنهان شد
گفت امشب بستر مرا باز کن و خنجر بر شراب بر بستر نه و چادر شب بالای آن افکن تا چون در آید نداند که من اینجا خفته ام
زن همچنان کرد و خنجر را بر آویز کرد و بدان وقت صباح بود طالوت بشب اندر بخواست و بطلب داود آمد و بشیر
بر برد پنداشت که آن داود دست بزد و خیار میونم کرد از آن می پاره بخت و بر روی طالوت افتاد طالوت بوی می یافت
گفت مسکین داود چندان می خورد است که از خوش بوی می آید چون بگریست خیار می بود دانست که دخترش کرده
دختر را طلب کرد تا بکشد یافت سو کند خورد که هر که از ایشان پاره بکشد دیگر شب داود طالوت را خفته یافت ببالین
وی شد با گفت چه بر تیر بر هر پیری نام داود بنشسته بر بالین طالوت دو نهاد و دو بر پایین و دو بردست راست و دو بر

دست چپ چون طالوت پندار شد تیرهای یافت نام داود بران نیشته داشت که داود برودست یافته است
و نیکشته گفت داود از من جوایز ترست که من بر و چون دست نیافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت و نزد
بطلب داود و دختر بیجه کردید تا روزگار برآمد روزی سواره بدشت شد و داود و دختر را می جست تاگاه داود
را از دور دیدند آهنگ او کرد داود دیگر حجت و بد و بد چون داود بد و بدیاب او را اندر نیافتی و طالوت از پی او
تاخت تا بر کو بی سید قاری دران غار شد خدای عزوجل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید و طالوت بد در غار رسید
عنکبوت بر در تنیده بود بازگشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس چون شنید که علما او را ملائمت
کنند برانک بجای داود کرد ایشان را بخواند و همه را بگشت ما اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پسر زن که دهانش ششجانب
بودی طالوت او را فرمود آوردن و بدست صاحب شرط داد که بکش صاحب شرط مردی بخرد بود ما خود گفت اندک
بنی اسرائیل شاید که یک زن عالمه بماند آن را فراخواند و برد و تیکو می داشت پس چون روزگار برآمد طالوت از کشتن علما
پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت پرسید و به پشید که اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است که از و پیرم نام نبرد
چه تو بیات صاحب شرط گفت آنها الملک مثل تو بچنانست که آن کار داد که بدید و فرود آمد اول شب بانگ خروس
شنید گفت این شوم باشد بفرمود تا هر خروس که اندران ده بود همه را بکشتند و چون بخوانست خفتن چاکر را گفت
چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکر گفت تو بدین دید اندر هیچ خروس نکند اشقی تا بانگ کند طالوت ازین سخن بگریست
و همین حاجب را گفت که صاحب شرط بود خواست کرد و بسیار بگریست حاجب گفت من هیچکس اندام مگر آنکس را گفتم
او را بکش من نکشتم و ازین روز می ترسیدم که تمام اکنون بر من آتش حاجب در زان پیش طالوت برد و زان پسید گفت من
ندام هیچ عالم نمانده است که بماند مگر من زیارت کور پیغمبری روم آنجا حاجت خوام و نماز کم و دعا کم مگر خدای
پنا کند که توبه تواند چیست این زن با طالوت بس کور یوشع رفتند و بعضی گویند بس کوی اشوئیل و آنجا در کت
نماز کرد و این زن حاجت خواست و دعا کرد و بسیار رقص کرد پس آنجا در خواب شد خواب دید که اشوئیل پیغمبر از آنجا
و این زن از و پیر سینی حال طالوت او را گفتی توبه طالوت اندرانت که بدان شهرستان جباران شود یا پسران خود را
کند تا پسران پیش او کشته شوند و از پسران بن خویش حرب کند تا بکشدش آنکاه خدای عزوجل توبه او پذیرد چون
اشوئیل این بگفت آن زن از خواب بیدار شد و طالوت را بگفت طالوت سخت تافه ترا از آن کشت که بود و گفت پسران من
مساعدت کنند بنی کشتن و گریستن اندر گرفت و روزگار برآمد و گریستن او بسیار کشت پسران و لشک شد و سر
او آمدند گفتند جانهای ما فدای تو یا ز ما را پس خطری نیست طالوت برخواست با پسران و سه هکتان و آهنگ آن کاه

کردند و با جباران حرب می کرد تا همه پسران پیش او کشته شدند پس او نیز حرب می کرد تا کشته شد و خدای عزوجل
توبه او پذیرفت و داود از آن متواری پروان آمد و ملک بنی اسرائیل برگرفت و بنی اسرائیل بر و کرد آمدند و او را پذیرفتند
و خدای عزوجل او را ملکی داد و پیغمبری چنانک فرمود و اینها الملک و الحکمة یعنی النبوة خیر داود پیغمبر
صلوات الله و سلامه علیه پس چون داود علیه السلام بملک بنی اسرائیل همه بر و کرد آمدند و بیدار او
اشا بود بن عون بن جابر بن سلون بن عسوان بن عمران بن دام بن عمرو بن فاص بن یهودا بن یعقوب علیه السلام و داود
علیه السلام مردی بود سرخ که بر چشتر و پست بالا و اندک ریش و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و ملک دادش
و اندر ملک هیچکس با وی منازعت نتوانست کردن از ملکان کافران چنانک خدای عزوجل فرمود و ذکر عیدنا
داود بن الایمدا و اب یعنی ذوالقوة و جانی دیگر فرمود و شد و نام ملک
و اندر ملک قوت او چندان بود که هر شبی بر در او چهار هزار مرد پاس داشتند بنی یس و اندر بنی اسرائیل پس از یوشع
و موسی از و بخرد و مردی نبود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغمبری از سبطی پیغمبری اشقی نام نور سیدیم
ملک و هم نبوت و از پسر او پسر سلیمان همچنین و داود را خلیفه خویش خواند حق تعالی و فرمود یا داود انا جعلنا
بخلیفة فی الارض فاجعل فی الناس بالحق و او را حکمت و علم و حکم کردن بیا موخت مسان خلق چنانک
فرمود و آیتناه الحکمة و فصل الخطاب و او نه صاحب شریعت بود بر دین موسی کاد کردی و خلق را بدان
خوانی و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور حکم شریعت بود مگر حمید و تملیل و ستایش خدای و موعظتها و پند ها
و خدای تعالی داود را آوازی داده بود که زبور را خوانی الحاقی که هرگز از آن خوشتر نشنیده بود تا بدان جایی که او زبور
خوانی از خوشی مرغ اندر هوا باز ایستادی و گوش باواز او کردی و با او تسبیح کردی و جانی دیگر فرمود یا جبال اقمی
معمری الطیر و داود بنده از کزیدگان خدای تعالی بود و روزگار خویش به بهر کرده بود یک روز عبادت کردی
و یک روز میان خلق اندر حکم کردی و یک روز با زنان خلوت کردی و بله و نشاط مشغول بودی و خدای او را نا
گفت تعمر العبدان و اب و او همیشه یازد و زور خویش خوانی یا نوریت موسی و اندر تورات مراتب پیغمبر
پشتی می دانست گفت یارب مرا این بدان مراتب ایشان رسان خدای تعالی فرمود یا داود ایشان مراتب بیلوی کردند
اندر بلا صبر کردند و شکر چنانک ایهم را با آتش فرود انداختند و او را بدان مبتلا کردم و اسمعیل بکشتن مبتلا کردم و یعقوب
با نوره یوسف و یوسف را بلای چاه و بنده کی و هفت سال زندان و یوسف را یوسف و یوسف را یوسف و یوسف را یوسف و یوسف را یوسف
بزدوری شعیب و یوسف را هفت سال به بیماری سخت و خواسته و فرزندمان از و باز گرفت و ترا از آن هیچ باری نماند ام

گفت یارب مرا نیز بلوی ده تا بر تبت ایشان برسم خدای تعالی اجابت کرد و روزگار برآمد و داود را این گفتا و فرمود
شدتیک روز پس از آنکه روز عبادتش بود و نماز می کرد ابلیس بر صوره کبوتری رنگین پیا مد چنانک هر چه در جهان
زیات بود می نمود و پیش دلو دینشت و چنان مرغی هرگز ندیده بود دست کرد که او را بگیرد پیرید داود سر از روزن پرور
کرد تا بترسد که بگاشد زنی را دید بریای که خود را می شست سخت نیکو روی داود را دل اندر کار آن زن بماند چون
داود را دید بنزد میباید و همه تن بوی پوشانید و داود سر از روزن بیا پس برود و دلش تطبطاب افتاد آن روز نا
شب و دلش هر زمان مشغول تر میکشت پرسید که این زن کیت گفتند زن مردی غارت است نام او هوریا و اندر لجنات
اوریا گویند او را باین حاسان عادی و نام آن زن سایغ بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و او از فرزندان سلوک بود
داود پرسید که او کاست و داود سیاهی شمری فرستاده بود که با کاوان جرب کند صد هزار مرد و خواهرزاده خویش
سالار کرد بود نامش مایه صوریا و تابوت با او فرستاده بود داود بدو نامه کرد که او را یا اندران حرب تابوت دار کن
و رسم چنان بود که هر که حرب تابوت دار بودی بر ابرایستادی و از لجنایان توانستی کشتن و ضایع کردن تا آن وقت که ظفر
یاقتدی یا یکشتنی چون نامه بدان سپید سالار رسید او را با تابوت پیش فرستاد و در روز ظفر نیافتد سید کرد روز
او را با کشته شد چون جنابین زن رسید زن سوکش بداشت و عدت برآمد و این عدت در شریعت موسی بوده است
پس داود کسر فرستاد و او را برنی خواست زن گفت بدان شرط با منم که اگر مرا از تو پیری آید او را خلیفه خویش کند داود او
بدان شرط برنی کرد داود را صد زن راست شد و اندر شریعت تورات هر چند که زن کشته روا باشد از پس آنک تنگ
ایشان بر است دارد و تمامی پس او را ازین زن پیری آمد او را سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد
و از پس او خدای عزوجل ملک و پیغامبری را سلیمان داد چون آن زن بار گرفت خدای خواست که او را آگاه کند که چه گاه
کرده است و فرشته را بفرستاد نزد یک او و روز عبادتش بود و او نماز می کرد دیوار محراب باز شد و دو فرشته پیرون
آمدند و پیش او بنشستند داود چون چنان بر رسید چنانک خدای عزوجل فرمود و هال التیک بنو الخصم از نسبی
المحارب ان دخلوا علی دلو ففزع منهم الایه گفتند ما دو خصیم ما را بحق حکم کن و راه راست بخانی
یکوید این خصوصیت شما گفتند ان هذا الحق استیعون نجتو فی نجاته و احکامه
گفتا این برادر منست و او را نمود و نه میش است و مرا یکی گفت الی کفیلینها و عزیزی فی الخطاب او بدین یک
از من طمع کرده است و از من بستد داود بی آنک این معنی نمکری کردی گفت لقد ظلمت بسؤال نجتک الی اناجه
گفت ستم کرد بر تو و داود بستم کوی مقرر آمد بی آنک اینجا بود و از مذهب قضایان نداشت و آن کثیر از الخلق

لینعی بعضهم علی بعض لا الذین امنوا و عملوا الصالحات و پیشتر ستم اینان از آن کتد بر یکدیگر کرد
آنک مؤمن و نیکوکار باشد چون بگفت ایشان نایدید شدند بنیمه حکم اندر و ظن را و دامن گفتند
فاستغفر من ذنوبی و کفری و انک یارب یغفر و اناب چون اندر یافت که آن چیست سر بر سجده نهاد و آید
از دیندگان رجعت گرفت بر آنک کرد و بود و از خدای عزوجل عفو و آمرزش خواست و چهل روز اندر سجده بماند و سر
بر نداشت مگر گاه حاجت و می گریست اندر محراب تا یکه اندر سجده کاهش برست چنانک چون سجده کردی می شنید
میان یکه نایدید شدی پس چون چهل روز بود خدای عزوجل جبریل را بفرستاد و گفت یاد داود خدای می فرماید **اجاب**
انتم عطشان فار و یک ام غریان فاکسول گفت اگر گرسنه تاسیرت کنم و اگر تشنه تا آب دهم و اگر برهنه تا پوشانم
و اگر دلی عززت کنم و اگر ستم رسیدن تانصرت دهم و اگر بیماری شفا فرستم چون معاینه پوشیده شنید گریان تر شد
و هفت شب از روز دیگر می گریست و گویند که نه جلد خلق با گریه داود بر او ننماید و گویند قدح بگرفتی تا از آب دینی
پس بخوردی و محمد بن جریر اینون گویند اندرین کاب که سب بخت او آن بود که او آن روز که عبادت کردی هیچ کاری نداشت
مشغول نشدی بگریه او نه بگفتار و نه باندیشه و ذی علای و حکای خیمه اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند هیچ ندیده نباشد که روزی
بگذرد که اندران روز گاهی نکرده باشد بگفتار یا بگریه یا باندیشه داود چنان دانست که آن روزها که عبادت و نیت
او را گاهی نیستند نه اندر تن و نه اندر دل آن روز او را بخت افتاد پس خدای عزوجل خواست که داود را توبه دهد و پندیرد
جبریل علیه السلام بفرستاد تا او را بشارت داد بقوله یدیرفت پس او سر از سجده برداشت از شاد و باز شکر از سر سجده
نهاد و خدای عزوجل توبه او پذیرفت پس او جبریل گفت روزی ستیخ چکند با من و او را پیش خدای عزوجل گفت خدای
تعالی مرا ازین آگاه نکرده است من نماز تمام آگاه کند پس جبریل باز گشت داود علیه السلام بدعا و گریستن مشغول شد
و خدای عزوجل جبریل را بفرستاد و فرمود چون او را روز قیامت یا تو خصوصیت کنده من گوید که این خصوصیت چندان است
بدی چندان بدی من که امید ندارد آگاه داود پیچید شد که رحمت خدای بدو رسیدن است و از پس اندوه بشد از شرم خدای
پنجهان بر اندوه و بکاهی بود بعد از آن گاه خویش بردست خویش نیت تا هر که بداند اندر نکرستی او را از آن گاه یاد آید
بعد از آن نهادش افتاد که قوت او از کس بود خدای را دعا کرد تا او را زنده کردن فرمود و آهن در دست او ترم کرد همچون
و چون خمیر او را پیا بوخت که چله در حلقه چون آنگند چنانک فرمود و لنا له الحکم ید ان اعمل سابعات و قد
فی السر و اعسل صالحا و سر میخ بود و امر روزی تمام را داودی خوانند و خدای عزوجل او را روزی هم از
کس او کرد و گوی گفتند که داود عالمی را پرسید که داود را چه عیبست گفت عیبش نهاده الا کس که نداند و گوی گفتند خدای

عزوجل فرشته را بفرستاد بر صورت عالمی و داود این سئله از او پرسید گفت داود را عیب آنست که کتب دست
نداند کردن داود دعا کرد تا خدای تعالی او را آهن بر دست نرم کرد چنانکه کفیم و سلیمان زره ندانست کردن
از آنکه داود کرد بود اندر خزینه او بسیار بود که روزی چرب مردم را دادی پس خدای عزوجل بر خلق مشیت نهاد و فرمود
و علمناه صنعة لبوس لكم من بلائنا فكل من ثيابك يومئذ **فصل** و عمر داود صد سال
و از جمله چهل ساله و ملک بود و چون از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود پست
المقدس نشستی و آن وقت هنوز مرکزیت پست المقدس نبود و جای بود فراخ داود با بنی اسرائیل آجا کرد آمدند و دعا کردند
خدای عزوجل دعا ی ایشان بشنید و آن بلا از ایشان ببرد ایندا داود گفت این جای مبارکست اینجا یکاه قرکتی بایک
که اندر و خدایا جبارت کنند آنجا مرکزیت را بنا کرد و فصل او اینست بر دیگران چون کعبه و مرکزیت مغایر صلوات الله
علیه پس عمر داود یکاره رسید و مرکزیت هنوز تمام نشده بود سلیمان از وصیت کرد که تمام کند سلیمان تمام کرد و آن مرکزیت
فصل آن بود که داود بنا کرد و سلیمان تمام کرد و اصل آن مرکزیت هم سقفت و هم دیوارش و مرکزیت و شش آن
و ستونهای آن سنگست از رخام طول او پست ارش یا سحرش یکاره که اندر و هیچ پیوند نیست و بدو در محوطه کرده است
هر چه نیکوتر است و دلیلست که آن نه بنای آدمی است چنانکه خدای عزوجل فرمود و لشیطان کلیناء و غواص
و محمد بن جریر ایند و نگوید اندرین کتاب که سبب قیظ و بایکاه داود آن بود که داود خواست که مدد بنی اسرائیل بیا
نفتیان هر سبط بخواند و بفرمود شرف چون از عددشان آگاه شد خدای عزوجل او را نپسندید و حی فرستادش که یار او
توذا استحق که من ابراهیم و ایحق و یعقوب را و عده کرده ام که اندر دیرت شمارکت کم تا چندان شوند که عددشان
من کس نهاند تو چنان شمری که کنونی از سه حقوبت یکی بکرین یاسه سال قیظ یاسه ماه حریب دشمن یاسه روز مرکزیت فجاءه
پیر او تدبیر کرد و گفت هر یک سبکی قیظ سه سال طاقت نیست و نه سه ماه حریب دشمن اگر چاره نیست سه روز مرکزیت
فجاءه یاری برکت میرسد که بدست دشمن کشته شوند پس سه روز خدای برایشان پیک روز چندین هزار مردند که عدد
بدیدند و داود فرستید که از بنی اسرائیل بپرسد که سه روز باشد پس خدای عزوجل دعا کرد و گفت یارب اگر تشریف
خوردم چنانی اسرائیل را ندان کند شود یارب اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این مرکزیت از ایشان برگیر خدای تعالی دعا
او را استجاب کرد و این دعا اندر پست المقدس گردان روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید همیشه آهسته و خلق را می کشند
هم آجا شمشیر را نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آبغار کتی کند خدای عزوجل بدو وحی کرد و گفت یا داود تو چون
بسیار خلق ریختی تو این مرکزیت شوائی کردن و لیکن از پس تو فرزند تو سلیمان تمام کند که او خونها بریزد و خون ریختن بس نا

۹۷

مبارکست و در هدم قواعد زندگانی سببی از و قوی تر نیست **شعر** چون ریز کرد دل سر فراز سخت کتی بر نماند دراز
خیر لقمان حکیم علیهما السلام و اندر روز کار داود از حیجان جهان لقمن حکیم بود چنانکه خدای تعالی فرمود و لقد آتینا
لقمان الحكم ان اشکر الله و چون از پیغمبری داود به سال برآمد خدای عزوجل لقمن را حکمت داد و او بر داود آمد
سه سال با او بود و تا عهد یوش علیه السلام بریست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر گوید یک روز
داود و لقمن بام نشسته بودند داود زره می کرد و ندانست که این چه کار را شاید خواست که پرسید باز از روی حکمت بپوش
گشت چون داود زره را تمام کرد لقمن را گفت این در پوش تا بکنم که این نیک آمده است یا نه پس گفت این نیک نیست بپوش
لقمن گفت **القصص حکم و قلیل فاعله** خاموشی حکمت و کم کس از کار نبرد و اندر حکمت لقمن بسیار حدیثها کرد
و لیکن محمد بن جریر نکهته از بهر آنست مقصود او تاریخ بود که هر کس پیچه روز کار نبوده است و چند بوده است و الله اعلم
خیر سلیمان بن داود علیهما السلام از او سلیمان علیه السلام بملک بنشت و سه بنی اسرائیل بر و اتفاق
و او را بد رفتند و خدای عزوجل او را با یکی پیغامبری داد و میراث داد هم ملک و هم پیغمبری چنانکه فرمود و آتینا احکما
و علما یعنی الملک و الحکمه و سلیمان در عهد پدر پیغامبری بود خدای عزوجل او را حکم قضایا موعظه بود چنانکه فرمود و علمنا
سلیمان و کلا آتیناه حکما و علما و این بگاه داود بود علیه السلام چون داود حکم پیشین هر حکمی که بدو
آورد بنی بر سلیمان عرضه کردی چنانکه فرمود و داود و سلیمان از حیجان جبه الحریث از نقصانست فیه
غمر القوم و کما الحکمهم شامدین و حکم بر مرد و اضافت داود یک حکم کرد و سلیمان دیگر حکم داود حکم
سلیمان باز آمد و خدای عزوجل هر دو را پسندید و فرمود هر دو را علم داد و بودم و لیکن حقیقتی حکم این خصوصت سلیمان
را فهمد از هر حکم سلیمان و داود علیهما السلام و قصه آید چنان بود که روزی داود میان خلق اندر نشسته بود
و مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا ز پسری بزد کشته و دانه گرفته و جوش آن را خواستند کی در دگشته بود و زرع از او کونید که هنوز
سبز باشد و این مرد را کوفتند ان میان او و ابنا زان بود چنانکه خدای عزوجل فرمود غم القوم یعنی الشکر گفت شب
کوفتند ترا چرا آوردند و بکشت اندر شدند و بجزردند بیشتر دارم حکم کرد گفت این کشت را بکشت کن و کوفتند ان قیمت کن
و کشت بدست خداوند کوفتند ان در نهاد و چنانکه قیمت کشت بود کوفتند بدست خداوند کشت اندر نهاد و این سلیمان
خرمنه کردند کشتند چکوی گفت نیکوست این و سخت نیکو گفت پیغامبر خدای عزوجل باین خصوصت را حکم جز این هست
نیکوتر داود گفت ای پسر چه چیز است گفتا این کشت بدست خداوند کوفتند ان در نهاد و بکار داد و آب دهد و بکشد
کند تا بهمان وقت رسد که ایشان کوفتند ان در کرد و این کوفتند بدست خداوند کشت ده تا نگاه دارد تا بهمان وقت

پیشتر و شیر و زرد برگیرد و او را باشد بهای علف تا چون این وقت باشد کوه سفید باز دهد و کشت باز ستاند تا هر دو که
زیان تر باشد داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود باز کشت و بر حکم سلیمان کار کرد و دانست که آن چکر خدا
چنانک گفت و کما حکم شد بنام سلیمان پس از آن او را ملکی داد که پیش از او کس انداده بود چنانک در دودما
فرستاد و برت اعظمی و مینای فلک لا ینبغی الا حد من عبی انک انت الوهاب و خدای عزوجل
باز را مستحق کرد و چنانک فرمود فسخ با لعل المریج بخیری بامره رخاء حیث اصحاب و آدمی و دیو فرمان بردار
او کرد چنانک فرمود و جبرئیل سلیمان جنوده من الخلق الا بشر و الطیر و المهریون عولت و زبان هر قاف او را
پا موخت چنانک فرمود قلنا مطلق الطیر و ان تینا کر کل شیء من هذا هو و دیو را از اسفند او کرد و به بنای مرکز بیت
المقدس مشغول کرد شان تا ستونها کردند از رخام همه محوط و هر جای که بنا خواستندی کرد که آدیان توانستندی
دیو را فرمودی کردن چنانک فرمود و الشیاطین کل شیء و غواص و دیگر فرمود یعلمون لعل ما یشاء من محار و یث نماید
و جفان کالجواب و این تمایله صورت است و لیکن هر شالی و هر نشانی که سلیمان بادی ایشان بگردید
و جفان کالجواب یعنی الحیاظ و کاسهای چوبین کرد بنی چون جوضها و قدور و لاسیات یعنی کالجبال و این خلق را که
با او بود هر یکی را جوضی سبکی کرده بود و یک کر و را از دیوان بغواصی مشغول کرده و هر چه اندر دیا کوهرها بود بر آوردند
و این غواصی بوقت سلیمان بود و هر که بر دیو خشم گرفت و خواستی که او را بر ندان کند سبکی بویم باز گرفت و او را ایمان آن
ست است اند گرفت و هر دو بهم فرود رفت و خدای عزوجل سلیمان را چشته داده بود از سر و روی این مرد و یکی اندر یکدیگر
و کس از پیش او هرگز نکرده بود چنانک فرمود و انسلنا لرجین المقطر یعنی الصفر المذاب پس آنکه بد را با آنکه خدای
خدای عزوجل فرمود و آخری مفر نیز خیر الاصفاد یعنی الصفر فیدت من الحدید بدین فرمود مذل عطا و بنا
قامت و اوسات بغير حساب ترا دادم این عطا خاصه و از میان هر که خواهی باز دار و هر که را خواهی منت کن و دست
باز داری آنک کسی ترا گوید کن یا مکن و ان لم عندنا لعلی و حسن فاب یعنی المرجع باملك این جهان چون پیش من آید
آن جهان بدمش که آن بزرگتر و نیکوتر ازین بود و عباده الانطاک رضی الله عنه اینون کوید بکتاب زهد اندر که سلیمان
صلوات الله علیه با این همه مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان از اسباطی بود صد فرسنگ بنان اسباط تختش
بنهاد و بی و سلیمان بر آنجا نشستی و گویند که آن تخت از دیر بود و پاهای آن از یاقوت سرخ بود و شش هزار کرسی بر آن اسباط
بنهاد و بی پس بر آن اسباط و کرسیها آرمیاز بر کرسیها بنشاندندی و از پیش ایشان مهران پر باز بر کرسیها بنشاندندی و کرسیها بر
پیر دیوان و من غافر فرمودی تا بر بالای سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باز را بفرمودی تا آن اسباط را بر گرفتند

تخلیق و بهو اندر بریدی چنانک او خواستی و بهر جای که آن اسباط رسیدی مقدار صد فرسنگ زمین آفتاب شوی
و سایه کردی و سلیمان علیه السلام وقتی بد مشق بودی و وقتی بمسجد بیت المقدس و هر یک خواستی شدن باز را
بفرمودی تا آن اسباط بر گرفت و بد آنجا که سلیمان خواستی بریدی چنانک حق جل و علا فرمود و سلیمان المریج عاصفه
بخیری بامره الى الارض التي با تر کنا فيها یعنی بیت المقدس جز از بیت المقدس را زمین مبارک نخواهد
و بهر جای که سلیمان از کوشکها بود و امروز اثر آن کوشکها هنوز مانده است و یکماه راه باز او را بیک ساعت بریدی
چنانک خدای تعالی فرمود و سلیمان المریج غدق ما شهر و تر و ارجها شهر مفسران گفتند معنی قول خدای عزوجل
عاصفه بخیری بامره ای شدید و جای دیگر فرمود رخاء ای ایستاد و این باز در یک جای تخت خواند و یکای نرم و معنی آنست آنجا
که سخت خواند این باز سخت بنیر و بود که این اسباط بر گرفت و با چندین خلق و بیست زمان یکماه راه بریدی بدین سبب سخت
خواند و آنجا که نرم خواند از همان خواند که آن همه قوم یا این اسباط بر گرفت و هیچ جنبیدنی پس خدای عزوجل باز را چنان
خبر سلیمان کرد تا هر یکا اندر ملکش جدید کردند و باز بکوشا و آوردی خدای عزوجل فرمود و ان لرحمنا لعلی
و حسن فاب گفتا بدین عز و کرامتی و کام روی بزرگترین بدست اندر بهشت خیر مملکت شباهت بلقیس
و جدیدش و با سلیمان علیه السلام و سلیمان علیه السلام غرا کردن دوست داشتی و هر یکا خبر ملکی آوردندی که
کا فرمودی سوی او شهنی تا سلیمان شهنی را بگرفت و یکیشی پس او را چنانکه از ملک آن بت پرست سلیمان بر اسباط نشست
با چندان مردمان و پریان و دیوان و باز را فرمود تا اسباط بنهاد و سلیمان یک طواف کرد و گفت این عرب بخیری باشد
و زادن او بمکه بود و نشست و قبرش بمدینه بود و چون از زمین بشد میان حجاز و بین شهر سیاست و اندر نیکوترین از آن
شهر هاذی بود نام او بلقیس و پدرش از عرب بود و مادرش بری نامش حری بنت بلقته و نام پدرش منسرح و همه آن
شهرها و سپاه فرمان او کردندی و زنی بود عاقله و بارای و تدبیر و آفتاب پرستیدنی و سلیمان خبر او نداشت و سلیمان پیای
نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست فرستاد تا به پند که آب بکاست چون هدهد را طلب کرد نیافت سلیمان گفت
تو ای تعالی فقت ال مالی لا اری الهدی مد امرکان من العسا پین چوذه است هدهد را که من می بینم
غایت لاعد تب عذابا شدیدا اولاد بخت اولیای نبی سلطان پسر فمکت غیر بعید عذابی کم او
سخت یا او را بکشم یا حتی آرد بزرگ که بجا بود است و هدهد بهر بر نشسته بود و آهنگ آب خواست کردن و آن غایب
دیگر نیارستند آب خوردن شدن پس هدهد بدان ناحیت سیاه بوستانها دید و سبزها و آب روان و خرم و خوش جایگاه
آن همه بدید و بلقیس را دید بر رفتی نشسته بدان بوستانها اندر و پیش بلقیس هدهد نشسته بود این هدهد فر هدهد

سليمان را گفت از يكاي آبي و يكاي ميوه ي گفتا از بر سليمان پيغمبر خدای عزوجل كه او را پيغمبري و مملكتي كه در روزي
چون ملكيت نيت هدهد بلقيس گفت اين ملك ما بزرگترست هدهد سليمان گفت پادشاهي او چقدرست و چه دري
وازين همه پيوريد و آب باز خورد و باز پيش سليمان آمد گفت يكاشني گفت قوله تعالى فقتال الحطت بمالم تحط
و جنتك من سبائك بنيا بقتين آن بدانتم كه تو نمانستي و خبر سبا آوردم و قصه بلقيس و شهرهاش و خوشي
و خوبها و بوستانها بگفت و گفت قوله تعالى اني وجدت امرأة غلامكهن و اني كنت من ذري را
ديدم بناحيث سبا كه ملك آن زمين همه او راست و همه يگوهها كه گفتم او راست و او را بحق بزرگست و آفتاب پرستد و لها
عرش عظيم و جنتها و قومها بسجود و زلزال و شمس و زلزله و سليمان عليه السلام را از زوي مملكت بلقيس
وليكن خستش از آن آمد كه او بخير از خدای تعالی پرستيد و خدای عزوجل نام او برد و فرمود الا يسجدوا لله الذي
يخرج الحيا في السموات و الارض پس چنان كه سر او را آن باشد كه پادشاهي اين جهان و آن جهان بدود هدهد
چون اين آيه پيغمبر ماصلي الله عليه و سلم بخواند از بزرگي اين حديث خدای عزوجل را بچون كرد و فرمود تا هر كه بپذيرد
رسد خمار عزوجل بچون كند همچنين راستيخ بر سليمان عليه السلام با ذرا فرمود تا بساط او برداشت و بنان پايان
برد و بنهاد و هدهد آب بشت و شياطين چاهها بكنند و آب را آوردند و سليمان نيت كرد كه تخت بنان مملكت سبا
رود و ايشان را بمسلماني آورد هدهد را گفت مستطرا صدقت امر كنت من الكاذبين برهم كه راست گفتي يا زور
از ميب يكاي هذا قال نعم اليه هدهد گفت اين نامه يبر و رايشان افكن و خود باز كرد و بين ناخود چه جواب دهدهد
سليمان نامه نيت و مهر برور نهاد هدهد منقاد بر گرفت و برقت چون بشهر سبا رسيد بوستانها و بلقيس رفت و او را
ديدن پس نامه بكار بلقيس افكند و خود بر دختي نشست بلقيس ترسيد گفت اين بزرگ ملكيت كه رسولش مرغت و آن نامه را
باز نكر تا پيش سپاه گفت تا زكم پيش كس فرستاد و از شهر بزرگان و سرهنگان را بخواند و او را هر اسيريك بود و هر هر هنگي
مرد داشت و بخدا از شهرها را از لشكر بودند همه سرهنگان را گفت قالت يا ايها الملوك اني كنت نامة امد از كسي بگو
ترا من و آن نامه پيش ايشان بر كشاد و در نامه بنشسته بود البقي ال كتابي كريم انتهم سليمان و انتهم
بسم الله الرحمن الرحيم الا يغفلوا عني و اتوني سليمان خويشتن را از من بزرگتر مبداريد و بدين من اندر آيد و خود را ايشان كونا
وايشان را گفت بگيريد و مسلماني بگيريد كه و مسلماني بگيريد و اين و حيد بود پس بلقيس گفت يا ايها الملوك افتوني في
امري ما كنت قاطعة امر حتى تشهد و انت گفت مرا مشورت كند بكار من اندر كه من ميتي شامع كار نكرده
قال اني اخذت او لواقوة و اولوا يا شمشيد و الامر الملك فاطري ما زانا من گفتند ما واقوت مست

و نيلح مست و فرمان تراست بفرماي تا چاكيمن پس خدای عزوجل دوستي سليمان بر دل بلقيس افكند گفت
شما خود شنيديد ايد كه ان سليمان چه مرد است گفتند ملكي بزرگوار است بزمين شام و از بني اسرائيل است از ائمه
و پريان و مرغان جمله فرمان بردار او اند و ملك زاده است و پدرش بزرگترين موسي بود و او نيز هم خلق را بدين
خواند پس بلقيس از و ترسيد قوله تعالى قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها
اذ لم يذكروا فضلهم و عزيز انرا دليل كنند و همچنين كنند پس بلقيس گفت من هديروستم
اگر پذيرد و اندر كه دنيا مي خواهد او را بخشود كيمن چنانك خدای عزوجل فرمود و اني مرسله اليهم هديت فظافرت
بهم رجوع لم رسولون فلما جاء سليمان سرهنگان را آن سخن خوش آمد پس بلقيس هدي به ساخت و رسول پرون كرد و گويد
دوخت بود درين و دو سيمين و يكي حقه بود سيمين و ياقوتي بزرگ اندران سرخ كه از ان بزرگتر كس نديز بود
و پيش از ان ياقوت كس سوراخ نكرده بودند و نمانستني و نمانستني كه الماس چه كار را شايد و قفلي درين برورده
بلقيس گفت پيش از انك اين حقه را بگشايد پيوريد كه اندر اين حقه چيست اگر تكويد باز من آريد و اگر بگويد پيش او
بنهيد و او را پيوريد كه ياقوت را بچه سوراخ كند اگر كويد سوراخ توان كردن باز من آريد و اگر سوراخ كند به پيوريد
تا بچه كند و صد كيزل و صد غلام بي ريش مويها فرو گذاشته همچنان زنان پوشيدن بفرستاد و رسول را گفت او را بگو
تا مردان از ان جدا كند اگر جدا كند آنگاه شان بگذارد و اگر نكند همه را باز من آرد و او را پيوريد كه چه چيزت كه چون نشسته
مخورد از آب سير شود و آن آب نه از آسمان باشد نه از زمين رسول از بلقيس پامد و جبرئيل عليه السلام سوي سليمان آمد
و او را از همه خبر داد و جواب آن همه او را پاموخت سليمان بفرمود تا ديوان همچنان بساطي بگردد و خشتي درين و يكي
سيمين بنهادند و سليمان كرسي بنهاد و خلق بسيار بار داد و رسولان بلقيس پامدند چون آن همه خشمناي درين و سيمين
ديدند شرم داشتند كه آفت آورده بودند پيش او بزرگي پس آن غلامان و كيزگان پيش سليمان برد و آن پيغامها
بلقيس بگفت سليمان عليه السلام او را گفت چها رخت آورده ايد و درين و دو سيمين و از شرم پنهان كرد و رسول
نمان مقامد سليمان گفت قوله تعالى قال لعمري اني بمال فما اتاني الله خير مما اتيكم بال نعمه هديتكم تفريحت
گفت بمال مدد مي بايد آنچه خدای عزوجل مراد داده است از خواسته و ملك و فرمان بهتر از انك شما داده است
پس سليمان عليه السلام پيغامها را جواب داد و اين آب كه ميگوي خوي است كه هيچ كونه مردم از آب سير نباشد الا
خوي است كه شيرين بود و خوردنش نافع بود و سير كند و اندر ان حقه يكي دانه ياقوت مرخت سوراخ نكرده و ملك شما
خواست كه سوراخ كردن ياقوت بياورد پس سليمان بفرمود تا الماس بياوردند و ياقوت را سوراخ كردند بنان و آن

هدیه ها می یازد از رسولان باز کرد اندر جمع این همه فلان این همه بخود لا قبل لهم بها یعنی لایا
لهم گفت باز شویید که من برایشان سپاهی آورم که ایشان را بدان لشکر طاقت نیست و انخرجهتم منها اذلة
و من ضلوا یعنی بیرون آید ایشان را و اسیر ذلیل کنند رسولان باز کرد اندر بلقیس لشکر کرد که
سوی سلیمان آید و سلمان شود و هر که بلقیس بشهر شکی تحت ملکست هفت خانه در بردندی که نهادندی و در آن
خانه ها همه آهنین بودی و قفل های استوار زده و هزار مرد بدان خانه ها موقوف کرد و بود با سیلجه های تمام و میان سلیمان
و بلقیس دوازده راه بود سلیمان چون بشنید که او برآمده حلقه ها را کرد کرد و میخواست که قدرتی با بلقیس نماید از
قدرتهای خدای عزوجل تا به پیغمبری او مقرر آید از میان همه خلق را گفت قوله تعالی یا ایها الملوك انیکم باینتی بغر شهرها
فیکمل ان یاقین فی مسلمین گفت کیست از شما که تحت او بر من آورد پیش از آنکه او اینجا آید و جبرئیل علیه السلام
او را گفته بود که او اینجا آید و بدست تو سلمان شود قال عقیبت من لیل الحزن انا انیت بعد قبل ان تقو من مقامک
و انی علیه لفقوی امیر یکی از مهر جتیا گفت من میارم سلیمان گفت چندان که گفت پیش از آنکه تو از تحت
برخیزی که سلیمان علیه السلام هر روزی مردمان و پریان را و همه خلق را یار دادی و چون برخواستی وقت حاجتگاه
سلیمان خواست که خزا آوردن تحت بلقیس پریا را باشد میخواست که آدمیا را باشد گفت زود تر خواهم و در میان
آدمیان یکی بود که نام او اصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدای عزوجل است و از فرزندان اسموئیل بود و مادرش
از بزرگان بنی اسرائیل بود از فرزندان لای بن یعقوب و این اصف وزیر سلیمان بود گفت من پیادوم گفت چندان که
قوله تعالی قال انبی عندک علم من الکتاب انا انیت بعد قبل ان یتردد الیک طرقت پیش از آنکه چشم بر من نهی
و باز گویی پس آن مرد پیش گویی سلیمان علیه السلام سر بر سجده نهاد و خدای عزوجل بخواند در ساعت تحت بلقیس را
پیش خویش بدید چنانکه گفت فلما راه مستقر شدند و آن از فرمان خدای عزوجل بود نه بزور و قوت آن مرد بود
چنانکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خبر میکند و آن از فضل خدای عزوجل بود و خدای فضل آن کس ادهد خواهد
پس سلیمان بدانست که آن همه فضل اوست که با او میکند قال من ان فضل من یشی لیبیلونی الشکر امر اکفر و من شکر
فانما یشکر لنفسه و من کفر فان شیئ غنی کرمی پس سلیمان علیه السلام فرمود که از من تحت چیزی که کنی که
افزون کنی تا چون پند باز شناسد یا نه و توان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون سلیمان بلقیس را به پند
نکینم که ویرانی کند من نیکو رویی و بدین رای و تدبیر که او راست و مادر عذاب بمانیم و اگر ایشان از فرزندی ادا لایق
همه پیغمبر بود و ما هرگز از من بلا نرهم تدبیر است که این را بر دل سلیمان سر کنیم و آن را از اعیسی بود مگر آنکه بر باق

پایش موی بود در آن دیوان سلیمان را گفتند او را بر پای موسیت و زشتت و نه نیکوست سلیمان علیه السلام
فرمود تا صبحی عظیم بگردند و معنی صبح و کاست سصد ارش در آن بود و صد ارش پند و وران
آبیکته و آب در میان دکان کردند و اندر میان آب ماهی و هر چه اندر باشد اندران آب کردند و افزون
این آبیکته استوار کردند چنانکه مردمان هر که خولقی بر برقی و مردمان چون آن بدیدند می اندیشیدندی که
آبت و بدان اندر یار شدن شلوار از پای برکشیدندی و کسی سلیمان علیه السلام بر سر آبیکته نهادند
و سلیمان بدان آن خواست تا بلقیس را به پند که چنانکه دیوان گفتند یا نه فلما جاءت قیل انکذا عرشک قالت
پس چون پانصد گفت چینیست تحت تو گفت کانه موه پنداری خود آنست چون پیش سلیمان خواست آمدن و
سلطان اذ خلا صرح فلما رآته حسیته لجة و کشف عن سابقها قال انی صرح محمد من قولی تر قالت
چون آبیکته بدیدند اندیشید که آبت شلوار از پای برکشید و سابقها را برهنه کرد سلیمان علیه السلام گفت بدید
خواست که کسی دیگر به پند گفت این آبیکته است نمایت پای پوشید آنکه بصرح برآمد و پیش سلیمان رفت و سلمان
شد چنانکه گفت قوله تعالی رب انی ظلمت نفسي و انسلت مع سلیمان للهیت العالمین
پس سلیمان و پریان زنان فرستاد و لشکرش را همه سلمان کرد و بلقیس از پی کرد و سلیمان را از موی پایش
ناخن تراشد و از میان ترا گفت چه حیلت کنیم گفتند بستم بیاید ستردن گفت پوست زنان نازک باشد دیوان
گفتند ما این را دفع کنیم چنانکه رنجی بوی نهد و پوست را زان یان ندارد و از آن پیش کس که میاید ندیدند و وین
آهنگ مالیدن و یا قوت سوراخ کردن و مسن او را که از آوردن همچو کس این کرامت نبود پیش از سلیمان که میاید
بساختند و آهنگ به بلقیس فرستادند تا در کرمایه کار بست و سلیمان را علیه السلام از بلقیس پیری آمد او را داد و نام
کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که از بحر بودند از نسل این پسر بودند و بعضی که از عرب بودند از دیگر فرزندان بودند
خبر غیبت آنکه سلیمان علیه السلام و حال او که با دیوان بود اندر ملک خدای عزوجل فرمود سلیمان را اندر ملک
آزمایش کرد به روزی چند او را از ملک عزل کرد بهر و یازد و از پیر و این قصه چنان بود که سلیمان را علیه السلام
خجسته که در میان جزیره شهریت و درو ملک است است پست سلیمان آهنگ او کرد و باز در ایفرمود تا بساطش کرد
و بدید و یاد برد تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک آبکش و مردمان آن شهر و آن قوم را همه مسلمان کرد چنانکه گویند که
آن ملک را ختری بود که از و نیکوتر هرگز ندیده بود سلیمان او را بر پی کرد و او را با همه کینرکان که ویران بود و پیران و
از پیران و پیران سلیمان دیوان را بخواند که مشورت کنید ما بدین کار اندر گفتند این اندوه ما از دل تو بردار بهر صورتی

بگردند همچون صورت پذیران زن و چنین گویند که آن زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بکشد مگر بناچار
بگوید از دل و بشود چون دیوان آن صورت بگردند و پیش آن زن برودند هیچ که پیشی نبود از صورت پذیران زن
شاد شد و هر وقت پیش آن صورت شنی و صحر کردی همچنانک اندر حال حیوة کردی و زن چون آن صورت بیافت
بخانه سلیمان دل بهداد و همه روز با همه کنیزکان برقی و آن صورت را بجهه کردی و ایشانرا بکف با صحر بردند
و با سلیمان خوش منش گشت و سلیمان همانست که زن بیت می پرستد تا چهل شب از روز برآمد و همکس ازین حدیث آگاه
مگر آنکس بدعی او تحت بلفیس حق بخانه و تقالی پیش سلیمان آورد و آن اصف بن برخیا بود و مسجای الدعوه بود
و این مرد را درم چنان بودی که بی حجاب اندر سرای سلیمان شنی و برای زنان و بقی خوزان از حجاب نکرده می دین
می افت و پیش سلیمان گفت که سلیمان سخت باهویت بود و کس پیش او هیچ نیارستی گفت تا پیر سیدی پسر آن مرد سلیمان
گفتن پرستم و کارم باخر رسید و این که ترا خواهم گفتن بگردن من اندرست بدانک چهل شب از روزت تا در خانه توبت
می پرستند و تو خاموش می باشی بهوای زنی سلیمان چون بشنید خانه اندر شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عتوه
کرد و سلیمان توبه کرد و عبادت مشغول شد و دست جامه بخواست و بپوشید و بخانه اندر بنشست و دعا می کرد
و صد می خواست و سلیمان آنکشتی داشت و اسم اعظم خدای تعالی بران نبشته و بجز سلیمان و پادشاهش از آن بود
و دیوان و مرغان بدان آنکشتی فرمان بردار بودند و سلیمان از پیری بود جاده نام سلیمان از ایشان آنکشتی جز
بروزی و هرگاه که باز نان خفقی یاد رستخار شدی آن آنکشتی بدین پیر اذی پسر و زنی از روزها سلیمان در
مستراح شد و آنکشتی بجاده داد یکی از مهر دیوان پامند و خویشین بر صورت سلیمان بجاده نمود و گفت آنکشتی
پنداشت که سلیمان آنکشتی بدوداد و این دیوان را بخام نام بود آن آنکشتی در آنکشت کرد و بشد و بر کرسی سلیمان
و هیچ آدمی و دیو و پری ندانستند که دیوت اندیشیدند که سلیمان آنکشتی چون سلیمان از مستراح بیرون آمد بجاده
را گفت آنکشتی پیر گفت تو کیستی گفت سلیمان گفت دروغ می گویی که تو دیوی سلیمان دل شک شد و خواست که
در حجره زنان شود نکذاشتند و گفتند دیوت و خویشین بصورت او کرده است و هر جای که شنی گفتی سلیمان
تحت نبشته است و این جز دیونیت سلیمان متغیر شد و از سرای بیرون آمد و بشهر اندر می گشت گشته و هر جا که گشت
من سلیمان را و از بدنی از شهر بیرون شد و بکانه دریا شد و مرد و ری صیادان ماهی گیری که در آن صیادان هر روز
ماهی اوراد دینی سلیمان بشهر آمدی یکی بیان دادی و یکی را شکم شکافتی و بریان کردی و بخوردی و چهل شب از روزت
می خورد و پنهان روزگار بخانه او بت پرستیدند چون چهل شب از روز تمام شد خدای عزوجل از خوشنود شد و ملک

بمقداد و بدان چهل شب از روز آن دیود در میان خلایق حکم می کرد نه موافق توریت و رتخت سلیمان می
نشت و علما همه کرد بر کرد و می نشستند بودنی و چیزی نیارستی گفتن از هیت سلیمان و ندانستندی که
او سلیمان نیست و این اصف بن برخیا دانست و هم چیزی نیارستی گفتن و زنان نیز ندانستند جز دیوان که دانست
و شادی می کرد دینی چون پست روز برآمد دیوان او را گفتند ان ملک بر تو ماند و علی حال آدمیان بهمانند
ملک اندر چیزی بکن که ما را فرد از آن خری می باشد پس دیوان همه کرد آمدند و گاهای توریت همه نهان کردند
و جادو و جادو و کافیهها نوشتند و پایه آن تحت همه زمین بود هر چهار پایه تحت بشکافتند و جادو و نهانند
و پایه تحت پنهان کردند که بود و این حال همکس ندانست الا دیوان پس چون سلیمان بر رتخت ملک آمد از آن
نداشت و پنهان بدان پایه تخفها اندر بود تا سلیمان پیر دانکه دیوان پایه تحت بشکافتند و جادو و نهانند
آوردند و خلق را گفتند که سلیمان از آن گاهها از آسمان آمده بود و خلایق را جادو می پاموختند و بسیار مردم
متابع ایشان شدند و خدای عزوجل این بقرآن یاد کرده **قوله تعالی و اتبعوا ما نزلوا الشیاطین علی ملک**
سلیمان و الکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا بعلی الناس السیخه و از آن جادو و نهانند ری پست
بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل جادو و نهان که می کنند از آنست پس چهل روز آدمیان دل شک بود
از آن حکمهای باطل و آنکه آدمیان از خویشین دور داشتی و سلیمان آدمیان را عزیز تر از همه داشتی پس آدمیان
سوی اصف آمدند و گفتند تو چکوی دین چه که سلیمان میکند و ما کمان می بریم که نه سلیمان است اصف گفت من نیز
همچنین پندارم و لیکن ما من از زناش پیرسم و ما دسلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز سلام مادر شد
و بتفسران در چنانست که سلیمان هزار زن بود سیصدان و ده هفتصد پیرستار و همه مادر فرزندان بودند پس اصف
مادرش را پرسید مادرش گفت ما خبر نداریم و چهل شب از روزت تا او پیر ما مانده است اصف پامند و
بگفت و ایشان ندانستند که چگونه بود است گفت مگر این سلیمان از یکشته است و بجای او نبشته و اگر دیوت
ما را حیلست آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کردن پس اصف آدمیان را بخواند و آنها
که توریت دانستند توریه می خوانند بیانک بلند و دیو صبر نتوانست کردن از پس کرسی باید شد و بدانستند که
دیوت سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است و آدمیان متحیر ماندند و آن دیو آنکشتی سلیمان در دریا افتد
و اندر دریا بگریخت و آنجا می بود و خدای عزوجل ماهی را بر کاشت تا آن آنکشتی را فرورد و ماهی در دام آن صیاد افتد
که سلیمان شاگردی او کردی صیاد آن ماهی گرفت و با ماهیان دیگر بریالا افتد شبانگاه صیاد سلیمان را بر عادت

همه روز و ماهی پادشاهان پاد و یکی را پاد و یکی دیگر را شکفت تا بریان کند و بخورد انکشتی
داد شکم ماهی دید شکم باری تعالی بکارد و انکشتی از شکم ماهی پرون کرد بقدرت خدای عزوجل و باز بانش
کرد و بملکت خویش باز آمد و آن دیور اطلب کرد و بیافت دیوان گفتند او بد ریاضت شده است گفت او را از شما
باز خواهم گفتند جلت کیم و او را بدست آورید پس دیوان بخار در ریاضتند و نوحه می کردند از دریا بآنکشتی
شمارا گفتند سلیمان بر آن دیوان میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند او را بآنکشتی و آن بیت و
دریا افتند تا رسیدند در آنجا بود و این حدیث چنین بوده است که من گفتم و محمد بن جریر اندرین کتاب این حدیث غلط
گفته است که دیو کار سلیمان کرد و چه کار کرد و روایت که خدای تعالی دیو را بکار پیغمبری پنداشت و لیکن اصل این
بود که شی سلیمان نیت کرد که من یکشب با هزار زن کرد آیم و از هر زنی پسر آید و آن پسران همه بزرگ شوند و چه کار
و هر پسر هزار کافر بکشد تا همه فضل مرا بود و بدین سخن خدای عزوجل او را پنداشت و از زنی او پسر آمد که هیچ
انعام درست نبود چون از مادر خدایت جبرئیل علیه السلام او را بر تخت نهاد و خدای عزوجل سلیمان و جی فرستاد
و گفت این یکی از خویشانت دیدی چون بکاردی شو و فرزندت را بین بر تخت نهاد و است برقت حقین دست بای
دید سلیمان علیه السلام بر سر آمد و توبه کرد و چهل شب از روز عذر خواست پس آن فرزند چهل شب از روز بزیست
و مرده و از پس آن سلیمان پست سال بملک اندر بزیست و باخبار تفسیر اندر چنین آمده است که ملک سلیمان چهل
سال بود و پست سال شد بود از ملکش که این حادثه افتادش و پیش ازین باز او را فرمان بکردی و اندر حدیث با خلا
که از پس واقعه سلیمان مستخر او گشت و از قرآن دلیلت که میفرماید که سلیمان بر تخت استغفار کرد و فرمود قوله تعالی
رَبِّ اغْفِرْ لِي وَبِئْسَ لِلْمَلَكِ الْإِنْسِيِّ الْإِجْرُ لَئِنْ لَمْ يَرْجِعْ إِلَيْكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ خدای عزوجل فرمود فَمِنْ تَحْتِهَا الرِّيحُ
فَنَجَّيْنَا بَابِلَ الْأَمْرَ مِنْهَا وَجَعَلْنَا بَابِلَ الْأَمْرِ فَتَحْنَا لَكَ فَتْحَ الْبَابِ وَأَخْرَجَكَ مِنْهَا وَجَعَلْنَا بَابِلَ الْأَمْرِ فَتَحْنَا لَكَ فَتْحَ الْبَابِ
وَتَاخِرَتِ وَيَا زَيْدُ وَبُورِي وَفَرَّغَ مِنْهُ خدای عزوجل مستخر او کرد تا آخر عمرش چنانکه خدای تعالی فرمود و سلیمان
عَنْ قَوْمِهِمْ وَتَوَاصَوْا شَهْرًا حَتَّى كَفَّ عَنْهُمْ وَبِئْسَ لِلْمَلَكِ الْإِنْسِيِّ الْإِجْرُ چنانکه قصه همدگفتیم و این آیه دلیل می کند که دیوان تحت
سلیمان بر گرفتند چنانکه خدای عزوجل فرمود و سلیمان الريح عاصفة فخرى بامر الى الارض التي بناها فيها الاية
خبر وفات سلیمان علیه السلام از پس آنکه در ملک سلیمان علیه السلام رسید پست سال دیگر بزیست و ملک
چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود دیوانا بفرمود تا بناها کردند و مرگش کردند و مرگت پست المقدس
تمام کردند پس چون وفاتش نزد یک آمد به پست المقدس شدند نزد یک مرگت و یک دو ماه آنجا بودی و نان آنجا خورد

و در نماز ایستادی و بیست رکعت شیار روزی میدی و چون نماز کردی هیچکس پراونس نکشتی نه آدمی نه پری
و نه دیو اگر دیو آنجا شای از آسمان آتی آتی و او را بسوختی و بخراب سلیمان هر روز درختی برستی که سلیمان هرگز
ندیده بودی و سلیمان نماز می کردی و درخت با او سخن آتی و سلیمان گفتی هر یک را که ترا چه خواند و چه کار را
شای درخت بگفتی پس روزی سلیمان بخراب اندر نماز می کرد درختی دید و فرستاد او را پرسید که ترا چه خواند
و چه کار را شای گفت من خرابی پست المقدس را رسته ام از من عصا کن و بر من تکیه کن سلیمان صلوات الله و سلامه
عليه بهمانست که او را اوقات نزد یکست آن درخت پدید و از عصا کرد و چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی
و بپای ایستادی و سلیمان صلوات الله و سلامه علیه دانست که مرگت پست المقدس رسیده است که آیا از آن
و چون او را اوقات آید دیوان او را اتمام نکند و دلش بدین مشغول شد دعا کرد و گفت یارب مرگ مرا از دیوان
و پریان پنهان دار تا ایشان مرگ تمام کنند خدای عزوجل آنرا اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده بود پس بر
بآخر رسید و در نماز ایستاده بود خویشش را بران خوب تکیه زد و بهمانک پست از آن بودی و فائش آمد بچنان
ایستاده ماند و چون کسی نزدیک او رفت ایستاده دیدی نهانستی که او مرده است و دیوان شب و روز کار می کردی
و ستونهای سنگین بر هم می نهادند و می آوردند تا مرگت تا بنا تمام شد و خدای عزوجل چنده بفرستاد تا عصا
سلیمان را بخورد و چون سیصد و شصت روز که شد عصا خورد شد و بنای مسجد تمام کردند سلیمان پنداخته
فرمود فلما قضيت الحيلة الموت ما دهم على موت الادابة الارض ناكل منسائت فلما خربت بيت الحن ان
لو كانوا يعلمون الغيب ما لبثوا في العذاب المهين گفت سلیمان از قصه کردم بر مرگ و بر مرگش هیچکس راه نداشت از دیو
و پری مگر این که بگردم و عصا خورد شد خبر فرمود و حدیث آن با سلیمان علیه السلام هر حدیثی که تیکوترست و اندر
آیات قرآنست محمد بن جریر دست باز داشته است و باز نکرده است و در چیز بزرگوار با حکمت بسیار و دلیل قرآن
اندر کتاب باز نکرده است یکی حدیث القتل و دیگر حدیث الجن و من هر دو بگوید چنانکه در کتب تفسیر یافته ام اما حدیث
التمل است که خدای تعالی فرمود و حشر سلیمان جنوده من الجن والانس والطير فمهمون عت
خدای عزوجل باز در صاحب خبر سلیمان کرده بود شب و روز تا هر کار که بکاهداه حدیثی بگفتی و او بشتیدی يك روز
بران بساط خویش میشد یا مردم و دیو و پری و مرغ و اندر تفسیر چنین گویند که اندر وادی میکند که آنرا وادی القتل
گفتی و در آنجا مورچه خانه داشت و بر فراز آمده بود و ندانست که خدای تعالی واد القتل واد القتل واد القتل
التمل ان خلوت ساكنكم لا يحطونكم سليمان و جنوده و هم لا يشعرون مورچگان یا یکدیگر گفتند که بخانه

اندر شهری که سلیمان می آید یاسپاه تا ما را پای اندر تکیوند و ایشان آگاهی ندارند و این شای بود که بر روی می کرد
گفت هیچ خلق را از ورغ نیست یعنی گویند که شما ایستاده اید و از سوی دیگر شود یا از این حدیث بگویند سلیمان
و سائید قنبر ضاحک از فوق لها سلیمان بخندید از خرمی غیبهای خدای تعالی که او را داده بود و اسب الکام
باز گرفت و همه سپاه بایستادند و مورچکان جمله بخانه شدند پس سلیمان گفت سرب او مرغی آن اشکر گفت
آلتی انعت علی و علی و اللی و ان اعمل صالحا منتهیة کنت یارب ما توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کاریت کنم
تا شکر این نعمتها که مراد از ده یکم چنانکه تو بپیش من و معنی این است که شکر گفتن بزبان تمام نباشد تا عمل صالح نباشد
پس هر که که تو بزبان الحمد لله گوئی و بگردار معصیت کنی آن بر تو خجست باشد و حکما چنین گویند که شکر از سه گونه است
یکی گفتار است که بزبان گویند الحمد لله چنانکه بنشاط آن نعمت الحمد لله میگوئی و دیگر شکر بهمت یا تمام چنانکه عطا
داری و سوم به معرفت بدل چنانکه بزبان گفتی عمل انعام باید و معرفت بدل تا شکر نعمت تمام و این همه خدای
عزوجل بقرآن اندر یاد کرد حمد بزبان و عمل با تمام و معرفت بدل اما از باز این فرمود و قل الحمد لله الذی
لم یخذلکم و لدا و دیگر فرمود با تمام و قل الحمد لله و سلام علی عباد اله الذین اصطفی و معرفت بدل فرمود
اعملوا آل داود شکرا و جای دیگر فرمود و ما یکم من نعمته فمن الله ذن آیه باشند و من آیه پیشتر گفت
بزبان نزد یک چکار از عباد تنها از پس توحید دانستن خدای عزوجل و از فضیلتها بزرگ تر و فاضله از شکر باشد
نعمت خدای عزوجل و روز رستخیز چون اهل بهشت اندر بهشت شوند از همه عباد تنها این در عبادت که دارند توحید
بخانه فرمود و عوهم فیها سبحانک اللهم و تحمیدهم فیها سلام و آخر دعوی بهم ان الحمد لله رب العالمین
ذکر اخسار الخیل و اما اخبار الخیل چنانست که خدای عزوجل فرموده است اندر قصه سلیمان علیه السلام و ما انک
سلیمان ازین جهان دو چیز دوست داشتی یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنکه دشمنان خدای عزوجل بدین مرد و هلا
شاید کردن و چنین گویند که اندر شریعت توریة نماز دیگر فریضه تربودی و گواهی تر میخانک بشریعت سلطانی اندر
و صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه میان چهار نماز اندرست نماز با مداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن و سلیمان
علیه السلام روزی ایستاده بود و اسبایی چند که از سبا آورده بود عرض همه کردند آنک بمیراث از پندش را زد
بنور سید بود چون نهصد اسب عرض کردند آفتاب فرو شده بود و اسبایی چند که از سبا آورده بود ند عرض همه کردند
و نماز دیگر از سلیمان علیه السلام صبر شد و خود را ملامت کرد و گفت مولی تعالی انی لجنت حب الجحش عرک کرخه
یعنی حب المال کفره ان ترک خیرا ای ما لعن ذکر ربی ای عن صلوة ربی حتی نولمت بالحجاب یعنی الصلوة

غالب الشمس سلیمان با خود قنبر کرد و گفت خدای عزوجل و وستی مال در دل من افکند تا نماز از دل من بشد و آفتاب
فرو شد و در دهال می طفق سیحبا بالسوی گفت این اسب از یاد کرد اندید و الشانرا همه کردن نزد و آنک این تفکیک
که اسب از کردن بر دلا و مقدر آن نیستند بدانند که آنکس تفسیر خود نمائسته است اگر سلیمان از سه واقعا که نماز شرف
شد اسبان چندگاه کردند و این چنین تا ویریل واجب آید و نه نیست بر چهار پاییان ستم کردن یا باری کران بر نهادن
که بدان طاقت ندارند و در خبرست از مغایر ماصلی الله علیه و سلم و نیکو داشت چهار پای و فرموده است که چون بپوشید
باز دم دارید که شمار از رجه باشد و امثال این رجه باشد و در خبر چنینست **لا تقصوا عرافنا فانها اذا ملها اکتد**
بر شرب میگرد که مایهش آورده باشد **ولا یخرموا اذا نالها فانها اذا نالها و دیش برید که خویش را از مکر باز**
دارد پس بغایر صلی الله علیه و سلم چنین نهیها کرده است و فرموده است چون بر رخ عودن چیزی نهی باشد کشتن
باید که سخت تر کند و معنی آنچنان باشد که اهل معانی قرآن میکنند که محمد بن حنیفه روایت کرد از امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه گفتا و از این آیت پرسیدم **قال کان یضم الخیل الی السبل الی الله فلما ات الصلوة طفق سحر سرفها**
واعناقها للسبل ان ادعها الله کفارة افاتید من الصلوة گفت اسب از امی جدا کرد تا بهری سبیل دهند و بهری
بر ساق و کردن داغ نهاد تا نماز را بر و حرب کنند و از بهر خویشتن هیچ باز نکرد تا کفارت گاهش باشد و این معنی
سخت نیکوست و دیگر روایتی کند مجاهد بن جابر که در مصحف عبد الله بن مسعود است **ردوها علی سواقها واعناقها**
للسبل و اندر خبر چنینست که از پس سلیمان ملک عمر قوت گرفت و محمد بن جری خود تکلفه است که ملک عمر و وزیر
بابل و مشرق تا بکرستان که بود و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل سرش را بود رجیم بن سلیمان و ملک سلیمان خدای
عزوجل مدوادی پیغمبری و بنی آنک دیو پری و مرغ و باز او را فرمان کردی اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان
بگویم پس حدیث رجیم بن سلیمان بجای خویش بگویم و الحدیث اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان علیها السلام
و ملک عجم نوقت دازد و پیش از دازد کی قباد بود و در عهد سلیمان که کا و دوس پر کی قباد و ملک عجم همه او داشت تا حد
مشرق و از حد ترکستان افراسیاب داشت و هر چه از پیران بود و همه ناحیت حجاز و سیاه وین و حد عرب سلیمان را بود
و انیک و دوس از سلیمان دیوانه را خواست تا شهرها بنا کنند و فرمان برند و سلیمان علیه السلام دیوانه را فرمان کار فرمان
بود و او کرد و هیچ بر و خیز نشد و نشست خویش با را ملک بلع کرد و میان او و میان ترک چند چون بود و او را
استفسار دی بود تا مشرستم بن داستان و بزرگ بود و بجهان اندر از بزرگتر و مردانه تر نبود و مهنری سستان او را
بود و ملک عجم او را داده بود پس از یکا و دوس را پس آمد و او را سیاه و شام کرد و بهمه جهان اندر از و نیکوتر نبود یکا و دوس

اورا برستم داد و گفت آن را بسکستان برود و در رستم او را ببرد و اینجا برورد و ادبها و مهرها همه او را بیاخت
و چون پست ساله شد او را باز برید و آورد و چون کی کاوس او را بدید بنان نیکو دویی و بنان ادبها و مهرها که از وی
خرم بود و آن کیکاووس ختم ملک ترک زن او بود دختر افراسیاب و افراسیاب این دختر او را فرستاده بود بی خواسته
و سال زمان خواسته بود تا آن مال بفرستد و یک دو ساله برآمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش به حج آمد و دیگر وزجاها
ملوکا نه پوشیده بود بسلام مادرش این دختر افراسیاب که زن پدرش بود برخواست و او را بخواست و خواست و زن
میداد سیاوش فرمان او نکرد گفت من بپذیری و فانی نکم آن زن رو حیلها کرد و دروغها گفت و پدر خواست که
او را بکشد و کیکاووس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش
رستم را بدید و فرستاد تا او را ببرد تا سپه سالاری لشکر او را هدیه آن حرب بکند و درش او را سپه سالار کرد و آن
سپاه بفرستاد گفت اگر حرب کند حرب کن و اگر خواسته بدهد بستان و حرب کن سیاوش لشکر بکشید و نیزه ملک
افراسیاب آمد و سرهنکی را از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه بنشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح کن
سیاوش گفت من نیل و فانی نکم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر باز شدن پس همان سرهنکان در میان داشت و از
افراسیاب زنهار خواست برانک نیزه ملک افراسیاب شود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو دارد افراسیاب
اجابت کرد و سیاوش را خاصکان بدان خدش و آن لشکر همه پیش کیکاووس آمدند و افراسیاب سیاوش را نیکو می داشت
و دختر خویش را بداد و از پس چون افراسیاب ادبها و سواری و چابکی و دلوری و بدید از و برتر رسید و سرهنکانش بزی او
گفتند و او را بی ترسانند آخر از بر کبی او بگفتند افراسیاب بفرمود که او را بکشید و طبعی بفرمود نهادن و سرش را از
بریدن و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آستان بود او را در دادند تا کوزک بپنکند و آن سرهنک افراسیاب
میان ایشان صلح کرد و بود تا مشغول بود و پیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملک را ده پیامد و ترا خدمت کرد چه گاه
کرد که او را بیاخت کشتن اکنون چون او را بی گناه کشتی کیکاووس و رستم خون او طلب کنند و ترا و ما را از میان مضر نهاده
و زمین توران و ایران کشته چون او را بکشتی این دختر را بمن ده تا اگر بناید باری کیکاووس فرستش تا خسته او را به کمر بنهد
افراسیاب دختر را بغیر و زد و از فرزند او را بخانه برد و آن دختر را وقت زادن نزدیک آمد پسری آمدش مانند پدر و تشک شد
که او را بکشد و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بباریند فرزندش بکشد پس فرزند او را بکشد و نام کرد و افراسیاب از آن
آگاه نکرد و پنهان می داشت تا بجای مردان رسید پس چون خبر بیکیکاووس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت با همه
بما ترقت و مردی را از پنهان بفرستاد تا خبری بیاورد و این کس را بفرستاد تا سفهلا دی بود بزرگ نام او کو در زاو

ایشان

بشهر افراسیاب شد بترکستان چنانک کسی او را ندانست و پس سیاوش را بدید و یکسال بترکستان بنشت
و مردی را از پنهان بفرستاد و برادر افراسیاب بسیار حیلها کرد تا پس سیاوش را بدید و او را گفت پیا تا من ترلن
کیکاووس بدم پذیر تو که پادشاهی بزرگ از و نیست و کجست و رایا مادرش پنهان نیزه ملک کیکاووس برد کیکاووس شاد
شد و رستم را بیرون کرد با سرهنکی نام او طوس و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان شوید و حرب کنید
و خون سیاوش بخواید و ده از سیاوش از افراسیاب بخواید پس رستم با این طوس و با آن لشکر بترکستان شدند
و رستم با افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را بمن میت کرد و ترکستان را غارت کرد و چندان مردم بکشت که عد
دید نبود و خلقی بسیار را اسیر کرد و نیزه ملک کیکاووس برد کیکاووس سوی سلیمان فرستاد و از در خواست تا دیوانا
در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاووس ایشان را بفرمود تا شارسستانی بنا کردند در از اش هفت فرستاد
و از یکی کرد نام نهاد پس بفرمود تا کرد بر کرد شارسستان باره کردند روین و یکی بر بخین و سوم از مسر و چهارم
و هر چه انداختند بخانه بود اند را بجا نهاد و دیوانا با سیان کرد پس خدای عزوجل فرشتگان بفرستاد تا آن سارستان را
همه ویران کردند و دیوانا از آنکه توانستند داشتن پس کیکاووس بر دیوان خشم گرفت و مهتران ایشان بکشت
و کیکاووس هر یکا حرب کردی بر دشمنان طغربانی و غیره زامنی و کام خود پیافتی پس چون آن شارسستان ویران شد کشته را
چاره نیست تا آسمان و ستارگان و آفتاب و ماه به پیغمبر طلسمی بگرد و خلقی بر شد و آنک با کیکاووس بر شدند و
مگر کیکاووس که تنه اماند پس سپاه برگرفت و بمن شد و ملک بمن مغلوج بود بدست و پای و کیکاووس بالشکر پیامد
و حمیر بن قطان بالشکری از عرب پیامد و کیکاووس را شکست و اسیر کرد و اند چاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکری بسیار
بیاورد و با ملک بمن حرب کرد و کیکاووس را بر هانید و ملک بمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و رستم پیغام داد کیکاووس
که من می ترسم که اگر ایشان را بکشد و بشکست ایشان را بکشد کیکاووس گفت توان بهر من ترسم هر چه بتوانی کردن بکن رستم
حرب کرد و آن مهتر بمن را از بمن بیرون کرد و از سپاه او بسیار اسیر کرد پس مهتر بمن از رستم صلح جست بر آنک کیکاووس را
دست باز دارد و رستم اسیران که مهتر بمن بودند باز دهد و از نایبیت او باز کرد پس بمنان کردند و هر یکی بجای خویش
باز آمدند و کیکاووس بنجاه سال بزیست پس مرده و هر کس رستم نبودی چون مردم را مصدق سینی جامه یا بگوید که بدی از آن
وقت باز که جز آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت پس جامهها سیاه کردند و بگوید و جامهها بدیدند و خروش و زاری کردند
و رستم مصدق از آن وقت باز عازله است خبر کجست و نیزه ملک پس کجست و بر تخت ملک بنشت و تاج
رستم نهاد پس همه سپاه کرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاو

از ویان خواهم واسفهلاران و سرهنگان و ملکان بخراسان خواند و سپاه عرضه کرد و سی هزار مرد بکشد و مرد
ان سرهنگان کیکا و ننام او طوس بود و او را اسفهلار کرد و ایشانرا سوی افراسیاب فرستاد گفت باوی چرب کنید و کین
پذیرم از ویخواهید کیکا و ننام او طوس بود و او را اسفهلار کرد و ایشانرا سوی افراسیاب فرستاد گفت باوی چرب کنید و کین
واو را وصیت کرد که هر شهری که طوس برسد اگر فرمان نکند و حرب کنند آنرا ویران کنند و مهر از یکشبه تا با افراسیاب
رسید آنکه باوی حرب کنند و همه شهر ویران کنند مگر شهر پذیرم و سیاوش آنکه که بنهار افراسیاب رفتی داشت شهر
از شهرهای ترکستان و ویرا پیری بود و فرود نام خون دختر افراسیاب را برنی کرد آن زن را با پسرش نزدیک پدرش از فر
و ان فرود پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر گرفت بکشد و میمانست که او برادر و بیست
چون طوس اسفهلار کرد او را برادر خویش وصیت کرد گفت چون بشهر او بگذری او را میا زار و از و در گذر و و را فرایا
شو این زواره عمر خویش را بچنین وصیت کرد برادر خویش پس طوس لشکر بکشید و سوی ترکستان شد چون بشهر فرود
سیاه پرون فرستاد طوس گفت تو برادر ملک منی و کیش و فرموده است که بجای تو نیکویی کم و این پادشاهی ترا باز نام
گذردم و سپاه سوی افراسیاب برم و این فرود باز نکشت و با طوس چرب کرد و فرود با سپاهش کشته شدند و خبر سوی
کیش و آمد که طوس با برادرش چرب کرد و برادرش کشته شد کیش و را خسته آمد نامه کرد سوی زواره عمر خویش سپاه سالار
او را داد و فرمود که طوس را بندگان و سوی من فرست و تو با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن زواره طوس را بکشد و پسر
بزدلیت کیش و و سپاه بکشید و سوی افراسیاب شد و چون خبر با افراسیاب رسید سپاه کرد کرد و آن سرهنگ را که
او فرود بود که کیش و را پرورده بود مهتر کرد و زواره سپاه را پای راست و سپاه عجم اندر مردی بود بزرگ نام او کو در
که کیش و را و مادرش از ترکستان او آورده بود کیش و او را بزرگ داشت و او را هفتاد پسر و تیره بود و عمر از کان و
بسیار با او فرستاده بود چون زواره سپاه بکشید و با سپاه ترک جنگ کرد و این کو در خویش تن را با سپاه پیش حرب
اندر افکند و چربی کرد سخت و سپاه ترک طفر یافتند و زواره علم بکرد ایند و مهتریت شدند و ترکان چیره شدند و از سپاه عجم
بسیار کشته شدند این کو در زواران و اهل بیت خویش پیش حرب اندر بود و چون سپاه با وی اندر ماند و هر هفت
پسروی کشته شد و از خوشان دی هفتاد تن کشته شدند و کو در مردی که دتا خود را پرون افکند و مهتریت شد و با
زواره و با سپاه سوی کیش و آمدند کیش و از ان تافه شد چند روز طعام و شراب نخورد پس زواره را پیش خواند و ملامت
کرد و گفت این ازان بود که تو فرمان مرادست باز داشتی و هران وقت که اسفهلار دست از فرمان ملک باز دارد هلا
شود و کو در زواره شکایت کرد و گفت گاه او را بود که علم بکرد ایند پس کیش و کو در را از قهرت کرد و او را گفت حق تو

بر ما واجبست و اینک سپاه و خواسته من پیش تو است بسا از تاروی و باوی چرب کنی و خون فرزندان
خویش از ویان خواهی کو در ز شاد شد و بر وی آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان شماست و تیدکی ما را و ان
افراسیاب کینه کشیم و خون فرزندان یان خواهیم بدولت شما چون دیگر روز بود کیش و سپاه کرد کرد و گفت
که چاره نیست که کینه از افراسیاب کشیم و مهتران لشکر بروی کرد آمدند بیلج و اتحاد شوق است فراخ و از شاد
اسیر بولند و ان چهارمه کرد آمدند و کیش و برقت با همه سپاه و کو در ز با خویش تن پزد و لشکر بکشید تا بزرگ
افراسیاب و افراسیاب یز لشکر خویش کرد که بر زمین ترکستان و کیش و میان خویش و حد افراسیاب فرود آورد
و لشکرها کرد کرد و ایشانرا گفت ما را حیلست آنست که جمله ترکستان اندر شویم و سپاه را چهار گروه کنیم و از چهار
سوی فرستیم و ترکان را از چهار سو بگیریم پس سپاهی پرون کرد از جمله آن سپاه و کو در ز را سپه سالار کرد بر
سپاه و گفت تو بدین سوی زمین ترکستان اندر و روان علم بزرگ که درفش کاویانی گفتد کو در ز داد و هر که از آن علم
هیچکس از خویش جدا نکند بود و از یک سوی او را بفرستاد و عمر خویش از واره با او بفرستاد و بفرمان او کرد و هر
دیگر با سپاهی بسیار میلاذ نام از یک سوی دیگر بفرستاد و گفت ترکستان اندر شواز سوی چنگستان و هر هکتی
دیگر را بخواند نام او غیص بن نهروان و او را سپاهی بداد و گفت از دیگر ترکستان اندر شو و سیاوش را دایه بود
از اهل بیت بزرگ از عجم و اندر ز کرده بود که من خون سیاوش طلب کنم چون کیش و از جایگاه خویش با لشکر
ان خاضع پامد نام او سومهار و و همه اهل بیت خویش را کرد کرد و پیش کیش و شد و دستور خواست که ان
بنا حرب پرون برد تا کین سیاوش بخواد کیش و ان زن را این پیرد پس آن زن و برادرانش از لشکر جدا فرود آمدند
چون کیش و ان لشکر ترکستان اندر فرستاد آن زن پامد و حاجت خواست که من و برادران من و اهل بیت من
شویم کیش و اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرانش بر سپاه مهتر کرد و ان زن با سپاه بفرستاد و خود بجای
با سپاهی بسیار تا ان میاهها که فرستاد حرب کنند و اگر یکی شکسته شود مدد فرستد چون خبر با افراسیاب شد که
کیش و حیلست ساخت افراسیاب یز بر جای بنشست و از ترکستان سپاهی بسیار کرد و این فرود که کیش و را پرورده بود
برایشان سپاه سالار کرد و چهار برادر با او بفرستاد و مهتران زد دست او کرد و چندان سپاه بفرستاد که مدد ایشان
کرد و گفت ان سپاهها که کیش و در آمد سپاهی بزرگ با کو در زست و سپاه سالار بزرگت و درفش کاویان از
ترا هکت او کن چون او را بکشی از ان دیگر آمیندیش پس فرود رفت با برادران افراسیاب و با مهتر برادر و با پسران خویش
و روی سوی کو در ز کرده چون خبر کیش و آمد که سپاه بزرگ بر او کرد و آمد و مهتران اسفهلار ایشان را فرود

و این فیروز کینه و دراپرورده بود کینه و را اندوه آمد و خواست که او اندر حرب کشته شود سوی فیروز
پروان کرد گفت ترا بر من چقدر که مرا پرورده و بجای من نیکویی کرده و بجای من نیز سیایش ریخته بود باز کرد
و حرب سپاه من میبای که من حق تو بکنم اگر ظفر یا فیروز بر من کینه و هیچ ننکرید و افراسیاب او را از برادران
کرای نزد اشی و از پس خویش ملک او را نام زد کرده بود فیروز لشکر بکشید و با کوه در حرب کرد و سپاه فیروز
شد و فیروز حرب اندر کشته شد با هفت برادر خویش و همه برادران افراسیاب کشته شدند و آن برادر که سیاه
را کشته بود اسیر گشت و کوه در سه روز کشتن کرد و روز چهارم باز کردید با قصد و شصت هزار کشته بود و پس هزار
مرد اسیر کرده بود و چندان خواسته یافت که حد و مقدار آن کس نمانست و نامه کرد نزدیک کینه و در نیز توانست جای
بودن لشکر برگرفت و سوی کینه و شد کوه در ز گفت هر سنگی علم خویش بیا می کند و کشتگان را زیر علم بکنند و اسیران
کردند سر همتان چنان کردند تا کینه و بر هر علی بگذرد و بداند که آن سر همت چه کرده است و چند کشته است
و چند اسیر کرده است و کوه در با همه لشکر پیش کینه و باز شد سر همتان همه پیش او پیاده رفتند و کینه و لشکر
اندر آمد بجای حرب و بر همه علم میگذشت چون بعلم کوه در رسید فیروز را دید که سپه سالار ترکستان بود و کینه
را پرورده بود آنجا افکند و کشته کینه و را دل بر و شوخت و با ما آمدن آن پروردن او مرور و آن نیکو ها بجای
او کرده بود غنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و اب از چشم فرو ریخت و گفت ای بزرگوار مرد و ای کوه بلند که کینه
را از تو منفعت بودی و ای درخت برومند که همه کس را دست بر تو رسیده بگفتم که ترا از پیش لشکر من باز پس نرو
من حرب مکن و خود را پیش افراسیاب پیرمستازای است بزبان وای و فاکن با نام آخر بگر افراسیاب فرقیه شای بر
وفای او پیش سپاه من آمی ناهلک شدی در ریخ آن علم و فهم تو در ریخ آن خوش خوئی تو در ریخ آن راستی و امانت
و وفای تو پیش سپاه میبگفت و میگریست بر از آن علم بگذشت و بعلم پیر کوه در رسید برادر افراسیاب را دید و بخوان
که سیایش را کشته بود کینه و سر بر زمین نهاد و خدای عزوجل را بجزن شکر کرد بداند که او را بدست او گرفتار کرده
پس گفت ای بد بخت شوم تو که سیایش را بکشتی و آن صورت دل بند او را بته کردی و جان او از تن پروان کردی و این عباد
و حرب در جهان افکندی و از روی نیکویی او شرم نداشتی و بر غریب او بخشودی و از مردی و قوت او نیندیشیدی و از
یا ز کردی و ازین سپاه عجم تر سپیدی سپاس آن خدایی که تو بد را گرفتار کرد پس از او اندر گذشت و زیر علم خویش بگذشت
کشتگان بسیار دید و کوه در را دید از و شکرها گفت و آزادی کرد و گفت بدین حرب اندر بسیار ریخ کشیدی نکند از ریخ
تو ضایع شود کوه در ز گفت ای ملک زواره اندرین حرب ریخ بسا کشید کینه و شاد گشت و نیندید که هر سنگی چه کرده است

تابیای پرده خویش رسید با خاصکان خوش فرود آمد و بفرمود تا بر سخنان که پدرش را کشته بود پیاورد
کوه در پیامد و بفرمود تا اندام او را جدا جدا بگردند و کوش و پیتی او را بپزند و صد حدنمان که او با سیاه و کینه
بود با او باز کردند پس کوش بپزند و پاره پاره کردند و دیگر روز مجلس سلت بنشست و کوه در از آن عجم خویش او را
شکر آن روز باز کرد و خواسته بسیار داشت و مملکت مکران و کرمان بدو داد و روی سوی کوه در کرد و گفت ای
سپه سالار مهربان این پروزی که ما را از خدای بوده است از خجسته کی تو بود که ما را نصیحت کردی و خوش باشی
و فرمان بجای آوردی و بر دشمن مظهر باقی و ما این حق تو بشناخیم و یاد ایشان بدیم و ترا از مرتبت اسفند
مرتبت و ذرات دسایم و ترا و نیز خویش کرد اینم تا بگر بر همه پادشاهی و آن باشد و پادشاهی صفتان و کنگان و کنگان
خاص تر از دیر کوه در زمین را بوسه داد و روی آفرین کرد و از پیش کینه و پروان آمد شادمان پس کینه و هر سنگی
او را خیل و علم بود و زیر علم او کشته بود جدا جدا خواند و او را بستود و پادشاه داد و پادشاهی از بر تعداد خویش
و چون روز دیگر بود جدا آمد از آن چهار لشکر که ترکستان اندر شدند بود تا از چهار سوی ایشان کرد بر کرد افراسیاب
فرز کوه اندر کار بر و تنگ کرده کینه و سخت شاد شد و خبر افراسیاب شد که کینه و لشکر او را شکست و بر سخنان
را بر خون سیایش پاره پاره کرد جهان بر و تنگ شد و متحیر گشت و اختار و تدبیر از وی شد و او را یکی پس بود نام او شد
و جادوی او انستی او را بخواند و سپاهی بسیار بدو داد و سوی کینه و فرستاد چون شنید نزدیک کینه و آمد کینه و
جادویهای او بر سپید سپاه کرد کرد و مردی باران سپاه سالار کرد نام او حرب بن حرد سر همتی بود از خاصکان
با سپاه ترک فرزند کینه و سپاه را بر نشاند و آن حرب که اسفند را بود و سپاه را پیش وی تعبیه کرد و حرب اندر
میان د و لشکر چهار شب از حرب می کردند و خلعتی بسیار از هر دو روی کشته شد و شنید با سپاه ترک بهزیمت شد
و آن خواسته همه بکینه و ماند پس یکدیگر بار افراسیاب با همه سپاه ترکان از جای رفتند و پیش کینه و آمدند و
خدای دانست کینه و سپاه خویش را تعبیه کرد و ملکر ادکان و سپه سالارای کرد کرد او بایستادند و حرب بر خول
ایشان که هرگز اندر جهان چنان حرب کس ندیده بود و نشنیده و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شد و افراسیاب
و کینه و از پس او شهر بطلب او می شد و هیچ جای نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان بحد روم شد و او همچنین
می شد و هیچ جای نیارامید تا افراسیاب تنها ماند و بر غریب ای اندر شد و کس طلب او از پس اندر شد و او بیخوشی اندر رفت
و خود را در آب پنهان کرد پس او را یافتند و بگرفتند و پیش کینه و آوردند و او را بکوه و باز داشت سه روز همه لشکر
پاسودند روز چهارم افراسیاب را پیش خواند و گفت بگوی مرا که سیایش را چه حجت بکشتی او هیچ حجت نداشت بفرمود بکشد

مردی برخواست نام او پد و کلوی او نیز اندر طشتی همچنانک سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون شد
و پیش کیند و آوردند و دست بخون افراسیاب اندر کرد از بهر کین سیاوش آنکه سپاه را از آذربایجان باز کرد ایند و پاد
و مملکت خویش باز آمدن بلخ و پسری بود افراسیاب را نام او جهن چون کیند و سپاه از زمین ترکستان پرور آمدند
را بکشت او مدتی ترکستان بگرفت و از پس او چهرش افتاد و کیند و چون پادشاهی باز آمد و کین سیاوش با خواست نوبه کرد
و عبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را کرد و گفت هر چه مرا ازین جهان آرد و بود خدای عزوجل مرا بپاد اکتون عباد
مشغول باشم و کار آن جهانی کنیم و از مملکت خویش تن را بیرون آورم شما این مملکت هر که خواهید بدید ایشان غمگین
شدند و سختی کردند هیچ سود نداشت گفت چنان نگارید که من بمردم و عاقبت بیاید مردن هر چه از پس وفات من خواهید
اکتون بکنید چون دانستند که با او حیل نیست گفتند شخصی ما را نام زد کن که این مملکت بدو دهیم و طرابلس بماندند بود
و از اهل بیت مملکت بود کیند و بابر و سویی وی شارت کرد و خاموش بود و خلق پیرا کنند و طرابلس را مملکت کردند و آن
کیند و نایب شد و پنهان بجای عبادت مشغول گشت و از پس آن کس ندید که بگاشد و حالش چگونه گشت نه مردن و نه پیر
کرد و اورا ندید و جز طرابلس اندرین کتاب بیاید و ما مملکت بنی اسرائیل باز کرد و خبر رجیم بن سلیمان بن داود
عليهما السلام و از پس سلیمان بن داود مملکت پریش را بود رجیم بن سلیمان مملکت بود و پیغمبر بود و آنک در پور
و مرغ او را فرمان نکردندی و مملکت سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و مدیتره بود و مملکت پریش همه شام و بعضی
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفتاد سال مملکت او را بود پس مرد و بهر گوشه اندر که آنها مملکت خواست از بنی اسرائیل
و این رجیم را پسری بود نام او ابنا برد و سبط مهری گرفت بر سبط یهودا و سبط این یا مین و سه سال برین دو سبط مهر برد
پس مرد و او را پسری بود و او نیز همان مهری که پدرش را بود می ایست و چهل سال بریت و میان او و مملکت هندستان چوب
افتاد نام این مملکت زرخ و خدای عزوجل ویران مملکت ظفره از خیرا ساء بن ابنا بن رجیم بن سلیمان
و نرخی ملک هندو بن منته چنین روایت کند که او پسر زاده سلیمان بود نام او اسابن ابنا بن رجیم بن سلیمان
و چون این ابنا مملکت بنشست و مملکت همه بنی اسرائیل بدو شد و سه سال اندر مملکت بود و بیت پرستی و بت پرستی اشکارا
کرد و درین موسی و سلیمان دست باز داشت و او را دوت بود که خلق را پرستیدن او فرمودی و او خود اشرا پرستیدی
و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدند و از پس او پریش مملکت بنشست و او
را بمطمانی خواند و از بت پرستی نفی کرد و خدای عزوجل پرستید و بتا را بشکست و منادی بایست کرد که هر که بت پرستد او را
بکشم مردمان را عجیب آمد و از آن دین دست باز داشت و مملکتش از آنکه روزگاری بران برآمد بود و این ملک را

ما ذری بود بت پرست مردمان سوی مادرش شدند و از دور خواستند که ملک را بکوی که این دین را
تبه نکند دین پذیر خویش و دین پذیر ما بدست باز دارد و مادرش آن پذیرفت و دوزی ملک با قوم خویش
نشسته بود مادرش اندر آمد و او پیش مادر بر پای خواست حق مادر را مادر گفت تو نه پسر منی اگر اجابت مرا
روا بکنی گفت چه خواهی گفت چری که ترا بهتر بود و مملکت بتو بماند و اگر بکنی ترا بت و مملکت از تو بشود چه چنین
شدیم که تو خلق را از بت پرستیدن نفی کردی و دین پذیر را مخالف شدی و دینی دیگر می آری و این خلق به
سبب ترا مخالف شوند و یا تو حرب کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از بد
خویش باشی و من از آن بهر تو جهت مهر خویش میگویم که نیکی و بدی تو امروز مرا بود و گفت ای مادر ترا خدای
عزوجل به باید پرستیدن و این بتا را دست باز باید داشتن گفت من دین پذیران خویش دست باز ندارم ملک
گفت ای مادر میان من و تو رحم برید و ترا بر من هیچ حقی نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش بیرون
برد و گفت اگر مسلمان شود و اگر نه او را بکشت پرور بردش و مسلمان نشد و بکشتش و مردمان بت پرستند گفتند
او را با مادر خویش مجایب نیست و او را بکشت ما را نیز بکشد و خلق بسیار مسلمان درآمدند که واهی براسی و کرد
بمنافقی از بیم جان خویش و خلقی کرد آمدند و گفتند ما نیز مملکتی دیگر باید شدن تا اینجا تو ایم بت پرستیدن
پس ایشان را خراج آمد که در زمین هندوستان مملکتی هست بت پرست این همه مردمان برخواستند و برفتند از پادشاه
این مملکت و هندوستان شدند و نام این مملکت هندوستان زرخ بود و او را خراج ایشان بگفتند که خراج آن آمده اند
از زمین شام ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجود کردند گفت شما که اید گفتند رهبران تو گفت از پادشاه
گفتند از زمین شام و ما مردمانی بودیم همیشه بر دین تو و بملک ما پادشاهی بدید آمد حوان و کوزل و دین
بت پرستی را بدل کرد و ما برد و ستداری تو اید و آمدیم و با آن ملک هیچکس نیست و تو بتان حق تری و آن جایبت
خوش با آب روان و باغها و درختان و خرمنی و چون تو اینجا آمدی ایشان پیش تو آید و ترا بی حرب پذیرند و کلیه
کج خانهها و خواستهای تو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد مملکت گفت شما نیکو گفتید و لیکن من اسنان خویش را بر تو
ما آنجا شوند بجاسوسی و از همه احوال پرستند اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بکرم و بتما بسیار
و اگر چنین بود که شما گفتید عقوبت کم شمار ایشان کنند و راست مملکت بفرمود تا ایشان را برای اندر باز داشتند
و ایشان خویش را پرور کردند از آنکه از هندوستان و ایشان را هر چه از هندوستان بتام برند از متاع بازارکانا
ذرو خواستند همه از خزینه خویش بپادشاه و دار و ها که در خزینه او بود که آن زمین را بتا است و گفت آنجا

شوید و هر چندی که فرخت را شاید بفروشد و به پند که آن چه زمینست و چه مردمانند و چه دریا
 و زمین آن چگونه است بدون شدن و اندامدن و از ملک آنجا و لشکر آن قدر که دارد و از همه چیزها پرسید
 و بیاید و تا این همه را ندانید از آنجا باز مکشید و شمارا من از بهر آن که ندیدم که شما ایسان میدانید و راست گوئید
 و هر که از شما راست گوید او را پاداش ده و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایسان با این مردمان حاضر
 که از آنجا آمده بودند تا راههای ایشان بگفتند و بگویند و همه نیک و بد و سود و زیان ایشان را بگفتند و از بهر
 هند و شان بر قند طالب دریا و اندر دریا نشسته بر صفت بازگانان و زمین شام آمدند و به پست المقتدر
 بشهر آمدند و مساعها عرضه کردند و خرنار نیافتند و آن برایشان کاد شد و فرح از آن بی فروختند تا فرما
 برایشان گستاخی کردند ایشان گفتند این ملک شما از ما هیچ نبرد و با ما چیزهاست و کوهها و دروهای کاف
 گفتند این ملک زر و جواهر و کج بسیار دارد و هر چه در خزینه داور و سلیمان بود و هر چه بخزانه دیگر ملکان
 بود همه بدست او گرد آمده ایشان گفتند این ملک را سپاه چندست و این سپاه او چه حرب کنند و اگر ملکی از
 ملک جهان قصد او کند او را سپاه چند گرد آید گفتند او را سپاه نیست و این چیزها که شما می گوید و لیکن خدای
 دارد و این ملک او را پرستد و اگر خدای خویش بخواند و از بخواند تا کوهها از جای بگریزد اجابت کنند ایشان گفتند این خدای
 جای بجا باشد گفتند خدای آسمان و زمین است و کوه و دریا و بر و بحر همه او را است و این همه بندگان او اند و از کاه
 دارند ایشانست و ملکان و دشمنان از او باز دارند ایشان هر چه بشنیدند از این چیزها همه بنوشته چون همه
 بدانستند یا یکدیگر گفتند ما این ملک را به پند و ما باز از کاه پند و بی پیش و توان شدن هدیه های باختند از
 کوهها و بضاعتها که داشتند و پیش ملک شدند چون باز خواستند گفتند ای ملک ما باز از کاه تا پند از هند
 و زمین توانمیر و بضاعتهای خویش بفروخیم و از هر چیزی ملک را آوردیم ایچچه ملوک را بکار شاید اگر ملک
 پذیرد هدیه کنیم و اگر عذر از آن بفروشیم ملک نگاه کرد اندران هدیه چیزها دید که هرگز ندیده بودند گفتند ملکان
 این چیزها بخرند و چه کنند گفتند تا بنیدند از خزینه دارند گفت چون بپند چه کنند گفتند از ایشان میراث ماندند
 گفت من این جهان فانی را بران باقی نکر پند و من روی از این جهان فانی بگردانم و این زمین این جهانست و این کاه
 و آن هدیه های ایشان رد کرد و دست بلز داشت ایشان هتند و ستان رفتند و سوی ملک رفتند و آنچه دیدند و شنیدند
 و بنشسته بودند بگفتند و ملکر آگاه کردند و ملک هند و ستان آفتاب و ماه پرستید و رسولان را با آفتاب و ماه پرستی
 رسولان را با آفتاب و ماه سوگند داد ایشان سوگند بخوردند آنچه دیدند و شنیدند بودند پس ملک گفت ان که شما میان

گفتند که ملک ما با خدای عزوجل دوستی دارد عهد آگفتند و هیچ اصلی ندانند که ام خدایت یا که ام ملک بود
 که با من است بکنند یا چندان سپاه دارد که من دارم پند که بهر شهری بمشوق و با جوج و این همه پندمان
 او بود و چنین بست که من زرخ الجبار ملک الی من بلغه الکتاب و اندر نامها بنشست که مرا زمینست درو
 شام و چیزهای او رسیدند است و کشته های او در آمده و میوه ها تمام شده و آنجا مردیست از خلای چاکران
 من و با آن زمین فکر کرده است و با او کس نیست هر که خواهد که از آن نصیب یابد برود که من آنجا خواهم شد
 و هر که اوقت نیست من قوت کنم و هر که سلاح ندارد من بدهم و در عطا و خزان من کثاده است و شما خلای
 همه پادشاهی او روی سوی وی نهادند و او خزینه را در یکشود و از زر و جواهر و سلاح و جامه و هر چیزی بردند
 تا همه کس اپار است و پادشاه هزار مرد پامند و صد هزار مرد از خاصکان خویش بیار است و صد تخت زرین
 بر هر تختی کتیبی از سیم و در هر قبه کتیبی و در هر قبه تختی و آنرا هر یک بر چهار شش بسته بودند و یکای و شتران بستند
 و او هر روز مرکب را پارسا و قبه اندر نشستی بر تختی با کتیبی بر پشت چهار شتر و آن قبه های که کرد بر کرد
 و صد هزار مرد خاص با او بودند کرد کرد او بر و ن از این لشکرهای دیگر و حشری و او برقت از زمین هندستان
 بالشکری که زمین زیر پای ایشان می لرزید و ایشان پادشاهانک شد و کس سر و بن آن لشکر نیافت چون خود را
 بران ترتیب و آن عز و مملکت بدیدند زل آمدش بچشم آن شاهان را بخواند و گفت این سپاه مرا به پند گفتند
 گفت این ملک شما با خدای خویش و سپاه او با ما چو اند کردن چون بلب دریا رسید بکشته ها اندر نشسته و خیر آن
 ملک شام آمد اساتیرسد و خدای عزوجل بخواند و مناجات کرد و گفت ای بار خدای تو مرا بفضل و قوت خویش آفرینی
 و ما را بر رحمت خویش دین هدی دادی و عطا کردی و عجل ما منکر بفضل و بزرگواری خود این دشمنان ما باز دار و او را
 اندر دریا غرق کن بمان قوت که تو فرعون را غرق کردی آن شب بخواب اندر چنان دید که فرشته پیامد و او را گفت
 ای مایسان بفضل خویش تو سبحانه و تعالی هلاک گردانند و عای تو مستجاب گشت و خدای تواند که ایشان را
 بدریا غرق کند و لیکن بدین شهر آوردشان تا فریت شوند و هلاک شوند تا خواسته های ایشان برآید تا همه
 خلق بداند که قوت خدای است و دین تو بهرست پس چون سپاه از دریا آمدند و روی سوی شام نهادند
 شهری که فرود آمدند هر چه اندران شهر بودی از طعام و شراب و یکاه و برکت درختان و هر چه و خوش بودی همه بگری
 و بخوردند و از دست ایشان هیچ خرنجی نماند و روزه راه آمدند بهرستان پست المقدس پس زرخ الملک سپاه
 بشهرها پراکند بهر شهری رفتند و از دست آنها علف کشته باید و فراخ تر شود چون جریا رسید ملک شام مردمان را

بطلايه پيرون كردن آن سپاه بگرديد و خبر پيروزى بر دهند و همه بپيچيده شدند و پيديدند و پسر كوهها بر شدند و پيا
از ايشان پيديدند دلهاي ايشان از جاي پديدند يك اسبابا نامند گفتند ما اينم كه چي كويم كه دلهاي ما از جاي پديدند
از بسياري لشكر كه چندان لشكرند كه طعامهاي مسلمانان سپري شد و هر كس خلق چندين سپاه بپيكاي پيديدند و اندوه
پست للقدس بر آسا كود آمدند و گفتند اي ملك ما را هيچ حيلت نيست مگر آن ملك شوهر و زهار خواهيم آسا گفت
معاذ الله كه من بزهار كافران روم وليكن خدای عزوجل را بخوان تا مرا براي ايشان نصرت دهد و ايت شافق بود بخاري
گفتند ما سوي ملك هندوستان شوهر بزهار كه ما با او پيوتاييم و با همه فرزندان آدم حربه توانم كردن و اين ايت
پس برفت و بحراب مركت پست المقدس شد و تاج از من نهاد و چشمه بر آب كرد و بزبان فصيح و بدلي زار خدای عزوجل
ودعا كرد كه آن دعا را واجبت كه هر كس بخواند و همیشه دارد و خواند و ياد كرد با الفاظ نازي كه خدای عزوجل فرمود
اِنْ عُوِيَ اسْتَجِبْ لَكُمْ وَ هِجْ حِرَازِ دَعَا رَنْتِ وَاِنْ دَعَا لَيْتَ كَيْدَ كَرْدِه مَشْهُودِ عَا كَدَ آسَا مَشْهُودِ
المقدس كذبت
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اللَّهُمَّ رَبَّ السَّمَوَاتِ وَرَبَّ الْأَرْضِ الْعَظِيمِ
يَحْيَى الْاِبْرَاهِيمَ وَالْحَقُّ وَيَعْقُوبُ وَالْاَسْبَاطُ اَنْتَ الْمُسْتَجِيبُ مِنْ خَلْقِكَ حَيْثُ شِئْتَ لَا يَدْرِيكَ قَرَارُكَ وَلَا
تُطِيفُ كُنْ عَظَمَتِكَ بِسَمَائِكَ الْيَقْظَانِ الَّذِي لَا يَنَامُ وَالْجَلِيلِ لَا تَهْلِيلُ اللَّيَالِي وَالْاَيَّامِ اسْأَلُكَ الْمَسْأَلَةَ
الَّتِي اسْأَلُكَ يَا اِبْرَاهِيمَ خَلِيلِكَ قَاطِعَاتِ بَهَائِجِ النَّارِ وَالْحَقَّةِ بِهَا الْاَبْرَارُ وَبِالدَّعَاءِ الَّتِي نَجَّيْتَ مُوسَى
بَيْنَ عِمْرَانَ قَا نَجَّيْتَ بِهِنَّ يَسْرَائِيلَ مِنَ الظُّلُمَةِ وَاعْتَقَمَ بِهِنَّ مِنَ الْعِبُودِيَّةِ وَسَيَّرَ بِهِنَّ فِي الْبَحْرِ إِلَى الْبَرِّ وَغَرَّقَ
فِرْعَوْنَ وَمَنْ بَقِيَ وَبِالْمَضْرُجِ الَّتِي تَضَعُ بِهِنَّ عِبْدُكَ دَاوُدَ فَرَقَقْتَهُ وَهَبْتَ لَهُ مِنْ بَعْدِ الضَّعْفِ الْقُوَّةَ
وَنَصَرْتَهُ عَلَى جَالُوتَ فَهَرَمَهُ وَبِالْمُسْتَدِ الَّتِي سَأَلْتَ بِهَا سُلَيْمَانَ تَحْتَ الْمُسْحَةِ الْحِكْمَةَ وَوَهَبْتَ لَهُ الرِّقَّةَ وَتَلَكَّ
عَلَى كُلِّ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ اَنْتَ يَحْيَى الْمَوْتِ وَبِقِي الدُّنْيَا وَبِقِي خَالِدَا اَوْحَدُكَ لَا مَعْنَى وَجَلِيلًا لَا يَفْقَهُ اسْأَلُكَ
يَا اَلْهَى اَنْ تَرْجِيَّ اِجَابَةً دَعْوِي قَانِي اَعْرَجُ بِسُكِينٍ مِنْ اَضْعَافِ عِبَادِكَ وَافْلِهِمْ حِيلَةٌ وَفَدَحْلُ تَاكْرَتِ عَظِيمٍ
وَحُطَّةٌ شَدِيدٌ لَا يُطِيقُ كَسْفَ ذَلِكَ غَيْرُكَ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ فَارْحَمْ ضَعِيفًا مَائِثِيَةً قَانِكَ تَحْمُرُ
مَائِثَاءُ مَائِثَاءُ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ بِرَحْمَتِكَ يَا رَحِمَ الرَّاحِمِينَ اَيْنَ دَعَا كَرْدِه مَشْهُودِ عَا كَدَ آسَا مَشْهُودِ
از پس او و دعائي كردند و ميگفتند يارب اين بنده ضعيفست و تو مي داني و تو مي داني كه طمع از همه خلق بريد و ترا هيچ خا
تو او را بدست دشمنان سپار خدای عزوجل خواب براي ايشان افكند و اساد خواب ديد كه كسي از آسمان فرود آمدني و او را
گفتي اي اساخدای عزوجل بگويد هر كس پنج دوست مرده دوست را بدشمن سپارد من دوستي خویش بر تو واجب كردم

و نصرت خویش ترا دادم و مگر دشمن تو ترا كفايت كردم و اين اندوه از تو بردارم كه بوقت فراخي مرا فراموش
نكردي و نه در وقت ايمني من ترا در وقت پيم و سختي فریاد رسم و فرشتگان آسمان را فرمان دهم تا همه دشمنان ترا
هلاك كنند اگر همه روی زمین ترا دشمن كرد پس اساد خواب پيوار شد و پيرون آمد و پيش ايشان به قصه
يكفت ايت مسلمانان بودند گفتند صدقت يا ملك و آنها كه منافق بودند گفتند اگر خدای عزوجل او را فریاد رسي
از سختي ايت ايتك او را درست كردی و اندرون حديث بودند كه رسول ملك زرخ پيامد با نامه كه با سانسبته
بود و اندر نامه دشنام داده بود و گفته كه خدایت را بخوان تا بكنم كه ترا از دست من چگونگر رها ندا سانا به بركت
و بحراب اندر شد و نامه ياد كرد و گفت ايتي نامه دشمن تو آوردم و تو داني كه اندر روی چيست وجه گفته از نامه
و خدای عزوجل بسوی او وحی كرد و او را پيغام بريد داد و فرمود كه چيز و لشكر را بگوئي تا بحرب كنند كه من ترا نصرت
دادم و و عهد خود خلافت كنم آسا از مركت پيرون آمد و قوم را يكفت و خود از شهر پيرون رفت كه بحرب كنند
چون نگاه كردند بجزد و از ده تن بودند و پيش لشكر زرخ شدند و بربلندي با ستاد ديچون زرخ ايشان را بديست
بجنيانيد و سخت اندوه آمدن گفت اين مردمان بر من فسوس داشتند و من از جاي خویش با چندين هزار لشكر از
آن آمدم تا با اين قدر مرد بحرب كنم كه فرستاد و آن مردمان كنين شهر سوی او شده بودند و خواند و گفت مرا پا
تا با اين مایه مردم بحرب كنم و من عار دارم با اين مردمان بحرب كردن و بر من فسوس داشتيد و بفرمود تا ايشان را به
كردن بزدند و كس با سا فرستاد و گفت تلت دارم با تو بحرب كردن خدایت را بخوان تا او را به پيم و با سپاه او بحرب كنم
اسا بحواب فرستاد و گفت اي بنده ضعيف بن بخت ترا با خدای عزوجل قوت نيست و او را غلبه تواني كردن و نه
كه چه هي كويي زرخ گفت هر كه يتر تواند اناختن پيش آيد يتر اندازان لشكر پيش رفتند ايشان را گفت هر كي يتر
بيندازيد و ايشان خود كنند و يتر باران كنيد براي ايشان و جمله را بدير هلاك كنيد و خدای عزوجل فرشتگان را بفرستاد
تا چون يترها از مكان يله كردند و در كردند و باز به انكس اناختند كه اناخته بود و يكشند زرخ بپيديد و سپاه كرد
كرد و گفت اين مردم سپاه ندارد وليكن جادوست و ما را بجاد و بي غلبه كرد و فرشتگان خویش را بزرخ فرمودند
كه آسمان مي آمدند و يتر غي اناختند تا بسيار خلق از سپاه زرخ يكشند و فرشتگان ايتك آن سپاه كردند و يترها
همه از دست ايشان بستند و كرد نشان بزدند چون زرخ آن بيد روی بپيديدت بر كرد ايت اساد دست بدعا
برداشت و گفت يارب تو او را هلاك كن تا با تو قوم نشود اگر او با تو قوم شود ديگر باره سپاه آرد خدای عزوجل
سوی او وحی كرد كه تو قوم بر جاي باشيد كه ايشان را همه هلاك كنم و هر چه از ان ايشان مال و خواسته است از زر و سپهر

و جواهر و سلاح همه تبار هم و قوم تبار درخت آهنی که برین کرد و کشتیها ساخت تا بد و اندر نشیند و بهند و ستان
یا نشود چون بد و زیاد رنشت با صد هزار مرد خدای عزوجل باز فرمود تا کشتیها همه غرق کرد و دریا موج زد
تا آن همه خلق را باز و وسیم و سلاح بر لب دریا افکند و اسباب رجای پستاد و جز نداشت خدای عزوجل او را آگاه کرد
و گفت قومت را بکوی تبار و ند و آن خواستهای ایشان از لب دریا بشهر آرند اسایشها اندر ندادی کرد و خلق بیرون
آمدند و خواستند می کشیدند و اسباب ملک اندر پست سال بماند پس برده و از پس او پیش ملک بنشت و داد و عدل داد
و از پس او زنی ملک اندر بنشت و این گفته آید انشاء الله تعالی خبر ملک کن بنی اسرائیل که از پس او است
بوند نعل پس چون اسباب پیش ملک بنشت نام او هوشایان اسان اما بن رجیم بن سلیمان علیه السلام
وست و پنج سال اندر ملک بود و از پس او زنی ملک اندر بنشت نام او فلیا و هر چه در بنی اسرائیل ملک از اذکان
بودند همه را بکشت و اندر ملک هفت سال بماند و ملکه داده بود نام او انوس پس ساحر ملک بود این زن او را طلب
می کرد که بکشد و برادر او بنشاند و جد را برادر را بکشت و چهل سال بود و از بعد او مردی ملک بنشت نام او مصبا
پست و نه سال ملک بود و از پس او پیش بنشت نام او هور و تا پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پیش بنی ثا ناگشا
سال و از پس او حریق بن احان ملک بود و مسلمان و داد کرد و خدای عزوجل پیغمبری فرستاد سوی او شعیا و آن پیغمبر
بنی یثرب و تیکو داشت و بنی اسرائیل بدان پیغمبر میزدند و از بیت پرستیدن دست باز داشتند و دین موسی علیه السلام
بیت یثرب توریست باز شد و پیغمبر بنی یثرب خدای عزوجل بنی یثرب را که شعیا به پیغمبری آمده بود و صدیق بود و خدای
عزوجل ملک بنود از ان برکت آن پیغمبر داد و اندر ملک برآید و پیش ملک بود و از من بود و بر ساقش ریختی بود و بر
نواستی نشستن و حرب کردن و ملکی بر زمین بابل بود مرجم نام او و سحارب و سپاه بسیار داشت و او را خبر آمد
که لنت ملکی است که پادشاهی شام بدست او آمده است سپاه کرد کرد و روی بشام نهاد که ان ملک از وی بستاند
مجمان و کاهنان و علمان او را گفتند ای ملک او مردی است بر دین موسی بود و عدل اندر ملک و با او پیغمبر پست نام
او شعیا و او خدای عزوجل را بخواند تو با او بر تباری و فرمان ایشان نکرد و ساء بکشد سوی شام و با او شش هزار طوط
زیر هر علی چندان خلق که خدای دانست و او را سر هکی بود نام بخت نصر و این آن بود که بنی اسرائیل از پس آن بخت نصر
کشته شدند و اسیر شدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و فضیلت الی حین اسرائیل فی الکتاب لنفسد فی
الارض من غیر و لعل کثیر و کوهی گویند که ان نه آن بخت نصر بود که با سحارب آمده بود که بنی اسرائیل بدست
او کشته شدند که آن دیگر بود و سنجاریت انجا که رسیده بود فرو آمد و مردمان آن زمین و آن موضع پیش او آمدند و پیش

که بخت نصر از ان ولایت و از ان قوم بود این مهمران و مردمان این ولایت من ملک سنجاریت را گفتند که
ما را بر سرستی بود نام اولیفن و مملکت بابل او را بود و او لیک یار بشام آمد سوی ملک پست المقدس که تو می شوی بخت نصر
آن سخن از دهو ایشان بپست و گفت ایها الملک این پسر عمر من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدی مرا بخایه
بود با آن ملک نام او شعیا او دعا کرد و خدای تعالی را و بادی برخواست و آن همه لشکر را هلاک کرد و کس نماند بجز من
و ملک و پسر ملک پس بر آن ملک ملک را بکشت و من پسر ملک را بکشت و کس را از انجا باز نکشت بجز من و بد آنجا شدم نام
که چون بود ملک سنجاریت فرمان بخت نصر نکرد و سپاه بکشد و بخت نصر با او رفت پس سنجاریت با همه سپاه
اندر بیت المقدس آمد شعیا پیغمبر سوی ملک اندر شد و او را گفت بر پای تنواری خواستن از مهران ریش که برای
تست و تن بر آب تنواری نشستن و ملک سنجاریت آمد با چندین هزار سپاه این را چه تدبیرست ملک شعیا را
گفت تو خدایا را دعا کن تا هر چه فرماید من آن کنم شعیا خدایا را دعا کرد خدای عزوجل و بی کرد شعیا که من این خانه بیت
المقدس اضرت کم شعیا ملک را آگاه کرد که من بکشت اندر شدم و خدایا را دعا و زاری کردم و گفتم یارب این بنده ضعیف
را باین وقت توفیق دادی تا اندر میان خلق تو داد و عدل کرد و این ملک را بر مهران تو داشت مرا چندان زندگانی ده
که خزان فتح و ظفر بر دشمن مرا بود خدای عزوجل من و بی کرد که پانزده سال در عمر تو افزودم و از بن بلاء برهانیدم ملک
سجده افتاد و بر خدای عزوجل ناکفت شعیا او را بفرستاد و فرمود که از فلان جای که آب برکش و پای باندان آید
و چون بنشت ریش پایش نیک شد و او اندیشید که خدای عزوجل او را با سنجاریت حرب فرماید یک روز با مداد
برخواست مردی بد شهر آمد و بانگ کرد بشارت او را پیش ملک بردند آن مرد ملکه گفت خدای عزوجل دوشش
دو شبند ملک بر لشکر سنجاریت افکند و همه ببردند ملک با شعیا پیغمبر و با همه خلق از شهر بیرون شدند و آن
خلایق را دیدند همه بر روی زمین مرد و بنگریستند در میان ایشان سنجاریت را ندیدند بفرمود که او را طلب کنند
او را پیاقتند و قاری با بخت نصر و پانچ تن از دیران او را پیش ملک آوردند ملک سر بر سجده نهاد و خدایا را جلالت
شکر کرد و سنجاریت را گفت ای دشمن خدای چگونه دینی این قدره خدای عزوجل سنجاریت گفت مرا گفتند انکسها
جزیره داشتند من از نادانی فرمان نکردم ملک بفرمود تا او را و آن کسها که با او بودند غلها بر گردن نهادند و بندها بر پای
یکی از روی و زمان چون می دادند و با مداد تا شب کرد شهر می که دانیدند با آن آهنهای کران تا مقدار هفتاد روز
برآمد سنجاریت گفت ای ملک ما را بکش که ما را ملک به ازین زندگانی بدین حال ملک بفرمود که ایشان را بکشد خدای عزوجل
سوی شعیا و بی کرد که او را بکوی که ایشان را بکشد و دست باز دار تا بقوم خویش باز شوند پس ملک بحکم یاری تعالی همه را

کرامت کرد و باز بجایگاه خویش فرستاد و سبختاریت بن مین یا بل آمد و خلق بزرگ گرد آمدند و آنکه ان میخوان گفتند
ما را آفتیم که اینجا مشغورمان نکردی بعد از آن ملک حریقان یا شیعیای پیغمبر شدند از پس پانزده سال و از پس حریقان
پیش بملک بنشست نام او میشا پنجاه و پنج سال و از بعد او امون بن میشا و از ده سال و از بعد او هیزاده او بنشست
نام او نویسیای بن امون یکسال پس ازین ملک یوئاسر بن ملک بنشست نام او حسییم و ز ملک او چندان بگذشت
بنی اسرائیل فساد بسیار کردند و گویند هنوز شعیا زنده بود ایشان را پند داد ایشان قصد او کردند که بکشندش
و از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد خدای عزوجل درختی را بر نمود مسانه هتئ تا از هم باز شد و شعیا اندران یسا
شد ابلیس علیه اللعنه پیاسد و گوشه ردای او گرفت و آن گوشه ردی که بدست آن ملعون بود از بیرون بماند
از پی شعیا بیرون آمدند بطلب او چون بدان درخت رسیدند دیدانستند که اندر میان درخت شده است و دلیل کرد
بر آن گوشه ردی پس آن درخت را بریدند و شعیا اندران میان باد درخت بدو نیم کردند و بخت نصر از پس آن بیامد
و این ملکر اسیر کرد و مملکت بیت المقدس گرفت و این ملکر اچتم را کور کرد و فرزندانش را اسیر کرد و پیش او را بکشت
و مملکت بیت المقدس و آن شهر جمله ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن پیغامبر زادگان اسیر کرد و همه را بن مین یا بل پیش ملک
عجم آورد و ملک عجم آن وقت طراس بود و ملک شام و بیت المقدس و همه زمین بابل طراس بخت نصر داد
بود و از پس طراس کتاب بود اکنون خبر طراس بگویم پس چرا کتاب و از کتاب کتاب خوانند و این
بود که ملک بخت نصر چون خون سیاوش را خواست و افراسیاب را بکشت و جهان صافی گشت خود توبه کرد و ملک
بهراسب پسر د و خود ناید بکشت خبر طراس است **الملك** چون طراس بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و بر
زین نشست و تختی بود از زر و کوه هاده و نشاند و چهار پایه تخت از یاقوت بود و پشت خویش بلخ افتاد
کرد و از بلخ لشتاهام کرد و سیاه بکرید هر چه از ایشان مرد نزد بود همه را روزی هاباد و بخت نصر را با سیاه بقران
فرستاد و گفت زمین شام و عراق و بین و تاجد مغرب ترا دادم و از اهواز تا جدرم نیز ترا و من بلخ الحشا بقیتم یا جدر
ترک نگاه دارم پس بخت نصر با سیاه رفت و بنی اند تالب دجله و از دجله بگذشت و بخت شام اندر شد تا بد مشق رسید
و بامر دم شهر دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و مردی را بن مین بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از فرزندان
داود آن ملک با سرفک بخت نصر صلح کرد و آن سرفک از و مهران بنی اسرائیل کروکان بستد و باز گشت چون شهر
طبریه رسید و آن طبریه شهر بیت از شام بنزدیک دمشق و از خرمند که بنی اسرائیل بران ملک بیرون آمدند و او را گفتند
تو حریف نکردی و ما را رنجیات کردی و ما را ایملکی نیستند بر او را بکشتند و خوب را پیا راستند آن سرفک بخت

نصرا و جواب داد که من اینجا بنشینم تا من بتورسم تا اینجا بحرب ایشان شویم و آن مرد ما را که کروکان بستند بود
همه را بکشتند پس بخت نصر با سیاه از دمشق رفت و بر بیت المقدس آمد و همیشه اندر بنی اسرائیل نهاد و مردمان ایشان را
بکشت و زنان و کودکان را زنده کرد و خدای عزوجل پیغمبری را سوی ایشان فرستاد بود نام او ارمیا ایشان را از فساد
منع می کرد و از بخت نصر هم کرد او را بگرفتند و زندان کردند تا بکشتند او گفت ایشان را که خدای تعالی شما را اختیار فرستد
و دیگر گفت ملکی پایدا ز جدرم و شمارا همه بکشد و زن و فرزند پرده کند و شمارا سالها اندر زندان بدارد پس بخت
نصر پیامد و شهر خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون کرد بخت نصر پرسید که تو کیستی گفت که
من پیغامبر خدایم اندر بنی اسرائیل و ایشان را بگفتم ازین همه بلا و بخت که بر ایشان آمد و مرا زندان کردند تا بکشدند
نصرا و اگر ای کرد و دست باز داشت و شهر بیت المقدس خراب کرده بود و مملکت پس آن ضعیفان که مانده بود
و از همیشه بخت نصر بخته نزدیک ارمیا کرد آمدند و گفتند ما را دعا کن و از خدای تعالی بجواه تا ما را پیا مرزد و گاه
ما را عفو کند ارمیا دعا کرد و خدای عزوجل فرمود بگوی ایشان را که اگر خواهید که من شمارا عفو کنم اندر بیت المقدس
بیاشید و من اینجا مرا می پرستید گفتند اندر چگونگی بیاشیم که بیت المقدس ویران شده است و دشت و بیابان
گشته برفتند و بمصر شدند پیش ملک مصر گفتند ما از ملک بنی اسرائیل و همه پیغمبر زادگان و ملک زادگانم
و ملکی پیامد از جدرم و شرق و زمین بیت المقدس همه خراب کرد و مردمان را همه بکشت و ما را زهار تواند
که بمصر بیاشیم آن ملک ایشان را زهار داد و کرای کرد و بخت نصر شنید و بملک مصر نامه کرد و گفت این چاکران
من اند و از من کرخته اند و زهار توانده اند ایشان را زنی من فرست و اگر نه من با همه سیاه بحرب تو آیم و بیا تو
کم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنم بمحمانک شام کردم ملک مصر جواب داد که این چاکران تو نیستند از ادت تو
زادگان تو من هرگز ایشان را زنی تو نفرستم بخت نصر با همه سیاه بمصر شد و با ملک مصر حریف کرد و او را بکشت
و همه مصر عارت کرد و مردمان را بکشت و برده بیرون آورد و هر که از بنی اسرائیل یافت همه را برده کرد و آنک از زمین
شام و مصر بیرون شدند زمین حجاز افتادند و از آن سال با بنی اسرائیل بر زمین یثرب افتادند بجهت مدینه و آنجا می بودند
و بخت نصر زمین مغرب رفت و تا یا آخر حده مغرب رسید و بهر شهری که رسید خراب کرد و ملک را بکشت و مردمان
اسیر کرد پس از جدرم مغرب بار بقران آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلق بسیار از ایران و خواسته بی اندازه از غنیمت
هر شهری و ایران بسیار از هر شهری و زنی اسرائیل ایران بسیار بودند و شهرهای بیت المقدس و شام چنان کرده بود از خراب
که هیچ مردم آنجا نمانده بود و اندر میان آن بردگان حجاز از انبال و ارمیا کسخت چون بخت نصر ارمیا را از زندان بیرون

ولیکن از توریة خبر داشتند و از علم دین هیچ نمادند بود با ایشان و هیچکس را ندانستند و سخت عینک ماند
بودند و دل شکسته بودند چون عزیر علیه السلام گفت من پیغامبرم گفتند چه علامت ترا گفت من
ارمیا ام که خدای عزوجل مرا سوسینیه اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بر ندان کردند و سخت نصرا مدم و از تنها
پرون کردند و من از صد سال یازمده بودم و حدیث خویش و خر و طعام و شراب ایشان را بگفت ایشان گفتند این همه
شاید بوزن و خدای عزوجل بر همه چیز قادر است ولیکن ما را علامتی باید تا بدانیم که تو راست می گویی پیغمبر
و هرگز بنی اسرائیل اندر جز موسی و هرون توریست از بر نخوانند بود و کس همه توریة از بر ندانست پس عزیر همه
توریة از بر بخواند و برایشان املا کرد تا بنوشتند و او را راست گوی داشتند و پذیرفتند و خدای عزوجل این
کردند که توریة با ایشان داد و ایشان پیغامبری دادند در میان ایشان شعیا که قصه او خود گفتیم توریست را بخیلی
نیکو نوشت پس حق درست و بمرکت بیت المقدس بر میستون اندر پنهان کرد و ستونهای مرکت از سنگ بود هر
بیت هفت چنانک دیوان کردند در عهد سلیمان چون بخت نصر مسجد ویران کرد ستونها همچنان بر جای ماندند
و دیوارهای مرکت و محراب پیفتند چون باز آمدند و مرکت را آبادان کردند و ستونها بجنبانیدند هم بران ستونها
بنا کردند چون عزیر پیا آمد و توریة برایشان املا کرد و بنوشتند ایشان را گفت مرا علامتی نیز هست درست تر گفتند
چیت گفت شنیده که آن پیغمبر که شعیا نام بود از بنی اسرائیل از بر سلیمان پس حق از توریة بنشسته است و بر میستون
اندر مرکت بنهاده است از بن ستونهای مرکت ایشان گفتند ما این شنیدیم ما اخبارها اند ولیکن نه ایتم که از کنان
ستونست عزیر گفت من دانم که خدای عزوجل مرا آگاه کرده است فلان ستون را بر یکیند بکنند توریست اند
بود بر گرفتند و اندر صندوق چون بودند نهاده و پرون آن باهن گرفته و آنرا با آن توریست که عزیر املا کرده بود مقابل
کردند یک حرف که و پیش نیامد ایشان بر عزیر رفتند شدند و گفتند این نه ادبیت و از بهر آن کار شدند و آن سخن کفر
چنانک حق تعالی از ایشان چکایت کرد و فرمود و قالت الیهود عزیر ابن الله خدای تعالی برایشان رد کرد و فرمود
اتخذوا احبارهم و رؤسایهم از با یا مردون الله پس گفت هر یکی که اندر میان بنی اسرائیل فرستاده
بایستی که ایشان بعلوم و بختای تعالی راه یافتنی و ایشان از نادانی خویش از ان علم از خدای تعالی دور تر شدند و او را
دوون از خدای پرستیدند و ایة خدای تعالی ندیدند و بدان آنها از خدای عزوجل بریزند و متحدین جزیران حدیث عزیر
اندرین کتاب این نگفته است الا اندکی و این تمام از اخبار و تفسیر و کتب ما گفتیم پس بخت نصر بدر کشتاب بار شد
بیله و او بر بخت نصر انکار کرد که چرا زمین شام ویران کردی و خلقی از آن کانی نکریدی ولیکن او را عقوبت نکرد

از بهر آنک بخت نصر زمین عجم اندر مردی بزرگ بود و از نسل کور در بود آنک پیش کیخسرو و بزرگستان چرب
کرد و او را سپاه سالار کرد و خون سیاوش طلب کرد و این بخت نصر سیصد سال بریت و ملکان بسیار
را خدمت کرد از ملوک عجم بخت سنجاریت بود و از پیرا و لهراسب را خدمت کرد و از بعد او پسرش را بسیار
خدمت کرد و باز به بیت المقدس آمد خدای عزوجل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او پیا آمد و ایشان را بگشت
و برد کرد و شهر و مسجد ویران کرد و بکار در مملکت لهراسب چنین که یاد کردیم و بکار اندر مملکت بهمن و آن نیز
اندر قصه بهمن بگویم از پسر قصه کشتاب پسر چون پادشاهی بکشتاب رسید اندر مملکت داد کرد
و جهان از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را هیچ ملک چندان نصرت نکرد که او کرد و مغا
یکی پیغمبرست که او را زردشت گویند که این دین حق و اونها را ایشان را و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را
صواب نمود و گای آورد که او را زردشت خوانند و خواهر و مادر برنی کردن و می خوردن و ختنه ناکردن و آبادانی
در باطها و بل ساختن و این شریعتها که در دین معنی است او آورده است و این زردشت با یام کشتاب
پرون آمد و از شاگردان عزیر بود و عزیر را مخالف شده بود پس عزیر که استاد او بود مرز زردشت را دعا
کرد خدای عزوجل او را علت پستی بدید آورد و بنی اسرائیل او را از میان خویش برانند و از بیت المقدس پرون
کردند و بر زمین عجم آمد و بزردیک ملک کشتاب شد و اتحاد دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا خدای عزوجل زنی
تو فرستاد و ترا بدین آتش پرستیدن بیستیدیم و این شریعتها را بفرمود و این زردشت مردی بود که از عزیر
علامتها دید و بود و نیز از مشعیدی و از شیعیان چیزی دانست و زردشت استایا آورد و کبابی بزرگ بود و اندر او رفت
و گوی بسیار بود و گفت این بر من از خدای آمده است ملک کشتاب بنویس و شریعت او به پادشاهی ملک
کشتاب برسد و مرد ما را بفرمود و همچنین گویند که این زردشت از وزندان ملک سوجهر بود خبر همزین
اسفند بایز کشتاب سبب الملك چون از پسر کشتاب بهمن بملک بنشست بیله بهر شهری و بهر ملکی رسول
فرستاد ملکان همه او را طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار کشته بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده و ملکی از
خود نشانده بودند و عزیر مرده بود و توریست اندر دست ایشان بود بهمن رسول را فرستاد بشام و به بیت المقدس
سوی ملک بنی اسرائیل آن ملک رسول او را بگشت و بهمن از ان خشم گرفت بخت نصر را بخواند و پادشاهی بابل را
و شام تا جد مغرب بنود از او را گفت در کبابه بشام شو و بیت المقدس اویران کن چنانک پیش ازین کرده بودند
از سپاه هر چند که خواهی بگریز و بر بخت نصر فرار مرد بگریز و از علامه تن بگریز که وزیران او باشند یکی را نام دارد

پسر مهربی و دیگر ابوسریا کون و سدیکو حیونوشن کدرش و سپاه بکشید و بزمن بابل و ملک موصل آورد
بود چون بخت نصر آهنگ شام و بیت المقدس کرد این فرزند سنجاریت با سپاهی بسیار راه بیت المقدس
و شهرها ویران کرد و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اندر بردگان صد هزار غلام برد
نارسیده و بجز بزرگان و زنان و سپاه را بفرمود تا بیابان شدند و هر مردی که سپرد داشت یک سیر بر خاک
کرد و بر شهر بیت المقدس افکند تا آن خاک همه شهر را زیر اندر گرفت و ویران کرد و آنکه بایر دکان بعرای باز
آمد و ملک بنیشت و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود نام او یوشا و او را
برده کرد با سرائین و پسران را بکشت پس آن ملک را نیز بکشت و بهمن از بخت نصر آنکه کرده بود ساس داشت و
بابل و عراق تا حد مغرب بنود از بخت نصر بملک اندر بنیشت و از بردگان بنی اسرائیل از علامان و از پیغمبر زادگان
و مهتر زادگان ده هزار بگردید و پیش خویش بنیدکی پای کرد و دانیال پیغمبر از جمله ایشان بود و کوچک بود و اورا نیز
خوش کرده بود و شش هزار غلام برهنه کن بخشید و اندران ملک چهل سال بماند پس مرد و او را پسری بود که از وی
نام او ملت بملت بنیشت چون بختی برآمد اندر ملک تخیل کرد و خواست که بر بهمن حاصی شود پس بهمن آگاه شد
تا به کرد مدار بوس عالم از آن به عالم که بخت نصر با خویش برده بود از حضرت بهمن که ملت نصر را بکشت و آن ملک
بیار بوس از داری بوس ملت نصر را بکشت و خود بملک اندر بنیشت و سه سال اندر ملک بود ازین سه عالم که با بخت
نصر بود تدیکی داری بوس بود و کدرش مرد بود و حیونوش بن بهمن باز شده بود و او را اگر امی می داشت پس چون
بهمن داری بوس را ملک داد و اندر کرد و آید از آن کرد بهمن را خوش آمد گفت این دارا از نیک باید داشتن و بیکرا
به خدایان علم و دین و ادب باید داد که ایشان داد و آید از آن کنند و ملک هند در طاعت بهمن بود و بر
عاصی شدن از حیونوش با آن ملک حیرت کرد و او را بکشت بهمن آن ملک بنوداد سرائین داری بوس بعرای اندر برد
و بهمن ملک عراق و بابل را حصوص بوس داد و مرورا بفرمود که بملک هند و ستان خلیفت کن و خود بعرای و بابل آید و نشین
که نشین تو بنی ایما اولیة حیونوش هند و ستان خلیفت کرد و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنیشت چون ملک
اندر سالی چند برآمد آید از آن کرد و بردگان بنی اسرائیل نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و مرور از آن بود بزرگوار
بروی خطای بی برکت آن زرا بکشت و یکی از بنی اسرائیل بزنی کرد تیکو زوی نام او لیس و او را از وی پسری آمد نام او
یکیش کرد و از آن پس حیونوش چهارده سال اندر ملک بنیشت و آن زن بنی اسرائیل مرد بکی داد و گفت انها از قوم
و پیغمبر زادگانند و عالمانند و ایشان را بزرگ داشت و ازین بهمن تیار است ایشان را به بیت المقدس فرستادن چون چاد

سال برآمد حیونوش برآمد و یکیش بملک بنیشت و بهمن آن ملک بدو داد و او بنی اسرائیل را بزرگ داشت و تیکو
کردی از بهر مادرش و دانیال بزرگ شده بود و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و بود و آن ملک یکیش را بختی
خوانده و بملاتی یکیش را مسلمان شد و بید و بگرد و آتش پرستی بادت بداشت و این دین از بهمن پنهان کرد چون
از ملک سینده سال بگذشت بهمن برآمد و چون خرمه بهمن شنید دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان
دین خواند و دانیال را بر پادشاهی چکر کرد و همه خلق بچکر توریست آورد و بشریعت توریته چکر کرد پس دانیال دستوری
خواست که باز به بیت المقدس شود و آن فرکت و آن شهرها آبادان کند دستوری ندادش و گفت اگر چون یوشا را
همه بامن بودند بنی و بنی اسرائیل را دستوری داد که باز کرد و بیت المقدس را آبادان کنند ایشان بر رفتند و بیت المقدس
را آبادان کردند و دانیال بنیست و دو سال حضرت ملک بماند تا آن یکیش برآمد پس دانیال به بیت المقدس باز شد و
خدای عزوجل بهی پرستید اینست قصه بخت نصر که بیت المقدس اول بار ویران کرد و بکار بملکت طراب و بکار اندر ملک
بهمن و این چکر گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب یستما بعد ازین خبر ملوک کان بین از روزگار یکا و س ملک بخت
بروزگار بهمن بگویم اولان حکایت بخت نصر و کیفیت حال و انساب او و الله اعلم نسبت بخت نصر و در
عمر او و آخر کارش گویند بخت نصر از عجم بود از فرزند کورد و بزمن بابل افتاد و مردی بود در ویش در دندگشت
و ز حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلال شود
از زمین عجم و این مرد پارسا بود دعا کرد که یارب مرا بتای آنکه هلال بنی اسرائیل بر دست او بود بخواب او را بید
که مردی است در ویش بزمن بابل نام او عیض هلال بنی اسرائیل بر دست وی باشد و این مرد خداوند نعمت بود
و خواسته بر گرفت و روی بزمن بابل نهاد و در ویش بابل کرد می کرد و چرمی بخشید و خبر بهی رسید بخت نصر
را یافت او را پیاورد و علاج کرد تا درست شد پس این مرد آهنگ رفت کرد بخت نصر بکسایت اسرائیلی او را گفت چرا
می گویی گفت بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش تو باز کنم این مرد گفت چیزی هست اگر ترا پادشاهی
بود بهمان کن که مرا اینا زاری بخت نصر گفت بر من افسوس نمی کنی هر چند جهد کرد او را خطن داد اسرائیل گفت از تو خطن
که بدی و این قصایست رفته و زمانه کار خویش بگذرد اسرائیلی رفت تا بخت نصر او را خطن داد پس باز گشت و از بخت
مردی دانا بود و یا هوش و تدبیر و نیز پدید آمد و مردی بود از زمین عرب نام او صحرور و بابل مهر بود چون بخت نصر
دید بدان دانیایی و هوش بفرست کرد و او را از خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد بشام تا ما را آگاه کند
از کارهای آن زمین بخت نصر را بگردید و بفرستاد او را صحرور از دست طراب بود و بر پارس و بابل پادشاه بود و او را

سپاه داد چهل هزار مرد و تحت تصرف بن مین اهوان تاروم و آن صحرای بخت نصر بجای او بنیست و فرستاد
اورا که بیت المقدس شود و آنجا بیکر پس او بیت المقدس شد و بپستد و کار داری از آن خویش نشان داد و فرزندانی او
و در کان بستد و باز گشت پس چون او رفت بنی اسرائیلان خشم گرفتند و کار داری او را بگشتند او میامد و در کان و ایثار
بگشت و اسیر کرد و او را با یافت اندر زندان و این قصه اندر پیش گفته آمد که ارمیا بنی اسرائیل بنزدان باز داشتند و او را
رها کرد پس آن بخت نصر از دست لهراسب بود و باز کار بگشتنای افتاد پس خون کشتاب برمد و کار بهمن افتاد و بخت
نصر از دست بهمن بود رسول فرستاد ایشان ایلیارسلان او را بگشتند بهمن بخت نصر را بفرمود که برو بیت
المقدس و اویران کن و شارسن ایلیا ویران کن و تر و ماده از ایشان بگشت و برده کن و خشم خدای بنی اسرائیل را
اندر یافته بود و هب بن متبه ایذون گوید که خدای عزوجل و خج کرد با ارمیا و گفت مایر کن بیدم پیش از آنکه پافزیم
و ترا پال کردم از همه بدیهای پیش تا بشکرم ما در اندر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا کاری بزرگ آفریدم بر خیر تو
اسرائیل شو که ایشان فساد می کنند و دست انطاعت من باز داشتند و ایشانرا آگاه کن که شما دست انطاعت من باز
داشتید و من بر شما کسی فرستم که بدلا و اندر رحم شود و از من که خدایم ترسد و از شما نه اندیشد و حاکمیت
او را بپوشا و سپاه او را اندازد و بود و مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و حکم تورات دست باز داشت
و میان من بشکستید و دین من بگردانید و میان شما اندر فرزندان پیامبران شدند و آن می گفتند که پذیرا نشان کردند
یا ذکنید آنک شما را من رها نیدم از فرعون ارمیا گفت یارب من ضعیف و بی قوه خدای عزوجل فرمود سر
که من با تو ام هیچکس نتواند کردن ارمیا رفت و ایشانرا نیدد و از بسیار و کسان وی نیندیشد و بر آن بخت
اندر یافته بود شان خدای عزوجل و خج فرستاد که من بیه اسرائیل با هلاک کنم و بیت المقدس اویران کنم ارمیا با آنکه
کرد و بجزو شد و جامه بدید و حال بر سر کرد و گفت یارب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی از بین آری
بگرد خدای عزوجل بروی رحم کرد و گفت هلاک نکم و بیت المقدس ویران نکم تا تو چک کنی بر ایشان رو و ایشانرا
پند ده تا باز کردند ارمیا شاد شد و گفت من باری هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند می داندشان و هم می کرد هر چند جهد کرد
سود نداشت و ایشان بتر می شدند و بر معصیت دلیر می بودند از دغرا ستم داشت و لیکن خشنودی ارمیا می خواست
که هر چه او بود پس بهمن بن اسفند یارب بخت نصر را کس فرستاد سوی بیت المقدس و گفت دیگر باره برو و آنرا ویران کن و آن
بجود از ابرمان و بکش و رسول فرستاد بخت نصر را ندان بسیار روز توقف نمود پس از دتعالی بدل وی اندر افکند و
کردن بیت المقدس ویران حویص گشت و سپاه فرستاد بنجاه هزار مرد میان و سپاه بخت نصر همه گرد آمدند و بر رفتند

بیت المقدس بگرفتند بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند یکا شدان و عده خدای تو که گفتی حقای بیت المقدس را
ویران نکنی و حکم من ارمیا گفت خدای و عده خویش خلاف نکند پس خدای فرشته یفرستاد بر گونه آدمی که پیش ارمیا
شو و بگوید که من از بنی اسرائیل و مرا که ها اند هر چند بجای ایشان نیکی پیش کم ایشان یا من خلاف بگشت چه فرمای
آن فرشته تر دار میاشد و همچنین بگفت ارمیا گفت باز کرد و تیکوئی کن تا من بصلاح باز آید فرشته رفت و آن
پس روزی چند باز آمدیم با ما ریزد تعالی و بگفت ارمیا گفت باز کرد و تیکوئی کن با خدای تعالی این بقصر از دل ایشان
برگرد فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند می داد و نپذیرفتند چون سالیان برآمد بخت نصر پامد بر در بشار
و قتل و غارت کرد چنانکه گفته شد و آن حدیث خون بجی که میخوشید نه در عهد بخت نصر بود که در عهد کائینا
بود که ملوک بجمه آگاه ایشان بودند و در اینجا بخت نصر گفته است و بخت نصر در عهد لهراسب بوده است اول بار
که بیت المقدس اویران کرد سر اینال در آن وقت بوده است و لیکن کوچک بود و هنوز طفل بود او را با سیری
با چندین هزار فرزندان بزرگان و پیغامبران از کان و این قصه را میامد و دست چنانست که گفته شد که پنازی او را
عزیر گویند که مرده بود و باز زنده شد و از دانیائیل و جانیل و میسائیل همه که پستند چون بنی اسرائیل را چنانست
و دعا کردند خدای عزوجل و خج کرد بدیشان که بنی اسرائیل را فرمان ید کردند و هر چه کرد بود تدبیر ایشان عرض کرد
بنمستهای خویش که ایشانرا داده بود پس این بخت نصر خواب دید در آن وقت که او را مرگ نزدیک آمد و آن خوابی
بود و باز فراموش کرد پس اینال و همه فرزندان پیغامبران را بخواند و گفت من خواب دیدم و فراموش کردم مرا بگوید
که چه دیدم و بگزارید و اگر نه گفتهای شما پر وون کم ایشان زاری و دعا کردند از دتعالی ایشانرا آگاه کرد که آن خواب
پامدند و پس گفتند صورتی دیدنی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکر وی از سیم و سینه وی از زر
و سر و گردن وی از آهن سنگی پامد و بر سر او آمد و بشکست گفت این دیدم بگزارید گفتند ملکمان باشند همه بیایه
از یکدیگر فروزان نخستین که پای او دیدی از سفال آن ضعیف تر بود و آن دگر از مس بنیر و تر از آن بود و آنک از سیم
دیدنی بر تر بود و آنک از زر دندی بر تر بود و آنک از آهن دیدنی از همه بنیر و تر بود و بخت تر و آن سنگ دیدنی از آسمان
بیامد پیغامبری باشد که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکمان همه سوی او گرداند پس ایشانرا گفت ای خانه
که من ویران کردم و این مرد ما را که بگشتم که بودند گفتند این خانه خدای بود و اینها پیغامبران و بزرگان بودند ستمها کردند
و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند خدای ایشانرا نیکو تر می داشت پس چون بی فرمانها کردند خدای تعالی
ترا بر کارید و بر ایشان مسلط کرد تا همه هلاک کردی گفتا را بگوید که چگونه کم تا آسمان بر شوم همچنانکه خلق را

بگشتم او را این بگشتم و آسمان صافی کم چنانک زمین کردم گفتند ما این راهیج نمایم کردن گفت حیلست کنید تا من
با آسمان بر شوم و اگر نه شمارا بگشتم پس از وی زمان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند خدای عزوجل خوا
که صبیقی او بنیاد کند پیشه را بفرستاد تا به پنی وی اندر شد و مغزش به خورد و آراست شد پس خاصکان خوش را
بخواند و گفت چون من نیم مغزش من بگفاید و بیکرید تا آن چیت چون بخت نصیرم روی بگفایدند پیشه دیدند
خدای تعالی قدره خویش بند کار بخود و بنی اسرائیل از دست وی برهاند و از اول کارش تا آخر سیصد سال بود
خبر ملکان غیر از یزید و زکریا و یونس و نوح و ابراهیم از این سلیمان و بلقیس ملک سبامی که
از عرب نام وی یاسین عمرو از فرزندان ملکان بر اهل سبیا و ایثا ناکاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از این غیبتها
و کارها بگرد او را یاسین اعظم خواندندی و از حیر بود که ملوک بین همه حیران بودند پس از زمین سباین شد و
ملک بین گرفت و زمین بحد مغرب شد و همی رفت تا آبادانی نمائند و بیابان آمد پس بیابان اندر شد تا روضی بیک
پیش آمدش روان چون آب همی رفت پس از آنجا آمد و تیا رفت و هرگز هیچکس آنجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست
که چکند پس ملک مرد را اختیار کرد نام او عمرو بن قاد و گفت بدین میان ریت اندر شو تا چه پنی آن مرد میان ریت اند
رفت موج ریت اندر آمد و او را فر و برد هیچکس ندید که بگاشد و این ملک بر لب آن رود ریت بنی کرد از سر آن
را بر سبکی دوخت و بران بت نقش کرد که این پسر نصر الحمیری نکاشتت و از زمین مغرب مانند تاید رو کند زیافت هر که
ایند رسید باز کرد که از انسوی گذر نیست و از آنجا باز نکشت و چون آمد و ببرد و پس با سبکی بنشت نام او تیغ بن
و بلقیس او را از والارمان خواندندی و این ملک چمن بود با یام کشتاب پس این تیغ بکار بادیه آمد و بحره راه که کرد و از
حیره نام کرد تا از بهر آنکه راه که کرد پس از آنجا بحد و داذ ریا بیکان اندر شد و حوب کرد بایز رکان آذربایکان و بسیار کس
را بگشت و چمن باز آمد و همه ملکان از تیغ بترسیدند پس آن ملک چین کرد و چین را بگرفت و بسیار خواسته بیاورد
بغارت و از فرزندان یکی را آنجا بگذاشت و خود چمن باز آمد و سالی چند بیود پس از خبر ملکان **عمر پسر ابراهیم**
کشای بنی اسرائیل و حدیث بهمن خود بگفته ابر و او را بلقیس ارشید را خواند پنی و آتش پرستینی و تیغ بود
و دین معنی را بزرگ داشت و عنوان نام **من عبد الله و انا خادیم الله بنشی** **ارشد شیر اسله لامر عبد الله** و او را بگشت
حکمت بود و او را پسری بود سامان نام از زنی نام او اشود از فرزندان طالوت ملک پس مادرش گفت سپاسیتان
بر و کین پذیرت بخواه پسری بود که فرامزد را بگشت و ببلج باز آمد و مرومیه شد با هزار هزار مرد و حوب کرد و نظریافت
پس همای را بزرگ کرد دختر خویش را و دختر بار گرفت و بهمن و صمیمت کرد که ملک از پس من این همای را هدیه پس چون

بهمن ببرد مرد مان ملک برهای نگاه داشتند پس همای بزراد پسری و نهان داشت از هم آنک ملک از وی بیستود
و آن پسر را بتا بوقی اندر کرد و آب انداخت و رقه بنشت و بتابوت اندر نهاد با هزار دینار و گفت هر کسی که این پسر را پاید
ان را بزرگ کند پس آن تابوت بدست آسیا باقی افتاد و او را همی پرورد تا سالی چند آمد همای آگاه شد آسیا بانرا
بخواند و کردک را بخواست و آسیا با مزه هدیه داد و او را همی است تابست ساله شد پس ریت روز مرد ما را پیاورد
و آن پسر را حاضر کرد و گفت این پسر نیست و من یا این پسر چنین کردم از بهر ملک را اکنون بجای ملک رسید و من
این پادشاهی بدو سپردم و مرد مان سخن و را استوار داشتند و او را بنشانند و نام او داراب کرد تا از بهر آنکه او را
اندر آب یافته بودند پس داراب بملک بنشت و مادرش مستوری خواست و پیارس شد و ترسید که داراب را با آید که
من با وی چه کردم و پیارس با صطخر نیسم بود و مادرش پیارس بی سال ماند پس ببرد چون دارا خبر ملک مادرشند سپا بگشید
و پیارس شد و آنجا بنشت پادشاهی **داریا بن حکمت** پس داراب پیارس بنشت و آنجا شهری بنا کرد و آنرا
داراب کرد نام نهاد و آن شهر امروز آباد است و نام پیارس هم وی بنا کرده است پس دارا برفت و بر زمین غرق و بابل شد و
خویش آنجا کرد و ملک بجز روی راست شد تا در بلج همه خراج بوی فرستادند و ملک ترک و روم و هند ایشان را یونانیان
خواندندی و چون فیلقوس ملک یونان بگرفت و نیز بعموریه بنشت و بر زمین ایشان چکان بود و چون ارسطاطالیس
و بقراط و هرس و کتب ایشان بفسفه و طب معروفست و لیکن آن شهرها و پرانت و از آن چکا همی نمائند و فیلقوس
با یام داراب زنده بود و داراب کس فرستاد سوی فیلقوس و او ملک یونانیان بود گفت خراج بفرست تا با تو حوب کنم و خراج
همی فرستاد هر سالی پس چون فیلقوس مراد او را پسری بود نام وی اسکندر و ملک بنشت و گوید نیز که اسکندر دختر زاد فیلقوس
بود و دختر زن دارا بود و او را اعلی پناشد او را بنزد فیلقوس باز فرستاد و او با اسکندر آبتن بود پس اسکندر قاهره مقام فیلقوس
پس ملک او بملکت بنشت و دارا را این پسری بود نام وی دارا الأصغر و این آن دارا بود که اسکندر با وی حوب کرد و او را
پادشاهی **داریا بن دارا** پس دارا بن داراب بملکت بنشت و همه جهان آبادان شد و بر روی است
بیستاد و ملکان خراج بوی می فرستادند همچنانک سوی پذیرش و اسکندر بزرگ شد پس فیلقوس چون دارا سوی
وی کس فرستاد که خراج بفرست وی سپاهی را خویشش کرد کرد و میان یونان و بربرستان نزدیک بود برفت و ملک بربرستان
بگشت و باز آمد و خراج فرستاد مرد دارا را و این دارا مردی ستمکاره بود و خلق او را دشمن گرفته بودند پس اسکندر خراج از
دارا باز گرفت و دارا د و سال صبر کرد پس سول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که توان پذیرد و بزرگترینیست و من از پذیر
خراج بستم و خراج فیلقوس که با دارا فرستادی هر سالی از زمین یونان یکی خایه زمین بودی چند خایه اشتر مرغ اند

هدیه ها که با خراج بودی چون رسول دارا اسکندر آمد گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شود دارا بگوید آن مرغ
که خایه ز زمین کردی ببرد و تو هرگز از من آن نیایی پس هر چه خواهی کرد بکن چون رسول باز آمد دارا چوب بیار است و رسول
دیگر بوی فرستاد و او را چوکانی فرستاد و کوی دیک قیصر بگفت و رسول را گفت او را بگوید تو کوی آنیک چوکان و کوی
فرستادم شوی از کن و ز ملک دست باز دارد که تو از در ملکی پس اگر خراج نفرستی چوب را بیارای که من سپاه دارم که
تو عدد آن ندانی چون رسول با اسکندر رسید و نامه را جواب کرد و گفت آن کوی که فرستادی فال اینست که زمین منم و
و تو از ملک پیرون آمیختی که زمین کرد دست همچون کوی این چوکان چیزی است که هر چه بوی بکشی باید مرا توفیق دادی که ملک
تو این زمین بدین بکشم و یک قیصر سپندان فرستاد بوی گفت اگر عدد سپاه تو چند بگفت دست عدد سپاه من چند
و سپندان نیز بود و بگفت چوب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و بی مزه تو بمن چیزی فرستادی که اندر جهان آن چوب و
و من بتوان فرستادم که اندر زمین آن تلخ و تر و تین تر پس رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد ششصد هزار مرد
رفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه یونان عرض کرد ششصد هزار مرد و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر رستال
گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال گذشته و همه سپاه از وی آورده بودند از پادشاهان که بود از کز جبار
که داشت و هر دو لشکر را بر یکدیگر آمدند و عراق اندر زمین جزیره از اخواندیکامو صلت و شهرهای چید و دجل
و عراق و میان شام و هر دو برابر نشسته و یکجا و حرب کردند و از سپاه دارا بسیار خلق برینهار آمدند پس اسکندر
که از سپاه بد و که نزدیکتر گفتند و از او حاجت بد و نزدیکتر و هر دو را دل بروی بود دست اسکندر از نهان بنیان
چاچیان کس فرستاد و ایشانرا خواسته بسیار بدیرفت که دارا را حیلت کند تا یکشاید ایشان اجابت کردند و بران نهاد
که روز حرب که بر پشت آب بود او را یکشیم پس اسکندر وعده کرد که حرب را چون آن روز بود سپاهها هر دو برابر شد
و حرب کردند و از هر دو سوی بسیار خلق کشته شد و آن روز مردی از لشکر دارا خویشی بلشکر اسکندر اندر آنگذ
و ضعیفتر بود اسکندر از آن برتر رسید سخت و حرب پیری شد و شب آمد و هر دو لشکرهای خویش باز شدند و حاجبان
راه یافتند که دارا را از نهانی و اسکندر پنهانست که ایشان پشیمان شدند بران نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز کردند
و دارا نیز از لشکر اسکندر برتر رسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا سپاه کرد که گفتا صلح کنیم یا حرب کنیم
او را گفتند چوب کن از بهر آنکه تا او را چوب اندر بکشند و هر که از سپاه دل ببرد بود گفتند چوب کن پس دارا نشست
و اسکندر را گاهی نداشت سپاه دیدن چوب آمده برتر رسید و خواست که هریت شود چون سپاه دارا حمله کردند آن دو چوب
از پس آمدند و او را طعنه بزدند بر پهلونیزه و از دیگر سو پیرون بردند و دارا از اسب بیفتاد و ایشان هر دو بختند

است

و اسکندر چون او را بدید از اسب فرو آمد و بر زمین نشست و سردار ایرکانهاد و خال از روی
پاک کرد و او را ملک خواند گفتا بخو استی ای ملک که ترا چنین دیدی الحمد لله که نه از من آمد بر تو که اگر
تو آمد اکنون هر حاجتی که داری بخواه و بفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بنوسه حاجت کی نکنداری که
من باطل شود و دیگر دختر زار و شنت زن کنی و سد یکم مهمان عجم نیکو داری و ایشانرا برده و بگو اسکندر گفت
هر سه حاجت روا کردم پس دارا بگفت و اسکندر او را بتابوت اندر کرد و دیگر روز بر تخت دارا نشست و سپاه خویش
و آن وی عرضه کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد در شمار آمد و خلق را خطبه کرد و داد کرد و حاجبان را پادشاه
و هر خواسته که وعده کرده بود ایشانرا ایاد پس ایشانرا گفت من شرط کردم که شمار خواسته دهم و نگفتم که شمارا
نکشم و حدیث جان نکردم و اندر سیاست روانیاشد که شمارا دست باز دارم با آن و فایده که شمارا دید با ملک خود
و خون ملک باطل نشود و هر که ملک را بکشد علی حال او را بیاید کشتن پس ایشانرا بکشت و بدار کرد و منادی کرد که
هر که ایشانرا پسندد اندک با ملک همکشی و فایده کند و آن روز شنت را بزدنی کرد و از سپاه وی همکشی را اسیر کرد و
و چکای عجم را پادشاه و هر چه علم ایشانرا بود نوشت و ترجمه کرد و زبان یونانی و یونان فرستاد سوی ارسطاطالیر
و هر چند توانست از شهر پارس و عراق و بابل و ایران کرد و حصارها میفکند و پنهانست بخت نصر کرده بود و بشاک
و دیوانها را همه بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری مهمان شهر را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملک
چهارصد سال بماندند بهر طایفه ملکی و ایشانرا ملوک طوایف خواندند تا آن وقت که اردشیر یانان بخواست و
عجم را دست ملوک طوایف بستند و همه ملک بگرفت و اسکندر چون ملوک طوایف نشانده بود رفت و سوی تلخ
شد و بهر شهری از عجم که بر سیمای مهتری را یکشیتی و یکی دیگر نشانیدی و دختر دارا یونان فرستاد بشهر خیرش و باصفهان
شهری بنا کرد بر شمال تب بدرازی و خراسان هری بنیاد کرد و مرو و سمرقند و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان
را بکشت و پادشاهی گرفت و زانجا بنیت شد و چین شد سوی شرق و همه شهرها را بگرفت و ملکانرا قهر کرد و کشت
و شهرها و ایران کرد و بدل هر شهری که ایران کرد شهری بنا کرد و آنجا ملکی بنیاد و بمعرب رسید از چینستان و حجاز
ظلمت رسید و دانست که اندر تاریکی حتمه حیوانست که هر که از آن آب خورد مرگ نیابد پس او با چهارصد تن از سپاه
خویش بظلمات اندر شد و بجهت روز می رفت چیزی یافت پس باز گشت و از ظلمات پیرون آمد و عراق باز آمد شهرش
برابر حلوان از شهر زور خوانند با عجم رسید و مرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر وی باز بردند سوی پادشاه و پادشاه
وی و شش سال بود و کوهی کوهی چهارده سال بود از پس آنکه عجم بگرفت حدیث شد که اسکندر

ساخت در پیش با جوج و ما جوج و حدیث ذوالقرنین خدای عزوجل در قرآن فرموده است
 قوله تعالى ولسنا لنكسر عرى القرنين فرموده تا از ذوالقرنین می پرسند قال سائلوا عليكم بهند ذكرا اليكم من
 وى بر شما خواهم انا مكالمة الارض كفتا اورا ملك همه زمین بیا دهم و آیتناه من كل شئ سبک
 یعنی من کل ارض طرأ کفتا از هر روی او را به دادم بر روی زمین فاتح سبک یعنی طرأ و اوبدان راه که من او را داد
 می شد حتی از ابلع مغرب الشمس تا بجای رسید که آفتاب فرو شد و ذوالقرنین تحت مغرب رسید چون از دنیا
 بازگشت بمشرق رسید از سوی تبت و سدر یاجوج و ما جوج تبارک و جد ها تغرب فی غیر جامیة چون مغرب
 رسید آفتاب را دید که می فرو شد چشمة کرم آن چشمة آب است که مغرب که آفتاب بنور شود آن چشمة سیاه است و چون
 و بمغرب مردمان دید و آبادانی دید ایشان بطاعت و ی آمدند و ملک ایشان را شد فلنیا یا ذالقرنین اما از تعب
 و اما ان تخذ فیهم حینما کفتا یا ذالقرنین چه که تو بخلق رواست اگر خواهی بکن و اگر خواهی عفو کن ذوالقرنین
 انما ظلم فی حق و تعذبتهم لیه الی ربیع بعد غدا لک یعنی شنید که کفتا آنک کافرت و مسلمان نشود او را بکنم
 پس چون پیش خدای شود روز سبقت عتاب و ی سخت تر از کشتن و اما از مرد و عمل صالحا فله جزاء
 الحسنی یعنی الحیوة فی الدنیا و الآخرة و تنفق له من امرنا یسر یعنی وعدا
 چنانکه کفتا آنک ازین مردمان مؤمن شود و کار نیک کند او را یادش نیکو کنم بدین جهان و نکتم و وعد های نیکو کنم
 و خدای تعالی بدان جهان بهشت کند پس عیاس گفت ذوالقرنین با همه سیاه یکسال بعرب نشسته بود و اهل
 مغرب را خدای می خواند کس بنویسد یک تن پس آن همه را بکشت و آن یک تن را دست باز داشت و مردمانی از
 اهل علم اینون گفتند که ذوالقرنین با ول ملک بود چون ملکش تمام شد و بمشرق و مغرب رسید خدای عزوجل او را
 پیغمبری داد و ازین است گفتند که خدای تعالی میفرماید فلنیا یا ذالقرنین و این تبارک بود بظاهرایت و آن یکا امون
 قال اما فطر کل آن جواب و می بود که خدای اجواب می هد و آنک اینون گفتند که پیغمبر نبوده گفتند این قول
 خدای تعالی او را باهام بود نه با وی مخاطبه کرد و لیکن باهام اندر دلش گفتند چنانکه فرمود و و جیبا الی امر حق
 و این و جی الهام بود نه و جی پیغمبری و دیگر جای فرمود و او جی ربک الی التحاکم این تبارک و جی الهام است پیغمبر که
 فلنیا یا ذالقرنین پس خدای عزوجل فرمود تبارک سبک • حتی ابلغ مطلع الشمس کفتا پس راه برگرفت
 تا از مغرب بمشرق رسید آنجا که آفتاب برآید و جد ها تطلع علی قوم لم یجد لهم من دونها سبک
 یعنی لیس لهم موت و لا حیطان یسرون بهما عی الشمس کفتا این مردمان که بشرفند که آفتاب در ایشان بر می آید هیچ

چنیت ایشانرا که خویشتن را از آفتاب پوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه زیرا که بیابانند میان ریلان
 بنا توان کردن و جای ندارند که کشت کنند و بنیه نوازند کشتن و طعام از شهرهای دیگر آرند و مردان ایشان
 باز نان همچون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر نه جامه و نه خانه و نه ستری و آفتاب که برآید از مشرق
 با قوت برآید ایشان از آن سرما آسای بایند تا زوال بگرد و ویم روز بود آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که آفتاب
 باز برایشان افتد چنانکه خدای تعالی فرمود کذ لك و قد اخطانا بما لیدنه خبر یعنی علما اما این که فرمود
 و قد اخطانا یعنی علم من محیطون و اما آنک گفت کذ لك این را بمعنی لطیفست نزد یک علما و مفسران ایدون گویند
 تقدیر بایند اندر نظر آید ما بمعنی کذ لك بیرون آید چنانکه اینون گویند قوله تعالی فاتبع سبکا حتی انا
 بلغ مطلع الشمس و بمعنی سیاه اندرین طریق خواهد کفتا این راه که من او را دادم می رفت تا بمغرب رسید و معنی
 ایدون بود که گوید همچنان کفتا پس همچنان از مغرب راه برگرفت آن راه که من داده بودم تا بمشرق رسید پس کفتا
 اتبع سبکا حتی انا بلغ بین السدین یعنی الحیات و بعد مشرق دو کوه بود بلند و میان آن دو کوه اندر مردمان
 بسیار و خدای تعالی فرمود و جد مزح و نهما قولا لایکا دون یفقهون قولا و مردمانی بودند که لغت ذوال
 القرنین و زبان یونان ندانستند چون ذوالقرنین آبخاستد با سیاه ایشان بطاعت او را پیش آمدند و دین اسلام
 پیدا کردند و ذوالقرنین با ایشان وعد های نیکو کرد و آبخامیان آن دو کوه فرو دآمد و بالای آن دو کوه بلند خدای
 که خدای افرمانست و از هیچ سوی راه نیست که بدان کوهها توان شدن و زان سوی آن کوهها خلقی بودند ندیم از آنجا
 ایشانرا یاجوج و ما جوج خوانند و عدد ایشان خدای داد و دو کوهند یک کوه از فرزندان یاجوج اند و دیگر کوه
 از فرزندان ما جوج و اما ازاد و برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از پس طوفان آبخاستد مشرق افتادند از
 پس آن کوه اندر قرار گرفتند و ایشانرا نسل آمد و از پشت هر یکی چندین هزار مرد آمد و خلقی بسیار شد و صورت ایشان
 آئینه است و لیکن بالای هر یکی دو درخت است و کوشه ها شان دراز بر زمین می کشند جامه ندارند و برهنه اند چون کار و خر
 پیش یکدیگر جماع کنند و حدث کنند و چون غشید یک کوشه زیر افکند و بستر کنند و دیگر لطیف کنند و کشت و رزق
 نیست و طعامشان دانه خر توست بدان پس آن دو کوه اندر بسیار روید ایشان بر یکدیگر و بگویند و طعام کنند و بخورند
 و دین ندارند و خدای را نشناخته و هیچ چیز را پرستند و عدد ایشان که نشود و هر مردی تا هزار کوه از پشت او نیاید نمیرد
 و ماده ایشان از میان آن دو کوه بیرون آمدندی و سوی آن مسلمانان که کوه ازین سوی بودند اندر میان ایشان فساد کرد
 و مردی را که یاقینی بکشتنی و طعامشان بخوردندی از یکاه و سیوه تبارک درختان همه بخوردندی و این مسلمانان ایشانرا

باز شوق استندی داشتن چون دوازدهمین آنجا آمد ایشان را بد کرد گفتند اگر ما این خویشی از یاجوج و ماجوج تو
 رها میدن بیرونی این ملک تو اینم کردن پس همه پیش دوازدهمین آمدند گفتند قولا تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج
 و ماجوج مفسدین و فاسدین الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین ما اندر فساد می کنند از خون ریخت
 و خواسته بودن قهال یجعل لک خرجا خواهی که ما ترا بخویشی هدیه بهیم تا میان ما و ایشان نبی کنی که ایشان
 سوی ما پیرون نتوانند آمدن دوازدهمین گفت ما کنی فیما بینی خیر قال ما اعطانی الله من المال خیر من ارضه
 خیر ما یجمعون من خراجک و هدیه که آنچه خدای مراد از ملک همه زمین از مشرق تا مغرب مرایه از آن هدیه که شما
 مراد هدیه پر گفت و لیسونی بقوه یعنی بحال اجعل لکم و ما یجمعون من خراجک ما یجمعون من خراجک و هدیه که
 تا من میان این دو کوه بندی کم که ایشان بستانند ایشان خلقی بسیار کرد آمدند پس گفت قولا تعالی اتقنی زبر
 الحدید یعنی قطع الحدید بفرمودشان تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیارند و آن آهنها میان آن دو کوه همی بنهند چنانکه
 تخت بنهند تا میان آن کوه همه بگرفت تا سر کوهها را از آهن شد قال اتقنی فی افرغ علیه قطرا یعنی الصخر
 المذاب یعنی همان که آهنت روی آید پس چون روی بیاوردند و بکوهها اندر نهادند و آتش اندر بست تا بکند آتش
 زیر آهن اندر نهاد و بفرمود تا همی میدند تا آهن از یک سوی بکند آتش و از دیگر سوی روی همی کند آتش و هر دو چون آهن
 گشت پس بفرمود تا آن رویهای کد آخته بطشهای آهن می کردند و بر سر آن آهنهای می زدند بار زیز و بزرگ آهن
 فرو میریختند تا هر دو بهم اندر میخستند و دست باز داشت تا سرد شد و سخت شد تا میان آن دو کوه ازین کوه تا
 کوه بیت از روی و آهن و یاجوج و ماجوج از بر آن بند نتوانستند بر آمدن و نه از اسواراخ توانستند کردن دوازدهمین
 آن مسلمانان را گفت مدام رحمت من بر شماست گفتا این نه مردی من بود این رحمت خدای بود که شمار از ایشان هدیه
 فاذ اجاء و عد ربی جعلد کما و کان و عد ربی حقا چون آن وعده خدای بیاید که ایشان با خبر زمان بیاید
 با مر خدای ایشان نیز بیاید و بر روی زمین پراگند خدای تعالی تصدیق سخن دوازدهمین می پاد کرد که چون رستخیزند
 آید یاجوج و ماجوج آن بند بکشاید و پیرون آید حتی از افخت یاجوج و ماجوج و هم از کل حدیب بپسند
 چون رستخیز بود و عد که خدای تعالی خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بکشاید و از فرازی و نشی بر
 آیند و بر روی زمین پراگند عبد الله بن عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما ایندو گفتند بتفسیر این آیه اندر حتی
 از افخت یاجوج گفتند آخرین آن بود که رستخیز بیاید پیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون ایشان پیرون
 آیند روی زمین پر شود و رستخیز بر سر ایشان برخیزد و ایشان چون پیرون آید هر چه بر روی زمین طاعت همه بخورد

همه از سوی بیایند و از سلطانان برستند قولا تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدین و فاسدین الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین ما اندر فساد می کنند از خون ریخت و خواسته بودن قهال یجعل لک خرجا خواهی که ما ترا بخویشی هدیه بهیم تا میان ما و ایشان نبی کنی که ایشان سوی ما پیرون نتوانند آمدن دوازدهمین گفت ما کنی فیما بینی خیر قال ما اعطانی الله من المال خیر من ارضه خیر ما یجمعون من خراجک و هدیه که آنچه خدای مراد از ملک همه زمین از مشرق تا مغرب مرایه از آن هدیه که شما مراد هدیه پر گفت و لیسونی بقوه یعنی بحال اجعل لکم و ما یجمعون من خراجک ما یجمعون من خراجک و هدیه که تا من میان این دو کوه بندی کم که ایشان بستانند ایشان خلقی بسیار کرد آمدند پس گفت قولا تعالی اتقنی زبر الحدید یعنی قطع الحدید بفرمودشان تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیارند و آن آهنها میان آن دو کوه همی بنهند چنانکه تخت بنهند تا میان آن کوه همه بگرفت تا سر کوهها را از آهن شد قال اتقنی فی افرغ علیه قطرا یعنی الصخر المذاب یعنی همان که آهنت روی آید پس چون روی بیاوردند و بکوهها اندر نهادند و آتش اندر بست تا بکند آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود تا همی میدند تا آهن از یک سوی بکند آتش و از دیگر سوی روی همی کند آتش و هر دو چون آهن گشت پس بفرمود تا آن رویهای کد آخته بطشهای آهن می کردند و بر سر آن آهنهای می زدند بار زیز و بزرگ آهن فرو میریختند تا هر دو بهم اندر میخستند و دست باز داشت تا سرد شد و سخت شد تا میان آن دو کوه ازین کوه تا کوه بیت از روی و آهن و یاجوج و ماجوج از بر آن بند نتوانستند بر آمدن و نه از اسواراخ توانستند کردن دوازدهمین آن مسلمانان را گفت مدام رحمت من بر شماست گفتا این نه مردی من بود این رحمت خدای بود که شمار از ایشان هدیه فاذ اجاء و عد ربی جعلد کما و کان و عد ربی حقا چون آن وعده خدای بیاید که ایشان با خبر زمان بیاید با مر خدای ایشان نیز بیاید و بر روی زمین پراگند خدای تعالی تصدیق سخن دوازدهمین می پاد کرد که چون رستخیزند آید یاجوج و ماجوج آن بند بکشاید و پیرون آید حتی از افخت یاجوج و ماجوج و هم از کل حدیب بپسند چون رستخیز بود و عد که خدای تعالی خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بکشاید و از فرازی و نشی بر آیند و بر روی زمین پراگند عبد الله بن عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما ایندو گفتند بتفسیر این آیه اندر حتی از افخت یاجوج گفتند آخرین آن بود که رستخیز بیاید پیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون ایشان پیرون آیند روی زمین پر شود و رستخیز بر سر ایشان برخیزد و ایشان چون پیرون آید هر چه بر روی زمین طاعت همه بخورد

و هر چه بر روی زمین رود دست همه خشک گردد و بر سر چشمه ها بنشینند که آب از زمین بر آید و آنچه از چشمه ها بر آید
 همه بخوردند تا بر زمین آب نرود تا چنان شود که آنجا که حیوان و دجله است اگر کسی بر کند در زمین خشک پند چنانک کوی
 هرگز آنجا آب نبوده است و هر کسی بکشد و کوهی بکشد و آنجا که اسیران صوراند در مد و نخله نخستین خلق همه میرند
 و از علی بن ابی طالب روایت کنند از اخبار و تفسیر گفت یاجوج و ماجوج امروز می کوشند که پیرون آیند و آن بند دوازدهمین
 القرنین بشکند و نتوانند کردن و هر روزی که آفتاب بر آید از ایشان هزار هزار و تا صد هزار بجای فراز آیند و بنشینند و
 می نویسند که دیگر آلت ندارد چون آفتاب فرو شود آن بجای را چنان کرده باشند که پوست خایه از تنگی و کوتید فردا
 بامداد بشکنیم و پیرون آییم و نکونید انشاء الله تعالی چون بامداد باشد باز آیند همچنان بایند که نخست بود و هر روزی
 کار ایشان اینست چون وقت پیرون آمدن ایشان باشد یکی فرزند آید میان ایشان سلطان چون وی پدید بلیسد
 کینه آن سلطان گوید بپسر الله چون شبانگاه باشد آن تنگ شده باشد گویند بامداد پیرون شویم آن سلطان گوید بگویند
 انشاء الله چون بگویند بامداد باز آیند همچنان بایند بشکند و پیرون آیند و پیغامبر ما علیه السلام بوجهل را و آن شکارا
 از قصه دوازدهمین و سدی یاجوج و ماجوج و قصه اصحاب الکهف همه بگفت و راست آمد باز آنک از جهود
 شنید بود پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت بگردید بوجهل گفت ما ایندو کوه را میسازیم تا ای تعالی و انان
 بکاف و زکی جاد و تو پی و دیگر موسی بود پس بگرویدند و السلام گفتا من جدیدیت آنک از لیل می کند
 ملک عجم و مرو و مکر ابود یمانک از پس دوازدهمین لشکر یونانیان بیونان باز گشتند و جهان موم
 گشت و از لب دجله از پیشوی اتحاد صفهان و عراق و قستان وری و جبال و طبرستان و کرمان و خراسان تا بحیون
 همه را ملوک طوایف بود بهر شهری ملکی و مهمتری نه کس مکر فرمان کرد و نه کس مکر اخراج داد و نه ملک بدید بود و از لب
 دجله از انسوی آنک پیرون از زمین عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یمن و حدیونان تا حدیون
 بدست ملک یونانیان بود از کوه اسکندر و اسکندر را پسری بود نام اوروش او را یونان دست باز داشته بود و با اسط
 آن پسر بزرگ سده بود و علم و حکمت آموخته چون سپاه باز سونان رسید و اسکندر را بکود کردند آن همه سپاه
 پسرش کرد آمدند و ملکت بوی سپردند او پذیرفت و گفت من بعبادت خدای مشغول شوم و کار آن جهان کم مرا ملکت بخار
 و من پیش از پدر شوم و آخرش مرگ بود و از میان خلق پیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد و آن سپاه چاره نیافتند
 ملکی مردمی را از اهل بیت ملک بنشانند نام وی لوعوس و آن سپاه بر روی کرد آمدند و ملک یونان بگرفت و مصر و یمن
 و زمین شام تا حد عراق و لب دجله و یی اسرائیل از زمین بیت المقدس نیکو داشت و لب تن از ایشان مهتر کرد و درین

لیس

توریت بیای داشت و لو عوس بزرگ بود بزبان رومی بطلمیوس بود و معنی این ملک بزرگ بود بزبان یونان چنانکه با
ملک عجم را کسری خوانند ایشان بطلمیوس گفتند و بزرگ و قیصر گویند و علم فلسفه و نجوم و حکمت و طب اندر پادشاهی
بسیار شد اندرین سالها بطلمیوس بیست و هشت سال بزیست و بطلمیوس دیگر بنیشت نام وی دقیا نوس و من باخبار اند
خواندم که این دقیا نوس بود که اصحاب الکیمیا از وی بگریختند و بکیمیا افتادند و این ملک بدست بطلمیوسان بماند سالها
بسیار پس ملک از یونان بشد از پسر و بیست و چهل سال بدست رومیان افتاد و اصلشان از روم بود از فرزندان
عیص بن ایسی بن ابراهیم بودند و از پسران دقیا نوس مردی دیگر بملک بنیشت نام وی عرسطوس بجاء و شش سال چون از
ملک وی بجاء و دو سال بگذشت عیسی بن مرمر از مازد بزراد و میان عیسی و اسکندر صد و شش سال بود خبر ملوک
اشکانیان و ملوک طوائف و واقعات در عهد ایشان بدان گزیر اسکندر ملک عجم را زلب دجله تا بحد
همه بدست ملوک طوائف بود و بهر شهری ملکی بود و این پادشاهی بدست ملوک طوائف اندر بماند و بدست این
نه ملک پانصد و بیست و سه سال و هیچکس ایشان را قهر نتوانست کردن تا ارد شیریا یکی برخواست از پسر پانصد سال
را قهر کرد و ملک از دست ایشان بگشت و این پادشاهی از بخت چون تالب دجله بگرفت و بدین پانصد سال ملک آن بود
که ایشان برخواستند از لب دجله ازین سوی زمین عراق و سواد و مداین و اصفهان وری بگرفتند و این ملوک طوائف
ایشان را تسلطت نداشتند و ایشان را ملکان بزرگ خوانند و اول ایشان دارا الاکبر بود نام وی اشک و اصل جد پیش
وی آن بود که چون ملک یونانیان از لب دجله تا از انیسوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین که گفتیم اند
کتاب از روم ملکی پامد و ز دجله بگذشت و از انیسوی آمد نام وی بطلمیوس و از لب دجله از انیسوی حد سواد تا حد
فارس وری بگرفت بغلیه و ملوک طوائف او را فرمان کردند و مردی رومی خویشش ملک کرد ندیمر دارا الاکبر
پسری بود نام وی اشک و بوقت اسکندر رخد بود و بری بود چون اسکندر برادرش دارا الاکبر را بکشت او خری نتوانست
کردن پس بطلمیوس وی پامد و ملک از لب دجله از انیسوی تازی بگرفت و این اشک بزرگ شد و بود برخواست و لحقی پادشاهی
کرد آمد و ملوک طوائف هر کسی او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا بطلمیوس را بشکند و او سپاه بکشید و حروب
کرد و بطلمیوس را بکشت و ملک از وی بستد از لب دجله تا زری و ملوک طوائف او را فرمان کردند چون او را بشناختند که
پسر دارا بود و ملک او را ساز بود بدو نام او بر عنوان پیش از نام خویش کرد و او بدیشان نامها کرد و بدیگر گفتند
و ملک از دست ایشان بیرون نتوانست کردن و با ایشان مبارزه کرد و همان قدر ملک می داشت که دست ملک روم بیرون
کرده بود از لب دجله تا زری می داشت پس چون سالی چند اندر ملک بنیشت پس از روم ملکی بزرگ از رومیه آمد

نیان

اشک کرد با سپاه بسیار نام او قسطنطین و جای نشست ملک روم اندر شهر رومیه بود و شهر بزرگ و آباد
همه روم شهری بزرگتر از آن بود و قسطنطین سپاهی بسیار پیاورد و از روم پیامید و روی با اشک نهاد پسر را
که با وی حرب کند و لیکن بطلمیوس را بجوید و خون از وی طلب کند و این اشک سوی هر یکی از ملوک طوائف که بود
سوی این اشک آمده بود و ملک حصار داشت و حصاریست از سواد عراق و ملکی بوده است بزرگ از ملوک
طوائف خود بدست خویش پامد و پیش از اشک بیستاد از حق او را و این اشک نیز حق وی بشناخت چون چهارصد
مزد کرد آمد با اشک آن سپاه بملک حصار داد و او را بر ایشان سپاه سالار کرد و بفرمود که شو و با ملک روم حرب کن
و خود برجای بنیشت و ملک حصار آن سپاه بکشید و پیش از آن ملک شد که قسطنطین نام بود و با وی حرب کرد و او را
هزیمت کرد و از روم میان بسیار بگشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت و بر زمین رومیه شد و شهر خویش و ملک
حصار پذیرد و آن رومیه ویران کرد و شهری دیگر بنا کرد باحصاری استوان و آنرا قسطنطین نام کرد و ملک
با حصار باز گشت و اشک آن سپاهها با ملوک طوائف باز کرد آید و خود بملک بنیشت و از لب دجله تا زری
داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد و زپس وی هم برین پادشاهی و بسیار بنیشتند و ملوک طوائف که
ایشان را فرمان بردند و کوهی بردند و لیکن آن قدر پادشاهی از دست ایشان بیرون نکردند و این ملکان را اشکان
خوانند و دایم از پادشاهی بود اشکان نام بود و از فرزندان یاقوت بن نوح بود از پسر اشک بن دارا ملک و دست
و شصت سال بداشتند و نخستین کسی از ایشان که بنیشت از پسر این اشک بن دارا ملکی بود نام وی اشک بن اشکان
وده سال بملک اندر بنیشت و از پسر وی شاپور بن اشکان بنیشت پست سال و بدین پست سال بود که بنی اشکان
یعنی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی شاپور را برایشان تسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد سخت تر از آن که بخت
نص کرده بود و شهر بیت المقدس و مکه همه ویران کرد و خشتی برخشتی غناند و چون از مملکت او چهل سال بگذشت
عیسی بن مریم بجهان اندر بدید آمد بر پیامبری و از پسر این شاپور برادرش بنیشت هم پسر اشکان نام بود و از او را وجود در آن
خوانند و از پسر وی هم از نسل اشکان ملکی بنیشت بعدی نام پست و یکسال و از پسر او اشکان نام ملکی بنیشت بملک اندر
او وجود در او را وجود در الاکبر خوانند و نوزده سال بنیشت و از پسر وی اشکان دیگر بنیشت نام وی هر هفت سال
و از پسر وی اشکان دیگر بنیشت نام وی ارد و آن الاکبر نیز که اندر اشکانیان چند ارد و آن بودند و از پسر این ملکی بود نام
اشکانیان نام او کسری چهل سال بزیست و از پسر وی اشکان بنیشت نام او اشکان پست سال و از پسر وی اشکان دیگر بنیشت
نام وی ارد و آن الاکبر نیز که سال و بعد وی ارد شیر بیرون آمد و بر وی از پسر نیزه سال و ملک او بگرفت و او را بکشت و ملک

مجموعه بگرفت و ملوک طوایف را فخر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و از لب جیحون تا دجله همه بگرفت و از
دجله از آن سوی و نیز ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بیستد و همه یاد شاهی او را گشت و از وقت ذوالقرنین
تا عهد وی پانصد و پست و سه سال که این ملک بجز از لب دجله از نینوی تاری شکایان داشتند و از لب دجله از نینوی
یونانیان و رومیان چنانکه گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بود اندر
اسرائیل یکی آن بود که خدای عزوجل زکریا را پیغمبری داد به بیت المقدس و مهتری بیت المقدس بر مرکب و بر عبادت او را بود
و یکدم میرفت عمران از مادر بزراد و مولود یحیی بن زکریا و یکدم میرفت عیسی و مولود وی این همه پیش از آمد شیر بود وقت
ملوک طوایف خبر زکریا پیغمبر علیها السلام اما حدیث زکریا اینون بود که وقت آن که ملک شام
یونانیان افتاد آن بطلیموسیان ایشان بیت المقدس را بنی اسرائیل را نیکو داشتند و بنی اسرائیل اندر نعمت افتادند و مرکب
بیت المقدس آبادان شد و عبادت اندر وی بسیار شد و از آن بنی اسرائیل خواستندی برایشان ملک کردندی و بخیری دیگر اینون
که گاه بودی که اندر بنی اسرائیل مرکب بیت المقدس اندر چهار هزار عباد بودی و بجهت بودی که ایشان هر روز روزه داشتندی
و شب نماز کردندی و روز و شب از مرکب بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیامبری بود خدای عزوجل زکریا را پیامبری
داد و ایشان باز رومی خواستند که ایشان را پیامبری بود پس چون زکریا یافتند و زکریا یکی بود از ان عبادان که اندر مرکب
بودندی و زکریا پیغمبری بود از فرزندان رجیم بن سلیمان و از میران بود و این چهار هزار مرد اندر آن مرکب همه آن بودند
که بجز نبودند مرکب را بجز آنکه مرکب آمدندی و عبادت و یاد بیرون شدند و بجز آن بود که بنی اسرائیل را عباد
بودی هر که خواستی که خدای تعالی کند چون زکریا را گرفتی بگفتی یارب اگر پسری آید او را بجز کردم و مادام که بچنین
و این نداری بود که برایشان واجب بودی چون فرزند پیا مانی و اگر دختر آمدنی بروی واجب نشدی که دختر بجز نشایستی
و اگر پس آمدنی همان وقت چون آن مادر بجز نشانی او را بعبادان پسری و مادامی پروردی و چون پنج ساله شدی
او را بعبادتی پسری تا توریت و دین و عبادت آموختی و همراوی بزرگ شدی و بجز عبادت چیزی ندیدی و از کار
این جهان بجز ناشی و هرگز از وی بکاهی و معصیتی نیامدنی نه بگوید کی و نه بیزرکی تا همه اندر آن مرکب بپردی و هر که از بنی
اسرائیل بپردی اگر هیچ چیز ناشی حاره نبودی و وقتی کردی و وصیتی مرکب را و حرمت مرکب را و طعام را و جامه عابدان
را که آنجا اندر بودند و از کعبه اخبار روایت کنند که سبب و رسم فرزند بجز کردن بنی اسرائیل اندر آن افتاد
بود که ایشان بتوریت اندر یافتند که خدای عزوجل اینون گفته است موسی یا موسی ان ایتا العباد الی من خلقتی
شیاب لکن لجهلیه گفت از بندگان من آن دوست تر که وی از جوانی تا پیری بعبادت اندر برآمده که بروی

جوانی تا پیری رفتند بود پس ایشان فرزندان نام از کوه کی مرکب آوردندی و بجز کردندی و معنی بجز آن بود که وی از
کردست از شغل دنیا پس چون خدای عزوجل زکریا را پیامبری داد از همه عبادان و بجز ان او را بخواستن بجز کرد
و عبادت بجز ان او کردندی و او امام ایشان بودی اندر مرکب و او را پسری بود هم از فرزندان سلیمان بن داود نام
عمران بن مامان و یازکریا عبادت بیکجا بودی و دوستان بودندی و مردی بود هم از خویشان ان عباد نام وی
بن فصل و او را زاده و دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن داود و از ان دو دختر یکی عمران بن مامان داده بود و دیگر یکی زکریا
بنی داده بود نام وی اشباع بود و او مادر یحیی بن زکریا بود و آنکه عمران بنی داده بود نام او حبه بود و آن مادر
مرد بود پس زکریا پیغمبری که او را فرزند پیا مانی نامد و عمر از فرزند آمد بسیار چون باخبر فرزندان گرفت این زن
عمران بار گرفت و عمران هر دو آن فرزند بجز کردندی و ان مرید بود قوله تعالی و ان قالت امرأة عمران رب انی
نذرت لک با فی بطنی محررا فتقبلك انک العلیع خبر مولود من زکریا بن عمران پس چون زن
عمران بار گرفت نذر کرد و گفت این که اندر شکر منست یارب ترا بجز کردم و عمران بنی بچنین نذر کرد و این را خدای
از مادر حکایت کرد که نخت مادرش بجز کرد پس پدر قلم وضعتها قالت رب انی وضععتها انشی چون با نیا
دختر آمدش و شرم داشت از خدای عزوجل که دختر بجز کرد و گفت یارب از من دختر آمد و چیزی نیامد که شایست ترا
خدای عزوجل فرمود و الله اعلم بها و وضعتمون خود دانستم که چه آید مان شرم داشت وی ان دختر پسری پذیرفت
چنانکه خدای تعالی فرمود ترها بقبول چیست خدای تعالی سوی زکریا را وحی فرستاد که بگوی مادر مرا
که من این دختر از تو پسری پذیرم این را بمرکت آورد و بجز کن و هر که بمرکت اندر دختر بجز نبوده بود زکریا که زن جایز
وزن جایز بمرکت نشاید آمدن و نه مصحف گرفتن و مرد بجنب را بپنجان پس چون مادر مرا بمرکت آورد
و نهاد آن عبادان و رهبرانان مرکب عجب داشتند و متکرم آمدشان کرد آمدند سوی زکریا و گفتند این زن عمران
دختری بجز آورد و از چریت محدث زکریا گفت این خدای فرموده است پس چون از دهان پیامبر بشنودند خنده
شدند هر کسی گفت من این را بپذیرم زکریا گفت من حق ترم که خواهر ما از این زن منست و من شوی حالت و بگفتند که
این را بجز بر هر کسی باز داشتندی از همه کس بدتر مادر حق تر بود پس چون باز کربا خصوصت کردند اندر داشتن او پذیرفت
مر زکریا را گفت قرعه زبم هر که قرعه بر او آید او را حق ترک گفتند رواست پس آن قلمها که ایشان داشتند که توریته بدان نشانی
و کتب علم و حکمت هر کسی نام خویش بر قلم نوشت و آن قلمها همه بیکجا میبکندند و دستاری بر او پوشیدند پس یک تن را گفتند
دست اندر کن هر کدام قلم که بدست آید بر گیر و بیرون آرا از ان هر که بیرون آید بنام وی این که او حق تر بدین و ما گفت

چگونه است تا وی از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد و گفت شما نیز کنید و من سخن نتوانم گفت چنانکه خدای
عزوجل فرمود **فخرج علی قوم من الحجاب** یعنی صلواته بالغداة والبعثی پس عیسی از مادر پیامد و خدای
او را پیامبری داد و هم بزند کافی زکریا پیش از پیامبری عیسی که عیسی از پس او پیامبری یافت پس زکریا را بگفتند از پس آن عیسی
پیامبر گشته بودند و علماء بکتاب تفسیر اندر اینون گویند که عیسی از آن پیامبران بود که بر وی از آسمان کتاب آمد یا عیسی خد
الکتاب بقول یعنی محمد کتاب یا عیسی این کتاب خدای گیر و جهد کن تا آنچه اندر وی فرموده است بکنداری که وی گفتند بر
کتاب نیلند و معنی این کتاب توریة را خواهد پس خدای عزوجل عیسی را بستود و لیتناه الحکم صبیحاً گفتا و او را بگوید که
معرفت دادم با خدایا ایشانراخت و پیامبران خدایا تصدیق کردم بگوید که و چنانکه آمد تا آنکه وی گفت یعنی رحمة و طهاره
رحمت فرستادم بر عیسی از رحمت خویش و او را از میان خلق پاک کردم از گناه و نجاست و جماع کردن که هر که هیچ
زلف حاجت نیامد و کان نقیصاً و پر مهر کار بند بود و بر لبی آمد فرمان بردار بود مادر و پدر را و اول
یکدیگر جباراً عیسیا یعنی متکبراً او بر مادر و پدر کرد نکست و بی فرمان نبود پس چون عیسی با خدای تعالی صفت کرد بدین گونه
و خود بر وی در روز داد تا افرین و ستایش تمام بدر روز داد آن آید اینون فرمود و سلاماً علیهم و مر فی و بی و
یعنی و بی و مر بیعت حیثاً در روز من بر عیسی با آن روزی که مادر زبنا و بدین جهان اندر آمد و آن روز که بمرد و ازین
جهان بیرون شود و آن روز که اندر کور شود و زکریا بیرون آید و پیش من آید پس اکنون پس از مولود عیسی مولود عیسی گویم
و آن مولود عیسی محمد بن حویر تمام تکفته است با بگویم تا حدیث عیسی تمام شنید آید انشاء الله خبر مولود
عیسی **خبر من صلوات الله و سلامه علیه** و مردمان اختلاف کردند اندر مولود عیسی علیه السلام گفتند که
عیسی از پس عیسی شش ماه آمد و گروهی گفتند سه سال و خدای عزوجل قصه عیسی را گرفت و مریدان و سوره مریدان کرد و فرمود
و از کتب کتاب مریدان از انبیت **فراهمها مکاتبا** فاشتریها فاختدت فری و نه حجاباً و گفت یا ذکری
قصه من بر چون از مردمان جفا شد و عجبی آید شد از آفتاب تا کمر او را نه پند فامر سلنا الیهام و حنا یعنی
جبرئیل گفتا من جبرئیل را فرستادم خورشید بی صورتی آدمی او را بنمود و باخبراند را بزند و آمد که من سیزده ساله بود که حاجت
بارید که چون از حیض پاک شد خدای جبرئیل را بنمود فرستاد بعیسی را گرفت و عمران پذیرد مرده بود و گروهی گفتند که عمر
آن وقت بود که مریدان و نیکو مادر و زینت آن عمران بر مادر و من نذر کرد و من مریدان کرد پس مریدان است زکریا اند
بند بنان جحره مرکب اندر هیچکس بجز زکریا من مریدان نشستی و عمران را برادری بود یعقوب نام و یکی پسر داشت مجر کرد بود
با من پیر نام او یوسف چون بزرگ شد در روز کوی پاموخت خادمی مرکب شد کردی از کار خوب و در روز کوی و زکریا گفتا

که هیچکس مریدان بدین جزاین یوسف که پسر عمر مرید بود و وقتی که زکریا مشغول داشتی کلید حجره یوسف را دادی تا
وی مرید را آب دادی یا حاجتی روا کردی پس چون مریدان یافتند شدت راه پاک شد یوسف آب اندر حجره نهاد تا وی
سرسبید و در حجره بخت و بیرون شد و مریدان باقیاب که می شد پس شستن اندر آن حجره و خواست که سر بسبید و
حجابی بخت چنانکه خدای تعالی فرمود از انبیت **فراهمها** پس جبرئیل پیامد اندر آن حجاب و پیش مرید
بیتاد چون وی سر شسته بود و جامه پوشید بر خویش جبرئیل بر صورت آن یوسف پیش وی بیتاد از آنکه
مریدان در آن خویش را بجز یوسف و زکریا نخوردی من مریدان است که او یوسف است او را گفت اعوذ بالرحمن
منک ان کنت تقیاً گفت اگر تو مسلمانی زینهار خدای از تو پنداشت که آن یوسف است که آمده است تا او را برهنه
بیتد تا با وی کاری کند جبرئیل چون دانست که مریدان بر رسید او را گفت انما انا رسول ربک لا هب لک
غلاماً **فکیما** من رسول خدای تا ترا پسری هم غلامی پاک نه از پلیدی نطفه و از آب پشت مردان ولیکن از باد پاک
خدای او را پیافرنید اندر شکر تو مریدان چون دانست که او نه آدمی است پس بارانید و با وی مناظره کرد اتی بگویم
غلاماً و لم یسئ لی شیئ و لم یتلک بعیثاً گفتا مرا پس از کجا آید و هیچکس دست بر من نهاده است نه غلام
و نه بحام جبرئیل گفت لک قال ربک خدای تعالی چنین فرمود که من این فرزند را پیافرم از مادر بی پدر و او را آیتی
خواهم کردن مر خلق را و رحمتی مر خلق را و این کاریت خدای قصدا کرده نام وی عیسی جبرئیل او را گفت هنوز نازاده
خدای عیسی نام کرده است و مسیح نام چون باید تو نیز نامش همچنین کنی قوله تعالی **یا مریدان الله یبشرك بکل منته**
خدای ترا بشارت می دهد که این فرزند اندر شکم تو پیافرم ازین بی از مردان و سخن خدای بود گفتا خدای این را
با مر خویش خواهد آفرید و فرمان خویش خواهد آفرید که بگوید با من و باشد اسمها **المسیح عیسی بن مریدان**
نام وی نزد خدای مسیح و عیسی نامست و از بهر آن مسیح خوانند او را که هر یکا دست بر مالک بر بیماری در شست
پس گفت و چشمه های الدینا و الاخرة جبرئیل این صفت عیسی مریدان گفت تا دل مریدان خوش کرد پس گفت این پسر تو زنی
و زکریا بود هم بدین جهان و هم بدین جهان و مریدان بدین و خدای نزدیک بود و از زکریا سحران بود و بکل
الناس فی الهمد و کمالاً و یامردمان سخن گوید بگوید که و زکریا کی و بگوید که ایشان را آید و به بزرگی ایشان را بخدا
خواند و مریدان الصالحین و ازین کان نیک بود و عیسیا کتاب و الحکمة و خدای بر وی کتاب فرستاد با جبرئیل و حکمت آموزد
او را و توریة بیاموزد و با جبرئیل بنو فرستاد و مریدان **سولاً الی بنی اسرائیل** و را پیافرمی کند بنی اسرائیل پس چون مریدان صفتها
عیسی شنید و بدانست که وی رسول خداست و او را بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی نشاند کند دل مریدان را بید

پس زمین بیت المقدس باز آمد و خلق را پیام خدای عزوجل یاد و انجیل ایشان را پیا موخت و احکام انجیل فرمود و
همه آن بودند که آن وقت که عیسی از مازندران برخاست و از قریه و بوقت ملوک طوائف بود زمین از لب دجله ازین
سوی مشرق ملوک طوائف و از لب دجله از ان سوی مصر و یمن و جدم مغرب ملوک یونانیان داشتند چنانکه پیش از
کفیم و بوقت عیسی مردی بود از یونانیان نام وی عرسطوس و کردهی گفتند آن ملک روم بود و قیصر رومی بود خواجه
سال ملک بود چون از ملک وی چهل روز و سال بگذشت عیسی از مازندران به بیت المقدس و آن ملک که بیت المقدس
اورا بود نام او هردوس بود و بنی اسرائیل را و بیت المقدس را و آن عباد از آنیکو استی چون عیسی از مازندران به پذیران
هر دوس بشنید اعجب داشت پس چون روزی چند برآمد مردمانی پامندند از شام به بیت المقدس که عیسی را به پستند
و خبر یافتند که وی از مازندران به پذیران و ایشان میخوان بودند به ستاره اندر ایشان خند و بکبت بخوم اندر بیافتنده که بفرمان
روز زنی بزاید پسری پیاورد و بی پذیر زمین بیت المقدس آن پسر آبی بود اندر جهان ایشان چون آن روز میبود دانستند
این پسران مازندران برخواستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی و مریم را به پستند و با خویشان هدیه آوردند
عیسی را که بمادریش هند پاره زر و پاره کندر و مردار و ست تلخ پیمون صبر شکستیکها برمالند و بیندند تا بیکم رود
شود چون بشهر بیت المقدس اندر آمدند نایان ملک هردوس را جز آوردند که مردمانی آمدند از شام و با ایشان زر
و مروکند و هر دوس ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر چه کار آمدید گفتند زنی پسر را مدعی پذیر و ما بستاند
بیافتم پامندیم که او را به پیم و این چیزها او را هدیه دهیم و بخیری اندر چنانست که ایشان را ملکی فرستاد از شهر ایشان
شام کاند و بخوم این خبر یافته بود ملک گفت این هدیه ها چه معنیست گفتند زرب و زر از همه کوههاست اندرین جهان
پیمین این پسر برتر از همه خلق است و مردار و نیست که شکستیکها را به بندند و پیماریها و خراچها را درست کند بدعا
کردن و خدادعای او بشنود و کند رخصت که بسوزی بوی و دوز آن بهوا اندر شود تا آسمان برسد و هیچ بوی
نرسد الا کندر و این همه چیز مثال ویت و خدای عزوجل او را با آسمان برد ملک هردوس عیسی را حسد کرد چون این
بار گشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد مریم را جز آمد که وی گفتند خدای عزوجل مریم را الهام داد تا بدلی وی اندر افتاد
ترسیدن از ملک هردوس و کردهی گفتند فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و فرمود که عیسی از بیت المقدس بیرون بروی
برخی نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف بخار را که پسر عمر وی بود او را با خویشان یزد و از آن ملک بگریخت و از حبه
شام بیرون شد و دیدی از مصر نشست و عیسی را پیرورد و بختی و کونیکه آنجا خورشید چینی مریم و یوسف هردو عیسی را
بکس استوار نداشتی کاهواره او پیش اندر انداخته بودی و خورشید چینی و آن دهری بود با نعمتهای بسیار و آنها

پس گفت و جملتی بیجا و مایه میگردد میگوید که هیچ پیا میری از خدای عزوجل و می نیامد تا چهل ساله اند مگر
راوی عیسی را ایشان را هم آن روز که پامند پیا میری و از جملتی بیجا که اینا گشت و مریم را که کدرها با هم از
من علم و حکمت آموزند و من راه یابند و اوصافی بالصلو و قوامین داد و نماز و زکوة و فرموده ماد مشیجا نامن
زند ام و ترا بر ادریجی و مرا فرمان بردار کرد مادر را و مرا بچهلنی جیارا شقیجا و مرا بدختی نکرد و السلام
علی تو و ولادت و پورامت و پورامت خدای تعالی روز خویش بر من کرد آن روز که اندرین جهان آمدن و آن
روز که این جهان بیرون شوم و پیش خدای شوم ذلك عیسی بر مریم قول الحق الذي فيه ميراث
یعنی بیکرون آن سخن که عیسی گفت انا عبد الله این سخن حقیقت که ترسیان بیان شک شدند و ندانستند که عیسی
کیست و بیت و خدای عزوجل از هر وی ناستر گفتند خدای تعالی فرمود ما کار بدان نپذیرد و این سبب آن
پاک خدات از فرزندان وزن و اینان وزمه ناسترها از افضی امر انا ما بقول الله کن فیکون چون کاری ایشان
خلق قصاکند او را گوید بیانش یا شد با مر وی چنانک خواهد و کار عیسی از آن کارها و از آن قصاها و امرها او بود بخیری
اندر آید که آن روز که عیسی از مازندران شد اندران ساعت هر چه بر روی زمین بت بودند که خلق او را بهی پرستیدند
آنجا که بود تدبر روی اندر افتادند و هر چه در روی زمین شیاطین بود برابلیس کرد آمدند و آن مهمتران گفت بر روی
زمین حدی آمد و ندانیم که چیست ابلیس به شبار و زبر روی زمین بکشت تا بر عیسی او را دیدن مازندران دانست
که اینت خواست که فراز عیسی شود و ششکان او را برزند زیرا که مازدوس میر گفته بود آن روز که او را بر زاد انی عیسی
بک و در ترسها من الشیطان الرجیم خدای عزوجل فرموده فقیلها ترها بقول حسن مریم را پذیرفت چنان
ماذری بوی اسیر و پذیرفت چنانک شیطان از وی باز دارد و پیغمبر علیه السلام گفت هیچ آدمی را فرزندی نماند که
نه ابلیس بوی را بر روی موکل کرد مگر عیسی و مریم ابلیس بر شیاطین آمد و گفت این حدیث آنست که بر روی زمین پری
آمد زنی را بر مرد و او پیغمبر خدای خواهد بود و جمله بیان زمین بروی اندر افتادند ملک مدارید که ما را ازین فرزند پری
زمین شادی پیش بود که از بیان گفتند چرا گفت زیرا که خلقی بروی فتنه شوند و همه بد و زخ شوند پیش از آنکه بت
پرستیدندی حدیث بخت کرد من مریم العیسی صلوات الله از شما مریم بجانب مصر و حجاز
خدای عزوجل پیغمبران کرامی را بجهت بیستلا کرد و از خان و مان و از شهر کریم از یم جان چنانک ابرهم بجهت کرد
از یم فرمود بر زمین شام و موسی و پامیر علیه السلام نیز پیمین پیریم و عیسی نیز بجهت کرد و مازد را و او را گرفت و بد
از پسرانک بزاده بود پیکام از زمین بیت المقدس بر زمین مصر و حجاز و سی سال اتحاد ایشان تا بزرگ شد و پیا میری نبود

روان و بسرنالی بلند بر نهاده بود و گویید که آن دیه از شام بود از غوطه دمشق و غوطه نام دوستانه
از دمشق و میان رمله اندران زمین شام وید و اندر دیهها بسیارست یاد درختان و میوههای بسیار و آب روان و چنان
گوتهای سفیدست و اندر کتاب مالت و مالت اینونست اندر خمرها که بجهان اندرست تزهت و خرمی یکی سفیدست
و دیگر غوطه دمشق و سدیکر نه لایله و این بصیر است و چهارم شعب بوان و این بسیارست روستا شهر بسیار
پس این ده که عیسی را آنجا پروردند از غوطه دمشق دیه بود بر سر بلندی باخترها و آبها چنانکه خدای عزوجل فرمود
و جعلنا این مریم و امهات و آیتها الی ربوبه ذات قرآن و معیت گفت مریم و پسرش را اعلامی و عبرتی کردم اند
میان خلق و آویناهما الی ربوبه ای مکان مرتفع من الارض ذات قرار یعنی ذات سکن و قیل ذات امن لانه لا یستقر علی الارض
من لایامن یعنی ماء ظاهر اجار ماعلی وجه الارض کفنا مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نمایند از آن ملک او را
قرار دادیم بدان دهی خرم با آبهای روان و باخترها پس مریم عیسی را بدان دیه پروردند و از ده ساله شد و دهقان
بود اندران دیه مردمان درویش را بسیار چندان دیه و ریشانیان بدان جای وی طعام خوردنهای و گاه بودی که
بسیار گرسنگی آنجا بختندی تا دیگر روزین چاشت خوردنهای و هرگز روز و شب در او بی درویش نبود و مریم و عیسی آنجا
بسیار شدند و ایشانرا نیکو داشت و من هر از وی از وی بودی پس اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که دهقانرا
دزدی کردند از خزانه بسیار دیار پرند و او ندانست که آن کرد و تافه شد و شب بخانه وی بخن درویشان نبود
ندانست تا که اتمت کند و مریم نیز تافه شد عیسی چون مادر را تافه دید کفناچه بوزه است گفت این دهقان که با
نیکو داشتی تافه شده است از بهر این خواسته که از آن وی بدزدیدند اند اکنون این بر او مانده عیسی گفت شو
و او را بگوی که من این خواسته را کرده اند جای آورم و دزد را پندارم من هر او را بگفت دهقان شاد شد عیسی پانز
و دهقانرا گفت هر درویشی که دوش بخانه تو خفته است کرد کن وی همه را کرد در میان اندر ناپستایی بود بخن چشیده
تن درست بود و اندام درست و یکی مقعد بود بخن پای همه اندام وی درست بود عیسی آن مقعد را گفت بر کردن ناپستایی
ناپستار گفت بر پای خن گفت من ضعیفم ان را بر من توانم گفت چندان دوش بر توانستی گرفتن پس آن ناپستار را بر پای کرد
گفتاد و ش چنین کردی رسی اندر کف خویش بت از مقعد و سر رسن بدست ناپستار اندر نهاد و بگردن ناپستار نشست
و دست بدیوار خن اندزد و بنام بر شد و آن ناپستار را بر کشید پس این مقعد خویش تن را بر وزن خانه فروشت و بیک
رسن بدست ناپستار اندر نهاد و مقعد دینار بر گرفت و ناپستار رسن بر کشید و مقعد را بر آورد و دیگر باره مقعد ناپستار
را بسوی سرافروشت و خود فرو دادند ایشان هر دو مقعد آمدند و آن دیار باز آوردند و آن دهقان شاد شد و از آن

دینار بی مریم را داد وی تسته گفت پسر را ده نخواست کفنا پس تو و پسر بت بخانه من اندر باشید جای دیگر
مشوید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانه دهقان اندر می بود دهقان عیسی را خزانة دار خویش کرد و دیگر آیتی که
از عیسی دید آن بود که آن دهقان پسر را زن داد و سوری کرد بزرگ و خلق بسیار از هر دیه بخواند و طعام و شراب
بسیار ساخت و آنگاه می خوردن جلال بود و بشریعت عیسی باخیل اندر جلال بود تا خدای تعالی بر ما حرام کرد
و بقرآن اندر پس آن سور بگذشت از پس آن روزگار دی چند مریم دهقانرا از دستای سار همان آمدند و طعام
و شراب نیافت تافه شد عیسی چون آن تافتگی او دید بخانه اندر شد و اندر خزانه او دور و ریه خننها دید نهاده
عیسی دست بر سر خننها می کشید و می رفت و هر خنی که عیسی دست بر روی نهادی پُر شنبلی نامه خنهای و شراب شد
و همچنین هر دوزی آیتی بدید آمدن عیسی سه ساله شد و آن ملک هر دوسه که بر زمین بیت المقدس بود که از نیم
کر خنجه بود ببرد و پسرش بملک بنشت نام وی هر دوسه را الا صغری سی ساله عیسی با تمام شد و خدای عزوجل لعل
او را بباد و احکام باخیل و شریعت باخیل او را پیا موخت و آیتهای بسیار از وی خلق را بدید و آمدن بشام خدای
عزوجل او را بفرمود که به بیت المقدس از شو و خلق را بمن خوان تا به پیامبری تو بگردند و شریعت باخیل و دین بخن
آشکارا کن تا بدینند عیسی با مریم هر دو به بیت المقدس باز شدند و آنگاه که مریم و عیسی از بیت المقدس بر رفتند
همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بگشتند **خبر هفت تن که پست** پس چون مریم رفت از بیت المقدس
و ایشان آگاه شدند که عیسی را ببردند بنی اسرائیل کرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیامبر بودی ولیکن کافر شئی و باقر
زنا کردی تا او را کوزد آمد اکنون بر سپیدی که وی مقراید او را بشام و مصرف ستادی و خواستند که او را بکشند پس
هر دوسه را آگاه کردند و گفتند این را بیا بکشند و ملک مریم عیسی را طلب می کرد که بکشند چون بگفتند که زکریا او را
بجها بید نفرمود که زکریا را طلب کنید و یکشید زکریا از شهر بگریخت و در وی بشام نهاد که پس مریم بشود و خلق از پس
سر پیرون نهادند و بدر شهر درختی بود بزرگ میان آن درخت تنی بود زکریا بدان میان درخت اندر شد ایشان
پی نمی آوردند چون آنجا رسیدند گفتند نمایم اکنون بکشید پس گفتند بد درخت اندر چگونه تواند شدند ندانستند
که میان درخت تنیت خواستند که آنجا باز کردند ابلیس خویش را آشکارا کرد گفت این درخت برید اگر میان
این درخت برید اگر میان این درخت اندر شده است بدیدید و اگر نیست شما را زبان ندارد همه گفتند راست
می گوید پس راه پیاوردند و درخت را بریدند تا خوش بدیدند آنگاه بدانستند که راستست و پسر بر گرفته است
خدای عزوجل درخت را بفرمود تا بدو نیم شد و زکریا اندران میان شد و ابلیس ریشه رداء زکریا بگرفت تا پیر

بماند و چون ایشان پامندند ریشه را بدیندند بختا خندد و این نه حدیثی درست آن خدای که درخت را
باز تواند کرد و با جامه زکریا پنهان توانست کردن اگر خنثی استی ریشه پنهان کردی پس چون زکریا را بگشتند
بخی پنهان بود تا آن سلاک هر دو سر بر پس بیرون آمد و خدای عزوجل او را پیامبری داد و او پیام خلق بگردانید
آنکس بخی ایسی سال تمام شده بود بنی اسرائیل او را به پیغمبری پذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعتی نونیا مذلا
شریعت توریته و خلق را بعیسی خبری داد که عیسی باید و علامتها و آیتها آمد و از آسمان کتاب آمد بجز توریته و شریعتی
نوارد بجز این شریعت توریته چون عیسی باز آمد نخستین کسی که بعیسی برگزید و او را راست گوی کرد بخی بود چنانکه خدا
تعالی فرمود **مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ** یعنی بعیسی خبر آمدن عیسی صلوات الله علیه بآنکه بدینست **المُعَدِّ**
وَدَعَا لَوُدَّ مَبْنُوتٍ چون خدای عزوجل عیسی را باز به بیت المقدس فرستاد و بر بنی اسرائیل باز آمد با برادر او را
پیغامبری داد و بود و انجیل داد و عیسی پامند و اندر مرگت بیت المقدس خلق را بخدای خواند و انجیل را ایشان خواند بخی بن
زکریا برگزید و دیگر بنی اسرائیل برگزیدند و خدای از عیسی حکایت کرد که وی بنی اسرائیل را اینگونه گفت **قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمْ**
بِأَيِّ شَيْءٍ تَكْفُرُونَ و شما را آیه آوردم از خدای عزوجل گفتند چه آیه آوردی گفت ای خلق **لَكُمْ لَبَنٌ طَبِيعُهُ كَثِيبٌ**
الطَّبِيعُ فَانْفَحْ فِيهَا فَتَكُونُ طَبِيعًا بَازِئِيَةً من از کل صوره مرغی کم نرسید و انددم و وی پرتد بفرمان خدای عزوجل
گفتند بکن وی یکی حیوان گردان مرغ که بشب پرتد و بتازی خفاش گویند و این چیز است که اندر جهان نبود و صوره او از کل کرم
و اندر وی بدیند وی پرتد و بهوا اندر شد و آن مرغیت از همه مرقان عجیبتر زیرا که مرقان پرست و او را نیست و بر وی
هیچ موی نیست نه گوشت و استخوان است و بهی پرتد بهوا اندر ایشان گفتند نیز آیتی داری گفت ایبری **الْأَكْمَرُ وَالْأَبْرَصُ**
و این آن باشد که ما در زانپنازاید و ایچی آن بود که پنا بود پس پنا شود و کوهی ایچی پنا کرد نهی پس عیب نبود که بزیشان کند
از چنین عمل بزیشان باشد نه عمل و علامت پیامبران و بر صحن چنین است زیرا که علت بر صحن چنین است که بزیشان که مرقانند که علاج
پند برده بر صحن و نه جدام و علاج درست کردن علامت پیامبر است زیرا که هر چه خلق از وی عاجز شوند هر که آن بکنند معجزه بود
و معجزات علامت پیامبری بود پس گفتند چنان علامت چه داری گفت علامت بزرگتر آنست که ایچی **الْمَوْجِيءُ** یا ذی الله
مرد و زنده کم بفرمان خدای اگر خواهید تا زنده کم ایشان بگریستند کسی که وی دیر تر مرد بود هیچکس نیافتد دیر تر مرد از نوح
و از فرزندان وی و به بیت المقدس اند میان آن کوههای یکی وادیت ایشان با خبر اینگونه گفتند که کور سام بن نوح پسر
بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب پسر ایحی و ایحی پسر ابراهیم و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود و سام بن نوح
را کوراندان وادیت وی پند ما است او را زنده کن عیسی برگزیده آن وادی بیتاد و به بنی اسرائیل برگردان وادی بیتادند

وعیسی آواز کرد یا سام بن نوح فریاد کن الله ایخاک کوروی بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و
و حال از سر و رویش می ریخت و ریشش سپید بود و پیش از ابراهیم کس را ریش سپید نشده بود بنی اسرائیل گفتند ایچی
این نه سامست که این را ریش سپیدست عیسی از او پرسیدند تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم
پیامبر خدای گفتا چرا ریش تو سپیدست که بوقت تو کس را ریش سپید نبود و همه خلق مسیاه بودند گفتا من بنی سیاه موی
بودم و لیکن چون آواز تو شنیدم بداشتم که آواز اسرافیلست و روز مستخیر آمدن از بیم دستخیزم موی سپید شد گفتا
یا سام خواهی تا خدای عزوجل را دعاکم تا تو با ما زنده گانی گفتا یا پیغمبر خدای اگر چه دیر تر زنده میاید مرد و مرا آتی مرد هنوز
بگواند دست من و از دیگر باره مرگ چشیدن خدای را دعاکم تا ما را باز بر زمین برد بچنانکه بودم عیسی دعا کرد و سام بگواند
بیتاد و زمین بر وی راست شد و جهودان این حدیث را منکر نیستند و نتوانند گفتن زنده نشد و لیکن گویند زنده شد
ساعت بگواند ریشش تا همه خلق او را بدیندند پس پنا زد بگواند و هیچ سخن گفت و دیگر آیه عیسی آن بود که گفت **وَأَنْتُمْ كَرِهْتُمُ**
تَاكُلُونَ مِنْ ثَمَرِهِمْ هر چه بشب خورید از طعام بگویند که چه خوردی و چند مانده است آن نهی ذلک آیته که ان
ان کستم فو منین عیسی گفتا اندرین شما را آیهاست اگر برگزید پس گفتا **وَمُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ** و توریته بخواند
وَالْأَحْلَ كَرِهْتُمُ بعضی الذی **يُحَرِّمُ عَلَيْكُمْ** و آن حشیتها که اندر توریته است بر شما آسان کنم و بعضی از آنک حرام است بر شما
حلال کنم و از آنک حرام بود عیسی حلال کرد یکی بریده کوسفند که بریده حرام بود مگر سپیدی گوشت و آن پیه که اندر شکم بود بریشان
حرام بود و آن سخت دشوار بود مرا ایشان را جذا کردن و امر و شریعت جهودان بچنین است چنانکه خدای تعالی فرمود و علی
الذین هاد و احرمنا کل ذی ظفر و من البقر و العنز حرمنا علیهم شیئ مما الا ما حملت ظمورهما و الی الخ
او ما اخلط بعیضهما و آن چوبش که گوشت بود و آن چوبش که از مغز استخوان بود چون شریعت انجیل پامند آن حلال
شد و لاجل کما بعضی الذی **يُحَرِّمُ عَلَيْكُمْ** من بیان آمدن ما شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر توریته حرام
بود پس یکی از آن بعضی این شحم بود حلال کرد پس چون پیغمبرها میامند بچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر بعضی
که اندر توریته حرام بود و به انجیل حلال کرد ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه چون عیسی پامند
شریعت انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها پنا کردم **فَاتَّقُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا** این همه آیها بدیند و این شریعتها باشند
و کافر شدند و گفتند این همه جاد و نیست و از قال عیسی بن مریم **يَا بَنِي إِسْرَءِيلَ** رسول الله الیکم **مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ**
مِنْ التَّوْرَةِ ایها عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت هیچ پیامبری را پیامبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت عیسی که به
قوم خویش را بخشد بخواند و بشاره نماید و بر ایشان عهد نکرد که اگر محمد با پیام شما بیرون آید بوی برگزید عیسی قوم خویش را پیغمبر

گفت خدای عزوجل فرمود قیاماً همما البیتات قالوا من ذی البیتات ونبی گفت و از گفت
بنی اسرائیل عنک از ختم البیتات الاله و باخبار جنات که عیسی ده سال میان خلق بود و پیام بھی گزارد و عجایبها
و حکمتها می نمود و بمذهب او میساحی بود که هرگز دوشب بر بجای نبود و کس را خانه ندیدند و بتانید پس چون پیام خدای
عزوجل با اهل بیت المقدس بگزارد و کس نگوید و همه کافر شدند و عیسی که ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت
بشهر یشام و مصر و بین ناحیه مغرب هیچ شهر نماند که وی آنجا نرسید و خلق را بخدای بخواند و با وی هیچکس نبود و از او که
از بیت المقدس بیرون شد و از ده تن بودند از کازران و کازر تازی قصار خوانند و حواری خوانند لانه یحور الیشار
یعنی پخته ها و آن روز که عیسی است که اهل بیت المقدس کافر شدند بدید و با چندان عجایب که بدیدند و ملک هر دو
کافر شدند و عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی نهاد که برود و بر روی زمین هیچ منت تا کسی باید که او را بپذیرد
و مصدق دارد قوله تعالی قل ااحسن عیسی ثم الکفر قال فر انصاری الی الله پس چون بیرون آمد گفت کیت
که یاسن روی بخدای نهد و دست ازین جهان باز دارد قال الحواریون یحیی انصا سراً الله آن کازران و از ده
گفتند ما روی بخدای نهم امتنا بالله و اشهد باننا مسلمون گفتند این حواریتین که ما بخدای مؤمن شدند و تو که عیسی که ایست
که ما مسلمان شدیم و نه با امتنا بالانزلت و استعنا الرسول یعنی عیسی فاکتبا مع الشاهدین یارب ما یؤ
بنان کما بها که آسمان فرستادی و یا عیسی که ویدید و عیسی با تابع شدیم ما را از ان کواهان بنویس که بگوای دادند پس از
کازری دست باز داشتند و کروی کافران و مسلمانان با عیسی رفتند و لیکن فصل و سبق بر حواریتین را بود خدای عزوجل
بنی انداز ایشان ازادی کرد پیش ازین که گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصارا لله یا مؤمنان خدایا اقرب کنید
کما قال عیسی بن مریم اللهم انزل من السماء ماء فیرسب علی کل شجر فیرسب علی کل شجر فیرسب علی کل شجر فیرسب علی کل شجر
را که مانع کتید از بهر خدای حواریتین گفتند ما نصره کنیم و ایشان که تان شتاب بودند پس خدای عزوجل فرمود فامنت
طائفة من بنی اسرائیل کفرت طائفة کفرا کفرا از پس حواریتین کوهی مسلمان شدند و لیکن فصل بر حواریتین را پیشتر بود و بعد
بر این همه هم گفتند و من از تنقیص گفتیم و نیز از اخبار عیسی است چیز بخواهم گفتن هر چند پسر جری گفتند خدای تعالی
اند کتاب خویش فرمود و این حدیث مانده است که عیسی را فرود آمد از آسمان و حدیثی مشهور است اندر قرآن و هم اندر اخبار
و معروف نزد مردمان و با عجایب بسیار از آنست که این چنین سخن نا شنیده کرده اند خبرهای که آنرا آسمان آمد
مر عیسی را و حواریتین را پس خدای عزوجل فرمود اد قال الحواریون یحیی عیسی بن مریم هل یستطیع
ترک ان یتزل علینا مائدة من السماء و عیسی هر گاه رفتی اندر جهان حواریتین با او می رفتی از هر شهری که روی

بدید و دیده بودند و کروی با وی می رفتند با عجایب وی به پستد و سوی مغرب می شدند و بر زمین بر سینه نداشتند
از انستوی نام آن افسوس خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند و سوی حواریتین کردند آمدند و گفتند مر عیسی را بگوید تا ما را
از آسمان طعام خواهد تا بخوریم و میرشور ازین کرسی که هم آبی بود ما را حواریتین مر عیسی را بگفتند او گفت انفق الله
ان کسرت مؤمنین قالوا یرید ان یاکل منها و تظلمت قلوبهم و دلها مان پارامد هر چند دایم که تو پیامبری
دلهای ما بران بیستد که ما را این مقدار نزد خدای هست که بهر ما از آسمان طعام فرستد و بفعل ان قصد گفتا
و تکرر علیها من السماء من انزل علینا مائدة من السماء راست گفتن تو و ما کواهی هم بدین پیش برده مان دیگر عیسی خدای را
کرد و گفت سرترا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده طعام بود
آداسته بر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا بر دستار هر چیزی که بر روی تان نهند که بخورند از ما مایده خوانند تکرر
تسبیحاً الا اولنا یعنی سرور و شادی بودند و وی مفسران ایندو گفتند لا و لثانی زما تا و لثانی زما تا بعد تا من اهل ملثا
و انیز منک و آتی و علامتی بود مر خلق را از بقوه من و راست گفتن من و امر که تا و انت خیر الزمان و ما را از وی
ده که همه روزی دهان تویی قال الله انی منزله علیکم فیکفر بعد ستم فانی اخذ به عذاباً لا اعدیه
ایچگان از آسمان من این برستم هر آنک ازان بخورد و کافر شود او را عذابی کم که هرگز کسی را چنان عذاب نکرده
ام عیسی این مر خلق را بگفت و با ایشان این عهد بکرد و روز دیگر بود همه خلق کردند آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی
آسمان نهادند از هوا سفره می آمد بران نایست عیسی حواریتین فرود می آمد و دستاری بر روی بود عیسی دست فران کرد
و آن دستار بر گرفت بر روی د و از ده تن بود سپید بعد حواریتین و ماهی بزرگ بریان کرده و بران جای نهاده و گوشت
سپید و تره و عید الله بن عباس رضی الله عنه روایت کند که هر چه اندر جهان تره است همه بران جای بود مگر کدنا
و سیر پس خلق بنشستند و همه تمام و سیر بخوردند و هر که لقمه نان می شکست با آن ماهی و آن تره با بجای آن همچنان پدید
آمد و آن روز می خوردند چون آفتاب فرو شد سفره همچنان با آسمان باز شد و آن روز یکشنبه بود پس یکروز
چاشتگاه همچنان فرود آمد و همه خلق نان بخوردند و شبانگاه باز شد و سد یکروز و همچنان پس نیز باز نیامد و سنا
بودند آنجا که از آن خورده بودند گفتند این جادویی بود و چادوی سه روز پیش نماند پس چون بنشینند آن کسان که چنین
بودند دیگر روز که برخواستند همه شوک کشته بودند و خدای تعالی صورتهای ایشان مسح کرد و عجزهای دیگر آمده است که
اینان آسمان نیامد و لیکن عیسی حواریتین را گفت یا شما چیزی از طعام هست یکی از حواریتین برخواست نام وی شمعون و
ماهی آورد و بود بریان کرده و خج کرده نان و عیسی ان همه را خورد کرد لقمه و دعا کرد و خدای تعالی بران برکت کرد که

هر از خلق که یا عیبی بودند از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روزه طعام داشتند و شمعون نام آن دوایی
و پنج کرده بماند که آن که نشسته بود ندیس که روی بآن کافر شدند و خدای عزوجل ایشانرا خوک کرد این سه روزه بر آن
خوگان بودند پس همه بزمند زیرا که مسخ عقوبت بود از خدای آنرا که مسخ کرده بودند و در آن نسل نبود و گروهی از مشکان
این را منکرند و گویند مایه نیامد حواریین بخوانند عینی و ماکرد خدای عزوجل شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب کنم
نحت چون این شرط بشنیدند خاموش شدند حدیث طایفه از بنی اسرائیل که خدای تعالی ایشانرا مسخ
خدای عزوجل و گروهی را مسخ کرد از بنی اسرائیل که اصحاب المایه خوک گردانید و دیگر گروه پیش از او بودند اند
دیهم که روز شنبه ماهی گرفتند و شنیدند و نگاه داشتند و چون خدای عزوجل ایشانرا مسخ کرد یکی و یوزنه کردند و قصه
ایشان یاد کرد و شعله از آتشی که انت حاضره البحر از بعد از غروب الشمس از تائیهم چیست انهم يوم
تسبهم شرعا و يوم لا یسبغون و گویند که آن دیهم بود بر لب دریا میان مدینه و شام نام آن الله اذ یعدون
فی السبت ایشانرا حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی گفتند این بعهده او بود و آن سلیمان و خدای عزوجل ماهیان دریا
الهام داده بود و روز شنبه این کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان خود را بلب دریا افکندند بی شافی
هوا که برایشان بزد اندازان لب دریا و چون شنبه بشتی بقدر دریا باز رفتند و بجز روز شنبه کسی ندیدنی چنانکه امر روز
مکه و حرم اندر آیند این شوند و با خلق آیه خدای بودند آهوان و دزدگان و چون از حرم بیرون شوند کسشان نه پند و اندیش
آیت تمامه خلق بداند که آن وحوش را خدای الهام داده و از خلق این گرداند حرم و چون خدای کسایشانرا تا موخت تا
بنامند که حرم از آنجا تا اینجا است چون بعد از آن آیند این شوند و باز چون از حد بیرون شوند بر سرند آن ماهیان بخون
بودند با الهام خدای روز شنبه بدید آمدند بر لب دریا چنانکه فرمود اذ تائیهم حیثا تائم يوم تسبهم شرعا پس ایشانرا حله کرد
همه بهلوی دریا حوض کردند بزرگ و زان آب خوش اندر افکندند و میان دریا گذر کردند چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا
آمدند از دریا حوض راه دیدند و آب خوش دیدند خویشان از دریا حوض خوش آب اندر افکندند تا حوض پر شد و ماهی از آب
تلاخ و شور چون آب خوش یاد خویشان اندر افکند پس چون حوض پر شد آن راه که میان دریا حوض بودی پیشین چون ماهی
آهنگ دریا کردی راه پناهی اندر حوض ماهی روز یکشنبه پیامدنی و ماهی اندر حوض بگرفتند و تاویل کردند که ماهی روز
بهری گیر و بیام میان خلق اندر پیامد بود و ملک شام رجیم بن سلیمان بود و مردمان علمای بودند از آن دیهم و می دانستند
که این صیله خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته می آمد و این علمای ایشانرا مو عظه کردند و مردمان ایشانرا گفتند که غلط
فوق الله ما که گفتند چنانچه دهید مردمانی که خدای ایشانرا بگناهان هلاک خواهد کرد بمرگ یا عذاب کردن علماء گفتند

معدنه الی مرتجکم ما از هر عذر خویش را گوئیم که هر کجا عالم بود و کسی خدای را معصیت کند یا منکری کند بران عالم
آن منکر را نهی کردن و آن کس را که ان افعال کند پند داذن واجبیت و این شریعت بدین ما واجبیت چنانکه خدای عزوجل
و المؤمنون و المؤمنات یحکموا و لیا بعضی الامر و بالمرور و زین نماز و روزه فاضله از آن نیست که امر معروف و نهی
منکر چگونه بود اینون گفتند که مردمان اندرین جهان سه گروهند یکی سلطان است و دیگر علماء و دیگر مردم مان عامه است
و بر هر سه گروه امر معروف و نهی منکر واجبیت اما بر سلطان واجبیت که منکر نهی کند بگناهان را بگردان بر ما بد و هر که
نگهدار و از بخر و ادب فعل نهی کند و عیسایان حد و ده که خدای نهاده است و بر علماء واجبیت که منکر نهی کنند که ایشان
بفعل نتوانند کردن چون سلطان بزبان پند باید داذن علماء را و لکن واجبیت که بدل نایستند کنند و خدای عزوجل بر ایشان
پیش ازین نهاده است پس این علماء گفتند معدنه الی مرتجکم و اعلمهم یتقون گفتند ما پند دهیم تا خدای عزوجل
عذر ما پندیرد و مگر که ایشان نیز از خدای بترسند و باز کردند پس یکسال هم اندرین بودند قوله تعالی فلما انشأ ما ذکرنا
یذنبنا یعنی فلما ترکوا اما و عظمایه چون پند علماء دست باز داشتند و یکسال بود و نیز گفتند و سأل یحیی الذین
یمنون عن السوء علماء را خدای بر هایت و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس و این ستمکاران را بگرفتیم بعذاب سخت
قلنا لهم کونوا لفرقة خاسین یعنی صاعین و قال بعضهم لخنوا فیهما یعنی اسکتوا پس خدای عزوجل آن خلق را که
بی فرمانی کردند از پس و سأل ایشانرا یکی و یوزنه کردند و هفت روز بر نیستند و بعد از آن بگفتند این کتاب باز مؤید
خدای عزوجل عیسی را صلوات علیه با آسمان چگونه بود اندر جبرائیل که خدای عزوجل عیسی را بر آسمان برد و گویند
که عیسی سه سال اندر میان خلق بود و بکتاب اخبار اینها اندرست بیرون ازین کتاب دو سال پس آخر عمرش بود که باز به المفسر
آمد از پس حدیث مایه جهودان بنی اسرائیل بروی کرد آمدند و تدریج کشتن او کردند و آن هر دو سال را صغر را با خویشی
کردند و وی بذهب یونانیان بود او را گفتند این جادوست و خلق را تباه می کند پس گفت بکشید و او را طلب کردند وی
پنهان شد بخانه اندر نیافتند شریک یکب بخانه اندر بود یا حواریین ایشانرا گفت مراد عایدی کنید ایشانرا بگفتند عیسی گفت
نه گفتم که مراد عایدی کنید ایشانرا گفتند ما را هر که چنین خواب نکرده است که اسب عیسی گفت مراد بسیارید و هم از شما باشد که
از من بپار شود و ایشانرا بر من لیل کند و در همون باشد و هم از شما باشد که ما از آن بفرود شد چون در روز بود از ایشان
یکی را نام شمعون بود از حواریین بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را راه نهای که وی بگاست
و کر نه بگشت شمعون گفت من از عیسی بپارم و با وی نشستم و از وی بپار شد و کافر شد و از حواریین یکی دیگر بیرون آمد و
گفتند عیسی بگاست گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم ایشانرا و راسی درم دادند و او عیسی را پس درم بفرخت و ایشانرا پاد

تا آن خانه که عیسی بود تا بگرفتندش و حواریین همه بجهتند و عیسی را از گردن پای بستند و او را گفتند تو مردمان را
جادویی کردی و گفتی مردم زنده کنم چرا اکنون خویشانت را از دست ما نهایی و این بند و رسن را از خویشانت نکشایی و از
بیردند و ادای ترا میدهند بودند که بران دار کنند و جهودان بسیار بر وی کردند آمدند و ایشان را مهتری بودند نام او شیوع
و چون عیسی را بکشدند و خواستند که بران دار کنند خدای عزوجل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبیه و صورتی
برایشیوع افکند چون عیسی ناپدید شد ایشان متحیر میمانند و گفتند جادویی کرد و خویشانت از میان ما ناپدید کردی که بر ما
تاخیر کنید و صبر کنید جادویی برمان بردارد چون نگاه کردند تا شیوع مهر خوش را بدیدند که بعضی مانت او را بگرفتند
من اشیوعم گفتند دروغ می گویی که تو عیسی ای و جادویی خویشانت را از میان ما ناپدید کردی اکنون جادویی کنست و بنیاد
هر چند گفت سوز نداشت او را بگشتند و بردار کردند و عیسی را خدای عزوجل بر آسمان برد چنانکه فرمود و ما قتل
و مصلوب و لکن شبیه هم گفت او را نگشتند و بردار کردند و لکن کسی که مانند او بود و ان الذین اختلفوا فيه
لفی شک من و این جهودان که گویند ما او را بگشتم هنوز شک اندزد تا امروز یقین نمانند که او را گشتند یا نه
او را و اللهم بر علی الا تسبح لظن می گویند نه یقین خدای تعالی فرمود و ما قتلوه یقینا یا ربنا فاعلم الله البی
پس این اشیوع هفت شبانه روز در بماند و هر شبی بر سر ماز عیسی پامنی زید از تار و زمی گریستی و ندانستی که وی
یت چون شب هفتم بود خدای عزوجل عیسی را از آسمان فرو فرستاد سوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده بود که بار
بر آن دار آمدی و هر شب بگریستی چون عیسی از آسمان فرو آمد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید و دانست که وی گشته
است و دلش پیار آمد و آن شب بخانه مریم بود و عیسی بن زکریا را بخواند و حواریین را طلب کرد حواریین و داده تن بودند یکی
بود خود از و پزار شده بود و دیگر آنک او را بسی درم فروخته بودند تن مانده بودند آن حواریین آن شب ایشان را طلب کرد
هفت تن را یافت عیسی را ایشان را پرسید و گفت یکی از شما را فروخته بسی درم و جهودان را بر من لیل کرد بکاست گفتند شبانه
شد و دانست که گاه که خویشانت را بگشت عیسی گفت اگر خدا را تو بگردی تو به وی پذیرفتی که هیچ گاه نیست که بعفو خدای اند
تکذیب عیسی وصیت کرد یکی باو هفت تن را از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از پی وی بخوانند و بدین او خوانند و هر
را بسوی انجیلان فرستاد که بهن لاجتی خلق را بخدای خوانند و بشیعت انجیل و تن را بر و میته فرستاد تا پادشاهی روم و یونان و مصر
و یکی یونس و واحد مغرب ایشان را داد و یکی از زمین بابل فرستاد و عراق تام او یاس و واحد مشرق او را داد و یکی را قیصر و
فرستاد نام وی تین یکی را بقیانوس فرستاد آن شهر اصحاب الکلف نام وی عیسوی یکی را بیت المقدس فرمود و یاشای یکی را
و خلق را بدین خدای خوان نام او عفرس و یکی را یونین حجاز فرستاد نام وی طلاس چون عیسی حواریین را خلیفه کرد و ایشان را

وصیت کرد مریم را بدو کرد و خدای عزوجل را کار کرد تا او را آسمان برد و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند
که عیسی از آن شب از آسمان آمد و باز آسمان شد و آن شب عدد دارند و بویها و کند و رود ها بسیار گشتند آن خانه
خویش و اندر کلیسیاها پس چون دگر روز بود حواریین میان خلق آمدند و بگفتند که دوش عیسی از آسمان فرو آمد
و ما را وصیت کرد خواندن خلق را به پامبری و پس جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب می کردند
از عیسی پزار شوید و خیر ایشان بملک الروم شد و به بیت المقدس هر دو سال صغر ملک بود ملک الروم را خبر شد که
به بیت المقدس مردی پر از نور نام وی عیسی و خلق را آید آنها نمود و از ماز آمدنی پذیر و جهودان از پس آنک آید ناپدیدند او را
بگشتند و بردار کردند اکنون مردمان او را عذاب می کنند کز وی پزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس
و از جهودان خلق را بگشت و آن حواریین که عیسی زمین روم خلیفه کرده بود او را با خویشانت پیرو و دیگر حواریین را پیرو
که جهان پر کنند و خلق را بدین عیسی خوانند چنانکه فرمود و آن هر دو ملک نیز دین عیسی پذیرفت و آن یک تن حواری
یا عیسی بن زکریا بود و به بیت المقدس خلیفه کرده بود پذیرفت و سخن ایشان بشنید و خلقی از بنی اسرائیل مدعی
بگرویدند و آن روز دین ترسایان اندر شام و زمین روم آشکارا شد و آن چو را که گفتند عیسی ابران بردار کرد و ملک الروم
از ابر گرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش دارند و ترسایان اینون دعوی کنند که
عیسی بران چوب بردار کردند و زان چوب خدای او را بر آسمان برد از بر آن مران چوب را قادارند و دروغ گویند که عیسی ابردا
کردند که آنرا که مانند عیسی بود بردار کردند و خدای عزوجل عیسی را از زمین بر آسمان برد از چوب چنانکه فرمود **بذل دفعه**
اللقا نبیه پس چون دین عیسی آشکارا شد البلیس میان خلق تخیل کرد و روزی از روز کارهای عید خویشانت را آشکارا کرد و پیش
المقدس را اندر و خلقی بسیار از متابعان عیسی گرد آمده بودند البلیس یاد بود دیگر بر صورت سه پیر میان ایشان اندر نشست
ایشان مناظره کردند و گفتند ما سه پیر و روز زمین مغرباً مدیرو دین شما بشنید و شما چگونید که عیسی کیت که ما
صفت عیسی شنیدیم ما را خوش آمد بگروید چون متاله شما بشنیدیم شما چگونید که عیسی جودنی اسرائیل گفتند عیسی را بخدای
بود و از روح خدای و پس مریم به پذیر آمده است البلیس گفت پس من پذیرا شد چاره نیست او را پذیرای بود و مراد
ایذون می آید که خدای عزوجل پذیر ویت و عیسی پسر خدایت آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدای را زن نبود و بکار
نیاید لکن عیسی خود خدات از آسمان فرو آمده و بشکم مریم اندر شد و از وی پروان آمد و خلق او را بدیدند و قدره و
وی بدیدند و بصورت آدمی پروان آمد از شکم آدمی و آسمان باز شد و خدای قادر است هر یکا خواهد شود و هر چه خواهد
را نماید پس یکدیگر گفت این که شما گفتید هیچ چیز نیست خدا اندر شکم زنی نشود و خویشانت بخلق نماید و بفرزند حاجت نیاید

ولیکن این ایون کو که خدا امر برادر و ست گرفت عیسی با پافرید و اور آیه و علامه خویش کرد اندر میان خلق پس او را
و من هر را با خویشیت اینا ز کوه ناهرد و راز رک بود و از رز رک خنجر می کشید و مردمان آن بشنیدند و بلبس آن دو دیو
نایدید شدند و مردمان این سخن اندر لاف داد که چاره نیست که عیسی ازین سه یکی بود پس بلبس و سوسه اندر دل خلق افکند که
این همه فرشتگان بودند و خدای عزوجل ایشان را بفرستاد تا اصل دین ما را پاموزانند پس برین سه گروه شدند و هر یکی ازین ^{بنیال}
بر گرفتند و از آن روز باز این سه مقاتل اندر میان ترسایان ماند است همه برین سه مقاتل و همه بعیسی و خدای کار شدند
و عیسی با حقیقت ندانند و پیوسته بر کوی این حدیث سه دیوم بر روز کار عیسی بود و عیسی هنوز بر زمین بود و بخیری دیگر چنینست که
از پس عیسی بود و السلام خیر مقتل **بنیال** پس چون عیسی آسمان شد و حواریین در پی عیسی
را آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که فرموده بود رفت و عیسی با هم برین اندر زمین بیت المقدس ماند و ملک هر دوس و اراکت
و من هر از پس عیسی پیش سال مرده عیسی ماند و ملک هر دوس هر چه کردی خیر فرمان عیسی نکردی و این ملک را خیری بود که راز زاده ملک
بود نام هر انا و بخیری نیز گفتند که دختر زن ملک بود و ملک این دختر و ست داشت و خواست که او را بر فی کند عیسی این رسید گفت
نشد او را بر فی کردن زیرا که اندر شریعت توری و انجیل همچنین است که دختر برادر او دختر زن باشد بر فی کردن ملک آن دخرا
آرد و پی کرد و عیسی او را نمی چسبید که آن دختر و مادرش بر عیسی کینه گرفتند و هر دوی سوی ملک این دختر را بیک حاجت روبروی
یک روز مادر دختر را با موخت اگر ملک اسر و ز کوی حاجت خواه تو بکوی سر عیسی خواهم از دختر بامد و بگفت ملک گفت عیسی
خداست او را نتوان کشتن دیگر روز آن دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون بدانستند که ملک اجابت نمیکند
صبر کردند تا روزی که ملک بشرب بنشت و مادرش دختر را جامهای تکیو پوشید و پیارات و پیش ملک آورد باقی
گفت ملک چون مست شد خانه اندر شد و این دختر را بخواست گفت من خویشی ترا ندانم تا سر عیسی پیش من نمی ملک بستی اندر نزد
تا سر عیسی باز ندیدی با سر بر میدی و بطشتی اندر پیش ملک بردند آن سر بطشت اندر بوی سخن آمد و گفت نشاید ترا حلال است
ملک عجب داشت و پشیمان شد و آن خون عیسی که آبخار نیمه بود بجوشید و بنشت ملکه آخرا آوردند گفت حال بر افکندیم چند
حال بر افکندند خون از زیر خال بر می آمد و می جوشید تا آن خال تلی شد بزرگ و خون از روی می آمد و می جوشید و ملک
از عجز از لب دید از نیوی هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام وی خرد و سرا و آخرا آمد که بنی اسرائیل پامیر خویش را نام و عیسی
بگشتند و پیش از وی زکریا را بگشتند و نیز پامیری دیگر را بگشتند و بردار کردند نام وی عیسی ملک خرد و سرا برایشان ختم
گرفت و سپاه بگشید و بیت المقدس آورد و بر در شهر فرود آمد بعد بسیار و سپه سالاری بود او را نام بود او را برایشان
و فرمود که از بنی اسرائیل عیسی کشت باید که از شهر خون ببلشکرگاه رسد آن پیود ارا پامد و از بنی اسرائیل زن و مرد را می کش

و خون بر زن بر آن خون عیسی می ریخت و آن خون عیسی بنشت با عقاد هزار بنی اسرائیل خون بر ریخت از زن و مرد تا آن خون
بنشت و عیسی اینون گفتند که کینه پیری پامد و او را دلیل کرد و قاتل عیسی را او را بگشتند و خون او بر خون عیسی افکند و خون عیسی
بنشت پس ملک خرد و سرا را کسر فرستاد که بیرون از شهر بنشته بود که چه فرمای گفت تا خون ببلشکرگاه من ترسد عیسی کشت آن
پیودار خرد و گرفت اگر من یا شما چنان کم کردی گفت از شما کس نماید هر چه شما راستورست از خرد و کاه و کوه سفند و همه
جانور بخردم کرد کینه تا بکشم تا خون ببلشکرگاه وی رسد و او پندارد که خون مرد مست ایشان هر چه اندر شهر جا بود بود
هم کرد کردند و این سپه سالار ایشان را می کشت از اندرون آستانه و خون از در پیرون می ریخت با ببلشکرگاه خرد و شد
و کینه کند که بودند مقدارم فرستاد که از بیوی از در آستانه شهر با ببلشکرگاه و آن ملک خرد و سرا فرموده بود که همه
اهل شهر بر در آستانه این شهر که این عیسی کینه بودندی کشت خون چون عیسی با پاید و ببلشکرگاه رسد چون همه جانور
را بگشت و خون ببلشکرگاه رسید خرد و سرا فرمود که نیز مکش و هر که ماند است برده کن و بسجده و بران کن پس آن فرکت و بران
کردند و بفرموده که هر که مردار اندر من کت افکند جزیره آن سرا و بردارم تا ایشان هر کسی مرداری پیاورند و بفرکت اندر افکندند
و فرکت بیت المقدس و بران کردند و شهر نیز و بران کرد سخت تر از آنکه سخت نظر کرده بود با یام پستین و هر چه از فرزندان
پامیران بودند همه برده کردند و کینه کرد این سپه سالار نیز و سلیمان شد از پس وی و دین بنی اسرائیل بگرفت و از ملک خرد و
جدا شد و خرد و سرا آن بر در کا را برید و بملکت خویش و می داشت و اندر ملک می بود تا برید و خا اسرائیل از بیت المقدس آمدند
و ایاز افی کردند و کسی که اخبار نماید اینون کوید که این بخت نصر بود که خدای برایشان تسلط کرد و از پی عیسی و زکریا بود و از پی
از پی عیسی و عیسی بود بیضه و شصت سال و پسر عیسی اینون کوید که مردمان گروهی چنین روایت کنند که این بخت نصر بود
و از اسیران اندر دست وی ایال بود با خنجر دیگر از فرزندان پامیران و بخت النصر اینون گفتند که این ایال و یاران وی
دینی دیگر دارند و از آنچه ترغورند و او بیت پرست بود از ایشان پرسیدند مقرر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس فرمود تا چاه
فراخ بکند نیک نیزه بالا و ایشان را بدان چاه فرود افکندند و بخت نصر دست باز داشت و بفرموده با شیری را برین بجای اندر
چاه افکندند چون شبانگاه آمد و دیدند شیر را دیدند و در نشسته و ایشان بسلامت و بخت نصر نیز با ایشان بود و ایشان
تن بودند و او هفتم بود پرسیدند که این هفتم با شما کیست و آن فرشته بود که شیر را از ایشان باز می داشت پس آن فرشته بخت نصر
را طلبانجه زد و حشی کشت و برفت از ملک و با و خوش در میان می رفت و هفت سال بریت و پس مرد و محمد بن جبر کوید که
این جزیره در سقت و آن ملک نه بخت النصر بود که بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و عیسی از ماده رازیل سکندر آمد
ولیکن این ملک خرد و سرا بود و هر یکی که مستکار بودی اندر بنی اسرائیل او را بخت النصر خواندندی که این ایشان چنین بود

ان بجم بودند و عرب را فرمان کردند و ملات سواد عراق بدست عرب و هر روزی ایشان را با یکدیگر حرب بودی و کشتن
چنانکه در سم عربست و همچنین می بودند تا بفتح ملک عین امشل سعد و کینش ابو کرب از عین پرورد آمد با سپاهی بسیار و آمدند
زمین حجاز و عراق کرد و خلق بسیار از عرب و حمیر و اهل عین و عدنان از هر جایی بر آورد آمدند و تبع برین ملک عراق حجاز بر گشت
و از هر قبیله خلق بسیار عراق بماند و حمیر و انبار و شهرهای از عراق تا به ایران عرب شد از هر جایی که روی ملک عرب قوی شد ملک
طوائف قصد ایشان کردند و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان ازین سوی بدست ملوک طوائف بماند تا ارد شیر ملک بماند
و زمین عجم از ملوک طوائف بستند و زمین عراق از عرب بستند اکنون بدین ایام که ذکر کرده میشود ملک عراق عرب را بود
ایشان را با یکدیگر حربها افتاد بسیار و اندرین کتاب نامه های ملوک عرب بگوید و حربهاشان بگوید که میان ایشان افتاده است
کسی که از عرب ملک بنشست اینگونه گویند که مالک بن فهر بود بن تیم بن اسد و بنشست خویش حمیر کرد و با بنار بدین و میان
ملوک عرب عراق اندر همه مشرت بودند ملوک شام بودند و آن روم که بر دین عیسی بودند و ترسایای می کردند و شریعت انجیل را
داشتند و این ملک چون بملکی بنشست عمرو بن فهر که برادر وی بود از پسر وی ملک بنشست و مالک بنشست پسریدن آشکارا کرد
و همه عرب عراق او را احایت کردند و از پسر عمرو بن فهر جذیمه الابر بنشست و مدت ملک عمرو مالک پسران فهر بسیار بود و
پیشتر همه بگویم خبر جذیمه الابر بنشست چون این جذیمه ملک بنشست همه ملوک عرب که اندر عراق بودند حجاز
و بحرین و افرامان کردند مگر ملوک عین و ملوک روم و ملوک طوائف حجاز و از همه ملوک عرب مذکور و این
و سپاه و هیبت پیشتر بود و او را عدا و تها و حها بود و از آن حها یکی آنست که جاعلی از عیسی یاباد و زمینی که نام وی چشمه ابلاغ
خوانند فرو آمده بودند و آنجا بنشست داشتند هم بعد عراق اندر و ابلاغ مهدی بود از ملوک عاملین این چشمه از زمین پرورد آورد
و آنجا دیهها کرده بود هم از حدود سواد عراق بود این چشمه ابلاغ و این مردمان عرب که آنجا بودند از بنی یاباد بودند و با دجالان جنگ
بودند و ما در جذیمه از آباد نمود و این مردمان ایاد و امهتری بود با ایشان ایگانام وی نصر بن ربه بن عمرو بن الحرث بن سعوون
مالک بن عمان بن سماره بن الحر و این حر مردمانی بزرگ بود نداند مردمان عرب و این حها ایاد که از چشمه بودند هم از حها بودند
این نصر را بر خویشین مهر کردند و ویرا پسر بود نام وی عیسی بن نصر غلامی بود که اندر همه عرب زمین حجاز و عراق از و نیکو تر بود و این
او جذیمه آورد و ندانند چه کسی فرستاد بدین حها ایاد که این عیسی بن نصر از زمین فرستاده بماند و او را نیکو دارم نفرستادند و دیگر
باره جذیمه کسی فرستاد که میان من و شما قراست از سوی ما درو نباید که مرا یا شما حب بود از بن غلامی او را از زمین فرستاد
پس چون نفرستادند جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان شد و جذیمه را در و بست بود از زمان نام هر و بست صبر و جذیمه ایشان را
پرستیدنی و چون بحرب شئی ایشان را خویشین بریدی گفتی ملاحظه دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کا هنی کردی چون برابر

حی فرود آمد و لشکرگاه برد و آن بتاز اخیمه از دیبازد و ده مرد موکل بود بهی آن بتاز اخیمه چند بزدنی برد و حجه
بودنی چون سپاه بر گرفت آن بتاز را بر شتر نشاندی و موکلان کرد ایشان می رفتی این حها ایاد را سپاه بسیار نبود دانستند که
یاوی بر نیامند حمله کردند و ده تن را از آن خویش بر فرستادند بشب اندر سوی نکهبانان بتان یا هر مردی خنکی پری بماندند
و آن شب با آن موکلان بنشستند و می خوردند و ایشانرا مست کردند و آن بتاز ایاد زدیدند و بقوم خویش بر دست چون بماند
بود جذیمه خواست که بسجود شود سوی بتان حجه اندر آمد بتاز ایناقت موکلانرا گفت این بتان بکاشند گفتند ندانیم که در
بکاشند ندان مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تود و ش سوی ما آمدند ندان تو بکله و می گویند که تو ستمها
بسیار کردی بر خلق و ما را بهی فرمایند که یا تو حرب کنیم و وعده بهی گفت که ما را بر تو نظره هند اگر تو با ما صلح کنی ما ایشانرا
خواهش کنیم که با تو آشتی کنند و ایشانرا باز بودیم جذیمه مقتدر شد از ضروره با ایشان صلح کرد و بتاز را باز استد ایشانرا
خواهش کرد و گفت هر چند خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب وی آمدم ستم بدی را علام را خواست
کردند تا نرم شد و گفتند این ملکست و پسر از خدمت ملک بماند و عیسی را بستند و سوی جذیمه فرستادند
جذیمه عیسی را بر گرفت و سپاه را باز کرد دایند و باز جای خویش شد و این عیسی را شراب دار خویش کرد و همچو کس نزد بیکه از عیسی
پس چون سالی برآمد جذیمه را خواهری بود رفاس نام و این عیسی برای زنان اندر رفتی این رفاس عیسی را دوست گرفت و او را
بجویشتن خواند عیسی احایت نکرد و گفت با ملک عیسی و فانی کنم رفاس گفت مرا از ملک بنی بجواه گفت من نیارم او را این سخن
گفتن و برین حدیث سالیان برآمد و هر روزی و دوسی رفاس افزون می شد بیکه و ز ملک شراب بنشسته بود با ندما و عیسی
ساقی می کرد و جذیمه را عاده آن بود که شراب با ندیمان راست خوردی و کمر پیش خوریدی این رفاس بعدی کس فرستاد و او را
گفت که ملکه شراب صرف ده و ندما را آب ده تا وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا از وی بزی بجواه چون بماند
ندیمان بران کواه کن عیسی همچنین کرد ملک او را بسجی اندر بعدی داد بزی و ندیمان کواه بود ند چون ملک مست بخت این
رفاس عیسی را بر خویشین برد و با وی بود و این رفاس از عیسی را گرفت چون در روز بود ملک عیسی را نزد ملک خود خواند پیامد
و پیش ملک بنشست از وی بوی خلوق می آمد و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق بر کردندی ان زن عیسی را خلوق بر کرد جذیمه
گفت این چه نشانت گفت عروسی کردم گفت تران که داد گفت ملک جذیمه دست بر پیشانی زدن گرفت عیسی را انداخت
را بخواند و گفت شرم ندانستی که خویشین را بغلامی دادی خادم من رفاس گفت یا ملک تن من بدست من نیست و فرمان برین
تراست و تو دادی مرا بوی و از من پوسیدنی و اگر پوسیدنی پسندیدی چون تو پسندیدی من نیارسم فرمان ملک مخالف
ملک دانست که او را کاهی نبوده است گفت رواست که وی نیز ملکه اذفاست و مهتر است اندر قوم خویش از وی عاریست پس

عبدی را طلب کرد نیافت گفتند بخیرش باز شد ملکر آرد وی وی سخت تر آمد خواست که سر فرستد و او را طلب کند باز
بدان آمد که تا اکنون که او را طلب کردی مردمان گفتند غلام طلب می کند اکنون گویند شوهر خواهر طلب می کند تنگ آمد
از آن حدیث و دست باز داشت و طلب نکرد چون مدتی ایاد باز شد پدرش نصرت دهد بود و او سالی چند بود زنی بیک
بروی عاشق شد و عدی سوی آن زن می شد برادران زن آگاه شدند و مردی بروی کا شدند تا عدی را نگاه می داشت
تا یک روز بصید شد بیا یاران برادران زن نیز برنشتند و بصید شدند و علی با نگاه می داشتند تا عدی از پس صید
بر سر کوهی بر شد و این برادران ناگاه او را بسپوختند از سر کوه فرو گشت پیا یان کوه فرو آمد و کردنش شکست و برادران
ز فاش خواهر جذبه بعد از نه ماه پسری آمدش نیکو روی همچون پدرش و تمام کرد چهار سال او را پیش جذبه بردند چون
پنج ساله شد مادرش او را پارسا راست و پیش جذبه فرستاد چون جذبه او را بدید شاد شد و خواسته داد و مهری
بر او افکند و او را د و پسر بود با آن پسران خویش می داشت و هم بگوید کی از عقل از او بدید آمد و بر زبان او سخنانی فنی می گفت
که امروز همه مثلست یعرب اندر و از آن سخنان وی یکی آنست که ملک بوقت بهار هر سال بدشت پرورن تنی خاص کا
خویش را بخیمد زدی و تا گرم شدی آبجا بودی و زان چیزها که زمین روید چون کاهها و جاجها از هفاج و بچکان
می چیدندی و می خوردندی پس بگو و ز ملک بدشت پرورن شد و پسرانش با این مردون علی رفتند و هفاج و بچه از زمین
بر می کشیدند تا گرمی کردند و پیش جذبه آرند که اعرابان می خوردند هم خام و هم پنجه این پسران هر چه بهتر بودی و آن بیک
بدان اندر کردندی و از هر و هیچ نخوردی و بدست بدهان اندر بردی و اندر دامن نهادی چون پیش ملک آوردند و نهادند
هر کسی آن خویش ملک بشکرید هر چه عربین علی آورد بود با وی مزاج کرد چنانکه با کوزه کان کشد گفت یا هر چونت کجیا
آنک تو چینی بهتر است عمر گفت **هذا جانی و خیار فیه ادکل جان بیه ال فیه** این که من چیدم زیرا بهتر است که هر کس
بدهان بودند و من دست بدهان نهادم و این سخن مثل شد اندر عرب و تا امروز می گویند اندر امثال عرب و از امیر المومنین
علی بن ابی طالب روایت کنند که وی به بیت المال اندر شد و خواستد بسیار بداند و بیت المال کرد آمده بوقت ولایت
انبار دردم و دیار روی دست فراز کرده و خویشین را هیچ بر نداشته بود این مثل بگفت **هذا جانی و خیار فیه ادکل جان بیه**
دست با بنار دردم فراز کرد و مشتی بر گرفت و باز بیفکند هم آبجا باز دست بدیدار کرد پس گفت **یا خیرا و یا بضعا اجری و یحیی**
و غری غیر ای سرخل و ای سپیدک کسی بیک را فریب که مرا توانی فریب پس چون جذبه از عربین علی این سخن بشنید شاد شد
از فصاحت وی و فرمود تا آن هر وی طوقی کردند از رو بگردن وی اندر کردند و ملوک عرب را هر که رسم و آیین طوق داشتن
بنود ملوک عجم داشتند اول کسی که او را طوق کردند عربین علی بود و آن طوق اندر کردن او بود شب و روز و او را عرو و دو

خواندند و جذبه او را پنهان کرای می داشت ماده ساله شد بیک دیوان او را پیردند با مداد و خواستند و
را نیافتند جذبه تافته شد سپاه را بر نشاند و کرد جهان او را طلب کرد و نیافت و او اندر بادیه بود با خویشان مویش
در از شد چنانکه تا زمین بکشی و جامه نبودش می رفتی و خویشین بموی پوشانیدی و ناخانش دراز شده بود چون
دوازده سال برآمد از آن دیوانگی بهتر شد و گاه گاه بیادیه اندر بر آمدی و بسرا راه بنشستی چون مردم دینی نکر خسته
تا با مردم مان خوی کرد و ز مردم نگر خست پس مرد از زمین شام و برادر با خرد و عقل و ادب و ملوک را خدمت کرده
نام ایشان یکی مالک و دیگر عقیل بن مالک بن کعب العتبی از بنی اسد بود با برادر از قضاعه رفتند و بخدمت جذبه آمدند
و با ایشان یکی زن معنیه بود که چون بمنزل فرود آمدن این زن ایشان را خدمت کردی و طعام بخنج و چون طعام خوردند
آن زن ایشان را می اذی و ساقی کردی و روز زدی و سرود گفتی و با ایشان بجز این زن هیچکس دیگر نبود چون از شام
آمدند که بعراق آیند سوی جذبه و ایشان جز نشنید بودند که جذبه را خواهر زاده از ده سال باز کرده شده است نام
عمر بن عبدی و دیوان او را پیردند و جذبه او را طلب کرد و نیافت چون ایشان بمنزل فرود آمدند میان بادیه و آن روز
پیش ایشان نهاد و بر سفره یکی بزه بود بریان ایشان می خوردند و عمر و زدی و بریدند آمد با آن میوه های برهنه بر سینه
چون فراز آمد ایشان را سلام کرد ایشان او را گفتند طعام خور از آن ناخن و زان میوه های بالیده ایشان را کراهیت آمد آن
زن که با ایشان بود تمام وی ام عمر و بود از آن بزه لطف شکست و پیش عمر و انداخت چنانکه پیش مکان اندازند عمر و آن استخوان
غایب پس دست دراز کرد و آن گوشت که خور گفت **لا نقط العبد کما فی طمع فی الذراع** این سخن نیز مثل گشت و تبار
چنین گویند و پیادسی گویند چون سگ را استخوان دهی گوشت طمع کند پس آن زن خواست که دست وی از آن طعام باز
ایشان گفتند بیه کن تا بخورد و ایشان دانستند که با وی عقلست پس چون طعام بخوردند آن زن خنک می پیش آورد و یکی طاس
اندر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل را داد عمر و پنداشت که سد بیک را دهد تا چون مالک را داد عمر و این زن گفت
شیر صدوت الکاس عنام عمر و کاس کاس مجراها الیمینا و ما شربنا لئلا یصعبنا گفت ای عمر و
گفت ای عمر و این هر سه بر من بودم که پند از من اندر گذاشتی ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و زبانی گفت **ان تکفانی فانی**
عمر بن عبدی ایشان برخواستند و او را بخاراند و گرفتند و مویش و ناخانش بچیدند و سرش بشتند و جامه پال در پوشانیدند
و گفتند ما جذبه را هدیه بفرستیم از این بزرگوار تر پس او را پیش ملک جذبه بردند چون ملک او را بدید گفت ناخن کش که زده
سیاه شده بود گفت نه از این عمر و است یا نه گفتند ای ملک چنانکه مادیده هر کوهی ازین بر بود ملک او را سوری خواهر فرستاد
گفتا بشکر که این پسر است مادرش با شما خا و گفت هفت روز او را بخانه اندر بیاشت تا کوه و ریش با زجای شد پس

ملك فرستاد ملك او را شناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که بگردن وی اندر بود پارید و بگردن وی آفکند و آن
طوق مادرش از ده سال پاد با خویشیت می داشت هرگاه که بروی خواستی گریسته آن طوق پیش اندر نهادی و می گریستی آن
طوق پیاوردند بر سرش اندر نشاند و گفت **کبر عمر و عن الطوق** این سخن نیز مثل گشت پس جذیمه مالک را و عقیل را گفتا
هر چه خواهید بر من چکه کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملك آمدیم و جذیمه ایشان را ندید و خورشید آمد و ما وقت ملك ندیدیم
بودند و این خبر معروفست و عرب را اندر ایشان شغرها بسیارست و میلهها اندر ایشان کوفته اند و کاندمانی جذیمه **قالت** ابو
خذلهم ما فی شغلهم ملک ما ملت کسسته طلعتی و ان شواى عندها القلیل و الله تعالی ان قد تفرقت فیما صفا
و ان نوری چون برادرش را مالک بن نوره را بگشتند سیصد بیت شعر گفت و اینون گفت **شعر** و کاندمانی جذیمه چیت
من الدهر حق قبل ان یصد عاه فلما تفرقتا کانا و مالک الطول اجتماع ان بنت لیلۃ معا **خبر** حرب جذیمه بالبحرین طرب
ملك جزیره و گشتند در بحرین طرب و ان شای **خبر** حرب طرب و ان شای و کاندمانی بود از عربان
وی عمر بن طرب بن خسان از فرزندان عمالقه و زمین جزیره او را بود میان شام و عراق از ان سوی چون بشام شوی ملکیت
هفت هشت شهر کی موصول خوانند و دیگر حدیثه و دیگر مسعود و کرمه و میان هر شهری پایان و هر شهری را دیو و روستایی
و آن همه را جزیره خوانند که یکسوی جمله می رود و دیگر سوی روزه قرات و ان شهرها اندر میان دور و دست و این ملک عربین
سپاه بسیار داشت پامند که با جذیمه حرب کند و ملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه کرد کرد و پیش روی شد و حوب کرد و
را بگشت و سپاهش هزیمت کرد و این هم را در خری بود و فی بزرگ با خرد نام وی مله و طبع او را با خوانند و او را با از هر
آن خوانند و فی که موی زهارش را از بودی و مرد را که موی زهارش را از بود از ب خوانند چون سپاه بجزیره باز آمدن زیار
بگفتند که جذیمه پذیرد را بگشت را با خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا بحرب جذیمه رود و
پذیر طلب کند آن سپاه باوی بیعت کردند و با درم پیوستی پاد و او را بملک بنشاندند و او بجلت ملک بگرفت و پنج سال اندر
پادشاهی بود تا ملک بر وی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نامش زینب همچون زیبا با خرد و تند پر بود
خواهر را کوشکی کرده بود بر لب روزه قرات و باوی بودی تا بستان کرد پادشاهی به کشتی و بزمستان باوی بکوشک اندر بودی چون
زیبا کا پادشاهی است کرد و سپاه کرد کرد و آهنگت حرب جذیمه کرد با خواهرش مشاوره کرد خواهرش را و گفت الحری حال
و عرا به لا قال گفت حوب کا بر من بود و کا بران و هر که بحرب براند آید و پیغمده هر که بر بخیزد و توفیقی و او مرد و ظفر بر دزدیک
بود و اگر ظفر او را بود این ملک از دست تو بیستد و هر که باز نیاید و زن هر چند که ملک و سپاه دارد خون کشد طلب نکند و
کردن و لیکن حیلت کن مگر مکر او را بچلک توانی آوردن زیبا خواهر را شکر کرد و گفت راست میگوئی و نیکو نصیحت کردی پس بد پرچین

عقیل
ش

دست باز داشت و بدبیر مکر ساخت و فرستاد جذیمه با هدیه های بسیار و نامه نبشت و گفت من بدین ملک
ان بهر آن دست فرات کردم و درم بدین سپاه پیرا گندم تا ملک از بن خاندان نشود و زن کرچه قومیت هم ضعیف
بود و مرد ما را از فرمان کردن زمان نشت آید و اگر چه بزرگ زنی بود او را از قتی چاره نبود که بر سر وی بود و ما را
چاره نیست از شوی که کنیم و این ملک بدو سپاه و وزیر ملک که هستند کس نیست که من تن خویش بنوار زانی دارم
نیز توفیرا که از همه ملک آن زمین کس از تو بزرگ تر نیست بفعل و مردی خواسته و سپاه و ملک بر خیزد سوی من آی
تا من این ملک را بپوشایم و هر دو ملک یک شود جذیمه چون این نامه را خواند شاد شد و خوش آمدش و رای کرد و روی
رفت و از جمله زمین عراق هم اندر روستای سواد بجد و دانیار کس فرستاد و همه سپاه را از پادشاهی عراق کرد کرد و برود
را بزی کند و ملک وی بگرد و او را سر حنکی بود نام وی قصیر بن سعد هم از بنی لخم بود از قرابه وی و موی زاده جذیمه بود
پذیرد و ستاری از ان جذیمه بنی کرده بود و این قصیر از ان پرستار بود و جذیمه او را بزرگ داشتی و باوی مشاوره
کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این عذرست و بیازی اینون گفت **رای ناز و عذر چاض** و این سخن نیز مثل
شد پس حمد مردمان قصیر را مخالف شدند و او همه را مخالف شد و جذیمه را گفت **ایها الملك هذا امر لیس الخا**
گفت این کاریت که بد و طاق و جفت نیست و این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه مرعوبی را گفت توجه بینی و چون
دیگر مردمان گفت بیا بید شدن و گفت سپاه زیبا اندر اید بسیارند چون مرا بید سوی من آید قصیر گفت بگفت از بن غریبا
و خویشین بدست وی اندر رسته او را کس نیست اگر ترا بخواد سوی تو آید رسولان زیبا گفتند هر که رسم نیست که زن سوی
مرد آید گفت **لا یطاع لقصیر** امر گفت هر که کوتاه بود فرمان او نرود و این نیز مثل شد اندر عرب پس جذیمه مرعوبی را
خواند و همه کذ خای خانه و کار خاصه و عیال بنویسند و مردی بود اندر سپاه او نام وی عمرو بن عبدالحی بن الحری هزیمت
مبارز مردانه جذیمه ملک بنویسند و او را سپاه سالار کرد و خود با خاصکان خویش رفت و قصیر را با خویشین برد
و از شهر و قریه و عرب اینون گویند یا مثال اندر **بنده امر الامر** و این سخن نیز مثل شد و هزیمت بن حوی حجه القیمی
گویند اندر کسی که فرمان وی نکرد تا باز پس بدید آمدن و پشیمان شد و کار از دست وی گذشت **بنده امر** و موی عصافی و استیلا
کالم طبع بالرفق قصیرا فلما تباعث امری و امر و قلت با عجز الامور صرنا نور تنخی خطی ان یکن لطاعنی و قد جربت بعد الامور
و جذیمه رفت با ان حد عراق بیرون شد پس الی قرات هجفت بعد جزیره اندر رایشه و حیه بر سید دلش بزد و پشیمان شد
قصیر را گفت چه بینی گفتا برف **ترکت الای** گفتا بدیدم برفه دست باز داشتی پس بدیدم برفه رسولان زیبا پامند
با هدیه های بسیار جذیمه قصیر را گفت **خطیبی بنی خطیبی** گفتا اگر کار بزرگ می خواهد خط این هدیه اندر زنی

و این نیز مثل شد و رسولان را با جزمیه را گفتند که ملکه را با فرموده است که همه سپاه پیش ملک آید فردا همه سپاه
پروان آید پس چون بمنزل فرود آمدن شب جزمیه قصیر را بخواست و گفت مراد من چیست و تو هم که سخن تو راست آید و کار از دست
رفت اکنون چه حیل مانده است قصیر گفتا فردا چون سپاه پیش آید اگر پیش تو فرود آید و زمین بوسه دهند و بران
در آید بدان که کار تو نه تیکوست جزمیه گفت اگر چنین بود چکم و مر جزمیه را اسبی بود نام وی عصا و همه عرب اندر هیچ
اسب یا وی رفیق و آن اسب بجزمیه پیش وی میبردند قصیر گفت اگر سپاه کرد تواند آید و تو ایمان اندر گیرند عصا
بخواه و بروی نشین و تاز بایز و تاز میان پروان شو و او تاز بایز و هیچ اسب ترا اندر نیاید و ترا بر هاند و هم
ند پر مایستادند دیگر روز بر نشست و براند که بشهر زیانند را بد چون لختی بر رفت سپاه بسیار از دور دید آمد چون
رسیدند اندر پیش او فرود آمدند و پیش وی بچو در نکردند و با وی لختی را ندیدند از دست راست و چپ بر آکنند
و پیش و پس و او را اندر میان گرفتند جزمیه دانست که کار نه تیکوست جزمیه عصا پیش خواست تا بر نشیند ایشان نام
آن اسب شنیده بودند گفتند تا دم برین اسب نشین قصیر بدید که ایشان او را از اسب باز داشتند دانست که اند
ماند بایستاد تا جزمیه اندر گذشت پس میان عصا بر نشست و تاز بایز و تاز میان ایشان پروان شد و روی باز نهاد
و هیچکس از پس وی نشد و گفت **خیر ما علی ظهرا العصا** گفت چون نیک هشیاری کرد بر پشت اسب و قصیر اسب بر انداز
میان سپاه پروان شد و جزمیه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد گفت **خیر ما بحری به العصا** و این سخن نیز مثل شد
و قصیر آن اسب همه روز بتاخت چون آفتاب فرو شد و فرسنگ زمین تاخته بود پس بدیدی بر رسید نام وی ریح ایشان
چون آن اسب از دور دیدند بشتاختند گفتند **خیر ما جاء به العصا** و این سخن نیز مثل گشت پس چون قصیر از رسید
اسب فرود آمد بساعت اندر اسب پیغام دوید که یکسره بودند از آن و آن دید امره برج العصا خواند پس جزمیه بر نشست
و آن سپاه کرد وی اندر آمد تا بکسری را فرود آمد و جزمیه را روی برص بود از بهر آن برش خواندندی روز با را موی زهار دراز
طرحه یافت چنانکه موی سر چون ز با جزمیه را پیش خویش بار داد جزمیه پیش وی پیستاد و با گفت بچه کار آمدی سوی ما جکه
گفت بعر و سی با سلاوا فرود کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آنکس که موی زهار وی چنین بود او را عروس کند با آنکس
سر و روی او چنین تو بود او را بر و سی خواندند من ترا بدان خواندم تا چون بد خویش قصاص کنم پس بفرمود که او را
بکشید و ملوک را کردن نزد بدی از خرمه ملکه امکر بحری اندر گشته شنی زیبا بفرمود تا نطیجی پاوردند و درک هر دو نشست
بزدند و طشت پیش پی داشتند تا خون وی در آغامی دید چون دستهای آن خون از آن طشت لختی پروان دیدند بگفتند
لا تعصوا دم الملك فان دم الملك لا يصنع خون ملک ضایع مکتید که خون ملک ضایع نبود جزمیه گفت دعوا دعاء

صنعه الله این سخن نیز مثل شد و این سخن بود که جزمیه گفت و جزمیه از آن هلاک شد و زیبا آن طشت
خون پیش آورد و بنیه زده بسیار پیش آورد و اندر وی افکند تا آن همه خون اندر بنیه شد و خشک کرد و بپسند و آن
و می داشت و گفت این قصاص خون پدرم است و جزمیه گفت جزمیه بقصیر آمد بدان دید که وی بود از آن دید بر رفت و بران
شد سوی عمرو بن عمرو بن عبدالحق را ایشان بحیره بودند جزمیه بیاد پیر ایشان بدو بنیه شد بدیدی سوی عمرو بن عمرو بن
سوی عمرو بن عبدالحق و گفته خواست میان ایشان و خواستند که حرب کنند قصیر میان ایشان پیستاد تا صلح کردند و عمرو بن
عبدالحق ملک بمر و بن علی سپرد و خود بطاعت وی پیستاد و همه سپاه بروی کرد آمدند و عمرو بن علی قصیر را نیکو داشت
و قصیر بفرمود که من پیستادم تا خون خال طلب کنی جزمیه عمرو بن عبدی اندر زیاده شای و خون خواستن از زیاده
از بهر حال حق پیش جزمیه پیر چون جزمیه باشد که عمرو بن عبدی ملک بنشت و سپاه او را پیست کردند دانست که خون از
خواهد خشت غمناک شد و زیبا یکی کاهن بود او را خیر ها گفتی او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی باشد نام وی عمرو
و ملکه اذه بود و ملک تو بوی شود و او را نوازش گفتن تو خود خویشی را بکشی زیبا خویشی را بحدی داشت
و نشست خویش پیش خواهر کردی و بین شهر بشهر شنی اندر پادشاهی خویش و مردی را بخواند که صورتها نقش کردی و نقاش
بود او را خواسته بسیار اذ که در عمرو بن عبدی شو و امر دمان وی و دستگیر و ایشان را صورتها نقش کن تا بماند که تو
نقاشی پس عمرو بن عبدی را بین و صورت وی نقش کن و کاغذی نشسته و ایستاده با جامهای تابستانی و زمستانی پس آن نقاش
ترد من آور که روزی او بر من تا ختن آمد من او را با نهار تا اگر بمر خویشی بر من زند من او را بستانم پس آن نقاش
دید عمرو بن عبدی شد و یکسال بود تا او را بهر حال بدید و آن صورتها وی بر تبا آورد و زیبا بفرمود تا از بهر و اندران
شارستان که بود بر زمین اندر راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر کاری افتد یا اندرین کوشک او چیزی افتد او خویشی بدان
راه پروان افکند و بر زمین بجمار شود پس چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن که وی چنان
ملکی بود که خون وی ضایع باید کردن کفای کونه کنیم **و انما منع من عقاب الجو** گفتا آن زیبا از من دور ترست از عقاب
اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل شد پس قصیر گفت پی من بیز و پشت من بتاز بایز و زن و مرا با وی دست باز در گرفت
من هرگز این کنم و تو از من چنین از آن نیستی قصیر گفت **جل عني اد** و حلال کردم گفت دست از من باز دار تا هر چه خواهم
کم هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هر چه خواهی کن قصیر پیوسته خویش برید و پشت خویش بتاز بایز
نشان کرد **لا امر ما جزع** انقد قصیر گفتند پی خویش کاری را بیزید و این سخن نیز مثل شد و شعر عرب بسیار گفتند و مثل اند
شعر من طلب الا و بان ما جزع انقد، قصیر و خاص الموت بالسيف من، پس قصیر او کرد تا پندیش هزشت و برخواست

گوید

و از عراق بیرون آمدند و پیای برهنه تا بجزیره شد بدو زبانی با یکدیگر گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جا
دریده و تان زیاده زده و بیکی بریده زبانی او را باز داد و گفت ای قصیر همین این چه حالتی گفتی مرا عمر بن عمر بن حنین کرد
و گفت خال تو مرا فریفتی و تو هلاک کردی و مرا یکسال زندان کرد و باز داشت و من اکنون از زندان وی بگریختم و سویی
تو آمدم بخدمت دانستم که من پیش هیچ ملک خدمت نکردم که بر عمر و سخت تر از آنکه بر تو زبانی او را برگرد و بنواخت و در
کرد و میزد و رفت و خواسته داد بسیار و هر روزی او را نیکوتر داشتی و وی ایجابی بود و زیاده داشت که وی عاقبت و با
رای و تدبیر و یاری مشوره کردی اندکارها و قصیر را نصیحت کردی تا زبانی او را دل بر روی من شد و از جمله وزیران ایست
او را تا سالیان برآمد پس یک روز بر روی نشسته بود و جامه های عراق بر روی عرصه می کردند و با گفت این چنین جامه
بر زمین عراق انداخته است و کمره را که از جامه های عراق بر می خیزد من عراق برم و با کاروان بر زمین عراق شوم
چنانکه مرا کس نماند و باز زکاتی می یابم تا از این تو جامه های عراق و زهر طریقی بخرم و با تو می آمم و چنان بفرستم که ترا
بسیار خواسته شود آید و بسیار چیز از این طریقی ترا پیش آید و دیگر بدین حال که منم از من لشکری نیاید و هیچ کار را نشانم
منکه باز زکاتی را یا ندیده ام کم زبانی این سخن خوش آمد و او را خواسته بسیار دید از قصیر از زمین جزیره هر چیزی که داشت
که عراق را شایسته بخرید و زبانی کاروان شد و او را داد و قصیر آن کاروان بر روی عراق و آن شایسته هر چه داشت بفرست
و آنچه می بایست از طریقیها عراق همه یا بخرید و شب اندر پنهان سویی عمر بن عمر بن حنین شد و او را بخرید و از وی طریقی
عراق بسیار بستند و درخواست و باز بر زبانی شد و آن وقت که او از نزد بزرگوار بود خواهرت با مرز با املامت کرده بود
گفت این خواسته که این مرد را دانی فاسد کردی و این مرد هرگز باز بر تو نیاید زبانی گفت اگر باز آید و فاکند و اگر باز نیاید آنکه بوی
رسید از بهر من که پیوی بریزند و پشت تان زیاده زده و دشمنان خدمت که مرا کرد این خواسته که بوی رسیده است او را
او را با چون قصیر باز آمدند تا شاد شد و آن جامه ها و طلاها همه بپسندید و آن چه که او را بایست برداشت و دیگر قصیر
گفت بفرست قصیر آن باقی بفرست و بسیار مال سود کرد و سال دیگر همچنین و سونم سال همچنین پس چهارم سال زبانی
هزارا شد از آن خویش قصیر داد از قصیر گفت این جوایز که گفت غراه ها باید از موی بافته بزرگ تا بسیار یار اند و
شود و از سر آسان تر بود بفرمود تا هزار بخت غراه بافته بزرگ و محمد بن عمر بن حنین گفت از محمد بن السائب که اول
کسی که اندر جهان غراه نهاد قصیر بود و هزار شش بار کرد و بعراق باز شد و عمر بن عمر بن حنین گفت اگر حالت طلب خواهی کرد
اکنون کن و که نه هرگز متوانی گفتا چکم گفت بهر غراه اندر مردی در نشان با سلاح تمام داد و هزار مرد بر هزار شش بار کرد
و بر ویر و چون بحصار انداخته شود لشکر از غراه بیرون گفتم و بگویم تا بجز و شدند و شمشیر اندر نیم و هر کس از ایشان که پیتم

همی کشیم و او را یکی را بسته زبانی زمین در که بحصار اندر و بی دارد تر ایران با به پای کم اگر زبانی بایر تو آید که از این
راه بجهت تو او را یکس عمر بن عمر بن حنین گفت و واست و همچنین کردند و بهر غراه مردی اندر کردند و س غراه فرزند
و مرد از اندرون غراه سر بیست و کاروان براند تا شهر زبانی نزدیک رسید قصیر بشد و زبانی را بشانده داد که
امسال یاها آوردم که هرگز نیاوردم زبانی از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را به پند چون نیکو
آن اشتران کران همی رفتند از کرانی آن مردان و سلاحها را با گفت **شما** الحلال شهباه و پیداه اجندلا بجلال ام جدید
ام صرنا تا بار داشتید امام الرها که قعود امام الرها که پس چون زبانی باز گشت و به شهر آمد بر در شهر دربانی
مردی بی بی چون آخراشته بگذاشت حربه بفراره اندر در پهلوی آن مردان آمد که بفراره اندر بود تیزی از آن مرد
رها شد در بیان گفت بارها یاری نیکست پس چون میان شهران آمدند و اشتران بخوابیدند و شیدند و اند
غراه ها را آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن اندر کردند و قصیر عمر بن عمر بن حنین را از غراه بیرون کرد و در آن راه
پای کرد و گفت اندر ریاض علی کل حال زبانی اندر آید که بدین راه بیرون شود تو او را یکس چون زبانی با داشت بد و دید
و بداند راه آمد عمر و را اتحادید استاده با شمشیر زبانی او را بشناخت بدان صوره که نقاش او را داده بود و بدست زبانی
اندر آنکشتی بود و هرگز نیکان اندر نهاده و آن آنکشتی را بخاید و زهر خورد و گفت **ببینی** لا بیدک و زهر بکلوت فرزند
و بفرست و عمر و فرزند و تمام بکشتن و ملک بگرفت و خزینه زبانی با همه برداشت و سپاهش همه عمر بن عمر بن حنین را بگذاشت
و عرب او را فرمان بردار شد و صد و بیست سال بملکت اندر برزیت پس مرد و ملکت بدست فرزند وی اندر بایست و
جزیره و بادیه و حجاز و فرزندان می شد صد سال دیگر و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی تا ارد شیر بایست بیرون آمد
و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عمر و خراسان از ایشان بستند و ایشان را زمین بحرین و بادیه و حجاز باز فرستاد و
هم ایجاب طاعت وی بودند و هم عرب بطاعت ملوک بحرین بود و بعضی از زمین و شام بدست رومیان می بود و ملوک آل
نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحرین بود و نشست ملوک بحرین بدست رومیان بود و ملوک ایشان زمین
عراق و جزیره و ری و حجاز و خراسان تا بحرین بود و ملوک بحرین را زمین بحرین بود و زمین بحرین
و بادیه و حجاز و عرب بدست باز داشت و یک تن از فرزندان عمر بن عمر بن حنین را ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن
المنذر بود که بر ویزین هرگز او را یکس نسبت او نعمان بن المنذر بن نعمان بن عمر بن المنذر بن عمر بن عمر بن ربه بن نصر
بود و این خبرهای جدید و آن خواهر ناده وی عمر بن عمر بن حنین را اندر وقت ملوک طوایف و اندران امام حدثای بسیار
و عجایب هم بعراق و هم بشام زیرا که ایشان چهار صد سال می ماندند از وقت اسکندر تا وقت ارد شیر بن بایست و یک حد

از آن این بود اخبار طمر و جدیس که ملک یمن حسان بن ربیع بر ایشان مآختن آورد و ایشان پیامه بودند
و بدان وقت بود که جدیه ملک بود اخبار طمر و جدیس و واقعه ایشان با هم و حدیث حسان ملک
یمن و این طمر و جدیس دو قبیله بودند از عرب پیامه بدان وقت که جدیه ملک بود و زردست و ایشان
ملکی بودند نام او عملوق و طمر مردی ستمکار بود و کارش به پیدای بنان رسید که فرمود که هیچکس نباید در خانه
دوشیزه بپوشد و همدان قبیله جدیس مآختن سوی من نیارد تا دوشیزکی او بپوشد و مردمان بدست وی
پچاره شدند چون روز کار برآمد یکی مرد بود نام او اسود بن عقیان مهنه جدیس بود مهنه را تا بخواند و جوانان
و بپزارند و نایز و نکت می پندید که ما بچه سختی و غارت دیر و سگان بدین حال اندر صبر نکند مردمان چگونگی کند
و من آن شما را بی خواهم تا ازین ملک برهم و از همه قبول وی گفتند چه فرمای گفت من ملکر ایامه مهنه را طمر
مهمان کنم و شما را این بخوانم مردی از ایشان دو مرد از ما و هر کسی از شما بیاید یا شمشیری و آن شمشیر بر سیاط بود
اندیشه آن کنید و ایشان بی سلاح آیند چون از در آید شما شمشیرها برگیرید من خود ملکر ایکستم و شما هر مردی
را یکشید چون مهنه را ایکستم دیگر از اخطری بود گفتند فرمان بردارید پس ملکر مهمان کرد و طمر را و مهنه را
طمر را یکشید و یکی مرد از طمر هست نام او رباح بن قریه و برقت و پیش حسان بن ربیع شد که ملک یمن بود از عقیان ملوک
یمن بود و رباح او را آگاه کرد که قبیله جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت و با سپاه بسیار مآختن پیامه آمدن
قبیله جدیس چون سه دوزه راه رسید این رباح او را گفت مرا اینجا خواهد پست و از قبیله جدیس متوی دارد و بجهان الله
کسی نیست بدیدار چشم از وی تیز تر و سه دوزه راه پند و نامش عمامه است و او را از قالی امام خوانند و اگر چه هست
عجب اندر معر وقت یقین می سپاه را تا هر کسی درختی بر کند و پیش خویش بیاید و تلپون او بکند درختان همچنین کردند
ایشان پیامه را گفتند و مناده شود و بکر تا چه پنی گفت و درختان همی پیم که میروند و درختان صورت درخت
همچنانک مردم گفتند چیزی نیست او را استوار نداشتند و دیگر روز گفتند بکر تا چه پنی گفت آن درختان همی روند
و مردم از پس وی همچنان استوار نداشتند و حسان بن ربیع تا کاهی بدیشان رسید و ایشان را یکش و شهر پیامه را خا
و این در قایست ایامه بنت مر مر بود دیگر گفتند حسان او را پیش خواند گفت چه حمله است که چشم تو بدین دشنه
است گفتا من هرگز شب نختم با سر من چشم اندر نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش بکند و چشمهای او را بکشد سپاه
با سر من میوسته و زان سر من سپاه شد پس حسان چمن باز شد و جدیه آگاه شد سپاه ای عرق از پس وی فرستاد
اندووی رسیدند و حوب کردند و سپاه جدیه راه میه کردند و خود رفتند و حسان ملکی بود بزرگ از ملوک تنابیه

یمن و پس ربیع بن یسعد بود و پدرش ربیع الاکر خوانند ندی و این حسان از این پسری بود هم ربیع نام و ملوک
بود و او را ربیع الا صغر خوانند بنی و این آن بود که با سپاه بکه آمد حج بوقت موسم و بیکه اندر قاریت میان دو کوه اند
بر قات و اینجا شعب المطایح خوانند زیرا که او مطایحهای خویش بفرمود تا اینجا بنهادند و همه موسم را طعام داد آن سال
کعبه را یک دست جامه پوشید از کسوه تن خویش حلها که قیمت آن کس نامست الا خدای عز و جل و چنان جامه خلق
ندیدند بود و مردمان یثرب پیامه ند و خرج و کله کردند از جهودان جزو قلیه و قریط که این جهودان از شام پیامه
که بخت و بر ما فرود آمدند و بمیان ما یمن شدند اکنون بر ما ستم می کنند وی سپاه از مکه یکشید و روی بر زمین
یثرب نهاد سوی مدینه تا نزد ملک مدینه برسید بمنزل فرود آمد که امر و منزل الملک خوانند از هر وی که اینجا
فرود آمده بود و از اینجا سپاه فرستاد و بدین به تا از آن جهودان بسیار یکشیدند و او بکه باز گشت و سوی یمن شد و
بود که سپاه یمن فرستاد تا اینجا کشتن و غارت کردند و از ملک سوی سپاه پیامه پیامه وستان اندر شد و بسیار کشتند
و زد یکسوی سر هندی را بفرستاد نام او شمر و بلیقا و راز و الحناج خوانند ندی از یثرب آنک چون او را بچرب فرستاد ندی
چنان رفتی که گفتی بردارد بخراسان آمد و اینجا آهنک ترکستان کرد که زمین ترک اندر شود و حنینستان با این
که حسان فرستاده بود یاری کند شمر بفرستاد و آگاه از حنینستان داشتند و شمر قند و سمر قند حصار دی استوار بود و آن
حصار یکشاد و بسیار یکشید و شهر ویران کرد و تمام خویش کرد و پیش از آن نام دیگر بود پس شهران آبادان کردند و از آبادی
شمر کند نام کردند و کندی زبان ترکی شهر بود چون معرب کردند اندک گفتند سمر قند پس این شمر بر حسان شد با سپاه خویش حسان
بن ربیع کرد آمدند حنینستان و کشتن و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز چمن شدند و آن همه بوقت ملوک
طوائف بود خراسان **الكهف و ملك دقيانوس** و ز عیالها که بوقت ملوک طوائف بود یکی حدیث اصحاب
الكهف است قوله تعالى امر حسبت ان اصحاب الكهف و لمر قیمر و این اصحاب الكهف مردمانی بودند بشهری از
شام و ملک آن شهر بیت پرست بود با همه مردمان شهر و ایشان را که اصحاب الكهف بودند خدای عز و جل هدایت کرد و آن
را نام دقيانوس بود از ملوک یونانیان آگاه که ملک شام بدست یونانیان بود از پسر و القریبن پشین یار و مبارز افتاد
ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدا را ایشان خدایند و شمس بن بود تدلیس خراسان بدقيانوس برداشتند
ایشان را بخواند و گفت شما را بر میسید و خدای شما کیست ایشان گفتند و دین خویش پیش ملک آشکارا کردند و خدای خود
دلشان نگاه داشت تا بر میسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمینست و ما بخدا و خدای خود ایم و اگر بخیر این کویم
با طاعت چنانک خدای عز و جل فرمود و بر طاعت علی قلوبهم از قاصد القاصد و منابر السموات و الارض این غرض

من بعد لها لقد قلنا اذا شططنا يعني شد على قلوبهم اذ قاموا يعق على ارجلهم لقد قلنا اذا شططنا
يعني جوارا واطلا هو لاء قومنا اتخذوا من دونه الهة لولاياتن عليهم سلطان بين فمن اهل الا اله ملك
كفشد كه اين قوم جز خدای ما خدای اند چرا حق نیارند و کسیت ستکاره تر از آنک بر خدای دروغ گوید و ایشانرا
بر روی زمین پامیر نمود و ملکر ایکی قاضی بود از یونانیان و یسرا و اندرون اسلام بود و سیدانی است کردن ملک قاضی را
گفت چه بینی ایشانرا حکم گفت این همه ملکر ادکاتند و مهتر از دکان بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن ایشانرا
استب زمان ده با مکر بیندیشند باز حق آیند ملک ایشانرا پند داد و زمان داد و باز کشند و خدای تعالی ایشانرا
بقران اندر جوارند ان خواند قوله تعالی اذ اوى الفئیمالی الکھف فقالوا لربنا و فرودانهم فنبته آمنوا بربهم
ایشان جوارند ان بودند که بخدا بگریزند فی آنک کسی ایشانرا بخدای خواند و راه نمود و ایشانرا تابناختند و اندرون
باب سخن حکمت بسیار است ولیکن در ان نتوان کرد و مقرران اینون گفتند که خدای کس جوارند نخواهند مکرد و تن را یکی
را گفت قالو سمعنا فی هذا کرم نعال له ابرهیم و دیگر اصحاب الکھف انهم فقیه آمنوا پس چون شب
اند آمد ایشان بر سیدند که ملکشان بکشد هر شش از شب از شهر بیرون شدند بزدیک شهر ایشان کوهی بود نام آن
خلوین نام آن شش ترکی **مکسلیت** بود و مهترشان او بود و با ملک مناظره او کرد و دیگر **عسلما** سد بکر **میلیجنا**
چهارم فرسطوس بنم **سوطوس** ششم **سردس** هر شش از شهر بیرون شدند و روی بدان کوه نهادند بزدیک کوهستان
دیدند با کوه سفند ان نام او **رموس** او را گفتند بدین کوه اندر جای هست که ما اینجا نهادن شویر و روی چند شبان گفت
شما چه مرید مایند گفتند ما دینی داریم خلاف دین ملک و آن مردمان شهر و خدا را پرستیم جز ازین بیان ایشان را از ملک
که بخیه ایرانیم جان جایی می خواهیم که نهان شویر شبان گفت خدای تمکیت و دین شما چیست ایشان دین خویش را و حق
میکردند و او دین پذیرفت و او گفت من پریم با شما یا بر گفتند راست شبان گفت بدین کوه اندر سکافیت خاری و او را
دری هست تنگ و اندرون جای فراخ و بزرگ و ما شبانان چون شبی تاریک بود و باران و سرما بر خیزد و بر کوه سفند
پریم این کوه سفند از بدین غار اندر آری پس شبان کوه سفند انرا بگذاشت و با ایشان برفت و سک با آن شبان برفتند
شبانرا گفتند که این سک را باز کرد ان که این سک بگرسند شود و او از کند و مردمان آگ شوند شبان هر چند آن سک را زده باز
نکشت و در سخن آمدن بزبان فصیح گفت مرا چه زیند که من نیز بدان که شما کورید و ایند کردید ام و آن علامتی بود ایشانرا از خدا
عزوجل پس بر رفتند تا بد رکعت چون بد رکعت اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ قوله تعالی و هم فی حق مندا انجا انه
شدند و بخشدند سک نیز بخت انجا اندر رود ستمایش در آن کرد و دهان بردستمانها و چنانک عادت سک باشد قوله

و یکلههم باسط در عید با الوصید و الوصید اسم الغار و قيل اسم الجبل الذي كان فيه الغار پس خدای عزوجل
خواب بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان از بست نیز چنان شد و دیگر روز ملک مرا ایشانرا طلب کرد
و نیافت گفتند از شهر بر رفتند ملک بطلب از ایشان کس فرستاد مردمان بسیار بجا مرا ایشانرا طلب کرد ندیدانفتند دست
داشتند و ایشان سیصد و نه سال بماندند آنجا اندر مرده و هر هفته خدای عزوجل فرشته بفرستادی تا ایشانرا ازین پهلوی بک
پهلوی کر دانی تا زمین کوش ایشان نخورد و اندامشان تریزد قوله تعالی و نفلهم مردات الیمین و ذات الشمال و چون انجا
از مشرق بر آمدی از دست راست کف رفت و چون فرو شدی از دست چپ کف شدی قوله تعالی و تری الشمس اذا
طلعت ترا و عن کفهم ذات الیمین و از غربت تفرضهم ذات الشمال سوی ناحیت شمال بودست و چون چنین بود
که باید بدست راست بود و چون فرورد از دست چپ کف بود و باد شمال و هو اندر روز دهم آمد و اندر روی پیوندد
و ایشان بدین سیصد و نه سال آنجا ایذ بودند و د قیامت بر مرد و ملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان و باز ملک از دست
ایشان بستد و بر و میان شد نخستین ملک روم شام بگرفت و عیسی بن مرزبان وقت بیرون آمد و حدیث اصحاب
الکھف بنی اسرائیل را بگفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشانرا به پیوند و باز بمیرند تا خلق را بدید آید هر که بشک است
اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند بیعت یقین شوند و بمانند که وعده خدای حشمت که ایشانرا زنده کند پس یک تن ایشان
زنده شد و وقت نماز پیشین که آفتاب کشته بود نام او **مکسلیت** آنک نهتر بود ایشانرا آواز کرد دایان نیز زنده شدند و آن
سک نیز زنده شد و بر پای خواستند چنانک از خواب خیزد قوله تعالی قال فابل منهم کربل بنهم ایشان
از مهتر را گفتند چند بدیدیم ما اینجا گفتند قوله تعالی لبنا هوا و بعضی یوم چون آفتاب نیم روز دیدند گفتند او
بعضی یوم بعضی از روز پیدا شدند که دوش سیدیم دم یکف اندر آمدند و بختند پس گفتند هر یک از علم بالمشتر
خدای اندک ما چند مانده و با ایشان درم بود از ان درم بزرگ بمرد قیامت آن مهتر ازین درمها بود که درین ایام بود
فابعثوا احدکم یحملکم هذه الی الکدیستة الاله کنایک تن باین درم بشهر فرستید تا طعام پاکه بکاپند شما
را آن آرد تا زدی بگریز و اسب از اید بر روی و لا یبشعتر بکم احد و کس را از حدیث شما آگاه نکند و عیلتخارا
فرستادند عیلتخا چون بشهر اندر آمد خاتنها و بازارها در شهر نمی شناخت و مردمان را دید که نماز می کردند خدایا
عزوجل شکفت آمد شکفت یک روز این همه خلق چنین شدند بناوا شد و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ را از
ضرب آن زمانه بود تیان گفت این درم از یکا آوردی گفت این درم ازین شهر از ضرب کنایدین شهر ازین درم نیست
این ملک ما چنین درم نزنند و شمارده مان پایا بید کج یا قید از درمهای پیشینان **میلیجنا** گفت ای مرده من این درم دی

ازین شهر پروین بر دم از ضرب ملک د قیاس آن حیات عام بود د قیاس باغی دانست گفت من این ملکر اند که
تو میگوئی ملک ما قلا نیست بکفایچه دین دارد و کرا پرستند اندین حدیث بودند که یکی از خوانان فراز رسید و سخن
ایشان بشنید عیلتار از دیک ملایر ملک قصه او بشنید و آن درم بدیدند بمانست که این اصحاب الکهف
اند که باخیل اندر قصه او بشنیده بودند و خوانند و علما و اخیل خوانان را که در تاین قصه از عیلتا بشنیدند گفت
که من و یاران دی ازین شهر پروین شدیم از پیمل ملک د قیاس و از وی بگریختیم از پیمل دین خویش و نبلان کوه بخاری
اندر شدیم و مخفیتم و امر و زخواستیم من پامدم که بدین درم ایشا را طعام خرم و زاد بگریه و امشب بر و اخیل
خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهفند پس ملک عیلتا را گفت که ای جوامع د بشارت باز ترا که د قیاس بود اکنون
سیصد و نه سالست خدای عزوجل بر ستاد پیامبری نام او عیسی کا کاب خویش از آسمان و قصه شما اندر باخیل بدیدست و ما
خدای پارسیم و بدین عیسی اندر بر و شمارا چشم داشتیم تا که پروین آیدان گفت اکنون یاران بکا اند گفت بکفند
ملک بر نشست یا همه سیاه و پروین آمده عیلتا بی آمده تا در کف چون نزدیک رسید عیلتا منکر گفت ایشان خبر
این جهان ندانند و پندارند که د قیاس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند و بر مسند دستوری ده تا من از
پیش فراز شوم و ایشان را خبر دم باشد شوند و پروین آید ملک او را بر ستاد عیلتا بخاری اندر شد و ملک و مردم مانع
دیدند پس یاران عیلتا را گفتند چه خبرست عیلتا ایشان را خبر این جهان و ملک د قیاس و پروین آمدن عیسی گفت
عیلتا بیستاد و برآمد و یاران را دست همه ببردند و ملک بر در کف بماند و شب فرا آمد و ملک آن شب ایشا را اند چون
راوز بود عیلتا پروین ملک برمود که بخاری اندر شود یکس نیارست بخاری اندر شدن از هول آن غار ندانستند که چکند گفتند
والو ایسوا حلیهم بنیبا گایدینای بکنید و علامتی که مرده مان بماند که کف ایشانست و خدای بهتر اند با ایشان پس
نرکی کردند و در آن کف نیست اندر نقش کردند قصه اصحاب الکهف که چه وقت ماند شدند بکف و چند سال
نماندند و بجهت کدام ملک پروین آمدند و آنک خدای عزوجل فرمود ام حبیب ان اصحاب الکهف و الرقیم رقیم آن بنده
است که ایشان نبشتند و همه اهل اخبار و مؤثران مقررند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ یکی از جرم دیگر از کباب
اما در خبرست که بجاهد و این عباس و عمره روایت کنند که وی اینون گفت **انما من القلیل الذی استثناه فی عدد اصحاب الکهف**
فقال ما یعلمهم الا القلیل سالت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عدد من قال **کانوا اثنتین** نفر و اما آن دلیل که
اندر نبی است **ثلاثه** تا بهم بگیم و **خمس** سادسهم بگیم چون به قلم رسید مقاتلت هفتم را اینطور گفت
و تا منم بگیم و معنی و او اندر لغت ابتدا بود و در او معنیهای سیارست و لیکن یک معنی ابتدا بود و در اهل لغت

خبر یونس معجز صلو است **سلام علیک** و از عجایب که بوقت ملوک طوایف بود نیز حدیث یونس
بن موی بود و یونس از بنی اسرائیل بود و از یاسرین مرسل بود و قوله تعالی **و ان یونس لم یسلط** و خدای تعالی او را بستر
موی فرستاد از زمین موصل و ایشان همه دست پرست بودند و ایسرام خدای بکر ادیند بر خشت و تکر ویدند و روزگار
بسیار بر آمد و یونس عاگرد و خدای تعالی وعده کرد که اگر تکر ویدند من عذاب فرستم پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز
عذاب آید از آسمان اگر تکر وید چون آن روز پیش اندر یونس از میان ایشان پروین شد خدای عزوجل ابری فرستاد و بسخ
از آتش بار سرشان و زبانه آتش از آن پروین می آمد ملک و شهران همه کرد آمدند و بدانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس
را طلب کنید تا ما بخدای بگریه که این سخن او راستست که ما را گفته بود و ما او را راست گوی نداشتیم یونس چون آگاه شد که
او را طلب می کنند از خشم که از ایشان آمده بود شک چراتا اسرو و تکر ویدند از ایشان بگریخت و روی ایشان را خنود قوله تعالی **ان**
ابن الالف المیسخون و جای بگریه و فرمود از ذنب میخا صیقا یعق من اعمال قوم و بر رفت و بلب در باشد تا ایشان او را
نیابند پس چون یونس را یافتند و آن عذاب این بر سر ایشان می بود پس ملک یا همه خلق از شهر پروین آمد و عدد نشان پیش
از صد هزار بود قوله تعالی **ارسلناه الی مائه الف و تین و ایشا را چهار یا بود از کا و کو سفند و خرواب و اشت و مرغ**
و آنچه بدین مایه از شهر پروین آوردند ملک بیستاد و در وی بحالت نهاد و خلق را بر سر حال پلای کرد و ملک گفت یارب اگر
یونس پارس تویشد و ما را دست باز داشت تو دست از ما باز مدار و اگر از وی تو مید شد بر از تو نشد بر و تو خدای بگریه
و به پارس تو آن بتا را فرمود تا همه را بیاورد و بد و شکستند و بفرمود تا فزندان را از مادر جدا کردند و بپارس مردم و بپرس
چهار پای آن مادران بانک کردند و فرزند را خواستند و فرزند بانک کردند و مادر را از اجواستند و بانک آد میان
و چهار پایان و خروش جوانان و دعای پیران بر آسمان شد و توبه کردند از دلای پالت پخانت زمین و آسمان بنا لید
و فرشتگان بگریستند و بخشودند بر ایشان چون روز چهارم بود خدای عزوجل بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان باز
کرد ایند و هر که خدای هیچ است آن تکره بود و هرامت که ایشان را عذاب خواست فرستادین هرگز باز نکرد انبی و توبه شان
در آن وقت شود نداشتی الا قوم یونس را قوله تعالی **قل لا ینفرتهم ففهم ایمانها الا قوم یونس**
ایشان ایمان پیدا رفتند و بخدای بگریه ویدند و یونس نبود که ایشان را شریعت یا موخی یا عبادت کرد نهی چشم می داشتند که خدای
تعالی یونس را بدیشان فرستاد و یونس بنان جای که بود چشم می داشت که زمان تا زمان جزده او بیا بد بس کی بیامد و از وی
خبر پرسید گفت چون آگاه شدند که یونس رفت و ناکاه عذاب آمد همه رفتند و دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید
و توبه ایشان پذیرفت یونس چون این بشنید غمگین شد و دیو خشمید و اندر آورد و ایند غم که تود و رفعتی بدین مردم نیست

نویسند
فکر از عیسی و کفایت
و علم بدین

یونس سوگند خورد که من باز بدیشان نسوم که مرا طعمه زنت که تود روع گفتی پس رفت ختم الوذی عبادت پس بر عمر
قوم خویش از ایشان بگرفت و فرمان خدای عزوجل و ندانست که آن خود گاه بود ما خدای او را بدان عقوبت نخواهد کرد
و ایندون پنداشت که خدای او را بدان عقوبت نکند قوله تعالی و ذا النور از ذمیب مغازبنا فظن ان لن نقدر علیه
پس چون بلب دریا رسید کشتی می آمد ترسید که قوم بطلب او آید و باز بر تدر کشتی اندر نشست و کشتی بر رفت چون بیا
دریا رسید خدای عزوجل آن ماهی را که یونس اندر شکم وی بازخواست داشت از قدر دریا حشر کرد تا بر کشتی آمد و کشتی ایجا
یداشت و خلق بدعا و زاری اندر افتادند و دل هلاک بهنادند و آن ماهی کرد کشتی می کشست و گفتند اندرین میان مردی است
که وی گاهی کرده است بزرگ یونس گفت آن گاه کارم مرا بدین دریا اندازید و بدان ساعت یونس بدانت که وی گفته کرد
و بدانش اندر آمد که مگر که از آن قوم بگریختیم و مرا می جستند خدای از من نیستند ید که من از ایشان جدا شدم و یکیشی اندر خلق بسیار
بود فی الفلک المیشی یعنی ملو اسن الناس و الاحمال ایشان را گفت این مرا طلب می کند گفتند تو کیستی گفت من پیامبر
سوی اهل سوی یونس بن مته و از شما همه گفته کارم مرا بدین دریا آفکند و شما بسلاست بروید ایشان گفتند ما پیامبر خدا را بدین
نیفکیم و ماهی بران کشتی را می بیند یونس گفتا مرا می خواهد گفتند قرعه زیم هر که قرعه بر او آید او را بدین دریا اندازید و وی گفتند
پس زدند و وی کوید بلقی سقال بعد دهر مردی که اندر کشتی بود و پس پاره نام مردی بران نوشتند و بدین گونه قرعه زدند
سه بار هر سه بار بر یونس آمد فسا هم فکان من الذی حصین یعنی من المغلوبین گفتند یارب هر که از ما و را خوا
نام او بر سر آب بد از پس آن پاره های سقال یاب اندر انداختند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب بماند پس دیگر باره قرعه زدند
تا سه بار بر سر آب می ایستاد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس بلب کشتی شد و خویش را با آب افکند خدای عزوجل ماهی را بر یونس
که فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد پس خدای بیان ماهی وحی کرد که این روزی است او را نیکو دار یونس هم انگاه بشک
ماهی در نماز ایستاد و زرت روی ماهی یونس هیچ بدید نیامد و یونس نماز بسیار کردی و خدای عزوجل فرمود قل لا اله الا الله کان
عز المسبحون یعنی من المصلین للیث فی بطنه الی یوم یخرجون فرمود اگر نه آن بودی که یونس نماز کان بودی و خدای
تعالی نماز کان را زد و ست دارد تا مستخیر بشک ماهی اندر بمانی پس یونس چهل روز اندر شکم ماهی ماند و چهل شب از زمان ماهی
طعام و شراب نیارست خوردن از هم آنست یونس هلاک شود و خدای آن ماهی او را ماهی آن جنست بهتری از ما مستخیر بمان
دریا و آن ماهی ایست بلندست چون کینه خانه و معروفست آن ماهی نه یک مردمان که بدین دریا کار کنند از کشتی بانان و سیاه
و عاصمان و گوشت او حرام دارند و صید نکند از وی و اگر بدیامی اندر افتد باز دریا اندازند پس چون چهل شب از زمان تمام شد
خدای خواست که او را بر هاند بدل وی اندر افکند تا خدای را بخواند بشتب اندر نما کرد و اندر میان تاریکی شب و تاریکی دریا و یکی

شک ماهی سه تاریکی قناری فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک و خدای عزوجل ماهی را بفرمود
تن خویش بستمکاری تا استجیبا له و یجیبا له من الغم کفنا احيات کردم و از غم بر هاندیش و کذا
تجلی المیز و یجین مؤمنان را هر که مرا اندر حق بخوانند او را فریاد رسم و بر هانتس خدای تعالی فرشته دریا را
بفرمود تا آن ماهی با آن قدر دریا حشر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس بکشتی اندر نشسته بود و زنان لب دریا نشسته
سه روزه را هست ماهی بلب دریا آمد و سر از آب دریا بر کرد یونس از کلور افکند بلب دریا یونس چنان شده بود
چون کوفتی که از شکم مادر بیرون آید پوست وی چنان و چهل شب از زمان طعام و شراب باز مانده چون بیماری
فتبذناه بالمرأ و من سفیم یعنی بالصرا علی الشط پس خدای عزوجل درختی بر رویا بدین عباس گوید
بود و قیل یطین درختی بود که او را دیا خواهد و قول پر عباس است که آن کد بود و زین او شیر آمدی و یونس از وی می خورد
تا بد و گرفت و موی بر آورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش حکم کشت و اینست علی شجرة من یفطین انگاه او را
پیدا کرد و لر وی گوید که آهویا آمد و خدای تعالی او را الهام داد اندر آن پایان و آن لب دریا و او شیر داشت یونس بدین
افزاده بود و نیز و بنودش که یحیی و آن آهویستان بدان او اندر نهادی و یونس از شجره میکی پس چون سیر شدی آهوی
و شب باز آمدی چون آفتاب گرم شدی و برتن او باقی تنش بسوختی پس آن یطین بر رویا بدین خدای تعالی و چوبی بود بلب
دریا خشک شده آن کد و بران چوب تنید و بر لب پهن یار کرد و آن بر لب هم اندر ساعت بدید آمد و پهن شد با یونس
سایه کرد چهل شب از زمان قوت گرفت و برخواست و نماز کرد پس یونس یل روز رفته بود بی حاجتی چون باز آمد درخت
خشک شده بود یونس بگریست و اندوه آمدش که آن سایه از وی بشد خدای تعالی وحی فرستاد و گفت ای یونس تو را خبر
که تو کشتی و نه تود و یابیدی غم خوری و بگری پس چندی رحی بود که صد هزار تن را هلاک خواستی و از بهر ایشان هلاک غم
خوردی پس یونس با قوم خویش باز فرستاد و امر سلنا الی ما نزلنا الف پس یونس بکار شهر آمد شبانی را دید با
کوشندگان او را گفت خیر این شهر چیست شبان گفت یونس بن مته پیامبر ایشان ختم گرفت و بر رفت و خدای تعالی بر ایشان
فرستاد پس مردمان خدای بگرییدند و اکنون یونس را طلب می کنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت منم یونس و مردمان
شهر را بگوی شبان گفت ای پیامبر تو بکار باشی یونس گفت من بدین کوه اندر بایم آن شبان گفت مرا نزد تو که راه نمای باشد یونس
گفت این بز ترا راه نماید گفتا مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من کویر ترا دیدم گفتا این سگ شبان بشهر اندر شد و سگ با وی
و مردمان را آگاه کرد و سگ گواهی داد و همه خلق بیرون آمدند خود و بزرگ چون بران کوشندگان رسیدند بزمی آمد و شبان
اندر ایستاد و ایشان را بدان کوه اندر آورد و یونس نماز می کرد خلق پیستادند تا وی نماز بکرد و یونس ایشان بر رفت و شهر اندر شد و این

خلق بوی بگردیدند با وقت ملک قوله تعالى فاستولفتناهم الى حيت وخذای تعالى توبه یونس وازان قوم
بپذیرفت فاجتباها ربنا فجعلناهم لصکا حيت وپایدارا گفت و لا تکلن کصایح الخوت از نادری
و یوم مکتول من حدیث اصحاب القرینه و از اخبار عجایب که اند وقت ملوک طوایف بود نیز آن بود که خدای عزوجل
و از خبر طوایف اصحاب القرینه از جاهها المستولون و این دو شهر بود است با نطاکیه از زمین صول
و شام و این سه پیغمبر بودند که خدای عزوجل سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق بود و دیگر صدوق و سدیگر سلوم
پس این دو را از اول دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بود از دو میان نام او بطلخت و بیخ پرست بود سر خدای عزوجل
سدیگر پیغمبر را بفرستاد و هر سه پیام بکار آوردند و محمد بن جریر گوید که هر سه از حواریان عیسی بودند و اما شان دو نیا و اول
و شمعون و خلق را بختای می خواندند و مردی بود بدان شهر در ذکر کردی بدیشان که وین بود و عزیز بود و بکرانه پیر
نشستی و هر کاری که بکردی پر عیال نفقه کردی و ببری در ویشان را دادی پس باران بدان شهر باز ایستاد و قضا افتاد
ایشان آن پیغام را از گفتند انا نظیرنا بکم شمار ما شوم آمدی از شهر ما بیرون شوید و اگر نه شمارا بکیم لکن لکن تنه
لکن حنکم و لیستکم متکذبات الیه قالوا طائرکم معکم این ذکر که در کتاب انما قوم مسرفین پیغمبران گفتندی
خود با شماست که گاه کردید و بت پرستی دید پس همه کرد آمدند بر کشتن آن پیغمبران چون آن دروغ کردیستید یا مذق
و جاء من الفضل بلد بینتر جل بسع بعق حجب البخار قال یاقوم اقبلوا لیسلمن ایشان دروغ ذکر را گفتند
استعمم متابع آن دروغ ذکر گفت و مالی لا اعبد الا فی طریق الیه و البیتر جمعوت و آن پیغمبر از گفت
انی آمنت بربکم فاستمعوا لایمانهم بران دروغ ذکر آمدند و گفتند تو مرد غریبه و تان و آب از شهر ما خوری اکنون
تو نیز با ایشان یکی کشتی پس از حجب بخار را الکا اندر شکم زد و در شکم وی چری بود بکلوش برآمد و خدای عزوجل جان او بخت
فرستاد پس و آن نعمت بخت بدید گفت مالیت قومی عیلمون العفر الیه ریت کاشکی قوم بیانی که خدای را بدانند
که من قوم را مخالف شدم و پیامبران متابعت شدم و کوز حجب لروز با نطاکیه است و خدای تعالی مرچیل را فرمود تا با آنی ببرد و آن
پرستان همه بر جای بماندند قوله تعالى ان کانت الا صبیحة واحدة فاذ امر خاملون خبر شمسون عابد
و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بود یکی قصه شمسون عابد بود و او پیغمبر نبود و لیکن مسلمان بود و بشهر بود از روم و خلیفه را
پرستینی و ما درش چون بوی یا کوفه بود نذری کرده بود و او را بختای پرده و خدای عزوجل چندانی قوت داده بود او را که
خلق بروی چستی توانستینی کردن و اگر او را چیری نیستی و اگر چه استوار نیستی همه یکسبقتی و هیچ جز او را که تاشی و مردمان
آن شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون از شهر بود بیل فرستک و گاه گاه بشهر اندر آشی و ایشان را بختای خواستی هیچ

نکردند و بیاوی حرب کردند و او تنها بود و سلاح او ز غنایان اشتر بود بدان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی
و یکی کشتی بدان ز غنایان اشتر ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شب از روز بگذرد که بشهر اندر آمدند و بسیار خلق اسیر کرد
و خدای عزوجل او را از آن سوراخ ز غنایان شتر طعام و شراب بیرون آوردی و آن کافران را نشسته و کردند و یکی اشتر و از
پس او بشهر نیاورستندی شدن پس بکار وی اندر ماندند و پیچاره شدند و هیچ حیلت نمانستند و زن شمسون هم از شهر
ایشان بود و رفتند و او را خواست کردند و خواستند پذیرفتند و او را راسنی استوار بدادند و گفتند چون شمسون بخشد او را
بذین دهن بندگان زن چنان کرد و شمسون را بخت شمسون بگذار شد دست بزد و آن دهن یکست و زن را گفت چرخ بگرد
زن گفت قوت تراهی از مؤذم تا چندست که مرده مان یا تو سنده نمی باشد پس آن مرده مان غلی آمیزن بدان زن فرستادند
آن زن او را بدان غلی بخت شمسون آن غلی بخت پس آن زن او را گفت چیت که ترا بدان بتوان بستن که ترا دست کار نکند شمسون
گفت مرا بجوی من شاید بستن و شمسون سوی داشت بر سر دراز چون بخت این زن لختی آن سوی او بید و او را بخت شمسون بداد
شد هیچ گونه توانست کشتن این زن رفت و کافران آگاه کرد ایشان را آمدند و کوش و پستی وی بیدند و چشم وی بر کردند
و ملک آن شهر بر منظره می نگریست شمسون دعا کرد خدای عزوجل چشم و اندام وی باز داد و دست شد پس رفت پیش
و دست بستون آن منظره اندر زد و بختایند و بپنکند ملک و آن همه خلق که با ملک بودند هلاک شدند و شمسون را هیچ
و همه شهر ویران شد جز جریسین علیهما السلام و جریسین هم با یام ملوک طوایف بود از پس عیسی
و پیش از آمدن شریاباک بود و از جریسین مردی بود مسلمان و ما رب همه درین عیسی و از اهل فلسطین بود و در آن حواریان
آموخته و جریسین باز رکابی کردی شهر بشهر خواسته خریش چون سال برآمدی شمارا اصل خواسته خریش بر کوفی و سود کرد
همه بدر ویشان و باز بر میاید باز رفتی و گفتی از بهر صدقه میسق من خواسته نخواهی و در زمین موصول ملکی بود نام او دادا
و جباری بود و ملک موصول و شام بود و بت پرست بود و بی داشت نام او فلون و همه شهر بت پرست بودند و کوهی بر ایشان
بودند و درین عیسی و مسلمانان پنهان می داشتند و از جریسین باکرومی بود هم درین عیسی و جریسین و یاران ایشان غناک بودند از بهر
آنکه مسلمانان پنهان بود و طلب کسی می کردند که اندر زمینها را و یا باشند یا کسی را ایشان را چری بگوید جریسین یا رانش یا مذهب
داد یا نه را خبر بنورداشته بود ندکه اندر پادشاهی تو کسها اند که بت نمی پرستند و از داد ما به با حشم خریش از شهر بیرون رفته
بود و افلون را برده و آشی بلند بر کرده و هر کسی که اندر شهر آمدنی آن افلون را بپسند و یا بستی کردن و هر که بچین نکردی ملک او را بخت
انداختی پس چون جریسین پاید بدیش انداخته که این ملک که چنین می کشد من خریش را از جمله آن کم فراز شوم و او را بخت
خرام ماوی را بخت بکشد و بهشت روم بهتر که مرا بید مردن پس باز کشت و همه خواستهایان یاران داد و پیش ملک آمدند

خشم آلود بود پیش وی بیستاد ملک گفت تو کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بنده خدایم پادشاه نام را بگویم که ازین
بندگان خدای چه خواهی که ایشان را عذاب می کنی و تو ضعیف ترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی می دهد اکنون خلق خدای
را می نویسی پیش من اندر سجود کینده که ترا از وی نه نفعت و نه ضرر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نامی جرجیس گفت من بنده
خدایم و از حدشام می آیم و نام من جرجیس است و آمدم تا از خدای خواهر و ضیعت کم ثابت را پیش من که این بت نه نشود و نه بگوید
گفت این بت را بسجده کن جرجیس گفت من ملک آسمان و زمین را بسجده کنم ملک گفت اگر چنینست که تو می نویسی بایستی
که کار تو بهتر است و این مردمان که بت می پرستند همه توانگرند و اینک فلان بنده این بت است و او را چندین خواسته است
نام بر دمی طوسان و دیگر فلون و سدیکر سام بنده بت چنین باید که هر کسی با صد هزار دینار است ترا چیت و خدای ترا
تا من بداند و این دین را دست بدارم و دین تو کرم جرجیس گفت بخواسته فرقیته مشکوکه خواسته این جهان چیزی نیست خدای
مرا بقیامت چون عیسی که مرده زنده کند و چون موسی که با خدای تعالی سخن گفت و چون ابرهیم که آتش بر روی مرده
و چون اسحق که قربان فدی فرستاد و بنده خالق چنین باشد ملک گفت این دین که تو می نویسی حدیث است یا ازین همه بگو و یا نه
در وقت و اندر جهان چنین خلق نشاید بودن جرجیس گفت تو ایشان را توانی دیدن مگر که دین ایشان پذیر ملک گفت این
دین و حجت تو همه حدیث است و نه در سنت و حجت من ظاهر است اگر این بت را بسجده کنی و حجت بدی کنی چنانک من بدان
حجت پیم و گرنه ترا عذابی کم که ازین همه سخت تر جرجیس گفت حجت من پرستش خداست که این بت را وی آفریده است پس ملک
گفت تا چو بنی زمین فرو بردند سید و جرجیس را بدان خوب بر بستند و برهنه کردند و شانها آهین بیاوردند و نشانهای
فروزدند و هر چه بر تن او کوشت بود همه فروز آوردند و گفتند تا میرد جرجیس دیگر روز دست شد و نمرود پس بر آهین
یا آتش اندر شمشیر کردند و بر شمشیر فروزدند و نمرود پس بفرمود باید یک آب جوشان فرو کردند و نمرود پس ملک گفت ازین همه
عذابها در دنیا نیستی گفت که خدای عزوجل در دوزخ بر داشت پس ملک بفرمود تا او را بر ندان اندر کردند و بر روی اندر افتادند
و چهار مرغ آهین دستها و پاهاش بر زمین اندر دوختند و سبکی بود از رخام بدان زندان اندر مقدار پانصد من پرست
جرجیس نهادند پس چون شب درآمد خدای عزوجل فرشته را سوی جرجیس فرستاد و گفت هیچ غم مدار که این دشمن پیش
بار ترا بکشد و من تازنده کم و بار چهارم ترا بیدرم و او بر تو ظفر نیاید و آن فرشته مران سنگ را از بت جرجیس برد
و دست و پايش بکشد و او را در دست از زندان بیرون دیگر روز آمد از دیگر روز آمد از جرجیس پیش ملک استاده بود ملک
او را گفت نمایان خانه من اندر که آورد و از زندان من بیرون جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا آفرید و این حجت کرد این بگو
تواند پس ملک وزیران خویش را گفت این را چه باید کرد گفتند وی جادوست جادو را بیانداز و او را بفرستد ملک چهل

جادو بیاورد و پیش ملک جادو وی کردند کادی بیاوردند و بد میدند و کدوم بکشند هم اندر ساعت برآمد و سیزگشت
وزدگشت و بدو زدند و آس کردند و زمان کردند هم اندر یک ساعت ملک آن کار ایشان پیمندید و گفت اکنون چنان
خواهم که این جرجیس را سکی سازی آن جادو را و آن قدحی پر آب کردند و بد میدند و جرجیس را دادند تا بخورد و گفت **بسم الله**
البنی لا یضر مع اسمه شیء الا فی السماء و الا فی الارض و خورد هیچ کردند و نبود آن جادو و آن گفتند ایها الملک اگر جادو
او این جادو می مانیست و این کار او نه جادوست پس یکی ازین سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادو نیست که اگر جادو
بودی مرده زنده توانستی کردن ملک گفتا کرامده زنده کرد این مرد گفت محلت ما یکی کدو پرست و او را یک کاو بود
و عیش و ازان کاو بود پس آن کاو بمرد کدو پیر از غم آن کاو و بگریست و آن کاو را همه دزدان بخورده بودند سرش بجای دیگر
جرجیس عصای خویش مران کند و پر را داد و گفت برو و این عصای پر و چادر بیاور و این عصا را بجا که سر اوست بنده و چادر
پوش بر عصا و بر سر کاو پس آن کدو پیر همچنان کرد کاو بر پای خواست و زنده گشت و آنکه کاو وی زنده گشت چهار هزار مرد
بجرجیس بگریزند پس ملک آن چهار هزار مرد پیاورد و همه را بعد از بکشت و جرجیس گفت اگر خدای تو بر حقت بکوات
من از بندگان وی کوه کند جرجیس گفت ایشان بر حمت افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست پس در کرد و ز ملک بر خوان مان
همی خورد و چهارده تن از وزیران با وی نشستند و هر کسی که می چوین زیر نهاده بود پس جرجیس گفت اگر خدای تو
حقت بکوات اگر نیما ما همه بدان درخت باز برد که از وی بوده است و سیزگردد و بار بار تا ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس
این آسانست بر خدای دعا کرد اندر آن ساعت آن چوبهار یک بار آورد و سیزگشت و بار بار آورد و ایشان از آن بخوردند پس گفت این
جادو نیست پس یکی از آن وزیران گفت این را بمن ده تا من این را بکنم چنانک هرگز زنده نشود او را دادند پس آن وزیر صورت
از روی بفرمود تا بگردند بر کوه آسی و میان او می بود و بفرمود تا میان آن صوره بر نطق بگردند و جرجیس را میان آن صوره
اندر کردند با نطق و کور کرد و آتش اندر بستند سه شیاز و زنا هر چه بود همه بکذاخت و جرجیس همه حال کشت خدای عزوجل
میگاییل را بفرستاد تا آن صوره بر زمین دو بانگی برآمد که همه خلق بشنیدند و پهلوش کشتند و ملک پهلوش کشت پس چون
پهلوش باز آمد نگاه کرد جرجیس پادشاه و پیش ملک بیستاد و آن وقت که جرجیس را بدان صوره اندر کردند تا یکی در جهان بود
پس ملک جرجیس را بگریه عذاب کرد بچانه کدو پیری فرستاد که او را هیچ نان نبود پس آن کدو پیر همه گریست جرجیس گفت چرا
می گری گفت از گرسنگی و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد آن سیزگشت و بار بار آورد
و هر که را میوه بایست از آن درخت می خورد پس یک روز ملک بدان محلت پیرون آمد درخت سیز دید گفت این جادو کرده است
پس یک از وزیران گفت من این بار جرجیس را بکنم بکشت تا جرجیس ابر زمین بدو خشت و کرد و بی آوردند و کاو در وحش به

بر آن کرد و نوبستند و بر وی برآمدند اندامهای جرجیس تحت لخت شد پس آنگاه گوشت او بر گرفتند و بشیر خانه بردند
و پیش شیران افکندند و این ملک را چهار شیر بود از شیران مردم خوار گوشت جرجیس را بخوردند پس چون شب آمد جرجیس بدو
شد و پیش ملک میستاد و ملکر اینجا می خواند ملک گفت یا جرجیس من از کار تو بیستوه شدم یا من یکی شرط بکن بیا و بت مرا بگذر
کن یا من بخدای تو بگویم جرجیس گفت روا بود و جرجیس آن بیستوه را ملکر اعلامی بنماید ملک جرجیس را بخانه خویش برد تا
مردمان کان بردند که با وی صلح کرد جرجیس آن شب نماز کرد و تورات و انجیل خواند زن ملک سلمان شد دیگر روز جرجیس را
اقتاد که ملک جرجیس را بخانه برد و خواستد بفریقت و جرجیس اقلون را بجهت می کند و خلق روی بخانه نهادند و آن کده پر که
جرجیس بخانه او بود بود و آن درخت وی بکشد بود او را بکشد پس بودی دست و پای و بی چشم و زبان این پیر زن آن پسر را
بر گرفت و پیش جرجیس آورد و گفت تو باین و عدم کرده که پسر ترا کجاست جرجیس ما کرد و آن پسر دست شد بدست و پای زبان
و چشم جرجیس رفت و امنیت آن بخانه کرد و چون بدان در رسید آن بتا را گفت شما همه پیش من اندر افتید بتان همه بروی
اندر افتادند و طراقی از اقلون برآمد و زمین باز شد و آن بتان همه بر زمین فرو شدند و کوهی کوبید که جرجیس این پسر کنیز پسر
گفت بتان خانه بتان اندر شو و آن بتا را پیش من خوان چون بتان پامند جرجیس پای بر زمین برزد آن بتان زمین فرو شدند
و ابلیس از آن میان بتان بیرون آمد و اینجا بیستاد جرجیس گفت یا ملعون چه خواهی از من بتدکان خدای ابله گفت من آن خورام
که بتدکان خدای اهلان کم و همه را با خویش بدو زخم برم پس باید یکشت و زن این ملک که سلمان شده بود پیش جرجیس
و ملکر گفت که چندین عبرت که تو از کار جرجیس بدیدی سلمان شو ملک گفت من چندین وقتست که با وی می گویم ویدی
نکرتم تو بپل زمان دین وی که قوی پس ملک بفرمود تا آن زن پاوردند و شانه آهنگی بکشت او فروزدند و گوشت از تن او
بر می گرفتند تا یکشتند و اندر آن وقت زن جرجیس گفت خدایا مرا کائنات این بر من آسان کند جرجیس گفت یا دایر
بس دیرست و سلمان نمیشود و مراسم بار یکشت و تو زنده کردی اینی یارب اکنون ایشا را هلاک کن پسر شهر بدو کرد
و کوهی هوای جرجیس و کوهی هوای ملک پس آتش از آسمان آمد و یکا از آن اندر افتاد و همه را بسوخت و پسر آن آتش آمد
کاوان شمشیر بر گرفتند و جرجیس را با همه سلیمانان یکشتند و از ایشان هیچکس بر روی زمین نماند و از پسر این پادشاهی ملک
طراف پیری شد و ارد شیر بایک برخواست و ملک از ملوک طوائف بیستد و الله اعلم خیرا و شیر بایک از پسر ملوک
طوائف پادشاهان همه از پسر اسکندر و ملوک طوائف عدیت بایک ساسان و از ارد شیر پسر جرجیس را در کتب تاریخ
چنین گفته که چون از ملک اسکندر چهارصد سال یکشت و بقول ترسیان پانصد و بیست سال و بقول مغان دویست و شصت
و شش سال ارد شیر بایک بیرون آمد و زمین پارس شهر اصطخر و این ارد شیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسبت او ایزد و

ارد شیر بن بایک ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن کشتاب بن لهراسب الملک و ارد شیر بایک چنان دعوی
کرد که اسکندر پامند و دارا یکشت و ملک از دست فرزندان وی بیرون کرد بستم و دارا پسر عم ارد شیر بود زیرا که
دارا بن بهمن الملک بود و ارد شیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک را جای خویش برم و از دست ملوک طوائف و عرب
بستانم و ستم اسکندر از ملک بردارم و اصطخر را روستا بیست نام وی طبر زره ارد شیر از آن دیر بود و ساسان خود
ارد شیر بود و مردی بنیاد بود یا هفتاد هشتاد سوار آمد و ملک بود و یکین این همه دیهها و روستاها مهری بود و آن
خانه اصطخر بدست وی بود و مردی سوار بود و جلد او را زنی بود مسهت نام از نسل این مادر همان که ملوک پارس بود
پس ساسان را پسر آموخت و را بایک نام نهاد و این بایک چون از مادر بیامد موی بر سر او بود دراز یک بدست ماکش گفت
این پسر را کاری شاید بودن پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بایک هم بکار اندر بیستاد همتری آن روستاها و نگاه داشتن
آن خانه همه اصطخر و همه کس بایک را بزرگ داشتی پس بایک را ارد شیر پامند و پارس را بملکی بود نام او جوهر و ملکر
حق بود که او را پارس ورده بود و دارا پسر جرجیس است پارس که دارا بتا کرده است چون ارد شیر هفت ساله شد بایک
او را سوسی جوهر بر ملک پارس و او را بخواست که او را بپذیرد و سوسی خری و سوسه دارا پسر جرجیس را او را پذیرد و پسر و درو
آموزد و از پسر پیری ملک دارا پسر جرجیس را بخواست که او را بپذیرد و سوسی خری و سوسه دارا پسر جرجیس را او را پذیرد و پسر و درو
و برن بجای است و نمرود مان اصطخر را گواه کرد و ارد شیر را سوسی پیری فرستاد و بفرمودش با او نیکو دارد و پیری ارد شیر را بپذیرد
پس چون بزرگ شد ارد شیر شهر دارا پسر جرجیس بدست و میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست رفتند
و ارد شیر مولود خویش بخانه آورد که ملک زمین پیشتر بفرستد و یکشت ارد شیر بخواب دید چنانک فرشته از آسمان
فر و آمدنی و او را گفت خدای عزوجل ملک تو خواهد داد و زن ساخته باس ارد شیر پامند شد و شاد گشت و پسر و گرفت بنانه
اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک دارا پسر جرجیس شهری بود نام حو با مان و اینجا ملکی بود نام او با سراسر ارد شیر از دارا پسر
جرجیس ناخن برد و آن ملک را یکشت و آن شهر بگرفت و از اینجا ناخن کرد بشهری نام وی منو شهر و از اینجا بشهری شد نام وی
و آن ملک را یکشت و آن شهرها بگرفت و بایک هنوز زنده بود با اصطخر و برادری بود ارد شیر را هم ترازی هم بد نام
وی شایور و مبارز بود و دلیر و بایک شایور زاد و ست ترا ارد شیر داشتی چون ارد شیر این شهرها بگرفت از پارس و آن
یکشت و ملک اصطخر بگرفت و وی شایور را بملک بنماید و از ارد شیر بنماید و ارد شیر را تابعی بود و زمین بایک آن تاج
بر سر شایور نهاد و هم ندان روز کار بایک بمرد و شایور با ارد شیر نامه کرد که سوی من آی که من بملک حق ترم و من برادر من
ارد شیر سوی وی بنماید شایور خشم گرفت و از آخر ارد شیر برادران بودند بزرگتر از وی بسال شایور سپاه کرد و برانند

را بخواند و گفت بچرب ارد شیر و دیدم از آن با سپاه بسیار رفتند و ایشان ارد شیر را دست برداشتن
از شایور چون از اصطخر بیرون آمدند باز گشتند و شایور را بید کردند و ارد شیر را نامه کردند پس ارد شیر بوی
ایشان آمد آن تاج و تخت و ملک بوی پسرند ارد شیر با اصطخر آمد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پادشاه
و مردی بود نام او سام بن رحمر او را وزیر کرد و هر دو عالم و حکم بود نام او ماهان او را موبد موبدان کرد و هر کسی را بگریز
پشاند و کار داشت کرد و ساورا را بخت کرد که برادران او را بخواهند کشتن و با کوهی سپاه پست کرده اند و برادران
را و مخالفان را و آن ستمکاران همه که در پست ایشان بودند بگریزند و همه را بکشت و ملک بر روی راست بیستاد
پس بآمدند که در ارباب جرد از طاعت وی بیرون آمدند از اصطخر با سپاه بسیار بداراب جرد شد و هر که داشت که
که او را مخالف بود و بدی آمد همه را بکشت و نیز او را هیچ مخالف نماند پس بهر شهری از پارس سپاه پشاند
چندانک پست بود و خود سپاه بکشد و بکرمان شد و اینجا ملک بود نام وی بلاش با سپاهی بسیار پیشی آمد و چون
سخت بگردند و ارد شیر بلاش را بکشت و او را بگرفت و کرمان را بگرفت و مباحل کرمان ملک بود نام وی انسون
سپاه بسیار و ملک قدیر بود پس خویشاکرمان خلیف کرد با سپاهی بسیار و بلاش ملک کرمان بدست وی اسیر بود او را
بکشت و سپاه بکشد و سوی سواحل شد و با ملک اینجا حریف کرد و ارد شیر بدست خویشا انور را بکشت و ملک سواحل
بگرفت و از کج خانه وی بخواب خواسته و خلیف پشاند از دست خویش و هم اندر پادشاهی او شهر بود نام آن ارد شیر
حوره و آن ملک بوی نامه کرد و بطاعت خویش خواند نام وی مهلت پس ارد شیر تا حتن کرد و او را این بگرفت و بکشت او را
بکشد و پارس باز شد و بشهر و در بنیشت و از اینجا حوره آمد و اس حورشهریت که اندر پارس خرم تر از آن نیست با این
و میوه ها و درختان و آبهای روان و آن کلاب پارس را خورد و ارد شیر را مراد بود که نشست خویش بخور کند و کوه
گویند که اینجا شهر نبود و این شهر خور ارد شیر بنا کرد و خویش را اینجا کوشکی کرد و حصار وی نام آن اطهرات و آنجا
کرد و اینجا پارس را میند و ملک پارس و کرمان و سواحل همه او را کشت و مردی بود از قستان اصفهان ازین سواحل پارس
اصفهان و جبال همه او داشت نام وی اردوان و از اهل بیت ملک بود از عجم و این جوهر که ملک اصطخر بود که بایک پدرا
او را بکشت از دست او بود و این ملوک طوایف اردوان بزرگ داشتند پس ارد شیر نشسته بود تا ارد شیر خور این
و از اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی و تو یکی کوذکی از روستا اصطخر بدست باید
روستا بود مقدارش چندان نبود که مهتری شهری شایستی تا که فرمود که ملک اصطخر بگری و ملوک پارس و کرمان را بکشد و ترا با
تاج و تخت و ملک چه کارست و من ملک اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بکند و سوی من فرستد ارد شیر نامه بخواند و

جواب کرد که مرا این تاج و تخت و ملک خدای داد و برین ملکان ظفر داد و امده دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا است
بر گیرم و کج خانه تو را بش خانه من بده کم و ارد شیر از اینجا با اصطخر آمد و مردی را با سپاه اینجا خلیف کرد نام او سام و از
رفت پس روزگار برینا آمد که نام آمد از سام ما ارد شیر که ملک اهواز بحرب من آمد و من را بشکست و باز کرد ایندم باصفهان
ملکی بود از دست اردوان نام وی شاه شایور ارد شیر سپاه بکشد و باصفهان شد و شاه شایور را بکشت و اصفهان نیز کرد
و خلیف خویش اینجا بنیشت پس لشکر بکشد و بعد اهواز رفت و ملک اهواز نام او شد و فرار شد ارد شیر بگریخت و ارد شیر همه
اهواز بگرفت و برام هر بنیشت بر رکت شهری با اهواز اندر آنست و غنیمت بسیار کرد کرد و شهری بنا کرد نام او سواحل اهواز
امروز اندر اهواز شهری نیست مهتر از آن یا خلق بسیار و خلیف خویش با سپاهی بسیار اینجا بنیشت و بفرمود که این شهر تمام کن
و خود با سپاه برفت از اهواز و اینجا ملک بود نام او بیما او را بکشت و شهری بنا کرد نام آن کرخ مسا و بعضی ارد شیران
و اینجا سپاه بنیشت و پارس باز آمد و یارد و آن ملک جبال کس فرستاد که حرب را با سازد و آن کس فرستاد بدو که من میام و با
تو حرب کنم بدست شهر فر چون همراه اسیری شود تو را بسته باش که اینجا آیی ارد شیر پیش از آنکه او گفت بدان دشت شد
و لشکر فرود آورد بر سر آب و کرد اگر در خویش اندر خند قی کند چون اردوان پشاند ارد شیر نکند که اندر آن شهر آید و بوی
بود ارد شیر را نام او شایور پس خویش را پیشارد و آن فرستاد تا حرب کند و اردوان وزیر بود نام او کان بد او بد پارسای
کردی شایور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بحرب اندر و لشکر اردوان هزیمت شدند و ارد شیر سپاه برگرفت و ازین
بشد تا اردوان اندر یافت و بکشت و ارد شیر از اسیر قود آمد و لکد بر سر وی می زد و ببرد و پای نامقش از سر بیرون آمد و
روزی ارد شیر را شاهنشاه نام کردند و لشکر از اینجا همه آن آورد و ملک جبال و میدان و نهان و دود سور بگرفت و ملک آنرا
بکشت و از اینجا با آن را بایکان شد و یار مینه و آنرا نیز بگرفت و از اینجا موصل رفت و موصل بسواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها
بستد و آن روز بغداد بود میان موصل و مدین و لب دجله دوستان بود بادیهای بسیار و امروز نیز هست آن پادشاهی
بگرفت و آن دیهها که ویران بود آبادان کرد و برابر مدین شهری بنا کرد و از اینجا پارس آمد و با اصطخر بنیشت و این ولایتها
همه او را صافی شد پس بگری سپاه کرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس برفت و بسیستان شد و از اینجا بخراسان رفت
و همه شهرهای خراسان بگرفت چون مرو و بلخ و هرا و نیشابور و ملوک طوایف را فتح کرد و خلیف بر و اندر بکشت و سرها
ایشان پارس فرستاد و بد راکش خانه اصطخر مبار کرد و باز پارس آمد و اینجا بنیشت و ملوک طوایف هر چه کرد اگر او بود
همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند پس سپاه بکشد و مدین شد و از اینجا بخرمین شد و اینجا ملک بود نام وی سطوق حصار
اندر شد و ارد شیر سالی بر د حصار بنیشت و بحصار اندر خط خواست و سپاه بر سطوق کرد آمدند که او را بکشد آن ملک

خویش را از دیو احصار پنداخت بایمرد و ارد شیر حصار بگرفت و ملک سخن و کج خانه برداشت و بعد از آمدن و پیش
راش باوردی عهد کرد و تاج خویش بدست خویش بر سر نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بودند همه تمام کردند و خود
بعد این نشست و اندرین پادشاهها که کشته بودند مشت شهر بنا کرده بود ابتداش شهر خور و آن ارد شیر خور نام کرد شهر
نام آن ارد شیر و دیگری هم آنجا نام او بود ارد شیر و تاجت اهواز شهری بنا کرد نام او هزار ارد شیر و آن ارد شیر
الاهواز خواند و بسواد شهری بنا کرد نام آن اسبابا ارد شیر آنرا کرج منسیان خواند و سخن شهری بنا کرد نام آن بوار ارد
و امر و آنرا لجن خواند و پادشاهی عراق و خراسان تا ایچ چون محستان و کرکان و پارس و کرمان همه بگرفت و ماول و طوا
از جهان برداشت و آن عرب که زمین حرم بودند و جریه و موصل برقتند که و می شام بن دیک خویشان شدند و فضا و آن
حیها عرب که شام بودند در و می بادیه اندر شدند تا حد حجاز و ارد شیر از یکسر دجهان اندر و ملک او تمام شد و تمامی ملک
او آن روز بود که ارد و از یکشت و عمرو بن عبی بن نصر دنده بود هنوز که ملک عراق بود آنک تبارا کشته بود و ارتباط خویش
خواند و نشست و بیخه بود و حرم بکوفه از انصوی بادیه اندر و ارد شیر جریه بر عمرو بن عبی داد تا بادیه و زمین عراق و سواد و جریه
و موصل همه از دست او بنستد و عمرو بن عبی بفرمان ارد شیر بحیره بنست و ارد شیر از پس ارد و آن چهارده سال ملک بود
و شاور بنست پادشاهی شاور بنست پیشین پس چون شاور بنست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پذیرد بگرفت
و ملک جهان بر و راست شد هر چند که پدرش داشت و شاور بنست و پارس و شام و نور بود و اصل شاور بنست بود که آن روز
و ملک دارا بجز بگرفت و ملک اصغر و پارس بگرفت او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن که اگر روزی ملک بن
من روی زمین از اشکانیان پاک کم و ساسان برود و ملک بدو رسید و فرزند خویش او وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد کن
مرا و فاکن و اشکانیان را یکش و اگر بتو رسد تو فرزند ما را وصیت کن تا این سو کند مرا و فاکند و از فرزند ساسان که ملک نشد
تا ارد شیر پرون آمد و ملک خود از دست اشکانیان شد بود و ملک عراق بدست عمرو بن عبی بود و بدست ملوک طوا و ایچ
از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان ایشان پرون شده بود ارد شیر هر که از ایشان یافت از مرد و زن و خرد
همه را بکشت و هر که بکج طلب می کرد تا همه را بکشت تا سو کند ساسان و فاکر پس کرد و خواسته ملکی از اشکانیان بدو داد
از زر و سیم و گوهر و بندها بسیار و عیان این بندها که هرگز از و نیکوتر کسی ندیده بود ارد شیر بر و مانع شد
و پنداشت که از بندها اشکانیان بیست کی می داشت و خویشین نزدیک کرد و روزی او را پرسید که هیچ مرد بتو رسیده است
گفته اند و دشمن بود ارد شیر خویشین توانست داشته بادی کرد آمد و او را ارد شیر باز گرفت و چون ارد شیر بزرگتر
شد او را گفت از کدام تیلی و ترا از یکبارده کرده اند این زن گفت من بنده نیستم من آزادم و از نسل اشکانیانم ارد شیر پیشین

شد که دست بند و فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند باز دلش غنا از عشق او و بفرمود
تا آن کینک را باز داشتند گاهی چند ماضی کینک از وی بشد و دوستی از دلش کتر شد دل پنهان بران که او را بکشد
تا سو کند را و فاکر ده باشد و او را وزیری بود سویدی بزرگ نام وی و حردن سام با حکمت بسیار و ارد شیر از این
بود زنان و خواسته همه بدو استوار داشتی ارد شیر او را بخواند و گفت کینک کی بود چنین و مراد دل خوش آمد دست بند
کردم اکنون مرا گفت که من از نسل اشکانیانم و من سو کند جد را دوست دارم و فاکر دین از هوای این را بپر و بکشد آن
موبد مران کینک را ببرد و خواست که بکشد گفت من با دارم از ملک موبد زن نام را بفرستاد تا بکشد یار داشت
او را بخانه اندر کرد در زیر زمین و قفل بر نهاد و پیامد و ذکر خویش ببرد و بحقه اندر نهاد و مهر بر نهاد و سووی ارد شیر آمد
او را گفت چه کردی گفت از زیر زمین اندر کردم و مشرد شیر بندها است که بکشد پس آن حقه مهر بر نهاد و پیش ارد شیر نهاد که ملک
بفرماید تا این بخانه اندر نهند تا آن روز که مرا بدین حاجت آید ملک ایستی را بخواند و فرمود تا آن نگاه داشت پس روزگار بماند
که آن کینک پسری پاورد آن موبد ارد شیر را بیا رست گفت و خواست که او را انای کند و فرمان وی طالع مولودش بگرفت اندر
این غلام بود که وی ملک بود و جهان بوی رسد موبد خدایا شکر کرد که آن زن را نکشته بود و پندیشید تا چکند می می
چنانک اندر وصف و خوروی بود او را شاه پور نام کرد و سپرد و ساله شد و او را همه ادبها بیخوشت تا بزرگ شد تا هر چه
بیایست بیاموختن بید و دوز موبد پیش ارد شیر شد او را بدین باغبان و اندیشه کشاچه بوزد است ملکر که با اندیشه و عمت
گفت همه خلق چهار از یکشم و ملک بگرفتم و مرا فرزند نیست که خلف بود از پس من که این ملک بگیرد این موبد گفت از ناکافی ملک
د را ز یاد ملک یا من پس است از پشت وی پیش بزرگ شده و ادب آموخته و سوار کشته و شایسته چکونه بوزد است
این سخن بگوی گفت ملک را آن حقه که من آوردم از ده سال یا ز خواهد و بکشد که این قصه بخانه اندرست او خود پرون شد
ارد شیر آن حقه خواست هم بهما و وس حقه بکشد و بگری دید بریزد در آبخا و رقه اندر و روی نهاده و برقه اندر بنست بود
که ملک این دختر اشکانیان بمن داد و مراد رست شد که وی از ملک یار دارد بکفاره نانی که اندران بیامد بجلال نداشتم بخج
ملک نشاند است تیار کردن صواب آن دیدم که آنرا بشکم زمین اندر می دارم تا از وی چه آید پس کرد خویش از بهر آن حقا کردم
کسی پیش ملک اندر از من طعنه نتواند زن ارد شیر او را بخواند و گفت این غلام را سال چند است و صفت روی او چگونه است
آن موبد او را وصف کرد ملک گفت اگر فرزند منست و بیان هزار غلام اندر منم دلم کو اهی دهد او را پیش آری با هزار غلام
و هم بالای او و همه هم جامه او این موبد همچنین کرد پس آن هزار غلام پیش ارد شیر چونان یازیدند و کوی زدند بخیان ایوان
افتاد همچون هر نه داشت که آن کوی باز آوردی شاور فرازند و آن کوی بگرفت و ارد شیر به نکریت بفرمان کسبانی که شاور

کرداد شیر را درست شد که وی پسر اوست او را گفت ای پسر چه نامی گفت شایور را در شیر گفت تویی شاه پور یعنی تویی
پسر ملک آنکه او را درست شد که وی پسر اوست او را پسری گفت و بخلق آشکارا کرد و جهان او را مطیع شدند و او را اولی
کرد و تاج بر سر وی نهاد پس چون ارد شیر بمرد این شایور بملک بنیشت و مردمان از شایور بزدگانی در شیر بسیار همتها
دیدند از عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رفعت و از پس پذیران نیکویی افزون کرد و سیرت او از پذیرش پسر آمد و چون از ملک
اوده سال بگذشت سپاه بگشید و بنصبین شد جایست نزدیکی شام حصار ی استوار و ملک آنجا اندران حصار شد و او بر در
حصار بنیشت و روزگاری چند بود خبر آمد او را از خراسان که دشمن آمد که پارس بگریز از آنجا پارس باز شد و با آن دشمن حرب کرد
و او را بگشت و از آن پسر اخت و بنصبین باز شد و ملک نصیبین اندر حصار شد و او بر در حصار سپاه فروز آورد و ویکت
یو د دیگر روز چون شب شد دیوار حصار بنیشتاد و آن شهر به حرب بگرفت و خلق بسیار بگشت و ملک را بگشت و قیصر ملک
روم را اندران حصار خواسته بسیار بود همه بر گرفت و آهنگ زمین شام کرد و شهرهای بسیار بگشاد و در آن حدود و ملک بود
رومی بیشتر از آنکه بحصار اندر شد و شایور آن حصار بگشاد و آن ملک را گرفت و با هو از آورد و شوشتر با هو از بنا کرد و این
روم که بگرفته بود بفرمود تا بر روم کس فرستد تا میان بیاندانان که بناد اندک کردن و شاد روان این شهر بنا کنند و چون تمام
من ترا از آن کم پس ملک روم بر روم کس فرستاد و استادان روم بیامدند شایور ایشان را بفرمود که کرد اگر این شهر شاد روان
که بیفتد که زمین شهر بران بود و روی زمین بچ و سنگ و آجر راست کشید پنهانی شاد روان هزاران و در آن او همچنین ایشان
همچنین که فرمودند بکردند و همه خواسته از آن ملک روم بود که از روم می آوردند و بران خرج میکردند تا با تمام شد پس آن ملک
روم را بپای و لب ز پرین پدید و دست باز داشت کفا چاره نیست از داغ و نشان من بر روی تو باید و شایور آنجا سپاه
بسیار دست باز داشت و نام او تکریت کرد هم از حد عراقت و هم از حد شام و شایور بدین باز آمد و چند سال اندر ملک
بود پس مرد و هرگز پسرش بجای او بنیشت باز شامی هرگز شایور نیز از دستش و ز پس شایور هرگز بنیشت و هرگز را
یک دست نبود و سبب بدی و سبب وی آن بود که ارد شیر آن وقت که ملوک طوایف را تیا کرد و هرگز شایور را بر مقدمه خویش
داشتی شایور بپشتری شد نام آن ارد شیر خوره و آنجا ملکی بود نام وی مهرک او را بگشت و بختان ارد شیر را گفته بودند که
از پشت مهرک فرزندی آید که ملک توبوی شود ارد شیر این مهرک را بگشت تا این شد و کس نماد بر روی زمین از نسل او این
مهرک را در خبری بود سخت نیکو روی بگرفت و سر بدشت نهاد خیمه بدیدار آمد بدان خیمه اندر شد آنجا پیری دید با کوفتند آن
و عیال این مرد بختان بود این دختر آن شایور گفت من دختر مهرک و بر تو آمدم شایور این دختر را پذیرفت و او را بهی داشت بدان
خیمه با کسهای خویش و ارد شیر ندانست که نسل مهرک چه کسی است پس یکروز شایور بصید آمده بود و از سپاه جدا

موش

افاده بود بدان در خیمه افتاد و کرمای کرم بود شایور بدخیمه آمد که آب خورد و سخت تشنه بود
و چون بدخیمه آمد آب خواست این دختر او را آب داد شایور بدوی این دختر بگرفت از نیکو روی او تشنگی را
شدش و گفت این دختر کیت شایور گفت دختر من است شایور آب بستد و بخورد و آنجا بود تا سپاه فراز آمدند پس این
دختر را زنی بخواست آن شایور دانست که این ملکست چیزی نیاید گفت دختر بوی داد شایور آن دختر را بپشت آورد
و جامهای نیکو کرد پس او را از شایور پسر آمد هرگز نام کرد و ارد شیر را خبر آمد شاد شد و ندانست که مادرش کیت
پیدا شد که از کینز کی آمده است پس یکروز از دختر در از نیانی می کرد شایور گفت چرا چنین می گویی نهانی که فرزندان
شایور از بر ملکان در از نیانی نباشد این زن گفت اگر تو نمک کرده من نیز ملک داده ام شایور او را گفت راست بگویی
ما تو دختر کیت این دختر گفت من دختر مهرک پسر چون دختر این سخن بگفت شایور بپرسید که چون ملک بداند این زن را
بگشت و ارد شیر ندانده بود این زن را و نیز پنهان کرد تا پسرش بناله شد یک روز ارد شیر بخانه شایور آمده بود و آنجا
و هرگز میان سرای اندر بازی می کرد ارد شیر گفت این کیت شایور گفت این هرگز پسر من ارد شیر او را بخواند و بنو
اند و گشت او را بفرست دید گفت این از که زاده است شایور گفت از من گفت مادرش بگویی تا کیت شایور زمین
بوسه داد و گفت ایها الملک من خطایی کرده ام باید که ملک آن خطایی بخشد ارد شیر گفت چگونه است شایور قصه
مادرش همه بگفت ارد شیر شاد شد گفت ای پسر الحمد لله که این باری از بنیشت و آن پسر را بخواست و بسیار چیز او را داد
و گفت بختان مرا گفته بودند که نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بخت او شود اکنون از مادر نسل اوست قول بختان
نه چنان آمد که من اندیشیدم پس چون ارد شیر مرد هرگز کلا بگشت و شایور بملک بنیشت و هرگز را با میری بجز اسان فرستاد
هرگز بختان سپاه بسیار کرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرگز اندر و هرگز شایور را گفتند هرگز سپاه کرد بپای که بر تو پیر
آید و ملک از تو بستاند شایور چنان دانست که آن حدیث راست است کس فرستاد و هرگز را بخواند هرگز را بگفتند که پذیر
چرا تو پیش خود می خواند و هرگز از آن کادری گاه بود و عجز را هرگز بگویی بوی بوی بایقضا فی اند را تمام او بودی او را ملک
نماد می پس هرگز دست خویش برید و بسطی اندر نهاد و سوی شایور فرستاد و نام بنیشت و گفت من چنین شدم که ملک را
از کار من بر دسایتند که من چنین خواهم کردن آن روز میاد که من چنین کم و اینک یک دست خویش بریدم و سوی ملک
فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم و ملک طلب نمیکم از این پس ملک و نه از این پس ملک و هرگز ملک خواهد او را اولی
عهد خود کند شایور چون آن دست برید دید دلش بر روی بسوخت و گفت بنایستی که وی چنین کردی و نام بنیشت هرگز که
که چرا چنین کردی من دانستم که این حدیث دروغست و تو ولی عهدی و اگر خدایا انعام خویش بخت کنی و سوی من فرستی

مراجعتی نوزلی عهد نیست و او را ولی عهد خویش کرد و بدو کاه خویش خواند چون شایور بمرد هرگز نیست و همان
سیرت پذیر نگاه داشت و آن عمالان پذیرش همان کار که پذیرش داده بود و بداد و نعمان بن منذر بن عمرو بن عبدی را بر عیسی
زیراکه عمرو بن عبدی را در شیر چرخ و ملک عرب داده بود چون ارد شیر بمرد شایور بن عمرو بن عبدی را هم آنجا دست باز داشت
چون از ملک شایور هشت سال بشد عمرو بمرد و او را پسری ماند نام او منذر و شایور ملک عرب او را داده و گفت از
ملک از خاندان عمرو بن عمرو بمرد و مایه بن عمرو بمرد و مایه بن عمرو بمرد و او را پسری بود نام او
نعمان بن منذر و ملک عرب بود و هرگز یکسال ملک نبود و بمرد پس پسرش بهرام بن هرز ملک بنشت پادشاهی هرز بن هرز
بن شایور بن هرز بنشت پس چون بهرام بن هرز بیاد شاهی بنشت همه عمال هرز را این بجای بداشت و این نعمان
هم بران ملک عرب دست باز داشت و نعمان بن شایور بود و بیت پرستی و در عرب رها کرده بود و دین ترسائی کرده
و نعمان ملک عرب اندر داده سال بنشت و با یام وی چهار ملک بنشت بنشت شایور و دیگر هرز بن شایور و یام
بهرام بن هرز و هرز بن بهرام و هر یکی از بنشتی ملک عرب بنشتی و این شایور و این بهرام بن هرز مردی بود
با عقل و تدبیر و مردمان بمبکی وی شاد شدند و مایه بن شایور و یام شایور و یام شایور آمد و بود و خلق را بخواند و تدبیر
و او را متابع شد تدبیر و یام شایور و یام شایور و یام شایور و یام شایور و یام شایور و یام شایور و یام شایور
و بکشت و پوستن پاشخت و پرگاه کرد و برد و شارستان بیا و حجت و هر که از متابعان او بیاقت بکشت باز میان از ایشان
پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام ملک اندر بود پس مرد و پسرش هرز بن بهرام بنشت و تاج بر سر نهاد و داد و عیسان
اندر بکشد و همان پادشاهی پذیر گرفت و هم بر سیرت پذیر گرفت پادشاهی هرز بن هرز بن شایور
چون هرز بنشت و تاج بر سر نهاد و خویشش را شهنشاه نام کرد و او با یام پذیر ملک سیستان بود پذیرش بخواند و او را
ولی عهد خود کرد و بملک اندر از پس پذیر چهار سال ملک داشت و او را فرزندی نبود و برادری بود او را از پس نام از پس
بنشت و عدل کرد و هفت سال اندر ملک بود و او را پسری آمد نام او هرز پس از هرز بنشت بنشت بنشت بنشت بنشت
ولی عهد بود و بدو عی و ترش روی بود و مردمان از اقامت آمدی و وی توانست مردمان را کرد و گفت من از خوی خویش باز
گشتم و با شما مدارا کنم و داد کرد و مردمان با وی پرامیدند و نه سال ملک اندر ماند و پس مرد و بوقت مردمان را
وصیت کرد که اگر مرا پسری آید او را شایور نام کردم و ملک بوی دادم زیرا که هنوز هیچ پسری نبود که ذی بود او را که اندکم بچه
داشت بدین جهت گفت که اگر مرا پسری آید وی ملک باشد پس او بمرد و ملک بنشت بنشت بنشت بنشت بنشت بنشت بنشت
ملک می داشتند و آن وزیر کار می ماند تا آن زن براد و پسری آورد و خلق همه شاد شدند و او را شایور نام کردند و تاج

بر کوهاره بیا و بنشیند و ملک بنمود اندر و جبار و بجهان اندر رفت و آن وزیر کار می ماند و عمال و امیران بر جای می بودند
و این شایور در والا کاف بود گفت چون شایور ملک اندر بنشت و جبار و بجهان اندر رفتاد و ملک بر نام وی بماند و ملک
ترک و ملک دوم و عرب را خبر شد که ملک بنشت و ضایعت و ایشان را ملک بنشت و کوز کیت بکوهاره اندر ملک
و ملک بر وی نگاه میدادند تا بزرگ میشود و بداند که بزرگ شود یا میرد جبار آن ملک را از هر جایی
قصد عجم کرد که در آن پس هرگز بنشتی پس این ملک را که نام برده اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از زمین
عجم آنک زند بیک بود گرفت و ز همه کسها بدین ملک اعرابیان پیش طمع کردند که ایشان گریسته و بودند و جمعی بسیار از عرب
کرد آمدند از بحرین اولاد عبد القیس و از هر جی و زحمت و دریا پیارس آمدند و مردمان را خواسته بایستند و در چهار باب
بر اندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سال چند بماندند که ملک عجم بنام کوزکی بود و کس هیت نداشت و هیچ
سپاه کرد تا ماند تا شایور بزرگ شد پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندر وی بدید آمد و نخستین چیزی از عقل کبری
بدید آمد آن بود یام بر خفته بود تا بستان بکوشک اندر بخلق نام آن طبعقون و مداین بر دجله نهاده است و دجله
میان شهر اندر می و دینی از بنسوی همچون بغداد شایور سحرگاه از خواب بیدار شد و غفلت مردمان شنید گفت این بکشت
گفتند بر جگر دمی کنند و انبوهی بیه کتند و در و باروی بی آیند یکی از بنسوی یکی از بنسوی و بیه افند و بانک کنند پس چون
روز شد و وزیر را بخواند و گفت جگری دیگر کنی بر دجله بر تابی شوند و یکی آیند تا انبوهی بکشد مردمان همه شاد شدند
بنان عقل وی و جگری دیگر بکردند هم اندر روز و زمان دیگر شب مردمان بر دجله کشتند و آن بانک و غفلت نبود و روز
که شایور بزرگ رفت بنشتی آن وزیر ملک چیزی بر عرض کردی تا بیتی و تدبیر می کردی بکوز وزیر شایور را گفت که این
سپاهها را اگر بکاره مملکت بنشانم پیش دشمنان اندر از هر طرف که ملک نگاه میدادند از دشمنان چون عرب و ترک و روم و جز
و هند از سپاه همه شقی کردند و همه از جای بر رفتند و نعره دادست باز داشتند و دشمنان خیره شدند و فراتر آمدند و کاره
پادشاهی همه بگرفتند و غارت کردند و فساد و خون ریزی آغاز نهادند شایور گفت بر سر مملکت چون پادشاهی توانا و ادبگنا
فته و پیدای و فساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسانست نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جا
انکه من از خبر و حال پرسیدم و در دست شما بمان نعره بپیش دشمنان اندر مانده آید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود روا
که دستور دادم و هر کس خواهد برود بدل وی کسی بفرستم و هر که آید باشد من تدبیر وی بکنم و حق وی بشناسم و پادشاهی
بدنم و آن وزیر و همه دبیران شادی کردند و گفتند اگر کسی بسیار سالها تدبیر کند و ملک باشد و نعره بپیش دشمنان و این بفرست
یا دینا بد و نیکویی به این نفرمایند پس نامها بنشتند و آن سپاه همه بیا میبندند و شرم داشتند و آغای کام بیتادند تا شایور

شانزده ساله شد و یاسیب بر نشست و سلاح برگرفت انگاه مهتران رعیت با و سپاه را کرد کرد و ایشانرا خطبه کرد و اگر کرد
که من هم بران مذهبیم که پذیران من بودند از عدل بر شما و آبادانی کردن زمین و دشمنان از مملکت براندن و زین همه دشمنان که ما
را اند عرب بترند ایشان آمدند و پادشاهی فارس فساد کردند و بیابانی و خواستهای چهار پادشاهان غارت کردند و مردمان را کشتند
و من آنک انشان خواهم کردن و زین همه سپاه مرا چهار هزار مرد پس چنانک من برگزیم و با ایشان بروم تا پادشاهی را بکنم
و ایند طلیفتی بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خواستند و او را نشان کردند و گفتند ملکر از جای نباید رفتن سپاه
بسیار دارد و سرهنگان بزرگوار هستند یکی را سپاه سالار کنند و با سپاه بفرستد و خود بجای خویش بماند پادشاهی را که
اجابت نکرد شان پرس گفتند همه سپاه با خویشین بیکه بجزرت بکار نیست هیچ پاسخ نداد و چهار هزار مرد گردان
سپاه چنانک هر مردی با صحرای کردی و گفت من غنیمت و خواستهای ایشان بر شما حایب کردم مگر آنچه من هم
شمارا بحرب اند چون طفرای پند خون ریزید و کس از دست باز مدارید و دست فرخواستہ میکنید پس رفت
و بجای پادشاهی پارس شد و بران عرب تا حق کرد کا بخا آمده بودند از بحرین بسوی دریا و آن شهرهای پارس کفته
بودند تا آنکه بکشت و کس از نده نهشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد و بحرین آمد و بهر شهری که
اندر شد نخست بشهر اندر مهتران بکشت و هر عرب را که آغا یافت بکشت و باز شهر هر شد و بهر اندر عرب بود از نده نیم
و کرب و امل و عید القیس ایشانرا بکشت بسیار تا خون بشهر اندر برفت چون رود و کس از وی بخت پس بلا آمد
القیس شد و همه عرب کا بخا یافت همه را بکشت و هر که بخت بک با دید اندر مرد و کس دست فرخواستہ نکرد تا
کران بار نشود پس بیادیه اندر شد و روی سوی یثرب نهاد و هر که اندر بیادیه یافت از عرب بکشت و هر جای که بکشت
بیادیه اندر که عرب از آغا آب خوردی همه ویران کرد و بران خال کرد پس از آغا برقت بزین شام و سعلب برگشت
و هر که از عرب که می یافت میکشت و میان شام و عراق پایا بست و آغا قبایل عرب بسیار بودند از انشان همه را بکشت
و بسواد عراق آمد و بنشت و شهری بنا کرد نام آن برنج و باهواند و شهر بنا کرد یکی را شاهپور نام کرد و یکی را سوتر پس
بشام اندر شد و آغا کشتنها کرد و غارتها پس از آمد و پارس شهری دیگر بنا کرد نام آن شاپور نام کرد و بروم اندر ملکی بود
نام او الیا نوس از اهل بیت قسطنطین بر دین مسایب بوده بود پس دین خویش دست باز داشت و اهل روم را بیت پرستی
خواند همان دین که رومیان بران بودند پیش از عیسی و کلیسیاها بروم اندر ویران کرد و کلیسیاها بکشت چون شاپور
اندر زمین روم آمد بکرانه مملکت و کشتی کرد و ویرانی و بکشت الیا نوس سپاه کرد از روم از حق و هر که از عرب از دست
شاپور که عینه بود همه بروم اندر شده بودند پیش وی آمدند و از وی دستور خواستند که با وی بروند و با شاپور

حرب کنند پس رفتند و کس فرستادند بزین عرب و بیادیه و یثرب و حد و دشام هر یکا شاپور بر کد شده بود همه را
بخواند و سپاهها همه کرد آمدند و ملک روم از جای خود برقت و بیرون آمد با سپاهی که عدد آن بدید نبود و سپاه
عرب عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد ایشانرا بر مقدمه کرد و سر هتکی و بی رایشان مهر کرد نام او یوسا نوس
و او را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و حور بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد و خربشایا بود رسید
شاپور بر رسید و هول آمدش بدل و جاسوسان بفرستاد بکشگر روم اندر تا او را بخزند تا بعد دایشان بداند جاسوس
باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند شاپور را دل بران نشست خود برخواست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات
خویش بدانک خود جاسوسی شود و از آن خبر بردند چون بنی دیکر لشکر روم رسید یوسا نوس بر مقدمه فرود آمده
بود شاپور ده تن از انانک با وی بودند جاسوسی فرستاد لشکر یوسا نوس ایشانرا فراد و میان بگرفتند و پیش یوسا نوس
بروندی کان کانرا تنها پیش خواند و گفت مرا مقرر آمد که شما کایتید و از کجا آمده اید و از بهر چه آمده اید تا شما را دست یابان
دارم و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا مرا کتم اگر راست بگوئید و یکی از شما مقرر آید او را رها کنم و دیگران بکشم از این
همه مقرر نیامدند مگر یک تن با خر مقرر آمد و گفت ما را شاپور فرستاده است جاسوسی و شاپور خود آمده است
از لشکر خویش بغلان جای آمده است یا تو دگر ما را باید فرستاده است پس شاپور از آن حال آگاه شد از آنجا که بود
باز کشت و بکشگر کا خویش باز شد و یوسا نوس هزار مرد تا حق فرستاد بدان جای که آن مرد کفته بود شاپور را نشان
باز کشتند و آن تن را بکشتند گفتا شما همه دروغ گفتید الیا نوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها کرد آمدند و حور
شاپور را پارسا بستند و هر چه عرب بودند همه کرد آمدند و پیش ملک آمدند و حور شاپور از وی بخواستند و گفتند این چه
ما را ده که ما را با شاپور بکشته است ملک اجابت کرد شان و صد و هفتاد هزار مرد عرب بر مقدمه پیا آمدند و الیا نوس با
سپاه روم از پس ایشان و عرب با شاپور حور کردند و شاپور را بکشتند و مردمان پرده کردند و شاپور از طیفسون
بگریخت و بزین عراق شد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کرد و الیا نوس پامد و خربشایا شاپور همه برگرفت و آغا
بعد این بنشت و شاپور نامها کرد و هر چه اندر پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان کرد کرد و باز حور الیا نوس
شد و او را هر میت کرد و طیفسون و مداین از وی باز استد و الیا نوس باز کشت و بلب دجله فرود آمد و سپاه بیرون
برد و برابر شاپور فرود آمد و سپاه بیرون برد و برابر شاپور فرود آمد و هم آغا بیو دند در سولان می فرستادند بیکدیگر
صلح را بکردن و نماز دیگر الیا نوس بر دین برای پرده استاده بود بر اسب یا خاصکان خویش را بر سپاه شاپور و اندر قیام
می میکرد تیری از لشکر شاپور پیا آمد بدل الیا نوس آمد و از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر ماندند پس در کور و زنده

روم و چون رکورد آمدند بر یوسا نوس که اورا ملک کنند او ملکی پذیرفت گفت من ترسام و شما الیانا نوس از ترسای
پزون آوردید من ملکی شما پذیرم ایستان همه سوگند خوردند که دین ما هم ترسایت و ما از هم الیانا نوس ظاهرست
باز داشتند بود هر پس ملک پذیرفت و شایور چون دانست که الیانا نوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی باز گرد
چون جز آمدنش که یوسا نوس را ملک کردند عجیب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای ملکان هلاک کرد و شما بدی ملکی
گردید اید دارم که شما را هم اندر زمین عراق فرستند و قشنه هلاک کند و یکی باز روم فرستد و دیگری از ما کس بشیران
نیام بر باید کشیدن اگر ملکی دیگر بنشانید عالمی سخن کوی را بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کردن صلح کنم و اگر
حرب باید کردن حرب کنم یوسا نوس گفت من خود بروی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شدن کسی بفرست وی فرمان کرد و خود
برفت با هشتاد تن از بزرگان روم و سوی شایور آمد شایور چون شنید که ملک بن خویش آمد شاد شد و پیش وی پر
آمد از میان لشکر با نجامه تن از مهران بجهت چون با هم رسیدند از اسب فرود آمدند و هر دو یکدیگر را سلام کردند و در
پوسه دادند و شایور بفرمود تا میان لشکر اندر نیاطی بپنکندند و فرود آمدند و سطح شایور پیاوردند و آن روز آنجا
می خوردند و رامش کردند چون دگر روز بود شایور بر یوسا نوس گفت اگر در میان بجز تو کسی دیگر را ملک کرده بودی مرا
بالیان جز حرب نبود و لیکن از پس تو صلح کردم و حرب بر گیرم ولیکن بدانکه من آهنگت حرب شما کرده بودم آهنگت
کرده بودم که ایشان پادشاهی من اندر آید بودند بوقت کودکی من و اکنون من محراب ایشان آمده بودم و لیکن شما اندر
ملک من آمدید از چندین گاه باز قضا کردید و در خان زدید و کارین هاشمک کردید یا قیمت آن مراد دهید یا شصت
مراد دهید بعوض و بهر نصیب از پادشاهی اهواز بود و لیکن رؤسایان گرفته بودند یوسا نوس آن هشتاد مرد اجابت کردند
که نصیبین باز دهد و صلح کردند و شرط کردند که عرب را با خویشتن بدارند بر زمین روم اندر و زمین روم اندر نکند و سپاه
روم باز گشت و نصیبین شایور دادند و عرب را از میان خویش پزون کردند و مردمان نصیبین را خیر آمد همه بروم اندر
و نصیبین خالی بماند و شایور ده هزار خانه در آورد از پارس و اصفهر و آنجا بنشاند و آهنگت عرب کرد و هر یک یکی از عربانی
یکشوی بایرد و کفش پندلختی و او را از ان شایور و الاکاف خواندند و خواست که بروی زمین عرب نماند و یوسا نوس
ملک روم باز گشت صلح کرده و این شده و پنج سال ملک اندر بود پس مرده و در میان ملکی دیگر بنشانند و شایور عرب را
طلب می کرد تا همه عرب از هم وی بگریختند و بروم اندر شدند شایور سوی ملک روم کس فرستاد که من یار و میان صلح بدان شرط
کردم که عرب را میان خویش اندر جای ندهند و هر که از من بگریزد در میان او را پذیرد عرب را پزون دهد و اگر نه حرب را
پیاوراید ملک روم عرب را باز نداد و شایور سپاه عجم کرد کرد و بساخت که حرب رود پس خواست که از حال ملک روم بداند

و صورت وی بیناید و کس ایمن ندید که بر زمین روم اندر شود و خبری پیارد خود تنها برفت و پادشاهی خلیفتی
و کس آگاه نکرد که یکا پی شوم و بروم اندر شد پادشاه بر صورت در وی بی و کیال بروم اندر می گشت با همه چیزها بدانت
و پرسید از خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان پامندند و ملک روم را خبر دادند که شایور از میان
خلق ناپیدا شده است و کس نداند که یکا شد ملک روم از وی می پرسید و ندانست که وی بر زمین روم اندرست پس ملک روم
رسولی بود و همه خلق مهران و شرفیان روم را کرد کرد شایور نیز آغا شد با درویشان تا ملک روم را به پند و صورت وی
بداند چون شایور پیش تخت ملک بیستاد اندر میان آن سرهنگان کسی بود که روز خرب شایور را دیده بود و از شد و ملک روم
را بگفت ملک شایور را بگرفت و هم اندر زمان بفرمود تا پوست از کای بیاختند و از کردن پای او اندر گرفتند و بجز
پزون نماند و آن پوست بر شایور خشک شد و از آنجا نوانست پزون آمدن و ملک روم سپاه کرد کرد و پادشاهی پارس
و اهواز اندر آمد و شایور را با خویشتن بیاورد و همچنان اندر پوست خام و شهرها بود که ارد شیر و شایور بنا کرده بود
ویران می کرد و خلق بسیار بگشت و در خان میوه داریزد و از پارس و اهواز آمد و آنجا بنشین کرد و بشارستان چند
بود که شایور ارد شیر کرده بود آنرا ویران کرد و پیشتر از آن مردمان آنجا بگشت و هر که اسیر افتادی همه بموکلان شایور
آن موکلان بزرگان را یا شایور داشتند و بزرگان موکلان از شایور غافل شدند و بزرگت شایور خیکها بود پراز
شایور آن مردگان اهواز را که با وی بودند کفایت ازین روغن برین پوست من دید ایشان آن روغن خیکها شایور بر ریختند
و آن پوست نرم گشت چون وقت بچرخا بود خویشتن را از آن پوست پزون کشید بود و نرم نرم می رفت تا بد رشارشان
حد شایور و آن در پاناز بگفت که من شایورم ایشان دانستند که شایور بدین لشکر روم اندرست بستند چون او را بدیدند
بشناختند و او را بشهر اندر آوردند و بروی کرد آمدند و همه خلق شادی کردند و خروش برداشتند و ملک روم آگاه شد
که شایور از آن پوست بخت یافته شد و شایور هر چه بشمارند سپاه بود همه را کرد کرد چون روز بود خویشتن را از شهر
آفکند و حرب کرد و سپاه روم را هزیمت کرد و شایور از ایشان بسیار بگشت و ملکر ابرگفت و او را باهن کران بست و بگفت تا
تا هر چه ویران کرده بود اندر چند شایور و اندر پارس و اهواز همه آبادان کردند و هر در حق بفرمود تا بد و بنشانند درخت
زیتون و آن در خان پیر آمد و تمام شد همچنانک بود و از روم حال آورد تا بناها کردند و ده سال ملک روم بدست شایور
مانده بود چون بناها همه تمام شد و در خان پیر آمد آگاه شایور ملک روم را بدید گرفت و پی پاشنه هر دو پای وی پیرید
و برخی نشانند و بروم باز فرستاد و عرب بنهار شایور آمدند ایشان از نهارداد اکنون هر چه بکرمان عربیت از قبایل عرب و دیگر
اول و عبد العیس شایور فرستاد ایشان را و ملک عرب عمره امرو العیس از فرزندان عمره می بود شایور از وی باز نداشت همچنانک پند

کردند و چون عمر بمرد امیر القیس شایور او را ملکی داده بود بجای پدر و بادی و او همه عمر شایور بماند و
پس شایور بن بیستم ملوک عجمی سال بماند و هر که از ملوک عجمیان تحت می نشست ملوک عرب بر عمرو و فرزندمان او میگذشت
و شایور هفتاد و دو سال بملک اندر بنیت پس مرده و او را و پسر ماند خدی یکی شایور نام و یکی بهرام و شایور را برادری
بود اردشیر نام بزرگتر از وی و هرگز پسر شایور این اردشیر از خود و اردشیر و از پسران ملک را شایور وصیت کرده بود
و هنوز شایور در شکم مادر بود چون هرگز مرد این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک بنود دهند کسی دیگر نبود
که وی هنوز از مادر نژاده بود ایشان نادیده و صبر کردند تا شایور بزرگ شد ملک بنود داد و اردشیر را از شایور بران
مردمان عجم گنجه داشت پس چون شایور بمرد این اردشیر ملک بگرفت و مردمان بسیار از هر که بر وی گرد آمدند زیرا که پسران شایور
هنوز خرد بودند پس چون بزرگ شدند موبدان و مهتران گرد آمدند و اردشیر را بخواستند از دیشیر بگرفت و شایور بن شایور ملک
بنیشت و هنوز خرد بود پادشاهی شایور بر شایور پس چون شایور بن شایور ملک بنیشت مردمان شاد شدند و
نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با وی پیار شدند و این عجمی اردشیر که او را از ملک پدر و نکرده بود و بر او مطیع شد و بجا ماند
ملک بود پس یکی روز نشسته بود بجنبه اندر سپاه بر روی بشویدند و بجنبه بر سر وی فرو دادند خوب جنبه بر سرش آمدند و بجای او
بهرام بن شایور ملک اندر بنیشت پادشاهی بهرام بن شایور و این بهرام بن شایور که مانده خواندند زیرا که شایور
او را پادشاهی که مانده بود و بیکدیگر ایمن ساخته بود پس چون ملک بنیشت خلق شاد شدند و مردمان او را مطیع شدند ملک
بر روی دست بپشتاد و یازده سال اندر ملک بنیت پس وقتی سپاه بر روی بشویدند و همه گرد آمدند و او را اندر میان گرفتند بگری
و بند و اندر شد و کشته شد و کس ندانست که این نیز که در و پسر او پسر بنیشت نام وی نیز در جرد و او را بقلب نیز جرد الا می خواندند
از پس پدید آمدن هاستها که وی کرده بود پادشاهی نیز جرد الا بشوید و کوهی گشتند که این نیز جرد نه پسر بهرام بود که پسر شایور
بود برادر بهرام و مردی با علم و قیاس بود بخرد و بخرید بسیار چون ملک بنود رسید از آن همه بگفت و ستم پیدایی کرد و عجب و کبر
و بر همه اهل علم استغنائی کردی و بر سپاه و رعیت خواری کردی و هر چه خرد گاهی از کسی پامندی عقوبت کردی و بر نگاه خرد و عقوبت
بزرگ را بپای و هر چه کسی نزد یک بوی بودی شفاعت نتوانست کردن با هیچ مهتر عجمی کفوف و کفوف بوزش و ستون و کس از هیچ کار
این نداشتی و اگر کسی بجای او بسیار نیکو بکردی پادشاهی کردی و هر کسی از عجمی تقصیر کردی و مردمان بجنای عجمی از وی بتالیدند
و از ستم و پیدایی او سخت رنجیدند و مردی را وزیر گرد نام او ترسی بن کوی وزیر گوار و بخرد مردمان شاد شدند و چنان کار کردند
که سخن وی بشنود نشنید و پیدایی افزون کرد و ستم و خون رنجیدن پس رعیت پناه شد تا اندر دست وی هیچ حیل نداشتند و
بخواندند و زاری کردند و از میان پیارس شد و از پارس بخران و قنبد خراسان که در شهرهای که رسید ستم می فرمود و دست

اندر ملک بود و خلق خدای را می خواندند چون اجلش رسید روزی بالشت کرد بدشت شده بود اسبی از میان پیامد برهنه
و بر در سرای پرده او بیستاد که هرگز کس اسب از وی نیکو ندیده بود و خبر پند جرد برداشته بفرمود تا این برهنه هر چند کوشید
کس فراتر وی نتوانست شدن و هیچکس را دست ندادند و جرد را بگفتند خود برخواست و پیرون آمد و فراز آب شد و او را
بخواست اسب خاموش شد تا او را ازین بر نهاد و تنگ بر کشید و لکام بر سر کرد چون خواست که یاردم اندر افتد و
سرش زد و سرش بشکست وین جرد پنهان و بمرد و اسب ازین و لکام پنهان و بتاخت و بتاخت چنانکه هیچکس او را اندر نیافت و
که بکاشد و مردمان گفتند این فرشته بود که خدای بفرستاد تا بخوروی از مادر داشت و مادر از وی برهائید و از پس او بهرام گزشت
پس آن وقت که جرد بمرد بهرام کور باغبان بود بن زمین عرب بود پسر که او را آنجا پرورده بودند و قصه غایبی وی از پس پسران و
قصه عجمیست خبر بهرام کور را از غار ولادت او و گویند جرد الا می را هر چند فرزند آینه هیچ نمایی و مردی و ملک
بگاه شایور عمرو بن امیر القیس بود پس چون عمرو بمرد او را پسر بود امیر القیس نام و عمرو از پس شایور و الا کف بمرد و برادر شایور آن
ملک عرب را با امیر القیس داده و بوقت بهرام بن شایور را امیر القیس بمرد و او را پسر بود نام او نعمان بن امیر القیس و بهرام بن شایور این
نعمان را ملک عرب داد چون نیز جرد ملک بنیشت ملک عرب نعمان بن امیر القیس بود و جرد آن ملک بر نعمان بداشت پس جرد
را فرزند عجمی آینه و بی بیستی و بی مردی تا آخر او را بهرام پامند کن پسر دی ملک بود پس باختر این فرزند بهرام نام کرد و بدید کرد
که این را از عجم بشهری دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق دارد و بزیاید پس اتفاق افتد که زمین عرب باید فرستادن
که هوا عرب و جیره تن درست دارد کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از جیره آن نعمان بن امیر القیس بن عمرو پامد و نیز جرد او را اگر
کرد و صلت بخشید و او را گفت این فرزند مرا بر و رید آن هوا بادیه و جیره تا مگر بزیاید نعمان بهرام را بستند و بجای خویش برد و او را
دایکان آوردند دایه یکی از زنان عجم بگریید و با خویشین برد تا بهرام اندر او را بشرد و بدنی بزرگ زاده بجم اندر با عقل و
درست چون عجمی بزرگ شد دیگر بگریید از بزرگان عرب با عقل و زن درست و هر سه دایه را بر کاشت تا هر کسی او را بتوبت او را
شیر دادند و بی پروردنی بهرام را و هوای جیره خوش و پاکیزه تر از همه هواهاست اندر جهان و نعمان بفرمود که مرا کسی طلب کند که
بناد اندر کند که اندر جهان چنان بنایا شد یا ستادی تا من یکی خورق بیاکم و آن کودک را بر بام آن پرورم تا هوا خوشتر شود و خورق
کوشکی بود که چون کشتی بکند چنانکه بیایا بکشد اندر و خانه و حصار و او را دیوار بلند باشد از پارس خورد خواندند و
خورق پس بپشتند از برای او کسی اندر زمین شام و عراق پس مردی روی یافتند که اندر همه شام و عراق او را میخواستند و بناها را
بر صفت بناهای روم و او را سوی نعمان آوردند نام او سفار نعمان او را گفت که بدست من اندر پسر ملک عجمت و من می خواهم که
بنایی کم بلند که اذن بلند تر بود تا این کودک را بر سر آن بدارم و پرورم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تن درست تر

و از کوفی زمین دور تر بود این خون خوارم که مرا خورن بنای کنی با لای وی و بیت ارش و بر سر وی بنای کنی که آنجا می نامند
بنایستان و در مستان تا این کوه را آنجا یاد دارند و کرد و بوار او چنان خواهد که بر کار کرده باشند از راستی و چپاکی چنانکه
اندر شام و روز چنان بنایی و هیچ پادشاه را چنان نباشد شمار گفت من ترا بنایی کنم که در وی زمین از مشرق تا مغرب چنان
باشد پس یاران خواست و صاحب خواست و کج که بین دو آن کج را بشیر تر کرد و پنج سال اندران نیابود و کوهی کوهی یک سال
و بنایی کرد چنانکه شب چون ماه بتافتی و هر که بر روز چشم بر او افتد بختی بختی بماند از آن بنا و نعمان پادشاه و آن بدید شمار را
گفت چنان آوردی که من خود این از تو اندر متوانستی خواستن شمار گفت اگر بدانی که حق من شمای بنایی و در رخ من ضایع شدی
بنایی کردی که با آفتاب بتافتی و کوه آفتاب پادشاه بختی و اگر آفتاب زرد بودی و اگر آفتاب زرد بودی و چون ماه
و آمدی هم بکوه ماه شبنم نعمان او را گفت تو به ازین بنادانی کردن شمار گفت من بسیار بهتر ازین دانه نعمان پندیشد گفتا تو
ملکی این را هدیه دهد و او را بنا کند بهتر ازین و جالب تر پس شمار را گفت تو ازین بهتر بنادانی کنی کردن چنان کردی که نام ملک
بازدانی کنی بزرگتر و بهتر از من نعمان را خشم آمد و بفرمود تا شمار را بر سر آن بناید و از آنجا پسنداخته تا اندام وی پاره
شد و حدیث وی مثل است بعراب اند چون کسی را پادشاه کند نه اندر خور کرد او عرب ایند و کوهی جزای شمار را
عربان در کاب امثال یکی بیت است که مثل زنتد ایند و کوهی **شعر** جزای جزاء الله شجره **بجز** آن سفار و ماکان ذاذب
و کسان مردمان دانند که این بیت که گفته است و سبب این بیت چنانچه است و این قصیده است ده بیت بکتاب امثال اند و هر
چیز گفته است بدین کتاب اندر قصه این قصیده و من بگویم که این غریب است و این قصیده ایند و بوده است که یکی بود اول
ی غسان از پسران ملوک بسیار سال و بعضی از شام او داشت نام وی الحارث بن ماریه الصافی و مردی بود از بنی کلین نام وی
العزيز بن امر القیس از خلیلان بن الکلب سوی او آمدند و او را اسوه هدیه آورد که اندر همه عرب چنان آب نبود و آن ملک
آب را پسندید و آن عهد العزيز را بر کرد و در درش می داشتی و با وی دوسر بود نام یکی عبد الحارث و دیگر مراحل و این ملک
و پسرانش لجرى را ندانند بود آن وقت که وی بر و لطف کسی کند و این ملک غسانی را پسری بود بهایکان داده بود پسر کلین بنی
که این عهد العزيز از آنجا آمده بود تا می پروردندش و ملکان از این چنان بود که پسران خود را بداد بنی بهر هر حق و مهر هر شهری تا
پر و دینی و بزرگ شده و ادب آموخته و سواری و چوکان و هر چه ملکان را بکار آید همه تمام آموخته پس ملک باز او را
پس این ملک غسانی را بجز آمد که آن پسر که بنی کلین بود مار بکشد و میرد این ملک تمامت کرد که آن مردمان حتی پسر را بکشند
از عهد العزيز را بخواند که از آن می آمده بود و او را آن آب آورده بود گفت برو آن همه مهران حتی ترانند کن و بپار گفت آن مردمان
قرابت مستند من ایشان را بدست تو اندر کردن ملک گفت اگر تروی ترا بکشم و سوکند خور و عید العزيز گفت جزای من از تو بپایان آمد

شعر

چون جزاء سفار از نعم صاحب الخورن که از وی می چستم داشت و او را بکشت پسر ابن عبد العزيز هر و سرخویش
بدان حتی بنی کلین فرستاد تا مردمان را آگاه کرد که ملک بر شاه اندیشد تا مردمان از وی حذر کنند و آن قصیده بنی و سر
ایشان فرستاد بدست پسران خویش و گفت **شعر** جزای جزاء الله شجره **بجز** آن سفار و ماکان ذاذب **سوی** به النمان عبره
علیها بالقرامید و السلب فلما رای النمان لم یحور و اض کسل الطود دی المادح الصعب فامه من بعد عشر من حصد
و دهره اهل المشرق والمغرب و وطن سفار کل حذر و فارله بالموده و القرب فعال اند فوالعلم من فوق برحه
فقد المراره من اعظم الخلف ما کان له بعد ان حصد فاعلموا ان الذب مای ماعلی کلب للمسلم الحسل عمر لاده
حلل اس العرب و ولد العرب و دون الی منی ارجعه فقه و حال رمون الطولم عن السعب فقه رانما من ملک الممارث
عود معلول الی الاکثر **بجز** آن سفار و ماکان ذاذب **سوی** به النمان عبره **بجز** آن سفار و ماکان ذاذب
بر شدی از یک سوی بادی بود و هو الخورن اندر جهان و از یک سوی سواد عراق و دهرها و خرمها و رود عراق و خوشترین چیزی
کاند جهان بود و نیکوترین چیزی که چشم بر وی افتادی و عرب مرغن داریت الخورن و السدر بگویند و هرام را می پروردی و پسر
خورن داده ساله شد و نعمان دین عرب داشت پسر سینی و او را وزیر بود از زمین شام تا سیاه بود بر دین عیسی بن مرزوری
این نعمان نشسته بود با وزیران بر بام خورن بکریت بجهان اندر وقت بهار بود از راست و چپان سیزی دین و خرم
و رود قرات و سواد عراق کرد اند وی و نعمان بیت و نه سال بود که ملک بود وزیر را گفت هیچ جای چیزی هست اندر جهان
دیدار چشم را ازین نیکوتر و نیر گفت این نیکوست ولیکن عیب آنست که این نباید گفتا چه چیز باید گفتا آن جهان و دین خدای
و عبادت نعمان از آن خورن فرود آمد و دین عیسی بگوید و پلاس اندر یوشید و ازین جهان بگرخت و ملک دست باز داشت و
شب پنهان شد و نیز همکس او را ندید و کسان است که وی بکشد و او را پسری بود منذر بن نعمان منذر بجای پدر بملک نشست
و نیز در جد آن ملک عرب او را داد و منذر را این ماء السماء خواند بنی که ماء السماء مادرش بود و پدرش نعمان را امر القیس
و این منذر بن نعمان بهرام را می پرورد و چنانکه پدرش داده ساله شد و کوهی از اصحاب اخبار ایند و کوهی که پدرش بهرام
را خود دین منذر سپرده بود از پسر آنک نعمان مرده بود و خیر درست تر آنست که بنعمان سپرده بود پدر منذر و در الخورن
و السدر و نعمان بود و خورن مر بهرام را بنا کرده بود چنانکه کفیم و مرین منذر را پسری بود خردمند نام وی هم نعمان از پسر
ملک بگرفت و نعمان منذر هم سال بهرام بود و بهرام یا وی بزرگ می شد چون بهرام ده ساله شد منذر را گفت اسناد
آدم را ادب آموزد و علم و سواری و پیران اخن منذر گفت استاد هتوز نه وقتست که تو کوهی ترالع و شادی
کردن بهرام گفت اگر من بیال خردم بعقل بزرگم اگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن با چون وقت آید

علم با من بود که هر چه که بوقت طلب کنی از من وقت سالی مندر چون این سخن از وی بشنید شاد شد بر غایت او اندر علم
آموختن و معلمان و موبدان پیاورد تا او را علم و ادب آموختند و سواری و حکما و عجم و روم از هر شهری پیاوردند و او را
بنشانند تا وی هر چه خواست بیا موخت و پانزده ساله شد پس علمای آنرا باز گردانید و مندر با هر کسی برگرد و بهرام بفرمود
که سواران را از این دیار با من بهار تا سواری پیا موزم و تیر اندازان بیا تا این تا ناختن بیا موزم مندر همچنان که بهرام چون آنست
که تمام بیا موخت مندر در آن گفت مرا ای کسی که اندر همه عربی ایستد منتر از آن تا منتر از امکب خویشت دارم و بران نشینم
مندر بفرمود تا هر چه اندر عرب اسب بود همه بیاوردند و بر بهرام عرض کردند بهرام گفت اسب با آن مایش باید داشتن
بفرمود که پیرون برند از شهر ساد و سواران بر نشینند و بد و آیدند تا کلام اسب پیشتر بود از اسبان و بهرام و
هر دو پیرون شدند و آن اسبان را بد و آیدند ایسی بود مندر در اسراف از همه اسبان عرب که آنجا حاضر بود آن پیشتر
بهرام آنرا از وی بخواست مندر آن بد و بخشید بهرام سخت بدان شاد شد و پیشتر بران اسب نشینی که بصید شدی
خبر اندر شکار بهرام **کوری** پس گردید بهرام با سپاه عرب و مندر بصید شدند بود از دور کوری دید
بدان بیابان اندر که هیچ دید بهرام آهنگ او کرد مندر با همه سپاه از پس وی برفت و بهرام کان بنه داشت بتری پیرو
بر نهاد چون اندر کور رسید سیوری دید خوشتر و پیشتر کور افکند و کردن کور بدندان گرفته و او را بخواست شکستن
بهرام تیر بکشد و بنزد پیشتر شیر اندر شد و بشکست پیرون شد و بر زمین آمد
تا نیمه و ساعتی نیک نمی لرزید و کور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و مندر با آن همه خلق متحیر شدند و بهرام فرمود تا آن کور
و شیر و پیرون زمین صورت کردند بر دیوان آن خورق مجلسگاه بهرام و تا آخر روز بهرام را از آن روز باز بهرام کور نام کردند چون
دانست بهرام که بیلافت مردان رسید و همه ادبها و سواری تمام شد مندر در آن گفت مرا چاره نیست از طلب کردن ملک و سوری
پذیر شدن و بخدمت وی بودن بچند تا وی زنده است تا ملک از پس وی مراد پس مندر او را بجهان گردنیک و سوری پذیران
فرستاد چون بهرام سوری پذیران آمد از بد خوئی که بدش را بود بهرام را چنان نداشت که بایست بهرام یکسال بخدمت پذیران
دلش تنگ شد پس فیصله ملک روم باز در سوری پذیران فرستاد با هدیه های بسیار تا صلح کنند و بد جود او را گوی کرد چون آنجا
گشتن بهرام او را مسئله گردان پذیران پذیران در جود دستوری خواهد تا بهرام نزد مندر باز شود که وی اندران زمین خوی کرد است
و این در دلش تنگ می شود پذیران در جود او را دستوری داد بهرام سوری مندر باز شد و آنجا می بود چون پذیران را اسب لکزد
و بکشت بهرام آنجا نبود بن زمین عرب بود مردمان عجم آنجا آمدند گفتند ما از جور پذیران در جود برستیم و از بلا و بد خوئی او را اکنون از
بد خوئی او ستوه بود و او را پسری است بعرب اندر بزرگ و خوی عرب گرفته و اگر وی پاید ما او را ملک نکنیم که او بران پذیران

کند پس همه یکت سخن شدند که ملک بهرام را ندهند یک تن بود از فرزندان اردشیر میان ایشان اندر تمام وی کسری
برفتند و او را ملک کردند و بعد از آن آوردند و آنجا که ملک بودی بنشانند و بی و بدیان موبدان تاج بر سر وی نهادند پس خبر بهرام
شد بر زمین عرب که ایشان چنین کردند مندر در همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت
شما را این که ملوک عجم و بدیان من یا شما چند نیکویی کردند و این که بد جود کرد و یا بد خوئی وی از نیکویی ایستاد این که ملک
از پس پذیران رحمت و عجم کسی یکبار از اندازانک من غایب بودم اکنون بر شماست مرا یاری کردن تا من این ملک باز ستانم
مندر با همه سپاه بروی سلام کردند و ملک و گفتند ملک عرب و عجم تراست و ما همه فرمان بردار و جواهرهای ما همه فدای
تو است و مندر پذیران رفت که من بیا رانم تا ملک باز تو ده هم و ترا بر تخت ملک نشاند و تاج ملک بر سر تو هم بهرام بدان شاد
شد و ایشان را سخن نیکو گفت و مندر را شکر گفت دیگر روز مندر من نعمت را پس خویش باده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود
که بمیدان شوی آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست و نزدیک شهر فرود آی و طلا و نیکان بفرست اگر پیش تو پیرون نیایند تو پیشتر
و اگر پیرون آیند و حربه کشد با ایشان حربه کن و از ایشان اسیر ببرد کن و بایوانی گشتن تقصیر کن پس نعمت بن مندر پیا آمد آن
سپاه تا نزدیک میدان و طیفسون مدینه المملک و بدان حد سواد بنشست و بجمعه و کس فرستادند که چه کار آفرینی بکوی تا مرا
چه کار فرمودند و من در جود را صاحب رسایی بود نام وی جو اگوی مردی با عقل و تدبیر هر یک از جود رسولی خواست فرستاد
او را فرستادندی و عجم همه کرد آمدند و او را بسوی مندر بر سولی فرستادند تا بنگرند که نماز آنچه کار فرستادند با سپاه چون
رسول سوری مندر شدند و گفت من نعمت را فرستادم که نعمت را بهرام فرستادست که شما میراث او و ملک او کسی دیگر را دانی
وی حق ملک خویش طلب می کند و رسول گفت شو و ملکر ای پسر تا آخر چو گوید و او را با کس خویش پیش بهرام فرستاد چون این رسول
بهرام را دید متحیر شد اندر صورت او و بجلل او و بدان وقت بهرام بیست ساله بود رسول را از وی هول آمد بهرام سخن گفت و
وی عتاب کرد که شما من باز داشتید و این میراث من کسی دیگر دادی که او را حق بود پس او را وعده های نیکو کرد که من بگردار شما بنگرم
که شما از بد جود بر رسیدید بید معاملتی وی ایستاد و شما چنان پنداشتی که مذ هب من همچنان از آن پذیران پذیران و من بداد شدم و یکسال
با وی بودم و من عجم و سیرت وی بدیدم نتوانستم با وی شکبایی کردن از آن پذیران پذیران و بد خوئی وی و از پیش وی برفتم و اکنون ایند
باز آمدم و با خدای عزوجل نذر کردم که چون ملک بمن آید من آن مذ هب او را بنگرم و هر چه وی بد کرده است من نیکویی کنم و او را
هم بر او بر سولی پیش وی پیرون آمد و سوری مندر آمد و گفت اگر مردمان عجم را فرستندی که فعل و تمیز و خرد این ملک چنین است و نیست
او با ما را است و هرگز بروی کسی دیگر نکرید پذیران پذیران مندر گفت باز کرد و هر چه از ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول باز گشت و روز دیگر پذیران
باسی هزار مرد از عرب و با بهرام بهم از پس رسول برفت پس چون مندر و بهرام با سپاه بد شهر فرود آمدند پیران عجم و حکما و موبدان

موبدان آمدند و سویی شدند و گفت سویی ملک روید تا چه فرماید و چگونه ایستاد سویی بهرام آمدند و سوزان
پایان بهرام گفت من سپاه آوردم و لیکن نه محراب آمدم که شما همه برادران و پدران منید و مرا پیکار آید و تا بتو افتد با شما حرب کنم
و خون کس نزنم و من حق خویش طلب می کنم و شما داند که ملک حق منست فردا همه عجم را گرد کنید با هم تران سپاه و رعیت و علما
و چکار موبدان موبدان با ایشان و با این همه که ملک او را داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما فرمان من کنید و من مذهب خود
کار بندم و هر چه بزرگ کرد از ناخوبی و بد معاشرت من خوب کنم و اگر حق من نیاید من باز کردم و مردمان از آن سخن نگویند و می شناسند
شدند و باز گشتند و دیگر روز بهرام پامند با مندر و سپاه و برادرش گرد آمدند و همه بزرگان عجم و مهران پروان آمدند و گوی
پروان آمد و تخت زرین پروان آورد و موبدان موبد که تاج بدست وی بود تاج پروان آورد و بهرام بر تخت نشست و از کس نشاند
و دستوری خواست و تاج خواست از موبدان موبد و مندر را بدست راست خویش بنشاند و همه عجم را و کسری را بار داده و بد
جمله وزیران بنشاند بهرام گفت هر که اندر مجلس سخن داند گفتن بگوید علما مانند یکان یکان و هر کسی سخن گفت اول سخن بگوید
پیدا کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون ریختن او تا بسیار خلق بر او کار روی گشته شد و مملکت و زمینها
و بران شد چون خلق از وی برستند کرد آمدند که ما این ملک فرزندان او را ندیم که همه مذهب پدر روند و مردی پایا و
که هم از اهل بیت ملک بود و آن ملک بد و سیرند و من گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر مملکت بهرام بپوشید و راست گفت
من شمارا دروغ زن کنم بر آنچه گفتید آن مذهب بزرگوار که من بنان یکسال با وی بودم از مذهب و سیرت وی آگاه شدم و بر رعیت
می بخشیدم و با خدای عزوجل نذر کردم که چون این ملک بن رسد مذهب وی ندانم و بر راه وی نروم و هر چیزی که وی بپا کرد است
من آن همه نیکو کنم و هم بران نیتم و خدا را بر خویش گواه کنم و شما را و موبدان موبد را که تاج بدست اوست و یکسال اندر این ملک
بنشستم اگر این سخن خویش وفا کنم و شما مذهب من بپسندید و اگر از ملک پروان آید و تاج هم این موبد را یا زدم تا بر سر هر که خواهد نه
و شما از طاعت و پیغمت من بپزار شوید و این کسری را که شما او را ملک کردید و میراث من او را دادی خویش من را یا او بپزی باز ما
این تاج را میان دو شیر کر سنده بنهید اگر او پاید و تاج را بر گیرد ملک را خواست و من باز کردم و اگر من بر گیرم من ملک حق نرم پس اگر داد
کم و مذهب من سال نخستین شمارا پسند نیاید از حق خویش شمارا دادم و از ملک پناش کردم تا شما هر که را خواهید بدید مردمان
بسخت و گفتار او اندر ماندند و مقهور شدند و بر آنکه وی گفت پسند کردند و پراگندند و گرد و زد کرد آمدند همه عجم و عرب و آن کسری
و موبد تاج پاورد و اسپهبدی بود که شیران ملک عجم داشت نام وی بسطام او را فرمود تا دوشیر گشته بیاورد بامردم ناموخته و زنجیر کرد
اندر بستند و تاج بر زمین نهادند و یک شیر ازین سویی تاج کردند و یک شیر از آن سوی بسطام آن زنجیر را زین کردند و بهرام مرگش را
گفت سخت تو روی یاسمن گفت تو فرزند و که دعوی ملک تو می کنی و از دست من تو خواجهی ستدن بهرام سبکی بر گرفت بدست و آنکه شیران

کرد موبدان موبد او را گفت از خدای ترس و این بهرام ملک خویش با هلال ملک و دکان گناه که ترا خدای بدین جای آورد و عقوبت
آن من خدای را تو بپس کن که این از عقوبت گناه است که تا از حرص ملک بدین جای آورد که خویش با هلال می کنی که ترا این شیران هلال
کشد ما از خون تو پیرا بهرام گفت شما از خون من پیرا بهرام گفت شیران کرد چون نزد یک شیران رسید یکی شیران آمد
و یک بهرام از زمین برجست و پشت او بر پشت و گوشهای او بر گرفت و آن سنگ بر سر او میزد آن دگر شیران آمد و گوی
چون فراز آمدیم دست فراز کرد یک دست این شیر را که بر نشسته بود نگاه می داشت و ران به پیشتر داشت و روی اندر موبد
دید یک دست کوشتهای آن دیگر گرفت و سر آن شیر بر سر این شیر میزد تا سر هر دو شیر شکست و مغز از سرشان بدوید و دو
بیفتادند و بمردند و دست فراز کرد و تاج را از زمین برداشت و بر خویش بر نهاد و آن هر دو شیر را پست داشت از پیش مردمان آن
مردی وی عجیب پامند خبر پادشاهی بهرام **مکون** چون بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کس از بنده نشاند
کس آن کسری بود که او را ملک کرده بودند که بر بهرام سلام کرد و گفت این ملک ترا است از مشرق تا مغرب همه تا سراسر است
و موبدان موبد بروی سلام کرد همه خلق عجم بروی سلام کردند و او را پستیدند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز هر روز
بنشت و خلق را بار می داد و انشا را وعده های نیکو می کرد و بهرام آن روز پست سال بود و روز هفتم مندر را باران کرد و ایند خدای
خواست داد که اندازه نبود و پیشتر بفرمان پنهان خواسته بسیار داد و همه سپاه را بر مقدار خویش و ملک عرب مندر را داد
و از پیرا و پیرش داد و نغان با سپاه باز گشتند و بهرام بر رعیت داد یکسره و ایثار برای خویش دست باز داشت تا هر چه
کردند و بر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود ببله و مشغول شد تا رعیت و مملکت ضایع شد و ملوک آن کرد او اندر ملک
او طمع کردند و چون هفت سال را آمد ملک ترک نام وی خاقان پامند یاد و بیت و بجا هزار مرد از سپاه ترک و بجز عجم اندر آمدند و
ویرانی کرد و سراسر نزدیک آمد پس مهران موبدان موبد پیش بهرام اندر شدند و او را ملامت و پنداشتی کردند و گفتند تو ببله و مشغول
شدی و صید می کنی ما مملکت بیاد دادی و بپا شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت بگرفت و کشتن و غارت کرد و فساد بسیار
شد اکنون چاره نیست از کرد کردن سپاه و پیش او شدن حرب بهرام گفت خدای رحمت و ما را بدست دشمن نپسار و ایثار
اجابت نکرد چنانکه ایشان خواسته چون از نزدیک وی پروان آمدند گفتند این مرد را عقل نیست یا از دشمن پستیده است
با وی حرب نخواهد کردن و پیش وی پروان نیارد رفتن و بهرام پنهان ببله و مشغول شد پس چون سپاه ترک آمد بهرام
برادرش زسی ابر سپاه و پادشاهی خلیفه کرد و خود آهنگ صید کرد با سیصد مرد برخواست و برقت و روی سویی از بایگان
و دشمن را از سویی مشرق دست باز داشت و هر چه یوز و یاز بودش با خود برد مردمان گفتند وی از ملک ترک بگریخت و پادشاه
بدشمن دست باز داشت بدین آن کرد که سویی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و یارانش پند تا وی باز کرد و اندر پادشاه

سپاه روان روی آمدند وصف یکشیدند بهرام پیشتر شمن پروت شد تنها به شمشیری که بر دی روی دادیم کوی و هر تیر که پنداختی
مردی با فکندی و سل را خطوم بیکند تا آن سپاه دشمن هزیمت شد و ملک هند ظفر یافت چون باز آمد خانه دختر خویش برین بهرام داد
و خواسته بچید بنوداد و خواست که ملک بوی سپارد و همه خلق بدو گواهند بهرام خویش بر مرز را بدید کرد و گفت من بهرام ملک عجم
هندوستان نام بهرام گوشتید بود و مرد بهار و زیارت و وی گفت من بهرام ملک اندوی بر سید گفت چه فرمایید بهرام گفت مرا ملک
حاجت نیست و لیکن خواستم که تریا پندم و شهرهای تو و مردمان و سلاح و سپاه تو اکنون من بملکت خویش باز شوم این شهرهای ملک تو
که بنزدیک من است بمنده ملک شهرهای هند و زمین مکران و هر پادشاهی که بنزدیک ملک عجم بود بهرام داد و همه مهران پادشاهی
بر آن گواه کرد بهرام آن شهرها بملک باز داد و گفت تو خلیفت من باش برین شهرها و خراج بر منی فرست و خود خیر بر گرفت و پادشاهی خود
باز گشت و بیامد و پادشاهی بدست مهری یافت سلامت از پسر و سال و آنگاه مهری را با سپاه بملک دوم فرستاد تا شهرهای دوم
بکشاید و خراج بر ملک الروم دهند و مهری را سه پسر ماندند که او را بهرام ایثار از آن وزیران خویش کرد هر کس اندک کار مهری بود یکی را
نام زاروت بود علم داشت و کار دین و حکمت و بر رفق بود نام دیگر خسک شمار داشت و دپری بهرام او را بزرگ کرد و دیوانه
و ملکت بدو داد و نام سیدکیر پسر استکان سواری و مبارزت داشت بهرام او را سپاه سالار خویش کرد و مهری رفت با سپاه ملک
روم با وی صلح کرد و ساو و بان پذیرفت و او سپاه مرد بهرام باز آورد سلامت بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و بهرام اندر ملک
بنشست و همه ملکت او را صافی بنده بود و خراج بر ملک الروم و ترک و هندوستان نهاده و مهری ستوری خواست از بهرام که
سال بسپارد برآمد و پیر شد اکنون عبادت کند و کار آن جهان کند و پسران خویش بخدمت پای کرد بهرام او را دستور داد و او را
خویش باز شد و نام آن شهر را شیر خوره بود و آنجا بنشست و عبادت می کرد و چهار دیو تیار کرد و اندر هر دیوی تشکر کرد یکی را
خویش با وسه مرپه از او بجز عبادت می کرد و آن ملک آن هر سالی خراج می فرستادند بهرام ملک اندر سی سال بیاند روزی
بصید پروت شد و آنجا بزم و آنجا بود که ملک دوت بهرام بصید برنشسته بود آهویی را دیدند و در اسب بکشت و می تا
بزان میابان اندر چاهی کیده بود ناگاه پای سیمیان چاه فرود شد و او را چاه اندر افتاد و خلق پیامند و خواستند که او را بکشند
اسب را برکشیدند و او را هر چند جستند نیافتند پس مادرش پیامند و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه بنشست و فرمود تا هر
کلی بود و آب از آن چاه برآوردند و سالیان بر سر چاه بنشست ستو آمدند باز گشت مادر دل هیچ اثر نیافتند و او را پیری بود تا
پزدید و او را اندر ملک بنشانند و الله افلح خیر پادشاهی نزد جز در بهرام و چون بدیدند بهرام بنشست
از پس پدر مردمان ملک شاد شدند و او بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بروی ثنا
کردند و ایشان را بجا میایند چنانکه از من فرموده پادشاهی این ملک بدارم و همه

وسیرت نیکو کار بیدم و داد یکسره و آبادانی کرد اندر جهان و این ملک آن یقوت خراج بدو دادند چنانکه بید و این
مهری که وزیر بدیدش بود و آن جدش او را باز آورد از عبادت و وزیر کرد و کارش بدید پرا و راست شد پس چون سالیان
برآمد از ملک آن ملک الروم خراج باز گرفت و وی مهری را بفرستاد با سپاه چنانکه بدیدش فرستاده بود تا ملک دوم
با بطاعت باز آورد اندر ملک هر ده سال بنشست و او را د و پسر بود نام مهری فروز و نام کهرهمز و فروز را بهیستان
فرستاده بود و ملک ایجاد داده بودش و هر مرز را با خویش داشت چون بدیدند بعد از پسر هر ده سال از هر مرز پسر که
که بخت بدیدند ملک بگرفت و آن پسر بهر از بهیستان رفت سوی ملک هیاطله بفرجستان و طخارستان و خجری
گفت که مراد از کهرهمز ملک بگرفت و حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را گرامی کرد و طالعان بنوداد و لیکن سپاه
ندادش که خوب شقی و فیروز آنجا می بود و ملک هیاطله خویش بناد بود چون سال چند برآمد هر مرز با خلق ستم کردن آغاز
کرد و دست پیدادی از مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شد و بطالعان و آنجا بسیار خلق کرد آمدند چون ملک هیاطله
این خبر شنید کفایت خدای ستم بر خلق بنشست و ملک با ستم پای داردش فیروز را ملک هیاطله سپاه بداد و فیروز بر رفت و با برادر
حرب کرد و هر مرز را بکشت با سه تن از اهل بیت وی و ملک عجم روی است شد و آن سپاه هیاطله را باز کرد ایند و بملکشان
باز فرستاد بفرجستان و طخارستان باین و کرامت بسیار و این هیاطله جمع هیاطال باشد و هیاطال بربان بخارا مرد قوی
و نیرو و این بربان بخارا را لعل خوانند و بنانی بگردانند اندر هلال خیر پادشاهی فیروز بنزد کرد
پس چون فیروز بدیدند در ملک بنشست و ملک بر وی دست بیستاد و سیرت نیکو کار بست و داد کرد پست و هفت سال
و کردی گویند پست و شش سال ملک داشت و نام وی پارس پسر و ز گویند چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران از
آسمان باز است از زمین عجم و آن سال اندر همه پادشاهی و قط برخواست و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری که فرستاد
تا طعامها از دست توانگران پروت کردند و بدویشان بخشیدند و مهر را بهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری بدویشان
دهند و طعام آن شهر بشهر میرد و اگر بشهری اندر کسی میرد از کسی بدی و توانگری را بکشید مردمان طعام برادر و نشان فراخ
پدا شدند و او این سیاست و نیکوی کار بست و دو سال همچنان قحط داشت و هیچ باران نیامد و در زمین هیچ نبات بر نیامد
سال شوم و فیروز و طیفقت خویش از همه ملکت برداشت و از مردمان هیچ نداشتند و هر چند خواسته او را بود پروت آورد و بدو
بخشید و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج و مؤنهای گرفت و توانگران را بفرمود تا بار و نشان مواسا کند
و بدان هفت سال قحط همگس اندر پادشاهی و از کسی که سبکی بود و بفرمود تا صد هزار دم جنایت کردند و بدویشان
دادند از جهت آن مرد و فیروز از اول سخاکاره بود و بدویش چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عزوجل آن یکی برگرفت و برها

فراخ شد و باران آمد و چشمها بگشاد و آن وقت رسم خراج بود سران آن قبادین فیروز ابتدا کرد و دیگرها مساحت کرد پس قباد اول
خراج بر خلق نهاد و بقصد ایشان پدید آمد که اصل آن از چه بود و رسم چنان بود که از هر دینی که خری بر آید از دانه و انکود و میوه
کار و اهراب طبق بستند و بی و یوزی که خسر بستند و بی و از نهای چهار یک بر مقدار آب تادوری و مقدار از تنگی زمین
و بی و اندک آب بر فیروز و طبعیت سال سوم آن تنگی و خط مؤنت از همه رعیت برداشت و مردمان اندر آبانی بماندند چون
چهارم سال برآمد دانست که اندر دست خلق چیزی در خنرها بگشاد و هر چه اندر کج خانه های وی بود از زر و رسم و اسامه های دین
همه بیرون آوردند و خزان های درم و دینار می فرستاد سوی ملک آن روز و سوی ملک هند و ملک ترک و ملک
حبشه و از هر جای طعامها بخرواری آوردند پادشاهی خویش و مردمان را بقدر می داد و وقت سال آن خط برداشت بر ملک عجم
و اندر سه پادشاهی وی هفت سال بکسر نزد آن که سبکی نه مرد و نه زن و نه خرد و بزرگ از تنگویی و تنگداری و سیاست که وی کرد و ملک آن
دیگر را عجب آمد از آن که پادشاه سال خط و حفظ لشکر و رعیت کردن و هر سال آن خط سخت میشد با چنان شد که چون خط
اندر آب نماند و هر چه اندر آن پادشاهی چشمه آب بود و کار و روزها و مرغزارها همه خشک شد و هیچ گونه گیاه و درخت و حیوان
و مرغمان همه هلاک شدند تا بدان ملک اندر مرغ نماند و اندر پایاها مرغ پتید و هیچ دزد و حشده نماند و او جانهای خلق بند
بگناه داشت و طعام بقدر می داد و کسان پادشاهی وی بیرون نشد و فیروز همی شنید که رعیت میگفتند از آن ملک شومست بر رعیت این
همه سختی از شومی نیست و تاج جهان بوده است هرگز این سختی نبوده و هر چند رعیت از می گفتند او از طعام دادن و لسان شنیده
و آن صدقه که می داد نیست و تکرر داختنای عزم جل و ما و تصرف خلق یشتند چون مفت سال سپری شد خدای عزوجل باران فرستاد
از آسمان و چشمها و کار و روزها و رودها آب گرفت و از زمین نبات بر رست و درختان ملک بیرون آورد و میوه باز آورد و کار جهان
راست بستاند و خلق بفرایقی افتادند و سال و سه برآمد هر چه اندر پادشاهی وی شهری بود یا دیو یا جایی که اندر آن سالهای خط ویران
شد بود و مردمان یا آبادانی ترسیدند بودند همه آبادان کردند و هر جایی که خداوندش را قدرت آن بود و خواسته نداشت که آن
جای آبادان کردی و آن خواسته خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی وی آبادان شد و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد یکی بخدود
وی نام آن رام فیروز و یکی بخدود جرجان نبات اصول نام آن دروش پرور و یکی شهر بنا کرد با آذربایکان نام وی هم رام فیروز و همه
ملک با آبادان شد و همه جای فراخی پیدا آمد و ملک بروی راست بستاند چنانکه همه ملک آن را مطیع شد و چون هفت سال
از ملک او بگذشت با ملک هیستال او را حرب افتاد اکنون حدیث آن حرب بگویم جز حرب فیروز با خوشنواز
ملک میتال چنین گوید که بعد از این جزیر که چون فیروز را همه ملک راست شد و خلق با فیروز پیار آمدند آن ملک هیاطله
بنان زمین بلخ و طخارستان و غر جستان و آن پادشاهی خویش بر مردمان ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت و عملهای بدیده

کرد و هر که را پسری بود نیکو روی او را از پند بستندی و پیش خویش پای کردی و پند کی و باوی جماع کردی پس مردمان شسته
از آن پادشاهی بگریختند و سوی فیروز آمدند و زنهار خواستند فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاد که ترا بر من حقت و لیکن
حق خدای پیش است و این خلق سوی من آمدند بفریاد خواستن لکن تو این میرت بد بگردانی و ستم دست باز داری و اگر نه من سپاه
فرستم حرب تو یک دو بار رسول سوی آن ملک فرستاد آن ملک بیعت فیروز نکرد و سال چهارم رخ برآمد و مردمان هیاطله
بر دروی بسیار شدند فیروز سپاه کرد کرد از عجم و آهنگ ملک هیاطله کرد چون بن ملک حمله رسید میان وی و میان دشمن
بیابان بلخ بود آنجا که پادشاهان اندر وی خواند ملک هیاطله سر هکتار خواند و گفت چه تدبیر کنیم که سپاه ما یا سپاه عجم تاراج
ندارد و طاقت ندارد بر با ایشان حرب یک تن از آن سرهنگان مردی بر رکواب بود و پیش شده برخواست و گفت ایها الملک اگر
با من عهد کنی که فرزندان و عیال مرا از پس من نیکو داری و ایشان را خواسته دهم تا تو نگرشوند من جان خویش فدا کنم و آن سپاه را
هلاک کنم و از تو باز کرد افر ملک گفت چگونه کنی گفت مراد است و پای بی و بر کار بیابان افکن آنجا که راه گذر بیرونست تا وی
با سپاه بر من گذر کند من گویم که تو مرا چنین کردی و از تو کلاه کم پس گویم او را که من ترا راهی نمایم سوی او بیابان که بر و ششگون
کنی و بی آگاهی او را بگیری تا او را یا احمد سپاه اندر بیابان آرم برای راه تا همه هلاک شوند و اگر من نیز هلاک شوم شاید و اگر
من نیز هلاک شوم شاید و اگر مرا بکشد و را باشد ملک هیاطله گفت چون ترا بکشد چسود آید اگر ظفر مرا بود گفت مردی
پیش شده ام و جهان بسیار دیده خواهی که از این جهان بکاری بیرون شوم که مرا بداند اندر اثری ماند و فرزندان من از این
بی رگ نمائند ملک او را خواسته بداد و دست و پایش برید و بر کاره بیابان آنجا که راه گذر بیرونست بپیکند چون فیروز
با سپاه آنجا رسیدند فیروز را گفتند اید مردیت دست و پای بریده فیروز او را پیش خواست و او را قصه و حال پیر
وی بگفت که من یکم و یا فیروز کس بود که ویرانشناخت از آن مردمان که بفریاد خواستن آمده بودند بدروی ایشان او را
شناختند و گفتند هر که این سرهنگی بر رگست از آن خوشنواز این مرد گفتا که من ملک هیاطله را بگفتم بر رعیت ستم میکنی و آن
خدای بزرگس از ملک عجم که بیاید و ترا یا سپاه وی تاراج کند و مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بکاره بیابان آوردند و بپیکند
تا بمرم فیروز را بروی رحمت آمد گفتا که بخور که من ترا یا خویش برم و یاوی حرب کم و او را بگفتم و ترا بخان و مان خویش بازداشت
آن دست و پای بریده فیروز را داد عاگرد بسیار پس گفت ای ملک اگر خوشنواز نیست روزی راحت و چون بد و پس او بسیار سپاه را
شد بدین تیت نیکو که تو کردی اندر کار من و مان تو خوشنواز نیست روزی راحت و چون بد و پس او بسیار سپاه را
کرده بود و یا تو حرب کند و کار حرب بر خطرست توان دانست که ظفر که بود و من اندرین بیابان راهی افروخته راه که تو بخ
دو روز بر روی باقی و بر و ششگون کنی و بگیری و او حرب نتواند کردن و هیچ سختی نیست اندرین راه مگر خیز و روزه آب بر باید که

و روز ششم بیاذاتی دسی فیروز را این قدر خوش آمد و با فیروز بجای هزار مرد مقابل همه سپاه عجم را بنمود
تا پنج روزه و ده روز که پیش آب برداشتند و مردمان او را نصیحت می کردند و می گفتند ای ملک این قدر خطرات
و پیاپی خطر بزرگست فیروز گفتار ایشان نشنید و سخن آن مردان شنید و نیز گفتند که این جای تهمت و بود که خوش
نواز با ما قدری کرده است و این مرد را بعد فرستاده است این را ما را از راه راست باز دارد و اندین پیاپی
کند فیروز گفت این شاید بودن که اگر خوش نواز از بهر من عذر کند این مرد از بهر وی دست و پای خوش نواذی ناپسند
و اگر ما هلاک شویم و ملک خوش نواز را ماند این مرد را چسود بود از پس آنکه مرده باشد و فیروز کس استواند
و با همه سپاه بدان پیاپی اندر شد و آن مردمان او را می بردید و از ترس و شادترین راهی و بی آب و تاب پنج روز برد
روز و هفت روز بگذشت و هر روز گفتی این یک یکرمان مانده است و فردا آب و ریم و پس فردا تا پانزده روز برآمد
و آب ایشان سپری شد و خلق می مرد و چهار پیاپی یافتند آن آمدند تشنگی و آن مرد هر روزی اینک می کرد و فیروز خوا
که او را بکشد باز گفت از کشتن او چه آید و نه صوابت کشتن این که از بهر جان خویش هر گونه که بود ما را حیل می کند و جای می
برد و اگر او را بکشیم هر اندرین پیاپی متحیر می بینیم همچنان آن مرد ایشان را می برد و هر روز گفتی فلان منزل غلط کردی و از
مرحمت دراز شد و هر روز بهانه می کرد و بهر منزل بسیار خلق می مرد چون پست روز تمام شد آن دست بریده نیز می برد و فیروز
متحیر شد و دل برک نهاد و آن مردمان که از سپاهش با وی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هر چند من فرمان شما نکردم شما نصیحت
از من باز نگیرید که این بلا بر همه است نه چنانکه اگر میم شما را هید که شما نیز هلاک شوید ایشان گفتند ای ملک ما گفتیم این قدر دست
فرمان ما نکردی تا امروز که در ماندی ما را حیل است که بروی و پیش شویم که اگر بجای باشیم برک اندر شک نیست و اگر باز
کردیم از من یک یکرمان نیست که ما این همه راه باز شویم کشتن ما را پیش باید رفتن که هم نیم مرگت و هم امید و احوال که جایی نماند
پس چون آیم و اگر میسر بجای حیل کرده باشیم فیروز بر رفت سه روز دیگر همچنان تا با باذاتی رسید بجای و لایت خوش نواز و از
پنج هزار مرد که با وی بود که از هزار مرد مانده بودند دیگر همه مرده بود و پنجون با باذاتی رسیدند و آب و نان بخوردند و سه روز
بودند آن مردمان باقی که مانده بودند فیروز را گفتند ای ملک ما را هیچ حیل نیست الا که این هزار خوش نواز شویم که اندر پادشاه
وی اسیرمانندیم و هر یکا که بگریزیم وی ما را بکشد و خوشنشین بوی باید دادن تا مگر بر ما رحم کند و جان ما بماند و فیروز گفت صوابت
رسول بخوش نواز فرستاد و نگاه خویش می کرد و عذر خواست و زینهار خوش نواز او را ملامت کرد و گفت من بجای تو چندین گوی
کردم و تو نزد من آمدی از راه دیگر حیل من ترا نکوداشتم و پادشاهی بار دادم و سپاه دادم تا تو او را غلبه کردی و ملک باز بینی
پس تو حق من شناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان از من بگریختند و سویی تو آمدند و ترا برافروختند و تو بیخون ایشان غرق شوی و چون

بلکه کردی و آن مرد که ترا اندر پیاپی آورد چنانکه شما می گوید من آن مرد را نشناسم و ندانم که وی کی بود آن فرشته بود
است که خدای از آسمان فرستاده بود بر صورت او تا اگر فدا کرد تا پاسی نعمت من از روز بجای خویش می آمدی ترا عفو
کردم و زنهاردادم و بجای فرزند می بگزیدم و ملک خوشنشین باز فرستاد بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که هرگز
بجانب من نیایی و سپاه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندی و میان پادشاهی خویش و آن قوم تازه بکم از سنت و تباران مناز
برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو و نه هیچ کس توان مناره ازین حد نیاید پس اگر توبی و فایبی کنی یا عذر کنی خود سپاه من از تو
بگردانند و خدای ابلهت کند چون سوگند آن بدو رخ کنی و رسول بنیکویی باز گردانند و طعام فرستادند و هدیه بسیار داد
و فرستاد و او را و دستوران و او را گفت هم آنجا که هستی بیا من تا من کس فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند و تباران مناره برند
و سوگند دهند و عهد و میثاق گیرند چون رسول پیامد و این پیامها و هدیهها و پادشاهان شاد شدند بدانکه ایشان را بخشید
و زنهارداد و اجابت کرد سوگند خوردن و ملک هیاطله بفرمود تا سنت از کوهها بکنند و بدان پیاپی بردند و بر سر آن
حد مناره بنا کردند همه از سنت یک لحظه چنانکه جا و دانه می ماند و شش ماه اندران بنا و روزگار شد و فیروز با یارانش
آنجا بنشست و هر ماهی خویش نواز او را هدیه نفر فرستادی چون مناره تمام شد خویش نواز امیران لشکر و حکام و مالما را از
طخارستان سوی وی فرستاد تا او را از دیک آن مناره ببردند با آن سپاه که با او بودند و سوگند دادندش که تو هرگز ازین حد
مناره نگذری و این مناره از این رنگی و سوگند بخورد و عهد نامه بنشستند و آن پیاپی را بر خود کواه کردند و خطها اندر زدند
و خویش نواز او را خواسته داد و هدیههای کوتا کون بخشید و فیروز باز گفت و شک آمدش که از آنجا باز گشت بدان دل همه
سپاه او را می گفتند که این ملک سخت تنگوار کرد که جان تو و آن ما باز داد و او خاموش می بود و ملک بنشست و سه چهار سال
برآمد و کاد روی راست بیستاد و توانست بدان عازم و صبر کردن موبدان موبدان را بخواند و او را بکشد هر چه اندر دل داشت
گفت من باین عازم و توانم کردن و من سپاه خواهم برون سوی ملک هیاطله موبدان موبدان او را گفت نشاید از عهد و میثاق
شکستن و سوگند بدو رخ کردن و خدای عزوجل بپسندد و نصرت دهد و سپاه با تو یاری کند و اگرستم پیریشان حریف کنند
فیروز گفت من حیل دانه کردن که مرا سوگند دروغ شود موبد گفت کار حیل نشود فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را
گذا کرد و این حدیث ایشان را بگفت ایشان همان جواب دادند که موبد گفته بود و وی سخن کس نشنید و یکسال ساز جرب می کرد
و مردی بود نام او سوفرای مردی بن کوان بجه اندر و از فرزندان منوچهر بود و عجم او را بزرگ داشتندی و امیر بختان بود
از دست فیروز و مردی پیر بود یا تدبیر فیروز را بر وی ایمن بود او را از بختان باز خواند و بر همه مملکت خویش گذ خدای کرد
و خان و مان و کج خانه و عیال و سپاه که آنجا می ماند همه بوی سپرد تا کار می راند و و پس فیروز را یکی ملاش نام و دیگر قباد

و دختری بود فیروز را نیکو روی نام وی فیروز سخت با عقل و تدبیر و فیروز را بر زلف داشت و تدبیر با وی کردی
آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سو فرای برد و پادشاهی بن مهران سپاه و موبد اورا گفتند این رای و تدبیر خطاست
که دختر را حریف بینی و پسر را بجای یکداری فیروز سخن گفتند و ان موبد بپندیشید و دخت را با خود ببرد و موبد را نیز برد
و سپاه بکشید صد هزار مرد و با قصد پل و برفت تا بدان سرحد که مناره بود آنجا بنیشت و آن مناره از سنگ کرده بود و روی
کذاخته چنانست ملک لخت کوه شده بود و فیروز گفت مرا سوگند که از آن سوی مناره نروم و ان را ویران نشاید کردن این را
بر کنید و بر زمین آفتاب نشانیان میخان کردند و مناره درست بر زمین افتاد پس فیروز تا کرد و و نه پایا و درند و ان مناره
کرد و نهانها دند بجای پل و سیصد مرد بران موکل کردند تا آن می کشیدند و گفت مرا سوگندست که از آن سوی نشاید گذشتن ایشان
پیش من اند و می کشید تا من از پس می آیم تا سوگند دوزخ نشود و گروهی گویند که این مناره بهرام کور کرده بود میان خراسان
و ترکستان چون فیروز این حیل ساخت موبد اورا گفت ای ملک این حیل هیچ نیست و ترا سوگند نکند و سوگند دوزخ شد
و اگر این حیلها و ابودی هرگز صلح نکرد بنی یکدیگر فیروز نشنید و سپاه از پس مناره چون خوش نوازان سخن بپندیدند
بلخ آمد و طخارستان و سپاه کرد کرد و لشکر کاوه بدو دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه بجز طاق نداد و پسر
لشکر کاوه خوش گذر کرد بر زلف ده ارش بالا و پست ارش پنهان و آب کرد و از انچه پنهان میباشید و زبوا و خال کرد
و آن کند و پنهان کرد و راهی دیگر باریک بساخت و خود با سپاه خویش بدان راه باریک می گذشتند و لشکر کاوه خویش
چون فیروز با سپاه خود برابر فرو آمد و خویش نوازان سپاه بدید و آن مناره سهم بد لشکر آمد و دیگر روز بر نشست
و از لشکر کاوه خویش بیرون آمد و میان هر دو لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت منم ملک خویش نواز این فیروز را که ملک است
بگو مید تا نهانها بیرون آید تا با وی سخن گوید که حریف از میان دو لشکر بجز لشکر بجز بکراهیت بودند از حریف و بجز و در آن
بودند فیروز را گفتند بیرون شو تا ان مرد چه می خواهد و وی تنهاست تو بین نهانها بیرون شو فیروز نهانها بر نشست و پیوست
شد و برابر خوش نواز بایستاد و گفت منم فیروز ملک بجز پس خوش نواز بدو اند و اندر نکریست و هرگز بدید و بودش بیان دویاد
که بدو کاوه وی آمد و بود هرگز با وی نشسته بود مدی نیکو روی دیدن سواری تمام خوش نواز را از وی هیبت آمد و اورا گفت
یا پسر تو مرا فرزند بی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو پیش از ان نکردی که تا اکنون کردم دو بار جان تو باز دادم و ترا
ملکت باز رسانیدم و هر دو بار تو حق من نشناختی و نعمت مرا تا سپاسی کردی و غدر کردی و این بار عهد کردی و سوگند
بد دوزخ خوردی و خدای تعالی این بار ترا بیکر از این حیل که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست اکنون باز کرد و هوش بن
خویش باز آر و بدین سپاه بسیار رفیقته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت دهد و من دانه که تو این را نکرده

کردی این دو بار که از در من باز گشتی بصلح و با آشتی که من جان ترا بخشیدم و اگر خواستی آن وقت که تو از پایا بر زلفی
ترا و سپاه ترا از آنستی گشتن و لیکن چون بجای خویش مقامی بدست بپدی رفتم و جان ترا بخشیدم عادی بود اکنون که عهد گشته
و سوگند دوزخ کردی و من ترا بجای فرزند دادم و تو آن ندانی که نیک از سوگند بد دوزخ کردن بود که همیشه ملکان از یکدیگر با
میگردند که با صلح و کاه به نیت و من خنایا بر تو کواه کردم و ترا نصیحت کردم اگر تو بدی بری ترا بهر فیروز سخن وی نشنید و گفت
از حریف چاره نیست و هر دو باز گشتند و خوش نواز خواست که سپاه بداند که وی بطلب صلح شده است و لاجابت بنیامند
را گفت که این فیروز دویاد من آمد و من اورا ندیدم و بدانستم یقین که خدای او را هلاک خواهد کرد بدین عذر خواستم
که پیش از انکه هلاک شود من اورا ببینم پس چون دگر روز بود فیروز سپاه بر نشاند و صف راست کرد و خوش نواز همچنین
کرد و سپاه دو بار روی آمدند و خوش نواز صلح نامه که فیروز بنشسته بود بر خویش و کواه بر خود گرفته سر نیزه باز کرد و بمیان
دو صف اندر آمد و بانگ کرد که ای مردمان بجز من سید از خدای آسمان و زمین که اورا بر خویش کواه کردید بدین نامه و انکه
نامه عهد بنشسته است و تحت آن صلح نامه بر خواند تا همه بشنیدند و گفت من جان او بدو بخشیدم و جان آن هزارتن که با او
بودند و از پایا برآمد و بودند و خدایا بر این کواه کردم و سوگند آن بخورد و امرو ز غدر کرد و سوگند دوزخ کرد خدای تعالی
لا شک هلاک کندش بر دست من اندر حریف که هرگز هیچ ملک بقدر عهد شکست و غدر نکرد که نه هلاک شد هر که از شما
از خدای ترسد از لشکر این مرد جدا شود و ایشان را نهانها دادم و هر که نشود و حریف کند پس از حریف خدای او را بدست من گرفتار
کند او را بیدار یک من هیچ آب نیست و خون وی جلالت از لشکر بجز نمی باز گشت فیروز چون دید که لشکر باز گشت هم جای
فرو آمد و آنکها که هوای او خواستند خوش نواز چون دید که فیروز بر جای فرو آمد است و شب اندر آمد سپاه برگشت
و از کند و بگذشت بدان راه باریک که خویش را و سپاه را نهاده بود و از کند و دوشد مقدار یک فرسنگ و آنجا فرو آمد
فیروز خوش نواز را ندید پنداشت که به نیت بشد خود بر نشست و از سپاه نیندیشید و با خاصکان خویش برفت و از پس خوش نواز
بشد چون بکند و پوشید و رسید ندانست خویش را بران افکند آن چوهای باریک بود شکست و فرو شد و فیروز با خلقی بسیار که
با وی بودند بکند و اندر افتادند و هلاک شدند خوش نواز باز گشت بدان راه باریک و بکند و بکند و بسیار خلق اسیر کرد و
و موبدان موبد و فیروز دخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بود همه برگشت و از سپاه بجز پس کس نماند از انکه با فیروز
آمده بودند مگر گشته شدند و اسیر کرده گشتند و خوش نواز باز گشت و پسر کند و آمد و فیروز مرده را از آنجا بر کشید و بگذاشت
فرستاد و بر بازوی فیروز بقویی ایست بسته و تراند و کرفته و ذکر همه کجای او اندر آنجا بود و خوش نواز آن بقوید از بازوی
او باز کرد و آن خواسته همه طلب کردن گفت و بجای آورد و بدین جهت خوش نواز

پس خبر سو فرای شد که فیروز راجه افتاد سپاه بجمه را کرد و گفت چاره نیست تا خون فیروز طلب نکند و موبدان موبد را و فیروز
را رها کند با جانها همه سود سپاه بجمه را را اجابت کردند و پیرانشان را و پلاش را با عبادت باز داشت و ملک معطل فرودشت
همه کس را نداد و گفت مرا خون ملک فریخته ترک ملک نگاه داشتن و سوی خوشنواز آمد با سپاهی پر عدد خوشنواز دانست که
یاوی تاب ندارد سپاه خویش را کرد کرد و بر جای خویش بود و طلا به پرون کرد و سو فرای بن طلا به پرون کرد پس یک سوار را
خوشنواز پیش سو فرای آمد سو فرای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بزد و سو فرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که
تو کیستی گفت من از طلا بیکان خوشنوازم سو فرای گفت دو خوشنواز را بکوی که چنین زخمی را آراسته باشی فرود است از وی
یافت داشت و سو فرای سوی لشکر خویش باز آمد و آن سوارین دیک و آن اسب را مرده با یقین همچنان برگرفتند و بخوشنواز باز بردند
چون خوشنواز آن زخمی دید بدید بنسید و هیاطله بشمیر حیرت کرد ندی بر نتوانستند انداختن رسول فرستاد نزد سو فرای
و صلح خواست و گفت گاه فیروز را بود و او غدر کرد و سو کند بدو رخ کرد و عهد بشکست ما خدای او را بگرفت و سپاه بجمه را از قبل
باز کشند که دانستند که وی ستم کرد و غدر کرد پس سپاه بجمه سو فرای را گفتند صلح کن سو فرای صلح کرد بران شرط که هر که اندر دست
خوشنواز اسیر است از بجمه و زنده است همه باز فرستد و تن فیروز باز دهد تا بشهر خویش باز روند و خوشنواز آن همه را با
که و آن خواستهمان همه باز داد چون تن فیروز باز داد سو فرای گفت بر باز وی فیروز نتواند بفرستد بود بسته بر اندر گرفته
و آن دیوان نامه وی بود هر خواسته وی را هر چه بود شاز در و کوه و جاد و فرس و ستور و سلاح آنک با خویشین داشت چون
آمد و آن در کجیهاست و ما امروز کج خانه وی نمایم و آن دیوان نیایم و باز نکردیم آن زمان که خوشنواز دیوانه از فرستاد
و سو فرای گفت از این روزم تا هر چه از لشکرگاه وی برگزینی تا یک رشته همه باز فرستی خوشنواز آن همه باز فرستاد و صلح کرد
و سو فرای باز گشت و بجمه او را بزرگ کردند و خواستند که ملک او را دهند و نهند و گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانید
مردمان میل به پلاش کردند و او را بنشانند و قباد بر رفت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه خواهد و ملک از وی بستاند
خبر از شاهی پلاش بن قباد چون پلاش بن قباد و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد
و ایشان را وعده های نیکو کرد و سو فرای را خلیفت کرد بر مملکت خویش و کا و د و تدبیر بنویسید و عدل کرد و اندر جهان آباد
کرد و بنیادید که اندر پادشاهی وی هیچ خانه آبادان و بران شود و هر خانه که ویران شنی و خداوندشان آنجا برقی وی مهر
آن جای را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتید یا مرا آگاه نکردید تا نفعی دادی و بسواد شهری بنا کرد و آنرا
پلاش آباد نام کرد و چهار سال ملک داشت پس مرد و قباد سوی خاقان رفته بود که سپاه آرد با پنج تن از مهران بجمه که هوای
وی خواستند ایشان را یکی نام زد مهر بزد و سو فرای چون میرفتند براه اندر دشت تابو بریدی بر رسیدند و فیروز آمدند بخانه دقا

آن دید و قباد سخت نیکو روی بود و هر که او را دیدی با نیستی که ملکر اده است و این دهقان را دختری بود سخت نیکو روی
قباد آن دختر را دید و روی عاشق شد و توانست از خانه آن مرد رفت چون سه روز بود و ز مهر او را گفت یا ملک
از اینجا باید رفت قباد قصه خویش را در مهر با گفت و گفت مرا امروزه زن ملک یاد است و نه از اینجا بخیر این دختر
در مهر بنسید که قباد آنجا ماند و تدبیر کردن آن بن دیک خاقان سود بیا کرد و و گروهی گفتند بحد سپاهان اندر
وز مهر بیا مد و این دهقان را مادر دختر را بگفت که این مهر ما مری بزرگست و ملکر اده است و او را کاری افتاد است
و اندر راه گذرست و این دختر شما را می خواهد که بزین گفتن این دختر بوی دهید بزنی تا وی دوزی چند اینجا باشد کار
خویش شود و چون کار وی نیکو شود و باز کرد دختر شما را بخانه بر د مادر و بدین گفتن این کیست و او را چه کار افتاده
و بگامی شود و ز مهر گفت من قصه او نتوانم گفتن و لیکن مری بزرگست و از شما پیش است و شما چون او را ماد زینا پد
و چون کارش نیکو شود شما را خود بدیدید پس ایشان را زینان نم کرد ما اجابت کردند و دختر را زنی قباد دادند و فیروز
سپردند قباد آن دختر را انکشتی داد تا بکین یا موت سرح که شب چون آفتاب بتافق و کس قیمت آن نداشت و چند روز آنجا
بود بخانه دهقان پس رفت باز و مهر بسوی خاقان پس مادر و پدر این دختر گفتند که این ملک است و ما را از این بسیار شای
بود اگر باز آید و این دختر پس از نه ماه پسری براد او بشود نام کردند و می پرورد و قباد چهار سال بر خاقان بماند پس
سپاه داد تا ملک خویش باز آمد چون پادشاه کزیم بدین دید کرد پند و دختر او را بشارت داد پسری و او را نام او را
کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست سخت مایه بود بقیاد پس کرد و زنجیر آمد قباد را که پلاش مرده است و بجمه
بی ملک مانده است و او را چشم می دادند قباد بنیادان را سوگشت و گفت این زن و فرزند من مبارک آمدند و پسریا یا
مادر برگرفت و با خویشین برده و بمیدان برد و بملک بنیشت بی حیرت و این سپاه خاقان ترک را با بان فرستاد با هدیه های
و ملک بجمه بروی راست بیستاد **پادشاهی قباد بن فیروز** پس قباد ملک بنیشت و سو فرای را خلیفت کرد و داد
فرمود کردن و گفت اگر تو یار من بودی پیرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمت که مرا گردانند این راه و ترانین حق بر من آ
که پذیرم ترا شرف داشت و ملک بنویسید و دیگر آنک خون فیروز را طلب کردی و آن خواستهمان با بنسیتی و همه کار خویش برود
از پرده بنویسید و سو فرای کار می کرد و می پاد و شهرهای بنا کرد و هیچ ملک چندان بنا نکرد و بشهرهای بحد و دیار سر و لاهوز
که وی کرد و شهری بنا کرد نام وی ارکان و هم پادشاهی بنا کرد نام وی کارزون و حلوان نیز او کرد و دیگری بنا کرد بحد
خیلان قباد بان نام کرد امر و ز نوادمان خوانند و تو مد نیز او کرد و شهریت اندر رسمه البلاس کرم شهری بنا کرد آنرا نام
خوانند و آنرا قباد آباد خوانند و لیکن چون پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سو فرای همان کاری داشت و مردمان و سپاه

بروی کرد آمده بودند و هیچ کار از مالکت بدست قباد نمانده بود و سوزی خود هیچ کار نبود دست باز داشته بود قباد از
دل برخواست و داشت و او را بدی توانست کردن که همه سپاه سوزی داشت پس قباد حیلت کرد و مردی بود او را شایسته خوا
سپید بود بدی نام وی مهران قباد شایسته را خواند و سپید سپاه را با خود سپاه
از حدی بیامد و قباد او را گرای کرد و با وی خلوت کرد و سوزی را بایده سپید گفت من ملک را از وی برهانم پس چون دگر روز بود
سوزی پیش قباد اندر ایستاده بود سپید اندر آمد و بیستاد و حدیث می کرد و سپید به با سوزی جواب باز داد
سپید خشم گفت و او را دشنام داد و سوزی با وی جنگ کرد و قباد خاموش می بود سپید گم گشتاد و یکرون سوزی
اندر افتاد و از پیش قباد پیرون زد و بنان اندر کرد و سوزی مردی پر بود و سپید جوان بود سوزی با وی بر نیامد و یک
روز او را یکشت قباد از سوزی برست و کار ملک خود بگرفت و ندید خود کرد و داد یکسترد و گویند ز سر مهر این یکشت و یک
نه در دست و سپید کار می راند و او را مهران می خواند و لیکن مهران نام آن دید بود و قباد صد هزار مرد کرد و در سوزی
خراسان شد و سپید را سپه سالار کرد و حیرت کرد و ظفر یافت و غارت کرد و کشتن و با نماند با غنیمت بسیار و بعد از این
شهری بنا کرد نام آن آمل و بجای خویش باز آمد و نور بنشت و ده پسر آید و از همه نویسنده و ان کوی تر داشت و او بخیر تر آید
و با کفایت و ادیب تر بود **خبر ملک که در عهد قباد بود** پس چون ده سال از ملک قباد
گذشت مردی پامد سوار نام وی مزدک از زمین خراسان از شهر نسا و رود عی پیغمبری کرد و ایشان را هیچ شریعت نداشت
مکرمان شریعت می و همان ماز و در خراج لال داشتن مکرانک نکاح از زن برگرفت و ملک از خواسته برگرفت و کشتنای
جهان میان خلق راست نهاد کس اگر با پسر نه چنان باید که همه کس بزنان و خواسته راست باشد و هر که خواسته بود نمیکند
هر آن که نیستند هم وزن زن همچنین و هم زن من از حلالست و زن وی نیز حلالست هر که خواهد می کرد و جو از آنرا و غوغا و سفا
این سخن و مذهب خوش آمد و متابع شدند و او را خلق بسیار و جزوی قباد برداشتند او را بخواند و از مذهب وی پرسید قباد می
بود زبان مکران این مذهب او را این خوش آمد و بنویس و او را دست قوی می داشت با آن متابعان وی تا از مذهب آشکارا شد
و هر که خواسته نبود آن دیگران می گرفت و زن دیگر کس را می گفت و تلخا سق می داشتی پس هر کس را می و موبدان و مهران قباد را
گفتند که این مذهب خطاست بپذیرفت و مزد یکا از فوق می کرد و هر روزی این مذهب می فرود و مردمان بعد از آن بودند و متابعان
مزدک افزون می شدند و خلق از ایشان بسوقه شدند پس سوی موبدان موبد آمدند و گفتند این مردمان بسیار شدند و کس را
نمی توانند کردن و ملک خود از ایشانست موبدان موبد گفت من این کار را هیچ حیلست نه از مکران ملک را با نماند و بلکه دیگران
نا این مردمان را قهر کند گفتند پس چنان نیست سوی قباد آمده و تاج از سرش برداشتند و او را از تحت ملک فرود آوردند و در

باز داشتند و سرهنگی با روی موکل کردند با خیل خویش با او را نگاه دارد و برادری بود قباد را نام وی جاماسب او را بیلد
بنشانند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را بیکر گفتند خواستند که بکشند پس متابعان مزدک بسیار گرد آمدند و مزدک را
باز بستند و سپاه گفتند ما تا قباد را نکشیم این بهتر نشود و قباد را خواهری بود که اندر پادشاهی عجم از وی نیکوتر بود قباد
از وی فرزندی آمده بود این خواهر آگاه شد بر ندان شد تا و بر آید پند موکل زندان این خواهر قباد را بدل خوش آمد و اگر
اگر خویش بنده می نامن یا تو کرد آید من قباد را غایب از خواهر او را و عدل کرد که خویش بنده همسر او را سوی قباد راه داد
خواهر قباد مر قباد را یکشت که مردمان بد پر کشتن تو کردند قباد گفت من چه حیلست کم خواهر گفت من بنان آمدم تا تر حیلست
کم خواهر آن شب بر قباد پیوند و کس فرستاد تا او را بساط آوردند و جامهای شب و از موکل دستوری خواست که این شب
ایزد با شتم موکل نداشت که وی از جهت و عدل او می گوید او را دستوری داد و جامهای بساط بیاوردند و قباد بخت چون
از شب بخفت یکشت موکل این زن را کس فرستاد و پیرون خواندش پیرون آمد و گفت من هم بران و عدل ام که ترا کفتم و لیکن چایض
شدم و اشک پاک شوم فردا شب با تو بیام و عجم دست فرازن حایض نکند موکل او را بدین سخن استوار داشت و بیکرمانی عجم
کردند پس آن دختر با قباد بخت چون روز آمد آن دختر قباد را همان جامه اندر نوشت و غلامی قوی را بپاد تا پنهان بر سر نهاد
و گفت پیرون شو و بخانه برو و خود از پیروی پیرون آمد موکل گفت این چیست بر سر این غلام گفت آن جامه شبست که من
بر آن ختم قباد می گوید بر کیز و بخانه بر بخوانم که جامه زنان حایض با من بخانه اندر بود من این را با زنی هم و ام و زویش
پاک کم و شب باز آید موکل گفت شو این زن برفت و قباد را ببرد و قباد پنهان شد با خواهر چنانکه هیچکس ندانست و چون
آگاه شد موکل را یکشتند و قباد را طلب کردند نیافتند و یکسال پنهان بود و مزدک بنان نهانی اندر او را می دید مزدک گفت
این متابعان من بسیار شدند و سپاه یا ایشان نه نیست بودند من ایشان را که کم تا از پیرون آوردند و با سپاه تخریب کنند قباد
گفت این متابعان تو عام اند و غوغا با سپاه حرب توانست کردن مرا هم سپاه باید تا ایشان را بکشیم او را باز گردانید و می بود تا
که او را این طلب نکند پس پیرون آمد و رفت و گروهی گویند سوی ملک تر شد و بعضی اخبار اینوست که ما در انوش بود و
اندرین مغربنی کرد چون قباد برفت ملک بر جاماسب راست بیستاد و خرد بود توانست داد دادن و مردمان یاد از قباد
عادت کرده بودند انشان از وی قباد خواست و قباد سوی آن ملک پنج سال بماند پس او را سی هزار مرد با و باز آمد و مردمان
خود با آن وی او اندر بود ملک بنویسند و از وی بسیار عدل خواستند قباد در شان بپذیرفت و جاماسب با عفو کرد
و ملک بشت و جاماسب شش سال اندر ملک مانده بود و قباد داد یکسترد و سیاست نیکو می اند و کس از سیاست نکشت
و خرد کار از آن قوت نکرد که روزگار پیش از پنهان دل یا ایشان و باشکار انشان قوت نکرد و چهل و سه سال بملک اند بود

با این شش سال که جامایک بملک بود پس چون کارش یاخر رسید مش از ملک انوشروان را وای عهد کرد و او را عهد نوشت
که از همه پسران وی کافی تر بود و ادیب تر و چون قباد عمره نوشیروان بملک بنیشت و ساو و یاز بر خلق نهاد بر دشمنان
خراتک خراج در عهد قباد و نوشیروان چگونه نهادند و پیش از قباد خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و چهار یک
و جای بودی که پست یک بستند بپی بر مقدار آبادانی و ویرانی زمین و نزدیکی و دوری آب قباد بفرمود تا همه ملک او را حصار
کردند تا خراج بر نهصد و شصت و پنج و ربع بردارند چون مساحت باید گرفتند قباد بفرمود و اندر وصیت بفرمود نوشیروان اگر از این
تمام کن و مرد ما را از سختی ده یک و پنج یک برهان و آن راستی بود که قباد چنین کرد و میگردید بر هر یک گفته است من بگویم روزی قباد
نشسته بود بر دو بر و ستا سواد اندر می رفت و موبدان موبد و زیر باوی بود پس قباد تنها از بر صیدی پیشد و وقت آنکه ور رسید
بود قباد پسر کوهی افتاد نگاه کرد زیر آن کوه دیمی دید چشمت وی از میان همه روز برزی قباد و آنجا اندر آنگور دید سخت نیکو و زنی
اندر آن روز بر سر تنوری نان می پخت و پسر کوه مقدار سه ساله پسر وی ایستاده آن کوزل بست و زان روز خوشه آنکوز بکند
و خواست که بخورد آن زن پسرک را نزد آنکوز از وی بستد و بجای باز بست قباد را از آن عجب آمد از عجب آن زن قباد بشان
سر آن کوه فروز آمد و پدران زن فراز شد و آن زن گفت این روز گشت گفت آن من گفت این کوزل از آن گشت گفت از آن
من پسر گشت آن آنکوز چرا از وی باز ستندی و آن مایه خواسته بفرزد خویش از زانی نداشتی آن زن گفت ما را بر خواستهای پیش
امریست ازیر که ملکر اندرین نصیبت و تا کس ملک نیاید و نه بر ملک جدا نکند و خور نکند ما دست بدین برها بر نیاریم نهاد
قباد گفت این چنین تو می کنی یا همه که ها گفته اند که همه پادشاهان چنین است قباد را دل سوخت بر رعیت و پسر کوه بر شد بسیار
فراز آمد و موبدان موبد فراز آمد قباد قصه بگفت گفت من این پسر گتم که مرده خواسته خویش دست فرایند کردن از چم من
و درخت بنشانند و برادرند از پسران یک بر دست فراز برادرند کردن این پسر و می کنند که مرا بر ایشان و طایفه بود و خواستهای ایشان
بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند و موبدان موبد و آن وزیران گفتند این را ندیده است گذرسته های همه ملک و درها
مساحت کنی تا همه حد جفت بود و درختان برآوریم پیری تا چند بود پس بر هر جفتی و بر جفتی روز و بر هر دختی بر آور خراج بری
بر هر جفتی زمین یک درم یاد و و سه کمر و پیش چنانک واجب آید بکسکی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هر چه خواهند کنند و و طایفه
بر ایشان درم بود تا هر که خواهند بستانند قباد گفت چنین کنید و بختان شدند و مساحت را کرد کرد تا همه پادشاهان و مساحت
کنند و آخر عمر قباد بود و او را ملک فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بود پس چون دانست که پسر شد و بخواهد مردن نوشیروان
را بفرمود بوصیت اندر که این مساحت را تمام کن و آن طایفه خراج بر نه نوشیروان این مساحت تمام کرد و خراج بر نهاد و بخوار
انوشیروان پدید آمد ام اندرین کتاب که خراج چگونه بر نهاد از پسر ملک قباد اخبار ملوک عرب در عهد قباد

و باخوار انوشیروان پدید آمده ام که ملک قباد چون بود و همچون جبر کوید که او را عرب بگشت و سبب کشتن قباد آن بود
که وی زهد گرفت و خون نکردی و کس را نکشتی و با کس حرب نکردی و مزدک او را برین داشت پس صیت او از دل ملوک
بشد و کس او را هدیت نداشت چون از حرب او این شدند همه ملکان اندر پادشاهی وی طمع کردند و ملک عرب از دست
وی بود که تمام وی نعمت بنالند بود و نشست وی حیره بود و بیستام ملک بود نام وی الحارث بن عمرو بن حجر الکنتی از دست
ملک یمن آن مع که یمن بود این حارث از شام بکوفه و بحیره و نهم از یکشت و ملک عرب بگرفت قباد او را کفر ستاد که این ملک
بر فرمان من بگرفت و لیکن من ترا از زانی دارم باید که با من دیدار کنی تا همان رسم که من نعمان را داده بودم ترا بدهم و حد بین
عرب و مملکت تو بگذارم تا عرب از آن حد اندر نکند در حارث پیامد و با قباد بحد سواد عراق بنزدیک میان دیدار کردند
جای بنیشت قباد غلامی را گفت چربی پارتا بخور و پیرایگی می طعام شو و غلامی طبع خوش ما بیاورد و پیش ایشان نهاد آن همه که
سوی قباد بود خرمای بود و آنه پیرون کرده و بجای دانه مغز یادام نهاده و آن نیمه که سوی حارث بود یاد آنه بود خانک خرمای
بود چون قباد خرمای بر کوفی پدهان اندر نهادی چربی پرون نیار و ردی و حارث بر کوفی و دانه پرون انداختی پس قباد حارث
را گفت این چیست که دهان پرون می اندازی حارث گفت این دانه خرمای است ما را از خوردن مردم نه است و قباد خرمای بست
پس چون خرمای سپری شد قباد مر حارث را حد نهاد گفت حد عرب از یادید است تا کوفه و قالیب رود فرات ازین سوی سواد
عراقست و نباید که از لب رود فرات بچسبند ازین سوی آید از عرب و حارث بید رفت و پیرا کندند قباد حارث را گفت که این حد
که من ترا نهادم نگاه نداشتی حارث گفت این در دانه عرب اند که می تازند روز و شب از هر سوی من ایشان نگاه نوازند و از ایشان
مراجال نبود و پیروی آن نبود که من ایشان را باز دارم پس قباد از روستاهای سواد که بر لب فرات بود شش ده بزرگ عباد
و از حارث چون آن بست پسران عرب را نگاه داشت تا پیران فرات نکند شدند و بعد بچهارم اندر نشدند پس حارث کس فرستاد
بشیع ملک یمن که این ملک بچهارم نیست و او را خطری نیست و بایستی چنین و چنین کردم اگر تو سپاه من پاری از ملک بگری
آن شیع سپاه بسیار کرد کرد و پیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره بنیشت که توانست شدن از بسیاری سپاه بدی شد نام وی
تخت از دیرهای کوفه و از فرات رودی پدید تا بحیره اندر آمد و بخت آمد و آنجا بنیشت و شیع را برادر زاده بود نام وی شمر ارا
یا سید و پست هزار مرد عرب قباد فرستاد و قباد بخت و بختیت بست و بری شد و شمر از پیری و پیری بگرفت و یکشت و شیع
نام کرد شیع فرمود که برو با سپاه بخراسان شو و همه شهرها بکشی که هر شهری که بکشی آن تراست و از رود چگون بگذر و حدت
اندر شو و ملک چنین را بگری و پیری بود نام وی حسان او را یا سید و پست هزار سوار فرستاد بخیستان بر راه دریا از عراق
فرستاد و گفت از حسان بدی را اندر نشین و بختستان شو هر که بگری ملک چنین او را است ترا یا شمر را برادر زاده بود و کرج نام

معرف او را نیز با صندل سوار بر روم فرستاد و گفت هر شهری که بکشی ولایت آن ذات وی برفت و بسیار شهرها بکشد
و تا قسطنطنیه بشد و ملک روم بگرفت و خان بد را اندر نشست از همان و چون شد و ملک چین را بگرفت و شمر نیز از
چین بگذشت و بفرستاد آمد و از احصای محکم بود ملک بحصار اندر شد ملک سال برد بحصار بنیست هیچ نتوان کرد
تا خود یکب کرد بحصار میکش مردمی را بگرفت از دریا نان حصار و بیشتر گاه خویش آورد او را گفت ملک این شهر چه مردیست
زیرکی و هشیاری که از یکسال باز حلیت می کنیم حصار نتوان می کشادن آن مرد گفت این ملکر هیچ اناری نیست که وی سخت
ابله کرد بیز است و وی جز می خوردن و طرب کار نیست و شب و روز است باشد ولیکن او را دختربیت که این دختربوی
می کند و این سپاه را و حصار او می دارد شمر با خویش گفت بدپی که زمان کشیدن کار آسان بود آن مرد را گفت از خنری
دارد گفتانه شمران مرد را هدیه داد و گفت مرا بخواجسته که پیغمبی از من بنان دختر رسانی گفت روات شمران حقه زینت او
و بر مر و اید و یا قوت و ز مرد بگرد و گفت بنان دختره و او را بکوی که من از این بطلب تو آمدم و مرا این پادشاهی بکار نیست
زیرا که همه خراسان و عجم مراست باید که خویشی ز من می دهی و یا من چهار هزار تابوت زرست آن همه بوقسم این
شهر پذیرت بختم چون آن کار بر آید و تمام شود مکران وی را یکی سپراید و ملک عجم و چینستان او را باشد و من بشبخت
ایر تابوتهای زر بده و قسم پس او را انگاه بخوام آن مرد همان شب بفرستاد رفت و این سخن مرد دختر را بگفت و دخترای
کرد و همان شب آن مرد باز فرستاد با جایت کردن و سخن بران نهادند که قد اشیا آن تابوتهای بفرستند و شب بشارستانند
آند چنانک کس نداند و بفرستد را چهار در بود بگفت که کدام در شهر بکشی برود بگرد و ز شمر چهار هزار تابوت بیاورد و تابوت
دو مرد اندر نشاند با سلاح تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی بر خیز نهاد و بر هر تابوتی مردی موی کل کرد با سلاح تمام مقدار او
هزار مرد بفرستاد و ایشان را گفت من سپاه را بر نشاند و همه را کرد که حصار بسای کم چون شمشیر اندر شود سرهای تابوت
بکشاید و بیرون آید و بر سهای زنید تا من بداند و هر مردی را جوی داد بود پس در حصار بکشاید تا من با سپاه در حصار
آید پس چون شب بود رسول دختر پیا آمد که در شهر بکشد پس تابوتهای بفرست شمر تابوتهای بر خزان نهاد و خود با سپاه پیش
چون حصار رسیدند آن مردان از تابوتهای آمدند و بر سهای زدند و رفتند و درهای حصار بکشادند و شمر با سپاه بشهر آمدند
و شمشیر اندر نهادند و تا روز می کشند تا جوی خون برفت و مکر یکبشت و دخترش را بگرفت و یکسال آنجا ماند و اندک کار بتمیز داد
آنت که بفرستاد آن وقت خواندندی و چنان بودند آنجا اندر و کاغذ سنیان نهادند و شمر آن شهر را نام خویش بر نهاد
پارسی شمر کند و بزبان ترکی کند شهر بود بان چون بازی کردانی بفرستد بود پس شمر سپاه بکشید و بترکستان اندر شد و بکشد
و چینستان شد حصار یافت به سال آن و در آنجا رسید و ملک کوفه و هر دو آنجا بودند و از آنجا راه مغرب بمن باز شدند

و بجزیت که چون ایشان بمن باز رسیدند تیغ بمن باز رسیدند بود و اما باز رسیدن تیغ بمن آن بود که چون شمر باروی فرستاد
و قباد را بکشت و شمر از آنجا بفرستد و سپر را بسوی دریا بفرستاد و فرستاد خواست که خود ملک عجم بکشد
و بجای قباد بنشیند بفرستد که آمدند و نوش و از ایشانند و نوش و از ایشانند تیغ کرد با سپاه عجم تیغ برفت و بمن باز شد و حارث بن
بشام باز شد و نوش و از ایشانند بنان الا که دریا آورد و ملک عجم بدو داد و پادشاهی بر نوش و از رات بیتا و همه دشمنان
اطراف را از آن ملک خویش براند خیر پادشاهی **نوش و از رات** پس نوش و از بنیست و عدل کرد و بوقت پذیر
مردمان از وی عقل و تدبیر دیدند بودند چون نوش و از بنیست مردمان شاد شدند و نعت بفرمود تا فریاد بکشیدند و هر
که اندر دست ایشان بود غذا و نان باز دادند و هر چه را خداوند بنود بدو و ایشان داد و هر ذی که ایشان داشتند غذا و نان باز
داد و در و ایشان را گفت کاری کنید و از مردمان چیزی نخواهید گرفت درست داشتی کنی کشاورزی کن و هر که کن درست داشت
و پایتای بود از خنری شمر چیزی دادش و گفت بخوام که اندر پادشاهی من درویش بود و این کشاورزان بفرمود تا هیچ زمین بکار
نماند و هر که نداشت از آن خویش بیداد و هر یکا زمین ویران بود فرمود تا آبادان کردند و هر ذی که شوی تداشت و او را بشوی
حاجت بود بشوی دادندش و هر ذی که درویش بودی از خنری بجهان کرد بفرمود تا این بفرمود تا زن دادند و کتختایی از ایشان
و سپاه را بکریست روزیهاشان بیداد و صلت بخشید و آتش خانها را تهنید کرد و مس یزدان را بجز داد و حاکمان و کارداران را بکریست
و مردمان یا رسا و شریف کرد و کارهای دین و دنیا را است کرد و پنج سال ملک بروی راست بفرستاد و هر چه ارشد بایک را بکشد
بود و سید تمامی عهد و وصیت بود همه بنوش و بکار داشت پس سپاه بکشید و با نطاکیه شد و آنجا از شامت بدست ملک
الروم اندر بود او را بکشد و ویران کرد پس گفت آن شهر نیکوست و بفرمود تا آن شهر را و بنای آن بر کاغذی صورت کرد و بدین اژدها
خویش اندر شهری کرد چنان بنزدیک مدین و آزاد و سینه نام کرد و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان بساخته بود
بازارها و محلههای رومیته که هر که از انطاکیه آنجا اندر آمدند چنان دانستند که آن خود از آن ایشان است از راسق و نیکویی
بنا کرده بود و هر کسی بخانه اندر شد و بنیست چنانک با نطاکیه اندر بود پس سپاه بکشید و حارب هر قل شد ملک الروم
با سکن در شد ملک الروم با سکن در شد و بکشد و ملک الروم بقتطنطنیه شد و بسوی نوش و از کفر فرستاد
و ساو و باج پذیرفت پس سپاه از روم بیرون آورد و بحرین شد و آنجا کشتن بسیار کرد و بیاهی و ویرانی بیدل آنجا
کرد و بودند اندر عجم بوقت پذیرش و آنجا از بسوی دریا بمن آمد و بعد بنیست بلب دریا و اندر بمن نیز بسیار بیاهی کرد
تا ملک بمن بنیطبیع شد و ساو و باج پذیرفت پس بان بدین آمد و همه پادشاهی راست کرد پس چون آن کارها نوش و از را
راست شد و از و آمدش که بیطی شود و ملک هیاطله را بکشد آنک فیر و زرا کشته بود و طخارستان و غرجهستان بکشاید و

بلغ بازمین ترک نزدیک بود و میان خاقان و نوشروان دوستی بود بخت بخاقان کس فرستاد و دختر او را بر بی خوات
و بسیار هر چند که در انداختنش بیاورد و یا خاقان عهد کرد پس از آن یک سال نامه نیت و از و سپاه خواست بر ملک هیاطله
خاقان سپاه بسیار از ترکان بفرستاد سوی بلغ و نوشروان سپاه یکشده و بلغ شد و از کینو ترک اند آمد و سپاه هیاطله
در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت و مال وی غارت کرد و پاژ شامی وی ویران کرد و از آنجا بترکستان شد و بفرغانه
شد پس پاژ شامی خویش باز و ملک عرب بمنذر بن نعمان الاکبر داد و بجزیره بستاند و هفت سال برآمد و باز بمنذر داد و المنذر
بن منذر بن نعمان ما التما و نام ما درش ما التما بود و منذر را داد و دشمن بدیده آرمند یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب
و یا هر دو حارب کرد و بر هر دو طرف یافت خویش را و از الفریقین نام کرد و عرب او را و الفریقین خواندندی و چون او بر تو
پیش را عمر بن المنذر ملک عرب داد و ما در عمر و راهند نام بود و عرب او را عمر بن هند خواندندی چون عمر و بر آن ملک
عرب بنعمان بن المنذر داد و از این عمر و این همه ملوک عرب که آن دست اکاسه بودند بجزیره نشسته و از جزیره ناموس
و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از یاده تا بحد بحر ایتان داشتند و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آن سوی تا این
دست ملکان عرب نبود و از بدست و از بدست بکسر از ملوک عرب تا با آخر بدست نوشروان افتاد و سبب آن بگویم که چون
و ملک یمن از ملوک حجاز چگونگی برفت و بعبثه چون افتاد و باز سیف بن ذی یزن سوی نوشروان آمد و سپاه خواست و ملک
یمن بکرم از قبل نوشروان و از پس آن کار در آن نوشروان پهن باز شدندی و اما پیش از آن ملک یمن اندر دست ملوک حجاز بود و آن
بتان بودند و هر ملک از ایشان که بنشستی او را تیغ خواندندی بر زمین حجاز و مکه و مدینه و مکه را تمام خواندندی و مدینه را
حجاز و این زمینها را ملک بود و نعمان را ملک عرب بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی و کسر با مبرری پذیرفتندی و مکه را بمنذر
عبد المطلب بود و مدینه را اوس و حرج داشتندی و قبیله بودند و از ایشان یکی بر مدینه مظهر بودی و آن عرب که انداخته
بودند پس حتی مظهری بودی و مدینه یمن و حجاز بت پرستیدندی و همه ملوک آن که بکرد مکه و مدینه بودند بکسر ایشان را تیغ
نداشتندی ملوک شام و یمن و نه ملوک حبشه و جزیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان در وین بودند بکعبه و یا در اندر عیش و نوش
بسیخی و بیام و بعبثه شدند و باز کافی و از آنجا طعام آوردند و هر ملکر از آنکه نیتی ما در سدار توایر ملکان ایشان را عطا دادندی
و کاه از ملکان یمن چون ملک بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی و چون آمدی از یمن و بحد حجاز بکشتندی ایشان را و افکندندی
ما بظاعت تویم و از آنجا بسوی روم و شام شدند و هیچ ملک آهنگ آنجا نکردی پس چون از پاژ شامی نوشروان پست حال بگشت
عبد المطلب را پسری آمد نام وی عید الله کرد و آن پدر پیغمبر ما بود صلی الله علیه و سلم و چون پست و دو سال بشد پیامبر ما بیا آمد
و از ملک نوشروان چهل و دو سال گذشته بود و اندران سال بود که ملک ابرهه جیش را آورد و سپاه که خانه کعبه ویران کند و آن

ملک از حبشه بود و سبب آن بگویم که چون بود و ملک یمن که از حیران باشد و بعبثه افتاد آن یمن هم یاد کرد و خواهد شد
و آن نه با تمام نوشروان بود که آن با تمام بر دزد بود پس بهرام گور و ملک یمن از دست حیر و تیغ شدند بود **اخبار ملوک**
یمن حیران که بوده اند و این حدیث بیاید دانستن که چون بود که ملک یمن از دست حیران بدست ملوک حبشه
افتاد چه سبب بود که اندر یمن ملکی بود از حیران نام وی اسعد او را تیغ الا که خواندندی که از پس وی نیز تیغ نبود و ملک یمن بر تو
وی باشد و او را اندر یمن سپاه بسیار کرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ زمین عجم کند تا ملک روم و شام
ملک عجم از وی برستند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانکه بتان پیشین کردندی و از یمن برفت و روی بر زمین
حجاز نهاد و با سپاهی بسیار و او بت پرست بود و همه زمین عرب و حجاز و مکه و مدینه بت پرست بودند مگر بحوالی مکه و مدینه
جهودان بود و از شام بد را ایشان که بخت بود ندان دست بخت نصر و از آنجا آمدند بود و حجاز و دیهها کرده بودند چون خسرو قدس
و در صند و رادی الفریقین بظلمه و این جهودان داشتند برین موی بودند و بدین همه زمینها اندر کی خدایا پرستیدی مگر اینها
و جهودی آنکه منسوخ بود و بدین حق دین عیسی بود و شریعت اخیل و لیکن دین عیسی بر زمین روم بود و سوی مغرب و دیگر اینها
یا از شاهها بت پرست بودند پس تیغ با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از قباد بود پذیر نوشروان و پیش از ملوک عجم بدیر سالها
و پیش از حدیثه الا برش تیغ از یمن بیرون آمد و بر زمین حجاز آمد و مکه بکشد شمری و بدین میان کوهها اندر نهاد و بی آب و بی درخت
آهنگ وی نکرد چون بمدینه رسید شمری و بدین خرم بایستاینها و درختان و خرما بتان بسیار و مهرستان مرغی بود از بنی النخار
از قبیله خدیج نام وی عمرو بن لطله تیغ چون بمدینه رسید خوش آمدن پس پر خورش و آبخا نشانند و خود بر کشت چون بر زمین
شام شد و مدینه دور شد مرغ مان مدینه آن پیش را بکشد تیغ جبر بشتند برین شام نیت کرد که چون باز کرد مدینه
را ویران کند و همه خلق را بکشد هر جا توانست شدن بشد پس باز گشت و سپاه کرد مدینه فرو و آورد و مردمان مدینه شهر
حصار کردند و بک مردان وی بجایط مردی اندر شد و بخرما بتی بر شد و خرما را باز کرد خداوند آن حایط مرد را بکشد و بجا
فرو افکند و تیغ آن بشتید دیگر و و سپاه محرب آورد و بکما با ایشان حرب کرد و هیچ جبر نتوانست که هر روزی تا شب حرب
کردندی و چون شب اندر آمدی بکسر کاه باز شدند و مردمان مدینه بت در حصار بکشد اندی و خر و ارهای خرما بکشد
و ستادندی چون بکاه برآمد لشکر تیغ را گفتند ما چون حرب کنیم با مردمانی که بر و زما با ایشان حرب کنیم و بت ما را مهمانان
تیغ گفت این مردمان با کرم اند شد پس دین از جهودان که عالم بودند سوی تیغ آمدند و گفتند ای ملک
تو این شهر را ویران بولی کردن گفت چرا گفتند زیرا که از فریقش پیامبری بیرون خواهد آمدن نام وی محبت شد برین مکه را و او را
قریشیان از مکه بیرون کنند و او مدینه آید و قرآ بکشد و خان و مان او اچا بود و خدای عزوجل این شهر را بخرمت وی نگاه دارد

وما اندر تورات چنین یافتیم ملک گفت توریته چه باشد گفتند کتاب خدایت و از آسمان فرو آمده است سوی موسی
و او را این موسی صفت کردند تیغ را آن دین خوش آمد پس آن دین جهودی را بدید و از دست پرستی پزار شد و همه پناه
خویش را بدین ملت خواند بیدار کردند و این دو عالم را گفت شما را با من زمین عین باید آمدن تا همه عین را بدین دین خواند ایشان
اجابت کردند که با وی بروند و ایشان را برگرد و خواسته داد بسیار و ایشان را گفت چرا مردمان مدینه را بدین دین خواند گفتند
این مردمان بدین محمد بگروند پس ملک سپاه بکشید و روی چمن نهاد و آن دو عالم را با خویشان بیرون چون بکه رسید اعرابان
منزل خواستند که او را هلاک و با وی حربه نه پس بودند سوی آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی خواهی که در نیم
بست مردمان مکه چندان که بدست همگس نیست مکه را ویران کن و کعبه را و میکان را بکش تا تو انگرستی و ایشان ازین سخن آنوقت
تاوی این بکند و هلاک شود وی آن عالمان جهود از این سخن بنی منزل برای ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ای ملک ایان
آن می خواهند تا تو هلاک کنی که این خانه خدا است و کس این سلطه نکند سخن ایشان بدست میگری که اندر شو و کرد خانه
کعبه طواف کن و سر بستر و خانه را تعظیم کن و ازین جای برو ملک سخن ایشان بشنید و هر لیا را پیاورد و دست و پای ایشان را
و خود با سپاه بکه اندر شد و خانه را طواف کرد و سر بستر و فرمان کرد و آن بیان که اندر خانه کعبه بود بفرمود تا بشنید
و خانه را پالت کردند و جامه پوشانید و میساز و کعبه را جامه پوشانید بود ندان رسم وی آورد و از آنجا رفت با عالمان
چنین شد و عیان را کرد که ایشان گفتند ما را این اندر نکند از هر که تود و بگرد آید ویت پرستی دست باز داشتی بیخ باجه
بیز حربه توانست کردن و زمین عین اندر آتش بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش بگوئی اندر بود زمین صغار بگوه عاری بود
بزرگ هرگاه که دوزخ یا یکدیگر خصوصت کردند و حق از باطل بدید بودی آن ملک هر دو خصم با کس خویش بدان غار فرستادی تا
ایشان بد آن غار بنشینند پس آتش از غار بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بپان از
کشتی و کس نداشتی که آتش از کجا آید و بگاشتی ملک گفت ما بجه سوی آتش روید اگر حق آن ما آید شما بگردید برین دافعی شدند
و ملک این عالمان جهود از این سخن برای ایشان عرضه کردند گفتند و است پس مردمان همه بتان را بدر غار بردند و ملک با
همه سپاه آنجا شد و عالمان مصحف توریته بگردن افکندند و بدر غار بنشینند و توریته می خواندند پس آتش از آنجا بیرون آمد که هر کجا
آتش گریزید بود و بدان بیان اندر فساد و می سوخت و از بامداد تا نیم روز همه بسوختند و در دهو اندر میشد و همه جهان سپاه
چون آتش بجای خویش باز گشت و همه بتان و آن مردمان که میان بتان بودند همه بسوختند و جهودان عالم سلامت باز گشتند و بعضی
پس آنکه اهل زمین دین جهودی بدید رفتند ویت پرستی برخواست و اندر زمین جهودی آشکارا شد و یکی بجای بود ایشان را که ایشان را از آن
آواز آید و با ایشان حدیث کردی و هر چه خواستند اجابت کردی و همگس را و اندر دین ملک آن عالمان جهود از این سخن آنجا

گفت ایشان گفتند آن دیوت که ایشان را بجه میدارد و این جهودان بر رفتند و بد آن یقانه توریته بسیار خواندند و ملک نیز با
ایشان بیرون شدند بود پس یکی سپاه دیدند که آن خانه بیرون دوید و بجز و شید و زمین فرو شد آن جهودان گفتند آن دیو بود
که با ایشان حدیث کردی پس ملک آن خانه را ویران کرد و همه عین دین جهودی بگرفتند و مغر شدند و تبع جهودی اندر می بود تا بعد و امش
اسعد بود و کنیشترا و کوب و بلقیع تبع خواندند و از ملوک حمیر و تبع باز بان حمیری بتان خوانند و بتازی تبع خوانند و این اسعد را تبع
الا بکر خواندندی و همگس را از حمیران چندان ملک نبود که وی مگر پیش حسان و عرب حسان را تبع الا صغر خواندندی پس این اسعد اندر
عین جهودی آورد و همه عین جهود بودند و او را سه پس ماند نام یکی حسان و دیگر عرو و سه دیگر زن عه و هر سه خرید بودند ملک را گفتند
پس مردی برخواست ازین لخر نام وی دبعه بن نصر الحلی و ملک عین گرفت و هم دین جهودی داشت و اهل زمین بروی کرد آمدند و این آن ملک
بود کان خواب دید که از سطح و شوق پرسید حدیث خوابت بر عین نصر الحلی **عالمی** چون از دبعه
بن نصر پادشاهی بنیشت وی بنیم بر دین جهودی بود و ملک می راند و آن آن پسران اسعد هنوز هر سه خرید بودند این دبعه را نیز فرستاد
بودند چون سالی چند بر آمد آن ملک خوابی دید همه علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهنان آن باشند که هر چیزی که خواهد بودند بگویند و هر
دزدینه بجای آرد و چیزی که خواهی پرسیدن بپرسید و جواب دهد و خوابی که دیده باشی پیش از آنک بد و گوئی و بگوئی که اینون دیدی که
تاویل آن بین تا بگوئی و کسی نیز که غایب باشد خبر او بگویند از چنین مردمان بگریز اندر کاهنان گویند و مردمان بودند اندرین کاهنان که
گفتنی ما را پری آید و از چیزها آگاه کند چنانکه گویند این مردمان پری که گفتند زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا ما مردمان را بگو
این کاهنان نیز چندان بودند و اندر زمین بسیار بودند و این چنین مردمان و لیکن از استادان ایشان و دوزخ بود و یکی سطح و دیگر شوق و هر دو
پری گرفته و کاهنان بودند چون دبعه این خواب دید همه کاهنان را کرد که گفت مرا بگوئید که من چه بخواب دیدم گفتند از این سطح
و شوق تا اندر پسر گریستند و هر دو را بخواند تخت سطح آمد او را پیش خواند و برگردش و گفت مرا بگوئی تا چه خواب دیدم پس بگوئی که باشد
سطح گفتا تا یکی بینی و زیان تاریکی انگشتی سپاه بیرون آمد و بر زمین افتاد پس آتش گشت و مردمان زمین را بسوخت و خاکستر گردانید
گفتار است گفتی بهمین دیدم اکنون تعمیر کن سطح گفت از زمین جیشه بملکی بیرون آید و مملکت عین بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی بگرداند
و ملک عین زمین جیشه افتد و جیشیان زمین عین قله بگیرد ملک گفت یا سطح و از پس این نیز چه باشد گفت از پس این مردی پای نام
اوسیف بر دوزخ و این ملک از جیشه با نستاند و باز او را بگشتد و پامیری از عرب پیاید و دین آن مردمان عین جیشه دین وی بگیرند
و مار مستخیر آن دین بماند پس چون دگر روز بود بیک کاهن که نام وی شوق بود پامد ملک گفت او را بیا رید تا بنمایاند و خواب خویش را
وی پرسید خواب ملک بگفت و تا ویش بگرد چنانکه سطح کرده بود برابر حقی که ویش نیامد پس ملک بپرسید و فرزند آن خویش را
از زمین عین زمین عراق فرستاد سوی ملک عجم و نامه کرد تا بدین جراد و این پیش از ارد شیر بود و از فرزندان دبعه بن نصر بود آن عجمی

بن دین بعد بن نصر بود که جدیمة الارش او را برید و خواهر بید و داز پس عمر بن عیسی پامند و ملک عرب ازین جدیمة بدیشان آمد
 و این همه گفته آمده است اندر اخبار پیشین و این مکان عمر بن عیسی و فرزندانش و امر العیسی الکندی و سده بن نمان و این همه ملوک
 از فرزندان عمر بن عیسی بودند و همه از فرزندان دین بعد بن نصر بودند از آنک ازین ایشان را بحیره فرستاده بودند و هر آن خوا
 که سطح کناره بود پس این ریغه بن نصر سالی چند ملک بنشیند و عمر بن عیسی و فرزندانش همه بحیره میآمدند و چون کسی بود از ایشان
 و مردمان چمن کرد آمد و آن پسران ریغه هر سه بزرگ شدند و بودند اسعد را و عمر را و زرعه را و اینها و مردمان چنان بود
 و ملک بدو دادند و همه بروی کرد آمدند و همسران ملک بنشیند و از پس آن برادرش عمر را و ایکشت و ملک بنشیند و از پس وی
 زرعه بنشیند و از پس وی این قصه بگویم **خبر پادشاه بن حسان بن ربیع** چون حسان پادشاهی
 و سپاه با وی همه بیستادند و ملک بروی راست شد و او و همسران پادشاه بنشیند و او را و ابی العاصم خواندند و چون
 پنج سال از ملک بود آرزو آمدش که زمین بیرون آید و زمین عرب و حجاز و شام بکرد و چنانکه دیگر تیعان و چنانکه پادشاه مردمان را
 گفتند نباید رفتن که ملک زمین را از جای بیرون رفتن نه چست بود فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد ازین و این برادر که نام وی
 عمر بود او را با خویشین بیرون آورد و آن برادر که نام وی زرعه بود چمن باز داشت زیرا که هنوز خرد بود و زمین شام اندر آمد و مردمان
 با کراهت بودند بدان رفتن و ترسیدند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک روم و عجم پس چون بشهرهای چمن رسیدند
 میان موصل و اوجیه را بزرگ شام همه سپاه حسان بر عمر برادرش گرد آمدند و او را گفتند تو برادر است با حسان بیکر با ملک
 بنودیم و یا تو بیعت کنیم و چمن یا از سواد بکفای ایشان برادر را بیکشت و سپاه همه بروی بیعت کردند و او چمن باز شد و ملک بن عمر
 راست شد و بعد از آن هیچ کس نتوانست و خواب نیامدش و خواب از وی بکشت و روزی شب پس چون کارش شوار شد بن شکا را کرد که
 و از ایشان پرسید همه گفتند کین عقوبت خداست بدان که برادر داری با کاه بکشتی و ملک از وی بیستیدن بخور هر هر کسی که از
 سپاه که او را بران داشته بودند که برادرش را بیکشت همه را بیکشت و هیچ سوز نداشت و همچنان بخواب بود شب و روز بسیار
 نرسید و برادر آن برادرش که زرعه همان ملک را نشایست و ملک ضایع میآمدند و حیران و اهل بیت ملک کس نمیدانست و الله اعلم
خبر پادشاه بن حنیف بن عیسی پس مردی برخواست از اهل بیت ملک نام وی حنیف بن عالم و ملک
 بن بکرت و ستم کرد و مردمان را از هر کرد و ملک بروی راست بیستاد و چون دو سال برآمد ستم و پیدای کرد و مذهب قوم لوط داشت
 و اندرین هر غلام که بشیند که نیکوست کس فرستادی و نزد یکت خویش آوردی و با وی فساد کردی پس دست باز داشتی و هیچ غلام
 زن نیارست کردن تا وی نخست با وی بیودی و خلق اندران کار چهاره شدند و یکی منظری بود او را چون غلام بر آوردی و این نظر
 نشنید و سپاه و نوینیان بر در منظر نشسته بودند و یکی منظری که خانه بود نکاری و آنرا روزی بود که سرینان روز بیرون کرد

آنکه که کار خود کرده بودی چون سر بر وزن بیرون کردی مردمان بدانستندی که وی کار خویش کرد و دهان را مسواک کرد
 تا در بان و نوینیان در منظر بکشد و بنی اعلام بیرون شینی و تا ملک را بدیدند که مسواک می کردی منظر بکشد و بنی اعلام را که در میان
 آمد پس چنان افتاد که آن پسر که زرعه نام او بود بزرگ شد و سخت نیکو روی بود چنانکه اندران زمانه چون وی نبود این ملک
 فرستاد و او را بخواند زرعه دانست که او را بچه کار می خواند کار وی بزرگ با خویشین بیرون و پنهان کرد و برفت و چنان منظر بنشیند
 بود و هر چه کردی با غلامان چون زرعه بد در منظر فرستادند و در بانان در بیستادند ملک آهنگ زرعه کرد و آن غلام پس نیکو روی
 بود گفت ای ملک با من مناد مکن و مرا از میان این همه غلامان ملک عفو کن که من از اهل بیت ملک و پدرم و برادرانم ملک بودم و من
 بدین ملک از تو حق ترم پادشاهی بود دست باز داشته ام تو نیز من من من دست باز دار و مرا بخش ملک فرمان نکرد و گفت اگر فرمانی
 و اگر در بانان بخواند تا کردیت بزمند و سرت برین منظره بردار بیکشت زرعه کار بد بکشید و بر شکم ملک اندر زد و او را بیکشت و سرت برین
 و دستش برین و مسواک بدستش اندر نهاد و سرتش برین روزن بر نهاد چون در بانان بکریستند و او را با مسواک دیدند پنداشتند که
 او کار خویش کرد چنانکه با غلامان دیگر در منظر بکشد و زرعه از منظر فرستاد و رفت چون در بانان آمدند ملک را چنان دیدند که نشسته
 که زرعه کرده است و فرزند آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند و مردمان شاد شدند و رفتند و زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک
 شاد و تری که ما ازین فاسق برهائیم پس همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و ملک بنین بنو سپهرند زرعه ملک بنشیند و سپاه و
 همه فرمان بردار او شدند و او هم درین جهودی داشت و زرعه را بلب دوز و نواس خواندند و از ملوک بنی هم بکریستند و ترزا او نبود
 و خوشی با یوسف نام کرد و بسیار سال در ملک بماند و ملک بن و حیران از دست وی بشد و همیشه افتاد و او بود که
 سپاه بن زمین عراق بر زمین بخران و بخران همه ترسا بودند برین عیسی برفت و ایشان را بدین جهودی خواند حاجت نکردند و
 نواس بر زمین اندر چاهی بکنند در آن چون کوری و آتش اندران جاه افکند و هر که اندر جهودی نیامد او را با آتش اندر کرد و باقی سوخت
 و آن چاه را بتانی اندود خوانند **فان الله یقلی قتل اصحاب الاخذ و الدار** و میان موصل و خیر
 شهر بیت بخران خوانند و کرد ایشان اندر همه بیت پرست بودند و ایشان ترسا بودند اکنون باید که بدان که ملک دوز و نواس که از میان
 همه عرب برفت چه سبب بود و ترسا و از همه عرب بر زمین بخران چگونه افتاد حدیث قیومون با اهل بخران
 و این مردمان بخران هم از عرب بودند و کرد ایشان اندر همه عرب بیت پرست و ایشان از میان ترسا بودند برین عیسی و ایشان
 آن بود که ایشان هم بیت پرست بودند و ایشان را از بیرون شهر درختی بود و خمائی بزرگ و هر سال بکری و ایشان را جشتی بودی و آن روز
 همه خلق که آن درخت شدند و جامها پوشیدند و بران درخت را از دیو و همه بیت دوزیران درخت آوردند و گرد آن درخت
 اندر طواف کردند و عیسی کرد بنی و باز کشتندی پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام وی قیومون بر زمین عرب افتاد

همه خلق را بت پرست دید و دین خویش پندار است کردن ترسید که و را بتاهی کنند پنهان به بره می رفتی و مردوری می کردی
 و شایانگاه من دیستندی و طعام خردی و بخوردی و همیشه خدایا پرستیدی و نماز کردی چون مردمان آگاه شدند که وی بت
 نبی پرستد از آن ده برقی و بدید بود یکصدی بر زمین موصل و جزیره و حد سواد عراق و روزی تنها می رفت مردمان پیش آمدند و در
 بودند او را گفتند تو بنده و از خداوند بگریخته او را ایند کردند و بر زمین بخران بردند و هر و خند مردی او را بخرید و هر چه میفرمودی او را
 می کردی و شایانگاه بخانه اندر شدی و همه شب نماز کردی و از پرستیده این خداوند می چون بشود و چنان دیدخواست تا بیا
 که وی اندران خانه چه میکند و تقی شب اندر گذشته بود و از شد و روشنی می دید که آن خانه بتی است از خداوند پنداشت که
 قیون چراغ دارند یکویک بریت قیون را دید که نماز می کرد و باخیل می خواند و همه خانه نور و روشنی گرفته بود و چراغ آن را بر سر
 دیگر روز قیون را بخواند و گفته دوست ترا دیدم نماز اندر و همه خانه روشنی گرفته بود و چیزی می خوانی تو چه دین داری
 من دین عیسی بن مرادم و آن باخیل بود کتاب خدای تعالی که می خوانم آن مرد گفت دین تو همان دین ما قیون گفت بله دین من
 از دین شما زیاده که دین شما باطلت و این بیان بخوانید و آن درخت نه خدایت پس آن مرد که خداوندی بود قصه وی پیش نهاد
 بگفت مردمان قیون را بخوانند و پیر سیدندوی دین عیسی را ایشان عرضه کرد ایشان را آن دین خوش آمد گفتند ما را چه دلیلت که این دین
 تو حست و آن ما باطل گفت دلیل آنست که من خدای خویش را بخوانم آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین است ما بدین تواند ایم قیون
 بدون شد و در آن درخت بیستاد و دعا کرد خدای عزوجل چنانک همه خلق دیدند مردمان داد تا آن درخت از زمین برآمد از بن بیخ
 و ایشان همه نماز ایستادند و دین عیسی پذیرفتند و آن خداوندش را قیون را آناد کرد پس همه بخران ترساشدند و باخیل پاموختند
 و قیون آتیا بنیست چون معلم باخیل آموختن و مردمان فرزند از ترس او فرستادند بتی باخیل آموختن و بدین سبب اهل بخران همه
 عرب ترساشدند و مهوری بود بخران اندر نام وی نام و او را پیری بود عبد الله نام بزرگ شده و قیون فرستاد تا باخیل پاموخت
 او را بسیار شاگردی کرد و قیون نام بزرگ خدای است و هر حاجتی که خدای خواستی روا کردی اگر پیرا آوردن از خدای حاجت
 روا کردی درست شنی برکت آن نام خدای این عبد الله تا بر قیون را بسیار خواهش کرد که مرا این نام پاموختن بگوخت گفت این نام
 اندر نامهای خدایت که اندر این نیست و لیکن ترسم که اگر ترا پاموخت احتمال نتوانی کردن که تو کذبی و جوانی باشی که خدایا پیرانی
 بخوانی و هلاک شوی عبد الله چون از قیون نویسد بخانه اندر بنیست تنها و حلیت کرد و روزی شنیده بود که اگر نام بزرگ خدای
 تعالی اندر آتش اندازی شود روی بنیست و هر چه در باخیل بود نام خدای عزوجل بدون کرد و بر جای بنیست پس نهایی بر یکی چوب بنیست
 و آتشی انداخت آن همه چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام بزرگ بران بنیست عبد الله بدانت که آن نام بزرگ خدایت برفت
 و قیون را بگفت که من چنین کردم گفت ای پیر اکنون که یافتی مگر با هلاک نبوی و خدای عزوجل بدان نام بمعصیت برخواستی باز آتش

ن

که ناپسند خدا است پس چون قیون بمرد عبد الله بجای وی اندر بخران می بود و دین عیسی پامی داشت و هر که پیر پامدی
 و ناپسند خدای عزوجل را بدان نام می خوانی درست شدی و ترسای بخران اندر محکم شد و چنان استوار شد که بعد بخران اندر کسی
 نهشتندی که بخران ترسای کردی و هر که اندر بخران می بود یا ترساشی و اگر نه بگشتنی پس مردی از جهودان بمن یاد و پسر زمین
 بخران آمد و از ابا پسران گرفتند و گفتند یا ترساشی یا بگشتنی و او از زمین بمن یاد و پسران آن پسران ترساشد
 و هر دو را بگشتند و پذیردین ترسای او را بگشتند و دست از وی باز داشتند پس وی آن باز رکابی تمام کرد و بر رفت و بمن باز
 شد و جهودی باز گشت و پیش از و نواس رفت و جز اهل بخران و قصه ایشان بگفت و آن پسران خویش پس ملک ذونواس خشم گرفت و
 خورد بتوریت و دین جهودی که من سپاه بر زمین بخران و کلیساهاشان ویران کنم و چلیپاهاشان بکشم و هر که از ترسای او باز
 کرد و دین جهودی باز آید بکدام و اگر نه بگشتن بسوزم و چاه هزار مرد کرد و بر رفت و روی بخران نهاد و بتوریت باخویش ترسید
 پیرایش را اخذ و بگفت و آتش اندر سوخت و این اصحاب الاخذ و که خدای تعالی لعنت کرد این ملک ذونواس بود و چون
 بمن بودند خدای عزوجل فرمود **قتل اصحاب الاخذ و الذانی یعنی اهل اصحاب الاخذ و الذانی** لعنت باد
 مران مردمان اخذ و که پامدند و آن چاه بگفتند اندر زمین از هر علیها فخور و هر علیها و بر سر آن چاه بنیستند و خلق
 با آتش می سوختند **جبر ملک ذونواس یا اهل بخران** چون این ملک ذونواس باخندان سپاه بر
 بخران آمد هر چه اندر آن کلیسا بود همه ویران کرد و چلیپاها شکست و بسوخت و خلق را جهودی خواند اجابت نکردند و این
 تا او را بر سر آن کوهی بردند و از آنجا فرود افکندند تا بجای برخواست و دست و اندامش هیچ کوه نیارزد و باز بنیست ملک آمد و او را
 بر سرای خواند ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد سرش بشکست و خون آمد و بنان اندر برد و او را بگور کردند و آنگاه چاهی بگفتند
 همچون کوری یا لایک یزید و پسنای فراخ و بران هیزم کرد و آتش اندر افکند و خلق را بیکان بیکان می خواندند که جهودی بگورید او را
 بنان آتش می انداخت تا مقدار پست هزار مرد بسوخت و دیگران بگریختند و همه شهر ویران کرد و چلیپاها و باخیل بسوخت و آنگاه
 بمن باز شد و باخیر عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندر دست که بوقت او بخران از بخران همه ترساشدند و مسلمانان برایشان
 عرضه کرد پذیرفتند و جزیت و صدقات بپذیرفتند و چندان که مسلمانان دادند و عمر با ایشان صلح کرد و کار جاری بفرست
 کان صدقات از ایشان بستاند آن کار دار یعنی نامه کرد که مردی کشاورز زمین بخران چاهی بگفت اندر چاهی مردی مرد یافت و تن
 و اندام او درست و پامی و دست بر سر نهاد و هرگاه که این کشاورز دست از وی سر بر گرفت زیرا آن دست جراحی بدیده آمدی
 و خون از وی می دیدی باز چون دستش بر سر نهادی خون باز ایستادی مردمان از آن عجب داشتند و ندانستند که آن کیست عمر
 ندانست از علی بن ابی طالب رضی الله عنه پرسید گفت آن عبد الله بن مامرت که ملک بمن ذونواس صاحب الاخذ و او را بگشت بنان

این کتاب از کتابهای معتبره است و در آنجا که می خوانی
 این کتاب از کتابهای معتبره است و در آنجا که می خوانی

چون کبر سر وی زد و سرش شکست و خون آمد او را در آنجا بکود کرد و علی از پیغامبر علیه السلام شنید بود پس عمر بنی مروه که آن مرد دست بر سر نهاده همچنان بلند و خالک بر روی راست کشید و بر سر آن کوزه نهاده و بناگذاشت تا ماهی عکس آن را باز نکند و همچنان کرد پس آن ملک دژ و قواس چون آن خلق را بسوخت از بخران پهن باز شد و یاد شاهی او بخت شد و ایشان پیا میزدند و ملک بمن بگرفتند و بسیارین نیز بگویم که چگونه بود آمدن سپاه جسته پهنی ملک خجریان بکرفت و برب رقت ملک عمر بنی دژ و قواس و از همه خجریان آن بود که چون این یوسف از بخران باز گشت و پهن باز آمد از آن ترسایان مردی مانده بود نام وی دوس و بیکر حخته بود براسی نام وی ثعلب از سخنی که آن اسب دویندی و این دوس را با خیار اندر دوس ثعلبان خوارند بدان اسب صفت و گفتا کنندش که بران اسب بچسته بود پس چون دژ و قواس باز گشت پهن این دوس بخران آمد و آن مرد ما را که مانده بود ندان متواری بیرون آورد و ایشان را گفت شما کلیسیاها یا زابا دان کنید و ترسایان آغان کنید که من نیارم تا این کینه نارم و بدان اسب نشست و روی سوی قیصر نهاد قیصر ترسا بود و انجیل سوخته برداشت و بر دسوی قیصر و ملک آن وقت بچمر فروز بود و آتش برتر بود او را خراج آمد که ملک بمن آمد بر زمین بخران و ترسایان را بسوخت و از آن جنابال نهاشت و آن دوس بر ثعلبان سوی قیصر شد و جبر بخران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او نهاد قیصر را از آن آمو آمو و بیکریت و گفت اگر پیشتر آمده بودی چنانکه وی هنوز پهن باز نشده بود من پیش وی شندی و یاری می کردم و لیکن چون او پهن رسید میان من و او راه دورست و بادیه میان اندر دست و زمین حجاز و عرب و سپاه آغاد شوار تواند گذشت و لیکن ملک جسته بدای بخان دگر گشت و بر دین ترسا و من ترانامه دم تا بنود حق و ای آغاسپاه فرستند و بیکریتند باز خواهد پس قیصر نامه بنیشت سوی بخاشی ملک جسته و این دوس ثعلبان را آن انجیل سوخته آغاد فرستاد و دوس رفت و بر زمین جسته شد و آن نامه قیصر بخاشی داد و آن انجیل سوخته و خراج بخران بگفت بخاشی بیکریت و لعل جسته کرد کرد و بیکریتند و دین ترسای را غم خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و یاد آن حرب کنند و با جهودان نیز از آن گفتند که ایشان کردند بخاشی سپاه عرض کرد و از آنجا هفتاد هزار مرد مقابل بیرون کرد و سه تنگی از آن خود نام او را بط بران سپاه سالار کرد و پهن فرستاد و آن دوس ثعلبان پیا میزدند میان جسته و پهن در ریاضت بزرگ و پهن را شهرها بسیارست و خوشتر از همه جهانت زیرا که هم جلی است و هم بری و هم بخری و هم سهلی و شهریت که بر سر کویت و همت کرد و روزگوارت و شهریت که اندر میان پیا بانست و همت که بر لب دریات و همت که کمر سیرت و همت که سر سیرت و ازین همه شهرهای سواد که بر لب دریات شهر عدنت و حضرت موت پس سپاه جسته بدریاند آمدند سوی پهن و بعضی موت برآمدند این یوسف دژ و قواس چون خبر پیشین بکس فرستاد بکار داران خود در شهرهای پهن و سپاه را کرد کردند و گفت این دشمنی بسیارست که روی پیا نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان بر نیایم عیلت ایشان را بیا باید کردن هر کسی از شما بشهر خوش بنشیند با سپاه خویش تا حلیت

کم تا این دشمن به شهری ملحق پیدا نکند و هر یکی از شما یا آن سپاه خویش بر آن مردمان زندگسوی شما آیند تا هلاک کنید شان
پس سپاه باهر شهری کرد کرد و این دو نواس فرموده باد و هر اکلید کردند و نهادند چون این سپهسالار جسته ارباط با سپاه از دریا
برآمد بحضرت موت این ملک بمن بد و نامه کرد که من با تو حرب نکم و من دانم که ملک بخاشی یا ما من عداوتی نیست و اگر ملک خواهد
کلید همه کج بنزدیک و می فرستم و خود بنزدیک تو آیم یا آن قدر مردهم که با منست و سپاه خویشین کرد نکردم نادانی که حریف خوا
کردن پیش تو آیم و کلید ها تو سپارم و ملک بتو دهم و اگر بفرمای پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک بخاشی شوم ارباط کند
من از خویشین کادی تو آفرم ساختن تا از بخاشی ستوری بخوام بحضرت موت بنشست و نامه کرد بخاشی و از آن حدیث او را آگاه کرد
و نامه دو نواس بد و فرستاد بخاشی چون آن نامه را بخواند شاد شد و به ارباط نامه کرد که ان کج خانه ها از وی پذیرد و او را بدین
وقت ارباط نامه کرد بنیوسف که ملک بخاشی میگوید در من آی و کجها مراد و دو نواس انصعا برخواست و آن کلید ها بستورا
باری بر نهاد و بحضرت موت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعاء برد و هر چه اندر صنعاء خواسته بود بد و سپرد و گفت ان کج
کجها بشهر های دیگرست بهر شهری میری بمریت بالحق سپاه تا کلید کج خانه آن شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد ارباط
بچنان کرد چون سپاه جسته بر اکلندند و دو نواس نامه کرد از پسر ایشان بهر شهری کان سپاه جیش را بکشید بچنان کردند و همه
بکشند پس از خبر ارباط شد سخت غمناک شد و از صنعاء بخت و بحضرت موت شد و بدریا اندر نشست و بنزد بخاشی باز
آمد و او را از این افعال آگاه کرد و بخاشی بافته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد تا
او ابرهه بن الصباح و کینت او ابونکبوم از خاندان ملک جسته بود از فرزندان ملک کان و این را ابرهه الاحرم خوانند و
واسم تا زی پنی بریده باشد و نمیشاند و عیب بمن بریدن شده بود و پنی بریدن وی گفته است و فرود ترازین قصه و ابرهه
بیامد با صندل از مرد چون از دریا برآمد زمین حضرت موت رسیدند و نواسر است که یاری تاب ندارد و سپاه یاری یاری کند
و زمین دو نواس را سبی بود و آشنا کردی بدریا اندر بدان اسب بر نشست و خویشین بدریا اندر افتند و آن اسب ملحق آشاد
کرد پس غرق شد و ابرهه بیامد بشهر صنعاء و ملک بمن بگرفت و سپاه جسته بر کاشت زمین بمن اندر تا بهر شهری چندان
بکشند که اهل بمن از ایشان کشته بودند و بهر شهری یوی خون رفت و ملک بمن بگرفت و جهودان را فخر کرد و ترسای ایشان
کرد و کلیسیا ها کرد و خلق را از جهودی ترسای خواند هر که احاییت نکرد یا جزیه نپذیرفت کردن نزد پسر بخاشی بداشت که
ا برهه خواسته بمن چیزی بوی فرستد نفرستاد بخاشی و اگفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشین را گفته
بخاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من ره می ملک و این پادشاهی او را کشادم بیعنی و خون ریختن و اگر من از این
بروم این پادشاهی از دست من بشود باید که ملک اندر سپاه فرستد و کسی که این پادشاهی بدو سپارم و خود بحضرت ابرهه

ارباط را بفرستاد همان سرهنگ را که پلست در پهن فرستاده بود با چهار هزار مرد که ملک بوی سپاه و ابرهه را گفته بود که
بدگاه آید چون ارباط پهن آمد ابرهه پذیرد وی آمد و گفت چه کار آمدی گفت بدنامت ملک فرموده است که سپاه و ملک
بر ابرهه ابرهه گفت تنها با من بیرون آید هر که پرواز آید ملک بگیرد ارباط گفت رواست روزی را وعده کرد که بفرستد بجای آنها
حرب کنیم و این ابرهه را خلاصی بود جیشی مبارز تمام وی نمود و جیشیان همه بحر به جنت کشید چون وعده حق به آمد ابرهه غلام
گفت چون من با وی بحرب آیم تو کمین بنشین پس گاه اندر آید و بزنی و بکشی پس ابرهه با ارباط بحرب بیرون آمدند و هر دو سپاه
از دور میگریستند و آن علام پنهان شد از پیرشت او اندر پیر ارباط ابرهه را حیرت در سر و بر سر ابرهه خود بود آفتاب آن
حرب خود را برید و بروی ابرهه فرو داد و طبعی از پنی ابرهه برید و ابرهه آن روز با نام خواند پس غلام ابرهه اندر آمد
و حربه را ارباط زد و از اسب پهن شد و بکشت و آن لشکر او را لقی بکشت و طبعی خویش بد را افتادند و غرق شدند و کوه
بن دجاشی باز شدند و ابرهه بملک بنشست و آن غلام را گفته بود که اگر توانی ارباط را بکشی هر چه بر من حکم کنی حکم تو رواست
چون بملک بنشست غلام آن وعده از وی بخواست ابرهه گفت چه خواهی گفت بفرما تا هیچ دخت و شیرینه بخانه نشوی نه تا اول
بندیک من نیاید تا من و شیرینی بر من گفت این زشت باشد حکم دیگر کن گفت بجز این نمی توانم بفرمود تا من روان گردند و یکسال
اندر عین دخت نشوی نه تا من و مردمان عین از ابرهه بر رسیدند پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت من بخت می
بایست کشتن این غلام را و مردام همین بود و لیکن از سخن خویش نتوانم ایستادن و دانستم که شما خود او را بکشید مردمان شاد
شدند و او را دوست گرفتند و این خبر بجاشی بردند که ارباط را چه آمد سوگند خورد بجای و عیسی و انجیل و چلیبا که خاموشی نام
تا خون ابرهه تریزم و پای بر خالت من نهیم و سپاه را که کرد خبر ابرهه شد دانست که با وی سپند باشد و آن سپاه جبهه را
دل با وی دارند و حرب نکند با ملک خویش او را یاری کنند سول بیرون کرد بعد رو گفت من ره می ملک و ارباط نیز ره می بود فرمان
نکرد من او را کنم صبر کن تا من سپاه و پادشاهی بنویسم پس از زمان نهاد پس قدر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند و بر من حرب
انماخت که مرا بکشند این غلام من او را بر بزد و کشته و اگر دوری ملک حرب کنند با یکدیگر و خدای تعالی پلست ره می اگر قمار کنند ملک را
از جای بنایند جیشیدن و من همان ره می که بودم و هر که کفر میاید بدگاه آید و لیکن ترسم که ملک عین از دست بشود و من نتوانم
و سپاه مال و سپاه باید تا با من جنگ آید و بیاورم و من فرمان بردارم و عذر خواست بجاشی دانست که او را خواسته باید بیاورد تا
سپاه پهن برد و مخاطره در پا عذر وی پذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگندست که خون تو بریزم و خاک زمین بر آید برای آدم ابرهه را
بزد و خون اندر کرد و ملک ایشان بر خاک کرد از زمین عین و سوی بجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بر زمین ریزد و این خاک از
زمین منست پای بنویس تا سوگند ترا راست شود بجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک عین نیز

دست باز داشت و ابرهه شاهی می کرد چنان در میان آن ابرهه بود که سپاه با پیلان از عین بیاورد و بمکه آورد که خانه کعبه
کند و خدای عزوجل او را هلاک کرد و بقرآن اندر یاد کرد که الم تر کبریا فعل ربك باصحاب القبله الم بعد
الى اخر السوره خبر رفتن ابرهه بکعبه تا خراب کند و ممالک شدت را و رسب این آن بود که بجای
از ابرهه خشنود شد و پادشاهی عین بدو دست باز داشت ابرهه شاد شد و خدای را شکر کرد و خواسته بدر و ایشان داد و کلیسا
کرد به شهرهای دین و بیضا علی کلیسیا بنا کرد بنام بجاشی که بر روی زمین او را عینا بود از بزرگی و نیکویی و بر رفتن و چهار سال تا
آن اندر بود تا آنرا تمام کرد و آزاد را بر العس نام کرد و بجز آن جهان اندر بر آید و بجاشی نامه کرد که من یکی کلیسیا را آوردم بنام ملک آنرا
اندر جهان محتایست شکر آنک خدای عزوجل ملک را بدین رحیم کرد و صوره آن بوی فرستاد و از همه دوزم و شام هر آنجا که ترسیا
بودند آنجا آمدند و چیزی دیدند که هر کز چنان ندیده بودند و نشنیده و هر کسی آنجا رفتی کردند و آن کلیسیا ها را خواسته دادند و خبر
بقیصر روم بردند و نیز آنجا چیزها فرستاد و نامه کرد بجاشی که آن کار در تو چیزی عین اندر کرد که هر کز کس نکرد و بقرآن راست و هیچ
بجهان اندر چنان بنایست بجاشی بدان شاد شد سوی ابرهه نامه کرد یا حماد و آذای و ابرهه سوی بجاشی نامه کرد که بفرماید که
یکی خانه است و گویند آن خانه خدایست و آنرا حج کنند و گرد آن طواف کنند و آن کلیسیا که من کردم از آن صد هزار نیکوترست و من این
عین را بفرمایم تا این کلیسیا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آید تا فرزان جاودانه ملک را بود بجاشی بدان شاد
و ابرهه بفرمود که عین اندر ترسا و جهود بدان خانه نماز کردند و طواف کردند و آنرا حج کردند و از عرب دو برادر آمدند بودند از عین سلیم
ابرهه نام برادر مهر محمد بن خرازمه اگر ای و نام دیگر قیس بن خرازمه و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان کرد تدی و حال
برایشان ملک شده بود بر زمین جهان و تمامه و مکه سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و آنجا می بودند و ابرهه ایشان را
نیکو داشتی چون بدیدان کرد که عرب را حج کلیسیا خواند و از خانه کعبه باز داد این محمد خرازمی برگرد و ملک عرب بنمود او را
و جهان و لیری مکه و تاج بر سر نهادش و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید تا حج بدان کلیسیا آیند و بگوئی که این کلیسیا از آن خانه
کعبه نیکوتر و فاضلتر که ایشان اندر آنجا بنان دارند و آنرا پلید کردند و این کلیسیا را کعبه پلید نکرده است و محمد خرازمی برفت با برادر
قیس و با قوم خویش و خبر بمکه آمد و ریاست مکه بفریش و بهر بطون قریش بنی کانه را بود و عبدالمطلب را انسان رئیس کرده بودند
بر قریش و بمکه چون این محمد خرازمی عین بنی کانه اندر آمد ایشان مردی را فراز کردند از هذیل نام وی عمره بن عیاض تا او را تخته برزد
و برادرش قیس حست و بفرید ابرهه شد عین و این حال بگفت ابرهه گفت مرا کس چه باید که ایشان را بدینجا خواند من خود بروم
و آن خانه را ویران کنم با چاره بمانند و اگر خواهند و گریه بیایند و منی کانه را بکشتم پس سپاه را کرد که از عین بخواه هزار مرد که بمکه شود
و عرب با دیده بشنیدند مردی را بفرستادند از بنی کانه تا پهن آن مرکز کلیسیا که ابرهه کرده بود به پند آن مرد برفت چون آنجا رسید

آن در بانان او را غریب دیدند دانستند که نه تر است گفتند چه خواهی گفت مرا خبر آمد که ای در ملک کلیسیای کرده است
و ما را می خواند تا بجای کنیم مرا خبر ستادند تا به پیغم ما این خانه و مرکب خود چگونگی است و خبر بدیشان باز رسیده تا بیایند و حج کنند
خبر بایر همه برداشتند بفرموده که او را برید و همه کلیسیا او را بناید پس او را بدین مرکز کلیسیا اندر یار دادند تا اندر شد چیزی بد
که هر گز چنان ندیده بودند آن نقشها و کوهها که اندر وی آویخته بودند و متعجب و ماند و آیتها را زیستاد و گریستن اندر گرفت و دستوی
خواست که امشب ایند بیاستیم و نماز کم او را دستوری دادند تا آن شب آنجا بود و همه شب نماز کرد چون سحرگاه بود بدست خویش
حدث کرد و بحراب آن مرکز کلیسیا اندر مالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت پس چون مردمان نیاز
آمدند آن حال بدیدند خبر بایر همه بردند که آن لغز او چنین کرد و عرب او را بدین کاد فرستاده بودند بایر همه سوگند خورد که من باز نگردم
تا که به را ویران کنم و از پس ویرانی جزایه را در وی حدث کنند و بجای راسی بود محمود نام که هرگز هیچ حریف پیش نرفته بود و در شکر نه
ظفر یافتندی و از هیچ جای روی برنگزید ایند الا بفرخی و پروزی و پیل بزرگ چنانک اندر همه جسته مهر آذوی پل نمود و بایر همه
از پلان جسته سیزده پل بود اندر زمین بجای نامه کرد قصه عرب و انک کرد و بودند و انک کردن و آنجا همه بگفت و آن پل محمود آذوی
خواست بجای آن پل را بدین فرستاد و بایر همه بسیار بکشید و ازین برفت با پلان چون بچازاند آمد برب اندر مردی بود نام دی
و از مردی که بود چنان بود که بر هزار سوار اسب افکندی عرب او را فرمان کردی و اصل او از حمیر بود که پیش از جسته ملک ایشان را بوده بود
و بایر عبد المطلب بود عرب را کرد مردی ده هزار و پیش ابرهه آمد بحرب ابرهه او را هر میت کرد و از عرب بسیار بگشت و در و نفرا
اسیر گرفت خواست که بکشد وی خواست کرد و گفت مرا بکش از کشتن من ترا سودی بود مرا پیش خویش بد از ترا خدمت کنم نام من
مردی شنیده بود که من ترا بجای بکار آید و کادی کم که تو از من خشو دستوی ابرهه او را نکشت و با خویشی می بردش و بفرمود تا
لشکر برداشتند و نزد یکدیگر آمدند و خشم و وقیله بود ندیدی شهران خواندندی و دیگر داشت و مهری بود ایشان را نام او بنیل و بهر دو
قیله اندر بنجاه هزار خانه بودی و از ایشان ده هزار مرد بگریید و پیش ابرهه آمد و حریف کرد ابرهه ایشان را هر میت کرد و این قبیل را
اسیر گرفت وی نیز خواست کرد و گفت ای ملک مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب دانی و از قبیلان من بنجاه هزار خانه
بع قوم من آن همه را بدین خویش کن و ترا اندین بادیه تا بکشدی لیل باید که بدین زمین عرب بدلیل سپاه تو اندر رفتن من ترا
دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر می داشت باز و نفر و سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون خبر ایند و حریف بشنیدند بترسیدند
و هیچکس نیز پیش وی نیارست آمدن پس چون ابرهه بطایف رسید مهران طایف هم از بنی ثقیف بودند و مهران سعاد بنی
الثقیفی بود پیش ابرهه شد با اهل طایف بطاوعه ابرهه ایشان را برگرد و دلیل خواست تا بیک مردی او را دادند کینت او را در حال و ابرهه
برگرفت و سویی مکر رفتند و مردمان مکر ترسیدند نزد یک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت ما را با این مردمان بای نیست

مفر

و چون او بیک نزد یک آید ما همه بر خیزیم باز نان و فرزندان بدین کوهها اندر شویم و میهنه اند با این خانه که این خانه را
خداوند هست از ما قوی تر اگر خواهد باز دارد شان و اگر خواهد مسلط کند و بایر همه سپاه از طایف بکشید و بنی قریظه اند
نام آن منزل مغلس بر یک منزلی مکه این بورد حال دلیل آنجا ببرد و کوری آنجا است و تا امر و زهر که بکوز او بگذرد لعنت کند شتر و شک
اندازد و آن کوریت چند کوهی از بسیاری شک که آنجا که آمده است پس ابرهه از آن منزل مغلس رهنمی بفرستاد نام وی اسود
بن مقصور از حبشیان با پنج هزار مرد رفت بیکه اندر شتر و هر چه بیرون مکه چهار یا است یا راز کا و و کوسفند و اسب و شتر
و هر که ایایی اسیر کن این سر هفت برفت و حمله چهار یا را و او شبانان مکه را همه که یافت بیاورد و میان چهار یا بایان دوست شتر
از خاصه عبد المطلب بود که برانند بود بایر همه بفرمود تا آن اسیران را بر سیدند که این مردمان مکه چه خواهند کرد این شبانان گفتند
که این مردمان برانند که شهر ملک سپارند تا وی هر چه خواهد کند و مهرشان عبد المطلب ایشان را گفت حریف میکنید ابرهه مردی بیکه
فرستاد از حمیریان از ملوک یمن که با وی بود نام وی حاطه گفت برو و میان را بکوی که مرا خون شمایا رنیت من بدان آمدم تا اینجا
ویران کنم و سوگند خورده ام شما اینم باشید از من بخون و خواسته و مهرشان پیاد تا او را به پیغم این حیل پیا آمد و پیام ابرهه بداد
با اهل مکه و عبد المطلب را سویی ابرهه آورد چون بشکرگاه رسیدند روز یکگاه شدند بفرموده ابرهه که مهر مکه را آورد
و آن شب ابرهه را نتوانستند دیدن عبد المطلب را با دو نفر و قبیل مهران عرب که حریف کرده بودند فرو دادند و نفر با عبد المطلب
دوست بود عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیر بیند اندر و هر زمان کم کشتن
این پل بایان که پل بزرگ دارد صاحب جزیره است نام وی این مردی نیکست و دوست منست او را کوی تر با خبر تر دارد و از
مقدار و محل تو او را اگر کند و عبد المطلب میبند همه عرب بود زیرا که مهر عرب قریش بودند و او مهر قریش بود و همه عرب باند مردی
نبود از وی سخی تر و او بخاوت چنان بود که با یاد شمال بنده کردی چون با شمال و زبیدی اشتریکشتی و گوشت بخلق آذی با بخوردندی
اگر دیگر روز با آذی ترا اشتریکشتی و اگر تا صند روز با زبیدی و اشتریکشتی و گوشت خلق را بادی و هر چه اندر شکر شتر
بودی تا بر سر کوهها بردندی و بپختندی و اسبیاع و خوش بخوردندی و استخوان را بفرمودی تا بشکستندی و سنگان بخوردندی و او را بلفه
مطعم الناس و السباع خواندندی و ایند و نفر مهران این را که صاحب خبر بود آن شب او را وصف عبد المطلب بگفت و از وی اندخواست
تا او وصف کند پیش ابرهه تا مکر او را چیزی نکوید ایند بیکه روز ابرهه را آگاه کرد ملک بفرمود تا او را بیاورند و ابرهه چون بشنید
که با رازی مر سپاه را و رعیت را بر تخت نشاند و همکس بر تخت وی نشست از مرتبه او پس ابرهه خواست که عبد المطلب را پیش بیاچند
بر تخت نشاند که ایشان گویند ملک آذوی ترسید او را برگرد از بیم وی پیشتر و هم خواست که خویشی فر و نشانندش که اندر مقدار انصاف
کرده بود از تخت فرو دادند و در میان نشست بر زمین سپاه را با رازد و عبد المطلب را با رازد و چون آمدند هم سپاه وی خویشی نشانند

دند

وعبد المطلب مردی بود بیالاداران و با هیبت و سیکور و ایره و براید خوش آمد تر جرات گفت باوی سخن کوی چون سخن گفت
بریان نیز وضعی آمد ایره دیت آن کرد که کعبه را ریختند و باز کرد و عبد المطلب را گفت حاجت خواه پنداشت که وی خانه را جات
خواهد عبد المطلب گفت دویت اشتر مرا بکفتد ملت بفرماید تا باز دهند ایره گفت درینگاه من اندر تو غلط کردم پنداشتم که
عقل تو بیشتر از اینست من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فر تو آن همه عرب اندر آنت ترا بایستی که از من حاجت آن خواستی
خانه کعبه ویران نکردی تا من از کشتی و ترنجشیدی و سپاه باز کرد ایندی و تا رسیدن خبر این ترا بوی و همه فرزندان ترا تو بخت
دویت اشتر مشغول بودی این اشتر از لجه خطرست و اگر من سخن تو باز کشتی ترا صد چندان بهای اشتر دای مقدار خویش این
باز بیری عبد المطلب گفت من خداوندانستم مرا حدیث شتر خویش باید کردن آن خانه را خداوندی هست از من قوی تر از او خواهد آن خانه
را نگاه دارد و ترانان باز تواند اشتر ملت بفرمود که اشتران وی باز دهند عبد المطلب اشتر ترا ندید که باز آمد و میگذاشت با
کوهها کرد و شهر و خانه بدو دست باز دارد و خود و اشتران و کسان خویش بکوه حرا شدند و مردمان همه بکوه حرا شدند و مردمان
همه بکوهها اندر شدند و مکه خالی کردند و ایره پامند و برد مکه فرود آمد و دیگر روز آن پیل محمود را پیش کرد و او را گفتند که اندر مکه گشاید
کنایا پیلان اندر فرستید تا کعبه ویران کند و خانههای مکه ویران کنند تا من از ایند باز کردم پس چون آن پیل نزل را بعد حرم فراز بردند
پیل بعد حرم رسید بیستاد و پیش رفت یک کام هر چند زدن شری پیش نهاد و هر چند خوب و آهن بر سرش پیش می زدند سوز نداشت
و بعد پیلان پیمان بیستادند پس خدای عز و جل مرغانی بفرستاد همچون خطاف این که برستول خوانند تا بلب دریا شدند و هر یک
سه پاره کل بر گرفتند بلیت بمنقار و و بیای و بهوا اندر شدند و بر زمر سران لشکر پیستادند و چنین گویند که در وزخ تنی بفرستاد
خدای عز و جل تا آن کل در منقار و بیایهای ایشان سنگ کد ایند پس فر فرستند هر مردی بایک سنگ بر سر آمدی آتش بر وی اند
افقادی و گوشت و اندام وی تخت تخت شدی و همه تران و چون آبله بر میدی و ایشان بن خویش مشغول شدند بنی چون همه سنگها پاشند
آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش بر آن افقادی و تنها شان بر میدان از سنگ نافه و آن پیل را هر چند زدند پست تر نشد و چون
روی سوی مشرق یا بمن نهادند برقی پس همه سپاه باز گشتند و ملان بان کرد ایند و هر که
سنگ او را پافه بود همه تران وی بدیدند و پوست و گوشت وی همه باز افقادی تا بمن رسیدند همه مرد بودند و آن دو نفر
که اسیر بودند اندر دست ایره از ان میان پرستند بیلا و بکوه نهادند و عبد المطلب را و اهل مکه را آگاه کردند و بیکه
باز آمدند و از پیر آن عبد المطلب باز کرد داشتندی و گفتند اهل خانه خدایست خدای دشمن با او بیرونی کرد ایند و این ولایت
آنت که اندین کاب گفته است و این سوره اندر شان وی فرود آید است که **الم تر کیف فعلان بک یا صاحب الفیل**
و تفسیر این چنین است که آن لشکر چون سنگ بر سر ایشان آمد هم آن وقت بزدند و خواستهای ایشان غنیمت گشت میکان از افقادی

تفسیر چنین خواندم که این پادشاه خود بخاشی بود بر سپاه جسته و بخاشی بریان جسته پادشاه بزرگ بود کفنا اینجاشی با
همه سپاه جسته پامند بود و ایره مرعوب رایج کردن خواند بدان کلیسیا که بنام بخاشی کرده بود کاند رجهان از ان نیکوتر
نبود و آن از پروون صنعا بود بدشت سازه و ایره ترسایان را فرمود تا آنجا و طواف کرد و آگاهی آن همه جهان رفت
هر آنجا که برین عیسی بودند هر مالی آنجا آمدندی و طواف کردندی و قربان پیمانانک عرب و ایره و همه ترسایان صنعا هر روز
آنجا بنام آمدندی چون شب آمدی در بانان و موکلان در بیستندی مالی چند برآمد و آن حج بر ترسایان و لجب شد پس رفتی
کار وانی از عرب بمن اندر می شدند میان ز کانی یا اشتران بسیار بد رصعابر رسیدند و بد ران کلیسیا فرود آمدند آن اشتران
کرد آن دیوار کلیسیا اندر آمدند و هر چه بسیار بر نهادند و آتش کردند چون تیش بود بابر نهادند و برفتند و آتش بسیار
دیوار را کردند و باز آن آتش را بدیوار کلیسیا بر زد و اندوی افقادی و آن چوبها اندر گرفت و آن روغنها کد لخته بود همه اند
گرفت و مردمان پروون آمدند و هر جیلی که شایست کردن بکردند و نتوانستند فرو نشاندن چون با سدا بود آن کلیسیا همه خسته
بود ایره از پیر آن کاروان سواران بفرستاد و ایشان را همه باز آورد و گفت شما این بعدا کردید و شما را از هزار فرستاده
بودند همه را بکشت و اشتران و آن خواسته ایشان با آتش بسوخت و آگاهی آن بخاشی رسید نافه شد و سو کند خورد که آنجا
مکه را ویران کند و از جسته سپاه آورد و آن پیل را که نامش محمود بود پیاد و بمن آمد و ایره با سپاه جسته که با وی بودند ایشان
پامند چون بیکه اندر آمدند عبد المطلب پیش وی شد و آن اشتران خویش از است و میکان شهر پرده داشتند و او بد مکه لشکر آورد
آورد و مسهری بود انطاقت از بنی ثقیف و را مسعود گفتندی مردی پرودانا و یادی و بد و بسیار کار هادید و ناپنا شدند
بود و دست عبد المطلب بود و هرگاه که بیکه آمدنی بخانه عبد المطلب فرود آمدنی چون میکان بکوه نهادند و اندر شدند و بکوه
بن عبد المطلب و مسعود نما اندر مسعود را گفت همه میکان برفتند و من هر تو ماندم بنکر تاجه بنی اگر خواهی بدین کوهها
اندرای تا بپرست و اگر بخانه باز سوی تاب شری نشانت و بلیت تران با تو بفرستم مسعود گفت من نیز با تو سر آکوه بیاشم و هر دو
بر مکه بوقبیس شدند و لشکرگاه جسته بر یک بانک زمین بود چنانک از کوه آواز ایشان می شنیدند و آن شب لشکر
بخاشی بخاف و آمدند بودند بر آنک آن روز و آن شب آنجا باشند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند و دانستند که اند
مکه کسر نموده است مسعود عبد المطلب را گفت از ان اشتران تو صد تا نذر کن مران خانه را و اندر دل دادر که اگر خدای عز و جل اینجا
را از دشمن فرج آورد آن صد شتر مران خانه را قربان کنی و این شتران را هر کس که شکرگاه شوند و ایشان این اشتران قربان کنند
و خدای را ایشان ختم کرد و اشتران عبد المطلب نزدیک بود بدیروی برفت و اشتران را پیاد و فریاد نام زد کرد و سوی شایسته
آن اشتران پراگندند لشکر جسته آن اشتران بکرفتند و بکشتند عبد المطلب از مکه بفرستاد مسعود را بکفت وی گفت فرادگاه کن

که خدای عزوجل با ایشان چکند چون روز شد مسعود گفت کرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بگر تا چه بینی بگفت گفت خدای
همی بگو ای اندر می پرند که من هرگز چنین مرغی ندیده ام و سوی ریاسته نیک گفت چیم دار تا از آنجا که شوند چون بگفتان بود
المطلب گفت آن مرغی که در این مرغستان است و بهو اندر می آید و روی سوی لشکرگاه نهادند مسعود گفت آن مرغی که در آن
سپاه خدایت بگردد بگردد و بگردد چون آفتاب زرد شد گفت آن مرغی که در لشکرگاه می گردد پس تار یک شد و در وقت
سرکوه می بودند نه آوای مرغ م شنودند و نه آواز ستوران چون آفتاب برآمد مسعود گفت دست من بیک تا از آن کو بگردد
شوم که آن سپاه خدای دوش کار کردند عبدالمطلب دست وی گرفت و بگردد که آمدند ایشان را دندند همه بر جای ماندند
شدند و آب و پل و ستوران همه مرده بودند و بر سر هر مردی یکی کل مهر از سفال چنانکه کل با بیزی و سفال گلی هر یک چند تکه
گرفتند و بر هر کل مهر نام آنکس بنشاندند و بر هر یک بر جای خشت شد عبدالمطلب خواست که بگوید اندر شود و بگردد
باز خواند مسعود گفت شتاب کن خسته او خود را تو تر کن که اگر میکان بیاید تو من هیچ نرسد اندر لشکرگاه بگردد و بگردد و بگردد
پس و تیر یافت بکی عبدالمطلب و یکی مسعود برگرفت و گفت یکی چاه کن من خویشتن را و من یکی کم من خویشتن را پس آن روز
چاه بکنند و خالک همه بر آوردند چون شب آمدیم آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت اکنون از این خواسته هر دو چاه بکن
و خالک بر افکن تا باز بیندانت شود و چنان کن که گشاید اند عبدالمطلب چنان کرد پس مسعود گفت من آن چاه خواهم که تو خویشتن
را بکنی عبدالمطلب گفت راست پس مسعود بر سر آن چاه خویشتن نشست و عبدالمطلب را گفت تو اکنون مردمان مرا از کو و خور
عبدالمطلب بر آشنی نشست و بگوهای مکه اندر شد و میکان آگاه کرد تا همه بیا آمدند و آن خواسته که بگردد که بود
و مردمان مکه همه توانگر شدند و روز هفتم ایشان بیا آمدند و آن خواسته از آن چاه بر کشیدند و توانگری عبدالمطلب از آن بود
مسعود اندر طایف از آن خواسته بود پس باران از آسمان پاشید بامینب و از آن کوهها سیل فرو دامد و هر مردی که آنجا بود سیل
ببرد و بد ریافت و آن زمین مکه پاک شد و از آن پلیدها همه شسته شد و از پس آن همه تا زبان از عبدالمطلب و از میکان شکو
گرفتند و ایشان را همه کردند و گفتند هم سکان پیت اید و اهل حرم الله و ابرهه را و پس بود مهتر نام یکسوم و کهنتر اسروق و ابرهه
چون از زمین بر فتنه بود این یکسوم را خلیفه کرده بود و سپاه و یازده شاهی بود از یونان آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم پادشاه
بنشست و سپاه جسته با وی بیعت کردند و از پس وی اسروق بنشست و بان سیف بن و الیزن آمد و آن وقت که ارتباط اوجیه
پس از آن وقت که پادشاهی از اسروق و جسته شد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی جسته را بود اندر زمین
ملک از جیشیان بنشستند ارتباط و ابرهه و یکسوم و اسروق و ابرهه با پیام انوشروان و الله اعلم **خبر دق الین**
از خیران چون یکسوم بن ابرهه پادشاهی بنشست مر جسته را پنهان برکاشت بر زمین چنانکه ابرهه بنان و فرزندانش و خواسته

و برود کار ابرهه بنان و سر دی بود از فرزندانش ملوک حمیر از بنوعان پستین و نعه از وی بر فتنه بود و صبر می کرد و خاموش
همی بود نام وی العیاض و کنیه ابو مر و لقبش دوزین از بنانک از فرزندانش ملوک پستین بود او را حرم داشتند و او را
زنی بود از فرزندانش علقمه بن اکل المادی آنک ملک بن یسارها او را بود و اندر همه زمین زنی بود از وی نیکوتر سخت برای
و تیر چنانکه ملک را از کان باشند و او را پسری آمد بود از دوزین و دو ساله شد بود و نام وی معدیکرب و لقبش سیف
و ابرهه را خیران زن برداشتند دوزین را بخواند و گفت این زن را دست باز دارد و اگر نه بگشمت دوزین از هم جان زن را دست
باز داشت و ابرهه آن زن را زنی کرد و بخانه برد آن پسر که خرد و هر دو را میخواست با کسان و عیالان خویش و سیف را چون
خویش اشی سیف بزدل شد پنداشت که پدر وی ابرهه است و دوزین چون زن از وی بدست از شرم و تنگ بر زمین می توانست
بودن از آنجا رفت و هر چه داشت برگرفت و بر زمین روم شدند و قیصر او را آگاه کرد که مردمان من چه سختی اندرند از خسته
و نسب خویش گفت که من از حمیر از فرزندانش فلان تیغ که ملک من بود چندین سال و از قیصر سپاه بجو است تا باز بین بگردد و قیصر
ساز و باز بدهد و ملک من قیصر را باشد قیصر جواب داد که ابرهه بر زمین ما است و ما بریم دینان خویش سپاه نفرستیم اگر بر تو
است تا آن نامه دهم تا باز دهم من آن ستم از تو بردارند دوزین گفت آن ستم که بر منست بیامه تا از من بشود بارگشت و روی انوشروان
نهاد ملک عجم چون بحیر رسید نعمت من شد از آنجا ملک بود دوزین نزدک او اندر شد و نسب خویش بگفت و نعمت چندان او را بنشاند
و ایشان هم از حمیر بودند از فرزندانش ربه بن نصر الله و کوهی گویند که این ملک عمر بن هند بود و هم از دست انوشروان بود و از حمیر
و این ملک عرب مرده و دوزین را از حال و کار پرسیدند وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسید بد قیصر شدم و از وی نویسم
باز گشتم و اکنون بد و انوشروان خواهم شد که از وی یاری خواهم ملک عرب گفت من بسیار بکارید و انوشروان شوم و دو ماه آنجا بمانم
بخدمت پس باز آیم تو بمان بیانش تا وقت رفتن من بود آنجا که از آنجا خویشتن ببرم دوزین بدو نعمت بیستاد چون وقت رفتن
آمد دوزین با وی رفت و بد و انوشروان شد پس ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی
گستاخی کرد چنانکه رسم بود بطعام و شراب و بیهید و چون آنجا که مرده و دوزین را گفت من فردا حدیث تو را انوشروان بگویم
تو و عمل و مقدار و نسب تو بگویم و زبا را خواهم پیش وی و الا سخن تو را نمی گویم که بر تو چه رسیده است و چه کار آمده ولیکن اگر با تو
برگردد و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس ملک عرب دگر دوزین را بد و انوشروان شد و انوشروان ملک عرب را
ذی تحت خود بنشانید پس چون حدیث کرد ملک عرب قصه دوزین را او را بگفت و مقدار و عمل او را یاد کرد و گفت اینک با من بدرگاه
آمده است انوشروان بفرمود تا او را بیاورد و انوشروان بر تخت دوزین نشست و چهار پایه تخت یا قوت بود و فرشت پادشاه
را از دزد و یا قوت در نشاند و بود و بگردد چنان بود که گش بر سر توانستی داشتن و سلسله دوزین از آسمان خانه آویخته بود و بار یک

چنانکه گریه دیدی از فرود تخت تا نزد ملک او نشدی چنانکه گریه دیدی از فرود تخت تا نزد ملک او نشدی
چون نوشروان برخواستی باج آویخته بودی و این رسم او شرواز بود و پدران و فرزندان او را این رسم و مقدار بود چون دوزبانان
آمدن آن باج و تخت بدید و آن هیبت و سیاست او متحیر شد و عقل از وی بشد برداشتن چون نزد ملک او شروان آوردند ملک
نزد ملک نوشروان نشست بود بجز ایشان کسی دیگر نشسته بود ملک عرب مرد و وزیر را بخواند و برتر از خود گذاشت نوشروان دانست که
وی مردی بزرگست پرسید که حال چیست و بچه حاجت آمدی دوزبانان را آمد و حال گفت گفت ما مردمانی بودیم که
ملک یمن ما را بود پس از دست برادران آن ملک بشد و همیشه پادشاهان و پادشاهان از ما میبردند و خواستهای ما بستند
و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما بران خواری از چاه سالان باز صبر میکنیم تا کاریمان رسید که صبر نماند و خوا
رسید بر ما که اندر مجلس ملک شرم دادم گفت و کار ملک بدانند که بر ما چه رسیده است از فصل وی چنان واجب کردی که ما را از
رسیدی و از دستیان پادشاهان برهانیدی هر چند ما از وی اندر نه خواستیم امروز من بدین آمیزم درگاه آمدن من تها ملک اگر
رای ملک پیدا میزد مرا و فاکند سپاهی یمن بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را از ایشان برهانم و یمن بجمع پیوسته
کرد و در ملک تأخذ مغرب برسد و مرا و همه آل حمیر را بندگان خود کند و نصرة خویش بر ما صدها کند و نوشروان را سخن وی خوش
آمد و دلش بر وی بسوخت و چشم پراکند و دوزبانان را پیش سفید بود و سخت پیرو نوشروان گفت یا پسر سخت نیکو سخن گفتی
و در سخن تو دانه که تو ستم رسیده و این از درد گفتی و لکن از عدل و سیاست چنان واجب آید که تخت ملک ملک
نگاه دارند پس دیگر طلب کند و این زمین توان ملک ما دورست و میان بادیه جبارست و از دیگر سودریاست و خطر آب
و این سپاه را بیادیه فرستادن خطر جان پادشاهان باشد این پادشاهی ما پیش تو است ای دریاش و دلان پادشاهی بردار و هر چه
مراست از ملک و خواسته با ما ایتنا باش نوشروان بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم دادند
چون بدیده درم پیش گرفت و از در نوشروان پیرون آمد و آن درم پیرون ریخت و مردمان می چیدند تا بخانه رسید با او
چیزی نماند بود جز نوشروان برداشتن گفت شاید بودند که این ملک زاده است که منی بزرگ دارد پس روزی کسری مرگ
را با داده بود او را گفت یا پسر مردمان بعطای ملوک چنان کنند که تو با آن درم کردی گفت یا ملک آن شکر خدا را کردم کردی
ملک من بخود و زبان تو با من سخن آورد و از آنجا که من آمدم ام حالت همه زورست و سیم و اندران زمین که گوی است که اند
وی کان زریا کان سیم نیست و چون من اندر ملک باز کردم و نصرت وی با من نبود اگر عطای و نی با من نبود حسرت کمتر بود
نوشروان را دل بر وی بسوخت او را گفت باز مگرد و شکایایی کن تا اندر حاجت تو بگردم و ترا چنان باز کرد که مرا دقت بود و او را
عطا داد و بسیار بر کرد و دوزبانان را ده سال برده نوشروان بماند و هم آنجا که سیف بن دوزبان بکار ابرهه اندر پایا نشاند

شد و او را با فرزندان خویش یکی داشتی و سیف چنان دانست که پذیروی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد و یکسوم
بملک بنشت او را با سروق بر تندی داشتی و یکسوم چهار سال بملک اندر بماند پس مرد و سروق بنشت سیف را خوا
گرفت پس یکروز جنگ خواستگان با یکدیگر سروق سیف را گفت گفت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت او بی سیف ختم الود
بخانه اندر شد و ما در آن گفت پذیر من گیت گفت ابرهه پذیر یکسوم و سروق و ما بخاری می شود دیگر نبوده است گفتا
دروغ میگوئی که سروق مرا گفت کرد و پذیرم را و کس پذیر خویش را گفت نکند و اگر چیزی ندانستی از نسبت من چنین نگفتی
بکشید و گفت راست بگوئی که پذیر من که بوده است و اگر نه اکنون خویش را بدین شمشیر و هلهه تابشیم پیرون شود ما در
بکریست و شمشیر از دست وی بستند و او را از قصه پذیرش آگاه کرد و رفت پذیرش بدو رسید و نوشروان جمله بگفت سیف
این بشنید ما در دایره کرد و از یمن رفت و خواست که بدر کسری شود ملک پذیرش را که در بر او پس رفت و شوی
و نسب خویش گفت و حدیث جور و ستم که بر یمن است از جبهه و از وی نصرة خواست قیصر گفت ایشان هم دین مند و ما بر
دینان خویش سپاه نفرستیم اگر خواهی تا از امانه دم تا اگر بر تو ستمی رسیده است بگریه و پذیرت آمده بود و او را چنین جواب داد
سیف گفت اگر دانستی که پذیر من نا امید از در تو باز گشته است خود بدو تو نیامدی و از آنجا که وی بدر کسری نهاد و گفت اگر
از وی سپاه یا بر و اگر نه بر سر کو بر پذیرشیم تا آنجا که میم چون سیف بدو نوشروان آمد یکسال بر در وی ماند و بار نیافه روزی
بدر کسری آمدی با حاجبان و در یانان آشنا شده همه بدانستند که وی پسر دوزبانان است و هیچکس خبری نشروان نداشت
گفت چون یکسال بر آمد یکروز کسری بر نشست چون بدر رسیدی پیرون آمد بر پای خواست و گفت السلام علیک ایها الملک الجبار
دروغ بر ملک زکوار از ملکان داده ذلیل چاره یابید بر در توان یکسال باز مانده کسری بدو اندر بکریست و اسیر راند و کسری
حدیث وی گفت پس چون باز آمد سیف برخواست و همچنان بگفت و گفت عدل تو همه جهان گسترده است و مرا بسوی تو حق میراث
بفضل خویش ادمیده کسری بسرای اند شد و از اسب فرود آمد و او را اندرون خواند گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث بر من
من پسر آن پیرم میانی که بدو تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرة بر دشمنان تو او را وعده کردی و با مید آن ده سال بر در که تو بماندی
و با من که او را کردی مرا میراث بفضل خویش آن وعده مرا راست کن نوشروان را دل بر وی بسوخت گفت ای پسر راست گفتی بیکم کار
توصیر کن و بفرمود که او را ده هزار درم دهند بدادند همچنان پذیرش کرد و بود آن درم بر راه رجعت تا بخانه رسید هیچ نمانده بود
باوی پس کسری او را گفت چرا درم برده اند و ریختی گفت یا ملک از آن شهر و زمین که من آمدم بحال همه در دست این درم بماند و نیم چون
ملک نصرت کند مرا و من بملک باز آیم چنان کم این شهر همه سیمین کم کسری گفت تو ای دم که تو پسر آن پیری که پذیرت نیز پذیر کرد
و چون باوی عتاب کردم او نیز چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری به هکسان را و همرازان او را باز کرد کرد

وایشانرا گفت مرا چاره نیست تا این جوان را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریاچه تدبیر کنیم بگویند
ازین سپاه که خویشین مرا بخشد و برود همه سپاه خانوش می بودند پس موبدان موبد گفت این را سوی من تدبیریت اگر ملک
فرماید تا بگویم گفتا بگوی گفت زندان تواند بسیار کرد است که بروی کشن واجب است ایشانرا هفت اگر کشته شوند خود
و اگر ظفر بایند خود یا دشاهی ترا باشد ایشانرا عفو کن و تو شروان را این خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجزیره زندان اندکگاه کرد
هشتصد تن یافتند که برایشان کشن واجب بود ایشانرا پرورن کرد و بسوی دریا فرستاد تا با هشتان آسان تر بود و هشت
کشتی کرد و هر کشتی اندر صد مرد بنشاند و مردی بود از جمله سپاه تو شروان او را و هوز خواندندی پیری هشتاد ساله
و همه عجم اند و پیران از تر از وی نبود و تو شروان او را پیران سوار بسیار زد لشتی و هر یکا و ستادین گفتی هزار سوار ستادین ضعیف
شدن بود و از کار ماندن و ابروانش بر چرخ خانه افاده بود او را بخواند و بران لشکر سالار کرد و از هشتصد مرد همه پیران از آن بود
ایشانرا همه سلاح داد و هر چه بیایست از ستور و جانه و دیار بیداد و سیف را با ایشان بفرستاد و برفتند چون بمیان دریا رسید
دو کشتی شکست و دویست مرد غرقه باقیات شصت تن که ماندند برفتند تا بعدن و عدن بر لب دریاست آنجا آمدند و سر
را بجز از اندک سویی بفرستاد چون اندکی پاهشان بدانت عجب آمدن و خوار داشتند زیر آگیند دشمن را خوار نباید داشت
پس مسروق کس فرستاد بنزد دلت و هر که من از آنکه تو غلط کرده و آن کوزل که ترا و ملک ترا بفریت و تو مردی پیری که مقدار
من و آن سپاه من ندانستی اکنون بدان و تو با من بدین مایه سپاه چکونه حرب خواهی کردن و من نلت دارم که با این مایه
جنت کنم اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفعه راه فرستم و باز گردانم نیکویی و کز خواهی که با من باشی من ترا نیکو تر دارم
از آنک ملت عجم و هر از او را جواب داد که مرا یکاه زمان ده تا بیکرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست تا همه پیا ساند و ساخت
تمام کنند که حرب رای شان بد مسروق جواب داد که نیکو گفتی و سخن پران گفته و او را زمان داد یکاه و علف و ترل فرستاد
و هر ز علف پذیرفت و گفت اگر ترا ای حرب آید ما را حرب باید کرد چون طعام تو خورد یا شیم جنت نکنم اگر باز کرد
و صلح کنم انگاه علف تو پذیرم پس هر ز سیف را گفت مرا چاره نرویی توانی کردن گفت هر که از فرزندان خیرند و ملک زادگان
همه یارمند مردانی مرد و سوارانی نیک و اسبان تازی همه را گرد کنم و با من بمانم تو بدینم اگر ظفر بایی با تو باشم و اگر کشته
شوی با تو باشم و هر ز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از خیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند و مقداری
هزار مرد چون سرماه تمام شد مسروق بنوکس فرستاد که چه تدبیر کردی و هر ز گفت تدبیر حرب کردن مسروق را پسری بود
گفت ای پسر من نلت دارم پیش از مقدار سپاه شدن ده هزار مرد بیا و ایشان حرب کن چون ظفر بایی هر که از ایمانیت همه را
بکش و عجمیان را اسیر کن و هر ز را نیز پسری بود او را بفرستاد تا پیران از آن عجم و پسران از کس پیش از آن پیران ناخن تدبیر بود

چون هر دو لشکر را برآمدند لشکر عجم تیر باران کردند و سپاه حبشه باز گشتند از سهم آن تیر و بسیار کس کشته شد
و تیر بر پسر مسروق آمد و کشته شد و از سپاه و هر ز بسیار کس کشته شد و حبشیان بشمشیر و حرب کشتند و پسر هر ز
اسب میان سپاه هریمیان اندر برد و او را بکشتند پس مسروق را در دیر و هر ز را در دیر گرفت و هر ز بکشتن آنها آتش اندر زد
و هر چاه که داشتند همه بسوخت و هر طعمای که پرورن از یکروزه بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت ایشانرا
از بهر آن بسوختم تا اگر دشمن بر ما ظفر بایند از ما چیزی بوی نرسد و طعام از بهر آن بسوختم تا بایند که ما را طعام پیش از یکروزه
اگر حرب کنید زنده کافی افزون شود و نعمت یابید و چون حرب نکنید من خویشین را بدست دشمن نمانم و لیکن من خویشین
خویش برگیرم پس شما بیکدیگر پس من کارتان چکونه بود ایشان با وی پست کردند و سوگند خوردند که تا جان بقی ما اندر
حرب کنیم پس یک مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی و هر ز را از آن فرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف
بر کشیدند و کمانها بر نه کردند و کمان و هر ز همکس بر نه توانستی کردن پس خود کمان بر نه کرد و عصایه بخوانست و ابروی خویش
بر بست و چشمش ضعیف شده بود ایشانرا گفت مسروق بمن نماید گفتند بر پل نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یا قوت
سرخست می نماید چون آفتاب و هر ز آن یا قوت از دور بدید گفتا صبر کنید که پل مرکبی بر رکت زمانی بود فرو زانند گفتند
پل فرو زانند و بر آب نشست و تاج بر سر دارد زین گفت اسب نیز هم مرکبی با عزت است پس گفتند بر آستی نشست گفتا است
خست و خمیگی زنت اکنون کمان مراد دهید کمان نیستد و تیر بران نهاد و گفت قبضه کمان یاد است من برار کنید و برابر
آن یا قوت راست بدارید و چون من تیر بیند از ماک سپاه از جای بختیدند بدایت که تیر خطا شد تیری دیگر زد و مراد دهید
ایشان از جای بختیدند و کردی اندر آمدند بدایت که تیر بد و خورد است و بنو مشغول باشند شما همه تیر باران کنید
دست و هر ز بران یا قوت راست بنهادند و کمان بکشد و تیر بیند اخت آن تیر راست بران یا قوت آمد بدو نیم کرد و تاج اند
شد و به نشانی مسروق آمد و پسر مرش پرورن گفت پس مسروق از آن است بر زمین افتاد سپاه از جای بختیدند و کردی
اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلق را بکشتند و سپاه حبشه هریمیت شدند سیف و هر ز را گفت بدین سپاه
انداز خویشیان من بسیارند و از چهار کی باوی پامندند بفرمای ایشانرا بکشد و حبش را بکشد و هر ز بفرمود که بجز سپاهان از
مکشید و آن روز کشتن می کردند تا از سپاه حبشه پس کس نماند و جوی خون برفت دیگر روز و هر ز لشکر بر گرفت و بصبح
آمد بدان شهر که مسروق آنجا بودی و آنجا بنشت و ملک بگرفت و سیف پیش وی پیستاد و هر ز هر که از اوقات از حبش بکشد
و نامه کرد بنو شروان میخیز عین تو شروان جواب داد که ملک بمن سیف بسیار و خود با زای و هر ز سیف را بملک بنشاند و تخت زد
و تاج بر سر وی نهاد و سیف و هر ز را بچندان خواسته داد که خیره بماند و تو شروان را نیز خواسته فرستاد بدست و هر ز پس و هر ز اند

زا

کشتی نشست و باز کشت و سیف بصفا بکشت و او را کوشکی بود همان خواندنی آن ملک حیر و بختان بنا کرده بودند
و پدران سیف آنجا نشستند و بر سر آن منظری بود و اندر جهان آن بنا را ممتنا بود سیف بر آن منظر نشست و ملک بروی است
بیتاد و هر که از حبشه که یافت بکشت و سیاه عرب و حیر و عین همه بروی کرد آمدند و کوهی از حبشه جواتان که پندشان
کشته بود تداین خیران ایشان ابتدا کی پای کردند و چون بر نشستی پیش روی اندر رفتی با حیرتها چنانک رسم حبشه بود و ایشان
بجز در باقی و دیدن هیچ کار نفرمودی و عرب را و خیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از عین امیری و کار داری فرستاد
تا زمین حیران و بادیه عرب همه به تنبیه سوی وی آمدند و او ایشان را برگرد و شاعران اعطاداد و شاعری گویند نامش امیه
بن الصلت از بنی ثقیف او را مدحی گفته است چند بیت محمد بن جریر دوسه بیت پیش گفته بود ما تمام آنرا بگویم **سپهر**
ليطلب الموت امثال بن ذي رين . و در حقه البحر لاعداء احوالا . اق هر قل وقد فاز و دينهم . فلم يجد غده بعض الاني قال .
لم اجد حو كسرى بعد سابعه . من المستين لقد بعدت اعداء . حتى ان في بن الاحوار بحلهم . انت لعمري لقد طولت تلقا .
من مثل كسرى شهنشاه الملوك . او مثل و هر زيوم الحرب اذ مالا . لله در زم من عصبه زرد اما . ترى لهم في الناس امثالا .
عرجاح من مرار . نه . امثله رب في الغيضا شبالا . يرثون عن شرف كانهما غيظ . في ذي بحل المرمي اعجبالا .
ارسلت اسد على شوال الكلاب فته . اصغى شريد هم في الارض فلا . قاشرب هينا عليك التاج نفقا . في اسر عهدها دار امثلك بحلالا .
ملك المكارم لا يعيان من اين . شياما معا و ابعدا ابوالا . و كويد نمان بيت باز پس اندر كه حديث نيكوي و ذكر نيكوي
پس ملكان بماند تا سرمان ياد کنند چنين بود كه تركردی كه ملك هفتاد ساله از پدران شده با خوشی آوردی ملك چنين
بود كه نوي نه چنانك انكرك ملك از پدران ميراث و نعمت اندر قافل باشد و بنشیند و می خورد و می میرد تا ملك از وی بشود
چنانك سر و قن بر برهه كرد يعنى كه ملكى نام نيك از پس خویش است باز داشتن و حديث نيكوي نه نعمت خوردن باشد
و ز پس از حديث سيف بن دوزين بگویم كه چون بود حديث كشته شدن سيف بن دشت جیشيان پس چون سيف
پس چون سيف از حبشه كس بن اندر نهشت مكر كوهی از فرزندان ایشان كه پدران كشته بودند پیش روی با حیرتها بدو
مكر پیری ضعیف دیگر همه بر نأ بودند و كودكان خرد سالیان برآمد برین و سيف سوي نوشروان رسول فرستاد و خواسته
و این جیشيان را كه مشوی بود بنی ایشان را نيكو داشتی و ترسینی كبدنونی كشتد پس بر ایشان این شد و روزگار بر نیامد كه روزی
می شد و این جیشيان با این حیرتها پیش روی می دیدند سيف تنها اب از پس صید بد و آیند سپاه . وی از پس ماندند و
بالاسب می دیدند چون از سپاه دور ماندند سيف را عیان آوردند و يكشند و سپاه همه پراگندند و جیشيان را
سر برگردند و ز حیران و از اهل مملكت و خویشان سيف بسیار يكشند و كوهی كشتند ملك سيف يكال بود و گویند نه وقت

بنی

سال بود پس چون او را يكشند و يكچند برآمد و كس مملكت نشست همچون اطاعت نداشتند جز نوشروان شد و واقعه
و باز و هر ز را بن باز فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود كه هر جیشي كه اندر عینست خرد و بزدل و زیاد . همه را يكش
زنی كه اندر شكه دارد و يكش و هر كه اندر عین موی او جعدست يكش و هر كه هوای جیشيان كند و میل كند او را يكش و هر
پامد و چنين كرد و نامه كرد نوشروان كه هر چه فرمودی كردم و عین پاك كردم از حبشه و از نسل ایشان نوشروان نامه كرد
و گفت صواب آمد و ملك عین بوهرزد و او او چهار سال عین بود و بعد و او را پسری بود نام وی مرزبان آن ملك نوشروان
مرزبان داد تا آن وقت كه نوشروان بر مرزبان هر سال خراج بوی فرستاد و پس مرزبان از پس چند سال مرز و او را پسری بود
نامش بجان هر مرز پسر نوشروان ملك پسر بجان و سال چند بود بجان نیز مرز و پسری ماندش نام وی خورشید و هر مرز آن ملك
بنود او و سالیان برآمد هر مرز بر خورشید ختم گرفت و كس فرستاد عین تا او را بند کردند و خواست كه او را يكش و يكی جا
بود كه وقتی نوشروان او را خلعت داده بود مردی از بهر آن پادشاه مرز و پس از خورشید و افكند هر مرز
آن جامه او را يكش و مردی دیگر را بن فرستاد نام او یازدان و این یازدان ملك عین بود تا آن وقت كه پیامبر علیه السلام
پامد و یازدان همه عهد وی بریت و مردمان عین مسلمان شدند و پیامبر معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری كند
بستد و این همه حوادث كه گفتم از حديث پيل با حديث سر و قن در وقت نوشروان و یازد شاهي نوشروان چهل و هشت سال
و عام القيل آن وقت بود كه چهل و دو سال از یازد شاهي او كشته بود و كوهی كشتندی و دو سال و پیامبر علیه السلام بجا
القيل آمد از مادر ملكي نوشروان اندر و وقت پرور بن هر مرز پیش بر پیامبری پرور آمد جرجا و د ملك نوشروان
چون نوشروان سيف بن دوزين را بملك عین بنشاند و ملك عین او را شد خواست كه ملك شام نیز او را بود تا بملك عراق پیوسته
بود و پرور اندر ملكی بود نامش ببطا نوشروان سپاهی فرستاد بر روم ملك روم كس فرستاد نوشروان و صلح خواست نوشروان
صلح كرد بران شرط كه شام او را بود و زمین عراق و حجاز و یادیه خود نوشروان را بود ملك روم هدیهها فرستاد و ملك
رازمین شام مردی بود نام وی جيله بن ايمم الغسانی از غسانیان كه ملك شام او را پیش از ان بوده بود و نوشروان برین
عرب منذ در املك كرده بود و بحیره بنشاند . بود و جزیره و موصل و حجاز و تهامه و طایف و عمان همه او را بود
و ملك نوشروان از عراق تا عین یوسته شدن سوی یادیه و حجاز و دو سال هم برین متوال بود پس این جيله ملك شام
بر د ملك شام آن ملك شام پسرش را از خالدين جيله خالدين شام ناخن آورد و با سپاه بسیار بحد جزیره و بحد بند
اندر آمد و كشتن و غارت كرد و خواسته بر د مند و سوي نوشروان بدین حديث نامه كرد و دستوری خواست كه با ملك شام
حرب كند نوشروان نامه كرد ملك روم كه این عامل تو از شام بحد ما اندر آمد و دانه كه فرمان تو بود این كار بفرمای تا آن خوا

نشان

بمقدور باز دهد و دین آن کشتگان بدهد و اگر از صلح پشیمان و حریف را آراسته باشد ملک روم از نامه نوشروان
تیندیشید نوشروان پسر خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و رفتند در آن عراق بفرستاد با بیجا هزار مرد و موصول پیروی
آمد نوشروان روی بیام نهاد و مدینه را و دمشق را بگرفت و بدین راه را و شهر مدح و قسطنطنیه و حلب و انطاکیه و ناسه
و مصر این شهرها را مست کرد و روم بود همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح خواست و هدیه فرستاد و گفت
من نامه ترا خواند داشتم و لکن من بند پیر آن بودم که خالد بن جبلة را بدید خوش خواند که آن کار با کاهی من کرد و این بر کار
و دین کشتگان از وی بستاند نوشروان گفت من صلح نکند مگر بر آن شرط که این شهرها که بگرفتم از شام و روم همه بدین
بود و باند همه و آن شهرها که روم ماندست ترا باز فروشم بخواند بسیار ملک روم بپسندید که در آن شهرها که بدست
نوشروان بود از شام که بگرفته بود بوی دست باز داشت و دیگران از وی باز خرید و بسیار هدیه فرستاد و نوشروان بدین
باز شد عراق و ملک شام او را شد تا ملک موصول و جزیره و بادی و حجاز و عین و طایف و بحرین و میامه و عمان از سوی
بر و بحر و هرگز هیچکس از آن ملک آن بجز این نبوده بود پس نوشروان از آن و آمد که زمین هند وستان یعنی او را بود و آن سرزمین
که ملک هند وستان آنجا نشیند بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ و فرستاد سپاه برفت تا رسید به چون بمان
از آنجا فرمود که براه دریا شوی و با ملک هند حریف کنی ملک هند وستان بنوشروان نامه کرد و رسول فرستاد و از وی صلح خوا
و آن شهرها از هند وستان که بنزدیک عمان است و با یام بهلم که در آن شهرها او را بود آن شهرها همه بنوشروان داد و نوشروان
سپاه از هند وستان باز کرد ایند و باخاقان ترک نیز صلح کرده بود و دختر او را بزی کرده و هرگز پسرش از وی بود پس از هند و
و ماوراءالنهر از حد شرق تا زمین خراسان و در بند حران و دیار طبرستان و کرکان و پارس و کرمان و هند وستان و عراق وستان
و جزیره و شام و عمان و بحرین و میامه و عین تا حد مغرب بنوشروان راست بستاند و با با ذاتی جهان مشغول شد و خراج بر حد
عراق بر نهاد و پیش او شروان ده بیک مستند و بیخ بیک و شش بیک چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آبادانی و برها بودی قباد
خواست که این رسم بر کرده و عدل بزند و آن وقت آن عدل بود اکنون پیدایت و هر سالی زمین بپایند هر یک آبادانی خراج بپردازند
و هر یک ویرانست بستانند خراج از عدل بنوشروان خراج نهادن بر وی **لایست** چون نوشروان بنشیند
که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود بکشد تا خراج بر نهند و ده بیک بر خیزد و رعیت را منفعی از بود پس آن مساحت را تمام کرد
و آنرا برید کرد بعد از زمینهای آبادان که اندر پارس بود و عراق بود و بر سر می نمودند تا حد جغتاید و بهر جغتی زمین
در می خراج بر نهاد و بیک قفیز غله که آن جای آید چنانکه زمین بپایند سلی گوید **شهر** معلل که ماله نعل لاهلها
قری بال عراق من قفیز و در هر و هر یک درخت بار آور بود بر مرد رختی چیزی بر نهاد و بر جهود آن چیزی نهاد بر تو اگر شتر

و بر در ویشتر از شش ماهت تا دوازده ناپست و چهار درم با چهل و هشت و از زنان هیچ چیز نداشت و این همه
جریع کرده بدو و جغت بخت زمین و جزیره تمام بنام پسر هر چه اندر عراق و پارس کسی بود از مهران هر که رختی از خدا و
صنیعه و مهران سپاه و پیران و حکما و علما و مؤیدان کس فرستاد و بخواند و وزی میعاد کرد که بر درگاه وی گرد آید تا وی این
حدیث را برایشان عرضه کند و آن خراجها را ایشان بپردازند پس روم میعاد همه را بار داد و هر کسی بجای خویش بپسندید و آنرا اگر ایستاد
بود بپسنداد و نوشروان خطبه کرد و بر خدای تعالی ثنا کرد و ملک آن پیشین را بپسندید و گفت پنهان نعت خدای و ما پیش است از آنکه بر
پدران ما بود و ما را ملک افزون داد باید که دادم از ایشان افزون بود و من نگاه کردم اندر کار خلق چاره نیست ملک را تا او را
پست المال بود و نبود او را و نگاه داشت رعیت را از دشمن تا چون دشمنی از سوی بدید آید و آن مملکت بخواند شد و بر رعیتی
ستم خواهند کرد از سپاه من و را چاره نیست که مملکت سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت
باید ستدن و اگر آن وقت که سپاه حاجت آید اگر از رعیت آنگاه ستانی اندر آن شتاب بر رعیت حمل افتد و مونت افتد هر یک
می باید ستدن و به بیت المال اندر نهادن تا آن وقت که حاجت آید نهاده بود و نگاه کردم از هر چیزی که هر سال از رعیت می شد
که به بیت المال آوردند بر روی او بوده و پدران ما خواسته که این بلاد باز برند و روزگار نیافتند و پادشاهی راست داشتن مشغول
بودند و بدین داد بر رسیدند و ما را خدای عزوجل پادشاهی راست کرد و ما بدین داد بر رسیدیم و همه زمینها پادشاهی مساحت
و بر هر جغتی زمین خراجی بپردازند بر نهادن از هر جغتی که شتمند یک درم و بیک قفیز از آن غله زمین و از هر رختی و صنیعی معلوم و از
هر کسی از مخالف ما که ما ایشان را اندر مملکت خویش بپایند و خون و خواسته ایشان نگاه دارد هر چیزی معلوم و جریع ها که در هر
کردیم تا آنگاه که شهادت بر شما واجب کنیم و هر شهری که کار داری بپاییم مردی پارسا و استوار و بهر ما میمان آنجا بیه کشد و خراج آن
شهر را بپایند و ده بیک سال بستاند هر چهار ماه بیک بار بیرون کند تا بر خلق آسان بود شما چو میاید خلق خاموش شدند
و کس جواب نداد پس نوشروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این رضای شما بر شما هم داد از بود پس مردی از میان مردمان
پای خواست نه از مهران و کس او را نشناخت و گفت یا ملک خراج چیزی باقی بود جا و دانه ماند و مردم قناتوند و چیزی باقی
بر باقی توان نهادن بر زمین آبادان خراج بنویزد از پس آن زمانه آن زمین ویران شود و آن خراج بماند بر مردی خراج نمی
آن خراج بر زمینهای خراب بماند و بر هر فردی آن وی بماند نوشروان گفت ای پادشاه نادان باقی که خود چه می گویی هر سال آن
زمینها بر میام هر چه ویرانست خراج از وی بپاییم و هر زمین که آبادانست خراج بر نهیم چه همیشه خراج بر آنکس باشد که زمین آبادان
دارد پس او را گفت تو از کدام گوی که از پیران گفت و پیران قنول باشند پس گفت که دوا بر روی می نیت تا هم اندر جغتی
و بدان مجلس اندر پیران بسیار بودند و دوا خویشتن او را می نیت تا بکشدندش و همه گفتند یا ملک ما از سخن وی پشیمانیم

آنست که ملک فرمود و داد کرد و صواب دید نوشروان آن جریدها پیرون آورد و جله برایشان خواند همه پیستند
و پیذیرفتند و بهر شهری کارداران بفرستاد تا خواسته کرد که در نهی و بریت المال وی فرستاد نهی و این رسم بماند تا آن وقت که
ملک از بصره بگذشت بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون عمر زمین عراق بکشد و خلق مسلمان شدند هیچ رسم نیافت از غل
نیکو تر ازین خراج و مساخت ایشان را برین رسم دست یاز داشت و این رسم اندر عراق مانده است تا امروز و الله اعلم و آنچه
خبر از دست دادن نوشروان از قطع بر سپاه خویش پس چون نوشروان از کار خراج فارغ شد با خویش تکیه
کار خراج و مملکت راست شد و آن دخل اکنون کار خرج سپاه راست باید کرد تا چنانکه بهی ایتم که آن خواسته از یکا می آید نیز
باید که یکا می شود و آن خواسته که پیرون شود سپاه شود و کار این سپاه بستن خواسته شورید است این نیز راست باید کرد
مردی را بخواند از پیران بزرگ با صلح پیران پیران و او را بکشد از خواسته بدین سپاه می دهند یکسها
ناحق و ناسزا و آنجا که سزا است باز می گیرند من این راست خواهم کردن این دیوان عطا و عرض میسریم تا توان درم بدان کسها می
سزایند و چندان دهی که باید و کسر است که قیمت وی قرار در دست وی صد درم ستاند و کسر است که وی اسب ندارد و نیزه و
سواران ستاند و کسر است که اسب دارد و سواری نداند و کسر است که تیر نداند و ناخن و زوزی تیر اندازان ستاند و از آن نیزه
و شمشیر چنان بکشد و از ایشان بر من ستمت و همچنانک بر ریخت ستم نکم از ایشان نیز ستم نپذیرم من دست تو برین طلاق
کردم و آنچه تو روان کردم و بر در سرای خویش ترا میدان سازم و عرض کا سپاه را عرض کن بر خود و از ایشان اسب اندر خواه
روی مردان بنویس همه را جرید کن و نزد یک خویش بدار و بنو سواری سلاح تمام اندر خواه زره پوشیده و زین آن جوشنی تمام
تا در کاب و بر سر خرد و سلسله و ساقین بدست اندر و ساعین آهنین و بر کشتوان بر اسب و بلیت نیزه و شمشیری و کمری بر
سیان و سپر و توبه و بکمر اندر و عودی آهنین و یکس کوه تبر زینی و ازین زین کان دلی اندر رود و کان و بهر کانی و زره و زین
داد و زره دیگر از پیران بیاورد چون بامردی این سلاح دینی بفرماید تا میدان اسب تازد و از اسب با سلاح فروز آید و بر
تا بدانی که وی سواری چه مایه دارد پس بفرماید تا هر سلاح را که فرماید پس بفرماید تا مقداز که دانش وی بفرماید و بنویس از
صد درم تا چهار صد درم و اگر چه سیاه است که از صد درم مده و هیچ سوار هر چند حریف و مبارز باشد پیش از چهار
درم مده و این کار بکردن وی اندر کرد و خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای برد کانی نیکو و برایشان اندر و آن مجلس کا بیاطسوز
کرد پیران است و او را دست میضی سوزن کرد بهناد و کمری بفرمود که بران جای نشستی و سپاه عرض کرد و منادی فرمود که درن سپاه
خویش که خویش بر روی عرصه کنند هر وقت که وی فرماید یا آن سلاح که وی خواهد و چنانکه شما را وی روزی کند حکم وی جای
کردم بایک دگر روز پیاورد و بدان مجلس نشست و منادی کرد که هر کسی که خواهد که روزی از ملک بستاند و نام او اندر جرید عطا

درست کند بدیوان عرض آید با اسب و سلاح تمام چنانکه بحرب شوید و از هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی آن سلاح
بر دکان می تواند کار بستن و سه روز شما را زمان داد و تا هر که سلاح تمام ندارد بداد و تمام کند و روز چهارم بایک بعضی کا
بنشت و سپاه کرد آمد بایک گفت با آنکه دید که آن کسی که بهتری باید نیامده است تا فردا همه باز گشتند و خبر نوشروان برداشت
نوشروان پنداشت که مهران لشکر نیامدند و او می خواهد که مهران از اسیر جرید کند و دیگر روز سپاه پیاوند بایک میخیز گفت
و باز خبر نوشروان برداشتند تا گفت که وی کار می خواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعضی آیند و آنک تاج و تخت و ملک
دارد نیز بعضی آید و اندر جرید تخت نام وی باید و روزی از بیت المال که وی یکی ازین لشکر است خبر نوشروان برداشتند و
بمانست که او را می خواهد گفت قایم عدالت دیگر روز نوشروان خود بر سر نهاد و همه سلاح تمام بر بست چنانکه اندر خوا
بود و آن دوز که کان که فرموده بود که پیش رفت و او نیز در فراموش کرد بر نشست و بعضی آمد و پیش بایک آمد و همه سپاه
ایستاده بود چون بلیب دکان عرض فرزند آمد بایک از جای برخاست و او را گفت یا خداوند تاج و تخت اسب بر گردان
و خویش بر عرض کن تا ترا و اسب ترا به پیم و سواریت را به پیم نوشروان اسب بر کرد آید بایک آن دوز و ندید گفت هر چند
ملکی و فرمان راست اندر مجلس از ترا احباب نیست و اندر سلاح تو نقصان بیندم و نو دوز و دوز که آن آوردند و از پیش
پا و تخت انگاه بایک جرید بر گرفت و نام نوشروان بنوشت که انوشروان دوز و تاج بر گفت ای خداوند تاج هر آنکس که چه بزرگ
باشد و حریف و با سلاح تمام پیش از چهار صد درم بنویسم و ترا حق ملک و تاج بر سر توانست حق ملک را افزون باین چند خوی
که افزون کنم نوشروان گفت چندانک تو بپیش گفت یکت درم افزون کردم تا بریت المال نقصانی نیاید نوشروان گفت پسندید
و او را چهار صد درم و بلیت درم در دیوان بنشت پس نوشروان برای اندر شد و هیئت بایک بدل سپاه گرفت و گفتند چون
را از درم نداشت کس را ندارد و بایک سپاه عرض کردن گرفت و روزی می نشست چنانکه هر کس از او دید دیگر روز نوی نوشروان
اندر شد و نوشروان بر تخت نشست بود و تاج بر سر نهاد و بایک زمین نوسه داد و گفت ای ملک استعصار بر ملک بدان کرد
تا هیچکس از من محابا چشم ندارد بقضای سلاح و آن یک درم افزون از بهر آن که تا هیچکس افزون چشم ندارد بر چهار صد درم
نوشروان گفت نصیحت تو بشناختم هم برین رسم بند و این جرید درست کن و خواسته بر مقدار هر کسی قیمت کن و این کار ترا داد
تا زدن باشی و او را خلعت داد و برگرد و بایک پیرون آمد و آن کار عرض تمام کرد و کار نوشروان از دخل و خرج راست شد و داد
بر رعیت و سپاه تمام شد پس بدان سال شکار بزین عجم اندر بدید آمد و هرگز آن نبود بزین ترکستان بودی و باینک ایشان
با هول بود و هر دیویش بایک کرد نهی و بر وزند نهی مردمان از آن بر سیدند و نمانستند که آن چیست خبر نوشروان برداشت
و او آن بایک بنشیند بفرمود که طلب کنید و بر اثر بشوید هر چند بختند نیافتند نوشروان مویان موید را بخواند و گفت این چه

شاید بودن گفتا من اندر کتب ایذون خواندم که چون ملک پیدا می کند و ستم از آسمان بآید پختانک خلق بشنوند و
 و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیت و ملک که توان کرد که از او عدل آید و آنکه این پختانک پدید آید و چنان دانم که
 این کار داران خراج بر رعیت ستم می کند و چیزی پیشی ستانند از آن ملک و مؤذنه است و نوسروان گفت پرس چه باید کرد
 گفت هر شهری موبدیت دست آن کاردار بران جبرین نگاه باید داشت که از وقتی نشنایند نوسروان چنان کرد پس مردمان
 کردند و شب دام فرو کردند تا شال بگرفتند و پیش نوسروان بردند ملک گفت خلقی بدین ضعیفی و شب بانک بنان هم این عجب
 پس از آن مردمان از بانک شال نرسیدند و نوسروان این بنیشت یاد داد و پامیر طایفه السلام بیاد شاهی اولاد از مادر بنا
 چهل سال از ملک وی گذشته بود عام الفیل و کوهی کوهی چهل و دو سال ولیکن مولودش در این اختلاف بعام الفیل بود و ملک
 نوسروان چهل و هشت سال بود خبر ولادت پیغمبر **ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله**
قَالَ اَلَيْسَ بِصَلَّى اَللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْجَادِلِ اَنُوشِروَانَ و مولود پیغامبر علیه السلام
 آن سال بود که ابراهه با سپاه بدر مکه هلاک گشت و آن روز دوشنبه بود و از دهم رجب الاول بعام الفیل و مادرش
 ایمنه بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدرش عبد الله بن عبد المطلب و کوهی کوهی گویند که پیغامبر علیه السلام اندر شکم مادرش
 که پدرش برآمد و کوهی گفتند دوساله شده بود و سرایش بر کار مکت مکه از ادایابی یوسف خوانند آن سالی پامیر بود
 و اندان سالی از مادر برآد و آنجا زک شد و تا یکم بود بنان سرای اندر بود پس چون بمدینه هجرت کرد مرا میرا المونسین
 این پسر طالب را برادر می بود نام وی عقیل بنان سرای اندر نشست پس عقیل آن سالی فروخت و پست دینار بر مردی از قریش عقیل
 پامیر را گفت آن سالی فروختم پامیر را از آن اندوه آمد و خاموش بود پس چون روز فتح مکه بود نزدیک مکه رسید معاویه بن
 عبد المطلب را گفت **يا اعراب بنی نزل بمكة** عبا سر گفت **ربا عات** و مستقر **راسك** گفت پس سالی تو آنجا که از مادر آمدی پامیر علیه السلام
 گفت **وهل نزلك عقيل لما من راج** گفت عقیل ما را سالی بکا دست باز داشت و این سخن پامیر با مثال عرب اندر کار بنده نیست
 پیغامبران برای عقیل خشید چون از مکه برفت و از پی عقیل پست و رتبه وی بمادنا وقت حجاج بن یوسف چون حجاج
 این زبیر را بمکه اندر حصار گرفت و یکشت و مکه بکشاد عبد الملك مروان امیر حجاز و مکه و مدینه حجاج را داد برادرش
 محمد بن یوسف آنجا امیر کرد و خود بفرات می بود محمد بن یوسف آن سالی از فرزندان عقیل بخیرید و مکت مکه اندر گرفت
 و همچنانی بود تا وقت هر دو الرشید چون هر دو بحلیقی بنیشت او را مادر می بود و روی نام وی خیزدان و آن کثیر بن پدرش
 بود مهدی این کثیر بن یکدم فرستاد تا مکت آبادان کرد و بفرمود تا آن سالی محمد بن یوسف که مکت اندر آورده بود از مکت
 جدا کنند اکنون آن سالی هم بهلوی مکت است و محمد بن یوسف باز خوانند و محمد بن یوسف بر مکه و حجاز و حجاز بقلبه شد

کان سرای عقیل از بخوانند پامیر کرد و باز خوانند و مادر پیغامبر علیه السلام گفت که چون پامیر بشکری اندر افتاد
 و نه ماهه شد و بوقت پروان آمدن نزد یک شد یکشب مادرش خواب دید که یک فرشته از آسمان فرو آمدی و مادرش
 را گفتی که این که بشکری تواند دست مهر همه خلقت چون از توحید استود او را محمد نام کن و بگوی **اعبده يا الواحد**
شکل **تأیید** مادرش دیگر روز این خواب مر عبد المطلب را بگفت پس چون از مادر جدا شد مادرش روشنایی
 دید که بختی یافت از یکسوی تا شام بفتاد و مادرش هر چه بشام اندر گوشت بود همه دیدند و نوری از محمد برآمد و تا سحر
 بر شد دیگر روز مادرش مر عبد المطلب را بگفت عبد المطلب او را محمد نام کرد و بخیری این نیست که آن وقت که از مادر
 شد هر چه بر روی زمین پست بود همه بر روی اندر افتادند و همه آتش خانه های مغان آتش برزد و گویند نوسروان آن شب
 خواب دید که کنکهای گوشت او همه بیفتاد و الا چهارده بمادی و همان شب موبدان موبد خواب دید که اشتران بخنی با
 اشتران اعرابی بعد کمتر از آن بخنی با یکدیگر حرب کردند و آن اشتران اعرابی غنیمت گزیدند و از دجله بگذشتند
 و خوشترن میان عجم اندر افتادند و پیرا کنند و پیرا کنند بنی موبد دیگر روز برخواست و آن خواب هر کس را بگفت روز سوم از پاد
 نامه آمد که آتش برزد و همان شب که نوسروان خواب دیدن بود پس نوسروان تافته شده همه علماء و موبدان را بخواند و این خوابین
 ایشان بگفت و این نامه کن پارس آمدن بود بگردن آتش پیش ایشان بر خواند پس نوسروان بمن تر منذر دانا مکه کرد و گفت مردی
 را طلب کن باد آتش بسیار و سوی من فرست تا این خواب من بگزارد و مردی بود آنجا نام وی عبد المسیح بن عمرو بن ثعلبه
 الغسانی از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بریت و تا وقت عمر بن الخطاب بود و عبد
 المسیح علم بسیار آموخته بود نهران او را سوی نوسروان فرستاد پس نوسروان و موبدان موبدان این خوابها پیشی بگفتند
 عبد المسیح گفت این علم سوی سطح است گفتند برو و سوی سطح شو و تقیران خواب بیار عبد المسیح رفت چون نزد
 آمد و بحال خویش اندر بود عبد المسیح او را گفت که من سوی تو آمدم بمسئلی سطح گفتا تو نیامدی که ترا ملک عجم فرستاد او نوسروان
 را و چنین خواب دید و موبدین چنین و تر لیاوند و تاویل آن از تو باز پرسید و تو ندانستی و آتش با آتش خاتماله
 برزد و ترا فرستاد تا از من پرسی او را بگوی که از عرب پیغمبری پروان آید که ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از عجم شود
 و از عجم چهارده ملک بنشینند از پسر مروان و آنکه ملک ایشان و دین ایشان منسوخ شود و دین این پیغامبر میرا ایشان
 شود و وقت آنست که آن پیغامبر از مادر بیاید یا خود آمده است عبد المسیح باز گشت و سوی کسری و شعری گفت اخویش
 برآه اندر ایاتی چند و شعریست تحت نیکو و مردمان جز آن پست باز پسین ندانند اینور گفت **شکر فانت ما ضی المم شکر**
 الا یغفرتک تغفیر و تغفیر ان کان ملک بنی ساسان از طهم **فان الذی طوار ادها در** فانهم رجا الصحو امین له

هياي صولهم الاسد لهاصر منهم لخوا الصرح مهران ولخوة ولهرزان وشابور وشابور والناس اولاد ملان فمن علو
ان قنابل فحقور ومجور ولخير والشر مقرونان في قرن فالخير مستج والشر محذور عبد المسيح سيامد سوي كسري
اوشروان وآنك سطح كفتي بود همه او را بگفت كسري را دل اين شد وكفت ناچهارده ملك از پسر ما بنشيند بسي كارها بود
الحمد لله كه بر روزگار من چيزي نبود كفتا را در حديث طفوليت سيمر علمه السلام و چون پيامبر از ماده بر زاد عبد المطلب
او را محمد نام كرد و پدرش عبدالله مرده بود و چهار ماه از مرگ او گذشته بود حيد المطلب مهر فرزند پسر پيامبر افكند و متري
مكه را رسم چنان بود كه فرزندان پيامبر دادني پرون از مكه تا پيرورد نهي كه هوای مكه يا و با نود و يزدان كوهها اندر بنور زده راه
مردمان بودند ان ياد يار ايشان را بنی سعد بن كبرن هرازان بن منصور كفتني و ايشان مردمانی بودند در ویش و مهال بوقت پها
پيامدني و هر كودكي شير خواره كه بكمه بودی ببردندی و شیر دادندی و بزرگ كردندی تا هوای آنجا كودك تن درست و صحيح
تر آمدی بزبان ايشان و پيامبر فرمود **انا افصح العرب** پسر عبد المطلب چتم داشت كه از زنان بنی سعد پايند تا وی پيامبر را بنشاند
دهد تا شير دهدش و هنوز وقت آمدن نبود كچهار ماه در بي ابيست و عبد المطلب را يكی دايه بود كه پسر ايشان را شير داده بود
نام وی سرخ و آن دايه را بنان روزگار پسرى آمده بود عبد المطلب محمد را بنان دايه داد تا چهار ماه شير دهد و كوئيد كه
پيامبر چهار ماهه بود كه از ماده باز ماند و لكن آن ندر درست پسران بنی سعد پيامدند بطلب كودكان و همه شويان
با ايشان بود ميكان كودكان را يادند و آن سال بحی بنی سعد تنگي بود و مردمان بختي اندر بودند و زنان آن سال بكمه شير
آمدند و اندر ميان ايشان زنی بود نامش حليمه بنت ابی ذؤيب و اين ابو ذؤيب را نام عبد الحارث بود و حليمه را شوي بود نام
وی الحارث وزن و شوي هر دو در ویش بودند چون مردمان بكمه می آمدند بدياكي از حليمه شوي را كفت مرا اين بزن يا كودك
بستانم تا مكر حال ما بهتر شود و ان شوي حليمه را شري بود ماده و از وی شيرد و خني و آن اشتر ضعيف شده بود از آن
خشك سال بود و ماده خري بود بتر ضعيف شده و خني كو سفتد بود شان و پسرى بود شان كه آن كو سفتدان يداشته
و دي دختر بود مزين حليمه را يكی ابييه نام و ديكر حارثه از همه را بنان پسر بزرگ پسر خود و شوي ان سر را كه عبدالله نام
بود برداشتند و سوي مكه شدند حليمه بدين ماده خبر نشت و پسر را پيش گرفت و شويان بنان شتر ماده برنشت
و رفتند باز نان ديكر و همچو چمن داشتند و هر شوي اين شوي حليمه آن اشرك را بخني و از وی خني شير آبني بسيار نه كه خني ضعيف
بود و هر دو زن و شوي از ان شني خني خورده نهي و اندر پستان آن زن شير بود و چون براه اند پسرى آمدند و خواشتر همواره
پسر بود نهي از كاروان پسر چون بكمه اندر آمدند هر زنی كودكي بگرفت بيايكي و بر هر كه پهايمه را عرضه كرد نهي نشتند نهي پسر محمد ابرين
حليمه عرضه كردند كفت مراد و پسر خود پسر نيز كودكي بيم را خواهم تا زنان بنی سعد كودكان برگرفتند پسر حليمه كفت من بكمه شير

بروم و آن بيم عبد المطلب بر كيرم تا باري كودك تا شتم پسر حليمه و شوي پسر عبد المطلب آمدند و محمد را بنشاند
و باز كشتند و حليمه هم بران خرك نشت و محمد را پيش گرفت و پسر خويش را بيشوي داد تا پسر خويش گرفت پسر از خرك
كه حليمه برنشتند بود بتر رفت گرفت و پسر كاروان در بي رفت ان زنان حليمه را كفتند اين خرك را چه كودكي كه چنين
كشت پسر چون آن شب بمنزل فرود آمدند حليمه دو پستان خويش را پراشيد بيافتي بي آنك چيزي خورد و بود پستان را
محمد را داد و پستان چپ پسر خويش را و هر دو سیر كشتند پسر حليمه مزين شوي خويش را كفت كه اين كودك بر ما مبارك آمد
و هر روزی بر كت پيامبر را ايشان بدید می آمد و هر روزی كو سفتدان و اشتر حليمه باز آمد نهي پسر خورده و پستان پسر
از شير و ديكر كو سفتد پستانان خشك از ان مردمان ديكر و شبانا را كفتند چرا اين كو سفتدان ما را آنجا اندازيد كه كو سفتد
شبانان كفتند ما هم آنجا داريم وليكن هر كجا كو سفتدان حليمه دهان بر نهند سيز كرد پسر پيامبر عليه السلام بر روزی چندان
بياييكی ديكری بكمه پسر چون دو ساله شد دايه او را از شير باز كرد و پيامبر شير دويد و حليمه او را سوي عبد المطلب آورد تا
بر پندش دايه را بسيار چيز داد تا مادري پيامبر كفت اين پسر من بزرگ شدن را بر من دست باز دار حليمه كفت ما مقت سال او را
يدارم انگاه بخواهد هم كه ما را رسم چنينست حليمه پيامبر را باز برد يكسال چون پهايمه سه ساله كشت هر روزی بدشت پرون
شوي و آن عبدالله شير باوي بودی پسر روزی پيامبر بدشت پرون رفت و آن شير باوي بود سه تن از كوه فرود آمدند
و پهايمه را در بر بودند اين پسر را بنان بر شد و ايشان خواهش كرد و كفت ان كودكي بيمت و شمار ان كشتن وی چيزی ناي
او را عفو كنيد ايشان سخن او نشيدند و محمد را بخوابانيدند و پستان و شكم تازهار بپايندند آن پسر حليمه چون آن بدید
كريان از كوه برآمد و سوي مادر شد و اين خبر بگفت پسر حليمه و شوي هر دو كريان بدیدند و پسر كوه بر شدند پهايمه
دیدند درست نشته و روی زرد شد او را كفتند اي پسر چرا در سينه است پيامبر كفت سه تن پيامدند و با ايشان شسته
زرين بود و آب دستاي زرين و شكم من از سينه تازهار بپايندند و هر چركه بشكم من اندر بود بدان طشت بنشيند و بجای
خويش باز نهادند و مرا كفتند ياك آمنی بدين جهان اکنون ما كتر شني پسر يكي از ايشان دست بشكم اندر كرد و دل را پرون آورد
و ديونم كرد و خوني سياه از آنجا پرون كرد و پنداخت و كفت اين پسر شيطانست و اندر سه تن آدميان هست وليكن از تو
پرون كرد پسر را برام بدان جای كه بود باز نهاد و با بكمه شري مهر كرد و سديكر مرد برخاست و دست بر شكم من فرود مايد
شكم من درست شد برخاستم و بنشتم و هنوز اين مردی كه بنشتم بدل من اندر دست حليمه او را بر گرفت و از كوه فرود آورد
و بخانه بود شوي حليمه را كفت كه اين كودك باز ياد زده كه ديوان او را پريد پسر از انك تاه شود حليمه كفت من اين را
سوي كاھنان برم و حال وی پسر هم اگر ديوانه خواهد شدن بيا نهر پسر حليمه و شوي او را سوي كاھني استاذ بردند و كفتند تا

آن کوزل را از مکه پیاورد و پیر و در دیر الکتون دیوان او را عذاب می کنند بکر این را تا این چکونه است و این کاهن
پرست بود حلیمه را گفت از علامت دیوانگی برین کوزل چه دیدی حلیمه آن قصه را و با بکفت کاهن گفت این کوزل خود
بگوید پس محمد قصه خویش بگفت کاهن بگفت و او را بیرون در گرفت و بانگ کرد که یا جماعه العرب این آنست که بشان شما را
نکونتا آرند و دشمن دین شماست مرا با این کوزل بدو نیم نیند حلیمه محمد را در بر بود گفت تو دوانه قری ازین کوزل پس بر
محمد را بکده باز آوردند پس مادر محمد حلیمه را گفت تو چنین می بینی بودی برین کوزل اکنون چه افتاد که او را باز آوردی حلیمه آن
قصه شک او بگفت و حدیث کاهن مادرش گفت مترس که هیچکس پسر مرا نتواند کشتن و دیو و پری بروی نیارد آمدن کچون
وی بشکم من اند بود بخواب چنین دیدم که کسی از آسمان بر می آمدنی و مرا گفتی که این کوزل که بشکم تواند دست او بهترین همه خلقت
او را محمد نام کن و بخندای سپار و چون از من جدا شد و شنای از وی یافت که ما بشام رسید چنانک من همه کوشکها شام بدید
و محمد را دادم پستان افاد و انگشت بر آورد و سر سوی آسمان کرده پس حلیمه او را با مادر داد و چون پنج ساله شد مادرش
را در مدینه خالان بود تدان بی بیار و کوزید محمد مدینه بود که از مکه مدینه رفته بود بیان کافی آنجا پمار شد و بعد از
در کوهستان مدینه دفن کرد ندجای که دارالتابعه خوانند پس مادرش از عبدالمطلب دستور خواست تا محمد را مدینه
برد و خالان را به پند و کوزید و راز یارت کند دستور داد پس محمد با مادر مدینه بکشد بودند و باز بکده آمدند و مادر
منزلت که آنرا نوکونید چون آنجا رسیدند مادرش برده و محمد بکده باز آمد سوی عبدالمطلب و شش ساله گشته بود پس عبد
المطلب محمد را می داشت ناده ساله شد پس عبدالمطلب برده و محمد را به ابوطالب سپرد و از همه فرزندان عبدالمطلب ابوطالب
مهر بود ببال و نیز مهر قریش بود از پس پدر بود و محمد با وی می بود تا خدیجه را برتی کرد خدیجه و مادرش
مهر پسرش زین و چون پیغامبر با صلی الله علیه و سلم از مادر پیا آمد از ملک نوشروان چهل سال گذشته
بود و نوشروان هشت سال دیگر زنده بود پس مرده و هرگز پسرش ملک بگرفت و هرگز از دختر خاقان ترک آمده بود آنگاه که
نوشروان دختر خاقان خواست و رسول فرستاد او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران هرکس و خاتون دختر فقور
ملک بود که خاقان بود پس چون رسول نوشروان پیا آمد ملک ترک هفت دختر پیش رسول پیا کرد همه آراسته الا این
که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد گفت اگر نوشروان را فریبی آید آخر اصلی باشد پس رسول او را پیا آورد و نوشروان را
از وی مهر نآمد و هرگز همه ادبها بیا موخت و ملکر آشتی گشته کشت نوشروان او را ولی عهد کرد پس هرگز از پس پدر ملک بگر
و همه کارها بروی راست شد و داد هرگز چنان بود که از نوشروان اندر گذشته و ملک محمد بروی راست بیستاد و در ویش
وضعیتها را نیکو داشتی و قویا از شکسته داشتی تا قوی وضعیست همه راست شد و قوی برضعیفستم تیارست کرد

و جهان از داد وی پر شد و هر سالی با سپاه از عراق سبانی بدینور و نهما وند و تابستان اینجا بودی و چون برقی
منادی بانگ کردی سپاه اندر که هیچکس بمبادا که اسب بر زمین کسی اندر راند و سوهنکی بزرگ بران کار کرده بود و هر که
فرمان نکردی ویرا عقوبت کردی تا از سپاه وی بشدن و آمدن هیچکس از یان نبود پس یکسال می رفت مرگی از ان پر
پسرش بر زمین مردی اندر شد خداوند کشت آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ برده سرهنگ از پرویز پرسید پس صاحب
خزان خبر پسر برداشتند هرگز آن سرهنگ را بفرمود که آن اسب پرویز را دین و کوش برود هرز یاق که خداوند کشت را
بوده است از پرویز بازستان و تاوان ده پس پرویز خواست بنان سرهنگ کرد که این اسب مرادیت و کوش بر تاج
کریم بزرگ ملک آن سرهنگ بیستاد تا اندران سپاه کس بود محتشم همه خواست کردند سوز داشت و کوش و دین
بیرید و سرهنگ را از ان یاز کرد از انک در فرمان او تا خبر کرد از آن دم پسر و نیز روزی با سپاه می شد سوهنکی بزرگ بد
رزمردی بگذشت و آن رزمرازد دیوار بر کرده بود بسوی راه و وقت غوره بود و آن غوره بسیار آویخته بود آن سرهنگ
از ان غوره خوشه باز کرد و بر پشت اسب می خورد چون سپاه فرود آمد خداوند رزمردی این سرهنگ آمد و گفت
مرا زیان کردی من این خبر پسر بردادم سرهنگ دیناری او را دادند هر چند درم و دینار بروی عرضه کرد راضی شد
و نشت سرهنگ گفت صبر کن تا به من برسد کمری دارم کوهها اندر نشاندن آن تراد هم پس آن کمر او را داد تا خشت شود شد
و نیز کونید موبدان قصه برداشتند که اندر میان مابجهودان و نر سایان بسیارند ایشانرا از پادشاهی بیرون باید کرد
گفت پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست و پادشاهی بزرگ اندر از هر لوقی مردم باشد و هرگز بنا دهر هیچ ملک
در عجز نبوده است ولیکن عیب آن بود که مردمان بزرگ را خرد داشتی و حق ایشانرا نشناختی و در ویشان و حقیران
بر کشیدی بر تبه بزرگ و گفتی با برضعیفان ستم نکند و هر که برضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا شمار آمد سیزده هزار
از مهران و بزرگان عجز گشته بود و در ویشان او را دوست داشتندی و مهران او را دشمن و آن سپاهها که از ان پاد
پای کرده بود تا دشمن اندر نیاید آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و اندر پادشاهی وی طرح
چون ده سال اندر پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی پادشاهی او اندر آمدند و لشکرهای او همه بگریختند و کارها پاد
او همه بگریختند از سوی ترک ملک ترک پیا آمد پسر خاقان خال هرز ماوی ساه شاه و خاقان مرده بود و ملک بنام رسیده
بود و از جیحون بگذشت و سلج آمد و آن سپاه که هرگز سلج نشان بر رفتند و از سلج بگذشت و بخراسان آمد و بطلان آمد
و از آنجا به راه و باد نفس آمد و از سوی مغرب ملک از قوم پیا آمد یا صدهزار مرد پیا آمد و شام بیستد آنک نوشروان داشته
بود و گفت این نه از حد عجزست که ان ملک روست و تا حد نصیبین با هو از آمد و از سوی ارمنیه و آذربایکان ملک

حران پزون آمد با سپاه بسیار و آن حد ها گرفت و از سوی باد پزان دوجایت عرب پزون آمدند یکی را نام عباس الانجول
و دیگری را نام عمرو بن الازرق و شهرها بسیار گرفتند و کار بر روی سخت شد و موبدان را و سرهنگان سپاه را بخواستند و گفت چه
ندیدید هر کسی بدیدید یکی کردند و موبدان موبد خاموش می بود ملک هر مزاورا گفت تو نیز بدیدید کن و ما را برای
و ندید خوش معرفت کن که سخن و ندید پزان مبارک بود گفت ایها الملک از همه دشمنان تراد شمن تر ملک ترکست این یکران
نه دشمنند اما ملک روم خوش خویش میخواند و پادشاهی خویش طلب میکند آنک نوشران از وی سستن بود و آن شهرها که
از آن ملکان عجم پیوخته است و آن مردمان مسا اندان شهرهای و یازده و باوی صلح کن ما از تو باز کرد و ما عرب باید بر ما
ضعیفند و درویش و اندر باد بیسقط بود از آن اید آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز کردند و باد
دو ستره از انداز شهرها و اما این مردمان که از حران آمدند پزان آمدند که چیزی بر بایند و بسیار فتنه باید است آوردند اکنون
روی پادشاهی خویش نهند نام کن بکار داران آن زمین امنیه و آذر بایکان ما کرد آید و امنیت ایشان کشته که ایشان خود از
پیم آن خواسته که دارند حرب نکند و خود بسیار از حرب ترک را که هیچ دشمن بر از ترک نیست یا خود بر و با سپاه بفرست یا سالا
جله مبارک تا باوی حرب کند ملک هر مز گفت ایست نکو گفتی و رسول فرستاد سواد قیصر و باوی صلح کرد و آن شهرها که نوشران
ستن بود یازد از ملک روم باز گشت و هر مز نامه کرد بعمال امنیه و آذر بایکان با سپاه حران از اخبار مایند و سوی امنیه
طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام وی هوذین علی الحبفی و این هوذین بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و ایمان
او را بر ترک داشتند و او را هوذین و التاج خواندند و اصل این آن بود که نوشران هر مز را پیمان فرستاد و ملک یمن او را داد
از پیر سیف بن ذویین و هر مز هر سال خراج یمن نوشران فرستاد یکی سال چون عذتی پیم بر رسید نزدیک پیمان و بحرین بنی عتیم
برخواستند و پزون آمدند و آن مال غارت کردند و آن رسولا را برهته کردند پزان رسول بشتید که بحرین مهریت نام او هو
ملک نیست ولیکن ریست یا خواسته بسیار این رسول برهته پیش هوذین آمد هوذین او را برگرد و بنواخت و صلت داد و هر که باوی
بودند خلعت داد پس سولان بر نوشران آمدند و پیش وی آذی کردند پس نوشران نامه بشت و هوذین را شکر کرد و دید که او
هوذین پیمان و نوشران او را بنواخت و بر و لطف کرد و نامه بداد پیری که پیمان و بحرین بود از دست نوشران نام وی آزاد رود
عرب او را بلیق مکعب خواندند و از بهر آنکه دزدان از یکدی و دست و پای بریدی و عرب آن هر که ندیده بودند پس نوشران بدید
مکعبین نامه بشت که بایستی پیم حرب کن ما آن خواسته باز ستانی و هوذین را بفرمود تا او را یاری کند مردمان بحرین را کرد که
باز گشت از در نوشران با بر و خواسته بسیار و سوی مکعبین آمد و گفت ای پیم واقعه باید کردن مکعبین گفت پیم باید
و ما با ایشان تاب نداریم حرب و ایشان هر سال چون خرمای طیب برسد بحرین آیند و کمتر شان از هر طعام که بخورند

و باز برند بیاد و چاره شان نبود ازین آمدن صبر کن تا آن وقت که بیاید پس همه را یکروز زمان کن یا خواسته باز
آرد و حرب و مشغله هوذین نام بشت سوی نوشران که مکعبین چنین صواب می بیند نوشران جواب کرد که را یکی
صوابست چنان باید کرد پس صبر کردند تا وقت رطب فراز رسید چون بنی عتیم بحرین آمدند مکعبین همه را یکوقت و بزندان
کرد و بسیار از ایشان یکشت و آن خواسته همه باز پرس اذند و نوشران فرستاد بدست هوذین نوشران بدان شادند و هو
را بسیار چرخها داد و خلعتها داد و یکی عصابه داد و زر و کهریز و قوت و سواریدان روی نشاند تا بر پشانی بندد و بحرین باز فرستاد
و ملک بحرین هم بمکعبین دست باز داشت و بحرین هر که آن عصابه ندیده بودند پنداشتند که تاج ملک عجمت و هوذین را بخت
است و هوذین را از جهت آن عصابه و التاج خوانند و شعر را ازین باب شعر بسیار است و هوذین بعد از بحرین می بود تا
نوشران برآمد و هر مز بشت هوذین در هر مز آمد و بخت آبخا بستاد و چون بوقت هر مز عرب از بحرین پیمانند و بکار پادشاه
فساد کردند ایشان را طعام و خواسته فرستاد از کندی و آرد و خرما و مویز و درم بدست هوذین و ملک بحرین بدو داد و هوذین
و آن عرب را بحرین باز کرد آید و دل هر مز و غمگشت و ملک روم نیز صلح باز گشت و سپاه جز را بحرین شدند و هر مز از
برداشت و پدید پر ملک بیستاد و همزان ملک را کرد و موبدان را گفت که خدای عزوجل کار ما نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز
کرد آید این سپاه شاه ماند است که میان پادشاهی ما اند آمده است چکوید که شاید که بحرب او فرستم همه مشورت کردند
که آن کار را بحرین بهرام شوین نشاید و او بهرام بن بهرام بن حسن نام بود و اصلش از پری و از ملکان اذکان و اسپهبدان ری بود و الله
وقت مردی مردانه و مبارک تر از وی بود و بگونه خود بود و بسیار دراز و بن خشت بود زیرا او را چون خواندند بنی و کردی گفتند
او را شوین خواندند و اصل این سخن آن بود که حرب بود بر در ری و مردی را ضربتی زده بود و از سر یا کوهه زن فرو آورده
و مردمان بنظر آه آن میشدند و مریکد یکدیگر را می گفتند شوین آن ضربت پس او را این لقب کردند و این دست نرست و اند
همه ملوک عجم و ملکان ابرمدی و سیارزی نام بردند یکی بهرام کور و دیگر بهرام شوین و نوشران بهرام شوین را از در
بود و ملک امنیه و آذر بایکان بوی اذ و او اسپهبد و مرزبان ری بود و حمال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده
بود و او را با امنیه فرستاده بود چون هر مز آن ملک بهرام را کرد مردمان گفتند این حرب را بحرین بهرام شوین نشاید گفتند
امر مذکور کردید تا من بگویم دیگر روز همه را کرد همه نام بهرام بردند و گفتند جزوی نشاید خیر بهرام شوین و خواهد
مهر بهرام مهر لوف فرستاد بحیات سایه و عتیم بر جرح دیش بهرام شوین تمام نکلند
و من بکتاب اخبار عجم تمام بگویم پس چون دیگر روز هر مز مردمان را کرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترک
راک شاید هم بهرام شوین گفتند که وی مردی مبارک است و سوار پس مردی از میان مردمان بر پای خواست نام وی حجابان است

بزرگ بود و گفت زندگانی ملک دراز با ملک مرید مرا همراهی نشاند شناسد و خدمت وی داند مرگت نوشهوان را اکنون
پیش آمده است و بخانه اندر مانده است و خدمت نتواند آمدن که از کار مانده است هرگز گفتنیک دانم و نیز او را و او را
که وی بود نوشهوان بخاقان ملک ترک بدست من که از مرید آورد سوی نوشهوان گفت من دوش پذیرا گفتم ملک هرگز بهتر از
کرد کرده است و کسی نمی جوید که پیش سپاه ترکان شود وی اندون گفت که اندرین کار مرا عیلت اگر مرا بخواند و پرسد من او را
بگویم هرگز نگفت او را بخواند اندر پیش همه خلق وی ضعیف شده بود براسب نتوانست بودن بجای اندر نهادند
و پیاورند هرگز او را بر کرد و بنواخت و او را گفت ترا بر من حق بسیارست و سعی تو بود ما در مرید یک نوشهوان آوردن
و محل تو بنای جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها که اندر ملک بود و می بینی که ما را از جلالان و فراتیان چه پیش آمد چون
خاقان مرید پیش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق و حرمت ما نشناخت و حق عشرت دست باز داشت اکنون
کسی باید که با سپاه بجزب او فرستم چه علت بتزیدیک توانی یاب مرا استاد گفت زندگانی ملک دراز با آن روز که
مرید یک خاقان و استاد با من بجای تن بود ندانم ترکان و سرهنگان و نامه کردند تا همه دختران بر من عرضه کردند تا من یکی
از ایشان بگزیم خاقان من آن روز که سوی وی اندر شدم مرا پیش خواند و با من بر و لطف کرد و دیگر روز دختر از ایام و در آستان
آنکه از دیگر زنان بودند و آن دختر خاقان که از خاتون بود او را نیاراست پنهان یا جامه خلق بیاورد تا چشم من خوش نیاید من
او را دیدم بر تخت نشسته هم پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من پای کرد و مرا گفت کدام خواهی من دختر خاتون که مادرش
یک دیدم ازیرا که مانند خاتون بود پس چون خاتون دید که من دختر او بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش مرا گفت از هر هشت
نیکوتر من گفتم اگر حاجت من روا خواهد شد خاتون خاتون خواهش کرد تا اجابت کرد بهاد از دختر
نوشهوان و بمن پسر ندش بلخواستند بسیار که آنرا عدد و اندازد نبود و من پیاوردم و خاقان را منتهی بود و انا ترین آن زمانه
چون خواستم که پای او را بخواند و گفتند بگر که کار این دختر چگونه بود سوی نوشهوان که او را آنجا می فرستیم منم گفت او را
ازین دختر پسری آید و بزرگ شود مردی بود پیوسته ابرو و کوناه و نه دراز و از پس نوشهوان ملک عجم باشد پس گفت از ترکت
برین ملک که ازین دختر آید لشکر آید بسیار و اندر پادشاهی وی فساد کند و این پسر که ازین دختر آید سپاهی فرستد تا مردی از
بزرگان عجم و از ملکر اداکان بود نام وی بهرام و نام پدرش هم بهرام و مردی بود بیالادراز و بن حسنات و بگونه حرد و ویران
پیوسته با سپاهی اندک بر گستان اندر آید و آن سپاه بشکند و آخر من کش بتز گستان بود موبدان موبد گفت ایها الملک
این صفت که وی کرد صفت بهرام شوین است که نام او بهرام بن بهرام است که مقرر منیه است اندست تو پس چون این حد
می کردندان مهراستاد بحقه اندر جان بداد هرگز از آن عجب آمد موبدان موبد گفت این پنهانست که کسی از آسمان

و می آمد که خدای عزوجل از چندین گاه با از آن مرد رانده می داشت تا این سخن ترا بشنوازد پس همان روز مرگ دادش
و همان روز هرگز کس طلب بهرام فرستاد بهرام برخواست و پیامد و هرگز او را کرای کرد و نزدیک کرد و بهرام را گفت
بدانک بدت ما خاقان مرید و ملک پیشش رسید خال من و لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورد و بلع گرفت و ما را
کسی باید که با سپاه برود و او را از آنجا براند و اگر حرب باید کردن حرب کند و ما را دل بر توانا از اصل و مردی نور خدمت
انوشهوان را و ازها و نیکویی تواند برین دولت بهرام گفت من بهی ملک و فرمان بردار و شمشیرم از شمشیرهای ملک هرچاکه
فرستد جان فدایم هرگز را این سخن خوش آمد و فرمود تا او را فرود آوردند و در روز فرمود که همان سلاح که روز حرب خواهی
پوشیدن پوش و براسب نشین و پیا و هرگز بمیدان آمد و پیستاد با سپاه پس بهرام پیامد براسب با سلاح تمام چنانک
بحرب روند هرگز بد و اندر ترکید و آن قد و چاکلی او بدیدند پیستدند و با او بسیار نیکویی کرد و روز دیگر او را بخواند و گفت دست
تو مطلق کردم اندر بیت المال و سپاه آنچه خواهی بگزین و هر شهری که توان بکشی من آن شهر را دادم بهرام شاد شد و از تر
هرگز بیرون آمد و روز دیگر سپاه را کرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید مردانی مبارز حربی نه پیر و نه جوان میان
مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و دستور بهادشان جز ملک برداشتند او را گفت آن دشمن که تو بحرب وی می شوی
سیصد هزار مرد دارد تو باد دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی گفت ای ملک از سپاه بسیار بجز بارگران چیزی دیگر نیاید
و کمتر من سپاه چهار هزار مرد است و پیشتر دوازده هزار و رستم باد دوازده هزار مرد بود که بحرب ما ندران شد و اسندید
باد دوازده هزار مرد بحرب هفت خان شد بد زوین و بسیار کس از ملوکان عجم بر شمرده که باد دوازده هزار مرد حربی بزرگ
کرده بودند زیرا که کار حرب ندرست و سپاه بسیار برد و گفت چرا مردان جوان تر نگرینی که مردان زاد برآمده
که بدی بهرام گفت زیرا که کار حرب بحیث است و جوانان حیت نبود و نه بخرد و نه بحرب و نه در رسم حرب دانند و نه ند پرورد
بزراد برآمده را هم حیت بود و هم بحرب ملک هرگز این سخن از وی پیستدند و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر
پیرون برد و ملک هرگز را منتهی بود که بجوم دانست و هم کاهن بود او را بفرستاد که با بهرام پیرون شوتا موکیش و بیکر با وی
و تر آنچه قال زنی آن قال کوی با بهرام پیرون شد و پهلوی مرغوا گویند مردی بدیره بهرام آمد بازاری برهنه سیدی برهنه
بر سرهای کوفت چنانک می آسان بود بر بهرام نیز از نیزه داری بستد و دست دراز کرد بنان نیزه دوسر کوفتند بر آ
و نیزه راست کرد یک سر از آن سید با زاناد و دیگر سر نیزه می اند بهرام پنهان با آن سر نیزه برفت آن قال کوی با آمد
و هرگز را بگفت هرگز گفت این چه باشد گفت این دوسر و ملک یا شد که بهرام یکی را بگشت و یکی دست یا زد تا از وی
بگریزد و ملک خویش شود و برهنه کی آن مرد آنست که بهرام انطاعت تو پیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرگز با قه شد و آن

شب بخت دیگر روز بهرام نامه کرد که مرا با تو جدی بود خواستم که بگویم فراموش شد سپاه را همه آبخار دست بان دار و خود
تنها بازای تا آن سخن ترا بگویم و سبب باز کرد نام بهرام رسیدت منزل رفته بود و هرگز خواست که کسی دیگر فرستد و راند
سالار کند و بهرام را با آن کند بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک مرا فرستاده است صواب نبود باز گشتن و من خواهم که
روی ملک بپیم نادشمنان و بر اهلالت نکم و هر زمان که هست بنامه در بفرماید که تا کار نیدم و از آن منزل برخواست و برفت
باسپاه ملک بنان کا تافته شد و دیگر روز موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن او را
بگفت و گفت چگونه کم که کار از دست رفت موبد گفت یا ملک بهرام با بر طاعت تو جوییم و بر حوب دشمنان فال را
بزد و روع بود او را با آن جوان که خدای عزوجل نیت تو او را نصرت دهد و دشمنان و دل او بر بهرام خوش کرد و بهرام برفت
و از عراق سوی اهواز شد بر راه اند و نرق پیش می کشا سواری و نیکی گاه از من بپسند و گواه پای کرد بران بهرام بفرمود تا آن و
را کدن زدند و خبر آن بهر مرشد هر مرشد شد بداد وی و آن وقت که سایه شاه بحد بلخ اند آمد هرگز نرسید که سپاه وی بود
اندر آید بملکت مردی را بفرستاد از سپاه خود نام وی حرا پروین سرهنگی بزرگ بود با مکر و دستان و فریب هر مرز او را پیش سایه شاه
فرستاد بالحق سپاه که بر و و سایه شاه را بیکر و حیلت بی دار تا لشکر رسد و بگوی او را که ملک بجز با تو صلح خواهد کرد و رسول
خواهد فرستاد و خراج خواهد پذیرفتن با او را صلح می دارد و نکند از بد که پیش آید تا هرگز سپاه و ند پند است کند و این حرا پروین بشد و
سایه شاه را بفریفت بدین بهانه یکسال او را صلح بداشت تا هرگز سپاه راست کرد و بهرام شوین را بفرستاد و بهرام صلح شد بر راه راست
و لیکن از اهوان بحد و فارس و طبرستان پروین رفت و از آنجا بقیستان پروین آمد و به راه شد و از حد و بلخ
پروین آمد تا سایه شاه آگاه شود پس چون ملک ترک خیر بهرام بشنید که فرستاد حرا پروین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی
حرا پروین از آن لشکر گاه بگریخت بود و بفرقه و پیش بهرام آمد و بهرام از آن یک منزل بلخ ازین روی فرو آمد پس ملک ترک
امیر خراسان را پیش خواند و گفت شو و خیر این بهرام بمن آرد که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاح دارند و هم ترا نشان گشته
وی برفت با ده سوار چون بزد یکی لشکر بهرام رسید بهرام یاد و سواران لشکر خویش پروین آمده بود این مرد من بهرام را
گفت تو کیستی گفت من چاکران ملکم که سپاه فرستاده است و مرا گفته برو و جای حریب راست کن آن مرد بهرام را گفت ای سپاه
چند باشد گفت ده هزار مرد گفت این مقدار با سیصد هزار مرد حریب خواهد کردن بهرام گفت چنین چه گوید آن امیر حرا پروین
گشت و سایه شاه را آگاه کرد حرا پروین دیگر روز پیش بهرام اند آمد و گفت یا سپهبد این مایه سپاه که با تو است یا این
ترک حریب مکن من صلح به تا بمیان اند و سخن گویم و صلح افکنیم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زیانت بریده با
که از آن ده که تو بی جز مایه کیران پروین تیا بیند حریب چه کار است شو ما می گیر و مردی دیو بود اند لشکر بهرام نام وی بزرگ

دیو و بهرام او را از هر مزخواستند بود بهرام را گفت شتاب مکن حریب این دشمنان بهرام گفت خاموش باش که ما دران
تو بی نشیناد ترا و ات و قلم بکار باید حریب چنان دیگر روز سایه شاه امیری را بفرستاد سوی بهرام و گفت اگر تو بی طاعت
من آیی من ملک بجز می دهم و ترا خلیفت خویش کنم بر همه عجز بهرام گفت شو و او را بگوی که خدمتکاران و بندگان ملک از
وی بجایگاه دیگر نشوند الا بفرمان یا از دیگر روز مردی بهرام فرستاد که ملک بجز مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد
بر درن و از یکسال باز بر من بود و خواهش نمی کرد بر آنک صلح کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن بر آنک من رسول فرستم و بنکریم که
رای او چیست بهرام جواب داد که آن بر تو افسوس می داشت و من همه استان بیاشم که روز تو پیش رسد تا سر تو بر
نکیرم و ملک بجز فرستم سایه شاه را بستم آمد و بفرمود با یوق بزدند و سپاه بر خویش عرصه کرد و آن روز تا شب تعبیه
می کرد و مقام هر کس را بدین کرد و عزم کرد که فردا حریب کند و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میبند و میبند و
و جناح بدید کرد پس چون صبح بدید و روز نزدیک آمد بهرام را خواب گرفت هم بر پشت اسب بخت بخواب دید که بالشکر بر
حریب کردی و هرگزیت بر بهرام بودی بهرام پندار شد روز بود خاموش شد و کمر را گفت تا مرد ما زار دل لشکر چون آفتاب بر آمد
سپاه برابر شد و بهرام سپاه را حریب برد و بن خویش سوی هر کس می شد و امثال را حریب حریب می کرد و گفت یک امر کار
کنید نام و تنک را و مرا بخیل مکنید و خون خویش باطل مکنید که ایدر تا خانه شما و درست اگر باز کردید کسان شما از شمشیر دشمن
و بخانه نرسد و سرهنگی را با پا نقد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت هر که باز کرد و بخواهد که چنین هم بر جای بکشد و ملک ترک
چهل هزار مرد بگریزد و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد که خویش اندر بداشت و دویست و شصت هزار مرد
حریب بهرام فرستاد و سپه سالار از آن فرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش وی راست بیستادند و هم بران تعبیه حریب شد
و با وی دویست و سیل بود کار زاری و صد شیر مردم خوار سایه شاه بفرمود که پیلان را و شیران را پیش صف اندر کنید همچنین که
چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر بدید بفرمود سپاه را که همه تیر باران کنید و گفتند بود که دست بر چشم پیلان اند
ایشان تیر باران کردند و آن پیلان و شیران بر گشتند از در آن تیرها بهرام نقاط را بفرمود تا آتش به پیلان و شیران اندر
انسان دوی باز پس نهادند و خود را بالشکر گاه خود اندر افکندند و دشمن و شان و مقداری هزار مرد پای بکشدند و پهلوی و نیروی آتش
که می شوختند بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی بهریمت نهادند
و خویش بر سپاه شاه افکندند ملک ترک چون حال چنان دید اسب خواست که بر نشیند و کعبه را گفت اسب که بخت خواست
جنگ سایه شاه را خنده آمد گفت اسب که بخت و از تخت خویش بر پای خواست پس بهرام اندر رسید او را با تاج و تخت دیدند
که ملکست یوی بجان بر نهاد و بر سینه ملک ترک زد و از پیشش پروین شد و ملک از تخت بیفتاد و همه سپاه ترک هریمت

شدند و بهرام از پسرانشان همی رفت و همی کشت و اسیر می گرفت تا شب اندامد بهرام بلیشکرگاه ترکان اندامد و آن مال و غنیمت ایشان بفرمود تا همه برگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمتها و برده بلیشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد هیچکس از سپاه که نبود مگر یکی سرهنگ نامش بهرام سیا و شان و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام چوپین بود خواهرزاده او بزنی داشت و بهرام چوپین او را دوست داشت چون او را دیدند تا فتنه شد پنداشت که وی کشته شده است در حیرت و بفرمود که طلب کنید میان کشتگان چون یک ساعت برآ بهرام سیا و شان همی آمد با تکی اسیر مردی سرخ ریش و کوبیده چشم و گوشه بهرام چوپین او را دیدند شاد شدند و گفت این اسیر کیت که آوردی گفت این را بخوایم کشتن گفتا من سوی ملک خویش برگشتم و من علی دانه که ملک شما را بکار آید بهرام او را گفت چه علم دانی پادشاه آن علم چیست که ترا از کشتن برهانند گفتا من جادو ام و اندر همه ترکستان از من جادو و ترسیت و چون بامدکی بایتم که او را باد شمن حریب باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هرگز بیدار نشود و خواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش صبحگاه بخواب نمودم چنانکه لشکر تو بهزیمت شبنی بهرام شوپین یا خویشین گفت خدایا وند خود سخن وی نپذیرد و بگفتار وی کرد پس گفتا این نه علمیت و ترا کشتن واجبست آنکه مرا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترک را چه سود داشت بفرمود تا اگر دشمن بزدند پس بهرام یکجا بیاید و آن غنیمتها را ترکان که یافته بودند آن چنانکه بملک هرگز خواست فرستاد بفرستاد و آنچه بر سپاه قسمت خواست کردن جدا باینها و تا بجستد برایشان و راجع آمد که ملک ترک را بترکستان اندر پسریت و سپاه کرد همی کند و آن سپاه که از ایند بر رفتند همه بروی گرد آمد بجستن خون ملک با پانصد هزار مرد و همه سوی بهرام بحریب خواند آمدن خبر صلح بهرام چوپین و مهرن با پسرش پادشاه پس چون بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فرزند آمد با پانصد هزار مرد چون لشکر بدو بیامی فرزند آورد بهرام نیز لشکر خود پیش وی پیرون برد و خود بتلی بر شد و نگاه کرد چون فرزند آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکا عدد بسیارست ولیکن دشمنان نیست و از ایشان هیچکس را نیاید چون در گذر روز بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله برد با همه سپاه و سپاه ترک را فریاد کرد و دوی بر کرد آیدند و پسر ملک ترک با بیعت هزار خاصکان خود بیستاد و حریب کرد آن روز تا شب چون شد بزدیک وی حصار بود خود با سپاه اندر آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست و کرد و زکس بهرام فرستاد و زنه را خواست بهرام دهنه را دادش بران خط که او را یاد یکد اسیران سوی مهرن فرستد پس پسر ملک ترک گفت رواست که ملک مهرن پسر غم منست و من پسر خال و مهر اگر مهرن وی نشناختم اوصاف من شناسد پس صاحب برید لشکر مهرن برفت و مهرن را خبر کت و همچنین نامه بهرام میرد و از آن حال او را آگاه کرد مهرن شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد بهرام و گفت چنان کن که رای است چون بهرام پیغام مهرن بشنید دیگر

روزی پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بندگان ترک پیش هرگز فرستادید ست سرهنگی نام او مرد انشاء یاد و فرستاد و پانصد مرد و هر چه یافت بود از غنیمت از نزد و سیم و کوهها و تخت زرین و تاج و دیگر متاعها و سیلها و قهرها همه بفرستاد و کوهی گویند که دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بود و دویست و پنجاه و شش اشتر و باران زر و کوه و چون این پسر ملک ترک بتدلیت مداین بر رسید هرگز برفت و پیش وی بیرون از حرمت قرابت که پسر خالش بود چون برابر وی آمد مرد انشاء پسر فرزند آورد و پیش ملک زرین بوسه داد و آن پسر ملک ترک نیز فرزند آورد و او را پسر سید چون هرگز برفت پسر خاقان نیز خواست که بر نشیند مرد انشاء پله تکرید و دستش بگرفت و پیش ملک هرگز برفت تا در ایوان پسر او را فرو داد و آوردند با هر که با بودند بر اهای نیکو و بجزی بر ایشان برانند و چهل روز بداشتن تا ماند کی سفر از ایشان بشد و بسیار لطف و بر کرد و با وی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و ملک ترکستان بد و باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و وصلت بسیار بخشید و بدست مرد انشاء سوی بهرام باز فرستاد و بهرام نامه کرد که بنیکوی او را ترکستان باز فرست و تو آنجا باش تا بگویم که حد کن **خبر عاصی شد** بهرام چون پسر ملک سمرقند را تو بشنید **است** چون هرگز خاقان ترک را بر مرد انشاء سپرد تا بهرام فرستد مرد انشاء خبر بداشت که این غنیمتها که با ما است کسان مانستد ملک کسی بفرماید تا این از من بستاند هرگز دیگر روز بخت ملک برفت تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را کرد کرد و سوبدان موبدان را بخواند و او را وزیر بود مهر و وزیران نام او نیز داجخش او را نیز بخواند و آن هدیه های کان یکان عرضه کردند هرگز شاد شد و بچشم بسیار آمدش مردمان گفت چه بینید بکار بهرام و با ما مانست همه او را بستودند و آن روز داجخش وزیر ملک گفت یا ملات این نه بسیار است این یک تواله است از انک بهرام اگر بفرستد و آن سوری بود که بهرام یافته است بکرکان سور چون بوزده است که یک تواله وی چند نیست هرگز را این سخن در دل افشا و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مرد انشاء غلی فرستاد و دوله دانی برد و یک و پنبه و نامه بنیشت که خیانت کردی و من آن خواستها فرستادمی که از تو پیش آمد و نعمت مرا تا سیاسی کردی این غل برگردن نه عقوبت خیانت را و این دوله بر سر چنانک زنان که تا سیاسی نعمت آن کار زنان بود و تو از آن بتری چون رسول بهرام رسید و نامه بر خواند دیگر روز بنیشت و غل برگردن نهاد و دوله دان و پنبه پیش خویش نهاد و همه سپاه را بار داد چون اندر آمدند او را گفتند این چیست گفت این دوله و پنبه یاد اش آنست که من کردم بجای هرگز و مرا خلعت فرستاده است خواستم تا شما بر پنبه و مرا پیام چنین فرستاده است آن سپاه را بر هرگز دلهایا بشد گفتند اگر یاد اش تو چنین است ما را نیز همین دهد و اگر کرد از تو نشاخت از آن ما نیز نم نشناسند و ما از و شاه وی پیاریم بهرام گفت چنین مگویند که او را اندین کام نیست که این آن وزیر کرده که نام او نیز داجخش است و مرا حسد کرده است شما را ازین چیز زبان ندارد همه گفتند از هرگز پیاریم ویم از وزیر و اگر با ما تو

سعادتی مایه از تو پزار شوهر بهرام یا ایشان مساعد شد و همه هرگز را مخالف شدند بهرام بفرمود تا دوازده هزار کار کرد کرد و همه سر کار ها کرد و آنرا سوی هرگز فرستاد تا وی بداند که آن دوازده هزار مرد بهر مخالف شدند و از تو برگشتند پس چون آن کار ها بهرگز رسید آنرا بهر شکست و باز بهرام فرستاد بهرام سپاه را ایمن گفت که میکوبید که شما را به سرهایم چنانکه این کار ها که بشکستم ایشان همه خشک شدند پس روزی بهرام بشکار پیرون آمد و خراج بر زمین و بزرگ و پیر و جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس کورجی تاخت آن کورجی غریزی اند زشت بزرگ و پیر و یاران از پس می اند زشتند چون مرغی از پس شکاری وادی پشامند و بوستانها بسیار و آبهای روان و کوشکها و از وی یکی کوشک بزرگ بدید آمد بهرام تا چون در کوشک شد با یاران فرو دآمد و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت شما یکدیگر مان مرد بسیار شنید تا من اندر شوم و اسب بخورم و بنان در کوشک شد با یاران فرو دآمد و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت شما یکدیگر مان مرد بسیار شنید تا من اندر شوم و اسب بخورم ایشان را دوازده و ایشان در کوشک بنشیند و بهرام بکوشک اندر شد و مانی بود غلامی از آن کوشک پیرون آمد و لسان ایشان است و علت داذشان و از پیرون آمد و طعام داذشان چون طعام بخوردند شرب آورده و مانی در بر آمد و بهرام پیرون نیامدند بکوشک اندر شد بهرام را دید با کتیر که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودند آزاد و نه بند و با وی حدیث می کرد بهرام او را گفت بنشین او را دیدند و بهرام بر نشست و آن کتیر بکوشک اندر شد پس که خراج بر زمین و بزرگ و پیر هرگز و از نزد بهرام بگریختند و سوی هرگز او را دیدند و بهرام بر نشست و آن کتیر بکوشک اندر رفت و گفت آن چیت گفت آن کتیر از پریاقت و بر بهرام عاشق است و کاه و قصه آن کتیر او را بگفتند هرگز موبدان موبد را بخواند و گفت آن چیت گفت آن کتیر از پریاقت و بر بهرام عاشق است و کاه بهرام با سپاه بنشیند پیش صف دشمن آن کتیر با یاران خویش بنشیند و آن دشمن بهرام هزیمت کند و هرگز را پسری بود و پیران و او را ولی عهد کرده بود و ملک از پس خویش بنده داده بهرام آن همه سپاه که با وی بودند از هرگز پزار شدند و او را بیخ خلغ کرد و بهرام از بیخ سپاه بر گرفت و بری آمد و هرگز پزار آن کرد که بر و برز را با سپاه بسیار بحرب بهرام فرستد بهرام بنشیند خواست که میان هرگز و پیر و دشمنی بفرمود تا همه سپاه دعوی کردند و خراج کردند که ما را ملک بر و برست و از هرگز پزار و پیر و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ مردی که سپاه او را شناختند غریب سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم و ترا می ایمن فرماید که مرا بیعت کن یا همه سپاه که با تو اند و هرگز پزارم را خلغ کن و پیر و خود از این گاه نبوده هر روزی بوقت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بامت کردند که گاست رسول کسری پرویز اسب وی پیارید و بفرمود تا بری اند و سیصد هزار درم بزدند و پرویز را پیش بر آنجا کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که بریلت روی درم ملوک انقش کرد و بی چنانک اکنون بر روی درم نام نویسد و یکسوی نام خدای و در سوی نام پیغمبر و یکسوی نام خلیفه و امیران شهر بوقت هر دوسوی درم ملک را نگاشتند و آن یکسوی بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یکسوی ملک را اسب نشسته و نیزه بدست گرفته و بر صند هزار درم بند

همه بر نقش پرویز و او را بر هر دوسوی نگاشته و یازده کارخانه را بفرمود تا بیدان کردند و بهر هرگز پزار درم از خیابان چتری خریدند چون مردمان نگاه کردند درم دیدند نه نقش هرگز که نقش پرویز و بنام وی خراج بهرگز بزدند تا یازده کارخانه را بفرمود و گفت این آنجا آوردید گفتند از روی آوردید و این درم بهرام می زند و می گوید که این هرگز پرویز فرموده است پس ملک هرگز گفت شما را کجای نیست بروید پس پرویز را بخواند و گفت تو زن دکانی من اندر ملک طمع می کنی و بهرام کس می فرستد تا نقش تو درم می زند و ترا دعوی می کند بدلی پرویز زمین بوسه داد و گفت یا ملک این مکر و دستان بهر است و او مکار و پیر فریست و می خواهد که مرا بر دل ملک سر کند و با من شمی کند هرگز گفت شاید بوزن و پرویز را استوار داشت و پرویز از پدر بر رسید و بشب اندر بگریخت و رفت سوی آذربایجان شد خبر بهرگز برداشتند که پرویز بگریخت پس آن تهمت پرویز را بست شد و پرویز را دخال بود ایشان را هرگز و بگریخت و زندان کرد گفت شما کردید تا پرویز بر من تیا شد اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز با آذربایجان رسید بود و با درگشت اندر شدن و عبادت می کرد و بهرکس پرویز را شناخت که پسر هرگز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که حلیت وی کار کرد و بهرام از پرویز بهر می ترسید که با وی حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز را است چون خراج آمد که پرویز بگریخت سپاه را که در گفت هرگز چون دانست که ملا و را مخالف شدند پرویز را بشاهی پذیرفتیم او را بگشت این سپاه بر هرگز تیا شدند پس بهرام را گفتند چه پنی گفتا ما بر و پیر و یا هرگز حرب کنیم و او را بگشتیم و پس بیت خرد شهر یار نام او را بملک بنشانیم همه سپاه بهرام گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام سپاه از روی بر گرفت و روی بیدان نهاد سوی هرگز چون هرگز بنشیند تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی کرد سپاه را و رعیت را و موبدان موبد را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه و در مخالف ما بهر پندید و چه گوید مردمان همه خاموش شدند و موبدان موبد ملک اندر چه پند گفت من آنرا که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداشی آن نبوده که من کردم کوشش بجز این بخش کردم که وی آن روز که آن غیبهها عرضه کردند دل من بروی تیا کرد اکنون اینون پیم که نزد این بخش را بهر بهرام فرستم و گوئیم این بود که دل من بر تیا کرد و اینک سوی تو فرستادم خواهی بکش و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریمت چون نزد این بخش را بهر پندید وی عذ خواهد داد و عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بنورسد بطاعت باز آید موبدان موبد گفت تیکوتد پریست همه پیستند و بداند بیدان ای و هرگز نزد این بخش کس فرستاد و بخواند شرم بیدان مجلس اندر و این سخن بروی عرضه کرد وی گفت زن دکانی ملک را از بیدان من فرستاد ملک من بروم و سپاس درم اگر بهرام از من خوش شود شود خود کارم نیکو شود و اگر عفویت کنم و مرا بکشد و بجان من کازالت نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد هرگز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که بساز تا بروی آن ملک کسی با وی بود جز نام ملک نزد این بخش پیرون آمد و ساخت سفر را است کرد و پسر می بود از آن وی بندهان ملک هرگز اندر بود کجای چون آن مرد بیدان

اندر این خبر شنید که ز داغش بیرون رود رفته نشست بد و از زندان که تو می بروی و دل من با تو ماند و ترا هیچ خوش از من نبرد
تر نیست و از من حق تر نیست مرا از ملک بخواه تا با تو بین من فروم و عمل و زندگانی با تو باشم ز داغش بملک هر روز رفته نشست
بخواست هر زن آن مرد را بدو بخشید پس آن مرد با وی رفت چون بهمان رسیدند و فرود آمدند خبر او بهرام رسید و بهرام بر در دروازه
زده بود شاد شد و نیت آن کرد که قدری پیزد و او را خواسته دهد و با هر من صلح کند پس این مرد داغش برای فرود آمدن خداوند سرای
گفت بدین شهر تمام کاهنه نیست یا هیچ بری گرفته که او را بخواند گفت آن بیست بیار و در نزدی پری گرفته ز داغش با وی تنها
نشست او را پرسید که کار ما اندر آخرین سفر چه باشد و آن ملک که نزد او می شوم با من چه معاملت کند زن گفت از آن ملک
چند تزی و توقه هلال خود با خود می بری چون این زن درین حدیث بود آن پسر عمر در سرای باز کرد و اندر آمد آن زن نرم نرم
گفت هلال تو بردست این باشد چنانک وی نشیند و ز داغش را مملود گرفته بودند و بختان و حکم کرده بودند که هلال تو بختی بود
کز بان تو بر آید مجلس ملک اندر و کشتن تو بردست پسر عمر تو بود چون زن این سخن بگفت او را از آن بختان یاد آمدن زن از آن
راست میگوید زن درخواست و پیرون شد و پسر عمر نشست ز داغش گفت مرا با ملک هر من سخن افتاده است که بجز من و کسی
نباید که دانند و نام تو هم بنزد وی و هیچکس ندانم که آن نام بر من تو و نوبان آمدی با من که بن خویش معاشرت کنی چون مرا بجا
افتد باید که این نام تو بری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آری و بمن دهی چنانک بهرام نماید که تو پایی و من زنده بمانم
سخن تو بگزارم پسر عمر گفت فرمان بر دارم دیگر روز بیاخت رفتن را و ز داغش سوی ملک هر من نامه کرد که این مرد کز ملک خواست
اینک باز فرستادم باید که ملک بفرماید تا او را اندر زمان بکشد که وی کشتن را شاید و نامه مهر کرد و آن پسر عمر را داد و از پیش وی
پیرون آمد چون از سرای پیرون آمد بادل پندیش گفت پیش هر من چگونه شوم و سالیان بر ندان وی اندر گرفتار بودم و سویی
چگونه نامه برم و چه دانه که حال و کار اندر جهان چیست نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدن باز گشت و بجا آمد و شکست
و پیش ز داغش اندر آمد ز داغش چون او را دید گفت یا پسر هر شتاب مکن بر من تا با تو یکی سخن بگویم بعضی او بگریست و شمشیر
و او را بکشت و رفت و سویی بهرام شد بری و سر ز داغش سوی وی برد و پیش وی پیچید گفت این سر ز داغش است آن فاسق
دل هر من بر تو بیا کرد اکنون پیامد و خواست که ترا بفرید و هلاک کند و من از مداین با وی همراه شدم و وقت جستم و تا بیا رفتم و
بکشم از تعصب ترا و سرش بند دیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و بدو صلح باز گفت و گفت یا حرام زاده فاسق که تو نوبی
که و زیری را با آن فصل بکشی که می از ملک چاکری آید بصلح و می باید که عذر خواهی بیاعت اندر بفرمود تا او را بکشد پس چون خبر
بمداین آمد همه وزیران و دربار و سرهنگان و موبدان ممکن شدند از آنک وی بر همه کسها بهتر بود و دانستند و هر من را ملالت کرد
و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت چه بایست او را بزد دیک دشمن فرستادن تا بر او آید و اندر او آید و بکشد و کشته شد

بخش

سکس همه مهر آن بدو کردند و باید یکدگر گفتند که تا کی بودی ما ملای این تلبچه و خون ریختن او و همه را بر روی دلهایتان
بود و سندی و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر شنیدند مدوی سوی مهر آن لشکر کس فرستاد
که تا کی بلای وی کشید او را از ملک باز کشید و پسرش را پرویز از آذربایجان پیانید و بشاهی بنشاند و ماهر و شمار از فرمان داد
و پذیرفتار برادر پرویز همه نیکویی و داد پس مرده ماتر این سخن خوش آمد و حاجت کردند و روزی را میعاد به نهادند که گرد آید
پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را پیرون آوردند از آنجا و همچنان
برفتند و سوی مهر ماند شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نکونار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر
روز تاج بدست بندوی سویی پرویز فرستادند باید که بایکان یا آشکانه بزرگ و او را باز خواندند ملک و پرویز با لشکر
اندر عبادت می کرد و بندوی اندر آمد و تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند باید که بایکان و همه خلق بر پرویز سلام
کردند و زمین بوسه دادند و در روز بندوی او را برگرفت و بیدار باز برد و پیاد شاهی نشاند خبر پرویز با هر چه
چون پرویز ملک نشست و تاج بر سر نهاد و خلق بر وی شاکر شدند و ایشان را جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و بداد
امید کرد و پراکنند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد و زمین بوسه داد و بسیار رنج کرد و بگریست بدانکه وی
رسید و سوگند خورد که من از آن حدیثها که بر تو برداشتم و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمود
و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو بیزد و این کار که این مردمان کردند من پسندیدم و بخواستم ولیکن اگر این ملک بپذیری
ملکی از خاتیان بپرداز و از فرزندان تو بشنی پسر هر من عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی
و این بنی که مردمان با من کردند پسندیدی و نیت آوردی که ملک بپذیری و من با تو پری کم بملک اندر ولیکن حاجت
من بخواست که این مردمان که مرا از تخت نکونار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند از آن زن و جان ایشان
برو برفت فرمان بر دارم ولیکن بدیشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور شوند و دشمنی چون بهرام نزد ملک
کردست بملک نرسد یا بد تا یکه کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بیستد پس از تو بستاند
هر من را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر بهرام شد که مردمان هر من را چسب کور کردند و ملک پیرویز دادند و بهرام دل بران نهاد
بود که با هر من صلح کند و بطاعت وی باز آید بر این کار دل از صلح برگرفت پس بهرام دل پرویز بزد کرد و بهمت کرد پرویز را بدین
که با هر من کردند و نیت کرد که با پرویز خوب کند و ملک از وی بستاند و بهر من دهد و خود پیش هر من بیستد و سپاه را کرد که خبر
بگفت ایشان را که بروی چه رسیدند مردمان را دل سوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هر من با ما بد کرد
نیکوی کرده بود ما را اندر خویش با چندان خواسته کسی کرد و آن بدندان هر من بود که ازین داغش بود پس با حق و براسوی ما فرستاد

بر

ن

بعد و حق وی بر ما واجبست که ما بتو میرویم و یار و یز حرب کنیم که ستمکار است و این همه وی ساخت مملکت هرگز را چنین
افتاد ما با وی حرب کنیم و مملکت از وی بستانیم و باز هر روز هم مردمان کشتند فرمان تراست و صواب آنست که تو بدینی و نمایی
وی بعت کردند و ساخت کردند و سپاه از در ری برگرفت و روی بیدار نهاد پس خبر پرور رسید که بهرام آمد و کین هر طلب
می کند و مملکت هرگز باز خواهد داد و پرور سپاه کرد کرد و پیش بهرام باز شد و بهرام بحقیقه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت
حلوان گرد آمدند و هر کسی پیشتر کاه فرود آمدند و دیگر روز پرور و زنهارا از سپاه خویش جدا شد و سوی لشکر کاه بهرام آمدند و بایند
و بسطام و برادر لشکر کاه بهرام بیستاد و آواز داد که بهرام را بگویند ما تنها پرور و زنهارا با وی سخن گویم بهرام بر اسب پرور آمد و با سلاح
مردان شاه با وی بود و بهرام سیاه و شان و هر دو برابر یکدیگر بیستاد و در گرفت یا بهرام یا اسپهبد و سالار لشکر من و اگر ترا با
من چه دوستیت و دانه که ترا اندرین خاندان چه رنجست و هر من حق تو نشناخت با خدای او را یاد افزا کرد و مملکت از وی برگرداند
و اگر تو بطاعت من یا آزایی ترا بر تیره برادران بر ساف و حق تو بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا بر تیره بزرگ برسانی گفت من کبری و
گفت دروغ میگوئی که اگر تو پسر هرگز بودی بر پدر آن نیندیشیدی و مرد ما را بر کاشقی ما او را کور کردند و از تحت تگوسا کردند
و مملکت خود دیگر فرو کرد پس باید دان معاشرت کی کند که تو کردی پرور و را ختم آمد گفت مردمان دانستند که من این نکردم و اگر خواهی
بهانه جوئی تو بهتر دانی بگریم یا چه خواهی کردن گفت من از هر مرد از تو بیستاد و از بند وی و بسطام و از آن که ما که بر هر روز منم کردند و
به هر مرد از هر حق و بیت و خود پیش وی بایستم پرور گفت یا فاسق ترا یا این ملک دادن و مستدن چه کارست و تو از اهل ملک
چه باقی و این همه شفقت تو بر هر مرد تا اکنون بجا بود که اندر وی عاصی شنی و دست از طاعت وی بپاشی بهرام گفت یا حرامزاده از
تو بود که مرو را عاصی شدم و او را از من بگفتی و نگذاشتی با حق من بشناختی من اکنون حق وی بشناسم و ستم تو از وی بردارم و
از تو بیستاد و بنو باز دم پرور و گرفت لا و لا که مرا فاسق هم برین وجه باز کشتند از یکدیگر پس چون روز دیگر بود هر دو سپاه بجای
بر آمدند بهرام از سپاه خویش پرور آورد و نزد یک سپاه پرور آمد و گفت ستم ندادید یا سر هکسان عجم و من از خدای ندا دیکه مملکت
خویش هرگز با آن سیرت نیکو و آباد از تحت فرود آوردید و مملکت از وی بیستید و خویش را رسوا کردید همه عجم را و ما همه خلق
بر شما لعنت می کنند و هرگز پیش از شما هیچکس از رعیت و سپاه بملک خویش این نکرده بود که شما کردید اکنون من از خدای نصبت خواهم
نماید لشکر گفتند راست می گوید بهرام که این کاه که ما کردیم هرگز کس نکند پس لشکر وی از پرور برگردانیدند و بخت می شدند پرور و بخت
می آمدند و تن و باد و خال خویش و خراش بر زمین و بزرگ دیوار را گفتند یا پرور چه کار دانی تو این همه سپاه حرب توانی کردن و
پنی که همه سپاه از تو میزند باز کرد پرور و باز نشست و روی بیدار نهاد و بهرام از پس او بتلخت نهاد چون پهل رسیدند پرور و روی باز پس کرد
بهرام را دیدند تنها کز پس وی می شد پرور و برین برکان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود گفت اگر این پدر بهرام زنده هیچ کار نکند بگریم

سینه امیش برهنه دید و برگشتوان نباشد کان بکشید و تیر بر سینه امیش زد اسب بکون یا نشست بهرام
از اسب جدا شد و با وی جنیت بود بیستاد تا اسب جنیت از رسید پرور و زنهارا میان کرد و بهرام با یک می کرد
که یا حرامزاده بخار تر او پرور و بیدار اند آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم یاده تن چاره
نیافتم از بازگشتن و نگفت که بهرام ترا بملک خواهد نشاند پس گفت باید را اکنون بکاشوم تا مرا نصرت کنند سوی بغان
شوم یا نه پدرش گفت سپاه عرب درویش و تنمان را خواسته نیست که بوقد و دیار آن تو و ایشان دزدانند و از
ملک نیندیشند سوی قیصر و مملکت دوم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او را یاری کند و مملکت تو
باز دهد و مرا با وی دوستیت که من ملک شام بوی یا ندادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرور و بیدار کرد
و پرور آمد و خال را گفت دوی بقیصر نهم که پدرم چنین فرمود و برقت و خال را ببرد و آن ده تن با وی رفتند
از مدین الحی رفتند خال را نش بیستادند و با خویش گفتند این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بیدار اندر آید و هر
را بپادشاهی نشاند و خود کار برگرد و از پس ما بطلیب کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید هرگز بقیصر کس فرستد صواب آنست که
ما هرگز را یکیم ایشان پرور و زندگانشند و تو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار بسیار و آنچه یاد کردیم و عیال را بیاوریم
کنیم و از پس شما بیایم پرور و پنداشت که ایشان همه از وی باز خواهند استاد و سوی بهرام خواهند شدند اسب برانند
یا آن ده تن و دلش از خال آن زده شد و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اند آمدند و بگوشش اندر شدند تا آنکه
دیدند مشغول شده بگریستن از هر رفتن پرور و هر کس بیغلی دیگر ایشان گفتند ما را پادشاه حدیث است تنها وای
آورده ای را از پرور و زندگانشند و کس برای اندر از زاری و مصیبت پرور و بیدار ایشان پرور و دلخت و هر مرد را دستهایستند
بگردن اندر افکندند و خفه کردند و پرور آمدند و بر نشسته و از پس پرور رفتند و او را اندر یافتند پرور و بیدار
و ایشان او را گفتند ما از خانه خفیات برگرفتیم و عیال را بیاوریم و در کردیم پس بشتاب رفتند بتاخین و پرور و بیدار
تا سه روز از حد عراق پرور و شدند و روز و شب می باختند تا بعد شام رسیدند یاده این تر شدند پرور و از دور
راهی دید آیتا شد و یا یاران فرود آمدند راهب ایشان را شناخت لحن نان جشت آورد ایشان آن نان بآب تر کردند و
پرور و از خواب گرفت که سه روز بود تا غنچه بود سر بر کار بیدار و نهاد و بخت و هر کسی بختند بهرام شوین بیدار
آمد چون بیدار شد که هرگز را کشیدند پرور و بیدار شد و پرور رسید که پرور از کدام سوی شدند سوی شام می بروم
تزدیک قیصر و ولایت بهرام شوین بیدار اندر یکسال بود پس بهرام شوین بهرام شوین و چهار هزار مرد
داد و گفت از پس پرور و برین اسپان آسوده بتاخین هر یک او را یا بی یا یاران باز کردان و پرور و یا یاران بصوبه

راهب اندر خفته بود آن راهب یا ناک کرد که چه حسبید که سپاه آمد گفتند یکا ست گفت بد و فرستکی می بینم ایشان
هم بر جای پدیدست و پای بر دند و دانتند که بطلب ایشان آمدند دل بیک بهادند بر وین کفنا چکیم ستورت کیند که خنا
عقل چون میخ شود هر چند کاری بزرگ بر آید تلچار عقل باو است بدوی گفت من یکی حیلست توانم کردن که ترا برهانه
و خود اندر مانه و کشته شوم پرویز گفت یا خال بود که کشته شوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من برهانه
خود این فقرت است تا با جوادان و کر تو بر می تاز این جز پیش باشد بدوی گفت همه جامهای خویش پر وین کن و مراده و خود برین
و یا یاران بر و و مرا ایشان را بمن بگذارد پرویز جامهای ملوکانه از تن بر کشید و بدوی را داد همه آن سترای پای خود با بطا
و یاران بر رفت بدوی آن جامه پرور از اندر پوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگویی بکشتم راهب گفت هر چه خواهی کن بند
جامه در پوشید ز دهن و عصا به با کوه هار بیت و بر بام صومعه پیستاد و در صومعه بیت آسپاه فراز رسید بگریست
او را بدیدند با آن جامها و کوهها که همی یافت با آفتاب اندر چون چراغ شلت تکر دند که وی ملکست سپاه کرد آن صومعه فرو
آمدند پس بدوی از بام فرو شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که ستم بدوی میزبان بگویند تا
ایند و فراز آید تا پیامی از کسری بر وی هم بهرام سیاوشان از میان لشکر پرور آمد بدین صومعه و بدوی او را سلام کرد و سلام
بر ویز بباد گفتا کسری ترا سلام می کند و می گوید الحمد لله که تو آهنگی از پس ما که تو هم از مایی بهرام او را شناخت و پرویز سلام
کرد و گفتا من روی پرویزم و ی گفت پرویز اینون می گوید که امروز سه روزست تا من می تازم و نمی شنده ام و دانم که با تو
بیاید آمدن و خویشین بقصای خدای سپردن اگرستی یک امروز فروذ آئی تا شبانگاه تا ما و تو پاسیم چون شب اندر آید
بهرام سیاوشان گفت نعم و گرامه کترین چیزی اینست که ملک پرویز از من خواست و فرمان بردارم و ملک او را حقت آن روز
بگذشت چون آفتاب فرو شد بدوی بسرد یوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز اینون می گوید که تو امروز یا
نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تا بیک شد باید که است بر صبر کنی تا با ما مذا بکاه بر ویز بهرام گفت روا باشد
سپاه را کرد صومعه بخوابانید چون سپید بود بهرام سپاه بر نشاند و بدوی را آوان داد که بیاید رفتند و ی گفتانید
پرویز همی آید تا آفتاب فراخ بر آمد و خواست که نیم روز شود بهرام شلت دل کرد بدوی در صومعه بکشد و پرویز آمد و گفت
ایند رستم تنها و پرویز از بدی باز رفته است و من خواستم تا شما را یک شب از و زبندارم تا وی دور شود اکنون اگر شما را بر نشاند
او را اندر تیا پید هر چه خواهید بکنید بهرام سیاوشان مخیر بماند و یا خود گفت اگر من بدوی را بکنم چه سود دارد او را زدن
بهرام بر پی او را سوی بهرام آورد بهرام گفت یا فاسق آن نه پس بود که ملک هر مز را بکشتی که این حرام زاده را نیز از دست من بقا
من ترا چنان بکنم هر چه بتر که همه خلق از تو عبرت گیرند و لیکن آنکه کم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم پس همه بیکای تان بکنم بر

بدوی را بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزنند اندر می از آخذای ایشان زایدست من باز آرد بهرام سیاوشان
بدوی را بختا خویش برد و آنجا باز داشت و نیکو می داشت بر روز بختا اندر داشت و بیت باوی بچلش را بنشست و تا روز
خدی شاهی کرد بدی برامید آنک مکر روزی پرویز باز رسد او را نیکو دارد پس چون ماهی چند برآمد و بهرام ملک می بود
را پسری بود خرد نام وی شهریار بهرام ملک خویشین را دعوی نکرد گفت من این ملک بهر شهریارین هرگز نگاه نمی دارم تا وی
بزرگ شود آنگاه بوی سپادم پس بکشت بدوی با بهرام سیاوشان می خورد و حدیث میکردند بدوی گفت من قین
دانم که این ملک بر بهرام پیاید و راست نه ایستد که وی بعصب این ملک بر گرفتارست خدای عزوجل داد از وی بیستاند
سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای مرا یزد دهد تا آن کار بکنم بدوی گفت چنانچه
داری گفتا آن نیت دارم که روزی بمیدان بیستم بهمانه چوکان زدن و چون بهرام از گوشه بدو آید من او را بکنم و پرویز
را باز آرم و ملک بنشاند بدوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت هم فردا وقت گفت راست
میگویی و بران بهادند که از کار فردا است کنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخواست و زره اندر پوشید و ز تیروی صدره
چوکانی اندر پوشید و چوکان بر گرفت که میدان شود بدوی گفت اگر از کار خواهی کردن بدان من بردار و اسب و سلاح بمن که
من ترا با آید اگر ترا کادی افتد بهرام بدان وی برداشت و اسب و سلاح داد بدین و خود بر پشت و برقت با چوکان و بدوی
هم بختا بهرام سیاوشان می بود و خواهر زاده بهرام شوین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد شوی بهرام شوین
که این شوی من امروز جامه چوکان زدن اندر پوشید و با چوکان پرویز شد و زهر صده اندر زره دارد تا هر چیست خود را
از وی بر حذر دارد بهرام چوین بر میسید پنداشت که بهرام سیاوشان یا همه سپاه پیست کرده است بر کشتن وی بر نشست و چو
بدست گرفت و بر در میدان پیستاد و هر که بوی برگذشت چوکانی بر پشت وی می زدند و ترس با چوکان زره یافت دانست که
این بدی وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان اندر آمد بهرام چوکانی بر پشت او زد و آواز زد
آمد گفت ای رؤسی ناز و میدان چوکان زدن زره چوکانی شمشیر بر کشید و سرش پنداخت چون بهرام سیاوشان
ببندوی رسید که وی کشته شد از آنجا اسب نشست و بر حجت و با دز با یکان شد بهرام دیگر روز بدوی را طلب کرد گفتند
بگر حجت بهرام در بیع بسیار خورد و بناگشت او پس در روز بهرام بشتید کاند سپاه گفت و گویت و هر کسی می گوید کین ملک
بهرام را نه شراست بفرمود تا همه سپاه را کرد کردند و بالمشای د پازیر یکدیگر بهادند و آنجا بر نشست تا همه سپاه او را بدیدند
و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر تو شروان و بر همه ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان شما هر کس
شنیده اید که کسی باید خویشین آن کرد که پرویز کرد یا هر مز از بهرام ملک جهان پذیرد را بکشت خدای ملک از وی بیستد و بدان جهان

عقوبت کندش و هرگز هیچکس مکی ایقان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان داشتم یا من غدر کرد و خواست که مرا بکشد
تا خدای او را بدست من هلاک کرد یا مردمان من این ملک نه مرخویشتن و لحوام که ملک شهریارست و او را خواهم و پروریز
که پدر را کشت او را اندر ملک پدر بهر نیت و اندر میراث پدر حق نیت مردمان غفلت اندر گرفتند و هر که گفتند پسندیم
بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و هر که گفتند ملک پروریز حق ترست که ویرا اندر کشتن هرگز گناه نبود و پروریز خواست
و نفرمود چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشانرا گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم بعد خاموش
شدند بهرام گفت این ملک من شهریار دارم و بدو سپارم چون بزرگ شود و پروریز را اندر ملک حق نشناسم و بنهنگام
و شما که هوای پروریز می کنید یا شما حب نکم و شما معذ و رید هر کس که هوای وی خواهد و ملک شهریار را پسندد از یاد شما
وی بیرون بشود بیسلامت و هر که خواهد شوید و سه روز آن زمان دادم که از پس سه روز کسی را ازین مخالفان بدین
پادشاهی اندر یکم همه را بکشم و مردمان هم برین سخن پراگندند و روز سیدیکر بیت فرار مرد از مخالفان بهرام از میان پروریز شد
و روی باز دریاگان نهادند سوی بندوی خال پروریز و بای وی کرد آمدند و بندوی ایشانرا شکر کرد و گفت پروریز سوی ملک رو
شدنت و من او را چشم می دارم تا زمان که با سپاه فرزندم و با بهرام حرب کند شما این بنشینید و چشم می آرید
آنجا بنشین و بهرام ملک برگرفت و این بنیشت و کارداران بشهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد
و خلق را یار داد و شهریار را بخانه اندر می داشت و بخلق نمودی باز بزرگ شود و خویشتن را ملک بخواندی و تا ما که بنیشتی
سوی شمال ایستون بنیشتی بر عنوان نامه من بهرام بن بهرام رحیم الفیم با ملک و همه خراجها بستند و روز بهار داد
ملکت بسیارست و داد می داشت و هیچکس بر وی نمی توانست کردن تا آن روز که پروریز از روم پامد و با وی حرب کرد
اکنون بحدیث پروریز نویسد پیش پروریز با ملک روم و باز کشته او بهدین با سپاه روم پس چون پروریز
از آن صومعه راهی بخت و جامه بندوی داد و رفت تا آن ده تن و با بسطام خال سه شب روز می تا خند تا ماند
و گزسته شدند یکی مرغزار رسیدند بر لب رود فرات پروریز را از آن گفت بدین مرغزار اندر بگردید مگر صیدی را باید که سخت
گرسنه شدید تا بخوریم ماران بدان مرغزار اندر بگردید و گاهها زه کردند و هر چند بکشتند هیچ چیز نیافتند پروریز
آمدند گرسنه و ضعیف کشته اعرابی را دیدند بر اثری نشسته و برآه می رفت پروریز او را خواند پامد گفت تو از کجایی
از بی طلی پروریز زبان بازی دانست و نسب عرب خواند بود گفت از کدام قبیله بی طلی گفت از بی خطله گفت چه نامی گفت ایاس
بن قصه و مردی بزرگ بود از بزرگان طلی گفتا نام تو شنیدم ام پس وی پروریز را گفت تو کیستی گفتا من پروریزم پس هر از ایاس
فرود او را زمین پوشه داد و گفت یا ملک ترا چه بوده است گفتا سر هکلی از سر هکلیان بر من بیرون آمد و سپاه دایر من گاه

کرد و من از هم او بگریختم و من و این چنان گرسنه ایم که نتوان گفتن امروز ما را بطعام مهمان دارا یاس گفت پنم و کرامه
بروید یا من بی طلی گفت حق تو پاکست گفت نزد یکست وی بر رفت و باران پروریز از پس وی بر رفتند تا بی طلی پس قبیله دیدند
بزرگ پروریز را ایشانرا فرود آوردند و ایشانرا ازین فرود گرفتند و بعلف بردند پروریز گفت که ما ترسیم که کس آید بطلب ما
ایاس گفت تا اندرین بی طلی این پیش پروریز بستم کرد و گفت یا اعرابی اگر از پس ما کسی آید از بی طلی یا ایشان را بکار آید ما را از و چیزی
ده تا بخوریم و پروریز ایاس کاسه فی برگرفت و پروریز است کرد و خرما و گفت بخورید تا نان برسد ایشانرا بی طلی از آن بخوردند
پس فرمود تا آنرا خیر کردند و نان بخت چنانک اشترایان و شبانان پروریز با آنها که بن میاندر کوی کتد و آتش کند در آن
و آن خیر بن میاندر را گفتند و آتش بر زیر آن کتد تا برسد همچنان که پس بره بکشت و بریان کرد و پس ایشانرا آورد تا بخور
و سر شدند و بختند تا شب پس چون شب اندر آمد خواستند که بروند ایاس گفت از این که بروی تا آبادانی سه روزه رامت
و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیل که با شما تا آبادانی پیاید و سقوران آسوده که این سقوران شما مانده شده اند
پروریز گفت که دهد ما را این چنین زاد و سقورا یاس گفت من هم استیاید و بختید تا با معاذ این همه من بیکو کرده باستم و پروریز
با یاران آن شب بخت ایاس فرمود تا سه کوسه بکشد و سه نان ببرد و بزرگ و دوازده اشتر حجازه پی آوردند و برده
اشتر ایشانرا بنشاند و بر یکی طعام بر نهاد و علامی بنشاند و بر یکی خود و بر یکی و هر روزی یکی نان و یکی کوسه بکشد و از شتر
تا دوازده دیگر که آبادانی رسیدند پس ایاسان خویش بنشاند و اشتران با یاس باز دادند پروریز گفت تو بجای من بگری
و ما را سیر کردی باید که چون من از در ملک روم باز کردم و این ملک بجز این آید سوی من آید تا ترا مکافات کم ایاس گفت ما
که عزم چون کسی طعام دهیم از وی مکافات چشمه نماریم و بطلب آن سقور و لیکن اگر ملک باز بتواند و تو بملک بنشین می آید
و حق تو بکارم پروریز خجل شد ازین سخن که گفته بود و ایاس باز کشت و بی خویش شد و ایشان برقه فرود آمدند و آن اندر
دست ملک الرقم بودند این شدند و سه روز بودند آنجا و پیاسودند پس از رقه بر رفتند برآه در صومعه راهی دیدند بدان
صومعه فرود آمدند تا پیاسانند راهی پیام صومعه برآمد و فرود نگرست گفت شما کیید پروریز گفت من رسول ملک عجم
و سوی ملک روم می شوم راهی گفت تو نه رسولی که تو خود ملک عجمی و از سر هکلی آن خود بگریختی و سوی ملک روم می
سوی تا ترا نصرت کند و سپاه دهد پروریز گفت اگر سوی ما فرود آیی ترا چه زیان دارد راهی سوی ایشان پروریز گفت ما
معذ و رداد که ندانستم که ترا چندین علت پس بگوی مرا تا کار من باقیص چگون بود گفتا قیصر دختر خویش بزنی بود دهد و به
خویشا باعتاد هزار مرد با تو بفرستد تا بروی و ملک خویش باز ستانی پروریز گفت کی باشد که من ملک بنشینم راهی گفت قدر
هفت ماه پروریز گفت ملک من چند باشد گفت سی و هشت سال پروریز گفت تو از کجایی گفت از کتب دایانال پامد که شمار ملک

عجم هر یکی با گفته است که که بود و ملک وی چند بود گفت از پس من که بود گفت پسر نام وی شیروی ماهی چند نه بسیار
پس از وی دختر تربل بود سالی دو آنکه پسر پرت برود پس ملک عجم از دست وی بشود و بگریب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابراهیم
و بن مین عجم بنشینند و طعامشان شیر بود و خرما و گوشت و نادرست خیزان ملک و دین ایشان بماند و برزگفت حال من چگونه بود
با خود و ملک روم و عجم گفت ترابر روم ظفر بود تا سه سال و بعد از آن روم را بجز ظفر بود و برزگفت مرا از که حد را باید کرد گفت
از خالت نام وی بسطام که ملک بر تو بیا کند از وی حد کن بر و بسطام را گفت پخته این راهب چه میگوید گفتار دواغ
میگوید بر و زگفت با من عهد کن و سوگند خور که تو با من عهد کنی و مکرنازی بسطام چنان کرد که مراد بر و بر بود و از آنجا رفتند و
شدند و نام قیصر ملک الروم مورق بود و بر و ز از انطاکیه بوی نامه کرد و خود آبغاب نشست و بسطام را با بخت روم فرستاد و
نامه نوشت که من سوی تو بر نهار آمدم از سر هتکی آن خویش نام وی بهرام شوین سپاه بابر من بشوید و بیا کرد و ملک از من
بستد و من آیند بگویم که مرا سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم و ایشان بر رفتند و بقتل طغیانه شدند و بیدرگاه
ملک آمدند و بارخواستند و قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بر درند ایشان را بار داد و هر کسی را که بر زمین نهاد نامه
بر و ز بیا دند قیصر فرمود که بشیقید گفتند ما خدا و تان حاجتیم و خداوند حاجت را نشستن روان بود تا حاجتش روا شد
چون حاجت ما روا کنی بشیقیم و اگر و اینست هر پایی باز کرد بر قیصر بریان دوی ندمای خویش را گفت مردمانی خردند
پس چون نامه بخواند نافه شد از قبل بر و ز و ایشان را گفت هر مزباز من بود و او برادر زاده منست من او را نصرت کنم و سپاه
و خواسته فرستم ایشان بر قیصر شاکر دند و بران کریم با نشستند و مانی پس برخواستند و بیرون شدند قیصر فرمود که
ایشان را فرود آرید بقتل های هر کدام نیکوتر پس هر هتکان در کار کرد و نامه بر خواند و گفت چه پسندید یکی گفت یا ملک دانی که
روم از عجم چه بلادیده است از پس اسکندر و چند سپاه یا فرستادند و چند کشتی کردند و اکنون نایبان بخویشند از در مشغولند
و یا یکدیگر کارزار می کنند ما با سلامیم بیل با پهنین باشد تو برین باش و بران همه مردمان گفتند ای ملک راست می گوید
و اسقف بزرگ خاموش بود ملک او را گفت تو چگونه گفتی ملکر انشاید که سم رسید بنو آید و فرزند خواهد و ملک بنیان
از وی بسته باشد و بر تو آید که بفراید زنی واجب کند که او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجتست فردا او را بتو حاجت آید
ملک گفت راست میگوید بفرمود سپاه را که بسازید و هتاد هزار مرد را نام زد کرد و ایشان را روزی و پسر خوش بیا طوس را
گفت که ترابر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بود ادم و نامه کرد بر و ز و او را بخواند تا با وی دیدار کند بر و ز پیا آمد قیصر
دختر خویش را بختی بنمود از نام وی مریم و آن سپاه بروی عرضه کرد با سلاح و خواسته تمام و اندر جمله آن سپاه مردمانی بود
که ایشان هزار مرد خواندند و هر یکی را هزار مرد نهاده بودند و هر یکا قیصر هزار مرد خواستی فرستاد آن آن یک مرد را بفرستاد

آن مرد کار هزار تن دیگری قیصر حال ایشان بر و ز را بگفت و ایشان را زد و سپرد و مریم را با او بفرستاد و با مال بسیار و نصیر
سه مترا با او بشیق شد پس بازگشت و بر و ز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک الروم و با هتاد هزار مرد و با خواسته
بسیار و راه آذربایجان رفت چون بعد از آذربایجان بندای خالش با آن پست هزار مرد سوی وی آمدند چون نزدیک وی
آمدند بند وی بایک سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش وی رفت بر و ز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند پیش
کرده نزدیک شدند بر و ز بسطام را گفت آن دو سوار که می آیند کینه بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگری نام
بر و زگفت با تو هوش نیست بند وی همان ساعت که از بام صومعه اهد بر آوردند و باشند کشته باشند یا اسیر گرفته چون
نزدیک آمدند بند وی بر و ز را بشناخت از لب فرو آمد و زمین بوسه داد بر و ز را و را بشناخت و اسب فرار تر
و شاد شد و بر نشاندش و با وی می رفت و بسطام نیز هر سه و خیزهای پسریدند بند وی جز خویش نگفت از آن وقت با نکه او
از صومعه بر آوردند پس حال بهرام سیاوشان یکفت که او را چه رسید بر و ز را و بسیار تخت خور پس بند و خیزان
مخالفتان بهرام یکفت که اینک آمده اند پست هزار مرد بهای تو بر و زگفت تو شاد تر شدم از آنکه بدین سپاه که آمدند و بر و ز
پامند و شهر سر فرو آمد و سیر شهری بزرگست از آذربایجان و بدو انداختند که بزرگست و امروز بزم هست و خیز بهرام آمد سپاه
عرض کرد و با صند هزار مرد از میان بیرون آمد و روی باز آذربایجان نهاد تا یک فرسنگی که نزدیک لشکر بر و ز بود فرار آمد پس
آمدند و صفها راست کردند و حربه بیستادند و بهرام بقلب اندر بیستاد و باسی ابلق بر و ز را و را بشناخت و بهرام نیز بر و ز را
بشناخت و پیشک بهرام اندر سه ترک بودند از بسیار زن آن روز که بهرام با سپاه ترک بخت کرده بود ایشان بزم هزار سوی بهرام
آمده بودند و اندر همه لشکر ترکستان از آن سه ترک مردانه میفرودند ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و بر و ز را گفتند ما
انصاف دهیم و هر سه بیکان یکان با تو حربه کنیم بیرون آی بر و ز بیرون شد تا طوس گفت بیرون مشو که ملک را بحرب نباید شدن بر و ز
گفت خداوند را که بحرب خوانند نباید که پای بازگشتد و چون باران خیزد خداوند را باران بخیزد باید نهاد بر و ز بیرون آمد یک ترک پیش
وی آمد و بر و ز با او یکست و او را بسیزه از پشت اسب برداشت و پیچید و شمشیر بزد و یکشش دیگر ترک پامند بر و ز را و را
یک شمشیر بزد بر سر و بویتم کرد سرش را خود و دیگر ترک پشت بر کرد آید و بر و ز از پس میو بشد و یک شمشیر گفت ز دشمنی
از تن جزد اگر دشمن خود پیشک خویش باز آمد و مردمان روم و عجم ندانستند که مردی چنین بقوتست شاد شدند و با طوس بران
شادی فرود آمد و رکایش بوسه داد و همه لشکر زمین بوسه دادند و از آن ده سوار هزار مرد یکی پامند و گفت یا ملک ترا خیز
دیر نیست و مردی چرا از سر هتکی از آن خویش بگریختی بر و ز را اندوه آمد خاموش بود این هزار مرد بر و ز را گفت که ایستای سوار
که تو از دست وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم بر و زگفت آفت که اسب ابلق داد میان لشکر اندر هزار مرد است

افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بحرب خواند پروان آمد و با این هزار مرد بکشت و زخمی برد این هزار مرد را بر سر و باری
کوهه پیرید مازره و جوشن و خفتان یعنی از بنسوی و بچی از اسوی افتاد و بر وین بقیه فقه بختید و تا طوس او و وینا را از
خنده پرویز اندوه آمد تا طوس گفت چرا خندیدنی که چنان مبادی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد بهرام تا خدای عز
بهرام او را بخود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زکام را بر او نمودند تا خفت شد و بر جاندار
بردند بسوی قیصر و نامه بکشت بملک الروم که آن نامه از حاکم نوشتم مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از هر کی از آن
خوش بگرخیم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگرخیم صحبت او چنین است خاصه که همه لشکر
دل بر من بیاه کرد پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کشته و خسته آمد شبانگاه باز کشتند و دیگر روز همچنان
شدند و بسیار کشته شدند پس سدیگر شب پرویز و میان کس فرستاد که شما را پایا ساید که این پست قرار سوار و همچنان
کنند و ایشان را همری بود نام او موسی الارمینی از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امر روز حرب کن بر رفتند و
کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز کشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که قد احب میان ما
هر دو است و دید و یامن ترا کشم یا تو مرا پر و ز اجابت کرد دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نیستیم که تو بحرب بهرام
پرویز گفت چباش که وی مرا کشد من از خویشتم برم و هم شما از من برهید که دیر شد تا شما از من بعباد اندرید چنه
خواهر کردند سوخته داشت و روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر خویش پروان آمد و پرویز او را داد و گفت اگر
خواهی پروان آید پرویز پروان و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتم را بر پرویز افکند خواست که بلشکر که خویش شود بهرام
پیش وی انداخت و راه وی بگرفت پرویز میان دو لشکر اندر میاند پس پرویز نهاد و بناخت تا بزدیکی کوه که آنجا اندر از جانب
راست لشکر کوهی بود چون بزدیک کوه بهرام بانگ کرد که یا حرام از کوه می شوی پیش کوه و از پس شمشیر پرویز از اسب فرو افتاد
و اسب دست باز داشت و سلاح پروان کرد و سر کوه نهاد بهرام چون بزدیک کوه رسید از اسب فرو افتاد و از پس پرویز
سر کوه نهاد و همچو فت چون پرویز نیمه سر کوه رسید بماند که بالا می بود بلند نتوانست بر شدن بهرام بدو اندر رسید و کمان
کرد کشتیر و نیکسری سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی که بر من قسم می کند مرا فریاد رس ازین ستمکار و نیروی بقی کسری اند
آمد و بیستافت و بر سر کوه بر شد تا بهرام کمان بزد کرد و پرویز از چشم روی تابیدند شدند بهرام خواست که بر کوه شود نتوانست
بر شدن و معان کوبید فرشته پیامد و دست پرویز بگرفت و او را بر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام فرو افتاد آمد از آنجا و بر
و بسیار خویش باز شدند مانی بود پرویز از کوه فرو افتاد و بر اسب خویش نشست و بلشکر که باز آمد پرویز لشکر عجم را و در
هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تاش و بسیار کشته شدند و هر دو باز کشتند بندوی مر پرویز را گفت یا ملک این سپاه بهرام

م از سپاه تواند آن هر مز بود ند بهرام ایشان را پیکانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان از نهاده بندوی
اندر پیامد و برابر لشکر بهرام بیستاد تنها و او از کرد که ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز و کسری شما را من نهاده اند که
استب بر نهاده ای و اینست از همه گذشته بهرام او از وی بشتید بر اسب نشست و نیزه بردست گرفت و گفت و گفت بندوی کرد
بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکر که پرویز باز آمد و آن شب لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون با مداد بود بهرام
از آن صد هزار مرد چهار هزار با بهرام بماند بهرام مرد انشاء را گفت بیاید رفیق فرمود تا باری بر نهاده و راه خراسان کردند
با آن چهار هزار مرد و کسری بدین باز آمد و مردی با از سرهنگان خویش نامه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ
برفت و روز سدیگر بهرام را اندر یافت بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش با هر میت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد
وی خواهر کرد و گفت مرا کش تا هر یکا تو خواهی رفت بیا بهرام او را رها کرد و گفت بفرخواستندت باز شو که مرا بتو حاجت
نیست و بهرام بر رفت تا بعد و در همان رسید بدان بنان دوستانها بدید بهرام اندر فرو افتادند خانه زنی کذب پیر باغلامان
خاصه خویش و آن زن سخت در ویش بود و شب تاریک بود بهرام صند و ق خورش پیش خواست بفرمود تا طعام پرویز کرد
و لحنی بخوردند و آنات پیشی آمدن را داد و شراب بود با ایشان لحنی و قدحها بجای اندر بود در بار نهاده گفتند
تو این پرویز کردن بهرام آن کنده پیدا گفت چیزی داری که ما اندر و شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد گفت
ما آب اندرین خوریم بهرام آن نیست و بی زبان می خورد پس نقل خواست غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت گفتا
طبق نداری گفت بصدوق اندرست تو از پرویز گرفتن بهرام آن کذب پیر را گفت طبقی داری تا این نقل را بیا که اینم آن
زن طبقی پا و ده کلین با سر کین آمیخته چنانک زمان کنند و پیش بهرام نهاده و گفت من نان برین خورم بهرام نقل را بجا کرد
و می خورد و بوی سر کین از آن می آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن کنده پیر بروی نشسته بود و از آن کدوی بوی ناخوش
می آمد و بهرام صبر نمی کرد آن زن را گفت چه خبر داری کارهای این جهان گفت لجنایند و ن شیندم که پرویز از روم سپاه
آورده است و با بهرام حرب کرد و در اهر میت کرد بهرام گفت مردمان چه میکنند که بهرام این صواب کرد یا خطا زن گفت
می گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود او را از اهل بیت ملک بود بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش می
زیستی بهرام گفت یا زن از آنست که پند بهرام بوی کدوی می آید و از نقلش بوی سر کین پیر دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از
خراسان چون بقوش رسید بجد و دامن آن کوههاست میان قوش و جرجان و بدو اندر دیهها بسیار است و آنجا اندر
کوهیدار باشند و ایشان را ملکی بود آنجا نامش قارن و از ملک نازکان بود و نوشروان آن ملک بدو داده بود از زر و کورای که
بنتب و بمال و نوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زین نشیند و چون بهرام رسید او را همچنان دستوری داده بود

و پس شنه بود آن کوهها را همه بدو و بان خواندندی و تا امروز هم باقر زندان وی باز خوانند قازن یا سپاه پیش بهرام
یا نامزد و راه بهرام بگرفت و پس پایاد و آن ده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سویی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا برو
و تا ایان ارم و یاد ارم من آن تونه ایست که من یا سپاه بسیار بکنشتم و ترا نیاددم قازن گفت راه ندادم که تو برخفا و ند
خویش ماضی شده و همه جهان پراستوب کردی من ترا باز پر ویز فرستم با بیکوی بطاعت آیی یا نه یا تو حربه کم و آستین
و بفرستم چون قازن فرمان بهرام نکرد بهرام حربه را پیار است یا چهار هزار مرد و سپاه قازن ده هزار مرد بود همه را بیک
و بسیار بکشت و پس قازن کشته شد و قازن را اسیر گرفت و خواست که بکشد قازن خواست کرد و گفت مرا حربه تو را بپوش
و او خود کشته شد و من مردی بهرام مرا حق کن بهرام او را بکشد و برفت و بخراسان شد تا بجای چون و آنجا بکنشند
و آنجا ملکی بود نه خویش پر ویز نام وی خاقان بهرام سویی خاقان بنهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو می داشت و بهرام
بسیار کارها کرد اندر ترکستان و پر ویز حمله کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشدند و خواهری بود بهرام را نام وی کردی ماند
و زن پر ویز شد و قتل بهرام از پس این بگویم انشا الله **پادشاهی پرویز از پس که بخشنده را چو پسر کشتا چون پرویز**
فتح نامه بنشت سویی قیصر از نیاطوس و آن سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پر ویز را دستی خلعت فرستاد از
خاصه جامه خویش و پادشاهی و بر وی چلیپاها نقش کرده کسری آن خلعت را اندر پیش مردمان باز کرد و همه را بخود نیاطوس
گفت ای ملک این خلعت را اندر پویش یا سپاه و رعیت به پند کسری گفت درین جامه چلیپاست اگر من اندر پویشم سپاه من بپزاید
که تو ساشدم بر من بشوید نیاطوس گفت اگر پویشی قیصر را خوار داشته باشی و حق وی بر تونه چنین واجبست کسری بویزد
را بر سید که چکوبی بود بکشت مردمان دانند که تو دین خویش دست باز نداری اگر این جامه بیکرمان پوشی تا مردمان به پندد و حق
قیصر بیکرمانی و نیاطوس را با همه رویان شاد کنی روا باشد کسری دیگر روز طعام بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه پادشاه
و روم را بخواند پس چون بخوان بشتند کسری آن جامه اندر پوشید و پیش مردمان پزید آمد و بر سر خوانها می نشست و آن
طعام می خوردند و بندوی و نیاطوس و بسطام بر پای بودند مردمان با یکدیگر می گفتند که همانا کسری بدین قیصر اندر شد
که این جامه چلیپا اندر پوشیدند وی نرم نرم پر ویز را گفت مردمان چنین میگویند بر سر خوان بایست و کار در مزه بستان
و یا نیکر تا بداند که توان دین نشدی و رسم چنانست عجم را که چون جاعی نان خوردند ملک من کار دی برگیرد دستم از آن
و مزه نکیرد و ایشانرا دعا کند و خاموش شود و نان خوردند پس نان بخوردند سخن نگویند و مغان نیز بچین کشتند امر و کسری
پادشاه آن جامه رومی و بر سر خوان بیستاد و خواست که باز بکشد نیاطوس فرزند آمد و آن کار در دست کسری بستد و بر آنجا
افکند گفت با جامه چلیپا مزه نتوان گرفت بندوی نیاطوس گفت نه که کسری بدین شما اندر آمده است که وی بر دین خویش

و چلیپا را بچشم وی قدری نیست نیاطوس گفت بچشم من آن قدرست با یکدیگر جنگ کردند و با هم بر او خنند نیاطوس کسری
را گفت پادشاه من اینست که تو کدی بندوی نیاطوس را طلیا بجه بر روی ز کسری بدید و نادیده آورد و بسطام فرزند
آمد و ایشانرا از یکدیگر جدا کرد نیاطوس هم انگاه بچشم رفت و هر که بدان خوان کس بود از سر هکنان رویان همه بخرا
و با نیاطوس رفتند و آن جشن بر کسری بپا شد چون دیگر روز بود همه سپاه روم بکشتگاه خویش باز شدند و نیاطوس
فرستاد سویی کسری که اگر خواهی که مرا یا تو صلح بودندی را سویی من فرست تا دستش بدم که وی مرا بیاخذد و روی زد
و اگر حربه را پیارای و این مرا کسری راحت آمد سویی زن اندر شد و میر و گفت نه پنی که این برادرت پادشاهی بر من بپا کرد
و امروز بچین میگوید میر گفت یا ملکت من برادر خویش را بیک دانه و او مهر بان و جو اتمه دست تو بندوی را بفرست و بکوی
که اگر خواهی دستش بدم و اگر خواهی بکش که وی بندوی را بپزاید و باز تو فرستد یا ملکت پسر کسری بندوی را بفرستد نیاطوس
و از وی عذر خواست نیاطوس بچنان کرد که میر گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را فرمود تا فرود آمدند و دیگر روز
کسری بزرگ دیر را بفرستاد تا نام سپاه روم بپوش و هر کس بر تبت خویش جدا جدا خلعت فرستاد و دردم و دینار
فرستاد بر دست نیاطوس و هزاره اندر وارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار تا جامه زرین
تبعیت هر تادی ده هزار درم و هزار اسب بخاره و هزار اسب تازی و هزار اسب رومی و هزار اسب بختی بقیصر فرستاد و نیاطوس با
چندان خواسته داد که وی بخیر شد و آن نه سوار که هزار مرد خواند بنی بچین جدا جدا و آن یکی کشته شده بود بهر وی بود
وی فرستاد و نیاطوس را کسی همراه کرد و با ایشان یک مثل بشیخ رفت و نیکوی بی کرد و کسری بمیدان باز آمد و بملکت نشست
و آن ده تن که با وی بزمن روم شده بودند و لایتهاد از شان و آن پست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشانرا
از میدان پرورن کرده بود خواسته داد بی عدد و بندوی را بسیار چنده از بسطام را بخراسان فرستاد و خود بخت ملک نشست
و تاج بر سر نهاد و این بنشت و ملک بروی راست بیستاد **قصه بهرام شوی پسر ترکستان** و چون بهرام بکشت
شد خاقان او را نهاده از و خاقان را برادری بود نام وی پیغو و بر خاقان زبان دراز داشتی و گفتی من بملک حق نرم که با تو
ترم و خاقانرا سخت اندوه آمی پس بهرام گفت مرا خاقانرا که خواهی من ترا از زبان دراز بر هانه گفت خوام و لیکن نباید که بداند که من
فرمودم پس چون پیغو اندر آمد و زبان درازی می کرد بهرام او را گفت چو چنین بی ادبی کنی چو گفت تو باری کیست ای کجیخت پای
بهرام جواب وی باز داد پیغو آهنت زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای زخمت با من بر پشت اسب پرورانی گفت و او بود پس
هم انگاه پرورن شدند پیغو اندر آمد و ضربتی بر بهرام زد کار نکرد بهرام تیری بزد بشک وی و پشت پرورن آورد و او را بکشت و خاقان
از آن سپاس داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ بکار بکشد و مر خاتون را کتبی خوش پرده بود بکوه بر بهرام رفت و آنجا

پس اجل نه سال کردند و اشتر صد کردند و کان و کان و کان و کان ایشان
پیش از آن بود که قمار را و کوا را تهنی آمد و آن مخاطرها را پس از آن بمدتی چندین آیه آمد که **انما الخمر و الميسر و الاضلاع**
والان لا امر من عبث الشيطان و پیغامبر ما پس از آن پنج سال دیگر بمکه بود پس بمدينه شد چون دو سال دیگر
بمدينه بود روم بر عجم غلبه شد و ملکت روم از دست عجم شد و بآن هر قل افتاد پس خون هر قل روم را صافی کرد و قرقان
از روم بر نیت شد و هر قل پیامندان پس قرقان و با ملکت عجم حربه کرد و ملکت عجم هزیمت شد و بدسکر آمد آنکه راه حجاز
و آن دشمن ملکت خوانند و آنجا حصار دی بود بزرگ و استوار و بسواد عراق اندر شهر از آن بزرگتر نبود پس پرویز با قیصر
صلح کرد و قیصر بروم باز گشت پس خدای عزوجل فرمود بنویسند **بفرح المومنين من نصر الله تعالى** این آیه ایندو نیت کردند
ترسیان بروم غلبه شدند و مومنان شاد شدند و آن بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که دوسیان غلبه شد
بودند کافران سپاه آوردند بجاه بدر چون خبر و میان بشنیدند انو هکن شدند و خدای تعالی ایشان را مقهور کرد و بسبب غلبه
روم میان آن بود که قرقان چون روم را هفت سال بداشت آن هر قل و قی بکلیبیا اندر نجف بخواب دید که مردی دینیش
خویش بخت بنشسته گفتندی کین ملکت عجمت و یکی فرشته از آسمان فرود آمدنی و آن ملکت عجم را رسن بگردن اندر کردی
و بدست هر قل دانی و گفتی هر چه خواهی کن پس هر قل از خواب بیدار شد و گفتا هزار مرد عرض کرد و پیامد و ملکت عجم را فرستاد
و ملکت بکرختی و منتان ملکت عجم را گفته بودند که تو بگریزی و بنخلور گفته بودند که پشت فرزند تو از آن تو فرزندنی آید با فضل
و این ملکت بدست وی بود پس پرویز بفرمود نامه پسران او را حصار دی اندر باز داشتند و موکلان بران کردند که هیچ زن
فر از دیک ایشان نکلارند نادل ایشان نیز بر پرویز تپا شد پس در سر هفت از مهران عجم نام شهر ایران و دیگر قرقان هر دو
بحرب ملکت روم شدند و ملکت الروم ایشان را هزیمت کرد و ایشان باز گشتند و ملکا را پاهایندند که با هزیمت شدیم پرویز
را باز داشت و برندان کرد و گفت شما را دل یاس نیست زیرا بهزیمت شدید و دل ایشان نیز بر وی تپا شد پس ملکت عجم صلح کرد
با ملکت الروم بر آنکه شام و روم ملکت الروم را باشد و صلح نامه بنشستند و ملکت عجم از حصار بیرون آمد و دیگر هلاکت پیغامبر
حرب دی قار بود که گفته آید **والله اخبر حبيب وعمر بن شرحبيل** **ذی قاری** و سبب این خبر آن
بود که بر در خسرو پرویز از وقت نوشوان و پیش از او نیز بر در هر ملوک بود از آن عجم همیشه ترجای بودی فیلسوف و هر یکی
نامه بنیشتی ملکت عجم او را خوانی و جواب آن بان کردی و در عرب مردی بود که هم زبان پارسی دانست و هم زبان تازی و پسته
در خدمت پرویز بودی چون از ملکت عرب رسولی آمدی نامه او آن سخن رسول بشنیدی و پیار سی ملکت عجم را ترجمه کردی
و نامه را پیار سی بر خوانی و جواب کردی و همچنین از هر ملکت روم و ترکستان و حد ران و هندوستان هر یکی را ترجایان بشنید

بودند و این ترجایان که از هر ملوک عرب بود او را عدی زید را عبادی خواندند و مردی هم انا اهل بیت ملک عرب بود
و مردی پر بود و او را شعرهاست بسیار و خان و مانش بحیره بود آنجا که نعمان بن منذر بود و هر سال از کسری سه ماه دستوری
خواستی و پیامبری و کد خدای خویش راست کردی و با نعمت هم بودی پس بد کسری باز گشتی و از هر نعمن آنجا که پای مردی کردی و
او را کرامی داشتی و عطا دادی و در سال بود تا بد کسری بود و پذیردش بدین ایوب هم ترجایان کسری نوشوان بود و هم ترجایان
همه و آن کار ایشان را میراث گشته بود و او را برادر دی بود این نام چون عدی از بد کسری رفتی و بختانه شدی آن برادر را بترجایان
با شتی خلقی خویش و مردی بود بحیره نام او او پس بن المرقن و او را با عدی دشمنی بکی بود و تعصب و نعمان این او را بیکدو آ
یکروز از او پس با نعمن نشستند بود و حدیث کسری می کردند این او پس با نعمان را گفت عدی بن زید بر بد کسری می گوید که
این ملکت بر نعمن راست می داند و من مستور کردم هر کسری را با نعمن را ملکت داد و اگر خواهم از وی باز ستانم نعمن گفت این
مرز که گفت او گفت من از وی شنیدم نعمن این سخن بدلا اندر گرفت چون عدی بختانه آمد نعمن او را برندان کرد و عدی بداند
که چه کار کرده است و دو بیت گفت و نزد وی فرستاد **شیر** اما سدر کام بالود سخطه و هذا جزاء المحرم المعص
و آن جزاء الحسن ملک کرانه قلست بود ملک بالمعوض و نعمن از این سخن نه اندیشید و او را در زندان می داشت و بد کسری
او می کرد پس عدی نامه کرد سوی برادرش که کسری را آگاه کن ای مرکری را آگاه کرد کسری بر نعمن ختم گرفت و هم آنکه رسولی پرویز
کرد از سر هفتان خویش مردی بزرگ و سوی نعمن فرستاد و نامه بنیشت بنعمن که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمن
چون دانست که رسول می آید و او نامه و فرمان کسری را مخالفت نو اند کردن کسری فرستاد بر نعمان و بفرمود تا عدی را بختی بکشند
و هم در زندان بکشدند و در روز چون رسول کسری پیامد و نامه بنعمن داد و نعمن گفت من او را بفرج باز داشته بودم چرا بایستی
را بدین سخن آگاه کردن پس رسول را گفت تو برندان رو و او را بیرون آر چون رسول برندان شد او را مرده یافت و ندانایان گفتند
او از دی باز مرده است و ما نعمن را بنیاستیم گفتن رسول سوی نعمن آمد و با او بخت کرد که او را تو کشتی و من کسری را بگویم
نعمن رسول را هزار دینار داد و گفت کسری را بگوئی کوی و بگوئی که علی با بنامه توان زندان بیرون کرد و او برود رسول باز گشت
و کسری را بختین بگفت که نعمن در خواستد بود و عدی را پسری بود بحیره نام او زید بن عدی از پذیرد پای تر و ضعیف تر بود و هر دو
زبان آموخته بود و در پی بودند هم پیار سی و هم بیان چون نعمن مر عدی را بکشت زید بر رسید و بکرختی از حیره و بد کسری شد
و عمر کسری را بگفت و او را پیش کسری برد و کسری او را با یکاه پذیردش اند و خلعت بهاد و بتواخت و آن ترجایان که پذیردش داشت
او را از او و سالی و برین برآمد و زید راه می جست که چگونه نعمن را بد کوی کند و کسری هر سالی سه حصی با فرستادی یکی برود
و یکی بحراب و یکی بر ترکستان تا او را کینرک آورد و بنی جامه خواب او را و آنکه صفت آن کینرکان بنوشته اند از سر پای و کسری فرمودی

که کثیرت بدین صفت خواهم آن حصی بشدی اگر کثیرت را بران صفت یافتی بجز بدی و اگر از ادب یافتی و اگر در ویش بودی و اگر کثیرت
یا دختر ملک یا هر که بودی یاوردی تا کسری او را بدی کردی و در سم همه ملوک بجز که از پیش پرورید بودند از وقت نوشن او باو بچیز
و اصل این صفت آن بود که آن مندر که او را بران السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل نوشن او بنام شد و شام را غارت
کرد و نام ملک شام حارث بن ابی سمر غسانی بود و او را بکشت و در سرای وی کثیرت یافت از ملوک اذکان و بدست او بیندگی افتاده
بود و اندر همه روم و بجز رومی نبود از آن نیکو روی تر مندر آن کثیرت را بنوشن او فرستاد و صفت او بتاری قیوشت که صفت
آن کثیرت چنین است و مترجم آن صفت را از هر نوشن او پارس کرد چون نوشن او صفت او بشنید خوش آمدش و سخت جای
بود و بموقع افتاد و نوشن او صفت آن کثیرت را بخترا نه اندر نهاد و هر که نوشن او کثیرت را طلب خواستی کردن اندر ولایتها که
خصیانه از فرستادنی آن نسخه او را دادی تا کثیرت بران صفت طلب کردندی و این رسم میانه و هر مزه بچین کردی و صفت کثیرت
بتاری چنین بود چاره معتدل الخلق و القوام بغیر اللون و البدن و التفرضا فراء و طفا و بجا حوراء و اشرافا
اسله الخدمه القدحله الشعر عظمه الهامه بعدت مهوی الفرط عطا عرصه الصدر کاف غلبه التی صفة نساه
المنکب و العنقل حبه المعصم لطيفة الکف بسیطة سطره النقا بطنی البدن حمده العصر عوی الوشاح و راح الخلل
واستد الکف لها الفخیز و بالرواد صفة الماکر عصمه الکرب منملمه الساق سبعة الخخال الخلیف الکف و القدم و طون
المنی مکمل العنقی بعد المجر و سموه الید لب حبا و لا متعاد لاله الاف عره الشعر لم بدی بوزن حبه و رمد حله و کده
کریمه الخال بقصر ساساها دون فضله و بعضها دور جماع علمها و احکماها الامور فی الادب و اهلها رای اهل الشرف و علما
عمل اهل الحاجة متاع الکفین لطفه البیان و هو الصوت ان ررها سمت و ان مرکبا هبت او طیه تا حلق عنا و تخر و حها
و تدب سهاها و ساد الوسم و کلامها معروفه فارسی اند و تست که کثیرت کی است خلقش راست و بالا تمام نه دراز و نه کوتا
سید لون روی و بنا گوش و محد تن تا ناخن پای سفید و سفیدی کونه او بر خنق غالب بکونه ماه و آفتاب ابروان بطاق چون کان
و میان دوا و و کشاده و چینی فراخ سیاه میا و سپیدی سپید ترکان سیاه و دراز و کسن و پنی بلند و باریک روی کشیده نه
دراز و نه سخت کرد موی سیاه و دراز و کسن سرش میانه نه خرد و نه بزرگ کردن نه دراز و نه کوتاه که گوش او بر کف زنده بری
و کرد پستانی کوچک و کرد و سخت سر کفها و بازوان معتدل و جای و ریخن معتدل و فیه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتا
و شکم باریک است و کونه از پیش پست بلند تر و آکنده و میان باریک جای کردن بند بر کردن باریک و انهای پای کرد و آکنده زانو ها
و دساقها ستر شالنگهای پای خرد و کرفته چون برود کاهل بود از فرهای فرمان برداری که خرد و اندر خورش
را فرمان ببرد هر که سختی نداد بدین و بر و جا بر آمده شریکین و باخ و دو یا مردی و لب سوی پذیرا و سوی ماز و کریر اگر نیست نری

به از روی و اگر بر ویش نری بران نسبت و کز خوشش نری بهتر از روی با شرف و بزرگی بختانه اندر کاری که بکار کردن خوب
بدست بر هر کار و هر چه بخت و شستن و د و ختن و نهادن و بر کردن و بزبان خاموش و کمر سخن و چون سخن گوید خوش
سخن و خوش زبان اگر آهنگ او کی آهنگ تو کند و کر و رود و رشوی از نو و رشود و اگر باوی با پنی رویش و چشمها شرج
از آرزوی تو پس نوشن او این صفت اندر خزان نهاده بود تا کثیرت بدین صفت خردان سخت بتاری نبشته بود و بدست
بر عینی بود پس روزی کسری خواست تا کثیرت را طلب کند بدین صفت و سخن کردن مرزید را فرموده بود بنشین پیاری پس بد
بر عینی کسری گفت من در جهان کس نهانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نغمین بن مندر نام او حدیقه و حدیقه پیاری بن
باشد و روی آن دختر همچون بوستان و او دانست که دختر برین صفت نیست و لیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر ندید
که او دروغ زن شود و هر که نغمین آن دختر را بدی بکسری ندهد که عرب دختر بجز ندهند و کسری را دل دختر نغمین میل کرد و زین عینی
را گفت نامه نویسی بنماید تا آن دختر را یا خادمی بن فرستد پس خادم را گفت چون بروی نامه بنماید و تو بروم و تا تو باز آیی
او برک دختر ساخته باشد تو او را یا خوشی یا بدی پس زید کسری را گفت که این چنین کثیرت اندر روم بسیارند و اگر تو دختر
نغمین را خواهی و یا باشد که عرب مردمانی نیاید بدند و دختر را بجز ندهند و خداوند ملک را زشت بود پس کسری بطالع ملک را بگری
و بنیادش که دید مسل نغمین یکد آن خادم را گفت من خود بجز دختر نغمین نخواهم و تو بروم و تو را بیجا سوی نغمین برو اگر دختر
پیا و و اگر نه زود باز کرد و زید را گفت تو نامه بنویسی خیانت من گوید زید نامه بنیشت بنغمین و خنجر رفت و نامه بداد بنماید
و نغمین جواب داد که دختر آن عرب سیاه روی باشد و بی ادب و خدمت ملوک را نشاید و جواب نامه کرد بلطف و خنجر گفت
یکوی ملوک اگر این دختر را نه چنان یافتی که شایسته ملک باشد و اندر نامه بنیشت **ان خنی ما العراق لند و حه الملک عن واد**
اهل العرب و این سخن لطیفست و نیکو و لیکن زید بترجمه کردن زشت کرد و میداند بهر آنکه مهابتازی کا و کوهی بود و نیکو بد
اندر جهان از مردم و چهار پای هیچ چیز را چشم از کا و کوهی نیکو تر نباشد و عرب زنان کا و چشم را میخواستند و بچشم کا و چشم
کنند بدین معنی و اسودان سیاهان باشند و شود مهربانی بود و سید مهربان باشد معنی این سخن نغمین آنست که او گفت و ابایی ما
العراق لند و حه عن سودان العرب و معنی ایندو بود که ملوک ایران چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را
سیاهان عرب حاجت نباشد زیدان معنی ترجمه بکردارند و مهابتازی کا و ان گفت و سودان مهربان گفت و چنان باز نمود
که ایندو همی گوید که ماده کا و ان بجز ملوک ایران چندان هستند که مهربان از کان عرب بکار نیاید پس زید گفت که نغمین عینی ادب نباشد
و اندر سر فضولی ارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را چشم آمد و سو کند خورد که نغمین را از ولایت عرب معقول
کم و ملک عرب کسی بگردادم و نغمین را بکشم یا بخدمت خویش خواهم و اگر نیاید بستم پیاری پس در کسری مردی بود نام او ایانش

قبیله الطایفی با چهار هزار مرد و این آن مرد بود چون کسی از پیش پیرام بگریخت و بر زمین روم می شد و برآمد اندر کشته شد
این ایاس و او را پیش آمد و بهمانی برد و سه روز او را همسان داشت و نوشته پایان داد و خود بدلیل او بر رفت و این قبیله گفته
آمد است پیش ازین چون کسی بملک بنشیند ایاس را بد رکاه خواند ایاس با خواه تر از اهل بیت خویش خدمتگاری آمد
و کسی او را با چهار هزار مرد که برد رکاه او بود و سالار کرد و مهتری داد چون بر وزیر بن ختم گرفت ایاس را بخواند او را
سپاه بسیار دادیم از عرب و هم از عجم و گفت برو و ملک چیزه را بیکر و آنجا بنشین و نعم را کردن ببند و بفرست چون نعم این
چیز بنشیند از پیش ایاس بگریخت یا عیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسب و سلاح آنچه داشت و آن دختر که داشت همه مردی
سیرد نام او هانی بن سعود از بنی شیبان میادید اندر و بنی شیبان اندر از و بر دگر نبود و بقیله و یاران از و بیشتر نبود او را گفت
این خواسته و عیال و فرزندان پیش تو بر تها آوردم و اندر سلاح خانه او چهار صد یار و خوشن بود و بر اسطبل او چهار صد
اسب تازی بود و خواسته بسیار از هر گونه جمله بدین هانی بن سعود سیرد و خود با نرسن جیره رفت و بقیله خویش شد
و او را بطی سگاه بسیار بود بر تها ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسی نعم مقیر شد و ندانست که کار و روزگار
گفت بر خیز و بیدار که کسی شو و از وی عذر خواه و تو گاهی کرده که او ترا بکشد پس اگر یکشد بهتر بود از نذل و خواری که می بیند
هر کسی نعم گفت راست میگوید پس برخواست و بدر کسی شد و دانست که کار او زید بن علی پیش کسی بپا کرده است پس چون
پیش کسی آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذر خواست و کسی را گفت که این غلام یعنی زید نامه من بن آن ترجمه کرده است
که من بنیسه بودم و دروغ گفت بر من زید گفت ای ملک هر که که او بر تخت نشیند و تاج بر سر بند و بنده خورد ندارد که تو دوش
اوی خذ او و تا و پس نعم را گفت نه تو گفتی بجز که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم من آید مایقز من و بدین سوگفتند
در پیش کسی که او چنین گفت کسی بفرمود ما نعم را بان داشتند سه روز و چهارم روز او را دریای سیلان افکندند و کشتند
و حذیفه دختر نعم چون این بشنید غمگین شد و نعم و فرزندان همه ترساشد بودند و در عرب یله کرده بودند پس
چون حدیقه بشنید که پدرش را کشتند برخواست و بصومعه همد شد و هند دخترشند بزرگ بود آنک او را اما الهی
خواندندی و ترساشد بود و صومعه کرده بود و هم آنجا عبادت میکرد تا هم بر سایی اندر برآمد و از آن صومعه راد بر
هند خوانند و این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسای می کرد و ترسایم پس چون کسی نعم را هلاک کرد با ایاس بن
نامه کرد که ترکه نه از اطلب کن و بفرست ایاس پس فرستاد هانی بن سعود و گفت باید که ترکه نعم بفرستی هانی جواب داد
که تا جان دارم هیچکس را ندیم ایاس نامه کرد یکسری و گفت قوم بنی شیبان و بنی کروی بنی عجل مردمانی بسیارند و حوی و سیار و زو
خود معلوم باشد و اگر با ایشان حرب کنم سپاهی بسیار باید کسی چون این بشنید خواست که سپاه فرستد مردی بود بر دگر

نام او نعم بن ذرعه از بنی ثعلب گفت یا ملک ایشان زمستان اندر بادیه پراگند و دشوار ایشان توان یافت و این
هانی تباستان یا بنی شیبان سرآبی آید نام آن دنی قار و این آب میان بصره و مدینه است و چاره نیست هم بنی شیبان را
و هم بنی کروی و بنی عجل را و همه قبایل بنی شیبان بر سر آن چاه آمدن و همه پیکای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسی
گفت راست می گوئی پس کسی فرستاد سوی ایاس که حرب عرب را آراسته باشد که سپاه خوام فرستادن پیش تو ایاس را
این سخن سخت آمد حوب کردن با عرب و تیارست چیزی گفت پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن سعود و کار را
کسی بود بن سعود عراق و هم از دهمه عرب و با سپاه بسیار بود کسی بدو نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه عرب که با تو اند
اندر سواد حیره شوقند ایاس بن قبیله که خلیفه منت بر ملک عرب و او را یاری کن حرب بنی شیبان و بنی کروی و هانی بن
چون این نامه بقیس بن سعود رسید او را سخت آمد با قبایل عرب و خویشان خود حرب کردن و از بیم کسی هیچ تیارست
گفت که روم یا نه پس ده هزار مرد و بنوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دگر پر و نکرده نام او هرمن خاد باهشت هزار مرد و از
سوی ایاس بن قبیله آمد و همه بجز که آمدند و ایاس با همه سپاه مهتر کرد و حرب آورد از و فرمود که لشکر بکشد و بجز
روایا سر لشکر بکشد و برقت و سوی ذی قار شد و هانی بن سعود یا بنی شیبان و بنی کروی بنی عجل بدی قار بنشسته بودند
چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش را گرد کرد و گفت بگوئید و چه رای بینید کسی این سپاه که فرستاد از بهر زنها
و ترکه نهان فرستاد که با منت و ایشان چهل هزار مردند و ما که از ده هزار میر ایشان مهتری بود نام او حنطله بن ثعلبه بن شیبان
مر هانی را گفت تو زنها را بدار و ما با همایندیم و زنها ندیم بدینکس چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر یکدیگر کردند
و عجم آب دود و زده داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حلیت کرد و از چاه فرار و جواب اب آورد و دیگر روز حلی
کردند و لشکر عجم تیر باران کردند و هانی و عرب فریاد شدند و آن مال و خواسته پنهان هانی با خود دید و لشکر عجم چون آب
نیافتند و مانده شده بودند از پس ایشان رفتند و با غافرو آمدند و آب آن چاه می خوردند و آن روز و آن شب بر سر چاه بنی
قار بماندند پس چون هانی یک روز رفته بود دانست که کسی از بنی ایشان نمیشود فرود آمد و جمله قوم خویش را گرد کرد و گفت
که ما با همی و میر پیش ما میان و بادیه بنی آب همه لشکر میر من از خواسته نعم بدینان سپاهم شما خویشی را در ریاده
هلاک میکنید ایشان را ازین سخن ما آمده گفتند تو زنها را مشک که ما با زکد میر و تاجان دایم حرب کنیم با آن کشتند و پیش سپاه ایاس
آمدند و آن روز حرب کردند و عجم و سپاه ایاس همه کشته شدند و هر که از عرب با سپاه ایاس بود همه را سخت اندوختند
که هانی و سپاه عرب فریاد شده بودند و ایاس از جامهای دگر آب طلب کرد و یافت و سپاه عرب و عجم همه کرد شدند و ایاس

نهانی کس فرستاد و گفت انصاف کار یکی کنید یا ترک نمائید یا از دهید یا از کردید و من از کسری گاه شما بخواهم تا این کردارهای
شما عفو کند یا چون شب اندر آید بگریزید و هر یکا خواهد دید و بداند من همانم که بگریختند و ایشان را اندر تیراقتند تا حرب را
پارایند ایشان همه با هانی و حنطه کرد آمدند و گفتند اگر نه از هزار بسیار بر هر که تا ما با ایشان در میان عرب سر برنمایم آوردن
تا جهان باشند ازین عار نهیم و اگر بگریزید عاری عظیم تر باشد بر ما و دیگر آنک بادی است همه هلاک شویم و دیگر آنک و گفتند
بر بی نیست و میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشد ما را جز حرب کردن و بی نیست سوی ایاس رسول فرستاد
و گفتند ما حرب خواهیم کردن تو نیز حرب را چو چون در حرب کشته شویم و دست درازیم از آنک در بادی هلاک شویم از
تشنگی ما خویشتر را در دست اسیر گردانیم و آن شب حنطه بن علیه رشتنهای هودج را پالت بینید از هر آنک سپاه هانی
تأبستان بی قار بود بی و زن و عیال آغاه اشتی چنانک رسم عربست اندر عمارها و هودجها و آن رسن که عاری بودند
بازی و طین خواتند و حنطه آن رستمهای تیرا عریذ بکاره دل و حرب نهند و حنطه را منقطع الوطن نام کردند و هانی آن
شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش کشید و گفت اگر ظفر ما را بود ما زنی جای نهیم و اگر ما را بکشد و ظفر را
بود این نیز که همه هلاک شود چون در روز بود هر دو سپاه صفها بر کشیدند و میسره راست کردند و ایاس بر میسره
هام را پای کرد با چرخ و بر میسره هر هر خراد و خود اندر قلب بیستاد و نخستین کسی که خود را از میسره ایاس پرون افکند و عیال
صف بیستاد و هانی بر میسره خویش بر دیدن هانم الشیبانی بای کرد و او مهتر به یک بود و بر میسره حنطه بن علیه و او مهتر
عجل بود و خود اندر قلب بیستاد و اول کسی که مبارز خواست هامر ز بود از حمیران پارسی آنک کرد که مردی بر دی و سحر
هانی بود گفت ما بقول هذا الکلی یکبار رسید که این سگ چه میگوید و گفت میگوید من چهل چهل نفر از صف و عدل پس مردی از لشکر
هانی خویش را پرون افکند پیش هامر ز نام وی من دیدن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر حرب با یکدیگر بکشد پس از دید
هامر ز را شمشیری بزد بر گرفت راستش و یک تیغه از تن وی جدا شد و هامر ز از اسب بیفتاد و بر د و نخستین کسی از لشکر حمیرا کشته
شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و قال زدند من ظفر را و آن روز حرب کردند و اندر حمیرا اندازان بسیار بودند
و تیر باران کردند و تیر بسیاری از عرب بکشتند و حمیرا کشته شدند و آب نیافتند و صبر کردند تا شب اندر آمد هر دو لشکر
فرود آمدند و این قیس بر مسعود که یا ایاس بود و لشکر با هانی بودند از هر آنک قزلباش بودند خواست که ظفر ایشان را ببرد
اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنطه و جمله عرب را گفت که ما را دل بتمناست و میخواهیم که ظفر شما را ببرد و ایاس
و نه حمیرا که ایشان پیکانه اند و شما قزلباش و لیکن سوی شما نیز هزار نفر آمدن که اندر ظفر را ببرد و آن دست زد و از یک
است بگریزید یا حمیرا نه از هانی شوند یا آن خواهد که فرود چون صف حرب راست شود و حرب در پیوندند ما نیستیم

و روی به نیت نهیم تا حمیرا حاکمی حیران و عاجز شوند و ایشان نیز به نیت شوند هانی و حنطه و جمله عرب گفتند که
ما آن خواهیم که فرود در صف حرب هزیمت شوند و عرب بدین چیز شاد شدند و نشاط کردند و قال زدند بر لشکر هامر ز
لشکر که ظفر مرعوب را باشد و حمیرا که است پرون ازین لجنار و آن کاب قال خوانند هر چیزی که اندر ایام حمیرا قال کرده اند
آنجا که اندر یاد کرده است و اندرین معنی اندون گفته است که کسری هامر ز را بدین حرب فرستاد و بنام او قال کرد و گفت با
که ظفر را بود بران سپاه که با هانی کرد آمده است و هانی بر بان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک حمیرا و کاسه را بر بان
گفتندی و هامر ز آن بود که بر خیزد پس کسری بدین قال کرد و هامر ز را گفت نام تو ایست و نیت که بر خیزد و نام دشمن تو ایست و نیت که
بنشین اکنون باید که تو بر خیزی و ظفر را بود و خود این قال را است نیامد و نخست هامر ز کشته شد پس لشکر عرب چون
پیغام قیس بر مسعود بشنیدند در حرب حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فرود احازارم پس حنطه هانی را گفت که فرود
یا انصاف مرد در کین گاه نشایم جایی که کس نه بیند و با حرب شویم و حرب در پیوند یسر ایشان خویشتر را بر عرب افکند که
هزیمت شوند و هانی مردی را بخواند از بی بکر نام وی زید بن حان و او را یا انصاف مرد داد و یکمین گاه فرستاد و ازین حرب
بدان وقت بود که پیغام بر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله میسر شده آمد و بود و هجرت کرده و با مشرکان مکه حرب کرده و ظفر را
بود و هانی و حنطه با همه سپاه گفتند که شنیدیم که از عرب پیغمبری پرون آمده است نام وی محمد و او را و سده
حرب بوده است و در همه ظفر او را بوده است و میگویند هر که نام او می برد حاجتش روا میشود و کسی که در پایا یا مستطاب
میشود یا شمری یا چیزی که میکند و نام این محمدی برد یا ز راه می آید و آن که شنه یا زنی آید شما فرود اندرین حرب نام محمد علا
دارید تا ما را نصرت بود پس چون دیگر روز صف بر کشیدند لشکر هانی پالت کردند و گفتند **محمد نام منصور** پارسی چنان
بود که محمد یا ما است و نصرت و فیروزی ما را بود چون این بگفتند حنطه بفرمود که جمله کینه لشکرها جمله بیکار
کردند و خویشتر را لشکر حمیرا زدند و آن یا انصاف مرد نیز کین بگشادند و پالت کردند که **محمد نام منصور** و آن لشکر عرب
با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها ماند حمیرا چون هزیمت ایشان بدیدند و خود از تشنگی بی طاقت شده بودند و دل
شکسته چون آن یا انصاف مرد کین بگشادند حمیرا اندر میان گرفتند و شمشیر اندر نهادند از پیش و پس و حمیرا روی به نیت
نهادند و عرب از ایشان میکشیدند تا چندانی کشته شدند که از لشکر حمیرا هیچ حرب چندان کشته نشده بود و عرب از حمیرا
دانشند و اندر آن ساعت که این حرب میکردند جبریل علیه السلام پیش پیغمبر نشسته بود و حدیث حرب ایشان می کرد
که عرب بحرب اندر بنام تو شمشیر می زنند و نام تو بعلامت کرده اند و این در سینه و تعالی عرب را بر حمیرا نصرت داد و میان
مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبریل علیه السلام خویش را از کرد از مدینه تا ذی قار و همه حجاجها دور کرد و برداشت

تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن خرب گاه بدید و در هر دو وصف ایشان نگاه می کرد و یاران همه نشسته بودند چون
عجبه شکسته شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود **الله اکبر الله اکبر هذا اول يوم انصف العرب منه الحجة ويا ايها**
گفت این اول روز بود که عرب از عجمه داد بستند و تمام من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش نام من کرد و در میان
و یاران هائی بسیار بدیده بودند و از یاد عرب و مدینه بسیار گسختن بودند پس اصحاب پیغمبر علیه السلام آن روز و آن
ساعت را که پیغمبر گفت این سخن بنوشتند و چون مردمان و عرب مدینه که آید بودند بنوی قاریان آمدند آن حکایت از ایشان
باز خواستند بچنان صفت کردند که پیغمبر علیه السلام گفته بود و اندکان روز هائی مرا یاس را دریافت و خواست که
او را بکشد حنظله رها کرد و یاس بن بیت می شد تا بد رکسری و آن حکایت نام محمد یا کسری کرد و کسری کین پیغمبر
دل گرفت و بجز خنیت که پیغمبر علیه السلام از پس حریفی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر وی قلیه کرده
بودند نام بنیت و پرویز فرستاد و نصحت این نامه آن بود حدیث نام پیغمبر علیه السلام که بخبر و پرویز فرستاد
بسم الله الرحمن الرحيم من محمد رسول الله الى پرويز بن هرمز اما بعد فاني احب اليك الله لا اله الا هو
القيوم الذي ارسلني بالحق بشيرا ونذيرا الى قوم علمهم الشقا وصل عقوقهم ومن يبالي الله فلا يقبله ومن يبدل الاها
له ان الله يغير بالعباد ليتوب الله على من يشاء و هو السميع البصير اما بعد فاسلم الله او اذن بحرب من الله ورسوله
بجزها کسی چون آن نامه بدید خشم آمد من گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من بنیشت است و بفرمود تا آن نامه را بدید
و رسول را بخورد استند پیغامبر علیه السلام چون این خبر بشنید گفت ملک خویش بدید و این خواندم اندر معازی
که کسری چون کان پیغامبر علیه السلام قوی شد و رسول پرویز کرد از مهران عجم و بر در پیغمبر علیه السلام فرستاد و نامه کرد
بیاد آن که ملک من بود از دست کسری و این رسولان کسری را یکی نام نافور بود و یکی را نام حره و اندر نامه بیاد آن بنیت که باید
چون این نامه بخوانی کس فرستی بر من یثرب سوی آن مرد که آید دعوی پیغمبری میکند نام او محمد و یزهای تا او را با حق بینند
و سوی من آرند و نزد پیغامبر علیه السلام نامه بنیت و رسولان پرویز کرد و گفت که خنیت بدیده بشوید و این مرد را سو
من خوانید تا من سخن وی بشنوم اگر پاید یا او یار کردید و اگر نیاید بر من بشوید و این نامه بیاد آن دهید تا کفر هتد و او را بدید
و نزد من آید و این حدیث با آخر عمر کسری بود پس این مرد و رسول رفتند و سوی پیغمبر علیه و ریتها شدند و وسیله ها در آن کرده
پیغامبر علیه السلام چون ایشان را بدید عجبا آمد من گفت چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود و ترجمان سلمان
فارسی بود پیغامبر از سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا را تا آن بقبض الحجة و یعقوا عن الثواب پس پیغمبر
الله علیه وسلم فرمود **امرنا بقی ان اقض الشارب ولعقوا الحجة** گفت مرا خدای عزوجل چنین فرمود تا سبک ستم و

عفو کنم پس ایشان پیغام کسری می پیغامبر را بدادند ایشان را اجابت نکرد و رد نکرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و جزا
ایشان را فرمود قراح از نیت و خرمای و روزی پیش پیغمبر علیه السلام می آمدند و شتاب میکردند و پیغامبر علیه السلام
ایشان را وعده میگوینی داد و بعد از ایشان را می داشت تا شش ماه آنجا بماندند و بعد از شش ماه آن رسولان و لشکر شدند
پس نیت جبرئیل آمد علیه السلام و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که شیروی هر کسری را بکشد دیگر روز رسولان یا
سلمان پیامند و گفتند ما را پیش ازین صبر نمائید یا ما یا ما را دسوقری ده یار و هر سلمان را پیغمبر را ترجمه کرد پس پیغمبر
علیه وسلم گفت ایشان را بگوی **ان ربی عزوجل قد قتل ربکم مسلط الله علیه انه شیعری قتل که البارحة** سلمان ایشان
گفت که پیغامبر علیه السلام میگوید خدای من خدایان شما را بکشد شیروی پس من را مسلط کرد تا بکشدش و در شب ایشان
باز کشید و گفتند ما را روی نیت با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند شدند و با آن شدند
پس و نامه کسری بیادند و نامه شیروی نیز بوی آمد بود کبر و پرویز من ملک بنیشت هر چند سپاه با تو است اندر رفیقیت
من از ایشان بیستان و آن مرد را که بر من یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه میگوید بود که او را سوی من فرست
تا او را بچنان نام من بگوید و این رسولان پرویز میمانند و آخر کسی که از قبل ملک عجم می آمد بیاد آن بود و از پس از بچنان
عجم نیامد خبر کشتن شیروی و پرویز را و پادشاهی او از پس و پرویز چون کاذب و زبانی رسیدند و کارهای خطایی کردند و
را و سپاه و همه خلق را دل بر خود تیا کرده بود و آن سپاه که از هزیمت فیصر روم باز میشتند بود همه با او گرد آمدند و او را
ایشان را بزدان کرد در هنگام ترا و فرزندان ایشان را بکشد و همه را بکشد و گفت من شما را سی سال پروردم و نیگو می داشتم و اندر
نعمت من می کشید از بهر این روز می داشتم و شما با من و فاکر دید و یاد سخن من حرب نکردید بخون شما حلاست و مقداری
شما را بدید من پس فرارم از ایشان می داشت و هر شب امیر جرس را میفرمود تا چهار و پنج میکشد و امیر جرس مهران را میکشد
و تاخیر میکرد و کثرت از در پیش می افکند و میکشد گفت تا سپاه نشوید و دل سپاه بر و تاه شد و آن مرد را که نام وی فرخ زاد بود
بر بقایا خراج کرد تا باقیهای خراج پست ساله و سی ساله بدید و بختی می ستد و دل رعیت پرویز بر وی نهاده شد و فرزندان را در خانه
می داشت محبوب کرده از بهر آنکه بخان او را گفته بودند که ترا پسری آید و او را اندام ناقص بود و ملک این اهل پست تو بر دست
او شود و این نزد جرد شهر را بدید و کسری پس از خود اندک حصار کرده بود و موکلان بر ایشان گذاشته تا هیچ زن فراتر از ایشان نشو
و ایشان بیزه پس بودند و نیز گویند هفده بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را از حاجت افتاد و ملک دل شدند و از به
پس از متر متر بار بود سوی شیرین کس فرستاد و آن پنهانی درخواست کرد از او فرستد هر که باشد و شیرین را پرستاری بفرستد
جنگی کردی اندر ساری و کینرکان شیرین را حجامت کردی پس شیرین آن سپاه را پیش شهر بار فرستاد شهر بار یا او گرد آمد و از سپاه

باز گفت وگویی گویند که او را از این حیاطی فرستاده بود و گفته تا یا او سخن نگوید تا شهر بماند که آن دست بام
 پس چون دست بر سر و گردن شهر بماند شهر بماند که او را دست نهان تپان باشد که آن مرد پیش
 دست بوی در آن چون شیرین بدانت آن کتک را بجانمانه باند است او را پس می آمد و برین جود نام کرد و بفرمود تا او را از زند
 بیرون بردند و بدیدها سواد اندیدند و دیدند و ایگان بر و کاست تا او را می داشتند چون پنج ساله شد او را با شیرین باز آوردند
 شیرین او را در خانه نهان می داشت تا یکروز و بر و بر با شیرین حدیث می کرد پس گفت بهر ده نسل خویش بریدم و فرزندان را تا
 ندام و زنان کار پیشیان شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خویش پسری به پیی گفت خوام برین جود را پیش کسری آوردند
 بر و بر گفت این پسریست گفت این پس از پشت شهر بارت و لیکن پس نیست و من از پنج سال با او را می پرورم بر و بر شافی
 و او را بر کار خویش نشاند و بتواخت و بسیار خواسته مر و را از پس آن سخن بجهان یاد آمدش که او را پسری بود و
 اندام وی نقصانی بود و ملک عجم مردست او بر و دافه شد پس شیرین را گفت این را برهنه کن تا همه اندام او بیکرم او را
 برهنه کردند و همه اندام او راست بود مگر و کون چپ وی کمتر از آن راست بود گفت ایست که سران وی حذر باید کرد
 و او را اندر بود و خواست که بر زمین زند شیرین از وی بپستد و گفت اگر این در تعالی قضای کرده است تو باز نتوانی
 که آنک تو از آن می ترسی نمانیت گفت راست ایست اکنون این را از پیش من ببر که من هرگز نخوام که چشم من بروی افتد شیرین
 او را سواد فرستاد و بر و بر کار بران پسران سخت بر گرفت و موکلان می کرد و همه پسران را دل بر و بیا شد و از خطاهای او
 نیز آن بود که او را سه تنی بود بر رت و بطاعت او بود و خدمت او را نپذیرش کرده بود بسیار سال و مردم عجم او را بر رت
 داشتندی هم سپاه و رعیت نام او مرد انشاء و بر و بر و از امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهریت در آن میان نام
 آقا بیلیم روز و امیران بابل همه بدین شهریم روز نشستی و این مرد انشاء آقا امیر بود بر و بر باخ عمره سال پیش از آنک
 بر و بر بخت از پسرید که آخر کار من چگونه خواهد بودن ایشان گفتند ملک تو مردست بودی بود از سپاه تو که او را امیر بابل
 و نیم روز بود بر و بر بر اندیشید و از مرد انشاء بر رسید که مردی مرده بود و با مال و سپاه بسیار بود بر و بر دل بران
 نهاد که مرد انشاء را بکشد تا که سپاه را بجا بگذارد و خود با خاصکان خویش پیا پیچری که با تو گفتیست بگو مرد انشاء پیا
 بر و بر روی وی اندر تکریت آن پیری و خدمتهای بسیار و نصیحتهای وی یاد آورد و نیز گامی نکرد بود شرم داشت از وی
 مردمان که ویرا بکشد پس بدید کرد که دست راستش پیرند و او را خواسته بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا وی دست
 زید و کسری از وی این شود و او بر ولایت باز شود پس بفرمود تا دستش پیریدند و بجانمانه باند فرستاد مرد انشاء دست برین
 خویش بر کار نهاد و بهی کسیت و بهی خورشید سه شب از روز طعام نخورد و سخت روز سد یک کسری بخانه او کس فرستاد

و از وی عذر خواست و ملطفتی داد و خواسته بسیار فرستاد و گفت این قصه بود و بر رفت و من دانم که ترا هیچ کس
 نیست و بعد از آن مر و بر چندان خواسته ده که تو خشنود شوی مرد انشاء گفت مرا هیچ خواسته نمی باید مرا بقی یکی جان
 اگر و اگر دل من خوش کند و کسری گفت دو اکم گفت ضوید بر رت را بخوان و بر خویشین کواه کن و عهدی کن که آن حاجت من
 بتو اگر چه کران باشد و اگر کسری از شرم آنک با وی چنان معاملت کرده بود موید مویدان را بخواند و سوگند خورد
 و عهد کرد پس گفت اکنون حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من بتو آنست که تو مرا یکتنی کسری از بهر آن سوگند خور
 نیافت بفرمود تا او را بکشد پس پسر او را که نام او مهر مهر بود خواست که بیدل پذیرد بابل فرستد هر چند گفتند او زلفت و از لشکر
 توبه کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری بیا شد پس همه کرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که این بیت هزار مرد مجبور
 یله کن احایت نکرد گفتند اگر همه رها کنی این هزار مرد که سرهنگانند رها کن و من نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر
 همه شفق شدند و تندی کردند که ملک از وی بستاند و یکی پسر از آن وی دهند و بر و بر پسری بویان میرد و ختیصر نام او
 شروی و کرد و می گفتند که همه پسران بر و بر و موید بود و مردمان شروی را با خویشین یکی کردند و گفتند ما ملک از پذیرد
 و بتو هم شروی اجابت کرد بر و بر و بر خال خویش بند و یابکشته بود با چندین ریختن و چشما که او کشیده بود و نیز بسطام را از
 خراسان باز خواند تا بکشد بسطام عاصی کشت و او بند وی را بکشت تا مردمان معلوم شود که او بکشتن هر مرد رضای خود است
 و پسندید وی با بر و بر بد بود و مردمان او را با خود یکی کردند و ملک و بر و بری و ست سال تمام شد پس شیری بدید را کشت
 چون نیم شب بود همه سپاه کرد آمدند و در زمان شکستند و آن مردم را همه از زمان بیرون آوردند و هم انگاه برای
 شروی رفتند و او را بملک بنشانند و خواستند که هم آن شب بر و بر از سرای بیرون آرند شروی گفت بخت رها کن تا ملک
 و مردمان بر شروی بخت کردند روز از و اندر ماه آذر و همه باز گشتند و بر و بر آن سرای پستاندند بر پست اسبان کپور
 اندر آجا بود تا روز کشت و دیکشاد و عجم را رسم چنان بود که همه شب پاسبانان بانک کردند بنی برام گوشک ملک نام
 آن ملک برد بنی با مردمان دانستندی که ملک بسلامت پسر دین شب که بانک می کردند که بر و بر شاه هفتاد چون ملک
 بشروی آمد امیر جرس پاسبانان را گفت نام بشروی کرد اند هر چند وی اندر گوشک نیست پاسبانان بانک کردند که شاد بابل
 شروی شاه هفتاد بر و بر بیکاه پذیرد از خواب و این حدیث بشنید دانست که وی معزولست و ملک بشروی دادند هفت
 اندر با کتیکان بام گوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فرو هشتند و پیاده بخت و بیاع خویش شد از شهر بیرون و نهان
 شد چون روز بود در گوشک بکشد و مردمان اندر شدند که بر و بر را بیرون آرند او را نیافتند پس او را طلب داشتند و
 باغ بگرفتند و دستار بگردن وی اندر افکندند و شروی را دادند و او را بخانه اندر باز داشتند اندر گوشک و شروی او را جامهای

ملکانه فرستاد و فرستاد در زیر او افتاد و موکلان بروی پیاپی کرد و از وی عذر خواست که من بطلب ملک نکردم
و ملات برضای من بمن دادند از هر آنک از تو آزرده بودند و من آن پیران را پیران نشود چون دوسه روز
بود مردمان چنان دانستند که او پدر را یکشد چون نکشت کرد آمدند و گفتند و ملات اندر یک کوشک روانی بود تو را بکشد
نه ملک بوی باند هم با او خود ترا یکشد شیروی تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بندان فرست که دو ملک
پیکای خوب بنامد شیروی پرویز را یکی چاه برساند آورد و براسی نشانده و سرهنگی با پانصد مرد بروی موکل کرد و گفت او را
پنجمین سرپوشیده بیند خانه سرهنگی نام او ماه اسفند کسری را پرویز آوردند سرپوشیده و ببرند اندر راه بدکان
گفتگری بکشدند آن گفتند که است که او پرویز است او را دشنام داد و کالبنی بوی انداخت و ببرند آن سرهنگ باز
گشت و گفت ای سگ تو که ای که بر ملک دست درازی کنی و کالبد اندازی شمشیر زد و سرگشت کرد و در انداخت و پرویز را
بخانه ماه اسفند برد و بنشانده و شیروی او را بخانه زرین فرستاد و سرهنگی بروی موکل کرد نام وی جالینوس مردی مرد
و بزرگ و با قدر و او را برمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون برعاد کرد که بود که
مردمان شیروی را گفتند که تو ملک بفرمای تا پرویز را یکشد و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را یکشیم شیروی گفت
امروز زمان دهند تا من نزد او پیغام فرستم و سرزنش کنم بندان کاهان که کرده است تا چه حجت آرد و چه جواب دهد
شیروی مردی را بخواند نام وی ساد حسرتد پیران بود و با علم و حکمت بسیار و او را گفت کسری را پیغام ده و بگو
که این بلا بتو رسید از تو نبود نه از من و نه از کسی بگره تو کردی و خدای تعالی ترا بگرفت و ملک از تو بگرفت و آن بود
که بدست را کور کردی و یکشتی و دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و نسل از ایشان باز داشتی و آنچه خداوند سعاد
بر خلق حلال کرده است بر ما حرام کردی و سدیکریت هزار مرد را بندان بندان باز داشتی و بجوایستی کشتن بهانه آنست
ایشان از در دوزخ باز گشتند و بنی قادر توقف نکردند و هزیت شدند و حیرت گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا
ضررت نماز ایشان را چه گاه بود و اندر سیاست ملک واجب آن بودی که ایشان را بنواختی و باز ایشان را سلاح و خواسته داد
تا برقتنی و حیرت کردی و چهارم هر که در بندان تو کس بود همه را بجوایستی کشتن و هزیت بچکان و ششکان می کشتی ایشان
خود آن دل و سختی پس بود که در بندان بودند کشتنی بایست کرد و هر چه اندر جهان خواسته بود همه اندر خزانه خویش نهاد
و کس را هیچ ندادی تا خزانه پر شد از زر و سیم و گوهر و گوته کون خواسته چندانک عدنان کس نداند و نه هیچ ملکر اچنان کرد
آمد که ترا و ششم چندان هزار آرد در کوشک خویش باز داشتی و خویشتن را زنی مشغول کردی هفتم مردی ظالم استمکار را
بر کاشتی بر رعیت تا خراج پست ساله و سی ساله از مردم بزم شکجه بستد ششم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا پیا

داد و سپردا با تو بفرستاد تا تو بهرام را هزیت کردی و دختر خویش را بزی بوداد و چون مرادست افتاد و پرویز غلبه کردی
و آن چوب چلیپا بدست تو افتاد از تو باز خواست نفرستادی و حق نعمت او نشناختی و هم بسیار شهر بار را بجوایستی
و بر بالاردی که بر زمین بی تاسیرین اندست تو بگشت و بهمان و هم بهمان بنامند و را پیاوردی و بی گناه بکشتی از پرویز و شد
بنامرو القیس الکنی بود که بهرام کور را پرورده بود و پادشاهی بهرام کور وی داده بود و جندان و پدران ماسق نعمان را شناختند
حق او نشناختی و او را بدو غوغا پیری بکشتی از بهرام آنک دختر بونداد و خدای عزوجل ترا بدین کاهان بگرفت و ملک از تو بگشت
و خلق را بر کماشت تا امروز مرا می گویند اگر تو او را نکشتی غنیمت ترا گشتم اگر تو بگشتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا مرا کشتی
و مرا بگشتی باشد و جواب ایشان بندان باز تو از داد و پیر رفت که پیغام ما بکشد از پرویز بندان پرویز رسید آن موکلان که بودند
با سلاح چون این رسول را بدیدند برای خواستند و رسول بنشت و آن سرهنگ که بر سر موکلان بود او را گفت خویشی را
بذین سلاح کران رنجه چه دادی که نه با کسی حیرت خواهی کردن و ملک بر شیروی راست بیستاد و خلق او را مطیع شدند
این موکل گفت راست گفتی و لیکن این مجلس که من نشسته ام مجلس سلاحت اینون باید که ادب این مجلس نگاه داشته باشم و هر
مجلسی که باقی آلت آن مجلس با خویشتن داری نیکوتر بود مردم چون مجلس بنشینند توانند که بی نقل و آلت آن شارب خورند لیکن سرخورد
نهند تا جمال و نیکویی آن مجلس گزارده باشد مجلس سلاح نیز چنین است پس چون رسول بنشت موکل را گفت از ملک شیروی
سوی پرویز پیغام دارم اندر شو و دستوری خواه موکل در شد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویست ما
جواب بیاشد اگر جوابت پس ملک منم رسول را بار داد رسول اندر آمد و بچند کرد پرویز او را گفت سر برگیر رسول سر بر گرفت
پرویز آید و دست داشت و از ابر بالین نهاد و خرد راست بنشت از آن نیکه کرده بود آن آبی از بالین فرو گشت و از مصی
در گذشت و بر بساط بگشت و بجا افتاد پرویز از اقبال بد داشت و هم آمدن پر رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد
و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این از نزد من دور بود رسول را گفت بنشین رسول بنشت پرویز سرفرو داد و دیری
سر بر نکرد پس سر بر آورد و گفت هر کاری که بایز کردد آنرا حمله سوز ندارد و این بقال مرا چنان نمود که این ملک از من بشود بندان
کس که من بد و شود نماید و بد بیکر کس رسد و سد بیکر کس هم نماید و از فرزندان من پرویز شود و بیکم باشد که ایشان نه از اول
ملکت باشند پس رسول را گفت چکند بگوی رسول آن پیغامها را بداد پرویز گفت شیروی را بگوی که یا مسکین کونه زندگان
مرا برین کارها که کردم حجت هست و اگر حجت نبودی ترا بنایستی که بر من شمری ازین کاهان که همکس ازسد که گاه دیگری
شمارد الا که او خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنک گفتی از کاهان نه چنانست که تو گفتی و تو هنوز اندر جهان
نیامده بودی که میان من و آن پدرم جذای افتاد و من هنوز بروم رنجه بودم و مادرت را زنی نکرد که بهرام چوپان برین

حیلتها کرد و بنام و تقرب من درم زد تا پندم مراد و تهمت کرد و من از پدر بکر بخت و آباد ریاکان شدم و آنجا اندر آنرا
بنشستم و بیادیت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محبت که بر پدرم افتاد نه بد پر من بود و نه بهوایی
که من خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشتم شرف و تن بپاه شد و اگر نه
درست بودی من هرگز اندر ملک نشستی و چون از نزد بهرام چوپین بروم رفتم خال من بندوی از راه بازگشت من
ندانستم و نفرمودم و نیستیدیدم که او پدر مرا گشت و چون ملک من باز آمد و کاوش راست شد من خال خود بندوی
بگشتم و اهل بیت ایشان تاجیر کردم و از ملک خود بیرون کردم و مردمان آن چالایی داشتند و اما آنک از هر خواست و بر
خواست کفنی که شما را اندر خانه باز داشتم بدان تا ادب آموزید و ملک را شایسته شوید و شما را ادبی بایست نه لوط و طرب
و بر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را بکار بایست و نسل شما از بهر آن بان داشتم که میخان مرا گفته
بودند که اهل بیت توان فرزندان توفیق منی آید که ملک بجز مردست و ی شود خواستم که این نسل شاید تا من زنده بمانم
و میخان اندر مولود تو مرا گفته بود که تو بایستی که ملک از من بستانی و روز آذر اندر ماه آذر سال سی و هشتم از ملک من
مولود تو هم این حکم کرده بودند و بخط ایشان بنشسته است و بهر منست و بدست شیرین نهاده ام و اگر خواهی از وی بخواب
و بیکری چنان واجب کردی که چون من این بدانیستی ترا یکشتی و لیکن نکشتم از بهر فرزند منی و از پس آنک تو بزنگ شایستی ملک
هندوستان بمن نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را از فرزندان هر یکی جدا جدا احوال بنشسته بود و من آن نامه بخواب
و از بهر تو بنشسته بود و بیارت داده که این ملک بدست تو آید و روز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را هم کردم و شیرین را دادم
اگر خواهی بستان و بخوان و چندین علامتها مرا از تو بدید آمد و ترا انگشتم و ترا بخت و بند داشتم و ترا از آن گاه نگردم یکی آنک
دانستم که هر چه قضای خدای تعالی بود کس نتواند که آید و دیگر از شفقت پذیری دلم نماند که ترا بپاه کردی و در بغم نیامد
این ملک بیورسد اما آنک کفنی پست هزار مرد را از سپاه اندر زندان باز داشتم و خواستم که ایشان را بکشم بدان که این مردمان
بودند که من ایشان را می پروردم و می سال ایشان را جزایت و عطای می دادم تا روزی یاد دشمن من حریب کیند ایشان را آن روز
که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند و مرا بیعت نکردند و حق نعمت من نشناختند خون ایشان حلال شد بکم آنک
سیاست مراد را ایشان هیچ امید نمی ماند عالم را اگر کن و بر پس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه و من می
شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن هرگز تو از ایشان هیچ منفعت ندیدی و بر زمینایان
از آن رحمت نکردم که من هیچکس را از زندان باز نداشتم الا که کشتن بر او واجب بود چیدها بخواب و قصه گاه ایشان بخوان
تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند و هر روزی که من در کشتن ایشان تبصیری کرده ام آن قضای بوده است که من بجای ایشان

کرده ام و آنچه گفته بودی که خواسته کردی چندان که هیچ ملکر اینود بدان و آگاه باش که ملک نه سپاه نیاشد و سپاه
بی خواسته نتوان داشت و تو آنکری سپاه عزت ملک بود و تو آنکری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی
و بر ملک آنکری لایبند و اوراد و ست دارند و بد و امید دادند و ملکان دیگر از وی بترسند و پیاذ شاه او را بد و نتوانند
که هر که کار می افتد دست بدان خواسته کند و ملک در ویش راهیج مقداری بود میان سپاه و رعیت و هیت نبود در دل آن
و تو بجهت کن تا آن خواسته نگاه داری و دیگر فرزند آوری و نکر تا پراکنی از میان غرقا که ترا بملک بنشانند و نکر تا بفرز ایشان
فریفته نشوی تا بقدرت و در ویش غایبی که آن خواسته بر روزگار بسیار و قصه های عجایب کرده آمده است و تو آنچنان
نقانی کردی که ترا چندین قوت و نه چندین روزگار بود اما آنچه از بهر زمان کفنی که بسیار برای اندر کردم و بهر سیم
و لذت مردان از ایشان باز داشتم بدان که من ایشان را بداشتم بنعمت و کام و دای و خواسته بسیار و ایشان هیچ مرد بر سر
و نیز هر سال شیرین را بهر مودی نامه را کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رعیت کردی که از سرای من بیرون رود
جهان کردی و بشوهر دادی و خود کس خواست که از سرای من بیرون شود از بسیاری نعمت من برایشان و امر و زکرها
شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده اند و دست تر دارند و آنچه کفنی که مردی بر بقایای خراج بر کاشتی
و پست ساله بستان این خراج چیزی واجبست ملک بخرج در دست شود و این واجبست بر رعیت و پست المال نه این رعیتی
است که من آوردم و این خراج بر خلق افروشان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و همه رعیت را کرد کرد و همه زمینها
کرد و بهر استان رعیت نهاد که هر سال سه بار یا چهار بار بدهند هر سه ماه زبعی یا هر چهار ماه تلبی و از بهر آن بود که خراج
را بحد استانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام افروشان نهاد و این مردم او بود شاهنشاه ملک داد که افروشان و آن برای
که خراج اندر و ستاند از سرای شمره نام کردند و آنکس که خراج نداد و بر خویش جمع کرد حقیقت بر ملک که جان او بستاند و نیز
او را عقوبت کند که او ویرانی بیت المال و ملک خواسته بود و من حق از ایشان بستاندم و کس را عقوبت نکردم اگر کار داران
برایشان سم کردند و چیزی پیش بستانند که ایشان را نادانی بود بر من پیش از آن بود که بر در خویش دو دکان کردم بدان بزرگی
که همه خلق می پشند و از دکان داد نام کردم و هر ماهی دو روز تا نیم روز آنجا بنشستی و در قصه حاجتهای خلق می
نکرسم و نگاه میکردم و با هر دانه خواهی می حاجب و بی دربان میگفتم و میشنیدم و هر که داد خواست سم ابر خویشین کرد
نه من آنچه کفنی که حق ملک الروم نشاختم اگر مر سپاه داد و پسر با من بفرستاد و دختر را زنی بمن داد من چون بهرام چوپین
را بهر بیت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هر که چشتم او ندیده بود و نه بدید اندیشید و پسرش را چندان خواسته
دادم که نتواند و هر کسی از سپاه او پیچید و چون چلیبا بدست من افتاد مرا برایشان خبری افتاد از بهر آن بدیشان باز نماند

که تا آن چوب دست مایود بخانه مایود مارا برایشان دست بود و ایشان دلیل و مقهور باشند و تکران آن چوب بنایشان هم
که توانیش از این مملکت خویش چهره کنی و آنچه گفتی من در دجدر شهر بار و اخو استم کشتن و برگرفتم که بر زمین نه و بکشم بدان
سبب بود که میخمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بردست او شود و عرب افتد علامتی گفته
بودند بدین من دجدر پیدایود چون من او را دیدم یقین شدم که ایست واجب بودم که او را بکشم حتی که بر روی زمین فرود
نماد از مادر شوم تا از آن فرزند که ملک چندین ساله پذیرد از دست او بشود و شمارا بچنین باید که او را در شوم
و هر یکا یابید او را بکشید و اما آنچه گفتی از هر یمن بن مندر که من او را بکشم و حق او و پذیران او را نشناختم از هر دو
دپیری او را هلاک کردم من او را از هر دین نکشم و نه بکفارد و لیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگرفتم و بر
شدم بر آید که می رفتم راهی را دیدم مرا این همه کارها که تا امروز دیدم همه مرا گفته بود که این ملک از دست مایود
و بدست مردی شود از عرب و نگفت آن مرد گیت و من اندر عرب از وزیر که گفتم و غیدانستم بدلم چنان آمد که این
عرب او بود و بر و بهانه جسم و از هر صیانت ملک بکشم و نگاه داشتن ملک بر اهل بیت خویش و بدین معنی کردم آنچه کرد
و جایی که تمت شدن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بخت کردم از بهر آنکه مرا منفعت بود و اکنون
من دانه که کارم بکرانه رسید و روزگار من بپا شد و لیکن خواستم که ترا آگاه کنم که تو مرا یارانی ملاست کردی و بخت من را
و مرا بر تو دل می سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک من بر بخوری که خلق جهان اندر همه بدین متفق اند و هر دو آن و ترسایان
و مغان که هر که پذیرد را بکشد میراث پذیرد بروی حرام شود پس اگر بگردان آن بر خورد و کمترین ملکی که اندر جهان بود و در
ملکی کردن و کوه و زنده کافی تو باشی و تو خواهی بودن و الله اعلم پس رسول باز گفت و همه حق با حق و یاسی و یکنه
و حدیث آن آبی یقین یاسی و شرح داد شیروی بگریست و در آمدش از کشتن پذیرد و دیگر روز همه سپاه نزد او گرد آمدند
و رسول را بخواند و گفت عرضه کن آن پیغامهای من که نزد پرویز بردی و جواب آن باز آوردی و رسول میخمانک او گفته بود
پیش سپاه و وزیران عجم باز گفت شیروی گفت هر آن چیزی که میباید استیم که او خطا کرده است همه بخت پیش آورد خون او را
حلال نیست و او را میباید داشت مردمان و سپاه از حق نیستند و گفتند پادشاهی بمولک راست نشود و اندک
رعیت پیشتر آید که پذیرد و میخواستند اگر تو او را بکشی ما این ملک بوی باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کند و حلیت آنکند
بیان مردمان اندر این ملک بتو راست نشود و چون ملک بنوازد دهند تو دانی که او بکشتن تو با کسی شورت نکند و نکند
که در بر تو بگذرد تا او را بکشد شیروی مخیر شد و دانست که اگر پرویز بر ملک بنشیند او را در ساعت بکشد از آن سرهنگان
یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برقت و پیش پرویز ایستاد و بگفت که او را بچه فرستاده اند و پرویز گفت برو که

تو مرا شوقی کشتن و مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گفت و سوی شیروی آمد و آن سپاه همچنان نشسته
بودند شیروی مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را بچنین گفت پس شیروی میان مردم اندر بگریست پسر مردان شاه را دید که
پرویز دست او بریده بود گفت سو و پرویز را بکشت و نام پسر مردان شاه مهر مرز بود پس از مهر مرز پیش پرویز آمد
پرویز گفت تو مرا خواهی کشتن که میخمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد از ولایت غیر و زوندانستم که
تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پذیرد را بکشم و تو پسر او می هر که کشتن پذیرد را بکشد حرام زاده بود و من پذیرد را بکشم
بدین تمت و ندانستم که این بردست تو خواهد بودن مهر مرز بدین برکت آورد کار نکرد که بر بازوی پرویز مهر مرز بسته
بود که آهن بر و کار کردی پرویز دانست که آن بریزن بروی کار نکند و مهر مرز او را رنجه دارد دست فراز کرد و پیادوی
خویش و آن مهر بکست و پنداخت مهر مرز در گریه بدترین بدو ملک گفت او فرود آورد و بگفت و باز کشت شیروی
را گفت کشم گفت ترا چه گفت گفت کشتن من تو خواهی بودن که هر که کشتن پذیرد را بکشد حرام زاده بود سپاه همه آفرین کردند
و باز کشتند و شیروی گریستن اندر گرفت و آن روز تا شب می گریست و چون شب آمد مهر مرز را بخواند و بگفت
گفت من تو را فریدن کسی را که بدین من کشته باشد خاصه که پیغام آورده باشد که هر که کشتن پذیرد را بکشد حرام زاده بود
پس کز و شیروی بر تخت و تاج بر سر نهاد و همه وزیران سپاه را یار داد و آنکه سپاه پذیرد نام ایشان از دیوان افکنده بود
همه را بنوشت و خواسته داد و آن زمان تا زمان دست باز داشت و بر ملک بن فیر و زجده برامه و زیر کرد و خراج آن سال از
رعیت برداشت و نسته و عدل و داد کرد و گفتند که او را ایشان زده برادر بودند همه پسران پرویز و این شیروی همدم بود
ولیکن همزمان همه بود آن برادر را از بکشت بخت آنک مکرم ملک بدو میباید و او هفت ماه بر زیست اندر ملک و در ماه هشتم
بروز پرویز با خرمین از انک او را بکشد یکسال رسول فرستاده بود بدین بخت بر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
آنکه که نامه پیغمبر علیه السلام سوی او آمده بود گفته بود گیت این روی که سوی من نامه فرستاده است و نام خود پیشتر نام
مقبیله است و این قصه گفته شد و رسول را گفته بود بخت پیش محمد و اگر پیاید یا رشو اگر نه من شوم پیش بادان ملک
من تا او را در بند کند و بفرستد این رسول پرویز پیش مصطفی آمد و پیغام پرویز بداد پیش مصطفی علیه السلام رسولان پرویز
را گفت فرود آید تا بکرم و بد پرکم پس بی و سخن خوش و لطافت مشرب ماه ایشان را داشت آنجا و پنج سال بود که مصطفی صلی الله
علیه و سلم حجت کرده بود از مکه مدینه و آن رسول پرویز مردی بخیر بود و صبر می کرد چون شش ماه برآمد و نشت شد و پیغامبر علیه
گفت اگر خواهی آمدن و اگر نه من پیش بادان که ملک نیست آنجا و دم مصطفی صلوات الله علیه گفت فردا جواب باند هم و بپای
جبریل آمد و او را بفرمود که شیروی پذیرد را بکشد دیگر روز رسول پرویز پیامد و گفت من چندینی میبرم و خنایکان من از نشت

مصطفی صلوات الله علیه وقرآن **ان ربی قد قتل ربکم** اما اسر کفت خدای من خداوند شما را دیک بکشت رسول کف چکو
مصطفی صلوات الله علیه فرمود **سلطان الله ایند شیر و چیت قتل** خدای عزوجل مرا و را شیروی بروی مسلط کرد تا او را بکشت
رسول پرویز چون ان بشید مقیر شد و کفت بکر یا محمد که چه میگوی اگر راست باشد تو هلال شوی فرمود ان سخن راست
پس ایشان آن روز بوق شدند و دیگر روز سوی یاد ان شدند و نامه پرویز یاد ان یاد ان را بکشتند که این محمد چکفت از خبر بد
با ان کفت شاید نودن که ان خبر راست باشد که مردمان میگویند که این محمد راست گویت شما ایند را بشید تا چه بدیداراید که
همچ خلاف نیست که چون شیروی بملک بنشیند بدین سبب نامه عین کند و همه پادشاهی خویش را اگر این سخن راست بود و دروغ نباشد
مرا و شما را بیاید که دید پس رسولان آنجا میماند و شیروی کار ملک راست کرد پس بهر شهری نامه کرد و کفت معیت مرا را
بستانید و از خویشتن بپیر که پرویز را خدای بقالی بفلان روز هلال کرد و در نامه با ان یاد کرده بود که آن مرد که زمین تیر
پرویز آمده است و کسری و راجتواسته بود و بجهت وی نامه بنویشته او را بجنابان تا آنکه که من ترا گویم پس با ان
به پیغمبر یا محمد مصطفی صلی الله علیه و در سخن وی تعجب میماند و این رسولان پرویز را بخواند و آن نامه شیروی برایشان
کرد و تاریخ بدید و تا آن وقت که مصطفی صلوات الله علیه کفته بود ایشان بنشسته بودند راست آمد با ان کفت و بجهت
که بدین مرد بگوید پس با ان به پیغمبر یا محمد مصطفی صلوات الله علیه بگوید و کس فرستاد و پیغامبر علیه السلام از اسلام
خویش آگاه کرد و همه اهل یمن را مسلمان کرد و پیغامبر علیه السلام شاد شد و بروی دما کرد پس چون با ان مرد پیغامبر علیه السلام
معاد جیل را بفرستاد بچمن نامردم را اسلام و قرآن و شریعت را آموزد و صدقات از ایشان بستاند و چون شیروی برادر از
بکشت هیچ فرزندی از پرویز نمانده بود مگر د دختر یکی را نام توران دخت و یکی را نام آزادی دخت و هر دو دختر
پرویز بودند و بوران مهر بود و آزادی آن بود که پذیرد رسم را بکشت و رسم آن بود که در جرد شهر را با ملک و بنیان
و این مرد جردین شهر را بر و ز کار خلافتی امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و این قصه را بجا بیکه خویش
یاد کنیم پس این خواهر پیش شیروی آمدند و او را ملامت کردند بسیار و گفتند که حص تو بملک اندر بنان جای رسید که بد
را بکشتی و همه برادران را بکشتی و این همه بیه چهار ماه اندر بکردی و این بدان امید کردی که جاودان ملک بر تو
و اگر چه تو بسیار بمافی آخر هم میری خدای تعالی ترا ازین ملک بر خور داری بدهاد و او را ملامتها کردند و بر تو
کردند و او پمار شد و از تن خویش اندر ماند و از ملک هیچ من نیافت و تمامت هفت ماه بر نیت پس مرد و او را
پسری ماند هفت ساله و تیز گویند یکساله نام وی ارد شیرین شیروی مردمان او را بملک بنشانند و این مرد جرد بسود
بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود یاد شامی ارد شیرین شیروی مردمان او را بملک بنشانند

دانستند که او خردست و بد پر ملت نداند کردن مردی را پایا و درند نام وی مهر حبس و این مرد بر وزیر کار
پرویز خانسا لار بود و مردی بود یا بد پر و رای و قیام مرد و او را وزیر خویش کردند و بد پر ملت بدود از تاج
صواب پند میبکشد تا ارد شیرین برک شود پس و آن بد پر می کرد و ملت نگاه میداشت و ارد شیرین ای داشت
و مردی بود سر در دم اندر رس هنکی از ان پرویز نام وی شهر ایران یا سپاه بود و بد پر ملت بدود از تاج
چون شیروی بملک بنشست او را برک داشتی و هر کاری که کردی از وی بد پر خواستی و چون ایشان ارد شیرین
بنشانند با وی مشورت نکردند و او را اند و آمد و مخالف شد و سپاه بکشید و بمیدان شد و ارد شیرین را بکشت
و مهر حبس را و خلقی را از ان برکان محمد بکشت بهمت آنک شما پرویز را از ملک باز کردید و بکشید و خود ملک
بگرفتید پس شهر ایران ملک بگرفت و از اهل بیت پرویز کس نمانده بود پس او ملک محمد بن خویشتن کرد ایند و بر تخت
نشست و تاج بر سر نهاد و او را از اهل بیت ملک بود و همه محمد را بکشت آمد و ملک ارد شیرین یکسال و نیم بود و الله اعلم
پادشاهی شهر ایران پس چون شهر ایران بملک بنشست سپاه محمد بکشت داشتند پیش او سجود کردن
و کمر بستن و ایستادن و رسم محمد چنان بود که چون ملک با دای همه سپاه و لشکر سماطین بر دینی و بر پشت
اسبان بیستادند تا ملک پرویز آمدن پس و زنی این شهر ایران بر نشست و پرویز آمد و سپاه همه سماطین زده
بودند یکی قران آمد و او را طعنه زد بر نیزه پهلوی راست اندر و او را بیکد پس آن دیگران در آمدند و بر خیمه
او را بکشتند آنکه رستی پای او اندر افکندند و همه محلهها بکشیدند و منادی بانگ می کرد که هر که نه از خاندان ملک
باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی این باشد و پادشاهی شهر ایران چهل روز بود و از پس او از اهل بیت ملک کشتند
مگر دختران پرویز پس لشکر محمد کرد آمدند و توران دخت که خواهر مهر بود بملک بنشانند پادشاهی توران دخت
پس چون توران بملک بنشست عدل و داد کرد و جو بر گرفت و آن مرد که شهر ایران را کشته بود توران او را بخواند و بخوا
و او از خراسان بود نام وی مفروح بود توران او را ویری داد و نامه بنشست همه سپاهها تا بحضرت او کرد آمدند
و آن نامه برایشان خواند و از ان سخت بهر شهری نامه بنشستند و اندران نامه چنین بنشسته بود که ان پادشاهی نه میردی
نگاه توان داشتن و نه بمال و پیروزی که حق سبحانه و تعالی از ان دهد و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت
و سپاه دشمن توان شکستن مگر ببطا دزن سپاه و سپاه را نگاه توان داشتن مگر بعدل و داد و انصاف و چون
پادشاه داد کرد بود ملک را بتواند داشتن اگر مرد نبود و اگر زن و منایند چنان دارم که شما ببطا دادن و عدل و داد
فرمودن از من آن به پند که ان هیچ مرد ندیده باشند و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردمان آن روز کار پرویز

کند

بقایا خراج مانند بود همه بیفکنند و آن د فترها همه بشنند و داد و عدل یکسر آیند چنانکه بهیچ روز کا
ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و برین بانداده بود آنرا بملک الروم باز داد و او را بوا
میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی آورد و در روزگار او پیغامبرهای مصطفی علیه السلام از دنیا مقارفت
کرد و ابوبکر الصديق رضی الله عنه خلافتی بنیشت و توران یکسال و چهار ماه پادشاه بود چون بود آن
بر مردی از خویشانش پرویز قزاقی و در نام او حنید از پسر توران بملک بنیشت و بکام بود و بمرد و یازدی دخت آمد
پادشاهی از مردی دخت چون آن مردی دخت بملک بنیشت عدل داد کرد و کسی او را بر خویش نکرد و پادشاه
خود نگاه میداشت برای خود و در همه آل کسری از وی نیکو روی تر نبود و مردی بود که اندر همه بجز آن وین رکنی
آن وقت باصل و مردی و اسپهبد بزرگ بود و پرویز امیری خراسان او را داده بود نام او قزح هرگز و او بر در
خدمت میکرد و پسر خویش رستم را بخلیفی خویش خراسان فرستاده بود و وی آن رسم بود که اندران عهد در بجز کس
وی مردانه تر نبود و وی از پسرانک بزد جرد بملک بنیشت و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بجز
این رسم را سپه سالار کرد و با سپاه بجز مشعر عرب فرستاد و این قصتها بجای خویش گفته آید و این فرخ هرگز اسپهبد
بزرگ بود و امیر خراسان و پسر رستم بود از مردی دخت را کسر فرستاد که چه باشد اگر تو زن من باشی از مردی دخت گفت اگر پیش
ازین گفته بودی بکردی و لیکن اکنون ملکه نشاید که شوی کند و مرا تواند کار ملک فریضه بکاری آید و من ترا نیز خواهان
پس ازین میان چنان باید که من است با تو کرد آید چون شب تاریک شود تو در من آیی تنها ما من امیر جرجس بگویم که مرا با تو
ند بیری است اندکار ملک تا ترا پیش من آورد و من است با تو شادی کم فرخ هرگز بچنین پس از مردی دخت امیر جرجس را بخون
و گفت که است چون فرخ هرگز باید مرا بجز کن پس چون شب تاریک شد فرخ هرگز تنها بیامد و امیر جرجس را گفت که ملکه را خوان
است بجدی امیر جرجس را اندر شد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرگز بر دست از مردی دخت گفت برو و سرش بیکدیگر پیش من آن امیر
جرجس برون آمد و سرفرخ هرگز بر گرفت و پیش ملکه آورد پس فرمود تا سرش را بآن بکای برد و کوشک بیفکنند و در روزگار
سپاه بد ملکه آشفته فرخ هرگز را کشته دیدند و این فرخ هرگز معروف بود زن خواستن و مولع بنان سپاه بر رسیدند و
جرجس را گفتند که او چه گاه کرده بود گفت گاهی عظیم کرده بود که موجب کشت بود پس بدانستند که آنک ملکه کرده است خاموش
بودند و هیچ چیز نگفتند و فرخ هرگز را بدان ملاست کردند و رسم پسر فرخ هرگز بجز خراسان خلیفه بود ازین حدیث آگاه شدند و خراسان
سپاه بکشید و بدر میان آمد و با آن مردی دخت خراب کرد و او را بکرفت و با وی بفرج و جورد بود چون از وی مراد خویش بپستد
هر دو چشمش کو کرد و بعد از آن بکشتش و آن امیر جرجس من این یکشت و پادشاهی از مردی دخت شش ماه بود و چون او هلاک

شد بجز متخیر شد ندان هر آنک کس را یافتند که بملک اندر بنیشتند پادشاهی کهنی بن جیست پس
پس بجز هر جای کس فرستادند تا کسی بآید از نداد ملک تا او را بپارند و بملک بنیشتند مردی را یافتند با هو از فرزندان
اردشیر نام وی کسری بر مهر حسن او را بپارند و بنیشتند بملک او بر تخت بنیشت و تاج بر سر نهاد و چون روزی
چند برآمدند پسر ملک ندانست کردن و ملول بود و مرد ما را این توانست داشتن او را این بکشتند پسر مردی دیگر پادشاه
از نصیبین نام وی حرا دختر و از فرزندان پرویز و از دست شیر و بر کر خینه بود آنکه که برادران می کشت و او را بملک
بنیشتند و همه سامان نیامد او را این دور کردند و برانند و گفتند این پسر پرویز است پسر کسی دیگر طلب می کردند
مردی را یافتند از فرزندان نو شروان نام او فرزندین مهران زن من بپارند و او را بپارند و بملک بوی دادند و تاج بر
نهادند و همه سپاه پیش او بنیستادند او گفت من این تاج را نخواهم که این ملک است و مرد ما آن قال کردند و گفتند چون
غنیستین سخن از وی ملک آمدن ملک را نشاید که این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نمیدانند این خود نه از فرزندان
ملکانست پس آنکه او را از تخت فرود آوردند و برانند و از پسر او فرزندی یافتند از آن پرویز ب شهری از حد مغرب نصیب
نام او قزح زاد خرد از یزیم از دست شیر و بر کر خینه بود او را بپارند و بملک بوی دادند چون شش ماه برآمدند و او را
یز بکشتند و متخیر شدند و هیچکس را یافتند که ملک را بیایستی و خدای عز و جل بیخه خواست که آن ملک از ایشان بشود
و مسلمان ظاهر شود ایشان امتحین بی داشت پس هر جای طلب کسی بی کردند این جز پسر جرد شهریار شد که از شیر و
بکر خینه بود و با صطخر پارس پنهان بود پس او را بپارند و بملک بنیشتند و او شان ده ساله بود و چهار سال بملک اند
بنیشت و کا بجز ضعیف شده بود و از هر سوی ملک ایشان اند آمد و عمر رضی الله عنه سپاه فرستاد بمیدان جرد
کردند و یزد جرد بکر خیت و بر و کشته شد و ملک بجز بر دست او بنیشت و بمسلمانان افتاد و حدیث یزد جرد و جویها
او بسیار است و اندر خلافت عمر رضی الله عنه گفته شود و سابدان وقت اخبار پیغامبر محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم و آن خلیفتان او که از پسر پیغمبر ماصلوات الله و سلامه علیه بودند اند و از آن ابوبکر الصديق
رضی الله عنه مانع است اکنون حدیث آن آغان کنیم و اخبار او پس از آن ابوبکر و عمر رضی الله عنه

مکونیم و باز بقصه یزد جرد در عهد خلافت عمر رضی الله عنه بگویم
که این یزد جرد چگونه کشته و ملک از وی چگونه رفت

والله اعلم بالصواب

و باز دیگر اختلاف افتاد اند میان ایشان پس برخاستند و زمین بخران رفتند هر یکی بر شری نشسته سوی آن کاشیدند
تا آن خواسته اند میان ایشان قیمت کند و بحکم او بیاشت پس برآمدند که هیچ رفتند و نیتی بدینا نداشتند و یکی بیاید و یکی
خورد و دیگری نمانده مضر گفت این شر که کلاه خورده است یک چشم بوده است چشم راستش نبوده است و بعد گفت یک
راست لنگ بوده است اما گفت این شر دیت بریزه بوده است لیمان گفت این شر از خداوند میداند است چون پیشین
مردی را دید بر شری نشسته که می آمد و او را گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و شری از آن من رسید است و
آن میروم مضر گفت این شر یک چشم بوده است و چشم راست کور بود گفت آری و بعد گفت از دست راست لنگیده بود گفت آری
ایا دقت دیت بریزه بود گفت آری لیمان گفت از تو ریزه بود این شر گفت آری مرد گفت اشرفین بکاست ایشان گفتند ما نمی
گفت اگر شما ندیده اید صفت او را بیا بیاید و در ایشان سخت شد گفت البته شرفین شما دارید لا محاله باز من مید گفتند
ما نداریم گفت شما بیاید و دید گفتند من می بینم بخران می شود سوی او می گاهن ما میان ما اندر حکم کند با و روی که ما را افتاده است و این
مرد یک تنه بود و ایشان چهار تن بودند و با ایشان نه بس بود و می رفت با ایشان باز بین بخران سوی آن کاهن چون کاهن ایشان را
دیدند شاخت و لیکن ایشان را فرزند آورد و لعنت کرد پس گفت چه حاجت آمدید گفتند ما را پذیرد مرده است و بقیتم میراث ما
اختلاف است و آمده این را میان چهار برادر تو حکم کنی که بحکم تو راضی شده ایم پس خداوند شر گفت غنیمت داور شری با ایشان
راست کن که مرا شری کرده است و ایشان دارند گفت تو چمانی که ایشان دارند گفت از بهر آنکه علامت شرفین من همه با گفته
اگر ندیده بود ندانم چه دانستید مضر گفت من از آن دانستم که آن شر یک چشم بوده است که از یک جانب کلاه خورده است
و از یک جانب نه و از آنسو که خورده بود کلاه بهتر بود بدین سبب دانستم که یک چشم بوده است و بعد گفت من دست راستش
دیدم بر زمین افتاده و بر زمین مرقه و بر دست دیگر اثر ندیدم دانستم که از دست راست لنگیده است ایاد گفت من سر کین
او دیدم افتاده بر بجای چون سر کین کا و نه پراکنده بود و شر سر کین بدین پراکنده دانستم که از آن سبب پراکنده است که دیش
نبوده است لیمان گفت من نگاه کردم کلاه نه بر بجای خورده بود از هر جای یک دهن خورده دانستم که آن شر ریزه است
کاهن را عجیب آمد از نیکویی علم و عقل آن چهار برادر و این باب را اندر کلمات باب القرآن خواند و این نوعیت از انواع علم
پس کاهن گفت من خداوند شر را که این شر توان ایشان نمازد تو یاری باز کرد پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران برادر
من معدن عدنانم کاهن گفت مرا معدن و ردادید که شما دانش نلیم و بند شما را با من صحبت و دوستی بوده است امروز و امشب
مهمان من باشید تا فردا ایمان شما حکم کنیم ایشان اجابت کردند و پذیرد آن کاهن مهر بخران بود پس بفرمود که از بهر ایشان طعام
ساختند و بره بریان کردند و خیکی به پا آوردند و ایشان از آن روز طعام و شراب داد چون می بر سر ایشان انداخت مضر گفت

شراب هرگز ازین خوشتر نخورده ام و لیکن این آنکو داده و بخن است که از کور مردی بر رسته است و بچه گفت من هرگز کوشه
نه ازین خوشتر نخورده ام که این را شیرست پرورده است ایاد گفت این پسران مردی نیکست و لیکن خوام زاده است و خیل
میان مادرش و پدرش تنهائی نبوده است و لیکن از پشت مردی دیگریت این کاهن گفت از ایشان بشنید و هیچ سخن نگفت چون شب
اند آمد و ایشان بخفتند و یکل را بخواند و پرسید این ی از کدام آنکو بود گفت بر کور و بر تو یکی رخت آنکو بر رسته است و بر
شده و من از بخارند باز کرد این ی از آنکو رست پس ایشان را بخواند و گفت حال این بره را بگوئی گفت این بره چون آن مادر برآورد
نیکو بود و مادرش برآورد و آن وقت هیچ کوه خفتند زاده بود و یکی سگ زاده بود آن بره بیاورد و مرد و پندان سگ برینم تابان
شد اکنون که بره خواستی هیچ بره از آن نیکوتر نبود که پیاوردم کاهن چون این بشنود و عجب داشت گفت اکنون پیش مادر بایستد
سوی مادر اندر شد و گفت قصه من با من راست بگوئی و اگر نه ترا بکشم گفت پذیرد و هر تر قوم بود و مال بسیار داشت
از وی فرزندی آمد و فرسیدم که میرد و این خواسته دیگران برگیرند و این مهری کسی دیگر نشود و او را از عرب مهمانی آمده بود نیکو
روی من آن شب خوابش را بوی اقام و از وی بار گرفتم و توان پشت وی آمی و من پذیرد ترا گفتم که این پسر از پشت است و دیگر
این سخن از ایشان پرسید گفت خوام که مرا بگوید تا این سخن را که گفتی آنچه دانستید ایشان جواب دادند اول مضر گفت من از آن دانستم
که آنکو برآمده است که چون می بخورد دیر دلهای ما مرده شد و شادی از ما برفت و کونه ما زرد شد و قتل من حزن گشت دانستم که حال
منی چیست آن در گفت حال بره از آن دانستم که هرگز از آن خوبتر کوشش نخورده بودم و اندر جهان از شیرست خوشتر چیزی نیست
بدین دلیل دانستم که حال آن بره از چیست آن در گفت حال تو بدان دانستم که با تو نفس و حیات عرب نبود دانستم که اندر اصل مولود تو
قناری بوده است پس آن کاهن گفت شما از من دانایید و شما را بحکم من حاجت نیست که از تو نیز من دانید گفتند چون میان دو
حکم افتد سدی بگری باید که داور کند اگر دانا و اگر نادان و ما را پذیرد وصیت کرده است که اگر بقیتم میراث اختلاف افتد
تو راضی شو و بر پسندید کاهن گفت بگوئید که باید هر کسی پاچه داد و از پذیرد آن چه مانده است گفتند آن پذیرد مرد و زار
و اسب و کوسفند و فرش و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است و نیز بگفتند پذیرد هر کسی پاچه داد کاهن گفت هر چه پذیرد آن
درم و دینار و دیر بود مضر را دهید که دینار سنج و دیر سنج و هر چه اسب و بتد کاست و بچه را دهید و هر چه شر و کوسفند
ایاد را دهید و لمار را باوی ایشان بکنید ایشان بحکم او راضی شدند و با آن کشتند پس مهری همه فرزندان را و آل معدن عدنان
بمضر آمد آنک پذیرد و بفرزند آن را و بسیار شدند و نسل عدنان بزرگ شد و اهل بیت معدن بخندان شد که عدنان
بدیدنی بود از بسیاری که بودند مضر بر همه قبایل عرب منز بود و او را پسری آمد ایاس نام کرد و مهری بوی آمد و ایاس را و پسر
یکی مدد کرد و یکی طایحه و مدد که از پذیرد آن پیغامبر ما بود و این مدد که غر و نام بود و طایحه عام و هر دو بزرگ شدند و دوی پایند

بنزد شتران بودند و دیک می خنند شتران بر مید الیاس و عمر و راکفت خیز و شتر را کردن و عامر را گفت بود یک بز آن روز
او را مد رک نام کرد و عامر را طایفه و این لقب بدیشان ماند و الیاس بر همه اولاد بر حقه و مضروب با دست مهری گرفت و مهر قبیله
را را بود و ایشان گاه با دیر بودند و گاه بمکه و مهری مکه ایشان بودند که مهری مکه بدست بنی خزاعه بودند زیرا که معد و عدنان
و فرزندان اسمعیل اندر مکه بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابرهیم اسمعیل را بمکه آورد آنجا یکی قبیله بود از بنی مکه چون
باز قبیله خزاعه پامدیم را قبیله کردند و آنجا بنشینند و خلقی را از ایشان بکشند و خزاعه قبیله ایست از قبایل عرب و آب غزه
شدند و هلاک گشتند و ایشان بعضی جهان اندر پراکنده چنانکه خدای تعالی فرمود **و من قتل منهم کل ممک** و عرب در آن
یکی معدان و یکی خطانان سیاهل بنی خطایانند و عرب با دیر معدان و حدیث جریم اندر قصه اسمعیل پیغمبر علیه السلام
گفته آمده است و اسمعیل از بنی مکه بود و از وی او را فرزندان آمدند و فرزندان اسمعیل اندر با دیر پراکنده و این معد
و عدنان خاصه اندر با دیر بنشینند و ایشان از فرزندان آمدند و برادر پنهین و مضروب الیاس همچنین بمکه می آمدند و می شدند و چون
بسیار شدند خلقی بمکه آمدند و بنشینند و خلقی بکوهها بودند و ولیکن مهری مکه را خزاعه را بود و مهری مکه جز بود علی حجاب و یکی معا
و فرزندان اسمعیل بعضی با دیر بودند و بعضی بمکه و چون الیاس بمکه مهری مکه عرب مدد که آمد و بعد از مدد که که پیشتر آمده
نصر و این نصر بنشست خویش بمکه کرد و مهری مکه اهل بیت را راکفت و نام او قیس بود و او را نصر بن بران خواندندی که در پیش
نیکو بود و او خواست که مهری مکه بگیرد و حجاب و سقابه از خزاعه بستاند متوانست از آنک خزاعه بسیار بودند و خوشنشین
و قوم نصر از فرزندان کانه و حمیر و مدد که و با فرزندان معا و اندر کوهها پراکنده بودند و نصر نتوانست خزاعه
را قبیله کردن ایشان را گفت این سقابه را دهید و حجاب و کلید خانه کعبه و مهری مکه همه شمار ایشان سقابه بوی دادند پس این مهری
از وی پیشتر آمد مالک و از وی پیشتر قهر و از او پیشتر غالب و از او پیشتر لوی و از او پیشتر کعب و از او پیشتر آمدن و باز کلاب
و این همه را که تمام بر دیر پیران پیغام بودند و همه مهران عرب بودند اندر اهل بیت و قبیله را در اوقات قصی بن کلاب چون کلاب
مرد پیشتر قصی خود بود و پیشتر خواره و آن مهری و سقابه بنی خزاعه باز آمد و نام این قصی زید بود و قصی مهر و راکفت بود از آنک با قصی
حد عرب افتاده بود و او را راکفت قصی کردند و سبب این آن بود که از پدرش پیشتر خواره و خردیان ماند و برادر وی بود و او را
و هر دو پسران کلاب بودند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بودند از بنی مکه چون کلاب بمکه مددشان شو که مددی را بنی قصاصه و آن
مرد بمکه آمده بود و نام وی دیر حرام القصابی بود و او را راکفت و بنی قصاصه بر آن مکه دو بریدی و مادر قصی را از
مرد پیشتر آمد و او را راکفت نام کرد و بزرگ شد و قصی نیز بزرگ شد و این دیر حرام قصاصه بود و بنی پیشتر مهری بنشست
او را گفت پذیر تو مهر را بنی قصاصه بود و مهری و بقی آمد و پذیر من نیز اندر مکه مهری بود و در قبایل برادر و فرزندان اسمعیل بنی مکه

و مهری بنی خویش طلب کم و راج گفت شو و طلب کن و اگر تر احب افتد و محتاج یاری ده یا بشی مرا خرد و تانق را یاری کم قصی
بمکه آمد و مهری حجاب و سقابه بدست خزاعه یافت و ایشان از مهری بود نام او حلیل رحبه الحارثی و مهری حجاب و سقابه
بودند قصی بمکه کرد و خویشان خود از بنی مکه و بنی نصر و بنی کانه و فرزندان لوی بن غالب همه را برانگیزد یافت بکوههای مکه
بیادیه اندر و دایم با خزاعه می بودیم آنجا بمکه بود و سقابه را طلب نکرد پس خویشان و یاران بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند
و بنی خویش نیز مهری کردند چون سالی چند برآمد و کار او بالایی گرفت و دختران مهری خزاعه خواست و او بدادش از هر آنک او بنی
بزرگ بود و مهری قبیله خویش بود و پذیرش مهر کلاب بود مهری عرب بود چون سالی چند برآمد حلیل بمکه و مردی بود از بنی خزاعه
نام وی سلیمان بن عمرو کنیتش ابو عیسان مردی بود فراخ دل و خورنده و پذیرش عمر او را نیکو داشت پس حلیل او را وصیت کرد حجاب
و سقابه بدست او نهاد و خود بمکه رفت و بنی حلیل را و بنی عیسان را دست گرفت و آن بنی عیسان را دست بود و مهری از مهری بنی
و وقت بیک خلیجی و قصی آن مهری گرفت بمکه و کلید خانه از وی بستد و آن مهری حجاب و سقابه بگرفت و خزاعه گرد آمدند
و خواستند تا با قصی حرب کنند قصی خویشان و برادران و برادرزادگان لوی بن غالب و فهر و کانه و حمیر و مدد که و الیاس و مضروب
و معد و عدنان این دوازده قبیله را بر خویش تن کرد و با خزاعه حرب کرد و خزاعه قوی تر آمدند و خلقی بسیار از ایشان بکشند
و از مکه پدرون آمدند و قصی رفت پیش مهر قصابه که برادر وی بود از مادر و او را بیاری پس راج برادرش که مهر قصابه بود با
لشکر بیامد و آن خویشان قصی که اندر مکه بودند و اندر کوهها پراکنده بودند و آن جماعت که از خزاعه هریت رفته بودند و قصی
غلبه گرفت و حجاب و سقابه و کلید خانه بگرفت و کار بر وی راست شد و راج و برادرش بنی خویش باز شدند و قصی همه خویشان
را و قبیله معد بن عدنان را با خویش تن باز کرد بمکه و حمله را کرد که و ایشان از پیش نام کرد یعنی **مقرن القوم از الجنة** پس چون
ایشان بر نهارد آمدند قصی ایشان را از چهار داذ و لکن اندر مکه رهان کرد بدان کوههای مکه فرود آوردشان و مهری ایشان و آن قریش
همی کرد و مهری مکه بکار کی بنوشد و خلق را نیکو می داشت و در ویشتر آنک شریع کرد و بحق در ویشان بر رسیدنی و حال که کانه
دینی و بیانی و معلوم کردی و در ویشتر از خردادی و او را خواسته بسیار بود و از آنک در ویشتر از نیکو داشتی خواسته او را
تر بودی که از آن دیگران و نیز از تو مکران بستاند و بد ویشان دادی و در ویشتر از پای مردی کردی و خزاعه دیر دست ایشان بودند
و اندر حلف و زهار قصی بود و همان قبیله قصی خویش را قریش نام کردند و امروز قریش از نسل ایشانند و کوهی گویند که قریش قنبر
بود که قصی از حال ایشان و غریبان و در ویشان حجاج که هر سالی بیامدنی تنبیش کردی و بجستی و بر رسیدنی و هر که را حال بد بودی
نظر کردی و فرستید کردی تا با آن کشتی و اگر کسی حج می آمدی او را جرایه فرمودی و هر سال بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و نیز
از آن خویش خرما و شیر افکندی تا پیش پامیختی و عرب از حدیث خواند و نیز شتران بکشتی و طعام بسیار با ختی و بیت و خرما بکا

پیاپی بیاض و چون حجاج حج میکردی و از عرفات بکنه باز آمدندی آن همه خلق را و اگر صد هزار بودندی و اگر پیشتر و کمتر
همه را بیطیاء مکه بنشاندی و قطعه‌های او بر سقیندی و همه را طعام بپا دی و رویش و توانگر را همان کردی و باز از حال مردم آفتاب
کردی و بر رسیدی تا اگر کسی با نفقه و زاد نبودی و از اذن پست و خرمای و کعبه و هر چیزی بپا دی تا همه خلق را از موسم هر سال
باز گردانیدی پس از بر آنک بسیار تقیث قوم کردی و او را و قوم را قریش کردند و دیگر که و کونید قریش نام پسنداند و دریا و آن
اسب بر خلق در یا حنکی قلبه دارد از ماهی و جن ماهی و چون قصی و اهل بیت او بر همه خرمای قلبه گرفتند ایشان را قریش نام کردند
و اضافت بدان اسب کردند و عبد الله بن عباس رضی الله عنه بیتی گفته است **قریش** و قریش و التي تکتون البصر سمیت قریش قریشا
پس قصی آن مهتری که بهی باند بر قریش و غیر ایشان و پس آن مهتری از وی بفرزدندان وی آمدان فرزند بفرزد اول پسرش عبد شمس
وز و پسرش هاشم و از هاشم پسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب پسرش یطالب و نام یطالب عبد مناف بود
فصل قریش بر همه عرب بماند تا امروز و چون مهتری بقیق آمد چهره پیر و دیکی رفاده و دیگر نیران و سیدیکر لوی و چهار
نمونه و هر که این چهار چهره را بودی مهتری مکه او را بودی اما رفاده این طعام داد نیست که گفتیم که قبیق هر سال حجاج را توانگر
و در ویش طعام دادی کیب بزد لفته و کیب مکه زیرا که از عرفات روز عرقه حج کشد و باز کردند و همه روز عرفات ایشان را
باشند و دعا یکستند همه روز بر کوه عرفات و کس بدان پیرد از ده که آن شب طعام سازد و چون آفتاب فرو شود باز کردند غذای
شام و خفین بزد لفته یکستند و تا بذا بخارستند و ناسایند و آنکه که بذا بخارستند پس از شب که نشسته باشند پس قصی آن طعام
بزد لفته بساختی روز عرقه و حجاج را همه شبانه که کردی و همه را طعام دادی و هر که در ویش بودی زاد بدادی و بنا بر عمار
که او را پس بودی و این طعام دادن رفاده خوانند و معنی این معونه کردن بود از رفد و امر و زین آن رسم مانند است که سلطان
طعامی کند بزد لفته و کسانی که در ویش باشند از حجاج ایشان را طعام دهند و مادر هر و ن الرشید هر سال آن طعام دادی و از این
زن هر و ن الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس او سعت مادر مقتدر و اما یزید آن است که آن شب که مردمان از عرفات باز کردند
بتاریکی آن شب روشنایی بدهند و از راه مزد لفته که نشوند اما لوالو آنست که هر که که قصی از مکه سپاهی فرستادی بحرب کسی آن سپاه را
مهتری پای کردی و یکی لوابسی او را بدست خویش یکی بر نیان بر سر نیزه بستی و آنرا عشق آن مهتر به بر دهنی و آن علامت مهتری بودی
و این لواقصی بدست خویش بسته و آن رسم از قصی بماند اندر فرزندان او و پیغمبر با صلوات الله علیه این رسم لوابسی اما مذکور شد
بود و این رسم هم قصی آوردی هر کاردی که خواست که در مردمان قریش و مهتران را بخوابانی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که بکنید
مردم بودی که دهنی از مهتران کس از هر بودی که بخواند قصی آن مشورت کرد دهنی و آنجا که آمد بدی و مشوره مذکور خوانند و قصی
بره لوی مرکز مکه سرای بخنید و آنرا دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست قریش بود و آن رسم مانند بود تا زمان وقت که مصطفی صلوات

الله عليه فتح مکه یکرذ آن روز که در مکه شدند و رسمهای جاهلی بپیکند از دار التذو و رایت بر گرفت پس قضی را این شش چیز
 بود از رسوم مهتری حجاب و سقایه و رقاد و لوا و نیران و ندوه و قضی را چهار پسر آمد یکی عید قضی و یکی عید الدار و یکی
 عید العری و یکی عید مناف و این عید مناف خرد تر بود و پند ریغامبر مای بود و قضی از همه پسران او را دوست تر داشت
 و او را بلفظ قر خواندندی از نیکو زوی که بود و او را نام مهر بود و لکن مادرش او را پیش مناف برد و آن تنی بودند
 که عید نام او مناف و او را پیش آن بت بر پای کرد و گفت هذا عید مناف و این نام روی میاند و علیه شد بر نامهای دیگر
 و چون قضی برد آن مهتری حجاب و سقایه و نیران و لوا و رقاد و ندوه و عید مناف را وصیت کرد و گفت ای پسر خرد
 که تقصیر کنی اسان تر بر فاده تقصیر کن یعنی طعام دادن حجاج که شما کاشکان خنایید و انشان مهمانان خدایند و شما حق
 ترید بر همان داشتن از کسان دیگر و عید مناف همان رسم نگاه داشت و مهتری مکه و همه حجاز را داشتند و آن همه عز
 و مهتری او پیشتر بود که از آن پذیرش قضی از بهر آنکه قضی را خواسته بسیار نبود و بهتی عظیم داشت و آن خواسته که می بود
 او را کفایت نبود و هر سال بوقت طعام لحنی از آن خویش و لحنی از آن قریش خواستی و چون سال یا مبنی مبلغی وام کرده بود
 و عید مناف را سال بسیار بود و هر سال آن طعام از خواسته خویش کردی و از قریش خواستی و بیرون از وقت حجاج شتر
 نیز یکیشی و اندر طعام رقاد رسم بالوده نبود عید مناف رسم بالوده نهاد و چندان بالوده بکردی از غسل صافی که همه
 حجاج بخوردند و عید مناف را چهار پسر بود بهر ایشان عید التشر بود و دیگر هاشم و سدید پسر مطلب و چهارم نوفل
 و عید مناف از همه هاشم را دوست تر داشتی و او را عمر و نام بود و هاشم او را از پسران نام کرد و آنچه رسم ترید او
 در طعام رقاد آورد و چون عید مناف برد از مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای پذیرش داشتند و او بر تبه از پذیر
 افزون تر بود رسم بمال و رسم پیشتواند میان خلق او را عمر و العلی خواندندی از صیت و همه رسوم مهتری بر جای می داشت
 و آن رسم ترید که هاشم آورد او را خویش آمد که رسم چنان بود که هر مردی چهار تانان و عصاره خوردنی و یک لخت کوشن با د
 و هاشم ترید پیروز و تانان پیشتر شد و او را بدین سبب هاشم نام کردند لانه هاشم التزید و از پسران او طعام دادن بیشتر
 و بصدقه دادی و یکسال اندر مکه قسط بود بر و نکار هاشم و هاشم بنسطن رفت و خواسته خویش طعام خرید و پیار و همه
 میکار طعام داد و هر روزی بقاعد هر کسی را کاسه ترید پیش نهادی تا بخوردی تا آن نقطه و مخی بگذشت و آن نام هاشم بری
 بماند و در معنی شاعرین گفته است **شعر** عمر و العلی هاشم التزید لقوم و رجال مکه مستون عجاج و اندران وقت قسطها
 را بوقت آمدن حجاج طعام نبود بن خویش بشام رفت و آرد آورد و نان بخت و رقاد را تمام بداد بهر نیکو ناز سالهای دیگر
 و آن نقطه سه سال بماند و هاشم هر ساله و بارشام رفتی تا آوردن یکا ریزستان و یکا ریزستان چنانک بنی تغالی فرموده کلا

مرحلتا لثاء و الصبغت و این رسم بقرین اندر آورد و چون سال قحط بود همچنان هر سال دو بار بشام رفتی
بیان رکابی کردن و طعام آوردن و آن دیگر پسران عبد الشمس و نوفل و مطلب بن قحط سالها مردم مکر را از سال خویش طعام
همی دادند و نگذاشتند که کسی از کسبکی میرد و این رفاده طعام حجاج دادنی بهائیم باز گذاشته بودند آن هر مردی آورده او را
قحط مکه هائیم بتودی همه هلال شدند بنی که ایشان از هر طعام بپزهاشته بتدی بشام و عین و حبشه و عراق و از ملوک زمین
عهد بستند اهل مکه را با طعام آوردنی و بیاز رکابی شدند بنی و کس ایشان را منع نکردی و هائیم عهد ملوک شام داشت و عبد
الشمس از ملوک حبشه و مطلب از ملوک یمن و نوفل از ملوک عراق و از چهار سو میرفتند و طعام بیکان می بردند و مطرف
بن کعب الخزاعی مدعی گفته است ایشان را و هائیم را مخصوص کرده است پس همچنین فرزندان عبد مناف هر چهار تن می بودند
و سادات قریش بودند و هائیم بر همه مهر بود و هر شش برادر کارا و داشتند پسر عبد الشمس مرد و او را پسر آمل نام آید
و هائیم او را کرابی داشتی و خواسته بسیار از پدرش مانده بود پس یکسال اذن وقت که هائیم حجاج را رفاده خواست دادن
امیه شفاعت کرد و گفت مرا دستوری ده تا از طعام رفاده من بسانم هائیم بکراهیت او را اجابت کرد چون امیه آن طعام
بساخت و همه مال خود در آن صرف کرد حجاج را تمام بود هائیم تافته شد و سبک بجاء شتر بکشت از آن خویش و باضافه
آن طعام بکرد تا تمام شد پس بر امیه ختم گرفت و گفت چرا کوفتی کنی و او را نفی کرد از مکه امیه بشام رفت و ده سال آنجا بود
و بیکه نیارست آمدن پس چون هائیم مرد او باز آمد و هائیم را فرزندان بسیار بود و امیه را پسر آمل نام او حوب پند بود
و مهر پسرش این حوب بود و دیگر فرزندان بودند و میان بنی هائیم و بنی امیه این عداوة بماند و میراث کشت تا آنکه که بوسفیان
با پیغامبر ما صلوات الله علیه چندان عدا و نهایی کرد و لشکر آورد تا سخن و روز فتح مکه مسلمان شد و پیغمبر از غزو چنین
صند شتر رسید بود از غنیمت بوسفیان را بختید ببالغ و دوستی را هم سوئی نداشت و آن عداوت بنی هائیم و بنی امیه بماند
و از همه بنی امیه بجز عثمان رضی الله عنه هیچکس دیگر پیغامبر ما صلوات الله علیه دوست نداشت و سان امیر المومنین علی عثمان
رضی الله عنهما آن نال خوشی بود این بود و هم این عداوة بماند میان امیر المومنین علی و معاویه چندان کارها که بود و چهل هزار مرد
از هر دو سوی کشته شد و بنی امیه الله خود آنچه کرد بعضی گفته شود و هم این عداوة میان بنی هائیم و بنی امیه بماند پس چون
هائیم مرد او را فرزندان خود ماندند مهری را نشانیستند برادرش عبد الشمس مرد بود پس برادر خویش مطلب و صنیعت کرد
و مطلب از پسر وی مهری می کرد و آن شتر چندی داشت و عبد المطلب بن هائیم خرد بود و نام او شیشه بود و آن چنان بود
که یکسال هائیم بمدینه شده بود و بر راه گذر بود که بشارت بن زمین شام رود بمدینه بجا نه مردی فرو آمد مهری خنجر نام وی
بن زید بن اسد و او را دختری بود نیکو روی نام وی سلمی هائیم آن دختر را از وی بزی خواست و مرد دختر بوی داد و او آنجا روزگار می

بماند و آن زن از وی بار گرفت و هائیم بشارت بن زمین شام رفت چون باز آمد پسر آمل مده بود و او را نام شیشه کرد و خوا
که او را و مادرش را بیکه بر عمر و بن زید را نکند و پسر بخت خرد و شیر خواره بود و از مادر جدا نوانست کردن پس آنجا پیش
مادرش را کرد و خود بیکه آمد و بخدمت مهری مکه مطلب را وصیت کرد و او را گفت مرا پسر می بدیده هست از فلان دختر از فلان
مرد از خنجر نام او شیشه چون مطلب مهری بخت حدیث شیشه و امورش کرد تا ده سال برآمد پسر مردی از مکه بشام
بود بشارت بمدینه رسید شیشه را دید اندر میان جوانان خنجر می کرد و میگفت **انا شیشه بن هائیم بن عبد مناف انا بنی**
البطحاء انا بنی سید مکه و الحجاز انا بنی دین کل القریین بن بطن لسود علی سادات العرب این مرد را عجیب آمد و گفت
هائیم را بمدینه پسران بکا آمد پس او را گفت یا جوان توجه نامی گفت شیشه بن هائیم بن عبد مناف سید قریش و سید العرب
و سید بطحاً و مکه و حجاز آن مرد چون بیکه باز شد یک روز مطلب نشسته بود و کنیت مطلب ابو الحارث بود که پسرش حارث
نام بود این مرد گفت یا ابوالحارث من بمدینه می دیم گفت چه دینی گفت غلامی را دیدم که اندر میان جوانان خنجر می کرد و می
در وقت بازی و سلاح و نیزه انا شیشه بن هائیم بن عبد مناف مطلب را آن وصیت هائیم یاد آمد دیگر روز بختی بخت
و بمدینه آمد و شیشه را از مادر بستد و از پسر خویش بر شتر نشاند و بیکه آورد میکان پرسیدند که این غلام آن کیست مطلب
عبدی مردمان گفتند هذا عبد المطلب و این نام عبد المطلب بر او بماند و کس ندانست که نام او شیشه بود و چون مطلب بمکه آمد
و ریاست و رفاده همه بعبد المطلب سپرد و عبد المطلب بسخاوت همچون عبد مناف بود و او را مطعم الناس و الوحش نام آید
و این لقب بجز او کس را نبود و چون صاحب القیل پامندند بدرمکه و همه هلال شدند عبد المطلب خندان خواسته از ایشان پرا
که عدد آن بدیدند بود و مهری وی اندر عرب از مهری قبی بر گذاشت و از عبد مناف و از همه خدانش سخاوت او پیشتر آمد و
او از حد برقت و کنیت عبد المطلب هم ابو الحارث بود و عبد المطلب مال بسیار یافته بود که مردی بوقت اسمعیل علیه السلام
خواست که آن مکه برود خواسته که داشت بچاه نزم اندر رفت کرد و بنی کونید که خود اسمعیل آن را دین کرده بود و اید و ن کونید که دو
نخچه بود از زر و صد شمشیر بود از پولاد و صد زره داودی و عبد المطلب را آرد و بود که چاه نزم بکند و آید را آورد که شیشه
بود و ندانست که بکا بکند پسر شیخ خواب دید که کسی بوی گفتی برخیز و بکن آنجا که آن چاه پذیرد و است اسمعیل بن ابراهیم چون از خواب بیدار
شد بحقیقت هم ندانست موضع آن پس دو شب خواب دید که برخیز و بکن آنجا که سکن است پس بنوم شب در خواب دید
و دیگر آواز شنید که آنجا که زانمی سیاه پیاید و مقدار بر زمین ندید پس او بدانست که اندران میان چاه کرده است و نیارست
دست و پا چاه کردن ترسید که اگر در میان آب چاه بکا و چاه ویران شود تافته شد پس بدید که آب آن چاه بر کشت و میان
چاه بخوید پس آب بر کشتید و بن چاه کندن آغاز کرد و با حق سبحانه و تعالی نذر کرد که اگر آب این چاه بر کتم و میان چاه بکتم و این

خواسته پیامبر و بان این چاه بدست من نیکو شود و آب بان آید این ده پسر که دارم یکی قربان کنم پیش خدای عزوجل پس چاه بکند
و دین بپاقت پس چاه را پالت کرد و آب برآمد و عبدالمطلب بدان سخت شادمانه شد و آن شیرها که از بولاد بود در خانه
کعبه بکار برد و آن پنج بکذاخت و بر مثال آهن بر در خانه کعبه زد و نخستین کسی بر در خانه کعبه شسته زرد و خانه را با
دیبا بوشاید عبدالمطلب بود پس اهنگ آن کرد که بند خویش و فاکند و قرن بنی قربان کند و او را ده پسر بود و هکتران همه عبد الله
بود و مادر عبد الله و ابوطالب یکی بود و نام مادرش فاطمه بنت عمرو بن عمران المخزومی بود پس عبدالمطلب بمیان همه فرزندان
قرعه زد سه بار و هر سه بار بر عبد الله آمد پدر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس عبدالمطلب اهنگ کشتن او کرد ابوطالب
و عباس و همه پسرانش کرد آمدند و گفتند ما تکذابیم که تو او را بکشتی گفت من با خدای عزوجل نذر کرده ام و خدای تعالی حاجت من
را کرد اکنون چاره نیست مرا از کشتن فرزندی تا نذر خویش و فاکتم پسران گفتند ما نپسندیم و عبد الله را از دست پند
و ابوطالب برادر عبد الله بود هم مادر هم پدر و شفقت وی بیشتر بود در حال برکت و بزرگت حالان شد بنی محرم
و گفت پدرم عبد الله را قربان خواهد کرد من همه بنی محرم و خواستند و منوی عبدالمطلب آمدند و گفتند ما نپسندیم و پسر گفتند
که تو همه قریشی اگر این پسر را قربان کنی و یکی از بنات اندر میان قریش بماند و نسب قریش بشود گفت پس حکم کن نذر کرده ام با خدای
عزوجل و نذر خویش را فایده کردن ایشان گفتند ابرهیم جلیل از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسمعیل را بکشد پس خدای تعالی بفرمود
نذر او را فدای فرستاد مران نذر او نیز فانی کن عبدالمطلب گفت کاشکی هر چه مراست بقدای او برگزینی که من همه خواسته خویش
فدا کرده ام و رواداشتی که من از همه فرزندان او زاد و سردارم پس گفتند بنی محرم که اهنگ است و امروز از کاهنان زمانه است نذر
ترست پیش او باید شدن تا بگوید که چه باید کردن عبدالمطلب بپوشید با ابوطالب و عبد الله و عباس چون بدایا رسیدند پسران
کاهنه رفتند و عبدالمطلب این سخن از وی پرسید کاهنه گفت ده شتر را از یکسویا کن و عبد الله را بر آن بدار اگر قرعه بر شتر
آید باینکه خدای عزوجل بپسندیده است و اگر قرعه بر پسر آید باینکه نپسندیده است و شتر فرو ن کیندم برین مثال و قرعه بر شتر
نماند که بر شتر آید و بران بیستند پس باینکه خدای عزوجل فدا بپسندید پس آن شتران را قربان کشید عبدالمطلب شادمانه بادیگران
کیا او بودند و عبد الله پیار امید سرده شتر با عبد الله بیای کردند و قرعه زدند قرعه بر عبد الله آمد ده ده شتر می افزودند و قرعه
میزدند و بر عبد الله می آمد تا شتر بیست کردند آنکه قرعه بر شتر آمد عبدالمطلب آن صد شتر را قربان کرد بقدای عبد الله و مصطفی
گفته است **اَنَا مِنَ الَّذِينَ يَحْيِيانَ** فرمود خدا و پدر ذبیح بودند و خدای عزوجل هر دو را فدا فرستاد یکی عبد الله و یکی اسمعیل و چون
را فدا کردند و آن شتران را قربان کردند و پدر و ایشان دادند عبدالمطلب او را زنی داد نام او ایمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرا
الزهری و عبد الله آن زن را بکمال آورد و با وی می بود و ترسای می بود نام وی و قرعه بن نوفل و راهب بود و خواهری داشت هم از زهره

و هم خواهرش کاهن بودند و نام خواهرش قلال بود روزی از مال پدر در خانه کعبه نشسته بود و عبد الله از مکت پیرون
آمد و بخانه خواست رفتن آن زن نور پیرمات محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در پیشانی عبد الله بدید و بنی محرم اندر
کینهها خوانده بود و دانسته آن زن عبد الله را خواند و گفت تو کیستی گفت من پسر عبدالمطلب هستم چه نامی گفت عبد الله گفت
تو نه آنی که عبدالمطلب نذر کرده بود که قربان کند گفت بلی گفت چون بود که نکر عبد الله این قصه از اول تا آخر گفت پس آن زن
او را گفت من دختر نوفل خواهر زهره راهب اگر مرا بخواهی و بزنی کنی صد شتر ترا بدم و آن زن ندانست که عبد الله را از دست
و این قصه خود اندر مولود مصطفی گفته ابر صلوات الله علیه تا بدیجا که پیغامبر بخانه ابوطالب شد و بیست و پنج ساله شد
و ابوطالب او را نیکو می داشت پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه را بزنی کرد و تزویج **خدیجه بنت خویلد با مصطفی**
صلوات الله و سلامه علیه و خدیجه خویش پیرمات عبد الله بن عبد المطلب از قصی بود و او را یکی شوی بود و بزرگ
بود و خواسته فراوان از وی بماند و خدیجه باز رکابی کردی و او را یکی قلام آزاد کرد و بود ناسم پسر و مردی پارسا بود و با
امانت و هر سال یکی کاروان پیران خواسته بدستان بیسره بشام فرستادی و پیغامبر صلوات الله علیه اندر قریش شناخته شد
بود با مانت و دیانت و راست گفتن و او را محمد الامین خواند بنی و جتر او پیش خدیجه بگفتند خدیجه پیغامبر را خواند و گفت سال
باین قلام من بشام شوی باز رکابی و اندر مکه که کسی بود از باز رکابان که مایه خدیجه نداشتند و گروهی گویند که خدیجه مصطفی
را صلوات الله علیه اینا ذکر گفت و بشام فرستاد پس پیغامبر علیه السلام با بیسره بشام رفت و آن وقت مصطفی صلوات الله
علیه بیست و پنج ساله بود و بر راه اندر هر که آفتاب گرم شنبی ابری پایدی و بر سر او بیستادی و سایه کردی و میسر آن شبی
چون بشام رسید کاروان بر صومعه راهی فروذ آمدند و بر درختان اندر بختند و پیغامبر علیه السلام بگاه نیم روز
بتر سایه درختی اندر بخت چون نیم روز میو آفتاب بوی رسید آن درخت بر زمین گذاشت و شاخها از آن سو که آفتاب
بود دراز کرد تا پیغامبر را صلوات الله علیه سایه بود پس راهب از صومعه نگاه کرد آن بدین فروذ آمد و از مهر کاروان پرسید
که آن کیست که در زیر سایه آن درخت خفته است گفت مزدور هست از آن مارا راهب گفت زنها چشم مزدوری دوری کنی
که او پیغامبر خداست و بهتر از همه آفریندگان است پس کاروان سالار کاروان برگرفت و بشهر اندر شد و بارها بفرخواستند و
پلک درم خزین بودند چون بفرخواستند و درم سود داشتند و باز گشتند چون بمکه اندر آمدند خدیجه بر منظر ایشان
بود و بیجا پیرون می نکرد پیغامبر را دید در میان کاروان بر شتری نشسته و آفتاب گرم شده بود و بر سر مصطفی صلوات
الله علیه سایه کرده بود خدیجه چون آن بدید شکفت آمدش و هیچ نکفت پس چون کاروان بیامد و آن اهرامها بفرخته بود
سود بسیار آمدش پیش از آنکه هر سال آمدنی گفت این مرد بر ما جسته است و بیسره را گفت این بار نیز چون کاروان بشام

محمد امین با خویشتن بر کوی سخت مبارکت میسر گفت یا ولیه النعم من اندرین راه این بزرگ محنت بسیار شکفتها
دیدم و قصه حدیث را میباید که وی گفت و خدیجه زنی بود با خرد و عقل و با خواسته بسیار و هر کسی از مهران مکه او را خواسته
بود نه و او شوی کرده بود پس پیغمبر علیه السلام بخواند و گفت یا محمد تو دانی که را بستم حاجت نیست و هرگز رغبت بشوی نکرد
و اکنون زنی ام بسال برآمده و بسیار کن از مهران مکه مرا خواستند و من کن را اجابت نکردم و مرا خواسته بسیارست و بی او
میشود و کن که همان این نیست و من بتو گرانده ام از بهر آنکه از تو امانت یافتم تا این خواسته مرا ناکه داری عمر تو ابوطالب بکوی
تا یابید و مرا از بهر توان پذیرم بخواند و پذیرد خدیجه خویله هنوز زنده بود محمد چون این سخن بشنید پیش ابوطالب بگفت پس ابوطالب
عمر پیغمبر علیه السلام بزد یک خویله شد و خدیجه را بخواست از بهر محمد خویله را اجابت نکرد و گفت دختر من مهران
قریش میخواستند و ندادم اکنون چگونه دهم بهیستی مردی رویش که خود مزدور او بوده است و چون این آگاهی بخدیجه
رسید که پذیرد جواب ابوطالب چنین داد خدیجه یک روز طعام بساخت و دعوتی نیکو بکرد و همه مهران و سادات
قریش و رؤسا مکه را مهمان کرد و پذیرد را بخواند و ابوطالب را بخواند و چون از چیزی خوردن فارغ شدند و آوردند و
بخوردند و خویله را از همه پیشتر دادند که خدیجه چنان فرموده بود و مقصود وی آن بود که در مستی رضای وی بخوبی تا
بعد از آن از قول خویش باز نتواند آمدن و همه دعوتیان را برین داشته بود و نیز گفته بود تا ابوطالب را بگردد پذیرد
کس فرستاد و مصطفی علیه السلام را بخواند و گفت برو وقت را بکوی تا مرا از پذیرم بخواند از بهر تو پیغمبر صلوات الله
هرگز نمی خوردی پیش از وحی و پس از وحی و آن سخن به ابوطالب بگفت چون ایشان نیک مست شدند ابوطالب خدیجه را از
بهر محمد از خویله خواست خویله را اجابت کرد چون شب آمد و باز گشتند خدیجه پذیرد را آبخا بخورایند و خلو بزد و اندک
خویله چون پذیرد ارشد گفت مرا چه رسیده است که برخویشتن از خلق می بینم گفتند و دوش خدیجه را محمد امین دای برادر داده
ابوطالب او گفت من از آن بینم که گفتند شش ماه رؤسای قریش دای و مردمان مکه برین کواهند خویله سوی خدیجه آمد و
این چه سختی است که می گویند گفت تو مرا بچند دای من چندان گفت تو این چنین مکن که این رؤسای من بود و زنی از شوی چاره
نیست و ازین شوی بزود آمدن بدین شباب عیب من بود و من زنی برادر برآمده ام و مرا بچند دای و مقصودی نیست و چون
توانا بکن هر کس بخینه گویند و مرا زشتی بود خویله گفت هر که اندر مکه تواند که اندر ترا خواستند و من اجابت نکردم اکنون چگونه
بردی در ویش راضی شوم خدیجه گفت مردمان دانند که مرا خواسته کس حاجت نیست و زنی را بدون باید که بهمتاد دهند و محمد
را بقریش اندر همتانیت و میان مردمان پستندیده و این است و راستی و امانت او کس نیست و کس از چیزی ممتن نتواند کرد
چنانکه جوانان را خویله گفت شد و بخانه رفت و خدیجه را پیغمبر صلوات الله علیه بخانه برد و بعضی از اخبار را بدو

که خویله پذیرد خدیجه مرده بود عمرش اسید او را بستم و داد و پیغمبر صلوات الله علیه پانزده سال با خدیجه بود
و چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد او را وحی آمد و خدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر بزیست و نخستین کسی که
مسلمان شد خدیجه بود و تمامی پست سال با خدیجه بود و تا خدیجه زنده بود هیچ زن دیگر نکرد از حومت او بدین
سال او را از خدیجه سه پسر آمد و چهار دختر نخستین پسر قاسم بود و پیغمبر صلوات الله علیه از بهر آن ابوالقاسم خواند
و دومین طاهر بود و سید کرطیب و چهار دختر نخستین زینب بود و دوم رقیه و سید کرام کلثوم و چهارم فاطمه علیها
السلام و السلام و پیش از آنکه او را پیغمبری دادند هر سه پسر میزدند و هر چهار دختر میبستند و پیغمبر علیه السلام
بدان خواسته خدیجه اندر فراخ دستی کرد بسیار و فراوان بخشید و مردمان بر سخاوت و امانت او گرد آمدند و او را محبت
امین کردند و او را چنین خواندند و همه زنها و امانت پیش او بردندی و هر کس را با کسی خصومتی بودی نزد یک وی آمد
تا او میانجی کردی و حکم کردی و همه کس چنان انداختند که چون ابوطالب میرد کس جز محمد بهیستی نکند و چنان بود که پیغمبر
صلوات الله علیه سی و پنج ساله شده بود قریش خانه کعبه و بران کردند تا دیگر بیاورند و گفتند پس چون خواستند که حج را برو
را باز جای نهند هر کسی گفت من بهم پسر همه بر پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه یک سخن شدند و گفتند تا محمد امین بیاید و او
خویش باز جای نهد چو پیش آنکه ویران کردن کعبه از چهره شیب بود اما سبب ویرانی کعبه و باز آوردن و آبادان
چنان بود که آن خانه را از روزگار برهم صلوات الله علیه کس نخواستند بود و ابراهیم با اسمعیل بهم آورده بودند عمارت دو کوه اند
بجایگاهی و زمینی که هرگاه که باران آمدنی آب بخانه اندر افتادی و دیگرگاه بود تا میخواستند بکشد و زمین بلند تر کشت تا آب بزد
کس رسد و کس تیارست دست بدان قرار کردن و بقریش اندر چهار بنگاه بود که هر یک قبیله بودند و مهربی بود هر یکی از این
و بنی امیه و بنی زهر و بنی مخزوم پس هر چهار سوی خانه که روی بر کشتند تا ویران کنند و باز آبادان و تو کشتند و گفتند همه بیکجا
ویران کنیم تا اگر از خدای عزوجل یاد آوری آید همه را آید پس روزی چهار پنج می آمدند باینها و می ایستادند و کس تیارست
آغاز کردن روز بجم و لیلین معیزه پیامد و بنی مخزوم اندر او پرتاب کردند و گفت یا مردمان این کالشی بنایست کردن و اکنون چون
تمام باید کردن و خدای عزوجل تمامی دلهای ما میداند که ما اندرین خانه چه میخواستیم ایشان گفتند تو پرتی سخت توانا
کن او تیر بر گرفت و بدیوار خانه رشدا از آن سوی که بنی مخزوم بودند و گفت یا رب تو دانی که نیت ما اندرین ویرانی خانه چه
و استوار و بهتر ازین کنیم و آبادان کردن این خانه بهی خواهیم پسر تیر زد و بلیت کشته ویران کرد و مردمان از دور می تیر زدند
و کس تیارست قرا شدن پس ولید معیزه باز گشت و کس او را یاری نکرد و مردم همه باز گشتند و گفتند امشب صبر کنیم اگر ولید
معیزه را امشب از آسمان یاد آفران نیاید فردا حمله ویران کنیم آن شب بگذشت و ولید را هیچ بزی نرسید دیگر روز مردمان

پيامندند و هر قوم يك دكن ويران كردند و يك مرد بالا رفت و ميستند و ستمگرى پديد آمد سيز هر چيذند و دند آهن و
بند و كار كرد و آن درگاه خانه بود چون دانستند كه پشت فرود شتادند از آن ستمگرى از آنجا بر آوردند چنانكه امروز
يك مرد بالا رفت از ستمگرى يك لحظه پس از آنجا كه بر آوردند چنانكه بر آوردند ستمگرى يك لحظه و ستمگرى يك لحظه
نشانند تا پيام خانه پنهان بگردند و در بر نهادند هم آن در اهتد كه بود و عید المطلب کرده بود و بر راند گرفته امروزه
درست و چون دیوار تمام شد و حجره الاسود رسید این چهار ركه و ه از قوش مخالفت کردند و هر كسى گفتند كه این حجره الاسود
ما را بر باید نهادن تا نام ما را باشد و هر چهار قوم يك كشت انداختند و حجره الاسود پیش نهادند و هر كروى تا بر چهار نام
و نسب خویش یاد می کردند و هر يك گفتند كه آیا واجد ما فلان وقت چنین و چنین كردند و سخن میان ایشان دراز شد و
چهار ساعت يك نشست و ایشان این حدیثها میگردید پس يكی ركه را زد و غوغا میكشتند و بران دعویها و كارهای بر ستمگرى كه
را دشنام دادند و آن ستمگرى يك يكی می انداختند و پكار دراز شد و وعده می كردند بران قوم بر رسیدند كه این سخن
اندر میان ایشان دراز شود پس ديگر و زكر آمدند و وليد معیزه پسر تر بود ایشان از پكار ركه راز داشت و گفت بران ستمگرى
هر كه تحت اندر من كشت آید او را حاكم كنیم تا میان ما داورى كند و بداورى او پسندد یا ستم تا او را فرماید كه این ستمگرى
خویش بر نهاد پس جمله بدین متفق شدند و سوگند خوردند كه ناكاه مصطفى اصلی الله علیه و سلم از دور دیده اند و ستمگرى
چهارمین آمد و ما آمد بداورى او پسندد ای پسر چون محمد علیه السلام بنشست او را این قصه يك گفتند و گفتند هر داورى
كنی ما پسندد ای و از چكره تو سر تا پام پیغامبر صلوات الله علیه رداى قضیب بر افكند بود آن پسر باز كرد و آن ستمگرى قضیب
اندر نهاد و گفت هر چهار قوم پكار بر گیرند هر قومی كوشه و آن ایرادید و تا يك كوشه خانه ببرید تا هیچ بی قضیب نباشید و
چهار قوم بر داشته باشند ایشان بدان راضی شدند و محنت شاد گشتند و آن پكار را میان آن گروه برخواست پس بر چهار
گروه ردا برداشتند و ستمگرى میان آن ردا اندازید تا دیوار خانه پیرند انداكه گفتند این ستمگرى كه بردارد و بر ركن خانه نه
آنجا كه مقام اوست و يكو بار خصوصت افتاد پیغامبر را گفتند هم تو این داورى كن پیغامبر علیه السلام گفت شما این پكار را
دیدست خویش آن ستمگرى كه گرفت از میان ردا و بر ركن خانه نهاد آن جای كه جای او بود و خانه را سیرى كردند و بنای هر كس
بماند و خوب همی است و يكه اندر نه خوب بود و نه در و زكر و محمد بن جبرئیل كه كشتی می آمد از دریا و آن باز دكانان بودند
و اندر و چوبها بود مردمان مكر رفتند و آن چوبها میزدند و يكه در و زكرى قبطی از مصر آورد و فرمودند تا آن بگرد و باخبار دیگر
چنین و كتاب میبستند و چنین است كه چنانكه شاه حبشه بود از و آمدش كه زمین شام بشمار انطاكيه يكی كليسيا كند نام خود پس
مقومان را بفرستاد تا بگویند كه آنرا چند بكار باید و چوبها را چنانكه بایست خرد و بزرگ بیدند و كردند و چوبها را

نیز بر گرفتند و در روز كران استاد حادق يكشتی اندر نشانند و و كلى از آن خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواستها هزینه كند
و بفرمود كه بشام روید و آنجا يكی كليسيا بر آید و بشام در خوب بسیار بود و شاه حبشه خواست كه آن بنام خویش كند و چون
كشتی بزد يك جعبه رسید يك كشت و آن چوبها بر سر آب آمد و مردمان هر يكى يكى خوب نشستند و با ایشان از اسمی آورد تا بچند
بر لب دریا و جعبه برآمدند و گفتند آن چوبها يك بشام برید كروى گفتند این بر شاه نه فرج بود و ليكن يك كشتی بزد يك كروى
وى بر و بر و يك كشت من این هیچ نیارم كردن تا از ملك دستورى بخوام بدو نامه كنیم و اندر بیا ستم تا او خود چه فرماید پس
مردمان مكر چون آن بنشیندند كروى از پیران درخواستند و با بوطالب بكای جعبه شدند و آن چوبها از آن و كلى خواستند
و گفتند این چوبها با فروش و این در روز كران ما را بزد و به بذا چنه تو خواهی تا ما خانه كعبه آبادان كنیم آن خانه كه ابراهيم
خلیل كرده است و كلى گفت تا از شاه دستورى بخوام و مردى بزد گرفت و نزد بخاشی فرستاد و نامه كرد و آگاهى خویش
و شستن كشتی همه قصه چنانكه بود جمله يك گفت و اجازه خواست كه چگونه كنیم یا از آیم یا بشام روید يك كشتی بزد يك كروى
همه از این چوبها كشتی سازید و با خبر نامه اندر خواست آن چوبها و احوال يكان بچوب بطلب خوب آگاه كرد و گفت این چوبها
از بهر خانه كعبه میفرستادند تا آن خانه را آبادان كنند بخاشی نامه را جواب كرد كه من آن چوبها خانه كعبه بنشینم آن همه
يكه برید و در روز كران را با خویش برید و آن خانه را نيكو كنید و آن خواسته كه بایست همه را بران صرف كنی و كلى همچنان
و چوبها بسیار افزون آمد و يكه اندر بماند و بنای خانه سیرى شد و و كلى باز گشت و امروز آن خانه هم بران ساخت كه آن روز
كردند مكر يك حاج بن يوسف ركنی از خانه بسنك بنشین و پیران كرد و باز هم حاج از آبايان كرد و هم بران كرد و ار كبرد
و آن روز كه خانه آبادان كردند پیغامبر صلوات الله علیه سی و پنج ساله بود چون چهل ساله شد خنای عزوجل بنو حنی فرستاد
و جبرئیل علیه السلام زنى و آمد و روایتی دیگر آنست كه رسول صلوات الله علیه چهل و سه ساله بود كه او را وحى آمد قصه
وحى آوردن جبرئیل علیه السلام محمد مصطفى صلی الله علیه و سلم چون هنگام آن بود كه جبرئیل علیه السلام
زنى او وحى خواست آوردن و هر شب جبرئیل را خواب دیدنى شخصی بزرگ و نشناختى و بر سینه و چون يكه اندر رتبه رفتی از
هر ستمگرى و چوبى و كلونى بانك آمدنى كه در روز خنای ایا پیغمبر خنای و پیغمبران بر سینه و قریش آیین چنین بودى كه هر كس
از ایشان دعوى نيك مردى كردى هر سال يك بار بیا و جب بگوهرى پرون شنبی و بر سر كوه مجاور بودى روز و شب كفتی تا از زمان
جنا بایستم و سخن مردم نباید شنیدن و نباید دیدن و آن خاموشی پارسش دیدندى بچكم دین و این آیین بی هاشم را بود كه هر سال
این كردن و قبيلهها بچنین كردن و لیكن بی هاشم واجب تر داشتندى و هر قبيله را بر سر آن كوه جایگاه بودى و بناها كرده بودند
كه چون مجاور بنشینند آنجا بودند و چون پیغمبر علیه السلام آن سال مجاور بنشیند سیرى كرد و از سر كوه فرود آمد و سوسى خنای

شد و او را گفت ترسم که من دیوانه شوم خدیجه گفت چگونه گفت زیرا که بر خویش من علامت دیوانگی می بینم که چون برون می روم
از کوه و سنگ آواز می شنوم و شب چیزی بزرگ می بینم که خویش را بر من آشکارا کند و از دور خویش مرا می نماید چیزی که در
بر آسمانست و پایش در زمینست و ندانم که آن چیست و نزد من می آید و خواهد که مرا بگرد خدیجه گفت یا محمد انبوه مبرکه خدای
با این همه خوبی های نیکو که اندر دست از بت ناپرسیدن و زنا ناکردن و دوزخ ناکفتن و امانت کن کردن و دادگری و بخشایش بود
مردمان را ضایع نکند و دیوار بر تو نگارد چون از این چیزی می آگاه کنی یک روز پیغامبر صلوات الله علیه با خدیجه اندر خانه
نشسته بود گفت ای خدیجه آن شخص که خویش من را غوی می بینم پیش خدیجه نزد پیغمبر آمد و او را بر کار نشانید و گفت اکنون می بینم
گفت پیغمبر خدیجه می خویش برهنه کرد و گفت اکنون می بینم که خدیجه گفت مرده یا از ترس که این نه دیوست بلکه فرشته است
که اگر دیو بودی از سر به تنه من پنهان پس پیغمبر صلوات الله علیه بخانه اندر رفت گفت شد و هر روز بکوه خوی بر شوی و می کشی و
بخانه باز آمدی دوی ترش و دل ناز و خدیجه از آن سخت ناز و شگفتی تا آن روز که خدای عز و جل خواست که پیغمبر اصلی الله علیه
و حق فرستد و آن روز روز دوشنبه بود هر دو ماه رمضان و بیکر و وایت و روز دهم ربيع الاول و پیغامبر صلوات الله
علیه اندرین روز دهم ربيع الاول از مادر بر زاد و دم درین روز بوی وحی آمد و دم درین روز از دنیا مفارقت کرد پس این
روز دوشنبه خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و فرمود که خویش را بوی غای و قرآن بوی فرستاد و جبرئیل پدید و پیغامبر را بر کوه
حرا یافت تنها خویش او را بنمود و گفت در روز تو ای محمد پیغامبر خدای پیغمبر رسید و بر پای خواست و پنداشت که دیوانه شده
و بر سر کوه آمده که ناخویش را فرافکند و خود را بکشد جبرئیل او را بپایان کوه پیر اندر گرفت که تا پیش نواست شدن و نه از پیران
آمدن و او را گفت مگر من که تو پیغمبر خدای جل جلاله و من جبرئیل فرشته خدای تعالی پیغامبر میمانم و در آشفته بماند جبرئیل گفت یا محمد
بخوان گفت چه خواند که من چیزی ندانم خواندن گفت بخوان **بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربك الذي خلق**
الانسان من علق اقربا و اقربا لا کره الا کره از میان دو پر دست باز داشت و خود نایب شد پیغامبر صلوات
علیه از آن کوه برآمد و در روی قناده و بخانه آمد و این سوره که جبرئیل او را گفته بود با خویش می خواند و دلش بدان سخن می آید
و گفتن از پیغمبر جبرئیل می آید چون بخانه آمد خدیجه گفت ترا چکفت گفت مرا گفت که تو پیغمبر خدای و من جبرئیل و ان سوره بر من خواند
پس پیغامبر صلوات الله علیه سر می یافت و گفت یا خدیجه جامه بر من پوش جامه بروی پوشید و پیغمبر بخت و خدیجه برقت سوی و
بن نوفل و اوردی و تابو و لیکن ترسنا بود و برین میسی بود و خدایا پرستی و کاههای بسیار خواند و توبه و توبه و لیکن انسته بود
و آگاهی یافته بود اندر کاهها و می دانست که هنگام پرون آمدن پیغمبرست خدیجه او را گفت اندر کتب پیشین هیچ جای نام جبرئیل
خوانده و هیچ دانی که جبرئیل کسیت و رفته گفت تو این چرا میگوئی و می پرسی خدیجه قصه و احوال پیغامبر صلوات الله علیه از آغاز تا باقی

یاوی بگفت و رفته گفت جبرئیل ناموس بزرگست و او آن فرشته است که میان خدای عز و جل و میان پیغمبران او رسول باشد
و از حق بیخانه و تعالی سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی و عیسی او پیغام آورد و اگر آن سخن درست است این محمد پیغامبر خدای
و از مک پرون آمد از میان عرب قریش و احوال و آگاهی و اندر کاههای خنایان است پس و رفته بن نوفل خدیجه را گفت که چکفت هیچ فرشته
فرمود و گفت که مردمان را بخدای خوان گفت نه چیزی بگفت بخوان گفت او را سخنانی آموخت و گفت بر خویش بخوان و آن سوره بر
خواند و رفته گفت اگر او بفرمودی که کسی را بخدای خوان نخستین کسی که او را اجابت کردی من بودی و بگو و بگویدی که در سالها
تا من این چشم می آمدم پس خدیجه بخانه باز رفت و پیغامبر صلوات الله علیه زیجامه خفته بود و بیکر یار جبرئیل صلوات
الله علیه پیامد و پیغامبر علیه السلام گفت و بانگ بروی زد و گفت یا ایها المکذبت من پیغامبر صلوات الله علیه
برداشت و گفت بر خواستم چکمت گفت فاندک و ربک فکر و نیاید فطره پیغامبر جامه را از خویش دور انداخت و بخواب
و خدیجه را گفت کار من از خفتن و آسودن رفت جبرئیل علیه السلام آمد و فرمود که فرمان خدای عز و جل بجهان بگزار
کردن و پرستش کردن خدای عز و جل بفرمای خدیجه از شادی بر پای خواست و گفت ای پیغمبر خدای عز و جل ترا چه فرمود گفت
مرا اینتون فرمود که مردمان را آگاه کن و بخدای خوان و من که خواهم که مرا استوانند دارند که پیغامبر خدا ام خدیجه گفت نخست
از همه مردمان را بخدای خوان که من ترا استوانم پیدام پیغامبر صلوات الله علیه از سخن خدیجه شاد شد و سلمانی بروی
عرضه کرد و خدیجه غذای و پیغامبر بگردید و جبرئیل علیه السلام آنگاه بود و پیغامبر را گفت یا رسول الله آب خوار تا وضو
و نماز یا موزی بایدانی که خدایا چکونه پرستی و هر که از پس تو بود همچنین پیغامبر صلوات الله علیه آب خواست و جبرئیل
علیه السلام او را آیدست و نماز یا موقت و صفت نماز بوی کرد پس جبرئیل در پیش شد و در رکعت نماز کرد و پیغامبر
صلوات الله علیه از پس جبرئیل نماز کرد و خدیجه از پس پیغمبر نماز کرد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آمد و هفت ساله بود
و پیغامبر را دید و خدیجه که میخورد می کردند و پیش ایشان اندر چیزی بنویس علی گفت یا محمد این بچو که را می کنی چیست این که کنی
گفت خدای اسم را می پرستم و من پیغامبر او و جبرئیل علیه السلام مرا فرمود که خدایا پرستم و مردمان را بید و خواهر و اگر تو
بمن کردی از کافری بر می و از بت پرستیدن علی گفت بروم و از پدرم ابوطالب بپرسم که بی فرمان او من کاری نتوانم کردن و
شد پیغامبر گفت یا علی این بچو که را می کنی بگو که آگاه مکن علی چون بهد ساری آمد باز گشت و گفت یا محمد خدای
عز و جل مرا پافزید و یا ابوطالب سگالش نکرد مرا این بدین خدای و پرستش او سگالش یا ابوطالب هم نباید کردن این بدین که ترا
فرمود بد بر من عرضه کن پیغامبر صلوات الله علیه دن بر و عرضه کرد و علی بن ابوطالب رضی الله عنه قبول کرد و نماز پیش
با پیغامبر بکرد و آن سخنان پنهان داشتند و جبرئیل باز گشت و علی را پیغامبر پرورده بود و از ابوطالب بسته بود و روز و شب با

پیغمبر بودی اندر خانه خدیجه و پیش از آنکه پیغمبر را وحی آمد سالی سه چهارمیکه تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود و ابوطالب را عیال بسیار بود از پسران و دختران و خواسته او گشته و پیغامبر صلوات الله علیه تو تکبر بود و خواسته خدیجه و بهر هاشما اندکس نبود از پیغمبر علیه السلام و از عیالش تو آنکه ترس پیغامبر را و تنگی و قحط عریاس گفت پیغمبر که برادر زن ابوطالب خدیجه سختی اندر دست و عیالان و مؤنت بسیار دارد و خدای تعالی مرا و ترا و فرزند او را از دست تو و بخت خویش بداری تا عیال و مؤنت وی کمتر شود پس هر روز و بسوی ابوطالب شدند و او را این معنی بگفتند ابوطالب از همه فرزندان عقیل دوست داشتی گفت عقیل بمن باز کند ابرید و دیگر هر کدام که خواهید برگزید پیغامبر علیه السلام علی را برگزید و عباس جعفر را و از همه زمان سخت خدیجه سلمان شد و از کودکان علی و از مردان ابوبکر و پیغامبر علیه السلام آن روز و آن شب باندیشه و اندوه اندر بود که من این سخن را با که گویم و این را ز پیش که کشاید کرد مان گویند که از مرد دیوانه است و راست استوار ندارد استلام ابوبکر اکصدیق رضی الله عنه و میان پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر جری بود بر دو کار اندر میان قریش و پسندیدن و با خواسته بسیار و میان مردمان استوار بود و چون بزرگت اندر بنشستی مردان و جوان بر و کرد آملی و سخن او بشنیدنی و از وی راه پارسیدنی و گروه بسیار کرد او اندر نشستی و حلقه ابوبکر بزرگت اندر پیشتر بودی که از آن همه مهران مکه و مهران یمنین جدا بنشستی با گروه خویش اما گروه ابوبکر پیشتر بودی و پیغامبر علیه السلام از همه حلقه با حلقه ابوبکر بنشستی و سگالش با او کردی در کارها و هر که بزرگت اندر آملی سخت خانه کعبه طواف کردی آنکه را که خواستی پیچید کردی و پیامبندی و بدان حلقه که خواستی بنشستی و بزرگت مکه اندر سیصد و شصت بت بودی آنک در خانه کعبه از غیل و منات و بتان دیگر همه از سنت کرد بود و برگردان مردم و جامها و شما نیز از هر تنگی و خلوق و زعفران و بوی خوش بر و کرده و پیغامبر صلوات الله علیه هرگز بت را نپرسیدن بود و بنشست سحر نکرد بود چون بزرگت اندر آملی خانه را طواف کردی و پیامبندی و بزرگت ابوبکر بنشستی و بحلقه ابوبکر بسیار نشستی و ابوبکر بختانه او آملی و پنهان او را گفتی تو حق هیچ چیز نیستی و چون تنگی مریت را پیغامبر گفتی از دل بر نیاید چیزی را که بدست خویش تراستی چون کم و دانه کم از ایشان شود و زیان نیاید و دانه که مرا خدای عز و جل آفریند و او بهمی اندم او روزی میدهد ابوبکر گفت راست میگویدی که مرا همین سخن را می آید و ندانم که این چه دینست که ما و مردان ما چندین سال باندید و اندر پسران روزی که پیغمبر صلوات الله علیه وحی آمد و خدیجه و علی بگریزند و نماز کردند و جبرئیل او را بفرمود که مردمان را بخدای خوان پیغامبر صلوات الله علیه آن روز و آن شب بجای اندیشید که این را ز پیش که بگویم پسر دلت به ابوبکر افتاد و گفت او مردی با خردست و با من دوست و سگالش را بیااید بامداد بروم و با او سگالش کم ترا چه صواب پند و ندانست که ابوبکر خود بدو برگردان آید نداشت و ابوبکر را آن شب

شب خواب نیامد و باخویشتن همی اندیشید که این بُت پرستی که مایه و اندر دیر و نذران مایه و اندر تند هیچ چریت و
بتان کس را هیچ سود و زیان نتواند کردن و خدای عز و جل که این آسمان و زمین و مردمان و چهار پایان و مرغان آفریده
که آفریدگان جز او را چیزی پرستند و کاشکی کسی بافتی که مراد بی رویه منقوی کردی و ندانم که این سخن و این راز با که گوید پس بدین
اندازم که این محمد برادر زاده ابوطالب مردی با خردست و با من دوست و راز دار و استوارست و این بُت پرستید
من دشمن دارد و هرگز بت را پرستیده است من بامداد بخانه او شوم و این راز با او بگویم مگر او مراد بی رویه نماید و از
بُت ناپرستیدن چیزی داند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد که بخانه ابوبکر رود و ابوبکر از خانه بیرون آمد
که بخانه پیغامبر آید هر دو راه اندوهم رسیدند و یکدیگر را پرسیدند پیغامبر علیه السلام گفت من بخانه نقی آمدم بسگاه
ابوبکر گفت من نیز عزم داشتم پس پیغامبر را گفت تو بگوئی که بچه کاری آمانی که این حدیث من در ازست پیغامبر صلی الله علیه
گفت یک فرشته دیک بتزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد و گفت مردمان از خدای خوان تا بگردند و به پیغمبر
تو مقرر آیند و این بُت پرستی دست باز دارند و من آمده ام تا با تو بدرکم تا بدین کار خواند و این سخن با که گوید ابوبکر گفت با خدای
مرا خوان که من دوش بدین پذیرانند بودم و امروز پیش تو بدین کاری آمدم و مرا با تو بخیر این سخن نبود مراد بدین خویش خوان
بگویم پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و هم آغاز بدین بر و عرضه کرد و ابوبکر بگوید و پیغامبر صلوات الله علیه بمسلمان
کس آن شادی نکرد که مسلمانی ابوبکر را ابوعبیده در کتاب عزیر الحدیث اندازان پیغمبر صلوات الله علیه روایت کرده است که
هیچکس نبود که من مسلمانی بر و عرضه کردم الا که اندیشه نکرد مگر ابوبکر صدیق رضی الله عنه که وی شیه اندیشه مسلمان شد
بر غیبت و اندر گفتن سخن حق در نک نکرد و اینون گویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمان بود و از پس آن بلال
همی شدند و مسلمانی پنهان می داشتند و هر که با او بزرگت اندیشی ابوبکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی خوانی
و ایشان را بسوی پیغامبر آوردی نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمان بود و از پس آن یک یک می شدند و مسلمانی پنهان می
داشتند و هر که با او بزرگت اندیشی ابوبکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی خوانی و ایشان را بسوی پیغامبر آوردی
نخستین کسی که بکنار ابوبکر پانچ کرد عثمان بن عفان بود پس عبدالرحمن بن عوف بود پس زبیر بن عوام بود پس طلحه بن
عبدالله پس سعد بن وقاص بود و هم برین تسبیح یکان یکان میگردیدند تا سی و نه تن راست شدند و دین پنهان می داشتند
و بزرگت مکه نمازینا رستند کردن نه ایشان و نه پیغمبر صلوات الله علیه و چون نماز کردند بخانه شدند بی یگو و خرا و نخستین کسی
که آگاه شد ابوطالب بود و پیغامبر را گفت این چه دین است که آوردی پیغامبر علیه السلام او را آگاه کرد و بدین خویش خواند
ابوطالب گفت من دین پذیران خوش دوست باز ندارم اگر را خدای کاری فرموده است می کن و من ترانگاه دارم تا کسی را بخواهد

نداد پس روزی ابوطالب دید امیرالمؤمنین علی با که نماز میکرد علی از وی پرسید ابوطالب او را گفت این چه دینست گفت
دین محمدست و آن خدای عزوجل او را پیغام آمده که همه جهان را بدین خویش خوان و من بدو بگویم ابوطالب گفت اگر بگویم
این دین نگاه دارن تو بین که او هرگز دروغ نگفته است و گوید و بزمکت اندر یا بختنها می گفتند که محمد دینی نو آورده است و می
گویند که مرا از خدای عزوجل پیغام آمده است و من پیغامبرم و گوی پیغمبران بدو بگویند و نماز می کنند ابوجهل بر هشتاد
گفت اگر بداند که کسی بدو بگوید و بگوید است سرش چون سر مار بکوبد و اگر محمد را بگویم که در سجده آید و چون هیل را بگوید کند سنگی بر سر
زهر و سرش بشکند و هیل می بود که همه میکان او را برستیدندی و مهربانی مکه از پس ابوطالب سه تن را بود از بنی مخزوم ابوجهل
هشام و اور اکبیت ابوالجحر بود و پیغامبر صلوات الله علیه او را ابوجهل خواندی و از بنی عقیل الخطاب بود و او مهربانی
ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبدالمطلب بود و عباس را پیغمبر دوست بود و پیغامبر را از عباس پی پی بود و از همه هاشم
و عمان پیغمبر علیه السلام ابولهب بن عبدالمطلب بود و ابوجهل و ولید مغیره و از بنی عقیل الخطاب و پیغمبر را از ابوجهل
بزمکت اندر نماز کند و از بنی ابوجهل و عمر بنی رستی کردن که از همه قریش ایشان دو تن بر زکرت و بر بود و چون یاران پیغامبر
و نه تن شدند پیغامبر عا کرد و گفت ای خدای تو دانی که همه جهان بیاورین تو این دو تن سخت تر اند یکی ابوجهل و یکی عمر
الخطاب از بن هر دو هر کدام بی تو نیک تر است او را راه راست نمای و مسلمانان بروزی کن و گردیدن بنو و این دین مسلمانان
او آشکارا کن و تاز که دان اسلام عمر بنی خدیجه و عمر بنی خدیجه بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر بنی
خواهر آمد و او را دید که از آن چیزی میخواند او را گفت ای خواهر این سخنان چیست گفت سخنان خدای عزوجل که بر محمد فرود آمده
عمر گفت تو نیز بدین میخوانی و بگو و بگو خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست معاذ الله بلکه او راست گویند و پیغامبر خدایت و محبت
عمر گفت از این سخنان چیزی بر من خوان تا بشنوم خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی چند بر روی خواند عمر مرد خوش آمد و
آمد و وسوسه مسلمانان و از آن پیغامبر صلوات الله علیه در دلش افتاد پس خواهرش را گفت محمد بگاست تا من زنی او شوم گفت از
چه خواهی گفت بدین او و خدای تعالی بگویم که دیرست که من می اندم که ما را از این بیان چیزی بخیرد خواهر او را گفت وی بخانه خدیجه
و پیغامبر صلوات الله علیه یا همه یاران اینجا گرد آمدند و عمر اندر شد پیغامبر گفت چه کار آمدی گفت بگویند اندم بدین تو پیغام
گفت پیامبر خدای عزوجل که دعای من بر تو اجابت آمد نه بر یار تو و بدین سخن ابوجهل خواست پس مسلمانان بر او عرضه کرد و او
سزیر رفت چون برخواستند که نماز کنند عمر پیغامبر را گفت این چه چیز است که میکنی گفت نماز گفت نماز چه باشد گفت برستیدن
سجده و تعالی گفت هیل و لات را بزمکت اندر می پرستند که خانه خدای عزوجل است و تو خدای عزوجل اندر خانه پنهان می پرستی
این چنین نشاید بر خیزد تا بزمکت رو بر که تا جان عمر در تن یاشد بگویم تا شما بخانه کعبه اندر خدای آشکارا برستید پس عمر

آمد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم یا یاران که مسلمان شده بودند از پس او بزمکت آمدند و پیغامبر و یاران کرد خانه طواف کردند
و نماز کردند بکعبه و آشکارا رخداد را بجهنم کردند و مشرکان قریش هیچ یار نداشتند گفت و از پس آن مسلمانان آشکارا شدند و هرگاه
و یارانش می آمدندی و آشکارا نماز کردند بنی و قریش افسوس می خوردند و ایشان را رنج می داد استثنای پیغامبر صلی الله علیه و سلم
هر کس را می خواندی پنهان و آشکارا و هنوز دعوت مام نکرده بود تا سه سال برآمد خدای عزوجل بفرموده من که همه جهان را بدین
آشکارا خوان و آنچه بتو فرستاده ام برسان پس پیغامبر صلوات الله علیه آنکه پیغامبر آشکارا کرد خواندن مردمان بدین
خدای عزوجل پس پیغامبر صلوات الله علیه بزمکت اندر شد و بیستاد و بیانک بلند گفت ای مردمان من پیغامبرم از خدای
عزوجل بشما آن خدایی که پادشاهی آسمان و زمین او راست و جز از وی خدای نیست یا بگویند و متابعت من کنید یا بگوید
پس هر روز بگوید صفا بر شد و یانک کرد تا همه آواز شریشتند و از هر یک گاهی از قریش بر و گرد آمدند آنکه پیغامبر صلوات
الله علیه ایشان را گفت یا معشر القریش بگویند که من تا اکنون در میان شما چه مرد بودم همه گفتند که امین بودی و راست
گوی و استوار بودی گفت اگر امروز بگویم که شما را سپاهی آید با من و بی یاسختی رسد شما را مرا استوار دارید ایشان گفتند
ما هرگز از تو دروغی نشنیدیم پس گفت من می گویم که رسول خدا ام من بگویند و متابعت من کنید چون این راستی از من
شناسید و مرا مضدق و امین دانید که اگر من نکر وید خدای عزوجل شما را عذاب کند ابولهب همش آنجا ایستاده بود
گفت شه بر و یاد یا محمد بدین دین که آوردی و بدین که ما را گفتی و خوابیدی با ایمان بی تو و خدای تو نیاوریم و باز گشتیم
را باز کرد ایند و گفت بروید که او حاشا دیوانه است و نداند که چه می گوید پس حق سبحانه و تعالی سوره بقره در شان ابولهب
فرستاد و پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بزمکت و بخانه کعبه اندر رفتند
و آن مردمان که یاران پیغامبر بودند همه بر و گرد آمدند بنی و زکرت حلقه بزمکت اندر حلقه او بودی پس خدای عزوجل آیه
فرستاد که یا محمد و الله عشیرتک الاقرین پیغامبر صلوات الله علیه شکبای می کردی و می نکریدی تا همه بیکجا گرد آمدند
بودند پس پیغامبر برقی و ایشان را بخدای تعالی خواندی و خدای عزوجل فرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک عز ربک
و ان لم تفعل فلما بلغت رسالته و الله یحضرک من الناس انزل الله الیهم فی القدر که گفت ای پیغامبر برسان آنچه بتو فرستاده
اند و اگر نکنی چنان بود که پیغام من به چکس نرساید یا بنی و خدای عزوجل ترا از مردمان نگاه دارد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
را امیرالمؤمنین علی را گفت رضوان الله علیه که خورشید را پس از هاشم و عبید مناف را برکی و خورشید را تا ایشان را گرد کم و پیغام
خدای عزوجل بدیشان برسان امیرالمؤمنین علی طعام ساخت یکی کو سقته اندر رتور نهاد و یکی کاسه بزرت پر شیر کرد و پس از آن
هاشم و عبید مناف را بخواند و بسیار مردم گرد کرد و خوشنشان او همه پامندند و آن خورشید پیش ایشان نهاد و هر یکی از ایشان

لقمه بر گرفت و بخورد و باز لقمه بجای خویش باز شده بود و او را خورد و هیچ از آن طعام که نشسته بود و آن شیر که در آن کاه
بود هر دو تن که پاره پاشا میزدند یک یار و پیمانان کاسه بر بودی چون مردمان همه پیر شدند از طعام
هیچ که نشسته بود پیمانان بر جایگاه خویش مانند بود ایشان آن یعنی شکفتند داشتند چون از خوردن پیر شدند پیمانان خواست
که سخن گویند ابوطالب گفت شمارا بدان خواند تا این جادوی شما را بنماید پیغامبر از آن انو هکن شد و آن روز ایشان را هیچ
دیگر روز گفت یا علی ابوطالب دی روز سخن بر من ببرد و مرا شافه کرد و من چیزی نتوانستم گفتن امروز پیمانان خوردن ساز
و ایشان را کرد کن علی پیمانان کرد پیغامبر صلوات الله علیه گفت ای خویشیان و همان من بمانید که من پیغامبر خدا ام و من پیمانان
خاص و عام و بی شما خاصه بخدا ای بکر وید و بر سالت من که محرم و تیارا پیر سید ما خدای عزوجل شما را هست دهد جا و
و ایشان را بخدا ای سید خواند و بسیار بگفت و کس پاسخ نکرد و ابوطالب آجها بود گفت ای پسر تو گفتی و ما شنیدیم که اکنون آنچه
پیغامبر صلوات الله علیه گفت اگر آن جهان می خواهید یاری آن جهان بخواهید که خدای عزوجل این دین آشکارا خواهد کرد
و یاد شاهی از زبان و فارسیان و دوم و شام را خواهد بود کیست از شما عمامان و هم زادگان که مرا پاسخ کند بدین سخن تا من
اورا خلیفه خویش کنم و مهری قریب و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام و رادم که تازیان و پارسیان همه این
دین پذیرند و جزیر بدهند و محکم پاسخ نداد علی گفت اگر از ایشان کس سخن نکوید من باری تو بگو و دیدم پیغامبر گفت که
و برایشان همه مهری و برادرستی و اندر خورستی و وصی منی پس ایشان برخواستند و پیرون آمدند و بر ابوطالب ای
خندیدند و گفتند که پسر ترا بر تو مهر کرد پس پیغامبر صلوات الله علیه پیمانان خلق را با شکارا می خواند و ابوطالب او را
کاه میداشت و کس سخن با او نیارستی گفت و کسان دیگر را می زدندی و درجه می داشتندی تا آنکه که این آیه پیا مد قول تعالی
اَلَمْ يَرْسِدْ مَرْجُونَ اَللّٰهُ حَبِيبٌ جَهَنَّمَ اَنْزَلَ هَٰذَا وَلَرْدٌ اَوَّلٌ پس پیغامبر صلوات الله علیه بزرگ
آمد و قریب همه آجها کرد آمده بودند پیغامبر این آیه را ایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را از حرکت پیرون
کردند گفتند ما را این شکایاتی نمائند که خدایان ما را دشنام می دهد و بجای بر رفتند و سویی بوطالب شدند و گفتند این برادر
زاده تو تادین تو آورده ما را دشنام میداد و میگفت که شمارا هوش و خرد نیست و پدران شما بد و زخ اند ما شکایاتی
که به اکنون خدایان ما را دشنام می دهد و او را تو بگوی تا هر چه خواهد میکند و میگوید و خدایان ما را بر زبان نیارد و او با
خدای خویش و دین خویش بداند و اگر نکند ما او را بنیم و از شهر پیرون کنیم پس بوطالب کس فرستاد و پیغامبر را صلوات الله
علیه بخواند پیغامبر پامد و نشست و ایشان آجها بودند بوطالب گفت بنگر تا این گروه ترا چه میگویند پیغامبر صلوات الله
علیه سخن ایشان بشنید گفت ای عمر میان من و این گروه سخن کیست چون بگویند که خدای عزوجل کیست و من پیغامبر خدا

تعالی از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان کوتاه شود و اگر نکویند ما جان با نیست من ایشان را بخدای میخوانم
و بدین او پس بوطالب آن مردمان را بسخن خویش باز کرد ایند چون پیغامبر تنها ماند و او را گفت این گروه ترا داد می دهند
و تو ایشان را از می ندی ای و نگویند که هر چه خواهی بگوی و هر چه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده و اگر خفا
ایشان دشنام ندی بدین تو نیک آید پیغامبر صلوات الله علیه پنداشت که بوطالب سوی ایشان می گراید پیمانان
از شادی کردن بر سالت پیغامبر پس مصطفی صلوات الله علیه آب از چشم فروز آورد و گفت من این سخن را که بگو
نه از خویشتر میگویم بلکه از خدای عزوجل میگویم که بگوی و اگر ایشان مرا چندان چیز دهند که آفتاب بیک دست من
اندهند و ماه بدیگردست و چندان عقوبت کنند که در و هم نیایند من از آنک خدای تعالی فرموده است یل من
که نکم و پیمانان کریان از در پیرون شد ابوطالب چون پیغامبر را دیدن کریان دلش بسوخت و او را باز خواند و بر
بکار گرفت و گفت ای پسر تو و هر چه خواهی کن و فرمان خدای تعالی بجای آور و از کس سیدیش که تمام من زنده کس یا
تو چیزی نتواند گفت تو کار خویش کن و دل خوش دار و چشم روشن دار که من دارم که تو نصیحت میکنی و تو راستگویی
و اگر انیم ملامت نیستی که مرا عرب ملامت کنند و فرزندان من بگویند که چون ابوطالب پیر شد دست از دین بردار
باز داشت من نیز بگویم پیغامبر صلوات الله علیه بدین سخن شاد شد و پیمانان به آشکارا مردمان را بدین می
خواند و مشرکان او را نیارستندی و زن بجز آنک افسوس کردندی و یارانش را می زدندی و کس سر بیرون نهدای و همان
نکردی و سنک بین و انداختندی و او را رخنه داشتندی و پیغامبر را و یارانش را بشهر اندر بجای کردندی و پیغامبر صلوات
الله علیه پیغام خدای می کردادی و قرآن می خواندی و کس پاسخ نکردی و نگرییدی و چون هنگام حج بودی پیغامبر را
پیرون شدی و مردمان را بخدای می خواندی از حاجیان دیگر شهرها هر کسی چون بجای خویش یا ز شنی آگاهی و بگفتندی و از هر
تازیان پامدندی تا بنگرند که آن مرد کیست و می چگویند و می گویند ندی تا گروه پیغامبر صلوات الله علیه بسیار شدند از عرب
مکه و بطحان آن عرب بادیه و مشرکان دست بر هم زدند و هر یک ایشان کرد آمدندی افسوس کردندی و سخن رشت گفتندی و سنک انداختندی
و ایشان را از همه پراگندندی و روز کاری بر من برآمد و باران پیغامبر صلوات الله علیه از مشرکان بسیار عذاب دیدند و پیمانان
آمدندی و پیغامبر ایشان را شکایاتی فرمودی از بهر آنک پیغمبر را هنوز فرمان کار دادند و هر آیی که از خدای تعالی پامد
او را شکایاتی بر داری فرمودی و صبر پیغمبران گذشته بر و ما زد کردی و فرمودی پیغمبران از قومشان پیغمبرهای بسیار دیدند
و شکایاتی کردند تا ایشان را پایگاه شکایاتی دادند تو نیز شکایاتی کن تا آن پایگاه داری که تو یمن را و ازتری و بآیی و بگفتندی که پیش
از تو پیغمبران بودند و گروه ایشان را دروغ زن داشتندی و پیمانان را بخدایان نمودند و ایشان بران شکایاتی کردند تا ایشان را

نیز و آدم تو بنی شکپای کن تا آنکه که تا نیکو تر از آن نیرودیم و این از پیران فرمودش که باران او که از مشرکان بودند و در
کارزار بودند و چون مدینه بجهت کرده و همه مردمان مدینه او را پیوست کردند و عده مسلمانان بسیار شد آنکه فرمودش که
با مشرکان حرب کن و شمشیر بر کن و کارزار کن و هر یک از ایشان را بکش و در شقی کن قوله تعالی اقلل المشركين حيث
وجدتموه و چنانکه بمکه شکپای فرمودش ایجاد شقی فرمودش و کارزار پس مشرکان بر مؤمنان چهره شدند و هر چند آن
صبر پیش کردند مشرکان نخرود شنام و چهره پیش کردند تا بدان جای رسید که مؤمنان فرات بایشان گذاشتند و چون غار
کرد بنی بنیانه اندر شدند و بابر کوهها شدند و با مشرکان مدینه و ربه شان نداشتند پس روزی سعد بن وقاص بگو خوا
بر شد یا باران پیغامبر و نماز می کرد و مردمی از کافران قریش و سعد را دید که نماز میکرد چون سعد سر بر زمین نهاد آن مرد سبکی
بزرگ رفت و بر پشت سعد زد سعد را سخت درد کرد و شکپای کرد پس در کربا سعد بجو شد آن مرد سبکی دیگر گرفت و بر
او زد و سخت تر از آن سعد ملامت داد و اسفوان شمرده آنجا افتاده بود از آن اسفوان بر گرفت و بر سر آن کافرد و شریک
و خون از وی روان کرد و بدو تن و جان او همه خون آلود شد و او پنهان با آن خون شهر مکه اندر آمد پس مشرکان گرد آمدند
و سعد از بنی زهیر بود و مردمی روشناس و بزرگ و با خویشان بسیار در همه قریش از وی روشناس تر نبود پس سعد را
توانستند گفتن گفتند ما را کار از محمد باید گرفت تا او را بکشیم و کز کنیم و پیغامبر اصلی الله علیه و سلم هیچ نیارستند گفتن
انیم بوطالب و بنی هاشم اندر مکه بسیار بودند و همه نفرمان بوطالب بودند پس مشرکان از همه بنه کاهی بجهت گرد آمدند و سوی
بوطالب شدند و بوطالب ایشان را بر نهاد و مرتبت بوطالب چندان بود که حاجب داشت و چون خواستی بار دای و کز خواستی
بار نهادی این مرتبت در مکه چنان او را بود پس دیگر روز باز گرد آمدند و بد بوطالب شدند و بار نهاد ایشان را پس روزی
گرد آمدند بوطالب ایشان را بار داد ایشان اندر شدند و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کردند و گفتند کار از آن بگذشت از
بسیار شدند و کار بجزون ریختن و چنگ رسید و مانی هم نه ابر که کس از سبک سلطان قریش دست بند و بر او را بکشد و آنکه
قریش بنی هاشم بکند بکشد شمن شوند و در میان ایشان خون ریختن باشد که هرگز نبوده است و نشینند بکرا تا تو از دیت محمد چنان
تاسیم کرد کنیم و بنود هم و تو محمد بناده تا بکشیم و مردمان مکه را ازین سخن بر هاشم که ما داریم توان پسری زوی و سخن و کار او
پسندی بوطالب گفت محمد نه برادر زاده مقت بل که فرزند عزیز منست که آنکه که او را پند مردم او در شکم مادر بود
پند مردم منش پرورده ام چنانکه او را بنماد هم تا بکشید و چون او را بکشید دیت و خواسته بچه کار آید و هرگز کس از بنی
که او خون فرزند فرزند شد و او را بکشند دهد و دیت بستاند این را اندر دل مکرر آید که تا کس از بنی هاشم مانده باشد و جان
بنیهای ما اندر باشد ما محمد را بکشند و بنیهایمان از او بکشند و بنیهایمان از او بکشند و بنیهایمان از او بکشند و بنیهایمان از او بکشند

و بزرگ شده بود و در پیش در آورده بود و اندر همه جوانان قریش مردی نبود از و بخردن و نیکو روی و بوطالب
او را سخت نیکو و گرامی داشت و پس خوش جوانی و در روز و یکجا بخانه خویش داشت و زنان مکه همه میبایل بودند از نیکو
روی و سامان بودن و او از خرد و هشیاری خویش هیچ زن تنگ نداشت و هرگز او را هیچ و ناسایست نداشت نکرده بودند
مکرر بپند مادر بخواه و بوطالب او را از آن پاکی دوست داشت و همه مردمان بیرون از قریش او را نیکو داشتند و بدو
بذو نازش کردی پس چون این روز مردمان قریش بکشت اندر گرد آمدند بولید بن مغیره گفتند که مادر بوطالب یک چاره
مانده است و ما داریم که بوطالب فرزند خویش را بکشد ندهد و او میباید داد و دوست دارد و عزیز دارد و بجای فرزند دارد
و همه قریش اندر کسی نیست فرزند بی چون عماره بخرد و نیکو و همه خصمها و باصل و تبار و مارا و ترا و همه قریش را بذو نازش
باید که تو او را فرزند بی بوطالب دهی و بران عهد نویسی تا بوطالب محمد را بپادهد تا او را بکشیم و لید مغیره ایشان را اجابت کرد
و گفت عماره مرا و همه قریش را گرامی تر از محمد است او را بپوش محمدیم ایشان آفرین کردند پس ولید برخواست و از هر یک
دو مرد با وی برخواستند چون بوجهل و عبیده و شیبه و بنو خلف حبی و سوی بوطالب شدند و گفتند ما آمدیم که ترا چری
برهیم و ما داریم که محمد ترا فرزند است و کس فرزند بکشد ندهد اکنون تو فرزند ولید را عماره می شناسی و میدانی که آن محمد
معنی پیش است سم نیکویی و هم بخرد و هم یاب و روی و فرهنگ و اندر همه قریش مردی چون او نیست و تو او را پیش از همه فرزند
خود داری و فرزند خویش خواهی باید که تو محمد را بپادهد و عماره را بفرزند بنی بستانی پس ولید زبان پر کشاد و گفت یا باطالب
من از بخایان نکرده ام تا همه قریش را بکشد اندر جمع کنم و یکی پیمان نامه نویسم و ایشان را بر خویش کن و آگاه کنم که من از پدری و
او پندارم و او را از پدری من و از همه بنی مخروم بزار کنم و او را بپوش بپارم تا بفرزند بی بیداری بجای محمد و محمد را بپارم تا
قریش او را بکشند و عماره را فرزند خویش بانی و او نسبت از من و از بنی مخروم تبار گرداند تا این میکان از سختی و تپانند
و نازش این کار و او را باشد و مردمان مکه را و عرب را از وی رها بید بپشتی بوطالب چون این سخنان بشنیدند بکشد
یا این المغیره مراد او انصاف ندادی که مرا کوئی فرزند مرا بستان و بر کار خویش پرور و فرزند خویش با بسیار تا بکشیم
هرگز بجهان اندر کس بدی که فرزند خویش را بکشد دهد و فرزند کس را بر پرورد اند اگر کسی در جهان این کرده است تا من بکنم
ولیکن اگر فرزند تو نیکوست و بخرد و عاقلست محمد این منست و عزیز منست و لید نام موی و همه بنی مخروم ندهم و ولید
و آن روز با همه آن مکه بپارده نوید شد بوطالب گفت بپارده نوید شود که کار از نذ کافی باشد و بنی هاشم اندر می
یافتی یا کوئی که مانده باشد محمد را بستاند بسیارند اکنون شما را سخت جانهای بنی هاشم باید بستاندن از خرد و بزرگ شما باند
ایشان از بوطالب نوید شدند و از آنجا باز گشتند و بنیهای صلووات الله علیه نیارستند چندان لیکن یا باران شمشیر

است

دیده

میکردند و ایشان را رنج میداشتند و بران بنهادند که بگردند تا آنجا مؤمن و مسلمان گشت و او را رنج میدادند و سختی باری
گشتند تا طاقتشان نماند یا میرند یا از مسلمانان بیرون آیند و بیت پرستی باز کردند و یا مهتران مؤمنان تیار شدند و کوشیدند چون
و عمر و عثمان و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم اجمعین با ضعیفای مسلمانان میگوشتیدند و کافری و حرام زادگی میکردند و
رنج میداشتند و چون کسی را خالی دریافتند شکوهشان کرد بپای و عذابهای الوان نمود بپای و آن مسلمانان را با خود می
و این مهتران که رنج تیار شدند داشتند دشنام دادند و سرود گفتندی و خنجر بر روی ایشان انداختندی و بر روی ابوبکر
و جمله مهتران مسلمانان و آنکه که خنجر بر روی پیغمبر صلوات الله علیه انداختندی و بزرگ بود از بنی امیه و او را عینه این
خواندندی و با پیغمبر صلوات الله علیه دوست بود و مسلمان شده بود و چون پیغمبر علیه السلام بزرگ اندر آمدنی آن سلاطین
و بر پیغمبر شوق و قرآن خوانی پیغمبر صلوات الله علیه بزرگ اندر میشدند و او را خوش آمدنی و گفتی هر کس هیچ سخن و هیچ شعری
ازین فصیح تر نشنیده ام و پیغمبر علیه السلام امید میداشت که مسلمان شود و او را دوستی بود که او را ابو خلف العجفی خواندندی
یک روز عتبه سویی وی شد و با وی سخن یک گفت و نزد یک او نشست و گفت یا برادر چه کردی که ما من سخن نمیگوئی گفت تو بدین
صلابی بگریزی و پنهان بدین او اندر شد و ایشان پیغمبر علیه السلام صابی خواندندی پس عتبه بلات و قیل و دهل سوگند خورد که بدین
او اندر نشدم و وقت نزد یک او نشستم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او میگوید که بر من از آسمان فرو آمد
است و میخواند و آن سخن پس فصیح است اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی نشستم که مراد و سق تو بهست از نشستن و خواستن این خلف
گفت قریشیان میگویند که تو بی او گرفته و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنکه که تو با این محمد شوی چون او در این
باشد سرود کویی و خنجر در وی و ای اندازی تا قریش بر چشند و بداند که تو بدین او گرفته آنکه من یا تو دوستی کنم عتبه گفت چنین که
و که می داشت تا وقتی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و یاران کرد او اندر نشسته بود عتبه پیا مذ و پای بکردن همه کس
نهاد تا بنزد یک پیغمبر رسید آنکه خنجر در وی پیغمبر انداخت و خود باز گشت علیه الله و پیغمبر صلوات الله علیه اش را حیم
بجست و حق تعالی وعده کرده بود که پیغمبر را که از آن مکه بیرون برم و برایشان نصرت دهم پس پیغمبر علیه السلام مر عتبه را
با احتیای تعالی تذکر کردم که اگر بیرون از مکه دوری ترا بیکم بفرمایم تا سرت بردارند پس روزید و حق سبحانه و تعالی پیغمبر را
اسلام را بر مشرکان و کافران مکه پرورید از و بسیار از ایشان بگشت و بسیار برده کرد و این عتبه اسیر شد و واپا آورد
در میان بکردن اندر کرده و پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را گفت بر خیز و آن تذکر من بجای آور علی برخاست و شمشیر از تن
برکشید و عتبه را بگفت یا محمد اگر مرا بکشی کوفتان را از پس من که بود و عتبه را زان و کوفتان بسیار بودند و در
بود پیغمبر صلوات الله علیه گفت ترا و ایشان را بهشت جاوانه حرامست و دوزخ پاداش است و خدای تعالی بکار عتبه آید

فرستاد قوله تعالی و یوم یقضی الظلم علی یدیه یقول البیتی اتخذت مع الرسول سبیلاً یا ولیتی ایستنی لایخذ
ولا تأخذ سبیلاً پس مشرکان و کافران بر پیغمبر و یاران چهره شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و شکایای
توانستند کردن پس پیغمبر گفتند که ما هر کس توانیم کرد که ایشان را از خویشین باز داریم که ما را همچون ایشان خویشتان و ندان
و مرد مانند و لیکن از تو مستوری اگر ترا شکایای ما ند ما را غایت ما را دوستی ده تا ایشان را از خویشین باز داریم و اگر
کارزار باید کردن کارزار کنیم پیغمبر صلوات الله علیه گفت من شما را هیچ چیز توانم گفتن تا خداوند سبحانه و تعالی بفرماید
پس پیغمبر صلوات الله علیه در شب دعا کرد باری جل و علا آیه فرستاد **فاصبر صبراً حسیلاً** پس چون حق سبحانه و تعالی
ایشان را صبر فرمود ایشان را کارزار شد و کافران چهره تر شدند بر مؤمنان و مؤمنان شکایای توانستند کردن پس پیغمبر
آمدند و گفتند ما را با این مردمان پیش ازین طاقت نماند و با این رنج و دشواری و مذلت و عذاب پیش ازین شکایای توان
کردن وی ترسیم که از دست و زبان مایحزی آید که بنان فرمان خدای تعالی پادست باز داشته باشیم و اندر خدای عاضی
ما را دوستوری ده تا آن مکه بیرون شویم و شهری دیگر ویران آنکه که ترا از خدای عزوجل مستوری کارزار آید پیغمبر
ایشان را دوستوری داد تا آن مکه بیرون شدند گفت بنشین جسته شوید پادشاهی بخاشی که مردمان جسته بر دین ترسای
اند و ترسایان خداوند کتاب اند و بمسلمانان نزدیک ترند از بیت پرستان و این بخاشی پادشاهی است که هرگز بر کس ننگ
پس از کسان پیغمبر صلوات الله علیه گروهی جسته شدند و پیغمبر صلوات الله علیه بگفت عتبه با ابوبکر و عمر و بنی حنیف
و پیغمبر صلوات الله علیه بنهار غمش بود و بطالب و این بجزیت نخستین خوانند و بجزیت دوم بود یکی این بود و دیگر بجز
مدینه که پس از آنکه بطالب بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه بجزیت کرد و این بجزیت بزرگ بود و از بهران بزرگ
گفتند که پیغمبر صلوات الله علیه با یاران از مکه رفت و همه مؤمنان را رفتن واجب شد و هر که رفت و متابعت
نکرد مسلمانان و گردیدن او باطل شد پس پیغمبر علیه السلام وحی آورد از حق سبحانه و تعالی بر کافران
پس یاران پیغمبر گروهی جسته رفتند و گروهی پیغمبر را ماندند و نام آنکسان که جسته رفتند از یاران پیغمبر صلوات
الله علیه اندر کباب مغازی بدیدست و محمد بن جریر اندرین کباب ایند و نگوید که هفتاد و دوتن بودند و باخار دیگر
و بکباب مغازی اندر ایند و نگوید که صد و بیست تن بودند از مهتران و کثران و گروهی از نا امان خویشین بودند از آن
کسان که زنان بودند بعضی را نام یاز کرده اند از مهتران و کثران مکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه و یکی جعفر بن ابی
طالب بود و حمزه بن عبد المطلب و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن عوام و عمار بن یاسر رضی الله عنهم اجمعین و همه را
نامشان باخار مغازی اندر پیدا است و از مکه تا جسته بدریا باید رفتن از مکه بخروج شوند و از آنجا بدریا اندر نشینند

پس ایشان سوی حبشه شدند و میکان آگاه شدند و از پس ایشان بر رفتند ایشان را اندر نیافتند پس این مردمان را روی
تهادت و عدد زن تا ن ایشان گویند یا زن و زن بودند و کوهی گویند چهار زن بودند بعد از آن مشرکان بر پیغامبر صلوات
الله علیه و آله شدند و دشنامشان دادند و بی عزت کردند و رفتند پیش این عقبه بن معطی لعنه الله یکر و ز دست
بگردن پیغامبر افکند و از ترک پر و ن کشید و پیغامبر صلوات الله علیه در غمان بود و خجسته کردش و پیم بود که پیغامبر هلاک
شود پس ابو بکر رضی الله عنه فراز رسید و پیغامبر را از دست مشرکان و کافران بستد و روزی دیگر مصطفی صلوات
الله علیه و آله بر کوه صفا نشسته بود بوجهل و یو هشام بر و یکد شدند و او را دشنام دادند و سبکی بر پیغامبر زدند و
بشکت و خون برویش فرو آمد پیغامبر علیه السلام سخن نگفت برخواست و بخانه باز آمدن پیغامبر استاده بود
عبدالله بن جراحان این زن بدان کوه خانه داشت چون این حال بدید او را بر مصطفی صلوات الله علیه گریستن آمد و
سر آن کوه بهی گریست و حمزه بن عبد المطلب شکار دست داشت و هنوز مسلمان نشده بود و اندر همه بنی هاشم
مردی نبود از و بنیز و ز و مردانه تر و میکان او را بزرگ داشتند و از و ترسیدند و حمزه تیر انداز بود و بترکان
بسیار شکار افکند و آن روز شکار شده بود چون باز میگشت بر سر کوه صفا آواز گریستن شنید با استاد و گفت
زن ترا چه بوده است گفت بر برادر زاده تو میکشیدم و بجهل او را بر د و سرش بشکت حمزه را خشم آمد و رفت
و بزرگت اندر شد که خانه را طواف کند و بخانه باز شود بوجهل را دید با کوهی بزرگت اندر نشسته بنزدیک او فرارند
و او را دشنام داد و گوشه کان بر سر وی زد و سرش بشکت و خون بر رفت مردمان بنی مخزوم برخواستند که حمزه را بزنند
بوجهل گفت سکینه که اگر مرا و ز او را باز آید او از خشم بدین محمد اندر شود و آنکاه که او قریش ضعیف شود و کار محمد قوی
شود پس حمزه خانه را طواف کرد و پاسبانخانه پیغامبر را او را به پند کا و چون شنید است چون اندر آمد محمد را دید سرشکسته
گریست گفت یا محمد اعز و اعلیٰ امروز که میزبان چنین رسید من آگاه نبودم پیغامبر علیه السلام گفت یا عمر دست باز دار از آنکس
او را نه پند دست و نه ماز و نه عم و عشیرت حمزه گفت یا محمد دل تو خوشتر کردم بر بوجهل و سرش بشکت بدین گوشه کان پیغامبر
گفت یا عمر مرا بدین دل خوش نشود گفت حمزه دل خوش شوی تا من آن کم که دل خوش تو بود گفت آن زمان که تو بگویی **لا اله الا الله**
الله محمد رسول الله و دین من پذیرد حمزه گفت من بمان آمدم تا دین تو را پذیرم رسول صلوات الله علیه شاد شد برخواست
و حمزه را بوسه داد و گفت یا حمزه دل من شاد کردی و مسلمانی بر و عرضه کرد و حمزه مسلمان شد پس خبر پیش آمد که حمزه را
اندر شد ایشان سخت ضعیف شدند و همگی نبود از عمان و حمزه از کان پیغامبر بنی هاشم و بنی عبد المطلب که او پیغامبر را نصرت
کردی اگر چه نزد دین او بود و بنی مکرشمش بوطیب و نام او عبد العزیز بود و کنیتش ابو لوطیب بود و از همه یاران پیغامبر علیه السلام عبد الله

مسعود بود که هر چه از قرآن بر پیغامبر فرو آمد بنی بنو شعی و یاده داشتی پس پیغامبر علیه السلام یکر و ز گفت که گیت از شما
که خوشترن خدای فرو شد و بزرگت مکشود و سوری از قرآن بر خواند بیا ناک بلند عبد الله بن مسعود گفت یا رسول الله من
و او بنسب میان ایشان فرو رفت بود و عشیرت بنو پیغامبر صلوات الله علیه گفت کسی باید که او را عشیرت بسیار بود که اگر سختی
رسد ایشان باز دارند عبد الله گفت مرا خدای نگاه دارد و بر رفت بوقی که قوم بسیار بزرگت اندر کرده آمد و بود پس عبد الله
بن مسعود بر رفت و بر مقام ابوهیم بیستاد برار خانه کعبه و سوره الرحمن آغاز کرد و میخواند ایشان گفتند این چیست که حمزه
و بنی گویند گفتد چیزی از کلام محمد است برخواستند و بگردان و اندر آمدند و او را بستند می زدند و او می خواند تا سوره الرحمن
تمام بر خواند و خون از وی جاری دید پس بنزدیک مصطفی صلوات الله علیه باز آمد پیغامبر گفت این بنی ترسیدم بر تو
گفت یا رسول الله این بر من آسانست اگر خواهی فردا نیز بروم و سوری بر خوانم پس یاران پیغامبر علیه السلام همه در سختی بودند
و آنکسان که حبشه رفتند همه اندر ایمنی بودند چون قریش حال ایمنی ایشان شنیدند و آگاه شدند بدید کردند که رسول
فرستند بجهت پیش بخاشی و از و درخواست تا آن مردمان را بید ایشان باز فرستند تا ایشان را بکشند پس هدیه ها کرد کردند از
هر بخاشی و در رسول پر و ن کردند یکی عمرو بن العاص و یکی عبد الله بن ربیع و المحترمی و بخاشی و سرهنگان را هر یکی بخانه
هدیه فرستادند بدست ایشان و ایشان همه دو سخن کوی و چرب زبان بودند پس ایشان بر رفتند و پیش بخاشی شدند و هدیه
ببردند و از بخاشی اندرخواستند که آن مسلمانان که آنجا بودند بدست ایشان دهند تا با آنکه بدیشان و همه را بکشند بخاشی
آن سخن از ایشان نشنید و آن هدیه ها پذیرفت رسولان تو میزد شدند و باز کشتند و میان بخاشی و مسلمانان مناظره رفت بسیار
هم اندر یاب مسلمانان و هم اندر یاب ترسای بخاشی لطیف و نیکو و اندر گای مفای این دون روایت کرده اند و محمد بن جریر
نکفته است پس چون بخاشی آن هدیه ها رد کرد و پذیرفت و گفت مرا هدیه شما حاجت نیست که شما پیغامبر خدا را دروغ
زن میدارید و بدوی میگردید چون بخاشی هدیه ها باز داد سرهنگان نیز جمله باز دادند و عمر بن عاص تو میزد شد از آنجا باز کردید
و بخاشی پنهان بر مصطفی صلوات الله علیه بگریه و ایمان آورد پس خواست که دین خود آشکارا کند مردمان حبشه کرد کرد
و سرهنگان را و سپاه را و ایشان را گفت مرا بدید و ن می آید که آن محمد است که صفت وی در انجیل پناست چه بود اگر ما بدید
بگریه و او را بشهر خویش آریم پیش از آنکه دین او بر من زمین علیه گیرم مردمان حبشه بیکار بانگ مردان شدند که ما این
و ملت ترسای دست باز نداریم و هر که دست باز دارد از و نیستد و از و نیز از شوهر بخاشی ترسید که پادشاهی از و بشود
آن مرد ما را گفت من شمارای آن مؤذم و خواستم که آن مایس کم که شما هر چه اید ایشان همه را بکشند و آن مسلمانان را بکشت
نیکو می داشتی و خود پنهان مسلمان شده بود پس بنزدیک پیغامبر کس فرستاد و سفیر را از مسلمانان خویش بدید کرد و پیغامبر

صلوات الله عليه سلمانی او پدید برفت و او را پنهان داشتن دین معذرت داشت چون پیغمبر صلوات الله علیه بیدار شد
کردن پس پنج سال بخاشی بر بخت جبریل علیه السلام پامد و پیغمبر را آگاه کرد و پرده حجاب بر گرفت تا پیغمبر صلوات الله علیه از
مدینه جسته بیدید و بفرمود که بروی نماز کن و پیغمبر صلوات الله علیه بایاران خویش بمصلی شد و بر بخاشی نماز کرد و پیغمبر
بخاشی با همی دید بر تخت مرده نهاده پس مشرکان مکه آن خواندن پیغمبر بکشوه آمدند و او را بکشت مکه خواندند و گفتند که ما ترا
انصاف بدیم اگر خواهی که ما خدای تو پرستیم تو نیز خدایان ما پرست تا تویم بر زمین مایا باشی و هم ما برین تکیه و اگرین بپوش
توان دین ما پیسنده باشی و اگر دین تو برست ما دین خود را ندانیم تو یافته ایبر خدای عزوجل آیه فرستاد قل ان غیر الله لا یملک
اعمالها الخ یا ملون الی قوله و کن من الشاکرین و هم بدین آیه فرستاد قل یا ایها الکافرون معوا این آیت که کافران
پیغمبر را گفتند اگر خواهی که ما خدای تو پرستیم تو نیز خدایان ما پرست خدای عزوجل پیغمبر را گفت قل یا ایها الکافرون لا اعبد
ما تعبدون الی اخر السوره شهادین خویش نگاه داری و ما آن خویش پس مشرکان دانستند که او بدین ایشان در نشود و خدای
عزوجل این آیه دیگر فرستاد و ان کاد الی فتنون بالذی او جئنا الیک لتقری علینا بحیرة الایه پس مشرکان گفتند
ما را حیلست آیت که ما آن محمد و از متابیان او جدا شویم و از حق هاشم بن عبدالمطلب و از ایشان نیامیزیم و سخن تکویم و از ایشان زن
نخواهیم و بدیشان زن ندیم تا ایشان اندر مکه ذلیل شوند و بر خیزند و بر و ندیش پامند و از هر قبیله دو مرد اندر حرکت کردند
و برین خویش خطی بنوشتند و هر کس خط خویش را بخاک زدند بدین شرط که گفتیم و همه اهل مکه را بر خویشین گواه کردند پس آن صحیفه
را به در خانه کعبه فرود آورد و بختند تا همه کس پستند و می خوانند و مسلمانان سویی خبر شدند و همه قریش از در کوشیدند مگر بوطالب
عمر پیغمبر و بوطیب سویی قریش شدند و از بوطالب جفا شد و آن کار را بوطالب بر حق هاشم سخت گران آمد و بر همه مسلمانان لگن ایشان
خرید و فروخت نکردی هفت شت ماه برون برآمد و بدین ماهها سوره البقره منزل شد پس پیغمبر صلوات الله علیه بزمک آمد
و همه قریش تشنه بودند پیغمبر علیه السلام سوره البقره بخواند تا بدو بخواند و قال تعالی افرا یتر الالات و العری منق
البا لئلا الاخری الکرا الذکر الا لیس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن می خواند بلس لعه الله علیه پامد و بر زبان او براند ملک
الغریق العلی و ان شفاعتین از حق گفت این بیان شباهت رگست و شفاعت ایشان بر رگست شما را این مشرکان شاد شدند و گفتند
کاری بود که محمد بنان ما را بستود و سخن نیکو گفت پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون سوره باخر آورد سجود کرد و همه مشرکان سجود
کردند متابعت پیغمبر را از بهر آنکه آن سخن بر زبان پیغمبر صلوات الله علیه سهو رفت ایشان کان بر ندادند و بپایانیش و پس
رو ز جبریل پامد و گفت یا محمد سوره البقره بر من خوان چون رسول این کلمه بر خواند جبریل گفت یا محمد من از خدای عزوجل چنین
ایندون آوردم قوله تعالی ملک اذا قسمته صیرت من تو بکره اینی و حق آن خوانی که من از خدای تعالی آوردم و پیغمبر از آن سخن

بترسید و با نیکو آمد و این سوره را باز بر خواند و گفت ناک اذا قسمته صیرت مشرکان گفتند محمد پشیمان شد
از آنکه خدایان ما را بستود و پیغمبر صلوات الله علیه از حق گفت که بر سید بود سه روز طعام و شراب خورد از من خدای
تا از دقت دل وی خوش کرد و آیه فرستاد و فرمود و ما امر سکتا من قبلک مر رسول لا ینی الا اذا اذننی الب
الشیطان حیة امیته گفت این خطا نخستین بر زبان تو رفت پس از تو هیچ پیغمبری نبود که نه چون وحی بدو آمدنی
البیس بر زبان او سخن را بدی و مرد ما را بدان بداند یث که کردی جز آنکه خدای عزوجل فرمودی پس خدای عزوجل این آیه خویش
درست کرد و آن سخنان البیس اسنوخ کرد و پیغمبر را دل خوش کرد پس دیگر بار مشرکان از و جدا شدند و این جز سجود مشرکان
اقاد که قریش همه محمد بکر و بدیدند و خداوند سبحانه و تعالی اسجود کردند مکرعین و لیدین مغیره که او بر بود سجود نتوانست
آنکه شقی خال بر گرفت بدست و بر پیشانی باز نهاد پس آن مرد ما را زیاران پیغمبر صلوات الله علیه که بختنه بودند که و همی آیه
و که و همی آغا پامند تا آن وقت که پیغمبر بیدید آمد و پنج سال برآمد و خیر بکشد و آن کسان که باز آمدند یکی عشق بر عغان بود
پس چون رسول صلوات الله علیه خیر بکشد بود کسی فرستاد بخاشی و آن مرد ما را باز خواند و ایشان شانده تن آغا پامند
بودند و دیگران همه بیکه باز آمدند بودند و آنان که باز آمدند هیچکس بیکه اندر تیار بست شدند مگر بر تیار مهمتری و آن شانده تن
بختنه پامند تا آنکه که پیغمبر صلوات الله علیه از مدینه بخاشی نامه کرد بدست مردی نام او عمر بن امیه الضمیری پس بخاشی ایشان
بختنه باز فرستاد و پیغمبر را هدیه ها فرستاد و از جامهای مینی و ظرفهای حبشی و جامهای عدنی و سلاح و بند و کینک و دواستر
فرستاد و برین یکی ماده نام او شهباء و یکی نام او دلدل و د و کینک از قبطیان نیکو روی یکی نام او ماریه و یکی ابکر و پیغمبر صلوات الله علیه
ابکر را لیسان بن ثابت بخشید که شاعر پیغمبر بود و ماریه را خویشین باز گرفت و پیغمبر ازین ماریه پیری آمد نام او ابی هیم و سال
بر نیست پس مرد و حسان را از ابکر پیری آمد نام او عبد الرحمن و ما اکنون با بر حدیث شوی پس کار بر پیغمبر صلوات الله علیه و
بنی هاشم سخت شد و کس با مسلمانان اندر مکه سخن گفت یث تن از قریش اندران کار اقامد نام او زهیر بن امیه و همی کوشید تا آن
مکریدرد و آن کار را بپناه کند و مادر زهیر را که بود دختر عبدالمطلب روزی مرا و راکفت ای پسر چگونه توانی طعام و شراب خورد
که تو همی از کینک هاشم حالات تو و حورات بچه سخن اندرند و کس بیکه اندر ایشان سخن نکوید و ما اکنون بوطالب بدین همه
قریش بود اکنون بنی هاشم کس را وی سخن نکوید اگر این بوجهی بودی صبر نکردی زهیر گفت چکم مراد می شود و لیکن من تنها با همه
قریش بر توانم آمدن کسی باید که با من یاری کند پس برفت و سویی یکی مهر شد و همین با او بگفت آن مهر گفت نیکو تا کسی با من یاری
کند زهیر گفت دو تن هستیم نه پس بود گفت نه دیگر باید بر طلبی کرد تا ما گفتن کرد آمدند همه مهران قریش بیان نهادند
که بکشت مکه آمدند شوند و بشینند تا آنگاه که همه قریش آغا کرد آیه البقره و زهیر را ایشان سکالیده بود و گفت که من با بوجهی

بر ارم شما را یاری کنند تا صلت از در خانه فرو کشیم و بدر ببر و عهد بشکنیم پس بوجهل اند آمدند ز هیر با وی جنگ بد
و بوطالب بجای خویش نهان گشته بود پس این هفت تن اند آمدند سهایک یکت تا کسند اند که سکا لید ه اند و بنشینند
بجلس بوجهل پس ز هیر بپاید و خانه را طواف کرد و برایشان نشست و چشم بدان صلت افکند و گفت ما کی از ایستم و بی هم ایجا
آوریم یا شد و بی هاشم بدین سخن اندر باشند بوجهل گفت که این اتفاق قریش نیست و همه قریش اخطا اندر آخواست ازین
تن یکت کس بر بوجهل را گفت که این اتفاق قریش نیست که این کرده است و آن یاران تو یکی دیگر از ان هفت گانه گفت اندرین جهان
چیزی نیست ازین ستمکار تر چهارم گفت بی هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن بنیاید گفت و بی خرم و فلان بنیله مهربی
می باشد بر قریش بجم گفت این صلت بیاید درید و این رسم بیاید افکند که این رسم ستمکار است ششم گفت انکس که این را بنشینند
دست بیاید بریدن هفتم گفتا من بزارم ازین صیغه و آنچه اندر دست بوجهل میخیزند و گفت این کار نیست که شب ساخته اند
و مطهر بن عدی بن نوفل بن عبد مناف سید بود اندر همه قریش دست بر کرد و آن صیغه فرو کشید که بدرد و ایشان حکمها
و نامها بر نام خدای بنشیند یا سمات اللهم چون آن صیغه فرو کشیدند و بگریزند هر چه آجا بنشیند بود دیو چون ده بود و
مکر نام خدای تعالی که آن سیاهی خورده بود که بدان نام خدای بنشیند بود پس از ایندا خشد و گفتند خدای عزوجل خود این
را نداند است پس کس فرستاد و آن دیر را که آن بنشیند بود پاوردند که دستش برزد و آن دیر مری بود از بی هاشم و نام او
متصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف او را پاوردند و خود هر دو دستش شل شد و گفتند خدای عزوجل از این خود
بریده است او را دست باز داشتند و آن حدیث باطل شد پس مردمان قریش بعین آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه پنهان
خلق را بختای میخواند چون از پیغمبری او هفت سال بگذشت و گروهی گویند پنج سال بوطالب بمرد و هرگز پیغامبر صلوات الله علیه
مصیبت سخت تر از آنکه بوطالب ترسید و بوطالب و خدیجه هر دو بجای یکسال بمردند پس قریش دست بر پیغامبر صلوات الله علیه
نکشاند زخم و جور و ستم و خالت انداخت و پلیدی بروی افکند و پیغامبر صلوات الله علیه شکای می کرد و خدای عزوجل
آیه فرستاد و تعزیت کرد و او را صبر فرمود و پیغامبر علیه السلام بوقت آنکه بوطالب زنده بود بسیار جهل که مکرملان شود پس حقا
عزوجل آیه فرستاد و تعزیت کرد و او را صبر فرمود و پیغامبر علیه السلام بوقت آنکه بوطالب زنده بود بسیار جهل که مکرملان شود پس حقا
نافه شد سخت که بنده کافی او آیند می داشت که مکرملان شود پس خدای عزوجل از سر که او را یاری کردی و نگاه داشتی پس
پیار شد پیغامبر صلوات الله علیه و بنو نضله او شتی و از بالین او بجنبیدنی و هر که از قریش نزد بوطالب شتی بوطالب او را
گفتی بدین محمد اندر شوید که او را است کوفی و امیدست پس بوطالب وصیت کرد و ریاست بعین بن عبد المطلب داد و برادرش
که از پس بوطالب از پسران عبد المطلب عباس پسر تر بود و بعد تر بود بمیان بی هاشم و از قریش او توانا تر بود و زورمند تر بود پس عباس

پیغامبر وصیت کرد و گفت این را نگاه کن و نیکو نگاه دار چنانکه من داشتم و بدین وی بگو که دین وی به از دین من است
پس از بس وصیت که می کرد پیغامبر را دین وی پیغامبر گفت مگر بگوید و او را گفت ای عمر بعد از من وصیت نمی کنی
چرا خود نکردی بوطالب خاموشی کرد از سخن گفتن یک روز پیغامبر صلوات الله علیه خانه شد بود بکاری و هنوز
بود کس آمد که بوطالب ببرد پیغامبر از خانه بیرون آمد و مشتافت و در ابر زمین می کشید و چون بنور رسید او را بنوع مرل یا
چشمه پر آب کرد و بوطالب جان می کند پیغامبر صلوات الله علیه پیش او برانداختند و نرم نرم او را می گفت ای عمر ای عمر بوطالب
چشمه باز کرد و گفت ای پسر چرا چنین سختی می کنی گفت ای عمر اگر از تو یکبار این کلمه لا اله الا الله بشنوم روز سنجین زیر درخت
خدای تعالی دوی از همه خلق بگرداند و چندان لایه کم و روی اندر خاله ماله و زاری کم بیند خدای عزوجل و خواهر خوانده
بنان بکار لا اله الا الله که تو بگویی تر از دوزخ برهانه و با خویش تن بهشت یرم بوطالب بگریه و گفت دانه نور است که
ولیکن از بهر ملامت مردم نتوان گفتن که چون من میم از پسر مرل عرب سخنها خوش و اهل مکه مجلسها اندرون و زنان
بر سر و دل رشتن اید و نگویند که بوطالب وقت جان کندن از مرل بترسید و دین پذیران دست باز داشت و بیک
بار به چشمه فراز کرد پیغامبر صلوات الله علیه او را همچنان میخواند و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشمه باز نتوانست کرد
و پیغامبر همچنان با چشمه پر آب نرم نرم می گفت یا عمر یا عمر یا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و این آیه آورد قوله تعالی
انک لا تهدی فرجیبت ولكن الله یهدی من یشاء بدان ای محمد که تو این دین از آن توانی داد که تو خواهی و لیکن
خدایم این دین از آدم که من خواهم و منو اصل با الهست دین و من که خدایم بهتر دانه که این دین که من که شاست و جبرئیل
پیغامبر را تقریت کرد و گفت یا محمد دل خوشه از نه این عمر تو بر تو بهتر بود و بر تو کرامی فراز پذیرایم برابریم و او بسیار
کره در حق پذیرد و وقت ترع او که او را بدین دین آورد و چون که خدای عزوجل خواست نتوانست پسر صبر کرد و بقیضای از دین
راضی شد و توبه یا محمد صبر کن چنانکه پذیرایم آنکه پیغامبر صلوات الله علیه نومیذ شد و دانست که کار بود و بوطالب را
زبان بگرفت و پیغامبر از باین او بیرون آمد و بخانه شد چون بخانه رسید بوطالب جان بداد علی سویی پیغامبر آمد و گفت
رسول الله **بسم الله الصلوات** گفت آن عمر تو که راه ببرد بصلوات پیغامبر بگریه پس فرمود **یا علی اذهب و اغسله و ادفنه**
بود و او را بسوی و بگور کن و بفرمود که برو غار کن و خود نشست و نیاورد و نه بر گور او آمد و لیکن مرا میرالمومنین علی را
و طوافها بدین یعنی حجت گیرند و گویند اگر کافری بمیرد و مردی بزدل باشد شاید که او را بسویی و اگر پیری باشد مسلما
و او را پذیرد بود کافرشاید که او را بسوید و بگور کند و بر سر گور باشد چنانکه پیغمبر علیه السلام مرا میرالمومنین علی را فرمود
اندک کار بوطالب و عجزی دیگر روایت کنند که پیغامبر بر سر گور بوطالب شد و از پسر جنازه او بشد و بر مرل بوطالب غسل

واند و هکن شد خیر مل بوطالب و رفتن پیغامبر علیا السلام بحاجت طایف و ایند و نگوید که از پس مرگ بوطالب
ریاست عیاسر عید المطلب را بود عیاسر مردی بود نرم و خاموش و پیغامبر را نگاه نتوانسته داشت و قریش بنودست
بکشادند بنحرم کردن و سنگ انداختن و حال بر سر ریختن پس یکروز پیغامبر صلوات الله علیه بمرگت مکه اندر نماز می
و چون سر بسجود نهاد مشرکان خال بسیار بر سر او کردند و او موپی داشت تا گشت و موی و سر و عارضش پر خاک شد و چو
و پیرون آمد و بخانه اندر شد و یکی از دختران پیامد و سراو پیشت و پیی گزیت پیغامبر گفت ای دختر مگری و خدای را
خوان که از مرگ همان و پدران این چنین چیزها آید که ناعمر من بوطالب زنده بود کس نتوانست چنین کردن پس پیغامبر
الله علیه بکمال و دو سال بر سر می کرد بر بجه داشتن که ایشانرا بدست و نه بزبان پازارد و فرمان خدای عزوجل دست
یا نداشت چنانکه فرمود فاصبر صبرا حسیلا پس پیغامبر علیه السلام از همه قریش نویسد شد و کس او را
پذیرفت و نگاه نداشت و کار بر وسخت شد برخواست و بطایف شد و میان مکه و طایف سه دوزه است بر راه
بین و دیه های سخت بز رگست و هیچ دید اندر مرگت آدینه نیست و طایف اندر دایره های بسیار است و گشت و روز
بسیار و بجز می چون سعد سمرقندست و مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا که اندر مکه نه رزست و نه در بخت
و نه میوه و نه میوه مکه از طایف نیست و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست و که کسی بود اندر مکه که
او را رزی بود اندر طایف مگر کسی که سخت در ویش بود و چون نمود بود اهل مکه جمله بطایف شوند و سه ماه تا بیا
بمکه اندر کس نباشد مگر در ویشان و مهری طایف بدان زمانه سه برادر را بود یکی را نام حبیب و دیگر سعود و دیگر
عمر و فرزندان عمر بن عبیدل بود ندازی شقیف پیغامبر صلوات الله علیه سوی ایشان شد تا او را پذیرند و از اهل مکه نگاه
دارند پیغامبر صلوات الله علیه پیاده بطایف شد و آن هر سه برادر را یافت و قصه خویش ایشانرا گفت که من بدان آمده ام
تا بمن بگویند و بمن بپذیرید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و نصرت کنید یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خورم که تو بهیچ
دیگری گفت اگر خدای عزوجل ترا به پیغامبری فرستادی بمکه و طایف کسی یافتی که او را درید و بنیایستی رفتن و زینهار خواستن
چرا خدای تعالی مهری را از مکه پیغامبری نداد تا کس را او سخن یا رسوق گفتن و پیغامبر صلوات الله علیه نویسد باز کرد ایندند
و به اخبار تفسیر اند و اینو نخواستند قرآن تعالی و قالوا لا نزل هذا القرآن علی رجل من آل قریظ بن عظیم این آیه اندر ایشان
ایشان فرود آمد و این آیه دیگر که خدای تعالی فرمود و از اجاء تمام آیه قالوا ان نؤمن حتی نری فی سلب اولی ترسل الله
اعلی حیث یجعل رسالا پس پیغامبر صلوات الله علیه ایشانرا گفت چون مرا نصرت نکردید کس را مگوید تا من را بگو
و کس نداند که من اینجا آمده ام و آن خواست که قریش نماند که او بطایف شد بمصرت خواستن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند

و جوانان جاهل که در طایف بودند ایشانرا بخوانند و گفتند که این دیوانه قریش را پیرون کند تا اسب اندر طایف نماند
صلوات الله علیه پیاده پیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت چون او را براندند نتوانست رفت و آن جاهلان بر و شتاب
بمی کردند و بزددندش و سنگ انداختند و برشتا لنگش زدند و خون از وی روان شد و پیغامبر بیستافت و از حد و د طایف
پیرون آمد پیاده و در اند و نمکین و کمرسته و نشسته و خون آلود شده پس آفتاب گرم بود و بر پیغامبر تافت و بیشت تا
پاساید و بگریست از درد پای و از گرسنگی و تشنگی و ماندن پس بر رسید که بطایف عذاب آید و هلاک شوند که بد و نکردند
و استحقاق کردند روی سوی آسمان کرد و گفت **یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون** گفت یارب میگردان که ایشان نمانند
من پیغامبر تو ام چون از حد طایف پیرون آمد و پاسود بر راه یکی رز بود مر عبته و شبیه را پسران ربهه از بنی عبد الشمر
خویشان پیغامبر بودند و بدان رز اندر بودند و ششید بودند که پیغامبر صلوات الله علیه بطایف شده بود و ندانستند که با
او چه کردند اهل طایف و در روز باز کرده بودند و با ایشان غلامی بود در شبیه را ترسا و او را از شهر نینوی برده کرده بودند
و آورده و این شهر نینوی بشام اندر دست و پیوست صلوات الله علیه از آنجا بود و این غلام نوریت و انجیل خوانی و بکمر ترسا
می کردی و نام او عداش بود و عبته و شبیه و غلام هر سه اندر این باغ بودند و آن وقت انکور رسید بود پیغامبر علیه
آنجار رسید پاسود و حوضی بود بر در آن روز پیغامبر علیه السلام آنجا بنشست و پای می بست از آن حوض و دست
و روی بنشست و نمانست که آن رز گیت چون عبته و شبیه از اندرون رز نگاه کردند پیغامبر دیدند بران لب چون
نشسته بر حال دانستند که او را از طایف پیرون کردند و برانند اند ایشانرا دل بسوخت و در حر قرایشتان بچندید پس عبته
و شبیه را گفت ای برادر این چه دست کرد بر این رز نشسته است و از طایف می آید کمرسته و رانده او را چیزی فرستد بخود
و خواستند که روی او را نمایند پس عبته من غلام را گفت آن مرد را پیکی که بر لب آن حوض آب نشسته است گفت آری گفتا و جا
و دیوانه هر یکا او را به پشت بزدندش و برانندش و لیکن خویش ماست و کمرسته است و ما را دل بروی می سوزد و بروی طبق
انکور پیش او بر و بنه و باز کرد و با او سخن مگوی که ترا بفرید و این دین ترسای بر تو بیا کند غلام پیامد و آن طبق انکور پیش پیغامبر
بنهاد و از دو پیستاد و می گزیت پیغامبر صلوات الله علیه دست فراز کرد و از آن دانه انکور باز کرد و اندر دهان نهاد و گفت
بسم الله غلام گفت ای جوانمزد این چه سختی است که تو می گویی که تا من از شهر خویش پیامدم این سخن نشنیدم پیغامبر گفت ای غلام
تو انبکای گفت از شهر نینوی پیغامبر گفت آن شهر برادر منست یونس بنی غلام گفت توجه کسی و یونس را چنانی گفت پیغامبر
و یونس پیغامبر بود و پیغامبران می یلد یکدیگر را راز داشته و این غلام با پیغامبر جدیت می کرد و عبته و شبیه از و می گزیت
پس غلام گفت نام تو چیست گفت نام من محمد و ایچد گفت توان ایچدی که وصف تو باجیل اندر دست که خدای عزوجل ترا باهل

دست

فرستاد و ایشان ترا پیرون کشد و خدای تعالی بفهم ایشان ترا بکشد و دین تو بر همه جهان علیه گیرد پیغمبر گفت آری غلام
دین خویش بر من عرضه کن که دیریت که من ترا پیغمبر صلوات الله علیه سلمانی بر وعظه کرد و غلام پذیرفت
و بیای خواست و پای پیغمبر بوسه داد پس پیغمبر انکور بخورد و برقت سوی مکه چون بنزدیک مکه رسید مکه انداخت
بود که او بطایف رفت و او را بر اندامیکان جمع آمدند و گفتند یک ده که از شهر بیرون شد او را بشهر اندر رهانیم بوجهل
لعمنه الله انهم قبايل قريش بعت بستند بدين سخن و پیغمبر صلوات الله علیه بطن النخل رسید و بود میلی بیک سوی ایستاد
و ایچامی بود و آن شب ایچامه انداخت و قرآن می خواند و عبادت خدای عزوجل می کرد و بعد از آن یک روز بشهر انداخت
آمدست پناه پیری نزد یک پیغمبر صلوات الله علیه سلمانی شد و ایشان بر دست او بر هفت تن از پیران
بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکشد و بیستادند و از قرآن خواندن پیغمبر صلوات الله علیه بشتیدند چون سلام نماز باز داد
خویش تن را بر و پدید آوردند تا پیغمبر ایشان را دیدند و دین بر ایشان عرضه کرد ایشان پذیرفتند پس پیغمبر صلوات الله علیه
فرمود که بقوم خویش روید و ایشان را بدین خوانند ایشان بر رفتند و قوم خویش را بدین سلمانی خواندند ایشان اجابت کردند
چنانکه ایند تعالی میفرماید و از صرقا الملك نقرأ الحمد لیسیت خیر القرات و نام آن هفت تن از پیران یکی را نام
حساب بود و دوم مسابود سیدیکر را شاد چهارم رضا و پنجم قاسم ششم ابراهیم این هفت تن بر سر گرد و مویش شدند
بدین خوانند و مطیع شدند بعد از آنکه پیغمبر صلوات الله علیه بمدینه شدند پیغمبر آمدند هر هفت و گفتند قوم ما
مسلمان شدند و می خوانند که ترا پیشتد و سخن تو پیش من پس همه بوالحسن کردند آمدند بر مدینه بنو قریش یکی را دایت سوی
بادیه آثار وادی الحن خوانند کسی شب ایچامه انداخته شدن از بیم هول که آغاست و آن همه پیران که گرد آمدند بودند مسلمان شدند
و پیغمبر ایشان را وعده کرد که کسی بیرون آید پس چون پیغمبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدید مکه سلمانی عرضه کرد و ایشان را
شدند و بکشدند دیگر روز خواست که بکشد اندر شود یک تن از مسلمانان سوی پیغمبر آمد و جزا آورد که در میان مکه با ابوال
پعت کردند که ترا اندر مکه رهانند پیغمبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدید مکه سلمانی عرضه کرد و دانست که بکشدند ترا
شد مگر ترنها کسی پس مردی را سوی انس بن شرفستاند و او مردی بزرگوار بود و خلیفه بنی هاشم بود ولیکن بکشد اندر غریب بود
پیغمبر پیغام بد و فرستاد که مرا برین نهاده خویش اندر گیر تا من بکشد اندر آید و بوجهل را بیرون نکند آن مرد گفت من خود غریم اندر که
و بر نهاده کسی دیگر اندرم این چنین شهر را بایده گفتن آن مرد باز گشت و سوی پیغمبر آمد و او را پیغام انس بداد پیغمبر را سوی
سهل بن عمرو فرستاد و او را مهری بود بر قبیله بنی عقیل گفت قبیله من کمتر از دیگر قبیلههاست و من قریش را باز نخواهم داشت
آن مرد باز آمد و بگفت پیغمبر را سوی مطهر بن عبی فرستاد و او نیز چنین زنهار خواست و او بقبیله خویش اندر قوی بود و با

بوجهل و مردش بودی مطهر آن مرد را گفت برو و محمد را بکوی که من ترا نگاه دارم اندر آری پیغمبر صلوات الله علیه اندر که
آمد و دیگر روز خواست که بکشد آید بوجهل با قریش پامند و بکشد بشت مطهر اندر و نپنداشت که بوجهل صلاح
بر گیرد مطهر با همه عید متلاف بسلاح اندر شدند و بکشد اندر آمدند و پیغمبر صلوات الله علیه با ایشان اندر آمدند
بوجهل پنداشت که مطهر با همه قبیله بدین محمدا در شدند مطهر را گفت انت متابع ام بجهل گفتا بگری ویدی این نهاده ادنی مطهر
گفت بل بجهل گفتان نهاده ادم بوجهل گفت قد اجرنا من اجرک هر که تو او را نهاده ادی ما نیز دادی بگری که تو بگری و پندی
پس پیغمبر صلوات الله علیه اندر حرکت خانه را طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و بیرون شد پس بنهار مطهر می بود
و آن احتمال می کرد تا دلش از مکه سرد شد و هر سال که عرب بموسم گرد آمدنی از حاجیان پیغمبر صلوات الله علیه سوی
ایشان شنبی و دین خویش بر ایشان عرضه کردی و گفتی که باشد که کسی بن بگردد و مرا بجهل خویش بر دتا ایچا خدای را می پیستم
و از میان و قریش بریم و هر یکا که شنبی کرد و بگری و بگری و اگر بگری و بگری او را تیارستی پذیرفتن از بیم اهل مکه پس پیغمبر علیه السلام
سوی منی کند شد و ایشان مردی مانی بود ندباعد بسیار و اندر عرب شوکت عظیم داشتند خویش را بر ایشان عرضه کرد
پذیرفتند پس بیخه طلب شد پذیرفتند پس بیخه حنیفه شد هم پذیرفتند و هر سالی بر قبایلی بر کشد شنبی و کس بودی که دین
پذیرفتی تا او را بپذیرفتی و هر که دین او پذیرفتی او را تیارستی پذیرفتن و قریش هر سال بمناکس بشتاد بنی تا کس بدین محمدا کرد
و مردی همه قبایل عرب بکشتی و گفتی که ایذریکی دیوانه است او را بجهل خوانند و دینی محدث آورده است اگر بر شما آید
تکرباید و بگری و دین او پذیرید و مردی روایت کرد از منی کند گفت یکسال آنکه که من گوید بودم و بیکه آمده بودم بجهل
چون بمنافرو داند میر مردی دیدم کیسود راز و تیکور روی بر سر ما ایستاده فصیح با هیبت و سخنان او شیرین و بردل مردم را
و دین بر ما عرضه کرد و ما را بجهل خواند و از بیت پرستی نهی کرد و از پس او مردی پامند باریتی داز و موی سرخ و بچشم
ردی بدن افکند که از آن زشت تر مردی ندیدم گفت ای مردمان ازین مرد پر هیز کنید که ان مرد دیوانه و دروغ زبانت و
او شنوید و دین خویش دست باز ندارد بدین پذیرد که گفتم که این مرد کیست پذیرد گفت این پیغمبر قریش است محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب و مرد ما را بدین خویش پیغمبر خواند گفتم این مرد کیست گفت عمر ابو لهب بن عبد العزی و هر یکا او شود از پس
می شود و او را دروغ زن می کنند پیش خلق و پیغمبر هر سالی همچنین می کردی با همه عرب بحرین و یمن و همه شهرها خد
بشتیدند و کس را نیافت که او را بپذیرفتی تا آنکه که در و زیت از مکه سپی شد و بمدینه بجهل کرد حدیث بجهل پیغمبر صلوات
الله و سلامه علیه از مکه بمدینه پنهان چون سال بجهل بترد یک اندر آمد یکسال از مدینه از خرج شش تن بجهل آمده بود
و مدینه دو قبیله داشتند یکی اوس و دیگر خزرج و اوس کمتر از خزرج بودند و روستاهای مدینه چون خیره و قریبه و ضیه

روادی و سوع همه جهودان داشتند از بنی اسرائیل و عرب بودند و اصل ایشان از شام بود که پندار ایشان از بنی نصر
که عینه بودند پیش از اسکندر و آنجا بن مین یثرب اندر بن حصارها بودند بنی و این اوس و خزرج خواستندی که آن دیوها
از ایشان بستند و آن حصارهای بزرگ بود و استوار توانستند نهند و جهودان صفت پیغامبر صلوات الله
علیه در توره خوانده بودند و بنوکر و بنوکر و لیکن پنداشتند که از بنی اسرائیل باشند از قرابتان موسی و عایشه که از عرب باشند
و بتوریت اندر صفت مصطفی صلوات الله علیه نوشته بود و لیکن جهودان پیش از توریت پاک کرده بودند و ایشان
بدانسته بودند و پیغامبر را در روزی دادندی و چون برایشان سپاهی آمدی از عرب ایشان توریت بدون آورد بنی و صفت
بختندی و دست بروی نهادندی و گفتندی یارب بحق این پیغامبر تو که ما را برین دشمنان نصرت دهی ایشان را اجابت آمی
پس چون پیغامبر پامند و آن عرب بودند و آن بنی اسرائیل بود خائفان که آن ایشان بودند و کافر شدند و گفتند که آن غیر
که ما پنداشتیم چنانکه خدای عزوجل فرمود و ما جاءهم من رسول عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبله یستغفرون
علی الذنن کفروا فلما جاءهم من بعد الاخر فکفروا پس این شش تن از مدینه پامندند از خراج آن سال حج و نام ایشان یکی ثعلبه
بن عمرو بود و کنیتش ابو یمامه و دیگر عوف بن حارث و سیدیکر حارث بن ثعلبه و چهارم قیظه بن عامر و پنجم عقبه بن عامر
و ششم جابر بن عبدالله و ایشان بمنافق و آمدند و مردمانی بودند که مهتر و نه دون مردمانی روی شناس بودند و پیغام
صلوات الله علیه سوی ایشان شد و دین خویش برایشان عرضه کرد و قرآن برایشان خواند ایشان را خوش آمد و بگریه
و از قرآن لغتی پاموختند پس پیغامبر صلوات الله علیه خویش را برایشان عرضه کرد که او را مدینه برتد ایشان گفتند یا
رسول الله مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت اکنون ما
بر و بر و جبر تو دین توانی از ما بگویم تا اختلاف از میان ایشان برخیزد پس آنکه دیگر سال پیام و ترایم نیز ما غیر ترایم
پس این مردمان برقتند و پیغامبر صلوات الله علیه بکدامند و کس از آن جز ایشان آگاه نکرد و ایشان مدینه باز شدند و اوس
و خزرج را بکشتند و دین برایشان عرضه کردند و آن قرآن که آموخته بودند بخوانند و ایشان را گفتند این محمدان پیغامبر است
که جهودان هر روزی نام او برند و بگریه و او را همی آرزو خواهند و اگر بداند و حدیث او بشنوند او را پارانند اکنون شما
او را زودتر پارید تا در میان شما باشد مردمان از این خوش آمد و سخن او و قرآن بیستند و بداند و خلق پیشتر بگریه و مدینه
که سراسری بود که آن حدیث قرآن که آن شش تن باز گرفته بودند پاموختند و آن سال شتاب همی داشتند تا وقت حج پس چون
حج بود همه مردمان مدینه گرد آمدند و همین شش تن را رسول کردند و شش تن دیگر هم از خزرج بگریه و نام آن شش
یکی معاذ بود و دیگر حرقه بن حارث و دیگر رافع بن مالک و چهارم ذکوان بن قیس و پنجم عباد بن صامت و ششم زید بن ثعلبه

و این

و عباس بن عباد بن فضل ایشان را بفرستادند و گفتند شما بروید و بیعت کنید و محمد را یا خویشین یا ورید که ما با
همه اهل مدینه بیعت کردیم یا او پیش وی بایستیم بجان و خواسته پس این دوازده تن بیکه آمدند و بوقت حج بمن
فرود آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه نزد یک ایشان شد و ایشان بر عقبه منافق و آمده بودند پس چون پیغامبر را
دیدند شادی کردند و طاعت داری نمودند و در روزان همه اهل مدینه بدادند و پیغامبر صلوات الله علیه سخت شاد
و از ایشان بیعت خواست بجان و تن و خواسته و ایشان پذیرفتند از خویشین و از اهل مدینه و این را بیعت الاول گویند
زیر که از پس آن نیز بوده است بیعت و بیعت النشایز گویند زیرا که اندرین بیعت شرط حرب نبود که با پیغامبر علیه السلام بکا
بامردم مکه حرب کنند و این بیعت هم بران شرط بود که بیعت زنان که با خدای تعالی شریک نیکند و زدی نکند و دختران نکند
و دروغ نگویند و از فرمان پیغامبر بیرون نیایند و او را همچون تن خود نگاه دارند پس چون این بیعت بکردند پیغامبر صلوات الله
علیه نیت آن کرد که با ایشان مدینه شود پنهان و اندر همه قریش ظاهر بود که کسی را رای و تدبیر چنانکه عباس نبود و او پیش
هاتم بود و لیکن عباس مردی نرم بود و بقیله بنی امیه رئیس یوسفیان بن حرب بود و بر بنی مخزوم رئیس بوجهل بود و هر یک
بر قبیله خویش مهر بودند و عباس پیغامبر را نگاه توانستی داشت و لیکن او را دوست داشتی و رای و تدبیرش سخت صواب
آمدی و پیغامبر صلوات الله علیه بشورت نیز دیک او آمدی و رای او کثادت پس پیغامبر صلوات الله علیه او را گفت یا عم
رازی با تو خواهم گفت و کار بدیدر تو خواهم کرد توانی را زبیر من نگاه داری عباس گفت ای پسر بگوی رسول صلی الله علیه و سلم
گفت تو دانی که از پسر مرگ عمر بنوطالب چند ریخ و سختی بن رسید و من چند صیر و احتمال کردم و از قریش چند ذل و خواری
اکنون در از مکه میرشد و چند سالست که نایموسم حج خویشین بر همه قبایل عرب عرض میکنم هیچکس بدین من نگزید و خواستم
از آیندگان کسی مرا بشهر و موضع خویشین برده تا آنجا دین خویش بدادم کسی نیاتم مکرر دمان یثرب از مدینه و از ایشان پاره
شش تن پامندند و بمن بگریه و دوا مسالد و از ده تن پامندند و یاسن بیعت کردند و مرا همی خوانند و من با ایشان بخوام
دقت توجهی بیستمی عباس گفت ای پسر نصیحت خویش از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با دوازده تن مدینه شوی و در
مدینه ده هزار و بیست هزار پیش اند و میان ایشان خلافت و جای که چندین خلق باشند بکفارد و از ده تن اعتماد نشاید کرد
و تو امروز بشهر خویش اندری میان قوم و قبیله خویش کرده تن ترا سر کوبید و دین کرم گویند و اگر تو آنجا شوی و توانی پذیر
نه غریب و بی ناصر و معین و بی قرابت باشی و باز بیکه توانی آمدن من اینون صواب می بینم که کسی از اهل بیت تو آنجا فرستی که
استوار باشد تا خلافت تو بکند و ایشان را بدین تو خواند آنکه تو بروی چون دانی که خلق آنجا پیشتر بگریه و بداند و اگر نکرد
باری از قبیله و عشیرت خود دور نیفتی و بغیرت نمایی پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون این بیست و عباس را روی بوسه داد

بدون شود و حرمت بکشد و شرم بر خیز میان او و میان ایشان حب بود و خون ریختن باشد و همه عرب با او بی با
و همه جهان با ایشان باشد از عرب و همه یک سخن باشند و همه شمشیرها از نیام برکشند و سر سوی شمانند اگر خنجرها
دست باز خواهند داشت هم از دست باز دارند بمیان قوم خویش ایشان همه پذیرفتند و سوگند خوردند و دیگر بار عهد
و پیمان کردند و خویشی و عباس را گفتند ما نخست او را از خدای تعالی پذیرفتیم و پس از آن تو و خون و خواسته خویش از خدای
تعالی داریم و آن پیغمبرش و خدای عزوجل نخست بر خود کوه کرد و پس از آن که عمر پیغمبری پس پیغامبر صلوات الله علیه گفت ای کس
نیست که بر شما کوه باشد جز خدای تعالی مهتران شما را نام زد کنید و نعتی را بیرون آرید از میان قوم تا بر شما کوه باشد ایشان
دوازده تن از هفتاد تن نام زد کردند از خنجر و سه از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند و همه مدینه فرمان ایشان
و ایشان تقیاتند و دیگر باره سوگند خوردند که ما و این مردمان و آنکه بمدینه اند همه یکی امیر پس این مردمان گفتند که ما گفتیم
که تا مردمان شهر ما همه با اسلحه پایند و هیچکس از اخلاف نکند و اگر کسی مخالفت شود او را هم اندر ساعت بکشیم چهر
شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عمر امید دارم که این دشمنان و تعالی این کار تمام کند و دین من برین مردمان
آشکارا کند که عدل این نعتیان و مهتران که این پذیرفتاری کردند و از ده تن اند و عدد حواریان عیسی و از ده تن بودند که خدای
عزوجل برین عیسی را ایشان آشکارا کرد و اندر همه جهان پراکند و ابوالهیم بن هشان یکی مرد بود از نعتیان اوس و مهتر بود و سخن
گوی تر بود عباس را گفت یا ابوالفضل یکی سخن مانده است که کسی از اینگوید و لیکن سر اجاره نیست از گفتن آن و بیای گفتن
عباس گفت بگوئی گفت این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد پذیرفتیم و بجان خریداری کردیم ما را این با او شرطیت عباس
گفت چه شرط گفت یا عباس میان ما و میان قریش و میان همه عرب در بادیده دوستیت دیرینه از پدران ما این همه
می پذیریم و نصرت پیغامبر خدای میکنیم و خلق را بر خود دشمن میکنیم و میان ما و عرب لابد خون ریختن بود و عداوتها افتد نباید
پیغامبر را علیه السلام کار راست شود و فرمان دادن و مملکت عرب و سیادت بدو کرد و او را آرد وی خانه و وطن خویش خرد
و باز همه آید میان قوم خویش و ما را دست باز دارد بمیان خلق با عداوت و دشمنی عرب پیغامبر صلوات الله علیه گفت من از
شمام و مرگ و زبیت من اندر میان شما است ایشان بدین سخن شاد شدند و پراکندند چون دیگر روز بود ایشان غم رفتن
کردند در دره رملی قراخ شد که اهل مدینه با همه بیعت کردند و مردمان مکه پاسبان بنزدیک این هفتاد تن و پیش ایشان کسی نماند
که ماستند و هر که شمام را بمدینه خواهی بردن یا خویشی و محرب ما او بیعت کردید لیکن کراهیت داریم که شما همه یکجا
نخوایم که با شما خوب کنیم مردمان مدینه منکر شدند که گفتند ما ازین جز نماند و ایشان باز گشتند و بگفتند و از آن نعتیان
یکو عباس بن عباد بن فضل بود که پای مردی کرد و دیگر مردی بود نام او جارت بن هشام بن المجره المخزومی و از مهتران مکه بود

بوجهل بن هشام و یکی غیلان بن ای اندر داشت سخت نیکو عباس بن عباد و باید ز جابر بن عبد الله الانصاری مزاح کرد و
یا عبد الله تو مهتر همه مدینه و یکی غیلان چنین نداری که پای جارت اندر است جارت آن سخن بشتید و غیلان از پای بیرون کرد
و بنوی عباس انداخت و خود پای برهنه رفت عبد الله مر عباس را گفت که این زشت بود که مردی بر زلت پای برهنه رفت
اندر میان قوم خویش این غیلان از پس او فریاد بردن و او را ازین عباس گفت من ندیده که من این فال کردم و اگر این بیعت مادر
شود ما همه خواسته اهل مکه چنان بستانیم که من این غیلان از وی بستانم و از مدینه جز این هفتاد کس بسیار کس دیگر هیچ آمد
بودند مگر سعد بن معاذ که او مهتر مدینه بود و ازین بیعت آگاه نبود و سر مردمان مکه سوی او شدند و او پرسیدند او گفت من
ازین خبر ندارم و مردمان و گروه مدینه این کاری من نیارند کردن مردمان مکه سخن و استوار داشتند پس پیغامبر علیه السلام
از پس این بیعت بمدینه رفت و محمد بن جریان و ن روایت کرده است و این روایتی سخت منکر است که گویند چون مصطفی صلوات
علیه بمدینه آمد بفرمود تا هر کس بیاید و آن مرکز پیغامبر بخاستان بود و کورستان و مقام صلوات الله علیه آنجا میزدند
و در خان بکند و بفرمود تا آنجا گشت زار کنند و مردم از کورها برکشیدند و آنکه بنای مسجد فرمود نهادن و این چنین نشاید
بودن و نباید شنیدن و بر پیغامبر صلوات الله علیه استوار داشتن آنچه آن مردان کافران بودند جایگاه عبادت آن همه
را چندان مرتبت بود که مردم را از کور برکشیدند و گشت بفرمودی تیار کردن و این سخن بزرگ خردمندان دورست و آن که
کونه روایت کنند که پیغامبر صلوات الله علیه چون بمدینه خواست آمدن نخست با ابوبکر بنی اُمیه و از غار مدینه شد و پیغامبر بخا
بود و ابوبکر او را پادشاه مدینه و پیغامبر علیه السلام جز ابوبکر رضی الله عنه کسی دیگر نبود آمدن پیغامبر صلوات الله علیه
علیه با ابوبکر الصديق رضی الله عنه بمدینه پس از آن روایت کنند که اندر سال نخستین از هجرت نخست کسی که پیغامبر صلوات
علیه بخانه او فرود آمدند مدینه یکی مرد بود نام او کثوم و بعضی گویند سعد بن زبارة بود و کثیمت او ابویامه بود و از بنی نجار بود
از آن دوازده تن که بحقیقه بیعت کردند در بیعت الا و اول آن وقت که پیغامبر صلوات الله علیه بعقبه بود و ابن سعد بن زبارة
پس بنی نجار گفتند یا رسول الله ما را نعتی کن پیغامبر گفت شما کسی را نام زد کنید که من هم یکی از شما نام که شما خالان میشد و امر زبارة بنی نجار
بفرمودند و از بهر آن ایشان را خالان خواند که مادر پیغامبر صلوات الله علیه ایمنه بود دختر وهب و این وهب زنی کرده بود
از بنی نجار مدینه و آن زن مادر ایمنه بود مادر پیغامبر صلوات الله علیه و آن روز که ایمنه پیغامبر صلوات الله علیه ان طلیعه
پیغامبر پنج ساله بود ایمنه آورد سوی خالان خویش بنی نجار تا او را بدیدند پس بیکدیگر ایمنه مادر پیغامبر را
حدیث گفتند و چون پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه آمد عایشه نه ساله بود پیغامبر فرمود ابوبکر را که حال خویش را با ابوبکر گفتند
بیکدیگر عبد الله بن مسعود و بفرمود تا مادر و خواهر بر گشت و پادشاه و عبد الله ایشان را پادشاه و عایشه زن پیغامبر و اسامه بن

زن نه پیر عوام بود چون ز پیر مدینه آمد اسماء بار داشت از زبیر و عبدالله بن زبیر بمدینه بناد و جهودان خیر
ایندون گفتند که ما جادوی می کردیم که هر که بدین محمد بگوید زن و مرد و دوتنه از آن مردمان که
از مکه یا وی آمده اند و تانین مردمان مدینه و این جزایا همل مکه فرستادند که شما شاذ یا شید که مانسل محمد و آن اثنا
او بریدید و چون او میرد نسل او سپری شود مردم مکه شاذی کردند و یاران پیغامبر چون این بشتیدند نمکین شد پیغمبر
صلوات الله علیه گفت هم مدارید که خدای عزوجل مرا وعده کرده است که دین من تا روز ستیز پایدارد و شما را
نسل و فرزندان بود پس اندران سال از مهاجران عبدالله بن زبیر از مادر زاده و مومنان تکبر کردند و پیغامبر صلوات
الله علیه و است کوی شد میان ایشان اند و جهودان دروغ زن کشند پس پیغامبر علیه السلام اندران سال عایشه
بجانه آورد و عایشه گفت مرا بر زنان پیغمبر هفت چیز فرست یکی که جبرئیل بصورت من آمدی سویی پیغامبر و دیگر چون مرا
بینی که دهفت ساله بودم و چون بخانه آورده ساله بودم سدیک مراد و شیر دید و همه زنان رسول پیش از و شوهر
داشتند و چهارم چون پیغامبر جبرئیل پامندی و وحی آوردی و او خانه من اندر بودی خفته بانی بیرون آمندی و آب
پیر پیچتی و جویشتن بشتی و آنکه سخن خدای عزوجل بشتی از جبرئیل و چون پامن خفته بودی و جبرئیل علیه السلام
پامندی از من جدا نشدی و هم پامن وحی بشتی و اینون گفتی که از همه زنان عایشه بر من دوست تر است و از مردان
پدرش ابوبکر الصدیق و پیغمبر چون مرا تهمت کردند عبد الله ابی و منافقان خدای تعالی اندر پامانی من آیه فرستاد پانزده آیه و تا
در ستیز این آیهها میخواند و ششم جبرئیل را دیدم علیه السلام از میان همه زنان پیغامبر کسی دیگر ندید و هفتم بخانه
پیغامبر فرمان یافت و چون پمار شد بخانه من آمد و این خصلهها که عایشه بدان فرزند میگردید و اخلاق نکرد باخاها
دیگر مکر آنک گفت که جبرئیل بصورت من آمدی اندرین اخلافت و محمد بن جبرئیل را یاد نکرده است و لیکن باخاها
دیگر ایندون گفت که جبرئیل علیه السلام نزد پیغامبر صلوات الله علیه بصورت دحیه الکلبی آمندی و امری بود نیکو کرد
و عرب اندران نیکو تر بود و از بی کلب بود و بدین سال اندر خدای عزوجل نماز پیشین و دیگر و خفتن چهار رکعت فرمود
و اصل نماز دو رکعت بود بلکه پس چون پیغامبر مدینه آمد چنین فرمود و آن بامداد و نماز سفر همچنان دو فرمود که در
جدیدت تاریخ ما میبایست و ساهایان از ناری و فارسی که پیغامبر علیه السلام فرمود که بنهند از روز هجرت
پس اند سال هجرت پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا آن سال تاریخ بنهند بنامها و حکما اندر که تاریخ رو باشد که بنهند و
که یکده سال و یکده ماه اندر است و این تاریخ چیست قدیر اندر عرب و عجم و هر مانی از هر ناحیتی چون چیزی
ایشانرا مثال چون ملک آنک بشتی با ملکی حرب کردی یا قحطی افتادی یا حادثه که جزا و بزرگ شدنی و اندر جهان پراگندگی

از آنجا که ندی همه مردمان جهان و بنام اندر و بقیالها اندر گفتندی فلان روز بنشستم بفلان سال بفلان ماه چند
و چندین از فلان حادثه گذشته پس چون حادثه دیگر بزرگ بیفتادی تاریخ از آن که ندی و آن پیشین دستبان
داشتندی و هم بر من می بود می زیاده چانه بنودی تا بدانشتمندی که این آیه بچه وقت و چند کاست که این بنشداند
و خود بحقیقت شوان دانستن که ادکاه آنک این جهان آفریده است چندست و آن کاه که آدم علیه السلام بدین کاه
آمد تا بدانشگاه که بمره تاریخ کردند و آن کاه که طوفان بوج بود علیه السلام و این کارهای بزرگست اندرین جهان و اگر آنجا
از آن وقت کردندی و ایوهی و لیکن حقیقت ندانند که از آن وقتها چندست و بهر یکی اندر اخلافت پس چاره نیست
از هر انکی که تاریخ از آن گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان بیفتد و ایندون گویند که فرزندان ابراهیم صلوات الله علیه
تاریخ از آن روز کردند که ابراهیم بنای کعبه کرد و آن پس آن اندر عرب همه کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ از آن وقت کردند
و ایشانرا وقت قضی بن الکلاب میان فرزندان زان و میان فرزندان معد بن عدنان منافرت بود چنانکه همه عرب کرد
آمدند بعکاظ که یکروز عرب را آنجا باز از بودی بیالی اندر و آنجا عکاظ گفتند و همه عرب حجاز و شام و عین و بادیه و حیران
و یامان همه زمینهای عرب آنجا کردند آمدندی و باز از بودی هر سالی هفت روز پس یکسال کرد آمدند و حرب کردند و خلق
بسیار کشته شدند و آن کاری بود بزرگ و جز آن همه جهان برفت بازوم و عجم و جزیره و عرب آن سال را عام نام کردند
و تاریخ از آن سال باز کردند و پس از آن عام القیل بود که جسته پیل آوردند تا خانه را ویران کنند و خدای عزوجل ایشانرا
هلاک کرد و این بزرگ کاری بزرگ بود و جز آن همه جهان برفت و عرب تاریخهای خویش از پس آن سال کردند و بنی ان چون محمد
سی و پنج ساله شد اهل مکه کردند و خانه کعبه ویران کردند و باز بنا کردند این بزرگ کاری بزرگ بود و اهل مکه تاریخ از آن
سال باز کردند و همه عرب از عام القیل تاریخ کردند پس چون مصطفی صلوات الله علیه بمدینه آمد فرمود که تاریخ از آن
سال هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بود و اسلام آن روز بدید آمد و آن روز عزیز شد و آن تاریخ تا امروز مانده است
و از پس آن کاری بزرگ که بیفتاد که تاریخ بگردانید بنی و هرگز نباشد که این تاریخ بگرد و محمد بن جبرئیل اندون گویند بدین کاه
که پیغامبر صلوات الله علیه خود این تاریخ نهاد و بکاه پیغامبر خود تاریخ بنود و این تاریخ از پس او نهادند و ایندون گویند
که بکاه ابوبکر بود و ابوبکر را کار داری بود پس نام او یعلی بن سبیه این تاریخ او نهاد و گویند که تاریخ عمر بن الخطاب
عنه نهاد و سب آن بود که ابوموسی الاسخری رضی الله عنه سویی وی نام کرد و گفت نامهای امیرالمومنین به تاریخ
آید و من نمی دانم که این فرمان که فرموده است باید که تاریخ بود تا بداند عمر گفت راست میگوید پس تاریخ بنهادند از سال
هجرت و جبری دیگر روایت کرده است محمد بن جبرئیل که سب این آن بود که روزی عمر چکی میخواند تاریخ اندران بنشد بود

گفتند یا امیر المؤمنین دم محمد چنانست که گویند بقلان روز بقلان ماه بقلان سال و تاریخ از آن سال که اندر و کابری بود
رفقه است عمر گفت که این سخت نیکوست پس از آن پیغام صلوات الله و سلامه علیه کرد که همه پرس گفت که تاریخ از کدام سال
گنیم گفتند از آن سال که مصطفی صلوات الله علیه از مازین آید که هیچ سال نبود بر مسلمانان از آن مبارک تر و گوی گفتند آن
سال باز تاریخ گنیم که او را پیغامبری آمد که از آن مبارک تر نبود و اصل اسلام آن روز بود و آن روز پیدای آمدن عمر گفت که
از آن روز گنیم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم هجرت کرد و بعدینه آمد آن سال بود که اسلام قوت گرفت و حق بنبر و شد و گفت
و باطل نکر و ساز شد و اندر جهان از آن روز که روزی نبود پس تاریخ از آن سال هجرت نهادند و علم اخبار و خداوند آن تاریخ
این کتاب این صواب تر دیدند که اول گنیم و چنان شاید بود زیرا که این تاریخ چیزی معروفست نه چیزی است که گسترش آخی و عمر
تذانت ولیکن در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهادند و از عام الفیل تاریخ کردند و از بنای کعبه نیز
تاریخ کردند و نشانی که پیغامبر صلوات الله علیه و آن را دست باز داشتی تا عمر آگاه شوی و راست کردی که از پیغامبر هجرت
هر چند که اندرین کتاب نیست که آن دلیلست بر تاریخ که پیغامبر ازین گفته است **الا ان الزمان قد استدار كelsey يوم خلق**
السموات والارض السند اعاشر شهر اول الشهر لثون يومنا منها اربعة خرم رجب وثلاثة متواليه ذى القعدة و ذى
الحجه و محرم و این ازین بر آن گفت که عرب هر سال از ده ماهی که کرد بدی چون ماه رجب پیاپی ایشان گفتند بدی اما
حرب نیکیم و این ماه رجب از سال پیگنیم و سال اسالین باز ده ماه گیر و کاه بودی که گفتند بدی چون گنیم چون حرب بنشید
شعبان یا رمضان بجای رجب حرم گیر و آن را نسیا خواند بدی و بنی اچیز بود و حرمت رجب را ناسخ کرد بدی بماء شعبان
یا بماء دیگر پس کمال این ماه رجب رحمت داشت بدی و از حرب یاد نکرد بدی که خدای عزوجل فرمود انما الله في زيادة في
الكفر مضت به الذين كفروا يجلون في عام و حرم من هاهنا لوطي اعدة ما حرم الله فجلوا لاجل الله من خدای تعالی نبر بود
مر پیغامبر را تا سال باز ده ماه برد چنانکه آفریده بود و از آن چهار حرام کرد چنانکه آن روز که جهان آفریده بود و روز
و شب آفریده و بقرآن اندر یاد کرد قول تعالی ان علة الشهر عند الله اثني عشر شهرا في كتاب الله يوم خلق السموات
والارض منها اربعة حرم پس این تاریخها از آسمان آمده است و خدای عزوجل نهاده است و از آن روز که
خلق اندر جهان بوده است ایشان را تاریخ حاجت بود و هرامتی و هرامل عصری تاریخ بنان سال کرده بودی که اندر و کابری بزرگ
افتادی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم تاریخ سال و ماه راست کرد چون شاید بود که تاریخ را دست باز داشت و این که محمد
جبر کوبید محالست بدی علم که تاریخ درست است که پیغامبر نهاد و تا او و زعم بران بماند است زیرا که ازین هجرت کاری نیفتاد
بزرگ تر از هجرت که تاریخ بنان کرد بدی و من پیغامبر ذکر و می دیم از شیعت ایذون گفتند که ما تاریخ از مقل حسین علی

عليه السلام کرد پیر که آن کاری بزرگ بود که خون او بر زمین ریختند و این را اصل آنست که هر مردمان که ایشان را کاری
بزرگ پیفتادی تاریخ از آن سال کنند و ایذون شنیدیم پیغامبر که بشام اندر از دستهای شوق ناصیبان و مردمان
صلیبان اندر سید هب و علی را دشمن دارند و معاویه را دوست دارند و ایشان تاریخ نه از سال هجرت کنند و تاریخ از آن
روز کنند که معاویه بر سر و این هم از آن اصلست که گفتیم پس پیغامبر صلوات الله علیه تاریخ ازین بر آن فرمود که از هجرت کنند
که هجرت کاری بزرگ بود مسلمانان از آن روز که کاری نیفتاد زیرا که تاریخ مسلمانان از هجرت و معان تاریخ از آن
گفتند که بن جردین شهر بار بکشند با آنرا میمیدیم حدیث شریف پیغامبر علیه السلام فرمود پند و در خبر چنین روایت کنند از
هجرت پیغامبر که سبب هجرت وی آن بود که چون بوطالب عم پیغامبر مرده کافران دست بر پیغامبر بکشادند بر رخ و خوری کردی و کاه
تدیران کردند که پیغامبر را چون هلاک کنند پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و بوجهل بن هشام و حضرت حرب که آمده
بخلوت اندر پنهان بایکدیگر گفتند که بدی بکشید تا محمد را چون هلاک کنیم که او خدایان ما را دشنام میدهد و ما را از پرستش
ایشان باز می دارد پس ولید بن مغیره گفت او را اندر خانه کنیم و در بر آورده تا محمد اندر آن خانه از گرسنگی بمیرد بوجهل گفت این
نه بدیست که محمد را خویشان و قریبانشان اندر که او را طلب کنند و نیایند و ما را بقتل کنند و خون اندر میان ما و بی هاشم
افتد پس سخن حرب گفت او را بر آشوبی ماده باید نشاند و دست و پای محمد بزدان آتش سخت و در باید بستن و آن آتش را در
پایان دست باز داشت تا او را بجای بکشد و او سخن خویش را ایشان عرض کرد ایشان خود او را بکشند پس ولید مغیره گفت
تدیر نه اینست گفتند چرا گفت محمد مر دیت خوشتر آواز و لطیف سخن و چون بجای افتد از حیثای عرب ایشان را بفرید و ایشان از
آیند و حرب ما آیند و این نه صوابست پس بوجهل را گفتند تو نیز سخن بگوی تا چه صواب یعنی اندرین کار او گفت بدی بر من است
که چهل تن را بکشیم از هر قبیله مردان بر ناپست ساله و سی ساله و از مردمان ما را بفرستیم تا بدی خانه محمد شوند آنکه که محمد را
که نماز کند و طواف خانه خواهد کرد و بش ایشان اندر که کاه محمد بنشینند با او بایند و دست و شمشیر بنور فرود آورند و او
بکشند و چون بی هاشم از کشتن او آگاه شوند ما کویم ایشان بچهل تن او را بکشند کسی این هر چهل را بدی او بکشد ولیکن ما
دیت او بدیم هر چند شما کوید ما آن دیت قیمت کنیم و بدیم و خویشانشان شغل او را بکنیم چون بوجهل این سخن بگفت صفوان
بن امیه و آن پیران که آنجا بودند درخواستند و سر بوجهل بوسه دادند و گفتند احسنست یا ابوالجهم راست گفتی و صواب ندی
اینست و گویند بدین تدبیر اندر بیایند ایشان بود و ایشان ندانستند که آن الجلیس است بر کوه راهی بود از زمین شام
پس او را گفتند یا شیخ تو چو کوی بدین تدبیر که بوالجهم کرد گفتا صوابست این و این را بی تکیست پس خدای عزوجل جبریل را فرستاد
و پیغامبر را آگاه کرد و آیه فرستاد و گفت یا محمد بر خوان قول تعالی و ازیم کر بک الذين كفروا ليشبوهنك او يقتلوك

او بخیر جوت و دیگر و تر و مکر الله و الله خیر الماکرین گفت یا محمد ایشان بر تو مکر کنند و من که خداوند مکر ایشان بدیشان
 یاز کرده اند و لیکن تو برخیز و از مکر پیران شو پیغمبر برخواست و بخانه ابوبکر آمد و او را آگاه کرد و علی را گفت استب بخانه
 من شو و بر بستر من بنشین پس علی بخانه پیغمبر آمد و بر بستر او بنشین چون از شب پاس یکدهشت این مردمان پامندند و در
 خانه پیغمبر بنشینند و هر یکی بکفی اندر شدند و گفتند تا پیغمبر بماند آید او را بکشیم چون از شب بخی یکدهشت این مردمان
 یکدیگر را گفتند خیزید تا بخانه او آمدند و او را بکشیم که بود که چون روز شود و مردمان بی هاشم آگاه شوند و ما را بپشت
 بداند که ما بکشتن محمد آمدیم پس برخواستند و همه یکجای اندر سر آمدند علی را دیدند خفته همه بخت شدند گفتند یا علی
 بکشت کشتانده پس اندران میان مردی بود از بنی مخزوم نام او سراقه بن مالک او گفت ای مردمان اکنون که اینجا اندر آمدیم
 ازین که هست بپردازید و آنکه طلب محمد کنید علی چون این بشنید از جای رجعت و شمشیر از نیام برکشید و آهنگ ایشان کرد
 ایشان همه از سرای میبستند و میشدند و گفتند ما بطلب محمد آمدیم علی را چه تاوان پس هم در آن شب پیغمبر صلوات الله علیه
 با ابوبکر پامند بر آنک بیدارید و بدان راه غاری بود پیغمبر گفت یا ابوبکر ما را بجای پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون
 بطلب ما آیند پس اندران غار شدند و خدای عزوجل در غار ناید کرد از خار و عنکبوت پامند بفرمان خدای تعالی و بر در
 تنید و کبوتری را فرمان داد تا بدان در غار خایه فرو نهاد و بچه بر آورد هم در زمان پس چون مردمان از آن خانه پراکنده
 گفتند اکنون روز شدند پیران کینه تا محمد را طلبیم پس دلیلی را بدست آوردند و او را بگریه کردند و او راه مدینه نیک داشت
 و بر پی پیغمبر صلوات الله علیه پامند تا بدان غار آمدند و گوید ایللی علیه السلام ایشان را دلیلی می کرد ایشان را چون بدید
 غار آمدند آگاه پی دیدند دلیل گفت من چندین پیش ندانم که پی ایشانست و روز شد و آفتاب برآمد و گفت شاید بودن که ایشان
 درین شکافند گفتند ای اچو این شکاف کوه عنکبوت بر تنیده است و کبوتر خانه کرده است و بچه بر آورده اگر کسی در غار
 شدی این نبودی خدای عزوجل آواز ایشان بگوش مبارک رسول میرسانند و ایشان را میدید از غار و او از میشنیدند و بگو
 گفت مشرکان قریش آمدند یارسول الله ترسم که ما را هلاک کند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا ابوبکر سرش که خدای عزوجل
 با ما است چنانک خدای عزوجل گفت قوله تعالی انی انزلت الذین انزلناک فی الذل لعلهم یسئلونک عن الذل ان الله یسئلکم
 پس آن مردمان توبه شدند و باز بیک رفتند و پیغمبر صلوات الله علیه از غار پدید آمد و راه مدینه گرفت و بمدینه آمد و پیغمبر
 حدیث بجهت پیغمبر علیه السلام اکنون بحدیث غرق ها شویر که پیغمبر صلوات الله علیه کرده است حدیث غرق ها که پیغمبر
 علیه السلام کرده است از پس حجرت بمدینه و اول حجه را و ابو عبیده را فرستاده است گفتند می آید چون مصطفی
 صلوات الله علیه از مکه برقت میکان گفتند که ما بر سیم و پیغمبر صلوات الله علیه نکل داشت که ایشان پاسو بپی و خدای عزوجل

او را بر غرود دست کشاده کرد و جهاد فرمود و چون بمدینه آمد آیه فرستاد اقلوا المشرکین حیث وجدتموه
 و دیگر فرمود قوله تعالی یا ایها النبی جاهد الکفار فی الدنیا ففی غلظ علیهم و آیه های جهاد فرستاد و آیه های صبر و حیا
 منسوخ کرد و پیغمبر صلوات الله علیه هم اندران سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان بنشیند
 و پی بر دند و حال و قرار از ایشان بپسند و کس از مکه بیرون نتوانست کردن و بهیچ راه کاروان بیرون نیارست رفتن
 و پیغمبر صلوات الله علیه ساهای بسیار غرور کرد بعضی بن خویش رفت و بعضی لشکر فرستاد یاران خویش از مهاجر و
 تا دیگر سال غرور بدید که بدید چون پیغمبر را دستور آمد که با مشرکان جرب کن و آیه آمد و خدای عزوجل فرمود اذن
 للذین یقاتلون فی سبیل الله ان یرکبوا من الغنم و البغال و الاشیاء و ان یرکبوا من الغنم و البغال و الاشیاء و ان یرکبوا من الغنم و البغال و الاشیاء
 حرم را بر فرستاد باسی سواران مهاجران و نخت سپاهی از اسلام آن بود و پیغمبر او را الوای سپید بر بست بدست خویش
 حرم را گفت کربل در یا شوله کاروان قریش بیایدان شام و خواسته دارند بسیار مکر از بتوانی گرفتن سر حرم و رفتن
 جای شد و کاروان پیش از رفته بودند و مشرکان کاروان بوجهل بود و با او سیصد سوار بودند و اندران دیر مردم بسیار بود
 و مشرک ایشان مردی بود نام او محمد بن عمرو الجهمی و دوست بوجهل بود و دوست حرم بود پس محمد به بیرون آمد و حرم را
 گفت یا این کاروان سیصد سوار است و یا تو سی سوار تو یا ایشان پستند یا سی و اگر تو کشته شوی از نخستین کار است
 که بیرون آمدی اگر خواهی از کدی تا نیکو بود حرم دانست که صواب میکوید باز کشت میکان کاروان بیکه بردند و
 الوای حرم مردی بود او را ابویوب گفتند و او گفت من نخستین الوای مسلمانان باز نکردم غنیمت حرم او را گفت باز
 کرد که سلامت به از چاکه حرب و از چاکه از کشتن فتنی بزرگ بود پس باز کشت و بعد از آن پیغمبر را خبر آمد که مشرکان کس
 از مکه بیرون فرستاده تا بر مدینه تا خنک کنند پیغمبر عبیده بن حارث و حرمه عبد المطلب را بخواند و او را نصیحت مرد
 بداد از مهاجر همه سوار سی اندر خیل حرم و سی اندر خیل عبیده کس از انصار نبود و آن روز که بوجهل بیکه باز کشت میکان
 گفت که محمد دست بچرب برد پس در روز جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش سبی کشیم و دیت تن بودند مشرک ایشان
 عکر بن ابی جهل بود بر آن که بمدینه تا خنک کنند پس پیغمبر صلوات الله علیه بوعبیده را پیش ایشان فرستاد تا این شخص را
 الوای سپید مرور داد و آن الوای را بدست مسلمانان داد و الوای ابوبکر بود و ایشان رفتند و میان مکه و مدینه جای
 نام آن احیاء و اندر آنجا خوش بود و عرب آنجا آمدند و با مشرکان دوتن بودند از مسلمانان که بیکه بمانده بودند بیکه
 بن عمرو بودند و دیگر عبیده بن عمرو و ایشان هجرت بنا کردند که از این سپاه با عکر به بیرون رفت ایشان نیز با
 آن سپاه رفتند و ایشان را گفتند که ما را دل یا شماست شما را یا دیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه آیند

چون سپاه پیغامبر بادیدند عکرمه صف برکشید که حرب کند و سپاه مسلمانان صف برکشیدند و بیستاد ایشان
هر دو پیش سپاه مسلمانان آمدند و نخست کسی از مسلمانان سعد و قاص و تیر انداختن معروف بودند انداختند
و آن تیر بر کس نیامد و لیکن ایشان بتسیدند و آن نخست تیری بود که مسلمانان انداختند و شرکان بر زمین شدند و ابو عبیده
از پسر ایشان نشد دانست که ایشان بسیارند و بآن بدیدند آمدند بیک پیغامبر صلوات الله علیه و کرمه و کرمه و کرمه و کرمه
عبیده بود پسران از آن جمله که این بامه رمضان بود و آن بشوال و هر دو نزد یک بودند و چون عبیده بان آمد بامه ذی القعدة آمدند
صلوات الله علیه سعد و قاص و ابهر ستاد و اورالوی سپید است و اورا پست پیاده داد از مهاجران و آن لوایت است
بن عمرو نهاد تا پیش سعد می برد و سعد را گفت بخاک ما الحاح دارد که کاروان و قریه ای آید مگر کاروانا و قریه ای که قریه ای
نکند و بان کرد سعد بان پیادگان رفت چون آنجا رسید کاروان بدو روزه راه پیش رفت و سعد از آنجا پیشتر
نشد گفت پیغامبر صلوات الله علیه نفرموده است که آنجا بگذرم و بان گذشت جز غزو آن و این نخستین غزوی بود
که مصطفی صلوات الله علیه صلح کرد و بان آمد پس چون ذی الحجه بگذشت و آن سال تمام شد پیغامبر علیه السلام بن بار
خویش پیرون آمد بامه جریان و انصار و محرم و صفر گذشت و این اول غزوی بود که مصطفی بن خویش رفت و بر میند
سعد بن عباد و خلیفه کرد و رفت و پیش او اندر لوی سپید می بردند و عذر از حق بود و بر رفت تا بایو شد و ابو تراب است
میان مکه و مدینه و منزل بن رکت یا مردم بسیار و هم بنزد یک آن دیه و یک رست دان خوانند و این غزو را هم غزو آن خوانند
و غراب خوانند و مهتری بود ایشان را نام او عمرو بن شقی و این مهتر پیش پیغامبر آمد و صلح کرد و پیغامبر علیه السلام بایو می اند
و صلح بان گذشت و حرب نکرد و بدین کاب اندر اینون گوید که از آن سده لشکر که یاد کردیم از این سال دیگر بود و سال نخستین
نفر ستاد و روایت نخستین ایت که یاد کردیم پیغامبر صلوات الله علیه از ابویان آمد چون بدیدند اندر آمد ریح الاول بود
و بخار آوردند که کاروانی از آن قریه ان شام می آید و بایو می فرار و بایضد شریست و مهتر کاروان امیه بن حذاف الجلیلی است و بایضد
مرد با او است پیغامبر صلوات الله علیه بامه ریح الاخر رفت باد و بیت مردان مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را بر مدینه
کرد و لوی مصطفی بدین غزو اندر سعد بن ای و قاص داشت و این را غزو اوطا خوانند جز غزو اوطا و پیغامبر صلوات الله علیه
رفت و بر بایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و می رفت تا آن حد شرب پیرون شد و بجهت تمام اندر شد و بمنزل فرود آمد
که آن منزل را اوطا گویند جز آنکه کاروان از آنجا آمدند و کس اینا نشد و آنجا بدیدند بان آمدند چون دیگر ماه در آمد جمادی
بود دیگر بار رفت و ابوسلمه بن عبد الله سهل را خلیفه کرد و بر مدینه و لوی بدین غزو حجه داشت و منزل است بنزدیک مدینه
ذات الشیعر خوانند پیغامبر را جز آنکه کاروان از این راه نیامد پس بردست راست این منزل رفتند و بایو اندر شد و بمنزل که

آنجا نیز رهگذر کاروان بودند هم نیافتند و آنجا بمنزل دیگر رفتند نام اوسقا الخمل و آنجا درختی بود بزرگ آنرا
النسا خوانند پس بایو آن درخت فرود آمدند و کاروان اطلب کردند نیافتند پس مصطفی صلوات الله علیه
و آنجا دلیت بخشند و آن شب آنجا بودند و آن منکت بنیر آن درخت که پیغامبر همان کرد هنوز مانده است و جایگاه آن
مانده است پس دیگر روز رفتند و بطلب کاروان شدند بمنزل دیگر و آنجا چاهی شدند تا مسرعه پس بمنزل دیگر فرود
آمدند تا مسرعه الرقاد بار دیگر چاهی آمدند تا مشرب و آنجا آب بخوردند بان بصره آمدند و اندکان باد بهیج منزل
و هیچ چاه آب نماند که دانستند که کاروان کتک کنند نه هم آنجا بگشتند و هیچ جای آن کاروان نیافتند پس براه راست باز
آمدند و بان بذات الشیعر آمدند و آنجا مردمان بودند از بنی لخم پیغامبر صلوات الله علیه بایشان صلح کرد و بدیدند بان آمدند
حماد الامرو و اندرین غزو ذات الشیعر بود که پیغامبر صلوات الله علیه طلب مرثع علی علیه السلام کرد و نیافت و از دیر پیرون
شد و بود و بر رخ مابان خفته و جامه از تن وی باز شده بود و روی او خجالت اندر رفته پیغامبر صلوات الله علیه او را پیدا
کرد و گفت قریه یا تریاب و آن بو تراب بر علی بایو و بدین غزو کردی و دوست داشتی که او را بدین کنیت خوانند ندی پس عمار را
گفت من با علی بودم خفته هم اندان خال چون او از پیغامبر شنیدم پندار شدم پیغامبر را دیدم که علی را پندار میکرد علی بخو
دیش او پیستاد و پیغامبر صلوات الله علیه بر دای خویش سروروی علی پاك میگرد و می سرزد پس با علی گفت اندرین جهان بدینخت
از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا قصد کند و بر تو زخم زند و پیغامبر صلوات الله علیه پیش از آنک بغزو ها پیرون شود فاطمه
را علیها السلام داده بود و فاطمه هنوز سیزده ساله بود و بامه صفرا و راجحانه علی فرستاد و پس از آن بغزو ها پیرون آمد و برج
الاول و ازین غزو ها با آخر جمادی الاول بان گذشت پس چون پیغامبر علیه السلام ازین غزو بان گذشت و روزی ده بدیدند پیرون
پامانز مکه یا جماعتی از قریه بن نام او عمرو بن جابر الجعفی و بدیدند تا ختن کرد و تا حد مدینه پامد و چهار پامان اهل مدینه
بر اندان چراگاه از کاو و خر و گوسفند و هر چه یافتند پیروند و براه کت بیا دیه اندر شدند و بمکه بردند و چهار پامان از مدینه
بر سه روزه راه بودند پیغامبر صلوات الله علیه ازین سه روز خبر یافت پس بر پشت با جماعه از مهاجر و از پسر ایشان بلخند
تا آن حد مدینه پیرون آمدند و اندر نیافتند ایشان را و هم پیغامبر بدین غزو علی داشت پس رفتند تا بسرای چاهی بر رسیدند پیغامبر
آنجا فرود آمد و سه روز آنجا بود و پامان سود و بان بدیدند آمد جز غزو پسر الاول و این غزو را غزو بد الاول خوانند و بدین
بد الصغیر گویند و این بد رجایی است اندر پامان و آنجا چاههای بسیار کنده است بقدری اندر و مردی از عرب بود بد نام
آن چاهها را بکنند و اکنون آن چاهها و آن منزل بوی باز خوانند و بان چون پیغامبر بدیدند آمد آخر و جمادی الاخر بن نخستین روز
اندر حب پیغامبر صلوات الله علیه مردی را بخواند نام او عبید الله بن جحش الاسدی و د و آن ده مرد از مهاجر بایان چون سعد بن ابی وقاص

و عبید بن عبد السلام و بوحی بن عبید بن ربيعة و ارقم بن عبد الله اليربوعي و كوهي كفتد هفت تن بودند و پیغمبر
بر حش برایشان مهر کرد و او را گفت که یکا شو چه کن رسید که اگر بگویم او و هم یاران او نیز سبند و تر وند و رفته
نشت و مهر کرد و عبید الله بن حش را داد و گفت بر و بسوی مکه و تاسه روز تروی این رفته و مکنای و چون یکشای
فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو و هر که از یاران یا تو بیاید ستم مکن عبید الله بر هفت نخست روز از رجب سه روز
برفت و آن رفته را یکشاد و بخواند و آغا بنشسته بود که تاد مکه بر و باطن الخلل و بنشین پنهان و خیر مردم مکه بر تاهره
کنند و چه تدبیر دارند و آن چهار پاریان که از بخار دارند چه کردند یکشند و یاد از تاد و یکرا چاه می گویند اندران که من اقلای
ایشان شدم و نیافتم پس باز آمد و پیغمبر علیه السلام فرمود که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود و بحرب اندر ماه رجب
نکردندی و پیغمبر حرمت نگاه داشتی پس عبید الله بن حش آن رفته بر یاران خواند و از بطن الخلل بدو مکه بود یک منزل از مکه
بر راه طایف آنجا که پیغمبر علیه السلام چون طایف شده بود و باز کردید آن شب آنجا رسید و نبود و نماز کرد و پریان روی
کرد آمدند چنانکه یاد کردید پس عبید الله بن حش یاران را گفت من دانم که چون بدر مکه شوی بطن الخلل از بخار باز نیاید
و ما را فرموده است که از شما کسراستم بزم هر که از شما شهادت خواهد بر وید و هر که خواهد باز کردید ایشان همه برشتند
او و کسرا نکشت چون یک منزل بشدند سعد و قاص و عبید بن عروه بدین دو تن یک شتر داشتند که جانم ایشان
بران بود پس شب آن شتر که شد دیگر روز آنرا یافتند و بطلب شتر اندر بادیه شدند و عبید الله بن حش برفت و ایشان بخار
افتادند و عبید الله را باز نیافتند و عبید الله بشد آنجا که پیغمبر فرموده بود و بنشت و خیر می رسید از هر که بر گذشت و عکاشه
سر بسته بود زیرا که ماه رجب بود ماه حرام و اندرین ماه کس حرب نکردی و مردمان از جاها می آمدند و عمره کردند و
ماه رجب و عکاشه سر بسته بود تاهره که او را پند باز نشاند و پندار که حرم گرفته است و یکم آمده است و هر جای
می پرسید پس کان وانی از آن میکان می آمدند از طایف و اندران کاروان میوه بود و ادب فرود آمدند و خواسته بسیار از
ازان باز رکان طایف چون آنجا رسیدند فرود آمدند و ایشان نیافتند و عبید الله بن حش را اند و زبیدند با یاران اندرین
نشسته بنشیند اندر میان ایشان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمر و انصاری و دیگر عبید الله بن المغیره المخزومی
و برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کعب و هشام بن هشام المخزومی بود و چون از عبید الله بن حش بدیدند و آن یارانش بر
و گفتند محمد تن چند فرستاده است تا کاروان بزنند و برینند پس خواستند که بدان مثل بنشینند و کس یکم فرستند تا مردم آیند
پس عکاشه بر سر تل بیک آمد سر بسته و چون کاروان او را سر بسته بدیدند گفتند ماه رجب است ماه حرام و این مردمان بحرب
اند و بحرم کردن آمده اند و پس این حکم بن کعب گفت اگر همه از مردمان محمد انداز محمد را چندان حرمت هست که اندر رجب حرم کرد

تفرماید و خواسته سبند و همه بخار بدان منزل فرود آمدند و از رجب آن شب و دیگر روز مانده بود پس این شب
بر حش بدید کرد و گفتا چکنیم که این خواسته بسیار است و اگر فردا حرب کنیم و بیستایم رجب اندر حرب کرده باشیم و
شکسته و اگر بکند ایدر ایشان یکم اندر شوند و از دست ما بشوند پس بران بهادند که حرب کنند و آن خواسته بیستانه که
ایشان کار اند ایشان را حرمت نیست چون دگر روز بود کاروان بار بر نهادند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبید
بن حش و ارقم بن عبد الله بپانزدهان یک تن بودند پس تری بینداختند و آن عمر و خضره را که مهر کاروان بودند و دند کشتند
و عمر و مردی بزرگ بود بقریش اندر و خلیفه بنی مازن خضره مکه اندر روی شناس بود و باز رکانان بودند چون عمر و پنهان
عثمان بن عبد الله بکریخت و یاز مکه شد و کاروان اندر هم این چهار تن بودند و نهان خواسته و نوفل بن عبد الله بکریخت و
مکه شد و عبید الله بن حش عثمان بن کعب را و برادرش را بکرفت و دستهایست و آن کاروان بر بود و روی بر تافت و پیاده
اندر شد و روی بدیده نهاد یا یاران و خواسته و آن د و اسیر برد پس چربکه شدم میکان از پس پامند و اندر نیافتند و باز
کشتند و عجب داشتند که حرام بشکت و ماه حرام را حرمت نداشت و رجب اندر کس فرستاد بحرب تلخون ریختند
و خواسته سبند و اسیر گرفتند و او را هرگز سلامت نبود و دین او هرگز نپا نبود و عبید الله بن حش خواسته نایمینه آورد
با آن اسیران بنزد یک پیغمبر صلوات الله علیه همه عبید الله بن حش را ملامت کردند و گفتند که قران و بیت پرستان این چلا
ندانند که تو داسی اند ماه رجب پیغمبر صلوات الله علیه آن اسیران باز داشت و آن خواسته نهاد و دست بوی فرا کرد
ایزد سبحانه و تعالی چه فرماید پس پیغمبر علیه السلام خبر سعد و قاص و آن عبید بن عروه پرسید که ایشان یکا اند گفتند که ایشان
بفلان جای بفلان متلاششان که شد و بطلب شتر شدند و بعد از آن خبر ایشان نداد پس پیغمبر صلوات الله علیه راد لشکر
شد از برایشان و رسید که ایشان بدست دشمن افتند پس خبر پیغمبر آمد که قریش او را ملامت میکنند که بیا رجب جنگ کند
و حرب فرموده و اسیر و خواسته بزنند و هرگز هیچ دین اندر حلال نیست و آن مسلمانان که مانده بودند و بجزرت نکردند
کفر فرستادند و گفتند که قران قریش ما را سز نش می کنند ما ایشان را چه جواب دهیم پس خدای عزوجل آیه فرستاد و دل مصطفی
علیه السلام از آن بی غم شد و عبید الله بن حش را معذ و رکود و آن کاروان که ایشان را ملامت کرده بود تدجواشان باز داد و قوله
يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَاجْرَأْ مِنْهُ
مَنْ كَرِهَ اللَّهُ لَكَ الْقَتْلِ لَكُمْ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَعْنَى آيَةِ أَنْتُمْ كَأَنَّكُمْ كَافِرُونَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرِهِ وَكُفْرِهِ
حَرَامٌ بَلْ كُنْتُمْ أَشْرَكًا أَفَتَعْبَهُنَّ إِذَا قَاتِلْتُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ لِيُخْرِجَكُنَّ مِنْ دِينِكُمْ وَإِنْ تُبَدِّلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ لِيُخْرِجَكُنَّ مِنْ دِينِكُمْ
خَدَايَ وَمُسْلِمَانِ أَنْ تَمُوتَ مِنْ دِينِكُمْ خَدَايَ تَقَالِي أَنْ تَحْرِبَ كَرْدَنِ اَنْدِ مَاهِ

رجب و خون ریختن پس عید الله بن جیش و یارانش همه شاد شدند و پیغامبر صلوات الله علیه این آیه بنان مسلمانان فرستاد
که بیکه بودند تا ایشان کافران قریش را بم این جواب دادند و قریش سوی پیغامبر کفر فرستادند که عثمان بن عبدالله و حکم بن کعب را
باز خیر پیغامبر گفتند و فرستادیم که ما را داد و تن که شده اند سعد بن ابی وقاص و عتب بن عروه و حیران بن نهار هر که هر دو بدیدند
ما این سیران را بستانما بآن فرستیم و اگر درست شود که ایشان را کشتند ما هر دو را بیدل ایشان بکشیم و عتب بن حیران افتادند
بطلب ایشان و نیافتند و هم شعبان اند و باز آمدند پس پیغامبر صلوات الله علیه آن هر دو را سیران فدای ایشان کرد و هر دو را بفرستاد
و ایشان بیکه باز آمدند بدین ماه شعبان اند و خدای عزوجل بنیله ماه قیله پیغمبر بآن بیکه کرد ایند از بیت المقدس
و همه جهات را قیله که سجود کرد ندید و بود و عرب را کعبه بود و ترسایان را بیت المقدس بود که آن مکت سلیمان بن داود بود تا
او کرد و بود و جایگاه فاضلت و موسی و عیسی علم ما السلام قبله آنجا کردند پس چون پیغامبر صلوات الله علیه پیغامبری آمد
بیکه نماز کردی و روی سوی کعبه کردی و چون عیدیه آمد قیله جهودان و ترسایان را بود و ایشان روی بیت المقدس کردند
و اهل مکه نیز هر که بت پرست بود و بت را سجود کردی و روی سوی کعبه کردی و خدای عزوجل پیغامبر را فرمود که تو نیز روی سوی
المقدس کن چون نماز کنی تا ایشان را خلاق کنی و با ایشان نزد یک باشی و ایشان را بیدل بپذیرند پیغامبر صلوات الله علیه
چنان همی کرد و آرزویش می بود که او را قبله باز کعبه کرد اندازد کافران کافران ابراهیم و اسمعیل بود و هر روزی عابجی کردی و روی سوی
آسمان کردی و حاجت خواستی پس اول سال هجرت و دیگر سال هجرت به بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در آمد و در شب
بنیله شعبان خدای عزوجل آیه فرستاد قوله تعالی قد تری قلب و جهات فی السماء فلن ولیت قبله من صیها فو له جلد
شطر المسجد الحرام و حجت ما کنتم فوالی من پیغامبر صلوات الله علیه روی سوی کعبه کرد آید هر دو روز و چون پیغمبر
بندیده آمد بماء ریح الاقل اندر آن سال بگذشت و دیگر سال بماء محرم اندر و جهودان را دید و روز دم محرم که روزه داشتند
و آن روز را روز عاشورا خواندند پیغامبر صلوات الله علیه پرسید که این چه روز است شمار ایشان جواب دادند که این روز
که یاری سبحانه و تعالی فرعون را در دیا غرق کرد و موسی را بر هایتید و آن روز موسی علیه السلام روزه گرفت شکر از او است
است ما را این روزه داشتن هر سالی پس پیغامبر صلوات الله علیه و آله مسلمانان را فرمود تا آن روز روزه داشتند و گفت من را
ترم بمنت برادرم موسی بن عمران پس پیغمبر سیران را دید که بخانه روز روزه داشتند پیغامبر صلوات الله علیه آرزو آنکه اند
شعبان او این روز بود پس چون ماه شعبان با خرم آمد خدای عزوجل روزه ماه رمضان داشتند فریضه کرد و هم اندرین سال
فرستاد قوله تعالی ایها الذین امنوا کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم یعنی اليهود و النصارى کتب
مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم همچنانکه بر ایشان که پیش از شما بودند نماز جهودان و ترسایان و عیسی علیه السلام سی روز روزه

و نویشتن و ایشان همی افزودند تا بخانه روز بودند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم روزه را سی روز واجب کرد خاصه آنکه
مناجات و سی روز بود اندر القعدة پس موسی را روز دیگر فرمود و آن ماه سی روز بود چنانکه خدای تعالی فرمود کما کتب
علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون پس گفت آن سی روز که است گفتا قوله تعالی شهر رمضان النبی نزل فیما القرآن هدی
الناس و بینات من الله و الفرقان محمد بن حیران قصه اندرین کتاب سخت نیکو گفته است پس چون ماه رمضان بگذشت
صلوات الله علیه صدقه روز عید واجب کرد و روز عید بیرون آمدن مدینه و بمصلی رفت و نماز کرد و اندر خطبه صدقه
فطر فرمود چون دیگر سال محرم اندر آمد و روز عاشورا بود پیغامبر فرمود که روزه دارند پس اندرین سال زی ماه رمضان پیغامبر
علیه السلام بیدر حیران کرد و خدای عزوجل او را بر مشرکان مکه ظفر داد و آن غرق را غرق کرد و الیگری خواند و این حدیث بدرحدی
بزرگست و محمد بن حیران درین کتاب تمام نگفته بود و این قصه اندر اخبار مقداری و اندر اخبار تفسیر معروفست که هیچ غرض نیست
از مقداری پیغامبر علیه السلام که اندر روزه آید آمده است از آسمان و آن غرض نخستین فقهی بوده است اندر اسلام و نخستین
ظفر بود پیغامبر را بر مشرکان و هم ازین کتاب و هم از کتاب مقداری و هم از کتاب تفسیر آن قدر که یاد آمد که در کرم تا این قصه تمام شد
خبر غرق الیگری که پیغامبر علیه الصلوة و السلام خود و یارانش کرده است پس چون از سال هجرت دو سال بود و بنیله از شعبان
بگذشت خدای عزوجل قبله پیغامبر را علیه السلام بکعبه فرمود و هم بدین شعبان روزه ماه رمضان فریضه کرده است سخت
روزان ماه رمضان چرا آمد پیغامبر صلوات الله علیه که یوسفیان بن حرب کاروانی را آورد از شام از آن مکان بلخوخته
بسیار و با او عمرو بن عاصت و ابویس جهل و خیر مقداری اندرایتون گوید که هفتاد تن بودند و حیران علیه السلام پیامند و محمد
را خبر داد و بیانات داد و گفتا بیرون شو و کاروان را طلب کن و گذرشان بجاهای بدر بود و چاره نیست ایشان را از اینجا گذر کرد
پس پیغامبر صلوات الله علیه و سلم مردمان را کرد کرد و بیرون داشتند فرمود و دیگر گفت که خدای عزوجل مرا وعده کرده است
که خواسته ایشان بمن دهد و دین مرا عین کند و ایشان را بر دست من اسیر کند و گفت که ما هر آینه کاروان بگیریم و مردمان آنها
که کاروان بگیرند و پس رخ ساند بر دهن هفتاد تن رفتند و دیگر روز پیغامبر علیه السلام بولیا به یار مدینه خلیفت کرد و خود
بشتاب رفت و مردمان سوار و پیاده رفتند ازین صطقی و سلاح تمام بر تکر رفتند و با پیغامبر سیصد و شصت تن بودند و
دیگر گویند سیصد و سیزده تن بودند و آن درست ترست که سیصد و چهل تن بودند هفتاد برجهازه و دیگر پیاده بودند و پیغمبر
صلوات الله علیه بر شتر خویش بود آن شتر که نام او عصبا بود که کوش بریده بودند بدو و نیم و ازین سیصد و سیزده از مهاجر هفتاد
و هفت تن بودند و از مردمان مدینه و بیت و سی و شش تن بودند و میان مهاجران اندر آن مهتران ابو بکر بود و عمر بود و علی
ابوطالب و عثمان و رقیه که زن عثمان بود سخت بیمار بود و پیغامبر علیه السلام عثمان را فرمود که تو باز کرد که رقیه بیمار است و از انضا

از مهران سعد بن معاد بود و مهر خنرج او بود پس مردمان گفتند این قدر مردم نیست آن کار و آنرا پیغامبر علیه السلام بشد
ازین مردم نیز چون یک منزل بشد ایشانرا عرض کرد و خنرج را که نزدیکی میداد الله بن عمرو بن لیلی و دوم رافع بن حدیج و سوم زید بن
ثابت و چهارم اسید بن طهر و پنجم عمرو بن ابی وقاص ایشانرا بفرمود تا باز گردیدند پس عمرو و سعد بن ابی وقاص اشتغاف کردند تا او پیش
اشتغاف کرد تا عمر و ابی الخدر ببرد و این هر چهار در یک باز گردانید پس پیغامبر صلوات الله علیه بشتافت که تا باید ر شود و راه بوسفتیا
بگیرد چون بدو منزل آمدند خبر آمد که کاروان هنوز نگذشت پس بنان منزل بنشست و از راه از انبوت رسید تا چون کاروان بوسفتیا
آید و از راه بنشیند یا خبری شود و آنکه او کاروان باز گرداند و جبرئیل علیه السلام پیامد و پیغامبر از داد و وعده کرد که خدای
اندین غرض همه حال تراضرت کند پس پیغامبر علیه السلام در وقت از آن رکان مهاجر بخواند یکی طلحه و دیگر سعد و ایشانرا بجا
بنشاند و بیادیه فرستاد سویی راه تاجر بوسفیان بخوید ایشانرا بیادید راه کردند و بحرب بدو رسیدند پس پیغامبر در وقت دیگر
را بخواند یکی داود بن احمد بن عاصم الجعفی و دیگر عدی بن عمرو و ایشانرا بجا ببرد و کفایت کرد تا بر سر چاه بدو رسید
به پند که خبری از کاروان دارند و عرب را این چنانست اند بادید که چون بر سر چاهی بایستد کاد وانی فرود آید علف و طعام آورند
و مردم کار وانی فرود شدند و با ایشان باز رکانی و خنرج و فروخت کنند پس این جهتی و بارش رفتند و بر سر چاهها بدو آمدند مردی
دیدند که نمانشده و علف آورده با انتظار کاروان و ایشان بزد یک چاه آمدند و شتر را بخوابانیدند و پیامدند که آن مرد را بر سر
دو زاده اند یکی مرد یکی را بقاضا می کرد و میگفت آن سیم که بر سرست بدن آن دیگر گفت فردا کاروان آید بر سر چاه من چیزی
و سیم توانم ایان چون این سخن بشنیدند هیچ نکشند و مطهرها بر آب کردند و بر شتر بنشستند و پیغامبر از دادند
و هم آنکه که ایشان از سر چاه بان کشیدند بوسفیان و عمرو عاصم فرزند از کاروان و بوسفیان بحدیث باند آمدند بود
و خبری بر رسیدن پیغامبر و یا رانش چون بدو منزل بر رسید کاروان آید داشت و گفت شما اینجا می باشید تا من بر سر چاه بدو
شوم و خبری برسم تا کس از ایشانرا بداند از یاران محمد بطلب کاروان یا نه پس چون بر سر چاه رسید آن مرد را که بر سر چاه نشسته بود
بر رسید که توجه نامی مرد گفت محمد بن عمرو و کفایت آن کدام قبیله مرد گفت از جهینه بوسفیان گفت از دزدان پیر هیچ خبر داری تا
امروز کس از ایشان بر سر این چاه آمدند یا نه آن مرد گفت اکنون دوتن آمدند و آب بر گرفتند و جازا که از آب دادند و بر نشستند
و بر رفتند کفایت ترا هیچ گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن گفتند و نه من با ایشان بوسفیان شتر را بکدام جایگاه خوابانید
بودند جایگاه بوسفیان نمود بوسفیان آبخار رفت که ایشان شتر خوابانید بودند و شتر سرکین آفتند بود بوسفیان از آن
سرکین پاره برکت دست گرفت و بمالید و خرما دانه از آنجا بیرون آمد و عمرو عاصم را گفت این مردم این مدینه بودند و محمد آمده است
و بر راه مانسته است یا گروهی فرستاده است عمرو عاصم گفت تو چنانی گفت مردمان مدینه شتر را خرما دهند و بکس بجان

جل

شم

اند شتر را خرما دهند بجهت ایشان پس بوسفیان بر شتر نشست و با عمرو و یحیی بکاروان شدند بوسفیان مهاجر کاروان
باز داشت و مردی با بزرگرفت نام او مصمم بن عمرو العفاری و او شتری داشت سخت دوند و میان کاروان تا که
شتر دوند راه بود و شرط کرد که سه روز بروم و بوسفیان گفت که چون بشهر اندر شوی فریاد خواه و بر سر کوه
بوقبیس شو و بانک کن چنانک اهل مکه بنشینند و میگوی مرا بوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد
یازد آن یثیب آمده است و بر راه کاروان نشسته اگر تا نخواست بکاری باید پاید و الا آنک هیچ نتوان یافت
مصمم برفت و او کاروان را مهاجر بجا داشت و پیغمبریم آیتا بنشست بدو و منزلی بدو و چشم می داشت که کاروان بر سر چاه بدو
و چون مصمم برفت سویی که پیش از آنک او میگردید رسید عاتکه دختر عید المطلب غم پیغامبر بخواب دید چنانک مردی شری
نشسته بمکه اندر آمدی و سیطهای مکه را ایستادی و بانک کردی که ای مردمان مکه مروید که شتر را بکشند و هر که بخارد
باز نیاید و همچنان بر شتر نشسته بیامدی و بر بام کعبه شدی و بانک می کردی پس بکنی از سر کوه بوقبیس بکنیدی و از
سر کوه فرود آمدی و آن سنگ پاره پاره شدی و بمکه اندر هیچ سراپای نمادی که از آن سنگ پاره آیتا بنشستی پس در یک
روز عاتکه عباس بن عبد المطلب را این خواب بگفت و عباس بر رسید و گفت ای خواهر این خوابی سخت زشت است و همه اهل مکه
را بگفت که نمی سدین رگ این خواب را بپنهان دار و یا کس مگوی تا بترکم که چه باشد و عباس بیرون آمد و نمکین و بمرکت رفت
و خانه را طواف کرد و عتبه بن ربیع بن عبد المطلب دوست عباس بود و بمرکت نشسته بود عباس بر او بنشست و او عباس
را گفت چه بوده است که در وقت شکرده عباس گفت سلامت گفت آخر بر عباس و را گفت که نباید که کسی این سخن بداند کفایت
نداند عباس آنکه خواب عاتکه او را بگفت بر عتبه از آن کت بیرون آمد بوجهل را دید و آن خواب او را بگفت بوجهل گفت این
سخن میندیش که بی هاشم همه دروغ زنت مردان و زنان و ما زن دروغهای محمد بر سیم دیگر پاره بدو و غ زنان بی هاشم اند
اقا زید عباس گفت این چه سخنیست که میگوئی بوجهل گفت این چه خوابست که آن عاتکه حکایت می کنی که او آید و نوازش گفت
و بخواب دید عباس گفت من خبر ندارم کفایتی داری که مرا از زبان تو حکایت کند و اگر این خواب را از بدید نیاید ما صبیحه
بنو سیم وید خانه کعبه فرود آوریم که بجهت اند مرد و زن نیست دروغ زنت بی هاشم تا همه عرب را درست شود و غ
زنی شما عباس مردی خاموش بود و خمول از آن مجلس برخاست و بجهت شد بوجهل و آن کسان بجهت زنا را بگفتند و خبر بگفتند
که بوجهل مر عباس را بگفت پس چون شبانگاه بود عاتکه و صبیحه دختران عبد المطلب با همه زنان بی هاشم پیامدند و عباس
گفتند که چرا خداستان می باشی که بوجهل نام زنان بی هاشم برده نام دختران عبد المطلب و تو خاموش باشی و سخن نگویی و
اوندی که او همه مردان و زنان بی هاشم را اندر میان رسوا کند و تو سخن می گوئی دستور دهم تا ما بیرون شویم و بوجهل

را بدین سخن که گفت جواب دهم لیکن نخواستم که بدستوری تو رویه که تو امروز بنی هاشم را پستوایی و ما این بی خردی با
تو نکردیم عباس گفت او این صیغه نیارد بنشین و اگر او ازین سخن چیزی گوید من جواب او باند هم شما باز کردید دیگر و در
بزرگت اندر آمد و بجایگاه خود بنشست و قریش هر کس مجلسی گرفته بودند بزرگت از بطحای مکه یا نکی برآمدند هم همه از مکه
پروان آمدند و دیدند سوی بانگ و عباس طواقمی کرد و آن صمصم که آمده بود بانگ می کرد خالت همه کس را از او
بشستند و همه خلق نرفته شدند زیرا که بمکه اندر هیچ اهل بی نبود که نه او را دران کار و ان بضاعتی بود بوجهل و عتبه
و همه مهران پستانند و بانگ و غیر کردند و در روز سان کارزار کردند و در روز سوم پروان رفتند و بمکه آمدند
رئیس و همسری نبود که رفت و یا بیدل خویش فرستاد مگر قبیله بنی هاشم که ایشان مهران بودند و بوجهل و عتبه را برایشان
نبود و بنی ایشان دران کار و ان بضاعتی نبود و عباس خواست که ترود بوجهل بزرگت اندر شتعت کرد و گفت که ما اینم که دل
تو آن بنی هاشم یا محمد است و شما همه بمکه اندر جاسوسان و پید و لیکن اگر ما را بدین حرب اندر نظر باشد باز ایم شما را
بنی هاشم را از مکه پروان کنیم و قریش بروی عباس اندر پهنین بگفتند عباس گفت من پریم و حرب را نشایم ولیکن پسران خویش
را بفرستم و عباس را چهار پسر بود یکی فضل دیگر عبدالله و سید یکر عثمان و چهارم زید ایشان گفتند اگر هر چهار نفر بی تو را بود
ولیکن ترا این باید آمدن عباس گفت یا ای ویکراهیت نیست کرد و بساخت پسرانش گفتند ما یا تو پیام گفتا خواهم و دستوری داد
و برقت یا یکی مولای خویش برادر زادگان برو کرد آمدند و گفتند تو مردی پیری ما را نهادت باز ندارید ما با تو نیایم
خوایم ایشان دانستند که او از خشم قریش می گوید و از کراهیت رفتن راه تن از برادر زادگان یا او رفتند و پسران بوطاه
را یکی نام طالب بود و دیگر عقیل و سید یکر را نام نوفل بن ابی طالب و امیه بن خلف الحنفی خواست که ترود که پروان و او را در و پسر بود
یکی صفوان بن امیه و دیگر عبدالله پسر کهرافرمود که برود او را دوستی بود نام وی عقیل بن معیط آن بود که خنود در روی
انداخته بود بوجهل مرز عقیله را بگذاشت و گفت امیه را بگو تا باید که چاره نیست که او را با خویشین ببرد که او مردی پنه
و مردمان اندر روی وی نکرد و اگر او بیدرماند همکس از مکه بنیاید پسر عقیله سوی امیه آمد و او بزرگت اندر نشسته بود بمیان
جماعت قریش عقیله او را گفت تو بدین جمع خواهی رفتن امیه گفت شما خود پستاند یا شاید عقیله گفت ازین خواهش مرا برو که من
بفرمان تو خنود بر روی محمد انداختم و او بود اگر تو بنی هاشم یا امیه گفت من پریم و پس جواست او را بفرستم عقیله گفت از عباس
من نه ای و او هم محمد است و می رود تو شرم نداری که گویی نرم پسر عقیله هر چند گفت اجابت نکرد عقیله کس خانه فرستاد تا بحرفی
عود پیاوردند و آتش اندر آید کردند و لحنی خود بر آید نهادند و زیر دامن امیه نهاد و چرخ از ان زمان پیاورد و نهاد امیه
این چیست گفتا تو محراب نیاری آمدن آن کنی که زنان بگذاشتن عود زیر دامن گیر و دولت همی ریس و بنشین چنانک زنان امیه را

از ان اندوه آمد و تنگ داشت و آن مجروحان دولت را بینداخت و او را در شام داد پس برخواست و برک بساخت خود را
و بوطیب بن عبدالمطلب چهار بود سخت و شوق رفتن و خواسته بسیار داشت و او را بر مردی از مهران نام بود چهار هزار
درم نام او عاصم بن هشام بن مغیره المخزومی از مهران بنی مخزوم بود و عاصم بدل خویش یکی را بفرستاد پس بوطیب او را گفت اگر تو
خویش بیدل من بروی من آن چهار هزار درم بفرستی من پسر عاصم بن خویش برفت جماعتی از بنی مخزوم از خویشان و موایان
خویش و آن صمصم بمکه آمدند سه روز پیش بود پس هزار مرد از مکه پروان شدند یا اسبیا نازی و اشتران روندن پاد
یا سلاح تمام چون از مکه پروان آمدند بوجهل آن سپاه را نام بگذاشت و شاد شدند از لشکر گفت که محمد ایدون پندار که
بوسفیان و عمر و خضر است که از طایف می آید بالمخزومی و ما میوه و لحنی ادیر و چهار تن با آن کاروان بودند تا محمد بنی چند
بفرستاد تا آن کاروان را بزدند و عمر و را بگذاشتند ما امروز او را نمایم که خواسته خویش و زی خویش چگونه نصرت کنیم و خلق را
از چون بر هاشم و این برادر عمر خضر را با خویشین ببردند و او را گفتند که ما بطلب خون برادر تو می شویم تا آنک برادر ترا
کشت و آنک او را فرمود هر دو را بکشیم و ازین حال نه بوسفیان جز داشت و نه پیغمبر چون جعتی از سران چاه باز آمد بایار
خویش و جگر کاروان بدادند که فریاد بسیار علیه السلام از آنجا بر گرفت و پیشتر آمدند یک یک منزلی بدیده پیش
منزلگاه نام او صفرا میمان دو دیده اندر پیغمبر علیه السلام گفت این دیده را چه خوانند گفتند یکی اسلح و یکی را بگری گفتند
که باشند عرب گفتند دو قبیله یکی بنی فهار و دیگری بنی غایم را علیه السلام آن نام بقال خوش آمد نام آن دیده و نام آن مرد
آنجا منزل دیکر میمان کوه اندر شد و بدست راست بر تافت و بجای آمدن تاشرف ات القرن بنزدیک چاه بدو یک منزل بوسفیان
را چشم می داشت تا کاروان بیدر و فرود آید و بوسفیان با عمر و عاصم چون از سرچاه باز گشت و صمصم را بمکه فرستاد سه روز
بنان منزل بماند پس عمر و عاصم گفتند این چه باشیم که محمد بماند دیگر است از مردمان مکه و تا ما را از مکه کس آید بسیار چیزها تا
بوزن پاتا کاروان از آنجا برادران و راه بیایم و می ویر تا هر روز بمکه نزدیک باشیم و از بیژب و محمد دور تر پس بوسفیان
کاروان بر گرفت و از راه برفت و چاه بدو بدست راست گذاشت و روی سوی دریا نهاد و از لب دریا روی سوی مکه
نهاد و سوی جده و پنج روزه راه بر خویشین دراز کرد و پنج روز برب دریا برفت تا ایمن شد و بجای مکه آمد و برسد در
راه از مکه و خبر شنید که از مکه سپاه پروان آمدند و دی روز بدین منزل پروان شدند و سوی بدو شدند و روی سوی محمد
نهادند و آن مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر که از مدینه آمدند و سفایر صلوات الله علیه باب قریش
بود و کاروان را چشم میداشت که بیدار آیند پس جبریل علیه السلام پامد و خبر ازین که بوسفیان آن کاروان را بجهانید و لشکر از
مکه پروان آمد و ترا و عده نصرت کرده است خدای عزوجل بر کاروان یا بر لشکر پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با برادران کرد و گفت

که یوسفیان کاروان را از راه ببرد و بجهانید و لشکر قزلباش از مکه بیرون آمدند یاران پیغامبر تافته شدند پیغامبر علیه السلام
فرمود غم مندارید که خدای عزوجل ما را نصرت و مدد کرده است یا بر کاروان یا بر لشکر یاران گفتند یا رسول الله دعا کن تا
بر کاروان نصرت دهد که آسان تر بود و حریف کمتر بود و ما تا ساخته بحرب بیرون آمدیم بی سلاح خدای عزوجل آید فرست
و از بعد که الله احدی الطایفین انهم الکرم و توفیق ان غیر ذلک است التوکل علی الله و یزید الله ان یحق الخیر لکما
و یقطع دابر الکافر الخ و لعلکم العاجلون گفت شما را خدای عزوجل و مدد کرده که شما را بر یک گروه نصرت دهم و شما را خوا
که آسان تر بود و خدای عزوجل آن خواست که دین را نصرت کند و حق ظاهر شود پس چون یوسفیان بر راه بر سه منزل کردند
که لشکر گذشت و سوی مدینه شد و پسرانش با سپاه بودند هم آن آنجا کس فرستاد پیش لشکر و مهتران گفت اگر از این خواسته
خوبتر بیرون آمدید خواسته سلامت برست و من بیک شدم باز کردید تا حریف و خون بخون بتوز که هر که با محبت همه
اهل بیت و خویشان ما اند و ما را بخون ایشان حاجت نیست پس چون کس یوسفیان بر رسید لشکر بحقیقه فرو آمده بود
بر سه منزل پس کاروان اختلاف کردند که و می گفتند بر و می گفتند باز کردید و عتبه بن ربیع خواست که باز کرد و مرد
گفت باز باید کشتن بوجهل گفت بخدای که باز نکردید تا چاههای بد رنشور و آبهای خورید و ده روز تا سیم تادزدان
مدینه از مایه بند و جز این لشکر در همه عرب برود و همه عرب از مایه بند و نیز کس از پسر کاروان مایه در رفتن و عاصی خضری
گفت تو قبیله عتبه و ما بطلب خون برادرت می شویم و عتبه باز خواهد کشتن او را بکوی تا باز نکرد پسر اگر باز کرد تو سواد
خوبتر از بنی عتبه و بنی عبد الشمس کسل و از ایشان پزار شو و سوی بنی مخزوم کرای قبیله من تا بروم و خون برادرت طلب کنم
عاصم سوی عتبه آمد و این گفت عتبه گفتا برادرت را چندان خطر نیست که از بهر وی این همه خلق حریف باید کردن تو اگر خوا
که از بنی عبد الشمس باشی باش و اگر خواهی پزار شو و هر یکا خواهی باش عاصم سوی بوجهل آمد و او را از بنی مخزوم عتبه گفت
بوجهل میان مردمان اند بود مردمان گفت عتبه را باز بشن اند افتاد و این شلیت که بعرب اندر گویند آنکس که از چیزی بشه
و بوجهل را بلقب مصفر الاست خوانند و بیاری زرد کون باشد و از بهر آن این لقب بود او را که و بر اعطت تا سود بود و بفرست
و خون از وی آمدی و بر از ادبای وی بدید بودی و از پس که خادری آن جایگاه خوابه و در بر آیه شرح و زردی آمدی و بر جاده نشستی
و کاروان قزلباش آیین چنان بودی که زعفران بر خویشان مالیدندی و باب زدن و برتن کردن بی تا همه تن ایشان زرد شدی
و بالک نداشتندی زیرا که از همه بویها خوش ایشان زعفران عزیز دارند و زعفران از کرمانها و حد و حدان و زرد و عود و غیره
آنجا از دریا بسیار افتد و از آن بود و مشک آنجا هم بسیار بود که از هندوستان براند و در میان پسر بوجهل زعفران کاه کاه برد
کون زدی تا آن زردی زعفران برد کون و از این نشان گرفتند و مردمان پنداشتی که آن خون او را بوی خوش است که بر د کون

فرد
است

و کس ندانستی که آن خواست و مردم از بهر این او را زرد کون خواندندی و هر که او را عیب کردی یا دشنام دادی او را
چنین گفتی پس او گفت عتبه را باز بشن اند افتاد عتبه گفت قدا آگاه شود آن زرد کون که که با بدیشش که در افتاد است
و عتبه نیت رفتن کرد مردم یا اختلاف اند افتادند که و می گفتند باز کردید و می گفتند باز نکردید و طالب بن ابی طالب
عباس گفت ای عمر باز کردید عباس نیارست باز کشتن ازیم بوجهل و قزلباش و بیکه مردی بود از بنی نضیر و خلیفه بنی نضر
بود و از بنی نضر و روی ششام بود و سخن او بشنیدندی و فرمان او بردندی و با او جماعتی بسیار از بنی نضر و با لشکر بود و
نهر را گفت باز کردید که خواسته شما سلامت بیکه رسید شما را حریف چه باید کردن و بنی نضر و بخواه مرد بودند چون خلیفه از
کشت ایشان جمله باز کشتند بقول او و بیکه اندر قبیله بودند که قوی از آن قبیله بدین لشکر اندر بودند مکر از بنی عتبه بن کعب که خود
از مکه تافته بودند که ایشان را از کاروان بضاعی نبود پس این بنی نضر باز کشتند و همه لشکر خود هزار و صد مرد بود چون
بنی نضر باز کشتند نه صد و بخواه مرد بماندند بوجهل بر رسید که دیگران نیز باز کردند همان شب از آن منزل بر رفت و شتر
شد سوی بدر و همه لشکر باری رفتند و نیز کس از نکشت و جبریل علیه السلام پیغامبر را خبر کرد که کاروان گذشت و لشکر آمد
پیغامبر علیه السلام باز کرد که گفت مشورت کنید تا چه کنیم و همه یاران مهاجر و انصار کرد آمدند سوی پیغامبر علیه السلام
چگونه و چگونه غنستین کی ابو بکر رضی الله عنه بر پای خواست و گفت یا رسول الله همه آن کنیم که تو گوئی و تو خواهی ایشان همه
خویشان متبذ و لیکن ما بقر و میزد و دین تو پذیریم و از ایشان پذیرا شدیم و جان و تن فدای تو کردیم و در پیش تو ایستادیم
حرف کنیم تا خدای عزوجل را نصرت دهد و دین تو آشکار شود و کافی از جهان بر خیزد یا همه در پیش تو کشته شویم پیغامبر
علیه وآله وسلم او را دعا کرد و گفت نیکو گفتی یا ابوبکر بنشین و پیغامبر آن پست از انصار میخواست و اگر نه او دانست که مهاجر او را
یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار میخواست و از مردم مدینه که باز کردند زیرا که آن شب بقیه پست کرد و نبودند سعد بن عباد
پیغامبر با صلوات الله علیه وآله گفت یا من مدینه ای پیغمبر علیه السلام گفت مرا هنوز پیغام و امر از خدای عزوجل نیامده است شما برو
و من یارانم برستم و چشدم ارم که خدای عزوجل مرا چه فرماید سعد بن معاذ گفت اگر چنین است ما از خون تو و نصرت تو پزار می
مدینه نیایی زیرا که تو یا ما می نای و چون مدینه آیی آنکه نصرت تو ما واجب شود پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت روستا پس از
دو پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم رسید که او گوید که ما نصرت ترا پست اندر مدینه کردیم اگر ایشان مدینه آیند ما تر بار در مدینه
نصرت کنیم چون ابوبکر بنشین پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا مردمان مشورت کنید تا چه کنیم و چه باید کردن عمر بن الخطاب برای
خواست و چنانکه ابوبکر گفت بگفت پیغامبر او را این دعا کرد و گفت بنشین دیگر با گفت ای قوم مشورت کنید مقداد بن عمرو و بر پائی
و او نیز از مهاجر بود گفت یا رسول الله شمشیر زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عزوجل چنان نکویم که بنی اسرائیل موسی را

گفتند که از سبب انت و تربیت قضا لا انا همنا قاصد و است گفتند تو یا خدایت برو و حرب کن و ما اندر بشنیم
تو ما را بد مایاری کن و ان خدای عزوجل نصرت در میخواهد که ما خود حرب کنیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت نیکو گفتن بشن
که من خود از نیت شما جمله مهاجران آگاهم و نیت شما اندر شک نکم باز گفت ای مردمان مشورت کنید تا چیکم مردمان را بدین
سخن درست شد که انصار را میخواستند سعد بن معاذ را پای خواست و گفت یا رسول الله مکر ما را بدین کار و بدین سخن کافی نیست
گفت آری من قوت شما همی خواهم و من بدین کار نیز وی خدای تعالی ام و پس بواسطه مدد شما سعد بن معاذ گفت چیکم باید
ما بقی بگر و دیدیم و ما بقی نیت کردیم و ما ترا پذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد جا نهای خویش می کنیم و خون خویش پیش تو
بریزیم اگر قریش آید همان و اگر عرب آید و اگر عجم آید همان و اگر اهل روم و حبشه آید همان پیش تو ایستاده ایم و ترا نصرت کنیم
و باد دشمنان تو حرب کنیم اگر بعد یته باشی و اگر بصره باشی و اگر با اذنی باشی و اگر بدریا باشی و اگر بکوه باشی ما با تو ایوان تو
بر تکریم پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدین سخن شاد شد و سعد را فرمان خواند و چشم و روی او بوسه داد و گفت یا سعد
جزاك الله عن ذنوبك وعن مرققاتك وعقدك خيرا و نم انكه ان تاذي لشكر بركت و سوی بدر پیش شد
بدرید و فرستکی فرود آمد و چشم داشت که لشکر قریش بر سر چاهها فرو و آید آنجا پیروی دیدن از عرب و پیغمبر را شناخت
پیغمبر صلوات الله علیه و آله او را گفت ای هر چه خبره آری از کار و ان مکه که با یوسفیان بودند آن پر گفتا که کار و ان بسا است
و لشکر مکه آمدند که با محمد و اهل مدینه حرب کنند پیغمبر گفتا خبر قریش چه داری و محمد با اهل مدینه یکاست آن پر گفتا نگویم تا شما
مرایکونید که شما که آید پیغمبر صلوات الله علیه و آله گفت ای پر بگوئی تا ما بین بگویم آن پر گفتا ایند و ن شنیدم که لشکر مکه بقلان
روز پیر و ن آمدند و قلان روز از حنفه بر گشتند و اگر آنک مرا گفت راست گفت ایشان بقلان روز فلان جای بودند و محمد
بقلان روز فلان جای بود و اگر راست گفتند امروز فلان جای است و راست هم آنجا که گفت که پیغمبر فرو و آمدن بود با بقرن
پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون آن بشنید جهان را براند و بر رفت و یاران را گفت که لشکر قریش بقلان جای آمده است و فردا بجر
آیند چون زمان و دیگر بگردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب علیه السلام و زبیر بن عوام و سعد بن وقاص را بفرستاد
بسرچاه بدر گفت بگریه تا خبر لشکر چه یابید ایشان بسرچاه بدر آمدند با آخر روز قریش بموضع فرستکی بدر فرو و آمدن بودند
و چهار تن را از چاکران و دهیان خویش بسرچاه فرستاده بودند تا آب آوند و خبر پیغمبر بپاوند چون امیر المؤمنین علی را بجا
بدریدند یا یاران بر رسیدند و گفتند این جهان کان محمدند و بگریختند علی یا یاران جهان کان از پیر ایشان تا خند و یکی غلام سیا
را بگریختند نام او عریض و کنیت او ابولیسار و حبشی بود و غلام عاص بن سعد بود و کوهی گفتند غلام شیعه بن حجاج بود و او را
پیش پیغمبر آوردند امیر المؤمنین علی گفت توان آن که ای او گفت من از ان قریشم گفت لشکر کجاست گفت بدر و فرستکی آمده اند

و ما را بطلب آب فرستادند گفتند یوسفیان بالشکر است گفت یوسفیان ندانه کجاست آن غلام را بفرست
و گفتند تو دروغ همی گویی که توان یوسفیان و ما را راست می گویی چون بسیارش بزدند گفت آری من آن یوسفیانم
گفت با یوسفیان کیست و مردم چندند و شتر چندست و زخم از وی باز گرفتند چون بسیار بر رسیدند گفت من یوسفیان
ندانم من از لشکر فریخته آمده ام بید پیغمبر صلی الله علیه و سلم غمان می کرد چون سلام بداد گفت من عجز از شما گشایم
چون راست همی گوید او را میزدند و چون دروغ میگوید او را راست گوی میدادند اکنون راست میگوید که من از لشکر فریخته
و گفت که لشکر کجا فرو و آمده و یوسفیان بیکه رسید پس پیغمبر او را بخواند و گفت لشکر کجا فرو و آمده است راست گویی و
غلام گفت فلان جای فرو و آمده اند گفتا چند مرد ندگفت نهصد مردند پیغمبر صلوات الله علیه گفت مر غلام را که گفته اند
که ما چندیم غلام گفت من ندانم ولیکن من خانه که هر روز ده شتر بکشند و این روز که من آمده ام از دیکه همان همان فلان
بودند جمله مردم خرد و بزرگ و آن روز یزید شتر کشته بودند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود بجهت آمده که من گفتم نهصد مردند
یا هر از مرد ایشان جمله نهصد و بیست و نه مرد بودند از ایشان صد سوار بودند و دیگر بر شتر پیغمبر غلام را گفت از مهران بالشکر
کیست غلام گفتا عتب بن ربیع و شیب و امیه بن خلف و عقیقه بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب
و یو جهل بن هشام و حکم بن حرام و نام آن مهران محمد بود از هر چه اندر مکه میر بودند همه آنجا بودند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
یا را را گفت هر که را بشکر اندر بگریست سوی من آمدند پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغمبر آمد صلوات الله علیه
و آله و سلم گفت یا رسول الله صواب نیست ما را ایند بودن فردا لشکر قریش بدر آیند و چاهها بگیرند و ما آب یتیم استیم ما را
بسرچاهها باید شدن و یک چاه هر کدام بآب نزدیکتر بگیریم و حوضی بزرگ هم پر ملوی چاه بگیریم و مشکها بر آب کنیم که بچربانند
توان کشیدن و دیگر همه چاهها کو کنیم تا چون ایشان بآید ایشان را آب نبود و ما را آب بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت این
صوابست و همان شب سیاه بر گرفت و بر سرچاه بدر فرو و آمد و یک چاه بر آب گرفت و دیگر چاهها کو کردند و پیغمبر صلی الله
علیه و سلم آنجا بخت و بخواب دید چنانک لشکرش بر آکند شدنی و بی کسی نمایی چون پندار شد یاران را چون پندار شد یاران را
بگفت و تاویل خواب چنان کرد که ایشان بهزیمت شوند و خدای عزوجل فرمود از بر یکم الله فی منامک فلیلا و لولم یکم کلمه
لفشلتم و لتنازعتم فی الامر و لکن الله سلی لکم بطریق القدر و یکر روز قریش پامندند که چاهها بگیرند و آب برکشند چون چاه
بر رسیدند جز شنیدند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده است و سرچاه گرفته ایشان هم بخافرو و آمدند و پیش ایشان اندر تالی یک
بود بزرگ چنانک بیکه بگرانند بختی و آواز می شنید بختی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکوشه بدرچاه اندر تندی بگریه و ایشان را
کوشه بودند از چاه دور تر و یابان و وادی چنانک خدای تعالی فرمود از انما یأیدع الدنیا و ما یأیدع القنوی و لکن

امضا منكم ولو توافقت في الميعاد ولكن ليقضي الله امره انفعولاً كذا بگوشت بود دید به آب نزدیک
وایشان بگوشت بود ند بآب دورتر و اگر شمارا و حد کرد بنی کرد آمدن چنین کرد تا منی و لیکن خدای تعالی کرد آورد ناقصی
کرده است براند پس چون یک روز بود ندایشان از اخبار گرفتند و بر سر تل رایت برآمدند و نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرود آمدند چنانک یک بانک زمین و پیغمبر را می دیدند از لشکرگاه خویش و ایشان یکان یکان بر سر تل می آمدند و می گزاف
چون عتبه بر سر تل آمد بر اثری سرخ موی نشسته پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ایشان بیای خود بگو برآمدند و ایشان از کسب
نگرد مگر خداوند شتر سرخ و اگر فرمان او کنند ایشان را هر آید پس چون ایشان بر سر تل رایت برآمدند و آن تل بزرگ بود چند کوی
و لشکر پیغامبر نکرستند از دوردیاران پیغامبر چنانکه آمد و پیغمبر یاران پیغامبر علیه السلام ایشان را چنانکه آمدند اسلام
دلیشدند چنانک خدای تعالی فرمود و ازیر بگویم اذ النقیص فی اعینکم قلیلاً و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرکم
مفیقولاً لایهلک گفت شما را چنانکه ایشان اندک نمودم و ایشان را چنانکه شما اندک تا آنج قصاکرده ام باشد پس سرکان فرزد
آمدند و هم آنکه مردی را بفرستادند نام او عیرین و هیالحمی اسلما تا از احرز کند و آن در نکرده تا چندند مرد پامند و کرد برگرد
لشکر اسلام یکشت و دیدند و باز کشت و ایشان را گفت سیصد تن اند و بیشتر اند و لیکن بنکر که جای کین است باز پس
تاخت از هر سوی تاشب کس اندید گفت کس کین نکرده است پس بوجهل گفت اگر ما را حارب باید کردن این قوم یا ما نه پس آیند
ولیکن با خدا ای آسمان حرب کنید چنانک محمد گوید یا را از بدین سخن فوس کرد بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس مردی بود نام
اسود بن عبد الاسود ان بنی مخزوم سوکت خورد که من از حوض ایشان آب خورم پس پامند که برب حوض آید حرم عبد المطلب
شمیر بر و آمد و یک شمیر بر پای او زد و پای او جدا شد و مرد پستاد و بشکم می رفت سوی حوض و کفایت خویش بر چون
افکنم و اگر عیرین روایند تا آب ایشان پلید شود پس خویش حوض را فکند حرم شمیر دیگر زد و او را حوض اندر یکشت و آن آب
حوض پلید کشت و کرد و می از شرکان پامند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه و آله
فرمود بکنار آید تا بخوردند که هر که از آن آب بخورد از شرکان کشته شود و پیغمبران بود که پیغمبر فرمود پس شرکان بر سیدند از یاران پیغمبر
زیرا که خدای عز و جل چون پیغامبر را نصرت دادی هم او در دل کافران افکندی پس مردی از مهمتان نام او حکم بن حرام مرد ما را از انکون
که ای مردمان قریش باز کردید هر چند ایشان بعدد کمرند از شما و اما ایشان مردمانی اند که مرگ را کار کنند و از مرگ یا ک نمانند پس
عامر خضری را گفت که بر خیز و خون برادر طلب کن عامر خواست و میان لشکر قریش بانک کرد و پیغمبر پس مردمان همه او را با
کردند که بان نکرده و تا خون برادرش بخوریم و آنکس که او را کشت بکشیم پس حکیم بن حرام پامند سوی عتبه بن ربیع و گفت یا ولید تو
کردن که امروز این لشکر باز کردی و این حارب از میان بگیری و قرآن ترا باشد اندر مد عرب عتبه کفنا چگونه کم این پیغمبر صلی الله علیه و آله

ن

که مردم باز کردند و مادر بوجهل با نام خطلیه بود کفنا یا ابوالولید او از مردمان از بن خنصره می دید دارد و عمر خلیفه
تو بود و دیر عمر و از خویش بد تا این سخن فرو نشیند و این مردمان باز کردند سلامت عتبه کفنا سپاسم بر امیر عتبه پیر
آمد میان لشکر قریش و قریش بر روی کرد آمدند و او کانی بدست داشت بر مکان تکیه کرد و پستاد و مرد ما را خطلیه کرد و گفت
معاشر قریش جنت کنید شما یا محمد و یا یاران جنت میکنید که ایشان همه خویشان شما اند چگونه بگریزند از روی ایشان و شید
چگونه زندایشان مردمانی اند خواسته و خانه از ایشان شده و عجزی افتاده و جان برکت دست نهاده و مرگ بر دل خوش کرده
و تا شما از ایشان یک تن بکشید ایشان دوسه تن بکشند و اگر این کار از بن خنصره می کنید عمر خلیفه من بود شست
او برادرش را هم و بگویند که عتبه ما را باز کردند و او بر سید و بندگی کرد که من باک ندارم بوجهل را بخیزند که عتبه چنین
گویند و مردم را از حرب باز میگرداند پس بوجهل بشتاب پامند و عتبه را یافت که خطبه می کرد و آن سخنان می گفت او را دیگر
بار گفت باز از این محمد یاد اند و شستن افتاد اگر باز خواهی کشتن تو باز کرد که کس فرمان تو باز نکرده و کمر و کشته شده
را دیده برادرش یکار نیست که تو بدی که او خلیفه من شد و از همه قبیلہ عبدالمطلب بزرگ است و یا ما و یا همه قبیلہ بنی مخزوم
عهد کرد و من خود خون برادر را و طلب کنم اگر ترا باز باید کشتن باز کرد عتبه را از سخن بوجهل ختم آمد و از خطبه کرد خنوش
شد و مکان بر گرفت و باز عتبه خویش شد و شب درآمد و آن شب بوجهل فرمود که هر کس آتش بر کند تا مسلمانان ببرند
و این عتبه قتل تعالی از یحیی بن النعمان منتهی است پس آن شب مسلمانان پیشتر خواب دیدند و غسل ایشان
واجب شد با مد آن که برخواستند آن حوض آب پلید بود و آب یافتند خدای تعالی بارانی فرستاد که بر مسلمانان بارید
کاوان بر آید و آن حوض پر آب شد و پاک کشت و آن رایت زیر پای چنان بود که بای فرو شیبی و پای ایجا بماندی چون باران پامند
ریت سخت شد و هر یکا حوضی بود اندر وادی همه پر آب کشت و هر که جنب بود خویش رایت و پاک کشت و دلش از قوی شد
چنانک حق تعالی فرمود و یزید علیه السلام ماء لیطهرکم به و یذهب عنکم رجس الشیطان و یربط علی قلوبکم
و یثبت به الاقدار چون آفتاب برآمد قریش صف بر کشیدند و روز آدینه بود هفتم ماه رمضان بوجهل پیش
صف اند آمد و گفت یا رب انصر لی من العین الیک گفت یا رب هر که ازین دو گروه بر تود و ستند تو او را نصرت ده خنوش
سبحانه و تعالی آیه فرستاد اندر شان شرکان قوله تعالی ان تستفیقوا فقد جاءکم الفیج و ان تنهوا فنهوا جیر لکم
گفت اگر نصرت خواهید از خدای عز و جل آنک دوست ترست اینک نصرت آمد پس مسلمانان را حقه نبود سعد بن معاذ پامند و
راصلی الله علیه و سلم عرش بیست و پنجم از شاخ خرما و از درخت و گیاهان که اندران وادی بود پیغامبر علیه السلام را گفت ابو
بنشین تا ما حارب کنیم تا آفتاب تر از رجه ندارد و خود را با جماعت انصار بر در عرش پستاد تا پیغامبر را نگاه دارد پس پیغامبر علیه السلام

اندر زیر عرش شد و پیغامبر دوی مبارک بر خاک نهاد و دعا کرد و گفت یا رب آن وعده که کرده و آن نصرتی که گفته بد و بسیار دعا کرد
پس از عرش پرون آمد و مسلمانان صف بر کشیدند و پیغامبر صلوات الله علیه حربه بدست داشت و بصفها اندر می کشت و ایشان را
راست می کرد مردی از انصار نام او اسود بن عروه از صف پشت آمده بود پیغامبر گفتا چرا چنین کردی گفت که وقت آن بود که بخشای
عز و جل شوم و دل بر مرگ نهادم خواستم که پیش از مرگ روی من بر روی تو آید تا روی من بدو رخ حرام نشود پیغامبر صلوات
الله علیه سه بار بکلفت حواست بر توانی دو رخ پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفها را راست کرد و مشرکان صفها را راست کرد
غنت کسی که از مشرکان پرون آمده عتبه بود آن بهر آن سخن که بوجوه گفته بود که عتبه از حرب بترسید و بهمه قریش اندر رفتی
از عتبه بزرگتر و بهمه قریش اندر خودی بنیو که سر او را بشایستی پس عمامه بپوشید و زره اندر پوشید و سلاح تمام کرد
و پرون آمد و میان دو صف اندر بیستاد و برادرش شیبه بن ربعه و پسرش ولید با او بودند عتبه بانگ کرد و مبارز خوا
ان مسلمانان پس سه تن از انصار از صف مسلمانان پرون آمدند یکی بانام عوف بن سعد و دیگر حارث بن معد و ایشان را
پسران عمر بخوانند و عفران نام مادرشان بود و سدیکر عید الله بن ر و لجه مهری بود از انصار پس این هر سه تن پرون
عتبه گفت شما چه تا میید هر کسی نام و نسب خویش بگفتند عتبه گفتا باز کردید که شما نه کفو مایمی و عیان شما از قریش بسیارند که
کفو ما اند که همه از مکه بدان رفتند که با ما حرب کنند به پیش محمد علیه السلام ایشان باز گشتند پس عتبه پیامد و پیغمبر را بانگ کرد
که یا محمد تم کفو من فرست از انک یا تو اند از قریش پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم مرا میر المؤمنین علی را و حنظل بن عبد المطلب را
و عید بن حارث را گفت شما هم کفو ایشانید و هم سرای ایشانید عبید از ایشان پسر تر بود پس عبید با عتبه بکارزار استاد و حنظل
باشیبه و امیر المؤمنین علی با ولید با استاد که هر دو جوان بودند غنت امیر المؤمنین علی ولید را تیر بزد و بدو نیم کردش و حنظل باشیبه
همی گشت و عبید با عتبه پس حنظل باشیبه را بکشت و عتبه و عبید بهم میکشند پس عتبه عبید را تیشیری بر ساق زد و بدو نیم کرد
و مغر از بغا پرون امیر المؤمنین علی و حنظل رفتند و عتبه را بکشتند و عبید را بر گرفتند و بشکرا آوردند عبید را از مای مغر
همی آمد پیغامبر او را گفت یا عبید خوش باد ترا که میان تو و بهشت چندانست که چنانست بر آید و بهشت جاودانه و پی عبید گفت اگر بخوا
زنده بودی بدینی که من بدان شعر که او گفت که ما او را ناسازم تا آنکه که ما را و فرزندمان ما را کرد بر کرد او نکشد و من سرا و اترم پیغامبر
علیه و سلم مرد ما را بر حرب حریص کرد و حرب اندر پیوستند و پیغامبر میان لشکرها از پیر و پیش می کشت پس عبید بن حارث بمرد
و تیری از جانب مشرکان پامد و بر مردی آمد از انصار نامش عمرو بن حجاج خرمای چند بدست داشت و همی خور و چون پیغامبر او را
دید گفت میان شما و بهشت بیکرمانت چندانست که شهادت یابید و بهشت رسید پس عمرو بن حجاج خرمای از دست پند
و گفت اگر چنین است ما را تا بهشت یک خرمای پس شمشیر بر گرفت و پیش صف اندر شد و همی زد و میکشت تا بکشتندش و پیغامبر

علیه السلام بر عرش اندر شد و دیگر باده دعا کرد و گفت یارب اگر این گروه که با منند هلال شوند پس از من امروز کس را نرسند
 و همه مسلمانان از دین برگردند پس دست بدعا آورد و دعا کرد در حال خیر نیل علیه السلام از آسمان فرو فرستاد و فرشته خود
 پیغامبر پیغام داد و اود الف مرثه باده را در تاج خدای عزوجل را با هزار فرشته پیاری تو فرستاد و پیش مصطفی اندر پیستاد و این آیه
 برخواند از تستیعین و بکر فاسحاب لکرم آیه مدکر بالف من الملائکه کثره مرد قیت پیغامبر صلی الله علیه
 گفت یا ابی جبرئیل هزار فرشته کنایا محمد سه هزار گفت آری یا محمد پنج هزار پیغامبر صلوات الله علیه سبک از آن
 عرش بیرون آمد و مسلمانان را مرده داد و با او از بلند گفت خدای عزوجل سه هزار فرشته پیاری شما فرستاد ایشان را
 شادای گفتند سه هزار گفت آری پنج هزار پس خیر نیل علیه السلام آیه برخواند قوله تعالی و لقد نصرکم الله بمیدرواخر از گفته
 و انقول الله بعدکم بشکر و من از بقول المؤمنین ان یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة الف من الملائکه کثره من این
 نصبر و اوقشوا و آیت که فر
 بیرونشان خواند پس فرشتگان همه صفها یا صف مسلمانان برگشیدند و پیغامبر ایشان را بی دید و بدست ایشان اندر
 حرمها بود و خدای عزوجل وحی کرد بد فرشتگان که شما یا صف مؤمنان یابستید که من یم بدل کا قران اندر افکنم و شما کا قران را بی
 زیند بر سر و گردن و هر نامی چنانک خدای تعالی فرمود از یوحی ربک الی الملائکه انی معکم فثبتوا الذین امنوا سلفه
 فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق و اضربوا الذین کفروا فی قلوبهم چون فرشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان
 صلی الله علیه و سلم مشق خال بر گرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت زشت باد این رویهای شما خدای تعالی بادی بفرستاد
 تا آن حال را بچشمهای مشرکان اندر افکند و همه چشمهای مشرکان فزانشد و هیچ ندیدند و فرشتگان حمله بردند بر مشرکان
 و مشرکان روی باز پرس کردند بنیت و فرشتگان می شدند و حربه می زدند و می افکندند و هر حربه که فرشته بگرفت
 زدن تارک سر تا ناخن پای هر چه بر تن وی استخوان بودی بر خنق و هر چه برک وی بودی همه بترتی و کافر بیفکادی و می طردی
 و هیچ جای جراحت بدید نبود ی بر تن او که از آنجا خون آمی می تا مؤمن فزانشی و جراحت کردی و خونش بر خنق یا ران پیغامبر
 صلوات الله علیه و سلم اندون گفتند که بسیار کس بود که با شما جبراهیم او کردیم و پیش از آنکه شمشیر ما بر روی رسیدنی سر وی از
 تن جدا شدی و گردن او خرد بشکستی و کس بود که ما زخم آهنگ او کردیم تا ما بوی رسیدیم و افتاده بودی و می طپیدی و اندام او
 خرد بشکست بودی و جراحت بر وی بدید نبود و جان هنوز با وی بودی پس یابستیم که آن نه ما می کنیم که آن خدای عزوجل
 می کند چنانک حق تعالی فرمود قل یقتلوه و لکن الله قتلهم و ما ربیت و لکن الله می کتایا یوحی که ایشان
 نه شما کشیدید که ایشان را خدای عزوجل کشت و آن خاک را بر کند در چشمهای ایشان خدای تعالی انداخت چون زوال گاه بیود و افتاد

برکت ایشان از هر جهت کرده بودند و مسلمانان شمشیر اند نهاده اند و می کشیدند و اسیر می کردند پیغمبر صلوات الله علیه ایشان را
 از پس هزیمت بفرستاد و گفت آن زن کافران بسیار از بنی هاشمند چون عباس بن عبد المطلب من و چون عقیل بن ابی طالب
 برادر علی و چون ابو العزری بن هاشم اکنون هر که از شما من عباس اندین هزیمت پاید او را نکشد و عقیل و ابو العزری را میبخشد
 و داند که ایشان را بستم بیرون آورده اند که مردی پرست عباس و مرا بکه از وی بخی نبود و آنکه که قریش صحیفه نوشتمند بر بنی هاشم که ایشان
 با ما نیامیزند و سخن نکویند ابو العزری اندران بسیار سخن گفت و بسیار سخن دید تا آن صحیفه که از در کعبه آویخته بودند با آن شرطها
 گرفت و بدیدند و آن شرطها تیار کرد اکنون شما او را بکشید و هر آنک از شما بوجهل را پاید بکشید تا از دست شما نشود و بگریزد
 و اگر نیاید اندر میان کشتگان بخورید که خدای عزوجل مرا وعده کرده است که امر و زاورا بکشند و اگر نشناسید که روی او بر خاک بود
 یا پایش چنان شده بود برای او جراحت که من آن وقت که خریدم و با او بخانه عید آمدن جدیمان بودم مهر کرد و نشسته بود و بنان
 می خورد و چون از سر خوان برخواستیم او را بسوخت و خواست که مرا بکشد من میفکادم و من او را بسوختم او پشیمان و پایش بر آستان
 سالی آمد و جراحت شد و آن اثر از زانوی وی بماند است او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید و وصیتها تمام بگرد
 و گفت بسم الله بروید و آنچه گفتم بکنید پس مؤمنان از پس هزیمت کافران قریش رفتند پیغمبر صلوات الله علیه و سلم شمشیر آویخته بدست
 داشت چون ایشان رفتند از پس ایشان می گریست و می گفت قوله تعالى سبيهم مالمجمع و یولون الذی بال المسلمین عین
 و المستکثره ادبیه و آخره بو حذیفه بن غنیه آید و از بن رکان مهاجر بود و پذیرفته ران روز پیش او کشته
 بودند و غنیه را شپه و برادرش را ولید کشته بودند و بیکجا و او را دل می سوخت و چون پیغمبر مؤمنان را اندر میگرد و از پیش کشتگان
 میفرستاد او پیش پیغمبر ایستاده بود چون پیغمبر و صدق را بگفت که من مرا عباس میکشید بو حذیفه منم یا خویشی گفت
 که ما برادران و همان خویش را کشیم و او می گوید من مرا عباس میکشید خدای که اگر عباس را بهیم نخستین شمشیر منش بر زهر و آب تیار
 از پس هزیمت بر رفت پیغمبر صلوات الله علیه و سلم سخن او بشنید عمر بن الخطاب ایضا ایستاده بود پیغمبر صلوات الله علیه
 مر مر گفت یا عمر ششیدی که بو حذیفه چکفت عمر گفت یا رسول الله مر دستوریدی که او را بکشیم که او کافر و منافق شد پیغمبر
 علیه السلام گفت یا عمر او کافر و منافق نشد و لیکن از درد پدید و برادر و عم میگوید پس عمر با مصطفی صلوات الله علیه بی حاج
 کرد که البته دستوری ده تا او را بکشیم مصطفی صلوات الله علیه پیش از آن هر که عمر را بکشت خزانده بود در آن وقت گفت با او
 تو او را بکش که باشد که خدای عزوجل او را شهادت دهد و بدست کافران کشته شود و آن سخن او را برین شهادت کفایت کند
 و او را بهشت برسد پس آن سخن در حضرت پیغمبر صلوات الله علیه کسی شنید و پیش ابو حذیفه شد و او را بگفت بو حذیفه از آن
 سخنان پشیمان شد و از خدای تعالی ترسید و از پس کافران می شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخنان ازین

کفارت شود همچنانک پیغمبر گفت پس روز کشته نشد و روز احدین کشته نشد و هر غزوی یا پیغمبر صلوات الله علیه
 و سلم می شد شهادت آنکه بکشته شود و حربه کرد و عظیم و کشته نکرد و بدی و چون دعا کردی دعاوی بر بودی که گفتی یا نبی
 شهادت ده و روزی کن محربه اندن تا کشته شوم تا آن سخن ازین کفارت شود بعد از پیغمبر چون مسلمانان یا سیدنا
 حربه کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت و پیغمبر صلوات الله علیه چون مؤمنان از پس شرکان قریش فرستاد و خود
 اندر شد و همان ایستاد و شکر نعمت و نصرت می کرد و سعد بن معاذ یا یاران از در عرش راست نشدند با سلاح تمام تا در حیدر
 طمع نکند و مؤمنان از پس کافران سینه رفتند و می کشیدند و اسیر می کردند و مردی بود نام او کعب بن عروان بن سلیم و کنیت
 ابو الیث بود و عباس را اسیر کرد و دستش بست و گفت که پیغمبر مرا فرموده است که ترا نکشم عباس بنان سخن سخت شاد شد و
 میان عباس بست دینار بود و ابو الیث از میان عباس باز کرد و او را اسیر بلیست کراه آورد و مردی بود نام او ابو المذربین زیاده
 خلیفت انصار بود و ابو العزری بن هاشم را یافت ایستاده و یا اولیک مردی دیگر ابو المذرب گفت بروای کافری سویی نمیر خدای
 که او مرا فرموده است که ترا نکشم و نام آن یارش خلیل بن اسید بود ابو المذرب گفت یا ترا ندیده رها نکنم ابو العزری گفت تا جایی
 بمانت نهم که تو این یار را بکشی و هر چند کوشید سوز نداشت پس ابو العزری با او حربه کرد از پس یارش ابو المذرب را و را بکشت
 و پیامد و جزا و پیغمبر آورد و احوال بگفت و مدد خواست و گفت بسیار جهد کردم و دست مرا انداز و خواست که مرا بکشد
 صلوات الله علیه و سلم گفت معذوری و عبد الرحمن بن عوف پیش از مسلمانان نامش عبد عوف بود چون مسلمان شد پیغمبر صلوات
 الله علیه او را عبد الرحمن نام کرد و میان او و میان ایندین خلف دوستی بود پیش از اسلام چون مسلمان شدند آن دوستی می شد
 و امینه کافر بود و عبد الرحمن را همان عبد عوف خواند و عبد الرحمن او را گفتی مرا عبد الرحمن خوان بند خدای عزوجل امینه گفت من
 نافر گفتا که عبد الله خوان گفت عبد الله نشانم گفت عبد الله را خوانم ترا گفت رواست و امینه عبد الرحمن را عبد الله خوانی پس آن
 روز امینه با پسرش علی بشکر قریش اندر بودند چون لشکر هزیمت شد امینه مردی پر بود و اسب از وی بر مید توانست پاره دوز
 که بماند بود پس رجای پیستاد و پسرش مدی جوان بود و ازین رجدا نتوانست بودن و هر دو بلیست کراه خویش ایستاده بودند و
 را می جیستند که ایشان را اسیر کند تا آن کشتن برهند و عبد الرحمن بن عوف سلاح دوست داشتی بلیست کراه اندر می کشت و دوازده
 کرد که ده بود و برگردن افکند و می برد امینه بن خلف او را اند و دیدند بخت یانک کرد و گفت یا عبد الله آلا پسر مرا اسیر
 اسیر کن که ما بهتر از آنچه تو یاری عبد الرحمن آن زرها پسنداخت و ایشان را بگرفت و اسیر کرد و را می آورد ببلال حاتم
 پیش آمد و این بلال می که اندر هم سایه امینه بود و امینه هر روز بلال را عذابها داد و بود و برده بود و دست و پایش بسته بودند
 تا فقه بر شک او نهاده بود و گفته که مسلمان نیاید شدن و بلال می گفت که الله احد الله احد پس چون لشکر شرکان در بیدار

بشدند بلال گفت که امیة بن خلف میان ایشان است و او را هیچ وقت نبود مگر که او را بکشد و بکشد یا اسیر کند و بشکارد
گفت پس امیة را دیدند و پیش را که عبد الرحمن بن عوف داشت و بر اسیری می برد بلال گفت یا عبد الرحمن آن کافر از کجای می آید
که من ایشان را می جویم عبد الرحمن گفت خاموش شو که ایشان اسیران منند بلال گفت خدایم هانا که ایشان از دست من
که این کافران قریش دشمن خداوند و آن پیغمبر پس مسلمانان کردند آمدند و پیش را بکشتند و عبد الرحمن بن عوف با امیة انداخت
و او را گفت پسر است شد اکنون تر این بکشد و من هیچ نتوانم گفتن بگوی **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** گفتا اگر من آن سخن بگویم
گفتن خود بچرب نیامدی گفتا پس بگریز که من را نمی توانم فریاد رسیدن امیة پدید بود گفتا اگر توانستی رفتن خود را با اسیری برون
اند و من سخن بودم که مسلمانان سرزد و نهادند و او را بکشتند عبد الرحمن بن عوف بلال را گفت یا بلال خدای تعالی ترا بکارد
بدین که کردی که آن زهرها از من بشد و اسیران مرا بکشتی و هر کسی ایند چری یافت و من نیافتم و مردی بود از انصار ناشعر
بن معبدی چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینون گفت که بچوید بوجهل را که از دست شما بشود و اندر میان کشتگان طلب کنید
که او مردی مکار است باشد که بجهد و اگر ندهد یا پدید پیش من آید و اگر کشته شده است بچنین چون مسلمانان از پی ایشان
این عربین معبد را هیچ وقت نبود مگر طلب بوجهل کردن می گشت تا او را یافت استاده با پیشتر عکرمه براسی تازی و همه لشکر
کفار هزیمت شده بود و عمر بن معد بوجهل را شمشیری بزد بر دست راست و دستش پنداخت و بوجهل از اسب در افتاد عکرمه
پس بوجهل درآمد و عمر و شمشیری بزد بر دست و دستش پنداخت عمر و از آنجا راهی یافت و بقولی دیگر گویند بوجهل را بلی پای
پنداخت و از اسب در افتاد و آن عمر بن معد بایک دست تار و کار خلافت عثمان برزیت و عکرمه پس بوجهل بر سر زد ایشان
بود و بر کشت مردی دیگر از انصار را بجا بکشد تمام او مسعود بن عفر و بوجهل را دیدن نشسته و پای بریده و خون از وی می دید
شمیری بر کشت گاه او زد و طعنش بشک اندر شد و بوجهل پنهان و بخت اندر می گشت پس عکرمه پس بوجهل فراز آمد و مسعود
را شمشیری بزد و بکشت و از پد تو میزدند و بر کشت و عبد الله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف تر بود گفتا مکاران
میان کشتگان اند بگریزم و بگریزم تا که کشته شده است از قریش میان کشتگان اند بگریزم و بوجهل را دید که هنوز زنده بود
و جان میداد او را بقفا با زانکند و بر سینه وی نشست و با عبد الله بن مسعود سلاح نبود مگر عصایی و با بوجهل کاری
برگ بود عبد الله آن کار را از میان او بر کشید که سرش برید بوجهل چیم باز کرد تا بگریزد که آن گشت عبد الله بن مسعود را دید
و عبد الله بر و ز کجا اهلیت اندر نشان بوجهل بود و گفت یا شایانک کوسنندگان جای می همکین بر نشستی عبد الله گفت شکران
خدایا که من چنین خری از کفاده در من چند خری می بینی که چندین مهتران قریش را بکشتند مرا این از آن یکی گویند گفتا اکنون طغر کراست
گفتا خنای است و پیغمبرش و مؤمنان را گفت ای من با ایشان نیستم پس عبد الله بن مسعود بوجهل از تن جدا کرد و پیش پیغمبر

دی

آورد و بر زمین زد پیغمبر صلوات الله علیه بجهن شکر کرد پس شب اندامند و مسلمانان باز کشتند و از کفن باز استاده
و باز بشکر گاه آمدند و اندران میان چاهها بود که آب اندر و نبود پیغمبر صلی الله علیه و سلم نفرمود تا آن کشتگان را بپاشند
و بدان چاهها افکند مگر امیة بن خلف را که او بر جای پاماسینه بود و پناه شدن او را نتوانستند کشیدن پس او را بر رخا
نابند نکردند پس پیغمبر صلوات الله علیه برخواست و بر سر آن چاه شد و آن کشتگان را همه بنام بخواند و گفتا یا عنبه و یا شیه
و یا بوجهل و یا فلان و فلان شما همه خویشان من بودید و مراد روع زن گفتید و مرده مان پیکانه مرا راست گوی داشتند شما
مرا از خان و مان بیرون کردید و مرده مان پیکانه مرا بید گرفتند و شما یا من حرب کردید و مرده پیکانه از من حرب کردید و آنچه
خدای عزوجل مرا وعده کرده بود شماران عذاب و عقوبت اکنون راست شد و پیافیدم مردمان گفتند یا رسول الله سخن با که میگوید
که ایشان مرد کاند پیغمبر علیه السلام گفت ایشان می شنوند و می دانند چنانک شما دایند ولیکن هیچ نتواند گفتن پس پیغمبر صلوات
الله علیه و سلم بالشکر گاه آمد و مردمان که از معاذی روایت کردند از علما اختلاف کرده اند از کشتگان و اسیران گوی گفتند چهل و پنج
اسیر بودند و گوی گفتند کمتر بودند و محمد بن جریر ازین گویند بدین گویانند و از انصار معاذی و دیگر گاهها اندون خوانند که هفتاد
و دو تن کشته شدن بودند و محمدان اسیر بودند و اندر کشتگان مسلمانان اختلاف نیست که چهارده تن بودند دشمنان مهاجر
و هشت از انصار و نام ایشان اند از انصار معاذی بنیسه و ظاهرت پس چون پیغمبر صلوات الله علیه از سران چاه بالشکر گاه
آمد بوحذیفه پسر عتبیه را دید روی تر شگفت یا بوحذیفه مگر ترا اندوهی رسید است از بهر پدر و برادر و عم بوحذیفه گفت یا
رسول الله اند و هم نیامد که خدای عزوجل پیغمبر را نصرت داد و مسلمانان از عزیز کرد ولیکن پدر مرا عقل و خرد بود و اینون امیندی
داشتم که خداوند سبحانه و تعالی او را مسلمانان دهد چون با کفران جهان بیرون شد مرا حسرت آمد پیغمبر صلوات الله علیه
او را عزیزی کرد و دعا گفت پس مسلمانان اختلاف کردند در غنیمت و آن اسیران که گفته بودند که گوی گفتند که هر کسی آنچه پند
او را است که گوی گفتند نه چنین است همه قسمت باید کرد پس سعد بن معاذ گفت من و یاران از انصار که بر در عرض صطفی صلوات
الله علیه استاده بودیم و پیغمبر را نگاه می داشتیم ما را بدان حق بود پس گفتند این غنیمت را پیش پیغمبر باید نهادن تا او چه فرماید
و اختلاف بسیار کردند و پیغمبر صلوات الله علیه پرسیدند که چگونه پیغمبر را بدان حکم نکرد که غنیمت حلال نبود هیچ
اندرون بشریت توری و نه بشریت بجهل پیغمبر صلوات الله و سلم علیه چشم می داشت با خدای تعالی چه فرماید پس خنای جد
و علایه فرستاد و جریر آمد و آن آیه آورد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** گفت یا رسول الله یا رسول الله
یا صلی الله علیه و سلم یا طبعی الله و رسول الله ان کنتم مؤمنین گفت ترا از غنیمت می پرسند بگوی این غنیمت
خدا را است و پیغمبرش را تا هر چه خواهد بدان کند شما از این غنیمت جنگ کنید و با خدای تعالی و پیغمبر او را مطیع باشید پس پیغمبر

یاز شد و آن شب این عبد الله بن کعب که اسیران داشت یکی عرش بگردم بهلوی عرش مصطفی صلی الله علیه و سلم و آن اسیران را دید
که همه و خود بر در عرش بنشیند تا نگاه دارد و آن شب قیاس بن عبد المطلب همه شب می نالدند از درد دست که سخت بسته بود
پیغمبر صلوات الله علیه ناله او بشنید و دلش بر روی بسوخت و همه شب خوابش نیامد چون از شب بختی بگذشت پیغمبر صلوات
الله علیه این عبد الله کعب را بخواند و گفت که غم را چپوده است که می نالد گفت یا رسول الله دستش سخت بسته است رسول گفت
مرا استیذان غم را خواب نیامد گفت یا رسول الله دستش باز دارم گفتانه و لیکن دستش بسته است کن که عمر بخواند و برود عیسی
پیامد و دست عباس بن شمس کرد و ناله عباس بن شمس و پیغمبر صلوات الله علیه بخت دیگر روز لشکر بر گرفت و باقی طایفه آن
باز گشت و بمشتری دیگر فروخته آمد تا آن عمر و الطین گفت این اسیران را بر من عرضه کنید تا به بیم یگان یگان پس آن اسیران را پیغمبر
علیه و سلم بکند رانیدند و بر وی گذشتند و یاران پیش او ایستاده بودند چون عقیده را بکند رانیدند و این آن بود که خبیره
مصطفی صلوات الله و سلمانه علیه افکند و بود و پیغمبر نزد کرد و بود که او را بکشد چون چشمش بر روی افتاد علی را گفت یا علی برخیز
و آن ند پیغمبر ترا و فاکن علی شمشیر بر کشید و آهنگ او کرد او گفت یا محمد اگر مرا بکشی کوفه کان مرا که دارد پیغمبر گفت اگر کوفه کان
مسلمان نشوند یا بشنوم پس اسیران را بر من علی شمشیر بر کردن اورد و مرش پنداخت پس نصر بن حارث بکند داشتند و او آن بود
که گفته بود اللهم ان کان هذا من الحق من عندک فاسطر علینا حجارة من السماء و این بنا بعد از این
چون لشکر هزیم شد گفت ای خدا ای اگر این تو کنی و این حقت یارب از آسمان سنگی فرست یا عذاب می کنی تا این سختی بر هم
پس خدای عزوجل از وی این حکایت یاد کرد و کرد و می گوید که این سخن بنمیشان او آمد و قول تعالی از نیست حق و قد جاءک الفیج
چون او این سخن گفت پیغمبر علیه السلام این نصر را از میان بدید و عاصم بن ثابت الا فلی را گفت این را بکش و این عاصم انصاری
بود و محمد بن جریر از وی بدید بدین کتاب اندر که نصر را اسیران را بر من علی شمشیر بر کشید و عقیده عاصم کشت و این ند در دست داشت
که گفتیم و کرد و می گفتند که این سخن که گفت اللهم ان کان هذا من الحق من عندک فاسطر علینا حجارة من السماء بود که نصر بن حارث بود از
روز فتح مکه بود یاز و زین چون پیغمبر علیه السلام این اسیران را آنجا عرضه کرد و آن دو تن را بکشد از آنجا بر گرفت و در کوفه روضه
شد آن دیه که میان آن دو کوه بود آنجا فرو نیامد از آنجا بکشد و بمشتری فروخته آمد بر سر چاهی نام او و ران و آنجا میان یاران غنیمت
کرد و پیغمبر را بچاهی بود که او را ابو عبیده گفتندی مولای من عبد بود و بمیدید بود چون جزع شنید بدین منزل پیش پیغمبر آمد
غنیمت بخش می کرد و یکی خنصر آورد از خزما و شرویش پیغمبر نهاد و پیغمبر را از آنجا اند و آن بخوردند و از آن چاه آب بکشیدند
و بخوردند و بخواند و چنین که چون کاسه تنو که ند پیغمبر از هارای چری بستند از آن غنیمت و بدان کاسه اند را گفتند و حجام را داد
پس پیغمبر صلوات الله علیه از آن منزل بر گرفت و روی سوی مدینه نهاد و عبد الله بن کعب را گفت که تو با یاران خویش اسیران را

نگاه دارد تا بمیدید که آنجا می دهند و لشکر براند تا بر و حایفه و آن منزل معروفست از مدینه بر یک منزل و مردمان بمیدید
همه پیش آمدند و بنشیند و پیغمبر صلوات الله علیه نشسته بود و یک تن از مهران انصاری نام او اسامه بن سلمه یا شمشیر را و این
بود و مردی بود مردانه و دلیر و محرب اند بسیار کمر گشته بود از قریش مردم او را می پرسیدند که چگونه افتاد که از مهران قریش
شد و گفت ای انا زاده یمن چون کذب بران سر بر روی فراز ایشان شد و چون بود که اسیران دست و پای بسته می بایست
پس یک را می کشیم پیغمبر را از آن سخن اند و آمد که بر قریش قوم او استخفاف میکرد بانکه بروی زد و گفت خاموش آن
مهران بود نه خدای عزوجل ایشان را هزیم کرد و فرشتگان ایشان را خسته کردند پس پیغمبر از آن منزل بر رفت و بمیدید اند آمد
و بخانه سوده بنت ربه که زن او بود فروخته آمد و بدین زن ربه بن اسود بود و از مهران قریش بود و او بدین حربه کشته
شد بود باد و برادر عقیل و حارث پس از آن اسود و بدین رشان اسود بن یعقوب بمیدید بود پس و ضعیف و جزایر پیران بن سوسه
بود و بخانه سوده بود چون مصطفی صلوات الله علیه بخانه او فرو آمد او می گریست و زاری می کرد پیغمبر صلوات الله
از آن اندوه آمد و چون شب آمد بخواست و بخانه عایشه آمد و آن شب آنجا بخت دیگر روز یا مداد از عبد الله بن کعب
اسیران را آورد و پرسید که پیغمبر صلوات الله علیه بخانه کدام زن فروخته آمد گفتند بخانه سوده و ندانستند که پیغمبر از آنجا
عایشه شناسد پس عبد الله آن اسیران را بخانه سوده فرو داد و سوده چون آن مهران را دست بسته دید چون عباس بن عبد المطلب
و عقیل بن ابی طالب و چون سهیل بن عمرو و چون عرو بن اسود و سفیان او را هول آمد و آن مصیبت و آن غم را موش کرد از غم ایشان
پس سهیل بن عمرو او را گفت یا مویید همچنین بخواری دستهایم را دید تا اسیر کرد و شما را خوب نکردید تا شما را بغیر بکشید
چنانکه پدرم را و برادر را بکشد و پیغمبر صلوات الله علیه جز آوردند که اسیران را بخانه سوده بردند و این ند پنداشتند
که پیغمبر آنجا است پیغمبر صلوات الله علیه چون این سخن بشنید او را اگر اهیت آمد و بخواست و بخانه سوده آمد چون از در راه
سوده دادید که این سخن با سهیل بن عمرو می گفت پیغمبر صلوات الله علیه بشنید او را ناخوش آمد سخت گفت ای سوده و خدای و بر
کافر از ابراقالی و از خشم اندر خانه نشد و با وی نشست پنهان برای او را طلاق داد و از بخانه عایشه رفت و اسیران را بخانه
عایشه برد و هر کسی را بد آن کس داد که او را گرفته بود و گفتا نگاه داد بد ایشان را از آن مکسر آید و قناده دهد پس سوده همه روز سیر گریست
از مصیبت پذیر و غم آن طلاق که مصطفی او را داده بود و نلت و عار از خدای عزوجل و از پیغمبرش و هر چند که خواست کرد
و کسر فرستاد پیغمبر را از الجایت نکرد و بدین می که بود اسود بن یعقوب پس و ضعیف و ناپسنا و آنجا می گریست و هر چه اسود
کردی بر فرزندان بشعر گفتی و بمیدید فرستادی سوی سوده تا بهی که بسیتی بنان شعر و بیان نوحه او از آن شعر یکی آن بود که او اندر که
آواز گریستن زنی شنیده گفت این زن را چپوده است گفتند شمشیر کشیدن است و بر آن شمشیر که پیدا و بنظر آورد بشعر انداید و گفت

اگر این زن را بر شوی چندین باید گریست و نباید خفتن مایه بر کشکان خویش مگریم و چند باید گریستن ما را و این سفر سوی
 سوده و فرستاد بمدينه پس زنان مدينه سوده را گفتند از پيغام صلوات الله عليه دستوری خواه تا بیکم باز شوی نزد یکت
 پذیرت سوده گفت من بران پیر ضعیف ناپتا این دو مار چون هم یکی را پیرانش را کشند و دیگر که دخترش را از خانه بیرون
 و سوده زنی بود بزرگ آرمده و دانست که مقام صلوات الله عليه از همه زنان عایشه را در دست دارد سوده خاموش بود و پیغمبر
 صلوات الله عليه بچانه عایشه شد و خود با پیغامی سخن گفت و عذر خواست از آن سخن که پیغمبر را خوش آمد بود رسول صلوات
 الله عليه عذر را پذیرفت پس سوده گفت یا رسول الله من زنی پریم و نه از آن میگویم که تو مرا زن کن که مرا حاجت بدان کار است که
 زن از آن مردان چاره نبود ولیکن ای زن میخوام که روز قیامت چون زن از آن کو در حشر کشند بیست مرا از آن میان جدا کنند تو
 مرا بفرستی کن و آن شب که نوبت من بود بچانه عایشه شو و لیکن باش تا همه زن از آن نوبت بود و عایشه را در نوبت و عایشه نیز
 خواهر بسیار کرد پس پیغام صلوات الله عليه او را بفرستی کرد دیگر باره پس چون پیغام صلوات الله عليه هر ایزی را بدست انگشت
 که گرفته بود و گفت ایشان را که ما را دید تا از مکه ایشان را کس آید و باز خرد پس خداوندان ایران خواستند که هر کسی باقی میماند
 آیند و ایشان را باز خرد پس پیغام صلوات الله عليه گفت که شتاب مکنید بطلب ایران شدن که ما را نیز دوشیر شده است یکی خطله که
 او کشه شد و یکی عمرو بدست ایشان اسیرت اگر شتاب کنید بطلب ایشان شدن محمد ایشان را بهای کران کند شکایا می کنید
 روز کاری و عیان ایران اندر مردی بود او را اینو راعه گفتندی و از باز کارکان مکه بود و او را پسری بود مطلب نام او صبر کرد
 بکتاب پیغمبران مدينه آمد و پذیرش از آن خرد و باز بیک آمد و چون او باز آمد هر کسی بطلب ایران آمدند و کسر فرستادند و بهیل
 بن عمرو را پسری بود و ما او اسیر بود نام او مکر بن سهیل پیغام را خواست کرد که پسرش اگر و کان کن تا من بروم و درم پیادرم بقای خویش
 و آن پسر پیغام را در اجابت کرد و دست باز داشت پس پیغام صلوات الله عليه عباس بن عبدالمطلب را بخواند و گفت یا عم این
 ایران تو کای تری و تو نکر تری و با نوسه پسرست برادر زاده کانت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و حلیفه بن عبته و لیسان
 هر سه درویشند تو است خویش را باز خردن تو خویش را و ایشان را باز خرد عباس گفت یا محمد من خود بیکه مسلمان بودم
 و مرا بستم بیرون آوردند پیغامی گفت مسلمان تو خدای بهتر اند ولیکن بظاهر با کافران بودی و از میان لشکر ما اسیر کردی و عیا
 گفت این ابو الیث که مرا اسیر کرده است او بیت دینار از من بستاند آن باری بقای پیغامی گفت آن چیزی بود که خدای عزوجل داد
 مسلمانان کرده بود عیاس گفت مراد رویش کن که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را بفرستم و چندین کس را بفرستم پیغام صلوات الله
 گفت یا عم آن دینارها بکاشد که چون از مکه برفتی ما در قتل را دادی و گفتی که اگر مرا بدین سفر اندر داده اند ما را چهار پسر است که
 عیاس گفت تو چندانی یا محمد گفت خدای عزوجل مرا آگاه می آید و گفتا خدای تو ما را لست اکنون دست بکش که من کو اهی دم که خدای

۱۷

و تو پیغامبر او بر حق پیغمبر عباس سلمان شد و گفت یا محمد این سخن حق من و مادر فضل همی کند یکنه انت پیغمبر عباس از سلمان
آن هر سه تن را فدای داد و ایشان را نیز باز خرید و ایشان نیز سلمان شدند و خدای عزوجل آیه فرستاد اندر شان عباس قول افتاد
گفتا ای کوی عباس را که اگر خدای عزوجل از دل تو نیکو اندیشه می خواسته در مسلمانان ترا پیش ازین دهد که از تو پسندید و بدان جهان ترا
قل لم یخلف فی امدیکم من الاسباسی ان یعلل الله فی قلوبکم خیرا من کفر خیرا اما انکم منکم و یخلف لکم و الله غفور رحیم
پایان در پیغمبر عباس بن عبد المطلب با سلام اندر آمد و توانگر تر از آن شد که بکفر بود و عباس کفای خدای عزوجل را وعده کرد بدین جهان
بخواسته و بدان جهان آمده تر از این جهانی و فاکند پس بوسه میان گرفتند و تو نیز فدای فرستاد
را بوسه میان مردی بخیل و ذقت بود جواب داد و گفت یک پرگشته شد نتواند در باز خریدن تا ام از من پرس شود و هم خواست
ایشان بگویند تا آن پسر را چنانی بداند که می شود و او را آنجا بگذشت دیرگاه و وقتی از انصار مردی نام او سعید بن عبد الرحمن
بمکه آمد که عمره کند و هر کج رفتی کس او را هیچ ننگفتی پس بوسه میان این سعید بن عبد الرحمن را بمکه برگرفت و کرد و کان کرد از هر مرد
پرسید گفت تا محمد پسر را باز من فرستد پس من ترا نیز باز فرستم و اگر او را یکشد من نیز ترا بکشم پس این سعید کس فرستاد از مکه
سوی اهل بیت خویش بنی نجار تا ایشان را پیغامبر با خواهرش کردند تا عمر و را بمکه باز فرستاد و بوسه میان سعید را بمدرسه باز فرستاد
و آن روز که پیغامبر صلوات الله علیه از مکه بمدینه بجهت کرد او را و دختر بود بمکه ماند بخانه شوهران و شوهران ایشان را فرمود
یکی رقیه زن عتبه بن ابی لهب بود و یکی زینب زن ابوالعاص بن رفیع بن عبد العزی بن عبد المطلب بود و پیغامبر ایشان را شوهر داد و بزرگ
بروزگار خدیجه پیش از وحی چون پیغامبر صلوات الله علیه بجهت کرد مهران قریش را و اما از آن او را بخوانند و گفتند این دختران محمد را
دست باز دارند تا ایشان را از شهر بیرون کنیم ما از پیغمبر بروند و ما شما را هر دوی که خواهید بدیم آن مهران بنی از عتبه بن ابی لهب
رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن سعید را زن کرد برادر زاده عمر بن العاص و ابوالعاص بن زینب را دست باز داشت خود
او را دست می داشت و زینب بن او را دست میداشت و بر قریش گفت من زن دست باز نمی دهم اگر مرا بکشید رواست و او
مردی معروف بود و باز در کان بود اندر مکه و با الملت و رقیه بمدینه رفت پیغامبر صلوات الله علیه او را از بنی معشر داد و ابوالعاص
باز زینب آنجا می بود چون لشکر قریش بدر آمدند و ابوالعاص را ایستادند چون پیغامبر را از آنجا خواست او را گفت تو نیز خویش را
باز خر و کمر فرست تا درم پاره اندا و کس فرستاد بزیینب تا درم فرستد پس زینب آن قدر دردم که توانست کرد کرد و تمام بر نیامد و زینب را
یکی کردن بند بود و اندر مر و اید و عقیق میانی بود و دانند از احوت بود آن خدیجه برگردن داشتی چون زینب را به ابوالعاص را او را
جهان کرد پس خدیجه دستوری خواست از پیغمبر تا آن کردن بدید بکشد و بدست خویش برگردن زینب بست چون زینب فدای فرستاد
سوی پیغامبر تمام نبود آن کردن بدید و ابوالعاص دوم بفرستاد سوی پیغامبر چون پیغامبر از او بدید در حال پشیمانی که برگردن خدیجه بود و برگردن

عقود

زینب بنده بود پیغمبر را از حدیجه یا از آمدن و بر زینب رحمت آمد و آنکه بگریست و آب آن در چشم آورد و گفت سخت کاری امده است
مرد زینب را که او یازده ساله بود و خورشید از گردن خویش یکشاده است مسلمانان چون پیغمبر را دیدند که بگریست گفتند یا رسول
الله مایه این کردند و این فدا می بخشد و دل خوش کرد و دیگر تو اگر خواهی باز زینب فرست و اگر خواهی خرج کن که ترا بیاخت و ما همه مسلمانان
قسمت خویش ترا جلال کردیم و ابو العاص را از آن کردیم پیغمبر علیه السلام ایشان را دعا کرد و ابو العاص گفت این دختر من بر تو چنان است
چون که در آن مسلمانانست و تو کافی چون بکشد شوی او را بمن باز فرست و آن کردن بدو آن درم بوی باز داد و زینب حارث و
مردی دیگر از انصار را بوی بفرستاد تا ابو العاص زینب را بدیشان سپارد تا او را بدمدینه آن تدبیر انصار را برفت تا بیک منزل
مگر رسیدند و آنجا بایستادند و ابو العاص پیشه انداخت و دیگر دو زن زینب را بهودج انداختند که بفرستد و باز در آن بود ابو العاص
را که از تنیابی رسیده و چون او میزد از آن در مکه نبود و ابو العاص زینب را بدین برادر سپرد و گفت او را برین شهر بیک منزل مکه
پروان برو و پیار آن محمد بسیار و تو باز کرد تا او را از بدین مکه کانه بزن کرد و تیر بسیار بر گرفت و مهارش بر کرد و گفت باز
مکه بگذشت مردمان مکه گفتند که این دختر محمد است که بدمدینه می برندش و او فرزندان و پسران مادرش را از آنکه از پدر
که باز رفت و عوفای خواست و از پسر کانه رفتند و او را انداختند پروان مکه خواستند که آن شد از او بستانند و باز بکشد
کانه شد و باخواه بایند و بر او نبشت و تیرها انداختند بر پشت و تیری اندک از کانه نهاد و سوگند خورد که هر که فرزند او را بزند
تا با من در دست و از پسر تیر جانت می زنی تا کشته شوم پس بوسفیان یا مهران پامند و او را گفتند ای مردمان یقین کان پروان
کن تا ما قرآن آییم و یا تو بچنی بگویم کانه یقین کان پروان کرد بوسفیان یا مهران قی او شدند و گفتند ای مردمان یا تو بچنی
لیکن اندرین شهر هیچ خانه نیست که اندر و مصیبت نیست و چون روزی از راپروان آری مردمان شکپای توانند کردن این را پس
مردمان باز کردند و بخت بمان چون شب اندر آید او را پروان بر پسر کانه بچنین که چون مردمان بختند او زینب را پروان
و بر زینب حارث سپرد و زینب را بدمدینه آورد و زینب چهار ساله بود و هر چه مهر بودند از مسلمانان بخوان
او آمدند پیغمبر را و از آن داد و هیچکس را اجابت نکرد پس چون سر چهار سال بود ابو العاص را کافران آن شام می آمد و بدمدینه بر آمد
و مسلمانان ایشان را بشارت میدادند و آن همه خواستهایند و ابو العاص بخت و شب بدمدینه در آمد و بخت زینب شد و دیگر روز
پیغمبر را گفت و زنهار خواست پیغمبر علیه السلام او را زنهار داد و گفت ای دختر او را بخت می دادند تا بقدرت فرزند بکنند
که بر تن وی حرامی پس پیغمبر صلوات الله علیه کفر فرستاد سوی آن مسلمانان که خواسته ابو العاص استند و گفتا شما دایند که
مرا ابو العاص چه جای کامت و مردیت هر چند بکفر است که از دور بختی نیست و مردی باز نکانت و یا امات اگر این چنین او
باز ندهید او را عوض باید دادن مرختا و ندان خواسته او باز ندهید تا بگوئی کرده باشید که او را این بصلاته

و ندان

مردمانست و لمن آن مقام بسیار دارم و اگر ندهید آن چیز حق شماست و شما ندان چیزی ترید پس آن مردمان همه خواست
او کرد کردند و پیش مصطفی آوردند و پیغمبر صلوات الله علیه آن همه بد و باز داد و ابو العاص آن بر گرفت و بکشد و باخدا
داد تا محمد خشنود شدند و کس را چیزی نمادند و آنکه بدمدینه باز آمدند و مسلمانان شد و پیغمبر صلوات الله علیه زینب را
بد و باز داد و کس را چیزی نگوید و کس را نگوید که بنان نکاح نو کرد و کس را نگوید که بنان نکاح او را داد و میان فریشتان در مردی بود نام او ابو العاص
الحج و مردی دیگر بود و مردانه ولیکن در ویش بود و عیار و کارهای مردانه بسیار کردی روز بد و لشکر پیغمبر را عدد کرده بود
و با او پسری بود نام او وهب بن عمیر و راههای بادیه دانستی و عدد لشکر نیک دانستی کردن روز بد و لشکر پیغمبر
او بخت و پسرش اندر ماند و اسیر شد چون این عمیر با صفوان بن امیه نشستند بود بمرکت اندر و حدیث بد می کردند و عمیر
غم پس می خورد که اسیر شده بود و گفت خواسته ندارم که او را فدای کنم و اگر مرا عیال بسیار نبودی من بدمدینه شدمی بجهان نرس
و آنجا بودی تا آن وقت که محمد را بجای یافتی و او را فدا کردی و اگر مردمان مرا بکشتندی و او بودی ولیکن عیال دارم و ترسم
که از پس من ضایع گردد و صفوان گفت عیال تو بر من تا برایشان از نفقه دهم گفتا اوام دارم گفتا و ام تو بر من که بدمی پس
از مکه رفت و صفوان هر چه بایست او را داد و سلاح و هزینه داد تا بدمدینه جریل علیه السلام پامند و مصطفی را صلی الله
علیه وسلم آگاه کرد آن حدیث و تدبیر عمیر که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر بدمدینه پیغمبر علیه السلام بمیچند اندر نشسته بود
عمیران در مسجد اندر آمد پرسید که یا عمیر چه کار آمدی گفتا آن پسر مرا بدمدینه که اسیرت و من در ویشم و چیزی ندارم که فدایم پامند
تا بر پسر رحمت و از اسیری او را از آن که پیغمبر صلوات الله علیه گفت آن شمشیر را از نیام برکش و عمیر شمشیر برکشید چون قطع
آب پیغمبر گفت ای ملک اگر بطلب اسیر آید شمشیر او چنین بود ولیکن تو با صفوان بن امیه بمرکت مکه اندر چه تدبیر کردی
و او را بدمدینه چه کار فرستاد عمیر چون این سخن بشنید متحیر ماند گفتا یا محمد ترا ازین کار که آگاهی کردی گفت مرا خدای تعالی آگاه کرد
گفت بدان خدای که ترا پیغمبری داد که من این سخن با کس نگفتم و چون صفوان و من کس این ندانست اکنون مسلمانان بر من عرصه که
کوهی دهم که خدا یکیت و تو پیغمبر را و پی پیغمبر صلوات الله علیه پسرش را بد و باز داد و پسرش نیز مسلمان
شد و هر دو بیکه باز شدند و پیغمبر ایشان را بفرمود که هر که از مسلمانان خواهد که از مکه بدمدینه آید براه بادی او را دلیل باشید و راه
آموز این پسر ایشان هر دو رفتند و همچنین می کردند و مسلمانان راه می سوختند بدمدینه و می آمدند و راه دلیل میکردند تا آنکه که عمیر
بمرد و بعد از آن غزواتی که میان بدر و احد کشته شود انشا الله تعالی تفصیل غزواتی که میان بدر و احد بود و میان بدر و احد
سینه ماه بود آن بهر آنکه پیغمبر را محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از بدر ماه رمضان باز آمد بقول چهار روز ماند بود و قول
معت روز دیگر سال ششم بود آن بصره بماء شوال یا حد شد از ماه هفت روز شد بدین سیزده ماه اند پیغمبر صلی الله علیه وسلم

از غزوی که خویش رفت رفته بود و آنچه صحابه را فرستاده بود بهفت غزو بود اول غزوا لکدر بود که خود رفت و غزوا السویق
خویش رفت و غزوی قعقاع خویش رفت و غزو و غزوی امیر یاران فرستاد و آن بود که کعب بن الاشرف را کفرستاد
با کشتن و نخستین سلام از الحقیق را بکشتن و متحرک حصار اندر و آن مغاری یکان یکان یا ذکیم بوقت خویش بدان ترتیب که
باید گفتن **جز غزوا لکدر** اما غزوا لکدر آن بود که چون پیغامبر صلوات الله علیه از بدر باز آمد انعام رمضان چهار روز
مانده بود و کرد اگر مدینه همه جهودان بودند هر که در محاصره بود چون قریظه و تطیر و ذکیم پیغامبر علیه السلام چون
بمدینه آمد ایثارا بسلامتی خواند و میزد و با ایشان عهد کرد که با من حرب مکیند و آنکه آهنگ غزو کرد پس چون از بدر رتظفر
باز آمد جهودان از اندوه آمدند که از خویش پرانند و کار ما کرد و همه او را حصار کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شد
که قریش هرگز مدینه عرب بودند و هر که از عرب آهنگ پیغامبر کردی ایشان گفتند ما کینه قریش از ویستایم پس آن روز از ما مصلحا
مصطفی با خبر آمد که گروهی کوفت چهار روز و گروهی کوفت روزمانه بود که آن بدین آمده بود که مردمان بنی سلیم و بنی
عطفان بیاورید که آمده اند بر سر آبی که نام آن سراب کدر بود که بر مدینه شش چو آن روز تا آینه قریش پیغامبر صلوات الله علیه
روزه بکشد و نخستین روز سوال بباختن بنی خویش پیرون شد بر آن عرب که آنجا کرده بودند و مردی بود از انصارا
او را عید الله ام کلثوم خواندند و قرآن خوان بود او را بر مدینه حلیفت کرد و رفت و لوای مصطفی صلوات الله علیه
علی است و آن مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و پیغامبر بد و روز شد ایشان جز یافتند و بگریختند و چهار پای و خان و آن
و عیال است باز داشتند چون پیغامبر صلوات الله علیه آنجا رسید که اندید و سه روز آنجا بود و کس نیامد پس پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا آن کوفتندان و چهار پایان برانند و خود بان کشت بمدینه آمد و شبانی چند با آن کوفتندان بودند با خود پیاورند
و روز پنجم یا ششم از سوال بمدینه باز آمدند و روز بمدینه پیور بنی قعقاع شد **جز غزوی قعقاع** و آن
مردمان بنی قعقاع گروهی بودند از جهودان بنزدیک مدینه و پیغامبر با ایشان عهد بود که آنجا آمدن که ایشان تعصب قریش
و اندون نیکویند که ما را حرب بدربایت شدن و قریش را نصرت کردن ایشان حرب ندانستند که اگر ما را کشتن ما ایشان را نصرت
کردمانی و کار قریش نیست حرب کردن پیغامبر از آن آمده و خواست که با ایشان حرب کند توانست آن هر عهد سر جبریل علیه السلام
آمد و این آیه آورد **قوله تعالى واما تخافون من قوم خيثمة فانذروهم على سواء ان الله لا يحب الخائضين**
گفت با ایشان حرب کن و ایشان را اکاه کن پیغامبر صلوات الله علیه بنی آیه شاذ شد و برخاست و سوی بنی قعقاع پیرون شد بنی
خویش را بختن از یاران و ایشان را بترت ملت مدینه حصارها بود و در حصار بازاری بود پیغامبر بهتر ایشان را بدین باز در حصار کرد و کرد
و عیالانی خواند و گفت شما پیورید و اندر آید که من پیغامبر خدا میگویم و اگر سیدان نگوید با شما حرب کم گفتند یا محمد تو پنداری

ما پیچون قریشیم اگر خواهی ما را باز مایا حرب بر پنی که حرب کردن کار مست و ما در ما را از هر حرب نازده است و حرب
نکار قریشیت پیغامبر صلوات الله علیه از ایشان باز نکشت و کفرستاد و عهد با ایشان داد و گفت من عهد نکستم حرب را
پیارا بد و روز دیگر پیرون شد و از سوال پانزده روز رفته بود و ابو بکر بن عبدالمطلب را بر مدینه خلعت کرد و سپاه پیور
بود و لوای رسول جرح داشت و ایشان در حصار شدند و حرب نتوانستند کردن و پیغامبر صلوات الله علیه پانزده روز
بر در حصار بنشت و ایشان درینهار خواستند و همه پیرون آمدند بر آن شرط که بر حکم پیغامبر صلوات الله علیه بیستند پس پیغامبر
صلوات الله علیه حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشید و زنان ایشان را کوزگان همه برد و کینه و خواسته شان عادت کند و ایشان
همه خلقای بنی خزرج بودند و همه خرج را هم پیغامبر صلوات الله علیه سلول بود و ایشان بر حلف و عهد آوی بودند پس او پیغامبر صلوات
الله علیه تصرع کرد و خواهش کرد و ایشان را بجان بخواست و پیغامبر جانهای ایشان او را بخشید بر آن شرط که خواسته شان را
هر چه خواهد کند پیغامبر صلوات الله علیه فرمود که ایشان از زمین بیرون و مدینه بروند تا خواسته شان غنیمت بود
میان سلمانان قیمت کند پس ایشان رفتند و بیام شدند و ایشان هفتصد تن بودند بنی از ضعیفان و پیران و کوزگان
و ایشان را کشتند بنود و خمیان بنود و لیکن چهار پای بسیارشان بود و سلاح بسیار و مردمانی بودند پیشه و هر چه اند
مدینه کاری بودی ایشان کردند هر پشه که بودی از آهنکری و کشتگری و زرگری همه بدست داشتند پس تها رفتند با نا
و کوزگان و خواسته را جمله دست باز داشتند پیغامبر علیه السلام خواسته ایشان بقیمت برگرفت و حصارشان بران
کرد و اندر قیمت غنیمت ایشان این آیه آمد **قوله تعالى واعلم انما غنمتم من شیء فان الله خمسها و للرسول و للذین جاهدوا**
و این پنج بلیت پیغامبر از آن روز باز و لایب شد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم از قیمت پنج بلیت برگرفت و باقی بر یاران
قیمت کردی و میان یاران نیز قیمت یک سه او را بودی که آن یک قیمت در بیت المال نهادی و در دویان مسلمانان را دادی
و بیتان و خویشان در ویش و اباء السیل و اورا از آن بهری پس بودی خلیف خدای تعالی و مود و اینست **امی و المساکیر**
و این السبیل از کسب است با الله و هر چیزی که پنج بلیت بودی اندر بیت المال سه بهری کردی بهری پیغامبر را بودی و
خویشان او را و بهری در ویشان و بیتان را از مسلمانان پس پیغامبر علیه السلام آن قیمت قیمت کرد و بمدینه باز آمد با اول
ماه ذی القعدة و هم درین ماه بسوی قحط غزوی استویق و سبب این غزو آن بود که چون مصطفی صلوات الله علیه
قریش را هزیمت کرد و ایشان بهزیمت شدند بسوی قحط از یک پسر کشته بودند تا نام او خطله و یکی اسیر شدند نام او عمرو پس بسوی
هم میان را گفت اگر من آنجا بودی شاید بدی صفت من با ایشان عهد چای و در نشدن است مدینه نشسته است و ما پیچیم
که چون خواهی کرد بسوی قحط سوگند خورد که نیارام و نشیم تا از غنیمت بشوم بمدینه بتلختن و بر و شش چو آن کم پس با اول ماه ذی القعدة

از مکه رفت باد و بیت سوار تاد مدینه نیارست رفتن پس آنجا می بنظر میفرود آمد و بنی نظیر جهودان بودند بد مدینه
و حصاری بزرگ داشتند و آنجا مری بود نام او سلام بن مسکه و با یوسفیان دوستی مرد بود یوسفیان یا همه لشکر آنجا
فرود آمد و بجایه تن را بر ستاد سوی مدینه که هر گز ایامند بگریزد و بکشد و اسیر کند و پیارید تا اسیر کند راست شود ایشان
بد مدینه آمدند پسندیدم بجایه د و ران شهر و آنجا کشت داری بود و آنجا مری بود از انصار نام او معد بن عمرو و با چند نفر و
کار میکردند ایشانرا بکشتند و خانه چند بود بدان محلت اندر و بران کردند و آنرا اندر زدند و هم در ساعت باز کشتند و کس را
نیافتند که اسیر کردند بنی و خبر میدادند که یوسفیان خود بنی خویش بکشت آمد و طلالیه او آمدند و تن را از انصار کشتند و
بسیار کردند پس پیغمبر علیه السلام هر دران ساعت بر پشت و از مدینه بیرون آمد باد و بیت سوار و تاخت کرد و بر یوسفیان
یوسفیان را از آن خبر شد بگریخت هم دران وقت و بتاخت رفت پیغمبر صلوات الله علیه از پس او و بتخت میرفت و سه روز
همی تاخت و تیافت روز سوم باز کشت و یوسفیان و قومش چون میگریختند از مکه زادی که برگشته بودند و ابناء نهایی که
داشتند می افتادند از بهر سبک باری و بتخت که میگریختند پس باریان مصطفی صلوات الله علیه آن ابناء نهایی ایشان پرازیست
می یافتند بر راه میگریختند و از بهر آن از غرور لغو و التوی خوانند پس پیغمبر علیه السلام مدینه باز آمد از دی القعدة چند
ماتد و باقی این ماه بمدینه بود و ذی الحجه ده روز بگذشت و نماز عید اصفی کرد و آنجا کوفته فرمود کشتن و دو کوفته
بدست خویش بکشت و نخستین عیدی که در وی نماز کرد تداین عید بود و ماه ذی الحجه تمام رفت پیغمبر مدینه اند
و بماء محرم بنی بچین و بدین دو ماه اندر حویب پیرداخت پس اول ماه صفر بنی و دی امر بیرون شد جز غر و ذی امر
و کشتن کعبه اشرف پیغمبر صلوات الله علیه خبر آوردند که در وی عربان بنی سلیم و بنی عطفان گرد آمده اند آنجا ای
که آنجا دی امر خوانند پیغمبر صلوات الله علیه رسید که ایشان بر مدینه شیخون و بر پنج روزه راه بودند از مدینه پیغمبر صلوات
علیه اول ماه صفر ایشان تاخت کرد و ایشان چون جزم آمدن پیغمبر بکشتند و چون مصطفی صلوات الله علیه آنجا
رسید کس را یافت و آخر ماه صفر با آمد مدینه و ماه ربیع الاول بمدینه بیود و بدین ماه اندر دختری را نام او ام کلثوم بنت
بن عثمان داد بنی که رقیه بمرده بود و عثمان بد و دختر داما پیغمبر بود پس ماه ربیع الاول کس فرستاد تا کعب بن الاشرف را
بکشد که از وی بسیار آزارها داشت و بی حرمتها کرده بود و گفته و این کعب بن الاشرف مری بود از جهودان بنی نظیر و متبر
روا بود و خویش را بران حصار بنی نظیر مقرر کرده بود و وی را حصار بنی نظیر بنی ماستان بود اندر و وی
هر سال کذب بسیار را بنی و خرهای بسیار و مردمان را بکشد و خواسته فراوان از بنی معاملت کرده بود و مری بود فصیح
و شاعر و بد و شایسته بنی طی بود و مادرش از بنی نظیر و این روز که در مدینه آمد بشارت کعب بن الاشرف بد رفتند

بود و او می گفت که از قریش قحطان و قحطان را بکشد و مهران قریش را نام می برد کعب بن الاشرف گفت این قحطان بودند و
همه قریش خویشان وی بودند چون جز در دست شد او بکشد و مردمان مکه را همه تعزیت کرد و شعر مرثیه گفت و پیغمبر را
و یاران را بکشد و باز آمد و بمدینه هم آن روز پیغمبر را خبر آمد که او بکشته است مریان را و او را و هر آنکه بمدینه آمدی
گفتی بگریزد تا مردمان پندارند که بکشد نماتد است تا مردمان را بپایان و از سختان به پیغمبر می رسید بکشد و پیغمبر صلوات الله
علیه بیان انصار بیان اندر کشته بود و حدیث کعب بن الاشرف میکردند پیغمبر از وی نیالید و گفت کیست که تن خود بخت
بخشد و او را بکشد مری از انصار نام او محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم پیغمبر بر وی دعا کرد و سه روز برآمد و بعد
چشم می داشت که برو چون رفت او را گفت چرا رفتی گفت یارسول الله سه روز است تا نان نخورده ام از غم گفت چرا
گفت زیرا که زبان کن و کان کرده ام یا تو قسم که آنرا و فاشا فر کن که این کعب مری بزرگست و ویرایع بسیارست و حصاری
استوار اندر دست رسول صلی الله علیه وسلم گفت تو چه میکنی اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یارسول الله مرا
اندرین کار یاریان باید و مری بود از انصار نام او سلکان بن سلام و کمیت او ابونایله و با محمد بن مسلمه دوست بود و با
کعب شید خورده بود و هر کعب بمدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی این بودی و محمد بن مسلمه
سوی وی شد و ویران کن کار بکشد بود آ که کرد و گفت اگر تو بایم یاری باشی این کار بتواند کرد و دل پیغمبر خدای خوش کردن
اجابت کرد و گفت دیگر یاری باید پس هفت مرد از انصار بیان یار شدند و بنشستند و تدین کردند که چگونه بکشد چون تدین
شد وقت رفتن پامندند و وقت نماز خفتن بود و رسول صلوات الله علیه را آگاه کردند که ما بر ویر و ما را سختانی باید گفتن
تو که پیغمبری و پیغمبر علیه السلام تا بقیع الفزد یا ایشان رفت پس گفت بروید بسم الله و زود باز گردید و ایشان رفتند تا جیضا
کعب شدند چون بنی فرستکی رسیدند پیش حصار اندر رخ ماستان بود و حصار بنی نظیر برابر بود و کرد بر کرد حصار اندر جهودان
بودند ایشان رفتند و شب بد حصار کعب شدند و کعب بنی زن کرده بود و عروس آورده و با آن زن بر بام حصار خفته و نگاه
یاران را بر راه بنشاند و خود با سیلیم بد حصار آمد و کعب را بابت کرد و کعب پندار شد و ویرایش تاخت و با سیخ داد و سوز کرد
گفتا سختی دارم یا تو گفتا بدین وقت ترا با من چه سختی گفت آمده ام تا با تو مشورت کنم بکاری اندر کار توانی فرود آی و اگر
توانی باز گردم کعب برخواست که فرود آید آن زن ویرا دهن بگرفت و گفت مشو کعب گفت این برادر منست شیز خورده و در او
دود و شب بر من کشاده است و اگر من در خویش بروی بیدم زشت بود و من هرگز اندر وی باز نکشم این زن گفت مگر
شیت و توندانی که چگونه بود گفت من بروی این دم که بر بنی پس دست از دامن او باز داشت و گفت لود علی بطعنه فلان
و این مثل عربست که گفته اند جو امرو را اگر بکشد خوانند اجابت کند و این مثل کعب از کشتن و دلیری گفت و ندانست که آنچه

حقیقت آنچه بر زبانش برفت راست خواهد آمد پس چون انحصار پذیرون شد سلکان گفت اگر با شای برادر آمد
من از مدینه بدان بود که آن محمد شوست و در همه زمین ماحظ افتاد و طعام نیست شد کعبه است برین فرود آورد گفت
من پس بر خویسم شمارا نگفتم که این کاروی را اصلی است سلکان گفت مر ما را همه بدید آمد سخن تو من خاصه گرفته ام
و بدان آمده ام بدر تو تمام الحقی کذب دهم بلخر ما ما من سید علان برم و هر چه خواهی کروکان دهم و چندی نیز از یاران یا منندین
خرماستان نشسته شرم داشتند بر تو آمدن من فرات آمدم تا بگویم که من اجابت کنی ولیکن کعب گفت مرا طعام بپزی مانند
است ولیکن شوقه ترا پانزدون سلکان گفت ما شب بدان آمدیم و اگر تو اجابت نکنی کس این حال ما نداند گفت اجابت کنم
ولیکن خواهم که فرزندان بمن کروکان کنند و گفت مرا رسوا خواهی کرد میان مردمان ماکروکان سلاحها آورده ای تا پیش
تو کروکان کنیم و سلاح از فرزندان بهترست و در آن حواره مرا رسوایی بود و ترا موت بود و بدین آن خواست تا چون یاران را از آن
خواست و کعب سلاح پندید کعب گفت سلکان یار را باشد سلکان یار را بخواند و همچنین مسلم با یاران فرات آمد
با سلاحها و پیش او نشستند و حدیث می کردند و جمله کعب گفت با ایشان من شمارا نگفتم که این مرد شوست و این کار را و بسی شاید
ایشان گفتند هر چه تو گفتی ما را بدید آمد و این کعب مؤیدی است تا کردن و آن موی بر مشک و غیره عطر کرده بود سلکان هر سه
که او فرود کشیدی و می بویی و می گفتی خوش عطر است چون از شب بخونیک بگذشت کعب گفت لحنی از این سلاحها بکشید
تا بنیم سلکان گفت ساعتی درین خرماستان تماشا کنیم و حدیث کنیم مگر این عمر کمتر شود پس این سلاحها را دهیم تا بخانه بری
و فردا چهار بایان پا و دیر و طعام بریم کعب برخواست و با ایشان برفت و حدیث می کردند سلکان زمان تا زمان دست بموی
او اندر می زد و بروی فرودی آورد و به پنی خویش بری نهاد و آن عطر را می شرب چون بمیان خرماستان اندر شدند سلکان هر دو
او محکم بگرفت و گفت دهید بعد بن مسلمه بن اوزا استوار بگرفت و حادث بن اوس بن یاری کرد و هر سه او را بر جای داشتند
و دیگران دست بستمی بر زدند و می زدند و یکی از نصارا که شد و بانگ کرد و چراغ برافروخته و زدن از بام میخروشید و ایشان او را
بگشتند و رفتند و یکی شمشیر بر سر حارث بن اوس آمد و بدو نیم شد خون از وی روان شد و ایشان چون دانستند که او کشته
شد دست باز داشتند و بدیدند و سوی مدینه راه برگرفتند از هم آنک مردمان ایشان را طلب کردند و آن حادث نتوانست و بدین
بر اثر ایشان نرم نرم بمی رفت و آن جهودان کس از دنیا ایشان نیارست رفتن چون نزدیک شدند این شدند و پستادند
حارث بر سینه سپید دم بود مدینه اندر آمدند پیغمبر را دیدند که نماز می کرد و او را خبر دادند پیغمبر شاد شد و خدا را شکر کرد
و ایشان را دعا کرد و بر سر حارث با دی بدید و آن جراحت و زخم همه در وقت بهتر شد و این اندر ماه ربیع الآخر بود و از شب آخر جای
الاولی که اول جمادی الآخر بود که تغز و دی قریه فرمود خیر غز و خیر قریه و حدیث این آن بود که قریش بکای از دکانی کردن نتوانستند

زیستن زیرا که ایشان را گشت و در و دیو و هرگاه که یکسال باز دکانی نکرد نهی حالشان تنگ شبنی و امروز نیز پیمانیست
که تعیش ایشان از باز دکانی است از شام و دریا و هر جانب و چون آن کار بدر نبود از شام دست باز داشتند و گفتند
ماه بود و کارشان بد شد یوسفیان گفت ما را حیلست آنست که کاروان بپیماییم راه بی راه و بریدن که در نیکم و نه بر چیدم نه
و دلیل گیر تا ما را در یادیه بر دبر راهی کجماش نماید کاروانی بزرگ بساختند با خواستهای بسیار یوسفیان با صدف و آن
روی بشام نهادند بزی راه بیادیه اندر یکی دلیل بگرفتند نام او فرات بن حیان و ایشان را پیراهنی بیادیه اندر برید و بدات عرفی آورد
و آن منزلت بر راه خنینه عامر که امر و زحرم آنجا کردند حجاج پس از آنجا بگذشت و بیادیه اندر شد و پیغامبر خبر آمدن زید بن حارث
را برستاد با سیاه بسیار تا بر کاروان تاخت کردند و بدان راههای بیادیه همه ندانست بیادیه اندر میکشید تا ایشان را اندر
بر سر آبی فرود آمده که آنرا دره خوانند و بر کاروان شصت نفر کرد و سپید دم بود که آنجا رسید و یوسفیان با یاران بر جازها تا
و بگریختند و دلیل آنجا ماند و زید آن خواسته را قمت کرد و این در نیمه جمادی الآخر بود پس مدینه آمد و درین ماه مهر خیز را بگشت
سلام بن الحقیق بفرمان پیغامبر صلوات الله علیه خبر گشت که شد **سلام بن الحقیق مهر خیز** و این سلام مهر خیز بود و مهر
جهودان بود و مهر خیز شقی و کفیت او بورافع بود و مردی بزرگ و سخن دان بود و خواسته بسیار و پیغامبر گفتی و بدیدند اند
همه خلق از آن دو قیله بود یکی او سر و دیگر خرج و او سر بود و بایکدی یکدیگر بدیدند و بدیدند و بدیدند و بدیدند و بدیدند و بدیدند
کوشیدند که چنان کردند و آن هفت تن که کعب بن الاشرف را کشیدند از او سر بود و بدیدند که کعب بن الاشرف را کشیدند و بدیدند که کعب بن الاشرف را کشیدند
آمدند که ما را بپایان که ان جهودان مهری را بکشیم تا دل پیغمبر صلوات الله علیه شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیز
از همه جهودان پیشتر بودند و مهرستان بورافع بود پس گفتند ما او را بکشیم پیغامبر را بگفتند پیغامبر علیه السلام گفت بیک آید
کرد آمدند همه جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر آمدند پیغامبر دعا کرد و گفت بروید و زنان و کودکان را بکشید
ایشان رفتند وقت آنجا که زردی بحصار خیز رسیدند و آن حصاری بود که اندر جهان استوار تر از آن نبوده است و هفت حصار
بود یک اندر دیگر و هر حصاری دوی آهین چون وقت نماز شام میورد در میان بحصار اندر شد عبد الله بن ابی ساریه از این حصار
اندر پنهان کرد و سلاح خویش را از آنجا که گفت من حیل می کنم تا بحصار اندر شوم و شمار در حصار بایستد چون من در بکشی را اندر
عبد الله رفت و برادر حصار بنیشت و دستار بر سر افکند چون کسی بول کند در میان میخواست در دست پنداشت که وی از مردم
حصار است او را بانگ کرد و گفت زود اندازی تا دریندم که بوی کاست عیداه برخواست پنهان بر سر رخ متار فرود آمدند و شلوار
بدست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و در میان بدو در تنگیت که او کیت عیداه بحصار اندر شد و از پس حصار اندر رفت
جایی که در میان او را ندید و این در میان هر شب در هفت حصار بیستی و کلید بر یکدیگر آویخت و پنهان کردی تا که روزی که انحصار

نخست پندار شدی پامندی و آن کلیدها بر کفنی و در یکشادی و بیرون شبنم در بان یابی بانی بک کردن و عید الله بسیار اختیار
بوده بود و این رسم دانسته پس چون در بان کلیدها از میخ پیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشند و بوزرافع را بیاورند
اند و چون بود بزرگ و بلند و بنیج پای بر ایستادند و تا شب مردمان حصار بر او بودند و چون شب بودی پر از کندی
و بختندی عید الله پامندی و آن کلیدها از میخ فرو کرد و درها بکشاد و یاران اندر آمدند و درها را از کردند و شمشیرها برکشیدند
و بر حجره بوزرافع شدند و او خفته بود و در کشاده و زن بالو خفته محجور اندر شدند و عید الله بر این شمشیرید و اندر بست
زنش بر جست که بخروشد عید الله بن عبته شمشیر بالا برد که زن را بر تیر انداز آمدش که مصطفی صلوات الله علیه گفته بود تا از
مکشید زن را بانگ برد و گفت اگر بانگ کنی بکشت زن خاموش شد تا آنکه بوزرافع را بکشند چون از حجره بیرون آمدند آن
زن بخروشد و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشناختند و خویشی را از حجره نزد بان پای بر فراغتند و عید الله بن عبته
نزد بان پای نیافت و از حجره بر زمین افتاد و بایش شکست و بانگ کرد گفته آخ ایشان از هم آلت آنجا بمانند و رایست اند
گفتند و بد حصار بیرون آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بیرون دیدند و کس دانست که که بوده است تا ایشان چراغ بر افروختند
و از خانه بیرون آمدند و پیش دربان آمدند مسلمانان پاره راه رفقه بودند مردمان در بان کرد آمدند و گفت من از درها
ببستم و کلیدها پیاویختم چنانکه رسم بوده است پس او را گفتند درها بنباشد که محمد بن ماسیحون آورده است بایاران
و نباید که خویشی را ببحصار اندر رفتند پس درهای حصار بیستند و کس از حصار بیرون نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند
باز نکردیم تا آنکه که یقین داریم که بوزرافع کشته شد چون صحرگاه بود زمان نوحه و بانگ کردند چون نوحه و بانگ از حصار بشنیدند
بمانستند که کشته شده است آنکه بر افتند و آن پای شکسته را بر گرفتند و بمدینه آمدند پیغام صلوات الله علیه شاد شدند
بر آن پای شکسته بمالید در حال درست شد و برای خواست آنکه همه جهودان که کرد اگر مدینه بودند تا مصطفی صلی الله علیه و آله
بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمدند که مردمان را با درهای بسته ببحصار اندر می کشند و هر کسی پامندی و صلح کرد پیغام
صلوات الله علیه چون رجب و شعبان و رمضان بگذراند بغزاجد شد بشوال اندر و شیعیان اندر حقه دخته عمر الخطاب
رضی الله عنه بنی کرد و زده ماه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه عید بفرمود و چون از سوال منت روزه بگذشت بفرمود
بگذشت خیر غزوا حید و سبب این غزوا حید آن بود که چون بیدر قرین با آن مصیبت بر رسید گفتند ما نیاریم تا او از محنت بمانیم
و بهر عرب نامه کردند و کس فرستادند و از ایشان یاری خواستند و هر که بنی اینجهل و صفوان بن امیه هر دو مهر بر پیش بودند و مردمان
بیدر ایشان کشته بودند و آن مردمان که خدا و تان خواسته بودند اندر آن کاروان که یوسفیان آورد و بود و بیامی رفتند
محمد را کرد کردند و گفتند این لشکر که از بهر شما و خواسته شما میرود و هر یکی چیزی بدهید ایشان گفتند شما را هیچ ندیم و ما خود

فرته کنیم و سپاهی دیگر کردیم و داد خویش بستیم و یکسال سپاه کردی کردند و یوسفیان را هت کردند و هر کسی از عرب
که پامندی کسی که مردانه بنی بود بگذراند و یوسفیان ندید کرد که این بت بنی که که نام او هیلت و بخانه مکه اندر نهاد است
آنها را خویشی پامندی تا لشکر عربان بهرین جنگ کشند و مردی شاعر بود بنی ضعیف و خجیف و در حربه ها شعر گفتی و
بر حربه حریص کردی و زودید را بفرستاد بود که با ایشان بود پس پیغامبر را خواست که پیغامبر علیه السلام بفرمود تا او را
باز داشتند بر آن شرط که بنی شعر نگویند از بهر کافران پس یوسفیان او را بخواند و گفت عیان عرب بیرون شو و مردمان را بجز
خوان او گفت من عیال بسیار دارم و محمد بر من مت کرده است و کردن من آزاد کرد و صفوان گفت عیال تو بر من او بیرون
شد و یکسال بیادیه اندر می کشی و خلق را بر حربه پیغامبر علیه السلام می خواند و بسیار خلق او را اجابت کردند و با او
یکم آمدند و یوسفیان روز اول ماه شوال سپاه بیرون آورد و از مکه و هبل را بر شری نشاند و بیرون آورد و یوسفیان
زن خویش بیرون آورد و او را بیدرید و کشته بودند عتبه و عم او شیب و ام حکیم را که دختر عمر او بود بیرون آورد
و عمر بن العاص زن بیرون آورد و پانزده زن بودند که بیرون آوردند با هر زنی دوسه خادمه بود و جابر بن مطعم مهر
زاده مکه بود و غنم و لعلیه روزید و کشته بودند و پدرش را اعلامی بود حبشی و پدر او حربه کردی چنانکه خبر
گفتند و نام او وحشی جابر او را بخواند و گفت محمد عمر را بکشته است و با او و عتبه یکی حربه و دیگر عقیاس اگر از ایشان
یکی را بکشی توانادی پس یوسفیان بدر مکه سپاه را عرض داد سه هزار مرد حربه بود با سلاح تمام از مکه و از عرب از ایشان
دو بیت براسب و دیگران را شتر و از ایشان هفتصد مرد زره داشتند بر افتند و آنک مدینه کردند و بیامی آمدند تا بگذشتند
و آنجا کوهی است و بیلی است بالای آن کوه و آنجا فرو آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه خبر آوردند و مردمان بترسیدند
دانستند که بکشته آمدند که بیدر خونها ریخته بودند و عید الله بن ابی سلول منافق بود پیغامبر صلوات الله علیه را از آن کرد
و مشورت خواست عبد الله بن سلول مهر خنرج بود و آنجا در آن مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله ما را صواب است که بایزد
بنشینیم تا ایشان بدر شهر اندر آیند و شهر حصار گیریم و با ایشان حربه کنیم و ما را از آنان و کوزگان بسند بازی کشد و ایشان از ما
بعد از آنکه ما باشند چون پیش ایشان بیرون شویم که عد ایشان از ما پیش است که از مدینه سه هزار مرد حربه بیرون بمانند
و هر که بایزد از هر هیچ سپاهی بجاهلیت اندر آنکه بمانیم و پیش ازین مدینه کسی نیامده است الا که تگواران بازگشته
است پیغامبر را علیه السلام آن سخن خوش آمد گفت من دوشم خواب دیدم که این شمشیر من رخته شد و چنان دانه که من
بدره ای اندر کرده ام و آن زره مدینه بود که من اندر مدینه در حصن بایتم و کزوه ای یاران بودند از مهاجر و انصاری که روزی
حاضر بودند چون عثمان بن عفان و دیگر گفتند یا رسول الله این چه صواب است و هر که هیچکس بخانه اندر نرفت و دشمن بداند

او آمد که نه دلیل آمد ما را بیرون بر محراب کنیم و یکی روز غایم ترا چون روز بدر پیغامبر صلوات الله علیه گفت بسان یک
 نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم و از ماه شوال میگویم بود و مردمان یا خستند و پیغامبر نماز کرد و سلاح بکن اندر کرد
 و بکراهیت از خانه بیرون آمد و اسبی بود او را ستمند نام او و محرران اسب نشست مردمان چون کراهیت او دیدند
 گفتند یا رسول الله اگر ترا بیرون شدن کراهیت ما فرمان تو کنیم اگر خواهی بیرون مشوکفت چرا پیشتر ازین نگفتی
 اکنون که سلاح پوشیدیم و گفت آنکه که سلاح پوشید نشاید که حریب ناکرده پیا میخند و اسب براند و هزار مرد با او
 بر رفتند و بمیان ایشان اندری یکی اسب بود از آن پیغامبر صلوات الله علیه و یکی از آن مردی که او را ابو بردی بن دینار
 خواندندی و انبئی الحارث بود از او پیغامبر صلوات الله علیه این الکرتوم را بر مدینه خلیفت کرد و لولای پیغامبر
 معصوب بن عمیر بر گرفت از مهاجران و عبدالله بن ابی سلول سپند گفت من تافه که گفتم مردی که فرمان بزرگان
 ببرد و فرمان کوه کان کند باوی نباید رفت و برخیز خویشتن را کشتن و هر کسی بر و کرد آمدند گفت من اینک باز
 کشم و هر که سلامت خواهد باز کرد و دو سیصد تن با او باز گشتند پیغامبر صلوات الله علیه مردی از انصار بر تراز
 نام او عبدالله بن عمرو نام از آنجا خواند عبدالله از پس آن مردمان پامد و گفت ای مردمان بکامی و دید پیغامبر
 خدا را دست باز میدارید و بکنش را این منافق باز گشتید عبدالله بن ابی سلول گفت ما داریم که شمارا حریب نباید کردن
 و از دشمنی حریب بگریزید پس هر چند حلیت کرد بان نکشتند پس او بر رفت و جبریل پامد و ساعس را اگاه کرد
 قال الله تعالی کو تعلی قنالا لا ابتغیا کم پس پیغامبر علیه السلام گفت ما را خدای پس و با سپاه بر رفت و آنجا
 دو نلست از دینت برابر یکدیگر و آنجا بجا حلیت اندر رفتن از جهودان از پیمان ایشان هر روزی بران جا بجا بنشینند
 و مردمان مسئله کردند و هر که بکشد شتی از چیزی بخواند و آن تل را رسوخیز خوانند آنجا فرو آمد و وقت نماز دیگر بود و لشکر
 عرض کرد هفتصد مرد مبارز بود جز از رسول صلوات الله علیه یکی سوار بود و دیگر پاژه بودند یا بر شتر و ایشان که یا
 سلاح بودند صد تن زره داشتند و هر کسی که خرد بود از ایشان باز کرد این چنانک در حریب بدر باز کرد اینده بود
 از ایشان یکی ابوسعید الخدری بود و عبدالله بن عمرو و زید بن ثابت و یزید بن طاهر و اکبر بن حازب این پنج تن باز کردند
 و سمره بن جندب نیز از بدر باز کرد اینده بود با خدیجه او را باز کرد اینده و رافع را با ابی لیل و دیند و ستوری و ادث و حق
 بن جندب گفت یا رسول الله رافع را دستوری اذی و مرا باز کرد اینده و من هر چند با لاکو نام اگر باراف کشتی کنیم او را
 پیغمبر پیغامبر او را دستوری از آن شب با سپاه آنجا بیو و مردمان گفت ما را دلیل باید که برای نزدیکی ما را برید
 تا هم فردا حریب کنیم و کوه را پس نشست کنیم دلیل ما آوردند نام او ابو جهمه از بنی الحارث پیغامبر صلوات الله علیه چون نماز

پامد از یکدیگر نشست و روز هشتم ماه شوال و بر رفت و آن دلیل او را از راه بر یافت و سوی زمینها و حایطها می
 الحارث بکنداشت و مردی از انصار هم پهلوی پیغامبر میزدنش و اسب پیغامبر دیند چنانک اسب دیند چنانکه
 دیند اسب پس شمشیر او اندر آمد و آن شمشیر از نیام بیرون آمد پیغامبر صلوات الله علیه گفت شمشیر از نیام کن که مانع
 کان می دهم که بسیار شمشیرها را مردان نیام بر آید پس دلیل او را از زمین مردی بکند را اینده نام او رافع بن قبیطی از بنی حارث او
 ناپسند بود و متافق و مشی حال بر گرفت و در زوی پیغامبر انداخت و گفت اگر پیغامبر خدای جلالت نکند که بر زمین بکند
 یک مرد از انصار نام او سعید بن زید از بنی عبید بن الاسهل بود کانی بدست داشت بر سر آن مرد زده و سرش بشکست
 که بکشدش پیغامبر گفت مکشید این سگ را که هم چشم من پاناست و هم چشم دل من چون آفتاب بر آمد آن راه رفته بود
 اخذ بر سید و سپاه آنجا پای کرد برابر قریش و کوه را پس پشت کرد تا از پس توانست آمدن و او را لشکر اندک بود و دشمن بسیار
 و پس پیش بر ایشان بیستند و سپاه تعبیه کردند و وصف بر کشیدند و یوسفیان اندر آمد و بر پیغمبر خالید بن ولید پای کرد
 با پانصد مرد و بر پیغمبر عکرم بن ابی جهل را بیستم چندان و لولای قریش همیشه با بنی عبید الدار بن قحطی بودی یوسفیان ایشان را
 گفت این کار حریب بر لولای است هر که لولای بر پای بود سپاه پای بود من اینده و من شستم که شمار و زید بر لولای بکشدند
 ازیم تا سپاه بنیت شد اگر امروز چنان میکشید باز دهی تا کسی بگریزاد هم گفتند ما و میراث خویش کی می بکنند هم و لیکن امروز
 چنان مردی غایم که هرگز دیگر نخورده ایم و میان ایشان اندر مردی بود دین نام او طلحه بن عثمان بن عبد الدار لولای او را داد
 و صف راست کردند و یوسفیان گفت که آن شتر که هبل بران بود پیشتر صف اندر آوردند و از تابان فرمود تا از بر طشت
 و مردمان می گفت که آن بر دین اگر حریب نکند از هر خویشتن بیدار و از هر عورتان حریب کنند و پیغامبر علیه السلام
 صفها راست کرد و زید بن عوام را با صید بن خالید بن ولید پای کرد و مقداد بن الاسود را با صند و برابر عکرم پای کرد و
 او معصوب بن عمیر داشت و او را پیشتر صف اندر آورد و کوه احد را دست گرفت و میان کوه اندری کرد و بود که لشکرگاه کاقران آنجا
 بود از پس نشست مسلمانان اندر آمدندی پیغامبر علیه السلام بخانه مردان از آن انصار بر سر زده فرستاد و مردی بنام
 او ابو عبید الله از بنی عمرو بن عوف برایشان مهر کرد و ایشان را گفت اگر دشمن روی بپوشاند و ازین دزد بیرون خواهد آمدن شما
 بپسندید و اگر طفره ما را بود یا ایشان را بر ما بود شما از اینده بپسندید تا من سوی شما بیایم که خدای عزوجل امر نصرت و حق
 و هر دو صفها راست کردند و پیغامبر صلوات الله علیه دوزره پوشید و دوشمشیر جای کرد یکی و الفار و یکی دیگر
 لشکر دوی بیروی در آوردند یوسفیان رسولی فرستاد تا برایشان که بپسندید و بپسندید که یامردمان مدینه بودند
 اینده و میکشید که این محمد آن ماست و ما آن اویم و ما را با او حریب و خوست و یا شما ما را حریب نیست و شما با ما یکان

نماید از قدیران این مرد جدا شود و بدینسان که یار با محبت و مردمان مکه را که کتید پس از آن
 یوسفیان را و رسولش جواب گفت کرد و گفتند ای ملک پلید برو و یوسفیان را و قریش را بگوئی تلخون ما جمله بر تو
 شمار وی محمد نه پسند آن مرد باز گشت و چنین گفت و آن مرد مان انصار مردی بود نام او عمر متهرب بود از قبیله اوس و
 بود و او را عبد الله راعب خوانند و بدی بخاری را از رده بود و او مرد شده بود و بیکه رفقه بود و بجای تران جوانان
 و مرد گشتند و بیکه شدند و یغایر صلوات الله علیه بعد از آن او را قاصق نام کرد و او بیکه می بود یا یاران پس چون با
 آن مکه پیرون آمد او بن پامد و به راه یوسفیان را میگفت چندان پس که آن سپاه روی بیرون آمدند و مردمان مدینه را
 به پستند و همه اوس و خزرج سوی من آیند پس چون صف راست کردند یوسفیان او را گفت پیش شو و اهل مدینه را بخار
 او پیش صف شد و گفت یا مردمان من عبد الله بن عمرو و آن مدینه بر من و باز بنما آمدن مسلمانان گفتند بخت بر تو باد
 امید میداریم که پای خویش بکوی آمدی و از پیش صف جمل شد و از آنجا باز گشت پس حمزه بن عوام را گفت بسم الله حمزه
 و خالد بن غنم حمله روی برگرد ایند یغیر کبر کرد و همه مسلمانان تکیه کردند یوسفیان با هزار مرد پیش او باز آمد و او را
 باز کرد ایند و بجای خویش باز آورد و طلحه که لوی شرکان داشت پیش علی بن ابی طالب آمد و شمشیر بچنانید و گفت یا علی
 شما ایند و من همی گوید که کشتگان ما هستند و آن ماید و ذخ امر و زبان من پیرون آی ما تو را بشمار خویش بد و زخ قری
 یا من ترا بشمار خویش بهشت فرستم علی گفت من ترا فرستم بد و زخ و حربه آمد امیر المؤمنین علی علیه السلام او را شمشیری بای
 زد پایش بچیناد و او را پفکند و لوی شرکان بچیناد و مردی آن بنی عبد الدار بخت و لو ابر گرفت و بر پای کرد و علی را گفت نه
 یا بن عم امیر المؤمنین از و باز گشت و گفت و زخ ترا از آنی بود یغایر علیه السلام بشید قیم کرد و امیر المؤمنین علی بصف کرد
 پس یغایر صلوات الله علیه سپاه را گفت بحمله کتیدن بدین عوام بر خالد بن الولید حمله کرد و مقدار بر عکر چه کرد
 و همه سپاه مسلمانان جمله کتید کردند و قریش و بنی نضیر حمله قریش بهزیمت شدند و آن شرکه هبل بر و بود بقتل و هبل
 از شره تگوشا شد و یوسفیان بهزیمت شد و زنان که از پس لشکر بودند توانستند دویدن خویشان را با سیری بنهادند
 و شلوار بر پایا برکشیدند و بر کوه شدند که آنجا یکا می باشد تا حربه باز نشید و ایشان را اسیر کنند و نیزند عمر خطاب رضی الله
 گفت من همد را دیدم شلوار برکشید و بر کوه میشد و پای ابر بن سحرین داشت و همد بکوهن جود بود پس مسلمانان از
 پس شدند و دست از کشتن باز کردند چنانکه خدای عز و جل فرمود و قصد فکر الله و عده از آنستون هم را بانه الیه
 و مسلمانان کافران میکشند و غنیمت میکردند و آن جاه مرد تیراندان که رسول صلوات الله علیه بر سر دزد و موکل کرد
 بود از آیدند و گفتند دشمن بهزیمت شد و مسلمانان غنیمت میکردند و ما چیزی ندانیم ماینه بشویر غنیمت گرفتن آن مردان

گفت شما فرمان یغایر صلوات الله علیه دست باز دارید و من ایند ریاستیدا که خلافت کردند و کوهی گفتند سبانه
 و کوهی گفتند بر روی پس سبانه تن از پیش غنیمت بشدند و پست تن آنجا می آمدند و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شد با مقدار و پست
 و سوی آن مرد شد که با آن پست مرد ایستاده بود بر سر دزد کوه و همه را بر جای بکشت و از دزد پیرون آمد و از پس یغایر صلوات
 الله علیه درآمدند و خالد بن عمرو بن تاشیر در نهاده و مسلمانان را میکشند و سواری باز گشت و یوسفیان را بکشت پس در
 قریش را باز کرد ایند و حربه دگر باره اندر گرفتند و پیش و پست شیدان در نهاده بکشتن مسلمانان و لوی مسلمانان افاده بود
 یکی سپاه حبشی نام او صواب بخت و لو ابر گرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند و شکفت داشتند نگاه کردند خالد بن الولید
 را دیدند از پس درآمدند و شمشیر اندر نهاده و مسلمانان را میکشند و لشکر مسلمانان بهزیمت می شد و کافران علیه میکردند و کرد
 مسلمانان اندر گرفتند و یغایر صلوات الله علیه بر جای میستاد و باز گشت و خلق را میخواند و کس حاجت نکرد چنانکه خدای
 میفرماید حتی از افتلیم و تا ز غنیمت جبهه الاخر و یغایر علیه السلام از جای بچینید و مردمان را بچینید و او بیکه
 و عمر رضی الله عنهما آمد و راجعت رسید و باز گشتند و عثمان بن عفان یاد و تن از انصار بیکه بخت و در پس کوه پنهان شد
 و امیر المؤمنین علی علیه السلام پیش صف اندر بود و کارزار می کرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافری بر سر گرفت و خود
 داشت از آهن قوی شمشیر بر سر آمد و از سر بکشد و بر سر کافرا آمد و خود بکشت و شمشیر بکشت و کافری بکشته شد
 باز گشت و یغایر را گفت یا رسول الله در حربه شمشیر بکشت و بی شمشیر حربه توان کرد یغایر صلوات الله علیه زد و ذوالفقار
 با امیر المؤمنین علی داد و گفت **خدا ما را علی و نداشت** که علی بستاند و نزد پس چون علی ذوالفقار بست بچرب اندر شد یغایر صلوات
 علیه او را دیدند و دیر و بکار آمد و ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکش پس یغایر علیه السلام گفت **لا فقی الا**
علی ولا سیف الا ذوالفقار و یغایر علیه السلام باده تن از انصار مانه بود و دیگر بهزیمت شده بودند پس یغایر صلوات
 علیه شمشیری دیگر از نیام برکشید و گفت **یا خذو بحقه** این شمشیر چیست گفت آنک بدین مؤمن را نکشی و از پیش هیچ کس
 باز نکندی بود چنانکه گفت من بستانم دست دراز کرد و آن شمشیر از یغایر صلوات الله علیه بستند و او را عصای بود شرح
 چون حربه کردی از زار پشانی بیستی پس آن عصای را بر بست و شمشیر بچیناید و پیش صف اندر بخامید یغایر صلوات الله
 علیه گفت خدای تعالی خوامید ز دشمن دارد مگر بدین جای و او حربه کرد و از شرکان بسیار بکشت و شرکان بسیار بدو
 کرد آمدند و پست از بر جای برتن او بچینند و بکشتند شرکان علیه کردند و یوسفیان ایشان را بچینید و کوهی کرد همه زنا
 از سر کوه برآمدند و از پس شرکان بیستادند و دف میزدند و همد از معاویه پای میکشید پس چون شرکان علیه کردند
 مسلمانان سر کوه شدند و کوهی بهزیمت باز بدیدند شدند و کوهی مجروح شدند و کوهی پنهان شدند و همد براه اندر

این شمشیر را که یغایر علیه السلام از یوسفیان گرفتند و با او حربه کردند و با او حربه کردند و با او حربه کردند

وحتی راکفته بود که اگر حمزه یا عباس را یکی شمری هر چه برتن من خواسته است همه ترادم و برتن او سوار زرویم بود
پس چون بحرب اندران کوه فرود آمدند زنان بچلکی و از هر دو جانب حرب اندر پیوست همد و حتی راکطلب کرد و همه
پیرایه از تن خویش باز کرده و پیکای بست و گفت ایست من و عدو خود راست کردم اکنون و عدو تو مانده است حرف
را بکش و پیا و بستان و حتی هر چه بر گرفت و بطایفه چون بجز بکاه شد حرف را یافت که یامردی از مشرکان حرب بکاه
نام او سباع بن عبد العزی و او را مادر می بود رای نام حرف گفت ای پسرک رای حمله پای دارد و حمله برد و او را حمله
برد و بیکت چون باز گشت و حتی در راه از پس تنگی پنهان شده بود چون حرف را دیدید خبر را پنداخت و بر هار حرف
فرود شد حرف آهنگ و حتی کرد چون لحقی پامندست شد و سفتاد و حتی فرزند شد و حرف از وی بیرون کشید و دیگر
و بیکت و باز گشت و زن دهند شد و پیرایه از وی بست و بیکت کاه باز شد از حرف کاه که او را خود کسی بیکر کار نبود و
بنام پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بود تیری از مشرکان برآمد و کشته شد و لوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم پنهان و
بنام و قاص برادر سعد و قاص تنگی بر سر پیغمبر علیه السلام انداخت و بر لبش آمد و دندان پشیمان شکست و خون
او فرود دید و تنگی دیگر برد و بر میان دو ابرویش آمد ابرویش شکست و خون بروی او فرود دید و روی چشمش پر خون شد
لغنه الله علی ضاریر و مردی دیگر از آمدن مشرکان نام او عبد الله بن قصیه و پیغمبر از آن جراحت و خون مشغول بود
ششیری بر پهلوی راست پیغمبر علیه السلام زد و تیرید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن سبب پنهان از کرائی زده و از خون
بسیار که از وی دفته بود نتوانست برخاستن این قصیه پنداشت که پیغمبر را کشت ایستاد بگرفت و بانگ کرد که محمد کاشم
هر که آواز او بشنید از مؤمنان آنک زنده بود بدست و پای برد و آنک جراحت داشت بمرت نزدیک شد و آن ده مرد که کرد
پیغمبر بود ندیدند و امیر المؤمنین علی همچنان با مشرکان حرب میکرد و از پیغمبر آگاهی نداشت و پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام
بر پهلوی افتاده بود نتوانست برخاست تنها مانده بود و با او کوفته ماند حیل کرد تا باز نشست و بر پای خواست و زمین
بنشست و مردی از آن کسان که با پیغمبر بود تدبیر او را میکنند و مردمان هر میت شدند و تنهای شد تا بیکت کاه مسلمانان آمد
و سعد و قاص را دید گفت بر و که برادر است پیغمبر را بیکت گفت بچه جای کاه گفت بقلان جای سعد پامند و برادر را بیکت
تا بیکت یافت و میان کشتگان اندر بیکت پیغمبر را دید صلی الله علیه و سلم و روی او خون آلود شده سعد او را شناخت و آن
دو زده برو کران شده بود نتوانست برخاستن همچنانک نشسته بود بانگ میکرد یا معشر المؤمنین من پیغمبر خدای کلام شود
سعد آواز پیغمبر علیه السلام بشنید فراز آمد و آواز دید نشسته و روی بخون آلوده شده و با او کوفته بود و زن قناده بر نغان
و دیگر سهل بن حنیفه و سعد دست و پای پیغمبر بوسه داد پیغمبر گفت یا سعد چه امید داری بقومی که پیغمبر خدای زاری خون آلود

کشد درین حدیث بود که تیری پامند و بر چشم قناده بن نغان قناده بیکت وی بکند و بر وی قناده قناده بنشست
و آن چشم خویش بردست گرفت و به پیغمبر نمود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خویش آن چشم قناده بر جای نهاد
و حرفی برخواند و باز برود میزد چشم وی دست شد بر آنک اول بود سعد برقت و با او تیر و کمان بود و چون سعد هیچ
تیر اندازد و حیا نبود گفت یا سعد بوقی چنین از من جدا شو گفت یا رسول الله من برادر را طلب میکنم گفت در پیش من
و دشمنان از من تیر اندازد سعد بر تو بنشست و جعبه فرو ریخت و به تیری که می انداخت کافری را میکشت و پیغمبر صلی الله علیه
تیر از زمین بر میداشت و بعد میداد گفت **ایم یا سعد فداک ای دانی** تیر پند از ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد و
پیغمبر این سخن بکس گفت مگر بعد و سعد تیری انداخت تا مشرکان را از پیش پیغمبر دور کرد و هندیان از آن بیستاد و اسلام
هر که کشته یافتند کوفت و پشیمان بریدند و هندی بدست خویش کوفت و پشیمان بریدند و شکست شکست و جگرش پر خون
آورد و بیدهان اندر نهاد از خشم و کین که داشت و نتوانست که فرود بر باز پر و ن انداخت و از آن روز باز او را کله الکا خواند
و ابی بن خلف بر راست لشکر میگذشت اندر میان کشتگان و پیغمبر را پیوست و ابی هر دو پیغمبر را گفتی بیکه اندر که بیکه
رای پروردم تا از بیکرم و بیکرم و پیغمبر گفتی من ترا کتم انشاء الله و روزی پند رای بیکه بود و برادرش امیه پامند و کشته شد
و روز اندای پامند و پیغمبر را پیوست و نیافتن اندران وقت که سعد و قاص تیری انداخت سعد خواست که تیری اندازد
و او را بیکت پیغمبر گفت که مینداز تا فراز آید ابی فراز آمد و تیر به پیغمبر راست کرد و گفت یا محمد که رهاند ترا از من گفت خفا
رهاند مرا از تو و ترا از دست من رهاند پیغمبر بر پای خواست و حارث بن حریش را استاده بود با حریه پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آن حرب از حارث بستد و ابی صلاح تمام داشت و حرفی کشاده بودند من مگر کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن حرب بر گردن
زد و سر حریه کوفت و لبش بر آب بخروشید از درد آن و باز گشت خروشان بیکت کاه شد و بانگ بهمی کرد که ای
محمد مراد دست خویش بیکت ایشان گفتند بانگ مدار که خدان جرحت نیست که ترا می ملک بود گفت من در در ملک می ایام
و او را گفته بود که من ترا بکشم سخن خود راست کرد پس چنان خروشان بود چون بیکت کاه از آن بیکه باز گشتند او را اند
بر پیش از آنک بیکه رسید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم همچنان بر پای پیستاد و مسلمانان از ابی دید که بسوی مدینه می شدند
بهر میت و یکی آن بود از ریت ابی حارثی بر شدند پیغمبر علیه السلام بانگ کرد و گفت یا قوم من پیغمبر خدای عزوجل ایشان آواز
پیغمبر بشنیدند باز نکشتند و استوار نداشتند و پنداشتند که پیغمبر خدای کشته شد چنانک حق جل و علا جکایت از سخن
ایشان یاد کرد فوالله انی انصعد و لا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی احرارکم و مردی بود نام لوانس
بن المقصه بن مالک می کشت بیکت کاه اندر از مدینه آنکاه بیرون آمدن بود چون خبر میت شنید سلاح بر گرفت

و بشکرگاه آمد ابو بکر و عمر و طلحه و زید بن حارثه و در پیش ستمی انداخته بودند و روزی که
شده بود ایشانرا گفت شما چه میکنید گفتند یا انس پیغامبر را کشتند گفت شما از پس او چه زندگانی کنید چو این حرف را
نشنوید و حربه نکشید و شمشیر نکشید و پیش پیغامبر نایز نزنید و اندر گذشت امیر المؤمنین علی را دید که حربه می کرد و آنها گفتند
پیغامبر خدا را کشتند علی گفت اگر او را کشتند ما را از پس او زندگانی کار نیست و انس حربه می کرد تا کشته شد و پیغامبر
الله علیه و سلم همچنان ایستاده بود و روی یاران می مالید و می گریست آنکه عمر را دید که در میان کشتگان می گشت
و عباس بن عبد المطلب با او بود و پیغامبر را می چسبید پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشانرا بشناخت و عباس بن عبد المطلب
پیغامبر را شناخت که رویش خون آلود بود پیغامبر صلوات الله علیه آواز داد گفت یا عمر عمر آواز داد و گفت لیلیک یا رسول الله
و عمر پیغامبر را با او شناخت پس پیغامبر را بران حال دید بگریست و دست و پای پیغمبر بوسه داد و گفت یا رسول الله
مردمان ایند و نپنداشتند که پیغامبر خدای نماید و اگر بداند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز پیشتر
زنده اند پیغامبر صلی الله علیه و سلم عباس را گفت یا عمر تو آواز ده عباس آواز بلند بود پس عباس بگوید احد بر شد و بانگ کرد
و گفت ای مسلمانان عمر مداری که پیغامبر خدای زنده است چون آواز عباس بشنیدند همه زنده شدند و هر کسی از پس کسی گویی
پروان آمدند برهنه و عریان روی عباس نهادند و بر پیغامبر گرد آمدند و امیر المؤمنین علی هنوز اندر حربه بود چون آواز عباس
بشنید باز گشت و نزد پیغامبر رفت چون پیغامبر را بران حال دید دلش بخوش آمد و قافه شد و بشافت و رفت تا آب آورد
و آب نزد یک بود سپر آب کرد و پاورد و گفت یا رسول الله روی پاک کن و از خون بتوی تا صاحب ترا بشناسند آنکه پیغامبر
صلی الله علیه و سلم روی پشت از خون و امیر المؤمنین علی لوارا دید که پیش پیغمبر افتاده بود بر گرفت و بر پای کرد و تکبیر کرد و چون
مسلمانان تکبیر می شنیدند و لوارا دیدند یقین بدانستند که پیغمبر زنده است و هر کسی وی یلوا آوردند و صد مرتبه بر خیز کردند
از مسلمانان آنچه مجروح بودند از شادی زندگانی پیغمبر حرکت کردند و همه گرد آمدند و ابو بکر و عمر و طلحه و زید بن حارثه
پایند و بنزد یک پیغمبر صلی الله علیه و سلم مجروح بودند و مشرکان چون بانگ عباس شنیدند همه گشت شدند و دست از
حربه باز داشتند و بر یوسفیان گرد آمدند و گفتند ما را عبدالله بن قتیبه گفت که محمد را کشتیم و عباس میکند که زنده است
یوسفیان گفت این سخن عباس راستست و خبر کشتن پیغمبر و هزیمت شدن مسلمانان مدینه شد و خلق مدینه سر برود
نهادند از راهها از سر بیکنند و سر برهنه پس ایشانرا خبر آمد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم زنده است و قافه بنی خزرج رسول گریان
پروان آمد و روزی با قافه بنی پروان آمد و بود این زن گفت یا قافه یا بنت رسول الله باز که تامل بروم و تر لجر آورم که اگر
پیغمبر خدای و امیر المؤمنین علی ترا ندانم حال به پندم و هتاک شوند تو این را باش تا من بروم و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم چشم خود

به چشم و باز آید قافه هم آید بشت و آن زن رفت و او را پسری و پداری و برادری هر سه بشکرگاه بود و چون
بشکرگاه آمد یکی را کشته دید فراز شد و او را دید برادری بود روی بگردانید و گفت حرامست روی تو بر روی من
تا پیغامبر را به هم پس پند را چنان دید بر رفت تا نزد لوی پیغامبر رسید فراز شد و پیغامبر را دید ایستاده بود و یاران
گرداوند را ایستاده و امیر المؤمنین علی ایستاده بود و لوارا دست گرفته آن زن خرم شد و باز گشت بنزد قافه را و او را
خبر آورد و مدینه باز کرد آید آنکه بان آمد بنزد یک کشتگان خویش و میگفت پس چون یوسفیان آواز عباس شنید
و بر سر کوه لوی پیغامبر را دید بر پای و خلافت مسلمانان بر او گرد آمد که کس افتخار کند که کوه دور بود بانگ کرد و گفت
یا محمد رسول باسخ نغاد و دیگر بانگ کرد و گفت یا ابن قحافه پیغامبر گفت یا سخن مدهید دیگر بانگ گفت یا عمر یا عثمان که باخ
نماد گفت همه را یکشدند عمر صبر نماند گفت ای دشمن خدای چندان هستی که تراست یوسفیان آواز عمر بشناخت گفت
یا عمر باه بگوی که محمد را یکشدند یا نه عمر گفت محمد زنده است و آواز تو میشنود و یاران پیغمبر از و بر رسیدند چون بر
کوه آمد عینک شد و چنانکه خدای تعالی فرمود قاتل عمر غمناک **بسم الله الرحمن الرحیم** یکی غم مزیت و دیگر غم یوسفیان که بر سر کوه
آمد ایشان از آن بر رسیدند که دیگر یار حربه اندر گیرند پس یوسفیان گفت اعلی هبل بیق هبل را بیلند بر آید پیغامبر را
گفت جوابی ده که **الله اعلم و اجل خدای بزرگ** و بر تو توان از پیغامبر علیه السلام خواست که بر سر کوه شود نتوانست که
بر شود از کوفی زره که داشت و زره هر دو عظیم سنگی بود و در میان کوه خواست که بر سنگی نشیند و طلحه بن عبد الله
سر فرو کرد پیغامبر صلی الله علیه و سلم پای بر گردن او نهاد و بر پای خواست و بر آن سنگ شد و نشست و پیغمبر طلحه را گفت
که **و جبت الجنة** یعنی پشت ترا واجب شد آنکه چون یوسفیان پیغامبر را دید گفت یوما بیوم یوما بیوم روزی بروی
یدر شمار و روز احد ما را پیغامبر جواب فرمود **لا سوا قتلکم فی النار و قتلانی الجنة** گفت این راست نبود هرگز
یدر شمار کشته اند و زنده و زنده و هر که در احدان مسلمانان کشته شدند بهشت اندرند و مردی از انصار نام او حنظله
بالشکر نیامد بود چون خبر آمد که پیغامبر را کشتند شمشیر بر گرفت و پیامد بشکرگاه مسلمانان پیغامبر را دید بر سر سنگی نشیند
و یوسفیان میگفت این این قافه این این الخطاب الاوان الایام دول و الحرف بیدل یوما بیوم حنظله شمشیر کشید
و بر سر کوه شد با یوسفیان مردی ایستاده بود نام او شد ابن الاسود و این حنظله شمشیر را بالا برد تا بر زبان شد و این
شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلتید و برآمد و یوسفیان بانگ کرد که یوما بیوم و حنظله حنظله و سپر یوسفیان که در
کشته بود در حنظله نام بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدست عمر گفت **لا سوا قتلانی الجنة و قتلکم فی النار** و عمر را
انها جریان بر سر کوه شدند با سلاح و یوسفیان را از آنجا و کردند و پیغمبر صلوات الله علیه بر حنظله بگریست و گفت

کرد آمد و اند و از میان آن همه کشتگان حنطه را میسوزید چون بان بدیده شدند همانکه مردن حنطه را پسینند
که او را چنان حال بود گفت او یامن خفته بود و غسل جنایت بروی واجب بود چون آواز شنید شمیر برکشید و بیرون
دوید پیغمبر و را غسل الملائکه نام کرد و پیغمبر صلوات الله علیه را از ابا بک کرد عثمان بن عفان اندید گفت او را میمان
چو سید که اگر او زنده بودی سوی ما آمی بجستند یافتند پیغمبر را فقه شد از بهر او و عثمان با دوزخ از انصار که بخت بود
یکی با نام عقیقه و یکی را سعیدان بنی نجاشی چون سپاه مسلمانان باز گشتند ایشان بنی باز گشتند و از بنی کوه ایچ اندر شد
و راه مدینه که کردند چون پیغمبر مدینه رسیدند بعد از سه روز مدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه چون اشارت کرد
سخت پنهان شده بودی و یوسفیان چون از کوه فرو آمد از حرب دست باز داشتند بودند و مشرکان بلشکر که خویش
باز شدند یوسفیان یکی نیز بدست داشت و میان کشتگان اندر یکی کشت تا اینکه از مسلمانان که کشته شده است
چند را دید افتاده او را بستانخت و بنی نیز در دهانش زد گفت شش آنک کردی جیشی برویکدشت بهتر جیشیان بود بود
دید که چنان میگرد گفت ای مردمان بگردید تا منتر قیش چه میکند با پس عمر خویش یوسفیان آن نیز او را بچشید و گفت خطا
کردم تو این معنی بر من پوشیده دار و مشرکان بلشکر که باز شدند که آن شب آنجا باشند و فردا حرب کنند چون آفتاب بود
نمان دیگر رسید خدای عزوجل فرشتگان را از آسمان بفرستاد و هم اندر دل مشرکان افکند و فرشتگان هرگز حرب نکردند
مگر دوز بد پریشان بوقت آفتاب زرد لشکر را بر گرفتند و بفرستند مسلمانان عجب شدند که چرا لشکر بر داشتند گفتند
همانا که مدینه میشوند تا غارت کنند پیغمبر گفت یا الله که اگر مدینه شوند تا موی بر تن من میچند من با ایشان خواهم زد
پس علی گفت بر سر این کوه بر شو و بگر اگر بر اسبان می نشیند بدانت مدینه میشوند امیر المؤمنین بر سر کوه شد و بگر ایشان
دید بر شتران نشسته و اسبان بدست گرفته و بر راه مگر میشدند انگاه امیر المؤمنین هم از کوه تکبیر کرد و فرود آمد یوسفیان
باز گشت که این چه تکبیرت کادی با رسا کردید اکنون آراسته باشید پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن شب آنجا بود و بعدینه باز
تکبیر دیگر روز پیغمبر علیه السلام کرد کشتگان بر گشت تا بدیدند که کشته شده است حمزه را دیدند بران حال کشته افتاده
گفت اگر از هر صغیه خواهرش نیستی که طاقت نیاورد حمزه را بکورد کردی تا مرغانش بخورد بنی یار و ز قیامت خدای عزوجل
او را از شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که این کشتگان را گرد کنید و بکورد کنید پیغمبر صلوات الله علیه گفت اگر خدای عزوجل مراد روزی
طفره دهد بر ایشان هر یکی را دو گوش و بینی بدم و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم خدای عزوجل آیه فرستاد و آن ها قیتم فجا این
بعثت الحق قیتم به الایه پس مردمان بیرون آمدند از مدینه و هر یکی بر کشتگان خویش شدند و با ملک و زاری برخاستند و
که کشتگان خویش بر گیرند و بعدینه باز برند پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود که هم ایندیشان بکورد کنید تا هم از چاه حشر کشتگان و

را

پنهان با خون بکورد و فرستند که روز حشر چون نزد حق تعالی روند خون از ایشان میرود و پنهان کردند و پیغمبر
صلوات الله علیه بر ایشان نمان کرد و بر حرم معنای تکبیر کردن بر آنکه نخست حمزه را فرود نهادند پس بر گرفتند و بر دیگران
هر یک چهار تکبیر کرد و صغیه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه تا حمزه را بدید پیغمبر پیش پرش فرستاد که او را باز کرد
و او از مهر آن زنان بنی هاشم بود و عقیقه پیغمبر بود و پیغمبر صلوات الله علیه بخوابست که او حمزه را بر چنان حال به پند
و او برین را گفت خوام که پنهان به پندم تا دل بسوزد و بران حال صیقم تا خدای عزوجل مرده صابران بمن دهد پس پیغمبر
دستوری دادش تا پیامد حمزه را بدید و بروی نمان کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم شب یکشنبه بلشکر که بود و روزی
یکشنبه تا کشتگان بکورد کردند پس بدیده آمد و عید الله سلول گفت قوله تعالی فاصبر مع المومنین انکم صابرین
او گفت اگر فرمان من کرد بنی کشته نشد بنی شمارل از خویش باز دارد اگر راست میگوید اگر بدست شماست مردی
مدینه عرب و همه روز نماز کردی و قرآن خواندی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت او را اهل دوزخست پس روز احد بیرون آمد
و حرب کرد و شست کس از مشرکان بکشت و جراحت کردند و باز مدینه بردندش چون مردمان باز آمدند او را گفتند
چه نیکو کاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بماند که من از مردمان روزی چند برآمدی بر گرفت پکا
و بکورد و برد و خود را بکشت مردمان گفتند ما کواهی هم که پیغمبر با پیغمبر خدایت بحق و خدای عزوجل اندر شان و آیه فرستاد
پیغمبر صلوات الله علیه چون بدیده باز می آمدند که بنی جیش پیش آمدش و حمزه خالی بود و برادرش عبد الله جیش
را کشته بودند و شورش را بکشته بودند مردمان جز کشتن حمزه آوردند گفت قوله تعالی یا الله وانا الیسمعنا جعول
خدا او را پامزداد پس خبر برادرش گفتند همچنین کرد پس چون خبر شورش گفتند بانگ کرد و بجز رشید پیغمبر گفت سبحان الله
بدیده آمد که پیش زن کرای تر از سویی نیست و روز یکشنبه بدیده اندر آمد و خدای عزوجل اندر سوره آل عمران آیه فرستاد
ان الذین تولوا منکم یوم القیمه انهم هم القوم فخرج منهم من القوم فخرج منهم من القوم فخرج منهم من القوم فخرج منهم من القوم
و قریش بر و کرد آمدند و گفتند باز کردید و بعدینه شوی و غارت کنیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم منادی کرد و گفت که بیرون شو
از پس دشمن فردا هر که باحد بوده بخوایم که بیرون و آن مردمان همه با جراحت بودند گفتند حکونه کنیم پیغمبر صلی الله علیه
جز آنانی بخوام که با من بودند تا بهر آن تا عید الله سلول بیرون نیاید و بشافت با خبر یوسفیان رسید و بداند که صغیت نشد
خدای تعالی فرمود ان یسکر قرح فقد من القوم قرح شک گفت اگر شمار جراحت ایشان را نیز جراحت و بدید که آفرین
ان تکونوا تاملون قاتل المومنین کانا المومنین و اگر شمار جراحتها در کند ایشان را این در کند و شمار از خدای عزوجل آمیزد
آمرزش و هشت و ایشان را نیت و دیگر روز روز دوشنبه پیغمبر بیرون شد از پس او خدای عزوجل ایشان را بست و گفت

الذين استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم الضر والفتنة الذين احسن الله عليهم وقت ويمتثلون
برابر اخذ برهنت ميل نام او حمر الاسود وسه روز نشت مردی از بنی قریظ آمد به دینته آمد به یحیی از آن که روز
حرب او میدینته اندز بود و کافری بود و هم آمدش که پیغمبر صلی الله علیه و آله را چنان مضیت رسیدنیرا که بنی خزاعه اندر سکنند
بودند همیشه مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشانرا با پیغمبر دل راست بود و یکی بود ندیران مرد از مدینه بیرون آمد
او سعید و پیغمبر را حمر الاسود بدید او را عزیت کرد گفت بکا میشوید گفت از پس شمن خدای این معبدان و در گذشت
روز بمثل دیگرسیدند بوسعیانرا دید باقریش که آنرا فرود آمد بود ندا و او را پرسیدند که خبر محمد چه داری گفت محمد از
شهر بیرون آمده است و خلق از پس او می آیند و بطلب شما خواهند آمد و خواست تا ایشانرا برساند تا بسوی که باز کرد
پس مشرکان بر سیدند و باز گشتند و روی بسوی مکه کردند و مرد سانی را دیدند از عرب از عبد القیس که مدینه می شدند
و هم ایشان دوست بوسعیان بود او را گفت بمدینه می شوی اگر محمد را راه یعنی بکوی که قریش از یکدشند بکوی که کرد آمد
و باز خواهند گشتن بحرب شما آن مرد پامد و پیغمبر را بگفت پیغمبر علیه السلام نافه شد و از آن گفت چکیم گفتند خدای
تعالی ما را ایست صبر کنیم پیغمبر بدین سخن شاد شد و خدای تعالی ایشانرا بستود و گفت الذين قال لهم الاناس ان اتبعوا
قد جئوا لكم فاحشوا من قرآنهم انما ناولوا حسينا الله و مدینه هیچ خانه نبود که در و قریش نبود بکروزن تا یکدشند
کران پیغمبر گفت ایان لیستند گفتند تا انصار آمدند و یکدشکان کرانند پیغمبر بگریست و گفت حمز را کس نیست که بگریزد
ان بهر حمز نیز بگریستند و بعد از ان بهر فوج حمزه را گریستند و تا امر و نازیم ماندن است که هر یکا بگریخت نام حمز بود
و نه مان خلافت کردند یکدشکان اجدک مسلمانان چند کشته شدند محمد بن جبریکوید هفتاد تن کشته شدند و مفسران کشته
بنفیر این آیه قوله تعالى و لما اصابكم مصيبة فذاصبتم مثلها یعنی میگوید هر مصیبتی که شما را رسید از حدیث ایشانرا
رسیدید رد و چندان پیر اکنون بنی آیه واجب کند که کدشکان احدیم چندان بدربودند و چون از کافران هفتاد تن کشته شده
بودند ایزون باید که باحدی بیخ تن کشته شده باشد و محمد بن جبریکوید هفتاد تن کشته شده است که محمد بن جبریکوید
که ایشان هفتاد تن بودند و هفتاد اسیر گرفته بودند و این آیه را تفسیر چنین است که ایشان هفتاد تن گشتند و هیچ اسیر نگرفته بودند
تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانان را رسید و الله اعلم خیر عنو حسیع چون پیغمبر صلوات الله علیه بشو
و ذی القعدة و ذی الحجة بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند بمیان مکه و مدینه دوحی بودند یکی را نام عکلی بود و دیگر الفاذا
و با بوسعیان دوستی داشتند و بوسعیان ایشانرا گفت حلیت توانید کردن که از ان کسان که با محمد ندیکه را یکدشند
یا بکد آورد ایشان از ان دوحی و دین بسوی پیغمبر آمدند و گفتند بختیهای ما اندر بسیار مسلمان شدند و بنویکد و دیدند ایشانرا

نرا

ده تن بفرست تا قرآن و مسلمانان آموزانند و دین آموزانند پیغمبر علیه السلام شش تن از یاران بیرون کرد یکی مریدین
مرید و دیگر رافع بن الولید و دیگر عاصم بن یاسر الالف و چهارم زید بن الحارثه و پنجم حبیب بن عقی و ششم عبد الله بن طارق و هفتم
را برایشان مهر کرد و بفرمود که بشوید بدین دوحی یا این دوتن و مرین شش تن را گفتند ما شمار انگشیم و آن قوم را مسلمانان قرار
و دین آموزید و بفرمود که بروید چون رفتند بتدیک آن چنهار رسیدند بر سر آبی فروز آمدند تا تمام آن آب رجیع بود و آن
آب بنی هذیل را بود این دو کس رفتند و بنی هذیل آگاه کردند ایشان بیرون آمدند با این دوتن و مرین شش تن را گفتند ما
شمار انگشیم و سکنند خوریر و لیکن شما را برده کنیم و سوی قریش بریر و بفرستیم تا چیری از ایشان بستانیم شما خویشتن را
باسیری بد هیدان شش تن سده تن گفتند ندیم مگر مرد و دیگر رافع و سدید عاصم و هر سه حرب کردند با بنی هذیل انگشته
شدند و سه تن دیگر یکی حبیب و دیگر زید و سدید عاصم الله بن طارق دستهایانند تا اسیر کردند شان و بیرون پیر عید الله
دست از بند بیرون کرد و خویشتن را یکشاد و بگریخت او را طلب کردند در یافتند و او را نیز یکشند و زید و حبیب بیرون
و بمکه بفرخواستند ایشانرا حبیب بن جبریکوید که پندش بید رکشته بودند تا بجای پند یکدشکان پسر مرد و را ان حمز بود
بروند بجایی که از اسام خوانند آنگاه یکشند و حبیب را بردار کردند و برگاه بردارید و زید را هم آنگاه یکشند و زید بود
نام او سلافة بنت سعد و پسر او را زید را این عاصم کشته بود و آن زن تذکره و بود که از سر عاصم آب خورد چون شنید
که عاصم را یکشند رسول فرستاد به بنی هذیل آنگاه آن سه تن را کشته بودند بر سر آب حسیع و گفت سر عاصم را که یکشیدین آید
تا من بدو آب خورم پامدند و خواستند که سر عاصم را بر یکدش خدای عزوجل زینور را بفرستاد تا بر سر عاصم کرد آمدند چنانکه
در حوالی آن کس تیار است کدشت پیر گفتند چاره آنست که صبر کنید تا شب در آید زینور برود آنگاه پایید و برادرید چون شب
اند آمد خدای تعالی سبلی بفرستاد و سر عاصم بر گرفت و بیرون حبیب بنان دار بماند آن وقت که پیغمبر صلوات الله و سلامه
عز و بن امیه الضمری بمکه فرستاد تا بوسعیان را یکدش عمرو برفت و حبیب را از دار فرز گرفت و شب و خواست که روز باشد
کدش و چندگاه بردار کدشید و بود پس چون روز بود حبیب را نیافت و کس نیافت که دید که حبیب را چد کردند و این خبر
خبر عمرو بن امیه الضمری پس چون خبر پیر آمد سخت نافه شد و دانست که بوسعیان کرده است مردی را بچواند نام
عمرو بن امیه الضمری و او مردی بود در میان مسلمانان مردی که معروف و محرب کردن و بیکدش و دودین او را فرستاد با یکدش
انصار و با ایشان یکدش بود و گفت هر حلیت که توانید کردن یکدش تا بوسعیانرا یکشید پس آن مرد و مرد رفتند تا بیکدش و پیر
مکه شد باز داشتند و پیاده اندر مکه شدند این انصاری عمرو را گفت چکوه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشد رسم مردم
مکانه و نت که در سبایا آب دهند و بر در خانههای خویش نهان نشینند و باشد که بایک غلام و تا نماز خفتن نشسته باشند که

من یاسم تا زمان شام تاریک شود پس یوسفیان را طلبیتم و چون او را پانزدهمین کار در شکم وی نهاده و یکم و من را
که مرا بگیرند و بکشند تو زود برو و پیغمبر را خبر کن گفت سخت نیک آید و چون شب درآمد عمرو با انصاری گفت روتا یکی
مکت رو بر بطواف پس مردی عمرو را بستاخت و بانگ کرد که عمر آمده است بحیلی او را یکی بدید و بجهت و انکس پرون
آمد و انصاری را گفت رو و بر سر نشین و راه مدینه گیر و پیغمبر را گوی که عمر در کشتند و او یوسفیان هیچ نخواست کرد
گفت من آن توحید انصاری تا بیکرم که کار تو چگونه خواهد بود و عمرو بدید و فریاد او را نیاقتند و از مکه پرون شدند و باری
آمدند و انصاری بپای او اندر شد و سه روز اندر آن قار بود و کس ندانست و یکی از مهران مکه تا مش عثمان بن مالک
بر اسب تها بود و می آمد بر در غار یکدشت عمر و از غار نگاه کرد و او را دید تها خوشیستن آن غار پرون افکند و او را کاردی زد
بر شکم و یکشت و بر رفت و شتر خویش گرفت و مرد و بر نشستند و بر رفتند و چون از حرم پرون آمدند و سبعم آمدند و حبیب
برداریدند و عمر و آن دار یکد و حبیب از دار و افتاد بر زمین و عمر و شتر را بر انداختند و دوزخ راه پامدد و تن را دینار اهل مکه
می آمدند و یوسفیان ایشان را با سوس فرستاده بود تا خبر پیغمبر را و ندیدند و ایشان را گفت سیرا بشید یا نه گفتند نه هر یکی را بیری زد
و یکشت و دیگر را اسیر کرد و پیامد مدینه گفت یا رسول الله یوسفیان را نتوانم کشت و لیکن جاسوس را آوردم پیغمبر صلی الله علیه
او را دعا کرد خبر پیغمبر را ازین پناه صغیر بال چهارم از هجرت مردی پامد مدینه از بزرگان عرب و بخد بودی میانجا
و عین و از عرب مردی از بزرگان بنو ذمام او عمار بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البراء لقب او ملاعب الا سنه که در مدینه ماند
دین تر بود و از بنی عامر بود و همه عرب که اندر بخد بودند او را فرمان کردند بنی مدینه آمد و هدیه ها بسیار آورد پیش پیغمبر و پذیرفت
و لیکن دین دین با آن همه جلالت شاعر و بود لید پیغمبر گفت که من نه کان برم که پذیرم و پیغمبر و فرزندان عیدین مدنان از مدینه
عرب کسی بودی که هدیه ایشان را کردی پیغمبر صلوات الله علیه گفت من رد کنم و پذیرم هدیه کسی که او نه بدین پناه بود ابو
البراء گفت دین توحیدت بر من عرضه کن تا بیکرم پیغمبر صلی الله علیه و سلم اسلام بروی عرضه کرد و شریعت با او یکت او گفت یا
خدا این سخنان تو و مذهب تو نیکوست و لیکن تا بیکرم و چرا کس فرستی بخد بنی عامر و پیغمبر من تا ایشان را بدین دین بخواند پیغمبر
گفت و رسم که فرمان من نکند و آن مرد مان را هلاک کشت ابو البراء گفت پذیرم تا بیکرم از بنی عامر و بگویم که ایشان به من اندر
تو نامه بفرست بعامر بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او همه را بخواند و ترا و مردمان ترا نکودارد آنکه سخنان
علیه و سلم چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار و همه کان که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام دانسته و عری مرد بودند
و با این عمر و بنامیه القری را بفرستاد و بر ایشان مندر بن عمرو و انصاری امیر کرد و بعامر بن الطفیل نامه نوشت و از مهاجران
عامر بن مروه بود مولای ابوبکر و ابوالسبا با ایشان نامه فرستاد سوی عامر بن طفیل و سوی بنی عامر و بر فرستاد بجهت بفرمود

که آن را بر پیغمبر خواند و آن چاه میان بنی عامر بود و بنی سلیم و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او هم مهتر بنی عامر بود
و هم مهتر بنی سلیم چون بر سر چاه فرود آمدند نامه ابوالبراء بنی عامر رسانیدند گفتند سمعنا و طاعة ما زینهارا و نشکیم بنی عامر مصطفی
صلوات الله علیه بمری دادند از میان ایشان از انصار نام او حرا بن طحان و او را گفتند بنی عامر بن طفیل بر بزرگوار
نامه بر خواندند اندر جای آن مرد را یکشت و بر نشست و بنی عامر را گفت این مرد ما را باید کشت گفتند ما زینهارا ابوالبراء انکیم
آنکه او بر رفت و بنی سلیم شد و از ایشان دو بیت مرد پیاورد و با این مهاجر و انصار حرب کردند و همه را بر سر پیغمبر یکشتند
و بقولی کونید چهل مرد بودند و بقولی هفتاد تن بودند و همه را کردند بر دین چون نوبت بهر آمد گفت ایها السیدین
ان مصم او را آنرا کرد و وریش و موی او بستر و بید کرد و عمرو سوی مدینه آمد چون بیک منزلی مدینه رسید دوتن یک منزل
فرود آمدند و ایشان را گفت از کدام قبیله اند گفتند از بنی عامر و گفتند که ما از پیش محمد می آیم و عهد داریم و عمر و بنی ایشان را
نکشت که با ما بنی عامر و عامر بن طفیل چنین کردند و خاموش بود تا ایشان بختند پس برخواست و شمشیر برکشید و هر دو تن
و سوی پیغمبر آمد و جز آن چهل تن یکت که عامر ایشان را یکت پیغامبر علیه السلام تافه شد پس عمر گفت یا رسول الله دین
منک که می آمدم دوتن را دیدم از بنی عامر هر دو را یکشتم پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت آن مردمان از نزد من رفته بودند
و عهد من داشتند ایشان را کشتی گفت یا رسول الله ندانم که عهد تو دارند پس پیغمبر صلوات الله علیه سخت غمگین و نا
شد و گفت این همه ابوالبراء کرد و اگر مرا این هیچ کار نبود ابوالبراء از مصطفی صلوات الله علیه بخیل شد و کس فرستاد سوی
پسر نام او ربيعة و او را بفرمود تا عامر بن طفیل را یکشد و ربيعة تیزی بر سهلوی عامر زد و او را یکشت و مردمان بنی سلیم
ربيعة را نیز بنیز یکشتند در مدتی نزدیک آن پسر ملک عامر و الله اعلم خبر غرق بنی نظیر و این بنی نظیر جهودان بودند
و حصاری بزرگ داشتند بر در مدینه بمقدار فرستکی از مدینه و پیش از در حصار تاد مدینه خرماسان بودند و ایشان
با پیغامبر بر عهد بودند و بنی قریظه و فذل و همه جهودان که گرد بر کرد مدینه بودند همه به عهد اندر آمدند بودند و ایشان را بفرمود
بود سلام بن سلم خواند بنی او هم به عهد اندر بود و چون عمرو بن ابیه الضمیری آن دوتن را از بنی عامر بر در مدینه یکشت که عهد
داشتند بنی عامر پیغامبر اگر فرستادند که یا محمدان مردمان تربیز معونه ما نکشیم که بنی سلیم کشتند و ما چون نامه ابوالبراء
آن دو کس را بفرستادیم تا عهد از تو بستانند همه بنی عامر را و این عمرو بن ابیه الضمیری ایشان را یکشت یا ما را این دوتن را دیده
بدی یا حرب را یا رای پیغامبر علیه السلام گفت راست میگویند حق ثنات ایشان بران چکم و عهد که من کرده ام دین و لاجبت
پس کس فرستاد که من این مرد و رادینه بدیم و عهد شما نکند پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن دین را بیدینه بر نهاد که کرد کیند و ازین جهودان
بنی که با من به عهد اندرند از بنی نظیر و قریظه و فذل بدین دین یاری خواهید پسر نخست از بنی نظیر خواست و پیغمبر صلوات الله علیه

از مدینه بیرون شد و بنی نظیر شد و او را خبری بود نام او یعقوب بران نشست و بر رفت و ابو بکر و عمر و علی هر سه با او
رفتند از مدینه و بحر ماستان اند آمدند تا بدید رحصار ایشان آمدند و از سردیوار حصار چون پیغامبر را بدیدند
در حصار یکشادند و بیرون آمدند و پیغامبر را گفتند که بحصار را نداری پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشد و بر در حصار رفت
آمد و نشست و پشت بدیوار حصار باز نهاد و این قصه عمر بن امیه و این دو تن که نامه شدند بودند از بنی عامر گفت
و این دینها که واجب شده بود نیز بگفت پس گفت مرایاری کیندا ندین گفتند یا ابا القحطیف و کرامه ما خود هر دو دینیم
و مهران ایشان کرد آمدند چون سلام بن سلم و جی بن لعل و کانه بن الحقیق برادر سلام و گفتند ما بحصار اند و تو
و قسمت کنیم تو باز کرد پیغامبر علیه السلام شاد شد و گفت بسیار رحمت میکنید ولیکن چندانک مرد ما را آسان بود و پیغامبر
الله علیه و آله و انشان بحصار اندر شدند و بدیدند که ما محبت را یکشتم سلام ایشان را گفت سکینه که شما اورا نوازیگر
و او آگاه شود و این عهدهای شما بشکند و با شما حرب کند ایشان فرمان نکردند و کانه برادر سلام گفت مزکینه برادران از حطیب
کم پس سبکی بن پاورد و بام حصار را آورد برابر سر پیغمبر علیه السلام و مردی بود اندر میان ایشان نام او عمر اورا گفتند این شد
بر سر محمد و فرزند اقلن جبریل پیغمبر را آگاه کرد پیغامبر رسید که اگر یاران را بگوید همه بجای برخیزند و از حصار ایشان مردم بسیار
آید و ایشان را بیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخواست تنها و یاران را گفت بجای فرار میجویم میان این درختان و میان خیمهها
اندر شد و راه مدینه گرفت و گفت که چون اورفت یاران را هیچ نگویند چون از خیمهها و ماستان بیرون آمد مردی از بنی نظیر
می آمد اندر راه تا بحصار رسید و چون جهودان پیغمبر را ندیدند امیر المؤمنین علی را گفتند پیغمبر کجا شد گفت بجای فرخواست
ایشان چشمه داشتند این مرد پیامد و بحصار اندر شد و ایشان را دید با شرب اندر او گفت شما را چه بوده است گفتند سبک بر
محمد خواهیم زد گفت من محمد را بر در مدینه دیدم اکنون دیر گامست تا بشهر اندر رفت ایشان بدست و پای بردند و گفتند او
آگاه شد که کار ما بیرون آمدند و امیر المؤمنین علی را گفتند از مرد میگوید که محمد را بر در مدینه دیدم امیر المؤمنین علی را عجیب آمد و خبر
با آن یاران که بودند آن خراش را ندیدند تا مدینه آوردند پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و آیدند و گفتند یا رسول الله چنانکه فرمودی
بی گاهی ما پیغامبر گفت ایشان سکا لید بودند که مرا یکشند و غمده نقص کردند و ایشان را از آن حال آگاه کرد و از آنک حق بجای
و تعالی آیه فرستاد قاف الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم ان قد قهر ان یسطوا علیکم
الایه پس محمد بن سلم را بخواست و گفت سویی بنی نظیر شو و ایشان را بگوید که یامن قدر کردید و عهد بشکستید من از عهد شما باز
برخیزید و خواسته وزن و فرزند بر گیرید و زین پادشاهی هر کجا خواهید شوید و اگر نمیروید حرب را با راندی بنی لعل که حصار
کیم و بران نهادند که بشام شوند عبدالله بن ابی سلول ایشان را گفتند که چرا بران نهادی و ما میروید از حرب او چه بال

دارید ماد و هزار مرد با شما ایستاده ام و اگر شما بروید من نیز با شما بروم و اگر شما از بخارون کنید من نیز با شما بروم
آیه از مدینه و اگر با شما حرب کنند من نیز حرب کنم نکران تو بدید چون برین نهادند که بروند سلام گفت بروید پیش
از انانک بر بودی گفت بتر از من چوید گفت امروز میگوید خاها را دست باز دارید و با خواسته هر کجا خواهید رفت
امروز به از انانک فردا ما را بحصار گیرد آنک گوید خواسته را دست باز دارید و با خواسته هر کجا بروید خواسته یا حجت
گفت نروم سلام گفت من باری بروم گفتند تو بهتر دانی و خواسته بر گرفت و بر رفت و ایشان فرمان نکردند و محمد
را کفر ستادند که بخیر و بد هر چه خواهی کن پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا شادی کردند بحرب بنی نظیر و خدای عزوجل
آیه فرستاد قوله تعالی الذین آمنوا و اتوا بحلفهم الذین کفروا من امم الکتاب و پیغامبر صلی الله علیه و آله
حرب را بساخت و جی بن لعل برادر را بر ستاد سویی عبدالله بن سلول و گفت بگفتار تو آید برید و ما را یاری
برده و سلاح چنانک پذیرفتی بپذیرد جی گفت من پیامدم و پیش عبدالله بن سلول بنشستم خواستم که آن حدیث کنم و او را
پسری بود هم عبدالله نام و مسلمان بود پس بر شاد آمد و سلاح بر گرفت عبدالله گفت بکام میروی گفت پیغمبر خدای عزوجل
بنی نظیر میروند من با وی میروم و عبدالله بن سلول خاموش شد برادر جی گفت من از تو میبندم که من این پدر را با تو
داشتن ما را نصرت چون تواند کردن آنک من از جای برخاستم و هیچ حدیث نکردم که من چندانکه ام پیغامبر صلوات
علیه و آله و انانک شد و این کلثوم را بر مبدیند خلیفت کرد و سپاه را برید و کرد بر کرد حصار بنی نظیر و فرزند آورد و ایشان بحصار
اندر شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا آن خیمهها را می بریدند و میفکندند چون یکروز بکندند و زدند و فرزند
کندن ایشان از حصار آواز کردند و گفتند ای محمد اگر ان فرمان ما را یا شد خیمهها را یا خود ما را است و اگر تر بود ترا بکا
آید چرا باید بریدن پیغامبر گفت خدای عزوجل میفرماید که خدای فساد نفرماید و بریدن درختان فساد است و خدای تعالی
آیه فرستاد قوله تعالی ما قطعتم من لبتهم و اوتر کفکم ما قایم علی صولها فباز نرا و ایخیری لقا سفتین
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا دیگر بریدند و باز ده روز پیغامبر ایشان را در حصار دید داشت با فرزند آمدند و بر حکم
پیغامبر میستادند که زنان و کودکان بکشد و بر روند و خواستهها دست باز دارند ایشان خواهش کردند که ما را از خوا
نفتد باید پیغامبر بفرمود تا هر اهل بنی و کذ خدای بیست شیار بر گیرند از خواسته که خواهند بخیر سلاح و بر روند و بخت کنند
و بر رفتند و خاها خویش ویران کردند که تا محمد و یارانش اندر آید بنشینند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود مؤمنان را که
شما نیز ویران کنید تا بداند که ما را خاهاهای ایشان حاجت نیست چنانک خدای تعالی میفرماید بخیر بنی نظیر باید
و ای المؤمنین چون پیغامبر صلوات الله علیه خاهاهای ایشان ویران کرد ایشان بر رسیدند و یار بر گرفتند

ویرفتند و گوی میتران بخیر شدند چون بنی لخطیب و سلام بن سلم و کاتب بن الحقیق و دیگر بنام شدند و خدای
عزوجل آیه فرستاد **مَنْ لَدَى الَّذِي اخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ اَرْضِهِمْ اُولَئِكَ يَكُونُ لَهُمْ جَزَاءُ عَذَابٍ مُبِينٍ** و خدای عزوجل آن خواسته پند
بخشید خاصه تا هر چه خواهند کنند و کسر از مسلمانان مضییب نباشد مگر آنکه پیغمبر خواهد که بوی دهد زیرا که
نکردند و حرب را بکار نیامد خدای عزوجل درین معنی آیه فرستاد **قُلْ تَقَالَى مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ اَمْرِ الْمُؤْمِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ الْأَوَّلُ**
وَاللَّهُ الْغَنِيُّ و **الْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينُ** پس پیغمبر صلوات الله علیه آن خواسته همه مباح را زاد از که از مکه بگذرد
آمده بودند و آنان که از مکه پامند بودند خاصه برایشان قنمت کرد و دیگر کس مضییب نبود و این بیه صفر بود سال چهارم
بعثت **جَزَعُ عَرْقِ ذَاتِ الرِّقْلِ** پس پیغمبر صلوات الله علیه از بنی نظیر پرداخت و هر دو ربع بگذشت و از جهادی الاول
نیم بر رفت پیغمبر صلوات الله علیه جز آمد که عرب بسیار آمدند انداز بنی عطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آمدند
مدینه خواهند کردن و پیغمبر صلوات الله علیه با سپاه پیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود رفت و باده
اند شد بر مشیت روزه راه بجای فرود آمد که از اذات الرقاق خوانند و گوی اند و گوی که کوفی هست اینجا بجز و بخند
ان و چند رفته بنی سپاه و زرد و کیود و هر چند اندر جهان رنگت بر و رفته رفته پند و اینجا اذات الرقاق خوانند و گوی
گفتند که اینجا خرمایان و در خان بود و آن جمع عرب اینجا آمدند و نزد یکت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند و خدای
پیرانند لایشان افکند و از یم حرب باز گشتند و آن یکدیگر بزرگتر شدند و سه و زب بودند پس سپاه عرب باز گشت و
نکرد و از هیبت پیغمبر صلوات الله علیه هر میت شدند و پیغمبر بنان سه روز صلوٰۃ الخوف کرد و این آیه آمد و اذ گشت
قیمت یافت **لَهُمُ الصَّلٰوةُ الْاَلَا بِهٖ يُغْفِرُ صَیِّ اِلَیْهِ** و سلم سپاه را بدویم کرد بنی افزون ذکر بر دشمن صف زدند و یکتان
پس اوصاف بن و دیکت نماز دیگر با ایشان پس برخواست و برکت دیگر آن صف که پیش بودند پامند و از پس چایشتا
و تکبیر کردند و با او نماز کردند و رکعتی دیگران پس او بگردند چون پیغمبر صلوات الله علیه بگفتند بگشت آنکه ایشان با او نشستند
چون سلام دادند برخواستند و سخن گفتند و بر جای خویش برابر دشمن این رکعت باز پسین تنها بگردد و بگشتند بگشتند و سلام
کردند باز بر صف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر رکعت ثانی کرده بودند ایند بر جای نماز آمدن آنک سخن گفتند و رکعتی نماز
و سلام کردند تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغمبر و یک رکعت تنها و علما جماعت اندر خلاف کردند و گوی اینون
گویند که این نماز جماعت فرضه است هر که بگفت تواند شد و نماز جماعت تواند کرد و بدین آیه حجت کردند و گفتند اگر
فرضه بنوی خدای تعالی بصفت دشمن اندر ایم و ترسان نماز جماعت نفرمودی و گوی گفتند فرضه نیست جماعت نیست
است اگر جماعت کند نیکوتر و مزید پشتر و اگر تنها کند نیز و ابا شد و نماز بفضل کمتر بود و گوی و فقها ایون گویند که این صلوٰۃ

الخوف بر همه واجب نیست و از فقها کس است که گویند با هیچ امام نشاید کردن خیر عرق الموعود و پیغمبر صلوات الله
آن روز که یوسفیان از حدیان گشت و گفت موعود که الیه رمن قیال گفت دیگر سال هم بدین وقت بیداریم بحرب پیغمبر
علیه السلام را مؤمنین علی را گفت بگردد و است چون سال بود پیغمبر از مدینه رفت بر میعاد و بیدار شد بماء ذی القعدة
و گوی گویند بشعیان رفت و این خطاست پس رفت و بر مدینه عبد الله بن رواحه را خلیفت کرد و این بد خود بنام
روز بود و هر سالی همه عرب گرد آمدند و یک هفته آنجا بود مدی مدان با پیغمبر رفتند و وقت باز از بود هر چه باند
را بودند و گفتند اگر قریش باید ما حری کنیم و اگر نیاید باز رکابی کنیم پس قریش پامند و با دارها بنهادند و همه عرب
گرد آمدند و یاران باز رکابی کردند و هفته باز از بود و روز هشتم رفتند و کسر از قریش بیدار پامند و گوی گفتند که
یوسفیان بالشکر قریش پیرون آمدند هم بیان و عد چون نه روزه راه از مکه پیرون پامند و باز گشتند که آن سال لطف
بود در مکه گفتند امسال ما حرب نباید کرد که طعام تنگست و چهار یا یان فریه نیستند و یکا نیست باز کردید تا در سال
هم بدین وقت باز آیم و طلف قریح شده باشد و یکا باز گشتند و محمد بن جریکویدان عرق سویت است چون مردمان مکه
یوسفیان را دیدند گفتند شما بیست خوردن شده بودید و قسوس و سحر و میداشتمند و نه چنین است که وی گفت که اندر
لجنا و المغاری این بد الموعود خوانند و **وَاللَّحْدِ خَيْرٌ وَوَجَّحْ نَهْبِ بَنِي تَمِيمٍ** پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون پیغمبر
علیه و سلم از بد الموعود باز آمد و سال بگذراند آمد زینب دختر جحش را بنی کرد و قصه او چنان بود که پیغمبر دیدن الحارث
را پیروی پذیرفته بود و او را مرده مان دیدن محمد خواندندی و چون بزرگ شد پیغمبر زینب را بد و داد بنی و زینب بگوی
قرین زنان آن زمانه بود پس یک روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم خانه دید آمد بطلبیا و دست برد نهاد و در باز شد
و زینب بمیان ساری نشسته بود سر برهنه پیغمبر او را دید روی بگردانید گفت زینب بگفت گفت پیرون رفته است و پیغمبر
علیه السلام زینب را بستاندیده بود سر پوشیده و لیکن سر برهنه ندیده بود پیغمبر را چشم خوش آمدخواست که در باز کرد
چشم را بجوابانید و گفت **سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ سُبْحَانَ اللَّهِ مَقْلِبُ الْقُلُوبِ وَالْإِنصَار** و بر رفت چون زینب خانه باز آمد
زینب گفت پیغمبر آمده بود گفت چرا گفتی اندر آئی گفت اندر نیامد و من سر برهنه بودم مرا بدید و چنین گفت زینب گفت
مگر تراش خوش آمد مرا بدید با تو نشاید بودن و سوی پیغمبر آمد و گفت زینب را طلاق خواهم دادن پیغمبر گفت چرا چه عیب بنی
گفت هیچ عیب ندیدم و لیکن تو انرا با او بودن پیغمبر گفت بر و روزن خویش را که دار و نیکو دار و از خدای عزوجل پیر خندان
می گوید بقول تعالی **اَسَلْتُ عَلِيًّا وَجَلَّتْ وَاتَّقَى اللَّهَ وَتَخَفَى فِيْهِ نَفْسًا مَا اللَّهُ يُبْدِيهِ الْاَلَاءَ** و پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم طلاق زینب بد خوش می آمد و لیکن پند آنکرد و خواست که دید را بازارد و مردمان بد اند پس بد رفت

و زینب را طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت زینب سوی پیغمبر فرستاد و گفت زید مرا از بهر توطیاق داد تا تو مرا
زنی کنی پیغمبر بام می آیت و هم شرم می داشت خاموش بود و خدای دانست که پیغمبر را دل شغولست بدو پس خدای عزوجل
میان فرشتگان زینب را به پیغمبر داد و آیه فرستاد که من زینب را بنمودم پیغمبر علیه السلام گفت کیست که زینب را بشناسد
دهد بدین عایشه را الله و الله آمد پیغمبر گفت یا عایشه قول خدای بآن چه می بینی پس زینب را روزه داد و زینب هر چه
بر وی بپوشید بود بکشد و بدو داد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخت زینب آمدنم بدان نکاح که خدای عزوجل کرده بود باقر کائنات
بی آنک نکاحی دیگر کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود فلما قصصنا منهنها و طهرنا **و جئناکها** آیه و زینب بدین سخن
گویی بر همه زنان پیغمبر و گفتی بشمار پیغمبر زن کرد و مرا خدای عزوجل بدو داد و این نکاح زینب بپای صحیح بود سال پنجم از هجرت
چون دبیح الاول بود پیغمبر عز و قریطه شد خبر غریبی قریطه پس خدای عزوجل پیغمبر را فرمود که من شین تا از غزات کنی
جهودان پیردانی پس یک روز پیغمبر علیه السلام نماز دیگر پیرون رفت چون بد رخصت رسید در بیست گفت ای
کائنات وای تو کان چگونه دیدی حکم خدای جهودان گفتند یا محمد تو هرگز چنین سخن نگفتی امروز چه می گوئی پیغمبر گفت خدای
عزوجل جهودان را چنین کرد و پست روز بد رخصت بیا پیش آن جهودان را مهری بود تا مشک آب بنام جهودان آید
ای مردمان آن سه کاری بکنید یا فرود شوید و محبت بکردید و جان و خواسته و فرزندان بربایند گفتند ما این سوایم
کردن که ما با حق شریعت توریه بکار نیست بدین بدل کنیم گفت اکنون شمشیر بگریه و زنان و فرزندان ما همه بکشید و بخوا
ببودید و آنچه پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی محراب بنید تا اگر دست ایشان بر شما بود کس زن و فرزند شما خرم نبود
و خواسته شما خورند پس اگر طفر شما بود خواسته بدست توایند آوردن گفتند ما این تذکاتی خوش زن و فرزند کشیم که آن
زن و فرزند و خواسته ما را از مذکاتی نباید پس امشب شبته است و محبت اینست و دانست که ما امشب شبته کار کنیم
بروید و امشب بر محبت پیشون کنید و او را و یارانش را بکشید و شما حصار دست باز دارند و بروید گفتند ما حرمت شبته
نشدیم گفت اکنون شما ادایت پس آن پست و خج ز کاد و برایشان سخت شد و آن پیغمبر نه تنها خواسته پیغمبر گفت بحکم
خدای و آن من نهاده هم جهودان گفتند ما را پنهان نهاده که بی نظیر دادی که با خواسته و زن و فرزند شما شدند
پیغمبر گفت من بگویم الا آنکه خدای عزوجل فرماید و حکم من بود پس مردی بود که پیغمبر او را اگر امشب و او را بمرده دست باز
داشته بود و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود جهودان گفتند او را سوی ما فرست تا با او چیزی گویم و نام
از مرد بگویم یا بر بود پیغمبر کفر فرستاد و او را بخواست و گفت سوی این جهودان شو و ایشان از اخصیت کن از بهر خدای و رسول
بولیا بد رخصت شد و جهودان گفتند چگونگی که محمد می گوید که بحکم من از حصار پیرون آید این مرد زبان پاشنه نداد و لیکن

دیش خورشید بگرفت بدست و یکوست بر کوه ببالید که سرها مان پیرد پس بگشت و بشکرگاه پیغمبر آمد و مش که او امشب
علیه السلام آمد و پیغمبر با آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا لا تقنوا لله و الرسول
و تخفوا اما انکم و این مرد آن خیانت از بهر آن خواسته خورشید کرد که او را اندر میان جهودان بود پس آن جهودان بحکم پیغمبر
از حصار پیرون آمدند و گفتند ای رسول خدای یا ما نکوی کن و ما را بخت گفت من بر حکم مهر شما سعدین معاد پسته
کرده ام گفتند ما نیز پسند کرده ایم و این سعد را بتری بدست زده بودند و خون می آمد و باز نمی استاد این جهودان فتنه
و سعد را راسی نشاندند و پیش پیغمبر آوردند سعد گفت همه را کردن بیا بدزدن و خواسته شان غارت کردن و زن
برده کردن پیغمبر شاد گشت گفت یا سعد چنان حکم کردی که خدای فرموده است چون جهودان این سخن بشتید در هر چه
توانستند که بخت اندر پایان بگریختند و آن دیگران بماندند و مردمان این حصار بشتند مرد بودند پیغمبر فرمود تا همه
را دستهایستند و خواسته ها بگریختند و بیدرینه باز آمدند تا خدای العبد و دستهای این مردمان سه روز بسته بود
اندر زندان تا خواسته همه بدیده آوردند پس پیغمبر فرمود تا بیا میان باز آمدند چاه می کشیدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بر لب آن چاه بنیشت و علی بن ابی طالب را و زینب را و عوام را خواند و گفت شمشیر بکشید و بلیت را کردن می زنید و اندر
چاه می افکنید و کوزد کانا و زنا را عفو کرد تا الا آن کوزد کانی را که موی زهار برآمده بود که ایشان را نیز بفرمود کشتن و بلیت را
بکشتند و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و سلمانی را بکشته بود و بگفتی مردمان خواستند از بهر خویش
و مردی از یاران پیغمبر نام او ثابت و مهری بود از جهودان نام او زید و این ثابت را اندر وقتی بخون آزاد کرده بود بیکاه
اسیری پس ثابت زید را بخواست و زن و فرزندش را پس این ثابت باز پیرد پیر آمد زید را و از اجل اهل بیت و خویشان پیرسید
هر که زید را نام برد گفت بکشتند زید ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا این از پس ایشان بفرست که مرا از مذکاتی از پیرش
بیاید ثابت شمشیر بر گرفت و سراوید پس خواسته جهودان قتل کردند و خمس آن همه پیغمبر بر گرفت و کینه کی دیکه داد
رایت هر بباد و سوار را و هر دست این قتل برین کوه بماند تا سحر و این اندر ماه فی القعد بود سال پنجم از هجرت
خبر جریب الخندق با جمع قهار بر زمین و سبب این جریب چنان بود که آن جهودان از کفر پیغمبر علیه السلام از حصار بی
نظیر برانند بودند همه شهرها و خیمهای عرب می رفتند و بای می خواستند بحرب پیغمبر تا همه را بفرستند تا بدیده آیند چون خبر
آگاه شد که کافران همه بحرب او می آیند و ماند و فریض و بوسقیان با ایشان یکی بودند و هر کسی که از وسعتی سیده بود خدای
عزوجل آیه فرستاد و گفت الم تر الى الذین انقوا صیدنا من الکتاب یمنون بالحیث و الطایفوت و یقولون للذین
کفروا یولاء اعدی من الذین آمنوا سبیلا پس پیغمبر صلوات الله علیه اصحاب را کرد کرد و ایشان مشورت خواست گفتند

ما را شهر حصار باید کرد مسلمان پارسى رضى الله عنه گفت اندر شهرهاى پارسى چون لشكرى بسيار روى بدیشان نهادى
وایشان نتوانستى پیش این شدن کرد شهر اندر کند و فرمودندى تا سواران را راه اندر آمدن بنودى پس پیغامبر علیه السلام
تدبیر مسلمان صواب آمد و عهد یاران همچنین صواب دیدند پس کرد اگر مدینه کرد آمدند و کینه کردند پست در آن
و پست در شپنا و هر چهل بشید مردم دادند و هر دى پیغامبر علیه السلام آنجا آمدن و قیبه بن دندى و پیغامبر لغایت شى
کابر هرگز ندیدى چون یکا از آن برآمد و پیردخت پس سپاه قریش و کافریدر مدینه آمدند و مردمان دل شکسته شدند و بتر
که هرگز چنان سپاه ندیده اند و بسیار سلاح اندر میان ایشان بود چنانکه خدای عزوجل فرمود از جانی که هرگز فوق
و غل سفل مکر و از تراغت الایصار و بلغت القلوب الحناجر و ظنوا بالله الظنون و ان وصف خود پیغامبر صلی الله علیه
گفته بود که خدای بپی گوید سپاهى باید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزند و اندک و بچکنند و اندک مدینه
از دست ایشان برهد و یانه و از پیران مدینه آید از آن یماند پیغامبر علیه السلام گفت خدای ما را نصرت دهد و ایشان بهریت
شوند پس چون لشکر کافران بهریت شدند بسیارى از مشرکان ایمان آوردند و هر کسى را راستی پیغامبر یقین شد و خدای عزوجل
پایان نمود مؤمنان و منافقان و یاد کرد و چنین گفت اندر شان مؤمنان و ایمان راى المؤمنین الاحزاب قالوا اما ما و
الله ورسوله وصدق الله ورسوله ما را در ایمان را ایندیشان منافقان چنین فرمود و اذ يقول المنافقون و الذين
قلوبهم مرضی و وعدنا الله ورسوله الا غررنا پس چون کافران خندق دیدند در تعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و توان
اندر آمدن و هر دوى کافران بدر شهر آمدند و پیغامبر علیه السلام بر لب کنه نشستی و کس بدرون نشستی و حریف کردند
و منافقان بشهر شدند بنی نبط و پیغامبر بر لب کنه بنحیف و منافقان گفتندى اگر کارى بر محمد افتد ما بارى خانه یا شیم چنانکه
خدای تعالی فرمود و استاذن فریق من هم یبقون یقاتلون فی سبیل الله ورسوله و ما هی بجمعة ان یریدون الا فراقا
پس کافران پست و شش و زباجا بودند و هیچ حرب نبود مگر یکدیگر یقین افتادند و از کافران سه تن کشته شدند
و یکی از مهران قریش خندق اندر آمدند یا شستن و توانست بر آمدن چون خواست شدن از اسیر بگفتند تدبیر علی
طالب چون آن بدید خویشتن را بچندق اندر افکند و بر بالا شد و از آن کافران برده خواست کافرا گفت من خواهم که بدست من
کشته شوى کافر خشم گرفت و از اسب فرود آمد و پیش علی آمد و علی او را زخمی زد و پیغمبر و سرش برید و از حمله بماند
قریش عرو بن عید و دوزید و دوزید حاضر بود بود یا قریش و از آنجا بهریت شدن بود و بدین حرب خندق آمدند بود یگرو
سلاح اندر پوشید و بلب کنده آمد تا کنده به پند و کرد کنده محی کشت و دوهی پامند و علی را می ستودند و می گفتند ای
علامیت که هر کس را وى محرب بر نیاید و عمرو را سبى بود ملهوب نام عمرو و بنرمودان نور و پیشانی آن اسب بستند

و عمرو آن اسب را برنشت و پیش اندر آمد و از خشم باخوشتن می گفت **شجر اسح** الملهوب لا طاقه له و انى المدغ مانی
و هم النیف و الریح معافا کرا الیوم کرا الیوم و خود بر سر نهاد و آهنک کنده کرد با غلامی چند و اسب بگنده اندر افکند و خوا
کران شود چون هیچ جای راه نیافت باز کنده کشت و از کنده برآمد علی آگاه شد که عمرو جرب او آمده بود بگنده فرود آمد
و از کنده برآمد عمرو را دید ستاده بر اسب گفت تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم گفت چه کار آمده گفت ندان که را بگیم
عمرو گفت من عیب دارم یا تو حرب کردن علی گفت من بارى هیچ عیب ندارم اگر با من حرب خواهی کردن پنجهانک منم پیاده باید
شدن عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد و شمشیری بر دوی پای اسب را پیچکند و گفت اکنون هیچ بهانه نمائند من اکنون
خلق را از عذاب تو برهانم و عمرو مردی بود که در همه عرب از مردم تر نبود پس یکدیگر برآویختند از یامداد تا نمان پشیمان
و هر ضربه که علی بر دى عمرو زد کردى و هر ضربه که عمرو بر دى علی زد کردى پس علی مرعوبه گفت نه گفته بودى که کس را زنى ام
گفت که ایاری آوردم گفت آنک پست آمد عمرو و باز پس نکست علی شمشیری بر دوی پای عمرو از آن برید و پیچکند عمرو گفت
یا علی مگر کردى علی گفت الحرب خدمه پسر عمرو آن پای برین رو داشت و سوى علی انداخت علی شمشیر بر دوى عمرو را زد و نیم کرد
و بگنده فرود آمد و سوى سلمانان آمد و چون خال و کرد فر و نشست عمرو بن عید و دریا افتد کشته و دل کافران شکسته
و بحرب فرزند یامند پس مردى از بنی عطفان نام او نعیم بن مسعود و مردى بود از مهران خدای تعالی او را مسلمانى در دل افکند
بش اندرخواست و بنزد یکت پیغامبر آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله من دیرگاهست که دین بهمان می آمدم اکنون
مرا فرماتى بد پیغامبر گفت یا نعیم خواهم که بشوى و این کافر از منم پیرا کنى و نعیم با مهران و یا یوسفیان دوستى داشتى و ممان
شب برقت و بجهود از آن کرد کرد و گفت شما دایند دوستى من یا شما و نصیحت کردن شما را بکار محمد نه چنان می بینم که قریش
و دیگر جهودان که ایشان از راه دور آمدند و به آمدن پشیمانند و هر کسى بنا حیت خویش شوند و شما توانید اینجا بودن
نه پسند که چندن روز است که اینجا نشسته اند و آغان حرب نمیکند تا شما کنید اگر ظفر باید چننى بر بایند همه گفتند یا
گفتی اکنون چه بد پیرست ما را گفت من دوى آن می بینم که با محمد حرب نکند تا مانع مان مکه و بنی عطفان که و کان بگیرد
فرزند و مهران ایشان که با شما یا شد ما از کان محمد پیردازید گفتند همچنین باید کردن و ما را نصیحت کردى و نعیم از آنجا باز
گشت و سوى یوسفیان شد و مردمان قریش اگر کرد و گفت شما دایند که دوستى من با شما دیرینه است من چری شنیدم که
مکوسید با خود چکونه آید بدایت که از جهودان قریطه با محمد عهد داشتند و عهد او بشکستند و یا شما یکى شدند اکنون بشما
بر شکستن عهد و می ترستند که فردا شما باز کردید و محمد آهنک ایشان کند و محمد باز کردند که ما بشما میم و از دوى زنها را خوا
و گفتند ما بهما نیکم و کس برتر فرستیم و فرزندان و مهران ایشان که و کان خواهیم و بنود هم تا یکش و از ما خشنود شوى غلام

را آگاه کردم تا اگر از شما گران خواهند شد هید که بخون ایشان اندر سعی کرده باشید ایشان بر او نفرین کردند و گفتند ما را
سپاس داریم بدین که کردی و نعم از آنجا برفت و بنی عطفانی اینچنین گفت و این روز آدینه بود چون شب آمد بوسفیان و
بنی عطفانی کسی فرستاد ندیده مان فریاد کرد و فریاد می کرد و می گفت که ما را فرود آید و شب است
چگونه توانیم آمدن بوسفیان کسان فرستاد که اگر بدین حوب نیاید ما باز کردیم و برویم و پیش ازین اینجا توانیم بودن چو او گفتند
آنگاه سخن که نعم گفت پس کس فرستاد ندید و گفتند شامه مانی مستیدان راه دور آمد و ما بشتابیم یاری نکند که فرزند ما
خود ما را اگر و گرانند هید بوسفیان چون این سخن بشنید گفت آمدن سخن که نعم گفت گفتند ما شمارا اگر و گرانند هید اگر پرون
آید و حوب کنید و اگر نه برویم و خلاف اندر میان همه افتاد و چون شب آمدند حقای غریب جل باز را فرمان داد تا اندر لشکر
دشمنان افتاد و همه چیمها ازین بر کند و سهم ویم اندر دل ایشان افتاد ویم آن بود که صاعقه خواست آمدن بدین که گفتند
علیه السلام همان خفتن کرده بود از در و دران باز و کرد و صاعقه دید بر سر کافران روی صاحب کرد و گفت حقای غریب
این لشکر را از اسب بر انداخته است از شما که بشود و جزای آن آرد سه بار این سخن گفت کس جواب نداد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله
بخواست و گفت برو تا ما را از آب و تکر که چیزی بکشد که کاد بر ما بجا کرد و وحی نطقه برفت چون بلشکرگاه کافران رسید بوسفیان
دید که مردم ما را اگر کسی که پیغمبر اندر حدیقه با این مردمان پیغمبر اندر شد بوسفیان گفت سخن خواهم گفت هر کسی را خویش بگریزد
تا کسی غریب اندر میان ما بود حدیقه پیش بستی کرد و آنرا که هم بهلولی او بود گفت تو کیستی و چه مردی و از بهر آن کرد تا کس را نرسد
مرد گفت من فلا نرسد فلان بوسفیان گفت ای فرزند باید که ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه ما را اختلاف کرد و پیغمبر
و ما اینجا توانیم بودن که علف نیست و ستوران ما میانه شدند و هر چه سخن از سینه این باز خود پیسته بودی و اگر محمد بداند که ما در
حالیم بر ما شقیون کند و همه را بکشد اسب ما را بیاید رفتن که اگر ما را در و برویم محمد ما را اندر بیا بد و هم آن شب بهریت رفتند و چهری
کران که داشتند همه اینجا بکشد استند چون مردم از خیمه پرون آمدند حدیقه بن پرون آمد و پیستاد بوسفیان را دید که از خیمه پرون
آمد و آن جازه که بد خیمه پیسته بود تدبیر نشست تا نوبی شربسته بود دل و هوش داشت تا بکشتافی دست از شرف از کرد و زاری
شرب کشتاد و برفت حدیقه چنین گفت من توانستم دران وقت بوسفیان را بکشتن اما پیغمبر علیه السلام گفته بود که هیچ چیز مکن چو
حدیقه بر کردید که بدیدید باز آید جبریل همه وصفی پیغمبر اصلی الله علیه گفته بود و خدای عز و جل آیه فرستاد و گفت یا ایها الذین
آمَنُوا لا تکرهوا نعمه الله علیکم ان جاء تکم جنودکم من بینة علیهم رجاء و جنود لا تفرق خدای آن لشکر کافران همه بر انداخت و بنی عطفانی
و عرب همه باز نشند و این بامه شوال بود پسم روز سال حج از حجت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت فرستاد حوب ما را بیاید ما را بیا
فرستاد بیاید رفتن خبر غریب و فریاد الحیل خبر از غریبان بود که پیغمبر اصلی الله علیه و سلم جزا آوردند که کوهی از عرب بد و بلبل کردند

و ما

ان

و این چاه نیست اندر بادیر پیغمبر سپاه عرض کرد و برفت چون خبر پیغمبر ایشان رسید همه بگریختند و پیغمبر آنجا شد و کس اندید
و در روز آنجا بود و کس نیامد و بنی ناحیه و بنی قریظه آنجا بودند و عدته بن حصن مهریبه قراره بود بر پیغمبر آمد و گفت باین که ما
دستوری دهی تا بچند مدینه آید یکجا خور که اندر بادیر یکجا خشت شده است پس پیغمبر با او صلح کرد و آن یکجا خور او را داد و بیا
بدیدید با آن آمدن خبر غریب و بنی الحیل و این بنی الحیلان عصل و قاره بودند آنک حیلت کرد و سوی پیغمبر آمدند که باید ما را که
بفرستی تا سلمانی آموزد اند پیغمبر شش تن را بدید ایشان فرستاد ایشان سه تن را بکشدند و سه تن را بکشد و این قصه که بشنیدیم
ازین پس پیغمبر ازین حال جزا آمدن سپاه بطلب ایشان رفت و بنی ایه شد تا ایشان خبر دادند پس آگاه شدند و بگریختند و بگو
اندر شدند و پیغمبر علیه السلام از ایشان کسی ایستاد پس بدیدید با آنکست خبر غریب و فریاد پس چون پیغمبر علیه السلام بدیدید
با آنکست ایشان یکجا پرون کرد و بدید داشت سپاه نامش ریح او را با آن ایشان فرستاد پس عدته بن حصن بلختن کرد و آن اشرا
بیز پیغمبر مرد سوار با او بودند ریح بلختن خبر بدیدید آورد و مردی بود از یاران پیغمبر نام او سلمه و تیرانداز بود و نیک و بدیدی
و صیادی کردی و تیر آهو کوختی و چنان بودی که پیاپی آهو اندر باغی و این سلمه ریح را بدیدید او را گفت اشتر بیز سلمه بدیدی
و ایشان را اندر یافت و تیر سه انداخت ایشان چنان پنداشتند که پیغمبر آمدن اشتر از دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از ایشان
همی دید و ایشان جامه خویش می فکندند و سلاح همی گریختند و سلمه از پس ایشان همی دید پس عدته بن دید از مک آن پسر ایشان
آمد ایشان را گفت شرم ندارید که چنین سواران نیک تن همی گریزد ایشان باز گشتند و با سلمه حوب کرد و سلمه اندر پس شکی نشست
و تیر سه انداخت تا بفرز با ایشان حوب همی کرد آخر سلمه را هریت کردند و سلمه بدید و اندر نیافتندش و چون خبر بدید پیغمبر
علیه السلام از مدینه پرون آمدن یاران چون پیغمبر را بدیدند بگریختند و شب اندر آمد و پیغمبر سر چاهی فرود آمد نام آن فرود
و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد چون ساعتی بود سلمه همی آمد و سه اسبی همی آورد از ایشان و کالای سلاح چون
از در نگاه کرد آتش دید نزدیک آمد پیغمبر را دید نشسته و اشتری بکشته و بلال لجران اشتر بر آتش می افکند و پیغمبر را همی داد همی
خور و چون بگریزدان بود سلمه و از رسیدن با اسب و سلاح کافران پیغمبر چون او را بدیدند عا کرد و بست و دوش و پیش خود بنشاند
و طعام داد چون دگر و ز بود سلمه را از پس اشتر خویش بر گرفت تا بدیدید با آن آمدن خبر غریب و فریاد دیگر که رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلمه برفت پس پیغمبر را علیه السلام خبر دادند که کوهی بر سر این آب فرود گردانده اند و انتظار دیگران می کشند و بدیدید خواهند
آمدن پیغمبر پیش از آنک که آمدند از مدینه برفت و بدید ایشان رسید و سه روز با ایشان حوب کرد و هفت روز آنجا بود پس
هفت روز یا غنیمت بسیار بدیدید با آن آمدن خبر کز مردی از مهاجر با انصاری بکشد افتاد و بیا که برخواست از بهر آب میان
ایشان کار بشیر رسید عبدالله بن پله تیری انصاری آمد و گفت سزاوارید شما بدان که آن مهاجر از افر بر کردید و سپه ایشان

ران

گشتید تا ایشان پاداش شما چنین کنند همچون کسی که کسی پرورد چون بزرگ شود پرورنده را بخورد پس خدای عزوجل
پیغمبر را بآورد که ای محمد منافقان چنین می گویند **يقولون لئن لم يخرجنا الى المدينة لخير جنة الاعراب الا ان لا آية**
که اگر میدیدید یا نبی عزیزان دلایل را بیرون نکشد و بدین آن خواست که مهاجران را از مکه اگر بیرون نکنیم باری خواسته بر ایشان
هر چه بکنیم تا همه از کربگی میرند و خدای عزوجل آیه فرستاد بحواب ایشان چنین گفت **اما الذين يقولون لئن لم يخرجنا الى المدينة لخير جنة الاعراب الا ان لا آية**
رسول الله حتى ينفضوا الا پس یکی از یاران پیغمبر آید نشسته بود تا سر رسیدار قدر از سخن آن عید الله شنید بود پاد
و عشر با بگفت تمش پاد پیغمبر را بگفت و روزی نماز دیگر رسید بود پیغمبر تا فاته شد پس عمر بن الخطاب اندر آمد پیغمبر را
دید با فاته گفت یا رسول الله چگونه است گفت عبدالله چنین و چنین گفت عمر گفت یا رسول الله دستور ده تا من اورا بکنم
که دل و هر که از کفر پاک نشود پیغمبر گفت راست می گویی ولیکن غوام که مشرکان گویند که محمد را از ایدست خویش می کشد
چون عمر بیرون رفت پیغمبر رسید که عمر کسی را بگوید و عبدالله را بکشند هم اندران حال فرمود که حال کردند آن روز و آن شب
همی رفت با عبدالله را نکشند و مردمان بد مده افتادند و گفتند پیغمبر را وقت برگرفت و چنین رفت چون خبر عبدالله
رسید برخواست و مردمان را زد و بترسید پیغمبر آمد و سوگند خورد که من از سخن نکند تا دل پیغمبر خوش کرد و چنین گفتند که
یکی از اصحاب پیغمبر پرسیدند چرا چنین بشتاب رفتی از آن منزل و با فاته شتی گفت نشستی که عبدالله چنین گفت او گفت یا رسول
عبدالله را معذ و رد اگر پیش از آمدن تو مردمان بدینه کرد آمد و گفتند ما عبدالله را ملات کنیم و تاج زین بر سر او نهیم چون
تو پادستی آن تاج بزرگی بماند و بعد الله ز سید پس مردمان زید را ملات کردند و عشر را گفتند زید کو ذکت و آنچه گفتند
گفت تا پیغمبر بشنید و دلش مشغول شد پس دید خدای عزوجل دعا کرد و گفت از میان من و عبدالله هر که دروغ زنت اول
رسوای پس خدای عزوجل آیه فرستاد و چنین فرمود **قوله تعالى اد اجاءك المنافقون قالوا نشهد انك لرسول الله الى الخ**
زید و عشر را بستود و عبدالله را دروغ زنت کرد چنانکه می گوید **اتخذوا ايمانهم جنة فصدوا عن سبيل الله انهم ساء**
ما كانوا يعملون پس چون آن سوره فروز آمد پیغمبر این آیه بر یاران خواند تا کوا می اندند بدروغ زنی عبدالله بن ابی بنی
وزید بن ارقم را بخواند و بنواخت و گفت راست گفتی و کوشای او را بدست گرفت و گفت این کوشا آنست که خدا پیغمبر را
و فکر در هر چه شنیده بود راست بگفت و جز اندر مدینه افتاد که پیغمبر صید الله را بخواند کشتن که او منافقت و عبدالله
ای را پس بود هم عبدالله نام بر پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله اگر تو بذر را بخوانی کشت بفرمائی تا من بکنم که اگر کسی بگوید
اگر بکنم انگاه از شما بیرون آمده با هم پیغمبر این را گفت من او را بگویم شنیدم و ویرا بکنم انگاه مرعرا گفت که اگر عبدالله
را بر سر آن چاه بکشی امروز ما را ازین مردمان شرم بودی عمر گفت بلای چنین بودی که میفرمایند و التلم جبر غریبی مصطلق

و حدیث عایشه بنبت ابوبکر صدیق رضی الله عنهما و تمتمی که منافقان بدو کردند و این غریبی مصطلق او پس
آن بود که چون پیغمبر علیه السلام از سران چاه فروز بازگشت و روزی چند برآمد بدین غریبی و بیرون شد و اندین غری
عایشه را با خویشین برد و رسم او چنان بودی که هر بار که لغز و شتی قرعه رقی میان زنان هر که قرعه بنام او برودی او را با خود
بردی این بار قرعه بنام عایشه برآمد پس چون از غریب بازگشتند بمنزل فروز آمدند و رسم چنان بود که عایشه بهودج اندر رفتی
برده فروخته چون بهج نماز رفتی پرده بر کفقی تا مردمان دانستند که او بهودج اندر نیست و چون باز آمدنی پرده
مشتی تا بدانستند که باز آمد و هودج بر شتر نهادن پس چنین گویند که از شب یک قرعه بود که عایشه بدست و روی
شستن شد و دست و روی شست و باز آمد و پرده هودج فروشت چون وقت صبح بود که مردمان باری خواستند
او را پاد آمد محققه داشت آن جمع میانی آنجا که دست و روی شسته بود از یازبان گذاشته بود پیمان بطلب آن محقق
رفت و پرده بر نیفتد و شب تا رایت بود جستن گرفت و پاد شتران چون فروز آمد هودج فروخته دید چنان است
که عایشه بهودج اندر دست هودج بر شتر نهاد و بر رفتند چون عایشه باز آمد لشکر برفقه بود او متحیر ماند و هیچ جز
کردن گفت اینجا بنشین چون پیغمبر بمنزل رسید و مراد پندگش از فرستد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی را بر ساقه لشکر گذاشت
بود نام او صفوان بن معطل السبی چون لشکر رفتی او بران جایگاه بودی تا روزی جستی تا اگر کسی چیزی کرده بودی و پاد روی
روز شد صفوان اندر لشکر گاهی می کردید سپیدی چادر دیدن چون فراز شد عایشه را دید پیرسید که ای زن پیغمبر ترا چه افتاد
او حال بگفت او را بر شتر خویش نشاند و مهار بدست گرفت و همی را بدین چون پیغمبر علیه السلام بمنزل رسید عایشه را دید علی
باز پرس فرستاد علی چون پاد صفوان را دید که عایشه را می آورد پیرسید که چه افتاد عایشه بگفت سبک بازگشت و از آن خبر
آگاه کرد و جز اندر لشکر افتاد که عایشه بهودج اندر نیست چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را می آورد عبدالله بن ابی گفت
عایشه معذ و رست بدین که کرد که صفوان از محمد خبری ترست و جوانتر و هر کسی چیزی میگفتند چون باز بدینه آمدند سخن
گشت و هر کسی بر گونه دیگر میگفتند بر شتی و مردی بود از عبد مناف دمی ابوبکر بود و بخانه ابوبکر بودی و ابوبکر او را خال خوانی و گفته
خویشا و بدست و ما درش خالی نام او مستطع بود کواهی از وقت من بدست تا می اندر که عایشه بخانه پند را بدید صفوان را
و آن زینب که زن زید بود گفتا من یزید را است تا این همه دانستم و دیگر حان بن ثابت شاعر پیغمبر بود کواهی از مردمان کرد
گفتند دلقت و کردی گفتند در وقت حان پیش پیغمبر آمد و مستطع و زینب را بگوای خواست زینب گفت خواهم من چنین می گوید
که من ایشان را بجای بسیار دیدم و پیغمبر را علیه السلام از آن اندر آمد سخت و بر عایشه هیچ پند نکرد و لیکن چون اندر شتی بر عایشه دل
دلشی و بدینه اندر مستطع نبود و زنا را در سم چنان بود که بهج کردن بیرون آمدن بی همه پس خدای عزوجل آیه فرستاد و فرمود **وقرن**

پس کوی لا یرجی الجاهلیة الا و لی و چنین گویند که عیسی علیه السلام در سطح بدست و روی شستن شده بود
پایش بر زمین انداخته گفت روی انداید از سطح عایشه گفتا پس خوشی را در شام دهی گفتند که او با حسان بن علی بن ابی طالب
داده است و این جزای در مدینه فاشست و ترا یا صفوان زشت کرد عایشه چون بشنید بدانست که آن دل گران بهر ازین
پرعایشه باز خانه آمد و گفت ماد خوشی را که چنین جزای در شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی پس مادرش گفت ای دختر من که
شوی و برادر و مست و کرامی دارد و زن چون تو بود بروی آن دروغها گویند و خاصه که شوی زبانی دیگر اند و ترا کرامی تو داد
تو ازین سخن غم مدار عایشه آن روز هیچ طعام نخورد و نمکین می بود که پیغام این دروغ برین چرباشید و پیغام علیه السلام
هر روزی و برابر عایشه نشستی و روی ترش می داشتی و هیچ سخن نگفتی ما عایشه آن غم بیمار شد پس یک روز پیغام را گفتند چنین
و مرا کسی نیست دستوری ده تا من بخانه پدرم پیغام علیه السلام گفت تو به دانی عایشه با کثرتی بخانه مادرش و همچنان
بپار می بود و چیزی نخورد و پیغام علیه السلام بخانه او رسید و لیکن هرگاه که کثرت عایشه را بدیدی کنی پمار چونت چون هیچ
روز برآمد و عید الله بن ابی بجمان ز شیهامی گفت پیغام بر کرد غمان بکرد و بر سر شد و خطبه بکرد و گفت یا مردمان کیت
که خانه پیغامبر خدای ما تمت می کند که بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکی نباشد از پس اسید بن حصین بر پای خواست و از او پرسید گفت
این کیت بگوی اگر از قبیله اوس است یا اوسیم و اگر از قبیله خزرج است تا من اکنون سرش بر دایم که هر که این گفت کشتن بر او است
پس یکی از خزرج بر پای خواست نام او سعد بن عباد و گفت دروغ می گویی اسید که تو از خزرج کس توانی کشتن و از کس از خزرج است
و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب برخواست اسید گفت تو با ایشان همه منافقانی که گویی تو دروغ می گویی پس چون سخن بنی حنی
رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم از سیر فرود آمد و باز خانه شد پس علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را گفت که شما از عایشه هر چه بدیدید
مرا بگویید و اسامه اندر خانه پیغمبر پرورده بود گفت من از عایشه هیچ چیزی ندیدم هرگز نه بکردار و نه بکلمات و نه بکند خویش علی
یا رسول الله خویش را ازین سخنها برهان که اندر جهان زنان پشیمان و چون ترا دل بهمت شد دیگری بگریز پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بر بره را بر خواند و او گریختی بود از آن پیغمبر و او را سوگند داد که هر چه توان عایشه دیدنی است بگوی بر بره سوگند خورد که من این عایشه
هیچ می شناسم مگر آنکه من کو سفند پروردی یا چیز کردی سوی نان سخن من عایشه را گفتی این چیزگاه دارا و بختی تا آن چیز که سفند پروردی
و پیغامبر علیه السلام برخواست و سوی عایشه اندر شد و او بگوید او مادرش را عایشه را بنشاند و گفت یا عایشه تو دانی که مردمان اند
چه میگویند و این حدیث فاش است و مراد لنت شد و اندرین جهان کس محصوم نیست و بی گناه نیست اگر تو ازین که می شنید چیزی کردی
توبه کن و عذر خواه تا خدای آگاه ترا عفو کند عایشه آب از چشمش فرو ریخت و سر برافرازد و می گریست ابو بکر گفت ای دختر من که این
سوختن را ترا پیغامبر سخن می پرسد جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چو گویم ازین سخن بجمان توبه نباید کردی و عذر نباید خواستی

ش

و من ازین سخن نی گفتم و اگر چند با شما نسیا بگویم شما استوار نمانید و لیکن با شما آن گویم که پدر و یوسف گفت با برادران قول داد
فصیر جسدك الله المستعان علی ما تصفون و این کار در لعل خدای عزوجل پذیرد آنگاه و اگر همه جهان می گویند تو ایشان را
استواری نداری الا که خدای عزوجل ترا از پاکی من آگاه کند و مرا چندان مقدار نیست که از بهر من آیه آیند مگر زبان جبریل علیه السلام را
باز نماید یا جواب بر منی و من امید بزمین می دارم پس پیغامبر علیه السلام همه بخانه شسته بود که جبریل علیه السلام آمد و آیه بر خواند
و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرامی و حی آمدی اثر بروی بدید شدی مادر و پدر عایشه زار روی زرد گشت و لرزه افتاد
افتاد رسیدند که عایشه را رسوایی بدیدند عایشه را دل امین بود که خدای عزوجل بر پیغمبر راستی بفرستد پس خدای عزوجل
همه آیه فرستاد اندر شان عایشه و پاکی او و اولاد آنها اینست که می گوید قوله تعالی ان الذین جاؤا بالافک عصبة متکبر
لا یقبضون شرکم بل منکم من یؤذونکم و اولادکم منکم من یؤذونکم و اولادکم منکم من یؤذونکم و اولادکم منکم من یؤذونکم و اولادکم منکم من یؤذونکم
و پاکی او یاد کرد اندرین آیه پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شدند و عایشه شاد شد و از پاکی لیسری گفت و از آن روز
که از پیغمبر بروی آمده بود گفت بجهاد الله لا یجوز لک گفت سپاس خدای راست که من ندانستم که مرا چندان قدرت بنزد خدای
که آن پس پاکی من آیه فرستد و صفایان اندر صحنها بقویستند و قرآن خوانان اندر محلها خوانند تا روز رستخیز نام و ذکر من ماند
این یک گفت پس بروی اندر افتاد و خدای عزوجل اشکر کرد پس چون مرید داشت پیغامبر علیه السلام گفت شکر خدای را کنم و ترا
که تو هر چه از بدی بود بر من اندیشه کردی او بگرخواست و دست بدهن عایشه بر نهاد و گفت زیانت کثرت بازدانی که چنگ
گویی پیغامبر خدایا پیغامبر علیه السلام گفت بل ای بگوید که او را دل شک شده است و بروی پیدا گفت پس خدای عزوجل پیغام
را بفرمود تا آن کسان که بر عایشه دروغ گفتند حد بن شد و خدای عزوجل فرمود و الذی تولى کبره منهم له عذاب عظیم
و بدین معنی هم ترا ایشان خواست عبدالله بن ابی له گفت من ایشان را عذای کم بزرگ و جای دیگر فرمود ان الذین یحبسون
ان تشیع الفاحشة فی الذین لمنهم عذاب الیم و عذاب این جهانی حدیث پیغامبر صلی الله علیه و سلم آگاه
از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت را و سطح بن اثابه را و حمه بن جحش را پیش آورد و هر سه را حدیث روزگار بر آید
و حسان از آن زخم برتر شد صفوان را بجا کرد صفوان چون حسان را دید تمثیری بر دش گفت من نه شاعرم که ترا جواب
توانم کردن جواب من تمثیر است و ثابت بن قیس چون آن دید صفوان را بگرفت و دستهایست و بخت خویش برد و گفت اگر
حسان میرد من ترا بکشم عبدالله بن رواحه او را بدید گفت یا ثابت این صفوان را چایسته گفت نه را که حسان را تمثیری برزد
همانا که میرد گفت نخست بشو و پیغامبر علیه السلام آگاه کن و وی فرمان او که در مکن ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغامبر
و از وی قصاص خواست پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفوان را گفت چرا چنین کردی صفوان گفت یا رسول الله دانی که بر من

دروغ گفته است چون روی او دیدم و شمشیر بامن بود خویشتن را نگاه توانستم داشتن پس پیغامی بجا فرستاد و گفت ای
نیکی کن گفت یارسول الله این قصاص ترا بخشیدم و یادگشت و پیغامی صلوات الله علیه یکی خرمستان بود بر درمیانه
و آن خرمستان مردی را بود که او را ابوطلحه گفتندی پیغامی را علیه السلام وصیت کرده بود و بدست او اندر بود و قله است
او بر کوهی چون حصار آن قصاص بخشید پیغامی بر آن حایط او را داد و آن پسر آن پیغمبر علیه السلام از مقوس ملک مصر
هدیه ها آوردند اندران میانه کتبی بود نیکو روی نام او شیرین پیغامی بر آن کتبه حصار بخشید و مستطی بن اثاثه را جاری از کتبه
بود و گفت من چندین گاه او را می پروردم او فرزند مرا حق زشت گفت خدای عزوجل اندر شان او آیه فرستاد و فرمود قولا
ولا یأمنن الا بالاولی القصد منکم والسعة ان یؤمنوا اولوا القرینة و المساکین و المهاجرین فی سبیل الله و لیحققوا
و لیصححوا الاحققوا لربغیر الله لکم پسر ابو بکر آن ایر را مستطی داد و این بیهوده مضان و شوال اندر بود سال ششم از هجرت
و چون ذوالقعدة اندر آمد پیغامی را یاران بمکه شد و میکان او را اندر مکه نمی گذاشتند **خبر صلح الحد** پیغامی صلوات الله علیه
نیت کرد که بمکه شود و حج کند هیچ سلاح بر نکرقت و ندانست که کس او را بمکه اندر نهد که رسم نبوی کس از مکه باز داشتندی
و این سال هفتصد مرد با او بودند از هر گونه و سلاح از هر آن بر نکرقت تا میکان نگویند که او محرب آمده است پس یلی منزل
برفتند عمر گفت یارسول الله ما بجای میشویر که ما از ایشان بسیار کشته ایم ما را بی سلاح بذا بجا نباید شدن پس کس از بمکه
فرستادند و هر کسی با سلاح تمام میاوردند و ایشان یا خویشتن هفتاد داشتند از هر قبیله و مرد اشتری و بیست اشتر می
داشت که درون بدر میمنت بر گرفته بود و آن شتر بوجمل بود چون پیغمبر علیه السلام بتز دیت مکه رسید بجای که آنرا وادی ط
خوانند مردمان مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حوب باید کردن خوب کنیم و ترا بمکه اندر نهیم و مردی سلمان از مکه
پیشون آمد و پیغمبر را بجزد از که قرش محرب را بساختند پیغامی گفت ما کجایان با من کوشش و حوب کنند و چندین کس از ثیا
کشته شد که اگر ما با عرب یله کنند من یا ایشان بگویم اگر عرب کشته شوند میکان و قریش بجای بود پس پیغامی بخالد بن ولید داد
پیش فرستاد و عکرمه بن ابی جهل آن مکه پرورن آمد و خالد او را فریفت کرد سه بار و پیغمبر صلوات الله علیه و سلم او را سیف افتخا
و گفت خالد شمشیر خدایت و پیغامی مردی دلیل گرفت آن عرب تا او را راهی بگیرد و او از آنسو بمکه اندر آید و حرم گیرد چون بخالد
رسید بتز دیت مکه شتران او بر زمین نهاد و عقیقت و هر چند جهه کرد تدبیر خواست مسلمانان گفتند یارسول الله این شتر را بجز
رسول علیه السلام فرمود **حبسها جائل الغیل** گفت این را فرمان خدای باز می آرد چنانکه پس از بوقت حبسها باز می آید
و پیغامی علیه السلام از شتر فرود آمد و گفت چه شاید بودن و یا خویشتن می گفت هر چه قریش از من بخواهند بگویم و من سبلا
از چایان کردم قولا تعالی و من الذی گفت آید هر عنکر و آید که عنکر سیطن مکه خراج از انظر که علم هر الاکیه

گفت من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را از شما پس از آنکه ظفر دامنان پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم حدیده فرو دادند
و میکان بکند بانشدند و این جایگاه بکند نزدیک و لیکن آب نبود پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتند این جای چاه نیست
و اندر آب نیست پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیری از آن خویش بداد و گفت چاه فروزید تا آب بر آید شرباتی آن تیر بستند
آن چاه فروزد هم اندر وقت آب برآمد و هر کسی آب می کشیدند و آن چاه و آب هنوز مانده است چون فرشتگان از آب خبر یافتند
همه گرد آمدند و مردی را سوی رسول فرستادند نام او بدیل الخزاعی و گفتند برو بین تا محمد چه کار داده است که ما حرب را با ایشان
پیغمبر علیه السلام فرمود ما نه حرب آمدیم که کجی کردن آمده ایم و رسم نیست که کس از خانه باز دارند فرشتگان را بگوید که ما را با عرب است
باز دارند تا با ایشان بگوئیم و ما با شما نه جنگی نباید کردن این مرد باز آمد و گفت محمد سخنها میگوید پس عروه بن مسعود التقی
گفت یا مرد ما نه چه میخواستید نیکو میگوید دیگر و شکر گفتند تا باید رفتن و آن سخنها بشنیدن و این عروه بن مسعود التقی مردی بود
مهمتر مکه و طایف چون پیغمبر را دید نشسته و یاران در پیش او بنوشته و میخیزد بر شمشیر پیش او تکیه کرده چون آن بدید
بناشاند آمد و گفت یا محمد تا کی از من حرب کنی هرگز نگفته اند که هیچ ملک و مستر با قوم خویش چندین نکوشیدند که تو قوم خویش را
تکدره و چون قوم خویش را هلاک کرده با بتی ازین پیکان که چه نیکویی بینی که آخر اینان ترایدست باز دهند و از تو برگردند و بگویند
او را گفت زیانت بریده باز و پیش خداست افکند و بدان لات را خواست آنک او را رسیدندی پس عمر برخواست و شتی برآورد
او زد و مرد مانخواستند که او را بکشند و دشنام دادندش و گفتند ای سگ ما او را دست باز دادیم او را چون شما دست باز داد
که او را دروغ زن گفتید و هر که با او حرب کند ما حرب کنیم و چاهها پیش او فدا کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند سغیره شمشیر
بکشید و خواست که دستش بپنجه کند و گفت تو که باشی که پیش پیغمبر خدای سخن بدست کوئی و از عروه مردی بود ملکان چهار
دیدند او را از آن عیب آمد که ایشان پیغمبر را چنان تواضع می کردند پس پیغمبر علیه السلام گفت مرا با عرب دست باز داد
که مرا بریشان ظفر بود عروه باز آمد و گفت ای مردمان دایند که من ملکان چهار را دیدم ام از حدیثه و روم و فارس و هرگز شما
را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند ایم چنینست گفت هر که هیچ ملک ندیدم که او را چندان سهم باشد اندر میان قوم
خویش که این محمد و سپاه را دیدیم پیش او نشسته و ایستاده مهران قریش و عرب و کس را با را بنود که پیش او بیکد یکد نکردند مگر خلیفه
باشند تا او بگوید و این مردمان همه کواهی دهند که او از برحق آمده است و جز آن خدای ندانند و اگر او خبیر بر زمین افکند
بروی باز کنندان مردمان آب بر آید و جز از دین وی نشناستند و چنان پیش او فدا کرده اند پس این کسان بیک تن هزار تن بودند
و جز از دین وی نشناستند و من شما را با وی جز مدارایی نیم و او چنین میگوید که مرا با عرب دست باز دادید و جنگ مکشید
مرد ما را ازین سخن بدل خوشت آمد و چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار مدارا نکرد با میکان و ایشان بی ادبی می کردند

بدان که فرزند ایشان و فرزند آن ایشان را در المعجزة خوانند و این هم سال ششم بود آن بخت پس پیغمبر علیه السلام بفرمود
 سال هفتم از بخت خیر و خیر یا جهنم دان و این خیرم جهودان داشتند و حصاری نبود و جهودان از آن استوار تر نیستند
 از یکدیگر بزرگتر و خرمات آنها بود که اگر آن حصار و برایشان برود و فرستکی حق عطفان بود پس پیغمبر علیه السلام بیاع
 تر عطفان بر مدینه خلیفت کرد و پیامد و برد و خیر نیست و خیر است حصار بود یکی را نام نام و دیگر قوس مدیکر را کتبه و این
 را حصن الظفر خوانند و هم آن حصار الصعوب معاد بود و قوس را حصن ابی الحقیق گفتند و چهارم حصار را شوق نام بود
 و پنجم را طاه و ششم را وطیم و هفتم را سلام پس پیغمبر پیامد و برد و حصار بنشت پانزده شب از روز و حصار همی داشت و
 بنی عطفان از حق خویش پامندند که ایشان را یاری کنند پس از بر رسیدند که پیغامبر بنی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزند آن ایشان را
 برده کند پس ایشان بنی خویش باز گشتند و پیغامبر را در سر کفته بود و شقیقه و هرگاه که او را آن بگرفت سوی مردمان به چاه
 روز بیرون نیامدی و علی را در چشم کفته بود و بخیه اندر ماند پیغمبر ابوبکر را بخواند و گفت رایت اسلام بر گیر و سلمان را بر و حور
 کن ابوبکر رضی الله عنه آن روز بخت و حصار پر و فوجی بر کرد و از دیوار حصار آسیا بنکی بزد و پامد و متحدین سلمه را بر آردی
 بود او را بر دو بکشت و ابوبکر با خور و زباز گشت و دیگر روز پیغامبر او را بفرمود خطاب را رضی الله عنه و او را بفرستاد و بفرمود
 بفرست و آن روز هم چیزی نکرد و باز گشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود **لا علی الذیة رجالا یحب الله و رسوله و یحب الله و رسوله**
یاخذ ما عورثه پس هر کسی از قریب و از آن هجران سلمان را کوشید و داشتند که پیغامبر رایت ایشان را هدیه پس پیغمبر گفت علی بن ابیطالب
 بکات گفتند یا رسول الله او را چشم در می کند و بخیه اندرست پیغامبر را بخواند و هر دو چشمش باز گشت و بد و اندر دیند او را چشم در
 شد و بکشد پیغامبر فرمان از بند تالی ان لو او را داد و او را بفرستاد و نخستین کسی که او را پیش آمد مردی بود از هجران چنانم او
 مرچب از حصار بیرون آمد و با او مرچب بیستاد و این رجب همی گفت **شیخ قد علمت خیرا فخرج** شاکل السلاج بطل مرچب **ایر المومنین**
 علیه السلام گفت اما الذی همی ای حیدره اکلکیم بالصناع کل السندره پس علی کرم الله وجهه او را تشیری بر پای زد و بایش
 بفتاد یکی دیگر بزدش و بکشت و متحدین جریچین کوید بدن گایاند که مرچب را متحدین سلمه کشت و پاییز بنی العوام بر
 که آن روز علی را رضی الله عنه در چشم بود و این جزیه دوست جزیه است آنست که مرچب را علی کشت و بخیری بیکچنینست که این
 پیرونی را در پی بود آهین آن در را بچمل مرد و از کردنی و بلیط بود علی بن ابی طالب علیه السلام حلقه آن در را بگرفت و از جای
 و بر کند و جبریل علیه السلام او را یاری داد آن در را از جای بر کند و پنداخت و من کاب اندر این روایت نکرده است چنین گویند که
 حدیث در آن بود که چون مرچب دره علی را بدویم کرد علی در یافت و در حصار بر زمین افکند و آن در را دست چپ بر گرفت و بر کرد
 و همی داشت و بدان در حصار میگرد و از جای سپهر کاب است و چون شب اندر آمد که از حور پرخت آن در از دست پیچند و باز

باید

کشت و یاران علی آن صفت تن که با او بودند گفتند هر هفت مرد و از شدید که آن در بر گیر نتوانسیم بختنایدن بر حصار
 نخستین بکشد و ناعز و هجران حصار را بکشت و کانه بن الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و او هفت تنه نظیر بود چون پیغمبر علیه السلام حصار
 بنی نظیر از میان بستاد و بخت آمد پس علی او را اسیر کرد و سوی هجر فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر بنی لخطیب از بنی نظیر بود
 و او از آنجا رفته بود چون بنی نظیر رفتند و حصار قرطبه رفته بود و او بود که بر پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب کرد کرد از قرطبه و از عطفان
 و از همه عرب و حورب خندق آورد پس چون آن جمع احزاب بر یکدند و با بنی قرطبه اندر حصار خویش شد تا پیغامبر حورب ایشان آمد
 و این دختر صفیه زن کانه بود و کانه با صفیه هم از بنی نظیر بود و بخت آمد پس علی کانه را اسیر کرد و بدست بلبل سوی هجر فرستاد
 پیغامبر چون صفیه را بدید خوش آمدش و دلخویش بر سر او افکند و از پس خویش بر نشاندش و مردمان دانستند که پیغامبر او را خوش
 آمد و از بهر خویش بر گزید و کانه سوی او را باز داشت اندر میان اسیران و چون علی حصار کشتاد حصار چهارم و پنجم بر نهاده
 آمدند و از بهر خواستند بر آنک از آنجا بشام شوند و خواسته آجاست باز دارند چنانکه با نصیر کردند پیغامبر ایشان را اجازت
 کرد و بر رفتند و حصار ششم و هفتم پامد و این استوار بود و خواسته بد و اندر پیشتر بود و شب اندر آمد و علی باز گشت و لشکر
 آمد و روز دیگر همه سپاه پامدند و برد آن حصار حورب همی کردند و نتوانستند کشتادن پس مردی پامد و بر کانه بنی
 الحقیق بفرمود و گفت اود اندک کج بنی نصیر کجاست پیغامبر او را بخواند او متکشد و هر چند گفتند مقر نیامد پس بروان پذیرفتند
 دادند او سوگند بخورد و مقر نیامد پس مردی دیگر از آن اسیران جهودان پامد و بروی بفرمود و گفت ایخا بر در این حصار یکی بر آید
 من کانه را بدید می مرد و زبامداد که بر کرد آن و رایت میکشید پیغامبر علیه السلام او را بخواند و بپرسید او مقر نیامد پیغامبر گفت اگر آن
 ویران بکنیم و آن کج را بنایم و بکشیم کانه گفت رو یا شد پس آن ویرانه همی کردند از آن کج لختی یافتند پیغامبر علیه السلام آن خواست
 دیگر از و بپرسد او مقر نیامد پیغامبر بر بنی العوام را بخواند و گفت او را عذاب همی کن تا مقر آید یا میزد و پیر او را دست و پای بستند
 و آتش زنه بر وی و ریشش بر وی آتش اندام او بسوخت و هم مقر نیامد و بدانت که او بمرگ نزد یک آمد پیغمبر آمد و او را
 پیغامبر گفت دو و او را متحدین سلمه ده تا بجای را درش بکشد و او را بر آردی بود تا شش مجروحین سلمه و برد آن حصار نخستین کشته
 شده بود پس متحدین سلمه کانه را بستند و بکشت و چون سه روز حورب کرد و بخیری نتوانستند کردن آن در و حصار مردمان از آنجا
 بر آلت پیغمبر جان ایشان را بختند و خواسته ایشان بخت کند تا هم آجای باشد با بر جهودی و از ایشان جزیت نخواهد و آن حق
 بنان ایشان همه پیغامبر را بود و ایشان همی دارند تا وقت بر آید و هر سال پیغمبر علیه السلام باید و بنی ایشان را هدیه و بنی خود بردان پس
 پیغامبر این شرطها بر یاران عرضه کرد همه مهاجر و انصار را صواب آمد گفتند خواستشان بستانیم و جانان بختیم و هم آجایی
 و این خرمایان ما را بود و ایشان بر یکدیگر مایا شدند چون این درخت را خاوند بتا شد خشک شود چنانکه خرمایان بنی نصیر

شد و ما ان ایشان جزیت نخواهیم کرد و بیکران ما باشند پیغامبر پسندید و این شرط با ایشان بکرد و چنین گفت که هرگاه که خواهم
یا از شما چیزی بستم شمارا همه ان بخایم و ون کنیم ایشان گفتند رواست و هر سال پیغامبر بخاک فرستادی آن برتیا خرز کردی
و بیکر بیستی لچند خر و راست و بریشان بنیشتی و بدیشان دست باز داشتی تا هر چه خواستندی بکرد و نهی چون فرمودند
کرد و نهی و بد و بد و نهی نمید آن یاد ندی پس پیغامبر صلوات الله علیه علی رابفرمود تا صلح نامه شان بنوشت و بدیشان داد و ایشان
سال تا سال خر ما بنان را بچنین در زیدند و چون خر ما را رنگ در افتادی پیغامبر کس فرستادی بخزد کردن و چون بکردن میان
مسلمانان قصت کردی و خویشیت را از ان همه بخصیه نکزید و صفیه را از ان کرد و برتری کرد و او مسلمان شد و پیغامبر
علیه السلام چون او را دید بر یکسوی روی در چشمش سیاهی دید پیغامبر او را پرسید که این چیست گفت آن روز که سیاه شما
کرد حصار خیز و فرود آمد آن شب من خواب دیدم چنانک ماه از آسمان بر منی و در کنار من افتادی من شوهر را گفتم بگفتم که
همانا مرا آرزوی ملک حیات است محمد و تیا بچه بر روی من در این روی من چنین سیاه گشت پیغامبر علیه السلام از خیزد
بمدینه آمد و از آنجا حصار قبله شد خیز و قتل و هم در ان هفته بامردمان قتل صلح کرد و این قتل برابر حصار خیز بود
و اندر وجه و ان بودند و کرد اگر حصار خیز ما بنان بسیار بود و لیکن کس از ان خیز بود و ان حصار ها هیچ از خیز بزرگتر نبود
و بخوایسته و مردمان ایشان پیشرو استوار تر چون مردمان قتل آنچه خیز رسید بود بدیدند و بدیدند و بدیدند و پیغامبر
علیه السلام کس فرستادند که ما این همچنان کن که با اهل خیز کردی ما را از ان جنایت باز دار پس مردی از ان بنی حارثه نام او حیضه
مسعود بمیان اندر کرد و پیغامبر علیه السلام ایشان اجابت کرد و برخواست و بقتل شدی سیاه و این خیز را بر قتل بود و صلح
با ایشان بکرد و قتل پیغامبر را بود و کس از ان در ان مضیبت بود و هر چه از خیز ما بنان آن مسلمانان را بودی و هر چه آمدی
پیغامبر را بودی و قوت او و آن عیالش از ان بود و اگر خواستی رویشان را دانی و هر که خواستی بخشیدی و صلح کردی و کس را
اندر ان مضیبت نبود و نهی را که لشکر ایشان شده بود نه سوار و نه پیاده و خدای عزوجل آیه فرستاد و گفت و ما افاء الله علی رسول
منه فها اوجعه علیه من خیر و لا رکاب و لکن الله یسلط مرسله علی من یشاء و چون پیغامبر بقتل شدند و نهی بود
انجهودان تا شد و تبیت للمات ذن سلام بر شکم ان جهودان بنی نظیر و این سلام بقتل بود اندر میان ایشان و کشته
شد و آن زن و ان بقتل اند و بودی پس او خیز را علیه السلام بزه فرستاد بریان کرده و بن هر آلوده و مغایر از همه کوششها
ذراع و دست و استی و اندر ذراع نهی پیشتر کرده بود و بار سول مردی بود نام او بشیر بن البراء بن معرور از انصار بود پیغامبر
دست و از کرد و ذراع یکست و بدین اندر نهاد بشیر بنیک لقمه بدین اندر نهاد و فرورد و بدانت و پیغامبر علیه السلام
فرمودی توانست بر دین منی خایید و بپروان انداخت و گفت مرا بدید می آید که این مهر آلوده است پس از پیش بر گرفت و آن زن را بخوای

و گفت چرا چنین کردی گفت ترا می آن مؤدم و گفتم اگر پیغمبر خدای او خود ترا نگاه دارد و آگاه کند و اگر نه خلق از تو بزد
پیغامبر او را بخری گفت و بعدینه باز آمد و آن مرد که آن لقمه فرورد بود با پیغمبر هم اندر وقت بود و پیغامبر از ان زبان
نداشت و محمد بن جریج بن کوید بدین کتاب اندر و با حجاز را لغازی اندر چنین است که چون پیغمبر علیه السلام آن لقمه بدین
اندر نهاد آن بزه بریان را خدای عزوجل بخت آورد تا گفت **لَا تَأْكُلْ مِنْ ثَمَرِي قَابِي مَمْنُون** و این علامتی بود از علامتهای پیغمبری
و جبرئیل پیامد و گفت ان لقمه از دهن پرورن انداز و از دیگر گونه گویند که گفت ای محمد این لقمه فرورد و بخور و بگوی که **بِسْمِ اللَّهِ**
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَخْفَى عَنْهُ سِرُّكُمْ وَأَنْتُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ تا همه دشمنان از تو نومید شوند
که بخیز توانست کردن پس پیغامبر علیه السلام آن لقمه فرورد و خدای عزوجل ان لقمه زهر در رحم من او را گذا و او را زهر
نگرد پس هر سالی از هریقت او اندر کرد آمدی و با خرم از ان بزد تا شهید مردی را که زهر گشته هم شهید بود و خدای عزوجل
خواست که شهادت او بماند لقمه باشد و پیغمبر چنین فرمود که **مَا زِلْتُ أَكَلًا خَيْرًا قَابِي فَيَهْدَا وَأَنْ قَطَعَتْ أَبْهَرِي** گفت
آن لقمه که بخیز خوردم در دآن هر سالی باز آمدی بدان وقت پس چون وقت مرگش آمد گفت اکنون وقت آنست که مرا بکش
بخواید شکست و مرا مرگ خواهد آمدن و این اندر ال سال گفت که بزد و ان بر در خیز قتل خورد و لیکن لقمه خیز خوانند زیرا
که هنوز ان خیز مدینه نیامده بود که بقتل شد زیرا که صلح فذل همان روز بود خیز و ولادی القری و این وادی القری حصار
بود جهودان از انم نزدیک خیز و کردی گویند که پیغامبر علیه السلام بعدینه باز آمد پس بوانی القری شد و کردی گویند چون از قتل
بپرداخت سیاه را از مدینه باز خواند و آید باشد و ایشان را یک هفته حصار داشت و کس حرب نکرد پس ایشان زهار خواستند
و از حصار پرورن آمدند و پیغامبر خواسته ایشان غنیمت کرد و بریاران بخشید و بعدینه باز گشت و بکشتی همی رفت چون بچه
از شب بگذشت او را و باران خواب می آمد پیغامبر گفت کیست که بنشیند و بخشد تا ما بچشمیم تا چون سپیده بدیدم ما را
پندار کند تا نماز یا مداد ما بنشیند و بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغامبر و باران بخفتند و بلال نماز ایستاد چون نزدیک
سپیده دم بود بلال را خواب بود و آفتاب بریشان پفتاد کس بزار شد و بخشید کسی که پندار شد پیغامبر بود بلال را گفت چه بود
این که تو کردی بلال گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شمارا گفت راست می گویی پس از ان منزل بر گرفت مقدار یک فرسنگ
برفت و فرود آمد و آنجا مسج نماز بکرد و نماز یا مداد بکرد و نهی وقت نماز بود پس مردمان را گفت چون نماز از یاد باز کنید بدان و
کریا مان آید یا زکیت که خدای عزوجل میفرماید **وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لَذِكْرِي** و چون پیغامبر علیه السلام از خیز باز آمد مردی بود
از باز ارکانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط البجلي پیامد و بعدینه شد و مسلمان بود و او را بکده داد و دستد بود و برار کار
درم بود ش بسیار چون مسلمان شدند رسید که مردمان که آن درم او باز گیرند پس از پیغامبر دستور خواست و گفتا بکده شوم و آن

نان

مردمان از آنجا که پیغامبر سقوی از شکر قناریار سؤل الله اگر چیزی گویند نقصان دین تو آن درم بیست از تو را بچل
پیغامبر گفتا که درم پس برخواست و سؤی مکه شد بجهان و خلق بر و کرد آمدند گفتند چه خبر اری از محمد و کار او یا اهل خیر کار
گفت مردمان خبر پاهش را کشند و او را اسیر کردند و خواستند که بکشندش پس گفتند ما او را بکشد فرستیم ما بیکان او را بکشند
از سمن می آرندش و شما دایند که من مردی باند کافر و مرا برین باز دکان در دست بدان آمده ام تا مردم ببینند زود تا با زخیر
شوم و از آن غنیمتها که از محمد یافته اند چیزی مخرم منتران مکه بیستادند و آن درم او بیه روز بستند و کرد کردند و بدیدند
و او برقت و از پس سه روز خبر آمد که پیغمبر خیر را بکشد ایشان بدانستند که او حلیت کرد تا درم بیست و محمد بن جبریکو بدیدند
حجاج این سخن گفت مردمان بنی هاشم بشنیدند منافقه شدند و عباس بن عبدالمطلب بر او آمدن بهان و او را بر مسند و عباس بن کتب
بهان که غلبه پیغامبر راست و من حلیت می کنم تا درم خویش بیستافرو این حدیث که او روایت کرده است نه درست زیرا
که آن روز عباس بمدینه اندر بود و مردمان خیر همه بگماهی بودند پس پیغامبر صلوات الله علیه از آن خبر ما بنان که آن مردمان
می و رزیدند بهای آن بنی از ایشان می ستد همه ایام خویش و ابو بکر همچنان کرد و چون عمر بن الخطاب بنشست گفت پیغمبر
علیه السلام گفته است که بر من عرب اندر و درین گردناید پس عمر هر چه اندر بن عرب جهودان بودند همه را پیر
کرد و جهودان خیر را گفت هر یکا خواهید شویید ایشان سؤی ملی بن ابی طالب رفتند و آن عهد نامه پیغمبر را آوردند و گفتند این
نه خط تو است و نه تو کواهی بدین صلح که محمد ما را کرد و ما را اینجا قرار کرد اکنون عمر ما را از پنا پز و ن می کند علی عمر را اندین
کرد عمر گفت پیغمبر چنین گفت که من شما را اقرار دهم تا خدای عزوجل خواهد اکنون ایشان از رفتن چاره نیست و ایشان از
خیر برانند و از نیست که جهودان مر علی را دوست دارند و عمر را دوست ندارند پس پیغمبر بصر اندران خیر با آمده و تاد و القعد
بمدینه بود و بدین میان اندر سؤلان که رفته بودند با آمده و هر چه جواب داد بودند بگفتند و هدیه مقوس بدین وقتها
آورده بودند و از صفرا و القعد پیغامبر علیه السلام چهار لشکر فرستاد بشنخون بر عرب هر یکا گفتند که ایشان کرده اند
لشکر فرستادی و کس نیافتدی و ما کس جواب بنو قریظان و بدین سال اندر بود که پیغامبر علیه السلام سبزه کرد خویش را و بنو
و مردمان را خطبه کرد و پیش از آن بستونی بود که پشت بدان باز نهادی و چون ذوالقعد بیود ازین سال هفتم پیغامبر علیه السلام
بکشد که آن عمر که پیر کرده بود و از حد سه سال گذشته و باره مان مکه صلح کرده اند از دین سال قصدا کند چنانکه اند صلح نامه بنش
بود و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه پز و ن شویم و روز مکه ترا خالی کنیم و همچنان کردند و این را عمر القضا خوانند و السلام
خبر عمر القضا و از بران این را عمر القضا خوانند که عمر قضا بود از آن عمر پارتیه که از حد سه سال گذشته بودند و بنو قریظان
کرد چون پیغامبر برقت هر که مسلمان بودند از یاران یا او بشنیدند و قریظان و راه دادند تا آمدند یا همه یاران و ایشان و پیغامبر

یا یاران همه حرم گرفته بودند و سرها سته و پیغامبر علیه السلام برایشی نشسته بود و عید الله بن راحه مبارک شد
کشید چون بیکه اند آمد راست می شد تا بجهت و عبد الله این سخن می گفت **شعر** خلواتی الکفار عن سبيله انی تهید ان رسول
خلواتی الخیرة رسولی یاریت انی من عید الله اعرف حق الله فی قوله نحن من بنی کرم علی اوید کما صرنا کرم علی بنی یله و صرنا یزید الهام علیه
و قریظان کت خالی کردند و بر سر کوهها و دروان هار و می نکرستند و پیغامبر علیه السلام گفتند که قریظان چنین گویند که محمد و یاران
از کسب مکه زد و وضعیف شده اند و کرد اگر دخانه طواف نتوانستند کردن پیغامبر علیه السلام گفت یاران را که ان خویشین صیف
نمایند قوت نمایند پس چون طواف بگشتند پیغامبر علیه السلام کرد خانه اندر دید و یاران همچنان و چون بصفا و مرو شدند
از آن کوه فرو آمدند و بران کوه دیگر شدند و سعی کردند میان صفا و مرو و همچنان بدیدند مردمان قریظان و در می نکر
و چون پیغامبر علیه السلام و یاران عمر تمام کردند پیغامبر علیه السلام پامند و یا یاران بیطحا فرو آمدند و سه روز بیودند و
گفت او را از همه بیکان و خویشان او که بخانه من فرو دای و پیغامبر علیه السلام شصت شتر آورده بود که قریظان کند و با او
اسب بود و مردمان برایشان بودند پس پیغامبر فرمود تا هر کس که با او بودند سلاح تمام بر کفند و آن سلاحها بر ستوران نهادند
و با این اسبان از پس می آوردند رسید که قریظان با او بی وفا بگشتند تا سلاحی و اسب با او بود و همان هفتصد مرد با او بودند پامند
چون قریظان شنیدند که با او اسب و سلاحست بر رسیدند و گفتند ما بران صلیم که با تو کردی و بر این اسب و سلاح چه باید بگفت
گفت اکنون اسب و سلاح از پزون مکه بدارید و اینجا اندر دینار و اگر وفا نکند باری اسب و سلاح با من بود پس چون وفا کردند همچنان
سلمه را بران اسبان و سلاح نگاه بان کرد و گفت پزون مکه بدار و آن روز بیکه اندر آمدند دیکه روز دختر عیسی بنه دختر حارث
بن عبدالمطلب بنی کرم و عباس بنش با او بود عیسی بنه باید و داد و چون روز سدیگر بود پیغامبر علیه السلام ایشان را بکشد و عمر
تمام کرد و از مکه بیرون و مرد و کوزل سؤی پیغامبر نیامد پس چون عمر تمام کرد سدیگر روز قریظان خویشین بن عبد العزی را
و سهیل بن عمرو را که صلح حد سه کرده بودند بفرستادند و گفتند ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون
تمام شد باز کرد پیغامبر گفت من دختر عم خویش بنی کرده ام مرا امروز دیگر زمان دهید تا او را ببریم و اینجا سوز کم و شما کرد آید و آن
و نعلت خوردید چنانک بقدر اندر خوردید آنکه ترا بر گیریم و باز کرده ام ایشان گفتند ما این نیستید و طعام تو بخورید و اگر بخوانی کتاب
احابت بگفت پس پیغامبر علیه السلام روز چهارم برگرفت از مکه و یا او مولای بود او را بر رافع گفتندی پیغامبر او را بیکه دست از دا
تا میمونه را پارد و خدای عزوجل آیه فرستاد و گفت لقد صدق الله رسوله یا ایها الحق لقد خلقناک من طیننا و الله
آمین محلیقین و سکر و مقصرین لا تخافون و چون پیغامبر هنوز بمدینه بود ماران پیغامبر را کان افتاد که چگونه است که آن خواب
پیغامبر راست نشد و خدای تعالی آن خواب درین سال راست کرد و آیه فرستاد چنانک یاد کردید گفتا خدای عزوجل راست کرد آن

خواب که مر پیغمبر را نمود که شما هر آینه بیکه اندر شویید این و ستره و کس تر سید پس گفتا فعلی ما لم یفعلوا گفت خدای عزوجل
اینه است که شما ندانستید که باز اندر مکه شوید و خدای چنین خواست و چنین دانست که اسال الله ان یفرج لی فی کل ضیق
ذلک فقیما فقیما یعنی فتح خیر گفتند خواست که بیکه اندر شویید خیر بکشاید و میان مردمان مکه و مردمان خیره و سستی بود اگر بجهت
یامرمان مکه صلح نکردی و پیغمبر بکراهیت ایشان بیکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و پیامبری خیر آمدندی چنانکه
روز از حراب آمدندی بنین بنی قریظه پس خدای عزوجل از حد سه ایشان باز کرد انید تا صلح کنند با اهل مکه تا پیغمبر خیر بکشاید
و یکسان ایشان را ماری نکند پس یکسال پیغمبر بیکه اندر آید و عمر کند و این آیه از اهل تفسیر بنین عمر و آمده است بیکه پیغمبر
پیغمبر از بن عمر القضا با آمدن آن خرد و القعد بمدینه بود و الحجته بن و سال هشتم اندر آمدن از مکه و پیغمبر از اول محرم
تا جمادی الاول شکر بفرستاده بود و گروهی را از ایشان حارب اندر بکشتند و گروهی طغیان کردند و گروهی حارب نکردند
پس جمادی الاولی اندر سال هشتم سپاه را فرستاد بغزو مکه و بولایه شام خیر غرق الحیط پس پیغمبر علیه السلام غنیمت
بن ابی العوجا النخعی را بفرستاد بخواجه بنی سلیم تا با خنجر ایشان پیش رفتی کردند و آن بخواجه زن را از ماران بکشتند
و گروهی گفتند عبدالله بن ابی العوجا بخت و از پس این هم درین سال پیغمبر علیه السلام غالب بن عبد الله اللخعی را بفرستاد بخواجه
نام او کلبه بن قوی از عرب که ایشان را می ملوحت خواندندی و ایشان اندر پس کوهی نشسته بودند و غالب ازین سوی کوه با یاران
فرود آمد و با غالب صد و سی مرد بودند و آن مردمان را شتر و گوسفند بسیار بود و مهر ایشان حارث بن مالک بود و وقت آنکه
زردان کوه فرود آمد غالب او را بگرفت و بیت تابان خنجر حارث گفت من سلما غلبه گفت اگر سلما می بگریز مان اینجا
یا شای پس چون آفتاب فرو شد غالب مردی را بجوانان پادکان سپاه که با او بودند که برین کوه نشو و بنشین و بگر که این چهار پاد
ایشان بجای می برند و رفت و بدید و باز آمد و غالب را بگفت غالب رفت و چهار پاد یا ان ایشان براند و باز آمد و آن مهر را که
داشت با این چهار پاد یا ان برد و روی سوی مدینه نهاد چون رسید بدید ایشان آگاه شدند و بطلب آمدند و غالب را
اندر یافتند خدای عزوجل ابری بفرستاد تا بارانی بیاید و سلسل فرود آمد و ایشان گذر یافتند و میان مسلمانان و کافران روفی
می رفت و کافران چهار پاد یا ان خویش و مهر خویش را می دیدند و فرزان توانستند آمدن از پس مرد و غالب ایشان را بمدینه آورد و دیگر
پیغمبر را علیه السلام خبر آمد هم درین سال هشتم که از بنی عامر خلقی کرد آمدند و بر سر آبی فرود آمده اند پیغمبر علیه السلام مردی را
بفرستاد نام وی شجاع بن وهب بایست و چهار مرد تا ایشان را بخت کرد ایشان بختند و مسلمانان چهار پاد یا ان ایشان براندند
و هر مردی با یازده شتر نصیب رسید و بجای هم درین سال ابو عبیده را بفرستاد یا سید مرد از مهاجر و انصار
بقبیلہ بنی جهینه بزدلیک لب دریا ایشان بر رفتند و بکندی بماندند تا بجای طعامشان سپری شد پیغمبر علیه السلام بیکه ایشان را

ایشان را داده بود بو عبیده هر یکی را از ایشان شش خرما می داد و کار خان شد که آن خرما بیسی نماد بو عبیده هر یکی را از ایشان
یک یل خرما بشمار می داد ما می میکند و آب از پس آن می خوردند و کار چنان شد که سه ماه پیوسته برك درختان می خوردند
که ان خوردنی چیزی نیافتند از بهر آن غزوه الحیط خوانند یعنی که برك اندر درختان می بخشند پس خدای عزوجل در باران فرما
داد تا موج کرد و ما می بزدل مرد و بر خشک افکند و مسلمانان چند روز می خوردند و نیز گویند از خلق و ریاضا چار پاد یا ان
که از ان خبر خوانند مسلمانان از ان بگریزند و بکشتند و مقدار پاد یا ان روز از ان می خوردند ضروری را پس مردی از انصار نام او
بن سعد چند اشتر از ان خویش بکشت و مسلمانان از ان پاد یا ان چون بکشتی آبجا بودند و حربی پیش نیامدشان و از کافران کس را نیافتند
باز بکشتند و بمدینه آمدند و یک پیغمبر را علیه السلام هم درین سال ششم خبر آمد که گروهی از قضاة کرد آمدند بر سر آبی که
آزاد ات السلاسل خوانند مادر و پدر و عروین العاص از قضاة بود پیغمبر علیه السلام عمر بن العاص را بفرستاد و فرستاده بود
چون برفت ملک عمان او را بحایت نکرد عروین باز آمد و پیغمبر او را سید مرد بداد تا بروی قضاة و ایشان را مسلمان کند
و چنان می است که ایشان پند عمر و پندیرند از بهر قیامت را چون عمر و بنزدیک ایشان رسید که با او حارب کنند نام او پیغمبر
و از مدد خواست پیغمبر بو عبیده را بفرستاد و فرستاده بود و فرستاده بود و فرستاده بود و فرستاده بود و فرستاده بود
ایشان بودند چون بنزد عمر و رسیدند عمر و بدیشان گفت که شما بد آمدید یا بهتر از ایشان گفتند ما بد آمدیم عمر و گفت از
بهر آن می گوید که من مهری شما را ندادم پس چون وقت نماز بود عمر و امای کرد و ابو بکر و عمر و ابو عبیده از پس او نماز کردند و پیغمبر
فی قضاة را بکشتی خوانند بحایت نکردند عروین باز بکشت و حارب نکرد و گفت پیغمبر مرا فرموده است که حارب کنم گروهی گویند که
عروین العاص و خالد بن الولید بن سال اندر مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام عروین العاص را بفرستاد و فرستاده بود که بدات السلا
فرستاد چون باز آمدن عمان فرستادش و سبب مسلمان شدن عروین العاص آن بود که چون سپاه خندق از حارب پیغمبر باز بکشتند
و یکسان تر رسیدند که پیغمبر علیه السلام امانت مکه کرد و هر کسی که بخت و عروین العاص از مکه بختد باز رسانی کردی و با
بخاشی دوست بود گفت من سوی او شوم تا اگر محمد پایا بد مرا نیاید پس هدیه های نیکو بباخت و برفت و سوی بخاشی آمد و بخاشی
او را بباخت پس بگریز بخاشی از نزد پیغمبر رسول آمد و عروین امیه الضمری بود و عمر و بخت از نزدیک پیغمبر آغاشه بود
پیغمبر او را بنزد بخاشی باز فرستاد و عروین العاص بدانست که بخاشی پیغمبر را بدان جایگاه دارد چون عروین امیه در آمد
بن العاص گفت ایها الملك ان محمد را بیا بکشتن بخاشی گفت یا عمر و چنین بزمکوی که او پیغمبر خدایت میمان که موسی
و عیسی بودند و دین وی حقت و بن دق وی پذیرفته ام و اگر تو فرمان من کنی دین محمد را بپذیری عروین العاص مسلمان
اندر دلقا بدرخواست و روی بمدینه نهاد خالد بن الولید او را پیش آمد و عروین قصه او را بگفت خالد گفت من نیز پیامبر

وهره وروی بمیدینه نهادند چون پیش پیغمبر اندامند تخت خالدين الوليد پيش آمد و مسلمان شد و انگاه عرو فرزند
و گفت يارسول الله من مسلمان شوم بآن شرط که خدا کاها ن گذشته مرا پاره و نکاهان نامند را نکوبد پیغمبر گفت
عرو تو مسلمان شو و پست کن که مسلمان خود آن کاها ن گذشته ترا مطلق کند پس عرو مسلمان شد خبر عرو و عرو را
شاهراين حرب موده مسلمانان را بودست بار و میان زیرا که مکت شام همه دو میان بود و مردمان شام همه ترسیده بودند
و پیغمبر علیه السلام خوا آمد که بشام سپاهی گرد آمد و ایشان از درومد آمدند پیغمبر علیه السلام هزار مرد عر فرستاد و ایشان را
از مدینه بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان ایر کرد پس گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را بر شما ایر کردم و اگر
او نیز کشته شود خالدين الوليد را ایر کردم پس جعفر را ازین سخن انده آمد گفت يارسول الله من کی دانستم که تو زید
مولای من ایر کنی گفت بر و جعفر که کاران بهتر که خدای کند و پیغمبرش پس رفتند و زید ایر بود تا بحد شام و بجای فرود
آمدند نام آن معان ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است برین شام بيشه بلقا با صد هزار مرد پس زید بن حارثه
اندیشه کرد که چگونه حرب کند بفرستد و گفتند پیغمبر را آگاه کنیم تا او چه فرماید یا مدد فرستد ما باز خواندند عید الله
بن رواحه گفت دل پیغمبر چه مشغول کنید شما را ازین دویکی است و هر دو نیکت یا ظفر و پروزی بردشمن و یا شما را د
و این نیکوتر و ایشان را خبر رسید که زید رفت و جبریل علیه السلام پیامد و خبر آورد که عید الله بن رواحه چه گفت پیغمبر را
کرد و در میان یاران از وی آذنی کرد و ایشان رفتند و بردشمن شدند و دشمن حرب را آراسته بودند پس زید هم رفت
تا بدیدی رسیدن امش موده از حد بلقا و ملک روم لشکر حرب فرات آورد و مسلمانان صف بر کشیدند و زید مردی را از
بنی عبید بن قریبه بن قاده بر میخته کرد و بر میسر مردی نام او عباده بن مالک و آن مردی بود از انصار و خود بقلب الله
بیتاد و حرب می کرد تا بکشتندش چون زید را بکشتند دایت مسلمانان جعفر بن ابی طالب بر کفت و سپاه ما بفرمود
که قرقاید و حرب اندر پیاده شوید و مردمان فر و نیامدند او خود از اسب فر و قآمد و اسبی داشت اشقر تازی فراد
اسب را شمشیری بزد و پایش پنداخت نامردمان به است که او پیاده حرب می کند و اول کسی که اندر مسلمانان پیچید کرد
او بود چون مردمان دیدند که او پیاده شد ایشان بن پیاده شدند و او را دایت مسلمانان بر کفت و حرب می کرد و خلق
حرب می کردند تا دست راست جعفر پنداختند جعفر دایت بدست چپ کفت تا دست چپش بن پیچیدند دایت بر کفت
و حرب می کرد تا بکشتندش پس مردی نام او ثابت بن اقران دایت بر کفت و حرب می کرد و مسلمانان را گفت من از آت
ه از بر آن بر کفتم تا بر شما ایری کم ولیکن حق اتم که دایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کیند تا این دایت او را دم
تا بر شما ایر باشد و حرب کند و عید الله بن رواحه را که پیغمبر وصیت کرده بود از پس جعفر کشته بودند پس خالدين الوليد

دایت بر کفت و آن روز حرب کردند و سپاه همه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند جبریل با مد و پیغمبر را آگاه کرد که
لشکر موده اند و حرب می کنند و پیغمبر علیه السلام یاران را آگاه کرد و پیامدند و میدینه بیزکت بنشستند و جبریل بن
برداشت از مدینه تا روم و پیغمبر آن حرب می دیدی و هر چه دیدی یاران را آگاه کردی و بگفتی و آن یکی بود از علامه
پیغمبری او و چون زید را بکشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود زید را بکشتند و چون جعفر را دست بیندند پیغمبر بگفت
و چون عید الله بن رواحه را بکشتند بگفت و یاران می گریستند و زاری می کردند و چون خالد دایت بر کفت پیغمبر گفت شمشیر
خدای بر کفت و پیغمبر علیه السلام خالد را سیف الله نام کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام ذو الجلالین
و گفت خدای عزوجل او را بدل آن دوست دوبرده تا با قشکان پر دین مسلمانان آن سال و آن ماه را تاراج کردند و
وقت آن بود که ایشان باز آمدند ایشان از ان حرب وصفت حرب پرسیدند هر چه بگفتند موافق آمد با آنکه پیغمبر علیه السلام
گفت پس خالدين الوليد سه روز حرب کردند چون دیدند که مسلمانان اندکی اند و با کافران طاقت ندارند باز کشت و گفتند ما
نزد پیغمبر بریم بهتر از آنکه همه کشته شوند و پیغمبر را خبر آمد که خالدين الوليد باز کشت پیسندید و او را بست و چون خالد
بمدینه اندامد پیغمبر علیه السلام بدید ایشان شد با مسلمانان و پیغمبر بر اسب نشسته بود و پس جعفر بن ابی طالب را
پیش گرفته و او پنج ساله بود و از پس آنک ایشان باز آمدند جمادی الاخر و رجب و شعبان بگذشت سه ماه شوال پهنه
بغرفه مکه شد خبر فتح مکه چنین گویند که پیغمبر علیه السلام مدینه صلح کرده بود با قریش و چنین شرط کرده بود که با پیغمبر
علیه السلام حرب نکنند و کس از دشمنان او بر حرب او یاری نکند و کس را بر حرب او تخریب نکند و یاری ندهند نه بداج
و نه یاران و کسی که اندر حلف و عهد پیغمبر بود کسی با ایشان حرب نکند و کس با ایشان تیر و نکند و بمکه اندر و وحی بودند و الله
حلف پیغمبر بود ندی که خزاعه و دیگر بنی بکر و همیشه خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودند و بنی بکر بهمدی آمیه و بنی مخزوم و
قریش پس چون مدینه صلح بکردند بنی خزاعه گفتند ما خلفاء پیغمبر و اندر عهد اویم پیغمبر علیه السلام بپذیرفت تا
ایشان اندر عهد و زینهارا و یا شدند و مکه هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما در حلف و زینهارا نیستیم و همه
برین پراکنده و پیغمبر باز کشت و میان بنی بکر و بنی خزاعه بجا هلیت اندر پیش از مسلمانان خون ریختن و عداوتها بوده بود
و خزاعه دایت از بنی بکر کشته بودند پس چون پیغمبر علیه السلام پیغمبری پیامد خلق همه بدان مشغول شد و این حدیثان
خزاعه و بنی بکر می آمدند چون پیغمبر علیه السلام با قریش صلح کرد مدینه مردمان همه امین شدند بمکه و سلاحها بهاندا
و سال برین برآمد و این خزاعه از بنی بکر کشته بودند سلاحها بر کفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی بوسقیان
آمدند و از قریش و از ایشان یاری خواستند بر خزاعه قریش یاری توانستند کردن از یم آنک پیغمبر علیه السلام بشنود و

که ایشان عهد و صلح او بیکسند پس ایشان بنی بکر را سلاح دادند تا باین خنایه حریب کردند و بدان سلاح دادن صلح بپذیر
 بشکستند زیرا که او را پیمان کرده بودند که نه دشمن او را یاری کنند و نه بر حلقای او قسم کنند و نیز آن حمران قریش که رومی بانی بکر
 حریب آمدند بدین خویش و باین خنایه حریب کردند چون صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو و باین آمدند
 تا کسی نپندشان و باین خنایه حریب کردند و از ایشان بسیار بیکسند و باین خنایه حریب شدند و بیکد اندر آمدند و بخانه
 از حمران خنایه اندر شدند تا مش بدیل بن ورقا و آنجا بنهار می بودند و حریب بشتت و همه خنایان کرد آمدند و مردی
 را پرون کردند نام او عمرو بن سالم الخنایه تا سوی پیغمبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او شکستند و از وی یاری
 و پیش از آنکه این مرد پامند جبریل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده و فرمان خدای عزوجل آورده که بکشد شوکار را زاده که
 خدای تعالی تبار ایشان طهره و چون عمرو بن سالم پامند و پیغمبر علیه السلام بگفت و پیغمبر پیش همه مردمان گفت که
 خدای ترا و همه خنایه را بدین و بدین گفت که من پامند و سپاه پاورم تا آگاهی پرون نیوفتد و قریش آگاه نشوند و این
 از عمرو بن سالم بدیل بن ورقا از مکه مدینه آمده سوی پیغمبر و مرد را آگاه کرد که قریش بخنایه چه کردند و قریش دانستند که خطا
 کردند که عهد بشکستند و دانستند که حمران خنایه سوی پیغمبر میروند و ما را از این خطا آگاه کرده ایم و عذر خواه و صلح نوکن با او
 و روز کار پیغزای چون یوسفیان از مکه برقت خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد پیغمبر باریا را گفت که یوسفیان چنین کار میباید
 و من او را پاسخ نگویم پس یوسفیان مدینه اندر آمد و هیچ جای ندانست که فروز آید مگر بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن پیغمبر
 پس چون بخانه دختر شد بگری بود از آن پیغمبر آید که او را بن حنفی باز کرده بود یوسفیان بران بترشت و دخترش پامند
 و آن از زبیر ابوبکر گفت ای دختر این بستر زبیر من توانستی دیدن دختر گفت این بستر پیغمبر خدایت و تو شوکر
 پلید شاید تباران نشنیدن تا بدین او اندر نیای یوسفیان از خانه دخترش پرون آمد و بخانه ابوبکر شد و او را این سخن بگفت
 که از ما چنین شیء ادبی آمد و شرط صلح شکسته شد و من آمدم که عذر خواهم از محمد تو مرا پیش او بر و از صلح اند خواست
 صلح دیگر یاره نوکن و اندر مدت پیغزای ابوبکر گفت پیغمبر این سخن از زبیر تو خود تنها پیش او شوی و از صلح خواه تا از چو
 یوسفیان پیش پیغمبر آمد و از صلح خواست پیغمبر خاموش شد و هیچ چنان گفت پس یوسفیان سوی عمر آمد و از و
 اندر خواست که باید که پیغمبر را مسئله کنی عمر گفت والله اگر توانستی از مورچه مردم کردی تا با شما حریب کرد بدی پس یوسفیان
 بخانه علی آمد و از علی اندر خواست از سخن علی گفت من توانم او را این سخن گفتن یوسفیان فاطمه را گفت تو بگوی که دختر خنای
 فاطمه گفت این سخن زبیر است یوسفیان نوبه شد و برکت و روی بان مکه نهاد پیغمبر علیه السلام خلق را بفرمود
 تا ایشانند جهاد مشرکان و نگفت که از کدام موش میروم مردمان ندانستند که سوی شام شود یا سوی مکه یا سوی طایف

در این کتاب از پیغمبر است که فرمودند که یوسفیان را بفرمودند که از مکه برآید و از آنجا که خواهد بود از صلح بخواهد

یا سوی بنی نضیر و پیغمبر کسر فرستاد و حریب که مسلمان شدند بودند کرد اگر مدینه و از ایشان سپاه خواست
 و از هر جی سپاه پامند و مردمان مدینه چنان دانستند که سوی شام می شوند از بهر آنکه سپاه روم بمکه یاران را
 کشته بودند و هر چه در مدینه بودند از مهاجر و انصار که توانستند رفتن سلاح بر گرفتند و برفتند و از مدینه
 پرون شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر یک منزل مدینه سپاه عرض کرده هزار مرد بودند از ایشان پنجاه را مهاجر و انصار
 بودند و آن دیگران حریبای عرب کرد آمدند بودند چون بنی سلیم و بنی عطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و بنی امیه
 از مدینه پرون شدند باین ده هزار مرد سواران با صلح تمام و آلات ساخته شد و بر مدینه مردی با خلیفت کرد نام او
 کلثوم بن حصین و کنیتش ابودرم و پیغمبر سپاه را بفرمود که هیچکس مهلبید که بر شما بگذرد و جز بیکد بر و کس پیش از شما
 نرود که قریش بداند و یا ماحریب کنند و از آنجا بر گرفت و پنج روزه راه برفت و کس ایله نکرد که بگذشتی ما بمنزلی فرود
 آمد که آزاد و الخلیفه گفتند مردی از مهاجریان نام او حاطب بن بلعه از اهل مکه بود و از مهاجریان بود و بیدر شاهد
 نامه بنیشت یا اهل مکه که پیغمبر آمد که با شما حریب کند یا خلق بسیار و با سپاهی که شما طاقت ندارید حد زکیرید و بلیکرا اندر
 زنان بودند و عایشه بدین غزو یا پیغمبر بود و پیغمبر علیه السلام فرموده بود که زنان پرون آید تا کار کنند و هیچکس
 و جامه نشوید و بپاراز برستند و داد و کتد و میان آن زنان اندر رفتی بود نام او ساره سولاة بنی عبد المطلب بود
 و همزم چندی بلیکرا اندر حاطب نامه او را داد و گفت این نامه از پیش ما بگذرد و یوسفیان از آن زن پنهان میزد چنان
 از لشکرگاه پرون شد و باز راه آمده و روی بیکد نهاد خدای عزوجل پیغمبر را آگاه کرد و آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا
 اتقوا عذوبی و عذوبکم و ایاء تلقوا من الیهیم بالحدود و انا انما الایهیم جبریل علیه السلام خدیث آن زن و نامه
 پیغمبر علی با و زبیر بن العوام را بخواند و این قصه بگفت و از پس آن زن بفرستادشان ایشان بر اسبان نشستند و برفتند و آن
 زبیر ریافتند و گفتند یا تو نامه ایت پرون کن و ما را ده زن نامه بموی سرانده نهاد و بود و اندر ریافتد منکر شد و جامه نمده
 کرد و بچستند ش چیزی نیافتند گفتند باز کردید که باین زن چیزی نیست علی شنید بر کشید و گفت بخدای که پیغمبر دروغ نگفت
 و او را دروغ نگفتند نامه پرون کن و اگر نه سرت بردارم زن رسید و آن نامه از سوی پرون کرد و سوی علی انداخت علی آن نامه
 بر گرفت و سوی پیغمبر آمد پیغمبر باریا را کرد که و نامه حاطب بر ایشان خواند پیش حاطب پرس و وی حاطب کرد و گفت چیزی
 کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من تاسلمان شدم کافر نشدم و لیکن مرا اندر میان ایشان قرابت و عیشت
 و اهل و عیال را بخواستم که پیش من بمانند و گفت خدای و پیغمبرش هیچ زیان ندارد و هر قصه ای که خدای تعالی کرد
 است که و پیش من شود پس عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مراد من سوزی ده تا او را بکنم پیغمبر گفتا نشد که خدای او را مؤمن خواند

ن

و گفت بایها الذی مثل و بدین اورا خواست پس عمر گفت بادی منافق شد و دوزخ برو و واجب شد پیغامبر علیه السلام
یا عمر این پند را شاهد بود یا ما و خدای عز و جل مرا هل بدر را هر که از مسلمانان شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت
هر چه خواهید کنید که من شمارا عفو کردم پس پیغامبر علیه السلام از آن منزل برگشت و بفرموده با یاران باز راه گشتند
در پوشیدند هر چه بایست و آن در بر ستوران نهادند و عتبه بن حصین و افرغ بن ثابت اورا گفتند یا رسول الله
با تو از حرب می بینم بجا خواهی شدن پیغامبر گفت آنجا که خدای خواهد و برقت تا بمنزل عسفان رسید و دوزی کرم بود
رمضان بود و روزه داشتن سخت و شوار این آیه فرود آمد شهر رمضان الذی انزل فیہ القرآن هدی للناس
و بینات من الهدی و الفرقان فرستند منکر الشریعهم پس فرموده و مرکبان مرصتا او علی سفر قعدة من ايام احمد
پس پیغامبر علیه السلام روزه بگذاذ و از اخبار داشت و بعسفان شد و اندر بعضی اخبار چنین خواند که عباس بن
عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغامبر شنید و پروان آمد و بدین منزل سوی اورسید و این ته درست که عباس
از روزه بدر بان مسلمان شد و بعدینه بود و با پیغامبر محبت و بیعت القضا با او بود و یاز بیعت مکه بدین لشکر کا پیغمبر
پس فرستادند که پیغامبر را علیه السلام اندوه آمده است از آن عهد شکستن و می ترسیدند که با ایشان حرب کنند و خبر
می جستند که از مدینه جراید که او چه می کند پیغامبر علیه السلام راه برگشت و کس راه نیافت و خبر نیارست بر دن و قرین
دل تنگ شدند و گفتند ما را اجاسوسی باید فرستادن تا خبر بخند یارد مهران خزانه گفتند بدیل بن ورقا یا ایدس یوسفیان برآید
و بدیل بن ورقا هر دو از مکه پروان آمدند و بعسفان آمدند بدین منزل که پیغامبر فرود آمده بود و لبش آبخار سیدند از دور
آنها دیدند از لشکر بمقدار یک بانک زمین بیستادند یوسفیان گفت که این کیست که اینجا فرود آمده است بدیل گفت
مردمان باشند از عرب یوسفیان گفت عرب چنین نباشد این لشکریت و محمد را چنین لشکر نباشد ندانم که ایشان کیست
و عباس بن عبد المطلب برایشان پیغمبر نشسته بود و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم اشرفی بود و زنی که آنرا شهاب خواندندی و شهاب
نیز خواندندی و عباس بن آن نشسته بود و از لشکرگاه پروان شد و بتاریکی کرد اگر دشمنی می کشد و آنها همی بگریست
و عمر خطاب ان شب طلایه داشت و از لشکرگاه پروان آمده بود با یاران و آتش کرده بود و ند چون عباس برویگذاشت تا زنگ
عمر گفت بگریه تا آن کیست گفتند عم پیغامبر است برایشان نشسته و عباس از ویگذاشت و بتاریکی می شد و از یوسفیان شنید
که بایانش حدیث می کرد و میان یوسفیان و عباس دوستی بود چون آواز شنیدند شناخت آواز کرد پسر هر دو و یکدیگر
فرار رسیدند و یکدیگر را پیسیدند و بشار کردند عباس گفت چه کار آمدنی گفت بخبر چیست گفت اینک پیغامبر علیه السلام
فرار مرد پس عباس یوسفیان را گفت از پس این اشرف بر نشین تا از سوی پیغامبر بروم و از دینهار خواهم که اگر عمر برای دینهار بگریه

بکشد و میان یوسفیان و عرصد اوت بود دیرینه از بهر هندی زن یوسفیان که هندی زنی بود که بجاهلیت اندرز ناگدی و همیشه یک دوتن از ویش داشتی که با ایشان زنا کردی پس عباس یوسفیان را گفت استب عمر بطالایه است اگر بدست او افتی نیند زنه از ناکشد یوسفیان از پس عباس بر اشتر نشست و عباس اشتر بر اند چون بائش عمر رسیدند عمر یوسفیان را آیدند ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عزادست مسلمانان اسیر کردی ز بهار و چنان دانست که عباس او را اسیر کرده است عباس گفت یا عمر بنی زنه هار نیست و من او را زنه هار داده ام عمر را اندوه آمد عمر گفت یا عباس تو عم یغبری ترا بخدای نه نیکو باشد که دشمن خنایار از نهاردی و بر اشتر یغبر نشانی پس عمر بنیافت که یغابیر را کاه کند و عباس اشتر بر اند هر دو یغمه یغابیر رسیدند یغابیر و عباس فرود آمد و یوسفیان را بر در یغمه پای کرد و یا عمر بش یغابیر شد عمر گفت یا رسول الله اینک یوسفیان و خدای عزوجل او را گرفتار کردی زنه هار مراد ستوری ده تا بکشمش عباس گفت یا رسول الله من او را زنه هار دادم یغابیر را سخن عباس سخت کرد آن آمد پس عمر فرزند شد که در گوش یغبر جبری گوید عباس سر یغابیر در کار گرفت و گفت که ما استب با وی هیچ راز نگویم عمر گفت نه نیکو می گوی که دشمن خدای و آن یغبر زنه هار می دهی بنی زنه هار یغابیر عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی تو چندین شبانکه بکشتن او و لیکن ازیر که از بنی عدی منافات چندین شبان و یغبر می کنی یغابیر علیه السلام رسید که میان عباس و عمر چند خیزد عباس گفت من نیز زنه هار دادم او را استب نکاه دارد تا فرودایش من آری پس عمر و عباس هر دو باز گشتند چون دیگر روز عباس یوسفیان را پیش یغابیر آورد و مسلمان شد و او را بیکه باز کرد ایند پس عباس یغابیر را گفت یا رسول الله تودانی که یوسفیان بیکه اندر مهرت و او را بری ماید کردن که آنجا هستی نماید یغابیر گفت هر که برای یوسفیان اندر شود این است و عباس از سخن یوسفیان را بگفت و گفت بیکه شود این سخن مرد ما را بگوید که هر که برای تواند آمد اینست تا مرد مان مهری تو بماند پیش یغبر علیه السلام لشکر بر گرفت و عباس را گفت یوسفیان را برده کند لشکر پای کن بجای کامی ملت تا این لشکر بر و بگذرد تا چون بیکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیاری تا ایشان حرب نکند پس عباس یوسفیان را بر راه برد بجای کامی ملت تا لشکر بیکه بر و بگذشت و کرده کرده بر یوسفیان می گذاشتند بر اسبابی نیک با سلاح تمام و هر که و می که یکدشتی یوسفیان عباس را گفت کیند عباس گفتی از فلان قبیله است از بنی عفار است و از بنی سلیم از فلان و از فلان تا مقدر پنج هزار مرد بیکدشت استگاه یغابیر آمد علیه السلام با پنج هزار مرد یک خیل از مهاجران و انصاریان همه خود هار سر نهاده و جو شهنای پوشیده که از ایشان جو خیمها چیزی پنا تو د چون کوه آهن و آن خیل را قبه الحضره خواندندی که آهن از دور بر می نماید پس چون ایشان بیکدشتند یوسفیان متحیر شد و سهم و فرغ در دوش افتاد عباس را گفت این ملک برادر زاده تو بزرگ شد عباس گفت و ملک این نه ملکیت که این غیرت پس یوسفیان رفت و بیکه شد و خلق بر و کرد آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچکس را با آن طاقت نیست گفتند پس با حکیم

گفت هر که برای من اندر شود ایستاد گفتند برای تو چند تو است آمدن پس فرستاد از غیر صلی الله علیه وسلم سخت بترسیدند که
او حرب کند و ایشان را بکشد و پیغامبر می اندیشید که میکان حرب کنند و آن روز که اندر مکه خواست شدن پرسید که میکان حرب
کند و آن روز که اندر مکه خواست شدن پرسید که میکان چه کردند گفتند میکان همه سپاه را بیرون کردند و آمدند با سلاح
و مردمان معزوفت همچنین و بدانجا که عرفات را اندند و همه بمکه آمدند و رفتند بدکانها و بر سرها با سلاح و مردمان معزوفت
همچنین و بدانجا که عرفات را اندند و همه بمکه آمدند و رفتند بدکانها و بر سرها با سلاح و بی بکر و آن سپاهان را گفتند که اگر خدا
یا ما حرب کند حربه بکیم و اگر نکند ما این کنیم و شما همچنین بیکه اندر پیش آید و ما از پس اندر آیم و پیغامبر علیه السلام چون این
سخن بشنید اندر دل کرد که یا ایشان حرب نکنند و خدای عزوجل آیه فرستاد و چنین فرمود **وَلَا تَقَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ**
حَتَّى يُبَيِّنَ لَهُمُ الْآيَاتِ الْكَافِرِينَ پس پیغمبر علیه السلام تیرین عوام را بخواند
و گفت تو پیشتر در و باخیل خویش با اول شهر از سوی شرق بر در شهر کوههاست گفت این لوای بران کوهها بران و خاله
بن و لید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه شوسوی مغرب که کوه صفات آنجا که آن حبشیان اند و بنی بکر آنجا فرود آید و با کس
مکن تا با تو حرب نکنند و ز پیرین عوام بر رفت و دید مکه شد و لوای آنجا زد که پیغامبر فرموده بود و در تن ازخیل او باز پس مانده بود
میکان آن دو تن را از کوه بدیدند و فرود آمدند و هر دو را بکشتند و ز پیرین عوام آگاه بود ازیرا که در بودند از ایشان و کس پیش
ازین کشته نشد و خالد بن ولید بر رفت و زیر مکه شد و آن حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و ما خالد حرب کردند خالد ایشان را
هریت کرد و پیا پیان مکه بردشان و خالد بدید مکه بیستاد و لوی بر کوه زد و سه تن ازخیل خالد کشته شد و آن مشرکان بیار کشته
شدند پس بهریت بشدند و از مسلمانان حج تن کشته شد و ازخیل ز پیرو سه ازخیل خالد پس خالد بر سر کوه لوی بزد و نشاء
و پیغامبر علیه السلام با دیکر سپاه ایستاده بود در مکه بجایی که آزادی حلو خواست و می نکرست نان پس خالد را چه پیش آید و
بالشکر بسیار خوشی تن در افتند و حرب کند پس چون میکان را ازیر بر گرفتند و از پیش و پیراه اندر شدند و مسلمانان لواها
بر سر کوه بزدند و دانستند که حرب نیست پیغامبر سپاه را تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی به پیش اندر کرد که هر که برای پیغامبر
اندرست ایست و هر که بزمک اندر شود ایست و هر که بجانه خویش اندر شود ایمن شود پس پیغامبر با سپاه آراسته بتعبیه
رفت و بشهر اندر آمد با همه سپاه و ز پیرین عوام را و خالد بن ولید را چنین گفته بود که با کس حرب میکند مگر که با شما حرب
کند بجز من تن را که هر یکا پاید بکشید و اگر همه در مژکت بودند یا دست باستان تعبیه اندر زدند و چون چهار روز از آنجا
بکشد و از آن مردمان یکی عبد الله بن سرح بود را در عثمان بن عفان که با او شین خورده بود و د پیغامبر بود بدینیه که بنی
و بمکه باز شده بود و با کافران مژند شده و دیکر عباده بن حنظل بود از بنی قریظ و او مردی بود شاعر و بدینیه آمده بود و مسلمانان

شده و پیغامبر او را عامل صدقات کرده بود و او را بجای از آن عرب فرستاده بود تا صدقات بستاند و آن صدقات را
بستانده بود و بیک تن را بکشته و مردن شده و پیغامبر را علیه السلام بجا کرد و د و کثیرک داشت معینه روز و بریط
زدندی چنانکه رسم حبشه بود و او شعر گفتی بجا پیغامبر و ایشان برودند و دندی پیش مردمان مکه و هر یکا که بودند
میکان بدان روز که ایشان زدندی بر بجای پیغامبر شادی کردند و دیکر جویش بن ربه بن وهب بن قیس را بفرمود
که بکشد که او را با پیغامبر علیه السلام عداوت بود و د شام داذی و سبک زدندی و آن سبک خال بر سر پیغامبر ریخته بود
از پیرین بوطالب و چهارم مقیس بن ضبابه را بفرمود کشتن که برادرش هشام بن ضبابه بفرمود بنی المصطلق شایع بود
و مسلمان بود و مردی از انصار را و را بکشت بختا و چنین می دانست که او کافرت و مقیس از بکر پامند و مسلمان شدند
را گفت کشته برادرم مراده تا بکشم پیغامبر گفت کشته برادرم مراده تا بکشم پیغامبر گفت برو قصاص واجب نیست
که او بختا کشته شده بهما ولیکن برو دیت بود و پیغامبر علیه السلام دیر برادرش بر همه مسلمانان قسمت کرد و مقیس را
داد چون دیت بستاند کشته برادرش بکشت و بکریخت و مردن شد و باز بمکه شد و بجمعه که در آن بی جمل بود پیغامبر
علیه السلام فرمود که بکشد ش که آن کارها که پذیرش کردی او با وی یا بودی و ششم صفوان بن امیه را فرمود که بکشد
که آن لشکر از باب روز حرب خندق او کرده بود با یوسفیان و جهاد زن را فرمود کشتن هر یکا که یا بیدکی دهند
یوسفیان ما در معاویه که او روز احد شکست خورده بن عبد المطلب را شکافه بود و جگرش پر خون کشیده و بخاییده و دوم
مولا عمرو بن هشام بن عبد المطلب آن زن که نام حاطب بن ثعلبه بموی سر اندر پنهان کرده بود و چنین میکان خواست بران
با آمدن پیغامبر علیه السلام و د و دیکر آن کثرت کان عبد الله بن حنظل که مرده ما زانجا که د بنی بشهر و جها پیغامبر یکی مرده نام بود
و دیکر قریشا از مرده تن را فرمود که بکشد هر یکا که یا بید و کس دیگری را نکشد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن روز که در مکه
خواست شدن عمامه سپاه بر اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه لوایش او می برد و مهاجر و انصار از
راست و چپ او ایستاده چون در مکه اندر آمد آنجا که ز پیرایستاده بود و پیغمبر که کوه کلوای ز پیرست خیمه بن
برنید و پیغامبر را علیه السلام خیمه بود از ادب بر طایفی آن خیمه بر سر آن کوه بن دند پیغامبر بکشد و می رفت تا بد مژکت
مکه و همه مشرکان و مهران آنجا که آمده بود و د و مکر بن بی جمل و صفوان بن امیه هر دو بکریختند بودند که کشیده بودند
که پیغمبر علیه السلام فرموده است که ایشان را بکشد و دیکر همه مهران اندر مژکت نشسته بودند و پیغامبر علیه السلام بدان
بمکه اندر آمد و ماه رمضان بود و بر در مژکت از اشرف فرود آمد و مژکت اندر شد و مردمان بدانستند که حرب نخواهد کرد
هر کسی از خانه بیرون آمدند و مژکت می آمدند تا مژکت پر شد و پیغامبر علیه السلام نماز بکرد و طواف سری و در خانه آمدند

کثافت و بفرموده آن بآن که اندر خانه بودند بیرون آوردند و بیرون از حرکت بر روی افکندند و یا ستانه در مسجد کردند
 تا مردمان چون بمسجد آمدند و بیرون آمدند پای بر روی نهادند و آن بیت بزرگ از سنگ بود و هنوز آنجا افکندند است پس
 چون بتان بیرون آوردند خود لذت خانه شدند و نماز کردند و بیرون آمدند و بر پایه حرکت بیستاد و بیست حرکت بر خلق
 دیدند اهل مکه پس حلقه در گرفت و روی سوی حرکت کرد و همچنان بر پایه بر ایستاد و گفت سپاس خدا را است که او مرا چاکر
 خویش نصرت داد و و مدد خویش است کرد و همچنان که وعد کرد که ترا بکند باز آورم باز آورد و دشمنان را فرست کرد پس بر دما
 گفت ای مردمان چگونید و چه اندیشید که من بجای شما حکم سهیل بن عمرو برای خواست و هنوز مسلمان نشده بود
 و گفت یا رسول الله چگونیم و چه اندیشیم چنین گویم که مردی متهزی و متهزاده و قریبی بشهر خویش و بزاد و بوم خویش باز
 آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پر از احرمت داشتی و جوانان از آن دم داشتی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت
 و همه را عفو کردی و آن از کردی پیغامبر علیه السلام چون این سخن بشنید آب از چشم فرو داد و اهل مکه بفرات اندر داد
 بگریستند با و آنی بلند پس پیغامبر علیه السلام ایشان را گفت من شما را آن گویم که بر آدم یوسف گفت برادر از ابراهیم تعالی لا
 تشرب طبعکم الیوم بقیع الله لکم و مؤرخ از آن خبر پس در خانه کعبه فرزند و از حرکت بیرون رفت و بر اثرش نشاند
 آنجا کعبه آورده بودند و فرو دادند و لشکر هر کسی بجای خویش فرو نهادند و مردمان مکه قوی قوی می آمدند و مسلمانان می
 شدند و بدین اند می آمدند چنانکه خدای عزوجل فرمود **بسم الله الرحمن الرحیم**
 انا ابعثنا من الله و الفتح و رایت الناس بدخلوا فی دین الله فاولما تسبح بحمد ربک و استغفر له کل صباحا
 پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر کوه صفا رفت و عمر بن الخطاب را رضی الله عنه فرود تران خویش بنشاند و اهل مکه همه موالیا
 پیغامبر گشتند زیرا که خدای عزوجل از پس آنکه بالشکر اوجرب کرد دنیا خالدين و لید و او بر نشان ظفر یافت و ایشان را دلیل کرد که اگر
 خواستی همه را برده کردی و میان مسلمانان قعت کردی پیغامبر علیه السلام نکرد و همه را از بندگی آزاد کرد و برده نکرد پس
 علیه السلام نکرد همه را از بندگی آزاد کرد و من فرمودم که بکشید چه کردید گفتند یا رسول الله عبدالله ابی مرخ بخانه عثمان
 پنهان شده است پس عثمان او را پیش پیغامبر آورد و از نگاه کردن عفو خواست و سعد بن عباد با انصار پیش پیغامبر ایستاد و بفرمود
 با شمشیرهای پیغامبر چون سعد بایده سرفروذ افکند و عثمان را اجابت کرد و عبدالله بن ابی سرح مسلمان شد و عثمان باز گشت
 و او را باز بر دین پیغامبر سعد بن عباد را گفت کسی نبود که سران را داشتی و من از بر این چندین خاموش بودم تا کسی این تلمذ گفت
 یا رسول الله چشتم بیایست نمودن پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت اگر چشتم بنمودی عثمان پیاز ردی و عبدالله بن خطاک را پنا
 هان روز نخستین و از یاران پیغمبر یکی بود که او را ابو البرد گفتندی و او را بگشت و مقیس بن ضحایه مردی از خیل اوم او را بگشت

نام این مرد سلوم بن عبدالله و صفوان بن امیه بگریخت و بجهه شد و می خواست که بدریا نشیند و پنهان شود پس
 از مسلمانان نام او عبدالله بن وهب پیغامبر را خواست کرد و گفت که صفوان خویش را از منم تو بدریا اندر افکند و او را
 ده پیغامبر او را از نهارد از این مرد گفت مرا علامتی ده تا بروم و آن علامت سوی او برم تا او این شود و پیامبر و صفوان پیغمبر
 پیغامبر بود و ما در شام هانی بود دختر عبدالله المطلب پیغامبر علیه السلام آن عمامه سیاه که اندر مکه آمد و بر سر نهاده بود
 او را داد تا او بر صفوان شود و او را این کند آن مرد عمامه پیامبر و صفوان بجهه شده بود او را اندر یافت بر لب دریا و او را
 که اندر دریا نشیند او را گفت بشارت باز ترا که پیغامبر ترانه نهارد از وایت علامت ترانه عمامه وی بتو آوردم تا این
 صفوان گفت ورم که با من عذر کند و مرا بگشاید آن مرد گفت او هرگز با کسی عذر نکرد و عذر بدین وی اندر نیت و حراست او
 فاضله همه خلقت و رحمت و راست کوی و پر خال قواست و عرا و تو عرفت و ست و ملک او ملک تو است از غریب
 خویش بکارگری صفوان باز آمد و پیغامبر علیه السلام او را از نهارد از و مسلمانان بر وی عرضه کرد و او گفت چاره نیست ازین
 دو یا شمشیر یا اسلام ازین هر کدام که خواهی بگری صفوان گفت مراد و ماه زمان ده تا از این دو یکی بگیری پیغامبر گفت یا
 ماه زمان دادمت و عکرم بن ابی جهل پیش از صفوان که بجهه بود و پنهان شده و در شام الحکیم بنت الحارث بن هشام
 دخترش بود مسلمان شد و عکرم را از پیغامبر خواست بر نهارد پیغامبر اجابت کرد و عکرم را از نهارد از پس از زن او
 و او را باز آورد و مسلمان شد و پیغامبر از پس حرب حنین کرد و فتح مکه و از پس دو ماه بمدینه شد و صفوان از آن
 پس متهزاده تام او قفاقه دختر ولید بن المغیره بود و مسلمان شده بود روز بعه النساء و عکرم را از نش از این پنا
 و بمدینه و آنجا مسلمان شد اینست قصه آن شش مرد که پیغامبر فرموده بود که ایشان را بکشند و اما حدیث آن چهار زن هند
 بخانه یوسفیان اندر شد و ساره کشته شد و آن دو کینه عبدالله بن خطاک مرده بود بکشتنش و آنکه قرمان نام بخت
 و نیافتنش و تا وقت عثمان بن عفان بریت انگاه بمرد و پیغامبر علیه السلام سه روز بر خلق بیعت گرفت و بیکان مسلمان
 شدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر کوه صفا نشسته بود و عمر خطاب زیر او نشسته بود و دست بر دست هر کسی می زد و مردمان
 بیعت می کردند و پیغامبر دست عمر بجای دست خویش نهاده پس روز چهارم زنان مکه پامند و بیعت کردند و هند از پیشانیان
 بود از پیامبر خویش و ام الحکیم بنت الحارث زن عکرم و قفاقه دختر ولید بن مغیره زن صفوان همان روز مسلمان شدند و همه زنان
 ههزان قریش را پیاورد و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و بیرون آوردن بر کوه صفا و یوسفیان پامند
 و آن همه زنان قریش را عذر خواست پیغامبر را که آن آمد عفو کردند و یوسفیان گفتا ما خدای عزوجل چه فرماید بر خدای عزوجل
 آیه فرستاد و فرمود یا ایها النبی اذ ابعثک فی الدنیا و الاخره و لا یسر قن و لا یزین و لا

بقتل اولاد است و ایما بین بهشتین ایدین و ارجلعت و لا یعصیتک فی معروف و ما یهتد
پیغامبر گفت که چون خداوند سبحانه و تعالی فرمود که ایشان را از من بجواه دانست که گاه ایشان عفو کرد پس پیغامبر علیه السلام
ایشان را پیش خواند ایشان همه هند را سنج کوی کردند و پیش کردند پیغامبر را گفت که با او سخن کوی تا بر و شرط گیری گفت
ما با تو بیعت کنیم و بویک روی و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد روی بسته پیغامبر بر و شرط کرد چنانکه خدای تعالی فرمود علی ان
لا یشرک فی الله شیئا پیغامبر فرمود بنان شرط که با خدای تبارک و تعالی نکرند هند گفت که تو یا ما ساختن کنی و شرطها که باید کرد ما آن کردی
و ما این همه پذیریم تبارک و تعالی که خدای آن گذشته را عفو کند پس پیغامبر گفت و لا یشرک کفایت کند و دی نگوید هند گفت
زن چگونه دزدی کند که بخانه اندر بجای خواسته شوی چیزی نیاید و من دزدی نکردم بخانه بوسفیان اندران بهر آنکه بوسفیان
مردی بود وقت و بخیل و مرا چندان نادانی که مرا و فرزندان مرا پس بوزی من از خواسته او چندان برگزینی که پستد بودی مرا
و گوید کان مرا و اسراف نکردی و او ندانستی پیغامبر علیه السلام فرمود این مقدار که یکی از خواسته او بی علمه او این ندانستی
بود پس پیغامبر فرمود و لا یشرک کفایت نکند هند گفت و هل فی الحیرة کفایت از دزدان هرگز نکند عمر خطاب رضی الله
با پیغامبر نکرست و تنیم کرد و پیغامبر علیه السلام دانسته بود از حال هند اندر ناوانت او را با عرفت بود بجهالت اندر
عمر تنیم کرد و پیغامبر علیه السلام بهر نگاه کرد و او را جواب داد تا بوسفیان نه پند و هند بتداند پیغامبر گفت و لا یقتل اولاد
و گفت فرزندان ما را نکشید زیرا که عرب دختر بکوردند و دزدی گفتندی تا بزرگ نشود و بر ما عادی نبود کفایت ما فرزندان را از دزدی
کرد و هر و تو همه را بکشتی و خطله بن ای سفیان روز بد رکشته شد بود پس پیغامبر گفت و لا یاتین بهشتان بفرستید پس از این
و لا یجعلن کفایت دوع نکونید بر شویان که از کس بکوردند و بر شوی خویشتن بدید کفایت از خود زشتی این را نمی باید کردن که خود
این کس کند پس پیغامبر گفت و لا یعصینک فی معروف کفایت اخاصی بنویسد و بی فرمائی نکند هند گفت اگر اخاصی خواستیم شد
بدین جای نیامد مانی پس چون بیعت سری شد پیغامبر کانه آب بجوات و پر آب کرد و دست بنان آب اندر زد و انگاه آن زنان
بفرمود تا هر کسی دست در آن آب زند تا نالت بپذیرد دست بردست ایشان توانستی زدن پس بیعت تمام شد و پیغامبر تنیم
رمضان بمکات شد و بیخ و پانزده روز آنجا بود و گروهی گفتند هند روز پس برقت بماء شوال اندر و بفرستند چنین شد بافر
و با بی بیعت عرب کرد و خبر غرق چنین و این مردمان که بحین آمده بودند مردمانی بودند از عرب از حیه ها را که از بادیه طایفه
آنکه که پیغامبر را قریب حرب می کرد ایشان بجد و طایف کوه می آمدند و گفتند اگر مردمان که از ایشان یاری خواهند یاری کنند
پیغامبر آیند چون پیغامبر علیه السلام بمکات آمد و مکات بگرفت ایشان کرد آمدن از هوان و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جثم مردی بار
همه بهتر کرد نام او مالک بن عوف النضری و ثقیف پشتر از اهل طایف بودند و مالک بن عوف اندر همه یادیه بگشت

و از هر جایی که کس نیامد بود آنجا کس آورد و از بنی جثم مردی بود پر و او را صد و بیست سال برآمده بود نام او درید بن
و نامش بود و ضعیف کشته و لیکن بعقل و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حربه ها کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک
او را پیش خواند و تدبیر حرب پرسید از وی و آن قبیله مالک را با هوان و قریبی بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر علیه السلام
اندر میان ایشان میخورد بود مالک سوی ایشان کمر فرستاد و از ایشان یاری خواست ایشان گفتند از محمد و ضعیف ما
و شیر اند میان ما خورد و میان ما بزرگ شده است ما با وی حرب نکنیم پس مالک چندان حیل کرد تا از ایشان لشکر
پیاورد که روی خواست و گروهی بستم ماسی هزار مرد از همه قبایل حرب کرد کرد و برد و در راه بر پهلوی مکات بطایفه نجات
که از اند و الحال خواند آنجا هر سال عرب را با زار بودی و نزدیک آن بازارگاه و دشتی است بزرگ آنرا وادی حنین خوانند
مالک آن همه عرب را بچنین آورد و مالک بفرمود تا همه زن و فرزندان با خویشانش می بردند و ازین آن خواست که از هر زن
و فرزند خواسته بجان حرب کنند پس آن چهار پای و خواسته اند وادی حنین کرد که تدبیر بجا بکاهی که از آن روز با را و طایفه
و از آنجا بحین آمدند پس آن درید بن النعمه آن بانک کوزکان و چهار پایان شنید گفت که این بیعت کنند مالک بن عوف مرد ما
فرموده است تا همه عیال و خواسته از پس کنیم تا ایشان حرب بهتر کنند از هر زن و فرزند آن درید گفت و تا از با حرب چه
از عرب دست بیاید شستن که تا بدین زمان کرد ندانم نه بد پیرست که تو کردی این خطاست مرد حرب اندر دل فارغ بایدان
خواسته و سپاه را هیچ جز دل ازین زد و در نشکند که ایشان را چگونه افتد اکنون فرمان من کن و این زنان را بطایفه فرست تا آنجا
محصر باشند و این مرد ما را دل فارغ کرده که ایشان حرب توانند کردن که دلشان مشغول بود و بیست کران و دم در آن مالک
او نکرد و از آنجا برگشت و بحین آمدن فرزند آمد درید را گفت من روز حرب لشکر را خواهم گفت تا نیامهای شمشیر عده می
من آوردن من آن همه بشکنم تا بدانند که حرب بایدشان کرد و مالک را کوسفندان بود بسیار و از همه خواسته کوسفندان پند
بودند و درید بروی بخندید و گفت یا مالک ترا شایانی کوسفندان باید کرد تا با تدبیر حرب چه کادست مردی که او بخواهد که بخت
ندان کردن او را نیامد شمشیر بچه کاراید و بی نیامد شمشیر هر میت نتواند شدن توان کن که دل مردمان بر حوب تنگ کنی پس پیغامبر علیه السلام
جاء آمد که مردمان عرب همه بحین کرد آمدند پیغامبر علیه السلام لشکر را کرد کرده هزار مرد که بمکات آورده بودند و هزار مرد دیگر از مردمان
مکه مسلمان شده بودند و از ده هزار مرد که برون آمد و مهران مردمان که توفیقشان شده بودند بوسفیان بن حوب بودند و از
هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی پس پیغامبر علیه السلام ایشان را کرد آورد و بخیر شنید تا مسلمانان در دلشان برست و بیعت
حنین ایشان را بخیر شنید و ایشان را موفقتی بود خواندند پس پیغامبر علیه السلام گفتند که با صفوان بن امیه زنیهاست بسیار که بر
روی سوی او نهاده بودند از هر حوب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس پیغامبر علیه السلام صفوان را بجا آورد و از زنیها از وی

بعادت صفوان گفت یا محمد قضیت همی کن و بیستم میستانی پیغام علیه السلام گفت آن ولیکن بعادت میستانی را ازین حرب باز
آید پس بقیان دهر پس صفوان برقت و آن همه زرها پرورن آورد و پیغامیر یاد از سر صفوان گفتند که سپاه دشمن بی هزاران
مردست صفوان رسید که سپاه پیغمبر شکسته شود و آن زرها و مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ و نه
میانه بود صفوان گفت مهر لشکر کیت گفتند مالک بن عوف القصری پس صفوان از پیغام علیه السلام دستور بخوار
که بدان حرب پرورن شود پیغامیر ستوری دادش صفوان مر بوسفیان گفت من از بهر این زرها آمده ام اگر ظفر محمد را بانه
خود باز من رسد و اگر ظفر محمد و را باشد مالک را چندان خطر نیست که او زرها را من باز دهد پس پیغام علیه السلام او را
برقت یاد و از ده هزار مرد روز هفتم شوال و مردی را بیکه ایر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبدالمطلب و بالشکر برقت
با سلاح تمام پس براه اندر تکی بن رت بدین آمد که بر آجایا است گذشتن عباس بن عبدالمطلب بر سران تل شد و نگاه کرد سپاه
مسلمانان بسیار دید گفت ما را امر و نه باید که سپاه عیب نکنند و کس سیاهی سپاه بر ما غلبه نکند پس پیغمبر صلی الله علیه
فرمود یا محمد چنین مکوی و چنین کوی که و یا انصر الانصر الله العزیز الحکیم پس هم آنکه لشکر برابر یکدیگر کردند
و روز حرب لشکر مسلمانان بهر میت شدند از آن سخن عباس را خدای تعالی فرستاد از ابرهه استاد تا مسلمانان را نصرت دادند
و خوب کردند و خدای عزوجل کافران را ذلیل کرد و بیدل اندر دل ایشان افکند تا هر میت شدند چنانک خدای عزوجل فرمود
لقد نصرکم الله فی منی اطریقه و یوم حنین از اعجاز کرم که کفر فکرت عنکم شیئا و ضاقت علیکم الارض بما رحبت
ثم و انتم قد بین پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن روز مثل سیاهی خویشین عجب گرفتند آن بسیاری عدد دشمنان
نداشت و زمین بر دشمنان شدن پیم روی باز پس نهادید ثم انزل الله سیکنت علی رسولی من فی منی تا خدای عزوجل
پیغامیر را آن مؤمنان را که با او بودند داشت تا باز کشند و انزل جنود الکمل و هکذا سپاه از آسمان فرستاد از دشمنان
که شما ندیدید تا کافران را هر میت کردند چون پیغامیر سپاه بودی حنین برود دیگر روز بحرب پیستادند و مالک صف کشید
و از پس هر مردی خیال و خواسته و زنان و کودکان بپای کرد و پیغامیر صلی الله علیه و سلم صفها بر کشید و حرب کردند و مردان
مکه اند و در می پیکر میبشتند و پیغامیر همی اندیشید و گفت کوی که بر ما بودند از آن سخن بدل اندر می گفت و بوسفیان از او صفوانا
از میان میان بر پای کرد و خود یا از آن صف حرب بر کشید و پیغامیر صلی الله علیه و سلم بر اشتری خنک نشسته بود و میان
اندر می کش و عباس بن عبدالمطلب عتبان اشتر گرفته و بوسفیان بن الحریب بن عبدالمطلب از پس اشتر دست بر پا دیتها
و علی بن ابی طالب رضی الله عنه پیش پیغامیر شتر بر کشید و کرد اگر پیغامیر مهاجر و انصار را پیستاده بودند مالک بن عوف مرد
را گفت بجمله حمله کنید آن سی هزار مرد پیکار حمله کردند و نخستین بجمله مسلمانان هر میت شدند و روی باز پس نهادند و کس مرگش

نه ایستاد و از آن دوازده هزار مرد که با پیغامیر بودند ابوبکر و عمر و عثمان و عباس و پسرش فضل و بوسفیان بن حرب
و بنادش و پسر و اسامه بن زید و امین بن عبید پس شتمن غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتری نشسته و بنه
بدست گرفته و هر که آن بنه بر دوش میبنداجتی پس پیغامیر باید بداند که مردم بشناعت اهتک او کرد و مردی از انصار
و علی بن ابی طالب از پس او اندر آمدند و شمشیر بر دند و هر دو پای شترش پنداختند اشتر بکون باز نشست آن مرد
و از آمدن و شمشیری بر پای آن مرد و از ان شترش فرو افتد و بکشتن و علی با شمشیر پیش اندر شد و یاد دشمن حرب کرد
تا ایشان از پیش پیغامیر از ان شتر کرد و بیان پیش پیغامیر آمد و پیستاد مالکسی یک اهتک او نکند و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان
همی کشتند و اسیر می کردند و این دوازده هزار مرد که آن مکه آمده بودند از دور همی کمر بستند و از آنک مسلمانان بدل ایشان ضعیف
بود از کافری پیدا کردند و شادی کردند و گفتند که عهد پنداشت که این یکا ننند که ایشان را چون زنان بدست بگرفت
اکنون بهتران عرب آمدند که با ایشان مردی کن و مردی بودند در میان میانک نامش سلیمان بن عثمان و مسلمان شده بودند چون
هر میت مسلمانان بدیدند دلش باز کافری گشت و یا خویشین گفت اکنون محمد را بکشید بادی من یک شمشیر بخون پذیرا هستم
کم بهتر بود و شمشیر بر کشید و روی سوی پیغامیر نهاد چون بتزد بکشت پیغمبر رسید چیزی ندید و چشمش تا بکشت شد
جای میماند چون روی سوی لشکر میان کرد باز بدید چون دانست که چیزی نتواند کردن باز گشت و به لشکر میان شد
و بجای پیستاد و مردی دیگر بود اندر میان میان نام او کانه بن عقیل و از صفوان بود از نماز دو یا صفوان ایستاده بود
و صفوان هنوز مسلمان نشده بود آن برادر صفوان گفت که جادوی محمد امروز باطل شد و بکیت معازی اندر نشسته
که این سخن بوسفیان گفت پس صفوان بر امیه انکس که این گفت بد و گفت خاموش باش که دهن و دندانیت شکسته باز
که ما امروز اینجا ایستاده ابرهه را که ظاهر بود بر ما مهر کرد و اگر محمد باشد بهتر بود که او از فریشت و مهر زاده چون
مالک بن عوف از هوان که همی کوشفتند ترا شبای کند امر و خویشین را همی سلا و عرب سازد و فردا ملک تمام
و باید به و مکه بکشد پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ ایستاد چنانک خدای عزوجل
فرمود و ضاقت علیکم الارض کما رحبت ثم و انتم قد بین پیغامیر عتبان گفت یا عم روز احد پیغمبر سپاه من بر کشید
و با او از نو کرد آمدند امر و ز میچنان آواز کن عباس بشکرگاه اندر بآواز بلند بانگ کرد و گفت یا انصار خدای عزوجل
و آن پیغمبر با آنها که بیعت کردند یا پیغمبر آن شب عقیه و روز جمعه زیر آن درخت ایست پیغامیر علیه السلام و شمارا
همی خواند و هر که از مهاجران بهر میت شده بودند همچنان در دشت حنین در پس تلها و ریکها و شپها و فزانها پنهان شدند
بودند که ایشان را بامدینه راه دور بود و نتوانستند براه بگردند چون آواز عباس بشنیدند همه بانگ کردند آن تلها

و ریکها و فرازها که لبیک لبیک و یکان یکان میزدند تا سیصد تن بر پیغمبر علیه السلام کردند و بجهل حمله آوردند
بر آن لشکر و از یک سوی لشکر شکستند و از سوی پیغمبر علیه السلام آمدند و بیستادند و یاران دیگر از هر سو
آمدند و اقربون می شدند و بار دیگر حمله کردند و دشمن شکسته شد و فرمت شدند و پشت دادند و مسلمانان شمشیر
اند نهادند و زنان و فرزندانشان اسیر می کردند و ایشان چهار پایان و خواسته هم ایجادست باز داشتند و فرمت
شدند و پیغمبر علیه السلام از آن فرقه آمد و دو الف قمار یکسید و هر که هیچ جای خود قرار حب نشد بود مگر بنی
حرب حنین و یا شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه از پس او و می گفت **أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ**
و این سخن پیغمبر است چون پیغمبر علیه السلام پاده شد خدای عزوجل فرشتگانی را فرستاد از آسمان و هم در لشکر
اند را افتاد و فرمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار کشته شدند چنانکه یک تن از مسلمانان پست تن و سحر کشته
بودند از کافران و مالک بن عوف با قرابت خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بودند و پیش او هم قاضی را یکسیدند و
پشتاد پس مالک مردی را نام او عثمان بن عبد الله گفتارایت بر یک بر گرفت و دیگر از اهل کس بر گرفت چون مالک
دید که رایت کس بر نمیگیرد و سپاهش شکسته شد و فرمت شدند او نیز فرمت شد و با قوم خویش رفت و روی سوی
نهاد و حصار می بود طایف را استوار ایجاد کردند و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن پس مالک آنرا حصار کرد
و گفت هر که از عربند کوکاه بادی برگیرد و بخانه خویش باز شود و هیچ قبیله و نیگاه را حصار اندر راه نداد و با ثقیف
و هوازن حصار اندر شد و مسلمانان از پس عرب می شدند و هر که را یافتند می کشتند و مردی از مسلمانان نام او ربیع
البلخی بود و در یافت بر آشتی نشسته و مردی مهاباش کوفته بود و می کشید ربیع را از رسیدن آن مرد را که مهاباش
می کشید بکشت و آشتی را بخوابانید و شمشیری بر گردن درید و پوست درید همچون ذره بود آن کردن او لحظی بینید و
گفت مرا اینجا می کشت گفت آری گفت تو کیستی گفت ربیع بن رفیع گفتا چون مرا کشته باشی مازت بلکشی که من آنرا کتر
و مازت از اسیری بهانیده ام ربیع دیگر باره شمشیری بر دست درید گفت شمشیر من بر کله بر بالای آشتی است
و مرا بنان چون شمشیر بر منی بر جای من که پوست او خفته بود آن کردن یا استخوان بر جای من که گوشت بود آن
ترید ربیع شمشیر بر کشید و او را بکشت و سرش بر زد بیک پیغمبر برد پیغمبر چون دانست که سپاه بنزعت شد مسلمانان
بطلب از میان فرستاد و بگرد کردن غنیمتها و چهار پایان و زنان و کودکان ایشان که همه پراکنده بودند و بعضی کشته
شد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم سپاه پزون کرد مقدار هزار و پانصد مرد که پیش و بر هر گروهی یک اسیر کرد و ایشانرا
بفرمود که بر بی ایشان بروند و بیه روزه راه ببر کنند اندر پاهای آنها و هر که از دشمن پاید بکشید و زنان و کودکان کرد

پس از مردمان بیابانها اندن پراکنده درون چهارم هر چه بلیشکر اندر چهار پای بود از کا و و کوفتند چند
که عددشان خدای دانست و شش هزار زن و کودکان کرد و بدهد و پاد و دند و بنی سعد بن بکر
آن قبیله که پیغمبر علیه السلام اندر میان ایشان شیر خورده بود آمده بودند و زنان و کودکان را آورده بودند
و پیغمبر علیه السلام خواهی بود شیر خورده نام او اسماء بنت الحارث بن عبد الله بن العزی و حارث شوی
حلیمه بود و این اسماء دختر او بود و مادر اسماء مرده بود و مادرش میخیز و شوی او را بود از بنی سعد و بجز بیا آمده
بود و کشته شده و اسماء اندر میان زنان اسیر بود پس اسماء را پاد و دند چون پیغمبر علیه السلام بیستاد میان زنان اند
او را شناخت پنجاه سال بود که او را ندیده بود و او پرسیده بود پس اسماء پیش پیغمبر شد و گفتا من دختر حلیمه ام خوا
تو و بسیار نشان بداد پیغمبر علیه السلام او را شناخت و آب آن چشم فرو آورد و در آن کردن باز کرد و بکشد و در
دست بگرفت و در آنجا بنشاند دیگر روز او را گفت خواهی این باشی یا بنی خویش یا بنی خویش یا بنی خویش یا بنی خویش
از آن غنیمت او را که یکی داد و غلام و آشتی و کوفتند داد و بنی خویش یا بنی خویش یا بنی خویش یا بنی خویش یا بنی خویش
تا قیمت کتد پس چرا اندش که مالک بن عوف بحصار اندر شد و همه هوازن و ثقیف بروی کرد آمدند پیغمبر علیه السلام
با همه سپاه بر گرفت از حنین روی بطایف نهاد و آن خواسته قیمت نکرد از لشکرگاه رفت و بمنزل فرود آمد بنی دیک طایفه
و آن روز آنجا بود و آن همه غنیمت و بردگان آنجا آوردند و پیغمبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار
بر آن غنیمت و خواسته اسیر کرد و گفت این را نگاه دار تا من از کار طایف بپژانم و قریب پیغمبر علیه السلام **الصَّلَوةُ وَالسَّلَامُ**
طایف دیگر روز پیغمبر علیه السلام لشکر بر گرفت و روی بطایف نهاد چون پیغمبر بطایف رسید هوازن و ثقیف
که از حنین بنزعت شده بودند آنجا نیافت و ایشان بحصار اندر شده بودند و مالک بن عوف با ایشان اندر آنجا بود و در
استوار کرده بود و از هر سوی آباد آن کرده و مردمان همه حرب را ساخته بودند و مردی بود مهربان طایف نام او عروه بن
و از بنی ثقیف بود و بختین بوده بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را طلب کرد تا با او سخن گوید و چنان دانست که او اندر حصار
پرس گفتند که او شهر است نام او جرش آنجا که ادیر کند و دروغ گفته که او رفته بود تا کسی آید که ایشان را بختین سازد پس پیغمبر
بدان حصار بنشست و کارزار می کرد و توانست کشتادن و ایشان از حصار حرب می کردند پسند و نیز و هر که از حصار
پزون بودند همه مسلمان شدند و پزون از حصار بر را طایف شده بودند پیغمبر علیه السلام بدین پازنده روز اند
از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیس که مردی را بنی هذیل کشته بود و غنیمت کسی که پیغمبر قصاص کرد بحکم اسلام او بود
پس از آن حصار مسلمانان را بختیر می زدند و می کشتند و چون بنی بسیار از حصار می آمدند روزی از دم لشکران حصار

بر گرفت و بجای فرود آمد و در ترچانک تن بدیشان رسیدی و بجای امروز مکتبی است از امر و مسجد النبی
و اهل طایف آنرا بزرگ دارند و آن مکتب حایط مردمی بود اندر و مسوهای بسیار بود و آن مرد اندر حصار بود پیغام
السلام او را کبر فرستاد که اگر بیرون آیی و گریه حایط تو و بران کم آن مرد بیرون نیامد پیغام آن حایط و بران کرد و با او
بود یکی ام سلمه و دیگر زنی از زنان او پس چون اهل طایف سلمان شدند آنجا که آن حایط بود و پیغام بر نماز کرده بود آنجا
کردند و از امر و مسجد النبی خوانند و پیغام برده روز آنجا بنیست و هر روزی لشکر محراب فرستادی و از دیوار حصار
بر سر نهادندی و حراب کردند و مردمان حصار ایشانرا بختندی و سنگ و خشک آهنین با آن اندر نهادندی تا چون
آتش کشی پس آن پنداختندی و هر یک را آمدی مردم را و جامه را بپوشتی و چون حصار چیزی نتوانستند کردن بفرمود
تا آن همه روزها و حایطها و بران کردند و دیوارها بگرفتند و درختها بگرفتند پس چون پست و خج روز تمام شد پیغام
ابوبکر را گفتن و در ترچانک بجواب دیدم که قدحی سکه کی پاودی و پیش من نهادی و مرغی پامنی چند خروسی و منقار
اندر آن قدح زدی و ابوبکر رضی الله عنه خواب نیک کردی گفت یا رسول الله مما ناکه این حصار ما را کثاده نشود پیغام
گفتن من نیز چنین میدانم پس بایاران مشورت کرد که شما چگونه بردارن حصار بنشینیم یا باز کردی و بیرون رفتی دیگران
نقل بن معویه السلی گفت دشمن اندر حصار چنان بود چون دزد اندر سوراخ اگر بر در او بنشیند و بسیار در دزدان بری
هم بتوانی بیرون آوردن و اگر دست باز داری تران یان تبارد پیغام بر گفت راست میگوئی پس کرد و در عمر را بفرمود که لشکر
بردار و برو و پیغام بر صلی الله علیه و سلم از طایف باز گشت و ایشانرا اندر حصار دست باز داشتند و حایطهای طایف
نهمه و بران کرده بودند و در رختان کنده و دوازده مرد از لشکر پیغام بر گشته شده بودند بتیر و سنگ و خشک و مفت
از قریب و چهار ران انصار و یکی از بنی ثعلب پیغام بر لشکر پیافورد و از آنجا همراه آمد آنجا که آن غنیمت چنین بود برانک بنیست
قیمت کنند و هوان و بنی سعد و بنی ثقیف گرد آمدند حصار طایف اندر و گفتند ما را کار دراز شد پس مال را گفتند که
ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما بدست محمد اندر دهند و اکنون ایشانرا میان یاران قیمت کند و همه را برده کند پس آنکه
برده کند ما همه پیش او برویم و مسلمان شویم پس همه از بنی پیغام بر پامند و کوهی مسلمان شدند و کوهی پیغام بر آمدند و گفتند که
از ما فلان و فلان مسلمان شده است و دیگران همه مسلمان خواهند شدند اکنون تو با ما آن مکن که در خور ما بود و با ما نیکی
کن و آن که از تو سرزد و اندر حجاب و نب تو زید و ما را اندر عرب محلت و از تو سرزد که زنان و فرزندان ما را برده کنی و
و نسل ما را از زمین بکلی و اگر تو ما را عفو کنی که کند و بسیار تصنع کرد و نپس از مردمان بنی سعد بنی بکر مردی برخاست پیر نام
اوز میر بن مرد و پیغام بر علیه السلام بکار گرفت از آنکه او را بسیار پرورده بود آنکه که پیغام بر اندر میان بنی سعد بود و بجای

بنا

دایر حلیمه و پیغام بر آفتاب محمد ما همه خالان تویم و خالان تو و خویان تویم و اگر ما اندر میان خوش ملک رو
یا ملک جز یا ملک شام پرورد ایمان یا نعمان بن المنذر و ایشانرا بر ما این دست افتادی که ترا افتاد ما از ایشان چشم داشتیم
که بجای ما نیکی کشت و گاهان ما را عفو کنند و توان همه ملکمان رجیم تری و چگونه سوز که خالان و خالان خویان را بکشد
و پیکانکاران پیغام بر از چشم فرود آورد و گفت چه خواهید مال ازین و فرزندانشان گفتند خواسته و چهار یاربان
هر یکی ایم و فرزند نیام و از شدن خواسته عاریت بود و از شدن زن و فرزند عاریت بود رسول صلوات الله علیه گفت هر چه از
زنان و فرزندان نصیب منست و نصیب خویان من بی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغام بر ایشان گفت فردا چون نماز بامداد
بکنیم پیش مسلمانان بچنین سخن بگویند پس دیگر روز پیغام بر علیه السلام نماز بامداد بکرد و همه سپاه از بنی او نشسته بودند چون
پیغام بر بنیست بحراب باز داد از مردمان هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد بر پای خواستند و بچنین خواهش و زاری کردند و از آنجا
زنان و فرزندان خویان خواستند پیغام بر علیه السلام گفت این همه مرا نیست از مسلمانان راست آنچه نصیب منست آن
خویان من از بنی عبدالمطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما این بخشیدیم و ما را و انصار همه بخشیدند و منته
بن حصن از قاره آنجا بود و اقرع بن حابس القحطی و عباس بن مرد اسر السلی ایشان گفتند ما این بخشیدیم و حصن خویان را از راک ایشانرا با
هوازن و ثقیف عصبیت بود پس پیغام بر گفت هر که از مردمان شما نصیب خویان بخشید هر سیری برده شش سر کو سفند بدیم و حق
شماست اگر بخشید چون پیغام بر علیه السلام این سخن بگفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی قریظه همه گفتند بخشیدیم پس پیغام بر آن شرف
زن و کوزل بنیشان بخشید و همه از آن کرد مکر آن مالک بن عوف که او بحصار اندر بود و نامه بود پس ایشان پامند
و گفتند مالک سوی تو تیار آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است پس پیغام بر علیه السلام گفت مالک را از من بکشد
که اگر پاید زن و فرزند و خواسته او باز دم و صد است و دیگر او را چشم پس پیغام بر آنجا بود تا آن همه زنان و کوزلکان ایشانرا
داد و علی بن سلیم طالب را یکی کینزک بود از ان غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمان را عمر آن خویان را پیر داده بود عبدالله و هتوز
کس دست بدیشان تران نکرده بود همه باز دادند و ایشان باز گشتند و بمالک این پیام بدادند مالک از حصار
بیرون آمد و پنهان از بنی ثقیف و پیش پیغام بر آمد و او را بخواند در یافت و مسلمان شد پیغام بر علیه السلام زن و فرزند
و خواسته بدو باز داد و او را میر کرد بران همه که بطایف مسلمان شدند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندر رند حراب
کن تا ایشانرا از غلبه کنی و حصار بستانی مالک بن عوف برقت و هر که از بیرون حصار مسلمان بودند همه را کرد کرد
و ایشانرا بدو حصار برد و دوماه آن مردمان حصار را بعباد و سختی میباید داشت و حراب می کرد تا چهاره شدند
و سوی پیغام بر آمدند و با او صلح کردند و پیغام بر چون مالک باز گشت بجغزاه ان خواسته بچنین قیمت کرد و مردمان می شدند

ند

که او چیزی دیگر نداشت و ما ندیدیم و گفتند هم این را از قیمت قیمت کن پیغمبر ایشان را گفت آری پس او را بگرفتند و گفتند
توی تا این قیمت بکنی و ردش بر بود و هر کسی از عرب غوغایی و بی ادبی کردند پیغمبر گفت ای مردمان ردها من را ندید
والله که اگر بعد در حضان تمام چهار پای بودی همه شما را بخشیدم و آن شما در بیغ غاشبی و شما دانید که مرا از همه بیخ بخت
من بخت یک از همه این قیمت بهره خویش شما را بخشیدم و پیغمبر همه قیمت راست کردی سوار را و بهر و پیاده را یک بهره
و بدین قیمت یک از ایشان داد و این مردمان را که مولفه قلوبهم خوانند پیغمبر از ایشان را داده بود بدین تن هر یکی را صدقه
و یوسفیان را صد شتر و همچنین پسرش معلویرا و حکیم بن حرام و نصر بن حارث را و طلائع حارثه الثقفی را و حارث بن هشام را
برادر بنو جهل را و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و حوطلب بن عبد العزی و عتبه بن حصین را پیغمبر علیه السلام ایشان
این خواستهای را تا مسلمانان اندر نشان شیرین گشت و جماعتی را از قریش بخانه بخانه ایشان را از شاعران و عباس بن مرداس
التی را که بهتر سلیم بود او را بدین همچنین بخانه ایشان را از شاعران و عباس بن مرداس
این بیایستی بخش راست کن علی آن اشتر بصد کرد و هر کسی با یکی از صدگان و بخانه کانی و کوفتند همچنین داد صدگان
و دویست کان و مردی براه انداختی برابر اشتر پیغمبر می ماند و پای آن مردان در غلین بود سطر آن غلین پای پیغمبر انداخت
و پیغمبران در دیانت پیغمبر تا نایه برسان آورد و گفت از انور ستر که پای من افکار کردی آن مردمان که آوه یا بگفتند
ای رسول الله و از آن سخت در دیانت پیغمبر آن قیمت بخشید آن مردان مهاجر صد کوفتند داد و انصار را ده
جمه قریش را داد و مهاجران و قبایل عرب را و از پس آن که صدگان و بخانه کانی و کوفتند داد و انصار را ده
براست هر مردی را چهل و شش شتر آمد و چهل کوفتند مردمان انصار را و از آن لشکر جدا شدند و بجای می شدند و فر
آمدند جدا شدند و بجای می شدند و فرود آمدند بخانه پس مردی از بنی عیم سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قیمت
اگر من عدل نکم که عدل کند کفایت قیمت یاری چون کردی یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی چیزی نادیدی هر خطاب خواست که آن
مرد را بگشت پیغمبر گفت یا عمر مکن که این را بیاوران باشند و کسان از پس من بیرون آیند که ایشان را خواستند ایشان حکم امامان ایران
نکردند و از دین بیرون چندی چون تیران کان و از دین با ایشان چیزی نماند پس سعد بن عباد انصاری که مهر خراج بود سوی پیغمبر
و گفت یا رسول الله مردمان انصار از مدینه از اوس و خزرج که بدین لشکر مدینه خواهند آمدن پیغمبر گفت چرا بگفتی
کفایت حق گوئی که پیغمبر روی از ما بگرداند و ما بیافت شهر خویش و قبیله خویش و ما را دست یار داشت مردمانی که خولتان
از من شمشیر ما می چکد و آن خواستهای ایشان بخشید و ما را بخشید و بی نصیب کرد چون آن وقت که ایشان او را از مدینه کردند
و از نشان فریاد خواست ما آمدند و او را بخت کردید و مدینه بردید و خواسته خویش پیش او داشتیم و با سکیان حرب کردید

و از حدیث جاهلای خویش ندی کردید و چون چنین هریت شد عباس بن عبد المطلب چرا بوسفیان را بخواند و صفوان بن امیه
را و سهیل بن عمرو را و لیکن گفت یا معاشر الانصار پس پیغمبر گفت آن سخن گفتند که بی پیغمبر گفتا و الله که اگر دانستی که از سخن
ایشان را ندیدی و لیکن چنان دانستم که مسلمانان بدلیان قوی تر و محکم تر از انست که از بهر دین یا ضعیف شود پیغمبر
علیه السلام با سعد بن ابی حاطب آمد که انصار را بخواند و بنیست و همه پیش او آمدند پیغمبر گفت یا معاشر الانصار
دانید که من شما را از خویشی دادم و مردمان که با یکا نه دارم و با ایشان آن کم که با یکا نکان و بر اسلام شما ایمان و اگر آنست
که بجزت چریت پیدا و مردمان دانند که من از مکه اینجا آمدم من سب خویش با انصار کردم و شما دانید که من پامدم و حدای شما را
اگر بود که من راه داد از اختلاف که اندر بودند و شمشیر زدن بر یکدیگر و حوب اوس و خزرج بر ستید و من ایشان را براهی
برستم و من پیغمبری بودم که مردم را دروغ زن داشتند و شما را راست گوی داشتید و قوم من از من پناهند و شما بگریزید و
براندند و شما را بپذیرفتید و مراد و پیش از شهر خویش بیرون کردند شما را بخواست خویش موا سا کردید و بطلب جان من از پیش
بد شهر شما و شما تان خویش را کردید و خون خویش بسوی من برنجید و من بهر حال بر شما اسراف کردم و بهر شما باز گرفتم و شما را
فریاد رسیدید و من با شما کسب ساختی کردم و نصیب خویش و آن شما از این قیمت ترین مردمان را بخشیدم که ایشان را از دین مسلمانان
اند و ضعیف بود خواستم که مسلمانان اندر ایشان شیرین کنم و مردن شما خود ایمان بودم که شما را از بهر دین یا ضعیف نکم این
ضعیف دین را دادم که شما را بدین اندر نصیبتی نیاید و همچنانک بهر خویش و نصیب خویش نستم آن شما این ندادم یا پیغمبر
الانصار شما نیستید که از این حرب باز کردید هر کسی اشتر و کاه و کوفتند بخانه و در شما سقا سیر خنای را بخانه برید و الله که اگر
جهان بر راهی روند و انصار بر راهی من یا انصار از روم و خویشی را از ایشان دارم مردمان انصار همه بگریزند و گفتند
رسول الله پستدیر نیستدیر پس پیغمبر علیه السلام دستهای داشت و روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو انصار را از
ایشان از همه پامر ز ایشان گفتند آمین و همه را دل خوش کرد و بخانه کاه خویش باز گشت و از ذوالقعدة پنج روز مانده بود
و من از جعفر آن حرم گرفت و بیکه شد و عمره گرفت و از حرم بیرون آمد و از یک یا انصار گرفت و روی بدمیده نهاد و عتبه
بن اسید را بیکه اسیر کرد و معادن جبل را با او بنشانند تا مردمان از آن آموزد و فقه و دین و شریعت و ذوالحجه پیغمبر علیه السلام
بمدینه بود و آن سال مسلمانان حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و آن سال هشم بود و بدین ذوالحجه اندر پیغمبر را پس
آمد از ما در تمام او بر همی کرد و پیغمبر را پسری آمد از ما در تمام او بر همی کرد و پیغمبر را پسری آمد از ما در تمام او بر همی کرد
ابو رافع گفتند پیغمبر را بشارت آورد پس سال نهم اندر آمد و وفد عرب از مکه آمدند و مسلمانان پیشند
و مردمان بنی اسید پامدند گفتند ما خود آمدیم بهر شمشیر ما را از آن مفرمای و از ما ذکوة بخواه و صدقه مستان پس خلی

عز وجل در شان ایشان آیه فرستاد قوله تعالى يبقر عليا بن ابي طالب و لا تقولوا على السلامه باليه من غير علمه
هنگامیکه الامامان آن گنم صادر قیام خدای عز وجل گفت یا محمد بر تو سپاس می نهند که مسلمان شوند
یکوی ایشان را که سپاس بر من نهید از مسلمان شدن شما سپاس خدای عز وجل که شما را بمسلمانان راه نمود پس بیا رجاء اند
هم بدین سال هجری بن سعود که مهتر طایف بود از جرش یا آمد و بحصار طایف اندر شد با قوم خویش بقیعت بمدینه آمد و
شد و پیغامبر علیه السلام گفت من بشوم و اهل طایف را و همه بقیعت را بمسلمانان خواند پیغامبر گفت ایشان ترا گشت گفتند
و عروه بطایف آمد و ایشان جز اسلام عروه یافته بودند در حصار نکشاده و در حصار بنشست و ایشان را بخدای خواند
تیری از حصار پامند و او بدان ترا گشته شد و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا ایشان در حصار بمانند و آنرا کسان
و نه کسان نتوانست شدن و نه بیرون آمدن و همه عرب که انطایف بودند مسلمان شدند و چون هفت ماه برآمد از
سال نهم از هجرت اهل طایف کرد آمدند و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند ما بدین میان اندر مخالف
نمایم بودن و مهری بود اندر میان ایشان عید مالیدن عمر و او را گفتند شوی یا محمد صلح کن تا مسلمان شویم و گفت من نه با شما
چون با شما مرا یکشاید همچون عروه را کشید پس عجم تن را از هزاران طایف با او فرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید
و شرط کنید تا مسلمان شویم ایشان هر شش بمدینه آمدند بیا و رمضان و خانه ثقیفه بن شعبه فرود آمدند که میفره از بقیعت
بود از قبله ایشان پس میفره یا ایشان سوی پیغمبر آمد و چون ایشان اندر آمدند خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش
نشسته بود ایشان بر قوم خویش صلح خواستند باین شرط که خانه لالت ویران نکند و لالت بقی بزرگ بود از سکن اهل
طایف را خاصه بحصار اندر پس پیغامبر را گفتند ما را عفو کن از همان پیغمبر اجابت نکرد و گفت دین که بد و اندر نماز نبود اندر خود
نبود پس گفتند ما را عفو کن و مفرمای که بتا را بدست خویش بکشیم پیغامبر صلی الله علیه و آله ایشان را اجابت کرد و گفت من خود کس نمی
تا آن بان بشکند و پیغامبر علیه السلام با ایشان آن صلح بکرد و ایشان را صلح نامه بداد و رفتند پس چون پیغامبر صلی الله علیه و آله
عز و طایف بکرد بغزو بیتول شد خبر غزو بیتول محمد بن جریر گوید که پیغامبر مرگ ما را آگاه داد که بیتول روید و توانگر از
فرمود که در و ایشان را یاری کنید بستور و نفعه و هر کسی مقدار خویش چیزی میدادند و عثمان بن عفان رضی الله عنه اندر
عز و چندان نیکوی کرد از خواسته خویش که کس نکرد پس همه کس بیرون شدند و تو نکرد و زویش و چهار و در دست و پیغامبر
الله علیه و آله سپاه عرض کرد و پادان و تا پنا یان را که ایشان چیزی نداشتند یا نکرد آید و خدای عز وجل آیه فرستاد
و فرمود بشان ایشان اندر لیس علی الضعفاء و لا علی المرفق و لا علی الذین لا یجدون ما ینفقون صرح از انصاف
الله و رسول و ملکی المحسنین من شیان الله عفو من رحمت الله و لا علی الذین ان اما انزل

بختی هم قلت لا اجد ما احملکم علیه من لوا و اعیضه فیض من الذیع حزنا الا احد و ما ینفقون الا السید
علی الذین یستادون نکت و هم اغنیاء رضایان یکن و افعی الله فی خدای تعالی فرمود بر ایشان نیست از خبر
و مرد مانی بود بدان عرب از بنی عطفان پامند و از پیغمبر عز و خواستند و دستور خواستند که ما سوا ایم آمدن
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را دستور داد پس خدای عز وجل فرمود و جاء المعین و من الاعراب یؤذونهم الا
و فرمود عفا الله عنک لما زنت طمحنی یبتین لک الذین صدقوا و عفا الله عنک کتایرا
ایشان دستور دادی که بودی که تراید پامندی که بتو کرد و یدیه اندر راستی پس عبدالله بن لینه یا که رومی از منافقان
پامند و سوگند خورد که اگر بتوانستی آمدن پامندی و لیکن بی توان آمدن پس خدای عز وجل فرمود و سیحی خلق
بالله لو استطعنا لخننا معکم لیکون فی قسهم و الله یعلم بکافون گفت خدای داد که
ایشان سوگند بدو غ خورند و این سوره توبه پشتر است که بدین عز و فرود آمد است پس پیغمبر علیه السلام لشکر بیرون
بردید شوابی پس چون پیغمبر رفت عبدالله بن لینه با منافقان مترلی پامند یا پیغامبر پس باز گشت و سه تن از مسلمانان
که منافق نبودند بی حد را باز گشتند یکی کعب بن مالک بن ابی بن کعب و دیگر مراره بن ربع و سه دیگر هلال بن امیه و ایشان
آمدند خدای عز وجل در شان ایشان فرمود و علی الشکک الذین خلغوا حیث اذ اصافت علیهم الارض امر حیث
و صافت علیهم تقسمهم و پیغامبر علیه السلام ساع بن عوف الغفاری را بیکه امیر کرد و علی بن ابی طالب رضی الله
فرمود که بمدینه همی باش و عیالان و خانه مرا نگاه می کن چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخشین منزل شد منافقان گفتند
که محمد علی را از بهر آن دست باز داشت که بر دلکان گرفتار امیر المؤمنین علی کرد و سلاح بر گرفت و از پس پیغمبر رفت
گفتا یا رسول الله منافقان چنین گفتند پیغامبر گفت یا علی دروغ گفتند که من ترا بجای خویش دارم و بخان و مان خویش
بان داشتم و این همه بتو پیروم و تو چنانی مرا که هر روز بود موسی را مکر است که از پس من پیغامبر نبود و اگر نه درست بودی مرا
که تو پیغامبر بودی پس پیغامبر هیچکس را از ضعیفان و بچارگان با خود نبرد و همه را باز کرد آید یا علی و بمدینه فرستاد و منافقان
خود باز گشتند و پیغامبران منزل بر گرفت و دید یکو متر آمد و آن کسان که با او نخواستند شدن پامند و خدای عز وجل فرمود
لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار الذین اتبعوا فی سبلة العسرة فزیجدها کما دت بیع الایه و مردی
ان مسلمانان بمدینه ماند بود نام او خثیمه روز یکم روزه یکو مایاغ خویش آمد و وزن داشت و ایشان آنرا غ
راختن کرد بودند و آب زده و جایگاه خفتن کرده و بیم روز خثیمه از پیغامبر یادش آمد گفت من بخنکی و نعمت و آسانی
و پیغامبر خدای عز وجل بیکر ما و خنق این از داد بود پس هم اند ساعت بر خواست و از پس پیغمبر رفت تا او را اندر یافت پیغمبر

اوراد عا کرد و قتی چندان منافقان یا او برآه اندر بودند بمنزل فرود آمدند و اب یا افتند ایشان گفتند اورا و یاران اورا
همه هلاک آید بدین منزل پس خدای عزوجل ابری بفرستاد و چندان یاران آمد که همه سیلاب شدند و بمنزلی دیگر فرود آمدند
و اشتران بیکاه ریدند و ناشر پیغمبر گریه نمود می جستند یا افتند پیغمبر را فقه شد منافقان گفتند که اگر محمد پیغمبر است بدانکه اشتر
بکاست پس همه علیه السلام یاران را گفت منافقان چنین می گویند و من چیزی ندانم تا خدای مرا آگاه نکند اکنون اشتر من
بقلان و ادیست و مهارش بد رختی مانده است لیثوید و پیارید برفتند و اشتر پیاوردند و همچنان بود که پیغمبر گفتند
و ابوذر غفاری از پس مانده بود بمدینه پیغمبر را گفتند اگر در و جزیرت خدایش پیاورد و دیگر روز می آمد پیاده و گفت یا رسول الله
اشتر من بماند پیاده بیا منم جماعتی منافقان گفتند که محمد پندارد که حرب روم همچون حرب عربت ایشان را از قیاس غده
خدای عزوجل پیغمبر آگاه کرد ایشان منکر نشدند گفتند ما بانی کردیم پیغمبر خدای عزوجل آیه فرستاد و گفت ولئن سالتم لفر
لیقولن انما انما کما یخفون قل یا الله و آیه و ترسوا که کمتر نشسته و ترسیدند و فرستادند و گفتند که بعد از این که
بلوی ایشان که شما بانی کردید خدای پیغمبر فوس کردید پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم ببتوک رسید شهری بود
بزرگ و تجارت بسیاران بودند پیغمبر همچنان دانست که از روم آغاسپاه آمده است کسی نیامده بود و هم ترسوا که عرویه بودند
بود و خواسته بسیار داشت و اشتران بسیار پیاورد و یا پیغمبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر کس را
صلح نام نهشت و با ایشان صلح کرد و از اینجا از انوار حصار دی بود استوار بر یک فرسنگی از دومه خواندندی و اینجا ملکی بود
از عرب از بنی کنده و هم ترسوا بود نام او اکید بن حیدر الملک بود پیغمبر علیه السلام خالد بن ولید را اینجا فرستاد بالحق پیاه
تا حتن و گفت او را بشکار یابی که وی شکار د و ست پر خالید شد و بدر حصار او قرار رسید و شب مهتاب بود و او اند
حصار بود و در حصار بسته بود و او بر بام حصار بود پس خالید بر کرد حصار می گشت تا چیزی تواند کرد و چیزی نتوانست کرد
از پس حصار پنهان شد آهویان و تخمیران برد و حصار یکدشتند و او پندار شد بفرمود تا استراحت کرد و خود بر نشت تابه
تن از اهل بیت خویش و قبا یی پوشیده بود که هرگز آن مردمان قبا یی چنان ندیده بودند پس از حصار بیرون آمد و هم شب
بشکار رفت خالد بن الولید او را بگفت و سوی پیغمبر آورد و مردمان بدان قبا اندر می نگریدند که هرگز ندیده بودند پس پیغمبر
علیه و سلم با او صلح کرد و او جزیت بپذیرفت و باز بجای خویش باز گشت و پیغمبر علیه السلام با کس حرب نکرد و باز گشت پرخون
بمنزل نخستین باز آمدن آبی بود اندک سایه از بن کوهی می آمد چنانک یک تن در زیاد و تن را پس بودی سعاص صلی الله علیه و سلم برآه
اند رفت هر که بمنزل رسان آن را بختیاند تا من آیم منافقان بشاب برفتند و از آن آب برگرفتند و در چشمه چری نمادند چون پیغمبر
فرز آمد اب یا افتد دانست که منافقان پیا آمده اند و اب برگرفته لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد و میگفت چندان

[illegible]

و آن بت را بشکست و بدان خانه اندر شد و و تمشیر یافت مردمان آن حی را پس سید که این کار بود گفتند این و تمشیر را
نام معروفی یکی را نام محرمست و یکی با یصنا و این تمشیر حارث بن ثمر الغسانی بود حاکم را داد و حاکم آنرا می داشت
چون مرد وصیت کرد که این را اندر بخانه ما ویزند که اگر به بنگاه شما کسی آید و با شما حرب کند این را کار بندید پس علی بن تمشیر
برگرفت و دختر حاکم را با خویشین برد و سوی پسر آورد پیغامی فرمود تا آن در زار در مرکز خیمه بنزد اندازد و او را و الفنا
فرود آوردند و پیغامی خواست که او را برده کند از محرمست پذیرش که ایشان اندر عرب بزرگ بودند و او سه روز اندر آن خیمه
بود پس یکروز پیغامی بزمکت اندر شد آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغامی را گفت یا رسول الله من زنی پریم و دخترتان را باز
و ترا فضل هست بسیار است بر من باید که مرا از مردکی آزاد کنی تا من نزدیک برادرشوم پیغامی رفتا با چه کنی که از پیش برادر
مشی که او از خدای و پیغمبر بخیر است از بگفت و بزمکت اندر شد دیگر روز این زن همان وقت از سخن بگفت مغاسم بن حیان
پاسخ کرد سید دیگر روز همین سخن بگفت پیغامی گفت خواهش تو را کردم کتاب مکن تا کسی همراه یابی تا از ابرو آن زن کجایی
همی کرد تا که وی از تان یان میدیده آمدند و شنیدند که دختر حاکم را باز داشته است پس چون زنی او اندر آمدن ایشان را
خواست که چون باز کردید من با شما می آید پس آن زن پیغامی را علیه السلام بگفت که همراه یافتم پیغامی را و رادستی
و جامه بخشیدش که اندر پوشد و او را دادش و هر نیت راه دادش و او بید و بشام شد سوی برادر و او از برادر رسال برآورد
چون آنجا رسید برادرش را سرگفت که تو مرا بزرگی دست بان داشتی و خود و زن و فرزند خویش را بر کوفتی و بر رفتی برادر را و
دل خوش کرد و بنواخت پس با او سکا لشکر کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و مرا چه پندی گفت ترا آن پندم که برنجی و روی
مشی اگر پیغمبر است از و چاره نیست و اگر ملک است ترا با او نزدیک بی آید عی چون این سخن بشنید گفت راست می گویم
پس عی برخواست و با شتر نشست و بمیدینه آمد پیغامی را دیدن بمسجد اندر نشست با یاران از دور بیتاد و سلام کرد پیغمبر
فرمود تو کنی گفت من عی بن حاکم الطائی پس پیغامی صلی الله علیه و سلم از جای برخاست و پیغامی را فرا از جای برخاست
اگر چه پس بزرگ بودی و او را دست بگرفت و بخانه برد و نگذاشت که مسجد اندر بنشستی که شریک بود و پس از راه مرکز بخانه
همی رفت زنی قرآن آمد و از پیغامی حاجتی بخواست و چیزی پرسید او دست عی گرفته با آن زن بیتاد تا حاجت او را کرد
پس عی با خویشین گفت که این نه ملکست که پیغامی است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون بخانه اندر آمد پیغمبر
علیه السلام پیش او بر زمین بر نشست پس عی با خویشین گفت که این نه فعل ملک است که این کرد و پیغمبر عی را گفت که هر
کدین جهان اندر بیاید خدای عزوجل ترا داده است عیان قوم خویش اندر بهتری و نام پذیرد و بزرگی و رادی معروفست
تر از این زیان دارد که خدای عزوجل بدان جهان نیندهد و ترا این نگاه بود که این دینت بود که من گویم عی خاموش گشت

پیغمبر گفت مگر تواند از دین آن بهر آن رغبت می کنی که هر دمان این دین اندکی اند و دشمنان بسیار با آنک پادشاهان
این اندکی اند بدان خدای که مرا پادشاه کرد این دین چنان شود که از حد مشرق و مغرب بگیرد و از حد کسری بدین خانه حج
کردن آید و خدای عزوجل چندان خواسته دهد اهل این دین و ملت را که اندازد آن بدید نبود پس پیغامی سلمانی بروی
کرد و او مسلمان شد و گاهی چند میدیده می بود تا که عی خویش از گشت بطی و آن عی همه مسلمان شدند با او و چون این
عرب اندام آید که پیغامی صلی الله علیه و سلم مدعی بسیار بر کرده و او نیز مسلمان شد همه چهار عرب گفتند از مرد بزرگ شدی
همه مسلمان شدند و هر کرا ائمت گفتند چون شود و زنان و فرزند او برد و کند و خواستهای کند ما را حیلست آنست که هر
بذ و کسر فرستیم و بدین او بگویم پس هیچ عی نماند که نپذیرد و کسر فرستادند و همه بگریزند و دین سلمانی پذیرفتند و سعادتی
هر جای کسر فرستاد آن کوه ایشان بستند تا بادی حیان و عرب مسلمان شدند بدین بقیه سال هم از هجرت از هر جای و قدی
همی آمد و بهر جای پیغامی عمادی صدقات پذیرد و کرد تا همه حجاز و من اسلام پذیرفتند و پیغامی علیه السلام را با همی بگریز
نبایت کرد و دیگر و از پسران عز و بولک پیغامی را هیچ غرضی دیگر نبود اکنون خبران و قدما گویم که سوی پیغامی آمد خبر و قد
که از جنها و قبایل پیش پیغامی علیه السلام او ترند نخستین و قدی که پیغمبر را آمدن آن عرب از بنی عیم بود و در قان بدین روز
المیثم و افرع بن حابس و عسبه بن حصین الغزازی و قذاره هم از بنی عیم بودند و همه عرب و حجاز و بادیه مهران پیشتر از بنی عیم بودند
چون پیغامی علیه السلام از هر جای کسر فرستاد این هفت تن از مهران پامند و عیمه و افرع سوی پیغامی آمدند بودند بشکر
فتح مکة و لشکر غوطایق با او بودند و لیکن مسلمان نشده بودند پس چون پیغامی عرب اندر بهر جای کسر فرستاد آنکه که لشکر عیم
بردم که این همه و افرع پامند و گفتند مایه بدین تو می آیم و بدین ایشان اندر آن بود که چیزی از آن غنیمت بر بایند ازیر غنیمت
حنین پس پیغامی صلوات الله علیه ایشان را از آن غنیمت بسیار چیزی بداد و ایشان باز گشتند و دیگر باره و قدی نظیر پامند
و پیغامی حجه اندر بود و آنک کردند که بیرون آی پیغمبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عزوجل ایشان را از آن فرستاد و فرمود
ان الذين ينادونك من وراء الحجرات اكثر من لا يعقلون **ل**س گفتند یا محمد ما ما فزکن ناما با نوز
کن ناما بوقتی کنیم اگر تو بزرگتری ناما ترا ساج شویم و این رسم معاشرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دوشی با یکدیگر کردند آمدند
و دوشی از آن عی خطبه کردند بی بیانی فصیح و محتبانی نیکو و دیگران جواب دادند بی و هر خطبه او و شعر او فصیح تر بودی و قابل
تر بودی و پیغامی علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغامی را شعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر از شعر ایشان
بود پس فضل پیغامی علیه السلام خوشنود آمدند و مسلمان شدند و پیغامی همه را خلعت داد و بر کرده و باز کرد و این همه بنی عیم مسلمان
شدند و پیغامی همه را خلعت داد و این بماء شوال اندر بود از هجرت سال نهم و هم بدین سال اندر عبد الله بن ابی سافق برادرش

پیغامبر علیه السلام بسیار خواست بگریه و نماز کن که مردی بر او بیاید که خدای عزوجل آیه فرستاد و لا تضل علی احد
منهم فانت ایها ولا تقم علی قبره انتم کفر بالاسلام و لا یاتون الصلوة تا آخر آیه و از پیشینیم و قدین آمد
پیغامبر را و یاد آن برده بود و ملک عمر است شده بود و ملک حیران من بگرفتند و همه گرد آمدند و مسلمان شدند و انملوکا
یعنی چون حادث ذی الکلاع و در عهد ذوی زن هر کسی از من بختی پادشاهی بگرفتند و پیغمبر علیه السلام رسول فرستادند نام او مالک
است و نامه نوشتند همه بیسوی او فرستادند و مسلمانان خویش نیز گردیدند و کس خواستند که ایشان را دین و نوری آموزد پیغامبر
علیه السلام مسلمانان ایشان پذیرفت و رسول را برگرد و نامه را بخوانید و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد و از نماز و زکوة
و حج و زکوة و صدقه و معادین جیل با آن رسولان بفرستاد و با جماعتی از یاران چون عبده بن زید و مالک بن عباد
از انصار که ایشان قرآن خوان بودند و بجهت دین مؤخه بودند و معاد از ایشان مقرر کرد و بنام اندریکفت که اینک معاد را
بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من فرستد و او را و آن یاران که با وی اند تا غنما را احکام و دین پانویان
برفتند و از کوه عرب که مسلمان نشده بودند و قدیمی آمدند و مسلمان می شدند و بر جیب اندرین سال نهم ملک حبشه
آمد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را از آگاه کرد و از مدینه روانه کرد و چون در القعدة در آمد پیغامبر را خبر آمد که آن کافران عرب
که مسلمان نشده بودند حج می آیند و می گویند که پیغامبر را با ما عهد است و پیغامبر بخواست که هیچ شریک را بکند اندر هلد
و از آسمان سوره بر آیه فرود آمد که بود که خدای عزوجل فرمود بر آیه **و من الله و رسولنا الی الذین عامد قمر**
المشکین فی الارض انزلناکما شهید فرمود که هر که او عهد دارد و او را این چهار ماه حرام و ما
دهند جیب و ذی القعدة و ذی الحجه و محرم پس آن عهد بشکن و بلکه خدای عزوجل و پیغامبرشان شرکان بنارت و پس ازین
چهار ماه که با عهد نیست که مسلمانان آشکارا شد و پنداکت عهد و صلح می پذیرید تا مسلمان شوند خاندان فرمود **فی**
فی الارض اربعه اشهر و پیغامبر را خدای عزوجل فرمود که روز حج بکند اندر بوسی که همه عرب بجا گرد آید ایشان را پیغام بدو آگاه
کن که خدای عزوجل از ایشان و از عهد ایشان پزیرست پس بفرمود و از آن فرمود **و من الله و رسولنا الی الذین عامد قمر**
و رسولنا و دیکر گفت فاذا اقبلت الا شهر فاقتلوا المشکین حیث وجدتموهم فخذوهم
واحصوهم و اقتلوا و اهلهم کل مرصد الا به و دیکر فرمود یا ایها الذین آمنوا انما المشکون
بجس فلا یقرنوا المسجد الحرام بعد عامهم هذا فرمود این شرکان بلیند و خانه خدای پاکت مهمل که خانه خدای اند
از پس سال و ایشان آگاه کن که این چهار ماه حرامتان زمان دم هر کسی که مسلمان شود و ز او را بکند اندر مهمل و شمشیر را بکار
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ابو بکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن یا مسلمانان و پس از آن کافران حج کردند پس چون فوج

بود اندر سال هشتم و بکند را بکشد و بیا. رمضان و عتاب بن اسید را بکشد و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که پامند
سم سلمان بودند و هم کافران سال نهم ابو بکر شد که خلق را آگاه کند که نیز کافران بکند تا آیند و آن سال حج هم کافران بودند و هم سلمان
و از پس آن کافران دیگر نیامدند حج چون پیغامبر علیه السلام ابو بکر را بفرستاد از اول بر آیه تا او بفرستاد که چون
بغزات کرد آید ابو بکر آن آیه بر ایشان خواند و ابو بکر را گفتا حج بکن و آگاه کن خلق را که پس ازین بیهیج کافران بکند
چون ابو بکر برقت و دیگر روند پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را گفت که این آیه را از ابو بکر
و تو بخوان بر خلق امیر المؤمنین برقت و آن آیه را از ابو بکر بستاند ابو بکر باز آمد و گفتا یا رسول الله از من گاهی آمدی از آسمان
اندرین باب آیتی آمد پیغامبر علیه السلام گفت از تو چیزی نیامد ولیکن این آیه را بر آیه پیغام خداست و پیغام خدا
تکرار مکرر کسی که از منی هاشم بود از بهر این را با تو خواندم و علی را بفرستادم اکنون تو باز کرد و علی را بخویشتن بر تا تو امیر
حج باشی بوسم و علی این آیه را بخواند از خدای عزوجل و آن زبان من بکند از رسول پیغامبر علیه السلام پست شد با ابو بکر
تا آنجا قرآن کند آن خویشتن و بچ شرا ابو بکر آن خویشتن برده بود و عبد الرحمن بن عوف با او حج رفت و اشتر برد از بهر
خویشتن و ابو بکر امیر حج بود و میان مردمان حج کرد و امیر المؤمنین علی این آیه را بخواند و باز گشت و از دین سال آیه صدقات
آمد و خدای عزوجل فرمود **خذ حرا من اهلهم صدقة تطهرهم و تریهم بها و صل علیهم ان صلواتک**
لهم و الله یجمع علیهم و پیغامبر همه عرب عمال صدقات بفرستاد و صدقات بستاند و دیگر و قدین بیهیج
و قدین سعد بن بنی بکر آمدند از آن حی که پیغامبر از دین ایشان بوده بود و شیر خورده و مردی بفرستادند نام او مصعب
بن ثعلب او سوی پیغمبر آمد و از اسلام پاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج پس آن مرد پیغامبر را گفت بخدای
سویکنده خورم که این خدای فرموده است پس مصعب بن ثعلبه سوی قوم خویشتن شد و همه حق خویش را بایمانی خواند
و همه آن حی مسلمان شدند و سال دم آن محبت اندر آمد و پیغامبر علیه السلام خالد بن ولید را بخوان فرستاد سوی بنی الحریث
بن کعب و او را بفرمود که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند ایشان را بنوی آموز خالد برقت و سه ماه آنجا
بود و انشا را همه بنی و مسلمانان پاموخت و سوی پیغامبر نامه کرد پیغامبر او را جواب کرد که پاموختن ایشان را بخویشتن
پس خالد سوی پیغامبر آمد و شش تن را از مهران یا خود یاورد و پیغامبر اسلام ایشان پذیرفت و بلیت تن از ایشان نام او قیس بن
الحکیم را ایشان مقرر کرد و ایشان را برگرد و باز کرد اینچون برقتند از پس ایشان مردی بفرستاد نام او عمرو بن حرم الانصاری تا صد
از ایشان بستاند و هم اندرین سال از پس آن خالد بن الولید را بشهری فرستاد از منی که انجانی بدان بودند پیغامبر علیه السلام
خالد را بفرمود که ایشان را مسلمان کن خالد بن الولید برقت و انجانشان را بسخن نکردند و پیغامبر فرموده بود که حرب کن خالد

شش ماه آنجا بنشست و ایشان را بخندای خواند اجابت نکردند خالد دل تنگ شد نامه کرد به پیغمبر پیغامبر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
و او را بر سر نهاد و گفت خالد را باز گردان و تو ایشان را بمقامی خوان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و خالد باز گشت و امیر المؤمنین علی ایشان را بنگاه
خواند نخستین بار بگردیدند و امیر المؤمنین علی باز آمد و پیغامبر را خبر اسلام ایشان بگفت پیغامبر علیه السلام شاد شد و اسلام ایشان
پذیرفت و از پسران و قدز پدید آمدند و همسر ایشان عمر بن معدی کرب بود پیامد و مسلمانان بپذیرفت و مردی انملوک کند
از خویشان امر القین نام وی فروه بن مسک از بنی مراد از قوم خویش بخت پیامده بود و سوی پیغمبر آمده و مسلمان شده و مردی
بود و از فرزندان ملکان بود و چون مردمان زید پیامده و مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام این فروه را برایشان اسیر کرد و عمر
معدی کرب چنان دانست که پیغامبر علیه السلام او را اسیر کند چون نکرد که انرا آمد و با این فروه صبر می کرد چون پیغامبر وفات یافت
عمر فروه را بگشت و مرده شد و باز ابو بکر مهربی بمرده داد و عمر و بان مسلمان شد و بوقت ابو بکر آن همه عرب از مسلمانان دست
باز داشتند و مرده شدند و پشت و زکوة و صدقات باز گرفتند تا ابو بکر بمقامی باز آورد شان و زکوة را ایشان نهاد و از پسران قدز
عبد القیس پیامده و ایشان تر سا بودند و همسرشان نام جار و دین عمرو بود او پیامده و مسلمان شد باز از پسران پیغمبر مرده شد و
نیز مرده شدند و از پسران و قدز بنی حنیفه آمده اند از ایمان ده تن و سبیل کذاب با ایشان بود و پیش ازین بدیده بود و سخن پیغمبر شنیده
بود و مردی بود بزبان فصیح و سخن بقایه گفتی نیکو پسران بدیده بشد و پیامده شد سوی قوم خویش چون همه عرب و قدز
و مسلمان شدند بنی حنیفه بن مسلمان شدند و و قدز پیغمبر تا ندی سبیل کذاب و ده تن دیگر چون بدیده اند آمدند سبیل
دانسته بود که پیغمبر چنین گفتی که مردمان چون بفرستند بهترین ایشان آنست که ایشان را خاد می کند چون به بقع العرق بدیده
و فرود آمده سبیل کذاب گفت شما می توانید ما من جامهای شما نگاه دارم چون شما را پرسید که شما ده تن بودید که بدیده آمدید اکنون
نه تن اید شما گوید که آن یک تن ما را خدمت می کند و جامهای ما نگاه می دارد پس ایشان نه تن پیش پیغامبر آمدند پیغامبر ایشان را گفت
که شما ده تن بودید که پیشتر آمده اید اکنون نه تن اید یک تن ما را خدمت می کند و جامهای ما نگاه می دارد پس ایشان نه تن پیش پیغامبر آمدند
ما نگاه می دارد پیغامبر گفت او بهترین شماست ایشان باز گشتند و سبیل کذاب گفت اینک بفضل من پیغمبر مقرر آمد
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن هر نه تن را مسلمانان آموخت و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را بآموخت و فرمود شان که
بنی حنیفه را و اهل ایمان را بدین خوانند ایشان باز گشتند و سبیل کذاب با ایشان باز گشت و چون بنی حنیفه شریعت اسلام
کردند ایشان را از آن آمده و سبیل کذاب گفت من چون محمد پیغامبر و بنی ازین زمین مراست و بنی او را و ایدید و او بفضل من
آمد و از آن نه تن کواهی خواست که پیغامبر علیه السلام گفت این بهترین شماست و ایشان را گفت شما هر نه تن پیغامبر را پیامده و شما را
پیغامبر بکار نه چه باید و شریعت من است از آن محمد است و این مرد ما را شریعتی بپناه داد و نماز از ایشان برداشت و زنا و بی

حلال کرد ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغامبری پذیرفتند و دین او برگرفتند و او ایشان را بسخنهای جمع و قافیه گفتی
چون شعرو تبر و زن شعرو دعوی کردی که این از آسمان بر من می آید و بر نه کاف پیغامبر چنین گفتی که پیغامبری زمین نمی آید
و بنی محمد را و بر محمد جبریل می آمد و بر من یکایک و چون اتباع و یاران بسیار شدند خویش را در حین الیمامه نام کرد و چون
کارش بزرگ شد پیغامبر نامه نوشت و چنین گفت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** الی محمد بن عبد الله الی رسول الله فی قرین و سبیل
را نام پذیر چیب بود و نام پذیر خویش از نامه بگفتند و نامه اندر چنین نوشت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** الی محمد بن عبد الله الی رسول الله فی قرین و سبیل
نصفهالی و نصفهالك و کتبه محمد بن عبد المطلب لا تصفون و دوتن را از بنی حنیفه بر سالت فرستاد سوی پیغامبر
و این نامه را با ایشان فرستاد پیغامبر علیه السلام نامه را بر خواند رسول را گفت شما چلوید گفتند ما هیچکس کویم که بنی محمد
زمین تراست و بنی و بر پیغامبر علیه السلام گفت اگر آنست که کس رسول را نکشد من شما را بکشتی پس ایشان را باز کرد و اینده و
نامه سبیل کذاب فرمود تا باز کردند و چنین نوشت که **من محمد رسول الله الی سبیل کذاب بسم الله الرحمن الرحيم ما بعد**
فَإِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ و پیامده مهربی بود نام او پیامده بن اسیدان بنی حنیفه از
نامه را بر و عرض کرد تا گفت این نامه پسین سخن پیغامبران ماند پس چون پیغامبر علیه السلام وفات یافت او گفت جبریل سوی
من آمد و پیغامبری بن سید و همچنان می بود تا ابو بکر سپاه فرستاد با خالد بن الولید تا او را بگشت اکنون با سر حدیث شوهر پسند
بنی خنجران پیامده و با آن و قدز مهران بود تدیکی را نام سید و دیگر را عاب و هر دو مهران بودند و با پیغامبر صلی الله علیه و سلم
صلح کردند هم بر تن ساری و جزیت بپذیرفتند و باز و قدز بنی کذب پیامده و باور دند ازین و ایشان ملکان کان یمن بودند و اشعث
الکذی ایشان بودند و از پسران ایشان و قدز بنی عامر آمدند و مهران مردی بود نام او عامر بن طویل و او آن بود که با بنی سلیم بر سر
آن چاه که پیر معونه خوانند چهل تن از یاران پیغمبر بگشت و این قصه پیش ازین گفتیم بدین کتاب اندر پسین می عامر گفت که این مرد را
همه جهان پذیرفتند و همه عرب دلیل او شد ما را نیز باید پذیرفتن عامر گفت من شما را و همه کس از او بر هانم پس مردی بدان
اند نام او بنی بن قیس مردی بود کشنده و پیر عامر او را با خود برد و گفت من محمد را بدین مشغول کم تو بشیر بزن پس فرود
آمدند بدین پذیر پیغامبر علیه السلام در خانه نشسته بود زنی او شد و بنشستند و عامر را پیغمبر حدیث اسلام می کرد
و از بنی و از در آن می گفت و پیغامبر علیه السلام آبی بر روی خواند عامر آن مرد را بچشم بنمود که بزن آن مرد نزد و خری نکرد
پس عامر برخواست و بیرون آمد و این مرد را گفت چرا بر نزدی گفت هرگاه که خواستی که بزنم ترا بدی که خویش را بر او افکندی
و ترا توانستی زدن بشیر و جبریل علیه السلام پیامده و پیغامبر آگاه کرد که ایشان را چه کار آمدند خدای عزوجل ایشان را چنان باز
کرد اندر پیغامبر صلی الله علیه و سلم دعا کرد که یارب هر دو را هلاک کن و ایشان رفتند سوی بنی عامر و راه اندر عامر بن طویل را

یکی معنده از کردن برآمد و سیاه شد و طاعون گشت و بخانه زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا برآمد و آن دیگر چون بنی عام
رسید گفتند چه گفته است این مرد گفت چیزی نگفت که آن بکار آید و از سران و روزان حتی بیرون آمد بکاری خدای عز و جل
صاعقه بفرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت این حی هنوز مسلمان نشده بود
و این بذیل بن قیس را از روی بود نام او پسند و شاعر بود و نه از مادر بذیل بود و لیکن هم از بنی عام بود پس که وی از وفات
پیامد ندانده از گروهی شیطانی حاکم و لیکن از گروه دیگر بودند و هم نشان زید بن المطلب بود و عرب او را زید الجعفی خواندند
از سواری که بود و بهتری و سخاوت همچون حاکم طای بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم صفت او شنیده بود چون پیغمبر صلی الله
او را دیدند همچنان یافتن از عقل و فضل که صفت کرده بودندش پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را گفت از هیچکس را صفت
نگردند که چون من ایشان را دیدم نه از آن کمتر یافتم که مرا گفته بودند مگر ترا و او را زید الجعفی نام کرد و بدان حی که از آنجا آمده
بود دیهها بود از آن پیغمبر پس چون زید مسلمان شد آن دیهها از پیغمبر صلوات الله علیه بخواست پیغمبر آن همه او را
بخشید و او را بران نامه نوشت و زید برفت و جای او بجا بود چون آنجا رسید ببرد و زدنش از حاشا همه بسوخت پس
چون پیغمبر علیه السلام دانست که همه عرب مسلمان شدند هر حی عمل صدقات فرستاد تا از ایشان صدقات بستاند
و سویی پیغمبر فرستاد و علان الحضرمی صحری بود و علی بن ابی طالب را بخران فرستاده و این همه از حد و حدیث
زیرا که آنجا که معاد را فرستاده بود از من و بود و ازین جاها مالک بن نوفل را بصدقات بنی خطله فرستاد و صدقات
بنی حنیف و بنی یمیم و بنی راحی و بنی نضر را و حتی قیس بن عاصم را که بنی یمیم بسیار بودند و پراکنده و هر یکا یکی حی بودند
عرب عامل فرستاد و همه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شدند و این همه ساله بود از هجرت چون سال باخر آمد و القوه
بود پیغمبر علیه السلام برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمان را بدو گرد و آرایش الوداع خوانند خمر حجه الوداع پیغمبر
صلی الله علیه و سلم چون پیغمبر علیه السلام حج شدند روزمانده بود از ذوالقعدة و از مدینه حرم گرفت و اشراف یمن
مهاجر و انصار آن بودند همه که با او رفتند و اشراف بسیار بودند و عایشه را با خویشان بر دوامیر المؤمنین علی بن ابی طالب را
بدان وقت بخران فرستاده بود بصدقات اهل بخران و بخران بزدلیک مکه است از سوی یمن علی از بخران احرام گرفت و بمکه آمد
تا با پیغمبر علیه السلام حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر حج آمده است و هیچ قبیله از عرب نماند و بادی و یمن و حجاز که
نه از آنجا کس آمد بمکه و خلقی گرد آمدند که هرگز کس ندیده بودند و باز نداشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم خطبه کرد
ببرقات و خلق را همه در سماج و مناسک پاموخت و همه کاه بدین تمام کرد و خدای عز و جل آیه فرستادند پیغمبر صلی الله
علیه و سلم گفت ای یومرا کملت لکم دینکم و انتم علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام

و خلق را بدو و ذکر کرد و گفت من جز این دین هیچ نگویم و نیز مرا چنین جمع نیستند و آن مردمان همه بسیار بگریستند
و او را بدو و ذکر دند و آن را حجة الوداع خوانند و آن سال دم بود از هجرت و آخرین حج پیغمبر بود و آخرین غزو بنو نضله
و پیغمبر همیشه پست و هفت غزو کرد آنکه بنی خویش کرد از آن نه بود که حرب کرد و سی و پنج لشکر فرستاد که خود زلفت
است و غزو ماکه پیغمبر علیه السلام کرد مردمان آنجا چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم پست و هفت غزو
کرد و گروهی گویند که پست و نه زیرا که غزو قذک و خیر و واد الفری همه یکی بود که پیغمبر از قذک نشد و وادی الفری شد
خبر بقذک شد و میدیته نیامد و چون هر سه را یکی گیری پست و هفت آید و چون جدا گیری پست و نه آید و این پست و
ماهرات مجاریکا خویش گفته است اکنون همه غزوهای بکانه نام بگویم تا چون کسی خواهد که نام غزوهای یاد کند او را اسما
بود تفصیل غزوهای غزو الابی غزو الابطوط غزو العیشیه غزو انمار غزو فزود غزو تلبه
غزو بطل النخل غزو بدر الکری غزو الکدر غزو السویق غزو اجد غزو الرجیع غزو ذالریح
غزو بدر الموعید غزو بنی قریظ غزو خندق غزو بدر المجدل غزو بنی لحيان غزو ذی فزود غزو بنی مصلون
غزو الجذنبه غزو الحنین غزو القضا فتح مکة غزو حنین غزو الطایف غزو بنو نضله
اینست و هفت غزوست که آنست که حرب کردند بدر واحد و خندق و قریظ و بنی المصطلق و فتح مکة و حنین
و خیبر و طایف و این همه لشکرها که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد یا یاران و خود نشد سی و پنج بود و گروهی گویند که
هفت بود تفصیل حج که پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرد مردمان همه مفرند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه حج کرد
همه زندگانی خویش و پیش از هجرت یکی روز و از مدینه کرد آن حج باز پس از حجة الوداع خوانند و حج البلاغ نیز گویند و حج
التمام نیز خوانند و همه زندگانی چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و یکی بعد سه و یکی عمره القضا و یکی با حجة الوداع کرد یکجا و در آن
عایشه چنین است و عبدالله بن عمر چنین گویند که دو عمره کرد یکی عمره الحذبتیه و دیگری عمره القضا و دیگران چنین گویند که با حجة
الوداع عمره کرد تفصیل اسامی زنان پیغمبر علیه السلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم زنات را آنکس بجا آورد و آنکس بنی کرد و
یاورد و دست بآن داشت و آنکس ببردند و ایشان زنان او بودند و آنچه خواست و شمار کثیر کان که خویش را داشت پیغمبر
علیه السلام پانزده زن بنی کرد سیزده آن بودند که بدیدنشان و بخانه آورد و کاه پانزده داشت یکجا و کاه ده و دو آن بودند
که نادیده دست بآن داشت و بخانه یاورد و چون ببردند زن بودند و غنیمت زنی که زنی کرد حدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد
المعزی بود و غنیمت شوی حدیجه عقیق هم بود از بنی مخزوم و از و دختری زاده بود چون عقیق ببرد ابو هاله بن زراء او را زنی
کرد و او از بنی یمیم بود و از و دختری دیگر آمدش چون ابو هاله ببرد پیغمبر او را زنی کرد و او از بنی یمیم بود و از و دختری دیگر آمدش چون

بوهاله بدم پیغامبر اورا زنی کرد و از او چهار پسر آمدش قاسم و طیب و طاهر و عبد الله هر چهار بزرگ شدند و از خدیجه
دختر آمدش یکی رقیه و دیگر ام کلثوم سوم زینب چهارم فاطمه و با خدیجه نده بود پیغامبر علیه السلام هیچ زن نکرد
و از پس خدیجه عایشه را زنی کرد و عایشه هفت ساله بود و خود بود سقانت او را بختانه آوردن پس و سال دیگر بختانه
نذرش بود تا پیغمبر علیه السلام بخت کرد پس او را بختانه برد و بدین دو حال اند که عایشه بختانه پذیر بود و از زنی که
دختر رقیه بن الاسود و سلمان شده بود و بدینش سوده را پیغامبر از او بختانه آورد پیش از عایشه و از همه زنان پیش
علیه السلام یکی عایشه بود شوی ناکرده پس پیغمبر علیه السلام بمدیته آمد از پس آنک عایشه را زنی کرد حقه و دختر
الخطاب را زنی کرد و پیش از آن زن عید حیس بن حذافه السهمی بود و از پس حقه ام سلمه را زنی کرد بنت امیه بن المغیره
و از پیش آن زن عبد الله بن سلمه بود و از پس آن حویره را بنت الحرث بن ابی المصطلق از بنی صرار زنی کرد و از پیش آن زن
مالک بن صفوان بود و از پس آن ام حبیب را دختر بوسفیان زنی کرد پس زینب بنت جحش را و پیش ازین زن زید حارثه
بود پس صقیه را زنی کرد و چون پیغمبر وفات کرد خدیجه بمرده بود و از آن زن که با خدیجه نام برد بیرون او بودند و
نه زن دیگر کرد و گروهی نا نایده دست باز داشت و زنی بود نامش سیما پیش از آنک پیغامبر را دیدند عمر و دیگر زنی زنی
کرد نام او عروه بنت جابر بن ابی کلاب آن زن پیغامبر را گفت مرا بود از من پس سینه پیغامبر را و اطلاق داد و باز زنی
دیگر زنی کرد و آن زن نایده طلاق داد و باز زنی دیگر زنی کرد و آن زن زینب بنت حنیمه بن صعصعه بود از بنی عامر بن نفیل
او را بختانه آورد پیش از آن شوی و طویل بن الحارث بود و آن شوی مرده بود پیغامبر او را زنی کرد و هیچ زن بختانه او نکرده
و زینب و این یازده زن بودند که در همه اخبار هاد رسقت که ایشان را زنی کرد و بیرون ازین گویند که هیچ زن دیگر زنی کرد
یکی دختر خلیفه الکلی خواهر حبیبه بن خلیفه و بختانه آوردش و همچنین بختانه پیغمبر مرده و دیگر عالیه دختر طسان بختانه پیغامبر را
داشت پس او را دست باز داشت و این زن از بنی بکر بن کلاب بود و سدید که قیل بنت قیس بن معدی کرب الکندی بود خواهر
بن قیس و گروهی گویند که پیغامبر او را زنی کرد و هتونه ندیده بودش که این زن بزرگ و بدین خبره بکر خنیفت که پیغمبر مرده و او را داد
زن بود و این زن در دست است خبر دست آت که آن زن که بمرده او را زن بودند و پیش از آن بود و چهارم زن نام او حوله بنت
الهدی بن ابی الحرث و بختانه با او بود سر دست یازده اشش و پنجم زن بود نام او لیلی بنت الخطیب از بنی الحنرج و زنی پس بود
و بدینش مرده و بختانه بود و بنی ریح او را مبارک الیخ خواندند و از سخاوت او پیغامبر صلی الله علیه و سلم بکرم بختانه
بود پیش شوی قنای کرده و این زن از پیش پست او اندامد و هر دو دست بر کتفهای او نهاد پیغامبر علیه السلام گفتا کیت گفت
من لیلی بنت مبارک الیخ مرا زنی کن تا بمیان قوم خویش بگویم که تو مرا زنی کن تا بمیان قوم خویش بگویم که تو مرا زنی کردی پیغامبر

علیه السلام او را زنی کرد لیلی شوی قوم خویش شد و ایشان را بکشت ایشان گفتند که دی که او زن پیغمبر خواهد او
ترانیده است چون برای از آن بپند دست باز دارد و از آنان بسیار کند و از عذاب او زهی پس آن زن باز کشت
و بزنیات پیغامبر علیه السلام آمد و گفت من پشیمانم که پیرم و ترا نشایم مرادست باز دار پیغامبر علیه السلام گفتا دست باز
داشتم و اگر این خبر درستست پیغمبر علیه السلام پست زن کرده بوده است همه زندگانی خویش و پنج زن دیگر آنچه
خواست و زنی نکرد یکی ام هانیه بود دختر بوطالب و دو فرزند داشت و زنی نکرد یکی صبا بود دختر عامر بن صعصعه
پیغامبر علیه السلام او را از پیشش خواست سلمه بن هشام بن مغیره و پیشش بزرگ بود گفتا تا او را پس سم پیامد و مادر را بکشت
مادرش گفت که تو چکفتی گفت او را کفتم تا آن پس سم گفت تا پیغامبر علیه السلام مرا پس سندن باید مرا بدهد پس زنی کشت
و پیغامبر علیه السلام گفته بود مذ که او سخت پیرست چون پیش باز آمد و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنشست چندی
خواست تا پیغامبر علیه السلام چکوب پیغامبر حدیث نکرد و سدید که اسامه دختر صفیه خیری و او بدست مسلمانان بزرگ
بود پیغامبر علیه السلام خواست که او را زنی کند شولش از پس پیامد و از هر دو مسلمان شد پیغامبر علیه السلام او را کفتم و از
یا شولش را گفت شویر را پیغمبر علیه السلام او را بشوی باز داد و چهارم حبیبه بود دختر عباس بن عبد المطلب پیغمبر
او را زنی خواست عباس گفت او را بشویر خود ده است و بخت حبیبه بود دختر حارث بن حارثه او را زنی بخواست و زیبا
خویش حارث خواست که بپذیرد و هدهش بهانه کرد بدو و گفت برتن پس دار پیغامبر خاموش شد چون حارث بختانه
شد دخترش را یافت پس شده هم بر جای اکنون بکسر شمار آن زنان که پیغمبر زنی کرد آنک بخواست و زنی نکرد امیت
که کفتم و کیزکان سرت و دو بود مذ یکی بختانه دختر زید قطبی از بنی قریظه کنیده بود و از و فرزند نیامدش دیگر ماریه دختر
شعون قبطی که مقوقس فرستاده بود و او از مادر پیری آمد او را بر هم نام کرد و دو سال بزیست و بمرده **تقصیه**
پیغامبر علیه السلام پیغامبر علیه السلام هفده مولا بودند از آن کرده نخستین زید بن حارثه بود که او را بکاه خدیجه
خریده بود و آنرا کرده و پیشش اسامه بن زید مولا زاده او بود و سدید که را نام تو بان بود ازین بود از فرزندان ملوک
خبر برده کرده بودندش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخریدش و آنرا کرده و بنام شد و بوقت معاویه بن ابی سفیان بمرده و
شهران بود که گروهی گویند سیاه بود از حبشه و او آن زنی بود از زنان پیغمبر او را میراث یافته بود او را از آن کرده و هفتم
بود بنام سلمه او را از آن کرده بان با خدیجه پیغامبر کند و گروهی چنین گویند که سیاه بود و نامش محران بود و هشتم ایبه
بود و گروهی گفتند اعنیه بود و سوار بود و بدینش از عجم بود و ماده دشان حبشه چون پیغامبر علیه السلام بنشست او را بار داد
و او مرده مادر بار داد پیغامبر او را بختانه بود و آنرا کرده و از دهم فاطمه بود هم آنرا کرده او بود و از دهم مد عمره بود

بنده ر و احد بن زيد و اورا به پيغمبر بخشيد و پيغمبر اورا آزاد کرد و بحرب وادی القرى بگریخته شد و سیزدهم بلال بود
و چهاردهم ابو صخره بود هم از عجم و از فرزندان کشتای عجم نامش راج بن شیر بود و بنیان عجم و آن ذکر کرد
و گریه می گفت اندک از حی بدست پیغمبر افتاده بود و اورا آزاد کرد و وصیت نامه بدست او بود و از فرزندان او یک
آن وصیت نامه بنزدیک ابو منصور بود و اسرار در منصور و با بر حاتم نهاد و او را سیصد دینار بخشید و پانزدهم
سیاهی بود مولای پیغمبر بود و اشتریان بود که شتران پیغمبر داشتی کاهی آن خاصه او و کاهی از صدقات پس مردمان آن
عرب پامند و مسلمان شدند و مدینه چنان شدند که آید مدینه ساختن پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا اشتریا
من پیرون شوی و شتران من می خورید یا شتران من را باغ سیاه داشتی پس آن مردمان پامند و راج
می بودند پس رفتند و سیاح را بکشتند و اشتران را برانند و بعرب بآن کشتند پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی علیه السلام
را از پیشان بفرستاد تا به ربابان آورد پس فرمود تا دست و پایشان بپزند و چپهاشان بر کنند و بر زمین بکندند
نیز و بجایی از مدینه که از احره خواست و همه بران زمین می طپیدند تا ببردند و این پیش از آن بود که خدای عزوجل آیه حد
فرستاد و شانزدهم مهران بود و او خصی بود که مقوقس ملک مصر فرستاده بود با ماریه و پیغمبر علیه السلام ماریه را مادر
فرزند کرد و شیرین را خواهرش بخشان بن ثابت را بخشید و مهران را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام ماریه را بهمت بن دیر مهران
پس امیر المؤمنین علی را بفرستاد و گفت بگریه تا اگر این بهمت راست شود مهران را بکش علی دست او بگرفت او گفت چه کرد
ام گفت تا بیا بیه بهمت کردند پس او خوشی را برهنه کرد و امیر المؤمنین علی او را دید که خصی بود و همه اندام او پال بود
امیر المؤمنین علی بآن کشت و پیغمبر را آگاه کرد پیغمبر فرمود تا دست از وی باز داشت و هفدهم ابو بکر بود و او بنی بکر
بنده بود مرا اهل طایف را چون پیغمبر علیه السلام اهل طایف را بخصما راند که ابو بکر با چند تن از رهبانان اهل طایف
پیرون آمد و پیغمبر علیه السلام همه را آزاد کرد و همه بپاکندند و کس پیغمبر علیه السلام مکر ابو بکر ذکر اجناس
للاجل والاکت پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقت اسب بود و در سم عرب چنین بودی که اسبان را نام نهادی
بخشیت ایسی که پیغمبر را بود ایسی بود که از لغاری خیزد بود از قبیله بنی قریظه و در زاهد و نشسته بود و آن روزه دو
اسب نبود اندک لشکر پیغمبر یکی اسب و دیگر اسب مردی بود نام او ابوالبرده و این اسب پیغمبر را بلوح نام بود و دیگر
ایسی بود نامش را مقوقس فرستاده بود چهارم ایسی بود نامش صیف آثار پیه بن البر فرستاده بود و هفتم عرب بنجم
ایسی بود نام او طرب و آن فرقه بن عمر و الحارثی فرستاده بود ملک بنی بود از ملوک عرب ششم ایسی بود آنرا تیم الداری فرستاد
بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنرا بفر بخشید و سه استر زینتی بودش که مقوقس فرستاده بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نامش

شان

بدل کرد بود و پیش از آن بعرب کس استر ندیده بود که عرب را این استر نبود و ندانستند که چگونه کنند و دیگر استری
بودش نام او شهیا و از اجناسی فرستاده بود و سدیگرا استری بود سفید نامش فخته و از غزوه بن عمرو فرستاده بود و
علیه السلام آنرا با ابو بکر فرستاده و وخر بودش او را یکی نام عقبه و یکی ایقود و این عقبه را مقوقس فرستاده بود و این
را بخله بنی و سه اشتر جهان بودش ماده که برایشان نشستی یکی با نام فصول و از ابو بکر خیزد بودان بکر و فریده بود و وقت
را پیغمبر آن شب که از غار پامند ابو بکر آن شتر پیش آورد پیغمبر آن شتر را از ابو بکر خواست بیا ابو بکر گفت یا رسول الله بقیه
درم خیزد ام پیغمبر آن فصول بچهار صد درم از ابو بکر خرید و برنشست و جهت کرد و بر او مدینه آمد و دیگر شتر بود ناخشی
و همه کوشش بریده بود و دیگر شتری بود نامش عضیا و هر دو کوشش بریده بود و پیغمبر اینان جهان کان پست استر
بود که شیر دادند و از آن ده هر روز بیکاه بودندی و شب بآن آوردندی و ده شتر آن بودی که بدو نه تن بودی که
بدو شیدندی و یک شتر از بن پیغمبر بدو شیدندی نامش حیا و عمر و عیش و سعدیه و قعون و بشره و ریا و حوا و ربه
و شقرا و این شتر پیغمبر را بودی خاصه و آن نه اشترید آن نه زن بودی و شتر پالان بسیار بودش و مولای او داشتی
این اشتر از که اعرابان بکشتند شان این پست اشتر آن بودی که کس برنشستی و شیدن را داشتی و پیغمبر علیه السلام
منقت بن ماده داشت شیر را که هر روز بیکاه برندی پامند و شبانگاه باز آوردند و شیر بدو شیدندی و آنکس که ایشان را
بیکاه بودی نام او امین بود و این بزرگتر نام عجم و زرم و سقما و برکه و اطلال و اطراف و ده و سه این بودند چهار پامان پیغمبر
علیه السلام ذکر کرد که پیغمبر را علیه السلام بود پیغمبر را علیه السلام ده دیر بود که وی آن بودند که و خنثی
و گریه می گفت شمار صدقات نیستندی و شمار بردها که از خیره فله و وادی القرى آوردندی از ایشان بیک عثمان بود و دیگر علی بن
ابوطالب سدیک خالید بن سعید و چهارم برادرش از بن سعید بنجم غلاب بن الحضر بن ششم ابی برکعب هفتم زید بن ثابت بود ششم
صداقه بن ابی سرج نهم معویه بن ابی لهیعان دهم خطله الاسدی ذکر است که کذا از آن پیغمبر بود علیه السلام پیغمبر را علیه
الله علیه و سلم منقت شمشیر بود یکی از مکر آورده بود آن روز که اندر مدینه آمد بر جازه بسته بود نامش عضیا و زید را
او بود و دیگر شمشیری بود از آن منته بن الحجاج بوده بود و آن شمشیری نامد او بود بعرب اندر و نامش و الفقار بود که روزی
بنفیت بر کوفه بود و سه شمشیر از غنیمت بنی قحطاف بیافت یکی را نام حد بود و دیگر شار سدیک فلفه بود و شمشیر علی بن ابی
طالب آورد از آن بخانه طلی که را نام روحا و دیگر را نام پینا سدیک را نام صفر و سه نیز بودش نامهاشان پیناست باخارانه
و سه زده بودش که از بنی قحطاف آورده بود یکی نام فضه و دیگر را ظفر و سدیک را از خیزد آورده بود و زهری را نامش فاضله و یکی
بودش سردی بران گذاشته پیغمبر فرمود تا آن را بخار کنند خود پال شدی که کسی دست بران نهد حدیث صوره و سیر

پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را علیه السلام پرسیدند که ما در آن صفت پیغمبر را که کن امیر مود که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم مردی بود بسیار میان نه سخت در آن روز سخت کوتاه و درویش سفید بود سفیدی که با سخی زدی و چشمها
سیاه بود و مویش جعد و روشن و شکو بود و کرد ریش و کشتن موی و موی سرش در آن بود تا کتف و سیاه و کردن سفید
و زبر او تا ناف خطی بود سیاه از موی بار یکتر خالک بقله بکشد و بزرگش هیچ جای بن از آن موی نبود و سرش کوه
بود نه کوچیک و نه بزرگ و کتف دست و کتف پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ و پشتش پهن بود و بزرگ و میان دو کتف
چندانک در می بزرگ بر تنی موی بر دسته بود کرد و کشتن نه پراکنده و روشنایی از آنجای تپاننی و چون برفی چنان برفی
که کتف پای آن سنگ می بر کرد و چنان برفی که کتفی از فرازی همه بنشاید و چنان که از آن برفی بکشد و کتف آوری و رویش
بیشتر چنان بودی که هر که پیش او بنشستی و بروی او اند می تکرستی بر نشستی و از خوردن یا دش یا مانی و هر که غنالت بودی
پیش او بنشستی و بروی وی اند می تکرستی آن غم از دل او بشستی از شیرینی روی و از خویش سخن گفتی هر که او را دیدی که هر که از پیش
او و از پیش او از و شیرین زبان تر ندیده بودی و پیش راست کشیده و دندانها کشاده و میان هر دندان کشاده کی بود موی
سکاهی فروخته داشتی و کاهی نداشتی و کاهی باز کردی و کاهی تپاننی چون جعد کش و پشت و سه سال اند موی اندرت
او سفید نشد مگر بر پیش سرش ای چند سفید بود قد رده تار موی سفید بود و کس از خوش خوی تر نبود و دست فراخ تر بود
از کس ندید چنانک بدیده اند و دیگر و زبانت خواست مردمان بدیدند و ندانستند که چیست و نامردمان پروان شدند و او را
بر طبعی نشسته بود که آب خویش نیافته بود و از شتاب بر آب برهنه نشسته بود و شمشیر اند کردن فکده و پیش از مردمان با آنجا
که بانک خواسته بود رسیده و چنان بود که مردمان پروان آمدند و او باز می آمد و مردمان از کتف مترسید و رو نخیز و اند
که سپاه سلمانان بهزیمت بشدند و مردمان از ویان کشتند و تنها بماند و از آنجا که ایستاده بود یک کام بان پس نیامد و هم آنجا
بایستاده بود و مردمان از حارب می خواند و پیغمبر علیه السلام گفت نام بود محمد واحد و عاقب و جاش و بی المله عاقب
آن بود که آخر پیغمبران بود و جاش آن بود که شمار بد و کشته و طعمه حارب بود و هیچ پیغمبر را چندان دشواری حارب نبود که او را بود
و بی القبه و این آن بود که خدای عزوجل امت او را توبه کرامت کرد و بی اسرائیل و امتان دیگر بر اندامی که نگاه کردندی آن اندام بیایی
بریدن تا خدای عزوجل توبه ایشان پذیرفتی ذکر وفات رسول الله صلی الله علیه و سلم چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بی
الحجه سال دهم از هجرت که حجه الوداع کردیم بمکه نالان شد و بعد تبه باز آمد و روزی چند برین برآمد چنان می نالید که
گفتند بخکی راحت و او بن خویش اندر می است چون محرم اندر آمد سال یازدهم از هجرت پیامبری بر و کران شد و از ادخیر
آمد که سپاه روم بجهت شام اندر می کشیدند و محمد سپاهها کرد آمدند و با آن بیماری مردمان را کرد که دو نفر مودشان که با نیدانها

شود و اسامه بن زید را برایشان امیر کرد و اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه زد و هر کسی ساق می کردند و می گفتند از او کرد
را بر قبیله مهاجر و انصار را امیر کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند گفت او را امیری را ساز است و آنکه که پذیرش نیدین جارت
بر لشکر مود امیر کردم مردمان همه چنین گفتند پس اسامه بن زید پیغمبر آمد پیغمبر او را سرفراز کشید و بکار اندر گرفت و گفت
تو که از مردمان که می گویند اندوه ندای که اندر پذیرت چنان گفتند و هم او را بود امیری را و هم تو را اسامه را بنواخت و عا
کرد و اسامه بن زید آمد و مردمان ساق می کردند و لشکرگاه پروان می رفتند پس پیغمبر را خبر آمد که بنشین موی پروان آمد
تا مشا سود و دعوی جبری می کند و زمین تان یان اندر و مرد پروان آمده اند از آن بی اسد نام یکی طلحه و آن دگر اسود و مرد ما
بسیار از این و تان یان را اسود و بر طلحه کرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانان برکشند و مرد شدند و پیغمبر خود
آگاهی سینه داشت بیما چون این کاهی این دو نفر دیگر بنشیند سخت اندوه آمدش و بیماری او پیروز و لبیکال الشان مشغول شد
و آن لشکر اسامه که بشام خواستند رفتن از ایستاده و مردمان بدین کار طلحه و اسود مشغول شدند و از اسود از بی مدح
و شعیب بود و چیزها کردی سیک که مردمان آن شکست آمدی از سیک دستی و او بر تان فصیح بود و کشاده و سخن کوی
و عیله بن کعب مهربان بود و کوهی مدح میان چمن و کوهی از عریان بد و بگروید و بودند و طلحه بن زمین تان یان پروان
آمد و همه بی اند از دین برکشند و فروه بن سلت کار دارین بود از دست پیغمبر او را از بشگاه خود پروان کرد و عمر بن
معدی کوب یا ایشان از دین برکشند که از آن صدقات را پروان کردند و صدقات باز گرفتند و طلحه بن زمین تان یان اند
بیزد شد و سپاه کرد و روی میا یان نهاد و بادی اندر جایست که میخواستند آنجا لشکرگاه زد و نماز و روزه از مردمان بر گرفت
و تان یان پشته از پیر او برفتند و بر کرد آمدند و او از لشکرگاه خویش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نام کرد و برادر زاده خویش را
بفرستاد و گفت اگر خواهی اصل کنیم بر آنک میانی از زمین تان یان مرا بود و نمی توانی که از این پیغمبر صلی الله علیه و سلم برادر
زاده او را از پیش براند و گفت برادر خدای عزوجل ترا یکشاد و شهادت مدها و او سوی طلحه باز گشت و پیغمبر بنان چنانی
نامها کرد سوی زمین تان یان شاهان که از حیر بودند که امنیت اسود کنید و او را یکشید که او دروغ زنت و بدان تان یان که
که دگر دین بودند و بر مسلمانان مانده نامه کرد تا مسلمانان را یاری کنند پس محمد کرد آمدند و اسود را یکشند و آگاهی پیغمبر آمد
علیه السلام و سخت شاد شد و از بیماری پروان گرفت و پروان آمدن میان مردمان آمد عصابه بر پیشانی بسته اند و در سر پیامند
و خطبه کرد و خدای عزوجل سپاس دادی که برکشند اسود و گفت این دو نفر سینه و طلحه هم هلاک شوند و خدای عزوجل درین
ازین من با سستی زید اردون و درین جواب دیدیم که در و قدح شیر داشتم همه دست و مرا آن ناخوش می آمد خدای عزوجل آن مرد
از دست من بزدی و من که از این همه کم که از هر دو دروغ زد که بر زمین بدید آمدند خدای عزوجل پروان تان یان آمد

وزن از همه وزن خویش میوه کرده و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری بخانه عایشه شوم و از خانه بیرون
آمدن منی بکف علی بر نهاده و دست بکف فضل بن عباس و باها بر من می کشید تا بخانه عایشه آمد و بر سر بخت و بخت کرد
یا خرماء صغریه بخت اندر نتوانست آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مرد ما که آمدند و مرا چشم می دارند که نماز کنیم و من
نتوانم بیرون شدن ابو بکر را بگوید تا پیش مردمان مانده عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابو بکر مردی است که دلش و چون بر جای تو بایست
خویش را نتواند نگاه داشت و گریستن آید من کسی دیگر را پیغمبر علیه السلام به یار این بگفتم که ابو بکر را بگوید تا نماز کند
و عایشه هر بازی چنین می گفت تا آنکه که پیغمبر چنین گفت که شما بودید که بر آدم یوسف را زور و بخواستید بر دین یگویی تا نماز کند
ابو بکر را بگفتم و هر چنان ابو بکر کردی که پیغمبر علیه السلام از بیماری سبک بود نماز با مداد بیرون آمد و ابو بکر پیش مردمان
همی کرد چون پیغمبر بخت اندر شد دست بکف علی بر نهاده مردمان تحقق کردند و ابو بکر نماز ببرد و همچنان که ایستاده بود باز بر
آمد و پیغمبر علیه السلام دست بپشتش بر نهاده و بحراب بان بردش و خود بر دست راست او ایستاد پس توانست ایستادن
و همچنان نشسته نماز می کرد و ابو بکر با همه مسلمانان پیش او بر پای نماز بکردند پس او نماز بکرد و بخانه بان شد و بخت چون روزی
دو سه میوه سبک شد و ده خانه و لشکری شد و سلاخی خویش موجب را بخواند و دست بر گردن او نهاد و می گفت نرم نرم تا از تن
بیرون رفت بقیع العرقه آنجا که کورستان شهیدان مسلمانانست و بر سر آن کورهای ایستاد و گفت در روزی که شما که از آن کارها که
مردمان اندر ویند آسوده آیدین بخانه عایشه یا آنکه آمد و عایشه بخدمت بود و در درش گرفته و می گفت وای سر بخت و وای سر
عایشه گفت یا پیغمبر خدای من از تو پیمارم پیغمبر گفت که چکی بودی تو پیمار را فراق من تا بدست خویش بگردد و می و تو را دعا کرد
بان نداشتن و چون از ریح الاول بخ روز بگذشت پیغمبر از دنیا رفت و کافران خویش نمیداشت عایشه را گفت کار من بود شوی از این
آرد و من می تا سبب تر شوم و بیرون شوم و انت را بد و زود کنم و ایشان را اندر کنم عایشه آب بر روی پیغمبر می زد و آگاهی بدنیداند
افتاد که پیغمبر بهترت و بیرون خواهد آمدن و بسیار مردم بخت اندر کردند آمدند و پیغمبر بیرون آمد و عصبیه بر بسته اند و در در بخت
آمد و بر سر نتوانست شدن و بر پای نتوانست ایستادن بخت و خطبه کرد و خدایا بسود و آفرین کرد و بر همه پیغمبران درود
داد و بر خویش نیز درود داد و آن کسان که پیش او اندر گشته بودند و مرده از مسلمانان همه را دعا کرد و مردمان را که او بدین فرموده
ای خدای عزوجل را بگویند است که خدای عزوجل او را گفت توان جهان و دستان داری یا آن جهان او آن جهان از خدای عزوجل
آن سخن از وی پسندید و او را وعده کرد که پیش خویش بر دوش کسی این سخن را اندر نیافت که او بدین سخن را می خواهد مگر ابو بکر را
و گفت ای پیغمبر خدای من و از جانیهای ما که تو با پیغمبر علیه السلام داشت که ابو بکر آن اندر نیافت کفایا ابو بکر بدین جهان دنیا

تو با من باشی پس گفتا اگر من کسی را بجز خدای عزوجل بدوستی گرفتمی ابو بکر گفتی که هیچکس مرا آن سوخته نکرد که خواسته اگر
پس گفت ای مردمان مرا بخت و همه بجایان از او چاره نیست و از پیر مردان روزیت روز داد و قصاص و بجایان از
از یکدیگر قصاص کند بهتر از آن که تران از بهتران و نه کسان بجایان بود و مرا وایت من باشم ام همچنان از من بستاند
و هر کسی که سر دگفتم مرا همچنان گوید و مرا آن قصاص پاک کند تا چون من خدای عزوجل شوم کسی را بر من حق نماند بود مردمان
همه بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای عزوجل که ما باریت خلافت ترا و اگر تو بخت که همه حق را بر ماست عکاش
بر محض القری برخواست و گفت فلان شب بفلان جای بفلان غزو من اشتر خویش هم پهلوی اشتر تو می راندم تو صبی و و گداشته
که را اشتر خویش زنی بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص برتست پیغمبر علیه السلام گفت ایستادن من پیش تو
اگر خواهی که زنی بر تن من بگذرد و پیغمبر علیه السلام بخت قضیب بود حیران بافته و باید مرا در کوفه که چون را اشتر
نشتی آن بدست گرفتم پیغمبر بلال را گفت آن قضیب که بخانه منست بمن آرد و قاطعه را بگوید که من قصاص خواهم کردن که دل
او برتابد و مردمان هر کسی روی بکاشه نهادند و گفتند تو شرم نداری و از خدای عزوجل چه جود که این قصاص پیغمبر را بختی چنان
علیه السلام گفت چیزی نگویید که این حق خویش می خواهد همان گفت ای عکاشه این قصاص ایضا شتر فروش و عبدالرحمن
همچنین بگفت و هر کسی از یاران همچنین می گفتند و سوخته داشت چون قضیب پاوردند امیرالمومنین علی برخواست و گفت ای
عکاشه پیغمبر زخمی بر من تواند یافت که تراوی بیرونست بجای که او را خواهی زدن مرا صدمه بزن هر چند بیرون داری و مردمان خوا
همی کردند و هر یکی می گفتند که زن ما زن پس عکاشه قضیب از دست پیغمبر بستند پیغمبر گفت و از آیه عکاشه فراز شد
پیغمبر گفت زن و سخت من که من سینه بیروم و شرافت زخمی برداشتن مردمان همه بگریستند و آمدند و بگریستند عکاش
گفت ای پیغمبر خدای آن شب که تو این بر من زدی من برهنه بودم و امروز تو را داداری و جابه این چگونه باشد پیغمبر را با آن کرد
عکاشه قضیب از دست بیداشت و خویش را بقت پیغمبر را گفتند و روی بر پیغمبر علیه السلام می مالید و بانگ بلند می گریست
و پیغمبر آب از چشم بدید و آن مردمان همه بگریستند بیا نک بلند و مردم از بانگ گریست و مویه مردمان که می گریستند بها
فاد و بانگ گریستن آسمان بر شد و عکاشه یک دو زمان دوی آن پیغمبر بر گرفت پیغمبر گفت چو چنین کردی گفت می ترسیدم که من
و آن مردمان نیز از پیران دوز ترانده نه پیغمبر خواستم که بان پسین دوز ترانده دوزم دوی خویش را اندام تو بر من مگر خدای عزوجل
انعام مرا بر آتش دوزخ حرام کرد اند پیغمبر صلی الله علیه و سلم به یار بگفت حرام شد پس فردی برخواست و گفت یا رسول الله
بفلان دوز یکی دوز تران تو چیزی خواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من ترا با دم سه دم آن در ویش را دادم بر همان تو تو
از خدای عزوجل خواه تا آن بران وی من آورد پیغمبر گفت ترا آن سه دم بر من واست و این صدقه مراست فضل بن عباس را گفت این

اندر آن کرد مرا بیده تا اندیشیدم که همایه را برات رسد و چندان اندر آن کرد مرا بیده تا اندیشیدم که چون اندر ماند
خود آن را شود پس چون بویگر سلام تمام یاد او را گفتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم سران در پیرون کرده بود و ما را میگریخت
بویگر شاد شد و دانست که بهتر است پس پیغمبر را آمد و او را دید که میگریخت بویگر شاد شد و از شادی با عایشه مزاح کرد
تا او بشنود مگر بخندد گفت پیغمبر علیه السلام بهتر است و شب بخانه زنی دیگر باشد که توبت اوست عایشه گفت شما
بخانه من بود و در شب بخانه زنی دیگر باشد و پیغمبر آن سخن ایشان بشنید و بخندید و سخن گفت و خانه بویگر بخلیق و بویگر
بیکرانه مدینه بخلیق که آنرا شیخ خواندندی و بویگر چند شب بود که بخانه نشسته بود تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم در مدینه بود پس
عایشه گفت ای پدر تو توبت زنی را کرده و زنی را که در شب بزمک بودی پیغمبر را روزی بهتر است و توبت زنی را که در شب
بخانه شوای بویگر پروا ندارد و بخانه شد و همه مردمان بپراگندند و آگاهی می دادند بهتری پیغمبر علیه السلام و همه مردمان شادی
می کردند و آن آگاهی عیدیه اندر قریح شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز توانست نشستن و سر بر توانست داشت عایشه
او را از پیش نشستن بخویشتن باز گرفت و سرش بر خویشتن باز گرفته و بیکرمان چنان بود چون چاشنگاه بود
خویشتن پیش پیغمبر می آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و جان از وی پروان شد صلوات الله علیه و علی آله و همه مردمان بیکرمان
که او در روز و شنبه مرد و از دم ریح الا و لجز که و میگویند که از ریح الا و در روز گذشته بود و آن در دست
که در آن دم مرد و علی بن ابی طالب پروان آمد و میگریخت عمر گفت مگری که این منافقان میگویند که پیغمبر مرد و پیغمبر
که پیغمبر زنی خدای عزوجل شده است باز آید و چنانک عیسی آسمان شد و یازنی کرده خویش آمد و چنانک ایشان باز آمدند
پیغمبر با یقین باز آید و زبان از مردمان که مرگ پیغمبر میگویند بریده باز دست و پای ایشان ابو بکر سخن عمر بشنید بخانه اندر
عایشه را دید که میگریخت و دست بر روی میزد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم میگریخت و در دایره روی او پوشیده ابو بکر روی
پیغمبر باز کرد و دیدیدش مرد بود دیگر باره پوشید و چون آمد مرادید که آن سخن می گفت پس ابو بکر عمر را گفت که این سخن مگوی که خدا
عزوجل پیغمبر را گفت ملک میت و انوار متین است عمر گفت پنداشی که من هرگز این آیه نخواهم ام خیر اندر آن که در صحابه
از پیروان پیغمبر صلوات الله علیه و علی آله و سلم خلافت را رسول الله صلی الله علیه و سلم گفتند که از پیغمبر گفت
ای مردمان محمدی و خدای بزرگ است که هر که محمدی است پرستید محمدی و هر که خدای محمدی است پرستید او زنده است و هر که خدای
محمدی و خدای محمدی فرمود و محمدی را رسول و خدایت فرمود که رسول الای مردمان دانستند که محمدی محمدی بگریخته
و سویی پیغمبر را آمدند و او را دیدند و باز گشتند و مرگ از اهل بیت پیغمبر پر شد و از زنان و خویشان و مولا یان که بودند میگریخت
و زاری می کردند و خویشتن را میزدند و دیگر مردمان هر کسی بتدیری مشغول شدند و هنوز او را نداشتند اخلاق اندر مدینه

افتاد پس مردی بزمک اندر آمد و گفت مردمان انصار کرد آمدند که با سعد بن عباد پیعت کنند و او را اخلاقی پیغمبر
بنشاند و میگویند که او را وارث است ابو بکر دست عمر گرفت و برخاستند و پروان آمدند و علی با دیگران هم آید بنشاند
و تدبیر شستن و کور و گفت میگریختند ابو بکر و عمر برخاستند و عبیده بن الجراح ایشان را پیش آمد و گفت باز کردید که انصار بسقیفه
بنی ساعده کرد آمدند و سعد بن عباد را بر خود امیر کردند و این انصار نیز فرمان شما نکند ابو بکر گفت والله که من باز نکردم
ایشان را بنیم و سخن ایشان نشنوم ابو بکر دست ابو عبیده گرفت یا عمر و هر سه رفتند تا آنجا که انصار بودند و خبر پیعت کردن
صحابه را امیر المؤمنین ابو بکر الصدیق رضی الله عنه پس ابو بکر و عمر و عبیده جراح بسقیفه بنی ساعده آمدند
انصار را یافتند همه آنجا کرد آمدند و سعد بن عباد را آوردند و همه اوس و خزرج او را پیعت خواستند کردن ایشان
بنشاند و سعد هنوز خفته بود و چادری بر خویشتن پوشیده و چادر بود و خلق بیله انداز و روی کرد آمدند بود
و هر کسی چیزی می گفتند پس مردمان انصار کرد آمدند و خطبه کردند و سخن گفتند که شام با جرایند و فصل شما پذیرات
و نذر شما بزرگست و ما را این از خویشتن رنج بسیار بوده و شما می دیند و ما می خواهیم که یکی امیر کنیم از خویشتن شما نیز یکی
ایر کنید تا هر کسی بگوید خویشتن را آمد و گفت و کوی و سرزنش از میان برخیزد چون ایشان از سخن پیری که ندابو بکر خطبه کرد خدا
حد و ثنا گفت و مغایر را در روز داد و هیچ آتی غمانان نوی و هیچ جز از فضل انصار الا که می گفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما که
اختلاف اند و زهر شمشیر اندر میان خلق و شما دایند که پیغمبر فرمود **الامانة من قرین** این امامت و امارت بقرین میرسد
باز دارید تا یکی از قرین بنشینیم و شما همچنان پیش او باشید پیش پیغمبر بودید تا اوست شما بیکرمان چنانک پیغمبر کرد و من
ازین دو تن یکی شما را گزیدم که آن مرد و پیران قریش اند و گزیدگان پیغمبرند انصار گفتند که ما با علی پیعت کنیم که پیغمبر و غیرت ما
اوست و نزد بکر کسی که پیغمبر نزد یکند اوست و از همه بی هاشم و قریش او مقدم است عمر ترسید که اختلاف دراز
شود ابو بکر را گفت تو دست دراز کن تا بوقیعت کنیم که تو پیر قریشی و تو را واری ابو بکر گفت فی تو خود دست باز کن
و پیعت من بیشان عمر دست ابو بکر گرفت و دست خویشتن بردست او زد و پیعت کرد انگاه انصار بایان شرم داشتند پیعت
کرد آمدند و دست بردست ابو بکر میزدند و خبر عیدیه اندر افتاد و خلق روی آید نهادند و اینو می کردند تا خواستند که شام
عباده را زیر پای بگویند مردی بانگ کرد که نرم نرم سعد عباد را زیر پای مگوید عمر گفت بکشید این منافق را که این عیان خلق
اختلاف خواست افکندن و کوهی گفته اند که سعد بن عباد آن روز گشته شد علی بن ابی طالب پیران چهل و وز ابو بکر را
پیعت کرد و کوهی گویند از پیش شش ماه و عمر آن روز بانگ می کرد که ای مردمان پیعت کنید با خلیفه پیغمبر خدای پیش از انک
شب آید و انکرا که امام نبود مسلمانان بنویسند پس آن روز چون شب آمد و بیکس تمامه بود از ملاح و انصار که پیعت با ابو بکر

نکرده بودند پیش از شب مکر علی و جین و اتباع ایشان که از بالین پیغامبر جدا نشدند و بفریت مشغول بودند
پس یوسفیان بن حرب علی را گفت این کار بویگر دست باز می آید و او آن بنی قیسست و اندر قریش حق نیست از ایشان
کتر و قریش من باز نیستند و کس بیکه فرستم و سپاه آرم چند ناک خلق عجب بمانند و این ولایت بحر بنی امیه را نیست
علی گفت در نیست تا تو یا مسلمانان عداوت می کنی و کس از آن تو حق زیان نبوده است پس چون ابو بکر بنی شد که یوسفیان
چنین می گوید و بیعت می کنند هم اندر ساعت پیش را بید بخواند و امیری شام او را داد آن جایها که مسلمان شده بودند
و از همه پسران یوسفیان بنی بدمتر بود پس چون یوسفیان بنی شد که ابو بکر پیش را ولایت داد هم در شب پادشاه بیعت
کرد و پیغامبر را بخت دست یازد داشته بودند و روی پوشید و کس بیرون نداشت نه پیش نه بکوردن همه بد
بیعت مشغول شدند تا دیکر روز پس یک روز عمر ابو بکر را بخت پیغمبر آورد و گفت بسیار کسانند که بیعت نکرده اند
تا بیعت تمام کنند پس خلق بخت اندر کرده آمدند ابو بکر پیغامبر بر شد و عمران فرو بستند و نخست عمر خطبه کرد و گفت ای
مردمان خدا را شکر کنید که شما را بهترین شما کرد و آورد بر ابو بکر پیغامبر آنک با وی بیعت بود و با او هجرت کرده بود و هر که از
شما بیعت نکرده است امروز بیعت کنید و این روز را بیعت العام خوانند پس ابو بکر مرده را گفت من این کار را از انبیا رفتم که
خواستم که خون ریختن و دواوری و زخم شمشیر نبود و من امر و ندیک از شما و از من که خطا آید و کاه ضوای چون صواب آید
خدا را شکر کنید و چون خطا کنم مراره نماید و دست یازد و از آن خطا آگاه کند و تا من بطاعت خدای در باشم طاعت دارم
و چون از روی بیا بر طاعت مدارید و شما از من و بیعت من عمل آید اکنون بروید و کاه پیغامبر بگردید که او مرده است تا حق
بگذارد به پیشین و نماز کردن و بکوردن و ابو بکر از منبر فرود آمد و بخت پیغامبر آمد و او را بشوید و بکوردن اندر دفر کردن
صباحا بدم پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بخیر چنین گفتند که روز سه شنبه بود نماز دیکر ایشان پیشین پیغامبر پرداختند
و او دوشنبه مرده بود چاشکاه و گروهی چنین گفتند که روز دوشنبه مرده بود تا پنج شنبه نماز پیشین بد و پرداختند
نرسید که او بتاه شده است آن سه روز زیان مرده چون بخانه اندر آمد و سوی پیغامبر شد و رویش برهنه کرد و بیوسید خوش
رویش بر روی بنهاد و گفت ما اطیال حاضر و میا گفت مادر و پدر من فدای تو باد چه خوش بویی زنده و مرده پس ابو بکر
گفت من از پیغامبر شنیدم که فرمود من از اهل بیت من بشوید عباس و علی را بگوید تا ایشان پیغامبر را بشوید عباس را بد و پس پای
فضل و قم و علی نیز پاد ابو بکر گفت پیغامبر را بشوید و مولای پیغامبر را شاعر و اسامه بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری
دهید و خود با مهاجر و انصار بر در نشست پس مردی از انصار درخواست نام او اوس بن خویلی از خزرج گفت یا خلیفه پیغامبر
زنها که مرا و مردمان سرزنش کردند گویند که اندران وقت که پیغمبر می نشستند از انصار هیچکس آنجا نبود از من آن مامین و

تن را از انصار آنجا فرست تا او را یاری کند و این اوس اندر بان بود بویگر آورد گفت تو اندر شود یاری ده او را و او اندر شد
و علی علیه السلام بر تن شوی نهاد و هم بآن پیرهن که اندر مرده بود از وی بیعت و زیار پیرهن اب بر و بر می بیعت و سمره
آب می آید و فصل و قسم او را از پهلوی بپوشید و علی می نشست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و
نکرستند پس چون نشستند از سه جامه کفن کردند شد و سفید و یکی بدیاری هر سه نادر و خه و او را بدان سه جامه بپوشیدند و
و آنچه ست همه مرگان بود تمام کردند و مردی بود اندر مدینه از انصار که مرده را از کوردن نام او ابو طلحه او را بخواند تا کوردن
باز اختلاف کردند که کور بکاکیم که و می گفتند اندر حرکت باید کردند و گروهی گفتند بقیع العرب باید کردند یگورستان مسلمانان
ابو بکر گفت که من پیغامبر شنیدم که هر پیغامبری را کور آنجا بود که جان از وی بیرون شود پس آن بسته که او را بخامره بود برداشتند
و زیور بست کوردن و آن حجره عایشه بود و هم پهلوی حرکت بود پس چون کوردن کردند و کاه تمام شد پیغامبر را لب کور نهادند
و خلق قوج قوج می آمدند و بر پیغامبر نماز می کردند آنک کسی امای کردی و چون مهاجر و انصار نماز بگردند آنکه زمان
و کوردن اندر آمدند و نماز کردند و آن روز اندرین بگذشت و آن شب بنی بگذشت پس بیعت بکوردن کردند و گروهی
چند گویند که پیغمبر علیه السلام این شستن و نماز کردن روز سه شنبه بود و شب چهارشنبه بکوردن کردند و گروهی
گفته اند این روز پنجشنبه بود و شب آدینه بکوردن کردند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم یکی قطیقه بود که آنرا از برافکنند و
زلبه بود بر لب اندر ستر یافته یا سوی همچون محفوری و نیاز وی ستر تر این شفرامولای پیغامبر آن قطیقه پیاورد و بکوردن
زیر پهلوی پیغامبر و گفت والله که از پس تو کس را بختان نشیند و علی و فضل و قم و سمره چهار کوردن کردند و مرده مان
کوردن می کردند و علی از پس همه آن کوردن برآمد و حال را گفت و معیار بن شعبه بر سر کوردن بود و دعوی کردی که باز پسین کوردن
پیغامبر بد بکوردن من بودم که چون علی از کوردن برآمد و حال خواستند فر و افکنند من آنکشتی خویش بکوردن اندر افکنند و
بهانه بکوردن فرودم و در پیغامبر باز کردم و بدیدم پس ویش بوسیدم و برآمدم و آنکشتی نیندیشیدم علی گفت پیغمبر
دروغ می گوید که او آنجا از چنین نیارست کردن و او را این دل و زهره نبود که آن یارستی کردن و اخبار مختلف اند که پیغامبر
چند سال بود که مرده و گروهی گفته اند که شصت و سه سال بود که زبراک چهل ساله بود که و حی آمدن و سیزده سال بیکه بود و ده
سال بمدینه و از همه اخبار هاین درست ترست و گروهی گفته اند که شصت و پنج ساله بود که مرده و آن در سنست و همه
اخبار شغفتست که روز دوشنبه از نماز روز آن روز که کعبه آبادان کردند شایان ده ساله بود که او را گفتند که حجره لا سود
بدست خویش بر رکن خانه بنه و آن نیز روز دوشنبه بود و آن مکه بمدینه دزد و شنبه رفت بهجرت و بمدینه روز دوشنبه
اندر شد و روز دوشنبه مرده خرفستان از ابو بکر رضی الله عنه اسامه بن زید را بر و مر پس چون ابو بکر بخلاف نشست

اندر مدینه کسی نمائند که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباد و الحذری و عمر ابوبکر را گفت پسند از وی تا بیعت نکند
پس ابوبکر او را گفت که من باز که تو این بیعت بکراهیت و ناخوشی کردی و لکن بکردت اندر واجب شد که اگر از من یا از گردی
سرت بردارم و گروهی گویند که ابوبکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بران برده و بسیار آن بود که
سعدان خن رج بود و او سرغی خواستند که این کار خن رج را بود و میان ایشان عداوت بود از عهد قدیر باز او سرغی خواستند
چون مهاجران ابوبکر را بیعت کردند از انصار نخست او سر بود تا آنکه خن رج و سعد بیعت نکرد تا بمرده پس خن رج
که ابوبکر کرد آن بود که روزی که پیغامبر را بگور کرده بودند متادی بابت کرد که پیغامبر شما را فرموده بود که با اسامه بن زید
چون رسول چهار شد آن بماند و از همه چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کاهلی نباید کردن در کار پس اکنون باز بماند
بروید پس همه مردمان آمدند که این نه صوابست عرب باید مرد شده اند پیش و طلحه بن اسد ایشان را بخود خوانده است
پیغامبری و پیشترید و بگوریده اند و میباید بیام دعوی پیغامبری می کند و تو بعدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان
خود اندکی با تواند و اگر ایشان را بشام فرستی تو خود بعدینه با اندکی مردم بمانی و بود که دشمنی از دشمنان آنکند مدینه کند و یا
تو کن نبود ابوبکر گفت خدای ما است که بدی دشمن از میان دارد و من چیزی که پیغمبر فرموده بود نقص کنم و خن رجی این
کم و مردمان کوفی می گویند پس چون دانستند که ابوبکر هر آنکه گوید که باید رفتن عمر بن خطاب را گفتند سویی خلیفه پیغامبر
شو و او را بگویی که این رفتن نه صوابست که او تنها بماند و اگر گوید لا بد باید رفتن بگویی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم او
نرویم که مولا زاده است و ما عرب قریش مهاجر و انصاریم ما را شاک بود زیر علم مولا رفتن عمر سویی ابوبکر شد و بگفت ابوبکر
گفت چاره نیست هر که پیغامبر نام نذر کرده است که با امامه برود امروز باید رفتن و من اگر تنها بمانم بعدینه اندر رو است عمر
گفت مردمان می گویند که امیری دیگر ما را باید ابوبکر گفت ای عمر تو دیوانه شدی هر کسی که پیغامبر بگوریده باشد من و راهم که باز
نکنم از آن پس عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه رفتن مردمان رفتن را بساختند پس چون روز رفتن بود اسامه بن زید
با همه سپاه ویدر ابوبکر آمدند و ابوبکر بیرون آمد و اسبش آورده بود و بر نشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن گفت بر نشین
و اسب قرآن آورد و هم بر نشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن هوف دیگر یار گفت بر نشین و اسامه گفت ای خلیفه
رسول خدای بر نشین و هر کسی می گفتند که بر نشین ابوبکر گفت در بیع مدارید از من که پیاده روم و پای من کردید پس بپس خدای
که از پیغامبر شنیدم که فرمود **من اعرب قد ما فی سبیل الله حرم الله بدنه علی الناس** گفت که پای او کردید پس بپس خدای
عزوجل آتش دوزخ بر و حرام کند پس مهاجر و انصار را و پیاده همی رفتند چون از مدینه چند بماند زمین بر فتنه ابوبکر
بیستاد و مردمان را زد کرد و وصیت کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شمارا وصیت کنم آنست که فرمان برید از آنکه

امیر شماست و حیات مکنید و از غنیمت مدن دید و چون ظفر ناپدیدن و کوه کان خرد را مکشید و ویرانی مکشید و درخت
برویند برید و چهار پا مکشید مگر آنکه خرید و بشام اندر در هیات ترساکه ایشان بصومعه اندرند و آنجا اندر ترساکه
از خلق بریده و با کس حرب نکند و خلق را ایشان را از میان آرید و کس از ایشان مکشید چون ابوبکر وصیت تمام کرد اسامه
گفت ای خلیفه رسول خدای عمر بن خطاب را بفرماید تا با ما برود تا ما را از واری بود ابوبکر فرمودش تا زیر علم او رفت
و با او پیش کرد و ابوبکر باز گشت و اسامه را گفت که بلاد قصاعه و حناتک پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود و آنجا باز بمان
شوا اسامه رفت و قصاعه را غارت کرد و سپاه بیهیهای عرب اندر پراکند و غارت کرد و کشتن گرفت و هر یک که فرزند شده بودند
بر ایشان تاختن کرد و کشتن بسیار کرد و بعد روم اندر شد تا آنجا که زید حارثه را کشته بودند و بسیار غنیمت آورد و در مدینه
بمدینه آمد با ضربت و غنیمت بسیار و اسرا نیمی اندازد ابوبکر از آن شاد شد و آن فتح را قال کرد که اسامه کرده بود و از پس این
حدیث اسود الکذاب گفته شود **خبر اسود الکذاب** و این اسود پسر بنی نضله و دعوی پیغامبری کرد و از پی
عس بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود زنده بود و پیاور شده بود و عرب مرتد می شدند و عمرو بن معدی کرب مرتد شده
بود و امیر حنی خولیس را آنکه پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود بیرون کرده بود پیغامبر علیه السلام نامه بفرستاد بیدان
امیران که پسر بنی نضله اسود را بکشند و پیغامبر صلوات الله علیه بر من کسی بسیار بود زیرا که چون با داند مسلمان شدند پیغمبر
همه بمن و راد از همه اهل بمن را و حمیر را و حمیر را مسلمان کرد و چون با داند پسر را پسر ماند نام او شهر بن بادن
پیغامبر صلوات الله علیه صنعا و شهری دوسه او را داد و نیزان مدینه امیری دیگر فرستاد زیرا که شهرهای بمن بسیار است
هر کسی را شهری دوسه بداد تا آنجا امیری کنند و صدقات بستانند و یکی از ایشان عامر بن سهرام همدانی بود و دیگر یوموسی
الاشعری و سدیگر خالد بن عاص و چهارم طاهر بن مالک و پنجم بعل بن نثیه و ششم عمرو بن حرم و هفتم زید بن ابی اسلم و هشتم
عکاشه بن ثور و نهم معاویه بن کنده پیغامبر صلی الله علیه و سلم این مرد را با امیری بفرستاد بفرستاد بفرستاد تا حضورت و
راشهر او جدا بدید کرد و شهر بن بادن را امیری صنعا داد میان بمن و معدن ملوک حیر بود و این نه دیگر را کرد اگر او
بشهرهای دیگر فرستاد و معاویه بن حیل را بر همه امیر کرد و سخت صدقاتها و رسمها که چگونگی باید ستدن او را داد و فرمود
که اندر هر شهری پسر می کرد و ایشان را بی موزه و فرائض و سننهای دین بدیدن و کار داران از آنکه داران از آن نسخه که با توانست
صدقات بفرستادند و ایشان هر کسی بر عمل خویش می بود پس چون خبر اسود سویی پیغمبر علیه السلام آمد پیغامبر بیدان امیر
نامه کرد بپس سالاری او را نام زد کرد و بفرمود شجر حب اسود و و مردمان بمن را بفرست تا با او حرب کنند و هر که بدو
بگوریدند است همه را بکشند و مردمان بمن را از این مردمان را از حیرین کردند و شهر بن بادن را کشت کرد و بیرون آورد و بپس

شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود بخ پیاده و عمر بن معدی کرب سوی او شده بود و او عمر و راسه سالاری داد
بود و اسود بدین سپه سالاران نام کرد که شما شهرین بر حرمین دیکر کردید و لیکن اگر از و پر دادم شما را همه یکم پیش شهرین
بازان لشکر یکشید و با او حرمین را یکشت و سپاهش هز میت شدند و خلیفه از مسلمانان یکشت و بیستعا
آمد و آن شهرها که شهرین باذان داشت همه بگرفت و این امیران پیغامی همه بشهرها اندر پنهان شدند تا بیم او و معاذ جیل
پنهان شد و دو تن از امیران بمن با آمدند یکی خالد بن العاص و دیکر عمر بن حرم و پیغامی هفتصد زنده بود و او را آگاه کردند
از آنچه اسود کرد و یکشتن شهرین باذان و از آن چیز که او اندر بمن کرد پیغامی علیه السلام اند و هکند و بر و لغت کرد و گفت
خدای او را زود هلاک کند پس کس فرستاد بدان امران مسلمانان که گرد آید و حلیت کیند تا اسود را یکشید و کار اسود
شد و از مستعانا بطایف همه بگرفت و زن شهرین باذان بزنی کرد و آن زن سلطان بود و لیکن از بیم طاعت او می داشت پس
معاذ بن جیل با آن امیران کرد آمدند و گفتند ما با او حرم نتوانیم کرد که کار او بزرگ شد و لشکر دارد و لیکن او را مکر علیه
توانیم کشت و او عمر بن معدی کرب را بجای خویش باز فرستاد و او و امیری بنی زید مدح همه بد و داده بود و مردی بود نام
او قیس بن عبد یغوث سپاه سالاریش داده بود و من شهرین باذان را د و پسر عمر بود یکی شهر فیروز و دیکر راد و نه اسود ایشان را
مهری عجم داده بود بر آنکان که از ایران بمن شده بودند و معاذ بن جیل با این مسلمانان پنهان می بود و از وی می ترسید و حلیت
می کرد و د و ماه برن بر آمد پس معاذ را و مسلمانان از خبر آمد که قیس سپه سالار بود و پیرون او چند کس شهر فیروز و راد و
از و پانزده اند و دلشان بر و بد شده است معاذ از پنهان سوی ایشان پیغام کرد و گفت پیغامی صلوات الله علیه شما را
می پرسد و می گوید که اسود را یکشید و یکشتن او بهشت خدا را بجزید و فرمان خدای و پیغامی بکنید و بدین خشنودی ایشان
بجوید تا بهشت جاودانه پیاپی و همچنین ایشان را بداد و سخنان نیکو بسیار گفت ایشان گفتند فرمان بردارید خدا را
و پیغامی را و می ایم که پیغامی بهت است نه این روع زن و لیکن چگونه کنیم که دست مایند و نمی رسد که یا مانه سلاحست و
سپاه و نه چیزی از خواسته و همه بدست او اندست پس از میان شهر فیروز گفت که من حلیت کنم تا این زن را دل بگردانم
و او را از روی زمین پاک کنم پس همه بر آمدند و شهر فیروز سوی آن زن شد و گفت من می اندر که آن سوی ترایس باذان
و بر اهل بمن و بر ما بسیار ستم کرد و مملکت از خاندان ما پیرون بود و تبار ما همه بر آکند و من سوی تو بدان آمدم تا تو با ما
یاد باشی و او را یکشیم و اگر یاری کنی این سخن بر ما راد داری و پیش کس بدی کنی زن گفت که هر یاری که شما از من خواهید
من کنم که مرا بدید آمد که او کافر است از پس آنک پنداشتم که این پیغامی است همچون محمد اکنون نه خدا را می پرستد و نه نماز
می کند و نه از شرایع مسلمانان چیزی می داند و نه از جنایت سرورن را می شنود و نه از حرام دست یاز می دارد و من همواره

کار او نکاه می کنم و شکفت می دادم از کار او و نیز از این مردمان بشکفت مانده ام کویر این چارکان از بهر کدام
میجند و کدام برهان این راه پیغامی پذیرفتند و طاعت می داند و من او را سخت دشمن دارم پس شهر فیروز گفت
چه حلیت کنیم زن گفت درین سرای همه شب جرس بود و مردمان پذیرا باشند و برای اندر نتوان آمدن و لیکن من
او را شب بغلان خانه بخوابم و آن خانه را پشت سوی کویت شماست آن خانه را سوراخ کیند خون شب سید
شده باشد که او آن وقت خفته باشد و من بیایم و او نشسته باشم و کن آنهم که جرس من آید باشد و چراغ یکم شما اندر آید
و او را یکشید و هر چه بتوانید کردن بکنید شهر فیروز او را دعا کرد و باز کشت و یار از آگاه کرد پس شهر فیروز و راد و
وقیس همه بساختند و معاذ جیل را و باران پیغامی صلوات الله علیه آگاه کردند و یک تن از امیران پیغامی نام او را
سهمید اینجا که بود سپاه کرد که و سوی معاذ نامه کرد که شما پنهان پنهان می باشید که من اینک آمدم و سپاه بسیار
آوردم و امید دارم که اسود هلاک شود و جز آن سپاه اسود را آمد و وقیس اسپی سالار کرد و گفت سپاه را با
تا بحرب ایشان روی پس چون شب اندر آمد این زن او را بخوابانید بدان خانه که پشت سوی کویر بود پنهان که گفته
بود و جرس و نکا هیان خلقی بسیار بران در خفته بودند و این زن در اندرون خانه در پست و اسود بخت و او
پایان او بنشست و چراغ نهاد و ایشان همه پامند و از پس آن خانه حفر زدند و شهر فیروز بدان خانه آمد
و او پسر عمر آن زن بود گفت تا اینکرم که سرش از کدام سواست و حال و تدبیر چیست پس پیرون شوم و شمشیر پیارم و سر
برم چون اندر آمد این زن را گفت سرا و از کدام سواست گفت اینک ازین سوی اسود از حدیث ایشان پذیرا شده و چراغ
بنشست و شهر فیروز را بدید شهر فیروز ترسید که اگر از سوراخ پیرون شود او جرس را بانک کند و بطلب او فرستد و این
زن را یکشد چون اسود بر جامه بنشست و از سستی خویش پندار کرد و پیرون می کردید شهر فیروز بنشست و خویش را بر روی
انداخت و او را روی اندر افکند و تا توانمیان هر دو گفتند اندر نهاد و سرش بگرفت و سوی پشتش کشید یا شکونه و کرد
بشکست و اسود بمره پس شهر فیروز پیرون شد و یار از گفت یکشتمش گفتند اندر شو و سرش پیرون از شهر فیروز اندر شد
و سر او برید و چون سرش برید بغیرید همچون کا و که کلوش میرد و آن جرس که برد پیرون شد و غریز او بنشستند در خانه
بزدد و گفتند چه بوده است زن گفت که پیغمبر خداست که می نالد از کفری و حق که از آسمان بد و می آید ایشان خاموش
شدند چون شهر فیروز سراوید زن یا شهر فیروز از سوراخ پیرون شد و سراو سوی معاذ بن جیل و آن مردمانی که با او
بودند آوردند پنهان مسلمانان همه شاد شدند معاذ گفت این پیش ازین پنهان نشاید شدن چون با آمد از پیرون آمدند
اندر شد و وقیس شهر فیروز و راد و نه همه بر در مرکب پیستادند مردمان پنداشتند که اسود هفتون خفته است و آن

مستی پیدا نشده است پس معادن جیل اند آمدند بمرکت و بانگ نماز کرد **الله اکبر الله اکبر** همه سپاه اسو
که آمدند و گفتند این چیست چون قیصر ار در مرکت بدیدند چیزی نگفتند چون معاذ گفت **اشهد ان محمد رسول الله**
سپاه بر معاد بختیدند و خواستند که او را بگیرند شهر فز و آن سراسر در زمین و چون ایشان سراسر بدیدند همه
پراکندند و معاذ آن روز نماز بامداد بدان مرکت بگرد و هر که از امیران مسلمانان که نهان بودند همه بیرون آمدند و آن لشکر
حاضرین شهر قرآن سید و دین سلمانی چون اندر اشکارا شد و سویی پیغمبر صلی الله علیه و سلم این خبر رسانیدند پیغمبر شاد شد
و از آن وقت باز که اسود بیرون آمد تا کشته شده پادشاهی او سه ماه بود و از پیران بدید و روز پیغمبر بزم بختانند
و عده کرده بود که اسود را و سینه را بکشند و گویند که چون خبر اسود مدینه آمد پیغمبر صلوات الله علیه
مرد بود و ابو بکر بخلافت نشسته و اسامه بن زید بفرار قه و بان آمد و آن امیران بین همه بر سر کار خویش یا زرقه
و معادن جیل را بر شهر خویش مهر کردند و نخستین فتحی اندر سلمانی از پس پیغمبران بود و نیم بدین سال اندر بماء رمضان
دختر پیغمبر فاطمه زهرا صلوات الله علیها بمیزان پس پیغمبر پیش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسماء بنت عیس
و فضل علی و عباس هر سه بگور او فرو شدند و او را بگور کردند خبر سپاه فرستادند ابو بکر رضی الله عنه بفرستادن
عرب چون پیغمبر را خبر آمد که اسود پیران آمد و اهل مین کوهی او را متابع شدند او کس فرستاد و نامه کرد و سلمانیان
و خبر آمدن عرب که طایفه از بنی اسد بنیادیه اندر پیران آمد و بسیار کس از جبهای عرب او را متابع شدند معا علی بن ابی
بهر چی سول فرستاد سویی آن مسلمانان که متابع او نشده بودند و ایشان را بفرمود تا با طایفه که آمده و حارب کردند
رسولان یوفتند و پیغمبر پیران بود پس پیغمبر مرد و آن رسولان هنوز بان نیامده بودند چون خبر مرگ پیغمبر صلوات
الله علیه و آله بر پیران رسید هر ران ردت برایشان داد و طایفه ایشان گفت که نماز کنید و زکوة و صدقات است و کوشند
مدهند و آن خواسته ایشان چیزی خواستی ایشان را آن دین حق است آمد پس ایشان رسولان را گفتند که محمد بزرگ و خلیفه او مدینه
بنیشت شما سویی و یا بشوید و او را بگویند که این زکوة از ما برگیرید تا بدین شما آیم رسولان بان آمدند و ابو بکر را پیچنین
بگفتند ابو بکر گفت من از آنچه پیغمبر کرد هیچ کمتر نکم و اسامه لشکر بشام برده بود و با ابو بکر بر کس نبود صبر کرد تا اسامه بان آمد
پس بتان میان اندر هر جی از عرب و قدر رساندند و رسولان بیرون کردند سویی ابو بکر و همه او را خاموش کردند تا آن زکوة
از ایشان بگیرد ابو بکر بر تکرمت و بدیشان تکریمت همه رسولان سویی عمر آمدند و او را گفتند ابو بکر را بگویی تا یکسال
یا دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد این مردمان بدین شما بان آید و آن کسان که دعوی پیغمبری می کنند از میان
انگاه این زکوة بر نه ابو بکر اجابت نکرد عمر گفت که اجابت کن که پیغمبر فرمود **امرت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله**

فَاذْأَبَالُوها فقد عصوا مني و ما وسم و ما و لهم و حاسبهم على الله گفت که پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه
فرمود که مرا چنین گفتند که یا مردمان عرب کن تا بگویند که **لا اله الا الله** پس چون بگفتند خون و خواسته از میان
کردند مکر حق و این زکوة از آن حقهاست که چون بدهند خون و خواسته شان حلال نکرد پس ابو بکر گفت یا عمر و الله
لو منعون عقلا ما اعطوا رسول الله صلی الله علیه و سلم لقابلهم علیه گفت بخدای اگر از من زانو بنداشتری یا زانو
افزون از آنک پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دادند من ایشان حرب کنم پس آن رسولان روزی چند بمدینه بودند پس
گشتند و بدان ده روز اندر ابو بکر منادی بانگ فرمود کردند که هیچکس باز آن جماعت باز ایستند و آن
تا آن رسولان باز کردند و عرب را از مدینه طمع بدهند پس همچنان بود که او پنداشت و آن رسولان بدانستند که اندر
مدینه پس کسی باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و عطفان و قناره و هوازن و ثقیف این چهار عرب همه
مرد شدند و بر طایفه که آمده و کارداران همه جتها بمدینه بان آمدند و کس نیز زکوة و صدقات نداد و کار داری بود
به بنی قناره و عطفان بر صدقات فرزند بود نام او نوفل بن مغیره و از صدقات ایشان اشتری چند و کوشند
کرد که بود و مدینه می آورد خارج بن حصین را در عقبه بن حصین او را برادر اندر گرفت و آن از دست و بنی قناره
بان داد و آن کاردار بمدینه بان آمد و عرب همه مرد شدند و سلمانی بنی بمدینه نمائند و پیغمبر چنین گفت که **ان لا اله الا الله**
لبان لا اله الا الله گفت سلمانی همچنان بمدینه بان آمد که مادر که بسور اخ خود فرو شود و از پیران
مدینه سلمانی نمائند پس بوقت ابو بکر همچنان بان شد و همه مسلمانان گفتند که ابو بکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة
از ایشان بر تکرمت و ابو بکر می گفت که پیغمبر گفته است که از پس من شام و زمین و شوق بر شما کشاده شود و تا حد
سلمانی برسد و از سوی مغرب تا حد بوش برسد پس ابو بکر صبر کرد تا اسامه از شام بان آمد و ابو بکر مردمان مدینه را
همی گفت که شما ساخته باشید و با سلاح دروید هر یک که روید که نیاید که این عرب ناکاه شیخون کنند که همه بنزدیک ما آمده
اند و مدینه را سه دروازه است همه سویی یادید ابو بکر یکی دروازه علی بن ابی طالب را بسای کرد و یکی پیر بن العوام را و یکی
طایفه بن عبدالله را و هر کسی را سپاهی بداد و بفرمود که روز و شب از دروازه بجهتین مدینه را نگاه دادید و اسامه هنوز
بان نیامده بود پس و قبیله از عرب یکی بنی جدر و دیگر سودان هر دو گروه با اندکی سوار بر مدینه تا ختن آوردند و روز چون
بر مدینه رسیدند علی بن ابی طالب بحرب بیستاد ابو بکر را خبر آورد تا ابو بکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب حرب اندر کردند
و آن عرب همه میانه بودند و حجاز کان مسلمانان بر مائیدند و بهر میت بان مدینه آمدند و هیچکس از ایشان نتوانست دست
و همه مدینه باز گشتند و هیچکس کشته نشد و عرب بر در مدینه بنیشتند و کس فرستادند بختهای خویش و مدینه بخواستند

و حیاهای ایشان برد و قریب یکی بود بجایی که آنرا و الفصه خوانند و خلیقی بسیار از حیاهای آن روز و
سپاه تقیه می کرد و نعم بن المقرن المذنی را بر مقدمه پای کرد و بر میسر برادش را بعد از مقرن انگاه ساقه را بر داشت
و بدو یک برادش را بر سر سوید بن مقرن و سپیده دم بیرون آمد و ناگاه بران عرب برزدند و شمشیر را در نهاده و بکشتن گرفتند
و چون آفتاب برآمد خلیقی از عرب کشته نمودند و عرب روی به عزیمت نهادند و مسلمانان از پس می شدند تا بد و الفصه
و اینجا نیز کشتن بسیار کردند و آن روز آنجا بودند و عرب همه یارانه اندر بر می کردند پس چون شب آمد ابو بکر مدینه باز آمد
و نعمان بن مقرن آنجا می نشست با سپاه و عرب از آن وقت باز دلیل شدند و مسلمانان عزیمت کردند و از بنی تمیم به روز
اند و صدقات بفرستادند و دست آن کار داناان صدقات که آنجا بودند که پیغام فرستاده بود نشان و هر روز ابو بکر
را خبر آمدنی که فلان خلی صدقات آوردند و بشارت و شادی بدیده افتادی پس نخستین صدقات از یرقان بن زید آمد
از خنی بنه تمیم و عبد الرحمن بن عوف ابو بکر را بشارت آورد و دیگر صدقات همی بن صفوان آمد و عبد الله بن سعید
بشارت آورد و سدید که صدقات صفوان بن صفوان آمد و سعد بن لای و قاص بشارت آورد و آن همه کار دارا
پیغام صلوات الله علیه بود و چون عرب مرده شدند نشان آنجا ماند بود و چون از حرب ابو بکر آگاه شدند بیرون
آمدند و هر کسی از صدقات که داشت از بنی تمیم بیرون آوردند و آن پس از صدقات اسامه بن شام یا آن آمد با ظفر
و با غنیمت و دل مسلمانان قوی تر شد و ابو بکر را اسامه را بر مدینه خلیفه کرد و او را گفت که این سپاه که با تو بیام بودند
بدارشان تا با یاساوند و ابو بکر با سپاه از مدینه بیرون آمدند یاران پیغام کردند آمدند گفتند بن خویش مشو و هر که از خوا
بفرست و مدینه را ضایع مکن ابو بکر فرمان نکرد و خود رفت بد و الفصه شد آنجا که نعم بن مقرن بود و دیگر روز
از آنجا بر گرفت و سپاه تقیه کرد و رفت و از عرب این هزیمت آن و کرجه بودند و دیگر گروهی نیز بر سر آید و فرود آمد
بودند که آورده خوانند و ابو بکر را ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیاری بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی بود ایشان
شاعر نام او حطیه بن اوس و بکا پیغمبر مسلمان شده بود و بان مرده شده و با عرب محارب مسلمانان شنی و شرها گفت
ابو بکر او را اسیر کرده اند و حرب و از همه یارانه و کرد اگر مدینه بد و روز راه از عرب پالت کرد پس مدینه با آن آمد با غنیمت
بسیار و آن عرب همه بر طلیحه کرد آمدند و او لشکرگاه زده بود و حدی بنی اسد بجایی که نام او سمیه گویند چون عرب بسیار بر و
کرد آمدند از آنجا برخواست و پیشتر و قران مدینه تیار است آمدند و ابو بکر چون مدینه با آن آمد سپاه عرض کرد و باز مدینه
بیرون کرد و همه را فقه بداد و بجایهای عرب فرستاد و فرمود که حرب کنید تا هر که مرده شده اند از عرب با سلام باز آیند
برده کنید و بکشید و نخستین لوی مرخالد را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با وی حرب کن و چون از او

برده از سوی مالک بن نویره شویا حیه بطاح و دیگر لوی مرعکه به سر بوی جمل را داد و او را با سپاهی بیامه فرستاد
عرب سبیل و سدید لوی مرعکه را با این سپاه پیم شو و معاذ بن جبل را و انگسان که بنی نود
از یاران پیغام و انگسان که مرا سود را بکشتند همه را یاری کن و نگه دارشان و هر که اگر پایانی از متابعان اسودا و
بکش و محابا مکن تا دین ایشان پالت کنی تا مسلمانان باز آیند و تا حضرموت و تا آخر حد و دین شو و چهارم لوی مرخا
بن سعد بن العاص را داد و او را با سپاه شوی شام فرستاد و بجهت لوی فرعون العاص را داد و او را با سپاه سوی قضای
فرستاد و بنی حوث و ششم لوی مرخدیقه بن محض را داد و او را با اهل زبای فرستاد بنی عرب سوی عین و هفتم لوی
عرجه بن هرثمه را داد و سوی زمین مره فرستاد بجدین و هشتم لوی شرحبیل بن حسنه را داد و یازدهم لوی جمل
بفرستاد و گفت که با او یاری کن تا با سبیل که اب حرب کند پیغام دهتم لوی معین بن حاحه را داد و بیستم فرستاد
و گفت تخت سوی عرب بنی سلیم شویجند و دین و سوی آن مرتدانی که بطایف بودند و دهم لوی اسود بن معمر را
داد و سوی تمامه بن فرستاد سوی قوم عرب که آنجا بودند و یازدهم لوی علا المصفری را داد که او را چه باید کردن
و پیش از آنکه سپاهها فرستاد هر جای نخست رسول بیرون کرد و نامه کرد بدیشان و پند داد و از خدای برسانید
و گفتا لیک فلا تر فرستادم با سپاه تا همه را بخوابانید و خواسته غارت کنید و از ده نامه با یازده رسول برین کرد
بیرون کرد و سپاه را گفت هلاک و دیسانید و چون رسولان میشتند و روز بخیر آن سه سال را از افرموده گران سپاهها
از مدینه بیرون برید و هر کس از اسوی که خواهد رفت لشکرگاه بنید پس یازده سه سال را یازده خیل پرور
شدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بودند از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته با سلاح تمام بغیر
از مدینه بیرون آمدند که هرگز اسلام را چنان غز و نبوده بود و سپاه مسلمانان اندر یارید و بپاکندند سوی شرق
و مغرب و هر سپاهی وی تا آنجا نهادند که فرموده بودندشان و همه عرب مرده شدند مگر و زمین که ایشان مرده شدند
و عتاب بن اسید را با میری خویش بر جای داشتند و صدقات مک بستند و بمدینه فرستادند پس خالد بن ولید روی
سوی طلیحه نهاد و هر سپه سالاری روی براه خویش نهادند و هیچ حری عرب نیستند و همه از پیش مسلمانان آمدند
و کس نبود از مخالفان که بگریختند مگر طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهادند و هر سپاه سالاری بدان حری که شده بود
فرود آمدند و سوی ابو بکر نامه کردند که بدین جلاها فرود آمدیم و مردمان حری از پیش ما بگریختند و هیچ حرب نکردند
و همه عرب بهزیمت شدند و سوی طلیحه شدند و بی انداز مردم سوی او گرد آمده اند و همه حرم نمی دارند تا کار او
چون شود چون ابو بکر آگاه شد که عرب همه سوی طلیحه شدند بهر سپاهی نامه کرد که بر جای یاسید و فرمان خالد بن ولید

را گوشه آرید و اگر شما حاجت آیدش و شما را بخواند پیاری او شود و سوی خالد نامه کرد که باطلحه حرب
کن و آن همه سپاهها که بیادیر اند همه یاری کنان تواند هر که ترا حاجت آید او را سوی خویش خواند و روی بطلحه
نهاد و خلق بسیار بر وی گرد آمده بودند از عرب و طلحه نیز روی بخالد نهاد خبر حرب خالد بن ولید بطلحه
بنوعبداللہ و پیشترین کسانی که پیش طلحه شدند از عرب بنی طی بودند و ایشان پیشتر بودند و اندر طی و قبیله
بودند خلقا همیشه اندر جاهلیت و سلماتی هر روز بنهار و عهد طی اندر بودند بی کسی بدیده و دیگر عفت و هر روز
گروه خلقی بسیار بودند و طی این هر دو قبیله سوی طلحه شدند و عدی بن حاتم مترقی بود و مدینه بود با ابو بکر
چون پیغام میرسد او از جی خویش بدیده آمده بود پس چون ابو بکر خالد را سوی طلحه فرستاد از رسول را که از پیش خالد
فرستاده عدی بن حاتم بود و او را گفت بشو مگر بنی طی با و آن خلقاء ایشان بدیده و عوف را از نزد طلحه باز توانی
آوردن عدی از پیش خالد گرفت و آن مردمان او را اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد بر طلحه عدی بن حاتم
پیش او باز آمد گفت حرب شتاب مکن که مردمان طی را اجابت کرده اند تا مگر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد بن
ولید سه روز بدین منزل درنگ کرد و نخستین روز از آن مردمان که عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی
خالد آمدند و دیگر روز از آن بدیده هر از مرد پانصد و حتی بنی طی از آن مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد
روی بطلحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلحه نهاد و بودند و از بنی قریظه دو مهر آمده بودند و ایشان هر دو مهر
همه عرب بودند یکی عتبه بن حصین و دیگر قریظه بن سره و هر دو یکا پیغامبر صلی الله علیه و سلم مسلمان شده بودند و آنکا
مرد شده و سوی طلحه شدند و همه عرب را بخواندند و طلحه از آن منزل بود گرفت و پیشتر آمد سوی خالد و یکدیگر
نزدیک شدند چنانکه میان هر دو سپاه یک منزل پیش بود و طلحه را یکی برادر بود مردی دیر بنیر و نام او سلمه او را
سپه سالار کرده بود و چون لشکرها هر دو یکدیگر نزدیک آمدند خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و دیگر تا
بن اقدام را و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه آن شب بطلایه بیرون آمده بود و طلحه با وی بیرون شده بود و هر چادر
باروی آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه باطلحه سلمه مرثبات را یکشت و عکاشه مرطلحه را یکشت نزدیک آورد
بود چون سلمه از ثابت پیرواخت نیاری طلحه آمد و هر دو یکی شدند و عکاشه را یکشتند و خالد آگاهی داشت از کشتن ایشان
پس سپید دم سپاه بر گرفت و پیشتر شد سوی طلحه این دو تن کشته براه افکند و بودند و بر پای اندر پاره پاره کشته شدند
آن بر ایشان محنت یافته شدند و خالد سپاه برابر طلحه آورد و او پشت سوی کوه طی کرد و طلحه بر سر آبی بود از آبهای
طی که آنرا تراحه گفتندی و کینت خالد ابو الفضل بود چون لشکر برابر طلحه فرزد آمد طلحه گفت هذا جیش ابو الفضل گفت

این سپاه ابو الفضلست و بر روی فسوس چری می گفت مردی از طی آید او بود او را گفت والله که او با تو چند
حرب کند تا تو او را ابو الفضل تمام بخوانی پس دیگر روز سپاه عرب بیستادند و آن روز همه حرب عتبه بن حصین
کرد و با بنی قریظه و طلحه او را پیش حرب اندر کرد و خود کلیم میراند را آورد و بر درخیمه بنشست و عتبه را گفت تو
حرب کن تا من جبریل را چشم دارم که آسمان بنصرت شما آید یا فرشتگان چنانکه محمد را آمینی و عتبه با هفتصد
مرد از بنی قریظه و عطفان بحرب خالد بیرون و قریظه بن هیره با او بود و هیچ حق از عرب آن حرب نکردند که
ایشان کردند و خالد با مسلمانان پیستاد و حربی کرد و هر چه سخت تر و باطلحه و بنی آن او بود تا من نواز طلحه
خویش را با تیر و لکام بر درخیمه پای کرد و مرغوشین را و اشتری جهانه بر درخیمه بخوابید و مرغوش را و خود کلیم
اندر آورد و بنشست و چنین گفت که من جبریل را چشم می دارم بر آنکه اگر طلحه بود کوبید جبریل آمد یا فرشتگان و اگر نه
بود خود بر آب نشیند و در آنجا ده بر نشاند و بگریزد پس عتبه تا وقت چاشنگا حرب کرد و از جیل او و از
بسیار کشته شده تدیس سوی طلحه آمد و او را گفت جبریل نیامد گفت نه ای عتبه گفت جبریل باز و در بخواب
که اگر این سپاه خالد را با سپاه تو یاید شکستن نتوانیم شکست و بحرب اندر شدند تا نیم روز حرب می کردند و همه عرب
چشم ند و داشتند و اوصیه می کردند بحرب اندر که مگر جبریل بیاید و با آن بحربگاه شد خسته و کشته بسیار شدند و کس
او یاری نمیکرد و لشکر خالد هر زمان قوت می گفت و عتبه مردمان خویش را گفت ما را بنویید جبریل و بدو غ این
مرد خویشین تا کی کشیم باز گشت و ایشان را گفت باز کردید که ای در بن جبریلست و نه یسکایل و این مرد خود پیغامبر
و عتبه عنان باز گردانید و هزیمت شد و همه عرب با او باز گشتند چون بر طلحه می گذشتند او را گفتند ما رفتیم
چیزی فرمای گفت بکا خواهید رفت گفتند ما آنچه توانسیم کردیم جبریل را بگوی تا یاید که نوبت او آمد پس چون طلحه
دید که ایشان باز گشتند و سپاه او هزیمت شدند بر آب بنشست و در برابر جهانه نشاند و بر رفت و راه بنام گرفت
و بشهری شد که کس او را نشناخت و آنجا می بود و خالد از بنی عتبه و آن عرب می رفت تا نماز دیگر و می کشت چون نماز
در شد بشکرگاه خویش باز شد و لشکر طلحه را غارت کرد و هر چه از خواسته یافت عینت کرد و عتبه و قریظه
را بدیده فرستاد و مردمان مرعیه را می گفتند ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرد شدی و گفت من هرگز نکروده
بودم و هر دو را پیش ابو بکر بردند ابو بکر اسلام را ایشان عرضه کرد عتبه مسلمان شد و قریظه گفت من مسلمانم و عمر بن
العاص بر من می گذشت آنکه که پیغامبر آورد بر رسولی بجان فرستاده بود من او را فرود آوردم و مسلمانان خویش را
بگفتم او را اند که من از آنکا باز مسلمانم پس ابو بکر هر دو را عفو کرد و هر دو را اسلام می خویش باز شدند و خالد هم

یکوه طی بنیشت و از هر جای عرب سوی او می آمد و مسلمانان می شدند تا هر چه اندر عرب مرتد بود پیشتر با خالد بیعت کردند و طلحه چون بنیشت که همه عرب مسلمان شدند تا از پس کمال از شام باز آمد و مسلمانان شد و بانی کلاب یاد الله بنیشت ابوبکر را و از آنجا آمد و جزا و به ابوبکر می آمد که او مسلمانان چگونگی کند و او سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و بود و مسلمانان شده و از مسلمانان همه چیزی آموخته پس همچنان بیتی کلاب اندر می بود و چون وقت حج فرا آمد می که شد و بر در مدینه یکدشت ابوبکر را گفتند که طلحه حج می شود ابوبکر گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانان روزی کرد و او خود بخاک اندر ناکاهن بود چون حج کرد از آن هم نوبه کرد و بمکه می بود تا ابوبکر برآمد پس چون عمر بنیشت سوی عمر آمد و بیعت کرد عمر او را گفت توفیق که ثابت را و عکاشه را یکدشتی که در انصار از ایشان فاضله نبوده گفت یا عمر ما اندرین چه گام است اگر خدا خواست که ایشان را بدست من شهادت بود و من از آنچه کردم پیشتر عمر را و از چیزی نگفت او برقت و بقوم خویش نه اسد باد و آنجا می بود تا هم بر مسلمانان بر حدیث بقتیت مرتد از عرب و حارب خالد با ایشان و چون خالد را کار طلحه برآمد و همه مرتدان عرب با اسلام باز آمدند که و هم از هوازن و بنی سلیم و بنی عاص و مرتدی می آمدند مردمانی پراکنده و چنان نبوده که جایی گرد آمدند و با سپاهی گردنی خالد اهنگ ایشان توانستی کردن و خالد هم آنجا که بود بنیشت با سپاه و هر یک از اینانی که اندر عرب یکی مرتد است که فرستادی و او را پادری کردی که مسلمانان نیامدی و او یکدشتی و کس خویش را یکدشتن نیارود و هر که بخواند می مسلمان شدی یا گفتی من خود مرتد نیومدم و مسلمانان درین محمد صلی الله علیه و سلم در می بود از بیتی کلاب نام او طلحه بن علامه بوقت پیغامبر مدینه آمده بود و مسلمانان شده و حتی خویش باز آمده چون پیغمبر مرتد شد و با طلحه نیست از خوا و بشام شد تا اینکه کرد که کار طلحه چون طلحه بهزیمت شد بیتی کلاب باز آمد و حتی خویش بر بنی پنهان می داشت و آن حتی او از خالد دور بود و مدینه نزد یک بود ابوبکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگرد و پاد او برقت و این طلحه را طلب کرد تا فتنه زن و فرزندش با برقت و سوی ابوبکر آورد ایشان ابوبکر را گفتند ما را چه کاره اگر طلحه مرتد است ما یاری مسلمانان و ندانیم که او یکدشت ابوبکر ایشان را دست باز داشت پس چون ایشان حتی خویش باز شد طلحه سوی ابوبکر آمد و مسلمانان شد ابوبکر او را سوی عیال و زن فرستاد و مردمان بنی عامر سوی خالد نیامده بودند و هنوز چشم می داشتند تا کار چون شود و هر شان قره بن هبیره بود و بخیری اندر چنین گویند که خالد او را هنوز نگرفته بود پس چون خالد دانست که ایشان سوی اسلام نکرانید سپاه فرستاد سوی ایشان و خلق را از ایشان پاد آورد و قره را به کرد و خالد قره را باز داشت و آن دیگر از خواست که یکدشت ایشان گفتند ما مسلمانانیم و گوییم مسلمانان می آمدیم خالد گفت چرا اگر نیامدید و ایشان را برقت و هر کسی که مرتدی اندر کسی یکدشته بود او را یکدشت و هر کسی که ابوبکر باطله حارب اندر او را بیخست

و هر که خواسته از کسی قدرت کرده بود باز داشتند و گوییم راسنک نزد و یکدشت و گوییم را نکونار پناه فرود آمد و گوییم از سر کوه فرود آمد و تخت و قره را سوی ابوبکر فرستاد بسته و نامه کرد که بانی عامر خاصه چنین کردم از آنکه ایشان را از مسلمانان پالت می شد ابوبکر جواب باز فرستاد که جواب کردی و مرقه را نکشت و خالد همه آنجا بنیشت و هر یک از عرب کسی بودی که مرتد بودی و سوی او نیامدی که فرستادی و او را پاد آوردی و می کسی بنیشت و شمشیر و چو و هر کوه خیر خیر خالد با بیتی بنیشت خالد بن حذیفه و کشته شد بیتی بنیشت عرب اندر زنی بود از عیال نام او سلمی و او را در مل خواندندی دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک بطغان اندر عزیز تر بود از عقیبه و خواسته پسرش از زن مالک را نام فرستادندی دختر هلال بن ربه بن بدربود و زن فرزند او را پاد آورد اندر عرب و خواسته دارد چون شوش و یکبار پیغامبر بطغان سپاه فرستاده بود و حارب کرده و طغیان کرده و پادگان آورده و این دختر مالک را برده کرده بود و پاد آورده و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را میباید بخشید بود و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمان کرده و می داشتند پس یکدشت علیه السلام یک روز بخانه عایشه آمد سلمی اگر و می نان دیگر آنجا نشسته بود پیغامبر گفت ای عایشه اندرین زمان زنی است که سگان حارب را و بانگ کشت و خدا و پیغامبر را عاصی بود و نگفت که این زن کناست پس آن سلمی ستوری خواست که حتی خویش باز شود و ماده روید و در مسلمانان خواند عایشه او را در سبوری داد و خانه خویش باز شد و پدرش مالک برآمد و او را برادری بود نام او حکمه آن روز که عقیبه بن حصین بر مدینه تاختن آورد و ایشان پیغامبر علیه السلام را ند و طبعه بنت الاکوع از پسر ایشان شد و این اشتران باز ستند و پیغامبر از پسر شد و این حکمه با عقیبه بود چون مردمان پیغمبر علیه السلام عقیبه را و مردمانش را در یافتند و یکدشتند و عید الله بن عقیبه و این حکمه آنجا کشته شدند سوار از یاران پیغمبر نام او بوقناده او را یکدشت و این خواهر او حتی عطغان می بود و مردمان آن حتی و عقیبه او را بر زن کشته از پسر زن که پاد و مادرش از هر خواسته بسیار که ایشان را بود پس چون همه عرب مرتد شدند از پسر مرگ پیغامبر علیه السلام این سلمی نیز مرتد شد چون طلحه بهزیمت برقت و عقیبه را یکدشتند و اسیر مدینه بردند این سلمی با جماعتی مرتدان بدی شد بترد یک آنها نام آن حارب و آنجا بنیشت و هر که از آن مرتدان عرب سوی او گرد آمدندی و او را حارب می بود از وی مردمانی کرد می کرد و گفت من با خالد حارب کم و چون برادر حکمه طلب کم پس چون خیر او خالد آمد خالد یکدشت آن مرتدان مشغول بود او را خواهد داشت گفت از زنی چه آید و کارش چنان شد که خالد بن خویش سوی او راست شدن و او را خالد بیستاد و حارب کرد سخت تر از حارب طلحه و این سلمی را شیری نشسته بود بیماری اند و خلق بسیار بگو او اندر ایستاده بود و حارب بد آنجا رسید که خالد گفت تا آن اشتران را نکشید و آن زن آنکشد این سپاه نیز آنکشد

و خالد بن ولید را با نیک کرد که هر کس آن اشترافش براسی ندهد او را صدقات می دهد و هر کس ندانست توانست
رسیدن از غزای سلیمان اندر میان آن لشکر سپید خالده خود یا جوی آن میارزان آهنگ او کرد و صدق پیرایون آن شتر
کشته شدند از آن کسها که کرد او اندر بودند تا بدان اشتراف توانست رسیدن و آن اشتراف شیری زد و بایش
ببنداخت اشتراف بقتاد و سلیمان از غزای بیرون افتاد خالده را بدست خویش کشید و نام این فتح سوی ابو بکر
پس از آنکه قره را فرستاده بود به پست روز خیر فحاه و نجیه که مرند از عرب بودند و عرب اندر مردی
بود از بنی سلیم نام او ایمن بن عبدالله بن عبدالمطلب و لیکن عبدالله خوانند بدین مردی معلول بود و دزدی
کردی عرب اندر و راه نودی و او را بیعت فحاه خوانند بدی که هر کجا که کار واتی بکند شعی او برین نشان فرود آمد
و کشتن و غارت کردی و او را بنی سلیم مسلمان شده بود بکا پیغمبر چون بنی سلیم مرند شدند او نیز مرند شدند
و چون ابو بکر سپاهها بیرون کرد بحرب مرند از مردی را نام زد کرده بود معن بن حاجه بنی سلیم فرستاد خالده
از میان جنتها چون معن بنی سلیم آمد که و همی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و گروهی همچنان مرند بگرختند
و معن آنجا بنشیند و این فحاه از آن کسها بود که از معن بگریخته بودند و همچنان مرند عرب اندر همی بود روزی آنجا و
و روزی آنجا چون خالده سوی طلحه همی شد معن او نامه کرد و او را سوی خویش خواند معن رفت و برادر را طلحه بنی
سلیم خلیفه کرد و خالده کا طلحه تمام کرد و معن آنجا را همی بود و برادرش طلحه بنی سلیم همی بود چون خالده هر که
عرب اندر مرند بمانده بود مسلمان همی کرد یا میکشت او و خواست مسلمانان آمدن و همی ترسید که جای بگریزد و بکشد
و او را یاری بود نجیه بن المشاور از بنی سلیم و همچون او مرند و دزد بود پس از فحاه و نجیه را گفت من بخوام شدن و همی اندر
که مرا بدین دین بکشند پس بلیت ره که همی کشته باید شدن باری خالده و ابو بکر از خویشیت مردی نمایه تا حیرت اندر دل
ایشان بماند پس برخواست و با این نجیه بمدینه آمد سوی ابو بکر و او را از خویشیت مسلمانان نمود و گفت من بدست پیغمبر
مسلمان شدم و مردی بودم که عرب اندر زدی کردی چون مسلمان شدم تو بکردم و همه عرب اندر جاهی نیست که من
ندانم و هیچ حق نیست و هیچ حق نیست و هیچ مردی که من او را نشناسم و یا خالده بحرب طلحه بودم و بحرب سلیمان بودم و با او
از عرب اندر بادی که ایشان مرند اند و همچنان پنهان همی دارند و من توانم که ایشان را بگیرم ولیکن مراد سگاه آن نیست که کار نا
بیانم تو مرا و یارم را بسلاح و شتر جباره بیتی و کن تا من بادی اندر توانم تا حق و با آن یار من نجیه حق بجای کرده و هر کجا
مرتقی باشد که پنهان بود و خالده او را ستاند یافتن من او را بگیرم تا مسلمانان من را بکشند و بدانم و بوق فرستم تا کفارت بود مرند که
که کشته اند ابو بکر از آن شادی آمد و او را دعا کرد و جهان و سلاح داد او را و یار او را و نفعه چندانک خواستند

و هر دو آن مدینه بیرون آمدند با آن خواسته و هم بدو مدینه ره زدند و کاروان شکسته و مردی بدید کردند
و اندر بادی شدند و هر کجا که مرند دانستند سوی ایشان کمر فرستادند و ایشان را بخوانند تا خلیفه را از مرند آن پیش
کرد کردند و بر مسلمانان همی باختی از حق بجای و همی کشتند و غارت همی کردند و سه ماه بدین کار بماند و کارش بزرگ
شد و خلیفه بسیار از اهل مدینه با او کرد آمدند و خالده پنداشت که اندر عرب همی مرند بماند پس چندان خلق بر فحاه کرد
آمدند که خالده ان و بشکوهید و ابو بکر خالده تا به کرد و او را از کافیه آگاه کرد که سوی من آمد و چنین گفت باید که او
طلب کند و یکیشی و کربستوانی ندهد من فرستی و خالده نامه کرد بطلیقه بن حاجه برادر معن که بنی سلیم بود و او را بفرمود
که فحاه را طلب کن و ابو بکر بن نامه کرد بطلیقه و او از بنی سلیم برقت با سپاه و بیادید اندر شد و فحاه را بهی خست تا پای کشت
با سپاهی بسیار از مرند و با او حرب کرد چاهی که نام آن حرا بود و او را شکست و نجیه را بگرفت و بکشت و فحاه را اسیر کرد
و بمدینه آورد و ابو بکر بفرمود تا بسیار همزم بقیع العرقه بماند آنجا که نمازگاه مدینه است و آنش بزرگ بر کردند
و فحاه را دست و پای بسته بدان آتش انداخته بسوخت خیر صباخ بنشال حرت الموصلی پس چون کار مرند از
سری شد و خالده دانست که نیز اندر عرب کمر نمائند که بنی اسلام بدین توانند کردن نامه کرد سوی ابو بکر و دستور خوا
که بمدینه باز آید ابو بکر جواب داد که هم آنجا بنشین تا بفرمایم که بکا شو خالده هم آنجا بنشیند و ابو بکر همان کار داران صدقات
را که پیغمبر عرب فرستاده بود بفرستاد و صدقات بخواست و خالده هم آنجا همی بود تا اگر کسی صدقات ندهد او را بجز ایشان
شود پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بود از اعمال صدقات از بنی قریظه مالک و نام او مالک بن نویره مرد و
مهران بن قریظه بودند و با عمر خطاب دوست بودند و پیغمبر علیه السلام مالک بن نویره را صدقات بنی قریظه کرده بود و پیش
داوایع بن مالک بنی ربیع کرده و صفوان بن صفوان از جنتهای بنی قریظه عامل صدقات کرده بود و بنی قریظه بسیار بودند
پس این صفوان صدقات بنی قریظه بستند و سوی ابو بکر آورد و گروهی از بنی قریظه پیش از آنکه خالده باطلحه حرب کرد ایشان بایکدی
حرب کردند و این از کسها که صدقات بفرستاده بودند مرند کسها که بفرستاده بودند ملامت کردند که شما پیش از این عرب صدقات
فرستادید بمدینه و از بهر این بایکدی حرب کردند و این گروهی بودند هم از بنی قریظه و ایشان را بنی قریظه خوانند ایشان با این مالک
بنی ربیع که پیش و کعب اندر میان ایشان بود حرب کردند و از بنی مالک بسیاری بکشتند پس چون خالده بنی قریظه بگریزید
از مرندی بیرون آمدند و حرب بگریزید و ابو بکر فحاه را بمدینه بسوخت و مسلمانان باز اندر عرب آشکارا شد و کس مرند بماند
و ابو بکر مرند صدقات را هر کسی بجای خویش باز فرستاد تا کارها را بکشت و مالک بن نویره بنی قریظه باز شد و پیش و کعب
بنی ربیع باز شد و ابو بکر خالده را هم بجای خویش بجه داشت و عرب همه صدقاتها بدادند و عداوتها اندر میان جنتها

یا شرحیل چون خبر سیاح یافتند که آمده بایستی تم و بی هدیل و بی قلب بجمعه بشکوهیدند و ندانستند که چون
 و میله نیز از و می ترسید و چنین کان بودند که او را خود میله خوانده است از در میامه بد و وزه راه
 زانوی شدند و بنشینستند و سیاح با سپاه و از آمد و میله چهل تن را از بنی حقیقه پیش او باز فرستاد تا بآنها
 که او بچه آمده است و چه خواهد کرد و نامه نوشت او که پیغامبری از زمین بنی مرابود و بنی محمد را چون محمد
 جبریل پامند و پیغامبری همه زمین بمن سپرد و من آن نیمه قریش ترا دادم و اکنون زمین بنی مرابود و بنی ترا بکبر
 را بدین اندیشه نیست و آن چهل تن سوی سیاح آمدند و مرا ایشان را بخواهت و کرامت کرد و ان ایشان سخن پرسید
 ایشان پیام میله بدادند و گفتند پیغامبری از زمین بنی تراست سیاح بدان شاد شد گفت مرا از خدای مجین
 فرمان آمده است و سوره آمده است و چنین گفته است لا یرید الضف الا من حیث ما حل الضف الی
 خیل تراها کالسهم پس آن رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز چون برخواستند سیاح ایشان را بستود و برگرد
 و گفت دوستان خدای بمن کرامت آمده است از بهر شما و سوری آمده است و شما را می باید و چنین گفته است
 لما رأیت وجوههم حسنت و ابصارهم صفت و اطرافهم طغلت قلت لهم لا النساء تاتون و لا الحمر تشربون و لکنکم
 معشر برار ترمون یوما و لکنکم یوما فسیحان الله اذ اجامت الحیوة و کیف ترخون و لو انما حیة خردل لقام
 علیه شهید یعلم ما فی الصد و در ولا اکثر الناس فیه الثوران که چنین گفت و لا الحمر تشربون انکه میله می برایشان
 حرام کرده بود و آن که چنین گفت لا النساء تاتون آن بود که میله زن برایشان حلال کرده بود تا آنکه که قرزند پامندی
 چون قرزند پامندی زن حرام شدی و گفتی این جماع کردن یا زن از بهر آن باید که نسل از پشت مردم بیرون آید هر چه
 که نسل از پشت او بیرون آید بدین جهان زن بر و حرامت نشاید که دست یقین دهند و آن بهر این بود که سیاح مرا ایشان را
 گفت و لا النساء تاتون پس ایشان را سوی میله باز فرستاد و گفت چاره نیست مرا یا او کرد باید آمدن تا یکدیگر را
 به پیغم ایشان باز آمدند و میله را آن حال و آگاه کردند و گفتند که او همچون تو پیغامبرست و از آسمان بد و نیز سوره
 می آید چنانکه بر تو و آن سوره را بر میله بر خواندند و میله بحصار میامه اندر نبود و شهر حصار کرده بود و خوشی
 از پیملانان پس ترسید که اگر سیاح سوی او آید مردمان میامه بد و بگردند و او را دست باز دارند و بگویند رسول بد و
 فرستاد که اگر خواهی که مرا بر پی پیامه را دست باز دار آنجا و خودی من ای و سوی پیامه او پیغام فرستاد و ببطارد و آن
 مهتران با او بودند گفت شما آنجا بایستید و او را از من فرستید تا بدید اکتیم و گفت بر من از خدای سوری آمده است
 اندر شما و آن سوره سوی ایشان فرستاد که خدای چنین گفت سبوح الله لمن اسمع و اطعم و الحیز از طمع و لا زال

امس فی کل ما ستر نفسه یجمع یداکم ربکم فیا کم ومن وحشته خلالم و یوم دیتہ انجا کم فاحیا کم ملینا صلوات
ابرار الاشقیاء ولا یخاف یقومون اللیل ویصومون النهار لربکم الجبار رب العیون الی الامطار و پس سجاج باده تن
از خاصه خویش سوی سئله شد و سئله بفرموده بآیرون از حصار بساطی پیگفتند و دوقیه از ادیر نزدند
تا اندران قبه دیندار کشد و اورا اندر حصار نهشت و سئله از حصار بیرون آمد و با سجاج دران قبه بنشت
و حدیث کردند سئله جوان بود و یکوزوی سجاج او را بدلی خوش آمد پس چون حدیث می کردند سجاج مر سئله را
گفت از آسمان بر تو چیزی آمده است اندر حق من سئله گفت آمده است خدای بر من دوش سورتی فرو فرستاد
و چنین گفته که اله ترکیف قفل ربک بالجبل اخرج منها ستمه تسعی من بن صفاق و حتی ان الله خلق النساء اقوا
و جعل الرجال الهناز واجا قیوج فیهن تسعا الی احاطه مخربها اذا شئت اخرجنا صحت لنا سحالا سا حاسح کف
کواهی هم من که تو پیغامبری و این سخنان خداست پس چون سئله دید که سجاج بدو میل کرد او نیز طمع کرد و سجاج
را گفت تو دانی که من پیغامبرم و تو نیز پیغامبری پس چه زبان دارد اگر من ترا بر بی گم با قوم من و قوم تو هر دو
آیند و یک سخن شوند و همه عرب را دلیل کنیم سجاج گفت نیک آید ولیکن بیکرم تا خدای مرا چه فرماید و چه آید
فرستد از آسمان بر تو و بر من اندر من کار سئله مما بخاکران ساخت چنانک بر او وحی می آید پس گفت این خبر
آمد و سورتی فرو فرود آورد بر من اندر کا تو و ترا چنین می گوید الا قوی الی الیک و قوی لک المصنوع فان شئت ففی البیت
وان شئت ففی المذبح وان شئت سلطناک وان شئت علی اربع وان شئت به اجمع پس سئله گفت کذلک اوحی الی
ربی گفت خدای وحی چنین فرستاد و سجاج گفت فرمان بردارم ترا و خدای ترا و برخواست و جای خالی کرد و با او
تمام کرد چنانک گفت به اجمع و سجاج سه روز آنجا بود پس سوی سپاه خویش آمد سپاه او گفتند چکردی گفت او نیز
پیچون من پیغامبر است من او را بر بی بودم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را فخر کنیم و بکشیم و اعطای درین حاجب
گفت پس کاین ترا چه داد گفت هیچ نداد گفت باز کرد و کاین بخواه که داشت بودنی چون تو بر زکوار مردی یا تو یا
و تواز و کاین نخواهی او یا زکشت و سوی سئله آمد سئله بحصار اندر شده بود فرود نیامد او را گفت چرا
باز آمدی گفت چیزی بکار نیست ولیکن قوم من از تو کاین می خواهند سئله گفتا تو شبان روزی بر ایشان
نماز نهادی گفت بخی میخوانم که محمد نهاد گفت من از شان دو برداشتم بکاین تو یکی نماز خفتن و یکی نماز بامداد
که آن هر دو نماز دشوار تر بود کردن پس سجاج باز کشت و قوم خوش را بشارت داد و بخبراند رجینیت که هنوز تا
امروز زیاده اند کس است از بنو قیمم از آن عرب خالص که نماز بامداد و خفتن نکند و اندر در کجها از جن بسیار

پس سئیم خواست که سجاح از در میامه باز کرد و دو می باز نکشت تا سئیم به بند رفت که از غله میامه بقی آوردند
تا باز کرد و هر یک که باشد از غله میامه بقی بود ساند و گفت من ترا نمی گردانم و لیکن از سپاه تو بیشتر بقی میم اند و سئیم
اند و برون اند و من از آن بقی ترسم که این سپاه مسلمانان ایشانرا بخوانند و ایشانرا جایت کنند و هر یک شوند و ترا هلاک
کنند تو این غله اسالین بقی بستان و این سپاه ازین حدیر و من هر سال ازین غله بقی سوی تو میفرستم تا آنکه که با مسلمانان
خوب کنیم پس ترا بخوانم تا هر دو یکی شویر و بجای مییم باشیم و آن غله میامه بسد و یازشت و بقی مییم و آن سپاه باز
باز نکشتند و بقی مییم را عار آمد که همه او را بد رسئیم آوردند تا سئیم با او جماع کرد و عطار بن حاجب گفت است
بیتنا حق قطوف و اوصعت الناس و کرانا پس سجاح بقت و بقی مییم دانست که بدست او هیچ نیت همه از او بر آکند و سئیم
و مالک بن قویه پیشان شد تحت و هر کسی روی بجهتها نهادند و باز بجایگاه خویش شدند سپاه سجاح گفتند ما را بخانه باید
شدن که عرب از ما میدزد و یا ما کس نماید و اندر میان ایشان نهادن بناشیم پس سجاح با آن سپاه روی بموصل نهاد و برون
و آنجا می بود بانی عثلب و هذیل با وقت معاویه و بجاه او مسلمان شد و بر مسلمانان بزد و چون خبر ابو بکر آمد که سجاح
آمد با سپاه و بقی مییم با او یکی شدند و همه سوی سئیم رفتند یاری کردن و سپاه مسلمانان از در میامه باز نکشتند و بقی
تا قند شد و بد پر می کرد و نامه بفرستد بن ابی بکر که هم آنجا باشد تا از آمدن فرستم و سوی خالد نامه کرد که هم آنجا که سئیم
تا ترابرها را که چه کن و هر کونه بد پر می کرد پس چون خبر بد و رسید که سجاح باز نکشت و بقی مییم دست از باز داشتند تحت
شد و مسلمانان شاد شدند و بقی مییم پیشان شدند از آنچه کرده بودند و از ابو بکر مییم فرستیدند که سپاه فرستد سوی
ایشان پس بد و تن را از هم تران سوی ابو بکر فرستادند بر سؤل یک افق بن حابر و دیگر ذریقان بن بد و گفتند ما از آن متابعت
سجاح کردیم که با او پس بودیم لکن باز نکشیم و پیشان شدیم و از ما نیز ازین ادبی نیاید اگر بقی مییم ما را خراج بحرین بقطع
کن که بقی مییم بسیارند و سفهای ایشان که که سوی این شوند که سوی آن تو این خراج بحرین ما را داده تا ما بستانیم و بر ایشان
همی بخشیم تا ایشانرا بر مسلمانان کردیم و افق و ذریقان هر دو میدیده و دوستان طلحه بن عبدالله بودند طلحه ایشانرا سوی
ابو بکر آورد و از ابو بکر اندر خواست و اندر کار ایشان بسیار سخن گفت تا ابو بکر ایشانرا اجابت کرد و خراج بحرین مریشانرا داد
و یکی شد و یاران پیغمبر را بران گواه کرد و چون چک سوی عمر بن الخطاب بودند تا کواهی خویش بنویسد عمر گفت لا و لا کار
هم و چک بدرید و پنداخت طلحه خشم گرفت و سوی ابو بکر شد گفت امیر قوی با عمر ابو بکر گفت امیر منم بنام ولیکن ند پر
ند پر عمر راست پس ابو بکر یاران پیغامیر را کرد آورد و گفت چه پند اندین کار بقی مییم عمر گفت ایشان بکار مرند شد و باز لکن
دیگر باره مرند شدند پس کجان بدیشان بخش نیز خواسته باید شان تران هر سوی سپاه باید فرستادن و خواسته دادن

سوی خالد نامه کن وید نشان فرستش تا اینکه هر که از ایشان سلمات دست یازد و هر که مرده دست بکشد و سلا
برهاند ابو بکر گفت پنهان کنم پس نامه کرد بخالد پنهان کرد و فرستاد و وزیران هر دو تو میزدند و باز گشتند و خالد
از آنجا که بود آمدند مالک کرد و آن زمین که مالک بن نویره آنجا بودی با قوم خویش بطاح خواندندی و مالک پشیمان شده
بود از آن صلح که با سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش او اندر کرده بود و متحیر شده بود و ندانست که چکند و خالد از آنجا که بود روی
سوی بطاح نهاد سوی مالک بن نویره خبر مالک بن نویره و کشتن خالد مالک را چون خالد روی سوی بطاح نهاد
آن سپاه او بد و کوه شدند مهاجران و انصار باین مهاجران با او رفتند و انصار باین گفتند ما تو دیگر که ما را نامه از ابو بکر
آمده است که جای نگیرد و ترا نیز چنین فرموده است که جای نشوی بی فرمان او خالد گفت مرا ابو بکر ایستاده و رای و تدبیر
مراست هر یکا صواب بینم که بیاید شدن یا حرب کردن شما را نیز یا من بیاید آمدن و گویا شما بیاید که من باری رفتم خالد
مهاجران بر رفت و انصار باین بماندند هم بدان مثل پس دور و انصار باین پشیمان شدند گفتند اگر غنیمی دست آید
ما را از آن بهره نیاشد و که ندی رسدش ما را ملامت باشد پس همه از پس او رفتند و اندر یافتندش چون مالک بن
نویره بشنید که خالد با سپاه سوی او می آید مرده ما را کرد کرد و آگاه کردشان که خالد روی بمانده است و ما گاهی بزرگ کرد
هر چند بدین سجاح اندر نشد و با او صلح کرد و پیش او رفت و ابو بکر از ما باز رده است و خالد را سوی ما فرستاد
و ما را امر و نیز مژمنا کردن نیست و این بطاح که ما بر او کرده آمده ایمر لشکر کااست و چون خالد پایید و ما را اینجا پدیدار کرد
بر او لشکر کرده ایمر باید که از اینجا بگریزم و هر کسی حق خویش یا از شوهر تا او بداند که ما بر دین محمد و با ما حرب نکند پس ایشان
همه بگریزند و هر کسی حق خویش باز شدند و مالک بن نویره نیز بخانه باز شد و صدقات کرد کرد و پیش خالد باز فرستاد چون
خالد پامند صدقات کرد کرده بودند و بطاح کردید دانست که ایشان حرب نخواهند کردن بطاح فزود آمد و صدقات
بستند و نامه کرد سوی ابو بکر بد آنچ رفعت جواب کرد که بهر چیزی از چیزهای بنی تیمم کفر نیست دوسه تن تا بوقت نماز فراز شوند و نگ
کشد که بایک نماز نشنوند بایک مرده اند ایشان را بکش و اگر بایک نماز نشنوند بخوانشان اگر زکوة بدهند بیدار گردانند
همه را بکش و بر کس بجشای خالد پنهان کرد و بجای مالک بن نویره سواری چند فرستاد و ابوقحاده الانصاری اندر میان
ایشان بود و او مرده بود از بزرگان انصار و ایشان هر دو گاه نماز آنجا رسیدند و مالک را بگریزد و سوی خالد آوردند
و اختلاف کردند که دهمی گفتند ما بایک نماز نشنیدیم بوقاده گفت من شنیدم چون ایشان اختلاف کردند خالد مالک
را با همه قوم او باز داشت پس او را بخواند و پیش بستاند و با او حدیث بپی کرد خالد را دل می زد که مالک مرده است او را گفت
چرا تو قوم سجاح را متابع شدی مالک گفت ما او را تابع نشدیم و لیکن با او صلح کردیم از بهر بنی ضبه که ما را با ایشان عداوت

بود چون او سوی سبیله شد با همه بنی تیم مانند خالده با او هر متاظره و هر حدیث می کرد چون بحدیث پیغامبر رسید
گفت آری آن مرد شما چنین گفتی آری آن مرد شما چنین گفتی خالده را ختم آمد گفت ای سبیله او مرد ما بود و آن تو نبود و من می دانم
که تو کافری و سجاح را برب اندر تو آوردی که تحت تو پذیرفتی و او را از همه بنی تیم و پیش او اندر حریف کردی و خون بسیار ریختی
از آن مسلمانان و بهانه آن تو بودی پس مردی پیش خالده اندر ایستاده بود نام او صوار بن الاذر و از بنی قاعد و شمشیری کشیده
اندر دست داشت خالده او را گفت ده این سبیل را صوار شمشیر برد و سر مالک از تن دور انداخت و گروهی چنین گفته اند که
خالده او را با قوم خویش باز داشته بود و می گفت که ایشان مردانند و این مسلمانان که بدیدند که این زکوة که بدادند از هم دادند
و می خواست که ایشان را بکشد و شبی بود سخت سرد خالده هر یکی را از آن اسیران بپست نزدی از یاران اندر نهاد و گفت یکشیرین
هر کسی خانه خویش باز شدند و اسیر خویش را بکشتند دیگر روز همه اسیران کشته بودند و مالک بن نویره را زنی بود نام او
ام تیمم از بن رکان بنی تیمم بود و سخت نیکو روی بود چون مالک کشته شد خالده ام تیمم را زنی کرد و آن شب که او را بکشتند
بو ققاده یا خالده بپشت اندر آمد گفت مرا سوی مردی فرستاده و ترا بجزا دادم که آن خانه او را بکشد و نماز شنیدم و زکوة بداد و مردی
مسلمان بود تو او را یکشیرین نه یک کردی خالده گفت اگر تو گفتی که مالک نماز شنیدم کسی دیگر گفت که شنیدم بو ققاده گفت خنجر
نزد پیغامبر خدای استوار بود از سخن آنکه گفت نشنیدم که پیغامبر مراد است کوی تر از تو داشت خالده بانگ بر و زد بو ققاده سوگند
خورد که هرگز بر علم خالده نروم و بعد بیداد شد و ابو بکر را بکشت که خالده چنین کرد ابو بکر را بانگ بر و زد او سوی عمر شد و مالک
را با عمر دوستی بود و او را گفت که خالده مالک را کشت و آن زنش را زنی کرد و مالک مسلمان بود عمر برخواست و سوی ابو بکر شد
و گفت خالده بستم شمشیر کشیده است بر مسلمانان و هر که را می کشد و این بو ققاده که او می بیند که مالک بن نویره مسلمان بود
و خالده او را بستم بکشت و زنش را زنی کرد و خواسته او بر گرفت خالده را بان خوان و داد این مردمان بان خواه که این خوب
باشد اندرین ابو بکر گفت یا عمر خالده شمشیر خداست و پیغامبر او را سیف الهی خوانند که خدا آنرا بر کافران بکشد من از ایشان
نیام کم و من از بو ققاده نشنیدم تا سوی خالده باز شود عمر از هر بو ققاده بسیار سخن گفت ابو بکر اجابت نکرد بو ققاده بان
بزد خالده شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر آمد نام او ستم بن نویره و خون برادر دعوی کرد و عمر او را سوی ابو بکر برد و خالده
خون برادر دعوی کرد گفت او مسلمان بود و خالده او را بکشت ابو بکر خالده نامه کرد که سپاه آنجا باز دارد و تنهایی با با خصم خویش
مستم بن نویره سخن گوی که چون برادر بر نزد دعوی می کند خالده باج هر که خویش پامند و بلال حاجب ابو بکر بود و باخبار پیغمبر
اندر چنین است که خالده دانست که ابو بکر از میان رده است با غالش عمر بن خطاب چون پیکر مدینه رسید سوی بلال
فرستاد و دو دیار هدیه داد و تحت دشوئی که اندر مسلمانان بدادند این بود و از بلال اندر خواست تا او را سوی ابو بکر

بر ذبی عمر تا او عذر خویش تنها بگوید و ابو بکر هر روز بامداد چون بمرکت نماز بکردی بخانه اندر شدی و در خانه اندر
مرکت بود و آن خانه بود که امروز کور خانه پیغامبر است ابو بکر اندران خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس چون لشکری کردی
بلال بیرون آمدی و مردمان را بدارد از پی چون بلال آن دو دینار بپشت رسول خالده را گفت که او را بگوی که بامداد بپا نشاند
آفتاب بر آید دیگر روز خالده بدیده اندر آمد بر جماره نشسته و قیامی پوشیده که یاسین سیاه کشته بریزد و اندر شمشیر
حمایل کرده و عمامه سرخ بپوشد و دست بر بزمه اندر زده چنانکه رسم مبارزان و اسپه سالاران بود بعرب اندر چون
بدر مرکت رسید ابو بکر خانه اندر بود و عمر با یاران میجد اندر نشسته خالده جماره بر در مسجد بخانید و فرود آمد که بمرکت
اندر آید عمر برخواست و پیش او بدر مرکت باز شد و گریانش با حمایل شمشیر بر گرفت و اندر مرکت کشید و آن یقها از عمامه او
بر کشید و شکست و بیرون انداخت و گفت ای عدو الله مسلمانان را یکشیرین وزن او را برتی کردی بخدای که ترا امروزیدل او بکشم
خالده خاموش بود و هیچ نگفت و عمر او را بپشتان می برد بمرکت اندر پیش مردمان تا بد رسای ابو بکر بلال گفت بایستد تا خلیفه
پیغامبر آگاه کم اندر شد و گفت خالده آمده است و اینک بر در دست و گفت که عمر با او است ابو بکر گفت خالده اندر خوش
بلال پامند و دست خالده بر گرفت و گفت اندر ای عمر خواست که با او اندر شود بلال دست بر عمر نهاد و گفت بخ خالده
نفرموده است اندر آوردن عمر با کشت از هر طاعت و بجای خویش نشست و دست بر دست نمی زد و نمی گفت و پیغام
خون مالک بن نویره باطل شد که اکنون خلیفه خدای زبان بفرمید و وی عذر او بپذیرد و چون خالده اندر شد
دیش ابو بکر گفت یا خالده قتلست مسلمانان و عمر است امرای گفت مسلمانان را یکشیرین وزن او را برتی کردی خالده گفت
یا خلیفه رسول الله هل سمعت رسول الله صلی الله علیه و سلم قال قال خالد بن الولید سیف الله فی ارضه بقتل تر اسرند
دینم بخدای که این شنیدی از پیغمبر علیه السلام که چنین گفت که خالده شمشیر خداست اندر زمین ابو بکر گفت بلایم گفت که
خدای که چنین شنیدم خالده گفت قلمی که الله یضرب سیه الاغریق منافق او کا فر گفت شمشیر خدای زنده الا کوفه
یا کافرا ابو بکر گفت صدقت ان صرف من قورک الی علمک راست گفتی هم اکنون بسر عمل خویش شو خالده ان پیش ابو بکر بیرون
آمد عمر مرکت اندر نشسته بود خالده دست بقبضه شمشیر کرد و بنی ان نیام بر کشید و عمر را گفت هلم یا ابن ثعلبه
یعنی قرآن آی ای پسر ثعلبه و مادر عمر را ثعلبه نام بود عمر با قفه شد و دانست که خالده عفو یافت پس خالده پامند و بر جماره
نشست و همانکه بان کشت و بعد بیداد شد و رنج و زحمت نکرد و پیش که او را شد بطاح خیر حریف خالده با
مسئله من خبیث کذا این چنین گویند که آن وقت ابو بکر عمر بنی انی حیل را بفرستاد عمامه آگاه
که آن یان ده سپه سالاران مدینه بیرون فرستاد و شرحل برخاسته را از پیش ایشان بفرستاد و گفت توان پس عمر

بر و چون بشنید که نام شرحیل یا آمد پیش از آنکه شرحیل آمد بدین یامه شد و حریف کرد و شکسته آمد و بهر
یادگشت و ابو بکر عمر که را ملامت کرد و گفت تو استاد ی انشایی و شاکردی بکنی چو نیتادی باشی شرحیل برستی
و نیز دلت تو کار نبودی اکنون اگر روی تو به منم سرت بر دارم شوی جدیقه دو بختان و آنجا حریف کن بفرمان
ایشان و اگر مشغول یوند و بتو حاجتشان نیاید شوی مباحربه شو بمن حصرت و او را یاری کن و زیر طبله
پس شرحیل را نامه کرد که یا سپاه بیست تاسپاه من بقورسد چون شرحیل بدین یامه رسید مسیله دانست که سپاه
روی بدو نهادند از پس یکدیگر و اگر یکی را بشکند دگر آید بحصار یامه اندر شد و آن حصاری بود نیت چون ابو بکر شنید
که مسیله اندر حصار شد دانست که او را آنجا بیرون نیاید تا شرحیل بر د حصار باشد و دانست که بلای عرب و مردان
مسلمانان سخت تر گشت زیرا که ایشان را در مدینه می آمدند و خالد بن ولید را با سپاه مسلمانان بهرب مشغول کرد تا خالد
ان مردان ببرد اخت و مالک بن نویره را بکشت و در عرب نیز از مردان آشکارا نمایند و بعد یقه آمد و ابو بکر را بدید و هم گاه
یا ناکشت ابو بکر از پس او نامه کرد که ترا با سپاه بدین یامه باید شدن و با مسیله حریف کردن و شرحیل خود را مسلمانان بگفت
و ترانید و دیگر سپاه فرست و شرحیل را نامه کرد که چون خالد پاید فرمان او کن و سادی فرمود تا بانگ کرد مدینه که هر که سلاح
بر تواند گرفت شوی خالد روید یامه بحرب مسیله و یاد دشمن حریف کتید و خلقی بسیار از مهاجر و انصار را از مدینه ببرد
شوی خالد بیطاح و خالد چون سپاه مدینه بدو رسید از بطاح بر رفت و سپاه تعبیه کرد مهاجر و انصار جدا کرد و بقال عرب
که یا او بودند تمامی سیزده هزار مرد عرض کرد و بر مهاجران ابو جده یقه من تعبیه بن ربه را مژگن کرد و بر یک کرد
زید بن الحارث و ابو انصار بر یک کرد و ثابت بن قیس بن ثمال و بر دیگر کرد و بر ابن مالک و لوی مهاجران این دو تن را از لوی
انصار این دو تن را از و بر مقدمه عبدالله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و لوی خویش پیش روی براند و خویش را بقلب انداخت
کرد و ملامت اندیش او و لشکر بن تعبیه می یافت تا در یامه و شرحیل بن حسنه یاد و منزل پیش او آمد مسیله دانست که با مها
اسلام گردانند همه مردمان یامه را و بنی حنیفه را که کرد و بهتر یامه را این بال الحنفی و نیز مردی بود اندر یامه نام او تهال الی
شوی پیغامبر آمده بود و بنی امویخته چون مسیله بیرون آمد پیغامبر علیه السلام جزا و بشنید که مردمان یامه همه متابع او شد
و این تهال الرجال را پیغام کرد تا مردمان را مسلمانان خواند و قرآن پاموزد و کار بر مسیله بناه چون او پیامه شد مسیله او را بنوا
و او را یار خویش کرد و گفت من این دین بفرها کنم تا تو هر چه خواهی خلق را پی فرمایی اندر کاردین و من گوید که خدای چنین
فرموده است او با مسیله سخن یکی کرد و مردمان را کواهی داد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم به پیغامبری مسیله کواهی داد و مردان را فرستاد
تا شما را کواهی دم که این پیغامبر شماست تا بدید و بگوید تهال الرجال بر مسلمانان بفرستاده بود و مردمان یامه هر چه او گفتی حه

فرمان او کرد ندی پس او مسیله را گفت چنان خواهم که ما را نماز فرمایی مردمان را بجماعت آیا بانگ نماز و قامت کند
مردین را بجماعت یکدیگر می فرماید مسیله گفت و راست گفت من مؤذنی کم گفت بکن گفت نخت به پیغامبری محمد که
دم پس بدان تو زیرا که نخت پیغامبر محمد آمد پس تا مسیله گفت و راست و نهال الرجال مؤذنی کرد و چنین گفت یا بانگ
اندر که **اشهد ان محمدا رسول الله** و اشهد ان مسیله رسول الله بن الیماه پس مسیله بهتران یامه را بخواند و با ایشان ندید کرد
ایشان گفتند حصار اندر توان بودن که سپاه بسیار دای پیش خالد و بحرب مسیله سپاه بیرون آورد و بحرب خالد حمل فر
مردمان را زاری و بر در یامه لشکرگاه کرد بمیان باغها یا دیوار شهر پیوسته و مردان بوستانی بود در شهر بزرگ سخت خرم
با سپر و میوه های الوان و مرا خدایقه الرحمن نام کرده بود سرایده خویش آنجا زد و با خاصکان خویش آنجا رفت و آمد
و آنرا از پس مسیله حدیقه الموت نام کردند که مسیله اندر آنجا گشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی است که
زود تر سپاه ببرد و با او حریف کند و بهتر یامه مجامعه بود تا ختن کرد یا شصت سوار بمی عامر که یک تن از خویشان او گشته
بودند و ذی بزی کرده بود نام او حوله بنت جعفر و مجامعه تا ختن شدند و آن گشته را بکشت و آن زمان از آورد و بیت
مترلی یامه فروز آمد و خبر خالد داشت که کار رسیده است چنان کان بود که در دست آن شب بدان منزل بخت بست
اندر مقدمه خالد فرار رسید و مجامعه را و یاران او را بگرفتند و بیستند تا دیگر روز که خالد فرار رسید ایشان را شوی خالد
بردند مجامعه را گفت شما که اید و کی خرافتید که من می آیم خالد چنان پنداشت که ایشان پیش او بر نهاده اند و اگر ایشان پیش
که ما پیش تو آمده ایم خالد ایشان را بگشتی و لیکن مجامعه گفت ما هیچ خبر از تو نداشتیم که ما از پس بیته حاضر شده بودیم که ما را
بر ایشان جوی بود قصاص کردیم خالد شمشیر و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجامعه بهتر یامه است هر چند یاران
او را بگشتی او را بکشت او را بکشت و عجمه فرستاد نزد زن خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود نام او ام یتم
بنت المتهال و میان آن زن و مجامعه قریب بود دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد هم بران تعبیه که نهاده بود و شرحیل
را بر مقدمه کرد و مسیله سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف بر کشید و بر مقدمه محکم بن طیفیل را کرد و او مردی
بیاز بود او را محکم الیماه خواندند و بر سر نهال الرجال را پای کرد و خود بحدیقه الموت بنشست و چهل هزار مرد
فرستاد و خالد سپاه بحرب فرار کرد و خود بر تخت نشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بهم برآویند و مجامعه را با ام یتم
بنشاند به بند و حریف اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبد الرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجران و محکم طیفیل را که
میمنه مسیله داشت بکشت و سپاه یامه بجمعه حمله کردند و سپاه مسلمانان بهر میت شدند و خوشتر را بر تخت خالد
افکندند و رأیت مهاجران بیفتاد و دشمنان اندر آمدند تا بدان جیمه که مجامعه اندر آنجا بن خواستند که ام یتم را بکشتند مجامعه

نکذاشت گفت من از سه روز بآن اسیرم باین زن و میان من و این زن قرابت ایشان را باز کرد اینده بجا آمد گفت
من اسیرم و خالد هنوز بر تخت نشسته است من بیرون نیایم تا آنکه مرا اسیر کرد بر زمین فلکند و پنجم تمام پیش من
میشوید و کار از جنگ و کشتن گیر بیچون سپاه سخن بجایه بشنیدند دست بکشتن کردند خالد چون دانست که
کار از دست یفتد و با او کسی نماند بر نشست و سالر مولای بوحذیفه را گفت علامت مهاجران بر گیر و علامت برگرفت و پیش
لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند بایستادند و همه برو کردند گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بدخوی گرفتند که کار
دشمن پیش آید غت شما که بریدید اگر تان عمر دین نیست باری حقیقت مردان نیست و همه سپاه را باز کردند و نهند و بجایه تن از
مسلمانان کشته شده آمده و از نام داران زید بن الخطاب کشته شد و ابو حذیفه نیز کشته شد پس خالد در آن حربه آمد و
هر که می جذا شوید و هر قیله جذا نشوید مهاجران جذا و انصار بآن جذا تا هر که حربه کند من دانه و هر که باز کرد دهم پس هر که
را جذا کرد و صفها بشکست و لشکر کرده و کرده کرد و هر کسی را گفت فلان جای بایست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد مردی از
آمد و از خواست که سختی برسد تا باز بر سر او زد و گفت حراست بر من اگرام و سخن گفتن تا قنای دشمن دهم و حمله برد
با همه سپاه کرده و بر دشمن حمله بردند و دشمن بر گشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچکس مباد اگر دشمنی حیت
کند و دشمن را همچنان بهریت اندر میکشد و بر پی ایشان می شدند تا در باغ و ده هزار مرد نامدار را بکشته پیران باغ که میله
اندر آید بود بفرمود تا بانگ می کردند که الحذیفه الحذیفه یعنی سویی باغ اندر آید و خلق بر در باغ کردند آمدند و باغ اندر شدند و آن
باغ را دیوارها بلند بود و دران باغ سخت استوار بود و بزرگ و مردمان باغ اندر کرد می آمدند و میله را کشته بکشتن آن
خدا ای که تو ما را وعده می کردی میله گفت هر کسی از بهر خیال و حب خویشا حربه کند که امروز من و شما همه یکی اسیر پیش رفتند باغ
پیدا ای و بحصار اندر شو که کس را بحصار اندر چیزی توان گفتن میله ترسید که اگر بحصار اندر شود کس را و بحصار اندر نشود و کار
از دست او بشود پس مرا بیا تا را گفت که شاید پیغام خدای از حربه دشمن خدای بهریت شود هم اینجا باشیم که مرا و شما را جایست
و از متران می پرسید که فلان بکاست و فلان و فلان گفتند کشته شد ندانست پس ما را بجهان و ایشان بجهه کار آید و خود دو
زده پوشیده داشت بر نشست و مردم را بحرب حربه کرد و باغ پیران مردم بود و دیگر سپاه کرد اگر باغ آمده بودند استاد
و هر میان انجام می آمدند چون خالد بدرباغ رسید با سپاه پنداشت که همه سپاه بهریت شدند ایشان را دیدند آنجا باز کرد
آمده و آن آواز می شنید الحذیفه الحذیفه گفت این چیست گفتن باین باغ میله است و میله اینجا اندر راست و سپاه نزد
او کرد می آیند خالد دیگر باره حربه سخت تر از آنکه کرده بود و ایشان نیز بر در باغ مرگ را حربه کردند و مردی را دست
از مسلمانان میفکند و با قصد مرد را بجا حراست کردند و خالد پای داشت و خود حربه می کرد و از دشمن بسیار میفکند و مسلمانان

درباغ بستند چون دشمن از در باغ دور کرد برایت مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد و خویشی را با باغ اندر افکند
و دشمن اهنک او کرد و او سبک در باغ بکشد و او را با باغ بکشد و مسلمانان در باغ رفتند و از اندرون و بیرون
باغ بگرفتند و می کشتند و خالد بر در باغ بیستاد هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن او می کشت تا اندرون و بیرون باغ
هفت هزار مرد کشته شد و آن باغ را آنگاه حذیفه المویث کردند و دشمن هر بیت شد و روی سوی حصار نهادند و خالد
مسلمانان را از پیر ایشان بفرستاد و از پیر آن هفت هزار مرد دیگر بکشتند و میله دانست که کاری بود یا آن دوزخه بر سر
کرد تا مردمان او را می دیدند و پیش او حربه می کردند چون دید که مسلمانان بسیار با باغ اندر آمدند دانست که با سپاه باغ
بیرون توان آمد از اسیر فرو آمد و خود بر سر نهاد و روی بر ربه پوشید و خویشی بمیان سپاه اندر افکند تا در باغ و
آمد و حشی بر در باغ ایستاده بود و این و حشی غلابی بود حشی و او از پیر کارزار حشیت بر دست پیغمبر مسلمان شده بود و او
آن بود که دوزخ حذیفه را بکشته بود آن روز بر در باغ ایستاده بود و شمشیری حمله کرده و آن حربه که حربه را بدان کشته بود
بدست اندر کفچه چون میله بکشت مردی از انصار او را بشناخت شمشیری بر دوش و بکشد میله را هیچ آزار رسید
که دوزخه داشت انصاری بانگ کرد که ای و حشی این میله است میله بر پای خواست و حشی بتافت و حشی بر دوش
که هر دو زده بکشت و بشکست اندر شد و بهشت بیرون آورد و بر زمین بدو خشت و مسلمانان از پیر هم میمان اندر شدند
بودند باغ و بر در باغ هر که را یافتند می کشتند و در حصار میماند و مسلمانان تا در حصار میماندند و شب اندر آمد
و در یک شد خالد بشکر که خویشا باز گشت و فرو داد و کس ندانست که میله کشته شد و خالد آن شب نمکین بود و در چند
فتح یافته بود از بهر آن که مکر میله با لشکر حصار اندر شد و او را بر در حصار باید بودن و سپاه بسیار کشته و خسته
شده بود پس همچنان می بود تا با ما مذا چون با مذا بود خالد برخواست و بر نشست و بالحق سپاه می کشت اندر لشکر کا
و حربه کا تا بیکدی که کشته شده است از سپاه او و سپاه دشمن و بجایه بهتر میانه با خویشی بسته می برد تا او را بخوابد
کشته آمده است بجایه می گفت که این کیت را از چند نامست چون بدرباغ رسید مردی دید کشته حربی بر شکر زده و از
پیش بیرون کرده و مردی دراز و خشت و جوهه بجایه پای بر شکر او زد و گفت هذا فعل ما القعل این کرد بمالین کار خالد
گفت این کیت گفت میله خالد شد و از حربه دشمن این شد پس گفت بگریه که او را کشت و حشی گفت من کتم گفت راست گفت
که از حشیت است پس خالد گفت بخ یا و حشی خنک ترا که اگر تو بگافری اندر بهترین مسلمانان را هم پیغمبر حربه را بکشتی بان مسلمان
اندر بدترین کافران بکشتی و خالد هم انگاه رسول کرد به ابوبکر بفتح و بشارت پیر یکروز بجایه او را گفت که بکشتن میله
فرقیته نشوی که پیغمبر کشتی دو چندین مردم اندر حصار است و میله که بر کشتی بود از بنی حنیفه و اکنون ایشان سخت

تخریب کنند و بکشند و ترایسار روز کار شود تا از حصار بتانی و بسیار خلق از آن توکشته شود با من صلح کن
تا این مردمان را بصلح ازین حصار فروزد آرم و ایشان را بخون و خواسته ذیهارم خواسته یعنی ترا و بی ایشان خالد گفت بکن
و از شب نمی اندیشید و ندانست که بجایه دروغ می گوید و بدان حصار اندک نیست و او را می فرید تا قوم خویش را نداده
کند بصلح و خالد اندیشه می کرد که از پس این حرب چندین مسلمانان کشته شد بر در حصار چکوه نشین دیگر روز
بجایه این حدیث را باز کرد ایند گفت نصیحت من بشو که ترابر من حقت و توجان بمن بخشیده اگر صلح خواهی کردن
امروز کن که مردمان یمام از حرب ترسیده اند و اندر حصار اکنون شد پیش از آنکه روزی چند برآید و ایشان اندر حصار
خوبی کنند و بصلح بکنند و بتوان حصار نتوانی بستن خالد پنداشت که او راست می گوید بصلح اجابت کرد و بدان خط
که هر چه اندر حصار خواسته است او را دهند از در و سیم و برده و جامه و چهار پایان و ضیاع و خود بجان پیستند
بجایه گفت این مردمان این همه ترا دهند چه نیند و ایشان را اجابت چه کار آید بی خواسته ولیکن چنان کنیم که ازین خوا
ستی ترا و بی ایشان را و خانه ها و زمین و ضیاع ایشان را مان بکارند و آن خواسته یعنی ایشان بود تا بازرگانی کشته خاله
گفت برین شرط نکند پس خاله بر نشست و کرد اگر حصار بکشت و جای بی یز استوار و محکم بشد و فروزد آمد بجایه دیگر روز
همین حدیث بود است خالد استوار حصار که دیده بود دست تر شد و مرور را اجابت کرد بران شرط که از آن ضیاع که
خواسته که یمام اندر دست حایطی چنانک او خواهد بد و دهند نشست او را و خالد نیت چنان کرد که یمام نشیند و آنجا
خاصه خویش کند بجایه گفت اینجا یکی کار ماند است تا بحصار اندر شوم و بی هم تا چه اختیار کنند خالد بفرموده باید
از و بر گرفتند و بحصار فرستادند در حصار بکشدند و او بحصار اندر رفت اندر آنجا لشکر نهید که بکار آمدنی همه زنان
و کوه کان دید و پیران که بحرب توانستند آمدن و از مهران به حقیقه هم کردند جن برایت تن و بهتری جز او تو را پیش
سلمه بن عمرو و او بمسلمه که دیده بود و روز حرب باغ اندر بود و هم پهلوی او ایستاده بود چون مسلمه از آن سفره
آمد او نیز فروزد آمد چون مسلمه برفت که از باغ بیرون شود او زمانی استاز پس برفت بدرباغ آمد مسلمه را کشته
دید گفت اشهد انک نبی و لکلت بین الایماء شقی گفت کواهی دم که تو بغامبری ولیکن ان بیان چه بران بدبختری و برفت
و بحصار اندر شدند پس بجایه بحصار اندر کس ندید و تا آنکه کرد و هزار روز بفرموده تا سلاح در پوشیدند و اندر کلاه نداده
روی پنهان کردند و بر در حصار برزده بنشینند و گفت من چون از حصار بیرون شوم در حصار پیستید مگر حیل تو توانم
کردن که بچنان برهانم و مرا از دیوار حصار دشنام دهید آن زنان همچنان کردند و خالد نیز یک حصار فروزد آمد و مردمان را
از دیوار حصار بدید و آفتاب بران آهنها نافته بود پنداشت که آن همه سپاه است و آن دشنام بشنید چون بجایه فریادند

خالد گفت این همه سپاه است گفت از آنک هستند چه قدر بر دیوارند فروزد دیوار ده چندین هستند خالد گفت
دشنام که امید دهند گفت مراد بدین صلح پیستند که در نیند و را که سپاه بسیار است و حصار استوار است و طعام فراوان
و طعام نزد یکت و دانند که توان چنان توانی بودن می گوید که ما این صلح نکند خالد بفرموده گفت پس چه باید کردن گفت از آنجا
چهار یکت باید کردن خالد گفت پیستیدم پس بران شرط کردند که از همه خواسته که اندر حصار است از در و سیم و درم و دینار
و جامه و قرین و اوانی چهار یکت خالد را باشد تا میان سپاه قنعت کند و کوشکی خاصه خالد را باشد و بهر دری از در حصار
یک حایط که اندر و زمین بود چنانک وی خواهد بود در خان بار و در بجایه گفت مگر باز توان شدند و این بکردن و از آن مهران
که مانده اند تنی چند را فروزد آوردم تا این صلح بکنیم و نام نویسی بنام ایشان بجایه این بگفت و بحصار اندر شد و ایشان را گفت
چه مایه حیل کردم تا این صلح بیکندم بدین شرط تا خون شما تریزد و زنان و فرزندان برده نشود و سه بهر از خواسته
شما را ماند ایشان از بجایه بسیار سپاس بدین پذیرفتند و این سلمه بن عمرو گفت ما صلح نکند که ما را طعام بسیار است و
استوار است و رستانه دیکت ایشان اینجا نتوانند بودن بجایه گفت میشوی بر قوم و بر خویشین من نه که این قوم بشوی
تو هلاک شوی اگر صلح نکنی با او اندر حصار یکست از سپاه که حرب کند و توان خلق را هلاک کنی با چندین مصیبت که ایشان را رسید
است و مردمان حصار گفتار سلمه را نشنیدند و بگفتار بجایه کار کردند و صلح بر کردند و بجایه تن بیرون آمدند از حصار که صلح تا
نویستند سلمه را بسم فرود آوردند و خالد صلح نامه بنیست بر خویشین و ابو بکر و از همه مسلمانان بدین شرطها و آن همه مسلمانان
کواه که دیگر روز در حصار بکشدند و همه پیش خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که کوشک پیستند و از هر خویش بکردند
همه حصار بکشت کوشکی بکردند و بحصار اندر سپاه بدید بیرون آمد و بجایه را گفت مرا خیانت کردی بحصار اندر سپاه
نیست گفت ایها الامیر قوم من بودند و مرا چاره نیست از نصیحت ایشان و حیل آنک جان و خان بدیشان بماند که
ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شدند از ایشان که در هرگز فراموش نکنند خالد خاموش شد و صلح کرده
را می توانست بپناه کردن پس روز دیگر نامه ابو بکر آمد بدست سلمه بن و قش که نامه فتح رسید و کشتن مسلمه و خیر حصار
و آن حصار را خطری نیست چون هر شد که تر از این خطری نباشد در آن حصار بنشین و از آنجا بر محیز تا بکشی و بکر صلح
کنی و چون حصار بکشی هر چه اندر و مردمان همه را بکش و زنان و کوه کان همه را برده کن و خانه ها و ضیاعها میان
مسلمانان قسمت کن و خالد پیش از این به دروغ صلح کرده بود و نتوانست بشکست نامه بنیست که این حصار بی بود استوار
تر مردمانی با یکته دل و طعامشان بسیار بود و ما را بسیار سپاه کشته شده بود و از بیرون حصار علف نبود و دندان
فران آمد و من مصلحت چنان دیدم که صلح کنم و چون نامه تو رسید من بیدر و در صلح کرده بودم و شرط چهار یکت خواسته

و خالدازان کار سخت یافته شد و تبه نتوانست کردن که پس سلاهی که زینهار دهند و صلح کنند یا کافران هر که امام سلمان
بود اتران نتواند شکستن و گر چند کراهیت آیدش و گریختن از سلمانان بود همچنانکه بنحیر گفته است صلی الله علیه و
المسلمون **ید علی من سواهم** **شکاف امام** و **لسعی بد سهم** **امام** و ابوبکر را از انان آمد و نتوانست صلح شکستن
و سخن خطاب خالد را پیش ابوبکر مذکفنی گفت خالد خدایا و سلمانان از حیانت کرد و از خواسته با چهار یکی بر کرد و دشمنان را
توانگر کرد تا باز فردا سپاه کنند و بگر که خویشین را چه ستند و من عی کویم که او منافقت و او را باز باید خواندن این جنگ
اندر دل ابوبکر جای گرفت و نامه کرد بخالد و مروراقت کرد بخیانت و سخنان درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن
از فعل غرست و عمر برود دست کار کردی و هر که چپ بود عرب او را اعسر خوانند و عمر اعسر سیر بود و خالد او را اعسر خوانی
و سیر تکفنی و نیز تصغیر کردی چون نام او بودی گفتی اعسر چون این نامه ابوبکر سوی خالد آمد آن سعی خالد اندین غرور کرد و
شد گفت هذا عمل الاعسر گفت آن کار از این چیست یعنی عمر پس خالد بن الولید بجایه را گفت دختر خویش بنی من ده که من
پیمانه نیت کردم که با تم بجایه گفت تو که وین دختر من ندانی دختر هزار هزارم کاپین است و مادرش را همچنین بود و خودم
ما و مادر ما و همه اهل بیت مرا همچنین و من ازین کمتر کنم و این حدیث کاپین همچنین جرید وایت نکرده است و معروف است اند
اخبار و هر که از مغازی این جفرج پیامه را وایت کرده است این آنجا گفته است و اندین سه بیت شعر گفته است تصدی
این روایت را پس خالد را از آن سخن بجایه عار آمد گفت من خود که از هزار هزارم کاپین هرگز زن نکرده ام بجایه گفت رسم ما
چنانست که مادختن بدیم تا همه کاپین بستانیم خالد گفت رسم من چنانست که هر زنی که زنی کم کاوین او همان روز بدیم پس از آن
اقاب فرو شود و من آن روز که دختر او را زنی کم این همه خواسته اندر روز بدیم خواهی دختر بدیده خواهی مده بجایه را آن سخن
بزرگ آمد پس دختر را زنی بدید و داد بهر از بهر از دم کاپین خالد همان روز کاپین راست کرد و شبانگاه بجایه دختر تفرستاد
و آن شب خالد با دخترش عمر و سی کرد مردمان لشکر بسیار گرسنه بودند که هنوز آن غنیمت که از مردمان یافته بود بریار افتاده
نکرده بودند که هنوز همه قران نیامده بود مردمان لشکر راست تنگ نبود و لشکر کا و برون حصار علف نبود و آن شب که خالد
با این دختر عمر و سی کرد شاعری بود اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمرو الیسی از دوستان عمرو سه بیت شعر گفت اندین کا خا
و بهر فرستاد و او را گفت این را بر ابوبکر عرضه کن و چنین گفت **شعر** و بلغ امیر المؤمنین رساله من ناصح لك لا یرید خداعا
یضع القیة بالفالک کامل و سب سادات الیوش جماعا لولا ان خطاب اقول مقالی و افض احادیثکم لا راعا عمر این پنهان گرفت و
ابوبکر شد و از ختم می لرزید و گفت بین ای خلیفت رسول خدا که خالد چه می کند بدین خواسته بیت المال سلمانان و چه
فتنای می کند و آن که او کرد هرگز از کس وایت نکرده اند از فرزندان آدم از چندین ملوک که بودند هرگز کس زنی نکرده بهر از

درم که این و کردند هم در روز نغد توانستند کردن این چنین خاموش می شوی خاموش چون توان بودن
ای خلیفت رسول خدا که هرگز این چنین کن کرد و ای او که چندین هزار خون مسلمانان بگردن اوست و چندین
خلق بکشت بعراب اندر پنهان مرگتی و ایشان همه مسلمان بودند هزار و دویست مرد بدین حرب پیام اندر کشته شد
است از فاضلان مهاجر و انصار و یاران پیغامبر و انانیان یکی برادر من بود و خون آن هزار و دویست مسلمان بگردن
اوست که اگر او سپاه چون حرب فرار بریدی و بر تخت بنشستی چون اکاسه و هم از آغار برنشستی و حرب کردی لشکر
ما بهزیمت نشدی و این خلق کشته نشدی و او را باز باید خواندن و آن خواسته مسلمانان از او باز شدن و مرور اهر که
بر کار مسلمانان و خواسته بیت المال امین نمایند داشتن ابو بکر از جای بشد و سخت جسم آمدش ولیکن او را باز بخواند
و گفت این فتح تو بوده است مسلمانان اگر او را باز خواند دل مسلمانان بشکند و دشمنان خیره شوند و آن ده امیر دیگر
که با سپاه کافران حرب می کنند کس نصیحت نکند پس نامه کرد چنانک از خوی خالید بچکید و چنین گفت که ترا چندین ^{هفت} سال
که می هر دویستی و خواستهای فساد کنی و خون هزار و دویست مرد مسلمان پیش تو ریخته هنوز خشک نشده و بنیامه
چنین نیست قاتلک ان املت انا الفارغ الدرع بقرس بالنسا و مبدل اموال و سعی الف و مائتین رجل من المسلمين بلا
تحف و ما و تم بعد چون خالید بن نامه بر خواند گفت هذا عمل الاعسای خالید مهران پیامبر را کرد کرد و گفت خلیفه پیغمبر
این صلح از شما نمی پسندد و عمر بن الخطاب می پرسند ید که او این صلح تمام کند و و دارد شما بیدیده شوید و حال خویش
ابو بکر عرضه کنید و بر مسلمانان تا مرا چه فرماید ایشان ده تن سوی ابو بکر شدند بمدینه چون مجامعه و سلمه بن العبد
و دیگر مهران و ابو بکر را بی شفاعت کردند و بر عمر همه مدینه اندر شتعت کردند عمر دانست که آن خالد فرموده است
پس ابو بکر آن صلح را کرد و خالد نامه کرد با جایت کردن صلح و ابو بکر نامه کرد بدیشان مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان
و دانسته بود که مسلم برایشان سوره ها خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای آمده است و ابو بکر از هیچ نشنیده
بود خواست که بشنود پس و فرمود پیامبر را گفت شما با این مرد و دانست آن دروغ زن چه گفتی شما را که بفریفت گفتند سخنان
کردی که از خدای آمده است ابو بکر گفت چیزی از آن یاد دارید بر من خوانید مجامع یک سوره بر خواند و آن بود یا صمد
یا صمدع یوم که معنی لا الشارب تمتعین ولا الماتکدین اعلال فی الماء واسفلک فی الطین و دیگر سوره آن بود که
چون بنی اسد بر پیامبر قاریت و او خواست که ایشان را عقوبت کند و از عقوبت ایشان مردمانی نهی کند گفت خدای بر من
فرستادند دشان ایشان و چنین می گوید والذین الاطعموا اللیل الاطعموا والجنح الاظلم ما هکک اسد من محرم و سوز
دیگر گفتی که ایشان فرود آمده است واللیل و امس والذین العاسر ما قطعت اشید من اصره ابو بکر گفت و بچیکم هذا کلام

لخرج من آل فاین ذهب بكم كذا من خزائن الله است كابرده بود شمار گفتند يا خليفة رسول الله ان
تتقوا في بود که بر ما بنشسته بود و در نه ما را بیا خبرها بدید آمدن دروغ او گفت چه چیز بدید آمدن گفتند نهال الرجال
را که شمار رسول فرستادی که اهل ایمان را بخواند و او سخن در میان بگوید و هر سورتی از قرآن که بدانیستی یا موختی و بدی گفتی که
تو یکی سوره چنین که محمد گفته است بگوئی و او را سورتی یا موختی قوله تعالی **بسم الله الرحمن الرحيم**
والله اعلم بایات ذموا فالجملات و قرأ فالجملات **يسرا** و المقتضا انما و اذ انتم تسمعون انما و محمد گفته است بگوئی
او سورتی بگفت چنین و گفت این بر من از خدای آمده است و المیزان در عاقل الحاصدات حصدا والذاریات قصا
فالطاحات طحا والخابرات خبا والناورات نورا و الما لعد فضله اهل الحضرة على اهل قوم ما فضلکم اهل الو
ما اضيقکم فاضيقوه والمعسر فافوه والباعی فنافوه و سورتی دیگر او را یا موختی قذا فالح من ترک ذکرا اسماء
فصلی بالقرآن من الجنة الذین اوتینا کتبنا و اذ انتم تسمعون انما و محمد گفته است بگوئی و اهل المسکین من محله و
الرجس في غلاة بورک في معوره و شانه و سورتی دیگر اوخت **المستکبر** ذات البروج اوتینا کتبنا و الارض ذات
البروج والبیال ذات التلوج والخیالات التلوج من طلوعها تخرج بن اللوی والفلوج و اذن سورتی های سبیله لحن یزین
کتاب الله دست و لحنی از اخبارهای دیگر یاد داشتیم پس اینو بگذاشتند که ما را این دروغ او آن بدید آمدن که زنی از بنی حنیفه بی
از بهای میامد و چنین گفت که ما را در چاهها آب کمر شده است و عاکن تا خدای تعالی افزون کند نهال الرجال گفت بکن که
محمد را چنین دیدیم که کرد گفت چگونه کرد گفت مردمانی آمدند و پنهان پنهان آب انداختند از کف آب انداختند و از کف میانی
محمد طشتی بخت و آب بدست ریخت و بدندان اندر کرد و بختی اندر ریخت و گفت از این آب لحنی اندر چاهها
بیزینید و لحنی به رخ خرمایان بریزید ایشان چنین کردند و آب از چاهها بر شد چنانک بدست از آن چاهها بر رفتی
و در خان بر گرفت چنانک شاخها سر بر زمین فرو آورد چنانک بدست خرمایان کردند و سبیله پنهان کرد آن درخت
آنها ببرد و چاهها الله ریخت خشک شد و بزمایان آب در ریخت همه درختها الله ساعت خشک شد و بزمایان آورد
این نهال الرجال گفت من بر محمد نشسته بودم چون کوفت از مازن برادی سویی او آورد ندی او دست بر سر کوفت بمالید
و دعا کردی و زبانتی پر و ن کشیدی و بدست بمالیدی تو نیز چنین کن سبیله بفرمودی تا کوفت کان نوزاده سویی او
بر ندی و پنهان کردی و هیچ کوفت نبود که او دست بر سر او بمالیدی بایزبان او کان سه کل شبنی یا زبانتی نکند
شدنی و روزی حیاط مردی اندر شد و اندر آنجا کشت بود مسیح کرد و روی پشت و نهال الرجال یا او بود آن خداوند حیاط را
گفت ما منعک ان تاخذوا و اوصوا رسول الرحمن فسبقتی به ارضک گفت که باز دارد ترا که این کلبه دست او بگیری و ز من خویش بدی

آب دهی اخذای برین کشت تو برکت کنده که من محمد را دیدم که بمدینه حیاطی اندر شد از آن بنی نجار و اندر آن
جای کشت بود خرد و برکنده اند را بخامس کرد خداوند حیاط گفت دستوری دهی تا این آب مستعمل کنم و این
کشت را بدی و آب دهم مگر نهانید دستوری دادش و بران مسیح برد مید مرد آن برداشت و برکت برد مید
کشت برین کشت و چندان برآمد از آن کشت که هرگز از آن زمین بر نیامده بود آن خداوند حیاط آب سبیله
را پنهان کرد و آن کشت سخت سبز بود و نیک همه خشک شد و آن سال آن مرد خجسته نیافت پس گفتند در ما
این اثرهای دروغ او می دیدند و لیکن از وی پنهان شدند و دیگر مردی بود از عرب از بنی ربيعة از یمامه نام
او طلحه و سبیله و بنی حنیفه همه از بنی ربيعة اند و محمد و قریش از مصرند پس این طلحه نزد یک پنهان علی السلام
و از بنی سوره چند آموخته و مسلمان شده و با بنی ربيعة سبیله آمد و پرسید و گفت چه مردی گفت من
پنهان محمد طلحه گفت سویی تو فرشته آید چنانک سویی محمد آید گفت آید و کجی خود خدای آید گفت خدای چون
سویی تو آید میان زوشتای اندر آید یا میان تاریکی گفت عیان تاریکی اندر آید طلحه گفت دروغ میگوی که خدای
بیان تاریکی اندر نبود و من دانم که تو دروغ زنی و محمد راست گویت ولیکن کاذب ربيعة اجب الی مرضا و
مصفا بعه گفت هر چند تو دروغ زنی از ربيعة از خویشان منی و محمد از مصرست هر چند راست گویت
و من دروغ زنی از ربيعة دوست تر دارم که راست گوئی از مصر پس او را متابع شد و ابوبکر این آیه بر خواند من یهدی الله
فلا هادی له و یزین من فی طبعها یزین یزین پس ایشان را پیامه باز فرستاد و صلح ایشان را کرد و خالد چهار دیک خوا
بر سپاه قسمت کرد و حدیث **علاء الحضریه** چنین گویند که ابوبکر سویی اهل رده بیادیه و پس سو که فرستاده بود سپاهها
را آن یازده اسیر و این لشکر که گفتم آن خالد بن الولید بطلیحه و آن شریحیل پیامه و آن لشکر که شدند بختان و بحرین و بزرگی
فتمها پنهان کردند و اهل رده را مسلمان کردند از ایشان یکی علاء بن الحضرمه بود و این علاء را پیغام بحرین فرستاده بود
سویی ملک بحرین نام او منذر بن ساوی و آن وقت که رسولان فرستاد بملوک اطراف از مسلمانان بید رقت و مرد
بحرین را مسلمان کرد و علاء را باز فرستاد و چون پیغمبر علیه السلام بمرد منذر را رسید و زو بدید و مردمان بحرین شدند
ابوبکر علاء را با فرستاد با سپاه و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس و دیگری بکر اما عبد القیس بان بمالای آمدند و بنوی
نیامدند و از مردمان عبد القیس که سویی پیغمبر آمده بود نام او حارود بن عمرو و مسلمان شده بود و بنی بسیار آموخته
و شرایع اسلام و پیغام بر او را از عبد القیس فرستاد تا ایشان را بمالای خواند حارود گفت یا رسول الله ما اندر پیایان
اشترای کرده ام از خداوندان گفت بر هر کار یا شتی از آنک از آنک است اندر پیایان هر که بران نشسته بر آنک نشسته تا بآن

نمایان خداوندند همدچار و در وقت و قبیله عرب را بمسلمانی خواند آن که عید القیس بود تدایشان بکردند پس
گفت چون پیغامبر مرد شمار از این دین چه آمد گفتند اگر او پیغمبر بودی مردمی حار و دگفت پیش از وی اندر جهان نهم
بسیار بودند گفتند آری پس گفت بجا شدند گفتند مردمی بر او نین بره چون دیگر پیغامبران و کردی تار سخی خود
نه پیغامبر بودی که شیطان نمید تار سخی گفتند راست میگوید و بان دین آمدند و تا علا ایجا رسید جاور و خود عبد
القیس را بان دین آورده بود و بنویک و بنویک بهمانند و متری کرد تدیر خویش تن نام او حطیم از بنی قیس و متری بود
برین حطیم کرد آمدند و بنی بکر را کجا بخریدند و او بکر بگفت و بکر شهریت بزرگ اندر بکرین که سلاک بخریدن بجا نشیند
و سپاه فرستادند بنی عبد القیس که با جاور و دین و مسلمان شدن بودند ایشان را از مسلمانان با حوائجند اجابت نکردند
و اندر حصار شده بودند لشهری از بکرین نام او احوان و حصاری بود استوار و این حطیم سپاه بسیار بنشانند و ایشان هم دین
و کرد و می از مسلمانان حصار دیگرسند نام او حوایا و حطیم بر دهر و حصار سپاه بسیار بنشانند و ایشان هم دین
حصار بودند که علا پامند با سپاه مسلمانان ایشان اندر حصار شاد شدند چون علا بزرگ بکرین آمد مردم مانی از مسلمان
که حصار را ندینوند و بشهرها پراکنده بودند ندان پنهان پروند آمدند و سوی علا آمدند از ایشان قیس بن حاصم بود نا
کرد و می بسیار پامند و با علا سپاهی بسیار کرد آمد و آنک حطیم کردند و همه متفق شدند که با او و مردان حرب کنند و آن
مردمان که جاور و را و مسلمانان را بحصار می داشتند انحصار دست بان داشتند و بان پیش حطیم کریم شدند و مسلمانان پروند
آمدند و سوی علا شدند و او هنوز در بادی بر سه روزه راه بودند از بکرین میخندان بود که از مدینه آمده بودند و بنی بکرین و
بنان سپاه اندر بودند و با علا آمده بود از مدینه روایت کند و گوید که من آنجا میی دیم از علامات مسلمانان گفتند چه دیدی گفتا
روزی بسر چاهی فرو ذ آمده بود و آب اندک بود و خلق بسیار کرد آمد و آب از چاه بگست و هیچ مردم و هیچ ستور آب نیا
آن شب همه تشنه بماندند سوی علا کرد آمدند و هیچ حیل نداشت بخوردن چون از شب یعنی شدن اشتران همه
بر میندند آنچنانک بلشکرگاه اندر یکی اشترماند و مردمان پراکنده بطلب ایشان که بان آرند هیچکس اشتر بازن توانست آورد
و سپید دم مردمان باز بلشکرگاه آمدند تشنه و دست از جان خویش شسته و از هر سوی بادی تاده فرست آب نبود
علا ایشان را گفت غم مدارید که خدای تعالی از خلق را درین پایان هلاک نکند ایشان گفتند ما را غم اشتران نیست غم جانهای خو
ش چون آفتاب گرم شود گرمای روز و تشنگی کس از مازنه نماند و علا دعا می کرد و خلق با وی دعا می کردند و روز گرم شد و
بر سرهای یافت وقت غمزد نبود و خلق از جانهای خویش دست بکشیدند پس از دور سپیدی دیدند چنانک سرب بود و ترا
آن بود که از دور و پشت پندادند که آیت چون فرزند شود هیچ نبود و آن زمینی بود سپید که باز دیک از وی پیر چون آفتاب

برو تا بد سپیدی بدید آید پس ایشان را از دور چنان بدید آمد ملا گفت آن چیست گفتند سرب است گفت چه زیان دارد
اگر بد آنجا شو بد پس چندان برخواستند و آنجا شدند و روی یافتند و میان آن پایان ای خوش خلق را آواز کردند و از
آمدند و همه آب خوردند و سیر و ایشان هنوز مشغول بودند که اشتران از هر سوی روی نهادند بدان آب تا همه آنجا
کرد آمدند بنی آنک یکی بطلب شد و یک ذره هیچکس از میان نشد و همه سیراب شدند و آب بر گرفتند و از مردمان بکرین که سوی
علا آمده بودند کس بود که هفتاد و هشتاد سال اندر پایان بود بود بدان جای هرگز آب ندیده و از پس آن هرگز کس آنجا آب ندید
پس از آنجا رفتند و جیران اندر بکرین افتاد هر که مرده بود تد و اندر شلت بودند تد دین اسلام مسلمان شدند و سپاه مسلمانان
همه بر علا کرد آمدند و جاور و و عبد القیس پرا آمدند و مشرکان بر حطیم کرد آمدند و او بهر بود و آن شهر را حصار نیست
چون حطیم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند که با کرد می کردند و فرمود کردند و علا سپاه کرد کرد کده فرو ذ آورد و هر
پامند آنجا شکرگاه حرب کرد و می چون کرم شنبی باز کشتندی و غان دیک تا نماز شام حرب کرد تدی بجا و پنهان بماندند
از پس بجا با نکی شنیدند از آن مردان که بر حطیم کرد آمده بودند و غلطی می کردند علا گفت ما را کسی بایستی که خبر این بمانت پاید
که مرا چنان بدل می آید که ایشان شب بزمیت شوند مردی برخواست نام او عبد الله بن حوق گفت من خبر پاورم گفت چگونه
گفتی گفت مرا بدین شهر خالی است نام او بکرین می و متریست بخانه او شوم بران کوه کمن از تو بر کشم و اسب بخانه او بایم
و فردا تا آخر آورم و اگر خبری نیست بودم اسب با نا آید علا گفت برو او برفت و بخانه خال شد خال گفت چرا آمدی گفت
مرا از ایشان پیر که من از کسکی خواستم مردن و آنجا هر که است همه همچون منست خال او را طعام داد تا بخورد پس گفت این چه
بانکت گفت من ترا حطیم بلشکرگاه همه مردم را همان کرده است و شراب بسیار خورده اند و اسب همه مستند و هفتوی
خورند عبد الله بن حوق زود نان بخورد و پروند آمد گفت بلشکرگاه شوم و حطیم را به پیتم پامند و بلشکرگاه حطیم آمده
متیافت حیل کرد و یکند و یکدشت و علا را بگفت که ایشان همه مستند بهوش افتاده اگر بر ایشان دست یابی اسب بطلب
علا سپاه را بر نشانند نرم نرم بر آنک از کند و یکدشتند و خویش بلشکرگاه ایشان اندر افتادند و شمشیر را در نهادند
و یکشتن کردند و هر یک برایشان افتاد چنانک کس بر آب نتوانست داشت و نه سلاح بر نتوانست داشتن و نه بتوانست
دویدن و هر که می دید می افتاد از سستی و کرد مسلمانان آن شب بهی کشتند تا خون چون جوی برفت و حطیم را اسب این
بود پنهان است بر آب شد و پای بر کاب بر نهادد و ال رکاب بگست با نکی بوزان مستند و هر چند جهد کرد بر نتوانست
گفت ای مردمان مرا آنجا بر نشاند یکسی پای من بگیرد تا بر نشیم و شمار از این سختی بر ما در مردمان برو می کنند و کمر نمانت که
او کیست و او را کینیت بوصفیت خواند تدی و او پنهان بمانت می کرد تا مردی از میان آن مسلمانان بر و بر کشت نام او

عقیق بن منذر مردی بود مهر و مشهور و با حطیم دوست بود چون بانگ او بشنید که می گفت پای من گیر و مرا
آنجای نشاند عقیق قرآن شد و شمشیری بر دش و یک پای او را زانو پرون انداخت او خیز و شید و گفت این کیست
گفت منم عقیق بن منذر حطیم او را بشناخت گفت زینهار یک ره که از من بگریزی مرا بکش گفت نکتم با من بدین بند
به نازم یک بگیری و از او اندر گذشت و حطیم همه شب از آن مسیبتی بانگ می کرد که ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا
ازین حرب برهید کس بر او نشد تا وقت سپیده دم مردی از بزرگان عرب نام او قیس بن حاصم بود و بگذشت او بانگ
می کرد شمشیری بر دوا و را یکست چون روز بود همه دشمنان کشته بودند و علامان با مداد بگرد و لشکر بر نشاند
و بهیچانند رشد و بهیچ بگرفت هر چه مرده بودند بان بمسلمانی آمدند و آن روز غنیمت قسمت کردند و بشهر بهیچان
و سپاه کرد اگر دگر بکشد پس آن کسها که شب بگر خفته بودند ایشانرا چندان قوت بود که بمسبتی بگریختند و حصاری بود
بر لب دریا نام او در این آنجا که مسلمانان محصور بودند بیک حطیم چون ملائک حضرت محمد صلی الله علیه و آله آمدند
بود یگان و دوگان اندران حصار در این گرد آمدند یا خواستها ملا آگاه شد سپاه مسلمانان بهیچان کرد و روی نشان
نهاد تا در این برای ایشان حصار کرد مرتنان چون دانستند که علامت هر چه لب دریا کشتی بود کردند و آنک را ایشانرا
بکار نبود برگرفتند و دیگر بنوختند و برابر آن شهر شهری دیگر بودم بر لب دریا و اندران شهر همه مرتنان بودند و آن دریا
بیمانه یک روز راه بود همه بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و این بنشستند چون علامت بر لب دریا آمد سپاه
ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته سپاه فرو برد و روی بحالت بر نهاد و دعا کرد و گفت یارب تو بر آب همچنان
قادی که بر زمین و این خلق بر زمین تو هم اری ما را بدین آب بگذاری تا هر که ایدین تو شکست یقین شود پس علامت
و سپاه بر نشاند و امیت بدریا اندر افتد آب دریا را از انوار است بود خلق همه از پس او اندر شدند اسبان و اشتران و پیادگان
تا از انور بگذشت بفرمان خدای عز و جل و یقین در ستان تادریا بگذشتند و زانوش شدند چون از دریا بپرون شدند
آن مردمان بجهت داشتند و دشمنان بشت شدند گفتند اینها مکر جادوانند و علامت شمشیر اندر نهاد و می گفت دود و زنا
همه را بشمشیر بگذشت و خواست برگرفت دیگر و زم بنان آب باز گشت که هیچ پیاده را آب از انور بگذشت و آن علامت
بود از علامتهای اسلام تحقیق صدق ایمان و آن فضیلت پیغمبر را بود و انانیتا نبوت او بود پس چون لب دریا آمد دیگر
غنیمتها قسمت کرد پیاده را یک بهر و سواران سه بهر پیاده را ده هزار درم و سوارانش هزار درم و علا با سپاه بهیچانند
کرد با بوی بویغ و مسلمانان همه بمدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عز و جل اندرین امت کسی کاشت که دریا او
فرمان آمد چنانکه بنی اسرائیل و موسی را و ابوبکر نام که در سوی علا با جمال و گفت هم بهیچان بیانش آنکه من بفرمایم کفنان

اندز حدیث مرتد از عمان و مهر و دنان سپهسالاران که ابوبکر فرستاده بود یکی حدیقه من محصور بود که او را بمان
بود با سپاه و عرقه بن مرثد را زمین مهر و مهر بعمان نزدیک و عمان برب و ریاست و مهر میان عمان و میا حجاز
و زمین یادی و اهل وی عربیت و ایشان همه مسلمان شده بودند و آن وقت که پیغمبر صلی الله علیه و آله بمکه رسید
رسولان فرستاد حنیف بن الجلیدی هم ملک عمان بود و هم ملک مهر چون عمر و نامیده و بر او بگریید و همه اهل عمان
و مهر مسلمان شدند و عمر و با آنند چون خبر ملک پیغمبر بدشان رسید و از آنک عرب همه مرتد شدند گفتند این محمدی
شد و همه مرتد شدند ملک ایشان حنیف مرتد شد و خلق را بمسلمانی می خواند هر که بانیامد می گفت و سپاه بسیار داشت همه
مسلمان و مردی بود بزرگ اندر عمان و پیشتر از آن ملک عمان پدران او را بوده بود و باج داشتند و کاس ایشان را
فرموده بود که باج دارند نام اول قیطن بن مالک لادی و از عرب عمان بود از بنی از د و او را باج و التاج خواندند و ملک اند
خاندان او شده بود و حنیف آمده و بیک پیغمبر حنیف با لقیط چون دید که مردمان عمان و مهر مرتد شدند او نیز
مرتد شد تا مگر بدین بهانه با حنیف حوب کند و ملک از وی بیستاد مرتدان همه بر و کرد آمدند و او را بر خواستن ملک
کردند و شهر عمان از حنیف بستند و ملک بگرفت و حنیف با سپاه خویش آنک مسلمان بودند بگریختند و گروهی بکوهها اندر پناه
شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و از راه دانسور شدند و آنجا کشتی بداشتند و خبر ابوبکر رسید سپاه
بعمان و مهر پرون کرد حدیقه بن محسن الوالی عمان داد و عرقه بن مرثد را الوالی مهر داد و او گفت یا حدیقه یار کن
نخت تا چون از عمان پردازی آنکه تو مهر مهر شو و کیری ایدت از ویاری خواه ایشان هر دو رفتند و روی بعمان
نهادند و مکر به بنی لعل چهل چون بدریا به بانی حدیقه حرب کرد پیش از شرحیل ابوبکر خشر گرفت و او را گفت باز بدریا به شو
بدر عمان شوسوی عرقه و حدیقه هر که از تو یاری خواهد او را یاری کن و اگر یاری نمیخواهد می شو با آن سپاه که اجاست بی
مکره از پس حدیقه و عرقه رفت و ایشانرا اندر یافت و با ایشان رفت و این همه سپاه روی بعمان نهادند بحرب لقیط
بن مالک و خبر پیغمبر شد که سپاه مسلمانان آمد ایشان از آن کوهها پرون آمدند و ابوبکر ایشانرا فرموده بود که همه کارکن
حنیف کنید حدیقه نامه کرد حنیف حنیف با سپاه پیش او بان آمد غنم علی نام آن صحار و دیدار کردند و ندیدند و ندیدند
لقیط رسید سپاه را کرد آورد و حرب را بیا راست و حدیقه و حنیف نامه کردند و همتران سپاه لقیط از پنهان لقیط ایشان
با سلام خواندند و ایشان هوی لقیط می خواستند همه را دل با حنیف بود اجابت کردند بمسلمانی و سوی حنیف آمدند و لشکر لقیط
انگشتند و پیسیدند از عمر مان عمان که حنیف ایشانرا نامه کند تا مرو را بگریزد لشکر عرض کرد و از عمان پرون آمد و بجای رفت
آمد نام او را و آنجا بازاری بود در عمانی آنرا و لشکر گاه بود و هر چه لشکر رازن و کوزل بود همه پرون شدند تا از بهر حنیف

حرب کنند و حیرت و هراس را از عید القیس که اندر چو و عثمان بودند بهوای و ایشان را نامه کرد و بخواند پیش از آنکه حذیفه
رسیده بود و حرب با لقیط کرده و لقیط از ایشان بسیار کشته و کار مسلمانان ضعیف شده بود پس چون حذیفه با
سپاه مسلمانان و از رسیدن حیرت و هراس و کشتن و حرب اندر گرفتند و مردان را در لشکر و لقیط
هرمیت شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد از ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند و از مردمان که بپا
پا از آمدن بودند از هوا خواهان لقیط بودند مسلمانان همه غارت کردند و غنیمت قسمت کردند و پنج یلک پرور کردند
و سوی ابو بکر فرستاد بدست عرقه بن هرته و پنج یلک اندر هشتصد برده بود و چون خواسته دیگر و حیرت و هراس بگرفت و حذیفه
یا او پیستاد و عرقه را ابو بکر فرموده بود که چون از عثمان پیردانی بهره و چون عرقه با غنیمت سوی ابو بکر شد عکرمه
یا سپاه سوی مهر شد بمشورت حذیفه و حیرت و هراس که حیرت را بقتان بکار نبود یا عکرمه بفرستاد و عکرمه رفت
و زمین مهر شد ایشان را یافت همه مرد شده و مکر و هوی که مسلمان بودند چون عکرمه نزدیک شد مسلمانان از پنهان
آمدند و سوی او رفتند و آن دیگر همه مرد بودند و کوهی شده بودند و یکی را بر خویشین مهر کرده و کوهی دیگر مردی را بر
خویشین مهر کرده بودند و با یکدیگر بعضیت بودند و نام این مهران یکی حرب بود و نام دیگر صبح عکرمه چون دگر
دید ایشان را کفر فرستاد و مسلمانان را جوابت کرد از آنکه بودند و خود با کوه سوی عکرمه آمد و آن صبح
را بخواند پیمان که سپاه او پیشتر بود و حرب بنیت از عکرمه با او حرب کرد سخت تر از حرب عثمان و صبح را بکشت و خلعت
بسیار بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت همه مرد شده و بار سپاه قسمت کرد و اندر مهر و قبیله مردم هستند بر آنکه
لحقی بر لب دریا و لحقی در یادی و لحقی در جریزها و این همه آبجاست که آن کدور و مردار دید آرند و مردمان که ایشان کدور
جدا باشند و قبیله ایشان را بویه و ایشان را اهل اللبان خوانند و در لبان جز کدور نبود آنک طالت روی گویند عکرمه چون
حرب بکرد با اهل اللبان کفر فرستاد و ایشان را بمسلمانی خواند همه بکرویدند پس اهل جریزه و ساحل و یادی بکرویدند و اسلام
بزمین مهر ظاهر شد و مرتقی پنهان کشت و عکرمه پنج یلک آنان بدست سحر سپاه ابو بکر فرستاد و نامه کرد بفتح و غلبه کرد
مسلمانان بر همه زمین مهر ابو بکر شاد شد و از عکرمه خشنود شد و ولایت آن زمین مهر مردار داد و عکرمه آبجاست
جدید مردان تمامه و طایف و حدود بخند و تمامه زمین مک و طایف خوانند تا بحد بخند و پیغامبر اصلی الله علیه
و سلم تمامه کار دادان بود و عکرمه بن اسید بود و بطایف و بدیههای او و کار داد بود و عکرمه بن اسید و بخند و داد
و بطایف مالک بن عوف الثقفی و بخند نیز عمال دیگر بود و زان سوی بخند خود حذیفه بود پس چون عرب مرد شدند و پیش
مردند بمکه و لیکن از حد و تمامه جایست سوی دریا بلاد عکرمه خوانند و اندر بخند مانی بودند ایشان را اشعرا خوانند

و این بود موسی الاشعری از ایشان بود و ایشان مرد شدند و بیان مردان که از این آمده بودند یکی شدند و از یاران
اسود الکد آب نیز کسان بدیشان افتادند از پسر کشتن اسود و ایشان یکی شدند و بنویزید بدیشان نزد یکت یا
ایشان یکی شدند و جمعی بزرگ از این کوه کردند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد و عروین معدی کرد
مرد شده بود چون اسود را بکشتند و با مردان عکرمه و بنویزید یکی شدند و پیغامبر اصلی الله علیه و سلم شمشیری بود تا
محصاه مکر داری داده و بنویزید فرستاده عروین معدی کرد او را راه اندر گرفت و آن محصاه مردی بستد و بدان
خبر می کرد و مردمان بدان هم می کرد که کیتی بود نیک و این مردان عکرمه با آن قبایل دیگر سوی ایشان کردند و مهری کردند
بر خویشین نام او جند بن سلم و ابو بکر را بخیر آمد بدین حال و رسید که سپاه آبجاستادی که عتاب بن اسید بمکه آمد
و از مکه می اندیشید چون خالد بن مردان پیردخت ابو بکر عتاب بن اسید را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار کشت
و بسیار اسیر کرد و آن مهرشان جند بن سلم و بخیرت و بخند و طایف اندر نیز مردان کرد آمدند و مردی را از جرم بر خویشین مهر کرده
نام او حصیه بن نعمان ابو بکر عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که انطایف سپاه فرست بر ایشان عثمان مردی را انطایف بفرستاد
نام او عثمان بن ربيعة و با حصیه حرب کرد و از سپاه مردان پیردخت و حصیه بکویت و بخندین شد سوی آن مردمان
که بن مرد شده بودند و مردمان بخیران را سا بودند و با پسر صلح داشتند پس چون پیغامبر از ایشان صلح بکشتند چون پسر
بخند و طایف و تمامه اندر آمدند ایشان برخواستند بطوع و سوی ابو بکر شدند و صلح طلب کردند تا ابو بکر با ایشان صلح کرد
پیمانک پیغمبر کرده بود و زمین تمامه از مردان پالت شد و آنکه مانده بود همه بکرویدند و بنویزید شد که مردمان می دیگر
باره مرد شده بودند چندی بقیه مردان بخیر و شهر فیروز که امیر غزو و مردمان بن مرد شده بودند یا اسود بکار
پیغامبر اصلی الله علیه و سلم و پیغامبر نامها کرده بود بخیر و عباد بن جیل و بنی و شهر فیروز و از فرزندان عجم ایشان کردند
و اسود را بکشتند و اسود را شهر فیروز بکشت بقوت قیس و معادن جیل را پیر و آن آوردند و سلمانی باز آشکارا شد و خبر
ابو بکر آوردند و سلمانی باز آشکارا شد و خبر ابو بکر آوردند ابو بکر شاد شد و پیغامبر علیه السلام مرده بود پس ابو بکر نامه کرد
بشهر فیروز و امیر عجم را داد از قیس از آنکه آمده و مرد شدند و عروین معدی کرد و باخواند و باخواندین یار کرد و را
تمامه که هر چند که بنی اندر کس است از فرزندان عجم همه را بکشتند و خست شهر فیروز را و داد و پیر را و از پسر ایشان قیس بن کثیر
و امیر کرد و عروین معدی کرد خلیفت او باشد بر همه عجم و قیس توانست مردی پیدا کرد که حلیت کرد از پنهان که شهر فیروز
و داد و پیر را بکشد هر دو تن را بهما می خوانند و خواست که ایشان را بکشد و خست را و پیر بشد بهما می خوانند و از پنهان
بکشت و چشم می داشت تا شهر فیروز را و از پیر بکشد شهر فیروز بهما می خوانند و پیر را کدور داد و او شد کشت بدین مانی

مشو که راز وید را بکشند و ترائی بخواهند کشت شهر فروز باز و آن تدبیر بر قیس بیاورد و شهر فروز به ابوبکر نامه کرد که قیس
مژده شد و راز وید را بکش ابوبکر از آن یازده امیر که با اهل رده پروت کرده بود یکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بر طایف و
تهامه بگذشت و خالد بن اسید و عقاب بن اسید را نیز و کرد و عثمان بن العاص را نیز و کرد تا همه مردمان تهامه را که کردند
و زوی چمن تهامه و همه بآبهای چکر آمدند پس خراج نهادند و چون قیس اکتشد شهر فروز پروت نیامد و نیازت
مردی پنداکردن پنهان پنهان می داشت چون مهاجر و عکره پیامند و شهر فروزی یاری کردند قیس را مهاجر و عکره
پس ملک را و آشکارا مسلمانان دعوی می کرد و عمر و مرتی آشکارا داشت و باقی بود بحرب پس قیس شکسته شد و با عمر و مرتی
کرب اسیر افتادند بدست مهاجر و مهاجر ایشان را سوی ابوبکر فرستاد ابوبکر قیس را گفت مژده شتی و راز وید را بکشتی گفتند
نشدم و راز وید را من کشتم من بر مسلمانان ام ابوبکر او را نکشت و عمر و مرتی کوب را گفت تا کی می کردی ازین بدین بدین
و مژده می شوی گفت زیرا که شما را نیکو دارم و بیامیزی بی پی محمد را و از چون مسلمان شدم شما از من باز ستندی ابوبکر گفت
من این بدستم عمر و گفت من این مسلمان شوم پس عمر و مسلمان شد و ابوبکر امیری قبیله او را داد و برفت خبر خلافتی امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب رضی الله عنه پس از خلافتی امیر المؤمنین ابوبکر الصديق رضی الله عنه محمد بن حویر رحمه الله علیه کرد
که پس از آن ابوبکر رجوع شد و هماری بروی مستولی گشت و در آن بیماری غم کار مسلمانان می خورد تا که اخلیفت کند از پس خبر
دلت بر عمر بن الخطاب افتاد و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و گفت چگونگی این خلیفتی عمر را دم عبدالرحمن گفت سخت نیک
ولیکن عمر مردی تنگ دلت و درشت خوی ابوبکر گفت عمر امر و زن تنگ دلی و درشتی کند که با خلق من نرمی می کنم چون کا بید
رسد نرم کرد پس ابوبکر گفت این سخن پیش کس مگوی دیگر روز مهاجر و انصار را کرد و گفت ای مردمان شما دانید که
من اندرین کار چگونه رفتم و امر و زعم بکسی سپارم که مرا خویش و نه نزدیک بود پسندیدند آنکس را که بر شما خلیفت کنم چه گفتند
پسندید پس گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهترین کس را و دانستم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و بعمق بود
تا عهد نامه بنشت و ایذون گفتند که عهد نامه بدین گونه بود اما بعد فانی فتا ستخلف علیکم عمر بن الخطاب فان را
عدل فذلک طبق و رجائی قیه و ارحار فظلمه فلا علم لی بالخیر و الخیرات و سبیل الدین ظلم لی ای شغل قلبی و یقلب و یقلب
نکست مکر ظلمه که ابوبکر را گفت تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بود ندین ندانی توان عمر و از درشتی وی و امر و او را در خلیفه
کمی چگونگی پیش خدای عز و جل ابوبکر گفت من پیش خدای عز و جل گویم که بهترین خلق را بر سر شان خلیفت کردم ظلمه خاموش شد
پس آن شب که ابوبکر را در کور کردند دیگر روز خلق کرد آمدند و عمر بر سر شد و خطبه کرد و مردم را پند داد و فرمود آمد
نخستین کاری که بکرد ابوعبیده را نایب کرد و خالد بن الشکر شایم بود و ابوعبیده را بفرستاد و خالد بن الولید را معزول کرد و

از آن سخت اندوه آمد خبر فتح دمشق پس آن رؤسایان که هزیمت شده بودند از بتوک خبر شنیدند که خالد را معزول
کرد و سپاه سالار ذکر کردند شاد شدند و بر جای بیستادند و بيشه می رسیدند تا مش محل و هم پهلوی آن شهری است
تا مش غیستان آنجا خلق بسیار کردند آمدند و جزییات الروم شد بغزل خالد شاد شد و با نطاکیه آمد و از آنجا بجمع آمد
و از حصص سپاه فرستاد بدمشق با مهوری نامش هایان و دمشق بزرگترین شهرهای شامت و حصارش استوارتر بود
ملک الروم مقدار هفتاد هزار مرد کرد کرد و خود بجمع نشست تا اگر مدد باید بفرستد و بوعبیده بن الجراح مخیر شدند
که که بدین محل سپاهی فرستند تا ایشان را عصاره مشغول کند و خود با سپاه سوی دمشق پیشترین الکعب الحجازی را بفرست
کرد و هزار مرد با وی آنجا بنشاند و گفت این در بند نگاه دار تا ایشان از مدد نیایند و شرحیل را پادشاه ترخان سپهسالاران سوی
فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و گفت بفعل و نیستان بیا شیدا که حصار بتواند بکشد از ایشان سوی مایانند و خود با همه
سپاه برفت و بدمشق رفت همایان را یافت یا مقدار هفتاد هزار مرد چون بوعبیده بیا آمد سپاه پروت آورد و با او حارب
کرد چون حارب در پیوست رؤسایان شکسته شدند و بحصار اندر شدند و کرد اگر در آن حصار یک فرسنگ شویستان
بود ایشان چون دانستند که سپاه آمد آذاب بران زمین برافکندند تا چنان شد که اگر پای نهادی مرد و اسب زمین فرو رفتی پس آن
سپاه آنجا بماندند و آن سپاه که با بوعبیده بودند بدو دمشق اندر شش ماه بماندند و درین شش ماه هیچ روز نبود که با
رومیان حارب نبود و از پس شش ماه این رومیان را سوری بود همایان این همه سپاه را مهمان کرد و مسلمانان بدانستند که
آن سپاه امشب همه مستند و تریانهای بسیار بکردند از رسن و کمد بسیار بر آوردند و اندر کنکهای حصار افکندند و در
نابوار حصار پر سپاه شدند پس مسلمانان بکسر کردند و رومیان پیشترست بودند پس در حصار بکشدند و حارب اندر رفتند
و تار و زحرب می کردند و چون روزی بود رومیان بکردند و صلح خواستند و صلح کردند و دست از حارب باز داشتند و آنجا
هر چه ایشان خواسته بود بدویم گفتند بخی ایشان را بود و بخی بیلمانان دهند و هر رایی دیناری بدهند و هر یک جزیب زمین
یک کری غله بدهند و در حصار بکشدند چون ملک الروم بشنید اندمشق برفت خبر فتح فیان نیستان و از آنجا
و نیستان و طبریه همه حصارها بود و هر جای رومیان بودند بسیار و آن همه پیشتر بغزل بودند هفتاد هزار مرد آنجا بود
و در حصار بر زحل کرده بودند و شرحیل را پادشاه هزار مرد آنجا رسید و بدو چون فتح دمشق بود بوعبیده بیزید بن ابی سفیان
آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد بوی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و آنجا بنشت میان فحل و دمشق تا آنکه رده سپاه
چه جزاید و آنجا داد هزار مر بنیستان فرستاد شرحیل عمر بن العاص را پادشاه و هزار مرد سوی فحل فرستاد و ابوالاعور را پادشاه
هزار مرد بطبریه فرستاد و خود با سپاه می بود و شبی بود تار یک رؤسایان گفتند ما امشب در حصار بکشایم و بر مسلمانان

گیم که ایشان غافلند و شرجیل شب و روز سپاه را ساخته داشتی پس رؤسایان بشت در حصار بکشدند و آن شب
هزار مرد و بیست شورستان اندر راهی بود باریک بنان راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند چون مسلمانان
رسیدند ساخته بودند حارب را و حارب اندر گرفتند و باین شب حارب می کردند پس هراتیان کشته شدند و رؤسایان
بهین بیت بستند و رؤی حصار نهادند و هم بدان راه باریک توانستند شدن و بدان شوره و وحل اندر همانند و مسلمانان
ایشان از می کشند تا روز از آن هشتاد هزار مرد بر سر تپه شرجیل لشکر بد حصار نیستان برد و ایشان صلح کردند
شرجیل اجابت کرد بدان شرط که یا مردمان دمشق کرده بود چون مردمان حصار طبعیه بشنیدند که یا مردمان فخر نیستان
صلح کردند ایشان نیز با ابوالاعور صلح کردند هم بر آن کوه که صلح دمشق کرده بودند و ابوعبیده بعمر رضی الله عنه نامه
کرد بخبر از فتح حارب و حارب را و ابوالاعور صلح کردند و عمر با خلیفت کرده بود و گفته که نخستین کاری که کنی شتی را بر عزان
مشتی بن حارب سوی ابوبکر آمده و او را پیام یافت و عمر با خلیفت کرده بود و گفته که نخستین کاری که کنی شتی را بر عزان
امیر کن و باز کردان با سپاه پس چون عمر خالد را باز کرد فرستاد آن و سپاه بودند و عمر مرد مازا کرد و گفت بروید بحارب
پس عمر او را اجابت نکرد و عمر می گفت که اجابت کنید و این آیه می خواند که قوله تعالى ان الله اشرفی من المنبر
انفسهم و هو الامم بان لهم الحجة تا آخر آیه و می گفت که گویست که خویشین را بخواسته بخدای فرستاد که
اجابت نکرد عمر از آن سخت خجل شد دیگر روز همچنان کرد و کسی اجابت نکرد شتی بر پای خواست و گفت ای مردمان رغبت کنید
بر جهاد و رسیدن از عمر که عراق پیشتر کثافت است و حیره و سواد بدست ماست و کار عمر سخت ضعیفست و ما را
خود سپاه آنجا بسیار است و لیکن میخواهم که مدد فرستم تا ایشان دل قوی تر شوند پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی
بود که او را ابوعبیده بن مسعود الثقفی گفتند مردی مبارز و مردانه بود و لیکن نه از باران پیغلب بود پس چون اجابت
کرد دیگران اجابت میکردند تا هزار مرد اجابت کردند پس عمر شتی را گفت بخدا هزار مرد است که خالد دست باز داشته
بود آن هزار مرد دیگر مدد بود پس بفرمود که بروید و ان ابوعبیده بن مسعود که نخست اجابت کرده بود برایشان امیر کرد
و گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت شما گاهلی کردید و سه روز می خواندم از شما کس اجابت نکرد
و امروز فضل او را است که نخست اجابت کرده پس ابوعبیده بن مسعود هزار مرد امیر کرد و شتی از پیش برفت بحیره و کار عمر قوی
یافت و ملک بتوران دختر کسری داده بودند و پیشان وی خواهرش بود نام وی آن در می دخت و اندر عمر مردی بود
دستم امیر خراسان بود و پدرش با نام قرق زاد بود از قرق زاد بر آن رمی عاشق شده و او را گفت زن من باش از رمی گفت
ملکه آشکارا شوی تواند کرد ولیکن امشب پان تا بر خویشین رسانم و بر در آن در می دخت و هزار مرد بر سر بود ایشان را

گفت چون قرق زاد پاید سرش بردارید و بر چوبی کنید و بر در سرای بنشیند و بنشین آنجا بیفکند تا آن
بدانند که از وی سینه آویخته است و کس را در من طمع نماید حارب همچنان کرد و روز دیگر مردمان که آن بدیدند
بترسیدند و خبر خراسان رفت این رستم بر قرق زاد بمیدان آمد و آن در می دخت را بکشت و خواهرش را بکشت
توران او را سپهسالار کرد و سوی عرب فرستاد رستم از میدان برفت با سپاه و بجد سواد آمد و بنیشت و همه
سواد پر لشکر یافت پس هر دوی کس فرستاد و هر شهری هرات را فرمود که آن شهر با سواد مد تا عرب از آنجا بگریزند ایشان
همچنان کردند و آن شهرها بسوزانیدند و آن امیر که آنجا بود بگریخت و بحیره باز شد چون شتی از مدینه پیامد سواد
سوزند دید و بحیره حیره شد و مسلمانان بحیره رفته و رستم بر سر حد سواد نشسته می خواست که سواد شود چون
خبر شنید که شتی باز آمد آنجا بود و یکی دهقان بود نامش حارمان رستم بدو فرمودی فرستاد تا شتی بر می گفت
دهقانان سوار را بکوی تاسپاه را کرد کشت و با تو کرد آید تا با شتی حارب کنی و مدد من بفرستم که عرب را اکنون
نیرویشد و خالد سپاه سالار یا زکست **خبر حارب** الفاروق سر حارمان اندر سواد ساه کرد کرد و آنجا حارب
کرد و شتی آمد و بود و ابوعبیده را چشم می داشت تا با سپاه مدینه پاید و ابوعبیده از پس بجای آمد و چون شنید
که ابوعبیده دیر می آید و بحیره سپاه روی بحیره نهاد بیرون آمد و رؤی بدیشان نهاد و حارمان سپاه بجای فرود آمد
نامش تمارق و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه بحیره هزار مرد سوی جانان فرستاد و خود بر جای پستاد و شتی
از حیره بیرون آمد و ابوعبیده بحیره رسید شتی رفته بود از پس وی برفت و اندر رسید شتی سپاه را و حارب بدو
ابوعبیده نه روز پیاپی بود روز چهارم سپاه را تنبیه کرد بر میمنه مردی بر پای کرد نامش حیس و بر میمنه مردی
مردان شاه و سپاه را حارب آورد و حارب کرد و خدای عزوجل مسلمانان را تظفر و بسیار از عمر بکشتند و جانان بد
مردی شد نامش طدر و او را لغوات کشتن خواست کرد و کوه را بدو داد تا او را دست باز داشت حارمان شتی
دویدن میان لشکر گاه می کشت تا او را شناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش ابوعبیده بردند ابوعبیده گفت
او را بتوان کشت که مردی از مسلمانان این را نه ندارد اذنه است او را دست باز داشت و ازین حارب غنیمت بسیار
و خواسته بی اندازد بدست مسلمانان افتاد **خبر حارب** کوه و سواد روستاست از کس که خوانند و لجا
حصاریت بزرگ میان این دیوها قطبه خوانند و آن روستایی کس که از همه سواد خرم ترست و آن ترسی که رستم
او را تر دلت جانان فرستاده بود تاسپاه کرد کد پسر خاله برون بود و بر ویزان همه روستاها کس که او را اقطاع داده
بود و آن ده سال باز آنجا بود و همه خلق بفرمان او بودند و چون سپاه مسلمانان بر رفتند و آن کار بکردند ترسی بگریخت

و بعد این آمد و اینجا می بود چون توران رستم را فرستاد این را با وی بفرستاد رستم او را بر سولی حاکمان فرستاد
و گفت حاکمان را بگو تا سپاه گرد کند و عرب ایشان شود و نگاه تو یکسره شود و مردمان را بر خویشین گردان و ساختن
نرسی چون حاکمان را بحرب فرستاد بزرگ آمد و خلقی بسیار از آن روستاها گرد کرد و حصار ساقطه انداخت
و چشم همی داشت با حاکمان چکند چون لشکر جایان بهریت شد و حاکمان از اسیر شدن از آن هزمتیان که هر یک بود
نزدیک رستم شدند و دیگران سوی رستم آمدند و نرسی که رستم که خلقی بسیار گرد آمدند با من سپاه فرست
که بحرب روم رستم مردی را بیرون کرد تا شوالیوس با پیست هزار مرد سوی نرسی فرستاد و بوعبید بن مسعود
بنامق نشسته بود می خواست که غنیمت را قسمت کند خراج آمدن که سپاه بسیار برقت سوی نرسی پیش از آنکه
بجهد و رسیدن سی از حصار ساقطه بیرون آمد و بحرب گردند و نرسی بجهت و سوی رستم و جالیتوس بجد و
کسر رسید و بود چون خبر هزمت شد بر جای بیستاد و هزمتیان بروی گرد آمدند و ابو عبیداهنک کرد و اینجا
حرب کرد و سپاه جالیتوس بهریت شد و جالیتوس باز بر رستم آمد و بوعبیداهنک غنیمت بسیار یافت میان دو
کسر اندر شد و بیشت و همه سواد او را صافی شد و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر چرخ نشسته بود
ابو عبیداهنک غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسر بر رسیدند که ابو عبیداهنک آن دیوها خراب کند از هر دی که آمدند و با وی
صلح کردند و جزیت بر ایشان و پنج یک غنیمتها سوی عمر فرستاد با خبر فتح از بهر آنکه مردمان او را ملامت کردند
بر عزال خالده بن الولید و مردمان شادی کردند و مسلمانان قوی شدند و خیر و قیام الحسین چون جالیتوس بهریت شد
و سوی رستم آمد او را ملامت کرد و جزیت او بتوران رسید توران مردی را بیرون کرد از بزرگان هزمتیان همین
جاذ و با سی هزار مرد از بزرگان هزمتیان سیل با وی فرستاد و اندران پیلان یک پیل بود سپید که از پرویز مانده بود
و از همه پیلان بزرگتر بود و هرگز او را هیچ حرب نبردند که نه بیرون آمدند و از علم مبارک که اندر خزینه ملکان بود
که اندر رخن کاویان کشتی همین جاذ و داد او را سپاه سالار کرد رستم که هر چه او از تو خواهد از سپاه و خواسته
او را بد و وی سوی رستم آمد و ان جالیتوس را با وی بفرستاد و همین آهنگ بوعبیداهنک کرد و برب قزاق بر دیه فرود
آمد که میان ایشان روز قزاق بود بوعبیداهنک سپاه خویش بر حیره بکاشت و از آن سوی شد دیگر روز سپاه بحراب
آمدند و صفها بر کشیدند و بحرب اندر گرفتند و سپاهان عرب از آن پیلان می ترسیدند ابو عبیداهنک گفت ای مردمان آهنگ
پیلان کنید تا ایشان را از نکر ایند هزمت نشود ابو عبیداهنک پیل سفید کرد و یک شمشیر بزرگ بر خنطوش پیل
خنطوم بر آورد و ابو عبیداهنک را بر دست آورد و دست بر نهاد و او را یکشت و پیلانان جرس شادی بردند و آهنگ

کردند بغیر و بی و همین بفرمود تا بایانک کردند بغیر و بی و گفتند ملک عرب را بکشتیم و پارسیان که هزمت شدند
بودند باز کشتند و مسلمانان از پیش حرب باز کشتند و کرد ابو عبیداهنک در آمدند و بجمهره شدند پس مردی ناش
خبر بهر اتفاق از خویشان بوعبیداهنک بود علامت وی بپای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز کشتند و بروی گرد
آمدند و حرب کردند و این عبیداهنک بیدار بود آنکه بهنگام عبدالله زیاده بکوفه برخواست و خون چسین طلب کرد و بخوار
بذین حرب باید بود و خورد بود و مادر مختار زنی بود از بنی ثقیف نامش مه زنی پارسا و با بوعبیداهنک بدین حرب بود
و پیش از آنکه ابو عبیداهنک سپاه از جسر بگذشت مادر مختار شبی خواب دید که از آسمان کسی فرو آمد و می و قدحی دست
پیشتراب سرخ و شیرین و ابو عبیداهنک گفت این بخور که این شراب بهشت بوعبیداهنک از آن بخوردی و خیرین بعیره دادی
و وی تیر لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردی از خویشان بوعبیداهنک در روز ماد مختار این خواب
مرا ابو عبیداهنک را گفت ابو عبیداهنک گفت تا اول این خواب آنست که فردا از این حرب شهادت یا میر با هفت تن دیگر
روز چون صفها بر کشیدند گفت ای مردمان اگر ما را حادثه دست دهد خیرین بعیره را بر شما ایر کردم و اگر او را
بکشد فلاز اینچنین مفت کس را نام برد پس رکعت چون این هفت تن بکشد مشتی بن حارثه را ایر کردم پس چون
ابو عبیداهنک را پیل یکشت و رایت بیفتاد این خبر رایت بر گرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و بجمهره شده بودند
و آخر خبر را بکشتند و آن ایرد یک رایت بر گرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و بجمهره شده بودند و مسلمانان
پای حربند داشتند و وی بهریت نهادند مشتی چون دانست که سپاه برقت او نیز برقت می و از ثقیف تا
عبدالله بن مرید برقت تا دانی و از پیش سپاه بشد و جسر برید تا سپاه باز کرد و و هزمت نشود و و کشتی از آن
کشتیها جساب فرو هشت و اینجا بیستاد و بایانک می کرد و یا معشر المسلمین باز کردید ایشان خویشین را بر
اندرا کنند سوار و پیاده و گروهی بکشتند و گروهی غرق شدند مشتی پیامد و ان جسر برید و دید گفت چرا
جسر بریدی گفت تا سپاه هزمت نشوند گفت نه نیت کردی که مسلمانان را بکشتن دادی و دوسه تازیانه بر سر آن
مردند و آنجا فرود آمد و کشتیها همه بیاورد و یکدیگر اندر بست و جسر را نیکو کرد تا هزمتیان بگذشتند و مشتی را
نیز آمد و بود بر پهلوی جراحت رسیده بود شمشیر مشتی بیستاد تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت و
ببرید و آب فرو هشت و هزمتیان روی بهریت نهادند و مشتی توانست رفتن با سه هزار مرد اینجا بیستاد پس
همین جاذ و پیامد جسر برید و دیحیلت ساخت و جسر نیکو کرد و مشتی از پی خواست رفتن او را جزمند که سا بجمهر
بر توران بیرون آمدند و او را می خواهند پادشاهی و رستم را سپاه سالاری و او را نامه آمد که زود باید بهن

جاذ و آن سپاه را قتل داشت و روی پید این نهاد و مشتی را پهلوی تپاه شده بود بنشست تا درشت شد
و نامه کرد سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و او را ان کشتن بوعبیده آگاه کرد و هر میت مسلمانان چون این رسول
برسید او بر منبر بود و خطبه می کرد و رسول بر منبر شد و بکوش و اندر بگفت این خبر عمر رضی الله عنه گفت ای
خز چنینست که بوعبیده کشته شد و لیکن عمر مدارید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین گفت که مسلمان هر روز
افزون شود پس این هز میمان بمدینه باز آمدند و بخانه پنهان شدند و می گریستند و بر خویشان نوحه می کردند
و می گفتند ما کافر شدیم از هر آنک خدای عزوجل میفرماید (لا متخرفا للقتال و متخیرا الی قتل باء)
بغضب من الله و ما ویر جهنم گفت چون کافران به پند عرب پشت سوی ایشان مکتید به نیت و هر کس
سوی ایشان مکتد به نیت جای وی دوزخ بود مگر آن به حرب کار خویش بیاورد و باز آید متخیرا للقتال و متخیرا
و متخیرا الی قتل آن بود که اگر دشمنی قوی بود و لشکر ضعیف بود شما از آنجا باز گردید تا بالشکر یکدیگر کردید
و باز به حرب آید و هر که جز برین کردد فقد بآء بغضب من الله و معادن جبل هر شب این آیه بر ایشان می خوانند و ایشان
تا روزی گریستند و عمر ایشان را بخواند پامند و منادی بآلت کرد که شما معذ و رید و خدای تعالی شما را بدین نیت
نکند پس عبد الرحمن بن عوف را بخواند تا ایشان را پاورد و عمر ایشان را گفت شما معذ و رید و خوب را ازین چاره بود
و معادن جبل را گفت تو مردی مسلمان و لیکن معنی قرآن مذاق خدای عزوجل اندرین آیه میفرماید (و متخیرا الی قتل باء)
مگر چنان باز گردید که یا سپاهی شوید و بدان سپاه نیر و کردد با حرب باز آید و من تیروی سپاه مسلمانان را شمار
من آمدید تا من شمارانیر و کنم ایشان ایمین شدند پس آن ملک عجم نامش توران بهمن را باز خواند و مردی دیگر را
سالار کرد نامش پرو و او را گفت با همن جاد و یکی باشد و هیچ خلاف نکند پس این جابان که هر میت شده بود خلوی
را بر خویشان کرد کرد از سپاه عجم و جز بشند که مشتی چمارست پامند که شیخون کند و مشتی با سپاه پزار بود
حرب کردند و خلقی از عجم کشته شد و این جابان نیز کشته شد و مشتی فتح نامه بعمر فرستاد و گفت ملک عجم
سپاه سالار نو کرده است و حرب می آیند و ما را مدد فرست عمر بن عبد الله الحلی بفرستاد پیاد مشتی و این
سپاه بهرج الساج شد و منزلی دیگر بنشست شد پس خبر بعمر رسید که مشتی را مدد آمد پست هزار مرد و نودان صد هزار
مرد دیگر پرو کرد و مهران بن بادان برایشان مژگرد و پامند تا بر دهرج الساج و روی پروی یکدیگر آوردند
خبر و قیعت التوفیت پس مشتی سپاه بر گرفت و بجایی آمد نامش توفیت و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله
کس فرستاد به قتلهای عرب و مدد می آمدند و بنزدیک مشتی می فرستاد تا سی هزار مرد بر مشتی گرد آمدند و

پامند با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان همه مرده بودند و مشتی پست هزار مرد پیشرفت اندر آورد
از اهل ملت و از ترس او هزار مرد با مشتی آمده بودند و حیرت اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شدند و کافران
اندا میزدند و بسیار بکشتند چون مشتی دید که لشکر عجم حیره شدند سوی آن ترسایان رفت و گفت باید که
حمله کنید و میان این ترسایان اندر غلامی بود نامش جوسر گفت ملک عجم کذاست مرا بجا آید او را بنمودند
غلام چشم نهاده تا مهران اسب بصف اندر آورد غلام تیری بر در شکم مهران و از پشت پرو کرد و مهران
از اسب بیفتاد و مرد و آن سپاه باز پس آمدند و آن غلام بر نشست و اسب می تاخت و می گفت انا الغلام الثقیله
قاتل مهران سیر العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد که تو سبای هر عجم را بکشت و دوسه تن پامند و راه غلام بگرفتند
و از اسب فرو افتادند و خود بر نشستند ترسایان از سخت آمد و پیش مشتی آمدند و کله کردند مشتی آن مرد را از اجواند
و گفت آن اسب و سام بدان غلام دهید بداند ترسایان از دل خوش شد و هر میت بهمر اندر افتاد و مسلمانان ایشان را
کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و جسر ابریز تا به عجم به نیت بتواند رفتن و کافران چون جسر بریزند یافتند و بهر کای
ماندند و مردی را مژگردند نامش فیروز و این هز میمان را بمقداری هزاران گردانید و حمله کرد و بر سپاه مسلمانان
و د و هزار مرد بکشتند و دیگران هر میت شدند مشتی بر جای بینداد و بآلت کرد که ای مسلمانان کجا می شوید ایشان را
و دشان نیست مسلمانان بآن کشتند و حمله کردند و سپاه کافران هر میت شدند و از ایشان خلقی کشته شدند
و همه سواران و سلاح ایشان بدست مسلمانان افتاد و از ایشان غنیمت بسیار یافتند پس مشتی از آن جسر بریزند بود
پاورد و ادب کرد و گفت تدانی که چون هز میمان را راه فر و کیری چنین گفت ایشان را راه بایت دادن تا بر فتنی اگران
جسر بریزند بودی از حرب باز پسین بنودی و د و هزار مرد بقتل نیامدی از چپن چنر کاه باید داشتن خرق قیعت
القتاد سیه و این حرب قاد سیه آن بود که چون مشتی از حرب توفیت برداخت مردی پامند و مشتی را گفت بدانند
مر عجم را روز بازایت هر ساله و یا را بخاروند و چند آن خواسته باشد آن جایگاه که همه جهان باشد و آن دیه بیت
بخار فزات که آن بغداد گویند آنجا که امروز بقادست و مردمان از همه عجم آنجا آمدنی و هفت روز آنجا باز آید
پس مشتی این مرد را گفت دلیل باید که ما را بی راه آنجا بر این مرد دلیل پاورد و مشتی با د و هزار مرد بساخت و برقتند اندر شمشیر
و به شیار و آنجا رسیدند تا کاه خویشان را برایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و د و هزار مرد آنجا بکشتند و دیگران
همه بگریختند و هزار شهاب کونا کون از آنجا باز کردند و روی باز پس نهادند و باز بسواد آمدند و آن خواسته بر مسلمانان
فتحت کردند و مشتی خج یکت آنان با امیر المؤمنین عمر فرستاد و او را از آن آگاه کرد و آن هز میمان بدان آمدند خسته

ویرفته و این خبر بگفتند و همه عجم را بخواسته بود کرد آمدند بر در سرای توران و مستغاث کردند توران رستم را بخواند گفت ایشان بسواد رفتند اکنون ایضا سپاه قوی باید مردمان گفتند این مردان است که ما را ملک نیست و چون آن رفتی بود کاینچنین بود پس گفتند که شهریار را پسری بود و پسر او را بخواست کشتن نام آن پسر بزرگوار را طلب کردند پس او را یافتند بزرگوار پست و یکساله بود او را پیاوردند و بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند خبر بزرگوار شهریار را آخر ملوک عجم پس چون بزرگوار بنیشت رستم بفرج زاد را خلعت داد و سپاه سالاری بدو داد و گفت هر چه خواهی از سپاه و خزینه همه پیش تو است بستان و تدبیر حرب عرب کن رستم سپاه را کرد کرد و تخت نامها بنیشت سوری متر سواد که اینک من آمدم و ملک عجم بنیشت و کار عجم قوی گشت هر کرا پیا پیدان عرب بکشید و مردمان سواد را دل را عجم بود هر کسی پستاند و هر آنکس که در سرای او بود بکشند و بچاه فرو افکندند و مشتی نامه کرد سوری میرالمؤمنین عمر رضی الله عنه که کار عجم قوی شد و مسلمانان می کشند و ملک بنیشت و سپاه سالاری بدو داد و گفت هر چه خواهی مشتی باز کرد که تو بختی باز پس ای و مدد مرا چشم دار نامه کرد همه قتلها ی عرب و سپاه را کرد کرد و لشکرگاه بیرون زد امیرالمؤمنین علی با علیه السلام بخواند و عثمان را بخواند و گفت بدانید که عجم ملک بنیشت و سپاه سالاری بدو داد و گفت رستم و بسواران را آمد و خلقی با آن مسلمانان بکشت و اهل سواد همه مرده شدند و من چنان نیت کردم که بکن خویش را شما چه شنید قیاس بن عبدالمطلب گفت یا امیرالمؤمنین اگر نیت رفتن داری ما ترا فرمان برداریم و اگر تدبیر ما خواهی من آن صواب بگویم که تو نموی و سپاه سالاری بدو برون کنی و بفرستی و تو بیت ایشان باقی اگر مدد باید بفرستی و اگر خدمت افتد سوری تو آید همه گفتند صواب اینست عمر رضی الله عنه گفت اکنون بگویند تا که شاید سپاه سالاری را بگفتند سعد بن ابی وقاص را و او را بخواند و سپاه سالاری بدو داد و نامه کرد بمشتی که فرمان سعد کن سعد با سپاه رفت و عمر سپاه از پس یکدیگر می فرستاد چون سعد بخار سید مشتی از پس سه روز مرده و مشتی را زنی بود سخت تیکور روی سعد آن زن مشتی را زنی کرد و سپاه عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در سواد نشسته بود عمر رضی الله عنه نامه کرد سعد که بقادسیه شو و قادسیه بر در سواد است سعد با سپاه بقادسیه آمد سعد بنیشت که رستم دیگر از ملک مدد خواست و بجاه هزار مرد آمد و سعد نامه کرد سوری و او را مدد خواست عمر جواب کرد و گفت من سپاه می فرستم تو هیچ ترس و سختی رسول فرست سوری ملک عجم سعد چهارده مرد بکزد از خاصکان خویش و سوری بزرگوار فرستاد یکی نعم بن مقرن الزنی و دیگر بشیر بن ابی و دیگر حمله بن صفوان و چهارم حنظله بن ربیع و پنجم مراد بن حنانه و نه تن دیگر و این همه همرازان عرب بودند سعد بفرستاد ایشان را سوری ملک عجم و چون پیش بزرگوار شدند

وین کرد همه سپاه سالاران کرد کرد و ترجما ترک گفت پس از ایشان که این جاها که ایشان دارند چه خوانند گفتند ناله و عرب تعلین را ناله خوانند بزرگوار گفت ناله بر زمین عجم اند را افتاد پس بزرگوار ایشان را گفت بچه کار آمدند نعمان گفت ما مردمانی بودیم اندر ضلالت خدای عزوجل بر ما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از ما از شهری برترین همه شهرهاست و وی ما را از تاریکی کفر و دشمنی اسلام آورد و این پیغمبر صلی الله علیه و سلم از این جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه بر دین ما باشد حرب کنید تا دین ما بیدار دیند با حزبیت بیند یا حرب کنید و ما با ایشان حرب کنیم اکنون ما بین دین تو آمدیم اگر بگویی بدین مایان ملک بقودست یا نه داریم و اگر نکر دی جزیت بده و اگر هر و دیگری حرب را پیا روی بزرگوار گفت این چندین خلق که اندر جهان تداوند و علم و سقلا ب و هند و سند و هر چه اندر جهان خلقت بدیخت ترا نشانیست که شما همه خوش خورید و ما را روز بچار کی جامه شما پشم شتر و پشم گوسفند بود شمار آن مقدار از یکا آمد که بخدا ماند و تو آید آمدن اکنون باز کردید و باز جای خویش روید تا بفرمایید که شما را طعام دم کم پسند بود و هم از شما بر شما ایراد کم چون بزرگوار سخن پیری کرد معمر بن زراره گفت راست میگوی همچنانست که ملک گفت و ما را اگر سبکی و برهنگی پیش این بود و لیکن خدای عزوجل ما را پیغمبری داد و ما را بدین وی عزیز کرد و برکت نبوت او جهان بر ما کشاد گشت و ملک عرب ما را سوری تو فرستاد اگر دین بپذیری نیک و الا جزیت بده و اگر نه حرب را پیا روی ملک گفت ایشان را بگویند که شما از من هیچ چیز نباید مگر کف خال که بر سر کنید و چون حمالان شما را باز فرستم بفرستد تا چهارده جوال پر خال کردند و هر یک بر کردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند تا ایشان را جوالها بر سران نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند و گفتند اینک خال عجم آوردیم و این فالیت که خال کلید نیکم است و همه نیکهای ایشان سوری عرب آید رستم سرهنکی با بیرون کرد تا مشران مرده و گفت برو و یا سعد حرب کن و سرحد بنشین تا سپاه ایشان تا حقن بتواند کردن و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد می آوردند و هیچ کس نبودشان مگر گوشت سعد مردی را بطلب گوشت فرستاد تا مشران حلقه الحیتی می یافتند کیرانزایان و دویست خروار ماهی از نشان بخارید و بیشکرگاه سعد آورد و گوشت فراخ شد و رستم بر کنار سواد نشسته بود یا صد و بجاه هزار مرد و سعد بقادسیه بود یا سوری هزار مرد و سواد را غارت کردند مردمان سواد سوری بزرگوار آمدند و دادخواستند و گفتند رستم حرب نمیکند و عرب همه سواد را غارت کردند ملک را بنیشت سوری رستم که حرب رو رستم جواب کرد که حرب شماست توان کردن و رستم علم بخوم نیک دانست و اندا

زمان بخنجر چون او نبود و می دانست که دولت عجم بر کشته است می خواست که صلح افکند پس رستم آن
شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمد و وی سیاهن و رستم همه سلاح تن
کشیدن دیگر روز رسول فرستاد سوسی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من نامه کم بملت تا شما را بدید
ما را برین کوتر چیزی بکار نیست مسلمان شو و اگر تیرت بد و اگر نه حرب کن **خبر حرب النصارى چون رستم**
دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف اندر آورد و سعد چهار بود بختی ارب
نشت و گفت تکبیر مرا چم دارند چون من تکبیر کنم همه حمله کنند پس چون زمان بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان
بحمله تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بودند چیزی نتوانستند کردن پس عرب پیاده شدند و حمله
و شمشیر به پیلان اندر نهادند و پیلان را روی برگردانیدند و میارزی پر و ن آمدن عجم با شوالین عتبه و مبارز
عاصم بن عمر بن الخطاب پر و ن شدند مسلمانان و خالد را بکشت پس فرقه عاصم پر و ن آمدن هم از سپاه عجم و مبارز
عمر بن معدی کرب پر و ن شدند و او را بکشت پس مبارزی پر و ن آمدن عجم با کمر زین و جامه زدن بقت عمر بن معدی کرب
حمله کرد و کمرش بکرفت و او را از زین برگرفت و بشکرگاه خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسبان عرب رسیدند
و هزار مرد پیاده شدند و ان پیلان را می کردند تا با آن کشتند و شب اندر آمد و لشکر با آن جای شدند و آن حرب را دور
گویند دیگر روز از عرب آمدند بر زمین که آنرا اغواث خوانند و این حرب سه روز بود ارمات و اغواث و اغمار
خبر حرب اغواث دیگر روز عجم حرب خواستند و از آن زمین باز پست شدند و بدان زمین شدند که نام اغواث
بود صفها بر کشیدند و حارب اندر رفتند و مبارزان می آمدند از عرب و از عجم و تا شب حرب کردند و ان مسلمانان با
و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام کوشک نشسته بود و می نگریست آن زن چون بدید که چندان سپاه مسلمانان کشته
می شدند گفت ای دروغاشنی بن حاد که با کجای سعد بن ابی جحر بر روی این زن نوزن بخرد بود او را گفت رشت همی بری و لجه
نکند که ترا بشک آید با چندین مسلمانان که کشته شدند سعد با خویش گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف
از بهر آن چنین همی گوید گفت فریدار نشیم و هر چه بتواند کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند رستم گفت
سوسی مالت عجم و مدد خواست او گفت اکنون امیدوار است که این سپاه عرب را هزیمت کنم و پست هزار مرد مدد فرستاد
با مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و می شنید که عجم را مدد می آید سعد را گفت من ترا بیز حال
پتم و تو بر ستور توانی نشت فرود از حرب بمن ده سعد گفت سخت نیک و این سپاه تا شب حرب کردند و خبر و قعقاع از
پس چون سعد حرب فرود قعقاع را داد و قعقاع همی دانست که رستم را مدد می آید از زن کرد و قعقاع عجم را مرد بخندان

از عرب و با آن بفرستاد براه شام گفت يك فرستاد بروید و می شنید تا چون فرود لشکر مسلمانان حرب در کردند شما
بر نگاره همی آید تا که قرآن چنان دانست که مسلمانان را می مدد آمد گفت اگر چنین نکنم ترسم که فرود سپاه بهزیمت شوند پس
اندر شب این عجم را مرد رفتند و چون دیگر روز هر دو سپاه حرب اندر رفتند قعقاع پیش صف مسلمانان بصف عجم
رفت و همی گفت عجم را مرد که امروز شما را مدد می آید پس نگاه سپاه بدید آمد قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را
بجدا جایی پای کرد تا که ایشان را باز نشناسد و مسلمانان شادی کردند و تکبیر کردند و زن کرد سپاه عجم را مدد فرستاد
پست هزار مرد و اگر قعقاع آن تدبیر نکردی کار مسلمانان تباه شدی پس بفرمود تا پیلان به پیش صف اندر آوردند و
بن هاشم بن عتبیه پیش صف اندر آمد و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و ان چشم مسلمانان ناپدید شد و عجم کرد
وی اندر آمدند و مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را بدیدند پیاده شده و اسبش بجراحت رسیده بود
و عمرو را بر روی بر پهلوزده بودند و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدیدند قوی شدند و یکسوار از عجم روی
بکشت عمرو فرار گرفت و دست کرد و پای اسبش بکرفت و او را بیکتد و بر اسب او نشت و مردی از عجم پر و ن آمد
ان مهتران و مبارزان خواست و با کمر زین و جامه زدن بقت بود مردی از عرب نامش عامر بن یغوث پر و ن شدند و او را
پشتکند و سرش برید و آن کمر زین از وی بکشد و پیش سعد برد سعدان بد و بخشد پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش
آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم با بنجر از مرد حمله کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خطوطهای ایشان پیلان
ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان بشدند و نتوانستند باز آوردن و تا مدین هیچ نه ایستادند
رستم چون دید که عجم روی باز پس نهادند ترسید که هزیمت شوند از تحت فرود آمد و بر اسب نشت و گفت ای مسلمانان
چنان انکار دید که آن پیلان خود نبودند و ایشان را باز کرد ایند و بحرب باز آورد و شب اندر آمد و رستم باز صفها را راست
کرد و حرب اندر گرفت و گفت تا روز حرب کنیم همه شب تا کار ما بیکاره شود و حرب سخت شد و آن شب لیله الحیده
خوانندند از برای آنک بیکدیگر اندر می جستند و ریش بیکدیگر کشیدند و بابت زخم شمشیر چنان بود چون خایست
اهلکار و هر کز عرب را و عجم را چنین حرب نبود تا روز روشن شد و پیلان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان
شش هزار مرد کشته شده بودند چون روز بود سعد گفت دست از حرب باز مدارید که مراد همی آید که ایشان را
شوند پس چون روز بود از نوح حرب ساختند و خبر فتح قاذمیه و کشته شدن رستم بر رخ نژاد و چون حرب
ساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد پس باقی رخواست از سوی مغرب و بر روی عجم همه زد چنانک یکدیگر را
ندیدند و رستم تحت خویش بر لب رود نهاده بود و اشک از ادرم و دیار بار کرده هزار اشک زد تحت وی اندر استاد

بود و بر سر دستم سیاره زده بود که او را سایه می داشت باز برآمد و آن سیاره را برداشت و باب افکند و آفتاب
سخت گرم شد دستم از تحت برخواست و بر پرای اشتران اندر شد و بپایه اشتران اندر می بود و عرب خوشی بطلب
اندر افکند و مردمی با مشر هلال بن علقه بدان اشتران رسید و گفت که این دیار است و در سم شمشیر زد و در
پیرید و یک تنگ دنیا از دست اشتر افتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست از درخت
را باب اندر افکند و هلال بیانت که او رستم پای وی گرفت و از آب پروان کشید و سرش پیرید و بر سرین
کرد و بر تخت شد و یانک کرد و گفت یا معشر الناس رستم را کشتیم و مسلمانان تکبیر کردند پس چون سپاه عجم بدیدند
هرمیت شدند و این هلال سر رستم پیش سعد بود و گفت هر چه بر تن رستم چریت مرا بچشید ی گفت بچشیدم پیاوند
رستم پیراهن و شلوا ری بود در بخت و بر میانش حیاتی یافت هزار دینار و کمر زین بکوه پسته قیمت آن هفتاد
درم بود و وقعاق بن عمر و انیس فرمیان بفرستاد و چندان بکشتند از ایشان که انداز نبود و بسیار غنیمت آوردند و سعد
پنج یک غنیمت با نامه فتح سوی عمر فرستاد و هیچ فتح نبود مسلمانان از او هیچ حرب نبود ایشان از شوار ازین و چندان
شده بود که زیاد از صد هزار بود و اذکاران و سعد بن الوقاص تا آن حرب کردند آن کوشک پروان نامه بود و در آن
او را ملامت می کردند بدان و جری بن عبد الله الجلی شمری گفت اندر کار سعد و گفت که خدای عزوجل ما را نصرت داد
بی آنکه بسعدان کوشک پروان آمد **شعر** و قال حتی ازل الله نصره و سعدا القادسية معصم و ابنا و قد ابنا
و نسوة سعد بن قهر الله چون سعد بن شمر بن شمران عرب را بخواند و از ایشان عذر خواست و بدیناها برآمد و بود
بسیار ایشان بخود ایشان مذروی پذیرفتند و از عمر نامه آمد بسعد که کم اینجا بسواد با آن سپاه پیا ساند سعد اینجا بود
و بهر جای مرقی بنا کرد و سعد خراج بر نهاد و می ستود و از یکسند و اینجا می بود تا سپاه پیا ساند و خبر بنای صبر
عرب متک را بصره خوانند و این بصره زمینی بود زیر لب در حله و صحرا می بود چون سبکی سفید و کرد اگر دانده شرا برفت
بود و ملک ایر بود و میشان سوی عخان بود و عرب عخان از هندوستان دادند پس چون بحرب قادسیه عجم را بشکست
عمر رضی الله عنه رسید که ملک عجم سوی هندوستان کس فرستد و از آنجا مرد خواهد خواست که او خود لشکری فرستد
و اینجا نشاند تا آن راه نکاه دارند و عتبه بن عروان المادی را بخواند و او را گفت خدای عزوجل مسلمانان بدست من کشت
و من می خواهم که از هندوستان که راه عفتان نکاه دارم تا آنجا عجم را مدد دیناید اکنون تا باید رفتن با سپاه خویش
و اینجا شهری بنا کردن تا آنرا و مسلمانان را قلعی بود و از بادیه بر می عتبه برفت با صد و شانزده مرد و تا آنجا رسید سیصد
دیگر بروی جمع آمده بود چون آنجا رسید گفتند من حوالی شهری است الله نام و اینجا عفتان است بن ملک با چهار هزار

و بی فرمان آن دهقان اینجا کس فرو نتواند آمدن عتبه سه تن را بر سولی نزد آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیاور
که با تو حدیثی دارم آن دهقان با چهار هزار مرد پیا آمد سوی عتبه چون نزد آن رسید آن مقدار مردم دید که گفت ایشان
با این مردم که باشند که مرا پیش خویش خوانند اینجا که بود فرو آمد و دویست مرد بفرستاد و بفرمود که ایشان را گردن بسته
پیش من آرید ایشان برفتند و حرب کردند و بسیار کسان ایشان کشته شد و همچنان برفتند تا آنجا که دهقان بود و تا که
برایشان زدند و حلقی را بکشتند و آن دهقان را بکشتند و پیش عتبه آوردند عتبه مردمان دید را بسلامتی خواند اجابت
کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا کنم بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفتند سخت نیک آید
و هیچ جای خوشتر ازین جای نیست بهو که فرو آمده ای پر عتبه اینجا شهری بنا کرد و سه سال اندران بود تا این تمام
پس نامه کرد بمر و او را آگاه کرد عمر نامه کرد که اینجا خلیفگی پای کن و خود پیا عتبه خلیفگی را بختی سپاه اینجا پای کرد و خود
و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرد و بود چون خبر شد
که عتبه برفت سکالید مذکور و تند و بصره را خراب کند و خلیفگی را بکشد و ده هزار مرد از حصار پروان آمدند
و آهنگ بصره کردند و این خلیفگی آگاه شد کس فرستاد بحد شام که خلیفگی از دست عمر از بصره قات اینجا بود
او را آگاه کرد آن خلیفه با سپاه پیا آمد بصره و با آن سپاه حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بمر نامه کرد بصورت حال
و عتبه بنزدیک عمر آمد و قصه همه او را بگفت عمر خواسته بسیار فرستاد تا بیاوردانی شهر هزیمت کردند و عتبه را بفرستاد
که با آن بصره شو و آنجا می باشد و آن بناها که ماند است همه تمام کن عتبه از مدینه برفت و براه اندر مرد و خبر بفرستاد
بصره را بمر بن شعبه داد و شهر بصره انبوه گشت و مردمان دوی بد آنجا نهادند و میخیزد و سال میر بصره بود آنجا
او را باز خواند و یوموسی الاسمری داد و بد آنجا فرستاد و این اندر سال چهارم بود که سال بود که پسر عمر بن
خویره بود او را حد بن دوان پس آن توبه کرد و آن از عدل عمر بود و چون سال پانزدهم اندر آمد عمر را فتنها بسیار بود
از هر جانب و بلاد شام و عراق همه در آن سال کشوزد خبر کشوزد شد **شهرهای شام و بصره کار امیر**
عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه همه سال سپاه را بمرق داشت و بشام چون یک فتح بکردی و دانستی که از حرب
کوفکی و خستکی رسیدند بودی ایشان را دست با ند اشقی تا یکسال پیا سودی و سپاه عراق را فرمودی چون فتح نبود آنجا
ایشان را گفتی پیا ساید و سپاه شام را کاسیتی و چون حرب قادسیه بود ابو میز جراح را بفرموده ما آهنگ حصن
و حصن شهریت از شام و نشستگاه ملک الروم بود بوعبید آهنگ حصن کرد و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن
الولید را بر مقدمه کرد و ملک الروم آنجا هر قل بود و با نطاکیه نشسته بود و امیر حصن پیش او بود و بحمص سپاه الله

و از آنجا تا به پست المقدس پنج روزه راه بود چون جزیرا طیون شد که عمر آمد گفت این شهر را عمر گشاید که نام وی
سه حرفست حصار دادست باز داشت و با خاصکان خویش بیرون آمد و بروم توانست شدن که سپاه مسلمانان
بر سر راه بود ندسوی مصر شد و مردمان ایلیا استیجاریانند و گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا آن وی نهادهایم
و با وی صلح کنیم پیش از آنکه وی بیاید و هزار مرد انحصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر بدید که خود بود
یا سپاه بفرستد پس جهودان پامندندان پیران جایه و عمر را گفتند امروز ایلیا را لشاذه شود ایشان درین سخن بودند
که سپاهیان دور بدیدند آمد عمر گفت نیک بگردید تا کیست بدیدند سپاه ایلیا بود عمر ایشان را بخواست و صلح اجابت کرد
و عمر آن جهودان را گفت شما چگونه دانستی که این شهر بدست من گشاده شود گفتند اندر کتاب بنشسته یافتیم که
این شهر ایلیا گشاده شود یا آخر الزمان بدست مردی از عرب که نام وی سه حرف باشد و او را قار و قحطان چون
عمر بن العاص آگاه شد که آن مردمان سوی عمر شدند و او نیز رفت و عمر ایشان را نامه نوشت که ایشان را نیاز دارند و جز
جزیت از ایشان هیچ نخواهند و زمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ اندر شام تا گشاده بود عمر هر شهری را نامه
نوشت و بدست آن امیران بفرستاد و با ایشان سپاه فرستاد و گفت اگر بصلح فرو نیایند حرب کنید و این ایلیا چشمه شام
چون ایشان صلح کردند دیگران همه صلح کردند و همه شام گشاده شد پس عمر را خبر آمد که اوطیون از آنجا بگریخت و مصر
شد و هر که از شام میگریزند سوی ایشان می شوند و عمر و اسپاه داد و بمصر فرستاد چون عمرو بدید مصر شد اوطیون
بگریخت و بروم اندر شد و عمرو سوی عمر نامه کرد بفتح مصر و شام و مصر بر عمر گشاده شد و مسلمانان بهمه شام پیرا
و عمر هر شهری امیری بنشان و خود بمدینه بازگشت و دیوان عطایه داد و مردمان را بمدینه دیوان کرد و اندر پست المال
مدینه خواسته بسیار گرد آمده بود از غنایم و خراس که فرستاده بودند از قنوج شام و عراق عمر ببلخورد اندیشه
کرد که آن خواسته بسیار گرد آمده است و از مدینه یا ران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار بود که بدین جاییها بودند و
خواسته چیزی نیافه بود بدفرمود تا قیمت گشتند اما را آگاه باید داشتن و بامردمان بدید کرد گفتند تیکو گفتی و لیکن
تخت خویش را داد عمر گفت ندیم که تخت آنکس را دم که خدای عزوجل او را فضل کرده است یعنی اهل بیت پیغمبر صلی
علیه و سلم پس عمر دیوان بهداد نام خلق بنوشت نخستین گروه بنی هاشم را نوشت هزار درهم و از پس بنی هاشم بدریاز
نیمت و از پس بدریاز که از پس ایشان مسلمان شده بودند ناز و دفع مکه رفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و از پس وی
تا بوقت امیر المومنین ابوبکر آنها را نام نوشت و هر یکی با بر مقدار و جهد کار کردن او نوشت از دوهزار درهم تا پانصد و ده
و ازین کمتر نبود بدیوان عمر اندر و از زمان آنکه شهید بودند هر یکی را پانصد کان نیمت و از پس آن دو بیت کان و زنان

پیغمبر صلوات الله علیه دوهزار درهم نوشت و همه را دردم بداد و بعد از آن هر خواسته که پیامتی پیش ازین قسمت
کردی و خویشانت بضیبت یک بدی بر گرفتی و هر روز بر مقدار قوت چند آنک او را و عملش بایستی و هر سال
جامه زمستانی و تابستانی و یک اشتر که ران حج کردی و اسبی که بنشستی پیسته کرده بود و آن همه فتوح و این
دیوان که امیر المومنین عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود آن بجزیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بجزیره مدیانه فرستاد که
لشهری عمر رضی الله عنه هم اندر آن سال پانزدهم سعد بن ابی وقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود و آنجا دست
یاز داشته بود تا پاسایت بدندان نامه بعد کرد که سپاه تو پاسا شود و خدای عزوجل همه جهان بکسرت و عجم بکسرت
خاموش بنشیند اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش باش و آنکس ایشان کن که خدای تعالی فتح پیش آورد مرا
آگاه کن سعد لشکر کشید و با وی پست هزار مرد بود و آن هر شهری خلقی روی سوی وی نهادند و دانستند که او را
حرب پیش نیاید و باز کرد که نامه است که سپاه سالاری را شاید چون بدین رسید با وی شصت هزار مرد
گرد آمده بود چون سعد بانرا رسید خبر پند کرد و رسید مد ما را کرد کرد و بدید کرد که سپاه سالاری
که شاید همکس اجابت نکرد و حرب اندر شورت کردند که تازان میدان بیاید رفتن سوی خراسان و پاریز و کمان
که آن همه پادشاهی ترات و مایا تو بر و میر و مداین بدیشان سپار میریزد کرد و ساخت آمد رفتن از مداین و لیکن
تا کام دل بهاد رفتن و سعد بن ابی وقاص کران می آمدند داشت که کسی او را پیش آید چون بسا باط رسید بیک روز
راه از مداین خبر پند کرد که آمد چندان روز کار نیافت که خواسته را بر گرفتی بشتاب آنچه توانست بر ستوران نهاد باقی
دست باز داشت آنجا و اهل مداین لشکری و رعیت و زن و مرد و خرد و بزرگ همه رفتند و همکس عمر خواسته
نخوردند و بکشد استند سعد چون بنشیند بک قعقاع بن عمرو را بفرستاد در عقب او قعقاع از مداین بکشد
و از پس بزد کرد و رفت نیافتن خلقی ضعیف از یافت و کشت و هر چه از خواسته یافت بر گرفت و سعد چون قعقاع
بفرستاد خود با همه سپاه بنشست و روی بمیدان نهاد چون بمیدان آمدنک را یافت نگاه کرد آن گوشهها و باغبانهای
دید سعد این آیه برخواند قوله تعالی که تکرر کواثر جنات و عیون و مروج و منقار مکرر و نعمة کائنات فیسکها
فألهی کذلک و لغزها ما قوا و بعد بشهر اندر فرو و نیامد بایوان فرو آمد و آن ایوان هنوز بمیدان برجاست
صد و پست از پیش بهای صفه است و ششصد ارش را از او بجای خشت خشت سنگین است تراشید
و آن کسری بن قباد بنا کرد تا روز مظلوم آنجا تخت زین نهادی سعد سپاه را کرد کرد و ندان ایوان فرو آورد خود
بایوان اندر شد و شصت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نماز نشست از پیغمبر صلی الله علیه و سلم

روز فتح مکه که کرد چون بخانه کعبه اندر شد دست رکعت نماز کرد بیک سلام هر رکعت یکجا را الحمد و سورتی
و هر دو رکعت بیک تشهد خواندی و این را صلوة الفتح خوانند و سعد رضی الله عنه این نماز یکبار و عمر بن مرقن
بار غنایم را که کرد و منادی یانک کرد که هر که چیزی باید ببرد یک وی آورد تا که کند و میان شما قسمت کنند و خود
رفتند و میدان اندر آمدند و بگوشت کبری فروز آمد و چندان خزانها دید که عدد آن کس ندانست مگر خدای عزوجل
از دروسیم و جامها و جواهر و سلاح و فرش لشکر پر کند و خواسته را که می کردند و بنزد یک عمر بن مرقن می بردند
و قعقاع تا پل نهر و آن برقت و هر خواسته که یافت بیاورد تا چندان خواسته کرد آمد که خمس پرون کرد و دیگر بخند
بر شصت هزار مرد هر مردی پاد و از ده هزار درم آمد بخزانها که بمرقت بفرستادند و آن بسیار بود و چیزها بود
که توانستند شکستن از بس که چیزها یافته بودند از آن یکی آن بود که قعقاع پل نهر و آن یکی اشتر یافت و صندوقی بر روی
دران و اندر آن پراهن کسری بود از مروارید بافته و میان هر مرواریدی باقوی سرخ و دیگر جامهای زرین و تاج کسری یا
و انگشتری وی و ده دست جامه وی زرین و آن همه بفرستادند و نیز از خزینه سلاح مکی عهه یافتند و پیاز زرین
اندر آن سلاح کسری بود از مروارید بافته و زره زرین و خود و ساقین و ساعدین همه زرین و شش زده داودی نه
بیشتر که تا میانه آن پختان بنزد یک عمر فرستادند و از آن چیزها نیز آن بود که اندر خزینه ای یافتند زرین و بر روی زرینی
سیمین و کوهها اندر آن نشاند و یکی شتر یافتند زرین و مروارید سیمین از این فرستادند و از آن چیزها یکی آن بود که اندر
خزینه باطلی بود سیصد ارش بالا اندر شصت ارش پهن و از آن فرستادند و مستانی خوانند و ملک بصره و برین بود باز کرد
و بران نشستی بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نمایی و بر کرانه آن کرد اگر در زمزه سبز بافته چنانک چون کسی بگریست
مانند بقدر ناری پاکشته ناری نمودی و بر نکت هر چه اندر جهان است از اسپر غم و شکوفه کوهها و سنگها اندر نشاند و سعد
آن بساط را بفرستاد و از آن چیزها یکی آن بود که اندر خزینه عطرا یکیها یافتند بر کافور و عنبر و مشک و دیگر بخورها
آن نیز بفرستادند و بخزان این بسیار چیزها بود که بفرستادند چون آن خواسته بامدینه عرضی الله عنه بفرمود تا بکرت
مدینه بنهاده و مردمان مدینه آن خواسته بامدینه بخیر بماند پس عرضی الله عنه بفرمود تا آن همه میان مردمان قسمت
کردند و هر کسی بمقدار دیوان وی که زیاده بود بداد و از آن بساط مقدار یک بدست امیر المؤمنین علی علیه السلام دادند
و او بیست هزار درم بفرقت و خلق جهان از مشرق تا مغرب و مصر و یمن روی مدینه نهادند و می خریدند آن کوهها
وز دروسیم و این فتح مداین پناه صفر بود سال شانزدهم از هجرت و نزد کرد و وقت بحلوان و سعد بن ابی وقاص نامه کرد
بفرمود ستوری خواست که از پس وی بیست و شش و لیکن بر اذیت را بفرست هاشم پاد و از ده هزار درم و قعقاع

خولق

بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو بعد این بنشین و اگر مدد بایندشان بفرست سعد هاشم را با سپاه بفرست
و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه کرد و هاشم حلوان آمد و بفرستاد تا که بفرستاده و مردی با نامش مهران بن
امیر کرده و هاشم شش ماه آنجا ماند و بآن عمر حریب می کرد تا ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت و بپراکنده
شد و آن خواسته که از حلوان یافتند آن نیز شمار بدیدند و هاشم از آن قیمت پنج بلیت پرون کرد و باقی
قیمت کرد هر بلیت را هزار درم آمده بود و آن فتحهای حلوان پناه ذی القعدة بود چون نزد کرد را خبر شد هزیمت
عمر و شکستن مهران از حلوان برفت و بری شد و آنجا سپاهی دست باز داشت با مردی با نامش حبیث از عمر گفت
اگر عرب اهتک حلوان کنند توانی ایشان را مشغول کن تا از من نتواند آمدن چون خبر هاشم رسید که بنزد کرد
از حلوان برفت جز بعد فرستاد سعد گفت تو بنشین و قعقاع بن عمرو را بحلوان فرست با اینی از سپاه
و خبر پیش رسید با سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین و آنجا حریب کردند و سپاه عمر هزیمت شدند
و پیش بکریخت و از پس نزد کرد بشد و قعقاع حلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم و گفت دستور می خوا
تا از عقبه حلوان بر تر شوم از پس نزد کرد پیش از آنکه بری شود و سپاه بر خویشتن کرد که سعد عمر
نامه کرد بفتح حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و روی فرستم عمر دستوری بداد و گفت حلوان
آخر عراق است و شما سواد عراق گرفتید اما لایس که سلامت مسلمانان بهر نبودان غنیمت بسیار خبر کشان
تکریب و موصل میان عراق و موصل شهر بیت خرد و تکریب خوانند بنه فرستک از بغداد و موصل و بیا
داشتند و موصل ملکی بود نامش انطاک با سپاهی بسیار از روی میان و وی بتکریب نشستی و آنجا حصار می
محکم چون سعد مداین بکشد انطاک اندر حصار تکریب شد و آن عرب که آن مسلمانان کریخته بود تدبیر مداین
آمده بود تدبیر چون نزد کرد از مداین برفت این عرب با وی توانستند رفت بتکریب شدند و با انطاک و سپاه
روم اندر حصار شدند و سعد خراشان بفرست و عمر بفرمود که عبدالله ابن العزم را با شش هزار مرد بتکریب
فرست سعد عبدالله را با شش هزار مرد بتکریب فرستاد و انطاک با عرب و سپاه روم اندر حصار شدند عبدالله
بیامد و بر در حصار بنشست هر روزی انطاک سپاهی پرون فرستادی که حریب عرب کردندی و گاه سپاه
و شب بمحصار شدند و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند و بدان چهل روز شصت و چهلان
بگردند و عبدالله آن عرب را بصلح می خواندی و می گفتی شما از ما میدار و میان چکیتد ایشان اجابت نکردی
چون چهل روز تمام شد انطاک بار و میان اهتک کریختن و آن عرب پرون آمدند و او را آگاه کردند و صلح

کردند خویشان را و عبد الله چون دانست که رومیان می بگریزند و عرب ضعیف شدند گفت من از شما
صلح پذیرم مگر همه مسلمان شوند و عبد الله را گفتند که ایشان فردا بجای می آیند
عبد الله گفت من فردا شب بدر حصار آیم با سپاه و تکبیر کنم و شما اندر حصار تکبیر کنید و در یکشاید تا ما اندر آید
و شما شش پیران در روم میان بنیم و بچین کردن و دیگر شب چون عبد الله بدر حصار آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار
تکبیر بگفتند و در حصار یکشادند و مسلمانان بحصار درآمدند و رومیان را همه بگشتند و عبد الله حصار بگریز
و خواسته برگرفت و همه موصل بدست این اتفاق بود چون ریگشته شدند موصل کشاد شد و مسلمانان
چندان خواستند یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار دینار آمد و بود خبر فتح و اسیران و شیران
و برابرجلوان و شهرت یکی را ماسیران خوانند و یکی را شیروان چون بزرگ در جلوان بنشیند مهران را پسری بود
نامش همران بالختی سپاه بحصار ماسیران اندر شد سعد جوی بفرستاد عمر را فرمود که صرار بن الظاهر
العدی را بفرست سعد او را بفرستاد با سپاه و ایان مداین روی بماسیران نهاد همران هر چه بحصار با سپاه
و شیروان سپاه بود بیرون آورد و پیش مراد با آمد و حریف کردند سه روز مراد را و افریت کرد و آن سپاه ویرا
یکشت و اسیر کرد و حصار ماسیران و شیروان تا شام و موصل هیچ جای نماند و سال شازدهم تمام شد و مسلمانان
بهم حذر و عراق بکشد تا عقبه جلوان و از شیروان هر چه کس بود بیرون آورد و از شیروان و موصل هیچ جای نماند
سعد بفرستاد که این عرب بدین زمین همه چهار شدند عمر نامه فرستاد بسعد که عرب را از بدینی باید
با هوای خوش چنانک استرازا بوقت داشتن جای با آب و گیاه نزدیکترین کوه طلب کن و سپاه را بخا
بر سعد آن اتفاق بر کوه افتاد و از مداین برفت و بکوه آمد و همه با او برفتند و نامه کرد و همه امیران از
شهرها سوی خویش خواند و هر کسی را بخلتی بدین کرد و گفت اینجا که من نشان کنم بنا کنید و خویشان را کوشکی بنا کرد
بر کوه کوشک کسری که بعد از آن بود و آن در کوشک مداین بود بر کوه و بر کوشک خود نهاد بکوه و مردم را
نیز همه درها از مداین بکشیدند و بکوه بردند و بر سرای خویش نهادند و جبران کوشک سعد بفرستاد که
رسید عمر را سخت اندوه آمد و محمد بن سلیم را گفت بکوه بنشین و بسیاری همزم کردن و بر کوشک نه آنکه آتش اند
زن و بسوز و هر چه اندران نهانست همه بسوز و نامه بسعد ده و باز کرد و ماوی هیچ سخن مگوی محمد بن سلیم خبر
و بکوه آمد و کس ندانست که وی چچه کار آمد است چون بد کوشک رسید بیستاد و بفرمود تا هجرتم آوردند و آتش
اندزد و در را بسوخت و سعد بیرون آمد و آن نامه بدست او داد و باز گشت سعد نامه را باز کرد و روی بنشیند

بود که مرا بخر آمد که تو کوشکی بنا کرده ما اند کوشک کسری و در کوشک کسری پاوردی و برای آن نهادی تا حاجت
و در بانی بر در نشانی و خداوندان حاجت داد و رکنی و یارند می و مذهب کسری کوفی و سیرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
دست باز داشتی و کسری را از کوشک بردند و من کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باز نماند و ترا مسکن
اند جهان یک خانه که اندر آنجا پاشی و یک خانه که پست المال کنی که خواسته مسلمانان نگاه داری پس بود سعد بن سلیم
و قاص محمد بن سلیم را نفعه داد و باز گشت و سعد بسرای دیگر شد که اندر خانه و بود و آن کوشک را دست باز داد
تا وقت معاویه بن ابی سفیان چون معاویه زیاده را بر عراق فرستاد از یاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس وی سرای سلطان
گشت پس سال هفتم سعد با آبادان کردن کوه مشغول شد که عراق حریف نبود بشام حریف بود و در حصار و رومیان
پامندند و ابو عبیده جراح بار و میان حریف کرد و در حصار و آن حریف را که حصار یکشادند و قعه حصار اولی خوانند
و این قعه حصار الاخری خوانند **خبر و قعه حصار الاخری** اصل این آن بود که ملک الروم را بگریزد که عرب
مر بخر را بفرستند و ملک اشتران از مداین بیرون کردند دانست که اکنون زمین روم آید لشکر بسیار بفرستاد و
صد هزار مرد و از روم بیرون آمد و بر حصار آمدند و ابو عبیده جراح اندر حصار بود با سپاه خویش و هر کس
زمین شام بود بدین شهری پراکنده چون رومیان آمدند وی کردند و بیرون آمد و مدد خواست و ابو عبیده
پیش که مدد بفرستد و رسید سپاهها را همه سوی خویش کردند و بنیدن ابی سفیان را از دمشق باز خواند خالد
را از قیسین و پیش که ایشان آمدند تا مرده مان مشورت کردند گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتورسد و مدد
بیاید ابو عبیده بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سه جنگی که پامندی با سپاه ابو عبیده آوردند
لذرا آوردند تا همه پامندند و خالد سپاه کرد بقیسین چون نامه ابو عبیده بفرستید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع
چهار هزار مرد سوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار اندر کردند و ابو عبیده نامه کرد که اندر حصار
می باشد با سپاه بتورسد و مدد من از مدینه بیاید عمر رضی الله عنه مردمان را کرد و گفت پس از بد شام را
سه روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد چون بجای رسید فرود آمد تا مردمان بروی کرد آمدند ابو عبیده
بحصار اندر می بود و مدد ها چتم می داشت پس خالد از قیسین پامند و ابو عبیده را گفت از حصار بیرون آی تا چرب کنیم
و مشورت چنین کردند که مرو تا دیگر مدد رسد خالد گفت بیرون آی ابو عبیده بفرمان خالد سپاه را از حصار بیرون
آورد و حریف کردند با سپاه روم سه روز و چهارم رومیان هزیمت شدند و سی هزار مرد کشته و اسیر بودند
و بسیار غنیمت یافتند و آن حریف پیش از آن بود که مدد بدو رسید و از پس حریف سه روز مدد فرستاد رسید از عراق

و عمر رضی الله عنه هنوز بجایه بود و همی خواست رفت سوی شام چون خبر یافت شاذ شد و بمدینه یا
و نامه کرد یو عبیده که آن غنیمت قسمت کن و آن سپاه عراق که با قنقاع آمده اند غنیمت نصیب کن که ایشان
از جای خویش برفتند و بریت یاری شما بودند و خدای عز و جل ایشان را نیت چهار پذیرفت و حق ایشان باطل
نشود **خبر فتح جزیره** چون فتح حصص بود عمر رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نامه کرد که همه شهرهای جزیره
سپاه فرست تا همه بکشایند با جزیت بدهند و مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسایان بودند سعد عیاض بن عثمان
را بفرستاد بامیری جزیره و ابوموسی الاشجری را بفرستاد و وی هنوز غلام بود و عیاض با سپاه پامند و ایشان
رها شد و آن اول شهریت آن جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و بهر
شهری از شهرهای جزیره سپاه فرستاد و بفرمود که حرب کنند یا مسلمان شوند یا جزیت بدهند و مردمان
دیگر جایها چون بشتیدند که مردمان رها صلح کردند ایشان نیز همچنان کردند جزیت بپذیرفتند مگر کوه
مردمان بودند آن عرب بنی ثعلب جزیره و ترسایان بودند و چهار پایان داشتند عیاض چون بهر شهری
امیری بفرستاد و بلید بن عقیقه را بدیشان فرستاد ایشان چون خبر بلید بشتیدند خان و مان برگرفتند و جای
و بنمین روم اندر شدند سوی ملک الروم و تنک داشتند آن جزیت دادند و خواستند از مسلمانان
که با ایشان بدو چندان صلح کنند بزرگوار مضاعف تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بفرقیع جزیره و خبر
آن عرب بنی ثعلب که برون روم اندر شدند امیر المومنین عمر بن الخطاب الروم نامه کرد که مردمان عرب بنی ثعلب برون
توبه کردند و بیزدیک تو آمدند و ایچا بر ما اندر ترسایان ستم نیت هر که خواهد که مسلمان شود نیک
و اگر نه برون خویش باشد و جزیت بدهد و بنام اندر سو کند یا ذکر کرد که اگر آن ترسایان بنی ثعلب برون نکفی
از روم هر که اندر مملکت اسلام ترست همه را برون کنم و برون ملک الروم آن عرب را برون فرستاد و بنی
عمر شدند ایشان را گفت چرا از حد مسلمانان برفتید گفتند ما جزیت منه که ما تنک داریم و بر ما دو صدقه
تولیس عمر گفت این نیز جزیت باشد گفتند باری بنام صدقات بود عمر با ایشان صلح کرد بدو صدقه بران شرط که
فرزندانش را تا ساکنند تا بر مسلمانان برآید و فرزندان ایشان مسلمان بودند و این صلح بگردید و همه جزیره گشاده
شد و این اندر سال هفتم بود آن هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم **خبر عمر خاندان شام و بان**
خاندان افراسیاب چون سال هفتم سپری شد و سال هفتم اندامد و زمین شام گشاده شد و اول سال عمر رضی الله
خالد بن الولید را نامه کرد و بمدینه باز خواند و سبب آن بود که یو عبیده جراح گفت از فتح خالد کرد که من محصار اند

پایان

نودم و وی را برون آورد و بر حوب دلیر کرد تا خدای عز و جل ما را ظفر داد عمر از خالد پیستیدند پس ایستاد
و سر هتکی با امیر خویش باز کرد آید و خالد را بقیس بن باذ فرستاد و مردمان شام و حجاز با مدینه یا مدین
شدند که این فتح خالد را بود و بتدوین و مردی او بود هر کسی از مکه و مدینه به نیت این فتح خالد نامه کردند و هر که
توانست سوی او شد به نیت این فتح و عمر را باز این تا خوش آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد بقیس
و اوراده هزار درم داد و جز بفرستد عمر آن جای بشد نامه فرستاد یو عبیده که محصن بود که خالد را از قیس
یار و مدد لشکر را کرد کن و او را پیش ایشان پرس که آن ده هزار درم صلت اشعث از یکاد اذی اگر مقرر نیاید کلاه
از سرش برگیر و عمامه بگردنش اندر افکن تا بگوید که این از یکاد ادم اگر اید و کن گوید که از جای چیزی ایفم پس پیشتر
مقرر آید بخیا نیت که از جای بدین جزیه چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان را زیاد و بروی تا وان کن رده هزار درم
از وی بستان و به بیت المال اندر ده و اگر گوید از خواسته خویش ادم مقرر آمد که اسراف کرد تا من و از برای
مسرفان بکنم که خدای عز و جل میفرماید که ان الله لا یحب المفسرین و این نامه عمر بسوی یو عبیده فرستاد
بدست مردی قاصد چون نامه بدو رسید خالد را از قیس بن باذ خواند چون پامند سپاه را همه بروی کرد
و آن نامه بروخواند و او را پامند که از یکاد اذی خالد خاموش بود و پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود و خواست کلاه
از سر خالد برگرفت و عمامه بگردنش اندر افکند پیش مردمان و گفت امیر المومنین همچنین فرموده است
که بکشتن یا بکوبی که از یکاد اذی خالد خاموش بود و بلال از خویشین باز نداشت طاعت عمر را بوعبیده گفت
بگو چیزی گفت از خواسته خویش ادم بلال عمامه و کلاه او را داد و مردمان این از عمر پیسندیدند و سخت
اندوه آمدشان بدین که با خالد کرد یو عبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن مرد که نامه عمر آورده بود عمر خالد
را گفت ترا این خواسته از یکاد ادم ده هزار درم صلت دهی گفتا از دست و شمشیر و غنیمت جلال خویش
همچون مردمان دیگر پس عمر بیت هزار درم از خالد بستد و خالد بمدینه بنشست و مردمان مدینه و شام
و عراق عمر را ملامت کردند که عمر بهر جای نامه کرد سوی آن مردمان بعد از آن و گفت خالد را نه از بهر خشمم
کردم ولیکن هر فتحی که از دست وی برآمد مردمان بدو فتنه شدند و ان فتح و نصرت ان خالد دیدند
و خدایا افراموش کردند و مسلمانان باید که هر کاری خدایا را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت پیغمبر و برون
ازین گنا بچنین گویند که عمر بیت روز بر منبر خطبه می کرد و سخن خالد یاد کرد و عذر بهی خواست او را از
از خویشان خالد برخواست و گفت یا عمر اعدت سیف اسله الله و عزلت امر امره رسول الله صلی الله علیه و آله

ثم يقوم فقدر لا قبل الله عذر لك كفت يا عمر شكري با تيام كرى كه خدای تعالى آنرا بر كشيده بود و
را عزل كرى كه پيغامبر صلى الله عليه او را امير كرده بود اکنون مي برخواستى و عذر خواهى خدای عزوجل
این عذر تو ميدياد عمر خاموش بود و چيزى نكفت و بدين سال هردم اندر شام و با و پيامى و طاعون افتاد
و خلق بسيار هر روز بمردى و دهيت اينجا هموس خواست اينجا همى رفتند و آن لشكر مسلمانان خلقى بمردند و
برفتند و ابو عبیده هر روز خطبه مى كرد و مردمان ايند داذى وايد و نكفتى كه اى مردمان از تو و با بگرز
كه رسول خدا چنين فرموده است كه چون پيامى بشهرى بود در اينجا مشويد و چون ثما بشهرى باشد و پيامى
پايند از اينجا بگرز ييد و مردمان همى رفتند و مردى را پسرى بود خوردا و را بر گرفت و بر خنثى و همى رفت
چون شب تار يك كشت يا نكلى شنيد پيش اندر كه همى كفت ايها التارى على حصار قد يصح الله امام التارى
كفت اى آنك شب همى وى هر چنده كه تو شب بروى اينجا كه تو با مداذى بنى خدای عزوجل پيش از تو اينجا رسيد
يعنى توان قضای خدای عزوجل توانى كه بخت آن مرد خزان كرايد و باز كشت و بجای خویش باز آمد و به آن مرد
و به آن كودك آفت نرسيد و مردى ديگر همى كه بخت از حصص پرون شدت گرفت و شب اندر شنيد كه كسى بانك كرايد
براه اندر و او را كفت ايها المعش لا هم اهل ان بقدر لك الحى محمد و لورف ساهعاس العلم كلف بومك و خذ العلم
آن مرد باز كشت و شب از وى بشد و با اختيار اندر اندونت پرون از اين كتاب كه بزمن باد يا اندر مردى بود و عيال
دختران و پسران و از آن عيال ستوه شده بود شنيد كه بشام مركبت آن عيالان بر كفت و بشام آورد كه مكرم
و او برهد و از مدينه شام از حصص بنى بنود ايشان اخير آورد چون بشهر اندر آمد و رايت گرفت و بمرد و آن
عيال او همچو نمرد و ابو عبیده اين چيزها ميشيد و مردمان ايند ميداد كه اى مردمان مگر بريد از اين چمارى و چون
اينجا كه پيامى باشد مرويد كه هر كه بدن چمارى بود بشهيد بود و من خوشين بر چندى حرمها بر خدای عزوجل عرضه كرايد
و شهادت خواستم و تياقم اگر از وى بدن شهادت يا به مرابه بود چون اين سخن بو عبیده خبر بمرد سيد بكريت
و عجيب آمدش از ان يقين ابو عبیده و او را دعا كرد پس از ان چمارى سخت شد و همه شام بكرت و بو عبیده و محمد
اندر بمرد و بزدين ايه سفيان يد مشق اندر بمرد و حارث بن هشام و سهيل بن عمرو و خلقى از اشراف عرب بلشكر اند
از مهاجر و انصار هم بدن بمردند و عمر مرث ابو عبیده بشيد سخت جرع كرد و نامه كرد معاويه بن ابى سفيان و امير
شام او را داد و معاويه از قيسا زيه يد مشق آمد و دوسه ماهى برآمد و عمر اجزا آمد كه معاويه سرت ابو عبیده نداد
و چنان دادند هدهه ميان خلق اندر كه او را داذى عمر نيت كرد كه بشام آيد بن خویش و بر رسد از مذهب و سرت يعنى

و از سرت همه عمال و نيت كرد كه براق يزد شود پس مهاجر و انصار كرده و ايشان كفت من نيت كردم كه همه
يا ذى شامى اسلام بگردم و از كار عمال و مذهب و سرت ايشان بر رسم كيب الاخبار اينجا نشسته بود و او چهود بود
بود و سلمان شده بود و علم بسيار داشت و كيب اخبار خوانده بود كفت يا امير المؤمنين از کدام سوى روى بخت
كفت بخت سوى شرق خواهم شدن سوى عراق كفتا شود كه من بكتب پشيت ايند و ن خواندم كه تيكى كه بجهان اندر
ده جزوست نه سوى مغربست و يكى سوى شرق و بدينى هم ده جزوست نه سوى شرقست و يكى سوى مغرب و مردى
روايت كرد نام او محمد بن مسلم از انصار كه چنين شنيدم ان پيغامبر صلى الله عليه وسلم كه كفت ختم ده جزوست نه بگرز
اندرست و يكى همه جهان و شرم ده جزوست نه بزنان اندرست و يكى همه جهان و بگرده جزوست نه بروم اندرست
و يكى همه جهان پس عمر راى عراق يا نكند كفت بشام شوم كه اينجا مركبى است و ان قسمت بكنم و از سرت عمال بر رسم و التارى
مرفت امير المؤمنين عمر رضى الله عنه بجانب شام رس رفت سوى شام بمنزله فرو آمد تا مش اسرع و خلق
بسيار از مهاجر و انصار يا او بودند و عبيد الله بن عباس او رفت چون بدن منزل فرود آمد خمر آمدش كه پيامى
اندر از وى شد و مرگ سخت تر شد هم اينجا با مردمان مشورت كردم مردمان گفتند كه باز كرده سه روز مشورت
همى كرد و همى گفتند باز كرايد بحمد الله بن عباس كه او را كفت باز مكرده كه ان قضای خدای عزوجل كرايد بخت نواند و عمر
را راى باز كشتن بود و محمد بن جريان و ن كوئيد بدن كتاب كه كروى ديگر چنين كفتند كه بو عبیده و زيد و شرجيل و ابن
همه اميران شام هتون نمرده بودند كه عمر پرون آمد سوى شام و چون جزاوشنيدند كه او از مدينه ندي رفتن كرايد اينجا
از شام برفتند و پيش او باز آمدند بدن منزل و او را كفتند كه ان چمارى سختست و مرگ پشتر و همه مردمان عمر
مشورت كردند بيان كشتن سه روز تخير مانده بود و روي چهارم عبد الرحمن بن عوف از پس مانده بود از نشد
فرانرسيد عمر امتحيديد كفت چيوذه است عمر اين جزا و را كفت عبد الرحمن كفت بدين اندر نرد من روايتست
ان پيغامبر صلى الله عليه وسلم كفتا كوى كه تو امينى و راست كوه چيه تو بگوئى ما بدان كار كنم عبد الرحمن كفت من ان سفيد
صلى الله عليه وسلم شنيدم كه كفت چون ان چمارى بشهرى بود كه ثما اينجا باشيد از اينجا مرويد و چون بشهرى ديگر بود
اينجا مشويد عمر كفت الله اكبر قد رح الحوائج پنهان بود و بشك يوزير اندر و يقين شنيدم پس كرايد و باز كشت
و ندادى كرد كه بان كرايد عبد الله بن عباس كفت و كروى كوئيد ابو عبیده الحراج كفت يا امير المؤمنين بفرم قدر الله
فقال نعم الى قدر الله كفتا ان قضای خدای تعالى همى كرايد كفتا آدى ان قضای خدا بقضای خدایى كرايد همى پنهانك
هلال بقضای خدايت سلامت يزد هم بقضای خدایى بود نه بدينى كه اگر وادى بود يكسوكيا خوش رويد و يك سوى

زهر و دید هر که از آن کلاه کوفتند از خوشی از آن هلاک شود قضای خدای عزوجل است و آنکس که بیکای
پیران کوفتند از او فریاد شود و این هم قضای پیران است و بعدینه آمد و مردمان باز گشتند و عمر چهار
بشام بیرون آمد یکی آن نخستین بار بود که سپاه فرستاد با لیاخت از جایه باز کردند و دیگر آن وقت که رؤسایان
ابو عبیده را بجمعه حصار گرفته بودند عمر بجایه رسید که خبر فتح شنید باز گشت این سال هفتم بود و سید
بار این بود اندر سال هفتم که ازین منزل سحر باز گشت از بهر بیماری و چهارم هم بدین منزل بیرون چون بیماری
شده بود پیامد و بهر شام اندر بخت و رسوم معاویه دیدند و بوعبیده و زید بن ابی سفیان و شرحیل این
این همه حال بشام اندر مرد و بودند بدین بیماری و او همه شام بمعاویه سپرد و بود و آن از پس این بود بشش ماه
و نیم اندر سال هفتم و باز گشت او بماء صفر بود و اندر ماه جمادی الاولی عمر بن العاص مرد ما را گفت
این حصص شهر است که مرا بجا بیاید و همه شام بهمین از آن حصص و دوشوق پراکتید و بدین شهر
سرد سیر و دید تاهوای خلت پیاید و از بیماری بهتر شود ایشان همه پراگندند و جریزند بدین شهر
العاص بن عمر گفت عمر و صواب کرد و بماء رجب اندر آن سال بیماری و مرگ برخواست و سوی مصر و عراق افتاد
و عمر امیری همه شام بمعاویه داد و کروهی از آن کوفتند که امیری دوشوق داد تا آنکه برادرش داشت برید
بن ابی سفیان و عمر را امیری فلسطین و شرحیل را بر بلاد اردن پس چون ماه رجب بیماری برخواست و بیت
و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرد و بود و خبر بهی آمد اندر شعبان برفت بجایه شام و یاران پیغمبر صلی الله
علیه و سلم و پیران مهاجر و انصار را او رفتند و عباس بن عبدالمطلب این بار بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف و علی
ابن ابی طالب را رضی الله عنه بعدینه رها کرد و براه ابله برفت و از انجام بشام شد و جرات را بد افتاد که عمر آمد و
پیش او یاز آمد و او را شری بود و علامش از پی برایشی بالان اشتر غلامش درین بود و آن عمر درست بود چون
ید را بد رسیدند انت که مردمان پیش او می آیند خواست که او را نشناخته اند بر اشتر غلام برشت و اشتر خوش غلام
داد و حق و بران شتر تنها رفت بشتاب از پیش چون بد شهر رسید مردمان شهر پیش آمدندش و او را از و خبر
و گفتند این امیر المؤمنین بکاست گفت اینک پیش شما اندر است و او خوشتر را خواست که او را ما نام یعنی اینک
پیش شما ایستاده ایشان ایند و نداشتند که او را پیر است و مردم پیش آمدند تا آگاه شدند که او بود و بهر
اندر فر و آمده بود و بهر اندر او را جایی بزرگوار ساخته بودند چنانکه لایق وی بود و او چون بشهر اندر شد
کس را شناخت و کس او را ندانست پس نخست کسی اسقف ترسیان پیش آمدش عمر دانست که ترساست بعلامت

و او عمر را ندانست عمر او را گفت مهمان ناخوانده بایدت و این بکای دیگر است پس اسقف گفت باید ای امیر
عمر را عجب آمده و او را کفای را چه شناختی گفتا چون تو فر از آمدی از هیبت سلطان که بر تو است بد از من فرزند
عمر گفتا بعلما فضیلت قومک گفتا قوم ترا خوشتر فضل کردند دانستند که توان فضل را برای پس بخانه اسقف
فرود آمد و عمر پراستی داشت سطر کرباسین و جای نشست از پیرهن دریده بود از بالان شتر عمر آن پیراهن اسقف
داد و گفت بفرمای تا بخانه تو بدوزند و تابستان گرم بود اسقف آن پیرهن و بدوخت و یک پیرهن باریک
ترازان پیاورد چنانکه که ما را شاید گفت برتن تو گرمای سفر آسانتر بود و این ترا از من رشوت نبود که ما را اینوختا
نیست که من بعد از تو ایام عمر گفت نیکو گفتی ولیکن تابستانست و گرم است و بسفر از عرق بسیار آید و این سطر
خوی بردارد پیمتان پیراهن خردد و بپوشید و آن پیراهن اسقف بان داد و از آنجا بشام شد و بهر شهری از شام
که رسید بهر جای بهی از عدل خویش پند کرد و اگر میراثی بود از آن مردگان از ایمان و رتبه قسمت کرد که ندانستند
که نغرد و م بود آنجا سپاه پشتر بنشاند و بهر شهری وصیت کرد و مردمان هر شهری را پند داد و چهار ماه بشام
اندر بود از ماه شعبان تا آخر ماه ذی القعدة و چون از حد شام بیرون شد مردمان هر شهری بشتیج بیرون
آمدند پس همه را باز کردند و بدر و ذکر و خطبه کرد و گفت ای مردمان شما را خدای تعالی مسلمانان داد و مملکت
و بشهرها بگشتم و کار مسلمانان شما را پیاوختم و نغرها تان استوار کرد و امیرتان کنیزم و ایضا ترا عدل فرمودم و در
درم و عطاد ادم و پیراهن تان قسمت کردم و هر چیزی را حق شما دانستم که خدای عزوجل بر من واجب کرده بود کرد
و اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجبست و ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین
احسن الله خواتم عن المسلمین و او مردمان را بدر و ذکر و پند کرد و دید با آن یاران که آمده بودند از مهاجر و انصار که
با او بودند و بعدینه باز آمد بماء ذی الحجه سال هفتم و بلال مؤذن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بشکر شام بود
و با عمر شتیج آمده بود چون عمر مردمان را باز کرد ایند بلال را خواست کرد و بلال از پس پیغمبر علیه السلام پیش کس را
نماند که عمر گفت ای بلال ما از دست که پیش آن مرگ یکی آواز تو بشنوم یا ناک چنانکه بوقت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم که بی بلال گفتا سمعنا و طاعة و برپای خواست چون گفت الله اکبر همه بکریستن افتادند
و بانک و عزیر و از ایشان برخواست و عمر بخروشید و خواست که بپوش شود و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف
همچنین پس چون بلال بانک تمام سپری کرد عمر مردمان را باز کرد ایند و بلال را باز کرد ایند و خود برفت و اندر القعدة
از مدینه حج رفت و درین سال ذوالقعدة اندر که عمر کرد و بدی الحجه اندر حج کرد و مرگت که آبادان کرد و کرد

ان جا بهاد را قزو و آيا دان كرد و بدينه ياز شد خبر غزل مغیره بن شعبه و ولايت ابو موسی الاشعري
عمر رضی الله عنه چون از شام بازگشت نخستين باز از بهر چاري ماه صفر سال هجدهم و شش ماه بدينه بود
و يازدهم پيرون آمد بدين ميان اندر که بدينه بود او را خبر آمد که مغیره بن شعبه را بازي يکر کنند محرام مغیره
مردی بود که زن نان و نوعی داشتی هر کجا بودی از آن کار صبر نتوانستی کرد پس چون عمر او را ايسری بصره داد و سپاه
بصره بدو داد اندر آن ميان سپاه بصره یکی مولی بود از آن پيغمبر صلی الله عليه وسلم او را ابو بکر خوانند
و ميان او و ميان مغیره حری سقاده و انجا مغیره رفتی بود از بی هلال سخت تیکور روی نام او ام حبیله و شوی بود
بود او را از بی ثقیف و مرد بود و مغیره سوی آن زن شدی و آن زن نیز سوی او می آمدی و مغیره دو سال بود که بصره
بصره بود پس ابو بکر از آن کار آگاه شد بصره مغیره کس نباشد تا بدانست که مغیره سوی آن زن می شود بیکاری زن
پیش وی می آمد و ميان مغیره و ابو بکر يك دیوار بود و بر دیوار بر دوشی بود و دری بروی نهاده خود ابو بکر بر
شد تا از دوستان خود چند کس را طلب کند و پیاورد تا آن پيشتند و پیش عمر را او کوامی دهند و همه حکما مسلمانانی
از بیع و نکاح و طلاق و عتاق و همه حکما بد و گواه چکر کشند مگر حد زن که چهار باید چنانک خدای تعالی میفرماید
و الذین یرثون المخصنات ثلثا و الاثبات ثلثه شهداء فجلدوا و مائة جلد و ایدون باید که گواهی بدهند که ما این را
بدیدیم که بازي جماع کرد چنانک شهر چوبی بر سر مه دان اندر چنانک عمر گفت این گواهان را که بر مغیره گواه
دادند گفتايشند انکه رايتقوه بدخل فیها مثل المیل فی المکله و الرشاقی البیر و العصافی الحجر اگر چهار را این خبر
گواهی دهند درست بود انگاه آن زانی را کردن ندارد آن وقت حد تا زانیان بر زند و اگر زن دارد او را بچم کنند
چاهی بکند و تنی از تن او پندان چاه فرو کنند و بخال استوار کنند چنانک بر نتوانند آمدن و مرد مان کرد اگر
او بیستند و سنک می اندازند بروی تا او را بکشند و حکم عقوبت زن همچنین است اگر شوی ندارد صد
تا زانیان بر زند و اگر شوی دارد بچم کنند و اگر گواهان این صفت تمام نکند جماع را که دیدیم بچشم خویش از کوه
گواهی ایشان پذیرند و هر چهار حد قذف بر زند حد دشنام که ایشان مرد را دشنام دهند بروی گواهی
و چون کسی را دشنام دهند و او را زانی خوانند او را هشتاد تا زانیان بر زند حد تا بختای عز وجل فرمود
نما پنجاه و اگر آن چهار تن سه تن چنین تمام بگویند و يك تن نکوید این هر سه را حد قذف بر زند هشتاد
کان و خدای عز وجل از رحمت و ستر بر خلق خویش مرین گواهی دادن چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشوار
فرمود تا کسی گواهی ندهد بر کس و ستر پرده و بر خلق خدای درین نشود پس ابو بکر دانست که آن حکم گواهی دادن

روز ناهفت و دانست که اگر او تنها پیش عمر کواهی دهد بر مغیره پذیرد تا او را سه تن دیگر بنود چون دید که آن زن سوی مغیره اندر شد بیرون آمد تا آن دوستان خویش سه کس را آورد بهانه مهمانی و بخانه اندر بنشاند تا چون ایشان حال جماع مشغول شوند ایشان را بخاید پس سه تن یکی شیل بن معبد الخلی و دیگری نافع بن عبید و سدیگر زیاد بن سفیان و زیاده و پس مغیره بود و پس سعد بن ابی وقاص بود چون سعد مغیره را با سپاه بسواد فرستاد و زیاده را بد پری یا او بفرستاد چون عمر نامه کرد به مغیره و امیری بصره او را داد زیاده را او بد پری پامد پس ابو بکره ایشان را بخانه خویش اندر آورد و بنشاند و خود بران در چاه بنشست و گوش همی داشت تا مغیره بآن زن چکند و با ایشان حدیث همی کرد چون دانست که ایشان حال جماع شدند آن در نرم نرم بکشد و بان کرد چنانکه مغیره ندانست و ایشان را گفت بتکرید و میگردید پسند ایشان مغیره را بدیدند عیان دوی پای آن زن اندر و جماع بحقیقت بدیدند و زوی آن زن ایشان را بنمود تا بداند که آن زنست که سوی او می آید و میان او و مغیره نکاح بیست و این وقت چاشتگاه بود پس چون نماز پیشین بود مغیره نمک آمد و خلق کرد او را آمدند مغیره خواست که پیش شود و نماز کند ابو بکره پیش اندر شد و دست بر سینه مغیره نهاد و یاز بصف آورد و گفت ای فاسق از دنیا برخیز و سایه پیش مسلمانان اندر نماز کنی گفت لا والله کر الله و او مولای پیغمبر بود کس او را نیارست چیزی گفتن و چنان بفریشت عمر ابو موسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفت شو و مغیره را بر من فرست و نامه کردیمد ما بصره یا امیری ابو موسی الاشعری و یکی نامه به مغیره بر او را بدیده خواند و محمد جری را بدید و گوید که مؤمن تر از نامه عمر سوی مغیره ندیدند مردمان بصره هر کز چهار نفر بنشست یکی آن کار بر مغیره و دیگر امیری ابو موسی و سدیگر عزل مغیره و چهارم خواندش حضرت ایدون گفت اما بعد فقه بعینه عنک امر عظیم و ولایت ابو موسی علیک تسلم الیه ما بقیدک و اقتبل الی و السلام ابو موسی بصره آمد و نامه به مغیره داد و یکی باهل بصره داد و برایشان خواند و امیری بنشست و مغیره او را کتبی که داد تیکوروی و خود برقت و بمدینه شد و عمر رضی الله عنه و زیاده بن ابی سفیان یا او بشد که دیر او بود پس ابو بکره از پس او بشد و شیل را و رافع را با خویشین چون پیش عمر بکواهی دادن شدند عمر نخست مغیره را پرسید که چکویی مغیره گفت نه آنکه مبولیان چه گویند من جز باذن خوش هرگز جماع نکردم پس نخست ابو بکره کواهی داد تمام و یاز رافع و یاز شیل و زیاده تقصیر کرد اندر کواهی دادن گفت من دیدم او را عیان دوی پای زنی نشسته و آن پاهای بجا بسته دیدم دانستم که آن پاهای زنیست عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفتا دانم که آن زن حلال بود یا حرام گفتا نماز عمر گفت الله اگر پس فرمود که آن سه تن رافع و شیل و ابو بکره احد قذف بر سرند هشتادگان مغیره از شادی جلاد را گفت سخت تر زن داد

من ازین مولیان بستان عمر گفت اسکند اسکند الله صوتک گفت خاموش باش که خدای اوازت خاموش نگارد
که اگر کواهی ایشان بر تو در دست شدی اکنون سنک بر سر تو استی و رحمت نکند پی پس یوموسی بفرستاد و از وی
نکار دادان خواست مردمان مستور و قهقهه عمری بن را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو فرستاد تا او را یاری
کنند بکارها اندر ایشان یکی انس بن مالک بود و عمرو بن الحصین و دیگران از اشراف عرب از عقلا و فضلا بکارها اندر
یاری یاری کردند **خیزگشتان از لاهور** و بدین سال هجری بود که عمر رضی الله عنه بشام شد و شهرها و اهواز کشاد
شد و ملک اهواز هرمان یودی مردی بزرگ زاده و ملک اهواز یا اهل بیت ایشان اندر بوده بود و آهوان
هفتاد شهر است آن همه ملک هرمان بود و او را و پدر از دستور داده بودند که ایشان را چون ملک داشتند
زیرا که بنی املک راست بودند و تاج ایشان خرد تر از تاج ملک یودی و این هرمان برده کرده و عرب قادیسیه خوانند
بود پس از آنجا بمنیت شد و پادشاهی خوشتر از آمد و اهواز بصره پیوسته است چون هرمان از قادیسیه بیاید
و با اهواز بمک بشت و کرد اگر داهواز شهرها بود و آن شهرها اندر چند بصره بود و مسلمانان آنجا رسیده بود
هرمان بآنجا تا ختن کرد عتیبه بفرمانه کرد عمر سعد را تا که بیدد او سعدان کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد و
بن سعد را با پنج هزار مرد و عتیبه از سپاه بصره سلمان بن الحمر و حمله بن مرثیه بفرستاد و هر دو از مهاجران بودند
از سپاه بصره یا سپاه کوفه یکی شدند و پیامند و بدشت ینستان فرود آمدند و روی با اهواز نهادند و هرمان او
بشهری بود نام آن بهر مری و مرد مانی بود ندان عرب کلیم بن وایل کرد اگر داهواز ایشان را با هرمان عداوت بود
از بهر حدها و زمینها که میان ایشان و هرمان بود این مسلمانان ایشان را بخواستند و یاری خواستند و حروب هرمان
ایشان اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب بیستید با هرمان تا ما بیدد ایم و هرمان آگاه شد و پاد
تعبیه کرد و حرب پیاراست و سپاه مسلمانان چو روز وعده بود بدو نیم شدند و سلمان یا سپاه از دکر سوفران
آمد و هرمان بفرسید پنداشت که دکر سپاه رسید بیدد و ندانست که همان سپاه نخستین است از بصره چون
سپاه فزان آمد هرمان ضعیف شد چون یکساعت حوب کردند سپاه عرب از کلیم بن وایل فزان آمد و حوب الله
گرفتند و هرمان بمنیت شد و مسلمانان از ایشان می گشتند و بسیار را سیر گرفتند و هرمان بشهری شد از اهواز که آنرا
سوق الاهواز خوانند و شهری اصلی و میانه پادشاهی است و آنجا حصاری استوار بود هرمان بدان حصار اندر شد
یا لشکر و میان سوق الاهواز اندر و ذی هست بزرگ از ادخیل خواستند ویران جسر است هرمان حصار را بگرفت
و مسلمانان فینعت بسیار بر گرفتند و خمس را بدو کردند و با خبر فتح بفرستادند و از بصره و دفرستادند

رانمندان واحق بن قیس الیثان بود و او هنوز قلا بود و مهر بود بر بنی تمیم و ابن کلیب بن وایل که یار سُلیمان
 داده بود تدوقی سوی عمر فرستادند و عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح شاد شد و ایشان را گفت سخن کوایم
 بن قیس سخن گفت و رسم و قد ها شهرها جانت که چون سوی ملوک شوند اندر مصیحت عامه آن شهر سخن گویند
 او گفت ما را این یکا رنیت که نظر تو بعامه مسلمانان بیصرو و بیهمه حد که مسلمانی است رسیده است تواز ایشان
 غافل نیستی و ما را هر کس سخن خویش باید گفتن و حاجت خویش خواستن عمر را آن سخن لذی خوش آمد و حاجت
 کرد هر چه خاصه خویش خواسته بود و قوم خویش را سوی عتبه نامه کرد که سخن آن غلام بشنود و تد پرا و گوشه
 و حق او بشناسد و آن دیگر و قد ها هر حاجتدار و اگر د و ایشان را باز کرد آید و یا ایشان سپاه فرستاد بعد د بامری
 از یاران پیغام بر صلی الله علیه و سلم نام او و حرقوص بن سهیل المقرن و ایشان را گفت از اهواز باز مگردید تا همه اهواز
 یکشاید پامند نزد عتبه و او حرقوص را یا سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه و هر زمان محصار را ندربود
 بسوق الاهواز از محصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کسر فرستادند که تواز رود سوی ماکذری یا ماسوی
 تو گذریم گفتا گذرید مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را که از مدینه آمده بود بر همه سپاه مهتر کرد و ح
 او را در حرقوص پامند و یا همه سپاه از رود دخیل بگذشت و سوی هر زمان آمد و حرقوی کردند که اندر بصره و اهواز
 ان چنان حرب تیود و هر زمان فریست شد و مسلمانان از عجم بسیار بگشتند و هر زمان برقت و بشهری شدند
 شهرهای اهواز نام او را م هر زمان آنجا محصار را در شد و حرقوص بشهر سوق الاهواز اندر شد و مردی بازو د
 پسر هر زمان بفرستاد نام او حرقبن معاویه و عمر بنی نامه کرد بعد که ایشان از کوفه مدد فرست چون هر زمان دید
 که سپاه از هر سوی بروی کرد آمد و از اهواز هنوز چهار شهر در دست او مانده بود یکی بشیر و دیگر سوسن
 و سدی که خند تابور و رام هر زمان که هر زمان اندر و نشسته بود و آن همه شهرها اهواز که بدست مسلمانان بود
 سوق الاهواز از دگر ترین بود پسر هر زمان کسر فرستاد حرقبن معاویه و حرقوص بن سهیل و صلح خواست بدان اهوا
 آمد بدو دست یازد و در حرقوص بعمر نامه کرد عمر جواب داد که صلح کنید با او بر آنک شهرهای اهواز که شما
 دارید باز او مد هیئت و این شهرها که او دارد بدو و رها کنید ایشان صلح کردند با هر زمان بدین شرط و هر زمان بام
 بنشت و حرقوص بسوق الاهواز بنشت و اهواز از آن سوی شهر فارس است از پادشاهی پارس و اهواز
 و آن همه عجم داشت و هنوز بطاعت از دگر د بودند و بزد کرد بری نهشته بود چون حرقوص اهواز را بصلح بگذا
 بعمر رضی الله عنه نامه کرد که سپاه پارس بر د عمر جواب کرد که شما را نباید رفت اهواز بر است سپاه از من دور

مدادید که جز ایشان بمن دیر رسد و نه نصرت من برایشان دوزد رسد پس کیوی سلماتی تا اهوان برسند و یکی
از قبل عراق تا حلوان برسند و عمر سپاه نکه است که از حلوان و اهوان بگذرد خیر رقت علاء الخضر بن بحرین
بیک امر بن عمر رضی الله عنه بحرین عاملی بود نام او علاء الخضر بن یقارب علیه السلام بخا فرستاده بود و ابوبکر
دست باز داشته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرده بود بدو و وقت حرب قارسیه که سوی سعد بن وقاص بود
علا از عمر عفو خواست که او را بفرماید که خدمت سعد کند و زیر علم او رود و عمر او را عفو کرد و او بحرین نشسته
بود چون دید که سعد را قنوج بسیار شد و با حلوان یکشاد و لشکر بصره تا اهوان یکشادند او نیز از کرد که غزوی
یکند و در دست او نیز فتنی بود و میان بحرین و پارس ریاست او با سپاه بحرین بدو ریاست داشت و زوی پارس
نهاد بود ستوری عمر و بشهری از پارس برآمد نام آن اصطلح و عمر سوی دریا غزو و قنوجی چون جزایر بحرین
بشید تا فقه شد و پارس ملکی بود هم بطاعت بند کرد نام او شهرک و بر اصطلح امیری بود از دست او
مرد چون علاء اصطلح آمد آن مرد سپاه او را اصطلح بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار یکشدند
و امیر اصطلح کشته شد و شهرک بشیران بود و شیران از قصیده پارس است که ملک آنجا نشسته شهرک کس فرستاده
سپاه پارس و خلقی بسیار بر خویش تن کرده و علاء داشت که او را با آن همه سپاه پارس طاقت نیست آهنگ باز
کشتن کرد چون خواست که بکشیتهای اندر نشیند دریا موج کرد و آن کشیتهای برب دریا همه غرق کرد و مسلمانان
متحیر ماندند و آهنگ اهوان کردند تا بر راه اهوان بصره آیند و شهرک آگاه شد راه اهوان برایشان گرفت و ایشان
همه بجز از مرد بودند آنجا اندر ماندند به اصطلح نه سوی دریا باز توانستند کشتن و نه سوی اهوان و سپاهی ب
اندازد و شهرک کرد آمدند و بحر بن عمر رضی الله عنه شد بعینه بن عروان نامه کرد که علاء بن الخضر بنی فرمان سپاه
مسلمانان از بحرین پارس برد و آنجا اندر ماندند توان بصره سپاه فرست تا بر راه اهوان پارس وند و چندان
حیلت کنید که مسلمانان از آنجا رها کنید تا سلامت باز آیند اگر ما را پارس نباشد بدین دوزی رواست
و بعلا نامه کرد که خدای تعالی ملکات را بدان نشاند است تا او را فرمان کنند و از بی فرمانی جز بیان کاری
عاقبت نبود تو سپاه از بحرین بی فرمان یزدی و عیان دشمنان اندر افکندی اکنون فرمودم تا سپاه بیاید
و حیلت کنید تا مسلمانان از آنجا رها کنید و تو بحرین باز مشو سوی سعد بن ابی وقاص شو که اگر بدانی
که اندر جهان چیزی بر تو سخت تر از خدمت سعد تر آن فرمودی و بعینه بن عروان چون نامه عمر رضی الله عنه
بر خواند بجز از مرد از سپاه بصره بیرون کرد و ابوسیره را داد و بر راه اهوان از پارس یکشد که سپاه شهرک

بود بجایی که نام او طلست میان پارس و اهوان و یا ایشان حرب کردند و علاء بن الخضر بنی با سپاه
از اصطلح برفت و سوی آن سپاه آمد و ابوسیره بن ایدم نامه عمر بن علاء داد و آن سپاه علاء با علامه
راه اهوان بصره آمدند پس بعینه بن عروان علاء را سوی سعد فرستاد و آن از قبل عرب بود ندان بجز
را با قبیلای خویش فرستاد و بعینه بصره بیود و هر زمان یا اهوان و بعینه از عمر ستوری خواست که
بج شود و از بصره برفت و بر سپاه بصره ابن ابوسیره را امیر کرد و بجمع شد و چون باز آمد بطن التخله
رجوز شد و بصره آمد و عمر رضی الله عنه یوسیره ابوسیره دست باز داشت آن سال پیری شد سال
مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال بود پس یوسیره الاشعری را بفرستاد و مغیره را بار کرد و حین
کشتاده شدت تقیت شهرها امول و کفتر شدن هر زمان چون یزد کرد جز اهوان بشید و تجار پارس
و آمدن سپاه از بحرین و باز کشتن نامه کرد از ری پارس بنده مان پارس که این دین را چنین خوار گرفتند و کار
عرب راست داشتند تا از پس آنک سواد عراق و خان و مان و مداین بستند آهنگ اهوان کردند و در راه
یاری کردند تا او به چارکی ایامه اهوان صلح کرد و شمی بداد و از پس آن نیز عرب پارس آمدند بخانه شما
و شما نسق کردید تا سلامت باز شدند اکنون با هر زمان دستهای یکی دادید تا او اهوان نگاه دارد و او
سپاه فرستید تا حرب کند و بهر زمان نامه کرد که دل قوی دارد که من شهرک را و مردمان پارس را نامه کردم که بیا
بمدد تو فرستند پس دل او قوی شد و عمر آگاه شد که هر زمان یا سپاه پارس یکی شد و صلح بیکت عمر به
ابو موسی نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و یوسیره را بفرست تا با هر زمان حرب کند و اهوان بستاند
و این هر زمان از میان برگیرد تا طبع لشکر پارس از مانشد ابو موسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد
و عمر نامه کرد سعد بن ابی وقاص که سپاه از عراق بفرست یا اهوان تا با سپاه بصره گرد آیند و با هر زمان حرب
و سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعم بن مقرن سوی اهوان و عمر نامه کرد سوی ابوسیره و سپاه
بر سپاه کوفه بصره بدو داد و حرب اهوان او را فرمود و یوسیره برفت و با اهوان شد و برام هر مرز فرو آمد
و هر زمان پنداشت که شهرک از پارس او را یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک سپاه پارس بمدد او
بیامدند و بشهرتست بفرستند از رام هر زمان سوی سوسن نگاه می داشتند و حصار تفرستوار تر از
حصار رام بود هر زمان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هر مرز بیرون آمد و حصار
و خود برفت و بستند شد و با سپاه فارس کرد آمد و یوسیره رام هر مرز برفت و آنجا حقی سپاه بنشاند و خود

نرا

سوی ستر شد و عمر را نامه کرد که از پارس مدد می آید مرا نیز مدد فرست عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره
تو نیز بت خورشید و بامه سپاه و مدد ابو موسی شو و سپاه سالاری و حوب ابو موسی را دادم که اندر حوب
به ان تود اند ابو موسی رفت که بمدد ابو موسی شود و سپاه را بدر حصار شوش فرود آورد و شش ماه بد
حصار شوش نشست و هشتاد و پنج نفر در ان حصار مسلمانان بدون حصار بودند و ایشان
اندر و ن و ان مرد و کوه خلقی بسیار کشته شد و مرد و کوه سقوه شد و مردی بود از یاران سپاه
صلی الله علیه و سلم نام او اکبر بن مالک و مردی بود مستجاب الدعوه بهر لشکری که او بودی عمر نامه کردی
بمسلمانان که ان همه مردمان حوب خواهید و ان باز را که بن مالک دعا خواهید و مردمان همه شوش
بر در حصار سوی او کرد آمدند و گفتند دعا کن ما خدای تعالی فتح دهد اکبر دعا کرد و گفت یا رب ما شاهد
و ایشان را فتح دیگر روز چون حوب بدون شدند تیری را که مالک آمد و شهید شد مردمان ایند و ن گفتند اکنون
ما را فتح بود که یک دعای او مستجاب شد دیگر نیز اجابت آید پس مردی از شهر پیامد و گفت مرا این نهاده تا من ترا راهی پان
که بدین حصار اندر شوی ابو موسی او را از نهاده داد گفت زیرا در حصار راهی است که آب آبخا اندر شود و مردمان
اندر تواند شدن بکوی سپاه چون شب اندر آید صد مرد آبخا بنشینند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را راه نمایم و حصار
اندر شون ابو موسی صد مرد مبارک آبخا بنشاند و همه سپاه را بدر حصار بیای کرد پس آن مردان حصار بدون آمدن
مردمان راه نمود و خود اندر شد ایشان از پارس اندر شدند بدان راه و در حصار بکشدند و حصار اندر یکی قلعه بود
هر شب هر مردان با هزار مرد تیراندان که بر ایشان امن بودی بدان قلعه اندر شبی تا با مداد پس از قلعه بیرون ان شب که حصار
بگرفتند با مداد بود هر مردان در ان قلعه یافتند و هزار مرد با او اندر قلعه استوار مسلمانان کرد قلعه فرو آمدند و
حصار استوار بود سخت پس ابو موسی گفت ای مردمان کار نیست که مانده است هر مردان سر از قلعه فرو کرد و مرد
سیر را دیدند گفتایج بردی و بکار بردی و لیکن تا ان قلعه شایور نیا کرده است هر کس ان نکشاده است و نتواند
کشادن و با من هزار مرد تیراندان است که هیچکس ان ایشان تیر بر زمین نیفتند و با هر مردی صد گان است و هزار
تیر با این همه گانها بشکند و ان هزار مرد تیر برد و بهر چوب تیر مردی ان شما بشود و عدد همه مسلمانان اندر جهان
هر پیش نیست پس با من چندان سلاح و چندی مرد است که از ایشان هزار هزار مرد از خویشان با ن تواند اشتراک
گفتا تو چه خواهی که با توان کنیم گفت ان در حصار بیرون آیم بحکم عمر بن حکم شما و مرا پیش او فرستید تا هر حکمی خواهد
بکنید یا مرا بکشید یا نه ابو موسی اجابت کرد و این صلح کرد و هر مردان ان قلعه فرو آمد و عمر نامه کرد که هر مردان را

ابو موسی پنهان کرد و هر مردان ابو موسی سپرد تا او را از بصره بهر فرستد و هر مردان برقت یا همه خواسته و رفت
خویش برداشت و بصره شد ابو موسی ان بن مالک را و احق بن قیس را بیرون کرد و بهر فرستاد هر مردان را با
ایشان بمدینه فرستاد چون بمدینه اندر آمدند هر مردان ایشان را گفت این ملک عربست و من ملک عمر و هر چند
من اسیرم شما را بر من حکمی نیست حکم او راست بر من مراد ستوری دهید تا من بر منت مکان پیش او شوم
تو دانی هر مردان بفرمود تا جامهای زر بقت بیرون کردند و پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین بست و بدان
مدینه اندر آمد و خلق بدان زینت او اندر متحیر شدند چون بدو عمر آمدند عمر بخانه نمود گفتند بر کت ایشان
اندر آمدند عمر را یافتند بکوشه میخاند رخفته و روی سوی دیوار کرده و دره زیر بالین نهاده و بر روی پراهن
دفعه بسیار دوخته پوشیده انرا و احق از دور بنشاند و هر مردان ایشان را تا عمر پدیدار شود هر مردان
را گفت این کیست گفتا ایسر المومنین عمر است گفتا ملک عرب اینست که همچنین تنها خفته است گفتا آری او تنها
رود و تنها باشد و تنها خند هر مردان گفت پیدا است که بمیان خلق اندر عدل و داد کند که این را در بیان و با بیان
بکار نیاید و چنین این تواند خفتن پس گفتا این با جامه عینت که پوشیده دارد گفتا همین گفتا این زینت پیغمبران
نه ان مکان انرا گفت این پیغمبر نیست و لیکن خلیفت اوست پس عمر پدیدار شد و بنشاند و انرا پدید چون بگریست
هر مردان دید با تاج زر و کمر دیا گفت این کیست گفتند هر مردان ملک اهواز عمر چشمران کرد و گفت زینت کفر از
پایه عینت و زینت اسلام او را پوشید هر مردان آن جامه پیا هیچیدند و پراهن کر با سین اندر و پوشیدند و پیامد
و پیش عمر گفتا بنشین و ترجائی را طلب کرد تا معیره بن شعبه را یافتند و معیره بن بصره لختی یارسی مویخته بود
تا بسیار معیره را پیاوردند عمر گفتا بگویش تا سخن گوید هر مردان گفتا سخن مردگان خواهی بگویم یا سخن زندگان عمر
گفتا سخن زندگان گفتا نخستین آن سخن گویم که تو مرا این کردی نیز توانی گفتن عمر گفتا چرا که مرا گفتی سخن
زندگان گوی و مردان ند کردی عمر گفتا معاذ الله ان حرمست معنی ان خواستم که سخن چنان گوی که زندگان گویند نه آنکه
ترانده دارم و نکشم و مرا بتوانی فریفتن و من آنکس که چون اکبر بن مالک را بکشت او را زنده ندارم و آن تیر که بر اند
بود هر مردان زده بود و چون هر مردان دانست که عمر او را بخواهد کشتن عمر را گفت با تو از نیکویی و عدلی بنم و مرا
تشنه است چنان کن که مرا تشنه نکشی و لختی آب بفرمایی آوردن تا من بخورم عمر گفتا زمان دادم هر مردان گفتا پذیر
که مرا نکشی تا این آب بخورم عمر گفتا پذیرم هر مردان آب بر زمین ریخت گفتا اکنون باری توانی گفتن گفتی چرا که گفتی
که گفتی من ترا نکشم این آب بخوری من هر کس از این آب بخورم که ان آب بر زمین فرو شد ان بن مالک یا امیر المومنین راست بگوید

عمر قنایان قریب و دستان یامان سوخته دارد و من ترا یکم هر زمان گفت پس چه سوخته دارد گفت
بگوی **لا اله الا الله محمد رسول الله** هر زمان بگفت و سلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته که با او بود
باز داد و او را نام بدیون عطا کرد و هر سال ده هزار درم او را بنوشت و او را مدینه می داشت و این فتح اهواز
بسال نودم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقهای بزرگ از تابعین پیغمبر را بدیده بود و حکم
کوفه و عراق و اورداد و پیش ازین مردی بود بعراق نام او کعب بن سور الاندی قتیبه بود عمر او را با کرد و فتح
را داد پس سال پنجم هجری نامه کرد بعمر بن العاص و او را فرمود که از شام برو و با سپاه و مصر و اسکندریه و آن زمینها
همه بکشای و برفت و آنرا بکشد و فتحها کرد و غنیمت بسیار کرد آورد خیر کشتاد **مصر و لیس** کند و تیره
عمر رضی الله عنه شام را بمعورید بن ابی سفیان داد و فرمود که هر سپاهی که ترا بکاردیت و اسوده است بعمر
ده و عمر برفت بر راه فلسطین و روی بمصر نهاد و ز پیرین العوام را بنو فرستاد با سپاه مدینه و عمر و غنیمت
اسکندر تیر آمد و آنجا دستا یافت نام او سلیم آن روستا را قارت کرد و کشتن ملک اسکندر تیر بحداد
اند شد عمر و سپاه بدر حصار فروخته آورد و چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان
قسمت کرد و آن بردگان و خمس و خواسته همه سوی عمر فرستاد و برد حصار بنشت و حریف می کرد مقدما
پنج ماه تا ملک اسکندر تیر بستیقه شد و بعمر و کس فرستاد و صلح خواست عمر و گفت مسلمان شوی یا خنثی
گفت من بسیار کس اجزیت می دادم از عمر و روم اگر بشما این باید دادن و وادام و لیکن بران شرط که هر که از اسکندریه
ایسر کردید یا من هید عمر و گفت از من امیری برترست و من فرمان بردار اویم و از وی بیسم پس بعمر رضی الله عنه
نامه کرد عمر جواب داد که ان امیران که بمدینه فرستادی اینچامه مان قسمت کردند و فروختند و بخشیدند و کوهی
یکه افتادند و کوهی بعراق و آنرا باز نتوان آوردن بر مسلمانان شرطی کن که نتوانی و فاکردن و لیکن این امیران که
بدست شما اندرتند هر که از ان ترسای بی بگرداند باز ده و هر که مسلمانان کزیند باز ده و عمر و ملک اسکندر تیر را از حصار
عمر رضی الله عنه آگاه کرد گفتا پسندیدم و بدین شرط صلح کرد و در حصار بکشد اند و عمر نامه کرد بعمر و فرمود که
مصر شوی عمر و بمصر رفت و کروی ایذون گفتند که بمدینه آمد و آنجا بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک
قبط بود و آنجا خویش بود بر زمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود و فرمان بردار جالبیق بود و همه ترسایان بودند
و ان جالبیق را این مرید خواندنی و متراسا فقه بود ان جالبیق با سافقه و همه عالمان پروان آمدند پیش عمر و تا سخن
گویند و بداند که او چه فرماید عمر و ایشانرا سخنها ی خویشتن گفت و نیکوی کرد و برگرد و بگفتا که پیغمبر صلی الله علیه

فرموده است که چون راهل مصر بلیه شوید حق ایشان شناسید که ایشانرا بر ما حق قریبت در که هاجر ما در
اسمعیل را بر هیم علیهما السلام بدیده عرب از مصر بود و دختر ملک مصر بود و مرد مان عین الشمس بر ملک
طریق یافتند و او را بکشتند و هاجر را برده کردند و بدید ملک فروختند آن ملک هاجر را با بر هیم بخشید و از وی
اسمعیل آمد بدیده عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان شوید همچون ما باشید اگر نشوید جزیت بدید
گفتند مسلمان شوید و لیکن ما را یکماه زمان ده عمر و گفت ما را نتوان فریقن شما را سه روز زمان دادم که باز کرد
و تدبیر کنید چون روز چهارم بود عمر و چشم می داشت که ایشان چکند پس روز چهارم حریف را بیا راستند و همه بیک
از حصار پروان آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان و مسلمانان نیز حریف پیاراستند و ز پیرین در حصار
شد و حریف اندر گرفت و ایشانرا در حصار ریاند و نیز عیت بشدند پس مسلمانان کرد حصار را اندامند و حلیت
ساختند تا نزد یا نه و رستهها پیاوردند و ز خمر تیر کردند و در دیوار حصار تا کس نتوانست ایستادن پس مسلمانان
علها بر سر دیوار حصار زدند چون مردم حصار نگاه کردند ز پیرین دیوار حصار رفتند سوی جالبیق شدند
و گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب آن مردمانند که کسری را و قیصر را از خان مان
پروان کردند ما با ایشان کی بسیریم پس بانگ کردند و ان عمر و صلح خواستند عمر و اجابت کرد و ز پیرین راه دادند
تا ان دیوار حصار فروخته آمد و در حصار بکشدند مسلمانان حصار اندر شدند و ز پیرین عمر و را گفت من این خود
کشاده بودم تا بنایت صلح کردن که اگر یکمان صلح نکردی من حصار فرو شدمی عمر و بدان تکرید و با ایشان
صلح نامه بنشت و جزیت بر ایشان التزم کرد و بمصر اندر شد و بشارستان مهین بنشت نام او قسطلط و مان
لشکران قبط آنجا بسیار بودند چون عرب را بدیدند چنان برهته و جامه دریده گفتند در بیا ما تا نسیم
که عرب بدین ضعیفی است عمر و بشیند آن همه قبطیا را همان کرد تا آن همه چیز بخوردند پس بیکروز و طبعا
بفرموده ناهر چه در مصر الوان ترش و شیرینی و ان هر لوبی بیزدند و عرب را بید تا بخوردند پس مردمان قبط را
ایذون گفت شما را بر من حق قریبت و می ایذون شنیدم که شما کرد خواهی آمدن و یا ما حریف کردن و این
عرب را خشت گوشت اشتریده است چنانک خوردند و امروز بدین طعامها افتاده اند چنانک می پستید
ایشان جان بدهند و این شهر بدهند و با جان حریف کنند شما خویشی را بر هلاک مدیدید و مسلمان شوید
و بجای خویش بان شوید ایشان گفتند راست میگوی و پیرا کنند و سوی مقوقس شدند ملک قبط و راه می رفتند
و می گفتند بسیار شغل با بستی کردن مرعرب را که تا ما را بپراکنی و این مردمان بیک سخن ما را بپراکنند و ملک

قطب بعین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار و این هین الشمس شهری است از مملکت قبط و نوب بنزدیک مغرب ایشان
قصه عمرو را بگفتند که با ما چنین حلیت کرد مقوقس بخندید گفت لغد رستم که العرب بر جلها گفت عرب بپنا آمدی
فرستاد تا شما را بفریقت پس او سپاه کرد کرد و آنست مصر کرد بحریب عمرو و او نیز سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس
برد چون صف برکشیدند عمرو پیش صف مسلمانان اندامند و گفت ای اصحاب رسول الله هر که اندران لشکر از یاران بخاک
صلی الله علیه حاضر بودند بیرون آمدند و ایشان را پیش صف اندر کرد گفتا شما پیش باشید که مسلمانان از نصرت بودند یاران
پیغمبر حمله کردند و مسلمانان از ایشان و هم نخستین حمله سپاه قبط را شکستند و بسیار کشته کردند و غنیمت بسیار
بمدیده آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت ملائک الحضریه را از بحرین بار کرد و سویی سعد فرستاد و سپاه بحرین
که از یارسان آمدند و یان بحرین فرستاد و مدامد بن مطعون بر بحرین امیر کرد و بدین سال اندر ویراخر آمد که مدامد بن مطعون
ویرایان کرد و بمدینه آورد و حدیجوارگان و ابوهریره را بحرین و یماه امیر کرد چون سال بیت و یکم اندامد عجم یک
یاره بنهاوند که آمدند مسلمانان برقتند و بنهاوند یکشادند خبر فتح بنهاوند و بدین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی
وقاص که کردند سعد را از کوفه باز کرد و سعد الله بن عطفان را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از انصار مکه کوفه خلیفت کرد
وین در درلج شد که این مرد که فتح قاصد سیه کرد و رسم را بگشت و تر از میدان بیرون کرد ملک عرب او را از سپهسالاری باز
کرد وین در دربی بود چون این خبر بشنیدند در عرب طمع کردند و نامه کرد باصفهان و یارس خراسان تا بد رتک و بهر نامه اند
بگفت که کار جهان کرد انت و ملک کوفه دلیل بود و کوی جزین و کار دین کاهی بزرگ شود و کاهی خرد و من بری صبر کردم و اکنون
و اکنون کار عرب ضعیف شد که باید تا یان بحریب ایشان شویر و نیت نیکو کنند که نصرت از آسمان بمقدار نیت آید و او
شهری سپاه خوات و از خراسان و سگستان و اصفهان و یارس و کوستان و کرمان و از دیابکان و همه مملکت عجم
اجابت کردند و از هر شهری ده هزار و پست هزار پامند و با وی کس نمانده بود که سپهسالاری کردی که همه کشته شدند
بودند و از میانان یکی فیروزان که مانده بود و او را ذوالالحاج خواندندی ازیرا که از و ان پیوسته داشتی و مردی پیر بود
عجمه ایدون مشورت کردند و بدیدند که ما را کس نشاید سپهسالاری جز فیروزان زد کرد گفت او مردی پیر است او را از
بنهاوند بیرون نتوان خواندن و لیکن سپاه بروی کردیم و زد کرد سپاهها را نامه کرد تا همه بر فیروزان بد رتک و آیدند
و بنجا هزار مرد چون عبدالله بن عطفان جزایقت سبت نامه کرد و رسول فرستاد سویی عمر رضی الله عنه مردی انام اوقه
بن الظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند که آمدند سپاهی هرگز چندان کرد نیامده است و اگر روز کار با ایشان بجای بود
و پیشتر آید و حلوان بگردان عقبه فرو آید بر زمین عراق مسلمانان را شغل درار کرد و صواب آنت که سپاه مسلمانان

مشاب کتند تا از عقبه حلوان بر تر نشوند و آنجا حرب کنند عمر چون نامه بخواند مافقه شد و آن رسول را گفت چنگ
گفتا قریب گفتا پسر کیستی گفتا پسر الظفر گفت ظفر قریب انشاء الله و مسلمانان از حرکت کرد کرد و نامه را ایشان خواند گفتا
من امید دارم که آن از پسیت کرد آمدن بحیث اگر این با جمعشان بپراکتند نیز هرگز نتوان پراکتد و من نیت کردم که
خود بروم و شما چه پستید اگر من بروم این عرب نروند و نصیحت نکنند و یاران پیغمبر علیه السلام اختلاف کردند
که و هی گفتند باید رفت و کوهی گفتند باید رفت عثمان رضی الله عنه گفت اندوه مداد که خدای عزوجل این مسلمانان
بردست تو عزیز کرد یان دلیل نکند و نصرت داد یان خذلان نکند و تر از شام وین و بصره و ان هر جای سپاه است
حشکن و خود با سپاه خویش از مدینه بر و تا بکوفه و سپاهها را بخاک کرد آورد بکوفه بنشینند با مدین و سپاه بفرست و خود
پشت ایشان باشند اگر مدد باید بفرستی و اگر ظفر باشد خبر دود بتوزسد و اگر هریت بود مردمان بر تو کرد آیدند چون
ترا پستند پیا آمده که چه دشمن بسیار بود بحیث ایشان اندکی نماید امیر المومنین علی بن طالب گفت یا عمر این نه صوت
ترافقت که اگر تو سپاه شام را برکتی و میان غلبه گیرند و اگر توانی حرم پیغمبر یعنی آن که و کرد مدینه اندان میثه
را چنان ویران کنند که تراحم پیشتر شود ازین که اکنون عمر داری صواب آنت که سپاه شام وین را بجای بباری
و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان بسیارند سیکی آنجا بمانند تا اهوان و بصره نگاه دارند و و بهر بروند و سپاه کوفه
با ایشان که آیدند و بحرب روند و مردی کار دان را ایشان سالار کنی که اگر این عجم بداند که توان جای بر رفتی هر که با ایشان
بحرب خواهد آمدن پاید و هر که آمده است و حرب خواهد کرد چون ترا پستند حرب کنند گویند اصل عرب اینست چون
چون این را کریمت عرب را پایگاه نماند که ران بیستند عمر رضی الله عنه بخیر شد ازین اختلاف که کردند و اندر رفت
مشورت عباس را پرسیدند ایدون گفت که رای عباس مبارکت و هیچکس از قریب چون رای عباس نیت پیر عمر
رضی الله عنه را عباس را پرسید عباس گفت صواب آنت که تو بجای بیای و سپاه بفرستی عمر را بدین رای خویش
آمد عباس گفت بتکررین تا ما را که شاید سپاه سالاری را گفت یا امیر المومنین سپاه عراق را تو دانی هر کس را جزا
تو شناسی عمر گفت مراد بر نعمت من مقرون المرقی می افتد عباس گفت او شاید و راست است عمر سپاه از مدینه را
کرد و نامه کرد بنعمت من المرقن و او باهوان بود با حمله سپاه آنت سعد باهوان فرستاده بود و بفرمودش که سپاه
سوی بنهاوند شو که سپاه بصره و اهوان چند آنت باید بتوزسم و سپاه مدینه و تراب همه سپاه امیر کردم و عمر رضی
الله عنه این نامه بنوشت و پسر خویشا عبد الله با بنجر از مرد فرستاد از مهاجر و انصار و معیره را با او بفرستاد از
مهاجر و انصار و معیره را با او بفرستاد و سایر را لاقع دپری بود با او بفرستاد تا اگر ظفر باشد و غنیمت یابند

او بر سپاه قسنت کند چون سپاه از مدینه رفت عمر نامه بنشت بیوموسی الاستغری که از سپاه بصره بک
بلند و باقی پیش نعمت فرست تا بهما و ندرود و عبد الله بن عطفان نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق و بهر ثمان ده
و ابو موسی و هزار مرد بفرستاد و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم سادات عرب و مبارزان چون خدیجه
بن الیمان و جوی بن عبد الله الحلی و چون عمرو بن معاذ کرب و چون طلحه بن خویلد و سادات ایشان و سپاه مدینه و بصره
مرد و هر سپاه عبد الله بن عمر بود و فرات رسید ثمان سپاه بکشید پست هزار مرد و راه سواد رفت و روی محلو
نهاد و بمرح آمد و سپاه عجم هتوت بهما و ندید چون پیشند که سپاه عرب آمدند و ندید چنان کردند که
هم بهما و ندکند سپاه آنجا کرد آمدند صد و پنجاه هزار مرد و کرد کرد شهر خشک بر آکند و نعمان بطود بنش از
نهادند به پست و پنج و پنج و پنجاه که لشکر عجم سوی آیند چون پیشند که خشک آکند ندانست که نیاید سپاه
سی هزار مرد و رفت سوی بهما و ندکند کرد کرد شهر فرو آمد و جبر خویش بعر رضی الله عنه بنوشت و او و ما و انجا
بنشت و عجم بیرون آمد و به ایشان از خشک توانستند گذشتن و بدین و ما و اندر جرات عمر بکست و عمر تکل
شد و مسلمانان از همه دل مشغول شد و چشم داشتند که خبر آید همه روز و عمر بدین دل مشغولی اندر بود که مردی از
کوفه پیامد نام او جراح بن سار الاسبی یاسه تن دیگر از بنی اسد پیش عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص رفعت کردند
که او بکوفه بر ما ستم کرد و خواستهای ما بستم بست و چون بمیان مسلمانان اندر قیمت کردی راست نکردی عمر را سخت
مشغول بود از بهر لشکر ایشان را گفت شما راست بدین وقت آمدید که دل مشغولست توانستند صبر کردن تا این مشغول
بگذشتی و مرا بدی ای که شما بر باطل آمدید و عصیت طلب می کنید و لیکن مرا این شغل باز ندارد از نظر اندرین رفعت
شما و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه الانصاری رسع اعمال داشتی هر جا که از اعمال که کردی محمد بن مسلمه را بفرستی
تا بوسع کردی و از سیرت او مردمان را بر سیدی و عمر را آگاه کردی و بهر ما ملی که ان و خطا آمدی و عمر خواستی که بزرگان
کند و او را معزول کند محمد بن مسلمه را بفرستادی تا بر او تکار کند و معزول کند و از بیت المال او را اجری می دادی پس
محمد بن مسلمه را بفرستاد بر سع سعد و سعد را با او بفرستاد و سعد بکوفه آمدند محمد بن مسلمه و با آن مردمان و محمد بن
مسلمه هر روز می کشتی یا سعد بکوفه اندر رفت بمرکت و مردمان را می پرسیدی از سیرت سعد و مذهب و جراح و این
یاران که با او بودند می دیند به ایشان می گفتی و محمد بن مسلمه از هر کس که پرسیدی گفتی ما اندر سعد عیبی نشناخیم و ما
را کسی دیگر بکار نیست مگر کسی که هوای از جراح خواستی خاموش بودی و چیزی نگفتی یکتا یکتا روز محمد بن مسلمه یا سعد
نی عیب شد و ایشان را از سعد عیبی پرسیدی خاموش بودند و چیزی نگفتند محمد بن مسلمه گفت ای مردمان خاموش شما

که مرا بشکست افکند اگر تکیه دایتد اندرین مرد باید که بگوید مردی از مهمان ایشان نام او اسامه بن ضاده او را
گفت یکتا راه که مرا سوختد دادی راست بگو میرانه کان لا یعد لک الرعیة ولا یقسم بالتؤیة ولا یفرق فی الم
کتاب چون حکم کردی میان رعیت دادی و چون غنمت قیمت کردی بر سپاه راست نکردی و چون لشکر محارب فرستادی
با ایشان نشندی و بن دگر کردی و بر ایشان خلیفت کردی سعد روی سوی ایشان کرد و گفت یارب اگر دروغ می
گویم در و چشمش بیستان و زبانش بیستان تا مقرا آید که بدای من گرفتار است پس محمد بن مسلمه ان سع تمام کرد
و بعدینه بان شد و هنوز سعد از کوفه نشده بود که آن اسامه بن ضاده هر دو چشمش کور شد سوی محمد بن مسلمه آمد
و گفت زینهار که بدای سعد گرفتار آمدم پس سعد بر جراح دعا کرد و بر سه تن که با او بعدینه رفته بودند بر رفعت و گفت
یارب تو ایشان را کیش و کور از دستهادت مده این جراح بشمشیر کشته شد و مقصده بشت این چهار تن بر تیر خویش
الامه کشته شدند پس از یکسال و محمد بن مسلمه یا سعد بعدینه آمد و عمر این همه بگفت و حدیث اسامه بگرد گفت
خود بدل آنکه ایشان دروغ گفتند پس سعد گفت یا امیر المؤمنین من آن کم که نخستین خوبی آن کافر که زمین ریخت من
و بختم بیکه و من آنکه پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم روز اخذ ما در و پذیر خویش فدای من کرد و فرمود که **ارم**
یا سعد فقال ای وای و کس را جز من این نگفت پس سعد گفت یارب تو آن جراح را و یاران او را اگر بر من دروغ گفتند
نمهر را بکشتی شهادت پس نعم بن المقرون چون بسیار بر دنها و ند بنشت فیروزان بدو کفر فرستاد که کسی
تا با وی سخن گوید نعم مغیره بن شعبه را بفرستاد مغیره بر خشک بگذشت و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش
آراسته بدیای ز رفعت و بخت زرین بنشسته و تاج بر سر نهاده بود و آن خلق سهاطن پش او ایستاده با حریفان
مغیره رفت بدان میان اندر شد و حم زمین افکند و هر کسی او را می ندید بن شمشیر که سر برکن و بملک تکر تا ملک بنو
نکرد و مغیره یکتا چشم بود چون بسیار را و راجه داشتند گفت ای مردمان من نه محرب آمدم من بر سولی آمدم و با
رسولان کسی چنین نکند که شما می کنید با من و من بقوم خویش اندر شریفتر و بر کوار ترم از من ملک که بمیان شما
اندرست چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت راست می گوید و ادبی میکنند سرا و بفرمود که بنشین مغیره
فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بد بخت ترید و کرسنه تر و مرا آسانست که تیراندازان لشکر را بگویم تا همه شما
را تیر باران کنند یک ساعت که بپنجهان عدد لشکر شما من تیراندازان دارم و لیکن خواهم که این تنهای شما مرد در شهر من دراز شود
اگر بروید شما را به مغیره بپنجهان اندر آمد و خنای را عز وجل شد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم در و داد پس گفتا ما
بپنجهان بودید که تو گفتی از ذیلی و درویشی و لیکن خدای عز وجل ما را پیغامبری دادیم از ما و ما را بوی بدن خویش راه غنیمت

از مابند و بشما آمد و ما بدان آمدیم تا در ویشی بشما افکنیم و از نعمتها از شما بستانیم مغیره باز گشت و فیروزان عجم
را گفت این امر ای راست همی گوید چنانست حال که ایشان همی کشند پس چون مغیره باز آمد دیگر روز نهمان سپاه را کرد
کرد گفت مشورت کنید تا چکنیم که این بودن ما اینجا دراز شد مغیره گفت صواب آنست که سپاه برگیری و باز پیشروی تا
ایشان ایند و نداشتند که ما بهر میت شدیم تا از پس ما پاید پس نگاه باز کردیم و با ایشان حرب کنیم گفتند صوابست دیگر
روز نهمان لشکر را بر گرفت و یک منزل باز پیش شد و بفرمود تلخچههایی که سقط بود از جامه و آلت که آنرا مقدار نبود
بشکرگاه باز گذاشتند و یک منزل باز پیش شدند و عجم پیداشتند که ایشان بهر میت شدند از خشک پند و اندیشه
و از پس مسلمانان پیشون آمدند و نهمان یک منزل دیگر رفت پس فرود آمد ایشان چون پامندند هم اینجا بستاندند و نگاه
باز گشتن اگر برگشتندی هر میت بودی فیروزان حرب را پیا راست و از پس لشکر سوی نهادند همه خست پفکندند تا
هر که از لشکر من بهر میت شود خست اند بماند دیگر روز آدینه بود مردمان نهمان گفتند حرب کن از پامداد پیش از آنکه
روز گرم شود نهمان گفتا یا پیغمبر صلوات الله علیه بسیار محرابها ساختن بودم از پس نماز حرب کردی نهمان نماز دیگر
یا همه لشکر صفها بر کشید و میمنه و میسر راست کرد و جواب برگرفت و گفت یا رب ما را از روز غر اسلام بنهای کافران
هر میت کن و مرا شهادت ده پس مردمان را اندون بدل همی آید که من امروز شهادت یا بهر اگر چنین بود
شما حدیقه بن الیمان امیر کردم را که حدیقه کشته شود جری بر عبد الله را و اگر وی کشته شود قیس بن مسجوع و مغیره
آبغا ایستاده بودند و آمدن که او را نام بود چون نهمان بد و نکريت و گفتا اگر اینان کشته شوند مغیره را بر شما اند
پس مردمان را گفت من سه یار تکمیر بکنم و سوم یار رایت بچینه و چهل کیم شما این جمله کنید پس همچنان کرد و حرب
اند و گرفت و بانک و زخم شمشیر و خواست و یک ساعت لشکر عجم پیش پستادند چون ضربت مسلمانان بدیدند و
بر گردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشند چون نهمان بدید که هر میت شدند گفتا یا رب دعای من
مستجاب کردی بظفر شهادت نیز اجابت کن و فرمود که لوی پیش برید و همی خواست که پیشتر شود از پس لوی پتری
پامند و بر تنهی کاه وی اندر شد و پستاد و بمرد برادرش سوید او را بر گرفت و رویش عمامه پیوشید و برادر دیگر لوی بر کرد
و حدیقه بن الیمان را از حدیقه حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند و همه عجم سبک را بهر میت شدند و مسلمانان
از ایشان همی کشند بران خست همی قمار دند و بر بچای بچکان و دهکان همی قمار دند و همچنان کشته می شدند و فیروزان
بجست و راه همدان گرفت و قفقاع بن عمرو بر مقدمه بود از پس فیروزان پیش و میان نهادند و همدان عقبه است قفقاع
در فیروزان رسید بدین شب و همدان پیش فیروزان اندر بودند و از پس ایشان ستوران پربار و راه عقبه تنگ بودند و فیروزان

توانست از ستوران پربار اندر گذاشتن قفقاع او را اندر یافت و یکست و آن ستوران پربار برگرفت
و آبغا بن جرجها خوارهای انگلیس بود مردمان گفتند ان الله یخود منها العسل خدایا سپاههاست از جمله
آن یکی انگلیست که فیروزان را راه برگرفت با قفقاعش اندر یافت و این سخن از آن وقت یا از مثل گشت دیگر روز
بگریستند و وقت پیشیت صد هزار عجم کشته شدند و بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حدیقه تا آن غنیمتها
سوی سالیب تر الا قع کرد آوردند که عمر رضی الله عنه او را بقسمت غنیمت و خمس فرستاده بود و هر سوار شش
هزار درم رسید و پیاده دو هزار درم دیگر روز یکی از عجم همی آمد از آن کسها که آنرا خانه نگاه داشتی مردی بر
نشسته سوی حدیقه آمد و گفتا من از اینها درم می آنگارم که من خواهم تا خواسته کسری بنمودم گفتا دادم سقطی پان
هزار و گفتا آن وقت که کسری بزرگ گردانید و بکشت و سوی ری شد خان او تا مشر حرجان این سقطی من بهناد
گفت اندرین آن خواسته است که کسری وقت حاجت و ضرورت را نهاده است حدیقه سران سقط بکشد
یا قوت دید و کوههای سرخ و سبز و سپید و هر الوان که قیمت او کند حدیقه در تعجب ماند مردمان گفت
که آن چیز است که نما آوردیم از حرب و شمشیر از خدای عز و جل آورد ما را اندرین نصیب نیست ما این را بچنین
پیش عمر فرستیم تا به پست المال مسلمانان اندر دهند مردمان گفتند صواب آید پس حدیقه خیر قی بنوشت و بشارت فرستاد
سوی عمر یامردی نام او ظریف چون سوی عمر آمد و خیر قی بداد عمر از حال نهمان پرسید گفتا فلان روز وی شهید شد
فعلان و فلان و هر که همی شاخت همی گفت و گفت کسائی نیز که توفیق عمر گفتا اگر من ندانم خدای داد نشان پس این
آیه بخواند قوله تعالی و آخرین من رزق و هم لا یعلم الله بعلم و دیگر روز سالیب فراز رسید با خمس و غنیمت
و با آن سقط کوه عمر رضی الله عنه گفت این سقط چیست سالیب قصه آن بگفت و گفت حدیقه یا همه مسلمانان
بدلای خوش بفرستادند تا هر چه توفیق بکنی اگر خواهی خاصه خویش را کنی عمر رضی الله عنه گفتا خوام این را باز
ببر پیش آن مردمان تا قسمت کنند که این حق ایشان را شاید سالیب باز حدیقه آورد حدیقه آن
کوهها را باز در کانان لشکر فروخت و بر لشکر قسمت کرد هر سوار یا چهار هزار درم آمد پس حدیقه را جزا آمد که آن
هرمیان همدان کرد آمده اند قفقاع بن عمرو را فرستاد تا ایشان اسیر کند و اندر همدان دهقان بود نام او تاد
و ملک همدان وری او را بود آن دهقان پیش او باز آمد گفتا من سوی سیران بر تاباوی صلح کنم قفقاع او را پیاورد
سوی حدیقه و صلح کرد و صلح نامه بنشت بر همدان و نهادند را بشتی بکشد و نهادند را ماه البصر خواندندی
و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر یکدیگر نزد یکست زیرا که این سپاه لخمی از بصره بود و لخمی از کوفه پس چون فتح تمام

شد چنانچه آنجا بنیشت تا عمر رضی الله عنه چه فرماید باز کرد و پایش بر شود و نهاده شهری خرد است این همه
برنداشت بدو نیم شدند هر چه سپاه بصره بود بپا نهادند و فرو آمدند و هر چه سپاه کوفه بود بدینور فرود آمدند
و این راه را بصره خوانند تا آنکه ماه الکوفه چون هرد و را نام برند گویند ماهین و ماه بزبان پارسی بهلولی
ملکت باشد و پادشاهی چون سپاه مسلمانان ماهین و همان یکشادند عمر رضی الله عنه بفرمود تا خواسته نهاده
بصره آمد و سپاه بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آرند و سپاه کوفه را دهند و همچنین کردند که فرمود خورشید
اصفهان عمر رضی الله عنه فرموده بود مر سپاه عراق را که از عقبه حلوان برتر مشوید و سپاه بصره را و کوفه
را گفته که از اهوان بر مکن دید و گفته بود که سپاه مسلمانان پیش ازین نمیتواند داشتن پس چون دید که نزدیک خاوش
نمی باشد و هر سال سپاه کرد همی کند و حریفی بیکدیگر با مسلمانان مشورت کرد همه ایند و ن گفتند که سپاه از وی
باز داشتن نه صواب است سپاه را بیا بد فرستادن پارس و اصفهان و کرمان تا این همه مملکت از وی گرفته شود
و از بخراسان افتد و ازین جایها تو مید شود عمر رضی الله عنه با هر مران مشورت کرد که تخت از یکا در باید گرفت
و سپاه یکا فرستد با اصفهان با پارس با کرمان گفت تخت از اصفهان در باید گرفت که پادشاهی عمر از اصفهان
چنانست چون سر و پارس و کرمان دودست و از دیایکان وری و پای چون دست و پای برود و سر جای بود
تن هنوز جای بود و چون سر بری رستی عمر رضی الله عنه مر عید الله بن عباس بن علی سلول را از کوفه و عراق باز
کرده بود ازین قبح نهاده و ز مادی بن خطله را داده بود و زیاد از یاران پیغمبر بود از مهاجران و مردمی نیل میر
بود نتوانست آن کار امری و لشکر و سپاه داشتن از آن استغفار خواست عمر او را باز کرد و عید الله بن عباس خود
بفرستاد تا اهل کوفه و عراق و سواد را قرآن و فقه و دین و سلمانی آموزد و عمار را بر سپاه کوفه امیر کرد و لو او را داد
و مردمان عمر گفتند چندین خلق از مهاجران و انصار از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و از بزرگان عرب
باز داشتی و مردمی مولی را بر سر همه خلق امیر کردی تا بر همه امر و نهی کند و پیش همه نماز کند
عمر این آیه بر خواند قول تعالی و ترید ان غیر علی الذین استضعفوا فی الارض و فجعلهم ائمه فجعلهم الابرار فین
و عمر رضی الله عنه چهار لویا بر بست و از مدینه بفرستاد چهار امیر را و ایشان را با سپاهها پراگندید مین عمر اند
یکی لوی غنیم بن مقرن را از یزد نعمان و بفرمودش که سوی همدان شود که مردمان همدان صلح شکسته بودند
که با خدیفه کرده بودند و چون آن قبح بود همان راه برو و از پس یزد کرد بخراسان شوا و برفت و همدان یکشاد
و پیش از آنکه همدان رسید منزلی بود بر راه آنرا که ککه خواستد آنجا فرود آمدند و زدن پامندند و اسبان سپاه

بزدند تا آنرا قصاص المصون نام کردند و دیگر لوی بعماره فرود داد و دیگر مسکون عید الله و ایشان را فرود
که سوی از دیایکان شوی یکی از دست راست بر راه حلوان و یکی بر دست چپ از راه موصول و چهارم لوی
بعید الله بن عید الله بن علی سلول و او را فرمود که با اصفهان شو و مردی بود از سارزان پیغمبر علیه السلام از
انصار خلیفه بود اندر خراج و مردی میدارند و حریفی و ابو موسی الاشعری را از بصره باز کرد و او را فرمود که با
سپاه بصره با عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان شود و مردی را بر بصره امیر کرد نام او عمر بن سراقه و عمر
رضی الله عنه ابو موسی را سه بار از بصره باز کرده بود و باز داده یکی آن بار بود و عمر رضی الله عنه تا درین خطله
نامه کرد که با عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان و ده هزار مرد بر و کرد کرد و او را بفرستاد از کوفه که میداین شود
و هر چند خواهی از سپاه یا خویشتن یزد و از آنجا با اصفهان ر و و عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان
نهاده لشکر تعبیه کرد و بر مقدمه عید الله بن الوری را با حریفی کرد و بر سیمه عید الله بن و رقا الاسدی و بر سیمه عید الله
عید الله بن عبید و او میان نهادند و اصفهان مفت روزه را هست و با اصفهان مردی بود عمر را بهتر نام او
قادر و سغان و سپاه داشت بسیار و هر غایت نهاده و ازین خلقی بزد و کرده بود و پیری را سپه سالار کرده بود
او شهریار و مردی بود از عجم بزرگوار پیر بود و حریفها کرده و کارها دیند و چون قادر و سغان خبر عجم بشنید و کارها دیند
این شهریار را با سپاه سیاه بفرستاد و او بدو ستا آمد از اصفهان که آنرا مرد و روستای الشخ خوانند و عید الله
عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان کرد و بدینچون حریف یزد شد عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان کرد و بدینچون حریف یزد شد
و آن سپاه را هر غایت کرد و کشتن بسیار کردند و آن روستا را دهقانی بود نام او اسفندیار یا عید الله صلح کرد و آن
دو ستار مسلمانان کشاد شد از اصفهان تخت آن جای بود که کشاده بود و عید الله بن عید الله بن علی سلول با اصفهان کرد و بدینچون حریف یزد شد
و مملکت قادر و سغان لشکر را تعبیه کرد و پیش حریف فرات آمد و قادر و سغان مردی مبارز بود و چون سپاهها روی بد
آمدند قادر و سغان میان صف اندامد و عید الله بن علی سلول با اصفهان کرد و بدینچون حریف یزد شد
حریف اندرون می شوم که تو مردی معروف بمبارز می من بیرون آی اگر مرا یکی اصفهان تر است و اگر من را یکشم این لشکر
خود مرا بود عید الله گفت رواست و هر دو بیکدیگر حریف بیتا شدند قادر و سغان یک ماحه یزد و رس کوهه اسپان در زد
تک اسیر یکت و زین بدین اسب فرود آمد و او هم بیالایان ستاد و دست از عنان باز نداشت و همچنان بر پای شد
اسب بر جت و بیشت اسب برهنه برنشت عید الله گفت بایست و نیز بچینایند که بر و حمله کند قادر و سغان
گفت باش که تو مردی مردانه می بینم و هر چه توان من خواهی بکنم عید الله گفت آن خواهم که سلمان شوی و با جزیت بندی

او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بر آن شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود و از آن بگذرد یا هر که خواهد
عبدالله او را اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و یوموسی الاشعری بآن بصره رفته بود و شرط کرده که با سپاه
سوی عبدالله آیند از راه تهاوند نیامد از راه اهواز باصفهان آمد و عبدالله سه روز بود تا صلح کرده بود
هنوز بشهر اندر نشده بود یوموسی با سپاه قراقرز رسید با او بشهر اندر شد و جزیت بر تهاوند و همه اصفهان
و خلق بسیار برقتد و سوی کرمان شدند و عبدالله بعضی نامه کرد بخبر فتح عمر رضی الله عنه شاد شد و عبدالله را
نامه کرد که با اصفهان ساس بن الاربع امیر کن و خود با یوموسی با سپاه بکرمان شود و سهیل بن عدی با سپاه اهواز
ببخود بر عبدالله بجهتین کرد و روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار بن یاسر کله کردند
عمر رضی الله عنه گفت من با اهل کوفه چکنم و کراقرم اگر مردی بزرگ را قسمم چون سعد بن ابی وقاص را و کله کند
و اگر مردی فروتر قسمم چون عمار بن یاسر را و کله کند پس مردی اخوانه نام او چربن مطهر و با او جانی شد و او را
ایمیر کوفه داد و او را گفت پیش کس مگوی یا کوفه رسی یا مردمان تگویند که شاید یا نشاید و میفرم بن شعبه بمیدینه
چون عمر با جبر خلوت کرد مغیره دانست که او را امیری دهد ولیکن ندانست که یکا میفرستدش و جبر خانه آمد
و کس را نکفت مگر ز را و او را گفت کس را مگوی و مران داد و نوشته ده مغیره زن خویش بخانه جبر فرستاد با نوشته
ده و گفت آن را بشوی ده و پیر سر که بجای می شود زن مغیره پامد و مغیره را بکفت مغیره عمر را گفت مبارک باد
و بر مسلمانان و بر اهل کوفه این امیر تو عمر رضی الله عنه گفت کیست این مغیره گفت چربن مطهر عمر گفت ترا این که گفت
که من جبر را گفته بودم که کس را مگوی و آن را زار مغیره گفت چیزی مرد را زار داشتن عمر گفت نه آنکه با اهل کوفه چکنم هر
را بفرستم از و کله کند مغیره گفت یا امیر المؤمنین کوفه را مردی باید با سیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر گفت کس را
نشاید بخیر تو و جبر با باز کرد و امیری کوفه مغیره را داد و تا عمر مرد او بکوفه بود و امیری عمار یا سر یکسال بود سال است
و یک و عمر امیری کوفه داد و عبدالله بن مسعود قرآن خواندن و خازنی بیت المال داد و بود و عثمان بن محیی را
و سعد بن مسعود الشقی را با خویشی بیاورد تا او را پیش عمر آزدی کند عمر رضی الله عنه عمار را گفت یا ابو
الفضل ان اسالك العزل حتی تحکمت ناکفت از عزلت الله و آمد که این دو تن را بیاوردی تا از نو آزدی کنند عمار
گفت والله ما سرقی الامر بعد سالی العزل والله که مرا شادی نیامد یا امیری و چون عزل کردی مرا الله و نیامد و بدین سال
بیت و یک حسن بصری از مازر پامد و عامر شعبی از کوفه پامد و بدین سال اندر عمر جهود را از جبر برون کرد و جبر
امان مسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شاد شدند و خبر گشتن ایشان را به عمار بن یاسر و امیران

شده بود و بهمنان مردی بود از عجم نام او پیش از صلح که با حدیقه کرده بودند بشکستند و شهر حصار
 گرفت و سپاه بسیار بر خویشان کرد کرد و چون بغیم پیامد او از سپاه از ربا یکان مدد خواست و عجم بسیار
 از اذن ربا یکان روی سوی وی نهادند عترت افتاد شد و نامه کرد بخدیقه بنهادند که هر سپاهی که با تو است سوی
 فرست بهمنان و چون عجم بسیار بر پیش تو آمدند بهمنان از حصار بیرون آمد و پیش بغیم آمد بحرب بر روی
 همدان بدشتی نام از ناح رود و حربی کردند سخت بتر و تر از حرب نهادند و سه شیار و زحرب کردند پس از حرب
 شوم کشته شد و لشکر عجم عزیمت شدند و مسلمانان کشتن کردند و بغیم بهمنان اندر شد و شهر گرفت و این
 همدان سپاه تا سپاه یغیستاد و در سر مرز از روی و از همدان شش منزلت چون سپاه بساو و باز کشتند بغیم
 بهمنان عینت قسمت کرد و خوش عینت با فتح نامه بغیم فرستاد با سه تن هر سه را نام شمال یکی شمال بن حشره و دیگر
 بن یحویه و سدیگر شمال بن عبیده عمر را دل مشغول بود از هر آن لشکر و راه دور و جز کشته بود چون سوی عمر آمدند
 کفتاچه خرس کساحد یک کفتا فتح سدیگر کفتا غنیمت عمر رضی الله عنه شاد شد کفتا الله اکبر پس هر که از ایشان نام پسر
 که چه تمام داری گفت شمال عمر رضی الله عنه از شادی گفت اللهم سمک بهم الاسلام کفت یارب تو مسلمانان
 بر ایشان بدار و بغیم بنام اندر بنیشت بود بجز که سپاهی بسیار از عجم بری کرد آمدند اندر پسر زاده بهرام چون عمر آن
 و قدر با آن کرد آید و نامه کرد بغیم و گفت هر که از خواهی همدان خلیفت کن و آن شمال بن حشره را ببرد و فرست بخدیقه
 سوی از ربا یکان و خود سوی دی شود و مکن از که عجم هیچ جای کرد آید چون نامه عمر رضی الله عنه بغیم رسید
 بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و شمال بن حشره را بدار و هر از مرد با ربا یکان فرستاد و خود لشکر بکشتند
 و سوی ری شدند و این فتح همدان و روی هر دو بیال پست و دواند و بود خیر کشتان روی و ها و دواند و
 چون خبر سیاه و خوش آمد ملک روی که سپاه عرب از همدان روی بد و نهادند کسر فرستاد و سپاه ها که بودند که
 کرد روی و آن حد ها که عرب روی بد و نهادند و هر یک که روی نهند کس ایشان را باز تواند زدن و ملک یزد کرد
 از ماد و رنده است ولیکن ایشان چون بری آید شما در جاهای خویش توانید بودن و اگر مدد و یاری می کنید
 من در روی یا ایشان بحرب بایسم و پیش شما سپر بایسم و اگر نفرستید هلاک شوید ایشان هر یکی او را اجابت کرد
 و سوی او مدد فرستادند و سپاه بسیار روی کرد آمدند از هر جای و محمله سپاه سیاه و خوش مردی بود از
 عجم از همدان روی تا مشرب ای و اندر قحان و مرزبان و مهری بود و آن رای یا سیاه و خوش عداوت بودند از بهر ضیاع
 روی زیرا که بهرام چون از روی بود و او را قوت زمان او را انجاضیاع بسیار بود چون بغیم با مسلمانان از دساو

بلکه شد و پیک متربی را می از روی پروان آمدن بهار و سوی نعیم آمد با اهل بیت خویش و ستایت
برای که قها خواست بدان روستا پیش نعیم آمد نعیم او را پذیرفت و برگرد و او را نعیم را گفت سپاه بسیار تیری
و ایشان را بر توان شکستن مگر بکین و جیلت نعیم گفت پس چگونه باید کرد گفت ده هزار مرد مرده و ده هزار مرد زنده
من از پیشه اندازم و ایشان را مشغول کنم تا ایشان باز شهر کرد بدین معیت و توان ایشان را غلبه کنی نعیم او را ده هزار مرد
داد و برادرزاده خویش مندرین عمر و بن المقرن برایشان امیر کرد و بفرموده باقرمان ریی کشیدی آن سپاه را
برگشت و از روستاها که اگر شهر بگردانید تا شب و سوی دروازه خراسان برد و دیگر روز سپاه سیاه
از روی پروان آورد پیش نعیم بن مقرن بیستاد و کوه از پیش پست کرد ریی چون دانست که ایشان بحرب ایستادند و حق
اندر گرفتند و در آید سپاه بیاورد سوی دروازه خراسان و از راه کوه طبرک اندر آورد و خویش را بشهر اند
افکند و شمشیر اندر نهاد و میکش و جز سیاه و خوش آمد هر کس از بن خان و مان خویش روی بشهر نهادند و خویش
یا نه می کشند تا همه سپاه یا از کشت سیاه و خوش تنها ماند و نیز باز کشت نعیم شمشیر اندر نهاد و پیش و پس عجم اندر کش
که چو خون برقت و سپاه آنک بماتد همه بهر معیت باشد و آنکه از روی بود بدی قوش آمدند و بدامغان و نعیم
اندر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و ریی با اهل بیت او ز نهارداد و او را مرد بانی و مهری ری داد
و با او صلح کرد و ایشان بر دین عجم می بودند و نعیم شهرستان ری از شهرستان کهن ویران کرد و بدماوند مرد بانی
بود نام او مرد اشته چون جر غنیمت ری بدور سید او دانست که کار عجم نیست شد روی کس فرستاد سوی نعیم
و با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت و نعیم با او صلح کرد و سپاه از دماوند باز کرد آیند و مرد مان عجم که بهر معیت اند
بودند و بدی قوش آمدند و بدامغان بیستادند و سیاه و خوش محراب اندر کشته شده بود و مهر بود ایشان را که از آنجا
که آمده بودند باز کشتند و آنک از روی بودند آنجا بماتد با اهل ری و بیستادند و نعیم بفرموده عنه نام کرد و بفرست
و خمس فرستاد بدست مضار اهل و جز کرد و آمدن ایشان بقوش عمر آگاه کرد و عمر رضی الله عنه نام کرد و بفرست
مهرتیت که آنجا سپاه بوی کرد آمد و آنجا کسی نبود برادرت را سوید بن مقرن بفرست بقوش و تو خود بری بنشین
و بفرمای که چون قوش کشتایند از پیش عجم می شوند هر جا که بتواند نعیم چون نام عمر بخواند سوید را بپروان کرد با سپاه
و سمالک بن محرمه را بر مقدمه کرد و عتبه بن نهاس را بر میسر و سعد بن عمرو را بر میمه و سوید سپاه پا و در چون قوش
رسید آنکه آنجا بود ندیده بر آمدند و قوش را حصار نبود و کس او را پیش نیامد و سوید بدامغان در آمدن حارب
و آن سپاه همه سوی کرکان و طبرستان شدند و سوید میک سپاه را از دامغان برداشت و سوی کرکان شد

و بیستام آمد و بیستام هم از قوش است از سوی کرکان و آنجا کرکان ملکی بود از دلمهر مردین عجم نام او
مرزبان کرکان و دهستان او داشت و طبرستان بهر شهری ملکی بود و ملک طبرستان اصفهانی خواند بنیان طبرستان
و اصفهانی همه فرمان این مرزبان بود ملک کرکان و مردی معروف بود خیرکشتان کرکان و طبرستان
و ملک کرکان دلمهر بود و اصفهانی طبرستان همه یکل بود و چون سوید سپاه از بیستام برگشت و روی بکرکان
نهاد و مرزبان که ملک کرکان بود پیش از آمدن ریک منزل کرکان و سلمان شد و صلح کرد بران شرط که او را از کرکان
خراجی بدهد معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد تا چون اصفهانی
طبرستان از بشوند صلح کنند و خویش را بحرب نیاورند پس اگر حرب باید کردن او پیش شود با سپاه کرکان و
کند تا طبرستان بکشایند سوید این صلح بکرد و از روی پذیرفت و با او می آمد و لشکر نیاوردند و مرزبان منادی کرد
بشهر اندر که هر که مسلمان خواهد پروان آید و هر که خواهد جزیت بدهد و خراج بپذیرد و اصفهانی طبرستان چون این
بشنیدند سوی مهر کرد آمدند و ایشان را مهری بود یا مل میان طبرستان یکی بزرگوار نام او فرخان و اصفهانی بود و اصفهانی
سپهسالار بود بریان پاریسی سپاه بر گویند یعنی سپاه بردان جای بجای پس چون با وی کرد آمدند اصفهانی فرخان اصفهانی
خراسان گفتندی زیرا که او از دست ملک خراسان بود چنانکه با اختیار اندامده است و این فرخان را یکل همه یکلان
خواندندی و او چون نامه بنشی آید و بنشی که از فرخان یکل همه یکلان پادشاه همه طبرستان سپاه بر همه خراسان
و امر و نه اصفهانی خراسان را چنین نویسند پس اصفهانی همه بر فرخان کرد آمدند و گفتند ما را چه بدی که فرخان
کار عجم تار و مار شد و دین محمد صلوات الله علیه دینی نواست و دینی که تو بود او را د و لب بود و من بران نعیم که ما صلح کنیم
و جزیت بپذیریم بر هر کس خشم و لیکن بجملة ولایت و همه ملکان بپذیریم و خود بر خویش می خشم چنانکه خواهیم
گفتند صوابت پس فرخان کس فرستاد سوید و صلح خواست از همه طبرستان تا با نصد هزار درم بدد هر سال بپردازند
اگر مسلمانان از حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهد سوید اجابت کرد و سوید با نصد هزار درم بداد سوید با همه سپاه
بکرکان بنشت و عمر رضی الله عنه نام کرد بفتح قوش و کرکان و طبرستان و این هم در سال پست و در روزان عجم
خیرکشتان از آنجا یکان و در بند حمران عمر رضی الله عنه نعیم بن مقرن نام کرده بود که سمالک بن حمران را یاد بیاگان
فرست و آنجا عصمه بن فرقه و بکر بن عبدالله را فرستاده بود و خانهای اتش عجم آنجا بودی و عجم آنرا آذر خوانند بر زبان بگو
از بهر آن آذر بایگان خوانند که در اصل آتش عجم آنجا رستند و اول حذان بعد از آن در یکند تا به لهر و زنگان پروان شد
و آنش بدین حذران و بدین میان اندر هر چه شهرهاست همه را آذر بایگان و تازی باب گویند و آن همه راهها ابواب گویند

وراههاست باخوادز یا یکان که از اینجا بیاید حران بخاشود که روی برخشت و کوهی بر دیوار هر دو در بند خوا
وتیازی باب کویت و دیگر راهیست بدان میان اندر شهری هست بزرگ حر خوانند و اینجا باز درگاههاست و از
ابواب آن بزرگتر است و از ابواب الاواب خوانند و این دیوارهای محفوزی بدان شهرها یافتند و از آن در بند خور
کویت سوری و عراق افتد پس این عصمه بن فرقد از یکسوی آذربایکان رفت و بکر بن عبدالله از یکسوی و غنیمت
کسی پیش آمد ملکی بود از مالوک آذربایکان نام او اسفندیار بکر اورا اسیر کرد و آن شهرها که کرد کرد او بود همه
بگرفت و اسفندیار را ورا گفت کدام دوستی که این شهرهای آذربایکان بصلح بکشایی باجنگ گفتا بصلح گفتا
که مرا اسیر میدار که چون مرا بکشی همه آذربایکان خون من بخویند و با تو حرب نکند بگره چنان کرد و شمال بن حرمه
پامدان بنی غنیمت بعد و بکر را اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که کرد کرد او بود کشاده شد پس بکر نامه کرد
بغریضی الله عتبه که آذربایکان حرب نمایند و این اسفندیار اسیرست و مرا بناید شدن در بند و حرب کردن اینجا
بامردمان در بند و یک تن از دهقان آذربایکان نام او بهرام بن فرخ زاد سپاه کرد کرد و بکر را عصمت و با هم
پیکای کرد آمدند و حرب کردند و بهرام بهریت شد و آن اسفندیار که کرد کرد او بود بدست بکر گفتا تر این پیش نمائید
الکون بعد از آذربایکان ترا شد هر یکا خواهی بود که این با تو حرب نکند پس بکر فرستاد بخرم و خوش و غنیمت که یافته
بود و دستوری خواست بدربند شدن غریضی الله عتبه دستوری داد بکر عصمه را بر همه آذربایکان خلیفت کرد
و شمال بن حرمه را با سپاه بد و سپرد و اسفندیار و خود با سپاه خود بدربند شد و غنیمت نامه کرد و عصمه و همه آذربای
بد و سپرد و بکر رفت و عمر دانست که بکر بدربند مدد باید و سپاه نامه کرد بصره سوری سراقه بن عمر که با سپاه بر
اهواز بدربند شود بکر را یاری دهد و فرمود که خدیقه بن اسید و جماعتی را از انباران معروف با خویشین سراقه با
سپاه بصره برقت پس غنیمت نامه کرد بحیب بن مسلمه بن حرمه تا با سپاه بن حرمه بدربند شود مدد بکر بحیب بنی با سپاه
برقت و سراقه بدیگر بدربند رفت و حیب بدیگر بدربند و آن همه بدربند حران پرورن شود و سراقه بن عبد الرحمن
پامدیر مقدمه بیابا ابواب ملکی بود نام او شهر بنیش او باز آمد و صلح کرد بر آنک جنیت بدهد و ایندو گفت
که میان دو دشمن اندم یکی حران و دیگر روس این دشمنان همه جهاتند و آن عرب خاصه و حرب ایشان جن این حرمان
نداشت کردن بجای آنک مراجعت باید دادن حرب کیم باروس خواسته خویش و با سلاح خویش ایشان را باز
دارد و از ولایت خویش بیرون نیاید ما را این جزیت انکارید که ما را هر سال این حرب بیاید کردن عبد الرحمن گفت
از من بر ترا میری است او را اکاه کم سهر بر کس سراقه فرستاد او غم را آگاه کرد عمر گفت ایشان را که ان جزیت بکنند

و آن سنت کشته همه در بندها که ایشان نه خراج دهند و نه جزیت از بهر آنک ایشان کار از ان مسلمانان باز
می دارند و حرب نکند بن خویش آن ایشان را خراج و جزیت بکنند و آن سنت نیز با و راه انهار اندر رفته
و از نیست که بشهر سجاب نه خراجست و نه جزیت و هیچ چیز نماده است از بهر آنک ایشان را روز و شب حرب
بود و برکان از زمین مسلمانان باز میدارند و از سران سراقه یا بکر بن عبدالله و حیب بن مسلمه و آن همه در بندها
صلح کردند بر آن شرط که اگر از ان انسوی ایشان باز دارند تا مسلمانان را اینجا سپاه بناید نشاند و از ان سر
هیچ سپاه بن زمین مسلمانان اندر نیاید سراقه هر یک را از ان سر هکنان یکی از ان در بندها فرستاد و بدان شهرها
که بگوها در بند بود پس بکر عبدالله را بشهری فرستاد بم بدین در بند و خدیقه بن اسد را بدان کوهها و شهرها
فرستاد که بران در بند آن بود و در بند همه استوار کرد و مسلمانان بشهرها اندر از دشمنان امن شدند و بجز
الله عتبه نامه کرد بدین خبر غنیمت شاد شد که او تدبیر می اندیشید که کاران در بندها چکند که اگر دشمنی از اینجا
بدیدند آید بر زمین مسلمانان بجز و پارس او یکی شوند و مسلمانان از زمینها بفرورند و ندانست که آن بدین زودی تواند
کرد چون این خبر بدو رسید شاد شد و سراقه با حماد نامه کرد پس سراقه بمرد و غریضی الله عتبه از ملک سراقه سخت غمت
شد و بعبد الرحمن نامه کرد و او را بم بدان در بند داشت و او را گفت باید که اثر نیکویی تو بدین آید بنصیحت کردن
مسلمانان چنانک از سراقه آمد عبد الرحمن یا شهر بر تدبیر کرد و گفت من بدین در بندها جای غریز کم و با سپاه
بروم و مردمان این شهرها و در بندها مسلمانان کم شهر ریفت ما از ایشان این پستیدید که دشمن را بر مارا دهند
عبد الرحمن گفت من نپسندم و بدین در بندها از انسوحون روس و جهران بکندی پادشاهی است و شهرها
بسیار که از انسوحون و از انسوی سدیاجوخ و ماجوجت که دوالقرین کرده است بر خد مشرق عبد الرحمن
گفتا پسندم تا بعد بلخرنوم با سپاه و اگریم امیر المؤمنین نیستی تا سدیاجوخ و ماجوج بشدی و سپاه بر گرفته
و بدربند اندر شد سوری المحمود و بیت فرستک بدان زمین اندر بشد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد
و باز بدربند آمد و در مد روز کار عمر او اینجا بود و بروز کار عثمان نیز اینجا بود و هم اینجا بر پس از آنک همه
دربندها و شهرها مسلمان کرد و یک تن از ان مسلمانان با عبد الرحمن بدین شهرها بفرستاد و سوری امیر المؤمنین
غریضی الله عتبه شد عمر او پارسیند که چگونه توانسد بدین در بندها اندر شدن و بدان زمینها اندر کشیدن
و چگونه حرب کردید گفتا بدان شهرها که کاران بود در حران و الان بترک پیوسته بود چون ما را بدیدند
ایندون گفتند که هرگز اید از هیچ کوه آدمی لشکر نیایدان کوه و فرشتگانند و از آسمان آمده اند از بهر آن اید

یارستان آمدن پس ما را پس سیدند که شما فرشتگانید یا آدمیان کفیم آدمیان ولیکن فرشتگان آسمان آمدند
اندا ما و هر که با ما حرب کند ایشان یاری ما کنند از ایشان ازین هم فرح است ما نیارستان آمدن و کس با ما حرب
نکرد و ایند و آن گفتند که این مردمان را هر چند کشتند نمیزد که فرشتگان یا ایشانند و هر چند می رفتیم بدین زمینها
و بمیان آن شهرهای یکی مرد از ایشان گفت من باری یکی از ایشان بگویم و بگویم که خود میرد یا نه باید و کمان از پیر و حتی پنا
و تیری بن دو یک تن از ما بکشد چون دانستند که ما می میریم آنکه اهل حق حوب ما کردند پس از آنک چند جای رفتیم با یکدیگر
پس این مرد گفت روزی عبدالرحمن باشهر رنشته بود و حدیث می کرد تدبیر است شهر یکی آنکشتی بود نیک
داشت از یاقوت سرخ بر روزی یافت چون آتش ویش چون چراغ عبدالرحمن گفت این تکی توان بکا آورد
و که آورده است شهر یک تن از چاکران خویش بخواند و عبدالرحمن را گفت ایها الامیران تکی من این مرد آورده
است از سدی با جوج و مایوج و ایند تا آنجا ملکانشان بسیارند و آنجا ملک است که این سدی پادشاهی را اندر دست میماند
کوه اندر و هر ملک که بر راه بود تدبیر است این مرد هدیه فرستادم تا او را ملک بملک بگذراند تا بدان ملک سدی
و آن ملک هدیه بسیار فرستادم و نامه من بدو داد و از ویکی بقوت خواستم تکی خویش را و این یاقوت مرا او فرستاد
عبدالرحمن آن مرد را گفت این کوه را بکا آورد آن مرد گفت چون آن هدیه ها مرا آن ملک سدا دادم او مرا از آن
را بخواند و گفت این را کوهی طلب کن و آن باز در عقای بدست داشت پیرون آمد و سه روز عقاب را گرسنه
در عقاب را بر گرفت و لختی گوشت سرخ و مرا با خویش تن بید و بدان کوه بر شد و هر که سد بود و سد بدین کوه
پیوسته است و من سرفروذا فکندم زیرا که کوه اندر چاهی دیدم بر زمین فراخ و از دوری و بار یکی می نمود که در
کنده دورتر از آن دیدم و باز در آن گوشت بدین زیرا که کوه اندر افکندم بدین کنده و عقاب را دست باز داد
تا آن پس گوشت برود اگر بره اندر بیکره و باز آمد و خورد رفت و اگر نه بر زمین افتد و آنگاه از زمین برگیرد چیزی
پس آن گوشت را بدیاخت و عقاب را دست باز داشت گوشت بر زمین رسید عقاب گوشت از زمین بر
پنجکال بر آورد و بردست او نشست و آن یاقوت بر آن گوشت دوسیده بود از آنجا باز کرد و مرا داد و من پاد
عبدالرحمن گفت ضحقت آن سدی بکوی کفاد و گوشت بلند و میان آن ره گذر بوده است بدان میان اندر بنا کرده
تا سکه و بدان راه بیستند از سنگ و روی و آهن عبدالرحمن گفت راست میگوید دیده است این مرد که خدای
عزوجل چنین فرموده است از درالقرین قول تعالی ان فی زبر الجدی حی ان اساقی من الصدقین
پس عبدالله این مرد را گفت آن سدی چه رنگ دارد سرخست یا سیاه یا سفید و بدان مجلس اندر مردی بود چری

پوشیده داشت از بودیماتی جامهای سپید و بر و خطهای خود سیاه چون جلقه زره بخردی آن جام
گفت کوه آن سد چون کوه این جامه است گفتند راست گوید پس عبدالرحمن مرین شهر را گفت یقت این
تکی چند است گفت یقت آن کس نداند ولیکن بدست این مرد مران ملک را صد هزار درم هدیه فرستادم و این
ملک را که بر راه اندر بودند صد هزار درم بدو و بار صد هزار درم برآمده است بخز تققه و هدیه این مرد پیش
آن آنکشتی از آنکشت پیرون کرد و پیش عبدالرحمن بنهاد عبدالرحمن بر گرفت و در آنکشت کرد گفت این مار
بکار نیاید شهر و گفتا اگر کسی از ملک آن عجم خزان بشنید ندی آن من مسدندی از بهر آنک یا شما امانت داد
محمد جهان می گیرید و بدین سال پست و دو اندر عبدالملک بن مروان ویزید بن معاویه لعنهما الله از مادر
بزدند خیر رفتن بزد کرد بخراشان و کشته شدن و آنجا و کشاد شدن می خراشان نگاه که خدای عزوجل سلا
برجمله آذر با یکان ظفر داد از بزد کرد علوان بود و جریزه و رسیده و برخواست و سویی شد با خاصکان چون
و بهاری اندر نشسته بود بر استر یک دو منری می رفت اندر عماری خفته جایی باب رسیده چنانک استر باب
اندر بابیستی را تا او را پندار کرد و گفتا مرا پندار کردید که خواب اندر چنان دیدم که جدم کسری با محمد پیکای
خصومت می کردند پیش خدای عزوجل و گفتی ای محمد پهل تا فرزندان مرا ملک تمام شود محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم کفنا صد سال ملک شما را باز کفنا افزون کن کفنا صد و ده سال کفنا افزون کن کفنا صد و بیست سال
کفنا افزون کن مرا پندار کردید و اگر نکردید من بدانستی که ملک من چند مانده است پس بزد کرد بری شد و آنجا
مهری بود او را یاد آن جاد و گفتندی بزد کرد را بر گرفت و بخانه کرد بزد کرد گفت مرا بخوای کشتن گفت نه ولیکن بزد
ملک خویش دست باز داشتی و هرگز از باز نیای خواستم که خویشا و فرزندان خویشا چکها تو لیم از تو برین
ضیاع ری که بمن بدی چون ملکی دیگر بود کویران بزد کرد بمن داد گفت شو و هر چه خواهی کن او آنکشتی بزد کرد
کرد و آن چکها که خواست بر بزد کرد پیوست چنانک خواست و از امر کرد با آنکشتی بزد کرد و بزد کرد آنجا پیوست
فتح نهادند بزد کرد از ری بر گرفت و آنجا باری استی بود قدیر که اندر جهان همه آتش خانه ها از آن قدیرت بنود
بر گرفت و از آنجا رفت با صفهان شد آنجا خوش نیامدش از آنجا بکرمان شد هم خوش نیامدش رفت و بخراسان
آمد بنیسا بور و آن آتش آنجا نهاد و ازینجا بورد و آمد و از آنجا نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا سیده بودند
خراسان و پارس و هر حدی و ممانه او پند برفتند و او را بزد کرد داشتند و ملک خواندند چنانک بود و او را
ایمن شد و آن آتش خانه کرد آتش را بر دوز فرستاد و کرد اگر آن خانه بوستانی کرد جایی خرم و آسایش

ز

چند و انجا بروی بود و اند را اخبار عجم آید و نشت که یزدگرد چون برآمد که از یکسال بود که گشته
شد با سپاه ای اند و محمد بن جریر آید و ن کوید که او را مرد و ملج شد و از انجا بروی رفت و عمر را حقت قیس را
بخراسان فرستاد و احقت از پس وی می شد و یزدگرد از شهر بیهی شد پس یزدگرد خاقان ملک ترک
فرستاد و از مروانیشان سپاه خواست و ملک چین سپاه یفرستاد و از پس آن یزدگرد با خاقان از گود
بلکشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش و انجا بایستاد تا همه ایام عمر رضی الله عنه بشد و بایام عثمان با آمد
و هلاک شد و این جز آنست که در دست مردم مانست و در کتب اخبار ایشانست و من هر دو بگویم اما آنکه
در عجمست در کتب اخبار آید و نشت که یزدگرد هر گاهی که نامه کردی از روی بخراسان هر سالی عمر را حقی می آید
کردن چون فتح نهادند بیود عمر رضی الله عنه سلطان از دستوری آید که هر یکا که بتوانید بشوید یزدگرد از روی
برآمد و آن اتش خانه را بنا کرد و انجا این شد و نامها می کرد بهر جای و بدان اخبارها انداید و ن خواندم که یزدگرد
چون برآمد با او چهار هزار مرد بود و از ایشان همکس حرب نتوانستی کردن الا که همه غلامان سرای بودند و
طباخان و فراشان و رکاب داران و در پیران این چهار هزار مرد خاصکان وی بودند و از زنان آزاد و بنده و درگاه
داران و کنده آن و عیال و اهل بیت او که از مداین برفه بود و با او خواسته نبود بی و از جای چری در میان
که میالان نتوانستی داشتن و ملکی بود نام او ماهوی و خراسان همه او داشت از دست یزدگرد تا بحیون و از لب
جیحون از ان سوی خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مداین بیرون کردند او با خاقان
دامادی کرد و ملک خویش را او هر دو یکی کرد و عهد بست که هر که را حاجت آید از هر دو سوی یکدیگر را یاری کند پس
و خواسته پس یزدگرد بفرمود تا با او شمار بکنند ماهوی کس فرستاد خاقان ملک ترک و از سپاه خواست تا
بایزدگرد حرب کند خاقان مفت هزار مرد ترک فرستاد و ایشان برآمدند و بد و مرد و فرود آمدند و یزدگرد ما
را گفت سپاه این زکان چیست گفت خاقان فرستاده است بیاری تو کهناکار ساخته کن گفتا فرمان بردارم پس
چون شب اندر آمد سپاه ترک را بفرمود تا بد رکوشک فرود آمدند که چون بامداد بیا شد در رکوشک بکشانند
ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد که کزکان را بفرمود تا او را بر سن از دیوار فرو هشتند هم با
آن جامه زر بفت که داشت پس او رفت شب اندر و از شهر بیرون رفت پیاده و چون لختی بشد نتوانست برود
آسیا بی رسید آسیا بان را گفت جای داری تا بجنبیم که مانده ام آسیا بان او را بشناخت کلیمی اندران آسیا بکشد و یزدگرد
بران بخت از ماندگی چون دوز بود آسیا بان بتکریت جامه زر بفت بد و دید از طمع آن جامه بتری بر سرش زد

و همان در خواب او را بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت چون دیگر و بود
ماهوی او را اندر سرای میافت گفتند از سر دیوار فرجست ماهوی جزا و بخت تا جزیش شد که بد آن آسیا
اندر آسیا بان او را بکشت و جامه او میافت و ماهوی بر و امن نشت تا آن وقت که امیر المومنین عمر رضی الله
احقت بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و خراسان بصلح بکشد و بهر شهری پیا مد چون بر
رسید ماهوی بخت و از جیحون بلکشت و سوی خاقان شد و ترکستان می بود و احقت از فتح همه
خراسان پیرا خت از مرد و بلج و هری و از هر سوی سلما فی آشکارا کرد و تا بحیون پیا مد و احقت از
همه خراسان مروا رود بگریزد و انجا آن دید کرد که دیرا لا حقت کویند و تازی قصر الاحق خوانند و چهار
فرسنگ از مروا رود و انجا بکشت همه ایام خلافت عمر رضی الله عنه و این خبر که بدست علما اندر دست و کتب
اخبار عجم معروف و مشهورست تا آخر کار و سپری شدن دولت عجم اینست ولیکن محمد بن جریر را جز اینست
کوید که چون یزدگرد برآمد عمر احقت بن قیس بیرون کرد و بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و از ده هزار مرد
فرمودش که از یزدگرد هر یکا یابی بجوی تا او را از پشت زمین که کنی عمر بخت بکراهیت بود در فرستادن سپاه بخراسان
و نخواست که سپاه سلما نان از وی دود شود در احقت بخت با صفهان آمد و از انجا بطیس بیرون آمدند کوشا
بتردی یکی قاین و از آن راه بخراسان آمد و بخت بهی آمد و هری شمیر و حرب بکشد و یزدگرد برآمد و احقت
بهی خلعت کرد نام او صهار العیدی و روی سوی مرو نهاد و بیتا بود کس نبود و حرب نیاست کردن طر
بن عبدالله را بنیایور فرستاد با لختی سپاه و حارث بن حسان را بخراسان فرستاد و ایشان هر دو شهر بی ح
بگرفتند و خود با سپاه روی مرو نهاد و یزدگرد را انجا بکشت و مروا رود شد و احقت بر فرود آمد
و یزدگرد از مروا رود بخاقان کس فرستاد ملک ترک و ملک سعد و ملک چین و از ایشان سپاه خوا
و احقت بر و بخت و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد با چهار امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علمه
بن نصر و دیگر ربعی بن عامر التیمی و سدیکر عبدالله بن ابی عقیل الثقفی و چهارم ابن عمر الغزال الهمدانی چون این سپاه
با احقت رسید احقت حارث بن نعمان الباهلی را بر و خلعت کرد و خود بروا رود شد و یزدگرد از مروا رود بیخ
شد و انجا حصار بخت احقت بروا رود بخت که میانه خراسان بیرون زد ملک بود و هم بیتا بود و هم پیراه
و از سپاه را که از کوفه بود بلج فرستاد و انجا حرب کردند و بلج را بکشد و یزدگرد رفت و از جیحون بلکشت
و احقت بد بلج آمد و مردمان کوفه بلج را کشته بودند و احقت بشهرهای طخارستان کس فرستاد و آن همه بکشد

و ربیع بن عامر را بیلغ بنشاند با آن سپاه کوفه و از آنجا بر و الر و بنشست و بفرمودی الله عنه کس فرستاد بفتح خراسان
کاچکی میان ما و خراسان دریای آتشین بودی تا کس را نتوانستی شدن ملک گفت چه کراهیت آید ترا از فتح خراسان
گفتا زیرا که مردمان خراسان به با عهده بشکستند و آنجا خون رنجینها بسیار باشد و نخواهم که مسلمانان بدانند
بودی و عمر نامه کرد یا خفت که تا آنجا که رسیدی نیست تکرار از و دجیحون تکراری و هم آنجا خراسان یا شتی و تکرار
رسم خویش نکرد ایند بطعام و زینت و رسم عجم میگرد و هم برانکه از ایند بر رفتید یا شنید ما نصرت خدای عزوجل
بر شما دایم باشد و اگر بگردانید خدای عزوجل بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از و دجیحون بگذشت و بسعد شد
ملک سغد سپاه بسیار بداد و خاقان لشکری بسیار کرد آورد و سپاه فرغانه را بخواند و سوی یزدگرد آمد
ان و دجیحون بگذشت با سپاهی بسیار و بیلغ آمد و ربیع بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بودند از آنجا رفتند و بر و داد
آمدند بنزدیک خفت و یزدگرد و خاقان سپاه بیلغ و طخارستان همه کرد کرد تدبیر و خواجه هزار سوار بود و سوی خفت
آوردند و بر و داد و در خفت پست و پنج هزار مرد بود و اهل کوفه و بصره پامندند بر طایفه سپاه ترک یکت مردی بود
آمد از خویشان خاقان مردی یزدگرد و در خفت آگاه شد و آن شب خود بطلا یکی پیرون آمد و با آن ترک حربه کرد
و خفت او را بکشت و او را د و برادر دیگر بود تدبیر چون بشنیدند که برادرانشان کشته شد ایشان نیز بطلا یکی پیرون
آمدند خفت ایشان را نیز بکشت و هر سه برادر کشته شدند و چون روز بود خاقان آگاه شد پامند و آن لشکر را بدید
ترکان گفت این حربه شومست که چندین کس از ما کشته شد و نیز هر چند این پادشاهی بگریه بیند که باید سپردن و
ما را این بکار نیست باز کشت و سپاه بر گرفت و سوی بلخ شد و از و دجیحون بگذشت و باز بترکستان شد و یزدگرد از و
الر و بر رفت و سوی مرو شد و او را خرنها و خواسته های و نهاده بود چنانکه کس ندانست چون باز کشت جاریه
بن نغان با سپاه مسلمانان شهر مرو محصار گرفته بودند و در آن همه خواسته های گرفت و دروی بلخ نهاد که سوی
خاقان شود آن مهتران عجم که با او بودند گفتند چه خواهی کردن گفتا بر خاقان شوم بزینان و با او بترکستان شوم
ستو که ما با تو نیایم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست و وفایست اگر بزینان خواهی شدن سوی عرب شوان
مردمان که ترا از خانه پیرون کردند و خانه تو بدست ایشانست این خواسته بدیشان ده تا ایشان آن خانه بیامانند
باز دهند و ما با تو بیامانند بخان و مان خویش برویم یک ده که کتری باید کردن بخانه خویشند اندر باشیم بهتر بود
که خانه کسان و بترکستان او فرمان ایشان نکرد ایشان گفتند تو برتر خویش پادشاهی ما ندانیم که این خواسته و خزینه بر
که این پذیران حاجتی نیست آورده اند خرنهای ملک عجم و ما نکه اید که از زمین عجم بری و ترکان را دهی پس آنجا

و خرنه از وی جدا کردند و او تنها ماند با خدم خویش رفت و سوی خاقان رفت و عجم آن خواسته بدهد
و سوی خفت آوردند و با او صلح کردند و خفت یا ایشان در صلح باز کرد و هر کسی را بخان و مان خویش فرستاد
بدان و قارس و اهوان و هر کجا بودند و خفت آن خواسته در میان مردمان قسمت کرد و بختدان آمد بقیمت که
خواسته نهادند و محمد بن جری را بدید که جای اندون کوبید که او از مرو بخت و بیلغ شد سوی خاقان و از جیحون
بگذشت و بترکستان شد چون بسعد رسید رسول یزدگرد پیش آمدش که از چنین آمده با جواب نامه و سپاه
و آنجا اندر بنشسته بود که من از که بر ملوک واجبت که یکدیگر را یاری کنند و اتمامد مان عرب که بر ایشان ساخوین
و یاری خواستی صفت ایشان از رسول تو پرسیدند مذهبشان و دین و سیرتشان او را صفت کرد این مردمان
با این مانت و دیانت همه جهان بگیرند و کس برایشان باز نتواند کرد آید و ترا حلیت آنت که با ایشان مدارا کنی
تا ایشان را بخینانی و ایشان را بخینانند و خاقان بترکستان باز شد و کسان او بفرغانه باز شدند و آنجا همی بودند
از بلخ بامر و الر و آمد و بفرمودی الله عنه نامه کرد بفتح و محمد بن جری را بدید که مردمان خراسان خون و دل
از خلافت عثمان بگذشت عهده بشکستند و مرد شدند و یزدگرد از فرغانه با خراسان آمد آنکه بکشتندش و بفرمود
الله عنه نامه کرد خفت که یزدگرد را از خراسان پیرون کرد و یزدگرد شد و از کار خراسان ایمن گشت و نامه کرد خفت
را بخراسان بنشاند و سپاه عراق سوی پارس فرستاد خرنهای پارس چون سال پست و سه
اندر آمد عمر رضی الله عنه پست هزار مرد پارس فرستاد با اول سال از پست و سه و او را خراسان که شهرک ملک پارس
سپاه کردست و همه شهر توج کرد آمدند خلق ابنوه و توج آن شهریت که و بر ایا پارس تو خوانند و آن جامه
تو زی از آنجا آرند و آن بکرانه پارس سوی اهوان و سپاه اهوان و عجم همه کرد آمدند آنجا بفرمودی الله عنه
چون سپاه را بفرستاد کس را سپاه سالان نکرد و لیکن هر سرهنگی را بشهری میر کرد و کفاسپاه پارس بجای کرد آمد
و تدبیر خوب راست نهادند که شما همه پارس شوید آنجا که ایشانند مشوید ایشان خوب نکند و تدبیر ایشان نکند
شود پس هر کس با آن سپاه وی که بشهر آید خوب کنید عمر رضی الله عنه بجاشع بن سعود الثقفی را امیری اصطخر داد
و برادرش الحکم بن العاص امیری شیراز و عثمان بن العاص الثقفی را امیری توج داد و ساور و ارد شیر خور
و سارید بن ریم الدیلمی را امیر داد کرد و این همه سپاه برفتند با این امیران و شهرک با همه سپاه پارس توج کرد آمد
و مسلمانان خود بتوج نشدند و لیکن هر امیری با سپاه خویش بدان شهر خویش شدند که ولایت او بود و این سپاه توج
پراگندند آنجا که کرد آمده بودند هر کسی باز شهر خویش شدند و تدبیرها شان همه بشکست و آن ایشان را پیرون

بود و آن مجاشع بن سعد و اسیر توج و آن تشایور و پیش از آن کشت و لختی سپاه یقوج بماتد مجاشع با سپاه خود
از تشایور تاختن کرد و آن همه را شکست و خواسته آن دیار غنیمت کرد و این مجاشع برادر بوغبیده بن سیعود
آن کار و حروب و قعة الحسین بر پای پل سپید کشته شد و آن شهرهای پارس توج و اصطخر کشته شد و بوز العلاء
بن الحضر بن انگاه که با سپاه بدریا اندر از بحرین پامده بود و فرمان عمر رضی الله عنه و بازان شهر همد و مرند شدند
پس مجاشع این توج را بکشته و خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و خسران امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و
فتح و عثمان بن العاص با سپاه خویش اصطخر شد و سپاه اصطخر پیش وی آمد بشهری نام وی کو و تباری خور نویسند
و این آن شهرت که کلاب پاری خوزی از لختا آن عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان از هزیمت کرد و بدر اصطخر آمدند
و شهر حصار بگرفت و با ایشان صلح کرد و شهر بکشد و خرفه و غنیمت پیش عمر فرستاد و حکم بن العاص با از عثمان
بن العاص و یثیسان نهاد و شهرک پیش از آمدن توج با او سپاهی بسیار از عجم همه سلاح اندر چنانک جز چشم
هیچ چیز از آن پیدا نبود و با جگر سپاهی بسیار بود بران و جوه و مهران عرب و بسیار از پیش با او بودند چون
عبدالله بن عمر القیمی و شیل بن معسل الفلی و جاور و دالعدی و ابو صفرة بدر مهب و با سپاه شهرک برابر آمدند
و آفتاب بر ایشان تافت بران آهنهای روشن و از ایثار و شجاعتی آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد خواست که بشمار
مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود و حروب کردند پیش لشکر شهرک هزیمت شد و مسلمانان کشتن
کردند بسیار و حکم بدست خویش شهرک و پیش از یکشت و مردی از عجم با شهرک بود نام او اردنیان او با خیل خود
بر نهاد آمد و سپاه شهرک هزیمت شدند حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خرفه و غنیمت بود
امیر المؤمنین عمر فرستاد و ساریه بن دهم سوی سپاه دارا کرد شد و ایشان حصار اندر شدند و ساریه با سپاه
مسلمانان بر در حصار بماتد سه ماه پس عمر مکرران که حد مارا اندر بود دیاری خواستند و سپاه کوهان بسیار
بیامدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و حربی کردند و مسلمانان بسیار کشته شدند و روز آدینه بودند
نمان و حروب بر سازه دشت بود و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ کافران کرد مسلمانان اندر آمدند
و حروب و کشتن می کردند و کار بر مسلمانان دشوار شد و هم هزیمت بود بوقت ساریه و مسلمانان حروب می کردند
آواز عمر شنیدند چنانک می گفت یا ساریه الجبل الجبل ای ساریه کوه کبر ساریه لشکر را گفت من از عمر رضی الله
شنیدم و می شنوم شما میشوید بگفتند می شنویم ولیکن آواز عمر رضی الله عنه نشاید بوفتن و میان ما و عمر چند
روزه راست گفتا بود که ما را خدای عزوجل از او می شنوید و ما را راه نمی نماید و ساریه سپاه بکشید و پشت

باز کوه داد و آن شب ایمن شدند پس دیگر و حروب کردند و نظریافتند و بدین سه ماه اندر که بر در
حصار بودند و عمر خیرشان نیافته بود دلش بدان مشغول بود آن شب آدینه بخواب چنان دید که ایشان
می کردند روز آدینه وقت نماز بود و عمر رضی الله عنه بر بالای منبر شد و خطبه می کرد و خطبه اندر گفت ای
مردمان خواب دیدم که بدین وقت ساریه حروب می کردی پشت ایشان اکنون حروب می کنند پس عمر رضی الله
عنه خاموش شد چنانک کسی چیزی بیند و زمانی باشد گفتا ساریه در دشت گرفتار است از سپاه عجم که
بشت بکوه کردی ساعتی بودی پس گفت یا ساریه الجبل الجبل پس چون بیکرمان میوید باز خطبه شد و خدای
تعالی آواز عمر رضی الله عنه از مدینه بارا کرد رسانید و مسلمانان را بشنواید و چون حروب میوید ساریه خوا
بسیار یافت و خرفه و امیر المؤمنین عمر فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سقط بود بر کوهرا کشته از اینجانبان
بر دست رسول سوی عمر فرستاد تا عمر را باشد خاصه چون رسول پامده عمر را یافت اندر مرکب خوان نهاده
و مردمان را نان می داد و عمر هر روزی از بیت المال شتری کبشتی و مرکب اندر خوان نهاده و در ویشا را
و غریبان را زوره گذار و اقرانان دادی این رسول پامده و پیش عمر فرستاد عمر رضی الله عنه پنداشت که او غریب است
و بطلب طعام آمده است او را گفت بنشین و بخور و عمر رضی الله عنه مردمان را طعام دادی و خود طعام با آنها
بخانه خوردی پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بجانته شدند و آن مرد از پس او می شد او را گفت اندر ای آن مرد
اندر آمد عمر بنشت و طعام پیش خواست و زن عمام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب پس ام کلثوم لختی نان جوین
پیش آورد و روغن زیت و لختی نمک درشت عمر گفت چیزی بخنی گفتا چه بزم که مرا جامه نیست که اندر پوشم و جا
ام کلثوم دید که بود عمر رضی الله عنه با او مزاح کرد و گفت ترا جامه باید ترا آن پس که دختر علی بن ابی طالب باشی و زن عمر
الخطاب پس عمر آن رسول را گفت بسم الله بخور اگر ام کلثوم از ما خستود بودی طعام ما بهتر است پس چون نان خورد
آن مرد دانست که عمر رضی الله عنه او را می شناسد گفتا یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام بخرفه و غنیمت عمر گفت
الحمد لله و روی بدو کرد و از هر چیزی و را می پرسید و آن سقط او را بخورد با کوه عمر رضی الله عنه گفت این را هم با شما
بر و او را بگوی این را میان مسلمانان قسمت کن که ایشان بدین حق تبارک از من پس چون آن مرد از خانه امیر المؤمنین عمر
بیرون آمد مردمان از صفت آن حروب پرسیدند گفت روز آدینه ما حروب می کردیم و از عمر می شنیدیم که یانک
کرد که یا ساریه الجبل چون بگریزد بهمان روز بود و همان ساعت که عمر بر سر منبر آن سخن گفته بود و ساریه
بود قدره خدای عزوجل خبر کشته شدن آن مرد را و عمر رضی الله عنه را می شنید و ساریه سپاه بکشید و پشت

شده بودند و اندر سال پست و سه حربه کردند و با اهل کرمان سپاه بسیار گردآمدند و اینجا بکوههای کرمان
مردمانی اندک ایشان را پارس کوچ خوارند و تباری قوقن نویسند و ایشان بشهر اندر آمدند بر اول چو و کرمان
و حربه کردند و خدای تعالی مسلمانان را یاری داد طغیان یافتند و کافران را شکستند و یکشنبه کرمان شهر
از احرار خوانند عبدالله بن سهل را آنجا فرستاد بر راه راست بمیان شهرها و خود بر راه پیاپیان در شد و هر چهار یا
که یافت همه کرد کرد و نداناشد و کوهستان چندانک عددا ایشان خدای تعالی اند و آنرا غنیمت کرد و جرفه و خندق
عمر فرستاد و عبدالله بن نوفل الخزاعی را بطبرستان فرستاد و آن حد و کوهستان تا حد طبرستان برفت و عبدالله
بن عبدالله کسر فرستاد با میر که روستا است در خراسان و آن از وی باز داشت گفت تو بر جای باش تا فرمان من
خبر گشتن سبکستان عمر رضی الله عنه هم درین سال عمر بن العاص الیمینی را از بصره بسجستان فرستاد و عبدالله
بن عمر را بلوی بفرستاد با سپاه بسیار و ملک سجستان سپاه کرد کرد با اول حد و سجستان برآمد و حربه کرد و در
بشهر بار شد و بشهر سجستان آنجا که ملک بشنید از آمدن و آنجا حصار را استوار بود ملک آن شهر حصار
گرفت و سپاه مسلمانان کرد کرد آن شهرها و از زنک دست گرفتند مسلمانان را خردند و قندهار و
چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانی گرفت دانست که بحصار اندر نماندند و صلح خواست حصار
زنک بداد و عبدالله و عمر بن عاص و ابی جحیف سجستان بودند همه ایام عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم چون وقت
معاویه بود زیاد را بایع عراق فرستاد و بپیش را سلم بن زیاد را بسجستان فرستاد و آن زمینهای ستند و هند
بسجستان پیوسته است بوقت معاویه همه کشاده شد و همه بطاعت سلم بن زیاد آمدند و خبر گشتان
فکران و از زمین کرمان با سند و عمان و میان اندر زمین است از زمین مکران گویند شهرهای بسیار است یکی
و یکی شهر حواش و بدر یا پیوسته است این عبدالله بن عبدالله چون کرمان را بکشاد حکم بن العبدی را بمکران فرستاد
و شهاب بن الحارث را با او و سهیل بن صبیح را از نیرایشان بفرستاد و این همه سپاه بحد مکران کرد آمدند و همه
زمین مکران پاژ شاهان ملک شدند و ایشان ملک شدند کسر فرستادند و فریاد خواستند سپاه عرب آمدند
تین خویش پامند با سپاه و پیلان بسیار جز بمکران شد که ملک شدند آمد با سپاه بسیار عبدالله بن عبدالله
بر کیمیا خلیفگی کرد و خود با سپاه پامند و ملک شدند بریان ایشان و بتبطل خواستند چنانک ملوک عمر اکبری
خواستند و آن روم قیصر پسر عبدالله پیر سپاه مسلمانان رسیدند و نسیل بشکرگاه نشسته بود و سپاه ستند را
چشم داشت که تمام کرد آیت که همه شهرها ستند کسر فرستاده بود و سپاه طلب داشته هر روز سپاه شهرهای

و مسلمانان دور نشسته بودند عبدالله بن عبدالله گفت چکند از دور نشسته و او را زمان داد
تا همه جهان را کرد می کند پس چون شب اندر آمد عبدالله با سپاه خویش شپخون کرد بشکرگاه او و آن شب
شدند و دستپا کشته شده و مسلمانان از پسر بشدند و تا روز می کشند و خلق را اسیر کردند و دیگر و غنیمت
را قیمت کردند و پیلا فرایردند و عبدالله خیر فتح و حسن عمر فرستاد و با صاحب العبدی و صحرار مردی بود فصیح
بن عمر نامه کرد و نامه اندر نوشته بود که چه اسان بود این حربه و چون روز بود هر میت شده بودند و گفتا از پسر
ایشان زمین سندست و من خواستم که این سپاه را بپیم بفرمان این پیلا از حکم چون عمر نامه عبدالله بر خواند
را گفت بکوی این زمین مکران چه زمینی است صحرار گفت ما سرسها جیل و ساوها و سل و غده و هابل و ثرها و
از کثر اجیش با جاعوران و لولوا الضاعو و ما رواها شرمها گفت ای امیر زمینی است در وی کوهی بسیار و آنکه درشت
پهلو کوهست و آبش اندکست و خرماش بتر از همه خرماست و مردمی جز بی اندک اگر آنجا سپاه اندک داری ضایع
شود و کارزار نمواند و اگر بسیار داری از کرسنگی میرند بتکی طعام و آن دیگر از آن سویت بتر از نیست عمر نامه
کرد که از مکران پیشتر مشوید و با زمین سند شما را کاری نیست که مسلمانان را هلاک کنید و بیستد نامه کنید که اگر
از ایشان ملکی آنجا کارست و از شما بخرند بفروشید و آن درم عیان سپاه قیمت کنید عبدالله بن عبدالله چنان
کرد که عمر فرموده بود و خبر و قهر مورث از زمین بصره از انسوجا بیست مبروت خوانند میان حد بصره و سند
و عمر رضی الله عنه یوموسی الاشعری نامه کرده بود که آنجا یکاه نگاه دارید تا سپاهی از سند ملاز عثمان یا آن کرمان
و اصفهان و مکران از آن حد نیاید و هر یکا مسلمانان حربه کردند و کافران هر میت شدند و زاهوان و کرمان
و مکران با عاصروت گرد آمدند تا بسیار شدند پس یوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاد با سپاه بسیار را اندر
سال پست و سه بماه رمضان و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم مهاجر و ربیع هر دو
رفتند و هوا گرم بود مهاجر یوموسی را گفت این سپاه را بفرمای تا بدین سفر اندر روزه بکشایند تا چون حربه
پیش آید حربه تواند کردند یوموسی بفرموده روزه بکشودند و سپاه برفت و حربه کردند مهاجر کشته شد
برادرش ربیع لوای گرفت و حربه اندر آمد طغیان یافت و خواسته اسارت یافت که آن مردم همه هریتی بودند ندب
نبود و لیکن اسیران بسیار گرفتند و آن همه مهران و مهران دکان بودند یوموسی گفت این مردم ما را فدا باید کرد
بها ایشان هم ایشان را فروشید تا از خانههای خویش خواسته آرند و خویشا بخرند بها ایشان قیمت کنیم که بها ایشان
به ازین اسیران پس از ایشان شصت غلام بخریدند همه بی ریش و مهر زاده و بحدت خویش بیای کرد و ایشان را

گفت بیدران خویش بگریزید باهاشما میفرستند و شمارا بان خرد و هر کسی از این سیران کس فرستادند بخانه ایشان دور بود
بجای و اهواز و کرمان بود و پارس و مکران و اصفهان بود چون بها ایشان بستند تا ایشان را دست باز داشت و خمس
از مالهای ایشان برگرفت و وقتی پروت کرد و جزیق با سیرالمؤمنین عمر فرستاد و وفود را رسم بود که هر کس از عمر
الله صلت دادی از بیت المال و این است پیغام بود صلی الله علیه و سلم که هیچ رسول و وقتی پیش وی نیامدی
که ویرا پیغمبر صلی الله علیه و سلم چیزی ندادی پس چون بنوموسی آن وفود را نامه نوشت مردی برپای خواست از جزی قهر
نام او عمر بن المصنف کتابها الامیر مرا این نامه نویسن بدین وقت تا مرا این چیزی رسد آن عمر بنوموسی بنوشت و خطبه
شاعر پیامد و بنوموسی را مدح کرد بقصیده او را هزار درم بداد بصلت از این قیمت چون رفتند و مدینه آمدند
باوقدان صقیة العری نیز رفت از پس و امیرالمؤمنین عمر را از بنوموسی شکایت کرد و گفت یا عمر بناید که بنوموسی را
تو باشد بر مسلمانان عمر گفت چرا گفت زیرا که از قیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگریزید و پیش خویشین برای
یادداشت بیندکی و خطبه شاعر را یکی قصیده که مدح او کرد هزار درم داد از قیمت مسلمانان و دو وقیزه ارد که
بذیشان طعام پیماید یکی کمتر و یکی بیشتر و دانگشتی دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد و همه کارهای مسلمانان
بدست زیاد سپرده است تا هر چه خواهد می نویسد و می کند و او خود از آن هیچ آگاهی ندارد و کتیری دارد تا نام او
عقله سواره نیکو روی بسیار خواره انگاه که او را با میری بصره فرستادنی مغیره بن شعبه او را پیشروی وی فرستاد و آن کس
هر بامداد یک جعبه طعام خورد بر ترید و گوشت و شبانگاه یکی و از ماکس بود که شبان روزی نان نیاید پس عمر کتیر
ویرار شوت داد و عمر گفت این همه بنویس خط خویش و مراده عمری آن همه نوشت و ویرا بداد عمر نامه کرد و بنوموسی را
بخواند تا بنوموسی بیامد و او را با آن عمری بچکا بنشاند و این نوشته بدست اندر نهاد و گفت این را برابنوموسی خوان
که تو نوشته غت گفت که شصت غلام بگریزید است و پیش خویش برپای کرده عمر کتیرا چکوبی بنوموسی بچکانیست
آن پسران مهتران بودند مرا گفتند که پذیرشان بهای کران باز خرد بجز اگر دم و پیش خود بیای کردم و فرو ختم و بها ایشان
قیمت کردم میان مسلمانان عمری گفت پس چرا ایشانرا بخدمت پیش خویش برپای کردی بنوموسی گفت بدانست
تا پذیران ایشان بداند که ایشان بیندکی و خواری و کفالت ایشانرا از خود تو و بها بگریزید عمر گفت دیگر عمری گفت دیگر
خطبه شاعر را چرایک قصیده که مدح تو کرد هزار درم ویرا بدادی بنوموسی گفت زبان او از خویشین بگریزید
چنانک پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود و امیرالمؤمنین علی را گفت **اقطع عن الناس** عمری گفت چرا از بیت المال دادی گفت
زیرا که او را از مسلمانان تالف کردم که خطبه از پس پیغمبر مسلمان شده بنویس خواستم که مسلمانان بدل و اندر شیرین شود

چنانک پیغمبر علیه السلام بداد **مؤلفه قلوبهم** یا یوسفیان و صفوان را و یاران ایشانرا از بیت المال عمر گفت دیگر عمری
گفت دو وقیزه از دیکی کمتر و یکی بیشتر که بدان طعام پیماید چون ضعیف درویشان و مسلمانان دم بقعین پیش دم عمر گفت
دیگر عمری گفت انکشتی خویش بدست زیاد داده است و کار مسلمانانرا بد و سپرده ابو موسی گفت با او مردی یافتیم و علم
و دپری و خرد و ادب در کار مسلمانان یا ما نترس یافتیم بر وی اعتماد کردم عمر گفت دیگر عمری گفت عقله را از مغیره رشوت
بستد بنوموسی خاموش گشت پس گفت رشوت نترسم لیکن او بدل خویشی بخشید و او را از من پی نمود و امید می داشت
چه مراد بداد و مراد بنوموسی خواست پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است **تهاد و انخابوا** عمر رضی الله عنه گفت بنوموسی
باز بصل خویش بصره باز شود زیاد را و عقله را از من فرست و آن عمری را گفت دروغ گفتی که ترا عقوبت کنم
و چیزی گفتی که عزل بروی واجب شود باز خاتمه رود دیگر یا چنین مگو ابو موسی دیگر بصره شد و زیاد را و عقله را
بفرستاد عمر زیاد در نگرست زیاد را گفت ترا عطا چندست گفت دوهزار درم گفت چند یا رستنی تا ابو موسی بصره
گفت دو نوشت گفت چه کردی گفت ما از دم سمیه بده بود بعطای غت او را بخردیم و آزاد کردم و ره می بود بند خدا
ما از دم نام او عیسیه او را بر من حقی بود بدیگر عطا او را بخردیم و آزاد کردم عمر گفت هر دو نیکو کردی پس ویرا از فقه شی
پرسید و مست رسول دانت گفت شود باز کرد که اگر انکشتی در دست تو بود بهتر بود و آن عمری را نه راست دانت
و نه دروغ پس ویرا بنوموسی بصره فرستاد **جری سلمه بن قیس و جری او با گردان** بنین سال اندر عمر سلمه را بحرب گردان
سپاه فرستاد از هر سو پراکنده مردمانی جری کرد آمدند مدینه و خواست که ایشانرا بجای فرستد بنزدیک دشمن و عمر را
خبر آمد بنود که عذاهوان و پارس گردان یا شدند و خلق را ده رفتند و دزدی کنند و مسلمان نشوند و بالشکر او کردند
و آن لشکرها که اندران شهرها اند بایشان پیر داند عمر سلمه بن قیس را بجای فرستاد و او را خبر آن گردان بگفت و گفتا
ایند بسیار گردان و مردم حریفی کرد آمده اند ایشانرا همه بپیر حریف این گردان تا باشد که ایشانرا مسلمان کنی و رنج ایشان
از مسلمانان بکفایت کنی و چون دشمن را پیتی بحرب مشاب تا ایشانرا مسلمان کنی و دین در آری و اگر اجابت نکند جزیت
بستانی و اگر نپذیرد با ایشان حرب کنی و اگر گویند ما را بر حکم خدای عزوجل زیهارده و زیهار مده که تو دانی که خدا عزوجل
را بایشان چه حکمت ولیکن بر حکم مسلمانان که تو دانی و اگر طغیان غیبت همه کرد کنی و بر همه قیمت کنی و از یکدیگر
پنهان مکنید و اگر کشتن کیند زان و کوزد که ترا مکشید و هر که اکشید از پس کشتن دست و پای و گوش و بینی بریدند
تمام کرد و سلمه بن قیس را با آن مردم برفت و سلمه بن قیس را با آن مردم برفت و سلمه بن قیس را با آن مردم برفت
گردان بر ابر شد و ایشانرا با سلام خواندند شوقند و جزیت خواست پذیرفتند با ایشان حرب کرد و شکست

و بسیار گشت و بسیار خواسته یافت غنیمت کرد و خسر فرستاد و میان آن غنیمت کوه ها یافت بسیار
سقطه بر آن یافت و آن کوه ها را هر چه می خواست از آن کوه ها می برد و آن کوه ها را هر چه می خواست از آن کوه ها می برد
آنند رسول پیر و آن کوه ها را هر چه می خواست از آن کوه ها می برد و آن کوه ها را هر چه می خواست از آن کوه ها می برد
همی از و عمر هر روز از شریک پستی باب و نمک پختی و مردم و غریبان را و سیکان را بادی و میخداوند بخوان نهادی و
شاید بر خوان نهادی و آن گوشت و طعام بادی پس بخانه شدی و طعام خوردی آن رسول گفتا پیا مدم و عمر را دید
بزرگ اندر طعام نهاد و مردم ما را طعام می داد و مولای او می رفت از فی قنات و گوشت می آوردی و عمر ایستاد
و عصاره دست گرفته خون شبانی که در پی کوسفندان بیستند و بهر خوانی می گذشت و بهر کاسه می بگریست و می گفت
یا مولای از فی اندر گوشت و اندر نان آن و من طعام در شب توانستم خوردن و با من طعام خوشتر از آن بود چون مرد
همه طعام بخوردند گفتا از فی این خوانها بر گیر و خود رفت من بودم تا از فی ازین برداخت پس با او بسوی عمر شدند
و این سقطه در آستین داشتم چون اندر شدم بخانه عمر را دیدم بر پلاسی نشسته بود و بر محدوده کیف آگنده تکیه کرد
و چون من بنشستم بالستی زیر من آگنده من بران نشستم پس گفتم من رسول سلمه ام عمر رات بنشت و گفت من خوابم
و بر سوله من مران وی پرسید و از آن سلطانان همه پرسید من خبر فرخ و غنیمت همه بگفتم بسیار شادی نمود پس آن سقطه
را پیر و آن آورد و بکشادم و کسی آن کوه ها ندیده بود چون وی کوه ها را بدید گفت چیت گفت این سلمه غنیمت
اندر یافت این را قیمت نکرد بر اشکر و بنو فرستاد تا از آن کوه ها خاصه که بر تو مؤنت بسیار است گفتا عمر من نکرست و
از چشمه بارید و بگریست و دست بر مرد و پهلوانها داد و گفتا اذا لاشع الله بطن عمر و عینه گفتا خدای چشم و شکم عمر سیر کرد
با چندین که خدای تعالی و را داد او هنوز او سیر است ازین جهان و ارقی اینجا ایستاده بود او را گفت یا ارقی جانی غنمه
بکردن این اندر رسول گفتا ارقی بکردن من اندر دمن سقطه فراز کشیدم که ببندم گفت یا ارقی قال مکت السقطه و ارقی
جانی غنمی من سقطه می بستم و ارقی بکردن من اندر دمن چون بستم گفت این را سلمه برو و بگو همچنین قیمت کن میان سپاه
این را یافته اند که ایشان بدین حق ترند از من و الله که اگر این سپاه بر آگند پستی از آنک تو آنجا رسی ترا و سلمه را عبرت سلطانان
گفتم رسول گفتا من گفتم یا امیر المؤمنین مرا بشتاب فرمای قن و با من اشرفیت و نفعه که بروم گفت یا ارقی از ایشان
بجانه صدقات دواشته و براده و مرا گفت بر نشین چون بشکرگاه رسی یک پی از تو درویش ترا و از تو میخیزن تر این
شتر را بده و گفتا رفتم و باز سلمه آورد و سلمه آن بیصر فرستاد و بر خشت پست هزاردم و میان سپاه قیمت
کرد و بخشید خیر مقتل را لولوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بدین سال پست و سه اندر عمر حج کرد و بیکه شد

همه زنان پیغمبر اصلی الله علیه و سلم از مدینه حج برد بخوانست پست المال و از حج باز آمد یا آخر سال و غلامی بود
از آن پیغمبر بن شعبه سیاه نام او فرود و گنیت او ابو لؤلؤ عمر رضی الله عنه بردست او قتل یافت و این ابو لؤلؤ
غلامی بود حبشی و در و ذکر و ترسا و پیغمبر بر و قله نهاد بود تا کار کردی و او را هر روز و درم دادی و در
این فرود پیش عمر آمد و گفت یا امیر پیغمبر بر من غله نهاده است و کراتت و نتواند دادن بفرمانا که کند گفتا چیت
گفت هر روز و درم گفتا چه کار میدانی گفتا در و ذکر و تقاسم و کند کرم و آهنگری نیز دانه پس عمر رضی الله عنه
گفت چندین کارها که تو دانی و درم بر و زنی نه بسیار است این و ن شنیدم که گفتند تو آسیا کنی بر باز که گندم آگند
گفت آری دانه عمر گفت من آسیا چنین تکی و تر و زکفت اگر بر میر ترا یک آسیا کنم که همه اهل شرق و مغرب حدیث آن
بگردد و خود برقت عمر گفت این غلام بر بکشتن هم کرد پس دیگر روز کعب الاخبار سوی عمر اندر آمد و گفت یا امیر پیغمبر
وصیت کن که سه روز دیگر پیش عمر نهاده است و عمر در خود رنج و بیماری ندید شکفت آمدش عمر گفت چیت بدانی
بیتوریت اندر نام عمر بن الخطاب یا حق گفت نامت نیافتم ولیکن صفت پیغمبر اصلی الله علیه و سلم نیافتم و صفت تو که خفیه
از پس او چند بابی باز از آن مدت بخنسه روز نهاده است و این بجه ذی الحجه اندر بود با مداد سپیده دم عمر رضی
الله عنه بنمان پیر و ن شد بزرگت همه یاران پیغمبر اصلی الله علیه و سلم صف بر کشیده بودند و این فرود در صف پیش
ایستاده بود و کار در حبشی آنک دسته بر میان داد و هر دو سوی تیغ یا شد حبشیان چنان میدادند که از آن
و هم از چپ برزند و فرود کار در چنان ساخته بود و داشت چون عمر پیش صف اندر آمد عمر را بد شش ضربت
هم از راست و هم از چپ بر باز و و بر شکم یک زخم از آن بر زناقت آمد و از آن هلاک شد چون این بر عمر می افتاد
پرسید که عید الرحمن ای در مست گفتند مست گفت پیا و پیش رو و مرده ما را پیش نمازی کن و او را بر گرفتند و بخانه
بردند و هم انگاه عید الرحمن عوف تر د عمر آمد عمر نرم او را گفت این کار مسلمانان بکردن تو اندر خواهم کردن نکرنگی
پذیرم عید الرحمن گفت یا عمر ترا چیزی پرسم راست گویی پذیرم گفتا چه خواهی گفتا بوسی مرا و بر من مشورت کنی
که ان پذیرم و بیصحت پستی مرا عمر گفتا که گفتا پس پذیرم گفتا پس پیش کس مگوی که من این کسها که دانه که پیغمبر اصلی الله علیه
از ایشان خستود بود ایشان را بخواند و آن کار بکردن ایشان اندر کنم تا هر که خواهند بد هتد پس چهار کس را بخواند اول
علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و سید یکرز پیرین العوام و چهارم سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبدالله را طلب کرد
تا فتنه گفتند بصحنی پیر و ن رفته است عمر رضی الله عنه گفت پیغمبر اصلی الله علیه و سلم از ایشان خستود بود و وصیت
کنم آنکس که از پس من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانان و قوت ایشان است که عرب را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت

گفتش یا هل ذنت که ایشان عهد خدای عزوجل از ایشان جزیت میستانیم باید که این عهد و دست ایشان نیکو
دارند پس ضعیف شد و خاموش گشت سخن نتوانست گفت بیکه مان چشم قرآن کرد و بعد از آن مانی چشم باز کرد و
الحمد لله که قتل من بر دست مسلمان نبوده تا شهادت یا بر سر ضعیف تر شد و چشم بر من نهاد بعد از آن مانی چشم
باز کرد تا عهد الله مردم ما را بخوان مردم یکان یکان می آمدند و او را میدیدند که کعب الاخبار را اندر آمد چون
عمر او را دیدند آن سخن بیاد آمد گفت مرا کعب الاخبار سه روز و سه شب که در سخن همان بود که او گفت پس گفتند امید
دستوری ده تا بر تشکی یا و بر گفت شما را این تشکی یا و در داند از تشکی یا نام او کعب مردی دانا پس او را
آب داد تا بخورد از آن جراحت پیرون آمد که در ناف او بود باز شیرش را از دم از آنجا پیرون آمد که صطبر تر بود که
ای امیر وصیت کن که کار تو پیون گفتا وصیت تمام کردم پس گروهی بر عثمان کردند موافق شدند که ویرایعت
کنند پس روز شنبه آخر ماه ذی الحجه اول محرم او را بگور کردند چون عمر را بشتند و خواستند که ویرایعت کنند
عثمن و علی هر دو در پیش شدند و یکی بر سرش پستاد و یکی بر پای و عبد الرحمن عوف را گفتند تو نیز پیش رفتی و گفتی
مرا پیش باید رفتی و نه سمارا که عمر وصیت کرده است که صهیب بر من نماز کند گفتند راست میگوئی و او را در پیش
کردند و دیگر روز دوشنبه دوم ماه ذی الحجه عثمان را بعت کردند روز دیگر عثمان پیرون آمد و اسامت کرد
در پیش مردمان نماز کرد نسبت **میرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه** عمر بن الخطاب بن مسعود بن عبدالمطلب بن
بن رباح بن عبد الله بن قریظ بن ولاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص و مادرش ثمله بنت هاشم بن عبد الله
بن عمر و الحزبی بود و او را بلقب فاروق گفتند و بصفت رویش خلاف کرده اند که وی گفتند سرخ سفید بود
و گروهی گویند سیاه چرده بود و سالش گویند که پنجاه و پنج و هفت تن گویند و مدت خلافتش ده سال
و پنج ماه و ست روز بود و عمر هفت زن کرده بود یکی زینب بنت مطعوم و دیگر مد که بنت کلثوم و سدی که فرقه
بنت ابی و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن مسعود و بنت زید بن عبد الله بن ابوبکر بود و شوهرش دست باز داشت و عمر
بزرگ کرد و چون عمر مرد زینب بن العوام ویرانی کرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر برتری کرده بود و مادر فرزندان یک
نمیه بود و دیگر یکمیه بود و عمر داشت پس بود یکی عبدالله و دیگر عبید الله عبدالله از زینب بود و عبید الله از مدینه
بود و سه پسر دیگرش بود هر سه عبد الرحمن نام بود تعدد الرحمن الاکبر و عبد الرحمن الاوسط و عبد الرحمن الاصغر
اول از زینب و دوم از نمیه و سوم از یکمیه مادر فرزندان و دوسر دیگر بودش هر دو زید نام یکی زید الاکبر
و یکی زید الاصغر هر تر از دختر علی بود و چهار حمله و چهار دختر مادرش یکی از زینب نام او و دیگر فاطمه ام

حکیم بود و سه دیگر رفیده از ام کلثوم و چهارم زینب از فکمه و عمر و وزن برتی خواست و ایشان خواستند
او را یکی ام ایان بنت عتبه و یکی دیگر ام کلثوم دختر ابوبکر گفتند خواهی که یا زنان ترش روی بود و در بسته دارد
و دختر ابوبکر را عایشه کسر فرستاد عایشه اجابت کرد و گفت او را چون تو گفتی کی یا بر و آن دختر بکر بود عایشه
او را یک گفت که عمر ترا میخواهد تو چه میگوئی گفت من او را نخواهم عایشه گفت چرا گفت زیرا که رویش ترش است
و آن جوین و گوشت شتر یاب نمک پخته عایشه گفت شرم دارم که عمر را زید عمرو بن العاص بخواند که جالی چنین
مرا حیل کن تارای او یا زانکم چنانک او نداند که من گفتم عمر و سوی عمر شد گفتا شنیدم که ام کلثوم دختر ابوبکر را بخواند
و مرا بخواند عمر گفت چرا گفت که مرا گفتا و ندیدی ما او گفتی عمر گفت نه این و نه آن ولیکن تو مردی بادی و زنان را
یاد ب داری و بخوی خوش باری و آن دختریت بدست خواهران برآمده و او با ادب صبر کند و چون او را بانک برده
کله کند و مردم ترا ملامت کنند گویند دختر ابوبکر را می آرد و حق پذیرش نگاه میدارد اگر خواهی که زنی با ادب که
دختر علی بن ابی طالب را ام کلثوم که میان علی و فاطمه برآمده و ادب و خوی از ایشان گرفته و نسبی از آن پیغمبر **صلی الله علیه و آله**
یا اوست عمر گفتا پس چگونه کم که عایشه را گفتم و او اجابت کرد گفت من رای عایشه را بحیلت باز آفتم پس پامند
و محمد بن جریر بمعش اندر آید و آن روایت کند بدین کتاب اندر که عمر از پس خلق بسیار مسلمان شد و بروایت دیگر
بعد از آن چهل کرد و یک مسلمان شد و الله اعلم ذکر سیرت **عمر بن الخطاب رضی الله عنه** بد آنک خلق کرد آمدند
و متفق شدند بر آنکه کسی را سیرت چون سیرت عمر نبود و کس نتواند رفت بر راه او و چنین روایت کنند که وی گفتی اگر
شیانی را بر لب رود فرات و دجله که سفندی هلاک شود من بترسم که خدای عزوجل از من پرسد و گوید چرا نگاه
نماشتی و روایت کنند از او که دیدیم بکر مای کرم ازاری بر میان بسته و در دشت ایشان صدقات را قطران می مالید
بدست خویش پس مردی گفت یا امیر چرا آن کار دیگری را نفرمایی و بدست خویش میکنی گفتا زیرا که خدای عزوجل نگاه دارد
این را کرده و فردا از من پرسد این مرد گفت روزی چنین گفتم بدانک مرا یک سال عمری می باید کردن تا که از شما
از کردن من پیرون شود که من از کار پادشاهی اندر سار ضعیفم تا خداوندان حاجت که بسوی من تواند
آمدن تا من سخن ایشان بشنوم و حاجت ایشان را واکم پس گفت اگر آن همه بتواند کردن همه عمر توانم باشد سالی
از آن فاضلتر و هر یکا عاملی با میری فرستادی بشتری عمری بنوشتی و هر چه با یستی اندران بگفتی و با خر گفتی آن
که من ترا فرمودم اگر چنین کنی من از تو پیزارم و نامه کردی بر غیت که فرمان وی برید و اگر جز این رسم کند که من او را
فرمودم فرمان او میرید و عبد الرحمن بن عوف روایت کند که عمر رضی الله عنه شب بپوشید پس شبنم خانه من آمد

و گفت امشب کاروانی آمده است و بدر شهر آمده است و امشب رسیده خسته باشند بجنبند ترسم که کسی از ایشان
چیزی بداند و داسیب باید که مرا یاری دهی ایشان را پاس آریم و زید بن اسلم روایت کند که گفتا بشی عمر رضی الله عنه گفت
شاید که بشی یا تو بپرسی می گفت شاید برقیتم و همه شب بیدارم اندر می کشتم چون نیشب بود از در شهر پر کون شنیدم
از در و در و شتایم دیدم مرا گفت یا اسلم اینجا کس فروخته آمده باشد برو تا بگویم تا کسیت چون اینجا شد زید بن اسلم دیدم
سه کوزه که خرد و می کریت با کوزه کان و دیگری بر سر آتش کرده و کوزه کان را گفت مگر بید و غصبید تا این یک فواز رسد پس
بخورید و می گفت خدای داد من از عمر بتاناد که او سیر بخورد و غصبید و من با کوزه کان کرسته ام عمر چون این شنید آب در
چشم آورد و فواز رفت و سلام کرد و گفت حراست آب و نان ما بکنم که ستم برین زن چیست گفت ای زن فواز را بگو
زن گفت که بگویم که ای عمر گفت بگو ای زن ما قصه تو چیست و عمر ترا چه کرده گفت من از جای خویش مانده ام که
بمدینه نزد عمر روم دیگه اچنان سیندم می اندم که ستمه با این کوزه کان و آن کوزه کان را از کسینکی خواب نمی برد گفت عمر را پس چرا
بجدا می سپاری گفت او شوی مرا یغز افروستاد ما گشته شد و ما چنین می اندیم عمر گفت پس از یک چیت که بر سر آن آتش
گفت لختی آب درین دلیت کرده ام و آتش بر ریت نهاده و کوزه کان را می گفتم که اینک سوی شما طعام می بزم تا نکرید و بپذیرید
غصبید تا یا مداد پس عمر رضی الله عنه باز گشت و مرا گفت یا اسلم برو شتاب و ما هر دو می و دیدیم تا بمدینه بدکان آمد
و زوش شدیم و یک جوال آورد بستدیر اسلم گفت یا خود گفتم مرا عمر گوید برد و شرکیر و بدکان قصاب رفیم و گوشت طلب
کردیم و تیافتیم قصاب گفت پیه پاره دارم یک اتیان پیه بستدیر و گفت یا اسلم برو و ش من نه اسلم گفت گفتم یا امیر
تا من بردم عمر گفت یا اسلم اگر این جوال تو داری جوال مرا بردار و عمر نهادم و برقیتم تا بزدلیت آن
زن رسیدیم و آن جوال و اتیان اینجا بکنند و عمر بدست خویش لختی پیه بر گرفت و بدلیت اندر انداخت و زن را گفت تو آن جوال
میکن و مرا گفت یا اسلم تو هم از من پیه پیوردم و عمر را دیدم و دوی بر خاک نهاده و باز بزدلیت می کرد
و آن خیز بان آب و روغن پخت پس کاسه اندر کرد و پیش زن نهاد و کوزه کان را پذیرا کرد و گفت ای زن بخور و خدای تعالی
را شکر بکن اگر دعا اجابت کرد که او از جز ثما آکامست از ستمها عمر یکی نماز تا و بخت که در ماه رمضان پست رکعت
یتهاذ جماعت کردن و دیگر ستمها خراجست که بتوشت و اسلم را خازن کرد و بر پست المال پس مردمان خازن را رسیدند که عمر
هم گستاخی کند پست المال خازن گفت فی الاوقاف و اورا و عیال و رانقده نبودان مقدار که بایستی بوام برداشتی و چون
روزی و حق او آوردندی باز جای نهادی و اخبار و سیرت عمر بسیار است اگر بگویم راز شود و لیکن نیکو تر از همه آنست که
عمر را لیاظم گوید بکشت خویش اندر که عمر را عدل و داد بیاید ستودن و الایش از او ملکان بودند که دست از بیت المال

هزار

باز داشتندی و لیکن از وی عجب آنست که طعامها در شب خوردی و لباس مطهر پوشیدی پس ده سال اندر ملک
ماند که هر روزی از ایشادی می بودی و غذاها می کردی و وقتی بزدی و خواستهای می آوردندی تا جهاز یکشاد و همه پاد
ذلیل کرد عرب و عجم را و همه عرب را کردن بنهادند و فرمان بدار شدند و خواستهای جمع کرد و شهرها بنا نهاد و دیوانها
و سپاه مشرق از بلخ چون رسید و بسوی شمال شد تا بآذربایجان و جرجان و زمینها که بخود یا بخرج تعلق دارد
و سوی جنوب تا زمین سند رسید و بحرین تا بعمان و کرمان و مکران رسید و سوی شام تا حدر ووم رسید و این خلق
او را فرمان بردار شدند و او مقدار یک دزد از حال خود بکشتن بخوردن نمی پوشیدند و برفق نمی گفتند و بدو اندر
از بر ملک او مرتبتها گشتند و هرگز عجبی نکرد و بزرگی نکرد و کاهلی نداشت و اندر دنیا مذبطاعت خدای عزوجل و صراحت کرد و او
بریک حال بودی و هر روزی سخت تر و دشوار تر بودی خبر شوری که از پس مرگ امیرالمومنین رضی الله عنه گشت
و پیعت عثمان رضی الله عنه عمر رضی الله عنه چون آن زخم رسید دانست که از آن زخم زهد پس اندیشه کرد
که مسلمانان را که بسیار پیشش کس اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عید الرحمن عوف را
و سعد بن وقاص را و زید بن العوام و طلحه بن عبده را طلب کرد پس گفت این کار از شما بدرون نیاید که بود که ستم صلی الله
علیه و سلم مرده و از شما خشنود بود باید که شما هر پنج بعد از سه روز چون طلحه را پایدار و ز چهارم همه اتفاق بریک تن
و این کار در کردن یک کس کنید ایشان گفتند یا امیرالمومنین این کار ضایع شود یکی را خلیفت کن پیمختانک ابو بکر ترا
خلیفت کرد گفت که خلیفه کم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی او را خلیفه کردی که آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتم که گفت
ابو عبیده مرده ای امین است پس مرده ای گفت یا امیرسیرت را خلیفت کن عثمان مرده را بانک برت و دلفت خاموش باش
که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان کردی و نه از بهر خدای انکس را خلیفت چون کم که زن خویش را طلاق تو
پس گفت شما شش کس کرد آید که از شما کسی فاضلتر از من و یکدیگر را موافق باشید و این کار بکردن یکدیگر کنید پس عمر
الانصار را بخواست و گفت ترا پایگاه کس از انصار را ایشان موکل کردم که چون بخالت گفتم این پنج تن را کرد کن و مهل
تا بپر آگند سه روز و روز چهارم باید که بریک تن پیعت کرده باشند و مخالفت نکنند پس اگر مخالفت یک تن کند او را
و مقدار دین اسود بخواهد و گفت ترا ابو طلحه موکل کردم تا ایشان را کرداری و صهیبت سن از بخواهد و گفت تو این
دو پیش نماز باش و عمر گفت اگر این چهار تن یک تن را مخالفت کند او را بکشید و اگر دو تن سه تن را مخالفت شود
آن دو تن را بکشید و اگر همه یکدیگر را مخالفت شوند همه را بکشید عمر رضی الله عنه اندر آن وقت کس بر علی فرستاد
و بشودی خواند عیاس بن عمید المطلب بر علی آمد و گفت یا علی شوق عمر این کار بیتی هاشم دست باز ندارد و او ترا

یسنوی آن می خواند که یک تن را خلیفت کند گوید تا تو اینجا حاضر باشی چون تو اینجا باشی کویر از بنی هاشم کس اینجا
علی گفت متواتر از مخالفت شدن و علی بنی داشت که عمر او را خلیفتی دهد برقت و بر عمر شد چون از اینجا پادشاه
گفت ای پسر ترا کفتم فرمان نکرده ای نگاه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر تو یک بود کفتم پیغمبر را پس که از بنی خلیفت
که باشد تا خلاف نبود پس سیدی و فرمان نکرده ای چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر تو کفتم بخیز و بیرون آی هم فرمان
نبرد ای تا ایشان سقیفه شدند و هر چه خواستند کردند امر و زکفتم بر عمر شوم فرمان نکرده ای بدانک این فرمان
که اندرین مشورت اندازن کار بتوانند پس چون عمر را بگذاشتند بطولحه انصاری آن پنج تن را بجز عایشه برد و نشاء
و او را بخواه آن انصاری بدو بنیشت چون یک زمان بود از حیره بانک ایشان آمد موکلان در شدند گفتند ما ندانستیم
که ایشان اتفاق بر یک تن کردند چون در خانه شدند را ایشان را دیدیم همه یکدیگر را مخالف شده و هر کسی کار بسوی خویش
میگشاید و تا شب اندران بودند دیگر روز مقدار و بطولحه هر پنج تن را باز آوردند و آن دو تا شب می گفتند هم اتفاق
نیفتاد پس بخانه هایان شدند سید یک روز مقدار و پادشاه و سوگند خورد که اگر امروز این کار را فیصل باشد
شما را امشب بخانه نهم پس هر پنج تن بنیشتند و بسیار گفتند علی الرحمن گفت این کار دراز شد و این کار بر سر نشود که کسی
جست آید از جمله کیت که این کار را نخواستند دور کند و نخواهد و گوید این کار را نباید تا دیگران اتفاق کنند هیچکس جواب
نداد تا پنج تن با عبد الرحمن این سخن بگفت پس عبد الرحمن گفت من این کار بر شما آسان کنم من اری از خواهم شما با من
عهد کنید که هر چه من گویم رضاء دهید همه گفتند آری بدادید عبد الرحمن هر یک را سوگند داد و چون بعلی رسید علی
گفت بدان شرط که میل کنی با اهل بیت خویش و او از قبیله عثمان بود گفت اگر کسی میل کردی خویش کنی چوینا
که او میل به عثمان دارد پس عبد الرحمن برخواست و بگوشه بنیشت و هر یکی را می خواند و رازی می گفت و از تخت علی
را فرار خواند و گفت تو می گویی که من بهترین هاشم و پسر عمر پیغمبر و مرا با یقیق است و من داماد پیغمبرم و بنیگا
حق تر است میگوئی چنینست و لیکن اگر این کار بتوز سید دوست تر داری علی گفت عثمان و علی باز جای شد
پس عثمان را بخواند و گفت تو میگوئی که من پسر عفا و مرا با یقیق است و لیکن اگر این کار بتوز سید که اختیار کنی گفت
علی را و او را باز جای خویش فرستاد و کس آنکفت که هر کس آنکفت پس پسر را بخواند و همچنین بگفت و گفت که لغوی
گفت عثمان را پس بعد را بخواند و گفت که خواهی گفت علی را پس عبد الرحمن آشکارا بگفت چنانک من می بینم کار بر عثمان علی
می کرد امشب ما را از زمان دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم پس بر آمدند و پیش از آنک شب آمد علی سعد بن ابی وقاص
بنیذ و گفت تودانی که مرا این فضیله است که شما را نیست و دانی که عبد الرحمن عثمان میل کند باید که تو با او میل کنی پس

بود

نعم یا ای الحسن و زبیر را بدید و گفت تودانی که مرا این فضیله است که عثمان را نیست و هر جای که خبر ملک عمر شنید
مهران می آمدندی که تا به پیشت که بیعت بر که می کند پس عبد الرحمن کرد مردمان بر آمد و گفت این کار میان عثمان و علی
می کرد شما را پیستند پیشتر گفتند عثمان را و عبد الرحمن را این مسل عثمان بود و از مهران یوسفیان بن حرب بود
و عمرو بن العاص و هر دو عثمان را می خواستند پس شب یوسفیان بید عمرو بن العاص شد و گفت عبد الرحمن بمن آمده و
پرسیده که ازین دو تن کدام را خواهی من کفتم عثمان را خواهم یوسفیان گفت که عثمان مردیست نرم تریم که آن کار را باز آنگذ
از خویش عمر و گفت تو و تا من امشب هر دو را پیستم و چنان کنم که این کار بر عثمان آنگذم نه بعلی پس یوسفیان رفت و عمرو
العاص سوی علی آمد و گفت ازین میان تودانی که دوستی من با تو دیرینه است و کار میان تو و عثمان مانده است بلکه
عبد الرحمن بمن آمده و گفت ازین دو تن کدام را خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا بیعت کنم اگر بپذیری فردا
این کار ترا رسد علی گفت بپذیرم عمر و گفت عبد الرحمن مردیست باصلاح باید که او بر تو عرض کند تواند دین کار بسوی غیبه
نکنی و چون ترا پند گوئی نخواهم چون از تو هستی بپذیر غیبت کند و چون ترا پند باشتاب روی از تو نکرده اند
علی علیه السلام گفت چنین کنم پس عمرو بیرون آمد و بخانه عثمان شد و گفت عبد الرحمن بمن آمده و مرا گفت ازین دو تن کدام
خواهی من ترا خواستم اکنون عبد الرحمن فردا آن کار بر تو عرض کند تا تو آنکری نکنی و هر شرط که او بر تو نهی بپذیری
که او مردی درست و راستست پس عبد الرحمن سعد را و زبیر را بخواند و گفت این کاری دراز شد و بر علی
و عثمان می کرد باید که نصیب خویش یک تن را بخشید ز پر کفتم من فضیلت خود علی را داده ام بدان شرط که علی ایشان
عبد الرحمن گفت روات پس عبد الرحمن بزرگ آمد و نماز بکردند و خلق را همه عزت کرد آوردند پس عبد الرحمن
ببر شد و خطبه کرد و خدا را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود داد و مذهب پیغمبر بگفت و آن ابو بکر
پس گفت مهران این که اهیت داشت که از پس ملک و ی خواست خلیفتی کند کار بمشورت آنگذ و میان پنج تن نهاد اکنون
بیان دو تن می کرد علی و عثمان ازین دو تن کدام را خواهید تا بیعت کنیم عثمان یا سر کفتم اگر خواهی که خلاف نبود
علی را کن و مقدار بن اسود گفت عثمان را راست می گوید اگر خواهی که اختلاف نبود علی را کن عبدالله بن سعد بن ابی ترخ شمر
عشق بود آنکه در پیغمبر بود و مرتد شدن و بیک رفقه و روز فتح مکی عثمان او را خواست کرد که پیغمبر فرموده بود که بکشید
باز مسلمان شد او از میان همه خلق عبد الرحمن را گفت اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن عثمان بن عبد الله
او را دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این حال چه کار و ترا اندر مسلمانان چه نصیب مردی از بنی مخزوم عثمان را دشنام داد
پس هر که اندران مجلس از بنی هاشم بودند همه ویراد شام دادند و آشوب و بانک اندر مرکز افتاد سعد بن ابی وقاص بر پا

وگفت این کار دود ترکیبش از آنک قتنه بر خیزد عبد الرحمن گفت ای مردمان خاموش شوید تا آن حکم که من بیدار
اندرین کار یکم مردمان خاموش شدند عبد الرحمن گفت یا علی بر پای خیز علی بر پای خواست و نزدیک عبد الرحمن آمد
دست علی بگرفت و دست راست خویش بر بالا برد چنانکه بر دست راست علی زد و بیعت کند پس گفت ای علی عهد بشان
خدای عزوجل پذیرفتی که این کار را مسلمانان بر کتاب خدا و بیعت رسول و سیرت این در و خلیفه که از پیروی بود تدلی از
سخن که عمر بن عاص گفته بود گفت این کاری دشوار بود که همه کتاب حکم خدا و سننهای پیغمبر و لیکن بدان تقدیر که
منست بجهدکم و از خدا توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی بر دست چپ خود داشت و دست راست بالا برده
همی داشت و علی را گفت بدین ضعیفی خواهم و بدین شوط پر گفت ای عثمان پادشاه گفت ای عثمان پذیرفتی
عهد و میثاق خدا و سنت پیغمبر و سیرت این در و خلیفه عثمان گفت پذیرفتم عبد الرحمن دست راست که از بهر علی را
بود بر دست عثمان زد و بیعت کرد با وی و گفت بارک الله لك فيما ارضاه لك و خلق برخواستند و بیعت کردند
علی عبد الرحمن را گفت خدعت را بی خدعه بفریفتی مرا بر فریفتی و علی باز گفت عبد الرحمن و عثمان گفتند یا علی
میشوی بیعت نکنی به خدای عزوجل گفت قولا تعالی فرنگش فاما اینکست علی نفسی نه بر خویش عهد گرفته
که هر چه من کنم پسندی و نه عمر گفت هر که رای عبد الرحمن مخالفت شود اندرین کار او را بکشید علی علیه السلام باز گفت
و مردم تمامی عثمان را بیعت کردند و حکم عثمان بن عمر اندر کار هر مردمان چون در روز بود عثمان بن عمر گفت
و مردم کرد آمدند و بختین کاری که کرد عبد الله بن عمر را پیش خواند و از همه پسران عمر عبد الله مهربان بود و آن هر مردمان که
اهواز آورده بودند پیش هر مردمان شده بود همه باز میان نشستی و با جهودان و دلشاک نبود و آن فیروز که عمر را
گفت ترسای بود و او با هر مردمان دوست بود و علای بود از آن سعد بن ابی وقاص خلیفه نام و هر سه بیکای نشستی
و ابو بکر را پسری بود تا مش عبد الرحمن یا عبد الله بن عمر دوست بود و این کار که عمر را نزد سلاح حبشه بود و به
روز پیش از آنکه عمر را بکشند عبد الله یا عبد الله نشسته بود عبد الرحمن گفت من امروز سلاح دیدم دسته بر میان
عبد الله گفت بکا دیدی گفت بد هر مردمان بگذشتم او نشسته بود و فیروز ترسای غلام مغیره بن شعبه و غلام سعد
ابی وقاص با هر مردمان نشسته و هر سه حدیث می کردند چون من بگذشتم بر خواستند آن کار دازان کار فیروز را افتاد
عبد الله گفت که این سلاح حبشه دارند پس آن روز که این فیروز عمر را کار دزدان مکت پیرون جت و بکریخت مرئی
بنی عیم او را بگرفت و بکشت و این کار بستند و پاورد و گفت من از آنکه فیروز نه تدبیر خویش این کار کرد و الله که اگر
امیران این کار دزدان عید که خلق را بکشتم که ایشان اندرین کار هدایتان بوده اند پس آن روز که عمر عبد الله از

کود بازگشت بدو هر مردمان شد و او را بکشت و بدو سعد شد و خلیفه بکشت سعد از سرای پیرون آمد و گفت مولای
مرا بگشتی عبید الله گفت بوی خون امیر از تویی آید تو نیز بگشتن نزدیک و عبید الله بوی داشت تا بکشت پس چون
سعد را بکم کرد بگشت سعد فرزند شد و موی عبید الله را بگرفت و روز مین زد و شمشیر از دستش بست و چاک از این
تا باخته اش اندر کشیدند و داشت تا خلیفتی بدید آید که قصاص کند پس چون عثمان بنشست عبید الله را از خانه
پیرون آوردند و یاران پیغام بر صلی علیه نشسته بودند گفت چه پندید و این را چه باید کرد علی گفت که این را
نیاید بگشتن بخون هر مردمان که مسلمان بود و ویرانی نگاه بکشت و هر مردمان مولای عباس بن عبد المطلب بود زیرا که آن
هر مردمان مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر باشد که دست وی مسلمان شوم و او را بعباس راه نمودند و دست
عباس مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت بیاموخت و همه بنی هاشم را اندر خون هر مردمان سخن بود پس چون علی عثمان
گفت عبید الله را نباید بگشت عمر بن العاص گفت یا امیران باید بگشتند و تو او را بگشتی عثمان گفت کویند خدای گشتن
اندر میان یاران رسول آفکنده است و خدای ترا ازین خصوصیت و در کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی بود
عثمان گفت راست میگوئی من او را عفو کردم و دیت هر مردمان از بیت المال خود بدادم علی خاموش شد و عثمان
عبید الله را دست باز داشت و اندرین سال پست و چهارم کرمی هوا پذیرا شد و هر کسی را خون از پستی بکشد و همی
و د و سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف نام کردند و ذکر امیران که عثمان بیشتر با و سپاه که بغیر با و سپاه
و آنجا از سیرت او بدید آمد و در سدی که از بیعت او مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را از
و آن کینه که اندر دل داشت از سعد هیچ اظهار نکرد و گفت عمر ایدون وصیت کرده هر که از پس من بود باید که سعد
کا درماید و امیری دهد پس نخستین امیری که عثمان فرستاد سعد بود که بکوفه فرستاد و یکسال اینجا داشت آنجا باز
کردن چون کار بر عثمان راست شد و لید بن عقیقه بن ابی سمیط را امیر کرد و آنجا که سعد را بکوفه فرستاد عبد الله بن
المعتم را بجهستان فرستاد و گفت همان رسم که عمر ترا فرمود نگاه دار و مردم را ایدون فرمود که من هیچ رسمی که عمر فرستاد
نکردم و من هیچ کار دارم و او را معزول نکم چون رسال بود و کارش قوی گشت سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه و ولید بن عقیقه
را داد و این یکان که از معزول می کرد و این رسم که اندرین سال نهادن بود که هر کسی را دیوان ده باز کرده و عمر را رسم چنان
که هر سال ماه رمضان هر مردی را هر شب در می زیادت کردی از آنک روزی وی بودی و هر شبی اشتی بگشتی مردمان را
ورده که ریا زود رویشان از یاد عثمان آن دم داد و دم کرد و آن یک اشتراک داشت و چون ماه ذی الحجه بود
سال پست و چهارم عثمان عبد الرحمن بن عوف را بفرستاد تا حج کرد و حرم آمدش که مردمان اسکندریه عید بگشتند

و مرتد شدند عثمان عمر بن العاص را بفرستاد با سکنه ریه و او بر وز کار عمر انجا کشاده بود چون عمر انجا شد باز
بطاعت آمدند و عید الله بن سعد بن العاص را بفرستاد و بدین سال پست و پنج خیر آمد که اهل ازبک
عهد بشکستند و زیاده و صدقه که از عمر پذیرفته بودند باز گرفتند عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه انجا
شد و عمر رضی الله عنه شش هزار مرد با دریاگان نشانده بود بکوفه و سواد عراق چهار هزار مرد و ولید با سپاه
بسیار با دریاگان شد و بسیار بکشتند و غارت کردند و باز صلح کردند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم دهند
ولید انجا نشست و سلیمان بن ربیع را یاد و از ده هزار مرد باریه فرستاد و حربه کردند و چندان غنیمت یافتند که
ولید با سپاه متخیر ماندند و ولید با سپاه بکوفه باز شد و هم درین سال جزیره عمر بن عبدالمطلب را بفرستاد و بکوفه
پست هزار مردی را شمر زبان و معاویه بن عثمان نامه کرد و مدد خواست عثمان بولید نامه کرد تا ربیع بن الباهلی را با
هزار مرد بمدد معاویه فرستاد و معاویه هزار مرد دیگر برون کرد با حبیب بن سلمه القهیری و هر دو سپاه بفرستاد و از
هریت کردند و از پس ایشان بروم اندر شدند و شهرهای بسیار بکشاده و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال پنج
عشتم حج شد و مرکب مکه تنگ بود و عمر لختی برای گردان بخزیده بود تا بمرکت اندر کرد و بدان رسید عثمان بقت
و از بمرکت اندر گرفت و بعدینه باز گشت و چون سال پست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان کشاده شدند و
کشاده افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب زمین امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه عمر و عاص را بمصر و اسکندریه
فرستاده بود با سپاه بسیار و گفته بود که چون افریقیه کشاده شود عید الله بن نافع را و عید الله بن الحصین را بزمین
اندلس فرست و بر بر تکیه کنید و مردمان همه مسلمان کردند و آن دو عید الله نامه کردند بفتح و خسر و غنیمت بفرستاد
پس عثمان بدان دو عید الله نامه کرد که شما بقطر و طینه روید و از بر که مسلمان شده اند یاری خواهید و آن دو عید الله
از بر بر یاری خواستند و سپاه کرد کردند و سوی قطر و طینه رفتند و راه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند
و باز آمدند پس مردمان افریقیه بنزدیک عثمان آمدند و از عید الله بن سعد که کردند و گفتند ما او را با امیری
خواهیم عثمان او را باز کرد و بفرمود که بمصر شو و با عمر بن العاص باش و نامه کرد بعید الله نافع و او را از اندلس افریقیه آورد
و امیری افریقیه بدو داد و امیری بر بر و اندلس بعید الله بن الحصین و این پادشاهی مسلمان شدند و تا وقت هشتم
انکه مردمان بر بر رفتند و مردم اندلس بر مسلمانان میماندند و خراج افریقیه که ملک روم ستدی هر سال و بار هزار
هزار و هفتصد هزار دینار بود و همچنین مسلمانان بگاه عثمان میآمدند از اندلس و بر چون عید الله بن سعد بمصر آمد و با
عمر و عاص میبود عثمان نامه کرد و بنده اری مصر بعید الله داد و عمر و عاص را انفع آمد و دست عید الله بن سعد در کان خراج

قوی داشت عید الله بعثمان نامه کرد و از عمر و کله کرد عثمان نامه کرد بعید الله بن سعد و امیری مصر او را داد و از
سپاه بدو سپرد و عمر و را باز خواند عمر و بعدینه آمد و از عثمان کله کرد و عظیم آن زد و شد و با سعد بن ابی وقاص
و هر دو از عثمان بکله بودند و این سال پست و هفتم بود از هجرت خیر فتح قیصر دست معاویه و انجا
وی بدر با اندر پس چون سال پست و هشتم اندر آمد معاویه نامه کرد بعثمان و دستوری خواست که غزاکند سوی
دریا و عمر رضی الله عنه هرگز مسلمانان را دستوری نداد و دریا اندر نشینند معاویه این بر چشم او آسان کرد و گفت شهرها
روم تا بشام پیوسته است چنانکه یکی نباید یکی و از مرغ برسد و میانه دریاست عثمان او را دستوری داد و معاویه
سپاه بدو دریا اندر بروم برد و بسیار غزوها کرد و غنیمت یافت و سوی خشک شهرهای بسیار بود بر عهد طغریاقت و
بسیار آورد و سپاه او هیچ غرقه نشد و هر بیت نکشت الا پیش از آن سپاهی بدو فرستاده بود با مردی نامش عید الله بن
چون بالشکر بدو دریا اندر شد جز ملک روم آمد که سپاهی از عرب بدو دریا اندر آمده است کشتی بمیان دریاست باز تا
و خود بر و رقی اندر نشست بطالیکه بر لب دریای قی دینا و او را درم داد بسیار و آن زن بدو دریا اندر شد و گفت آن ملک که
بدو دریا اندر آمده بود با سپاه اینک بر لب دریاست مردم کرد آمدند و عید الله را بکشتند و این سپاه از میان دریا بگذشت
باز گشت و بر معاویه شد پس معاویه بیت و شست با سپاه بغز و شد و از حصص بدو دریا اندر نشست و بشهری شدند و
روم بر ابر حصصنا مشرق پس و آن بکشاده و خراج ملک روم بدان شهر هفت هزار دینار بود معاویه آن بستد و با ایشان
صلح کرد بر آنکه رومیان از بر مسلمانان یاری نکند و چون مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانان را یاری کنند این صلح بکرد و باز
و عثمان نامه کرد بفتح و بدین سال مردم مصر کله کردند و از یوموسی الاشعری عثمان او را باز کرد و بصره عید الله حاکم را داد
و از بدین سال بسیار عمال را بهر جای فرستاد و دیگران را باز کرد و عمر بن عثمان را بخراسان فرستاد و او از خراسان بگشت
و بفرقانه شد و باز بخراسان آمد و عید الله بن عمر التیمی را بمکران فرستاد و عید الله عمر از حسان باز کرد و عاصم بن
عمر را بفرستاد و آن همه ولایت را یکسال پیش داشتند مگر عید الله بن حاکم بن کریر او را از بصره باز نکرد و چون سال پست
دیگر از امم باز کرد و عید الله بن عمر را از مکران باز کرد و پیاد فرستاد و عاصم را باز کرد و عمرو بن المغضل را باز بیجستان
پس مردم پارس بر عید الله بشوریدند و عید الله را بکشتند با صطخر عثمان نامه کرد بعید الله بن حاکم و با سپاه بسیار از بصره
پارس شد و بسیار بکشت از مردم اصطخر چون عید الله بن عمر و نامه کرد که پارس ایست امیر بتوان داشت عثمان نامه
اندر گفت که پنج امیر را بنشان و خود باز آنی عید الله پنج امیر را بنشان و خود بصره باز آمد و عثمان بخراسان سه امیر فرستاد
یکی اخف بن قیس و مروالدود او را داد و آن همه تاجها تا در هراة و حسین بن قیم الربوعی را بلخ داد و طخارستان و قیس

بن هبل السی ایشا بورق ستاد و خالد بن عید و احمد بن اسحاق خراسان داد و سال است و نه غنم حج شد و این
ششم سال بود از خلیفگی عثمان و رسم چنان بود که عید و رکعت نماز کنند عثمان آن سال چهار رکعت کرد و بنما
سایر ده بن رکعت و هرگز بمقامی آن کار نکرد بجاهلیت کردندی مهتران قوش حجاج را طعام دادندی چون پیوست
الله علیه و سلم پامدیان رسم برخواست و نخستین چیزی که مردم را از غنم کراهیت آمدن این بود گفتند رسم جاهلیت زنده
کرد چون نماز عید چهار رکعت کرد مردم را هول آمد بر وی ای کار کردند و گفتند ست پیغامبر اصلی الله علیه و سلم بکار
بسیار علما و فقها و یاران پیغامبر آجا بودند همه کردند و پیش او شدند و گفتند ما با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آجا بودیم
و با ابوبکر و عمر و عقیل از ایشان هرگز نماز عید چهار رکعت ندیده ایم که کرد عید الرحمن عوف گفت ما با تو بیعت بدان کرد
که این است رابر سبیل است پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکاری و سیرت این و خلیفه اکنون ایشا را مخالف شدی و هر که
از یاران پیغمبر علیه السلام شناعتی کردند عثمان گفت پیغمبر و ابوبکر و عمر که یکد آمدندی ساق بود بنی و ایشا را خان و آن
وضیاع نبود و مرا خان و مان وضیاع است و اینجا مقیم مقام داد و رکعت روانی شد ایشان خاموش شدند خبر رفت
عبدالله بن عاص بن کرم بن مخزوم سالهای اندر آمد عثمان را خبر آمد که مردم خراسان مرند شدند عثمان سعید بن العاص
را پیرون کرد با میری خراسان و نامه کردید عید ابی هر که با سپاه تمام از بصره بخراسان شود با سعید بن العاص عید
بن عاص را سپاه بصره پیش از وی رفت و بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد پنداشت چون خبر یافت پنداشت که
بر حد خراسان و بر پایا بد چون سعید بری آمد خبر عبدالله بن ابی اوفیافت و بدامغان آمد و خبر کرکان و طبرستان پرسید
همه مرند شده بودند سعید با سپاه رفت و بکرکان شد و کرکان را بحدسار گرفت با وی صلح کردند مبلغ دویست هزار
دینار و آن صلح کرد و آن درم بستد و ایشان بمقامی شد و از آنجا رفت بمقیه شد بطبرستان و مردم تنه کرد شهر را بجا
گرفت و یکصد حریف کردند پس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را نکشد چون از حصار بیرون آمدند همه را یکت و یک تن زدند
دست باز داشت و گفت من چنین شرط کردم که یک تن را نکشم از آنجا رفت و طبرستان را یکشاد و با سپاه بمدینه باز آمد
و باخرین سال ولید بن عقبه بکوفه می خورد و عثمان او را باز کرد آید و بمدینه زد و حدیجی از کائنات زد و سعید بن عاص
را با میری بکوفه فرستاد و ولید بکوفه عدل کردی و پرده برداشته بود و مردم را پیش خود راه دادی و پیش از وی سعید بن
العاص حجاب تحت داشت و با مردم نیامیختی ولید پنج سال بکوفه امیر بود و بود و سعید مردی دشت بود مردم کوثر اندوخت
شدند بجز ولید و ولایت و این سال بود و اندرین سال آنکشتی عثمان از دستش بجا اراش افتاد و باز یافتند خبر
افتاد آنکشتی از دست عثمان چنین گویند که سعید صلی الله علیه و سلم یا اول آنکشتی نداشت و چون نامه مکهان با او آمد

مهر بودی و نام خداوند او بر و نیشه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرموده نما او را آنکشتی کردند و بر یکین آنکشتی بودند
بسه سطر که محمد رسول الله انکشت یا عایشه بود چون ابوبکر را بیعت کردند عایشه بیدر داد چون ابوبکر مراد آنکشت
بمرد از چون عمر مرد و کار بشوری آنکشتی حقه داد و گفت این آنکشتی را که برو بیعت کنند چون عثمان را بیعت
کردند عثمان داد و عثمان یکی چاه کنده بود آب خورد ترا نامش اریش دوزی بر سر چاه نشسته بود و آنکشتی را ازین
آنکشت بدان آنکشت می کرد بجا اندر افتاد عثمان تافه شد و بفرمود تا همه آب بر کشیدند و بختند نیافتند و هرگز آن
باز نیافت عثمان بفرموده آنکشتی دیگر کردند و بدین سال اندر بود که عثمان ابوذر عقیاری را بر سر فرستاد و مردمی راست
و درست بود و آنکشتی نامشروع چیزی کردی احتمال نکردی ابوذر و همه خلیفگان او را بر یک داشتندی و عمر او را ایشا
فرستاده بود و او تو آنرا از صدقه فرمودی دادن و در و نشان را تعاهد کردن و بیان او و مغوی به طالع رفت بدین
مغوی به عثمان نامه کرد و از بود رکعه کرد و گفت مراد ستوری ده تا ویرا یکستم عثمان جواب داد که ترسم که تو آنکشتی
باشی که گفته برین است بر اینکری ترا با بود هیچ کار نیست اگر با وی صحبت توانی کردن والا او را شتر ده و نفقه تا مدینه
باز آید مغوی بود را گفت امیر المؤمنین ترا می خواند و او را نفقه و اشتر بیا دند و پیاده رفت از شام بمدینه آمد
کعب الاحبار بزرگ عثمان نشسته و بود زاندر آمد و سلام کرد و بود در عثمان بن دخوش آورد و او را بر سیدان
راه و گفت و ایاد بر منست که حق خدای عز و جل از مسلمانان بستم توانم گفت مردم را که خواسته خویشت بکام آید
یا بستم صدقه دهید بر من این واجب نیست ابوذر گفت بر تو واجبست چرا که من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم
امرت بمکاتیم الأخلاق و این صدقه دادنت و در ویشا را نکردن این همه از دینت تیرا که باید فرمودن
کعب الاحبار گفت بلی همه دینها و کیتها از دینت که هر که قریضه کرد بر روی هیچ چیز دیگر واجب نیست بود رعصا
داشت بر سر کعب زد و ششکست و خون روان شد و گفت ای جهود تا کی بکار مسلمانان سخن گویی کعب رخواست
و یا وی بر او پیش عثمان بنشست عثمان گفت هست ترا این قصاص مرا بخش گفت بخشیدم و بیرون شد عثمان ابوذر را
پند داد از گفت لحنی ازین زبان کوتاه کن و یا مردم بر دیاری کن ابوذر گفت که مراد ستوری ده تا از میان مردم بیرون
که من با مردم این زمانه زندگانی نمیکردن عثمان گفت یکا خواهی رفت گفت برید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که ابوذر
تمنازید و ستمایرد و روز قیامت از کوفتهها برخیزد بود برقت و نزد عثمان او را لحنی اشتر و کوفته داد و او نزد
اندر می بود مترابست اندر بادیه و از پیران سالسی و یک اندر آمد و از خبر هاشم بود بدین سال اندر غزو ذات الصوار بود
و مسلمانان را بار و میان حریفی بزرگ بود خبر غزو ذات الصوار و شرح آن ایندو کوفتید که اندر دریا غزو کردند

بر مسلمانان معاویه کشتاد و بکاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر امیری که بیام عمر آن ولایت معاویه دادی چون همه
شام معاویه را شد آهنگ روم کرد ملک روم سپاه بی ساخت و روی بمصر نهاد با سپاه عظیم که هرگز کسی سپاه بیچار
ندیده بودید در اندر و عید الله پامند با مقدار سی هزار مرد اندر کشتی چلی و چون کشتیها اندر دریای حبشی رسیدند
که از اوقات الصوار خوانده مسلمانان کشتی رومیان بدیدند با قصد کشتی بدان خلق آنگاه بفرسیدند و با ذوق
سه شیار و وزیر کشتیهای میان دریای اشد تا با ذوق کشتیها از یک دیگر انداختن می ساختند سخت
و تیر پیری ملک روم زدند مسلمانان و خسته شد رومیان صفها بشکستند و کشتیها کثافتان گرفتند مسلمانان
بدانستند که ایشان بهر نیت خواهند شدند عید الله بن سعد را گفتند ما این کشتیها بکشایم و از پس شوهر محمد بن ابوبکر
آنجای بود گفت ما را از پس نباید شدن گفت خاموش باش که کار تو است تدبیر من کردن در دریای محمد بن ابوبکر اندوه
آمد گفت کار است که دی هر بد بودی و کار من نیست پس محمد بن عید الله بن علی حذیفه گفت از پس نباید شدن عید الله بانک
برزد و بر وقت چه کار است مردمان عید الله را سر گفتند و حدیث عثمان شدند و گفتند انگاه از نوبت کائنات
که چون تو کسی بر مسلمانان سلطه کند و خون او حلالست ما را خود جهاد بدینیه باید کردن با عثمان ما جهاد در با حکیم
ازین گونه همی گفتند تا رومیان بهر نیت شدند و عید الله سپاه باز بمصر آورد و بدین سال سی و یک بود که یزدگرد بن شهریار را
بخراسان بکشند و حدیث یزدگرد دوسه کوه است دوسه کوه روایت کرده که با یام عمر رضی الله عنه او را افتاد چنانکه گفته
شد و دیگر گویند که با یام عثمان او را بکشند و اندک سال سی عثمان عید الله عامر بن خراسان فرستاد و لیکن بسالی و یک بخراسان
رسیدان پس آنکه یزدگرد بکشند و پیش از آن چون از نصره برفت پیاد شد و پارس را گرفت و از آنجا بکمرمان شد و کمرمان گرفت
پس و از آنجا آمد بدین سال سی و یک که یزدگرد را بخراسان بکشند و عید الله بن مجاشع را بکمرمان خلیفه کرد و خود برفت و عثمان
آمد و هر جای که می از شهرهای خراسان غلبه گرفته بود تدبیر عید الله بن عامر با سپاه بفرستاد و سپاه همی فرستاد هر جای
و حسن بن احمد بطوس فرستاد و حاتم بن نعمان الباهلی را بخراسان فرستاد تا مر و با صلح بکشد و دوبار هزار هزار دردم و دویست
درم بستند و حسن بن ابراهیم فرستاد و خود بنشایبورد آمد و بنشت و چون سال سی و دو و اندامد هر چه از انبوی مرد بود چون
مر و از و طالقات و کورکان تا بلخ آن شهرها که اخفت بن قیس کشتاد بود بکاه عمر از مرند شده بودند عید الله بن عاصم
را از بنشایبورد فرستاد با چهار هزار مرد تا به رابکرقت و تا بلخ برفت و همه جای خلیفه برای کرد و بنشایبورد با زکات و عید الله
بن عامر را نامه کرد بفرستاد که بر دست من چندین شهرها کشتاد شد که هرگز چندین فتح نبود و هیچ وقت دست نداده مرا
دستوری تا با آن آید و بشکر این فتحها که عمر بن عثمان دستور دادش عید الله قیس بن الهیثم را بنشایبورد خلیفه کرد و اخفت

بن قیس را بر مر و تا بلخ و حنیف بن عبدالمطلب را بر هر راه و با دوش تا حد عور و خراسان بدیشان سپرد و خود از بنشایبورد
حرم گفت و برفت و میان قوش و کرکان و کوهستان کوهست و اندران کوه دیهها بسیار است و آن کوه را کوه قارن خوانند
و هراتان دیهها را نام قارن بود و این قارن مردمان آن کوه بودند چون عید الله برفت قارن با سپاه بسیار روی بنشایبورد
و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عید الله حاتم مردی میا و زب بود و در قیس را گفت چکنیم ما را با این سپاه که می ایستاده
نیست گفت تو بر خیز و برو از سر عید الله بن عامر تا سپاه خواهی و من با این سپاه بنشایبورد حصار می بایم تا تو سپاه آری
و او می خواست که قیس برود تا یاری اگر فتح بود نام او را با شد پس قیس او را بر سپاه خلیفه کرد و خود از پس عید الله بن عامر
برفت و قارن سپاه بدو بنشایبورد آورد و عید الله بن حاتم بفرمود همه سپاه خویش را هر یک یک قتیله بر سرستان ببرد
با دوش چون شب اندامد از حصار بیرون آمد با سپاه و یک فرستاد برفت آنگاه بفرمود تا آن یزهار را بفرستند
و روی بسپاه قارن نهادند چون سپاه قارن بدیدند پنداشتند که ایشان از جای مدد آمده است و آن شهرها پیش ایشان
قارن سپاه را گفت بر نشینند گفتند چون بر نشینیم که همه جهان آمدند آن هر شمی می سر هکلیست بکران هر یکی چند
داشته باشد و لشکر قارن را دل از جای بشد و روی با پس نهادند و عید الله حاتم شمشیر اندر نهاد با سپاه و تا روزی کشتی
قارن کشته شد و قیس بن الهیثم بفرستاد و عید الله بن عامر تیغ را جاد کرد بود که عثمان را آگاه کردند و بر قیس انکار کرد و گفت چرا
آمدی و بنشایبورد یکه کردی و چون بعد از آن نامه فتح از عید الله حاتم بفرستاد رسید گفت مرد چون عید الله حاتم باید که چون
قیس را سری بنشایبورد عید الله حاتم داد و بدین سال سی و دو و اندامد بنشایبورد عید الله بن عامر را بسیار کس کرد یکی عید الله بن
عوف و او را هفتاد و پنج سال بود و عید الله بن سعد و ابوطیحه الانصاری و ابودرغفاری رضی الله عنهم ذکر
امیر از و عمان که عثمان را بشهر ما فرستاد و نور عثمان رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر بی که خشم گفتی و او را
از وطن خویش بیرون کردی و بفرستاد و استادی و ایذ و ن گفتی که بر من هیچ چیز سخت تر از آن نیست که او را از وطن خویش
بیرون کنی زیرا که خدای عزوجل فرمود و لو انک بیتنا لیلهم ان اقلوا انفسکم او اخرجوا من ديارکم ما فعلوه الا
قلبا لا منهم الا چون امیری از ولید بن عقبه بستند و سعید بن عاص را داد مردم کوفه و ولید را دوسه هزار ششصد و
سعید صد و هشتاد و با عثمان هر که او را فرستاده بود چون مردم کوفه و هراتان برفت کردند و در بخت کردند و سعید بن قیس
بن قیس بود و مالک بن الحارث بود و صعصعه بن الصوحان و عمرو بن الحفوف سعید نامه نوشت بفرستاد عثمان بفرمود تا
ایشان را از کوفه برانند و بمحضر فرستاد و عید الله بن خالد را بنشایبورد ایشان را حوار داشت و از ایشان هیچ نیتد و این وقت
تن قتیلهای آنکشتند بر عثمان و سعید بن عاص و عثمان بنحو اند بفرستاد سعید عمرو بن الحارث را خلیفه خویش کرد بکوفه و بفرستاد

کردن علی گفت تو بخواسته مسلمانان کساختی کردی و ابو بکر و عمر چنین نکردند و امیری همه بخویشان خود دادی عثمان گفت
راست میگویی من از پی خدای کردم که این خواسته بد رویشان رسد و هم رحم میبویسته شود اکنون اگر صوابی بی بازدم
و عثمان مرا تا پانزده هزار دردم داده بود علی گفت اگر صدقه خواستی چرا هزارگان و ده هزارگان ندادی عثمان گفت من آن
خواسته خویش بازدم علی گفت اگر چنین کنی نصرت توان داد و ریت پس از ایشان مردمان مصر قرار رسیدند بر کار
مدینه فرود آمدند بجایی که آنجا حسابا المدینه خوانند مردمان مدینه بیرون آمدند و ایشانرا گفتند چه کار آمدید گفتند
آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین نیه رسمها که می کند و عثمان آگاه شد و بزرگت آمد و بر می شد و خطبه کرد
و گفت یا ایشان حجت کویر هر خطی که بر من بد کشد این مردمان می گویند که من بموسم نماز چهار رکعت کردم پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم دو رکعت کرد و ابو بکر و عمر دو رکعت کردند و من میقم بودم و مرا آنجا خان و مان و ضیاع بود مرا آنان مسافر
نشایت و دیگر گویند که قرآن بسوخته اند بهر آن بود که این قرآن بدست مردمان اند و نبود اندک اندک هر کسی می گفت که
آن بهت که من دادم پس من همه قرآن جمع کردم و هر چه سوده در آن بود با و آوردم و هر چه میانه بود بمیان آوردم
و هر چه خرد بود با خود و همه درست کردم و بدست مردمان اند نهادم و آنچه ایشان داشتند بستم و بسوخته و مرا می گویند
که مروان بن الحکم را که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برانده بود باز آوردی چنین بود ولیکن پیغمبر او را باز نولخته بود و گویند
جوانان را چرا امیری دادی است میگویند که اگر کسی باید داد که داد و دانش دارد و با آنکه ازم که پیغمبر داده بود و گفته که
جوانان با علم به از پی نیه علم که پیغمبر علیه السلام عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و اسامه بن زید را اسفند لاری
پست و د سال بود و می گویند تو کسان خویش را ولایت دادی خدای تعالی میفرماید و اتقوا الله الذی نساء و اولاد
بیم و الارواح امر الاله پس این گروه باز گشتند و گفتند ما بر ویز نجح با قوم خویش سالی دیگر با تا ایم اند رسال پیغمبر
ود و از ده سال از خلیفگی عثمان گذشته بود پس دیگر سال مصریان با آن آمدند چهار هزار مرد با سلاح تمام و با چهار
مهر و از کوفه بن پنجین چهار هزار با چهار هزار مرد و چون مالک بن الاشعث و زیاد بن نصر و عبدالله بن الجحج
و زید بن ضومان هر کسی با گروهی مردمانرا گفتند ما میجویم ویر و لیکن محبت مدینه شویر مدینه آمدند و بجایی
آمدند تا مشاحص مردمان مصر بجای فرود آمدند تا مشاحص و مرده و همه بران بودند که عثمان از خلیفگی باز گشتند و
دیگر بنشاند مصریان علی خواستند و کوفیان زید و بصریان طلحه را پس ایشانرا خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شدند
و ایشانرا گفتند چه کار آمدید ایشان گفتند ما را با کسی حریفیت مایکله آمدیم از کار داندان عثمان مردمان مدینه
سلاح بتهادند و پارسیندند علی این رسولا را گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که عثمان آن امیران مغرور کند علی گفت بگویم

که عثمان آن کند که شما گویند پس آن مردمان پراگندند اندر مدینه مردمان مدینه عثمانرا ملامت کردند پس این گروه یکی
علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمانرا خلع کنیم و ترا ایشان علی ایشانرا ملامت کرد و گفت شما را با این حدیث چه کار است
این حدیث ما را از پیغمبر است و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که سپاه ملعونست که آنکس بدی کند و بد و المرو و بجای
فرود آید پس چون شب درآمد عثمان منوی علی آمد و گفت باید که آن مردمان را باز کردانی علی گفت بر چه حجت باز کردی عثمان
گفت هر چه تو فرمای آن کم علی گفت راست است پس علی دیگر روز رفت و ایشانرا بدین رفتار کرد و باز کرد ایند پس مروان بن الحکم
عثمانرا گفت برو بزرگت شو و مردمان کردن و بگو که در دست این مردم حجت نبوده از بهر آن باز گشتند که پس ابوطالب میگوید که
من از مردمان باز کرد ایندم و ابو بکر و عثمان بزرگت آمد و مردمان باز کرد و خطبه کرد و گفت این مردمان را حجت نبوده
و دانستند که ستم می کشند از بهر این باز گشتند پس هر کسی از گوشه سنت بر عثمان می انداختند عثمان دست بر روی نهاد
و گفت اللهم انی اتوب الیک پس پشت و ستمی بر پشت دستش آمد و او را از میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
و آن عصای پیغمبر صلی الله علیه و سلم در دست داشت یکی آن عصایست و نیمه کرد و عثمانرا زیر پای اندر بمالیدند پس از آن
برگشتند و بخانه بردند تا بهوش آمد علی سویی و اندر شد و گفت هر چند کار تو نیکو میکنم تو بکفتار مروان بیا می کنی ترا یا
این خطبه چه کار بود عثمان گفت اکنون چون کم بگو که هرگز بدی بی گناه نبود و از گناه معصومم تواند بود من توبت کردم و عثمان
فرمان برداد عثمان در روز بزرگت آمد و پیچید بکفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المؤمنین خدای ترا برین توبت بکار
دادا پس علی گفت برو پیش ازین نباید پس کرد و می اندر برخواستند و خانه عثمان شدند که او را بر بستند و با وی حدیث کردند
مروان گفت چرا پس ابوطالب را اندر خانه رها کردی و بخود دادی این گروه بر در سرای آمده اند تا بر تو حجت کنند و بگو
و بالکد ایشانرا بارانده و مروان بیرون آمد و گفت ای مردمان چرا یکبار خویش تر وید و مردمانرا سرد گفت تا باز گشتند
و سویی علی آمد و کلا کرد که مروان چنین گفت علی دیگر باره سویی عثمان شد و گفت من پس ازین با تو حدیث نکم که هر چه
من بگو کم تو بگو مروان بیا که عثمان را زنی بود بخت نامش ناله او عثمانرا گفت بفرمان مروان کار کن و فرما
علی را دست باز مدار که علی وصی پیغمبر است عثمان فرمان وی نکرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز یکبار تو سخن نگویم پس اهل
باز گشتند و سه منزل رفته بودند یکی جنازه دیدند که فرستادند و او را بگریستند غلامی بود از آن عثمان برایشان
او را گفتند یکا می روی گفت پیغمبرم گفتند نامه داری گفت نه بختند شریعت نیافتند در رختهای بسته و پالان طلب کردند
پس مطهر خشت از پالان آویخته بود بشکافتند نامه از آنجا بیرون آوردند بخط مروان بن الحکم و مهر عثمان سویی خلیفه
این مردمان که ایند ریشخت آمده اند چون بمصر رسیدند ایشانرا یک یک و دود و بکش و خواسته شان بستان تا

همه جهان عبرت گیرند چون از نامه بخوانند گفتند اکنون واجبست کشتن عثمان و باز گشتند و مدینه آمدند
و جهازه بفرستادند و مرده مان کوفه و بصره باز خوانند و آن نامه بدیشان نمودند و بر مردمان مدینه گفتند که خون
حلالست پس ایشان سوی علی آمدند علی گفت من از دین کار سخن نگویم ایشان طایفه و زید را و یاران پیغمبر پیش اند
کردند و سوی عثمان شدند باین نامه و علام و شتر گفت من ازین خبر ندارم گفتند از خط مروانست و پیر تو را میترسند
و اشتر تو اگر مروان بی اجازت تو چنین کند و چون چنین مسلمان کار کند و تو آگاهی نداری تو امیری مسلمانان نشایی
و خون تو حلالست و اگر تو نیشستی و عهد شکستی و سوگند بدروع کردی ترا با ما از سه کار بیرون اگر خویش را
خلع کنی و اعمال معزول کنی اگر مروان اگر این بشت و تو آگاهی نداری بمادهای یکبشم عثمان گفت من ازین نامه خبر
ندارم و این خلیفتی آنکس که مراده است باز است و مروان سمارانده چیزی بروی دوست نشده مگر که این قلام را
بقرینیت و این خط بنشسته است و خط خط می ماند و من هم مانده و من تو را یکبشتن نتوانم و اذن خبر گشتند
عثمن رضی الله عنه پسر مرده مان باین غریبان یکی شدند و کرد آمدند بر در سرای عثمان و عثمان در سرای بیت و ایشان در در
بر در سرای می بودند تا بدان رسید که تا از باز داشتند و نهشتند که کس در سرای نشانی و نه کس بیرون آمدنی و کار برایشان
تنگ شد و برین پست روز می بودند پس یکدیگر گفتند که عثمان بکار داران باز خواند است و با ما مدارا می کند تا ایضا
فرزند ستد و ناگاه ما را یکبشتند آهنگ کردند که آتش اندر در سرای دهند و عثمان از عادت چنان بودی که هر شب آدینه
قرآن همه بدو رکعت نماز بخواند این شب که او را یکبشتند تا روز نماز کرده بود چون نماز با صدا بیکرده مصحف پیش خود
نهاد و قرآن می خواند خواهش بیرون چون آتش بر سرای اندر زدند و باینک برخواست عثمان از خواب بیدار شد و مرا
حکیم پناه تقبیه کرد اندر سرای و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر سرای بودند همه با سلاح تمام
پیران خانه که عثمان اید و وی بود صفت زدند و عثمان مروان اندر خواند و گفت شما رنجه میباشید که کار من نبود
من سعادتمندم و دیدم اکنون چنانک کله می کردم از امت مرا گفت اندوه مدار که اشب روزه بر من کشایی
مروان گفت یا امیر المؤمنین بیک ده که ترا کار بود ما اندرین جهان چکیم و صف برکشیدند بپسرای اندر حرب کردند
و آن پانصد مرد باده هزار مرد حرب می کردند هر چه صعبتر بود تا امروز هرگاه که حربی صعب باشد گویند یوم حربه الله
و می گشتند تا خون چون جوی برقت و عثمان از خانه باینک می کرد که ای مرده مان حرب میکنید ایشان را خواهند کشت
شما خویش را میکشید مروان گفت با جان در تن منست کس بتو زسد و حرب می کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند
مگر اندکی و مردی مروان را شمشیری بزد بر کردن و مروان نیز بزد بر پای او مروان بیفتاد و ابو حنیفه مولای مروان او را

بر گرفت و از سرای بیرون و بخانه زنی پنهان کردش و آن زن او را دارو کرد تا بهتر شد و بهمه زندگانی کردنش کرد
و عبد الملك مروان را با آخر عمرش حق آن بشناخت و پسرش امیری شهر را چون مروان از سرای بیرون انداختند نخستین
کسی که اندر خانه عثمان شد محمد بن ابوبکر بود کار دیدست و ریش عثمان بگرفت و کار درخواست کرد بزد عثمان گفت ای پسر
اگر ابوبکر زنده بودی و این ریش سپید من بدست تو دیدی بمداستان نیوزی محمد ابوبکر دست از وی باز داشت
و ان خانه بیرون آمد پس مردی از مصر نامش کاتب بن بشر خانه اندر شد با کار و گفت ای مرد خوشیتن را از خلیفتی بیرون
آر که جانت می شود گفت این کار خدای مراده است بخوان کن از نستاند و یا شما بدین یکاب خدا کار خواهم کرد
چون دیدند که فرمان خواهد کرد کاتب بن بشر کار بدیگویی اندر زد و خون بجست و بمصطفی بر افتاد برین آیه قوله تعالی
فسيكفكم الله و هو السميع العليم و عثمان و سدا و عافى شمشیر بر پهلویش می زدند تا یکبشتند و زنش قابله خویش
بروی افکنده بود تا دستش بر روی او افکندند پس چون عثمان یکبشتند عوفاهنک بیت المال کردند و دود و غراره درم بود
قارت کردند و ان عوفاهنک و بوب روز آدینه بود محمد ذی الحجه سال می و پنج و مدد سپاه کوفه بد و متزلی رسیده بودند و مدد
بزده فرو آمده بودند و مدد مصر و نصیر پامده بودند چون خبر کشتن عثمان بدیشان رسید هم از اینجا باز گشتند
و بخین گویند که آن روز که عثمان کشته شد از عمرش هشتاد و دو سال رفته بود و کوهی گویند نود سال و نماز دیگر گشته
و شب آنجا می آمدند دیگر دو خواستند که بیکدیگر بن عبد الرحمن بن عمار ماهر مصریان بود پامد و گفت ما نهلم که او را
بکوردستان مسلمانان برند که او مسلمان بوده روز افکنده بود و تپاه شده حکیم بن حرام و چهرین مطهر سوی علی
آمدند و دستوری خواستند علی حسن را بفرستاد و عبد الرحمن را بگفت بپل تا او را بپند دستوری داد و میان
نماز شام و خفتن بود که یروز از بیم عوفاینا رستند بکورد کردن که سنگ می انداختند بر عبد الرحمن گفت مهلبید که بکورد
مسلمانان برند پیش کورهای جهودان اینجا بکورد کند و آنرا کوردستان بنامیده خوانند و خیر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
رضی الله عنه آن روز که عثمان رضی الله عنه بکورد کردند چون مؤذن پامد و او را بمان خواند و گفت زود علی را بگو
تا نماز کند مؤذن سوی علی آمد علی گفت بوا یوب انصاری را بگو تا نماز کند و بوا یوب روزی چند نماز کرد پس علی پهل
بن جنید را بفرمود که نماز کن و نماز آدینه علی کردی و روز آدینه عثمان را یکبشتند و مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند
دست بیرون آید ما صفت کنیم علی گفت شتاب میکنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان مدینه پامدند و علی را
گفتند مردمان از امام چاره نیست دست بیرون آید تا ترا بپشت کنیم علی گفت آنکه که اهل مدینه و یاران پیغمبر کرد آمدند
بوقت آنکه عمر کار بشوری افکند من می خواهم که این کار مرا بود و لیکن اکنون پان مؤذن هر که را خواهد بد هیذ

این کار را من اورا متابعت باشم پس مصریان سوی طلحه آمدند همچنین اورا اجابت نکرد پس از غریبان گفتند اگر ما
بشهر خویش باز شویم و امای بدید نیامده باشد بجهان انداخته خیزد که هرگاه ننشینند علی گفت یا ارباب پیغمبر باید
تخت مهاجر و انصار که تخت ایشان ابتدا گنبد برقتند و یا ارباب پیغمبر صلی الله علیه و سلم پاوردند مگر طلحه و زبیر
که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان بپسندند ما پسندیم و چون مردم بیعت گفتند ما این بیعت کنیم علی گفت
ایشان پایند و خواست که برخیزد مردم نهشتند که برخیزد پس مالک الاشتهر گفت من طلحه و زبیر را پاروم و حکیم بن
گفت من زبیر را پاروم چون مالک بن زید طلحه شد گفت تا روز مالک گفت مسلمانان را بی امام خواهی کردن و میان
مسلمانان خلاف خواهید افکندن مردمان بصره بدو آمدند چرا بیعت نکردی امروز که مردمان بر یک تن گرد آمده اند
اختلاف کردن چراست اگر ایمن نیای برت بر دارم و حکیم نیز همچنین بگفت زبیر را و طلحه را هر دو ما آوردند پیش علی
و علی گفت مرا اندین کار عیسی نیست و مردمان بی امام مانده اند هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من اورا بیعت کنم
و از همه تو شایسته طلحه دست باز کن تا را بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله بخاک تو پاشی و سابق بیعت تو من که با شتم پس مالک
الاشتهر دست علی باز کرد و نخستین کسی دست بر دست علی زد طلحه بود دست راست طلحه شل بود مردی ناشربین بود
گفت ید شلاء و بیعه لایتم گفت نخستین دستی شل و ناقص بر دست وی آمده هر که از کار تمام نشود و پیرایه بوم است
کرد دیگر یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز پیش بجم
ذی الحجه بود سال سی و پنج از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در روز میغی از بیعه بر علی آمد و گفت چون بیعت کردن
تو نکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عثمان بن عفان که دلت ایشان را اولیا و اشباح بسیار شده
چون ایشان را باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند همه ایشان را یکسال دست باز دار تا کار قوی شود
و از مخالفان ایمن شوی انگاه هر که خواهی باز کنی همچنانک عثمان کرد با کار داران عمر علی گفت من عثمان را میگویم که
ایشان را باز کن که ستمکاری ایشان همی دانستم اکنون من ایشان را باز کار بدارم نخستین کاری که کم ایشان را باز کنم مغیره
برخواست و بزبون آمد و دیگر روز باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین من اندرین حدیث بگریزم صنواب آنست که
تو گفتی اگر این مردمان باز کنی مردمان گویند اگر این کار داران مسلمانان را شایسته بودی خلافتی عثمان را و ابی
مغیره بزبون آمد عبدالله بن عباس از حج باز فراز رسید مغیره بزبون می آمد عبدالله اندر شد و علی را بیعت کرد
سگفت اینجا مغیره چه میکرد علی گفت مرادی در چنین گفت و من چنین جواب دادم و امروز چنین گفت و منی
کرد و امروز جیانت عبدالله بن عباس بزبون آمد مغیره را دید گفت مرادی امیر المؤمنین را چنین گفتی و امروز چنین

مغیره گفت دی نصیحت کرد بشتر از رفت و امروز خیانت میزدی رفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت مرا امیری بصره
ده که مردمان بصره مرا خواهند و زبیر گفت مرا امیری کوفه که مردمان کوفه مرا خواهند علی گفت مرا یا زبیر و بشود
کن شامید و من بید پر شمایم کار کنم اگر شما بر وید من یا کم یا شتم و نخستین کاری که علی کرد آن بود که عبدالله بن عباس شام
فرستاد و معاویه را خواست که یازد کند عبدالله گفت من بی شام تو دم که چندین سالت که معاویه دارد و مردمان شام
او را چون ره گشته اند و بنی امیه همه شام شده اند و ترخون تهمت میکتد چون معاویه را باز کنی ایشان بر من پرت
و حیرت کنند من ترا آن کنم که عهد شام معاویه فرستی و بنی امیه که با اویند هر کسی را عهدی فرستی که بنی امیه مردمان
تا پای راستند علی فرمان نکرد و گفت معاویه را بی شام دست باز دارم و کسر از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکم و میان من
و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیر المؤمنین تو مردی دلیری و بد دلیری این کار تباها کنی و اگر تو فرمان من کنی من
همه بنی امیه را اسیر تو کنم و معاویه از شام باز کنم علی گفت یا ابن عباس تو معاویه هر دو دعوی کردی و من از تو
خویم که یا من مشورت کنی که اگر فرمان تو کنم تو فرمان کنی عبدالله گفت سمعنا و طاعة کمتر جفتی که ترا بمنست فرمان برد
تو است و هم اندرین سال ملک از روم جز کشتن عثمان یافت و فتنای عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند و
که با سپاه شام آید از راه دریای بن رگشتی اندر سپاه بر نشاند بهر کشتی اندر هزار مرد و چون نزدیک شام رسید
بازخواست و آن کشتیها غرق کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس میان گرد آمدند و او را اندر کوه مایه بکشتند
و گفتند مرد ما را بفرستادی و هلاک کردی و روم را بی مردم کردی پس سال سی و شش اندر آمد علی رضی الله عنه شهر
عمالی فرستاد و عمال عثمان باز کرد و خبر فرستاد از امر المؤمنین علیه السلام الا انهم ما و مخالفت طلحه و زبیر
نخستین مامی که علی فرستاد عبدالله بن عباس را فرستاد پس و برادر عبدالله بن عباس و علی بن مینه را باز کرد و عثمان
احف را بصره فرستاد و عبدالله بن عباس را باز کرد و عماره بن شهاب بکوفه فرستاد و یوموسی الاشعری را باز کرد
و قیس بن سعد بن عباد را بصره فرستاد عبدالله بن عباس را باز کرد و یوموسی بن شهاب را بصره فرستاد و معاویه بن شهاب
خویش بکوفه و بمکه آمد و عثمان بن احنف بصره شد عبدالله بن عباس شهر بدو سپرد و برفت و عماره بن شهاب
بکوفه شد طلحه بن خویلد پیش او آمد و گفت باز کرد که مردمان کوفه یوموسی بدو خواهند و منی خون عثمان را از تو طلب خوا
و از آنک ترا فرستاد باز کرد و اگر نه سوت بر دارم عماره باز گشت و بزبیر علی آمد و او را خبر داد و مردمان مصر به کوفه
عبدالله بن سعد که خنجر بود و محمد بن ابی حنیفه بشهر کوفه بود چون قیس بن سعد پیامد و او را خبر دادند یک گروه با قیس بن
کرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمان را کشتند و گروهی ایشان را مخالفت بودند که می گفتند که اگر علی خون

طلب کند ما آن وی پیستد و سهل بن حنیف بشام شد معاویه پیش سپاه فرستاد تا او را بکشد و آید سهل باز گشت
و مدینه آمد و قیس از مصریان نامه کرد یا خلافت اهل مصر و حنیف نامه کرد یا خلافت اهل بصره و علی نامه
طلحه و زید را بخواند و گفت این کار بشوید چه ندیدیم گفتند ما گفتیم ترا که ما را بصره و کوفه فرست تا سپاه کرد
کنیم قریستادی اکنون این مردمان چشم می دارند که با تو مخالفت شویم ما را بیکه فرست تا ما اینجا عبادت مشغول شویم
تا مردمان بداند که ما را هیچ چیز حاجت نیست تا منقاد شوند و کار خوب گیر که از این بحرب نشیند علی گفت تا بنشینیم
با این مردمان تکیه می کنیم چون سوزند از آنکه از آنجا که رست و طلحه و زید بر آن بیکه دستوری خواستند
که ایشان جز عایشه داشتند که او بیکه چه بیکه و علی ندانست و عایشه را با ملی غضبیت بود از آنکه باز که بر عایشه آن دروغ
گفته بودند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن شب تافه بود علی او را گفته بود که اندر جهان زنان بسیارند اگر دلت بر یکی
بند شد یکی بیکه بر زن کن عایشه از آنکه باز با علی سخن نگفته بود و آنکه که عایشه از مدینه رفت عثمان در حصار بود
و عایشه با عثمان شورش کرده بود و عثمان را می گفت تو بیکه و داد مسلمانان بده از خویش و از کارداران خویش و اگر
از این کار بر روی کن که خدای مسلمانان را بداند دهد به از تو و ندانست که پیغمبر علی را گفتند چون بشنید که پیغمبر علی را گوید
تا خوش آمدن گفت عثمان را بستم کشتند خون وی طلب باید کرد و از آنکه رفته بود چون این خبر شنید باز گشت و
شد و گفت مدینه اکنون نه جای منت و مردمان مدینه از مدینه بگریختند و بروی کرد آمدند و او را ساعت کردند
و صنعت کردند که عثمان را بکوه زار کشتند عایشه بگریخت و گفت خدای عثمان را پام زار و بیست خون وی طلب کردند
پس یک تن گفت عایشه را که چرا پیش از آنکس هیچ آمد بر مدینه چنین و چنین گفتی بفرمان عایشه گفت آنکه او را
تهمت می کردند بخبرها اکنون شنیدم که توبت کرده بود و خون وی حرام بود عبدالله بن الحنفی که امیر بود گفت
خون وی من طلب کنم و مردمان بکوه با وی پیست کردند و این خبر طلحه و زید پر شده بود از بهر آن بیکه دستوری خواستند و علی
از این خبر نداشت و نامه کرد به یوموسی الاشعری که مرا آگاه کن که مردمان کوفه بطاعت تو اند تا پیست کردند علی شاد شد
و یوموسی را کوفه دست باز داشت و رسولی پرور کرد و بشام فرستاد سوسی معاویه بنیامش نویره الجهنی که مرا آگاه کن که
شامیان بر چه اند معاویه بنیامش رسولی پرور کرد و نامه داد به زبان و نامه را هر کرد و عنوان بفرست و انداز
یکه بود معاویه رسولی پرور کرد و نامه داد به زبان و نامه را هر کرد و عنوان بفرست و انداز
همچ چیز نوشت و او را با رسول بفرستاد سوسی معاویه بنیامش نویره الجهنی که مرا آگاه کن که
در هیچ نوشته است اگر پیغامی آری بده رسول گفت یا امیر المؤمنین مرا از هزاره علی گفت تو ایمنی و رسولی از توجه ای گفت

اهل شام پیست کردند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد پیش است که هر روز بمرگت آیند و بر عثمان بکشد
علی گفت یارب تو دانی من پندارم از آنک عثمان کشت و خون وی در کردن علی نماند مگر خدای نیکو کند و رسول را
باز کرد آید و طلحه و زید سوری خواستند و بیکه شدند علی مردمان را بحرب خواند و نیت رفت کرد بشام بحرب معاویه
و سپاه کرد کرد و محمد بن الحنفیه را لوی داد و عبدالله بن عباس را بر میمنت کرد و عمر بن ابی سلمه را بر میسر کرد و ابولیل را بر
مقدم کرد و آنکسان که بر عثمان پیروان آمده بود کشتن با خود دیدند و نامه کرد بقیس سپاه مصر کرد کن و از پس من بفرست
بشام که من از مدینه رفتم و سوسی عثمان بن حنیف نامه کرد بصره و سپاه خواست و سوسی یوموسی نامه کرد و هر روز
خطبه کردی و مردمان را بفرمودی که ساخته باشید و مردمان بسیار شدند پس خرامند علی را که مردمان مکه کرد آمدند بخلاف
و عایشه بفرمود ایشان را که خون عثمان طلب کنند و خلافت علی پیستد و طلحه و زید با ایشان یکی شدند علی را سخت اندوه
آمد و مردمان را کرد و گفت ما را کار ری پیش آمد بزنگ ترازو کار شام و خبر که ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد و طلحه و
پنجهن که ایشان شدند و با ایشان یکی شدند و پیست بکشتند و خدای نصرت ایشان را نکند بازید رفتن بسوی مکه این
فرصت است از شام مردمان حدیث طلحه و زید بپشتند نشست شدند و کس حاجت نکرد بر رفتن و علی سه روز خطبه
کرد و می گفت پیغمبر کردید با من و وفای پیغمبر نصرت بفرستند آنکه اندک مایه مردم اجابت کردند و علی ساخت رفتن کرد
و بر طلحه و زید پر خلق بسیار کرد آمدند و لیلی بن سبته که امین بن بود و علی او را باز کرد بود بیکه آمد با خواسته سپاه
و با ایشان یکی شد و سعید بن عاص و ولید بن عقیبه و عبدالله بن عامر و همه بنی امیه آنجا آمدند و پیست کردند و
عایشه آمدند و تندر کردند که از کلام سوسی روند و مردمان گفتند که پس علی را اجابت نکردند و طلحه و زید بگریختند
مدینه با ما حرب کنند که ما با علی پیش ایشان پیست کردیم عایشه گفت شما با علی پیست کردید اکنون بشکستید گفتند ما پیست
بستم کردیم از بیم شمشیر مالک الاشتر بر طلحه و زید پرند و چنان کردند که بشام شوند سوسی معاویه و با وی یار باشند
بن گفت بصره شویم که ما را اینجا هول خواهد بود بسیار و من عثمان بن حنیف را از شهر پرور کم و شهر بتمایا
طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را بشهر اندر نهستی چنانکه معاویه کرد با سهل بن حنیف علی بن حنیف گفت صواب اینست که
بصره شویم و طلحه دانست که مردمان بصره هوای او خواهند و عایشه را گفت ترا با ما بیاید آمدن تا مردمان را بر طلحه خون
عثمان برین کف پیچین که بیکه کردی عایشه اجابت کرد خبر رفتن طلحه و زید و عایشه سوسی معاویه بنیامش
عامر خواسته که داشت بطلحه و زید پر داد تا سپاه دادند و علی بنیامش شمشیر بیداد تا سپاه دادند و او را
اشتری بود تاسع عمر عثمان شاد دینا خرید و بود عایشه داد تا هودج بر و نهاد و منادی بانگ کردند و هر که را

نفعه نبود بداند هزار مرد برقتند از ایشان ششصد را شتر و چهار صند را سببان و علی ساخت می کرد که بکشد
چون ایشان از مکه برقتند ام المولت بن عبد المطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد و نامه بنیشت بدین جنکه ایشان
رفتند سوی بصره علی بافته شد و گفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار بپایه شود و از مدینه رفت که راه ایشان
آید سهل بن حنیف را مدینه امیر کرد و قتم بن عباس را بکافه فرستاد با میری و خود رفت از مدینه با پانصد مرد خو
برده رسیدن خبر یافت که ایشان گذشتند علی بنی قار بنیشت میان بصره و کوفه و نامه کرد بصره یعثمان بن حنیف
که طلحه و زبیر و عایشه آمدند خود را نگاه دار عایشه از مکه با هزار مرد رفت چون بصره رسیدند هزار مرد با وی
کرد آمد بودند از حربه را و دانستند که علی بنی ایشان آید دلیلی بر رفتند تا ایشان را پیاورد به و راه منزل بمثل و ایشان را
بمتری فرو داد آورد تا مشرب عایشه آن دلیلی را گفت این منزل را چه خواهند گفت حربه و سکان آن دیده ایشان را بانگ
کردند بسیار عایشه طلحه و زبیر را گفت من باز کردم که سحر صلی الله علیه وسلم گفت از زنان من یکی بود که سکان حربه
بر روی بانگ کنند و آن رفتن نه صواب بود طلحه و زبیر گفتند از مرد دروغ میگوید این را حربه خوانند عایشه را دل
گفت باز کردم زن از ابشکار نیست و ایشان عبد الله بن ابی بلال یکی فرستاده بودند که فرستاده اند و او را گفتند و
پیا و بگو که علی آمد تا ما بشتاب لشکر بردارید و نگاه که علی از مدینه رفت ام سلمه زن پیغمبر سوی علی آمد و گفت من با تو
پیا و چنانک عایشه بان لشکر علی گفت خدای ترا مرده ها تو بخانه بنشین و دعا کن که خدای عزوجل عایشه را گرفتار نکند
بدست من و عایشه این شنید بود و از علی می ترسید چون این روز حربه فرو آمد عایشه گفت من باز کردم و چون
بود عبد الله بن زبیر بنحوشتن را بشکر اندر افتاد و گفت علی آمد و لشکرگاه بشتانت برگرفت عایشه نیارت گفتن که
باز کردم دلیل بر راه داشت باز شد علی را دید بر سر راه نشسته و نشان می جست که ایشان بگذام راه شدند علی از دلیل
را بخواست و گفت این زن را که اید یلیل خبر عایشه بگفت علی گفت من انتم که از مدینه بیرون توانه شدن و هر کجا شوند باز
آنرا اکنون که بیعت مسلمانان بکردن من آمده بخانه توانه نشستن و آن روز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد کس از ایشان
حق نپذیرد بدین کار چون ابو بکر عمر و مردمان بر عمر رضی الله عنه بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر از خمر رسید
و کار بشوری افکند مرا یک جز و کرد از شش جن و ازین کار چون مردمان بر عثمان متفق شدند و او را بیعت کردند
من نیز بیعت کردم پس چون عثمان را بگشتند یک مفسد مردمان را می گفتند من اجابت نکردم تا همه متفق شوند
و دلیل بیعت کردند و بنواست مسلمانان را ضایع کردن پذیرفتم اکنون روانه بخانه نشستن و مسلمانان دست باز
داشتن پس چون عایشه بن دیک بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که تلافی کرده مان چه اندرند رسولی فرست

راست میگوید عبد الله بن عامر را بخواند و گفت مرا اینجا آوردی و گفتی مردمان بصره با منند اکنون بشهر اند
شور مردمان را کردن تا من اندر آیم عبد الله بشهر اندر شد عایشه از آن منزل برگرفت و بدر بصره فرو آمد حنین
که قتل الحنفی و بر شهر بصره برخلاف امیر المومنین علیه السلام و عثمان بن حنیف خواست که بداند
که بصره کس است که عایشه را یاری کند مردی بخواند نامش قیس بن المعیر و گفت بمرکت آدینه شو و بانگ کن که ایشان
با عایشه آمده اند می گویند که بطلب خون عثمان آمدید و عثمان را قصاص خواهیم و یا کشته او حربه کنیم قیس پانصد
و بمرکت آدینه بصره پستاد و این بگفت مردی از میان ایشان گفت این مردمان می گویند ما را یاری کنید تا کشته
عثمن بکنیم و ما هر یکا کشته کان یا هم بکنیم شمارا یاری کنیم و این قیس را سست زدند و قیس از بر عثمان برخاست
و گفت عثمان دانست که عایشه را بصره یار است برون و کرد و روز عایشه سیاه برگرفت و بشهر اندر آمد و میان
بصره جایست فراخ چون دشتی از امرید خوانند عایشه بالشرا بخایستاد و عایشه اندر هودج بود بر اشتهار
کردا کرد او و طلحه راست اشتهار او بود و زبیر بر چپ و عثمان بن حنیف بیامد با سیاه خویش و بر کوشه بیستاد
و مردمان بصره همه بتظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و فضیلتش و آن ستم که بر وی کرده
و گفتند کشتگان ویرا طلب کنید و بکشید و زن بن چنین گفت پس عایشه خطبه کرد و همچنین گفت پس چون مرد
بصره آن سخن بشنید ندید و گروه شدند که روی گفتند راست می گویند کشتگان عثمان را باید کشتن و گروه
گفتند اندر بصره سیاه علی است و ایشان بدین سخن علی را می خواهند و اگر علی کشت عثمان را ایشان با وی بودند بدین
چرا با وی بیعت کردند و امروز بشکستند و همان خون عثمان می حربه کشید پس مردمان بشهر بدو و تم شدند با
عثمن حنیف و نمی با عایشه بودند و مردی تاملش حارث بن قذامه السعیدی عایشه را گفت و الله که کشتن عثمان را
از آنکه تو پیده خویش بدیدی و میان خلق پدرون آمدی بدین اشتهار ملعون و حرمت پیغمبر صلی الله علیه
بشکستی ترا حربه با علی و خاندان چه باید کردن پانصد را پیر و اگر ترا بستم آوردند ما را حربه با
انکس باید که ترا آورد که ایشان بتر کردند بدین خدای عزوجل و حدیثی بزرگ آوردند از مسلمانان که مادر مسلمان
برده بدیدند پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و یا زبیر شما حواریان و یاران پیغمبر بودید و با
وی صحبت کردید و لیکن از پس وی حق وی نکند دید که زنان خویش را پرده نشاندید و زن پیغمبر را پرده بدید
و پیش مردمان پای کردی کس جواب ندادند طلحه و زبیر پس حکم بن جله از سیاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و جمله
کرد سیاه عایشه و حربه اندر کردند و مردمان از باها سست می انداختند از هر سوی یکدیگر را و کرد خوار

برخواست و حرب سخت شد و از هر دو سوی بسیار کشته شد و آن روز تا شب حرب کردند چون شب آمد
عایشه با سپاه از مرید رفت و آنجا که درستان بود مقبره مازن خواست آنجا فروز آمد و عثمان بن حنیف با کشت
و بکوشش اندر شد دیگر روز باز آمدند و حرب کردند تا تمام شب و هر دو گروه بسیار کشته شدند عایشه
گفت حرب میکنید که من نه بخون ریختن آمده ام من بدان آمده ام که صلح و تیکوی کنم عثمان گفت ما را با تو صلح
ناطلحه و زبیر را از خویش جدا کنی که ایشان با علی بیعت کردند و بیعت او را بشکستند و تا که حرم پیغمبر بودی سوی
جہانیا ن کردند عایشه گفت ایشان همی گویند که ما با علی بیعت بستیم کردیم عثمان گفت دروغ میگویند تو آنجا بنودی
و من آنجا بنودم عایشه گفت یکتا ره که چنینست بمدینه که فرستیم تا مردمان مدینه بچه گواهی دهند که ایشان ازیم
بیعت کردند حق ایشان را بود و تو با ایشان سپار و اگر گویند بدخلوتی بیعت کردند اکنون ماضی شدند حق شما را بود من
ایشان را از بصره بیرون برم تا آنکه رسول باز آید شهر تو همی دار و این سپاه یکدیگر را نیاز دارند و برین شرط صلح نامه
بکشند و کعب بن سواد را بمدینه فرستادند و عایشه بمدینه نامه نوشت جماعت مردمان و ازین حدیث بسز
و این جز علی شد نامه کرد بعثمان بن حنیف که چرا یقین خویش با شک کنی تو بمدینه بودی که طلحه و زبیر مرا بیعت کردند
و هیچ نمی بود شان از کس اکنون تو آنجا باش که من با سپاه بر تو آیم و کعب مردمان بمدینه کرد کرد و امیر مدینه سهل
بن حنیف را داد و بود پس مردمان مدینه همه بمزکت کردند آمدند تمام و کعب پامد و نامه عایشه برخواند که شما چگوید
طلحه و زبیر بیعت علی بدخل خویشی کردند یا ازیم چه کس جواب نداد پس اسامه بن زید از میان خلق گفت که طلحه و زبیر
بیعت ازیم شمشیر مالک اشتر که مدسهل بن حنیف امیر مدینه گفت دهید این دروغ زبیر پس غوغا برخواست و اسامه
را بزخم گرفتند و اندر زیر پای افکندند و چنان شد که بخواستند شمشیر بکشتن با صهیب بن سنان و ابو اویس و یحیی بن سالمه
برخواستند و اسامه را از دست مردمان بستند و گفتند ترا با این چه کارست که گویی که ما را ازیم جان گواهی بدروغ
باید دادن پس رسول عایشه باز گشت و باز بصره شد و هر چه دید بود همه باز گفت عایشه گفت الله اکبر کعب را عثمان
فرستاد تا هر چه دید بود بگفت و گفتا اکنون شهر پر از عثمان بن حنیف گفت مرا نامه علی آمده است و گفته که آنجا
باش تا من با کعب پامد و عایشه گفت چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشش عثمان آمدند و آن چند
مرد که بدر کوشش بودند بکشتند و عثمان از آن کوشش بیرون آوردند و ایشان بکوشش اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند
و باز دیگر روز شهر را فرمان دادند و عثمان را باز داشتند و خواستند که بکشند عایشه گفت مکشید عثمان را که او مرد
و با پیغمبر صلی الله علیه و آله بیعت کرده است پس طلحه و زبیر پیش و سبیل و ابرویش پالت کردند و روی وی ساقه بماندند

باز داشتند عثمان رفت با بر علی شد علی چون عثمان را دید نشناخت گفت تو کیستی گفت من عثمان بن حنیفم گفت
ازین پیشی و بر نا آملی پس طلحه و زبیر بصره برگشتند و در بیت المال یکشادند و دیگر روز بمزکت آمدند و در
مبشر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضل عثمان بن عفان دارید که او چون بود و خلق از و نیاز دارند
از هر کار داران او که پیدا کردند و ما خواستیم که بر و انکار کنیم تا باز راه آید و تو یکند بخوایم که کشته شود پس
غوغا برخواست و او را بکشتند و ما امروز خون او طلب کنیم و کشتگان او را بکشیم و زبیر و طلحه بر منبر بودند
و هر دو پهلوی یکدیگر نشستند بودند هر چه طلحه گفتی زبیر گفتی بجهنمست پس مردی از میان جمع گفت یا با محمد
نامه ای توان مدینه نه چنین می آمد حدیث عثمان که تو اکنون همی گویی طلحه بخل گشته و خاموش شد زبیر گفت
نامه هیچ بیضا آمد اگر آمد بکوفه آمد که زبیر مرد کوفیان بود و طلحه مرد بصریان پس طلحه دیگر باره باز خطبه شد
و مدح همی گفت عثمان را و علی را دم میکرد پس مردی از عبدالقیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون
عیب او همی کنید بی آنکه از وعی و دید که هنوز با او نیست حکمی کرد که کس بر عیب گیرد پس مردمان طلحه و زبیر
شمشیر بکشیدند و از قبیله عبدالقیس مردم بسیار برخاستند و آنکس ایشان کردند و فتنه برخواست و طلحه برخواست
و طلحه خواست که اندران خطبه علی را خلع کند و خویشی را بخلیقتی بنشانند چون فتنه برخواست طلحه و زبیر
از مبشر فروز آمدند و برای سلطان شدند و گفتند طلب انکس کنید که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان
و آنچه اندر بیت المال بود بر غوغا بخشیدند پس هر کس غم می کردند که فلان بود و بنا بر این می شدند و او را می کشتند
پس طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم بصره شما نیز چنین کنید و خرد بحرب علی خواست شدند و خون
عثمان طلب کردند و آن مرد که در مزکت از هر علی سخن گفته بود تا مشر حکیم بود او را همی چسبند و یافتند پس چون سپاه
را در وی بدادند مردمان را بیعت خواستند بر حرب علی و آشکارا بگفتند که عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر بمزکت
شدند و همی بیعت کردند حکیم و عبدالقیس با برادران و پسران و قبیله بیرون آمدند و اندر همه بصره ایشان
مردی هتای بودند و از در مزکت باز شدند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و برخدای تعالی ماضی شدید
و بر پیغمبر او و قصد خاندان رسول کردید و همه مسلمانان را همچون خویشین مرتد همی کنید طلحه گفت ای حکیم مرتد
و تو بصره اندر همی کردی و حکیم را قبیله بسیار بود توانستند او را که فتن از مزکت بیرون جست و طلحه با سپاه
از پس او برقت تا بمحله مرید و حرب اندر گرفتند و باطلحه و زبیر سپاه بسیار بود سخت حکیم را بکشتند و از پس
او برادرانش مردی شمشیر بر دیرز او حکیم پوست پای او پیاوخت و حکیم از جای خویش رجعت و شمشیر بر کرد

آن مرد ند که اورانده بود ران مرد را بقتل حکیم پک پای بود و کار بر کشید و آن مرد را سیرید پس خلقی بر حکیم
کرد آمدند و آن اهل بیت حکیم هفتاد تن را بکشتند با حکیم و دیگران بهر میت شدند و بصره خالی کردند و طلحه و
بعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند و مردی را از کوفه عایشه نامه کرد و بخواستند نام او زید
مرجان او بر علی شد جز عایشه رسید زود نامه کرد و گفت ای زید من ترا خواندم اکنون اگر سوی من نیایی باری سوزی
شو و بجایه یستین زید جواب نامه کرد عایشه که خدای مرا فرموده است که چهار دکن با کافران از بهرین رسول
ولیکن ترا فرموده است که بجایه یستین و کار زان کن تو کار خویش را می فرمایی و کار من تو نمیکنی پس عایشه را بخند
که علی بی قار نشسته است و سپاه که می کند کوفیان و مدتی از آن هر جای و مردمان بصره پشت با علی اند طلحه و
تافه شدند و از جای سپاه را ایشان کردینا مژده از عراق و از شام و بیزین سخت تافه بودند که اندکیان کاری
شد بودند و کاران پیش توانستند بدین پس مردمان کردند و خطبه کردند و گفتند علی بی قار نشسته است
ایمن ما را هزار سوار باید تا با حق کینه بر سر او سر خدای تعالی خلق را از و برهانند و بگویند جواب ندان من گفت لا حول
قوة الا بالله العلی العظیم اینست آن گفته که مردم اند و پیچید شوند خبر جز نبی جمل و از خبر امیر المؤمنین علی
شد علی بنو نامه کرد بهر جای و سپاه خواست خاصه بکوفه که او مردمان کوفه را از خویش و بوموسی الاشجری هر دو
علی را می نمودی که مردمان کوفه رادل بابت و بوموسی الاشجری رادل با علی نبود ولیکن از بهر آنکه رسید که او را از ولایت
کوفه باز کنند نامه می نوشت پس علی بکوفیان نامه کرد و گفت من از جهان شما را کن بدم و چون این حرب ببرد انم بر شما خوا
آمدن هر چند بتوانید سپاه کنید تا با من پایید و بر محمد بن ابوبکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را بر سوار فرستاد و نامه
کرد بوموسی الاشجری که باید که مردمان را بر حرب حوص کینه و هر چند توانی سپاه بفرستی و پنداشت که بوموسی الاشجری
بدل با اوست چون رسولان علی بکوفه آمدند مردمان بوموسی را گفتند چه پتی بوموسی گفت این رفتن آن زمان با است
که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی تا او را بکشتندی امروز چسود رفتن اگر حرب باید کردن با آنکه باید که عثمان را
و رسولان علی را گفتند شرم نمادی ای ای بوموسی بعت علی در کردن تست بوموسی گفت پیعت عثمان در کردن شما
گفتند آری گفت پس چرا او را بکشتید گفتند که کشت گفتن که محمد بن ابی بکر ی پر سولان باز آمدند و سخن بوموسی
علی را بگفتند علی تافه شد مالک الاشجری را و عبدالله بن عباس را مردمان کوفه فرستاد ایشان پایندند و بکرت آدینه
شدند و نامه علی بر مردمان خواندند بوموسی بر سر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان روزگار و گفته است و دو
از قریش پامدند و ملت می چویند یکی علی و دیگر طلحه هر که این جهان خواهد برود و هر که آن جهان خواهد شد

و بدان کار کنیم پس بوموسی و عمرو بن العاص را پیرون کرد و علی عبدالله عباس را عمرو بن العاص گفت من هیچکس نزدیک
به علی ندارم جز عبدالله و بوموسی و بریت بابا بتعصبیت اهل عراق گفتند ما خبر بوموسی را نخواهیم پس همه بر پیرون
اتفاق کردند علی گفت لاری من لایطاع پس کس فرستادند و بوموسی را پایا آوردند و صلح نامه بنو مشتهر علی و بر
معاویه که هر چه بوموسی و عمرو العاص بگویند بران کار کنند و برین اتفاق شد ماه زمان کردند پس مالک را گفتند
خط خویش در افکن مالک گفت من این پسندم و خط نداده بند یک علی آمدند و گفتند مالک نمی پسندد علی گفت من
نیر پسندم پس بستم خط از علی و مالک بستند و گفتند هر کسی از جای خویش بشوید تا مش ماه بر آید و علی و معاویه
افزون چهار صد مرد با خود نداشتند علی فرستاد تا کشتگان کوفه دفن کردند و بالش که خویش روی بکوفه نهاد
چون بکوفه رسید بانک و خروش و تفرین زنان شیتد گفتن چه بانکست گفتند زنان کشتگان ند گفت خاموش
کنید شان گفتند نتوانیم ایشان را خاموش کردن که هیچ خانه نیست که یک دوتن از و کشته نشد گفت قول تعالی **انا الله**
وانا الیه مرجعون کواهی دم که ایشان همه از اهل بهشتند پس برفت و برای اندر شد و ایذون گویند که با علی بجای
هزار مرد بود بصفت و از مرد و کوفه چهل هزار مرد کشته شد بودند جز از کشتگان بیز که بزدند و الله اعلم خبر خراج
علیه **اللعنة** چون امیر المؤمنین علی از بکوفه آمد حکمین مردی بود نامش کرده بنامید الیتمی علی را گفت بدانک لاحکم
گفت حکم خدا را است و تو حکم خدای بشکافتی و بوموسی و عمرو بن العاص حکم خدای ندانند ما بقول ایشان عداست
نمایند حکم حکمین بشکافتی و الا ما اندر تو عاصی شویر و تو بدین که کردی کافر شدی علی گفت حکمین شما کردید نه من
کردم اگر کافر شدید شما باید پس خواجه همه یکی شدند و یکالیدند و گفتند از علی بنی را شویر و از معاویه بریزنه
این را نخواهیم و نه آنرا و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین حکمین که کردند پس مردی بود از شیعه
علی نامش زیاد بن بصره گفت علی کافر نشد علی بر حقت و اگر دانستی که چنین نباید کردن نکردی ایشان از حق او برترند
و بشدند و در کوفه دیر است نامش حور را بجا کرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر پیدا کنیم و با علی حرب کنیم و شب
ربعی بر خویشتن امیر کردند چون علی آگاه شد عبد الرحمن بن عباس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد سخن عبد الرحمن
پذیرفتند پس علی خود برفت و بر ایشان شد و گفت چرا بر من پیرون آمدید گفتند از بهر آنکه تو حکم خدای بوموسی
و عمرو بن العاصی تو کافر شدی و هر که بدین حکم رضا دهد کافر باشد علی گفت این نه کفرست ولیکن هر چه کردید شما کردید
و من نه گفتم شما را که ایشان مصطفی بر سرین کردند ازیم شمشیر شما را است ندانستید و آهنگ کشتن من کردید
گفتند بلی ما کنیم بر حکم خدای کار کن نه بر حکم بوموسی و عمرو بن العاص کار کن که ایشان فاسقانند و حکم خدای

علی گفت ایشان را حکم از کتاب خدای پرورن باید کردن شما صبر کنید تا ایشان کدام آیه پرورن آرند و مرا ایشان را بنوا
و یاز یکوفه آوردشان خیر چو کین میان امیرالمؤمنین علی و معاویه و این حکایت آن بود که وعده کرده بودند تا
مشت ماه تا عمر و یوموسی این آیه از قرآن بخوبید و چهارصد مرد از آن علی بد و سه الحدل کرد آید و چهارصد از انجوت
و بر هر کسی که اتفاق افتد هشتصد مرد را گواه کنند پس این ماه همه مد و سه الحدل کرد آمدند یاران علی و معاویه و یکی
قبه از ادیر نزدند و عمر و یوموسی اندر آنجا شدند و یوموسی عمر و را گفت کوی تا ترا چه بدید آمدند است عمر گفت
تو بهتری و بعلم سابق تر ی کوی تا ترا چه بدید آمد یوموسی گفت مرا بدل چنان می آید که این خلیفتی از هر دو بیتا نیم
و یکی دیگر دهم با آن خلاف از میان برخیزد عمر گفت ترا چه زیان دارد از خلیفتی معاویه و تو دانی که معاویه غلیظی
مقول خدای تعالی که فرمود **و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** و تو دانی که عثمان مظلومت و اگر تو برین هستی
که خلیفتی معاویه را شود هر چه تو حکم کنی ترا دهد یوموسی گفت یا عمر از خدای بزرگتر آنچه می گویی که معاویه ولی عثمان است
ولی فرزندان بود عثمان را و پس بجای اند و آنچه گفتی که معاویه هر چه تو حکم کنی ترا بدهد این حکم خداست رشونستایم
پس عمر گفت اکنون چه بینی موسی گفت من چنان بینم که رسم عرب حق الله عنه زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا مسلمانان
کسی اختیار کنند و برین اختیار کردند و از قبه پرورن آمدند عمر و یوموسی را گفت مردمان را یکوی آنچه ما کنیم نباید اند
یوموسی پای خواست و انگشتی خویش از انگشت پرورن کرد و گفت شما همه گواه باشید که این کار بشوری افکنند یوموسی
کردن معاویه و علی پرورن کرد و یوموسی بنیشت عمر و بن العاص بن خواست و انگشتی از انگشت فرزند و گفت شما گواه آید
و بانگت دیگر کرد و گفت چنانکه این انگشتی بانگت کردم امیری بکردن معاویه اندر کردم که معاویه و ولی عثمان است خدای
می گوید **و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** یوموسی و عمر و هم بر او میخند و یکدیگر را بزدند و این مردم با انگشت
بجای خویش و مردم از پس آن معاویه را امیرالمؤمنین خواندند و عبد الله بن عباس باز آمد و علی را بگفت ای ابا
که عمر و کرده بود و علی بدان کار را ندانند که باز عهده معاویه شود و امیرالمؤمنین علی هر پنج نماز پنج تن لعنت کردی بر معاویه
و عمر و بن العاص و ابوالاعور سہمی و عبد الرحمن بن خالد و صفی بن قیس عیلم الله عنه و این جز معاویه رسید ازین
پنج نماز بر علی لعنت کردی بر حسن و بر حسین و عبد الله بن عباس و مالک الاشتر و از پس این علی بحرب خوارج مشغول
خبر خوارج از آن روز که علی یوموسی را حکمین فرستاد و تن از خوارج آنجا بودند یکی را نام زر عمر بن البرنوع و یکی انام
حرقص بن زهیر علی گفتند این دو تن را بچکه کردن مقررست که این گاهی یزید رکت و توبه کن از چکین دگر باره سپاه کرد
کن تا ما با تو بیستیم و حرب کنیم علی گفت من حکمین خواستم کردن شما کردید و من بفرمان کردم اکنون باز پس نتواند

نه

تا برین برادران ما که مخالف شدند ما را یاری دهید تا ایشان را حق خوینم قال ایشان از ما باز دارد و هر چری
که اندر وی صلاحست بگوئیم و امیرالمؤمنین علی آن سپاه را بیتی قادر فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را بر سر
فرستاد بصره و گفت ایشان را بطاعت خوان و پند ده بر قعقاع بصره شد عایشه و طلحه و زبیر را بدید گفتند
کار آمدی قعقاع گفت بصلاح جستن مسلمانان بر قعقاع ایشان را گفت شما چه میگوئید ایشان گفتند ما خون
عثمن می جوئیم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این کار شما اول یا آخر می نماید و اندر جستن خون عثمان فساد است
نه صلاح زیرا که شما اندر بصره سیصد مرد بکشید و سیصد هزار را کشته اند ردل نهادید بر خویشان و هر چند
چنین پیش کینه اند ردل مردمان افزون شود و این فساد بوده صلاح عایشه گفت نیکو میگوئی اکنون توجه میکنی
جایا بد کردن گفت فتنه بیاید نشان و صلح بیاید کرد و عاقبت را بیاید دیدن که کلید عاقبت بدست شماست که
در عاقبت بکشاید سلامت یا شید و اگر نه ترسم که بدین فتنه اندر تخت بلا یثما آید پس نگاه بکسهای دیگر داشته
گفت اگر رای علی چنینست این کار بصلاح یا بدید بر قعقاع پیش علی شد و گفت ایشان بصلاح باز آمدند و خبر اند
بصره افتاد که صلح می کنند پس علی سپاه بد بصره آورد و مردمان کوفه را گفت ای مردم ما کوفه هر که از میان شما باشد
بکشتن عثمان از میان ما پرورن شوید و اندران سپاه بسیار بودند که میدیدند بودند بکشتن عثمان یکی مالک
الاشتر بود و علی بن حاتم الطائی بود از مهران پس همه کرد آمدند و گفتند ایشان صلح می کنند و صلح کردن
ایشان طلب خون ما است اگر این صلح تمام شود ما را ازین جهان بیاید رفتن سر علی بن حاتم گفت مردمان این
جهان را ازین برد و ستان و خویشان خان و مان خویش خواهند اگر ما را بیاید ازین جهان رفتن ما را این
جهان بکار نیست و زندگانی نباید صواب است که اگر ایشان صلح کنند ما حلیت کنیم و حرب افکنیم چنانکه نتواند
که ما کردیم چون شب اندر آمد مردی از بصره بر طلحه و زبیر آمد و گفت مرا هر مردی که علی بنیاد کرد شما صلح
خواهید کرد و اینست تا من شمعون کم بر علی ایشان گفتند این مسلمانانند و علی سپهر پیغمبرست و نه پسر قصاص
و هرگز هیچ امت را با یکدیگر حرب نیفتاد و ما هر دو یک دین داریم حرب نتوانیم کردن پس همان شب مردی از کرد
علی بر روی آمد و همچنین بگفت علی همچنین جواب داد پس علی سه روز هم برین سخن ماند و خلق را بصلح می خواند پس
پرورن نیامد پس از سه روز علی پرورن شد رباب نشسته و اندر میان لشکر کاه بیتاد و طلحه و زبیر را بانگ کرد
و گفت بحق خدای و پیغمبر که پرورن آید تا شما را سختی کویر هر دو پرورن آمدند و نزد یکدیگر بیتادند چنانکه ایشان
ایشان بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سپاه و سلاح ساز کردید اگر شما را خدای عزوجل از حرب من بپرسد بپایند

که من بادی نتوانم آوردن پندارید که هرگز مرانید و اید نه بیعت من اندر کردن ثبات و مبارزایم و دین من و سعادت
و سچای از پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم نماز کردید و با وی صحبت پس اکنون چه کردم که خون من شمارا حلال شد طلحه گفت تو را
کرد که بی اعمامان بکشتند علی گفت در میان ما جز خدای نیست بیاید تا دست بر خدای داریم و ما کنیم و گویم یا رب توبان
گفت کن که برکت عثمان شاد بود تا بر پیغمبر که گفت بر که آید طلحه خاموش شد پس علی ز پی را گفت ما داری آن روز که نشسته
بودم مدینه بملت بنی هاشم تو با پیغمبر صلوات الله علیه بکشتی پیغمبر من بگریه و بختید تو پیغمبر را گفتی هرگز دست از پی
بطلبان باز نداشتی پیغمبر گفت ای ز پیر و زوی بود که تو سپاه سوی وی بری و تو ستمکار باشی ای ز پیران خدای بزرگ
سفر و رفتن یک ساعت پس گفت یا علی مرا سختی باز آورد که اگر دانستی هرگز اینجا نمی راهی و الله که من با تو حارب نکند و آیت پیغمبر
اند را آورد و عنان باز کرد آید و علی لشکر خویش باز آمد و ز پی سوی عایشه رفت و گفت باز کردم و با علی حارب نکند رفت
و بجای خویش شد عایشه طلحه را و عبدالله را و پیر را بخواند و بدیشان کلامی بگوید که ای اشرار سوی من بیا آمدند و گفتند ما را خود
اید و بنایت آمدن اکنون که آمدید و لشکر کردید و خلق را بچرب خواندید و خون عثمان طلب کردید و خلق را اندر ریخته
اکنون لشکر روی بروی در آوردند و ما با آنکه دیر این زمانیم خدا است ازیم علی است و می گفتند تا ز پی را سر بر گردانید
گفت سوگند را چنگم گفتند بنده از آن که او را خلاصی بود تا شش میگویند او را از آن کرد و عبدالله بن مسعود از آن بزرگوار گفت
شعر **لما رآه اليوم اخا اخوان** **احب من غیر الايمان** و همچنین شاعری دیگر اندون گفت **شعر** **وعین کحول لظون دینه کفارة الله**
و مردمان بصره سه گروه شدند گروهی با طلحه و ز پی پیوست کرده بودند گروهی سوی علی آمدند و علی سپاه عرض کرد پیست هزار
مرد و طلحه و ز پی سپاه عرض کرد دسی هزار مرد بودند هر دو لشکر بران بودند که صلح کنند علی عید الله بن عباس را سوی طلحه
و ز پی فرستاد و وعده صلح کرد تا بر آنک با مبادا ذکر آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را کشته بودند ایشان را آن شب
خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند ایشان صلح بر خون ما میکنند که ما آنست که حارب افکنیم میان این لشکر است پیش از آنکه
روز بود تا کس نداند که ما کردیم چون سپیده بدیدند ایشان سه گروه شدند و رفتند و خویشان بر ایشان زدند و لشکر طلحه
و ز پی بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم که پسر بوطای صلح نکند و روز روشن شد و حارب اندر گرفتند و آن مردمان که حارب
چون مالک اشتر و عی بن حاتم از لشکر پیرون رفته بودند پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر پیرون کردی از هوای طلحه
و ز پی ما دانستیم که از ایشان جز عذر نیاید ما امر و زجانهایش توبه میم و حمله کردند و حارب سخت شد و عایشه بفرموده ما را
راشتن نهادند و دو و دو بر کسوفان فرو هشتند و هودج برانند و گرفته بودند و خود هودج اندر نشست و اشتر از حارب
پای کرد و طلحه و ز پی در پیش لشکر بودند و حارب می کردند و روز گرم شد و حارب سخت گشت عبدالله بن ز پی حمله آورد

و او پیاده بود مالک اشتر بریده او هم حمله آورد و عید الله ز پی را چندان زخم رسید و بود مالک شمشیری بزد
بر سرش و بقتاد مالک خواست که دیگری ندیده الله او را بشناخت برخواست و دستش بگرفت و بانگ کرد که ای مالک
افزاده را بیکشتی و لشکر خود را گفت دهید مالک را مردمان ندانستند که مالک کیت از آنک با شتر معروف بود و گو
یدانستند هم انگاه او را بکشتند پس مالک خویشان از وی بگریه و بکشتن علی اندر شد و عید الله ست گشت و
او را بر گرفتند و بشهر بردند و بسیار جای جراحت بودش بر سر و اندام و طلحه و ز پی هر دو بقتل اندر ریخته اند و علی
زد بشکر که نشاندا بیند که این حارب قبیله چگونه باید کرد چنان باید که تا با شما حارب نکند شما حارب نکنید چون هز
شوند از پس نشوید و هر که جراحت رسد در کرباره نریند و نیت کشتن ایشان مکید که خون و خواسته ایشان حلال
ولیکن چون آهنات ایشان کنید بران کنید که از خویشان بازدارید تا اگر کشته شوند خون بگردن شما نبوی پس و زکر
شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کس حارب چنان ندیده بود پس وقت نماز پیشین طلحه را بر ساق پای پیوست
و پهلوانان اندر شد طلحه آن پیر برون کشید و خون از وی می رفت و او صبر نمی کرد اندر پیش صف تلخون بسیار از
وی برفت و دست شد غلام را گفت از پس من بر نشین و مرا بکار گیر غلام بر نشست و او را گرفت نتوانست بود و غلام
گفت مرا بیا که آن خون بدر شهر آمد هر چند تن وی اندر خون بود بیا لود و در شهر ویرانه بود غلام او را بزدان و بران
اندر برد و از آب فروز آورد و هم آنجا جان بداد و امروز کوروی مباحثات و ز پی هم پهلوی وی ایستاده بود چون
طلحه باز گشت او نیز باز گشت و برفت و بجای شد که از نوادی السباع خوانند و هرون حرم را ز پی وی برفت با دو سوار
و تیری زد بر تنی کاهش و دیگر سوگنداره کرد ز پی باز گشت و شمشیری مرعوب را بزد و آنرا بپس برگشت چنانک بذاشیم
و آن دو سوار فراز آمدند و ز پی را بزدند و از آب اندر افکندند و عرق و ز پی و سرش برید و پیش علی آورد و گفت ز پی
را کشتم علی گفت ایشر بالشار گفت از پیغمبر شنیدم که کشته پس صفوان بدو زحمت و علی گفته بود که هر که بگریزد
از پی او شود عید عمر و علی را گفت نه امر که چگونه کم اگر ترا مخالف باشم لا مشک بدو زح باید شدن و اگر موافق باشم بدو زح
باید شدن و چون عایشه را گفت طلحه و ز پی باز گشتند فرمود که شتر مش صفت برید و بنوضیه دو اند و هزار مرد پیش
اندر آمدند تا شتر و عایشه ایشان را بر حارب حریص کرد و حارب ست شدن بود بر فتن طلحه و ز پی پس در کرباره صفیایان
چون امیر المؤمنین علی آن دید تا فتنه شد و یایان علی بر اشر و هودج تری انداختند تا هودج چون نیستان شد از پس که
تیران روی نشانده بودند و هیچ ندیده اند رشتند و مهارا شتر کعب بن سوید داشت علی مالک اشتر را بخواند و گفت این
مردمان تا آن اشتر بر پای ایستاده پستد باز نگردد و جیلت کن تا مهارا شتر بستانی و بدین لشکر کشتی مالک با سپاه بسیار

حمله کرد و شمیری زد و دست کعب پر و ن انداخت برادر دیکرش پامند و مهاداشق بگرفت و عایشه را گفت منم با
کعب گفت خالک الله خیر او را این مرد و دست بیکند و همچنین یکان یکان می آمدند و باقتاد کس را دستها بریده تدبیر
کس مهاداشق بفرمود که مهاداشق بکشید و هر چند کشیدند زلفت علی گفت دهید این ملعون را بر پای شمیر برای اشد
زدند تا بقتاد و سپاه بصره هزیمت شدند و هودج بن مین افتاد و عایشه بانک کرد یا ابوالحسن قد ملک فاصح دست
یا فتی بنکوی کن و علی شنید و پاسخ نداد پس علی محمد بن ابی بکر را بخواند و گفت خوارت بر کن و بشهر باز و از آن شد و هودج و
پودنه هودج اندر کرد و دستش بر عایشه آمد و رهنه بود بانک کرد که این کیست که دست بر من زد که حق پیغمبر خدای هیچکس را نیست
بن رسید محمد بن ابی بکر گفت منم برادر تو منم عایشه پارساید و خدایا شکر کرد و برادرش او را بر گرفت و بصره بر دغا
عبدالله بن خلف الحزاعی متر بصره امیر المؤمنین علی بصره اندر شد و برای سلطان بنشت و عبدالله بن عامر بن کر خسته
شد بود بکفایت و بشام شد سوی معاویه و خلق بسیار ازین فرمتیان بشام شدند و دیکر و زفر نمود تا کاشکان کرد
ند و بر همد و گروه نماز کردند و در خال کردند و بفرمود تا هر چه یافتند بمرکزت جامع بردند تا خداوندان پیامند و بر
و همه شهر بایدند برای سلطان و علی رایعت کردند و همه شهر بر پست او یکی شدند و جوانان بصره هر شبی در در خانه
گرد آمدند و بانک کردند و چهرهای زشت گفتندی و عایشه را از آن آهوه آمدنی و جزا امیر المؤمنین علی بردند علی قعقاع بن
عمرو را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب کن قعقاع پیامند و خلق بسیار کرد آمده بودند در خانه عایشه و در آن روز
و هر یکی را صد خوب زد پس دیکر نیارستند رفتند پس امیر المؤمنین علی بیت المال بصره را بکشد و هر چه اندر بیت المال بصره
درم بود سپاه را داد و گفت چون شام بکشاید مرده چندین بود علی تدبیر آن کرد که عایشه را باز بمدینه فرستد عبدالله عباس را
سوی وی فرستاد و گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرا گفته بود که ترا ایان زنی از زنان من کار یافت و مرا فرموده بود چون
بر روی طغریای او را بخانه خویش باز برو خانه تو مدینه است و از بیت المال عایشه را داد و از ده هزار درم فرستاد و بر دست
عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و او را از خواسته خویش چهار درم بداد و علی چهل از اشراف بصره با وی فرستاد و علی بن
با وی برقت پس عایشه اشتیاق داشت و خلق بسیار می شدند عایشه خطبه کرد و گفت ای مردمان این کار نبوده و بگذشت و قضا
خدای اندوی برقت کس از کس بدلیکته مدارید و همه مرا فرزند اند همه با یکدیگر برادر و باید پس از آن حدیث علی کرد و گفت
میان من و علی از قدیم چیزی نبود سکرانک زمان و خوشان شوی بود و او بنزدیک من بنزد آنست که بود و امیر المؤمنین علی
گفت رلت میگوید میان ما چیزی نبود و او مادر مؤمنانست و زن پیغمبر صلی الله علیه و سلم و حق وی بسیار است و امیر المؤمنین
علی امام حق را و امام حین را و محمد حقیقه را سه منزل با وی فرستاد پس امیر المؤمنین علی بصره باز آمد و امیری بصره عبدالله

ن عباس را داد و خود با سپاه برقت و بکوفه شد و باز مدینه نشت و کوفه را خا ته خویش کرد و چون امیری بصره عباس را
داد مالک الاشتر گفت بصره را پس عباس را ازی و کوفه را خود علی باید ما از یکسال باز چو احرب کردیم و عثمان را چو اکتشیم و با
عایشه مادر عثمان چو احرب کردیم و طلحه و زبیر را کواریان پیغمبر علیه السلام بودند چو اکتشیم و ان جریلی آمد چون
علی از بصره برقت پسوی کوفه مالک الاشتر از پیش برقت تا اهل کوفه را بروی تپاه کند علی از پس وی برقت و او را باز آورد
و با وی بکوفه اندر شد جز مصر بر و کل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و ایام عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح بنطری
بود و محمد بن ابی بکر با ایشان برقت و محمد بن حذیفه بمصر پستاد و مردمان سوی مدینه میفرستاد چون جزمند که عثمان
حصار گرفتند مدینه عبدالله بن سعد را از مصر بر و ن کرد و تقصیب علی می کرد اید و ن دانست که اگر کار علی سد مصر بود
علی مصر بقیس بن سعد بن عباده داد و قیس بن عیص شد و عهد و خواند مردمان او را مطیع شدند و علی رایعت کرد و تدبیر
وی کرد و می بود ندانستی که تا بدیدی از مصرا شتر حثیا ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس که ما از فرمان برداریم
خراج و ثو نه او لیکن ما را به پست لختی زمانه تا بگری که کا بچه رسد قیس گفت دادم اگر اندر همه مصرات دیم پست نكند
چه زیان باشد پس مردی پس بقیس را شمس بن مخلد ان نهان مرد ما را بخون عثمان می خواند بقیس رسید بقیس کنش
و گفت تو پس عمر منی و بر من فساد می کنی و مرد ما را بخون عثمان می خوانی که پیامند تا خون عثمان طلب کنیم سلمه گفت اکنون
تا تو امیر باشی بدین شهر من کس رایعت نکند پس قیس این مردمان مدارا می کرد و پست از ایشان نسد و بصره نشت و خراج
خواست پس علی از مدینه بصره شد و باز بکوفه آمد و قیس بمصر دست باز داشت و معاویه را از من اندر دلفا و سخت بسب
آنک رسید که از مصر سپاه بشام آید با قیس علی از کوفه و او را اندر میان کرد پس معاویه نامه کرد و قیس را گفت نزد یک من ای نا
با تو نیکی بسیار کنم قیس گفت تا بیکرم تا چون بود معاویه دانست که او حیلست میکند نامه کرد و گفت یا من مکر دستان
می و رزی یاد و ست باید بود یا دشمن قیس نامه کرد معاویه و او را از خود تو مید کرد معاویه چون از وی تو مید شد
حیلست کرد و خواست که قیس را بچشم علی زشت کند تا قیس از مصر باز خواند و قیس اندر آن نامه نشت بود که معاویه کرده بود
که من بحرب ترا بم علی نیاید پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هر که را دیدی که حدیث کردی گفتی ما را بهتر باری قیس
بن سعد است امیر مصر که مردمان ما را چیزی نکوید و یاری کند و از ایشان پست نخواهد و هر کای نامه من می نویسد که
بن تو آید با سپاه و معاویه بدین آن خواست که جریلی شود و جاسوسان او را باز گوید و علی قیس از مصر باز خواند
پس جاسوسان این جریلی بردند علی مردی بود راست نهاد و راست اندیشه چون این بشید تمت قیس اندر دلفا و
پس محمد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و آن حال قیس گفت محمد بن ابی بکر گفت یا امیر المؤمنین

را

هر که ایشک با شمع است باز دار و از آن که بشک با شمع علی بر سید که اگر قنبر با از کند بر معاویه شود نامه که بنیر
که شنیده ام که یمنی است نامش حنیثا و مرد نامش بر بیعت نیامدند و سلمه بن محله و معاویه بن حدح و بشیر بن اظنا با ایشا
تو چرا ایشا از آن بیعت دست باز داشتی باید که ایشا از بیعت خوانی اگر بیعت نکند با ایشان حرب کبی پس قنبر نامه کرد
بعلی و گفت آن مرد ما را لغو می باشد و هو را خواهان بسیار نداند و مصر اکنون حرب نتوان کردن و ایشا را بنا بدینا نیت که تمام
که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن و چون نامه قنبر علی بن خواند تهمتش بر قنبر دست شد و محمد بن ابوبکر و عبد الله بن
جعفر گفتند یا امیر المؤمنین قنبر با ایشان میل دارد و او را با آن امیر المؤمنین علی بن قنبر از آن مصریان کرد و محمد بن ابوبکر را نصیب
فرستاد و حلیت معاویه را ست شد محمد چون بمصر شد مردمان حنیث را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن
تا بگریه که آن کار چگونه شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیر برون روید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد تا مشرک
سپاه را هزیمت کردند و مضار را بکشتند و مردی دیگر را با سپاه بدیشان فرستاد تا مشرکانه او را این هزیمت کرد و ندان
را بکشتند محمد نامه کرد بعلی که این مردمان دوسپاه ما هزیمت کردند و ایشا را اندر مصر شیعت بسیار است ترسم که مضر
بر من بیرون آیند علی گفت ایشا را حنیثان تا ندید پرایشان با ساقی بکیم که همانست که قنبر گفت پس محمد ایشا را دست باز
داشت و ایشا را بر حذر می بود رفتن عمرو بن العاص نیز دیک معاویه بنی ثار اگاه که عثمان رضی الله عنه را بجا
گرفتند عمرو بن العاص بصعت خویش بود باد و پس محمد و عبد الله چون خبر کشتن عثمان دست شدند و پس را بخواند
ما را صواب چنانست که صبر کنیم اینجا تا کار چه آید چون بشنید که طلحه و زبیر با عایشه بکشدند بر خلاف علی گفت ای
بهر حال علی بن عثمان طلحه و زبیر و عایشه که علی پر عمر بغیر است و هم نخواست که بر علی شود گفت تا کار چه آید پس خبر انداز
که معاویه بیستام بیعت می کند بطلب خون عثمان و بر علی تهمت می کند و امامت بر خویش می بندد پس از آن گفت چه خبر
بر علی شویر یا بر معاویه پس آن گفتند علی مردی ساقیست و با فضل و این عمر بغیر و اما ذوا و با فضل بسیار واجب چنان
کند که همه کس سوی او شوند عمر گفت چنین است ولیکن علی مردی درست و بارای و تند پرو و با کس حاجت نیست ما را
سوی معاویه باید شد که هر کس سوی او شود سپاس وی بر همه کس واجب شود که او را بهر کس حاجت پس رفت با بزرگان و
معاویه شد چون آنجا رسید همه شام بر یک شمشیر ایستاده بودند و بیعت کرده بر خون عثمان و مردی نامش نعمان بن النضر
که آن روز که آن واقعه افتاد که عثمان خون آلود از و بر کشید و بشام آورد با آن دست ریش نابالو و
بود بد و نیم کرده چهار انگشت با او و هر آینه که معاویه خطبه و نماز کردی و بر منبر شدی و آن پیراهن پر خون و دست بر
از آستین اندر آویختی و خلق بگریه پیش از سی هزار و سیصدان شام سوگند خورندند که آب سرد نخورند و از خجالت

نشوید تا خون عثمان طلب نکند و علی را بخون عثمان تهمت می کردند گفتند او کشتن کان عثمان با خود دارد و عطا
و روزی می دهد پس عمرو بن العاص گفت این کار است که فرجام شود و پیش معاویه پستاد جعفر و قنبر صفین
پس امیر المؤمنین علی معاویه بن سفیان رسول فرستاد چون باز بکوفه آمد از بصره گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام
بر چه اند و بیعت شام بستان چون رسول علی بشام رسید و نامه بداد تا ما اندر کوفه بود بر عید الله امیر المؤمنین علی
این را طالب الی معاویه بن یزید سفیان پس معاویه آن رسول را فرود آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کرد عمر
گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان بگردن علی اندر کن و پیراهن خون آلود بفرمای تا بمرکت آرد و روز آینه معاویه
چنان کرد و خلق بسیار که آمدند و اندرون گفتند ما حرب علی می شویم که عثمان را علی کشت رسول باز آمد و علی را گفت
پس علی نامه کرد سوی عبده بن عباس یا سپاه بصره باید و از که و مدینه سپاه خوات و یا سپاه بسیار از کوفه برون
و روی شام نهاد و معاویه با عمر و تند پر کرد عمر و گفت علی خواهد آمدن تو نیز باید رفت معاویه عمر را سپاه الای
و او را با پنج هزار مرد از پیش فرستاد و علی خبر یافت مولای خویش را قتل با سه هزار مرد فرستاد و سپاه شام می آمدند
کوه کرده و از پس عمرو بن العاص میرفتند و از پس معاویه برقت و علی از کوفه بدین آمد و زیاد بن نضر الحارثی را با چهار
هزار مرد از پیش فرستاد و علی برقه بد و رسید و با همه سپاه بر جسر بکشت و معاویه بر مقدمه ابو الاعور السلی را بر ستا
و زیاد و ابو الاعور هم رسیدند و زیاد خواست که بی فرمان علی حرب کند کفر فرستاد و علی را آگاه کرد علی مالک الانب
را با سه هزار مرد بفرستاد و مالک را بران همه امیر کرد و مالک پامد و سپاه را تقبیل کرد و آن روز تا شب حرب کردند و
خویش باز آمدند دیگر روز مالک کسر فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی چکنی سپاه را کشتن ابو الاعور نیار
شدن پس خبر آمد که امیر المؤمنین علی نزد یک رسید ابو الاعور چون خبر آمدن علی بشنید سپاه بر کوفت و بر لب آب
ورات شد تا بجای رسید قریح جای جای بود و آبجور بجای بود و لشکر آنجا فرو برد که ره که رآب بود و آن جایگاه
صفین خوانند و ابو الاعور کسر فرستاد و معاویه را بخواند چون علی قرآن رسید ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود
از بهر آب چون معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد و مالک اشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد علی صعصعه
بر صوحان را معاویه فرستاد و گفت او را بکوی که ماته بدان آمدی که با شما از جهت آب حرب کنیم ما ندانستیم که
شما آب بگیریید و اگر نه پیش از شما تو انستیم آمدن ما را با شما حرب از بهر دینست و از بهر امامت اندرین باب سخن
باید گفت تا حق را باطل بدیداید صعصعه بر معاویه شد و او بمیان سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر پشت آب
بودند پیغام بداد معاویه سپاه خویش را گفت چه پسندید و اید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار تا از تشنگی

همه بیزد چنانکه ایشان عثمان از لشکر بگشتند عمرو بن العاص گفت ای سخن چری نیست سخن آنست که علی
میگوید دست از آب باز دارید تا مرد و سپاه آب خوردند آنگاه تدبیر حرب کن معاویه بفرستاد تا دست از آب خود
باز داشتند و این روز که از آب دست باز داشتند نخستین روز بود از ذوالحجه سال سی و شش از هجرت پسر
میان من و توحه حکم کند معاویه جواب نداد عمرو بن العاص گفت پیش رو که او داد بد از معاویه گفت مگر بیک
طبع کردی که مرا پیش وی میفرستی که من هیچکس اندیزم که پیش علی رفت بحرب کند یا نه و علی بصف آمد و شب
اندر آمد و مردم مان نماز شام و خفتن بجای بکردند و آن شب تار و زحرب می کردند بشیر و حرب و کار در میان
شد که می پیش یکدیگر میکشیدند و خون چون جوی آب روان گشت و هر که چنان شب کسندیده بود و آن شب را لیلۃ
الهدی خوانند و علی آن شب تار و از سپاه شام می گشت و چون روز بود از سر که کشته بودند نتوانستند رفت
و چون روشن شد امیر المؤمنین علی باز صف راست کرد و حرب اندر گرفتند و سپاه شام آنچه مانده بودند روی
برگردانیدند و گفتند اکنون از ما هیچ خلق زنده نماند و معاویه متحیر شد و عمرو بن العاص گفت ما را بدید پیرانست
مصحفها بر سینه کنیم و ایشانرا بدان خواهیم تا اگر صلح کنند و اگر نه مختلف کردند معاویه بفرمود تا مصحفها بر سینه
کردند و بانگ کردند که ای مردمان عراق اکنون بشام و عراق کس نمانده است و آنکه مسلمانی که کند و من شماران بزرگوار
خدا ای میمضی که ما و شما بدین گرویده ایم مردمان عراق گفتند ما نیز پسندیدیم و علی پیش صف اندر آمد و گفت
ای مردمان شما این کار نه از پی دین میکنید و کار باخو رسید و سپاه خویش گفت بگرمان صبر کنید که ایشان بیست
بروند یک زمان دیگر باشید و این تدبیر ایشان عمرو بن العاص کرده است و بدین حیلست همی خواهید که حرب نشاند
پس سپاه علی و گروه شدند و بر علی پیروز آمدند و گفتند ما کتاب خدای را باز نتوانیم دادن اگر فرمان بفرماید و اگر نه
ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن بکشیم که او بر کتاب خدای کار نکرد و مالک اشتر پیش اندر بود و حرب می کرد این خوار گفتند
اگر مالک را باز بخوانی ما ترا و مالک را بکشیم و شمشیرها برکشند و آهنگ علی کردند و علی مالک را باز خواند و گفت
اگر تو باز نیایی از مردمان مرا بکشند مالک باز آمد و گفت ای مردمان شرم ندارید که بقول فاستقان و طحیسان فرقیه میشود
و بر امیر المؤمنین پیروز می آید و ندانید که ایشان شمارا می فرستند ایشان گفتند ما با آنکس که او ما را بکتاب خدای خواند
نتوانیم حرب کردن و شمارا نیز مهادستان نباشیم حرب کردن تا ایشان دست از حرب باز داشتند پس امیر المؤمنین علی
اشعث بن قیس را گفت بگو ما را بگذارد آیت همی خوانی اشعث بر معاویه شد و گفت علی میگوید که ما را بگذارد آیت همی خوانی
معاویه گفت بدین آیت که من پیروز آمم پسند بود یک تن را از عراق و یک تن را از شام پیروز کنیم تا این آیه پیروز آمدند

که رفتن از ما واجب بود که عثمان زنده بود و از سیر فرو آمد عید الله عباس گفت یا یوموسی از خدای بزرگ
مردمان را از جهاد بیا بیداری یوموسی گفت ای پسر عباس از نخست پیعت عثمان بود او را و قایم کردن پسر در
پیعت کسی دیگر شدن تخت خون عثمان بجوی پسران ما نصرت خواه مالک و عید الله باز گشتند و باز بر علی آمد
علی دیگر بار تاقه شد و هم نمیدانست بود پس پسرش را حسن و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد و هر دو پیامند پذیر کردند
مالک گفت یا امیر المؤمنین یا یوموسی یا کشتی مردمان ترا اجابت نکند مرا پیوست تا او را بکشیم علی گفت برو مالک
رفت و چون عمار و حسن بکوفه رسیدند بمالک آمدند و مردمان کوفه بر حسن کردند آمدند و حسن مردمان را
رعیت نمود پس یوموسی بر حسن علی آمد و نخستین عمار را گفت یا ابا العصار چه حلال داشتید خون عثمان عمار
گفت زیرا که خلق را این باند گفت و دست در خواسته پست المال سلمان کرد و برگرفت و مسلمانان را در و پیش کردند
حلال داشت و قریب خویش را تو تکر کردی این جهان همه بی ایستاد از پس یوموسی عمار را گفت تو کشتی عمار گفت من
نکشم ولیکن بکشتن او اند و هلیکن نشدم پس حسن بن علی گفت چرا مردمان را از نصرت ما باز می داری یوموسی گفت
من باز نمی دارم ولیکن چون مردمان از مشورت من پرسند چاره نیست آنچه من دافراست بگفتن که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم گفت مؤمنان مشورت کنید و چون چیزی پرسند امانت بکارید و این کار فتنه است که خدای خلق
را مبتلا کرده است ازین میان دور شدن بهتر است عمار سخن او برید گفت پیغمبر آن چون ترا گفته است
که حق از باطل بذاتی مردی از بنی تمیم برخواست و عمار را گفت ترا چندان مقدار نیست که امیر ما را دشنام دهی
حسن بن علی بانگ بران مرد ز پس مردمان بد و هوا سخن گفتند هر ی با علی و پیری یا یوموسی از بهر خون عثمان
یوموسی مردمان را نشانند و بر میترسند و خطبه کرد و گفت ای مردمان چون روزگار فتنه است باطل با حق ماند و حق
بی باطل بر هر که دران میان شود او را فتنه آنیکر خواهد هر کسی خانه خویش بنشیند هر که چاره شود و بد شما آید و زیاده
خواهد او را یاری دهید و پیروزان خانه کس نصرت میکنند پس عمار گفت ای مرد تو بر منبر چه میکنی امروز منبر
راست اگر بگردن تو پیعت وی نیست فروز آید پس دیدن صوحان یوموسی را گفت این مردمان روی نهادند خود
و بزرگ که مر علی را نصرت کنند و تو تنوائی باز داشتن بر بن پسر قعقاع بن عمرو و بر بای خواست و گفت ای مردمان
نصیحت من بشنوید و شفقت از من دایند بروید همه سوی امیر المؤمنین علی خرد و بزرگ و او را نصرت کنید
و فرمان یوموسی میکنید و نخستین کسی من روم و مردی فصیح بود نامش حبیان بن صوحان مردمان را خطبه کرد
و گفت ای مردمان خلق را از امام چاره نیست که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا بعهده کند و اذان بگوید

بدهد و ستمکاران را شکسته دارد و ستم رسیدگان را فریاد رسد و بامامت آن حق تر بود که اندر کار دین عالم تر
بود و بقرابت پیغمبر نزد بیکر تواند دید تا ناهد توان همه بعلی است و حق و راست و شما را می خواند تا میان خویش
و خصمان خویش فصل کند و اختلاف بر خیزد و حق از باطل جدا شود اجابت کنید او را بصرت کردن و بروید
و تقصیر نکنید پس امام حسین علی خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست که روهی فتنه می نیکو ند میان مسلمانان
و بیعت یقین کردند و خدای را و امام را عاصی شدند امیرالمومنین شما را می خواند تا میان خویش و خصما فصل
کند و اختلاف بر خیزد تا بشما تیر و کیمه و اشارت حق خواند و پند دهد اگر نپذیرند آنچه حکم خدای واجب کند بایشان
بگندای مؤمنان بروید بصرت وی و تا خیر نکنید که هر کسی با نگاه خویش آویزند و بر گردان خویش پاداش باید مردمان
حسن را اجابت کردند و گفتند سبها و طاعة هم پیش تو برویم و نصرت از تو باز نداریم و پیش تو و ان امیرالمومنین جانها
ندا کنیم پس همدین الامر و خطبه کرد و گفت ای مردمان پس امیرالمومنین است و تو با و پیغمبر است و اندامیت از اندام
و برادرانش بخون بخواتد بیکر که شما را چگونه بزرگ کرد که پس خویشتان از نذاده پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوی شما افتاد
همه بروید و سوی وی شوید و تن و جان فدی کنید مردمان گفتند فرمان برداریم و بوموسی بر سر خاموشی
و تخیل می کرد و از خشم علی بی ترسید اندران وقت مالک الاشتر بشهر آمد و سرای سلطان شد و قلاما
بوموسی را گفت شما کییدایان از چهارون شوید گفتند تا خداوند ما بیايد مالک محمود آهتین سرهای ایشان گرفت
و همه را پیرون کرد ایشان مژگت آمدند سوی بوموسی سرها شکسته و گفتند نه مالک الاشتر آمد و ما را
از سرای پیرون کرد و بوموسی را اندران سرای خواسته بسیار بود از سیر فرود آمد و برفت و مردمان با وی رفتند
مالک ایستاده بود و محمود بدست گرفته بود بوموسی خواست که اندران سرای شود مالک گفت ای منافق سرای
سلطان علی راست و تو مردمان از و باز میداری اندر سرای سلطان بوموسی گفت امروز مر ازمان ده تا جا
تیکرم و بداجنا حقیر کنم گفت یک ساعت زمان بدهم و بفرمود تا جامها و فرش وی پیرون آوردند هر چه بد سرای
آوردند غوغا غارت کردند بوموسی از مالک نهان خواست مالک گفت این همه آن مردمانند که توان به ایشان
خدا را و پیغمبر را و علی را پازردی پس مالک او را تائب زمان داد تا کالای برد و بجای دیگر شود و حسن و عبا
و مالک آن شب در سرای سلطان بودند دیگر روز حسن برفت و هفت هزار مرد نام بردار با سلاح تمام بای
رفتند و علی آگاه شد و بیک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را تواخت و گفت چنان کم ای اهل کوفه که قبله اسلام
و مرکز دین شما را بود و بوقت عمر رضی الله عنه با محمد کارزار کردند تا مسلمانان بمشرف بریدند و اکنون من شما را بخواند

آمدن و عهد شکستن مردی گفت یا امیرالمومنین این مردمان خلقی کرد آمده اند و ترا قاتل می خوانند و با تو حربه
خواهند کردند علی گفت یا ایما من حرب نکند من یا ایشان حرب نکند پس این خوارج صبر می کردند تا خیر حکمین بان آمده که
بوموسی با عمر و جنت کرد خوارج شاد شدند و سوی علی آمدند و گفتند ما ترا القیم که حکم خدای بدین دو تن سفین
که ایشان نکردند فرمان تکریدی اکنون کافر شدی و خون تو جلالت ما را پیر و ز آدینه علی خطبه می کرد مردی برخاست
و گفت لا حکم الا الله علی گفت حکم خدا راست است می گویی پس گفت و تریدون به باطلا علی گفت ای حکم خدا
ولیکن از بندگان خدای کسی باید بر زمین که بحکم خدای کار کند و راضی باشد بحکم خدای تا خلق ضایع نشود پس
دیگر خواست و گفت لا حکم الا الله و گفت که امیرالمومنین و بیکت می خواستند و همچنین میگفتند تا پیش از فتنه
تن میگفتند علی گفت ای مردمان شما را پند دهم و میگویم که این حکمین شما کردید غیثی و بدید با شما سه کار است یکی آنکه
جماعتتان باندازم و اگر بامن جهاد کنید حق غنیمتان بدم و اگر بامن حرب کنید من نیز با شما حرب کنم و این از هر آن
گفتند تا از علی بر رسد که با ایشان حرب خواهد کرد یا نه چون علی این سخن بگفت دانستند که با ایشان حرب خواهد
همه کردند سوی مهاجران و گفتند دست از این جهان باز باید داشتند و آن جهان باید رفتن که این خلق که
این حکمین کردند همه کافر شدند و امر معروف کردن فیهه است بهر شهری رسولان فرستادند و مردمان را
از مذهب خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه گرد آیند به نروان و از پیشری خلقی روی بدیشان
نهادند پس این خوارج روی به نروان نهادند و گروه گروه می رفتند و خیرایشان بعلی آمد پس علی پیرون شد و بنادی
میفرمود که هر کس که رغبت شام کند بحرب معاویه پیرون آید سپاه پیرون رفتند و علی برفت تا بجده شام اندر شد
عنتی نامش محلب سپاه عرض کرد دست هزار مرد بود علی از آنجا سوی پیرون کرد سوی خوارج گفت من آهنگ شما
کردم پایید تا بحرب معاویه بشوید و رسولی بصره فرستاد سوی عبدالله عباس و سپاه خواست و بصره اندر نشست
هزار مرد سپاهی بود چون رسول علی اندر شد ایشان همه روی پنهان کردند مگر هزار و پانصد مرد ایشان سوی علی
آمدند با الحنف بن قیس چون این سپاه بعلی رسید آهنگ شام کرد پس چرا آمد بعلی که این خوارج فساد می کشند و
می کشند و میگویند چون علی بشام شود ما برویم و گروه را قارت کنیم سپاه علی را گفتند نخت کار خوارج باید کرد
که اگر ما بشام شویم ایشان خان و مان ما غارت کنند پس علی بن نروان آمد و سپاه برابر خوارج فرود آورد و خو
پیرون آمد مهتران خوارج پیرون آمدند علی گفت چرا بر من پیرون آمدید گفتند توحکم خدای بد و تن افکندی که هیچ
ندانستند و کافر شدند مگر بفرموی و آگاه مسلمان شوی و اگر نه هیچ سود ندارد علی گفت این حکمین شما کردید

گفتند ما کار شدیم اکنون باز سلمان شدیم اکنون اگر تو چنین بگویی ما ترا فرمان بردار شویم علی گفت بمعاذ الله
که من از کوزه کی باز کار نشدم تا سلمان نشدم هر چند گفت سوز نداشت پس بحرب آمدند و صفها راست کردند
و حرب اندر پیوستند و خلقی بسیار کشته شدند و سپاه خوارج بسیار بحرب نه ایستادند جمله بگریختند و از میان
ایشان دو مرد میماندند با چهار هزار مرد و از ایشان نوفل بن الاشجع پسر و نایب با پانصد مرد و از خوارج برکت
و گفت من ندا کردم ای علی حرب باید کردن و برینهار علی آمدند از ایشان عبداللّه بن وهب مهتر ایشان میماند با هزار
و ششصد مرد علی بفرمود تا سپاه بدو نیم شدند و آن خوارج اندر میان گرفتند و همه را کشتند و اندر میان ایشان
مردی بود که اندر یک دست وی استخوان بود گوشت بود مقتده شده برسان پستان زنان او را و المونز گفتندی
علی گفت صدق یا رسول الله ینعام علیه السلام مرا گفته بود که گروهی باشند که بر تو پیرون آید بناحق و تو ایشان
حق بگویی بدو زخ شوند و ترا ثواب بود بکشتن ایشان و ازین گونه مردی بود میان ایشان که یک دست وی چون
پستان زنان باشد و علی بفرمود که ایشان را بکور میکنید و از سپاه مسلمانان هفت تن کشته شده بودند پسر امیر المومنین
سپاه خویش را گفت خدای تعالی شما را طفره از اکنون راه شام گیرید تا بحرب معاویه بشویر ایشان گفتند که ما یک
حرب کردیم دستوری ده تا بخروج روزه خانه بشویر بگفته و سلاحها یا زنی کو کنیم دستوری داد چون پنج روز بگذشت
که فرستاد و ایشان را بخواند هر چند علی گفت پیرون نیامدند علی تا فتنه گشت و راه شام باز پس آنگند و دلش از
کوفیان سرد شد و بگفته آمد چون سالی و هفت بود و سی و هشت اندر آمد امیر المومنین علی خطبه کرد و کوفیان را
بشکت و گفته شما سستی کردید تا بحرب معاویه باز نتوانستیم شدن بدین سال محمد بن ابوبکر را بمصر بکشند و الله اعلم
خبر که فتح عمر بن العاص مصر را از قبل معاویه امیر المومنین علی قیس بن سعد را از مصر مغرول کرده بود از بر
آنکه او را اہمت کرده بودند که با معاویه بکلیت بدو غارت ایران دید حریفی که پست نکرده بودند علی محمد بن ابوبکر را
بمصر فرستاد چون بشهر شد قیس شهر بدو سپرد و نصیحت کرد و گفت با این مردم حریفی مشور که انجام مردم بسیار است
محمد بن ابوبکر فرمان نکرده و سپاه فرستاد بحرب مردم حریفان معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمد
بن ابوبکر هزار و ششصد مرد را کشتند معاویه چون ایشان را کشتند که علی قیس را مغرول کرد بنان حیلست که او کرده بود
و محمد بن ابوبکر را بفرستادند و معاویه شاد شد که محمد بن ابوبکر بچشم او خطری نداشت و مصر مردی بود با شصت معاویه
بن حدیج مهتر عماران مصر بود و هوای معاویه خواستی او هیار آن کرد و شهر مصر گرفت و محمد بن ابوبکر را از
شهر پیرون کرد او را امیر المومنین علی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر مغرول کرد پس دفرار محمد بن ابوبکر

و محمد دیگر یار و حرب کرد یا مردمان حوثیا و شکسته شدند چون خبر بعلی رسید گفت مصر را به عکس نتواند مکمل داد
اشتر علی مالک را با سپاه بفرستاد و معاویه را آگاه شد که مالک اشتر را بمصر فرستاد سخت غم آمدش و گفت مالک از
منم برست حیلست هلاک کردن مالک ساخت پیش از آنکه بمصر رسید بر راه مصر روستایی بود که قلزم خوانند
و آنجا هستری بودند نامش جله بن جامع و معاویه دوست بود معاویه رسولی بفرستاد و با هدیه های بسیار و زهر
و گفت مالک را بمان خوان و حیلست کن تا این زهر بدو دهد و جله چنان کرد و مالک را زهر داد و مالک هم در
زمان بمرد و سپاه با تیر علی آمدند و هرگز بر علی چنان اندوه نیامد که بمرگ مالک و این خبر معاویه شد شاد گشت چنان
که شام او را تنیست کردند و محمد بن ابوبکر رفت بمصر و معاویه از و هیچ پاك نداشت و هم آنگاه عربین العاص را بخواند
و مصر بدو داد و عمر و از شام با پنجاه هزار مرد چون نزد یک مصر رسید معاویه بن حدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش
وی باز آمد پس عمر و نامه بنیست محمد بن ابوبکر که من آمدم بر خیز و از شهر بیرون رو و محمد بن ابوبکر گفت من حرب کنم و
کرد سوی امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین علی فرمود که من از این کاد بستم و شدیم که حرب توانی کردن حرب کن و اگر نه باز
محمد بن ابوبکر را پنجاه هزار مرد بود و معاویه بن العاص یافتد هزار مرد و حرب کردند و سپاه محمد بن ابوبکر هزیمت شدند و
بکریخت و بوبرانی اندر شد و معاویه بن حدیج را پسری بود نامش کاه و این آن بود که عثمان را بکارد یکشته بود معاویه پس
خویش را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو کشتی و ترا اکنون یکشته و پسر خویش را بکشت و عبد الرحمن بن ابوبکر با عمرو بن
العاص بود براد خویش را خواست عمرو او را ندید و بخشید معاویه بن حدیج آگاه شد که عبد الرحمن را خواست بکشد میانه
و بدان و برانی اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسبش شکافت و او را اندر شکم اسب کرد و با آتش بسوخت
عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر خویش را بکشم بخون عثمان و او را دست باز داشتمی و گاه کار او بود
علی چون بشنید که محمد بن ابوبکر را بکشتند و مالک را بکشته بود تدبیر خواست که دیوانه شود و بجانه اندر شد
و در قرآن کرد و عبد الله بن عباس بیصره امیر بود چون این حال بشنید برخواست و پیامد که علی را بپندد
چون معاویه بشنید که عبد الله بن عباس از بیصره رفت و زیاد بن ابی سقیان بر بیصره خلیفت کرده بود عبد الله
بن الحضره را با چهار هزار مرد بیصره فرستاد او پیامد و اهل بیصره را بر معاویه دعوت کرد و زیاد خواست که حرب
کند به عکس او را یاری کرد و زیاد ستوری شد بیصره اند و نامه کرد بعلی و او را آگاه کرد و عبد الله بن الحضره بیصره
بگرفت علی اعز بن مجاسع را با پانصد مرد بفرستاد و حرب کردند و عبد الله بن الحضره بکریخت یا هفتاد مرد و برای
عبد الله بن جله اندر شد حارثه با سپاه بدان دوسری شد و آتش بد دوسری اندر زد و انشا را اندران سرای خسرو

و حارث بن ابي اسحق بن يوسف بن موسى بن علي بن عبد الله بن ابيان بن بصره فرستاد و شهریار را میزد پس علی روزی
بکوفه خطبه کرد و مردم ما را سر دگفت و سرزنش کرد و گفت هرگاه که شما را بخواند اجابت نکنید و مرا خدای عزوجل
بدل شما بداند شما را هاد یا مرا پیش خود براد و بر شما کسی کار داد که شما را عذابی کند سخت بدین که شما بدل اندر داری
و باخبر دیکر اندر روایت کنند بزبون این کتاب که آن روز که علی آن دعا کرد که خدای بر شما کسی سلطه کند حاج بن
یوسف برادر و کوهی اندون گفتند که حاج بن یوسف آن شب زاده عمر بن الخطاب بود و از حسن بصری چنین روایت
کنند که او گفت ای حق رفیع وای باطل وضع کفنا چه بر شتی بودست آن شب که حقی بدان بزرگی از زمین بر گرفتند و
بدین بزرگی بر زمین نهادند خیر بنی ناصح و اندر کوفه یکی قبيله بود بنی ناجیه گفتند ایشان مقدار سیصد تن
بودند و همتشان حارث بن راشد بود خوارج بود که بهتر و ان حارب کردند و کوهی مانده بودند حارث پانصد
و گفت والله که من از پس تو نماز کنم علی گفت تا بکار خدای تعالی منافع کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا آن
شب بگریختند و بسواد اندر شدند و روز سه دیکر خبر آمدن کارداران علی که کوهی بخاک بکشد و مردمی را بکشند
از بهر آنکه پرسیدندش که علی بر حقیقت یانه گفت حق او را بکشند علی نامه کرد بزبان پله سفیان که این مرد ما را
طلب کن زیرا در رفت و با ایشان حارب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و حارث بگریخت با کوهی برام فرزند زیا
نامه کرد بعلی علی نامه کرد و ولایت پارس زیاده از زیاده پارس شد و همه پارس و را فرمان بردار شدند و زیاده از
بگرفت از دست علی و معقل را با یا یاضد مرد بطلب حارث بفرستاد حارث از آنجا برفت و معقل بدو کسر فرستاد
که من بدان آمدم تا با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او باز کشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سر را
سوی علی فرستاد و اصل خوارج از جهان بخواست مگر کوهی که از فرزندان ایشان بماندند خیر فرستاد و معقل
امیر از اطراف حجاز و عراق چون معاویه مصر را تسلیم شد و دید که علی بکوفه خاموش بنیشت بهر جا ایستاد
فرستاد پس نخستین سپاهی همن بن بشر را باد و فرار مرد عین التمر فرستاد شهریت بر حد حیرین از سوی شام و آنجا
مردی بود از کارداران علی نام او مالک بن کعب الازدی با هزار مرد چون سپاه بنی از دور دیدند آمدند بهر
و آنجا حصار ی بود استوار مالک یا صدمه بحصار اندر شد و علی را نامه کرد و آگاه کردش بدین حال و از و سپاه خوا
علی را اهل کوفه را بفرمود که بر وید و بکس نرفت پس مردم ما را کرد کرد و خطبه کرد و این نیز از آن خطبه های مضیحت که اهل
کوفه را بکوهید و بآنک برزد بر ایشان و چنین گفت یا خیر خطبه اندر ما لکم یا اهل العراق کلام محترم من منابر
الشام اظلمکم الحجر کل امرئ متکلم فی بینه الحجار الضب فی حجی و الصبح فی جوارها المعزور و الله من غر قنوه

فقد قلات المسهر الاحب لاجران عبدالری ولا حار عبدالوعا و الاله اب عند الحاماد اسب بر سر
عمی لا مصرون کم ولا یعقلون و هم لا یسمعون انا لله و اتا الله راجعون سر هر چند گفت کس اجابت نکرد و نعمان
بن مالک یا حصار کرد و یکماه بحصار اندر داشت و مالک چون دید که مدد نمی آید یا آن صدمه مرد پروان آمد
و با آن دو هزار مرد حارب کرد یک روز از یا مداد تا شب و مردی بود نزد یک وی تا مشر بن یحیمان او را
بخواه مرد مدد فرستاد از عرب از جزیره موصل از آن سوی شام چون وقت نماز شام بود آن سواران آن روز
دیدند آمدند همن بن بشر داشت که آن سواران مدد کوفه اند همان شب چون از حارب بازگشت آهنگ شام
و معاویه سفین بن عمرو را شتر هزار سبب فرستاد و هیت بیان مؤویل و شامیت و از هیت یا بنا را آمدند
بدشت سواد و علی را بخالیری بود مامر اسر حسان الکری یا یاضد مرد چون ایشان دیدند سیصد مرد بگر
و ولایت مرد یا آن شش هزار مرد حارب کردند و اثر کشته شد باسی مرد و دیگران خسته شدند و آثار بگرفتند
و خواسته غنم غارت کردند و چون خبر علی آمد از ختم کس نکفت که بر وید و خود تنها برفت و بخیله آمد بکشت
و دیگر روز خلق پروان آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کار نیست که تنها بر شود پس سعید بن قیس بطلب ایشان
فرستاد با هزار مرد و لحی بیشتند تا بعد شام و ایشان را اندر نیافتند و باز گشتند و از پس آن معاویه عید الله سعد
فرای با هزار و هفتصد مرد سمار فرستاد و تمام اول شهرت از شام بر سوی یادی بر راه مکه و بفرمود که هر یک
یادی اندر دست از عرب صدقات از ایشان بستاند و از آنجا بکند رود و مدینه و حجاز بیکد و چون از خبر علی آمد
مردی با پروان کرد تا مش سبب بن عده العزازی و هزار مرد او را داد و آن سعد از آن اعراب لحی صدقات بستاند
بود و تیمار حصار ی استوارست و مستی با او حارب کرد سعید بحصار تیمار اندر گریخت با تنی چند و آن دیکر آن
یشام باز گشتند و هر چه از ایشان عرب گرفته بود بصدقات همه غارت کردند و مستی بحصار آتیه اندر نهاد
و چون بسوختن گرفت از سعد و این که ها که بحصار اندر بود تدنیه را خواستند و ایشان همه از تنی فراره بودند
و پس از عمر مستی بودند پس چون دید که تدنیه را میخواهند آتش بکشد و ایشان را یله کرد تا یشام شدند و هنگام حج
نزدیک آمد بدین سال اندر معاویه صفات بن قیس با سه هزار مرد بفرستاد تا منظرهای یادی حارب کنند و حاج را
از کد یا دادند و چنین گویند که شما را بیکه امام نیست بکا شوید و با کج کنید و صفات از شام برفت و بیادی اندر شد
و نخست بمنزلی آمد از منظرها تا مش واقعه و آن منزل ویران کرد و آن عرب که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد
و از آنجا بعلیه آمد تا رلیست بر راه حج آن نیز ویران کرد و بهر منزلی علی سوار بنشاند بود حاج را از منزل منزل بدرقه

گفتند آن همه را بکشتند و مردی از سرهنگان کوفه از امیرالمؤمنین علی دستوری خواسته بود که حج رود با خیل
نام او عمرو بن ابی سعود صحاح او را بر راه پیش آمد و عاریت کرد و باز کرد اینداز راه و علی حیرت عری را از کوفه
بفرستاد بیاید اندر با چهار هزار مرد تاجرب که با صحاح و از خیل او بسیار بکشت و او را فرستاد که وقت حج بکاه شد
و آن سال از سوی خراسان و عراق کس حج نکرد و معاویه مردی با فرستاده بود آن سال تاج کندن نام او بن بدین شجر امام
بنکه از مردمان مصر و یمن و حد مغرب از آنکهها که حج آیند بدین سال چند تا امیرالمؤمنین علی نشسته بود قدم بن عباس
رها نکردی که معاویه حج کردی و مرد و گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان که آمدند و گفتند که اگر
که وقت موسم بکس خون ریزند و اتفاق کردند که این حرب نکند و حج نیز نکند نه آن و نه آن و شیبیه بن عثمان آغایود
گفتند او حج کند و بدین سال اندر بود که معاویه بن خویش برفت با آنکه سپاه و روی بعراق نهاد بر راه موصل
مردمان گفتند که خواهی رفت گفت دجله به پیغم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و روزی چند بر دجله بود باز
گشت و خواست که جابلی شود که او بن خویش بعراق آمد و سالی و نه سپری شد و چهل اندر آمد و بدین سال چهل
اندر بود که علی بن ابی طالب را ضرب زدند و با و لایق سال معاویه بنشتر انطاخ را فرستاد با سه هزار مرد تا که بن
و مدینه بکشد و مردمان مکه و یمن و حجاز را به بیعت او خواند و بشترخت مدینه آمد و این بشتران حق عام بن لوی بود
از قریش و بمدینه ابویوب الانصاری امیر بود از قبل امیرالمؤمنین علی چون بشترمدینه رسید او بکشت و بکوفه آمد
و بشترمدینه بکشت بی حرب و عین بر شد و بر مردمان خطبه کرد و مقتل عثمان یاد کرد و بکشت و بر بشترانک کرد و
یادینار و یا مختار و یا روق این غلامان عثمان بودند گفت بکشت خداوند شما و مردمان بکشتند پس گفت ای مردمان
عثمان را شما کشتید و آنکه گفت اگر نه آنست که امیرالمؤمنین معاویه مرا کشتن نفرموده است من از شما هیچ زنی نه
نه شمی اکنون هر که معاویه را بیعت نکند سرش برگیرم چون این بگفت از بشتر فرو آمد و آن روز همه مدینه معاویه
بیعت کردند و از انصار جابر بن عبد الله را طلب کرد و نیافت و او پنهان شده بود سایش همه ویران کردند و جابرخانه
ام سلمه زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شد و با وی شورت کرد و ام سلمه از شیعت علی بود جابر را گفت بیعت
کن و خود را هلال مکن که این کاریست که تمام خواهد شد و معاویه را و کسهای خویش را فرمود که بیعت کنید جابر را
آمد و بیعت کرد و بشتران مدینه برفت و بوهیره آنجا حلفت کرد بر مدینه از قبل معاویه و ابوموسی الاشعری که بودند و آن
معاویه می ترسید خواست که بکشد بشتر او را بکشت و از خانه بیرون آورد و گفت چرا خواستی که بیعت ترسیمم که
مرا بکشتی بشتر گفت معاویه فرموده است که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر که ایایی بکشد و بشتران وی بیعت بکنم

بستند و دستش باز داشت و خود برین شد و جز با امیرالمؤمنین علی آمد که بشتریکه و مدینه چه کرد حاربه
بن قدامه را و و هبت بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد و چون ایشان بمدینه آمدند ابوهریره بگریخت
و پنهان شد و علی معاویه کس فرستاد که دراز شد کشتن مسلمانان و این تاختن شام بعراق و از عراق بشتران این
کشتن و عاریت تاکی بود باید که با من عهد کنی بر آنکه شام ترا بود و عراق مرا و نه من بخدا تو آید و نه تو بخدا من
معاویه این بیستیدید و گروهی چنین گویند که این صلح معاویه خواست و امیرالمؤمنین علی بیستیدید و اجابت کرد
و حاربه بمدینه بنشست تا آنکه که علی را بکشتند پس بیعت مدینه بستند و مرحسن را و بکوفه باز آمد و ابیصلح
میان علی و معاویه باخر بود بدین سال که امیرالمؤمنین علی را بکشتند و بشتران اطاه برفت و یمن شد و عید الله
بن عباس امیر بود از قبل علی و بکشت و بشتریه عید الله بره پیافت و عاریت کرد و پسران عبید الله را پیافت و خود
بود بدین قتم و دیگر عبید الرحمن و اشترانی بود از بنی کانه که ایشان را می آورد چون بشتران اطاه ایشان را پیافت
خواست که بکشد آن اشتران گفت آن کوزه کا را چه کامست اگر ایشان را بخوای کشت تخت مرا کشت بشترخت او را
بکشت پس کوزه کا را از آنجا برفت یمن شد آنجا که عبید الله عباس خلیفتی نشسته بود و خود برفقه بود و خلیفه
دیگر نشاند نام آن خلیفت عبید الله بن عبید المنان الحارثی بشتران اطاه او را بکشت و یمن بکشت و با امیرالمؤمنین علی
زنده بود او آغایود پس بزدیک معاویه باز آمد و عبید الله بن عباس از دین سال از علی پانزدان بهر آنکه ابوالاثر
الدیلمی مصره خلیفه بود و بعلی نامه کرد که عبید الله بن عباس بدین خواسته بیست المال می دست و از کند و علی نامه کرد
منوی عبید الله و او را بمالید و گفت اگر تو دست بدین خواسته فراز کنی من ترا عقوبت کنم باید که مرا شتران
ازین خواسته که چه بستدی و چند داذی و خرج و خواسته بدست زیاد بود و چون علی زیاد سارس فرستاد
حسابست المال بدست عبید الله بماند و چون علی از وی شمار خواست او را اندوه آمد علی را پیغام فرستاد
که مرا خود این عمل بکار نیست هر که لخواهی بفرست و خود برخواست و بیاید اندر شد و آهنگت مک کرد و خواسته
هر چه داشت با خویشتن بد تا بیکه رفت و گفت این روزهای منست که مرا اندر پست المال کرد آمد و بود
و نهایتنا رست شدن که و هی که با او بیضه بود از اهل بیت خویش پست سوار با خویشتن بیرون و خواسته بیکه
رسایتد و گروهی چنین گویند که بیضه بود که علی را ضرب زدند و حسن بن علی با معاویه صلح کرد عبید الله را
میان بود و از پسران آن بیکه شد و آن جیره درست که آنکه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد عبید الله بن عباس اندر
میان بود که او بنزد کانی علی بیکه شد هم اندرین سال و امیرالمؤمنین را سخت اندوه آمد از رفتن وی و محمد بن جابر

بدين كتاب اندر نگفتست وليكن يا خیار ديگر چنين است كه هم بدين سال عقيل از وي بر كشت و سوي معاويه
يشام و او را بيعت كرد و علي را اولان پيروى در ماند و آب از چشم مباركش بدويد و دويست شعر گفت **شعر**
لحوق الذي ان لخر جلد سلة من الدهر لم يرح لك الدهر امانا وليس اخ من هلك سلة على عب اصول كل لاعا
ايقون فرمايد كه هر كه بر روز سختي از تور و بر كرده نبرازد و تو بود چه برادر توان باشد كه بغير وشاذي يا تو بود و شايد
تو خرمي كند و بغير تواند و هناك كرد و چنين برادر نايود و مادر و در كار از چنين فرزند عقيمت و برادران
زمانه سر نه حسد در ديد كه كشيده اند و بخت مصلح معاش بر زبان بملقي ميكنند و چون گريه راى لعنة تصيح
ميمايند و هر كه كه نظر ايشان از ان طمع بریده خواهد كشتن روى بر گرداند و هم پشت دشمن كردند و در چرخ
خوش گفته است آن **عزير پيت** نبراز بود بزم و درشت كه براي شك بود هم پشت چون كه آيد براه نوشته تو
تكرار در كلا گوشه تو بدين سال الله را ميرالمومنين از هر سوي غماهي آمد چنانك كسي با كار بگراند و درين سال
هفتم ماه رمضان بود كه او را يكشده **خبر قتل اميرالمومنين علي بن ابي طالب** كه مرا الله و محمد بدين سال چهل
اندر مسجد كوفه سه تن نشسته بودند بكي عبد الرحمن بن ملجم المادي عليه اللعنة و او از اهل مصر بود و بمدينه
آمده بود با آن مردمان كه بكشتن عثمان آمده بودند پس از مدينه بكوفه افتاد و ديكر مبارك بن عبد الله و سديكر
عمر بن بكر القتي و هر سه مذهب خواجه داشتند و گفتند بر زمين امام نيت و كس را برخداي تعالى حكم نيت و اين خلق
بر ضلالتند پس حديث همي كردند و بران كشكان همي گريستند و معاويه را و عمر بن العاص العت كرده و بكشتي
كاشكي ما را يا ران بودي تا ما با ايشان حرب كرد ما بني عبد الرحمن بن ملجم گفت اگر با ريانا هم ما بشوهر سه و ايان
هر سه را هر يك يكي بكشيم عمرو بن بكر گفت من عمرو بن العاص را بكنم و مبارك گفت من معاويه را بكنم پس گفتند چگونه
كنيم عبد الرحمن گفت چون سپيده دم علي بمسجد اندر پيش صفهاي مردمان بود شمشير بزم و بكنم عمر و كفا و مبارك
كه ما اين چنين كنيم پس گفته بايد كه هر سه پيكا ر كشته شوند كه اگر يكي كشته شود آن ديكر با دشاهي كند و بران
بر گردند كه بماه رمضان اندر يكشيم كه مسجد از مردمان ابوه بود تا مگر بتوانيم جست و چون ديكر ماه بود
باشد كه يكي از ايشان پاييد و خليفه بفرستد و بر رمضان همه امامان بنما نآيند و بنه با ز پس اين ابوه تر باشد و
ماه رمضان روز آديته بود مردم پشت بر او اندر مسجد و بران بگردند كه عمرو بن عاص را عمرو بن بكر بكشد و بمصر
و بنشيند تا ان روز آديته و مبارك بد مشق بنشيند تا هم ان روز آديته و عبد الرحمن بن ملجم لعنه الله خود بكوفه
بود و چون ان روز بود كه ميعاد كرده بودند مبارك اندر مسجد بنشست چون معاويه اندر آمد مردمان براي

خواستند مبارك نيز براي خواست و يك داشت تا معاويه اندر نماز محراب رفت مبارك شمشير بالا برد كه بر سر
معاويه زند معاويه اندر محراب ببيد بود شمشير مبارك بر نشسته و اي آمد بر دو كوفه پريد و كوشت از استخوان
جدا شد و مبارك را يكشند معاويه بفرمود تا نماز كردند و او را بخانه بردند و خون از وي همي رفت مبارك را
پاوردند و فرمود كه اين را يكشيد مبارك معاويه را گفت مرا بكنش تا انرا بشا رقي دم از همه شاذيها بهتر گفت
چه داري كفايكون هم بدين وقت علي را بكوفه اندر يكشند كه ما چنين سه تن بيعت كرديم معاويه او را باز داشت
و ان طبيب را كه با او بودي بر خواند كه علاج كند طبيب گفت اين شمشير زهر آيد داده است و ان زهر بدن جراحت آند
چيزي بايد كه ان زهر بر چيد و اگر نه بيمه تن برود و اين را دو علاج مست يكي آنست كه با هن كرم اين جراحت داغ كنيم
آنجا كه شمشير رسيده است تا ان زهر بر چيد يا شيشي دار و بخوري تا ان زهر با ن كردد وليكن آب پشت برود
چنانك فرزندت نيابد و معاويه را د و سپر بود يكي يزيدي عليه اللعنة و ديكر عبد الله كفاي من بآن صبر نتوان كردن
آن شربت دار و مرا اساتيد ايد اگر پيش از اين دو فرزند نبود مرا ايشان پيش آن شربت دار و مداندش و او بهتر شد و معا
پس از ان بفرمود تا مسجد آديته مقصوره كردند چون نماز آمد ي آنجا اندر ايستادي و عمرو بن بكر مصر شد همان روز
بمسجد آديته بنشست و رسم چنان بودي كه امامان همه بمسجد آديته آمدند ي و امامت كردند ي پيش خلق اندر
و حكم كردند ي پس عمرو بن بكر آن روز بمسجد عمرو بن العاص ان شب قوليخ كوفه بود چون سپيده دم بدسيد
نتوانست بنماز آمدن صاحب شرطه را سهل بن عمرو العامري ان بي عامر فرستاد كه شو و نماز كن سهل بمسجد اندر آمد
و عمرو بن بكر او را شمشيري بزد و بر جاي بگشت مردمان او را بگرفتند و پيش عمرو بن العاص بردند و گفت چرا اين مرد
را بگشتي گفت من ترا خواستم كشت كه بيعت بر تو كرده بودم عمرو بن العاص گفت تو مرا خواستي كشت و خدای تو را
كشت و اين سخن مثل كشت كه هر كه او كاري خواهد كردن قصاي خدای تعالى تواند كرد ايندن و عبد الرحمن بن ملجم
عليه اللعنة بكوفه همي بود تا آن شب با آن شمشير زهر آيد داده و خانه او بكوفه بود محلت بني كند و ان قبيله پشت
خواجه بودند و مردمان ايشان بسيار كشته شده بود تدبر و زهر و ان و علي را دشمن داشتند و بيمان ايشان
اندر زني بود كه اندر كوفه از ان نيكوتر نبود نام او قطام بنت القسه و پدر و برادرش محراب نهران كشته شده بود
و پسر ملجم اين زنا دوست همي داشت و زني همي خواست زن او را گفت تو مرا كاپين نتواني داد كاپين من كراست
كفا هر چه مست بد هم آن زن گفت كاپين من سه هزار درست و علای و كنيزي و خون علي كفا بدم كمن خود
از مصر دين كار آمده ام كه او را بكنم زن پنداشت كه او خود مزاج همي كند چون بسيار گفت و دانست كه راست

همی گوید پس این پست یکدیگر که هر که تو علی را بکشتی و این سه هزار درم و علامی و کتبی بدی من زن تو باشم پس این
زن گفتا ترا یار باید گفتا اگر بود و را بود کسی باید که مرا از دار و این سخن پیش کی گوید پس این زن سوی مردی رفت آن
مردی تمیم نام او و مردان که گاه آن و ششیدی که اگر مرا یاری بودی من علی را بکشتی پس این زن او را گفت یا ریاضی
بنده عبد الرحمن بن محمد بود و هر دو پست کردند و مردی بود از بنی اشجع نامش شیب او نیز هر دو هیبت خواج داشت
و همی گفته اگر توانستی علی را بکشتی پس عبد الرحمن با این مرد سخن گفت و مردان نیز پامد و هر سه با هم یار شدند و هر
پست کردند و همی بودند تا آن روز که وعده کرده بودند پس آن روز وقت سپید دم عبد الرحمن و شیب سجد
اندر نشستند یکی از آن دو دیگر از بنی و گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزم اگر یکی خطا آید یکی راست آید و مردان را
گفتند تو پیش سجد اندر بنشین اگر زخم ما خطا شود و مردمان بر ما آیند و بگرفتند ما مشغول شویم تو از آنوی
دیگر خود را در انداز و شمشیر بزمی پس برین اتفاق کردند و امیر المؤمنین علی از در سجد اندر آمد و آن شمشیر
بزد و شمشیر پهلوی اندر آمد و گریه گفتند که بر سرش زد و دید و نیم کرد و علی بانگ کرد که بکسیدم مردمان بگرفتند
مشغول شدند تا او را بگرفتند و شیب و مردان بچستند شیب میان مردمان اندر شد و نیافتند و مرد
از پس او اندر شدند و او را بکشتند و علی را بگرفتند و بخانه بردند و عبد الرحمن بن محمد را پیش علی بردند گفتا چرا
چنین کردی گفت زیرا که خون حلال دیدم از این مسلمانان که تو بکشتی و خون تباحی که برین علی مر حسن را گفت
این را نکاه دارا که من از این زخم میم اورا بکش و اگر بر این من دانم که او را چه باید کردن پس حسن او را خانه برد و
همی داشت پس کرد و زخم علی ام کلثوم سوی حسن آورد و همی گریست عبد الرحمن بن محمد را بسته گفتا ای ملعون امیر المؤمنین
المؤمنین علی امروز بهرست ترا بن محمد گفت اگر بدرت بهرست و مرا این تو چرا می گویی من این شمشیر بر زان
خریدم و هزار درم بیدادم تا زهر آب دادند چنانست که اگر بر کوه زهر هلاک شود سر و دم روزا امیر المؤمنین علی
وصیت کرد مردمان را و حسن را وصی کرد مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از پس تو یا حسن پست کنیم گفتا شما دانسته
من خود مشغولم اندرین کار خری نکو پس سدید روزا امیر المؤمنین وفات کرد و امام حسن و امام حسین او را
بکشتند و عبد الله بن جعفر را ایشان بودند سه جامه گفتن کردند و نه تکبیر کردند پس او را دفن کردند بکوفه بمیان سری
دیگر و روز مردمان با امام حسن پست کردند و این محمد را پیاوردند و بفرمود که بکشد پس محمد لعنه الله او را گفت
زمانه تا کاری کم که این خلیفتی بر تو ماند و پست مردمان تمام شود آنکه اگر خواهی مرا بکش حسن گفتا چه کنی گفت
من یا خدای تعالی ندی کرده بودم اکنون بکزارم تا بشوم و سوی تو آیم آنکه اگر مرا بکشتی حسن سخن او نشنید و بفرمود

که او را بکشتند پیش وی اندر پس بدو رفت و سوختندش گفتا را بکشتی امیر المؤمنین علی این که
طالب امیر المؤمنین علی سپر نوطالب پس عبد المطالب بن هاشم بن عبد مناف و صفت او چنین بود که مردی سیاه
چرده بود یا لامیانه نه درازاونه کوتاه و چشمهای فراخ و شکر بزرگ و پیش سراسلمع و آن روز که او را بکشتند
و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلیفت بود و نه زن بزنی کرده بود نخستین فاطمه بود و تا فاطمه زنده
بود زن نکرده بود و از پس او ام المصطفی بود دختر حماد بن ربه از بنی کلاب بود و دیگر لیلی بود دختر مسعود
بن خالد از بنی تمیم و اسماء بود دختر عثم و ام حبیب بود مولود چون خداوندش مرد علی را بزنی کرد و دیگر
امام بود بنت العاص بن ربه و مادر امام زینب بود دختر سمیه علیه السلام زن ابوالعاص بود و در حوله بنت جعفر
بن قیس الحنفی و ابی حنیف و دیگر ام سعید بنت عروه بن سعد التقی بود و دیگر ام مختار بنت ام القیس علی
بن کلاب و چون امیر المؤمنین علی مرد ازین زنان اوسیه ماند بود یکی اسماء دختر عثم و دیگر ام الدین و سه دیگر حوله
و علی را پانزده پسر بود از فاطمه حسن و حسین و محسن و ابن محسن خرد برده بود و عباس و جعفر و عبد الله
و عثمان ارام الدین بودند و عبد الله و جعفر و عثمان بگریلا شهید شدند پیش حسین و عی و عون از اسما بودند
و ابو عبد الله و ابو بکر از لیلی بودند و با حسین شهادت یافتند سه پسر محمد نام بود یکی محمد الاکبر و آن محمد خفیه بود
از حوله بنت جعفر و دیگر محمد الاوسط از امام بنت ابوالعاص و سدید محمد الاصغر بود از اسما و عمر از ام حبیب
و چون علی مرد چهارده پسر زنده بودند و علی را هفده دختر بود از آن دو دختری که بنت البکر از فاطمه بود و دیگر ام
کلثوم و دو دختر دیگر ممله نام بود ممله الکری از ام سعید بود و ممله الصغری و رقیه از ام حبیب بودند و این پنج
دختر از زنان آزاد بوده که نام مادرشان معروف بودند و سیزده دختر از دیگر زنان بودند و نامهای هر یک
معروفست ام هانی و سمیوه و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام الشکریه
جعفر و عمامه و سمیه و چون علی مرد این همه زنده بودند و یکی دیگر دختر بود او را از همه کمتر نام او حارثه
از بنت ام القیس الکندی و سه ساله بود چون علی بنیستنی او میان مردم پندون آمدی و بر کار علی بنیستنی و زبان
اندر کشتی بر لام چون لام خواستی گفت بر ذال گفتی چون گفتی ما ذرت از کذا ام قیله است خواستی که گوید از کلبه
از کذب پس انت بذان خردی که آن خطاست و مردم از آن عجب داشتند این چنین فطنت و ذهن از طفل کی خرد
و ازین همه دختر که از علی ماند از نسل ایشان فرزندان بسیار بودند و از ایشان او پنج پسر نسل بود از حسن و حسین و از
محمد خفیه و از عباس و عمر و از همه غیر بیشتر زینب او ششاد و پنج سال زینب پست امیر المؤمنین حسین و تسلیم

همعوی بیایم مردمان از پس امیرالمومنین علی با امام حسن بن علی بیعت کردند و نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن
سعد بن عباد بود گفت بیعت میکنم با تو بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بر جهاد بخا
لن
حسن گفت بیعت کن بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر علیه السلام و جهاد خود درین آید همان روز مردمان را
که امام حسن بیعت جنک ندارد و چون مردمان کوفه و عراق با حسن بیعت کردند و گرد آمدند گفتند سپاه پیروز
بر حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمدند با چهل هزار مرد و بعد از آن آمد و قیس بن سعد عباد را بر مقدمه بفرستاد
یاد و از ده هزار مرد و با اول حد شام بنشست شب ماه ربیع الاول سال چهل و یک و حسن بکوشک سفیدانند
نشسته بود که کوشک کسری بود و مغیره بن شعبه مکه بود از قبل علی چون علی بر د معاویه میفرمود را عهد مکه داد و خبر
و بخبر دیگر اندر گفته اند که عبدالله عباس بصره بود که علی شهید کردند و کس فرستاده بود که از و شمار خواهد و حسن
چندین گاه بمیدان نشسته بود چون مردمان دانستند که او حرب نخواهد کردن هر کس حلیه کار خویش می کرد و سوی معاویه
می گریخت و عبدالله عباس نامه کرد سوی معاویه که من سوی تو آمی شام بشرط آنکه شمار بصره از من خواهی معاویه را
کرد و عبدالله عباس شام شد و گروهی گویند که این عبدالله بود برادرش که از معاویه صلح خواست و اجابت کرد
و سپاه بر حسن بن علی بشوید و از و درم پیعی خواستند و خویشا امیران پرده او در افکندند و غارت کردند
و او را مجروح کردند و معاویه پادشاه اهل شام و ریح و عراق و شام جایست که شکر خراشند و ک
دار حسن بر مداین سعد بن مسعود بود عمر مختار بن ابوعبیده الثقفی و مختار هتوزی ریش بود و یا عمر بود
چون دید که کار عیش و آن حسن بشوید عمر را گفت اگر کاری خواهی کردن کارهای مرد آن حسن بن علی ایند و سوی
معاویه فرست تا تر اولایت امیده باشد عیش گفت لعنت خدای بر تو و بر معاویه پادشاه امیر میفرماید که بنیره پیغمبر صلی الله
علیه و سلم که بهترین خلقت بیندم و سوی پیرو سقیان بدترین خلق فرستم پس حسن چون دید که اهل عراق با پذیرش
چه کردند دلش مرد شد از ایشان معاویه کس فرستاد و صلح خواست بر آنکه کار بند و باز گذارد و با او سخت کند بر شطرها
یکی آنکه بر علی لعنت نکند و دیگر آنکه حسن را و اهل بیت را بدین فرستد تا آغا باشد و آن خواسته که در بیت المال آن
حسن گذارد بابر از ران و خواهران و آن پنج بار هزار درم بود و دارا کرد را حسن دهد که خاصه او باشد و آن دارا
کرد شهریت از پارس و آن خواسته بیت للمال میان فرزندان علی قسمت کنند که از علی جز از هفتصد درم نمانده بود پس معاویه
عبدالله بن حبلی و عبدالله بن عمر و اموی حسن فرستاد و آن همه شرطها را بپذیرفت مگر لعنت کردن بر علی گفت بکنیم
و همه شهرهای شام اندر چنین بود که خطیب روز آدینه خطبه کردی و از پس خطبه بر علی لعنت کردی معاویه گفت چون

روز آدینه توانجا با شی خطیب را بگویم تا پیش تو لعنت کند پس حید الله بن حبلی و عبدالله بن عمر بر حسن
بیعت بگرفتند و از همه فرزندان علی و حسین علیه السلام گفت من بکنم حسن او را بانگ برزد و گفت تو به از این
دانی تو بیعت کن که این بهتر است هم بدین جهان و هم بدان جهان پس حسین نیز بر کراهیت بیعت کرد و حسن را
مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مرا از شما دل مرد شد از آن چهلها که شما با من کردید و همه ساله او را
بغرم داشتید و با خرش بکشتید بی گناه و مرا بکشتید و چراچتن هنوز درست نشده است و خواسته من غارت
کردید اگر شما با اهل کوفه با اهل بیت پیغمبر صلوات الله علیه نیکویی نکردید خدای میان ما و شما کافیت و من معاویه
بیعت کردید و از بیعت شما پزارم هر که خواهد بیعت میکند و از من فرقه آمد و معاویه الله بن حبلی و عبدالله بن عمر
شد و معاویه را با اهل بیت خود دیگر باره بیعت کرد و از آن روز بآن روز عراق او را امیر المومنین خواندند و حسن از آن
جراحت بهتر شد و بیاخت که بدین شوی برقت با اهل بیت خویش و بدین شوی بنادینه رسید مردی
از عرب سوی او آمد و حسن را گفت یا مذل العرب و بگذشت و قیس بن سعد عباد بهمان حد شام نشسته
با آن دوازده هزار مرد و هر که از حسن بخت سوی قیس آمد و خلقی بسیار بر و گرد آمدند معاویه سخت از مکر او
هی ترسید زیرا که اندر عرب شش تن مکر و ستان داشتند یکی قیس بود و دیگر عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبیر
و هر سه شیعت علی بودند و عمرو بن العاص و مغیره و زبیر و معاویه و از این همه قیس مکر تر بود پس معاویه
کس بسوی قیس فرستاد که توانی هر که حرب میکنی که تو تابع حسن علی بودی و حسن یا من بیعت کرد قیس گفت
من خیر امام حرب کردن دوست تر دارم که یا امام که بوده بیعت کردن اخرا لامر قیس معاویه شطرها کرد چنان
خواست و بکوفه آمد و معاویه بیعت کرد و همه جهان معاویه را از منازل صافی گشت و بیعت حسن در ماه
ربیع الاول بود و از آن قیس بماء ربیع الاخر پس معاویه خواست که بشام شود جز آمدنش که بشهر و در مردمانی از
خوارج کرد آمدند قرب پانصد مرد از کوفیان و این شهر و در نزد یک حلوانست و معاویه کوفیان را بخواند و گفت
من این بیعت شما پذیرم تا شما این خوارج بیاورید و بهتر خوارج هر دو بن نوقل بود انشا الله و در کار علی اگر
شک بود اکنون در کار معاویه شک نیست و از مردمان کوفه بچهار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند
و از ایشان بعضی بکشتند و دیگران اندر جهان پراگندند و معاویه از اهل کوفه خشنود شد و عمرو بن العاص
بمصر فرستاد و عبدالله بن عمرو را بکوفه امیر کرد و مغیره بن شعبه بکوفه آمده بود سوی معاویه چون شام خوا
شد جز آمدنش که حمران بن ابان بصره بیرون آمد و پسران زیاد او را یاری کردند و امیر المومنین علی زیاد را بیاورد

فرستاده بود و او را سه بن رت بصره بود یکی عبید الله امك حسين علي او قصد كشتن كرد و ديگر عبد الرحمن
وسيد بصره و معاويه بن زياد نامه كرد و گفت خواستهای کرمان و پارس در دست تست و علی و پسرش شدند و کار
باید که خواستهای را محال کنی زیاد گفت در دست من هیچ خواسته نمانده است پس معاویه گفت سویی من آنجا
کنیم و تو حجت خویش بکوی زیاد برقت و با صطخر شد بدان قلعه که خود بنا کرده بود چون بصره بشوید معاویه را گفتند
که این پسران زیاد میکنند و حران را بیرون آوردند معاویه بشرب انطا را که یا بصری بصره فرستاده بود او را گفت که سران زیاد
بگیر و بکش بشیر آمد و هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که بکشد ابو بکر مولای پیغمبر علیه السلام بصره بود و دست
زیاد بود بوی که از بشارت هفتة زمان خواست تا بگوید شود پیش معاویه و ایشان را خواهد تا نکشد بشارت کرد و ابو بکر
نزدیک معاویه شد و ایشان را خواست معاویه بخشید پیش بشام شد و بشرب انطا را از بصره باز خواند و عبید الله بن عامر
را بصره فرستاد و گروهی کشتند سیستان و نیم روز او را داد و خراسان نیز و عبید الله بن عامر بشرب اهم را بخراسان فرستاد و خود
بصره بنشت و بدین سال چهل و دو و اندر علی بن عبد الله بن عباس از مازندران بدزد خلفاء بنی عباس و یا ول سال معاویه
مروان حکم را بمدينه فرستاد خالد بن ابی سعید بن العاص را بیک فرستاد و گروهی از مازندران کوفتند که حاج بن یوسف اندر
سال از مازندران خیر مقلد المومنین حسن بن علی علیه السلام و چون حسن بن علی از پیش معاویه بازگشت
معاویه بدین هلاک کردن او را ایستاد تا بچه روی او را هلاک کند چنانکه کسی نداند که او هلاک کرد پس معاویه نامه کرد بدین
اسماء بنت اشعث بن قیس و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا بپس خورم و هرگز بدین اسماء نامه کرد و جواب که من تلافی که
چگونه هلاک باید کرد پس معاویه دستارچه زهر آلوده کرد و با اسماء فرستاد و گفت چون حسن بانو کرد آید از دستارچه
او را ده تا خورد و بانو کندی چون حسن بانو کرد آید از دستارچه او را ده تا خورد و بانو کندی و در آن هلاک
و گروهی گفتند شربت زهر فرستاد با اسماء او مر حسن را دهد و نیز گفتند معاویه مرا اسماء زن حسن را بدین مرقه بود که نوای کار
بکن تا بقوده هزار درم دهد و ضیعت بسواد عراق اند چون حسن بمرد او را کور کند و بدین کور پیغمبر صلی الله علیه و آله
چون عایشه بشید بر اثر تنی نشست و پیامد و گفت نکند ارم که او را بجا بکشد و گروه عایشه تیرهی ناخستند و چنانچه اما
حسن پس او را بقیع العرقه بکوز کرد و کسان حسن و خویشان او برخواستند و با حسین بکشدند و اسماء الغنما الله
برخواست و سویی معاویه شد و آن چیز که وعده کرده بود از و بخواست معاویه او را گفت تو که با شویی که پسر پیغمبر خدا بود
نمایشی و یاوی وفا نکردی با من که ترا بی پیغمبرم و تا او را بکشدند و حسن چهل و شش ساله بود و مرگ او بشما
اندر بود سال چهل و یک خیر باین بی سفیان بر پارتی و بعت او بمعاویه پیش معاویه بشام شد و کار بروی راست شد و از

همی ترسید که با صیحه پارس اندر قلعه شده بود و خواسته بسیار داشت و ترسید که با کسی از اهل بیت سمبولی علیه و سلم بیعت کند و کار حریف از سر گیرد پس معاویه میفرمود بنشین و بگو که با وی مشورت کند و میان معاویه و زید دوستی بود و زید را در معاویه آن کو اهی نه نایباده بود بکار عمر و زید را در پیر سعد بن ابی وقاص بوده بود بکوفه با معاویه از آن وقت باز بود و بنزد پیری معاویه کرده بود در بصره معاویه معاویه را گفت چه باید کرد معاویه گفت منم که از اهل بیت علی گریخت که اندرین کار طمع کند معاویه گفت این دُون خواهم که زید را در پیر من آید معاویه گفت من دانستم که تو مرا ازین خواهی نیکو دینی که کس را از پارس نتواند آوردن مگر من و لیکن آنک من گویم باید کردن بدانک زید مردی است و راست گو و او همی ترسد که توان و شمار پارس و کرمان خواهی و او آن خواسته همه داده است بفرمان علی و بشوی او حمل کرده و بخت ندارد و از خویش می ترسد که تو چیزی که بر او نیست خواهی توان من بپذیر که تو با او شمار نکنی تا من بروم و او را پارس معاویه پذیرفت و معاویه امان از معاویه بیستد و پارس شد و زید را بیاورد معاویه گفت مرا با او بشمار کا دیت پس از زید هر خواسته که داشت بیستد و معاویه را بکوفه فرستاد زید دستوری خواست که با معاویه بکوفه شود و بسال آمد و سه عمر بن عاص مصر آمد و روز عید ماه رمضان معاویه عبدالله عمر را مصر امیر کرد و سه بار عمر و امیر مصر بوده بود و عبدالله بن عمر دو سال امیر مصر بود از قبل معاویه و معاویه عامل کوفه بود بر خراج و آن خوارج که از نهروان کرجحه بودند یکان و دو کان بکوفه باز می آمدند زید گفت ایشان را طلب کن و بر ندان کن تا این را ایشان کس بکوفه نیاید که ترارد که آید معاویه طلب کرد تا بسیار شدند و زید دانست که از آن درد سر آید برخواست و سوی معاویه شد معاویه او را بخوشتن نزدیک کرد و زید آمدی بود برای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی و معاویه از و بکارها مشورت بر می سپرد معاویه زید را گفت که معاویه را برای و تدبیر تو حاجت بود چرا بگذاشت که تو پاسبانی گفت معاویه برای خویش نهجی داشت مشورت کس نشود زسم که او را از آن عجب خویش در سر آید و خطایی اندر عمل عراق و کوفه یکد و آن خوارج که از علی کرجحه بودند باز بکوفه گرد آمدند من معاویه را بگفتم که ایشان را بگیر و بکش فرمان نیکو دمن از آنجا پاسبانم تا اگر گفته بودند یا شام معاویه گفت صواب کردی پس معاویه نامه کرد و بروی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت چرا دست باز داشتی تا آن خوارج باز آمدند و جمع گشتند ایشان را بر آن و بگیر و بکش که ایشان کا قوت و خون ایشان حالات و من از تو پسند کا نیستم که اندر کار ایشان تعاقب کنی معاویه آن امر معاویه خلاف کرد و گفت من زید را از پارس بیاوردم اکنون بمن شکا می کنند آن کار را خوارج داشت تا بزرگ شد و آن خوارج پیش از پنجه زار مرده گرد آمدند و مردی را امیر کردند تا نام المسور بن عقیل و یا او بیعت کردند و بیرون شدند و بموصل و جزیره پراکنندند و قسا بسیار کرد و معاویه ندانست که زید را در

تصییح کرده است معقل بن قیس را بر ستاد حربه ایشان تا از ایشان بسیار بکشت و یکسال اندران کار ماند و معاویه
زیاد را بیکو داشتند گرفت بدین سبب که زیاد اول کار ندانسته بود که چه خواهد نمودن و میفرمودی معاویه برای
و ندین پیش از زیاد بود چون این کار بقیعنا ذجاء و شربت میفرمود که شد و کار زیاد بدین دلیلت معاویه بالا گرفت و
وزارت و کار و تدبیر خویش همه بدو داد و نسبت او پیدا گرفت و فرمود تا او را زیاد بن ابیه سفیان خوانند و پیش
او را زیاد بن سمیه خوانند و معاویه تمام بود و بدیده هندی بود پس بوسفیان با سمیه بیو دو بار گرفت از هندی
بترسید سمیه را با نیکوخت و آن خرنده سمیه را از او کرد و زیاد بن ابیه بیع ماه پامند و سمیه بگفت که از بوسفیان
و بوسفیان ماند و بوسفیان منکر شد که از من نیست و معاویه دانست که آن چگونه است و از پس بدین چیزی گفت
دین وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابیه سفیان خواند و از پس آن ماکوفه بنیشت و عبدالله بصره بود
و بصره بروی پناه شد از آنکه عبدالله مردی بودی سیاست و کار در زبان خوار داشتی و عقوبت نکردی و ایندو گفتی
که من خوام که مردمان مرا دوست دارند که من دست و پای دزدان بزم ایشان را خویشتند بر من گذر کند میبکشی ادب
نکردی تا اهل فساد علیه کردند و اهل صلاح ذلیل شدند و بصریان سیاست عبدالله بن عباس و ابو موسی اشعری آنچه
بود بدین خون عبدالله عامر بن یونس یافتند خون ریختند و می خوردن و زنا کردن اشکارا شد ما و فدی از بصره سوی
معاویه شدند و آن بنی عبدالله بن عامر بن ابی حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره او را داد و عبدالله
یا زکریا و عبدالله بن عامر پنداشت که زیاد او را بدی راهی کرد تا بصره او را دهد عبدالله بن عامر با یزید دوست بود و یزید
یا زیاد بدین بود و عبدالله بن عامر زیاد را پس سمیه خوانی چون یزید بگفت که پس بوسفیان است عبدالله گفت صدقن پاد
تا بگویند که او را از پست بوسفیان است چون زیاد بدین خود پیش معاویه بگفت عبدالله را با رندا پس عبدالله مرید را
بگفت تا او بدی را خواست کرد تا او را با زاده عبدالله بن عامر بستد و از زیاد مدد خواست و بسال چهل و پنج معاویه
که زیاد را امیری دهد و مخرج را از رای و تدبیر سیاست او آگاه کند و دانست که از همه شهرها بر زیاد دوست
تر از کوفه و عراق نیست او را با امیری کوفه نام زد کرد و او را گفت من ترا بکوفه فرستم و لیکن بی عهده نشود بکاه بیانش
تا آن مردمان با تو بیاند و دوستان بر تو گرد آیند و کس از این حدیث مگو و سر ماه عهده کوفه و عراق را چشم دان
زیاد برقت و بکوفه شد و برای سلیمان بن ربیع فرود آمد مغیره او را بر کرد و مردمان کوفه با او گرد آمدند و چون بکاه
و دو ماه بود و عهده پامند دلش تنگ شد و کس را نتوانست گفتن پس چرا آمد معاویه را که اهل بصره بر حارث پاریند
و توانا ایشان را داشت پس معاویه با خویش رفتند و بصره را چو زیاد کس نشاید چنانک بوقت علی که زیاد

اذان

خلیقه عبدالله بن عباس بود بصره و بیتهای بصره را همی داشت معاویه عهده بصره را بن زیاد فرستاد و عهده اذیان
برفته بود و هنوز بن زیاد ترسیده بود و زیاد دلش تنگ شده بود و اندر کوفه مردی بود نام او را حل مال گوئی کردی
سوی زیاد آمد و زیاد او را گفت قالی بکوی که مار دل شاد شود گفتا آنچه بایست گفت بتر که معاویه مرا کار
دهد و مرا از کوفه کاری از سلطان بود آن مرد بیرون شد زاعی بدین رخت نشسته بانگ کرد آن مرد با آمد و مرزیا
را گفت ترا سلطانی بود یا بانگ و بزرگی و لیکن بدین شهر بود از اید ریاید رختن گفت از بکامی گوئی گفت چون از
سرای تو بیرون شدم زاعی را دیدم که بر درخت بان بانگ می کرد و غریبان غریب بود و بان جدا شدن باشد زیاد
دو غ میگوئی که امیر المومنین از تورات کوی تراست آن مرد برقت پس هانگاه رسول فرزند سید با عهده بصره و عمار
و بحرین و سیستان زیاد را این خوشتر از کوفه آمد که بصره مرور با همچون خانه بود و بصره خلیفت عبدالله بن عباس بود و یزید
او را ایضا و او را فرزندان و عیال بود چون این عهده پامند دیگر روز راه بصره گرفت با خاصکان خویش و معاویه نامه کرد که اهل
بصره که شما را اهداها و خیمها بسیار شد و عقوبت بایر شما واجب شد زیاد بن ابیه سفیان فرستادم و فرمودم که چه کن
هر چه باید کردن او خود دادند او را طاعت دارند و از عقوبت او حذر کنند زیاد بصره آمد بماء جمادی الاول بسال چهل
و پنج و امیری بصره بنیشت و شهر پاریند هر که از غوغا و زدن که یافت بکشت و کس از دزدان نکرد و هر که اجدی
واجب شد و بود بزد و دست باز داشت دزدان را دست ببرد و اهل تار بکشت و دیگر بکشتند هر شب خون غارت
یکردی خفقی پس برخواستی و مسیح بکردی و نماز بکردی و امام را گفتی دور گشت اول اندر سور البقره بخوان و چون نماز خفقی کردی
و لحظی تطوع بکردی خانه اندر شقی و عسر گفتی بر نشین و برو و هر که ایایی بکش که هر که حاجتی بود تا اکنون تمام شد بکش
عسر مردی را بگرفت از عرب با کوفه سفندان عسر خواست که او را بکشد گفت کوفه سفندان خویش همه آوردم تا بفرستم پس
عسر او را پیش زیاد آورد و زیاد او را گفت نشیندی که منادی من ندانده است کتب مروید گفت نشینده ام که امروز از این
اند آمدم با کوفه سفند زیاد گفت مراد کواهی دهد که تورات میگوئی و لیکن من سیاست خویش اندر رسمی نهاده ام نتوانم
کردن که فردا دیگری بکوی باشد پنهان آید و سیاست من پناه شود و اگر ترا بکشم بیگناه شهادت یابی پس او را
و اندر بصره خلقی از اهل فساد بکشت و اهل صلاح پاریندند و شب نیز کس برقت و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد و از یکدیگر
این شد چنانک اندر بصره کرد و برای نیسی و طعنا مافراخ شد و بان در کاتان روان شدند و بصره با اذان کشت و کباب
خارج سخت گرفت و از ایشان هر که ایایی بکشتی و بصره نمان وقت از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله بود و از زاهدان
و دماستیجا بان چون انس بن مالک و عمران بن حصین و سمر بن جندب و حکم بن عمرو و عمار بن یزید و کاه کرد و همه

پیر شده بود استغفار خواست و پسرش را عبد الرحمن خازن بیت المال کرد و حکم بر عمر و عقاری بجا
فرستاد بامیری و چهار هزار مردش خویش برپای کرد و مرايش از سه گروه کرد يك گروه بر طلب مردمان فساد
و يك گروه بر محلهها گردید و ادان مردمان و سه ديگر گروه را بر نگاه داشتن خویش و از فتنهها و زاهدان
بصره با بصره بداندان همه را نام نوشت و از بیت المال روزی کردشان و بفرمود تا با ماد و شبانگاه پیش
او بنشینند و آن پارسایان او را زیادهای سغیان گفتند و لیکن گفتند یازدهم و زیادهای سیمه نیارند
گفت و او دانست که او را چنین میگویند و سیرت زیاد اندین جهان معروف گشت و سیاست و هیت او در
خاص و عام جای کرد و معاویه از و شاد شد و معاویه بن شعبه بکوفه آمد و سال پنجاه بمرد معاویه کوفه نیز زیاد
و همه عراق و زیادهای بصره بر بصره ایستاد و خود بکوفه شد و از آن پس شش ماه بکوفه بودی و شش ماه
ببصره و آن روز که بکوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند و تا مغیره بمرد و بود شهر کوفه غوغا داشت و از داد و هزارد
پس مردمان کوفه را گفت من خواستم که با سپاه بسیار بیاورم و لیکن شما خود آمدید و من با خاصکان و اهل بیت خود
آمدم مردمان کوفه بر و بختیدند و گفتند او را بفرمود و از این برفت از سیمه نام بود تا او را اهل بیت بود و نه پند
امروز او را اهل بیت بود و هزار مردان بجا آمد و مردمان بر و شک انداختن گرفتند و دست بر روی نهاده بودند تا
پنداختند پس آنکه آن دو هزار مرد را گفت درهای مسجد را بگشاید و درها بگشاید و از این پند
گرمی نهاد و نشست و آنکه گفت چهار کان می آید پادشاه می آوردند و او سوگند می داد که شماست نیتنا خید و تا
که که انداخت هر که سوگند خورد بپله کرد تا هشتاد تن بماندند که تهمت برایشان درست شد پس همه را دستهای برید و بگشاید
و آنکه بر نشست و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر می آمدند با ساری اساره فرود آمد و تا زیاد بکوفه بود
که را عقوبت بنایستی کرد پس معاویه خراسان را زیادهای و زیادهای حکم بر عمر و را بخراسان فرستاد و حکم بر مرد و از پس او
بطل بن عبد الله الحنفی را بخراسان فرستاد پس از یکسال بانخواستند و سال پنجاه بمرد معاویه کوفه نیز زیاد
اندین سال حج کرد و راه گذر بمدينه کرد و خواست که منیر بن عمر صلی الله علیه و سلم بر گیرد و بیثام بر و گفت خدای اهل
مدینه خشم گرفته است که هشتاد را بگشاید چون بر منبر رفت منبر از جای بجنبید و منبر را بجنبانیدند آفتاب بگرفت
و روز تار یک شد و ستاره دیدند آمد مردم بخروش افتادند معاویه گفت من از این را ندانم بجا بیدم و خواستم بر داشتن
که پای این بکرم که در دست یانه و منیر بن عمر صلی الله علیه و سلم پای بود و معاویه شش پای زیاد کرد تا نه پای شد
امروز هم نه پای است و خطیب بر آن شش پای شود و آن سه پای که کن تر و راوست تا کسی بر آنجا نشود از حرمت بجزیر

صلی الله علیه و سلم باز عبد الملك مروان حج شد خواست که منیر بن عمر بر گیرد قصه من در هر بار پیغمبر بود گفت ان
توان بر گرفتن معاویه خواست که بر جهان سیاه شد و روز شب گشت عبد الملك دست از منیر باز داشت و
پس این دیع ان زاد الحادی بر خراسان امیر بود از قبل زیاد و تالیب چون پامد و ترک از وی بفرست شد و ریح شبح
بصلح یکشاد و معاویه را الهز شد و با ترک حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و ز و زیاد گشت و زیاد دیال پنجاه و سه بمرد و پنج
سال این همه پادشاهی و داشت و سیرت چنان بود که او گفتی که اگر همه ملک پادشاهی من از در کرمان تا پارس و خراسان
و عراق تا بایب چون و تالیب دجله و حد هند و شان کسی پادری زیان شود تا وان من یازدهم و من بدین ایام جهان
از عدلش آرمیده بود و هر یکا خواجی فتنی بکشتی یکسال مفت هزار مرد خوارج بکای بکشت و زیاد را از آمدن امیری که
و مدینه او را بود و اندین سال بمعاویه رسول کرد و گفت یا امیر المومنین این همه پادشاهی بدست چپ می دارم و دست راست
فارغست اگر مصلحت پند مکر و مدینه مراد هدا دست من می باشد که مرا این آرزوست معاویه عهد مکر و مدینه
بند و فرستاد و شش ماه دیگر او را خطبه کرد و زیادهای بکوفه بمرد ماه رمضان اند سال پنجاه و سه و چون زیاد
معاویه کوفه و بصره و خراسان مر پسرش را از عبد الله علیه السلام و گفت که بخراسان شوا و سپاه عراق کرد و مکر و مدینه
عاصم را داد و مدینه مروان بن حکم و خود بخراسان آمد و از حیون بگشت و ملک سمرقند بگشاد و ملک انجلیت
کرد و از ترکان بسیار بگشت و کوهی آید و کوهی بکشد و بسیاری غنایم و ایران آورد و یا خواسته بصره
کوهی گویند که معاویه عبد الله یا بصره داد و عبد الله بن عمرو بن عقیلان را داد و چون عبد الله بخراسان عز کرد و بکاه و لا
بصره او را داد و از سال پنجاه و شش معاویه مر خلق را بفرمود بدشق تا بایزید بیعت کردند و بهر شهری نامه کردند
یزید و خراسان از عبد الله یا ز سندان پس بیعت یزید و سعید عثمان را داد و پیش از این بیعت یزید که از مردمان خوا
بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید علیه السلام سخت مولع بود بشار و طهور و یاد نامه کرد و گفت یزید شاید است
مر خلیفگی را و لیکن شتاب مکن بالخی سال بر آید و یزید بزرگتر شود و بکار خویش بخواهد تر شود معاویه گفت راستی
پس یزید بشنید یزید کفر فرستاد و گفت چرا بگفتی اکنون نباید کرد زیاد نامه کرد بینیدان نهان معاویه و گفت امیر المومنین با من
مشورت کرد و از هر تو و من گفت سال چند صبر کن و این از هر آن گفتم صبر کن تا من امانت او بکرام و تر این بیعت کم خطبه
و لیکن این هو و صید کردن ترک یا بیکر تا چون دیگر مرا پرسد نباید گفت که صبر کن یزید جواب کرد که نیکو دیدی پس یزید
از آن همه دست باز داشت و سالی چند برآمد اند سال پنجاه و سه زیاد بمرد و در پنجاه و شش معاویه اهل دمشق را جمع کرد
تا یزید را بیعت کردند پس از آن همه شهر ها کفر فرستاد تا بیعت یزید بر مردمان گفتند و بعید الله زیاد نامه کرد تا از اهل کوفه

وبصره وخراسان پستین بدست وپارس وکرمان واهواز نام کرد و از شرق تا مغرب همه مسلمانی بیعت
ین بدید رفتند مگر پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه و عبدالله بن عباس را که بیعت نکرده و او بطایف بود که
ضیعت خزیه بود و چشمش ناپاشا شده بود او گفت مرا چشم شد از من خلیفه بنیاد اگر بیعت یو دیابنود رد بود
معاویه گفت راست میگوید از آن چهار تن که مدینه بود یکی حسین بن علی بود و دیگر عبدالله بن زبیر و سید مکر عبدالله
بن عمر خطاب و چهارم عبدالرحمن بن ابوبکر و همه مدینه میزدید را بیعت کردند مگر آن چهار تن مروان از مدینه نام
کرد من معاویه را و او را پیا کاهایند پس معاویه جواب داد که آن چهار تن را بختیان نامن پیامر و سعید بن عثمان بدشتن
و او یازید بیعت کرده بود چون شنید که این چهار تن بیعت نکردند پیشمان شد و گفت پذیر من از پدر ایشان بن بود
و نه من از ایشان بتم مرا اندرین بیعت چه شتاب بود و نزد معاویه آمد و گفت تو میدانی تا پذیر من بجای توجه کرد
من نین چنان نکردم که این یکسان و معاویه عهد خراسان از عبید الله باز است و سعید را داد و سعید رفت و خراسان
و طلحه بن عبید الله را و مهلب بن اذنه صفر را با او فرستاد و دو سال ایر خراسان بود چون معاویه بیعت راست
کرد آنکه خراسان از سعید بستاند بان عبید الله زیاد داد و چون سعید رفت و بخراسان شد معاویه بهانه نموده بکه
آمد با این چهار تن را بیعت بستاند و راه گذر مدینه کرد و حسین بن علی را طعمها السلام را بخواند و از بیعت خواست
حسین گفت من چشم بدین سه تن دارم گفت ایشان چون بیعت کنند توانی گفت که نکلم گفت توانم گفت برو و کس را
مکروه هر یک را از ایشان بخواند چنین گفتند و جواب دادند و باز گشتند معاویه صواب چنان دید که خاموش باشد با
این سال بگذرد پس بکه شد و حج بکرد باز مدینه آمد و مروان از آن مدینه با خویشان نیرد و گفت نباید که تو از آن مردمان
کنی و عمل مدینه بولیدن پس سفیان داد و هم برین بود تا سال نجا و وقت اندامد معاویه مر عبید الله زیاد را از کوفه باز
کرد و بصره و خراسان باز او را داد و کوفه مر صفحان بن قیس را داد پس خراج بکوفه بفضاک برخواند باز معاویه کوفه مر عبید
بن ربه را داد که خواهر ناده معاویه بود و مادرش ام حکم بنت ابوسفیان بود و اندرین سال معاویه یزدید بیعت تازه
کرد و ملک بدو راست بستاند خرمک معاویه و یزدید خراسان را و چون سال شصت اندر آمد بمکه و حبش اندر
معاویه ببرد اندر بیماری و ضعیف کرد و یزدید را گفت ای پسر بد آنک من هر چه بیایست کردن بگردم و کردن عرب بزم کردم
و از همه خلق بیعت نویسد مگر ابیج تن و من تا بگویم که با هر کس چه کن اما عبدالرحمن مدیت که لود و دست دارد او را هر چه
خواهد بده تا بدان معقول شود و عبید الله بن عمر بعمادت مشغولست او خود ملک بخوید و عند الله تن زیار از
مکرد تا بیعت بکنند که از آن همه برست و حسین بن علی را طعمها السلام بیعت خوان اگر بیعت کند هر چه خواهد بدهست

و نیت داشت که مایان ولایت از ایشان بتعصیب ستدیر و از ایشان یافیم پس اگر بیعت نکند خویشان را
از ایشان نکاه دارد و اهل مکه و مدینه را نیکو دارد که ایشان ناصریه زبیر بودند پس مردم بدشتن و هم آنجا بگور کردند
معاویه اندون بود معاویه بن اے سفیان بن حرب بن عبد الشمر مادرش هند بنت عتب و معاویه بن زید کاف چهار تن
کرد یکی بنیه بنت حوالیه مادر یزدید و دیگر مکه و بنت فرطه و نایله بنت عباده و اندران زمان هیچ زن از
نیکو زبیر و سه پسر زبیر یکی نام عبدالرحمن و او زبیر و دیگر زید علیه اللعنه و سید مکر عبدالله و ابن عبید
الله بود و دختر یزدید او را نام رمله و مدت خلافتش آن روز که حسن بیعت کرد با او تا ببرد نوزده سال و شش
بود که خلافت کرد خیر خلافتی یزدید بن معاویه علیه اللعنه چون یزدید بنیشت از همه اهل شام بیعت بستند
و همه مسلمانی نامه کرد بخرمک معاویه و بیعت خود تازه کرد و آن وصیت که معاویه پذیرش کرده بود و گفته که بعد
از من چنین کن سن نامه نوشت و اینون گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** من عبدالله بن زید بن ابی سفيان
الی فلان بن فلان قما یبکد فای معاویه کان عبید الله عیاد الله اگر نه الله بالولاية و استخلفه و مکن له فی عاشر بقید
و مات یا جل فقد عا سه حمدا رضنا و مات مارها و حیات ان ما خدا اهل عملك الخاص عرا مته و الا کابر الرهم
و الفخر بعد ما یعنا و الانقیاد لامرنا و للیساع الی طاعتنا اخذنا شیدا الا حصه و لا تاخیرا و ان کار داران
که معاویه فرستاده بود همه را بجای بیست چون یزدید بنیشت همه غم بدین چهار تن بی خورد که بیعت کنند پس نامه
کرد بولیدن عتب بن اے سفیان که از آن چهار تن که اندر مدینه اند بیعت من بستان چون نامه یزدید بولیدن عتب
مروان حکم را بخواند و با او شورت کرد و مروان را گفت معاویه مرا وصیت کرده است که این چهار تن را بختیان مروان گفت
نصیحت ایر المؤمنین دست یان مدار این چهار تن را بخوان اگر بیعت نکنند و گویند تا بکریر تو هم دامنان میانش
چهار را بکش و لید گفت سبحان الله چه می گوئی برفاطمه دختر پسر خدای بدین کزاف توانم گفت و پس ابوبکر را
و پسر یزدید را بکوفه بکش که فرستاد و حسین را بخواند و دانست که او را بچه میخواند بچاه مرد یا صلاح با خویشان
یزید و گفت شاید بپسند سخت فرا کوش میم دید اگر کارد که کوفه بود خویشان را بپسرای اندر اقلید تا بگویم
ایشان گفتند چنین کنیم پس حسین پیش وی اندر آمد و لید او را بکرد و نامه یزدید بروی خواند حسین گفت این نامه
بچهار تن آمده است همه را بخوان تا بچای بیعت کنیم و لید گفت روا باشد حسین برخواست مروان گفت یا ولید
بکش و مهمل که پزون شود حسین آن سخن مروان بشنید گفت ای مروان تو مرا توانی کشتن و نه ولید و پزون آمدی
در شب با عبید الله زبیر بکجخت و بیکه شد و آنجا پنهان بیست پس مردمان کوفه آگاه شدند که حسین مکه شکر آمد

و محضرها بنوشتند و رسولان بفرستادند پیش حسین و گفتند برخیز و باز جای خویش ای که ما جان و خوا
پیش تو داریم پس چون این رسولان پیش حسین آمدند و نامه بدادند حسین بنزدیک عبدالله عباس شد و نامها
بذو عرض کرد او گفت من صواب آن می بینم که تحت کسی از قبل خویش بفرستی و تو را نجاتی که می بایستی تا ایشان چنگ
کوفیان مردمانی شیده و فغانند تو دانی که باید رفت چه کردند حسین گفت می گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما
پشت کردند عبدالله عباس گفت تو بدین غره میباش اگر چاره نیست کسی اختیار کن و بفرست اگر آن مردمان را فرمان
پس تو برو و حسین گفت این صواب است پس مسلم بن عقیل را به طالب را بکوفه فرستاد و گفت بکوفه رو و جای پنهان
و شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان پیعت کن یا چندی پیعت کن اگر بیاید آمدن پیاپی چون مسلم بکوفه
شد پنهان نشست و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و پیعت حسین می کرد و حسین از پس او می آید خلق
روی بدو نهادند و پیعت کردند دوازده هزار مرد پیعت کرد بر مسلم پس مسلم نامه کرد بحسین و نامه همه مهران
خط خویش بستد پس سلیمان بن سعد المسیب و رقاعه بن سداد و هانی بن طهر و هانی بن عمرو این همه مهران کوفه
بودند که پیعت کرده بودند و نامه بر رسولان داد تا نزد یک حسین شدند و نامه ها بدادند حسین شاد شد و نامه ها را
جواب کرد که اینک آمدم پس دیگر روز در رسول دیگر از کوفه آمدند و صند و خجاء نام آوردند که باید که آماده باشی
ایشان باز کرد آید و گفت اینک آمدم و حسین را بنیصره بسیار شیعت بودند پس مولا ابی بصیر فرستاد تا سلیمان
و نامه کرد بآن مردمان که شیعت پذیرش بودند چون اخف بن قیس و مالک بن مسیح و سعید بن عمرو و مهران بصره و
هر که شیعت منست همه بکوفه آیند که من اینک بکوفه می آیم پس حسین آنک را رفت کرد و اهل کوفه پیعت تمام کردند و رسول
بنزدیک حسین فرستادند پیش شخصی که از هواخواهان یزید بود تا مش عبدالله بن مسلم سوی نعمان بفرستادند که امیر یزید
و گفت دور و زست که مسلم بن عقیل اجازت و همه کوفه با او پیعت کردند و حسین بن علی را از مکه پیاوردند مسلم
بن عقیل را بکبر و سوی یزید فرست و این نعمان بشیر از یاران پیغمبر بود گفت تا ایشان از من پنهان می دارند
آشکارا نکنم و تا یا ما حربه نکند من با ایشان حرب نکم عبدالله بن یزید و نامه کرد سوی یزید و او را آگاه کرد که مسلم
بن عقیل آمد و حسین می آید و من نعمان را بفرستم همچنین جواب داد یا بد که امیری دیگر بکوفه فرست این نامه چون
یزید رسید گفت که افرستم اندیشه کرد گفت این کار هیچکس نیست الا عبید الله بن زیاد عهد عراق و کوفه نزد عبید الله
زیاد فرستاد علیهما اللعنه و گفت کسی را بصیر خلیفت کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با او پیعت کرده
اند بکش و اگر حسین را پیاپی و پیعت نکند او را این بکش و سرش سوی من فرست چون نامه سوی عبید الله بن زیاد رسید

سخت شاد شد و باز خویش عثمان بن زیاد بصیر خلیفه کرد و آنک را رفت کرد پس آن شب مسلم بن حارث
سوی وی آمد و گفت رسول حسین آمده است یا نامها سوی شیعت و ایشانرا بکوفه می خواند و ازین مهران بصیر
آن رسول پنهان می دارند تا چون تو بروی او را بیرون آرند عبدالله بن نعمان شبان سلیمان را که مولا ی حسین بود
کرد و بچوب او را میزد که آن نامه سوی که آوردم عبید الله دیگر روز مردمان بصره را کرد و گفت من آگاه شدم
که حسین سوی شما نامه کرده است و رسول او را کوفه و مقرر شد و شمار سم من آید که چگونه کشند ام و می بگویم
رفت تا مسلم بن عقیل را و بیا بیان او را بکنم اکنون شما هشیار باشید پس این سلیمان را که رسول حسین بود پیاوردند
ایشان میان بن یزید و یزید و گفت من توافر که انکس را بکنم که این را فرستاده است اکنون شما هشیار باشید پس عبدالله بن
زیاد برقت یا سپاه بسیار بقادسیه رسید سپاه آنجا دست یاز داشت بر اشتری زنی بنیشت میان شام و خفیه بکوفه
رسید باده سوار و عمار بر روی بسته بود و مردمان کوفه جرأت نداشتند چنان دانستند که حسین است
چون حماعی رسیدی سلام کردی ایشان همه بر پای خواستندی و گفتی و علیک السلام باین رسول الله خلق یا
و هر کسی می گفت بخانه من فروز آید او می رفت تا بدرسای سلطان رسید نعم بن بشیر در بیت و بام گوشه
برآمد و گفت باین رسول الله یا نه که تر آید و نیابت آمدن پس مردمان نهار دشنام دادند گفتند در یکشای یا
فرزند رسول خدای اندر آید نعمان گفت نکشاید و من بخوام که گویند حسین بن علی را با یام او بکشند پس عبید الله
بن زیاد گفت در یکشای که لغت خدای بر تو باد مردم او را بشناختند بگریختند نعمان در یکشاد عبید الله بن زیاد
اند شد مسلم بن عقیل آگاه شد و بسیاری هانی بن عمرو اندر شد و او هم شیعت حسین بود عبدالله بن زیاد دیگر روز
مردمان را کرد و گفت من بدان آمده ام که شما را و هر که با حسین پیعت کرده است همه را بکنم و من دانم که شما
شیعت حسینید پس هانی بن عمرو را گفت من شنیدم که مسلم بن عقیل بخانه تو است گفت نیست گفت سوگند خور
هانی سوگند خورد عبید الله هانی را باز داشت پس خلقی گرد آمدند بر در سرای مقدار خجاء هزار مرد از بهر هانی و مسلم
زیاد گفت تا مسلم و هانی را بر بام کوشک بردند و سره و بیدند و سوی آن مردمان انداختند آن خلق همه بر مید
و این پیامی از دی الحجه بود و ده سال شت از هجرت و همان روز حسین از مکه برقت با همه اهل بیت خویش از بهر آن
مهران کوفه و ندانست که بکوفه چه افتاده است خبر مقتل امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام
آنکه که حسین از مکه برقت هر که او را ندانست گفت مردمان کوفه این میباش و عبدالله بن عباس سوی او آمد و گفت پسر
عمرشو از مکه و از حرم خدای عزوجل و عبید الله بن زیاد بکوفه پیعت آشکارا کرده بود و پیعت که حسین بروی

شهر را و صافی کرد و عید الله بن عباس گفت ای پسر کعبه کوفیان غره مشوک دانی که باید و برادرت چه کردی که
باید بروی این زمان کوفه کا ترا بر تخت بدانی که کار چگونگی بود و اگر کوفیان هوای تو خواستندی این خلیفه بنی دین که
بشهر اندر نشسته است بیرون کردیدی و می ترسم که ترا بکشند و این کوفه کا ترا بکشند و این کوفه کا ترا بکشند و این کوفه کا ترا بکشند
همه اهل بیت خویش و باوی چهل سوار بود و صد پیاده و بر راه اندر کاروانی شتر پیش آمد از خراج که بهی آوردند حسین
کاروان را بگرفت و گفت امام ستم و بدین من حق نرم از یزد و آنچه از آن مسلمانان بود باز داد و هر چه درم بیت المال بود
پس چون بنیمه بادی رسید فرزدق شاعر و مہم بن غالب پذیره او آمدند از کوفه فرقه بودند و لیکن خبر عید الله زیاد
نداشتند حسین گفت مردم کوفه چگونه اند گفتند مردمان را دل بتراست قضای یزدی نهادند چیت حسین گفت قضا
باز نتوان داشت پس حسین بشتاب می رفت تا پیش از آنکه یزدی خبر داد او بکوفه اندر شود عید الله زیاد چون
و سلمه را بگشت بهر جای غمال بیرون کرد و از یزد نامه آمد سوی وی که حسین از مکه بیرون رفت شما سپاه را بر
مکه بیرون برید عید الله هر کس از شهری نام زد کرده بود و عمر سعد را علیه الله بخواند و عهد زنی او را داد و گفت باید
که بروی و حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا از بن عقیل عید الله گفت اگر خواهی که ترا از بن کار عقیل عید الله بن
باز وقت عمر گفت اشب مرا مانده تا بپندیشم و آن شب تدبیر کرد آن بهتره یزید بن ابی سفيان که عهد باز ندهد و
را بکشد پس عمر سعد علیه الله برفت اول محرم سال برشت و یک با چهار هزار مرد روی یادیه نهاد حسین بن علی
قادیسیه بر سه میل فرود آمده بود عمر بن سعد مردی را بخواند تا مشحون یزدی و او از شیعه علی بود و لیکن کندی انت
او را گفت برو و چاهها و تنگها را بست کن چون حوسه منزل از قادیسیه رفت حسین را دید با آن همه بنه و عیال فرود
او را گفت بجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز کرد لشکرانیک آمد عمر سعد با چهار هزار مرد و سلم بن عقیل را بکشند گفت
چگونه باز کردم با این همه عیال گفت بر خیز و از راه بر لکوی شو حسین از لکوی راه روی نهاد تا بجایی رسید که آنرا
کر بلا گویند و آنجا فرود آمد و چون عمر سعد بیاد پیاد آمد جز حسین بکر بلا یافت برفت و یا سپاه آنجا شد چون
حسین سپاه را دید بر نشست با این چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف بر کشید و برجای پستاد تا سپاه
رسید پس عمر بن سعدان میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت هر چند شما اندر کار خود
اما خدا میخواهد که این کار شما را بود و تو پیش از آن خوب توانی کرد که پذیرد کرد و هم نبود این کار و از آن کانی بگرم بگذا
آخر بکشندش و برادرت حسن چون دانست که این کار او را نخواهد بود پست کرد تا از آندها نبردست تو نیز خویش را
ازین کار بیرون حسین گفت از سه کار یکی من بکن یا مرگم یا زنده آید تا بکنم شوم و کرد این کار نکردم ما عمر شوم

و آنجا بجاور بنشینم و اگر نه دست باز دارم تا سوی یزد شوم عمر گفت نیکویی کوئی اکنون بایت تا من نامه کنم
سوی عید الله زیاد تا خود چگونگی عمر بالشکر آنجا فرود آمد و نامه نوشت سوی عید الله بن زیاد جواب نامه آمد که
حسین را تخت سوی من بیا آمد تا من او را سوی یزد فرستم حسین گفت من خود سوی یزد شوم تو کسی را از آن
خویش با من بفرست عید الله گفت لا و لا کرانه او را تخت سوی من باید آمدن پس عمر سعد دوسه پیاده نامه کرد
و کسر فرستاد عید الله علیه الله گفت هیچ سوز ندارد تا سوی من نیاید و دست در دست من نهند و پست قبول
نکنند حسین گفت تکم و اندرین دو هفته روزگار بشد پس عید الله علیه الله گفت کسر فرستاد سوی عمر بن سعد
که من ترا بدان فرستادم که با حسین مناد مت اگر حرب کنی اگر نه کسر فرستم با حرب کند عمر سعد علیه الله همه آنجا
بر نشست و حرب رفت با سپاه و بانگ کرد و گفت یا حسین بیا رجهه کردم تا مگر بخون تو اینا زینا شمشیر کار بر
حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا انرا و از آن روز زمان داد پس عید الله زیاد شمرین ذی الجوشن را بخواند
گفت عمر بن سعد با ما منافقی می کند و دل یا حسین دارد اگر عمر حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد از وی
و آن سپاه سالاری تراست یا حسین را یا او را سوی من آید و حسین یک روز زمان خواسته بود نماز دیگر شرفاز
رسید و گفت من یک ساعت زمان ده عمر بن سعد بر نشست و سپاه سوی حسین برد و گفت عید الله بن زیاد
کسی دیگر فرستاد حسین گفت شب نزدیک آمد یک اشب مرا مانده یزد سپاه مر شمر را خواهرش کردند تا زمان داد
و آن شب حسین علیه السلام سلاح راست می کرد پس شب رسول عید الله زیاد فراز رسید سوی عمر بن سعد و گفت
اگر حرب خواهی که در روز فوات بریشان بگیری و مکن از آب خوردن تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بگفتی تن را بستم
عمر بن سعد همه آنجا عمر و بن الحجاج را با پانصد مرد بر لب رود فوات فرستاد تا آنجا حرب حسین بگرفتند
و همه تشنه ماندند حسین آن شب سلاح راست می کرد و با خویش شمرها می گفت و علی بن الحسین علیه السلام
نمان بود و شعر در می شتید بگریه و زنان همه بگریستند بانگ برداشتند حسین گفت مگر مید که دشمنان
شاد شود پس حسین مر بر آسمان داشت و گفت یارب تودانی که با من پست کردند و پست بکشند یارب
تو با من از ایشان بستان پس حسین آن مرد ما را که شیعت او بودند و باوی آمده بود تذکره کرد و گفت
آنچه بر شما بود کردید و من شمارانه حرب آوردم ما اندیکم و ایشان بسیارند و من از جان خویش نومید شدم
و شما را از خود بر آوردم پیر که خواهید بشوید ایشان گفتند یا امام روز رستخیز پیش خدای عزوجل چگونگی
و چه حجت آریم و پیش جدت چه حجت گویم که فرزندان او بدست دشمنان کافر اندر بهلیم و ما جانها پیش تو اند

فدا کنیم پس پناه که داشت آن شب تعبیه کرد و مردی بود بنام طرماح از شیعت علی بود چون بدانت که خبر
علیه السلام بگوید که قتل آمده است بر جاده نشست و آن شب سوی حسین آمد و گفت بر شتر نشین تا ترا بجای خود
برم و آنجا می دادم و کس آنجا نیارد آمدن حسین گفت که یحیی و از زن و عیال دست باز داشتن ما را باشد و از این
زن و عیال مرا ندانم که بود پس طرماح باز گفت حسین یکمان بخواب اندر شد پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم که گفت
یا حسین غم مدار که فدایت با من باشی حسین چون از خواب درآمد امید از جان خویش برداشت پس چون روز
بیود نماز بکرد و آن روز آدینه بود روز عاشورا عمر بن سعد سپاه را پیار راست و بچوب آمد حسین از اسب فرود
آمد و بر جاده نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه لشکر عمر سعد علیه اللعنه او را دیدند و خطبه کرد و گفت
یا اهل کوفه این سخن مرا شود ننگد و لیکن من بگویم تا بخت خدای عزوجل بر شما بود و عهد و خویش بگویم بشخص خدای عزوجل
گفت ای مردمان شما دانید که من پسر فاطمه زهرا ام و دختر پیغمبر خدا و پسر عمزاده اویم علی مرتضی و او آن کسی بود که بخت
کسی که اسلام آورد او بود و پیغمبر او را گفت **مَنْ دَعَى وَلِجَنَّتِ الْجَنَّةُ وَأَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا وَعَلِيٌّ سَمَرُهَا**
مَنْزِلَةُ هُروَنَ مِنْ مَوْجِيهِ و عمر من جعفر طیار است و عمر پدرم حمزه است سید الشهداء و من برادرانکم که پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم گفت **سَيِّدُ شَبَابِ أَهْلِ الْبَيْتِ** اگر شما بخدای بگردید و بجهت من که رسول است پستی که ترسایانم
خرع می چکونه عزیز میدارند و آنکه جهود اند و چیزی بابت از آن موسی همچنان کنند و هر دینی مرد سؤل خویش بگویند
که ای کنند یا قوم تا اندر میان شما ام خون کسی نریزم و خواسته کسی نستم شما چه حجت خون مرا حلال دارید
و من بیدیده نشسته بودم بپیغمبرم مرا آنجا بنشینید که بنشینم بیکه شدم مرا بخوانند و شما که اهل کوفه آید رسولان
و نامه کردید و اکنون من شمارا آن گویم که موسی گفت قوم فرعون اگر بمن نکر وید دست از من باز دارند تا بمن
خدای باز شوم و آنجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و بدان جهان بدید آید که حق کرا بوده است و ستم که کرده
همچس جواب داد حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شماست و از من بر شما لازمست شما را
بر من حجت نیست پس دیگر باره حسین ایشان را هرا یک نام برد و گفت یا فلان و یا فلان نه شما مرا نامه کردید و گفتید
پیا و با من بیعت کردید و مرا بخوانند اکنون مرا بخوانید کشتن ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو پیرا نیستیم
گفت الحمد لله که شما را بر خدای و پیغمبر حجت نماد پس گفت **اللَّهُمَّ مَوْنَنَا فِي كُلِّ كَرْبَةٍ وَعَدِي عِنْدَ كُلِّ**
شِدَّةٍ وَقَوْنِي عِنْدَ كُلِّ سَلَمَةٍ و جاری کنی در هر حاله آت و بی کلی نعمه و شوقی کل غایه العنی یا ارحم الراحمین پس از آنجا
و بر اسب نشست و صف راست کرد و پستاد و چشم می داشت تا ابتدا ایشان کنند پس مردی از لشکر عمر سعد علیه اللعنه

پروان آمد بنام عبدالله بن عمرو حنین را گفت بشارت باد ترا یا حسین گفت آن روز مباد که من نزدیک خدایم
و یا حسین امید دارم پس گفت یا رب آن راهلاک کن چون عبدالله بر کشت پای اسبش بچاهی فرو شد و او از اسب پیفتا و اسب
بر کباب اندر می افتاد و او را بر زمین می کشید مابین دو رخ شد پس حنین دیدیم که پیش حسین باز رفته بود و او را گفته که پناه
پیش حسین آمد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین گفت علیک السلام چه کار آمدنی گفت بدان آمدم که
جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم حسین گفت تو را شهادت نوشه داد و بهشت جاودان ترا بشاد
باز تو آن از مردی چنانکه نامت پس شمر عمر سعد را گفت علیه اللعنه چه روز کار میبری فراز حرب ای عمر تیر در کمان نهاد
و گفت شما گواه باشید که بخت یزید من زدم و یزید پنداخت پس و تن از لشکر عمر سعد پروان آمدند و مولیان عبیده
زیاد علیهما اللعنه بودند یکی را نام نسیان و دیگری امیر میارن خواستند از لشکر حسین و تن پروان آمدند و حبیب بن
مطهر و یزید بن حصین و آن هر دو را بکشتند پس مردی پروان آمد بنام معقل بن یزید و او را لشکر حسین یزید بن حصین
پروان آمد و معقل را بکشت دیگری پروان آمد او را یزید بکشت پس مرا حنین حرب پروان آمد از لشکر عمر سعد و یزید
لشکر حسین پروان آمد بنام نافع بن هلال و او را بکشت و روزگرم شد و یاران حسین کشته شدند و عمر بن حجاج بر
میخته بود و او را گفت دل بر مرکب نهادند کس ایشان بر نیاید همه را حمله باید کرد پس عمر گفت چنین کنیم پس تیران را از آن
در پیش کردند تا تیر باران بر لشکر حسین کردند و همه لشکر حسین مجروح کردند و حمله کردند و پست تن از لشکر حسین
بکشتند و یاران حسین آنچه مانده بودند صبر می کردند و بنوبت محرب میشدند و حسین پیش از آنکه از آنجا
را گفتند یار رسول الله تا یکی از ما مانده باشیم بگذارید که تواند در حرب شوی پس حسین آب در چشم آورد و گفت احسب الله
جزا که و ایشان يك يك می شدند و هر که پیش شوی گفتی یا ابن رسول الله بدو در بارش حسین گفتی تو رفتی من از من ترا خبر
می کردند تا هر که با حسین بود کشته شد حسین با برادران و فرزندان و اهل بیت خویش بماند حسین گفت اکنون تو پیش
ایشان گفتند تا ما مانده باشیم بگذارید که تو بحرب روی پس نخستین کسی از اهل بیت حسین پس مهتر او بود علی اکبر نام و بی گفت
انا علی بن حسین بن علی و بحسب رب الیه افطر النبی قال لا یحکم فینا اثنی الدعی و حمله چند بکرد پیش پدر و بهر حمله دو
تن پیفتند تشنگی علیه کرد و زبانانش خشک شد سوی پدر آمد و گفت ای پدر مرا تشنه است حسین گفت ای پدر من
فدای تو باد چه توان کرد سر قران شد و زبان مبارک در دهان جگر گوشه نهاد پس دیگر باره باز کشت و حمله کرد مردی
پیش آمد نامش مر بن سعد اندر پیش وی درآمد و شمشیری زدش او را پیفتند و طاعتان اندر آمدند و او را بکشتند
کردند حسین بگریست با و از بلند و همچس تا آن روز آواز حسین نشنیده بود و ذیبت از خیمه پروان آمد و خویش را

بر علی افکند و خروش برخواست و از پس علی عبدالله بن مسلم عقب پرون شد مردی پیش وی اندام نام وی مسیح
و تیزی بر دستش بر پیشانی و خفت و چون بر کشت همان ملعون تیری دیگر بر دبر پشت او و از شکم پرون
پس جعفر بن عقیل پرون شد و نامردی او را تیری بر شکم زد و بکشت و با حسین گریه نمود و ایخ برادر عباس و عبدالله
و عثمان و محمد و جعفر و از برادران حسین محمد حنفیه مانده بود و عمر بن علی و آنجا بودند و علی اصغر بن حنفیه اند
بود و بیمار بود قاسم بن حسن محمد کوزک بود و ده ساله بود از خیمه پرون آمد شمشیر کشیده حسین گفت باز کرد
که تو کوزک گفت یا عمر بحق پیغمبر خدای که دست از من باز داری و پیش رفت یکی بروی حمله کرد و شمشیری بزد
بر سر و بد و نیم کرد و آن پنج برادر پیکار پرون شدند و ایثار از اندر میان گرفتند و بکشتند پس تیری بر ابی حسین
و بقتل حسین پیاد کشت و از تشنگی مست شد و روز بوقت نماز دیگر رسید حسین بنشت و هر که روان
آمد که او را بکشد اندیشه کرد و گفت چکم خون او بگردن خویش در نکم باز کشت و حسین را پسری بود یکساله
شیر خواره نامش عبدالله آواز او بشنید دلش بسوخت که می گریست از تشنگی او را بر کار نهاد و می گریست ملعون از
بنی اسد تیری پنداخت بکوش آن کوزک فرو شد و هم آنگاه مرد حسین آن کوزک را از کار نهاد و گفت قوله تعالی
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ یارب مرا بدین مصیبتها شکوایی ده بر پای خواست و از تشنگی بر لب فرات
شد و جای می جست که آب تواند خورد شمر لعین گفت و بیکم دست باز مدارید که آب خورد که او از تشنگی مرده
چون آب خورد زنده شود حسین بر روی در افتاده بود و آب بدهن گرفته سکی تیری بزد بر دهن حسین علیه السلام
آب ریخت و آن تیر از دهن پرون کشید و باز کشت و خون از دهنش می دوید و بر در خیمه بیتا از عمر سعد علیه
آهنک کشتن وی کرد چون نزدیک رسید حسین گفت تو آسمی بکشتن من عمر سعد خجل شد و باز کشت و پیادگان را
گفت بچه مانده اید چرا او را در میان تیرید و کشید پیادگان کرد حسین اندامند حسین حمله برد و از ایشان
بمی کشت و شمر و عمر سعد علیهما اللعنه از دور می نگرستند عمر سعد شمر را گفت تو هرگز مردی را ندیدی که از همه اهل بیت
وی پیش روی اندر کشته شدند و او را چندین جای جراحت کردند و چندین سپاه کرد وی اندامند و چند روز است
تا آب نخورده است باین دل و مردی که او است پس حسین باین پیادگان حوی می کرد تا می و چهار جای جراحت کردند
بشمیر و نیزه و تیر و خون بسیار از وی بهفت و آن تشنگی بر وی حجت تر شد از آن جراحتها پس شمر لعین با شتر را خاصه
آهنک وی کردند و حسین با شمشیر آهنک ایشان کرد پیاده ذراع نام شمشیری بر دست حسین زد و دستش از
گفت پنداخت حسین بقتل از بر پای خواست و آهنک آن پیاده کرد باز پیاده از پس وی اندامند و حوی بر دبر

و از سینه میارکش پرون آورد حسین بقتل از حوی پرون و جان با حوی از تن وی پرون آمد شمر
لعین فرزند آمد و سر میارکش برید و از تشنگی دست باز داشت و قیس ابن اشعث پیراهن از وی پرون کشید و لعین
کعب بر او بل بر گرفت و احسن بن مرید عمامه اش و یکی نامش حبیب بن زید شمشیرش گرفت و شمر آهنک خیمه کرد و غارت
کرد و جامه از سر و تن زنان می ربودند و زنان می خوشیدند عمر بن سعد علیه اللعنه بآنک زنان بشنید آنجا آمد
شمر را بد که شمشیر کشیده بود و علی بن حسین خفته بود و عمار می خواست کشتن عمر سعد گفت شرم نداری از کشتن کوزک
گفتا مرا امیر عبید الله زیاد گفته است که زنی از آل کوی زنده مکن از عمر گفت مسلمانان کوزک کاوان نکشد این را پیش امیر
بر آنچه فرماید عمر سعد پیادگان را باز کرد و آیند پس شمر علیه اللعنه عمر سعد را گفت که عبید الله فرموده است که اسبا
بر تن حسین بران اسحق بن مرید و احسن بن حو و مایه کن یکسوار بفرموده با اسبان بر تن مبارک حسین میرانند
تا اسحق آنها بشکست و آنجا آن شب فرود آمدند و عمر سعد نامه نوشت سوی عبید الله علیهما اللعنه و سر مبارک حسین
بست خولی برید الاصبی بفرستاد و یکروز عمر سعد کشتگان خویش را بگور کرد و هشتاد و هشت تن کشته شده بود
و آن کشتگان و اهل بیت حسین آنجا رها کردند و زنان را بر اشتراک کردند و بر پایهای خشت دریده سر برهته و علی بن
پیمار بر اشتراک کردند و روی بکوفه نهادند و اندون کوبیدند و چون باز کشتند از هوا آواز گریه شنیدند و گریه اندیدند
و این بیت شنیدند **شعر** از جوامع قتلت حسینا شفاعت جده یوم الحساب ومن حکمو اعلیه بحکم جورا
فخالف حکم حکم الکتاب و با یکی دیگر شنیدند و گریه اندیدند که گفت **شعر** ایها القاتلون لعنهم الله جهال حسینا
اسروا بالغدای والسکد قد لعنهم علی لسان داود و موسی و حامل الانجیل پس تن حسین بی سرو پای و آن کشتگان
سه روز در دشت کربلا افتاده بود و کسی تیارست بر گرفت پس مردمان حاضر میامندند و عاصد دهیت بر لب فرات
و اندر و شهرایت مردمان می آمد بودند پیامند و گفتند آن کشتگان شیران و کوهان می خورند از خدای پیر سینه
بهر کرد آمدند و حسین بن علی را حای سبکوار کردند و علی بن حسین را هم در پایان پد رفتن کردند و دیگر شهیدان را
موضع که خود معروفست مکر عباس بن علی که هم قتلگاهش بر راه عارضیه دفن کردند و مولی علیه اللعنه سر مبارک
حسین پیش عبید الله لعین برد و او را گفت مرا عذیه نیکو فرما و عطای بسیار که سر برترین خلق آوردم بدو نکرد و عمر
بن سعد علیه اللعنه اندامد بآن زنان و کوهان و حوی بر دکان عور و نه اطفال و آل از یتیم و قاطعه دختر حسین
زیتیم با اطفال یکوشه بنشت و اطفال و زنان اهل بیت پرامون او بنشتند عبید الله پرسید که آن زن کیست
زیتیم بنت علی است پس زیاد روی زیتیم کرد و گفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم و اکذب جدکم می گویند

و سپاس خدایا که شما را رسوا کرد انید و مردمان شما را بکشت و پذیرت و جدت را و برادرت را در دعوی رسالت
 و امامت دروغ زن کرد زینب جواب داد که الحمد لله البقیة المؤمنة بنبیة محمد صلی الله علیه و سلم و طهرت من الخس
 انما لیفضع الفاسق و یکتب الفاجر و هو غیرها و الحمد لله سبقت سیاس و منت خدایا که خاندان ما را گرامی گردانید
 بر سالت و امامت و دلالت خیر و غیر ما بقسوق رؤسا و غیر از ما بفتح آشکارا حمد خدایا که بر ما نعمتهای بی بنها
 کرد پس زیاد علیه اللعنه میگوید زینب را کیف فعل الله یا اهل بیت زینب جواب داد که کتب الله علیهم القتل و برز
 الی مضاجعهم و سبوح الله یدنک و یتهم فحاجون الیه و یختصمون عنده عند الله برنجید خواست او را بر خنجر
 حوث حاضر بود گفت ایها الامیر انما امرأة والمرأة لا تأخذ بشئی من نطقها ولا یدوم عن الخطیئتی ای امیر زینت
 محنت زده سخن بزرگو میگوید لعین میگوید خدایا مرا لعین گردانید از طغیان و عصیان اهل بیت شما زینب
 جواب داد دیگر لعن می کردی که اهل بیت اهل و قطعت فرعی احب اصلی فان کان هذا استأول فقد استی
 این میگفت و میگفت این زیاد ملعون میگوید این فصاحت و شجاعت می بینی که بپذیرش می ماند و قصد بر
 و دندان حسین نهاده بود و این مثل میگفت فلوها ما من رجال احده انسا و هم كانوا الحق و ظلما پس عید الله بر علی
 بن الحسین آمد و میگوید ما سبک تام توحیت گفت انا علی بن الحسین پس زیاد گفت او لیس فعل الله الحسین
 شنیدم که حسین بن علی را خدای کشت زین العابدین در جواب توفیق کرد پس زیاد او را میگوید مالک لا شکم چویده
 که سخن میگوید جواب داد قد کان لی اخ فقال له علی بن الحسین کان اگر منی ففعله الناس ما برادری مهران
 بود مردمانش بکشتند پس گفت قوله تعالی الله یتوب فی الا نفس حین موتها یکر و ما کان یفسر ان غفر الله لادع عید الله
 کرم شد گفتا اثر مردی بدین غلام بدیده آمده است او را هلاک کنم گفتند دست بفرمود او را بکشتند زینب
 و دیگر زنان فریاد برآوردند که از حسینیان او بمانده است تنها زنها دست از و بردار و اگر خواهی کشت سخت ما را
 بکش که ما پیش ازین طاقت نداریم تا عاقبت دست از و باز داشت و بفرمود تا زنا را با سرهای برهنه و سرها
 شهید اید مشق برتد و خود بر میر رفت و خطبه کرد الحمد لله البقیة المؤمنة بنبیة محمد صلی الله علیه و سلم و طهرت من الخس
 و حربه و قتل الکذاب و این الکذاب انت و ابوک و البقیة و لاک و ابوه ما من مصابه اسفل اولاد البقیة و یقوم علی البقیة
 و مقام الصدیقین بفرمود ما او را بکشتند و چون روز برآمد سرهای شهیدان را بکشتند و کوههای کوفه برآوردند و آن
 در قصر امارة آوردند پس بر دست زینب بدمشق پیش زید فرستاد و سرهایش بر زید برد و نهاد و خدمت کرد
 زید او را گفت یا زحر و کل ما و راک و ما عندک زحران فصحاء و زور کار بود گفت انرا با امیر المؤمنین نعم الله و نصرة

و کتب الله علیهم القتل و برز الی مضاجعهم و سبوح الله یدنک و یتهم فحاجون الیه و یختصمون عنده عند الله برنجید خواست او را بر خنجر حوث حاضر بود گفت ایها الامیر انما امرأة والمرأة لا تأخذ بشئی من نطقها ولا یدوم عن الخطیئتی ای امیر زینت محنت زده سخن بزرگو میگوید لعین میگوید خدایا مرا لعین گردانید از طغیان و عصیان اهل بیت شما زینب جواب داد دیگر لعن می کردی که اهل بیت اهل و قطعت فرعی احب اصلی فان کان هذا استأول فقد استی این میگفت و میگفت این زیاد ملعون میگوید این فصاحت و شجاعت می بینی که بپذیرش می ماند و قصد بر و دندان حسین نهاده بود و این مثل میگفت فلوها ما من رجال احده انسا و هم كانوا الحق و ظلما پس عید الله بر علی بن الحسین آمد و میگوید ما سبک تام توحیت گفت انا علی بن الحسین پس زیاد گفت او لیس فعل الله الحسین شنیدم که حسین بن علی را خدای کشت زین العابدین در جواب توفیق کرد پس زیاد او را میگوید مالک لا شکم چویده که سخن میگوید جواب داد قد کان لی اخ فقال له علی بن الحسین کان اگر منی ففعله الناس ما برادری مهران بود مردمانش بکشتند پس گفت قوله تعالی الله یتوب فی الا نفس حین موتها یکر و ما کان یفسر ان غفر الله لادع عید الله کرم شد گفتا اثر مردی بدین غلام بدیده آمده است او را هلاک کنم گفتند دست بفرمود او را بکشتند زینب و دیگر زنان فریاد برآوردند که از حسینیان او بمانده است تنها زنها دست از و بردار و اگر خواهی کشت سخت ما را بکش که ما پیش ازین طاقت نداریم تا عاقبت دست از و باز داشت و بفرمود تا زنا را با سرهای برهنه و سرها شهید اید مشق برتد و خود بر میر رفت و خطبه کرد الحمد لله البقیة المؤمنة بنبیة محمد صلی الله علیه و سلم و طهرت من الخس و حربه و قتل الکذاب و این الکذاب انت و ابوک و البقیة و لاک و ابوه ما من مصابه اسفل اولاد البقیة و یقوم علی البقیة و مقام الصدیقین بفرمود ما او را بکشتند و چون روز برآمد سرهای شهیدان را بکشتند و کوههای کوفه برآوردند و آن در قصر امارة آوردند پس بر دست زینب بدمشق پیش زید فرستاد و سرهایش بر زید برد و نهاد و خدمت کرد زید او را گفت یا زحر و کل ما و راک و ما عندک زحران فصحاء و زور کار بود گفت انرا با امیر المؤمنین نعم الله و نصرة

و رد علینا الحسین بن علی خنجر ثمانیه عشر من اهل بیه و ستین من شیعة فبشرنا الیهم فسالناهم ان یستلموا
 او بر علی کلمه الامیر عبید الله ابن زیاد او القاتل فاحار العسال علی الاسلام بعد و ما علمهم مع شروق الشمس فاحارها
 بهم من کل ناحیه حتی اذا اخذت السیوف ما حدها من هاهم القوم جعلوا یدمون الی عرو در و بلودون ما بالاکا
 و الحمر لواد اکالا ذل الحما من صفر فوالله بالامر المؤمن ما کما بالاحر و را و بوه و البقیة ایها الاحرم و هاهم اجام
 محرو و ما هم مرله و حدود معمره فعرهم السیوف و سعی علیهم الراح و داد هم العصاب و الرحم زید چون این شد
 از هیبت ان بر خود بلندید گفت قد کنت ارضی من طاعتکم دون من الحسن اما لو اوصاحه لعوب هم یزید چون
 در روی حسین نگاه کرد ان کلمات بگفت فلوها ما من رجال اعز علما و هم كانوا الحق و ظلما بحی حکم برادر مروان
 حاضر بود چون سخن زد بدشید گفت لها بادی الطف ادقی قرأه من ان زیاد العدوی الحار الذل اسه اسلی طاعه
 و منت رسول الله لیس لها نسل یزید راحت آمد و دست پنهان قوم بر سینه او زد و روی علی بن الحسین آورد و گفت این
 حسن بک قطع رحمه ما رعی سلطانی و جعل حقی مصع الله به ما درایت علی بن الحسین طهها السلام گفت قوله تعالی
 ما اصابک من مصیبة فی الامرض و لا انفسهم الا فی کتاب خزینة فیما کسبت ایدیکم و بفرمود که
 گفت جوابی ده جوابش بیاد زید گفت قل قوله تعالی ما اصابک من مصیبة فیما کسبت ایدیکم و بفرمود که
 زید قصب بر لب و دندان حسین می نهاد و از خنجر ان پشته میخواست لب اسامی مد شهد و ارجع للمزج مع الای
 لا اهلوا و اسهلوا و ارجع ما لو اوارد لاسل لب من حدود ان لمراسم من بیه احد ما کان یقل یزید لعین چون
 زینب و اولاد نگاه نکرد میگوید مع الله من رحاه لو کانت سکم و بین قرأه و رحما ففعل هذا بکم و لا یسبکم
 علی هذه الصورة پس ایشانرا بخانه عورتان فرستاد تا چند روز بمانند انگاه نهنن بشیر انصاری را حاضر کرد
 که در روی امامتی بود و او را فرمود که در صحبت این جماعت بمدینه زو و ایشانرا رعایت کن و برک و سنا تمام بدار
 و چون غم رفت آمد علی بن الحسین را بخواند و گفت لعن الله اس اگر من صاحب پذیرت بودی هر چه در خواستی
 و فاعوذ فی اما ما قضای خدای هیچ نشاید کرد ما ان اطفال و عیال بمدینه باز کرد تا من شفقت دریغ ندارم و هر التما
 که فرمای میدول دارم و اولاد و اطفال رسول یا نهنن بشیر بمدینه آمده و الله اعلم جدیث و لایت سلیمان ابن
 نرایان خراسان و زید عبید الله زمار کوفه و سواد عراق داد از هر کشتن حسین و بصر خود او را بود و خراسان
 و سیستان بوقت معاویه عند الله زیاد را بود علیهم اللعنه و یزید از و باز گرفته بود چون حسین را بکشت
 عبید الله چشم می داشت که بد و باز دهد تا زید عبید الله را از کشتن حسین بشناید اما پس سلیمان انهنک خراسان

ببیند تا که بیدار شود و بیدار شد و فرستاد بپند که من از هر دو
از سلیمان همت میزدید گفت مرا سلیمان بهتر شد الله گفت من خود بروم و با ترکان و کافران جنگ کنم چون تو باشم
یا اهل بیت سید حرب باید کرد سلیمان شش هزار مرد بکند از عراق و اهلیت خراسان کرد و بر سر شد و از جیحون گذشت
و بدر سر رفتند و با ترکان حرب کرد و آنجا یکشاد پس بدو خوارزم شد و یکسال آنجا ماند و آخر بصلح بکشاد و بسیار
بستند و بر سپاه قسمت کرد و پنج پسر بدو فرستاد **خبر عید الله** که بزرگوار بود و بزرگوار بود و بزرگوار بود و بزرگوار بود
و ولدن عتبه را امیری مدینه داده بود و چون عید الله ز پسران مکه مدینه شد عمر سعد با وی هیچ مخالفتی نکرد و بزرگوار
تمت کرد عمر سعد را از امیری مکه معزول کرد و بولید عتبه داد و ولید مدینه شد و خلیفگی بمکه بنشاند عبدالله ز پسر
نایب ولید را از مکه بدر کرد و مردم مکه با عبدالله نپس بودند و بعضی بهوای یزید و عبدالله ز پسران نماز کردی و طایفه
ولید نیز جدا کردی و با حسین بن علی بمکه بود آرم او میداشت عبدالله ز پسر چون دید که او را بکشتند همه اهل مکه را
به پست خویش خواند و گفت شنیدید که مردمان عراق با حسین چه کردند پس بگریست و حسین را بسیار بستود و مردمان
مکه گفتند اکنون کسی نیست از توحق تر پس با وی محبت کردند خبر یزید آمد سوگند خورد که من او را دست یسته و زنجیر
کردن نهاده پیش خود بر پای کنم زنجیری بفرستاد و در رسول پیش ولید مدینه که این زنجیر بگردن عبدالله ز پسر و او را
من فرست ولید پنهان پیش عبدالله فرستاد بمکه او پیش خود بنهاد و سر بختانید و ایثار جواب داد از الادی و پست شکر گفت
رسولان باز پیش یزید آمدند و آن شعرا و بزرگان گفتند یزید خاموش بود تا آخر سال و ولید وقت حج بمکه آمد از یکسواد حج
کرد و گروهی را از در سو عبدالله با گروهی چون سال شصت و دو و آمد یزید حیل می ساخت که عبدالله ز پسر را باند
تواند نهاد و او آگاه شد نامه کرد یزید و گفت این ولید سخت بجهول و ابلیس کارها بازیان می برد کسی بیکدافوست که
این کارها نیکو شود یزید سپاس داشت که عبدالله بزرگوار کرد و امید داشت که مکر بطاعت او باز آید همانکه ولید را
باز کرد و پسر عمر را بفرستاد عثمان بن محمد بن ابی سفیان او جوان بود و کارها ناکرده مدینه شد و بله و تماشا شغلو
می بود حدیث و قیعت الحق درین سال هشت و هشتاد و قد فرستاد از مدینه ده کس از اشراف و بزرگان عبدالله بن زبیر را
بفرستاد یزید ایثار و انبواخت و لطفا کرد و مدینه را صند هزار درم داد و دیگر ازاده هزار و ایشان عیدینه باز آمدند
و گفتند این یزید کافوست و او را بدین نیست که روز و شب شراب میخورد و نماز نمیکند و اراد را با ما نیست حق نیست ما از
پست او بزرگوار شدیم مردمان مدینه گفتند ما نیز بزرگواریم عبدالله بن خطله را مکر کردند و این عثمان و مروان و هب
بن امیه را آنجا بکشد و بدین می شد که از اسیر کوفتند پس یزید نعمان بن بشیر انصاری را خواند و گفت مدینه را رو

پندد که من بخوانم که بیدار بیا فرستم و زنان ایشان را پیوه کم و علی بن حسین را که معلوم شد که توجه نیکوی کردی
بر جماعه بخیل مدینه آمد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت ایشان را سود داشت و بازگشت و حال یزید بگفت یزید مسلم
بن عقبه را بخواند و مسلم مردی تیز بود بسیار حربها و مصافها میداد و یزید خبر و احوال مدینه با او بگفت و گفت ده هزار
مرد ببر و مدینه شو مسلم بدو آمد و ده هزار مرد بکشد و روان شد و یزید با او قرب نیم فرستاد و رفت گفت تا توانی با ایشان
کن و علی بن حسین نیکو دار مسلم را بخور کوه بود یزید گفت اگر ازین چاری ترا خلیا باشد حسین بن منذر ترا خلیفه است او رفت
و یزید بازگشت و همان روز بعید الله زیاده نامه کرد و گفت یا سپاه بمکه شو یا پس از پیر حرب کن عید الله گفت بمن چه رسد
که همه فرزندان سید را بکشم و یک یا خاتمه خدای حرب می فرماید یا نه را جواب کرد که من تحت پیرم تا بهر شوم پس چون مسلم
بمدینه آمد و سه روز در مدینه بود و کس مدینه فرستاد و پندشان داد الله قبول نکردند مردم مدینه حربکا پناخته
بودند پس مسلم سپاه عقبه کرد و عبدالله بن خطله را حرامه که مسلم حرب خواهد کرد فضل بن عباس را بخواند و از او
تر و مردانه تر کس نبود او را بد مقدمه کرد و لشکر همه در حکم او کرد فضل آن سواران مدینه ش بر لشکر تمام افکند و ایشان را
فرست کرد و تا نزد یک تحت مسلم و او چهار بود مسلم را غلامی بود روی پیش آمده علامت یاز شاهان پوشیده فضل شمشیر
و او را بد و نیم کرد پنداشت که مسلم پس بکشد و او را بر آورد که مسلم را کشت مسلم چون بانک او بشتید درخواست سلاح
در پوشید و راسب نشست گفت اینک من زنده ام شامیان حمله کردند و از مدینان بسیار بکشتند پسر عبدالله بن خطله
پایه شد و خود را از شهر بد را افکند مسلم بانک بن که ثمانین پایه شوی جله پایه شدند و اهل حصص نیز از آنجا
بفرستند همه در پیش افتادند و عبدالله راسه پسر بود همه را بکشتند عبدالله گفت از پسر فرزندان زندگانی بخوام
حمله بر سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم بالشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز
و آن یاران سید که ماند بودند بگوها گریختند و شهر بگرفت و فتح نامه یزید فرستاد و در چهارم مسلم بمحضر
شد و متادی کرد که کشتن و غارت برداشتم باید ربهت کنید و هر که نکند خون او حلالست گروهی پامندند و
کردند و مسلم کس فرستاد و علی بن حسین را بخواند و گفت امیر المؤمنین را درود میفرستد و می پرسد و میگوید نیک
که خود را بدین قتل نیفکدی انشا الله که یادش تو نیکوی کم و درین روز که حرب بود مدینه محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس از مکه بزرگوار خبر **خبر عید الله** که بزرگوار بود و بزرگوار بود و بزرگوار بود و بزرگوار بود
برگردد و بمکه شو و با عبدالله ز پیر حرب کن که کار وی قوی شد و این حرب اندر سال شصت و چهارم بود پس مسلم راجع
بن راجع را بر مدینه امیر کرد و اهلیت مکه کرد چون بیه منزلی که بر رسید مسلم در بیماری ضعفش غالب شد و بیمار

شد و در بیست و خالی آن عوقاید رن ندان خانه شد و در رن ندان بشکت و ز ندانیان اند راورد عوقا
برخواست و عبید الله زیاده مروان حکم در گوشه مسجد نشسته بود عبید الله یا مروان گفت تا عوقا کار خود بکنند ما
ما کار خود کنیم آن روز عوقا ساکن شد چون شب درآمد صفحان با کسان خود بد آمد و همه شب سیرت چون روز بود
بترلی فرود آمد که آنرا مرج راهط گویند دیگر روز مردم دشو جمع شدند گفتند بیاید این خلیفقی از بنی امیه بد شود
پس عبید الله بن زیاد پامد و گفت چه میگوید گفتند هر چه تو گویی ما بدان راضی شویم عبید الله گفت اگر بقول راضی شویم
مروان بن حکم نکیت همه بیک اتفاق گفتند راست میگوی قولتعالی و لایب میکنم مروان بیعت کرد و خلافت بدو
داشتند ذکر وقعت مرج راهط چون صفحان بشنید که مروان بیعت کردند گفت من تاجان دارم بدین حد استان بام
نامها که بامیران شام بهر شهری که با عبید الله زیست بعت کرده بودند بنحمان و یقین و ایستاد آگاه کرد و سپاه خواست
که بامروان بخریب کند و نامه کرد عبید الله بن پیر و سلم خواست بسیار سپاه جمع کرد و مروان بن عبید الله بن زیاد
را اسفوسلار کرد و مرج راهط شد بدجنگ و جنگی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شدند و سپاه صفحان روی بولایت
و شهرهای خویش نهادند بهر بیعت و بهر شهری عوقا علیه کردند و پیافشند و نعمان از حصص بکریخت و امیران آن شهرها و
دیگر از پیر نعمان بشدند و مروان بد مشق خلیفقی بنیست و بهر شهری ایران فرستاد و بمصر شدند و مردمان مصر را
سعت کرد بودند بامروان بیعت کرد و ندانیان عبید الله بن زیاد را بخاکریختند و مروان یکاه آنجا که بود و خلیفقی بنیستند
و باز بشام آمد و خالد بن یزید را امیری دشو بداد خبر رفتند که در خراسان افما از امیران میزند و از قبل یزید
بخراسان سلم بود پس یزید و برادرش را یزید بن زیاد بیستان فرستاده بود بحرب تا باز خبر آمد بسلام که یزید را بیستان
بکشد نعمان روز خبر آمد که یزید بن مغویه بمرد تعزیت هر دو یزید بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بخراسان
امیر کرد چون او بشد اهل خراسان اند و هکن شدند که مردی یاداد و مدل بود و دو سال بمرد بود و گویند که دهر از کوزل را
سلم نام کرده بود ندان و سستی سلم و چون یزید بمرد سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمان بن یزید و عمرو بن حارم و عبید
بن حارم سلیمان بن یزید چون نزد مرو رسید سلم پیش وی با نامد گفت یا سلیمان یکامیری گفت نزد تو نامز ابوالایق فرست
سلم گفت ولایت مرو و وطالقان و کورکان را یاد و برادر عمر و بطالقان
و چون سلم بنشایور رسید عبید الله حازم پیش او با نامد گفت خراسان کردادی گفت مهلب را گفت خراسان را
عبید الله گفت من خراسان خواهم سلم دانست که اوفته انیکر گفت عهد من را بکار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم اکنون
او بمرد پس عبید الله بدرو آمد مهلب سپاه کرد که در و بحرب آمد عبید الله ایستاد بشکت و شهر بکرفت و غارت کرد و فایز کرد

بهر شهری که خطبه بنام من کشد پس کردند که سلیمان که نکرد و او سلیمان را بکشت و باقی فرمان بردار او شدند و برادر سلیمان
مرو بود بود عبید الله برقت و او را بنیای که بکشت و این عبید الله از مصر بود و لشکرش همه عرب بودند و خراسان بخلیه
و شمشیر بکرفت پس سر خود را موسی و خلیفه کرد و خود بد راه افتاد و از قبیله بنی تمیمه و بنی ربهعه آنجا بودند بحصار کرد
و یکسال آنجا ماند یک روز بخار خندق آمد و گفت ربهعه و بنی تمیمه ما کی در حصار خواهد بود بکار کی بد آید تا بگوئیم همه
اندوه آمدند حملان بخندیدند و ندان شهر بد آمدند و حرب کردند تا وقت سپاه همراه بهر بیعت شدند عبید الله از ایشان بسیار
بکشت چنانکه کزنده هشت هزار کشته شدند و بسیار غنیمت گرفت و اسیران می آوردند و فرمود کشتن و سبی و سیاستی
در خراسان افتاد که حدی نداشت و خلیفقی آنجا بنیستند و در آن سال خواجه بکوفه بد آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه بیا
بحرب مروان شدند بشام خبر خروج سلیمان بکوفه بطلب خون حسین و آن مردمان بودند که سلم بن عقیل بن زید
طالب را بیعت کرده بودند چون عبید الله زیاده پامد با او حرب نکردند و غنایان بهمان شدند تا سلم را بکشت چون حسین
پاری او نشدند تا او را یزید بدشت کرد و بکشتند و انستند که خطا کردند مردی را بر خود امیر کردند تا شمس سلیمان گفتند بایک
هر جایگاه کس فرستی و بیعت بستان چون بسیار جمع آمدند روزی را وعده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها
قاصدان فرستاد و مردم را بدین کار میخواند و چهار سال برین کار بودند تا مردم را بیعت بستند و این اتفاق در سال شصت و یکم
بود در شصت و پنج آشکارا کردند پس سلیمان را گفتند هنوز وقت نیست پس مختار از که بکوفه آمد و مردمان شیعت را گفت چرا
بهمان میباشید و بد رفتی آید و خون حسین طلب نمیکند که هرگز جهان ازین خالی تر نباشد گفتند این کار بسلیمان راست
مختار نزد سلیمان آمد و گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان خرفت این کار را نیست نامه از ان محمد حقیقه
بر مردم خواند نوشته بود که سلیمان در کار کاهلی میکند مختار را از که فرستادند تا آن مردمان که بیعت ما کرد اند و فرمان او بود
و خون برادرم حسین طلب کنند چون این نام میخواند که روی از بیعت سلیمان رکشند و مختار را بیعت کردند هفت روز بود
که مختار در کوفه آمد بود که نایب عبید الله زیاده انصاری بکوفه آمد و این مختار مردی دلاور بود در آن وقت که سپاه آنجا
نمکه آمدند با حسین مختار با ایشان حرب کرد و از شامیان بسیار بکشت و مختار مردی دلاور بود و ندان خویشان و مولا یان هرگاه
که مختار با حسین مختار در کاهلی و افکنند قلی بد رفتی و مختار از بهر عبید الله زیاده جانبازی کرد و حریفانیکو که عبید الله زیاده
بزرگ کرده بود چون سپاه شام از در مکه بازگشت بکشت بکشت بدین معاویه کار عبید الله زیاده بالا گرفت و بیعت آشکارا کرد
و شهرهای مشرق همه مطیع و فرمان بردار او شدند و امیری بصره عبید الله بن عمرو داد و مختار چشم داشت که امیری کوفه بدو دهد
چون عبید الله انصاری را بکوفه نام زد کرد مختار دلش از عبید الله بر میید و شسته بود که کوفیان سلیمان را بیعت کردند و خون حسین

است

بن علی علیه السلام طلب خواهند کرد و بخواست و بگویند آمدن از عید الله انصاری و مردمان پست را گفت که من از پیش محمد
خفیه آمده ام و او گفت که سلیمان تا آخر نیکند بطلب خون حسین مردم عید الله انصاری را گفتند که این کار خواهد بود که بخوانند
انکه عید الله گفت من یا ایشان حرب نکند گفتند اکنون بخواند را بگوید و بگوید که تا آخر شصت و چهار روز
سال شصت و پنج در آمدن سلیمان را بدادند دید اول روز ماه ربیع الاول و بعد بود که همه محله گرد آید و مردم او آن شب
در کوفه می نشستند و مردم را آگاه میکردند و سه شیار و زنجار یک بودند شازده هزار مرد کوفی پست کرده بودند خود چهار هزار
بد آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردم با من تیره و نایب خواهند کرد چنانکه با مسلم بن عقیل کردند ایشان را در نیت که چنانکه
دعوی پست نکردند و بطلب بهتران میفرستاد و میخواندشان تاده هزار مرد جمع آمدند مردان کا پس گفت اول حرب با کاتب
گفتند که یا عید الله زیاد که خون حسین بگردان اوست که روی گفتند با عمر بن سعد که در کوفه است که حسین را او کشت سلیمان گفت
که صواب چنانست که بروی و یا عید الله بن زیاد حرب کنیم اگر چه عمر سعد کشت اما بفرمان بن زیاد کشت همه گفتند صوابست
یک مثل رفتند و بطلب قات و فرزند آمدند سلیمان گفت که ما را نیک نبود که آن جایگاه فروز آمدند و یک دوزه راه باز بارت
ایرالموسین حسین بود یکدیر و روز بارت نکند و بطلب خون او و بر و آن بی و نایب که با او گردید و او را در دست دشمن بکشند
بروید و زیارت کنیم و توبه و جانیها را از کیم مکر کفارت آن گاه باشد چون رفتند چشمهاشان بر کوه حسین افتاد همه پیاده شدند و
رفته کردند و زاری میکردند چنانکه آوازشان بخ و سنک میرفت و سلیمان پیش کور برز او در آمد و حال بر سر میکرد و میگفت
سلام بر تو با دای پسر دختر پسر خدای و شهید و وصی بن الوصی و امام الامام ای پسر وستم کشته و فرزندان
ترا برده برده و تنگ بستم اسبان خرد کرده و سرت بر سرین کرده اینک آمدید و ما آتایم که ترا و عیال ترا در پیا بان خشک
تشته و کرسنه بکشیم تا شمارا بپشتگی و کرسنگی بکشند و خون تو و عیالان تو در گردن ماست در خدای عزوجل تو
گردید و انچه تو محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم عند میخواستیم و جد ترا و ترا خدای عزوجل بشفاعت میفرستیم اگر چه ما
بند تو و جد تو و خطیم اکنون جانها و سرها را میخواستیم کرد تا باشد که خدای عزوجل بر ما بپشتاید و توبه ما بپذیرد ازین که
سخنها میکنند و میخوشند و یکروز و یکشب بر سر کوه حسین و آن شهیدان با توحه و زاری بودند و نماز میکردند و بر سر
و روی پیام نهادند و بشهری رسیدند که قیاریه کویتد و قران آن جایگاه مهر بود و با شامیان حرب کرده بودند و او را
عبدالله زید و ایشان بهریت رفته بودند چون آن سپاه بدید بفرمود ناد شهر در بستند سلیمان سبب را بفرستاد
گفت برو و ز فرزا بگوی که ما بطلب تو نیامدیم ما بشام میرویم بطلب خون حسین امر و زان بهر با زاری بیرون فرست
از جو و گاه و گوشت و از مایین باش تا ما این طعام را بخریم و ما فردا کوچ کنیم سبب رفت و آن بگفت و قران پس خود بود

فرستاد تا سبب را بدید و بشاخت و باز از فرزند و خویشان بسیار کرد و نزل فرستاد و بنادای فرمود که هر چند
گوشت و نان که باید بر گیرید که بهاش من بدیم دیگر و روز قران از شهر بد آمد و سلیمان را بدید و گفت من شمارا بپشت
باید که از آن نکلری بدانکه خبر شما اهل شام شنودند و بد آمدند و مروان بن الحکم نزد و بر عید الملک پست کردند
و عید الملک سپاهی تیره اندازد و در فرستاد مردم مانی مبارز و شمارا صواب نیست که ازین جایگاه پیش شوید و در حصا
تا چون ایشان پایند من شمارا یاری دهم سلیمان گفت جزا که الله بالخیر ما پست خدای عزوجل باز نکرد و تو کلیدی
کنیم و قران گفت چون اینجا می آید بر وید و اول عین الورد بکشد تا علف فراخ بود اگر ایشان بکشد شمارا تنگی علف باشد
سلیمان او را دعا کرد و تقبیل بپوش الورد شدند و شهر بگرفتند پیش از لشکر شام به پنج روز پس سلیمان را خبر آمد که سپاه شام آمد
سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم سبب را بر شما میر کردم و اگر او نیز کشته شود عید الله بن سعد و اگر او نیز
کشته شود دفاع را پس سبب را با چهار صد مرد بفرستاد و گفت حرب بیکر و دستان باید کرد که الحرب خدمه و اول شیخون
و اگر کمین بود و برایشان شیخون کن سبب وقت ضمیمه برایشان زد و هر کوشه صد مرد و بسیار بکشت و بسیار سلاح
پاوردند و بشکرگاه خویش آمدند خبر و قعت عین الورد چون از خبر عید الله زیاد آمد از آنجا که پیش آمد و حصین
ن عدل را بحرب فرستاد و عین الورد با دوازده هزار مرد و سپاه قبیله کرد و حصین از میان سپاه بد آمد و سلیمان را پند داد
و گفت درین جهان دو کوه همدروا نیانند و در پیران شما خارجیان در میان چه کاره اید اما متان نیست خود را خون
مردید سلیمان گفت این سخن خویشتن را گوی که هر هفته امامی بی نشاید ناحق و نامتزار و ظالم و عاصی و شما از ما کمتر
و برترن ما بهتران امام شماست و امام ما از خاندان سیدست صلوات الله علیه و ملحقون دختر زاده سید طلب میکنیم
و اگر خواهید که خدایتان عفو کند عید الله زیاد بدست ما باز دهید و عید للملک را از خلیفگی خلع کنید تا ما شما را باشیم
و باتفاق خلیفه از خاندان سید صلوات الله علیه بنشایم که امامت خاندان رسول راست حصین حرب در پیوست
شایب حرب کرد پس کرد و زان نزد عید الله هشت هزار مرد دیگر آمدند و در او شبان روزی دیگر مصاف کردند و از هر دو
جانب بسیار کشته شدند دیگر روز عید الله پنجاه مرد دیگر آمدند و فرستاد و زانینه بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان
شب بهشت یا شیم حصین بفرمود تا بایق باران کردند تیری برد سلیمان آمد و پفتاد سپاه را دل بکشت و سبب حرب
میگرد و او را نیز تیر بکشتند عید الله بن سعد رایت بر گرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد دفاع رایت بر گرفت و آفتاب فرو
دفاع روی بهریت نهاد مردم را گفت ما را مدد نیست چون هریت شویم همه را بکشد باز نکردید مگر خدای عزوجل ایشان را
هلاک کند باز کشتند چون تاریک شد دفاع رایت بر گرفت و یکسخت قدر دوازده هزار مرد که مانده بودند پامند تا پست

ز قران بقیساریه و ز قران سه روز شان مهمان کرد و لشکر شام باز گشتند و بنزدیک عبد الملك آمدند و
یکوفه رفت و شب در شهر رفت و مختار هنوز بخیر اندر بود خبر ملک مروان بن الحکم و بیعت پسرش عبد الملك
و مروان هشتاد سال بود و یکسال و حسان بن مالک چنان شرط کرده بود که پس مروان خلیفه خالد بن یزید
و مروان مادر خالد را برقی کرده بود و خواست که خلیفتی بفرزدان خود دهد پس حسان را بخواسته بفرقت و عبد
را ولی عهد کرد و عید الله تبارک و تعالی را اسفند ماه لشکر کرد چون سلیمان آهنگ شام کرد مروان عید الله را بفرستاد چون
برفت مروان مردم و چون باز آمد عبد الملك بخلیفتی نشسته بود و گویند که مروان مادر خالد کشت پسر آنک مروان
عبد الملك تمام کرده بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد یا مادرش کایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من
و ترا مروان بر هاشم چون مروان بخت زن نموده بر هاشم نهاد و بر سر نشست و بکشت چون روز بود گفت بکشت بجای
مرد است عبد الملك بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعید الله تبارک و تعالی که حرب خوارج تمام کن و پیا و ملک مروان بماء رمضان
بود نسبتش ایند و ن بود که مروان بن الحکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس خوارج بصره و حرب مہلب را ایشان
همچنان که یکوفه خوارج جمع آمدند بصره نیز جمع آمدند و با خوارج کوفه مخاطبه و مکاتبت داشتند و سلیمان همه شهرها
کسر فرستاده بود بمعاونت و بیعت و طلب خون حسین پس خوارج بصره اجابت کردند چون یزید مرد بصران کسر فرستاد
و گفتند وقت بد آمدن است سلیمان اجابت نکرد و گفت من سال شصت و پنج بدایم که وعده چنین کرده ام پس خوارج
بصره صبر نکردند و بد آمدند و گفتند ما هرگز بصره را چنین خالی نیابیم که آشوب و غلبه لشکر تمام است پس مردی را مقرر کرد
نام اوفاع عبد الله ز پسر عبد الله التیمی را بفرستاد پیامد و نافع را از بصره بد کرد و نافع یا پست هزار مرد بد شهر می بود و
روز حرب میکرد باز عبد الله برادر خود عثمان را سپه سالار کرد و بصره فرستاد و بصره هر روز خلقی کشته شدند و از
آنک ایشان مرد مانی عوفای بودند عثمان نیز کشته گشت پسر اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بکرفت و این خبر بعید الله
شد عبد الله ز پسر عبد الله بن حارث را بفرستاد و امیری بعید الله مسلم داد و با هواز شدند برای که آزاد و لایب گویند
کردند سخت و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته شد و عبد الله بن ماحود را بر خود امیر کردند و حرب میکرد
تا هر دو گروه از جنگ و پر خاش بفرآمدند و لشکر بصره باز شهر شدند و دوی کشته شدند و مردمان بصره بترسیدند
و بحرب برادره تیار شدند رفتن و برادره امنت میکردند پس خوارج دیگر باره بد بصره آمدند و عبد الله بن حارث بعید
از پدر نامه کرد که مردمان بصره عاجز شدند و پشیمانی کشته شده اند از این پدر چون این نامه بخواند او را از امیری بصره باز کرد
و امیری بحارث داد چون حارث بصره آمد مردم را بحرب میخواند هیچکس اجابت نکرد و خوارج روزگار یافتند و از بصره

تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و قمارت میکردند مہلب از خراسان باز آمد و بود و عبد الله ز پسر او را عهد امیری خراسان
داد و بود او بصره آمد تا آنجا که ترتیب و ساخت خراسان فرماید که خان و مان بصره بود اهل بصره جمع آمدند و گفتند
که جنگ و حرب خوارج را بخوارج مہلب کسر نشاید ما به نیستند از عبد الله ز پسر که باید که پیش از آنک بخراسان شوی و خوارج
کفایت کنی و نامه بر گرفتند و نزد مہلب آمدند و امیر المؤمنین را دعا کردند و گفتند ما را از خوارج بعید الله کس تر هاند بخوارج
گفت امیر المؤمنین بفرماید که من یا عامه مردم حرب سازم و اگر فرماید ندان شرط کنم که در بصره از هر قبیله دو هزار مرد بکرم
و روزیشان بدنم و هر شهر که از خوارج بیست هزار بود گفتند رواست پس نامه کرد بعید الله ز پسر که نامه امیر المؤمنین را
فرمان بدارم اما بدین شرطها و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیر المؤمنین حسین نامه نوشته ایم را مہلب
بحرب خوارج شود یا شد که خدای عزوجل را ایشان دفع کند بر دست مہلب عبد الله ز پسر جواب داد بصریان که تیل بود
و بجای خربش بود که از زبان من نامه کردید مہلب و جواب نامه مہلب کرد که هر چه خواهی التماس و بید و است مہلب سپاه
بکرید و مال تحصیل کردند و بر رفت و از ارقه یاد و هزار مرد بحسب اصغر بود مہلب بیستند تا از حد بصره بدر شد و در حد
اهواز شد میان سیلی و سلیمان فرو آمد دو پاره دیر و مہلب پیرامون لشکر خندق فرمود کندن و کسر فرستاد و سپاه
بصره تمامی بخوابت و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و هر ولایت که خوارج داشت و خواستند که
بر مہلب شهنش آوند و مہلب مردی پندار و کار دان بود و شب و روز بزرگ و طلایه بکار داشتی هیچ نتوانستند کردن
قد و هزار بار با مہلب حرب کردند و مہلب سپاه بصره هزیمت شدند مہلب پیچید و از سپاه رفت و ایشان زد و کشت
ببین جیت و بد دلی را حرب فرمودید که روی باز گشتند و دیگران میفرستند و عبد الله اما سر هزیمتان مہلب یکشت و کرد و
از ارقه یا لشکرگاه شدند این که یعنی ما خود لشکر را شکستیم و با مہلب سه هزار مرد پیش نمائند تا که خود را بر لشکرگاه
از ارقه آنگند بعضی فرود آمدند و بودند و بعضی بر پشت آب و مہلب و لشکرش شمید و رنهاده و میکشند و مہلب دیگر
روز سپاه جمع کرد و از پس ایشان یا هواز رفت ایشان یا صفهان آمدند و از آنجا بکمرمان و مہلب یا هواز رفت و لشکر
بصره که کر خیمه بودند بصره رسیدند و ازین به خبر که مہلب ایشان را شکسته است و مهران و اشراق بصره خواستند که از بصره
بگریزند نامه مہلب فراد رسید بفتح اهواز ایشان شدند و هزیمتان باز کردند و از عقب مہلب شدند و هر ولایت که
از دست خوارج بدر کرد بجمعه عبد الله ز پسر بداد و سه سال مہلب آنجا ماند و هفت هزار مرد خوارج کشته بودند و در
شصت و شش این ز پسر عبد الله الانصاری را از کوفه باز کرد و بعید الله مطیع داد و مختار درین وقت بد آمد خوارج
مختار بکوفه آن روز که دفاع از شام بشکست بالشکر خوارج یکوفه آمد مختار از ندان نامه بنشت بفرقت و گفت انو

مدارید و عمر بخورید و روی از جهاد مگردانید که اگر زندگانی باشد و از زندان بدو یا برایش یاریا هم وان اتقام
بکشم و خون امیرالمومنین حسین بن علی بطلبم و انشاء الله چند آن خون برینم کجاست القصه بقای اسرائیل میخواست ایشانند
و گفتند الحمد لله که هنوز کسیست که خون حسین طلب خواهد کرد جواب گفتند که ما نیز با تویم سمعنا و طاعة
قاعده یا چهار کس از بهر آن آمد پیش مختار و بیعت کرد در قاعه کفنه بود که مابین تران زندان بدر آورید
حیلت گفت نه آنکه مرا پنهان باید بود من خود خیلی ساقم و پیرون آیه را اشکارا توانم کردن و پیرون آمدن
پیش نامه کرده تا او را از حبس ها گرداند و سوگوشتش دادند که از سرای خویش بدر نیاید و مختار برای خویش شیء بود و مرها
پنهان بنزدیک او می آمدند چون سال شصت و شش درآمد عبدالله بن ابی عبد الله بن زید را معزول کرد و عبدالله مطیع را
بفرستاد و کار مختار بزرگ شد و چون مدتی برآمد صاحب شرط گفت ایها الا میر خلعی بسیار بر مختار جمع آمدند و دم
آنت که بدو آیند او را برتر ندان کن پس عبدالله مطیع زنده را بفرستاد و حسین را و گفت او را بجوانید و آن زنده عمر مختار
بود هر دو رفتند بطلب مختار گفت انیک می آید و جامه در پوشید زنده این آیه سخوات فوال تعالی و لا ذمیکم بان الذین
كفروا لیبتلون او یقتلوا او یخربون و میگردد و میگردد و الله مختار دریافت و بانك كركه و واجی و لیاچه پاؤ
که سرمای با بر غلن که تیم آمد و سه نهاد و خود در پوشید که رنجورم شما بگرم یا نکر دید و ویران حال تب و رنجوری من
آگاه کنید و عدد نار رسیدن بخدمت بخواهید که مانع چپوده است زیده گفت من بگویم مگر که حسین گوید مختار گفت
ای حسین تو بگوی به امیر انشاء الله که قدر او را اسود دارد گفت بگویم چون بد آمدند آواز و در شهر افتاده بود که امیر مختار را
بخواند باز ندان کندش شاهیان جمع آمدند که مختار را بیست اند حسین برسید زیده را گفت من دانستم که تو این آیه از
بهران برخوانی تا او در نیاید او خورد و پهار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر بگویم باشد که مرا نیز سود داد
پسر هر و پنك اتفاق کردند با امیر گفتند که مختار رنجورست چنانکه خدمت نتوانست آمدن آن شب مختار شیعیان را
جمع فرمود کردن و گفت بدانید که فردا مارا بدید شدن تابعید الله بن مطیع را بکشیم و کوفه بدست فرو گیر سعد بن ابی
سعد گفت فرمان یزد ادرما یک هفته مهلت ده تا مرد ما را آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب تمام سازد مختار گفت باشد که
امیر عبدالله مرانمان و مهلت دهد گفت اگر العیاذ بالله او را باز دارد تا بوقت حاجت تران زندان پیرون آریم مختار
چون این سخن بشنید خاموش شد ایشان باز گشتند سعد بن ابی سعد ایشانرا گفت که این نه از بهران خواستم که ما چنانچه
سلاحیم اینك سلاح بجانه و مال بکنیم از بهران خواستم زبان از مردم بیعت باشید بنام محمد حنفیه بروید و از وی چیزی
منه گفتند نیکو گفتی چهار کس از بهر آن با او مدینه شدند و محمد حنفیه را گفتند که مختار آمد و از ما بیعت میخواهد بطبع

کردن خون حسین و او میگوید که محمد فرموده است مختار از رفتن ایشان خبر داشت تا فتنه شد که مبادا که محمد
او را دروغ زن کرد آن محمد حنفیه بجواب ایشان گفت خون حسین طلب کردن واجبست بر همه مسلمانان و گفت که
فرمودم باین همه بازگشتند و متابع مختار شدند چون مختار جزایشان شنید شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت من
قبل محمد حنفیه ام و ان شاء الله بعضی شک بودند آن اکنون حقیقت شد بسم الله تدبیر بد آمدن کنید همه گفتند که فرمود
بردارید اما ابراهیم بن مالک ایامی که کارها تمام کرد که او مهر کوفه است و عابر بن مرچیل در بیعت مختار بود مختار او را
تند ابراهیم فرستاد گفت برخیز و رجه شو که یا تو مخفی دارم و تو از شیعت امیر المومنین علی بودی و بدرت مالک بودی
علی بود و مردم بیعت کردند طلب خون و از همه کس بدین بیعت توحق تری ابراهیم جواب داد که نکم اما باین شرط
که مرا مهتر کنید گفت که این تواند بود که امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم مختار را بیعت کردند ابراهیم
عابر را گفت برو تا بیکرم و اندیشه بکم عابر باز گشت و این معنی مختار را گفت دیگر روز مختار با پایزده مرد درخواست و پیش
ابراهیم شد و او بر مصلی نشسته بود مختار را این بر مصلی نشان مختار نامه بداد و بد از زبان محمد حنفیه بنشسته ابراهیم که
که مختار را کوفه فرستادم با او بیعت کنید و بدرت مالک از شیعت مایند و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی
تا این کار تمام شود و هر چه از پیون شام کنایه شام میری آن همه بقا را دان داشتم و خدای ابراهیم خود گواه گرفته ابراهیم گفت
این گواهی که دهم آن پایزده مرد که مختار بودید گواهی بدادند ابراهیم از سر مصلی درخواست و مختار را بر سر مصلی نشان داد
پیش مختار بنانورد آمد و با او بیعت کرد مختار باز گشت دیگر روز مختار کس فرستاد و وعده بداد آمدن راست کرد شب
پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاول در سال شصت و شش از جرت ایام صاحب شرط آگاه شد عید الله مطیع
خبر از عید الله گفت چه باید کرد گفت کوفه را بیعت فحلت است بیعت مهر را هر یکی با انصدمد بهر محلی فرست تا هر
حرکتی کند پاره پاره بکندش و اگر در محلی علیه افتد همه بخاروند عید الله همچنان کرد چون وعده بود وقت دودانل شب
رفته مردم بدر خانه ابراهیم جمع آمدند سیلها پو شنید چون ابراهیم از خانه بدآمد ایام را دید با انصدمد در آن محلی
ابراهیم تیری بر شکمش زد و از پشتش بداد و دیارانش جمله بگریختند و بد سرای عید الله مطیع آمدند خبر بن مختار
شد که ابراهیم بداد آمد و چنین کاری کرد مختار نیز سلاح پوشیده بدآمد و آوازه بشهر افتاد و شیعتان بد سرای مختار
جمع می آمدند ابراهیم نیز پیش مختار آمد و گفت از خطاست زیرا که عید الله بن محلی ما انصدمد نشاند است که هر که بگریزد
بکشد صواب آنست که من بمحلیها کردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو ابراهیم بهر محلی میشد و مردم بر و جمع می آمدند
چون محلیت زجر رسید زجریان حارب و گرفتند ابراهیم ایشان را هر عیت کرد و قوی بکشت و محلی دیگر عید الرحمن حارب و گرفت

عبدالله مطيع عبدالله شيب را ياد و هزار مرد بخت مختار فرستاد و مختار را هزار مرد شيعي بدرساي سلطان بودند
حرب کردند ابراهيم بن مالك زجر بازمريت کرد و روی برای سلطان نهاد لشکری دید با مختار بخت از پس پشایان
درآمد و هم عيشان کرد ایشان بنزد عبدالله مطيع آمدند که کار از حد گذشت عبدالله بد آمدنست هزار مرد بجمع
آمدند و شيعي اريک با هول بود چون روز بود مختار لشکر عرض کرد هزار و شصت مرد بودند ابراهيم گفت سبحان الله
این مردم که با ما پيشت کردند چکار رفتند مختار گفت با کسيت اين قدر که آمدند ما را تماست نصرت يابد بر بسياری عليه
سپاه اعتماد نشاید کردن که خدای تعالی با ما است پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن بد رفتند عبدالله را خیر آمد مختار
از شهر بدر رفت شيب را با سه هزار مرد بفرستاد و راشد را سه هزار گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید مختار
آمد ابراهيم را با هزار مرد پیش شيب فرستاد و نعم را با با صد مرد پیش راشد و او با سپاه باقی بیتا در جای و هر دو سپاه
حرب کردند مختار امان پیشین پس نعم کشته شد یا دانش بهریت نزد مختار شدند و ابراهيم راشد را بکشت مختار خبر
آمد که ابراهيم راشد را بکشت مختار تکیه کرد و او نیز با این لشکر و عبدالله بن مطيع حسان را ياد و هزار مرد بد فرستاد
چون ابراهيم دید که مختار آمد بیکار بردند و شيب و حسان بهریت کردند و مختار بخار بیتا و ابراهيم حنی کرد سخت
و در شهر شدند و عبدالله بن مطيع برکشت و بدرساي سلطان آمد عبدالله خود را بدرساي سلطان افکند و خندان
در توانست شدن در شدند مختار کرد بر کرد سرای برفت و سه روز بجمارد داشت کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام
بنزد آن مهتران گفت بد پر جيت گفتند آنک ز نهان خواهیم و شهر بد و سپاه بر چون روز شد عبدالله را از ابراهيم روز کرد
و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همدین هار آمدند و در کوشک باز کردند و مختار در اندون کوشک آمد و در بام
بکشد تا بار هزار مرد بر کوفت و بدان ده هزار مرد قیمت کرد و عبدالله مطيع در سرای ابو موسی الاشعري کجاست برگرد
مختار از مردم پيشت خواست همه سپاه با او پيشت کردند بطلب کردن خون حسين بن علی رضوان الله عنهما و عبدالله کامل همتا
شط پامند و گفت که عبدالله بن مطيع در سرای ابو موسی است و عبدالله دوست مختار بود نهان کس فرستاد و گفت ما معلو
شد که تود در سرای ابو موسی اگر خلق بداند ترا هلاله کشد بر خیز و نهان برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا اتفاق بد
آدم مختار را و راصد هزار مرد فرستاد عبدالله مطيع بکد تيار است شدن بصره رفت و مختار بهر شهری امیری فرستاد
عبدالله برادر مالك را بمدينه فرستاد و محمد بن عطار را با ذریایکان و عبدالرحمن بن سعد را بموصل ایمنی بامد ایشان
ازین شهرها پيشت کردند و مختار داد و عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل بشقی و خود را بلیث خلیفه الهدی
کرد و دعوت بر محمد حقیقه کرد و نامهای فتح بد و میفرستاد خبر و پيشت مختار را بمدينه فرستاد انگاه که مروان عبدالله را

را سپاه لاری کرده بود و او را بحرب خوارج فرستاده بود و گفت که بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه
دشمن حرب ما میکشند چون مروان بمدينه عبدالله در میانه تداست که چکند چون عبدالملك مروان بنشت بر همان قرار
که پذیرش گفته بود نامه کرد بعبيد الله زياد بعبيد الله با خوارج حرب کرد و سلیمان را بکشت و لشکرش هزیمت کرد پس عبدالملك
پنجاه هزار مرد بفرستاد بعبيد الله و او خواست که بجای موصول بد را بد که بعراق رود آن بقیعه و جزیره مردمانی داشتند که
عرب عیلات خوانند ایشان در پيشت عبدالله زياد بودند و راه عبيد الله زياد گرفته بودند یکسال بماند جز مختار شتید
و احوال وی که عراق گرفته بودند مختار نیز بدین انس را بخواند و گفت سپاه بیکم و بموصل شود با عبيد الله زياد حرب کن و این
یت بدین انس چار بود و آن جمله میارزان بود گفت اگر چه رنجورم لیکن مرا سه هزار مرد بد چنانک من بکرم مختار که
آنجایک سپاه بیارست و سه هزار مرد بد و گفت مرا آن تماست اگر باید بخوارج موصول شد جز بعبيد الله زياد
رسیده را با لشکر هزار مرد بفرستاد و بدین انس سخت چار بود در شب سپاه را بخواند و گفت اگر من میرم ز قار را بر شما
کردم و اگر او را بکشد عبدالله مضر را خلیفه کردم لشکر بیکم رسیدند حرب کردند و روز عرفه بود تا چاشکاه حرب کرد
سپاه شام بهریت شدند ز قار از پس شد و قتل تمام بکرد و سیصد مرد را اسیر کرد و وقت نماز دیگر بود با فتح و غنیمت لشکر
باز آمد و آن اسیران پیش بریدین انس آورد و بدین حال جان کندن بود سخن توانست گفتن و زبانش کار نمیکرد دست
بکلوی خویش و مایلید یعنی که اسیران از سر بر ز قار بدانت که او چه میگوید بفرمود تا آن سیصد مرد را بحد در پای تخت کرد
بزند چون وقت نماز شام بود بدین بمر و ز قار فتح نامه کرد مختار که عبيد الله زياد پیش آمد و ز قار را بحدان لشکر بود
که از آن او باز پس نشد و با حد عراق آمد نامه کرد مختار که عبيد الله زياد پیش آمد و ز قار را بحدان لشکر بود
چشم زخمی شد مختار جواب نامه کرد که شما بخایک می باشد تا سپاه بفرستد و در کوفه نوعی خرافاد که برید را بکشد و سپاه
بهریت شد مختار ابراهيم بن مالك را با هفت هزار مرد پیش ز قار فرستاد بمدد و ز قار را نامه کرد که فرمان ابراهيم کن
بهرچند او فرماید متقا باش چون ابراهيم سه منزل پامند مردم کوفه بر مختار بد آمدند خبر و پيشت کوفه
چون کار مختار راست شد سپاهش بد و کرده شدند که روی آن بودند که اول با او پيشت کرده بودند همه بدکان بودند
و گروهی سپاه سلطان و مهتران و بزرگان و اشراف بودند مختار بدکان را بیکو تر میداشت ایشان را اندوه آمد و این مختار گفت
مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی من فداکرده باشد یا تکر است تباشد که با من شمشیر زده باشد و از بچار کی با من
کرده و در میان ایشان کس هست که خون حسين بد کردن دار این نه بر که عفو کرد مشان چون بدین انس مرگ خوش
بمرد گوید که عبدالله زيادش بکشت چون ز قار لشکر عبيد الله را بکشت ایشان میگویند که ز قار بهریت شد به مختار هوای

ایشان می‌نمایان چون سخن مختار بشنیدند خانه نشین شدند و جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نمایند شب گفت که
صبر کنید تا ابراهیم مالک مثل چند برود پیشتر گفتند که البته این ساعت کنیم و این کار برادران بر شیب گفت اول بخت
گیر بر شیب پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت گونه میکند مختار گفت در کامست که میگویند اما هر چه
ایشان را باید من بکنم شب آنک مرا از دو جایب و شملت یکی این زید و یکی بنامه یثام شیب گفت میخوانند که در
باده پست نماز کند مختار بدلت حال حیمانه بتجلیل در عقب ابراهیم بفرستاد که هر چه زود تر بازگردانند ایشان که
مختار فرستادند که اگر آنچه ما خواهیم مستردار و الا شهر جای بگذار و بر مختار مدد را بیکرد تا ابراهیم باز آید و ایشان را
غافل بودند پس گوهی گفتند او دروغ زنت بقول خویش و ناکند درین بودند که او از طبل آمد که ابراهیم در شهر رسید
ابراهیم بد سرای مختار آمد که قیافه از دیدن شمشیر کشیده گفت چپوذه است مختار گفت پست بشکستند و من مدد را
میگردم تا تو پای ابراهیم گفت باین سکان چه مدار باید کردن حرب کردند سپاه مختار ایشان را فرست کردند و میگفتند
تا آفتاب فرو شود و اسیر میکردند اسیر از عرضه کردند و دیت و بخواه مرد بودند آنان که با حسین حرب کرده بودند
همه را کردن بزد و دیگران را باز داشت و در کوفه که خانه بود که یک دوتن نکشته بودند هزار و هفتصد مرد بشمار
در آورده بودند باز کوفه برو قرار گرفت و از مهران کوفه یکی از مدینه برسد مختار گفت که محمد حنفیه از من هیچ شکست
گفت بل گفت آخر چکفت گفت که مختار دروغ زنت که دهوی میکنند که خون حسین طلب میکنم و خونیا نچسبند در کوفه
اند چون عمر سعد و شمر لعین و چهار هزار مرد که بدان لشکر بودند همه را زنها را از مختار گفت راست میگوید صاب
شرط را گفت مراد دروغ زنت میخوانند کشند کان حسین را طلب کن گفت همه را شناسم بعضی اچا اند مهران عمر سعد
و شمر مختار علامی را بطلب شمر فرستاد و سپاورد و عمر سعد سلام آمد او را این بگفت و هر دو را کردن بزد مختار گفت و الله
که اگر صد هزار چون ایشان را خون بریزم بیک قطره خون حسین نیرزد و صاحب شرط را بفرمود که همه را نام بنویس آنان
که نیز زدند و آنان که نیز زدند و شمشیر و انگ که سر مبارکش را برید و انگ که پیراهنش بود و انگ که اسب برین او را انداخت
پس بر اعلی کشت این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد همه بگریختند و بصره شدند انگ که می یافتند میگفتند
و با آتش میسوختند و خولی را بگرفتند و این آن بود که سر حسین نزد عبید الله زیاد برد بفرمود تا هر دو دست و پایش
ببازند و بر د سرای مختار را بیفکنند تا مرد یک یک را بدست می آوردند تا پست و چهار کس را بکشتند باقی بصره کردند
و بصره شدند و آنجا که جمع آمدند مختار گفت که طلب میکنید که بفساد انجامد که بصره این کار همه بکنیم خبر و قیعت خبر
آن روز که لشکر بکوفه باز آمدند از وقعه عین الورد که سلیمان را بکشتند مختار در آن وقت مجبور بود مشی بصری در

آن لشکر بود چون مردم مختار با پست کردند او نیز پست کرد مختار مشی را گفت اکنون تو بصره شو و از اهل بصره
در حقیقه پست من بستان تا آن روز که من خروج کنم بکوفه تو نیز از بصره بدرای پس اگر خدای عزوجل ما را یاری دهد
من امیری بصره را تمام مشی بصره شد و خانه مشی آنجا بود که سرای از راق بود و آن سرای چند دیهی بود اکنون معلنی
شده است و آن در آهنگین آن سرای هنوز مانده است چون شب در آید بیندند آن محلت حصن بود مشی خانه
خود شد و پنهان مردم را به پست میخوانند تا مختار از زندان بد آمد و بکوفه خروج کرد مشی نامه کرد که تو نیز از بصره بدرای
امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند گفت برو مشی را بر گیر رفت با سپاه و آن خانه را بحصار گرفت و از مردم بصره
چهل کشته شد پس مردمان محلت مشی یاری کردند سپاه سلطان را در محلت ناکند ایشان را بصره شد و اسیر قلع بود
از قبل این زید است که گفته بر خیزد اخف را بفرستاد پیش مشی که بر خیزد و اما بمان بر و و شهر جای بگذارد گفت بزد
برخواست و بکوفه آمدند مختار خبر گرفت که عید الله بن محمد حنفیه را و بکوفه مجبور کردن چنان بود که حنفیه
بترک می گفته بود و بیعت مشغول کشته بیکه آمدن حج کردن این زید را و بخواند و گفت پست کن گفت تا کارت رات
شود گفتا البته تشوم محمد فرمان نکر دمفت کس از اهل بیت او یاری بود ندیده را بندان که بخانه زمزم یک روز بدر
آورد شاک گفت یا پست کنید و اگر بکشتن مختار گفت یکسال زمان ده گفت یک ساعت ندیم محمد حنفیه گفت سبحان الله
سید صفوان کا فر اهل بیت داد تو مرا نمیدی مردم گفتند ملت باید اذن بد و ماه قرار بدادند بدان شرط که از خانه
چاه زمزم بدر نیاید و موکل چند بکاشت محمد حنفیه گفت مگر کای از مردم مختار چاره سازد که ما را از دست او رها
مختار نامه کرد و از و مدد خواست و حال خود بیان نمود و چون نامه بر مختار رسید شاید که محمد را بد و حاجت افتاد بود
خورد که نصرش کم چنانک عبید الله زید در تعجب ماند بر میزد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک جز آمد و عبید الله زید
را باز داشته است بتلحقا اما حق او راست بحق شما را باید رفت و او را خلاص اذن همه اجابت کردند هر از مرد یکزید
و برانکند بیک فرستاد آب و طفت آن سال قیام بود نمی هزار مردم بایشان داد گفت تاگاه از در مکه باز شوید و او را از
بدر آوردید و نامه کرد با میر عین که در پست او بود و گفت تاگاه بدر مکه شوید و او را از حس بدر آوردید و سپاه بین با خود
بیرمان هزار مرد بسیار که فرستادم تاگاه بیکه شدند و شمشیرها بکشتند و بیان کردند که یا اهل بیت رسول و در
افتادند و موکل را بکشتند و محمد را با اهل بیت بدر آوردند پس حرب بساختند محمد گفت تو خام که حرب کنید یا
را کسب کرد و خود بمدینه شد و بیعت مشغول کشت خبر که سی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که مرا از
امیر المؤمنین علی را کسی بود که چون حکم کردی بروی مشی و در کوفه از کشتن علی خواهر پسری بود طغیل نام مختار او را بخواند

وگفت کسی بیان ما من تراغنی دم گفتم بقدم الحاج کرد گفتا اکنون يك هفته مران ده تا بدست آمم گفت
پیش از سه روز مهلت ندم طفیل پاسبان دل تنگ و خجلی ساخت و بر سر کوی او روغن فروشی بود و او را کسی بود
طفیل آن کسی پنهان از و خرید و پاک بست و نیکو کرد و پیش مختار برد شاد شد و او را غنی داد و برخواست و آن کس
را بوسه داد و بر سر نهاد و پیش خود نهاد و دور گشت نماز کرد و گفت ان شیعت را بختانت که عامه مسلمانان تمام
ایرهم و چون تابوت بنی اسرائیل که عشره آیات موسی بود شیعت را گفت اکنون نصره و رحمت خدای تعالی ما را بود مرما
شیعت دست در وی می مالیدند و بوسه می دادند و عامی کردند مختار بفرموده تابوتی کردند و آن کسی در تابوت
نهاد و قفل از نقره بر زدند و نگهبان بر گاشت و در مسجد جامع نهاد و هر وقت که بیمار شدند دست در آن مالیدند
و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بقدره خدای چنان بود ایرهم بن مالک را با هفت هزار مرد بحرب عید
زیاد فرستاد و تابوت را بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار و آن گاه با نان بودند و شرطه الله خواندند خبر حربه ایرهم بن
مالک با پسرهای او گشته شد عید الله نزد آن تنه کوفه بنشت مختار ایرهم را با هفت هزار مرد بفرستاد و
محمد موصول رو ز خانه ایست که آنرا حاد رکوبید عید الله زیاد آنجا فرود آمد و بودند ایرهم نیز رسید مصاف دادند و عزین
مساب الهلی مهر شام بود و با عید الله زیاد بود و دوست ایرهم بود در شب برخواست و نزد ایرهم آمد و با او بیعت کرد
بر آن شرط که خون مصاف برابر شود بالشکر پیش ایرهم آید دیگر روز مصاف بود ایرهم کوش می داشت یک سوار یا
و بالشکر ایرهم شد و میمنه ایرهم را بیکتند ایرهم او داد که مروید با ن جای آمدند و لشکر عید الله دو چندان
بود ایرهم تکبیر کرد و گفت با من یکا رحله برید و همه یکا رحله کردند و لشکر شام را بیکتند و هر بیت کردند
ایرهم گفت کس را محبا با مکنید و تا تو آیتد بکشید حصن عید الله زیاد را بکشت ایرهم بفرموده تا سرش بر گرفتند و نزد
مختار فرستاد و خبر فتح و پیش از آن سه روز مختار در کوفه گفته بود که ایرهم عید الله زیاد را بکشد و سرش بپارد و چون
سر عید الله ببردند گفت با اهل کوفه من نگویم این حال مردم عجیبه اشند که از پس سید صلی الله علیه و سلم کسی غیب نگفت پیش
موصول جزیره و آن ولایت با بر همداد خبر حربه مصعب بن اذر عید الله بن هب را مختار و کشته شد مختار
در سال شصت و هفت مصعب محارب مختار آمد اول بصره آمد مردم او را گفتند ما ایضا بکوفه شو که مردم کوفه را دلالت
گفت تا مهلب با من نیاشد من محارب فرم عید الله بن پرا هووان و یارس و آن ناحیت مهلب داده بود نامه بنشت که باید که
پیش برادر من شوی با مصعب و فرمان او بری او بهانه گرفت با مصعب محمد بن لایق را بفرستاد تا مهلب را بپاورد پس
تمام و عدت بکوفه آمد مختار نیز از کوفه برآمد بدیدی فرود آمد با بیست هزار مرد که از آمدن او کویند مصاف دادند

و اول بار شکست بر مردم کوفه افتاد مختار گفت الضیر الضیر مهلب او را داد که با اهل کوفه این مصاف از هر چه میکنند
که شمارده اما مست و نه ایساکوفان گفتند راست میگوید هر بیت شدند و از لشکر مختار خلقی بسیار کشته شدند مصعب
بکوفه نهاد مختار دید آمد و حرب میکرد تا شب تاریک شد یاران او را گفتند با تو کس نهاده است مختار با کوفه رفت و دیگر روز
مصعب روی شهر نهاد و مختار از کوشش بد آمد که حرب کند یا رانش گفتند همه کوفیان ما را دشمنند و با تو بی لشکر نیست
مختار بکوشش رفت مصعب کوشش بخصار گرفت و کوفیان پامند و بر مختار لغت میکردند و با مختار در کوشش شهر
مرد بودند و طعام نماد مختار گفت از ملک چهار بیت پاید تا حرب کنیم مردم گفتند ما ز نهار خواهیم ترا خود را بر حکم مصعب
مختار گفت من ز نهار نخواهم من حرب کنم و با شمشیر جان بدم و دیگر روز نماز بامداد بکرد و غسل کرد و جنوب بر کرد و غم بد
آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شمارانده نگذارند هر چند گفت لجابت نکردند در یکشود و گفت فردا این وقت شما از این
ذیل تر باشید ما بزرده کس بد آمد و حرب میکرد تا کشته شد مصعب بفرموده تا سر مختار بد رسید آیدینه در آنجا بختند و
که در کوشش بودند ز نهار خواستند تا بحکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهد کند مصعب کس فرستاد و دستهاش
بیت و میان شهر جای هست عرصه قراخ گامه کویتد آنجا نشان پای کرد و در میان ایشان یکی بود مختار نام مختار کوی
بود و گفت ایها الامیر تو امروز میان دو مترلی میان عفو کردن ما و خشنودی خدای عزوجل و میان کشتن ما و خشم
خدای عزوجل ز نهار بختم خدای مکر و خشم بر عفو مکرین که از اهل ملیم و سلمایم و جزیره نکرده ایر که کس کرده است ما را
بکوفه مذ هبهای مختلف میان ما حرب افتاد و بیاب دین امروز تو بر ما دست یافتی عفو توانی کردن یا ما آن کن کرد
تو من مصعب را دل بسوخت و عفو نشان کرد عید الرحمن لا شعث گفت ای امیر این مردمان کمران ما بودند چون با
دست یافتند بر کس محبا با نکردند ما بدین همداستان بناییم که تو ایضا از عفو کنی عفو گفت اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز
از ما ریختید و اگر با مردم شام شما را حرب باشد ما از بهر ایریکار ایم و اگر در حرب شام کشته شود یاری خون ما در
کردن تو نباشد و اگر ظفر بای حق تو کرده باشیم عید الرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خایه نیست که ایشان خون زخمیه
اند همه شهائشان را دشمنند و اینان خونی همه شهید و همه شهید ایشان توان فروختن بر مردم غوغا بر خواستند
او را که اگر توانیان عفو کنی ما نیستیم بر مصعب چون همه شهر را یک سخن دید بفرموده که ایضا از همه هر شش هزار مرد
بکشند پس از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عید الله بن پرا و ایرهم بن مالک موصول بود یا سپاه مصعب بد و نامه کرد
که بیعت کن تا همه یا ز شاهی بود هم ایرهم نزد مصعب آمد و بیعت کرد این ز پرا و مصعب مهلب را بولایت موصول
فرستاد و جزیره و ایرهم را گفت چون شام بکشیام می شود هم چون سال شصت و هفت با مختار آمد مصعب از کوفه

بمکه شد حج کردن در ماه سیلام عبدالله بن عمر بن الخطاب شد عبدالله عمر جواب سلام نوحی
گفت اصلح الله جزاک اندیشه نکردی که در ماه رمضان در کوفه شش هزار مرد مسلمان از یکبشی مصعب گفت
کافر بود عبدالله عمر گفت ای قافل والله اگر همه کوفه بودند پس وان پذیرت یومیراث رسیدی که خدای از تو پرسیدی
علی الخصوص شش هزار مرد مسلمان و اشراق و معروف مصعب از پیش او برخواست و حج رفت و عبدالله بن عمر
عراق بدو داد و مصعب پیامد و بصره بنشیند خبر از کشتن خوارج از پایز و کرمان در سال شصت و هفت
مصعب بعراق آمد و خارت را بکوفه خلیفه کرد پس آن خوارج از آنکه که حلیب ایشان را کشته کرده بود چون حلیب
از اهواز برفت ایشان بیار جمع آمدند و زید بن ماحود بر خود امیر کردند و آنهک مصعب کردند مصعب ایشان
خریب کرد و هزمیستان کرد بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بیار آمدند بر آنک با هواز و بصره
روند میدان آمدند و آنجا فساد و غارت کردند پس پامندند بکوفه مقام کردند و هر کرامی یافتند میکشند مردم
بر امیر کوفه جمع آمدند و آنهک ایشان کردند بدین سیدند و بکشتند و باصفهان شدند و در اصفهان امیر شهر حصار کردند
چهار ماه و کار بر امیر اصفهان غایت سخت شد پس یکشب جمع آمدند و بر ایشان شیخون کردند و بسیار بکشتند و آن
زید بن ماحود را بکشت و دیگران بکشتند و در روستای لورستان دلیری بود نام او قطری او را بر خود امیر کرد پس بگوها
کرمان و دین دیهائی بودند تا دیگر باره قوی شدند و آنهک بصره کردند مردم گفتند که حرب ایشان را بجز مصلحت کسی دیگر
مصعب ابوهمیر بن مالک را بموصل فرستاد و مصلح را با هواز فرستاد بحرب خوارج و قریب هشت سال با ایشان حرب
نمی کرد و هیچ شقانت کرد از غلبه ایشان و در هر که بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه بخلاف یکدیگر یکی از
عبدالله بن زید و او خود میگوید یکی از آن محمد حنفیه با مردم مدینه حج آمد و گفت بلوای عبدالله حج کنیم که او امام بیت
و دیگر چند المملک مروان از شام فرستاد چهار علم بکجه جمع آمدند و مردم ترسیدند که گفته خیر چهار علم بعزات
بزدند و چهار جایگاه نماز کردند مردم که بشهرها بودند خیره بماندند گفتند که در کار شریعت و خطبه آدینه نکاح و عقد
و غیره کدام امام را نام ببریم که چهار امام بدیدند خبر وقعت میان عبدالملک مروان و ابن عمر و سید
و ابن عمر بن سعید از کوهی نمیداد و توانگر بود و پندش ریاست بنی امیه داشت پیش از یوسفیان و سعید را بکجه طایف
هزار سلام بود چون بر بدین معویه بمرد عمر بن سعید چشم می داشت بخلافی و مروان از این طمع نبود تا عبید الله زیاده را
در طمع افکند و مروان عمر بن سعید را بفریفت گفت من پیغم خلیفه ترا دهم و عمر بن سعید مردی مبارز بود بحرب راهط
سازنی تمام کرد با بینه آنکه مروان او را ولی عهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد چون ملک شام بر مروان راست

شد عمر را امیری دمشق داد و مصعب بعراق بود سر عبد الملک طمع کرد بعراق که بکشد چون سال شصت و نه
در آمد عبد الملک با سپاهی تمام از دمشق برفت و عمر بن سعید امیر کرد و دوی بعراق نهاد چون بعین الموردر رسیدن
در آمد و باران و سرما فرو گرفت آنجا ماند چون خواست که باز کرد دعوتش باطل شد در آن میان عمر بن سعید بدشق
عاصی شد و خود را بعت بست و عبد الملک آن کار را خواست صبر کرد بدمشق و بحصار گرفت سپاه همه نزد عبد الملک
شدند و بماند با خاصکان پس امیر عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز بکشد و عبد الملک او را بر سر
میداشت و هرگاه که در پیش وی آمدی بر تخت نشاندی پس بدین کشتن او کرد یک روز پامداد کس فرستاد بطلب عمر و او را بخوا
برادش بجای بن سعید گفت که امروز مرو که مراد می ترسد عمر گفت والله که اگر خفته باشم عبد الملک مرا تیار دیند اگر کن
تو دل فارغ دار بجای گفت باری زره زیر جامه پوش در پوشید و با صدمه برفت از بندگان خویش پس عبد الملک
چون او را بدید بر تخت نشاند و زمانی میخندید و آن سخن حصار و عاصی شدن او بگفته باز میگفت و عبد الملک دست
او در دست گرفته بود عمر گفت یا امیر المؤمنین ازین سخن در گذر الماصی لایذکر عبد الملک گفت من خود آنرا عفو کرده
امان در آن وقت سوگندی خورده ام که غل و زنجیر بر کردن تو هم چه زیان دارد که سوگند من راست شود عمر گفت
تا وقتی دیگر آن مردمان که حاضر بودند گفتند درین چه خلل باشد که سوگند امیر المؤمنین راست شود عمر گفت که این من
نمیدانم شما که بگوید عبد الملک سوگند خورد که منت بر گیرم و در دل گفت از پس مکت گفت فرمان تراست عبد الملک
غلامی با هزار تاد تاغل پاورد و برگردان او نهادند و دستهایش ببستند و عمر بیستاد چون یک زمان بر آمد عمر گفت
چه فرمای گفت صبر کن گفت من صبر کنم ترسم که تو عذر کنی و عهد بشکنی عبد الملک گفت تو شکستی و دست فر
کرد و گریان او بگرفت و بکشید و مشتی چند برد هانش زد و دندانش بشکست مؤذن بآلت نماز کرد عبد الملک
برخواست و نماز شد و عبد العزیز برادر خود را بفرمود که او را بکش عبد العزیز شمشیر برکشید عمر گفت یا ابن عمر
چه زیان دارد که بخونم که قمارشوی تو باری رحمت کن عبد العزیز را دل بسوخت و چون عبد الملک بد را آمد و عمر را
او نبود چاکران عمر دانستند که کار دی افتاد برفتند و برادرش بجای را خبر کردند بجای برخواست و با غلامان و چاکران
قریب هزار مرد برفت عبد الملک نماز میکرد خود را در مسجد افکند تا مردم نماز بپزدند گفتند چپوذه است گفت
برادر بیکاست عبد الملک گفت یا برادرم عبد العزیز بشعاعی نشاند ام گفت بکوی تاید باید عبد الملک در خانه رفت
بجای خواست که در شود تکه اش عبد الملک برادر را گفت کشتی گفت دلم بسوخت گفت ایغت بر تو یا زحریه بگرفت
و بدست خود در شکم عمر زد کار نکرد دست بر کفش نهاد زده پوشید دید گفت تو خود ساخته امده فرد

افکندش و سرش برید بانگ برخواست گفتند چه غلبه است گفتند برادرش بجای است یا علامان و چاکران کرد
سرای فرورفته اند برادر را گفت که سر عمر در میان ایشان انداز و ده هزار درهم بریز چنان کرد مردم بدردم چیز شغل
شدند و پراکنند عید الملک بفرمود تا بجای او اهل پیش را همه بگرفتند و بچوس کردن پس عید الملک گفتند
ایشان چون کنم ستم دارم که بکشتنشان و دست نمی توانم باز داشت گفتند از ولایت شام بد رکن اگر خاموش بکشند
خود رستی و اگر یاد شمت یا نشوند خود در حیرانگشته شوند و اگر بدست تو گرفتار شوند اگر شان بکشی همه کس ترا
معدود دارد پس ایشان از شام بیرون کردند چون سال هفتاد و آمد ملک الروم با سپاهی قوی بد آمد بجای شام عید
در ماند که در میان بعلیه بودند صلح کرد بران قرار که هر ماه چهار دینار بملک الروم فرستد و باز گشت پس سال هفتاد
و یک ملک شام راست برو بیتاده و مخالفان بکشت آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت خبر آمدن
عبد الملک بعراق و کشتن بنی عبد الله بن مرثد مصعب چنان بود که مردم کوفه و بصره نامه کردند و او را بخوانند و بفرمان
کسان بودند که هوای و میزدند و ایشان را مروان بن الحنفی مصعب بسیار از ایشان بکشت آنچه مانده بود ندانم که
بعید الملک و او را بخوانند و عید الملک بد مشق بود خالد بن عبد الله را بصره فرستاد و گفت بهمان بخانه هواخواهان
ما شو و بنکر نامردم را بیعت توانی خواندن و خلیقه و مصعب را از شهر بدر کردن نادل مصعب بجهت بصره مشق
شود و من بکوفه روم و خالد برخواست و بصره آمد و در شب خانه هر آمد و او را بید گرفت و عید الله بن مرثد خلیفه بود
کس بمرثد فرستاد که خالد را بد رکن و اکنه سپاه فرستم و خان و مانت خراب کشد و عرفت که خالد بخانه من نیست چون
دآمد خالد را گفت که ترا هیچکس گاه نتواند داشتن الا مالک برستم و بخانه مالک شد او را بید گرفت و مروان بن الحنفی
بر خالد جمع آمدند دیگر و از عباد آگاه شد امیر خیر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بخانه مالک و محلت بحصار گرفتند و بنی
روز مالک با ایشان حریک و تیری بر چشم خالدا آمد و بلی چشمش بریان شد و این جز بمصعب شد مدد فرستاد بچند
چون مدد دیدند پشیمان شد پاری دادن خالد را گفت گفتند بک عبد الملک باید شدن و صورت کار او را بخوبی
و بکوش که مردم رادل یانت بر خیز و بنفس خویش پاک بکش عراق جمله مستخلص شود خالد برخواست و پیش عید
الملک شد و مالک نیز بهارخواست از عباد گفت امیر را بگوید یا مصعب بگفت گفت نه تهاش ده بدان شرط که از شهر
برود برخواست و از بصره رفت چون جز بمصعب آمد حارث را بکوفه امیر کرد و بتجیل بصره آمد تا مروان بن الحنفی را بکشد
چون بشهر آمد خان و مان مالک خراب کرد و هر که از مروان بن الحنفی یافت جمله بکشت و از عید الملک می ترسید که باید
و کوفه را بکشد و مردم کوفه و بصره این نبود دانست که با کس و ناکند الا که بر ابراهیم بن مالک اعتماد داشت و مهلب

یا هو ان بود ترسید که اگر او را تیران خواند خوارج اهو از بکشد عباد را بصره امیر کرد و خود با کوفه شد عید الملک
بهران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده ها کرده بود که ترس من میاید و مصعب را یاری مکنید ایشان پذیرفته بودند و
ابرهیم بن مالک نیز نوشته او اجابت نکرد و عید الملک با سپاهی کران بد کوفه آمد و مصعب کس را ندید که گفت نامه
عید الملک بمن آمده است الا که ابراهیم و ابراهیم گفت بگو تا همه تا نهایا رید و اگر نه بفرما تا همه را کردن بن ترکه همه عید
اجابت کرده اند مصعب گفت شاید همه را کشتن پس گفت بسم الله بحرب عید الملک باید آمدن بعضی گفتند یا ابراهیم
بهانه گرفتند و بعضی از ستم با او رفتند مصعب دانست که و ناکند و سخت دل شکسته بود که بر لشکر این بود مصعب
گفت خدای تعالی احف را پامردا که گفت لشکر عراق با کس و ناکند و پیوسته مخالف باشند گرفت و بدید جایلیق فرود
آمدند عید الملک روز حرب از ان کسان که می ترسید باز پرس داشت و از ان کسان که این بود پیش داشت عید الملک گفت
اول حمله بر ابراهیم بکشد و لشکر مصعب از و بهتر کسی نیست حمله بدند و ابراهیم را بکشدند و بکشتند و مسلم را هم بکشتند
و عاب هر میت شد مصعب با قومی خاصکان خویش تنها ماند و عید الملک با مصعب دوستی داشت و خویشی و میخواست
که مصعب کشته شود آن روز سپاه از حرب با آن کرد ایند گفت مصعب را از تها روم دیگر روز سپاه بحرب بد مصعب
لشکر را گفت بسم الله هین حمله کنید کس فرمان نکرد گفت لا حول ولا قوة الا بالله درینا ابراهیم چون عید الملک داشت
که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد که ترا معلومت که مرا با تو دوستی و خویشی است و مرا می باید که تو هلا
شوی و مهلب با هوازست و عباد بصره و عت بیار راست و عید الله بن حازم بخراسان خود را بفرزد هلاک کن
و ترس منای تا تران تها روم و هر چه مراست یکنه بفرم الا خلیفه که بشکست نیاشد مصعب جواب داد که آمدن من
تو محالست و من بن تها روم تها روم تو نیاید اگر نصرت دهی از دوست و اگر شهادت دهی شهادت محمد باز گشت و جواب
را از گفت عید الملک گفت خویش کوفه است سوده ندارد و مصعب را پسری بود میارز نام او عیسی گفت ای پسر کار من
پسری رفت تو بیکه شوی و عمر و او را بگو که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم مردم گویند تو که پری
او را بجای بگذاشی بیکانگان چکند چه جواب دهم این معنی ماری تمام باشد مصعب گفت اگر غیردی بشخص رفت
یاری از غیر تو بر عیسی خوب میکرد تا کشته شد چون پسر کشته شد مصعب بحرب آمد و لشکر بر و نیز یاران کردند
و بسیار جراحت بد و رسید پس زنده پسر عمر مختار شمشیری بندش و او را دیتم کرد و گفت یا آل تاوان مختار پسر عید
بن طهار فرود آمد و سرش برید که مصعب برادر او کشته بود و ان عید الله مردی بود از یزدگان بصره پسر عبد الملک
او را هزار دینار داد قبول نکرد و گفت مرا آن نیست که خون برادر من باقم عید الملک بفرمود تا مصعب را و پسرش را

یکو کردند و گفت مصعب نیک دوستی بود اگر ملک تیودی ولیکن ملک عقیقت کس از دم و محایا بتود و در کوفه
شد و همه اهل کوفه او را پیست کردند و عید الملک بکوشاک سعد و قاص فرود آمد و او را صفت آن کوشاک کرده بودند
عبد الملک با دی سر بر زد و گفت آه چه خوش است این جهان و این پادشاهی با کوفه فاکر و نکند و هر چه امروز گویند
و فردا نه و چهل روز بکوفه بیود پس خالد بن ابیصر فرستاد و امیری بصره و یارس و اهواز بدو داد و برادرش را بکوفه بفرستاد
کرد و عراق و شام او را صافی شد و راست شد و بشام یان شد و خیر عبد الله زید رفت بکشتن برادرش مصعب سخت
غمتاک و اندوهگین شد و بران مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و مصیبتی آفاق کرد و مصعب را بست و خبر عهده خویش
در عهده عبد الملک چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود دید آمد و مهربان را گفت چکویی مصعب
گفت امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبد الله زید گفت عبد الملک چکویی گفت امام الفضال الملقب گفت امام موسی
گفت معاذ الله از و پنهانم ببرد و جهان قطری گفت چنانکه من می بینم تو فردا کوفی که امام منست مهربان گفت آن روز
چون عبد الملک خالد بن ابیصر فرستاد بر جایگاه امیری بفرستاد مهربان را امیری داد قطری بدو آمد و گفت یا مهربان
الملک چکویی گفت امام مسلمانانست گفت ای کاش که بت بر تو یاد و بر مذهب تو دی اعتنای کردی و امروز امام
مسلمانانست مهربان خجل شد و اهواز مهربان داد و خوارج بجواب فارس کرد آمد عبد الملک را در خود را عبد العزیز
بطلب ایشان فرستاد گفت اگر پیست نکند حربه کن ایشان پیست نکردند و از قطری یاری خواستند قطری هزار
بفرستاد و با عبد العزیز حربه کردند و از لشکری بسیار کشته شدند و عبد العزیز هزیمت بشد و خوارج غنیمت
بسیار یافتند و بسیار اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند دختر من درین حارث بود و در همه جهان از و بگو
تصویری بنمود در میان لشکر خوارج فرید کردند شب هزار دینار در میان خوارج مردی از قبله مندر بود حقیقت
بجستند شبی بر کشید و آن زن را در میان بازاریکشت و بکینیت و بصره شد از قوم آن زن هر کسی چیزی بران مرد داده
و بکشتن آن زن شاد شدند و عبد العزیز را از تنک هزیمت تابصره یا من چون این خبر بعید الملک شد نامه کرد بخالد
که سپاه کوفه بصره فرست تا با خوارج حربه کنند و گفت آن کسی که مهربان باشد عبد العزیز را فرستد بحربه خوارج
الکون چون این حال افتاد عبد الملک بن مروان از کوفه پنجاه مرد نزد خالد فرستاد بصره و عبد الملک نامه کرد به عبد العزیز
و عهده ری بدو داد و گفت یا خالد بحربه خوارج رو چون بر دانی آبخاشو که بتود آدم عبد الرحمن باهوان شد
تو مهربان و هر چه اندر پاس و کرمان و اهواز خوارج بود جمله بیکجا جمع بودند و امیرشان قطری بود و
آن خوارج بودند که عددشان بنود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابرشان فرود آمد و قرب بیکجا حربه میکردند و خوارج

هزیمت شدند و قطری از حد اهواز بدو شد و پارس و کرمان بران کردند و خالد بصره شد و مهربان را باهوان فرستاد
و عبد الرحمن بشهری آمد و خالد و محمد داود را بر پی خوارج بفرستاد خوارج بکوههای دشوار در شدند و لشکر که
نی توانستی کاری کردن و طعام بدست نمی آمد و خالد بعید الملک نامه کرد که اصل خوارج بکشت و شام و عراق و اهواز
و پارس و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست عبد الله بن زید بن وحید مصر و مغرب بود و الله اعلم
خبر کشته شدن خراسان عبد الملک بن مروان و عبد الله بن حارم بخراسان بود از قبل این زید عبد الملک نامه کرد
بعبد الله بن ابی قحطی که گفت هفت سال خراسان بودم و پدر فکاهی کرد و قبول نکرد و گفت اگر مصعب را
کشتی امیر المؤمنین عبد الله بسلامت رسول عبد الملک بازگشت و با عبد الملک بگفت که تا دشتام میدهد و میگوید
که اگر آن نبودی که بدو سواد را قاعد رفته است که بکشتند را بکشتی عبد الملک چون این بشنود دل تنگ گشت و عبد الله
بن حارم را خلیفه و کل عبد الملک عهده خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش و خراسان راست این و کل مردم
در خفیه هم سوگند کرد و از طاعت بدو آمد خبر عبد الله بن حارم رسید روی بدو نهاد بدی حربه کردند لشکر ابن
عبد الله در آمدند و سپاهش هزیمت کردند و ابن حارم را در میان گرفتند و از اسبش بیفتند و زخم و جراحت بسیار
داشت و کل فرود آمد تا سرش را بیدار این حارم چشمان کرد و او را بدین خنجر بر روی و کل انداخت گفت تو که من تشاهی
که بمرگت کردم پس مروان کشته شای و کل سرش برید و بعید الملک مروان فرستاد و خراسان بنام عبد الملک بگرفت
و در سال هفتاد و پنج عبد الملک و کل را از خراسان باز کرد و امینه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان نیز برورات پیش
خبر حج بن یوسف و حربه او با عبد الله بن مروان درین سال هفتاد و پنج عبد الملک مردم شام
فرمود که مکه شوید بحربه ابن زید و هر کس اجابت نکرد که خانه خدای کند پس حج بن یوسف را فرستاد و گفت مرا بفرست تا بحربه
کنم و او را بکشم و هزار مرد بدو داد حج حاج بکه شد بر سرچاه و زمزم حربه کرد نماز لشکر مکه بسیار کشته شدند حج حاج نامه کرد
بعبد الملک بفتح و نیز مدد خواست پنجاه مرد دیگر بدو فرستاد و در ماه رمضان بود و آن رمضان بر مردمان
مکه ناخوش شد و لشکر حج حاج در ماه شوال روزی القعه بسیار حربه کردند و از لشکر ابن زید بسیار بکشتند بعضی بران
شدند و بعضی مدینه و حج حاج با قرب ده هزار مرد او را بجمعا گرفت اول روزی الحجه حربه سخت بود و خلق ازین
و مغرب حج آمده بودند و در مکه طعام تا یافت بود و خلق حج توانستند کردن زیرا که ابن زید امام بود و عزیمات نیارت
و حج حاج میگفت باید تا من شمار حج کم نشد پس حج حاج هر روز در حرم حربه میکرد و مردم میکشت و عزادهای و خنجرها
رخانه کعبه و تنگ می انداخت و مکه را ویران می کرد و قرب حج ماه حربه میکرد و هیچ کس نبود پس روزی

رعاده خانه کعبه افتاد آفتاب تاریک شد لشکر حجاج جمع آمد گفتند که سنجیق برکنیم حجاج گفت مترسید که ما را
رایشان بر باطل و حجاج بتعین خویش فرود آمد و در میان سنجیق میکشید و مردم را بقتل و ستم حرب میفرمود و
ماه کشید و کار مردم مکه تنگ شد از تنگی طعام و بعضی بگریختند و مدتی شدند و بعضی بر تهاج حجاج آمدند بخون
حجاج بدانت که با عبدالله بن پرکس نماند است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بدای و ز تهاج خواه تا هر چه خوا
تراید هم که با تو کنی با عبدالله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو ز تهاج خواهم من در ز تهاج خدایم چون حجاج
دانت که عبدالله دل بر ملک نهاده حربی سخت فرمود و با او پنج مرد مانده بود عبدالله پامند و مادر بد زود کرد و مادر
اسما بود دختر ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود یاری و تدبیر و پس هر چه کردی بدستوری او کردی گفتای ما
با من کن نماند و مردم با من همان کردند که با حسین بن علی علیه السلام کردند و باقر بن عثمان داشتند شمشیر مزین
و پس از آنکه کنگر و قننه را آن قاسق شد و حجاج میگوید هر چه خواهی تراید هم من تهاج من ای مادر چه فرمای گفتای
پس اگر دانی که بر حق بودی خود را بدست بنی امیه مده و پیدا است که عمر تو چند مانده است آخرم باید مردن و من آن بنم
بگوشتی باری عار بر خود نهاده باشی و بر نام و ننگ کشته شوی گفت ای مادر بچنینست که تو میکویی و مرا نیز در دل همین
اندیشه بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز و دانت کم که من خود را بکشتن خواهم و داذن ای مادر من پوسته بر حق بود ام
و بر باطل نبوده ام و هرگز بر کس ستم نکردم ام و یکدم در عبادت و رضای حق تعالی تقصیر نکرده ام و خدای تعالی آگاهست
بر گفته و کرده من و مادر را بد زود کرد و دید آمد و در خانه کعبه رفت و آن شب تا دوز بعبادت مشغول بود بامداد
یا آن مردم که مانده بودند نماز بکردند و سلاح بر گرفتند و رسال افتاد و شش حرب رفت و هر حمله که می برد خلق را هلا
و بیتی چند شعر بگفت اگر مرا قوی یاران بودی شما را کفایت کردی تا نماز پیشین حرب میکرد پس نماز بکرد و پسکانتی
دیگر باره آفتاب حرب کرد و همه لشکر را تا بایاب صفای عزیمت کرد و بر سر کوهستان کرد پس از کوه صفا سنگی بردندش بر
مخروج شد و بیفتاد کردش در آمدند و پاره پاره کردندش و سرش از ناودان کعبه در آویختند و حجاج در شهر آمد و از
میکان پست بر عبد الملك بستد و طاروق را ایضا امیر کرد و حجاج بگفته آمد و بیامیری بنشست و جهان همه بر عبد الملك
راست شد و بگرفت و هیچ جای مخالفت نماند و الله اعلم حدیث حربه مہلب با خویش و امیری حجاج کوفه آنکه حجاج
من یوسف خطبه کرد بگفته و مردم ما را بفرمود که بر مہلب شویید تا بحرب از ارقه شود مہلب پامند و نیشابور بنشست و باطل
و یاران حرب کرد و مدت یکسال بحرب ایشان اندیدماند و این از پس آن بود که حجاج عاب و ورقه از لشکر مہلب باز خواند
بود و کرمان بدست خوارج اندید بود و پارس بدست خوارج اندید بود و کار ایشان تیار شد آنکه هرات از پارس و کرمان باه

بلکست و کس ایضا توانستی شدن پس مہلب بحرقت که از کرمانت و با خوارج حرب می کرد و حاجت پارس بجلد بدست
مہلب آمد پس حجاج کار داران فرستاد بشهرهای پارس و کرمان و خیمه بنید الملك بن مروان شد تا مکه و حجاج که باید که خراج
کوههای پارس مہلب دست یازد اندید روزی سپاه دهد و شهر نسا و دارا کرد و واسطه بنید و مماند حجاج پنهان کرد و مہلب
از قبل خویش کار داران را فرستاد بدین شهرها و پنهان حرب میکرد با زاپه و حجاج او را تنگ کرد و گفت سستی می کنی و
بنزدید را فرستاد و نامه بنشست که اگر تو خواستی که آن خوارج را دست باز نداری که تو میخواهی که روزگار دراز بکشد تا ویران خوا
آن زمین بسیار کرد آمدن برای آن قبیله فرستادم تا از افران ایشان بر بحرب چون نزد تو رسید با همه مسلمانان برایشان
شوهر جهدی و طاعتی که ترا باشد بکن و نکر که هیچ بهانه نگیری چون مہلب آن نامه بر خواند تافه شد دیگر روز پسران خویش
داشت و او را ده پسر بود و بتور و میاز نام ایشان یکی بغیره و دیگری بدوسه و دیگری بقبیصه و چهارم بدرک و پنجم بوصول و ششم
محمد و هفتم جمال و هشتم عبد الملك و نهم مروان و دهم حبیب و از پسر ایشان کرده را می فرستاد تا همه سپاه بحرب فرستاد
و خود پامند و صفها را راست کرد و آن قبیصه را پارد و بر سر تلی بزرگ بدانت چنانک حرب می مید و هر دو سپاه
فرانیکد می کشند و از یکدیگر میارزند و میخواستند و از بامداد تا شبانگاه حرب کرده آمد هر چه سخت تر پس برایتان
مہلب آمد و گفت و الله من هرگز ندیده ام سوارانی چون پسران تو و لشکری چون تو بحرب صابر تر ازین و تو میبندی
و ترایاری مگر خدای عز و جل دهد برایشان پس مہلب بر آن قبیصه را خلعت فرمود زده هزار درم صلت داد و نامه
حجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن تنگت که مرا کرده بودی که این خوارج بدانتسم و آنچه فرموده کرد بحرب شدن و رسول
او گواه کردم از وی باز پرسد تا آنچه دیده است سوگند خورد اگر من توانستی ایشان را بیکروز بکندی و اگر نکردی میخاند
بودی ترا از امیر المومنین را معاذ الله که این چنین آرزوی من باشد پس مہلب فرموده ماه پیوسته یا ایشان حرب می کرد پیش
در میان ارقه اند و افتاد و سبب چنان بود که مردی بود از جمله خوارج از مردمان عراق از بنی قضیه و کار دار قطری بن
الغیا بود بشهری از شهرهای کرمان بگردد سر می شد مردی از خوارج بکشت بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و
خواستند بکشتن او که با او بودند قطری گفت من آن نه بینم که مردی با فضل بکشید که از خطا آمد و بود نترس میان شما اندازد
دیگر که باز ایشان از قطری باز زدند و از نزدیک او پیامندند و از بیکشتند و عبد الکبیر را بر خویشین مهر کردند و قطری
کردند و با قطری گروهی اندک مانده بود پس مہلب بنامه اندر حجاج آگاه کرد و آن حال بگفت که ایشان با یکدیگر از بامداد تا
شبانگاه حرب می کنند و من ایست دارم که سبب هلاک شدن ایشانست حجاج جواب کرد و گفت باید که هم در ساعت که
این نامه بتورسد حری ایشان بسازی و در ننگ بکنی پس از آنک یا مہلب دیگر شوند مہلب دیگر نامه کرد حجاج که روی آن نهیم

با ایشان حرب کردن که ایشان بحرب یکدیگر مشغولند و عددشان کم می شود و اگر نه دگر آید و همانا مراد مشغول
دارند چنانکه پیش ازین یکدیگر دلیل و حواد باشند و بی نوشته و بی یار و حجاج داشت که نزد ایشان میگوید
پس ایشان را یکدیگر دست باز داشت و چون ما می چند برآمد قطری اگر فوی اندک روی بطبرستان نهاد و عاتق خراج
با عید الکسر بخت کردند مهربان ایشان بستاند و هیچ نیاسود بخت بکشتن ایشان و زنان و فرزندانشان را
امیر کرد و بسیار قیمت یافت پس چون قطری بطبرستان شد حجاج بن سفیان را لایق با سپاه از مردم شام بطلبید
فرستاد سفیان پیام چون بری رسید و نامه حجاج آمد سوی اسحق بن محمد بن الاشعث و او بطبرستان آمده بود از
دست حجاج با گروهی از سپاه کوفه و او را فرمود که با سفیان را لایق بطلب قطری التماس شود اسحق بختان کرد و بنزد
سفیان آمد و هر دو بر رفتند و قطری را یافتند بمیان کوههای طبرستان اندر و با او حویب کردند و آن جماعت که با وی
بودند بر آگندند از او و قطری بر دره از اسب اندر افتاد و معاویه بن الحنفی از کوفه سفین را لایق حاضر بود چون قطری
سفیان را دیدن بر دره شد و آنک با او بودند از یارانش بر آگندند و از دره تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان
نیگودوی ترجمان اندر کس ندیده بود و یک پیرزن اندر میان ایشان ایستاد بنزدیک سفیان آوردند آن پیرزن
شمشیر بر کشید و برگردن معاویه بن الحنفی زد و او زره داشت بر تن و پوست کردن رسید معاویه شمشیر خویش بر کشید
و بر سر پیرزن زد و بکشت چون سفیان چنان دید بختید و گفت غواصم کشت او را و گفت ایها الامیر ندیدی که من
چگونه زده شمشیر و الله والله که مرا بجوأت پس چون قطری بقتل تشنگی بروی چهره شده بود از مردی از انجاء
خواست آن مرد او را آب نداده و از بالای آن دره سنگی فرو هشت و بر دران قطری آمده و بکشت و مرد بانگ کرد
و ندانست که او قطری است و لیکن دانست که از مهر خوار جیت سرگروهی از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شد
از ایشان سوره تبارک العقیقی بود و جعفر بن عبد الله مخنف و صاحب بن محمد بن الاشعث و بادام مولای بنی الاشعث
برفتند و قطری را بکشتند و سرش بریدند و پیش اسحق بن الاشعث آوردند و هر یکی از ایشان اینون گفتند که قطری
من کشته و عید من هلال ازین خوارج بود از قطری بر کشت و بکوشک اندر شد با قوسش و سفیان لشکر بکشت
و پیامد و کرد آگه کوشک بکرفت و چند روز حرب کرد پس فرمود بانگ کرد که کشت از شما که عید و هلال
بکشد و بنزدیک من آید و اینست عید این سخن بشنید شعری بگفت **شعر** لعمری لعمری الامم بالخطه الی
الشکرم بالصدور القلیل پس سفیان را لایق چند روز او را در حصار میداشت تا او یارانش را بقتل آورد
و آن ایشان که داشتند بکشتند و بخوردند پس برون آمدند و حرب می کردند تا کشته شدند و سفیان بفرمود

تا سرهای ایشان بر کفند و بنزدیک حجاج فرستاد پس بدواند و بطبرستان آمد و بکشد آنچه بود تا آنکه که حجاج او را
غلام کرد و این کشتن قطری و دیگر مهران خوارج سال هفتاد و شش اند و بنزد خیر امیری حجاج **حجاج** و لا یت عرق چون
سال هفتاد و هشت اندر آمد عبد الملك بن مروان امیر بن عبد الله بن خالد را از خراسان باز کرد و خراسان
و سکنان این حجاج داد و حجاج چون از کار خوارج پرداخت از کوفه بیصره شد و معاویه بن عبد الله بن عقیل را
خیلقت خویش کرد بکوفه و مهربان بن پله صفره از حرب از ازاره پرداخت بنزدیک حجاج باز آمد و حجاج او را کلا
او را بخواست و خلعت داد و روزی بیفرود پس عبید بن یزید را خراسان داد و مهربان را سکنان داد و مهربان
که ائمت آمد و بر رفت و عبد الرحمن بن عبید الله بن طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت حجاج مرا سکنان داد و عبید
را خراسان و من بکار خراسان دانا ترم از وی اگر ای امیر اندین باب سخن گوئی که نام را بجای او بخراسان فرستد او را سکنان
عبد الرحمن پامند و با حجاج این سخن بگفت حجاج احبات کرد و ولایت خراسان مهربان داد و هزار هزار درهم خواست که
آن خراج اهواز و آن نواحی که بدست او اندر بود بدان مدت که حرب از ازاره مشغول بود و مهربان خبر ندانست هرگاه
که او را غلامی او را قرض بایستی کردن زیرا که هر چه او را بدست آمدنی خوردی و بدادی و بر نهاد نکردی و زنی
بود مهربان سکا و حلی خویش را بفرخت و مقدار پانصد هزار درهم حاصل کرد و معاویه بن مهربان پانصد هزار درهم
از مال خویش بداد و مهربان این مال بحجاج فرستاد و خود بر رفت و روزی بخراسان نهاد و حجب پس خویش را بر رفت
لشکر کرد و حجاج او را شتری داده بود و ده هزار درهم صلعت چون حجب بخراسان آمد امیره کار داران هیچ بختانید
و چون ده برآمد مهربان بدو رسید سال هفتاد و نه اندر ناحت شام طاعون افتاد و خلق شیعه انداز و بر در خان
بود که کسی نخواست ماندن از بسیاری که بمردند پس یزید عبید بن یزید بکوه بکستان باقی سال هفتاد و هشت آنچه بود و
سال هفتاد و نه اندر آمد بقران تبئیل شد ملک کابل و پیش از آن یا او صلح کرده بود تدبیر خیزی که هر سال بدو هتدور
کا بودی که آن خراج بدادی و کا بودی که باز گرفت پس حجاج کسر فرستاد به یزید بکوه و او را فرمود که بقران تبئیل شود
و باز نکرد تا زمیتهای ایشان بستاند و حصارهاشان ویران کند و کشتن و غارت کند و عبید و برقت بان
مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بیصره و شرح اینهایی بر کوفیان بهتر بود و عبد الله بن الحارث بر کوفه بصره
برفتند و مردم شهرهای زبئیل از پیش می شنیدند و زمیتهای خویش بر ایشان دست باز می داشتند با مسلمانان
بدر شهر رسیدند که زبئیل آنچه بود و بنزدیکی فرود آمدند چون زبئیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و درها بگرفتند
و مسلمانان از خویشان تو میزدند و هیچ کوه بیرون نتوانستند آمدن پس عبید بن یزید یک شرح کفر

و گفت با این مردان صلح خواهم کردن بر مالی که بدستم به مقصد هزار درم صلح کرد که بر تنبیل فرستد شرح عبید را
گفت که هر مالی که تو بدین صلح اندریدی سلطان از روزی شما باز بکند عبیده گفت اگر ما هرگز هیچ روزی نیابیم دوست
داریم از آنک بدین جای هلاک شویم شرح گفت من بدین سال که پنی رسیدم و هیچ ساعت بر من نگذرد که نه بیایم
و یکراست دارم که زنده باشم و من دیگر گاهست که از خدای عزوجل شهادت می خواهم و شرح بجاهلیت اندر رسا بود تا آن
روز که ریمانه بود پس شرح بانگ کرد و گفت ای مسلمانان یاری کنید مرا در حرب دشمن و هر که از شما شهادت خواهد داد من
بیاید پس گروهی بسیار نزد یک او شدند و او پای پایش نهاد و با آن کافران حرب می کردند و شرح با خویشین از رخ میگذشت
اصوت داس او را الکرا فمعت من المشرکین اعصاب ادرکت المی المدرا و بعد صدعه و عمر و یوم نروان و یوم اسری
و جمیع فی صفین و الدهر می یاد کند پیری و آن روز که از کربلا یاد دارد بجاهلیت اندر و بوقت مبعث پیغمبر صلی الله علیه و سلم
پس آمدن و صحبت کردن با او و با ابوبکر و خوردن روزگار حرب صفین و نروان و بنالیدن از درازی عمر خویش پس شرح گشت
شد و گروهی از یارانش و کسی از آن حرب بخت با سر بویگر پرورن آمدن از آن زمین و مسلمانان پشایشان طعام می بردند و
کریکی سازه شده بود و پس هر که از ایشان طعام می خوردی بر می چون مردمان پختن دیدند طعام اندک می دادند تا بخور
باز آمدند و سال هشتاد اندر آمد و اندرین سال سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانه های کربان کرد و آن سال را عام الحار
نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش سیل آمد ببرد و چنان بود این سیل که اشتران یا بار ببرد و کس چیزی نتوانست کرد و درین
خانه برزد و از وی اندر گذشت و هم اندرین سال در بصره طاعون بود و خلق بسیار بمرده و بدین سال یزید بن مهلب از
مرو برداشت و روز پنج بگذشت و بکسر فرود آمد و پس عمر حسل او را با پسرش یزید بغزاجیل فرستاد ملک حسل بود
و یزید کرد اگر آن طعمه شکر است پس بکشد و بدست صلح کرد بر مالی که از ویستد و یزید مهلب باز آمد و مهلب دیگر بخور
حبیب بخارا فرستاد با سپاهی کران حبیب پامد و صاحب بخارا یافت با چهل هزار مرد و مردی از میان ایشان پرورن آمد
و مبارز خواست حله علام حبیب پیش او شد و او را بکشت حله بدید دیگران و سه تن دیگر را بکشت و باز آمد و دشمن
بجای خویشین از شد و گروهی از دشمن بدیدی فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شنجی کرد و آتش زد و ایشان را
بسوخت و مهلب ده سال بکشت ماند یک روز او را گفتند اگر پیش رفتی خدای عزوجل فتح دادی و مهلب گفت که مرا خطر
ازن عمرها مسلمانان است ایشان را بمر و باز بمر دیگر روز مردی از کوه بزان بخوار خواست هر مردی بی پرورن شد و دیگران با این
ترک بر آویخت و هر یک از او را بکشت و باز آمد مهلب و او را ملامت کرد و گفت که ترا کاری افتادی و هزار سوار آمد آتی مرا بکشد
من جای تو بگرفتم و مهلب از پسر و سال با مردمان کس صلح کرد بر مال معلوم کرد بدهند و این مال می شد تا نامه اشعث فرار کرد

مخلع حجاج مهلب آن نامه حجاج فرستاد و خود آن مال بستد و بر مردان آمد و بنشت خبر پرورن آمد و عبد الرحمن بن
محمد الاشعث بن حجاج بن یوسف بدان وقت که عبیده بن یکره از کابل بازگشت و شرح بن هانی گشته شد حجاج نامه بنشت
بعید الملک و او را ازین آگاه کرد و گفت من می خواهم که دیگر باره سپاه فرستم بکابل و لیکن برای امیرالمومنین رسم تلمذ اندین
رای چه بند عبید الملک جواب داد و گفت چنان کنم که تو رای خویش بشکری و خدای ترا توفیق دهد از حجاج بهمه ولایت
اندر از عبید الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر داشتی و ایندو کونین از حجاج که او گفتی که هرگز نبود که من او را دیدم که
بکشتن او خواستم و شیعی گفت که یک روز پیش حجاج نشسته بود عبید الرحمن بن محمد الاشعث اندر آمد چون از دود
حجاج او را دید گفت بنگر که چگونه بخت میکند و الله که اگر خواستی که دلش بر من می پرورن عبید الرحمن بن محمد الاشعث
من نیز بر خواستم و برقم و او را گفتم با تو حدیثی خواهم کردن اگر با من نه با یکی از حجاج زنده باشد کس آنکوی و آن سخن حجاج
گفت او را گفتم عبید الرحمن گفت من نیز بچنانم که او گوید هر چه می گشاید که بکنم تا او را از امیری باز کنم پس حجاج پست هزار
مرد بگریزاند و مان کوفه و پست هزار مرد از بصره و ایشان را روزی بداد و سلاح چنانک بایست و عبید الرحمن را لوی برست
و بکشتان فرستاد حرب زنبیل ملک کابل و عبیده بن یکره را مغزید کرد پس چون عبید الرحمن برقت همش اسمعیل بن اشعث
سوی حجاج آمد و گفت عبید الرحمن را مغزست که من می ترسم که بر تو پرورن آید و الله که او هرگز بر جسر فرات نگذشت که کسی را
از همزان طاعت نشد حجاج گفت او را آن دل و ذره نباشد که فرمان مرا اخلاق کند و انطاعت من پرورن آید چون
عبید الرحمن بن محمد بکشتان آمد سپاه با بفرمود تا میان حرب کرد و ایشان را پند داد و حذر نمود از باز ایستادن و خبر
شد نامه کردن بعید الرحمن و عذر خواست و آنچه مسلمانان رسیده بودند پیش او اندوه نمود که من رضایت داده بودم باینکه باریان
عبیده بن یکره رفت و آن حرب ایشان خواستند من صلح طلب می کردم و آن خراج سهمی دادم بید رفت عبید الرحمن بنانام
نگاه کرد و بر رفت با همه سپاه و زنبیل هم بران مارت خویش و رانان همی داد و دود ما سپاه بخت یک یک بدو رستاد
همی داشت و میخواست که او را با خویشین نزدیک آرد پس با او همان کند که با پسر یکره کرد و پس اشعث از آن حیلست آگاه بود
هرگاه که از آن شهر می بستی که راداری با گروهی سپاه ایجادت باز داشتی بران کین گاه و عقبها و درها و هر جای که او بشی
مردم بنشانی بسیار از آن زمین گرفت و مالی شیعه اندازد غنیمت کرد پس سپاه با بفرمود که پیش شوید که اسال بدین سپهها
که از ایشان بستد بر سر کنیم و شما عقبها و راهها و کین گاهها شناسید و ندایتید بر یک سال همچنین کنیم بخت حاکم ازین
زمینهایستیم و ایشان را بختیام و بختیم تا آنکه که خدای عزوجل ایشان را هلاک کند پس نامه بنشت بخوارن فتح که خدای تعالی مسلمان
داده بود و گروهی کونین که حجاج هزاران بر می یکره را از دستد در فرست با آن گروه که با او بود

عاصی شد و حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد پسر اشعث او را بهریت کرد و بیکرمان می بود پس حجاج را خبر آمد که عید الله
یکم یکستان بمرح حجاج عهد پسر اشعث فرستاد و سپاهی کران بدو فرستاد و دیار هزاره را دردم بر نشان هر سه جز آن
بر روزی وعطا داد و آن سپاه رفتند و از تمام سیلحی که بودند مردمان آن سپاه را بجیش الطواغیت خواندندی یعنی بطاوت
ما نکردند و حجاج نامه بشت پسر اشعث داد و بحرب رننیل فرمود شدن و ببال هشتاد و یک عبد الملک مروان
بقایعلا فرستاد با سپاه او برقت و حوب کرد و قالعلا بکشد و با غنیمت بسیار باز آمد و چون عبد الرحمن نامه بشت
حجاج بنان رای که او دیده بود بان بنیل حجاج نامه را جواب کرد و گفت بدانستم آنچه گفته بودی ولیکن نامه تو کیست
که همدارون دوست دارد و بر مردمانی که دشمن خدای عزوجل اند و آن تدبیر رای تو نابکارست چون نامه تو را بگفت
گفتم اندر کار دشمن مکن و حصارها ویران کن و قارت کن آن نامه بفرستاد و سبک نامه دیگر بشت و بدو اندر آمد و گفت
که آن مسلمانان که یا تواند بفرمایند کشت و کار کنند بدان زمینها اند که بگرفتند و آنجا مقام گشتا انگاه که خدای عزوجل
فتح دهد و نامه دیگر بشت و گفت آنچه من ترا گفتم از ناخاریدن سران حرب دشمن پیش گیری و هر چه بتوانی کردن بکن
و اگر بمحمد اسحق برادر توانست دست باز دارم و صلاح شما بغایت دوست دارم چون این نامه بعبد الرحمن محمد
رسید گفت حجاج بهی خواهید که من هلاک شوم که بدین شتاب مرا بحرب می فرماید و او را جز آن مقصودی نیست که بانی
که بحرب اندر پیش بر بوده اند و کارها دیده اند و از رای من صواب دیدند و من بدین نامه خبر کردم سوی حجاج جواب کرد و
خارج خوانده است و بشت رای می فرماید که اندران زمینها روزی اندر شوم که بدران شما از کاران چنان کار افتاد
و من مردی ام انگاه روم که شماروید و با شما چون بایستد مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمن
عزوجل نکشیم یعنی حجاج و سخن او نشنویید و طاعتش ندارید و از ایشان عامر بن قائل الکافی سخن گفت و او مردی بود از
فصحاء عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما اینند و از هلاک شما یاد نیایدش و چون شما بر جای خویش حاضر
کنید و او را هیچ زیان ندارد و اگر ظرف غنیمت بود فروغی باشد سلطان وی اندر و اگر ظرف دشمن را بود شما را زیان
و او را هیچ زیان ندارد خدایا و امیر عبد الرحمن بن الاشعث را بعت کیند و من شما را بر خویشتر کنم
که اول کسی که او را خلق کرد من بودم پس مردمان از هر سوی بانگ کردند فعلنا فعلنا و جعلنا عدو الله پس مردمان بخدا
و عبد الرحمن را بعت کردند عبد الرحمن گفت مرا بعت کیند بر خلق حجاج و برانک مرا نصرت کیند تا با او جهاد کنیم با خدا
عزوجل او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس مردمان بعت کردند و بهیچ نام عبد الملک رفت پس عبد
کر فرستاد بننیل و با او صلح کرد و برانک او دعوت او اشکارا شود و هرگز از بننیل خراج نخواهد و اگر بهریت شود پناه بدو

زننیل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمر الیسری بر مقدمه برفت از الحقیقی
حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و بنای سیه فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که ایشان را بهریت کرد پس بننیل
کسی که عبد الملک مروان را خلق کرد داعشی بود و سبحان بن الحزیر بر پای خواست و گفت ایها الناس انی قد جلبت اموالکم
منصی هذا گفت ای گروه مردمان عبد الملک را خلق کردند و با پسر اشعث بعت کردند و بعت چنان بودی که کینه
بان بعت کیند بر کتاب خدای و ست رسول و خلق کردن امامان و بی راه را جهاد کردن با ایشان چون گفتند
بودی و حجاج آن خبر بعبد الملک مروان بشت و از سپاه خواست و خود از کوفه بصره شد و عبد الرحمن نامه فرستاد بجل
بن سیه صفره و او را به بعت خواند و مهربان جواب کرد که تو پای اندر کاری نهاده که انت محمد را بنام کنی از خدای
و تکرار خویش را بنام کنی و خونهای مسلمانان قیزی و از جماعت نشکی و از بعت با بنی یاسی پس اگر تو کوی بننیل
ی زسم از خدای عزوجل اولیست که بر بنی یاسی مهربان نامه بشت حجاج و گفت مردمان عراق بدو نهادند و مثل این همچنان
سیلت که اندرانی اندر آید هیچ چیز او را باز ندارد و در بند نشود چون این کرده باشی انگاه حرب ایشان بسان که خدای
عزوجل را بر ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه مهربان خواند و او را اتمت کرد و گفت والله که این بیعت نکردم و
عمر خویشا عبد الرحمن و چون نامه حجاج بدو خواست بعبد الملک رسید بر رسید و خالد بن یزید بن مغیره
را بخواند و آن نامه را بدو داد حاله گفت یا امیر المؤمنین اگر این حدیث از سکستان جای ترست پس عبد الملک
بساخت و از شام هر روزی صدکان و پنجاه کان که پیش لشکر حجاج میرسد و هر روز بزدیک عبد الملک
و هر یکا پسر اشعث باز آمدنی می نمود و او از بصره برداشت با سپاه کران و پیش پسر اشعث باز آمد و بشوشر فرود آمد
و مطهر العکلی و عبده بن مین الطائی را بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن فراز رسید و زود بگذاشتند و بطهران طای
و طای رسیدند و با ایشان حرب اندر کردند و خلق را بگذاشتند و دیگران بهریت باز پیش حجاج آمدند و این بر روز
کوشند کشان بود سال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه می کرد ابو کعب بن عبیده بر منبر شد و او را بهریت شد
مطهر طای خبر داد از حجاج مردمان را فرمود که بصره باز شوید که انجا سپاه بر تاید و انبیر فرود آمد و برفت و
از سر او برداشت و هر که باز پیش می ماند پسر اشعث در وی می رسید و می کشت حجاج برفت و از او فرود آمد و
را دست باز داشت و آن نامه که از مهربان آمد بود بخواست و دیگر باره بخواند و گفت نیک دانند و مهربان تدبیر
حرب و مشورت نیک کرد و ما خجانت بداشتیم و عبد الرحمن روی بصره نهاد و بصره اندر آمد و بخودزی الحجه
و بفرمود تا اگر دشمن کند کردند و اندر ماه محرم سال هشتاد و دو وارد و کرد و عرب پاداشند و صفها را کشیدند

ویمینه و میسر دات کردند و حریفی کردند سخت از لشکر حجاج عامه قریش و ثقیف هر بیت شدند و سفین بن
الارد الکلبی حمله برد و خویش بن یمنه عبد الرحمن گفتند و ایشان را فریت کرد و خلقی از گروه پراشت کشته آمدند
از ایشان عبد الرحمن بن هرجه بود و عقیقه بن عبد الغفار الازدی و عبد الله بن عامر بن سمع و عبد الله بن دارم الحاد
و سه پسر سمع پیش حجاج آوردند و پراشت باکر و هنی از مردمان بکوفه نهادند و مردمان بصره و عبد الرحمن
بن عامر بن ربيعة بن حارث بن عبد المطلب کرده آمدند و او را پست کردند و او را با حجاج پنج شش روز و حریف کردند سخت تر
حریفی با کرده مردمان بصره بود و آنجا بست و صیریهی که جزیره قحط دیرالجماجع حجاج عبد الرحمن بن عبد الله بن
عامر الحضرمی را بکوفه اسیر کرده بود و مطهر بن احه صاحب شطاب بود چون آگاه شد که پراشت بکوفه می آید از الحضرمی
بکوشک اندر شد و مردمان کوفه یا مطهر بکوشک آمدند و او را با حصار گرفتند و از الحضرمی یا ایشان صلح کرد
بر آنکه او و یارانش بیرون آیند و کوشک بدیشان دست باز دارند پس بیرون آمدند و مطهر بکوشک اندر شد و
مردی را د ویت درم بداد و پراشت بکوفه اندر شد و پشت کوفیان با او یکی شدند و مطهر خواست که حریف کند عبد
منه بانهاف مؤذ آورند و بدیوار کوشک بنهادند و مردمان بر رفتند و مطهر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند
بفرمود تا او را باند داشتند پس دست از باند داشتند و با وی پست کرد و مردمان از کوشک در آوردند و پست
کردند با وی و او عبد الرحمن بن عباس را سپاهی بسیار بداد و بحریف حجاج فرستاد حجاج از بصره برداشت و بد
الجماجع فروز آمدند و مردمان از بصره و کوفه و عور و مصر و مکه و مدینه بسیار شعث گرد آمدند و حریف حجاج
را با ساختند و پراشت و حجاج که خویش کینه کردند و هر یکی خندق ساختند و حریف میان هر دو سخت شد
و این جزیره مردمان شام رسید و همزمان قریش که بنزدیک عبد الملك بودند عبد الملك را گفتند که مردمان عراق
از تو همان پستند که گفتند که تو حجاج را از عراق باز کنی و کسی بیدل و فرستی و عزل او آسانتر از حریف کردن او
باز کن تا طاعت ایشان مرتور اخالص شود عبد الملك پسر خویش را بفرستاد و نامه کرد برادرش محمد مروان و او
بر من موصول بود و او را باز خواند و هر دو را با سپاه بعراق فرستاد و گفت باز کردن حجاج از ولایت عراق بر من
عرضه کنید و بر آنکه پراشت بهر شهری که او خواهد از شهرهای عراق بنشیند تا او را باشد اگر نپذیرد حجاج را
عزل کنید و محمد مروان امیر عراق باشد و اگر نپذیرد حجاج امیر همه سیاهست و خداوند حریف شما فرمان او برید
ایشان روی بعراق نهادند و این جزیره حجاج رسید اندوه آمدش و می ترسید که مردمان عراق آن بپذیرند و او میخواست
نامه بنیشت بعبد الملك و اندران سوگند خورد که اگر مردمان عراق را عزل من بپذیرد تو نه ایستند بیتی که با ملک شتر

چگونه برخواستند بر امیر المومنین عثمان چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص چون
او را عزل کرد یکسال تمام نه ایستادند تا پایامندند و او را چال بگشتند آن بخن با هن توان برید و عبد الملك دل
بنیشت برین که گفتند بر مردمان عرضه کند طلب سلامت را و از آنکه میخواست که حریف بود پس چون عید الله
و محمد یا مذند و تد بر کرد و پیغام عبد الملك بر مردمان عراق رسید ایشان گفتند يك اشيب بتكريم وان شيب
پراشت کرده آمدند و تد بر کردند و هر کسی چیزی می گفت و آخر پستادند که حریف کنند دیگر باره عبد الملك را خلق کردند
و نخستین کسی که عبد الملك را خلق کرد بدیر الجماجع عبد الله بن نقاب السلی بود و کد آمدن یاران پراشت بن خلق
عبد الملك بدیر الجماجع او پیش بود که از آن پس عبد الله و محمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت نمیکنند
بنزدیک حجاج آمدند گفتند تو دانی با این سپاه و برای خویش کا کن که امیر المومنین فرموده است که فرمان تو کنیم
و پراشت و حجاج هر دو گروه سپاه پراستند و قبیله کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی بر یمنه کرد
و عمار بن قیس الحمیری بر میسر و پراشت یمنه خویش الحجاج بن حارثه الثقیفی داد و میسر ابر بن قرة الثقیفی
و لشکر پراشت آن روز از قرآن خوانان و فقهای آن روز بودند چون عامر بن شرحبیل السحی و سعید بن جبیر
و ابو عمر الطایفی و عبد الرحمن بن یزید و یزید بن یزید و سعد و قاص و هر دو گروه بحریف پستادند و لشکر پراشت
نعمت قح از بود از آنکه از کوفه و سواد می آوردند و بصریان و شامیان از کاد سخت شده بود و زخماگران بودند
و طعامشان تنگ شد و کوشک خود را یافت بودند و با این همه حریف می کردند و هر چه سخت و گروه پراشت حمله
بردند بر گروه شامیان و حریف سخت کردند و چنان بود که صف شامیان بشکستند و پراشت از رجه را
یا تشکسته چون او را بدیدند بران بر مرده شدند و گروه حجاج چون از آن آگاه شدند شادی کردند و بانگ کردند
و گفتند یا امداء الله قد هلكم قبل طاعونكم ای دشمنان خدای هلاکان آمد و مردی از شامیان فرزند آمد و سر جله بی
و پیش حجاج بر خجج شاد شد و گفت این اقل فحی است والله که هیچ فتنه نشنیده است تا آنکه که متری از این کشته نشد
و بدین روز کار اند که این حریف بود يك روز مردی از پراشت نام او قدامه بن الحر بن القیتی بیرون آمد و میان دهفت
پستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عزوجل خوانم و بشت پیغام صلوات الله علیه اگر بپذیرید
از شما بارت من آید مردی بیرون آمد و با قدامه حریف کرد از شام و شامی کشته شد دیگر بیرون شد چنانکه
سعید چون آن بدید حجاج را گفت اصلى الله الامیر بنی انکر غیره که او را اجل رسیده باشد و این مرد را بفرست
و امید دارم که نزدیکت اجل او دستوری ده تا آنکه و خویش یکی را بحریف او فرستم حجاج گفت این يك مردمان

بقی سائید و لیکن تودانی هر که خواهی بحرب اوفست سعید پامند چون امیر مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد
او تن بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه حجاج گفته بود پس قدام مبارز خواست سعید بنزدیک حجاج شد و گفت
مراد سوری ده تا پیش آن سک روم حجاج گفت تو خود را چنان می بینی که می نمای سعید گفت بفرمایند امیر انما
که تو خواهی حجاج گفت شمشیری بمن نمای گفت با من شمشیر کران تا زاین و بهتر ازین شمشیر خود مروداد پس حجاج گفت
زهره نیک داری و سپری قوی و لیکن قدام ای مرد چکو خواهی بودن سعید برقت چون بنزدیک قدام رسید
گفت بایست ای دشمن خدای عزوجل سعید را طمع افتاد اندر او و بدان سخن پس قدام را گفت از دو کار یکی بکن یا مرا
دست باز دار تا ترا سه ضربه بزهر ز چنانک من خواهم یا سه ضربه مرا بر زن چنانک تو خواهی سعید گفت من آغاز
کنم گفت روست قدام سینه خویش برپوش بر نهاد و سعید بوقت خویش یک ضربه زد خودش کار نکرد سعید را بقی
آمد دیگر ضربه زد بر سگفت و کار نکرد سوم ضربه زد و هم کار نکرد قدام گفت اکنون خویش من سپاه سعید خاتم
بود قدام یک ضربه زد و سعید را از آب در کرد دایند و فروزد آمد و کار دیگر کشید و خواست که کلوش بزند سعید گفت
سوکندم هم بر تو که ترا نمی نبود از کشتن من چنانک مراد است باز داری گفت و کیستی گفت من سعید الحری
گفت ای دشمن خدای عزوجل برو و حجاج را بگو ای آنچه دیدی سعید پامند و حجاج را گفت که امیر همدان است
یک گفت و بدین حربها اندر ابو الحری و سعید بن جریب شرف اندر آمدندی و گفتندی قوله تعالی و ما کان لنفس
ان موت الابناء ذل الله کما باض جلا و خیر در ثواب الدنیا و نه منها و خیر در ثواب الاخرة تو نه منست
و تخرجني الشکاک پس جمله بزمی و سه روز پیوسته حرب بودی ایدون گویند
که پیر اشعث سه روز از ربیع الاول شده بود بدیر الجمال حرم فرود آمد و چهار دم جهادی الاخر بنه غایت
و بدین صد روز اندر هر روز حرب بود بیرون ازین کتاب ایدون گویند که بدین صد روز صد هزار مرد کشته شد
بودند از هر دو گروه و آن روز که پیر اشعث بمنزیت شمره و گروه پیرون آمدند و حری کردند سخت و سفیان
الابر و خویشین را بر در قره الیمی افکند و او بر میسر پیر اشعث بود او را هرگزیت کرد سپاه پیر اشعث هرگزیت شدند
و پیر اشعث بمنزیت بود و خطبه میکرد چون هرگزیت لشکر خود دیدند بآنک کرد و گفت یا عباد الله الی ما نجد و کرو
بیانک او پناه منراوشندند و پیستادند و بنین یاران می آمدند و از پیر اشعث می گذشت او پنهان ایستاده بود
و خویشین را هیچ چیز بتو شنیده و می نکرست عبد الله بن یزید مغفل بر منبر شد و گفت فرود آی ایها الامیر
تا اسیر نشوی و یا شد که سپاه در کربلا کرد این دشمن بدست تو هلاک شود پیر اشعث فرود آمد و در

بکوفه نهاد و هر عتبان بکوفه بودند و پیر اشعث پنهان بی سلاح بخانه خویش رفت و ن تان و فرزندان
پیش او می آمدند و می گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگر سید اگر مرا خالی دسد و میرم آن خدای که شما را
پیش ازین روزی می داد پنهان روزی بد هد بعد از مرگ من خدایت که نزد و پیر اشعث را بد و ذکر کرد و از کوفه
و چون سپاه پیر اشعث هرگزیت شد و حجاج یاران خویش را فرمود که از پیر اشعثان مشوید و منادی بآنک کرد که هر که
نزدیک من آید بمنست حجاج بکوفه اندر آمد و مرد ما را به بیعت خواند و یکیل و یازان کسان بودند که با پیر اشعث می بود
او را پیش خواند و او سخت پی بود و گفت تو بودی که بخون عثمان یار بودی گفت ای مرد چه تهدید می کنی والله که از عمر بن
چندان نموده است که کسی شهنش آب خورد یا مده و شیا نکاه میرد یا شیا نکاه خورد و یا مده میرد بکن آنچه خواهی که از
پیر اشعث روزی است که روز جزایت و بخت امروز شما را است حجاج گفت بخت بر تو است کمال گفت چنین اگر قاصی
تو خواهی بودن گفت تو بیان کرده اند و بودی که عثمان را بکشتند پس فرمود تا او را بکشتند و بیال هشتاد و دو میفره برب
بمرد و مملکتش بود بداندنوی چون چون خبر مرگش بشنید بخت جع کرد و زید پسرش بجای او فرستاد مهرب روزی
دینک کرد بکشتن پیر اشعث صلح کرد که بد و دهند و از آنجا بر داشت و روی باز پس نهاد که بر می آید چون بنزدیک مراد رسید
منزلی که او را عول گویند پیر اشعث بعلت سوسه و این علت از بخت زل را شد پیر اشعث بد تا الحشا و شوصه کرد و پیش
پیر خویشا چپ و صوگرد و میرد پناه دی الحجه یال هشتاد و سه و چپ بر و نماز کرد و چون مهرب پیر حجاج ولایت
خراسان بنیدین مهرب را داد و هم اندرین سال عبد الملك را در عثمان بن عفان از آنکه از کربلا خبر آن حزب که میا حجاج
و پیر اشعث بود چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه بر رفت و روی بصره نهاد و عبید الله بن عبد الرحمن بن عمر بن عبد الله بن
از قبل حجاج بود روی بیرون آمد و بصره بگرفت و چون عبد الرحمن پامند و عبید الله پیش او شد و گفت من از آن پیر بود
و پیر اشعث میسکن فرود آورد و کرد شهر کند کرد و آب بوی در افکند و از خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القریبی بنزد
پیر اشعث آمد با گروهی اندر مان کوفه و حجاج از کوفه بر رفت و روی پیر اشعث نهاد و چون بدو رسید حریب بار است و از
شبان روز حریب که نه هر چه سخت تر از کوفه حجاج هر القریبی را بکشتند و او بر سلاح خانه حجاج بود حجاج از آن نا فقه شد
سخت و عبید الملك بن مهرب بعد د حجاج قرا نر رسید با سپاهی ساخته دیگر روز همد و حرب اندر کوفه سپاه پیر
بنهزیت شد و ابو الحری الطایفی و عبید الرحمن بن ابی لیلی کشته شدند و بطام من مصقله السانی با چهار هزار مرد از مرد
مکه و مدینه بکسوی شدند و بنام شمشیرهای بکشتند و بطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که خویشین را از کشتن باز نماند
بهیچ گونه نتوانیم و می دانیم که مرگ ما خواهد رسید پس کار گیرید از و چاره نیست ای مرد مان منابر حقیقت و الله پیر روی

حرب نهادند با چهار هزار مرد حری کردند هر چه سخت تر سپاه شام چندین بار از جای برداشتند و چنان شد که
تیراندازان از فرمود پیش آمدن گفت چون ایشان پایند که حرب کنند از هر سوی تیرباران کنند و ایشان حرب می کردند تا پیش
کشته شدند و بکین پله ربه را اسیر کردند و پیش حجاج بودند بفرمود تا بکشند و سپاه پسر اشعث هر میت شد و از
دروی یکستان نهاد و حجاج عمار بن الیم الحلی و پسر خویش محمد بن الحجاج از پس پسر اشعث بفرستاد سوسین و اندوختند
و حرب کردند یک ساعت و پسر اشعث هر میت شد و در وی بکرمان نهاد و بدر شهرستان ندع فرو آمد و آنجا آن دوز
از دست پسر اشعث مردی بود نامش عبد الله بن عامر القواد بفرمود تا در شهر در بستند و پسر اشعث روزی چند آنجا ماند
تا مکر عبد الله در یکشاید نکشود پس برداشت و به پشت آمد و عاصم بن همان السدوسی از دست او اسیر بود آنجا به پیش
باز آمد و او را نیکو فرود آورد چون یارانش بر آمدند بر جیت و او را فرود گرفت و بند کرد و خواست که حجاج فرستد و آن
خویشین زینهار خواهد و زنبیل ملک کابل آگاه شد با سپاه پاد و کرد اگر دیت بگرفت و رسول بشهر اند فرستاد و سوز
خورد و قیاص گفت اگر یک تانوی وی یازاری از بخان نکر دم تا تراویستگان تا بیرون نیام و بردار نکند عیاص
از و زینهار خواست بر آنک او را چری نکوید با سراسعت دست باز دارد زنبیل اجابت کرد پسر اشعث بزدیک زنبیل
آمد گفت این مرد را ولایت دادم با او نیکویی کردم اکنون پاداش من این کرد عبد الرحمن باز نیت برفت و او را بنزدیک خویش
همی داشت هر چه گرامی تر پس از گروه پسر اشعث خلق جمع آمد و از حجاج این نبودند و زینهار او پذیرفته بودند و هر چه
بخواستند کرده بودند از حرب کردن با حجاج از پس پسر اشعث برداشتند بدیناگاه که او را سوسین هر میت شد یکستان
افتاد و دیگران بر عقب می آمدند تا شصت هزار مرد در آمدند آنکه کفر فرستاد پسر اشعث و او را گفتند اینها با اینها
مکر ما را متابع شوند و حرب شایان عبد الرحمن پاد و عبد الله بن عامر القواد بفرمود و بیرون آورد و عمار را کرد
و باز داشت و عمار بن الیم الحلی پیشان رسید عبد الرحمن او را گفتند ما را صواب آنست که سکتان بزد و دست باز دارند
و ما بخراسان شویم عبد الرحمن گفت خراسان یزید بن مہلب راست و او بریاست و سواری مبارزست و خراسان بشماست
باز ندارد و حرب پیش آید و شامیان از پس شما بیایند و مردم خراسان و شام و حرب شما کرد آیند ایشان گفتند ما چنان
ایستادیم که چون بخراسان شویم اتباع ما پیشتر آنان باشند که با ما حرب کنند و زمین خراسان زینبی فراخت چنانکه
خواهیم بد و اندر می باشیم عبد الرحمن گفت شما داید و برفتند چون به راه رسیدند آگاهی داشتند تا عبید الله بن عبد الرحمن
الهمیشی از ایشان بر گشت باد و از ده هزار مرد سخن گفت پسر اشعث دیگر از کرد و گفت ندیدی که عبید الله کرد
و من ازین پیش این ندیده بودم و شما را می گفتم که بخراسان یا بد شدن نشینید یکاکنون شما بهر داید من بزدیک زنبیل

باز خواهم شدن و برفت با خاصکان خویش و عراقیان عبد الرحمن را مہتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مہلب
آگاه شد کفر فرستاد عبید الرحمن و گفت جهان فراخت اگر خواهی من ترا یاری کنم مال و خواسته تا بفرستم عبد الرحمن جواب
کرد و گفت ما به بدان آمدیم که مقام کنیم اینجا روزی چند بیایم و با سپاهیم پس بگذریم و ما را بد آنچه گفتی حاجت نیست
رسول بزدیک نرید شد و عبید الرحمن بن عباس اندر ایستاد و ما لها ایستد خبر یزید آمد و گفت اینک خواست که پاد
و بگذرد و خراج یستاد فضل برادر خویش با چهار هزار مرد بفرستاد و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید
وطن بود و گفت کدام اسیر مرا بردارد او را اسبی بود بغایت بزرگ آنرا برشت و حال خویش خدیج بن یزید را بر سر و خلیفت
کرد و در وی به راه نهاد و کذب بر موال و زد کرد و بزیارت پدر خود مہلب شد و سه روز آنجا زد کرد و سپاه را صد
صد درم بداد و برفت و به راه شد و کفر فرستاد عبید الرحمن و گفت اکنون یا سوزی و زبیر کشتی و مال کرد کردی اکنون
آنچه سندی ترا و اگر زادت خواهی بدیمت و از آنجا برو و من بخوام که یا تو حرب کنم عبد الرحمن پذیرفت و حرب را
پیاراست و از پنهان کفر فرستاد بلشکر یزید و اشان از پد رفتاری کرد و خویشین همی خواند یزید آگاه شد گفت کار از
حد گذشت مرا از وی چاشت باید خورد پیش از آنک او بر من شام خورد و حرب را پیاراست و کرسی به راه و یزید
کبتی نشست و حرب مفضل را داد و هر دو گروه بحرب استادند چون یک ساعت بیوز گروه عبد الرحمن الهاشمی جمع
شدند و پیرا کنند و جماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن یزید سعد بود و عمر بن موسی بن عبد الله و عباس بن
الاسود و جماعتی دیگر پس محمد بن الحنفی و قاص گفت اسالت مدعو ای لاسل الاعفرت یزید بفرمود تا دست
از ان اسیران باز داشتند و محمد بن یزید سعد حجاج فرستاد حجاج او را پیش خویشان و گفت یا ظلم الشیطان گفت
صع اهل فیک و این محمد را بقتل طلب الشیطان خواند نهی از درازی که بود پس او را گفت یا یزید بن معاویه بیعت کردی
و خویشین بحسین بن علی ابیطالب و عبد الله بن عمر ماتد کردی و چو بی دست داشت و بر سر او می زد تا خون از
سرش بد و بد محمد گفت ایها الرجل قد ملکک فانح حجاج آن خوب به راه و محمد گفت اگر منی حال من با امیر المومنین بودی
اگر مرا عفو کند تو یزید مان اینان یا بشی مزیای بی اگر جز این بود معد و و باشی حجاج سراندر پیش افکند یک ساعت پس بفرمود
تا که دشمن بزدند و اندون کوئند که حجاج روز و حرب بدیدر الحماجر از ده هزار مرد کشته بود از اسیران و محمد بن جریر
بنین کتاب اندر یزیدون کوئند حجاج آنچه بش خویش فرمود کشتن صد و پست و هزار مرد بکشته بخانک حربه ها اند
کشته شده بودند و از گروه کشتگان روز و حرب مسکن بسطام بن صقله بن جبره بود و عمروی صعه الرافضی و کرد
دیگر چو سرها شان پیش حجاج آوردند بسطام بنی کرد و ان پت می خواندند و امرت و اوای حبه در که فاذ هت و دغی اما

خبر ملاک شدن پسر شعیب بدان وقت که عبد الرحمن بن محمد بن لامعه از همراه بنزدیک زنتیل شد مردی
 با او بود نامش علقمه بن عمرو و او گفت بخوابم یا تو آمدن عبد الرحمن گفت چرا گفت زیرا که من می ترسم از تو و یاران
 که حجاج نامه نویسد و زنتیل را نیکویی پذیرند و تراب دست او باز دهند و اینجا انصدمردست که پست کرده ایم آنرا
 بخصمی اندر شویم و حریب کنیم تا بمیرد تا زنهاریم عبد الرحمن گفت اگر تو با من پایی ترا نیکو دادم علقمه رفت و
 بنزدیک زنتیل شد و علقمه با آن انصدمرد بیتاد عماره تیمم الهی پامد و ایشان را بجزایر گرفت و آنکه ایشان را
 زنهارداد و برون آمدند و عماره آن زنهارداد و فاکرد و نامهای حجاج پیوسته بنزدیک آمد و میگفت باید که پسر
 را بفرستد و سوگند خورده که اگر نفرستد چنان کنم که هزار هزار مرد مقابل فرستم تا بدان زمینهای تو اندر آیند و ترا و یاران ترا
 فرو گیرند و قارت و قتل کنند و شهرهای تو ویران کنند و این عبد الله بن واسع التیمی بنزدیک زنتیل بود و او را گفت حجاج
 از هر توبیست که هفت سال از تو خارج خواهد و تو عبد الرحمن را بدو دهی زنتیل گفت اگر توان بکنی من با تو بسیار نیکویی
 کنم پس عبد الله حجاج را نامه کرد و گفت زنتیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم که او عبد الرحمن بتو فرستد حجاج از عبد الله
 داشت و مال فرستاد و زنتیل او را خواسته بسیار داد و عهد حجاج بدو داد و زنتیل سر عبد الرحمن برگرفت و حجاج
 فرستاد و کوهی کوبید که عبد الرحمن فرستاد و در راه بمرد و سر وی بنزدیک حجاج آوردند و از خویشان پسر شعیب هژده مرد
 را بکشتند و بند کردند و حجاج را آگاه کردند حجاج بفرمود تمامه با سر برداشته و بنزدیک او آوردند و کوهی اندون
 کوبید که عماره بن یحیی الهی را نامه کرد که زنتیل هر چه خواهد بده و او را شرط کرد بدین که گفت و عبد الرحمن ایند کرد و بعمار
 فرستاد چون بنزدیک او رسید خویشانش از آن فرازی پنداخت و بمرد پس او را پنهان مرد و پیش عماره آوردند و بفرمود
 تا سر او را بر کفند و سوی حجاج فرستاد با آن سرهای خویشان او و حجاج آن سرها بعبد الملك فرستاد و عبد الملك بنزدیک خبر
 فرستاد بمصر و اندر سال هشتاد و سه حجاج شهر واسطه پایا کرد و سبب چنان بود که انعام روز واسطه حجاج می کرد
 و کوهی با پیش فرستاده بود تا ستر را بکیرند تا آنجا فرو آیند و می آمد تا بکار لشکر را می می آمد برخی نشسته مرحله را بلند
 چون بنزدیک رسید که شهرستان و مسطرت خرمیستاد و کیر کرد راهب سبک فرو آمد و آن کیر را از روی زمین برگرد
 و برود انداخت حجاج می کردیت بفرمود عماره را پیش آوردند از آنچه کرده بود پرسید راهب گفت ما بکار بنشین
 اند چنین یافتیم که در اینجا مزیکی کشتد و اندر و خدیوار پرستند تا آنکه که زمین اندر یکی ماند که خدای عزوجل با یکا نگی کرد
 در اینجا آمد حجاج هم اندر وقت شهر واسطه بفرمود خطب بزدند و بفرمود تا حرکت جامع بدان جایگاه بنگارند که راهب
 نموده بود و شهر واسطه بنا کرد و تمام کرد و آبادان شد خبر غزل بنزدیک حجاج فرستاد سال هشتاد و چهار اندر بنزد

بن مهب غم آن کرد که بغزایرت شود بقلعه باد عیس از انسوی روزه وقتی تمام زد کرد و جاسوسان فرستادند
 بنزدیک یرت از قلعه رفت و هنوز آن وقت نبود که او غم کرده بود رفت و روزه بکناشت یرت را خبر آمد از کشت
 و باین بدصلح کرد بدانک در بند و سپارد یا آنچه اندر دست از خواسته و خود و عیال برود و زید اجابت کرد و بنزدیک
 باز رفت و اشقی و چنان بود که آن قلعه را بدی بچود کردی پس حجاج بن مهب را از خراسان باز کرد و سبب آن بود
 که حجاج روزی از واسطه سوی عبد الملك فرستاد و خود حجاج با ایشان رفت یا از آمدن بدی فرود آمد و او را گفتند بن
 دیر راهی است پیرکشته و کتب بسیار خواند حجاج بفرمود تا او را بیاورند و گفت بکت خویش اندر این روز کار چه یافت
 گفت آنرا آنچه از کار شما گذشت آنچه خواهد بودن من همه خوانده ام گفت نام زد کرده است یا صفت گفت بهی
 و بهی چنان گفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی بدین زمانه بسیار باشد او را گفت نه بسیار حجاج گفت مرا بشناس
 گفت خبر داده اند مرا از تو گفت دانی که مرا از یاد شاهی چیست گفت و او را گفت از من که باشد گفت مردی نام او یزید
 بنزدکانی من از من مرا من گفت ندانم گفت صفتش دانی گفت بل غیر کند جزین ندانم حجاج با خود اندیشه کرد که گفت جز
 یزید مهب نیست از آن جایگاه برداشت از گفتار آن پیر پرسید پس نامه بنشت و از عبد الملك و از ولایت عراق استغفا
 خواست عبد الملك جواب کرد گفت من دانم که تو خواهی که از دای من بر دبی ازین کونه سخن مکوی و جای خوش بنشین پس
 حجاج اندر ایستاد و آل مهب را می نگویند و بودند ایشان با عبد الله بن مهب و دلی ایشان با او این حدیث عبد الملك
 نامه بنشت عبد الملك جواب کرد هیچ نقصاتی نیستم بنده آنچه با سر زد کرد و نذر را که آنچه کرد و طاعت وی کرد و طاعت
 ایشان بر سر ز کوهی دهد بطاعت ما حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از عدل آل مهب پرسید که آن گفت را شنید کرد
 که آن یزید که نام او برد یزید بن مهب باشد و آن یزید بن کسبه بود که آن بن حجاج با دشمن شد بر عراق چنانک بعد از گفته
 آید پس عبد الملك نامه کرد و گفت بسیار گفتن از یزید و آل مهب یکی با نام زد کن که ولایت خراسان ما شاید حجاج بقدرت
 الباهلی را نام زد کرد و عبد الملك او را پستید و خبر یزید شد که حجاج خراسان کرداد حجاج می خواست که بعضی او نامه نویسد
 که مفضل را خلیفه خویش کن و بنزدیک من آیی و یزید با حصین بن المنذر مشوره کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن
 بر حجاج که بما که امیر المومنین با تو بخت نیکو را بست و از حجاج می کند و هرگاه که تو بنیشی و شبای روی میدارم که نامه
 نویسد حجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بدارد گفت من از اهل پستم که بطاعت داشتند باز گفته اند و من گرا هست می
 که صاصی شوم و سان رفتن کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل یزید را شبای می کرد یزید رفت و گفت
 از پس من تراب و ولایت دست یازد ندارد و این از بهر آن کرده است که می رسد که من خلاف کنم نه پنی که چنان باشد که میگوید

یزید برقت و حصین و ویت شعر گفت یزید را و چنین گفت **شعر** امرتک امرحان ماعنی فاصبحت مسلوبا لامارة
اما لیا علیک صباه و ما انا بالذی ترجع سالما و پیش از آنکه یزید از خراسان رفت مقفل بخوارزم شد و بسیار در راه
وزستان و سرمای سخت و جامه های آن مردگان بستند و آن مردگان همه پیرایه بودند و پیر بال و زاندرن سال طاعون
و خلق بسیار میزدند و مقفل نه ماه بر ولایت خراسان میماند و بدین زمانه غزوت و حرب کرد و قلعه یکش
و بسیار خواسته یافت و میان سالانان قسمت کرد و هر یکی هشتصد درم بود و مقفل بیت المال بود هر چه یافت
و چیزی تهی و چون غنیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی و کعبه الاشراق و صده گفته است بمدح ایند اینون گوید
شعر تری ذی القتی و الفقر من کل عصر عصابات مشی لبسوک للفضلا فمات جوا فواصل سه و انعمتی حاجه قد ترحلا
از اینها بیو تا غیر از آنکه در عهد ما شوی چیز و لامعلا اذ اما عدد الا کر من ذی القتی و ما قد مؤمن صالح کس الا
و چون یزید بن مهلب روی بفرمان خراسان سخت اندوه آمد زیرا که با ایشان تکیه ها کرده بود و شعرها بگفتند
و او را یاد کردند و باز زویش خواستند و یکی چنین شرح کرده است و محمد بن جریر یاد کرده است **شعر** یا خالده صاحب خراسان
و قال و را الجاجات بن یزید کما قطرات فی الاذن بعد قطره و الاخصار ان المذ بعد عود و بن التیر بعد عدلک هجر و اما التیر بعد
و چون یزید از خراسان رفت حجاج قتیبه بن مسلم الیاهلی بخواند و او را عهد ولایت خراسان داد و مقفل بافرل کرد و بدین سال
هشتاد و پنج بمهجمادی الاولی عبد العزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود از پسر عبد الملك و عبد الملك را دل بر وی سخت
و دیگر آن سخن نگفت و سال تمام نشد که عبد العزیز بمرد و آن پسر مرده ماه عبد الملك بن بزمه و بدین سال هشتاد و پنج
عبد الملك مر پسر خویش را ولید و از پسر ولید سلیمان را و نامها بنوشت همه مکت اسلام و بیعت فرمود همه بیعت کرد
مکر سعید الشیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بود او را بگفت و باز داشت و شصت چوب زد عبد الملك را
خبر بد هشام و املامت کرد و بسال هشتاد و شش عبد الملك بمرد خبر مرک عبد الملك بن مروان عبد الملك روزه
بمختبئه نیمه شوال دین سال هشتاد و پنج بمرد و در روز خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود از پسر آنک ای زید را بگفت
و کردی کوتیدان روزه که او را بیعت کردند تا آن روزه که بمرد پیت و یکسال بود و یکماه از آنجمله هفت سال و اند ماه یا صید
زید خوب می کرد آن روزه که بمرد بجاه و هشت سال بود و مولودش بیال پیت و شش بود بوقت خلیفنی عثمان بن عفان و بحرب
یوم الدار که عثمان را بگشتند حاضر بود و آن روزه ساله بود نسبتش اینون بود عبد الملك بن مروان بن الحکم بن العاص بن
امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیتش ابوالولید بود و مادرش عایشه بنت معمر بن ابوالعباس بن امیه بود و ابن التیر
عبد الملك اینون گوید **شعر** انت عایشه التي فضلت اروم شباهها لم یلفت الداهیا و مضت علی علوها و او را پانزده پسر ماند

یکی ولید و سلمان و مروان الاکبر و مروان الاصف و یزید و مغویه و هشام و ابوبکر و حکم و عید الله و سلمه و سندی و
و سعد الخروسه دخترش بود عایشه و ام کلثوم و فاطمه و ایتان مادر فرزندان بودند و کز و هو مردمان اینون گوید
که عبد الملك دختر از ان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه زنی داشت **خبر خلیفتی ولید عبد الملك** چون ولید بن عبد الله
خلیفتی نشست اینون گوید که چون پدر را بگور کردند باز خانه نشد بمرگ آمد و مردمان گرد آمدند و او بر سر شد و خطبه
کرد پیر گفت قولی قالی الله و انا الیه مرجعون و الله المستعان علی مصیبتنا یوت علی امیر المؤمنین و الحمد علی ما انعم علینا جل جلاله
پس از مردمان بیعت خواست تختین کسی که بیعت کرد عبد الله بن عامر التلوی بود و آن پیت می گفت **شعر**
الله اعطاک الذی لا یوهیها و قد ادا للمشکون عونها و مردمان همه بیعت کردند بدین سال هشتاد و شش قتیبه بن مسلم
آمد و مردمان را کرد و خطبه کرد و مردمان را بر جها و حریصان آنها و قرآن در جها دامده است و خبرها که پیغمبر صلی الله علیه و
کفته است می خواند و فرمود آمد و سپاه را بساخت و زوزی بداد و ایاس بن عبد الله بن عمر و خلیفه خویش کرد و خود
از مرویون بطالقان رسید مهران و دهقانان بلخ پیش آمدند و با او رفتند و روزه بلخ بگذاشتند چون قتیبه از آنسوی شد
ملك چغایان پیش او آمد و بسیار هدیه آورد و او را بناخت و ملك کعبان نیز بسیار هدیه پیش قتیبه آورد و همچنین
بنواخت و شهر بداد و ملك الحرون و شاهان شد و آن سلطان دوسی کرده بودند و آن آخر و شاهان از طخارستان
پس قتیبه بمخنانان شد و شهر بک خویز پیرد و آنجا باخرون و شاهان شد و آن سلطان با قتیبه صلح کردند بر مالی که
دهند قتیبه مال بستد و باز بمرد آمد و محمد بن جریر و آن گوید که پیش از آنکه از روزه بگذاشت بلخ بیستاد از آنجا
بسیار مردمان عهد بشکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و اندر میان این بردگان زنی بر مکی بود چون بردگان
کردن آن زن عبد الله بن مسلم رسید برادر قتیبه و عبد الله با او بنود مردمان بلخ آن روزه که صلح کرد تند و خواست
کردند قتیبه اجابت کرد و بردگان فرمود باز دادند زن بر مکی عبد الله را گفت ای زنی من از تو یار دارم و عبد الله را ملک
فرز رسید و گفت از فرزندان که بشکم آن زن اندر دست بمن باز خوانید و زنا خالده بر مکی بان دادند چون مهدی پسر منصور بود
بری آمد و فرزندان عید الله بن مسلم پامند و خالده بن برمک با او بود و دعوی کردند و سلم بن قتیبه گفت انه لا یدلک
ان استخلفنوه ففعل من ان رجوه گفت این زنی پیر میزد اگر بخونش مفر آید تا چار شما را بود زن و پس از این است از فقه که
هر که داد دعوی افتد برین گواه مدعی علیه نفریناید و اگر گواه کار نیاید مگر خود مفر آید و بگوید که من از شما و گواهی دهم که من از شما
چون این اقار و اذ باشد و مدعی شود و چون از ایشان شد هر گواه که باشد گفتو باشند از ایشان زن خواهد و از آن باید داد
چون فرزندان عبد الله بن مسلم بن عبد الملك بغزای روم شد حجج بن مدهلب را زن ندان کرد و حبیب بن مدهلب بکرمان

بود او را معزول کرد و اندر سال هشتاد و هفت و پندصد و بیست و سه از لیسری مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز
را لیسری مدینه داد و عمر بهاء ربیع الآخر بد مدینه آمد و آن روز او را شصت و پنج سال بود و چون مدینه آمد
مردمان شهر اسلام او آمدند و عمر چون نماز پیشین برگزیده مردان فتنای مدینه بخواند چون عروه بن زید و عبد الله بن
وعامر بن ربیع و خارج بن یزید و ابوبکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله چون پامند گفت
ای مردمان من شما را بکاری خوانده ام که اندران فرموی باید و اگر نکنید یاری کرده باشید حق را و من بخوام که کاری کنم مگر برای
شما کسی نیست که بر کسی جور کند یا دست درازی یا زحمتی رسد از کار دانا یا زحمتی کسی رساند مرا که کینه تا من از این کار فراق
از نزدیک او بیرون آمدم و او را می ستودند و دعا می کردند و دین سال اندر ترک نزدیک قتیبه آمدند و مردمان یاد حش
او صلح کردند و خواسته بسیار خویش را بپذیرفتند که بدست قتیبه یا دسر اندر شود و آن چنان بود که گروهی از ایران
بدست او افتاد بودند قتیبه بد و نامه بنشت و تهدید کرد که اگر سیران را بدو نماند قتیبه سلیم نامع بد و فرستاد او را
را بخواند و این کرد و اندر و سوگند یاد کرد که اگر بدین که من خواهم اجابت کنی و اگر نه سپاه آزم و از تو باز نکرده تا آنکه که ترا بکشم
سلیم پامند و نامه بفرستاد و او را نصیحت کرد بفرستاد گفت من هیچ چیز غنی بهم نبرد یک قتیبه زیرا که نامه بنشتن با من چنان
که اندر خور باشد گفت او مردی بزرگست سلطان خویش یا او مدار کنی بهتر باشد و اگر سختی که سخت و دشوار بود
دل تنگی مکن که او با تو جز آن نکند که تو خواهی پس بفرستاد سلیم بنزد یک قتیبه آمد و این صلح کرد برین گونه که گفتیم و اندرین سال سلیم
بن عبد الملك بن زمین روم اندر شد و گروهی از مبارزان انطاکیه با او بودند و میا ترا یافت بطواف و خوب کرد و خلی
بسیار بکشت و بسیار حصنها بکشد و غنیمت بی اندازه پیاورد و درم بدین سال اندر قتیبه از مرد برداشت و بفرای بکشد
و بسیار حصنها بکشد و خراج کشتن از قتیبه بکشد و چون مردی بفرستاد آمد و صلح کرد قتیبه برآمد و در نزد او
تا وقت غر و آمد پس درم بدین سال هشتاد و هفت از مرد برداشت و روی بکشد نهاد و روز بکشد و این بکشد
بفرستاد بکشد از بخارا تا بلبل روزه و از آمدنیه الحجار کویت و بر سرهای بانت چون قتیبه مرو بکشد
مردمان بکشد آگاه شدند اندر مردمان سعد و آن نواحی یاری خواستند و سپاهی بی اندازه برایشان کرد آمد و راهها
بگرفتند و قتیبه و مسلمانان که با او بودند دعا کردند و قتیبه هیچ رسول نتوانست فرستادن و دو ماه برآمد و حجاج
اندر فتن شد و مردمان را بفرمود تا بکشد و علم زدند و آن سدر را که از عمر بود مردمان بخارا او را بسیار مال داد
و از او خواستند که حلیتی سازد که مگر قتیبه را باز نتواند کرد یا بداند مژده را اجابت کرد و بفرستاد یک قتیبه آمد و گفت
خلوت خواهم قتیبه جای خالی کرد و حاضران بر حصین را بفرستاد یک خویش از گرفتند و گفت حجاج را باز کرد و بفرستاد

دیگری می آید اگر این مسلمانان را بفرموی صواب بود قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت کردن تند بر
سیاه کردن تند بر دس قتیبه حاضر از گفت که هیچکس نباید که این خبر از من و تو و او را از بهر آن بکشیم تا
کمی دیگر واقف نشود این من پنداکرد و تا این حریف مایا یان رسد و اگر پنداشود مسلمانان دل شکسته شوند پس
قتیبه مردمان را اندر خواند پامند آمدند و در ادبند و سرانند و جدایر سیدند و سرانند و پیش افکند قتیبه گفت چو بد
شمار از کشتند بنده که او را اجل رسیده بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم گفت نه که اندر دل خیانت داد
و خدا او را بکشتار خویش گرفتار کرده شما حریف دشمن پاریاید و باید که حریف نه آبخان کنید که تا اکنون می کردید بلکه
سخت تر و انشای تر دیگر و مسلمانان حریف بیاراستند و صفهای بکشیدند و حریف کردند و قتیبه مردمان را بفرستاد
خریب کرد و بر هر رایتی که گذشت و قتیبه لشکر بکاه میداشت و آن روز تا شب حریف کردند و هر چه سخت تر
و با خورگان بهر میت شدند و روی نهادند که بشارستان بکشد شوند و مسلمانان بققای ایشان اندر می شدند
و می کشتند و می گرفتند اسیرها و گروهی بیشتر اندر شدند و شهر محصار کردند و قتیبه کرد اگر شهر بگرفت و مردمان
فروداشت تا دیو شهر بکشد و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز کشت و گروه مسلمانان برگرفت و روی باز
پس نهاد چون لختی پامند خبر آمد که مردمان بکشد صلح بکشد و حامل با و گروهی را بکشند و گوش و پنی ایشان بفرستاد
قتیبه باز کشت و یکا پیوسته با ایشان حریف کرد پس بفرمود تا دیوار شهر بپسندد و در خوب و کندن گرفتند
و آتش اندران در و خوب زدند و دیوار بقتار و چهل مرد از کافران هلاک شدند و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت نکرد و مردمان حریفی را به بکشت و میان آن مردمان اندر مردی بود و بکشم و این آن بود که سپاه ترکستان
انگشته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را با تو میخزم سلیم نامع گفت بچند باز میخوری گفت پنج هزار جامه جز
چیزی قیمتش هزار هزار درم قتیبه گفت چه پند گفت خردین او خویش را زیادتی باشد اندر غنیمت مسلمانان
ولیکن ندانم که از وجه بدیها آید مسلمانان را قتیبه گفت والله که دیگر هیچ مسلمانان از تو ترستند بفرمود تا بکشدند
و ایند و نگویند که چون قتیبه بکشد بکشد از زینه و سیمیه زنان چندان یافت که اندازه نبود و قتیبه عبدالله بن
الوان العدی را بران غنیمت بر پای کرد و ایشان همه بکشد و بفرستاد آوردند صد و پنجاه هزار شغال دراز و
پدرون آمد و به بکشد مالهای بی اندازه یافتند که از همه خراسان یافتند و قتیبه بفرمود تا مسلمانان قوی شدند
و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر بفرستادند و خردین سلاح و چنان شد که قتیبه
بفرستاد درم و درم و درم و تیغ و شمشیر و مقدار نیک و بد بفرستاد و یکدیگر و کیت شاعر اندر غنیمت

پسندیدند و آن کوید **شعر** و بوم یکند لا تخصی عجاپه و ما تجارایما اخطا العدد و بصلاح خانه یکند اندر سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه بنیست بحجاج و از و دستوری خواست آن حلاجه اندر داذن او نیسایه حجاج دستوری داذن آن همه را بر یاران بخشید و چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و روزه بگذاشت و سوی مکه شد و آن جمله بخار است ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد ایذون کوید پزون ازین کتاب که بحمله غنیمتهای یکند اندر بی زرین بود بخانه هزار مثقال و دانه مروارید بزرگ چنانک قتیبه اندران شکفت بماند از بزرگی و روشنی آن پس کس فرستاد و مغان آنکه گفت مرا بگوید که این دودانه مروارید اینجا چگونه افتاده است گفتند یکرورده و مرغ پامندند از هوا و در پست آن بخانه بیستادند و این دودانه مروارید از متعارف یکند ند پس بریدند قتیبه را از آن عجاپب آمد ازین و از آن دودانه مروارید به پنج بلیک غنیمت بحجاج فرستادند و بکتاب ابو الفتح اندر ایذونست پزون ازین کتاب محمد بن جریر که مردمان یکند پیش قایب بودند و رفته بودند بیا زاد کانی چون باز آمدند یکند را ویران دیدند و زنان و فرزندان ایشان اسیر کرده اند راستادند و زنان را و کودکان را از آن مسلمانان بآن یحزیدند و ازین دوی مالی تیه انداده بمسلمانان رسیدند وزن و مردی یاد و پس بکرا قناده بودند آن مسلمانان و اشارت داده هزار دینار قیمت کرده بودند مرد یکندی گفت من خود زنی دیگر بزی کم نایب و سال مراد و پس آید پس مردمان یکند یاره شهر آبادان کردند بدان شرط که هر سال چیزی بدهند و قتیبه صلح کرد با ایشان و خط بنیست و محمد بن جریر ایذون کوید مسله با اهل و الا ان مدوی را یکفت که من بچه خواهم که کس نداند گفت بدست استواری از آن خویش بفران جایگاه فرست و بکشش که چون آنجا رسید مردی بپشتنایچه دایوی دهد و باز کرد و چیزی تگوید آنکه مسله پامند و آن مال بخرچین اندر کرد و بر راستی نهاد و مولای خویش گفت این اشتر بر مردی که او را بپتی نشسته این خرچین آنجا بده و باز کرد و چیزی مگوی و بزرگ من یا نای آن مرد برفت و اشتر ببرد و الا ن بد آنجا شنده بود و رسول مسله ندید که می آمد و وقت میعاد گذشته بود چنان پنداشت که مسله از آن پشیمان شنده است و اندران ساعت از قصای خدام دی از بی غلبه فرآن جایگاه رسید و بنیست مولای مسله پامند چون تعلی را دید آنجا نشسته اشتر باز داشت و خرچین آنجا نهاد و باز گشت اندران ساعت چون تعلی کس را ندید نگاه بان آن مال بر گرفت و بخانه خویش برد و مسله چنان دانست که آن مال بولان رسیده است خاموش بود و چیزی نگفت تا بان مال حاجتش آمد و الا ن آمد و خواستاری کرد و الا ن گفت من چیزی ندارم و ترا بزرگ من چیزی نیست مسله برفت و متحیر شد و هر کجانشی از و کلا کردی و او را بگوید یا بکر و ز بچلی اندر شد و تعلی حاضر بود و مسله از حال و الا ن که می کرد تعلی با او خالی شد و او را از بر قصه پرسید مسله او را یکفت تعلیه دست او بر گرفت و بخانه آمد و خرچین

در این کتاب
از تاریخ
بزرگان
است

پزون آورد و مسله را گفت این خرچین شناسی گفت آری گفت مهر می گفت پتم تعلی آن مال بهر خود بد و سپرد و آن قصه او را یکفت مسله شاد شد و پامند و کرد آن مردمان می گشت که از و الا ن بد نشان کله کرده بودند و از ایشان عذر می خواست و چون سال هشتاد و هشت اندر آمد مسلمانان طوایف یکشادند از زمین روم و بر سپاه مسلمانان امیر مسله بن عبد الملك بود و از طوایف حصصی بود سخت استوار و این فتح بجمادی الاخر بود و نخست مسلمانان رومیان را شکستند و تا کیسه ببردند پس روی باز کردند و مسلمانان از اهرمیت افتاد و یثب اندر چنانک اسید از خود بپزدند و عباس بن ولید با اندکی مردم بماند و از نشان محی جحلی و را کفت بانک کن ای امرا باز آید عباس بانک کرد و مسلمانان جهت کردند خدای عزوجل طمرداد و کافران بهریمت شدند و مسلمانان می شدند تا با طوایف اندر شدند و درستان آنجا مقام کردند و اندرین سال بنیدین ولید بن عبد الملك از ما در پامند و هم اندرین سال ولید بن عبد الملك نامه بنیست هم بجز بن عبد العزیز و او را بفرمود که حجرهای زنان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و آن خانها که بمسجد پیغمبر صلوات الله علیه پیوسته اند و آنجا آن خانها را خلافت کنند میمان و اهل شهر را حاضر کن و آنرا قیمتی مد کن و بهای تمام بدن و انگاه ویران کن و مرکز نیز فرود آر و ببنیاد مشغول شو و نکر پنداری کسی یا با تو سخنی باشد زیرا که صدیق و عمر و عثمان رضی الله عنهم چنین کردند و عمر بیکه خانها خیزه بود که اندر مرکزت گیرد تا فراخ نشود عثمان آنرا تمام کرد پس عمر بن عبد العزیز خد او تنان حجرها را حاضر کرد و آن ناها را بر ایشان خواند همه اجابت کردند و بدین خوشی آن خانها بفر و خند و عمرهای خانها همه بدو داد و اندر راستاد و آن خانها را ویران کردن گرفت و پس بر نیامد که کادگان فراز رسیدند از نزدیک ولید بن عبد الملك و آن روز آغاز کردند ویران کردن مرکزت عمر پامند و بزرگان مدینه پامندند و از ایشان قاسم و سالم پسران عبد الله بن عمر بودند و ابو بکر بن عبد الرحمن بن الحارث و عبید الله بن عثیه و خارج بن یزید و عبد الله بن عبد الله بن عمر و اشاره می کردند عمر بن عبد العزیز را و تقدیر مرکزت و اساس بنا که چگونه باید نهادن و این بماء صفر اندر بود پس ولید بن عبد الملك کس فرستاد بمکه روم و او را آگاه کرد از ویران کردن مرکزت پیغامبر و از وی باری خواست ملک و صد هزار مثقال در فرستاد و صد مرد کار بکردیم اندرین سال عمر بر بنیاد مرکزت بیستاد و اندرین سال مسله بن عبد الملك سه حصن یکشاد از حصنهار روم اول قسطنطین و دیگر هزاره و سید بکر حصن الاحرم و بسیار خواسته یافت و هم اندرین سال قتیبه بن مسلم بود مشقت بست و از مرو برداشت و بشار بن مسله را بر مرو خلیفت کرد و برفت و چون بزرگ برآمده رسید مردمان پیش قتیبه باز آمدند و صلح کردند و برانک مالی معلوم بدهند و قتیبه بپد برفت و پیرامه شد مردمان پیش نیز صلح خواستند و قتیبه روی باز نداشت نهاد و ترکان غلبه کردند و فتنه گرفته بودند و مسلمانان ضعیف شدند و چون قتیبه

گفتند و چون صلح کنی و چیزی دهی از تو خوشنود شود و آنک یا او کرده یا منی فراموش کند چندین بار طر خون یا
اوجوب کرد و با او صلح خواست از و خوشنود شد از وی دستوری بازگشتن خواستی صواب بودی گفتند تو
به دانی بدان دستوری خواست که بطحارستان شود قتیبه دستوری دادش بترک برفت و روی بلخ نهاد چون
بنوهار آمدند یاران خویشتن را گفت من شک نکند که قتیبه پشیمان شده است از دستوری دادن و اکنون
رسولش آید بنزدیک میفرماید که او امیر بود بنوهار و فرماید که مرا باز دارد پیش از آنکه رسول فرزند تو را
و روی بطحارستان نهاد و رسول قتیبه فرزند رسید میفرماید که و میفرماید بن خویش برفت بطلب بترک و لطفی
برقت و بیافتن و باز آمد و نیز بد رهای ظلم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو و رود و
و نازبان و کوکان و ایشانرا بجمع قتیبه خواند و همچنین پناه کابل کس فرستاد و او را گفت اگر بتو حاجت آید مدد
و معاونت در بیخ بزاری و صل و بنه خویش بن و داد و شاه کابل اجابت کرد و حنفویه ملک طحارستان بود
و بترک حاکم بود بروا و او را بگرفت و بند کردش و عامل قتیبه بطحارستان بود و محمد بن سلیم ناصح بود او را آنجا
پروان کرد قتیبه را بخرامد و سپاهش پراکنده بودند و با قتیبه بن مردمان مرو نبودند و عبد الرحمن برادرش
با دو دانه هزار مرد پروان کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت ان درستان آنجا باش و با کس چیزی مگوی و چون بهارگاه
لشکر برآورد و روی بطحارستان نه و من از پس تواند آید عبد الرحمن برفت و چون درستان با خرامد قتیبه کس
فرستاد و لشکرها کرد کرد و برداشت و بطلالان شد و چون با سپاه بترک و متابعان او را برآوردند و حریف را
پیا را بستند و عبد الرحمن بر مقدمه بود با و ل حمله که بزدند لشکر ترکان هزیمت شدند عبد الرحمن بانک زدند
چندانک بتوانید بکشید پس خلقی بسیار از ایشان بگشتند و خلق برآورد کردند و ایدون گویند که چهار فرسنگ
بنا طین بران کرکان بود از ن سوی و از ان سوی روی نهادند در روی یکدیگر و از اجام و الرود شدند و آن
ملک آنجا بگرفت و قتیبه لشکر برداشت با آن سردارهای بترک بمغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی
را از ایشان بنان دژها و راههای قلعه بترک بگذاشتند و لشکر قتیبه حون بقلعه بترک رسید بهیچ گونه
نی توانستند گرفت و هیچ حیلست نداشتند متحیر ماندند و ایدان حیلست اندر نبود که در بجان ملک همگان
فران رسید و از قتیبه بن نه از خواست برانک دلیلی کند او را بقلعه بترک قسه نهارداد و در بجان ایشانرا
از پس آن دژهای بود و تاگاه بدان گروه بترک رسیدند که سر دیندها نگاه میداشتند و خلقی را بگذاشتند
و دیگران بگذاشتند و لشکر قتیبه بنان دژها اندر شدند و بجهنمکان شدند و بترک بمغیلان بود پیا

دشمنوار دوزی چند ایحاد نک کرد نگاه برداشت و روی بترک نهاد و عبد الرحمن بر مقدمه بفرستاد و بترک آکا
شد از آن منزل که بود برداشت و بنه خزینه سوی کابل شاه شد و خود بجای خواش و آنرا کی خواندندی و صفت آنجا نگاه
چیزی عجب بود و اندر و هیچ راهی نبود مگر از یک دوی و از ان سوی سوارانند و توانستی شدن قتیبه فرزند آمد و لشکرها
بزد و دو ماه پیوسته بترک را حصار داد و راهها بگرفت و چون دو ماه برآمد ما را نشناخت و بترک را بیسی طعام نمادند و بنان
فران آمد و می رسید که درستان آنجا باید بودند سلیم ناصح را بخواند و گفت بنزدیک بترک شو و حیلست کن که او را بنهار
بنزدیک من آری پس اگر توانی توشت چنانک او خواست و سلیم برفت و عبد الرحمن را گفت که مردی چند با من بفرست
تا بر سر دژهای باشند چون من پروان آید راه بازگشتن بر من نگاه دارند عبد الرحمن گروهی راوی بفرستاد و بفرمود
تا آن کنند که او گوید و سلیم روی بترک نهاد و بجز راهها طعام یا خویشتن برداشت چون پیش بترک شد بترک گفت مرا چیزی
گفت من ترا بسیارم ولیکن تو عاصی شوی و قدر و خیاست کردی بترک گفت پس ای چیست گفت آنک بر خیزی و پیش قتیبه
شوی که آن عزیمت کنی که ایت درستان آنجا باشد اگر هلاک شود و اگر نه بترک گفت بنی نه بهار چگونه شوم گفت من بپردازم
که او ترا این کند باید که بر خیزی و پیش قتیبه شوی و تنها پیش او شو چنانک کس نداند که من آمیدم دارم که اگر توان کنی نرم دارد و
تو خوشنود شود گفت ببین که مصلحتست که چنین کنم گفت بترک گفت من بر خویشتن می ترسم که قتیبه هم نگاهدارد
مرا بشد سلیم گفت من آمدم که ترا چنین مستورت کنم ولیکن کنی که کار تو بنزدیک تیکو شود پس اگر فرمان بکنی باز کردم
گفتایاری یا نکرد بنزدیک ما چاشت سلیم گفت مرا اندرین شغل چنین چیزی نباید و با من طعام بسیارست و بفرمود
تا آن طعامها که داشتند پیش ایشان دارند پس مردمان بترک چون چیزهای خوردنی در مذ که تاد را حصار بودند ندیده بودند
همه در افتادند و غارت کردند بترک را اندوه آمد سخت سلیم گفت یا ابو هناع من ترا نصیحت کنم که ایت یاران تو ستودند
و اگر حصار دراز شود من بر ترسم که ترا بدست دهند بر خیز و پیا با من یاران بترک گفتند سخن سلیم بشنو که او بجز راست گوید
و او ترا نصیحت میکند اسب خواست و بر نشست و گروهی از خویشان و یارانش بر نشستند و از قلعه فرود آمدند چون
بزیز قلعه رسیدند بترک و سلیم از دژ پروان آمدند آن سواران که سلیم آنجا بنشاند بودند تا سرد دژ نگاه دارند بترک
و آن ترکان که با او خواست آمدن نکذاشتند که از دژ پروان آیند بترک گفت ایت اولست سلیم گفت نه چنین است که
بازداشتن ایشان صلاح تو است پس چون بترک بلشکرگاه قتیبه رسید بفرمود تا او را بجهنم در آوردند و پیا داشتند
و کرد اگر دخیمه کنده کردند و نگاه بانان بیستادند پس کس فرستاد سوی قلعه بترک و آن مال که آنجا بود همه بر گرفت و جماعت
که در قلعه بودند همه بند کردند و پیا آوردند و نامه بنشت بجهنم بفرستاد و بترک را

یکش که او بدست و فرستاده مسلمانان و چندین بار مسلمان شد و باز مرتد گشت و قتیبه برک را بخواند و گفت
ترا بدیک من هیچ زنهاریت گفت نه ولیکن نزد سلیم هست گفت دروغ میگوئی ای دشمن خدای که چون تویی کسی
زنهاریت دهد بفرموده تمارک را برندان بردند و سه روز برآمد و ز چهارم قتیبه و مردمان را دارد او گفت چکوید
گشتن برک بهری گفتند او را بیا یکشتن و صرار حصین اندر آمد و او را گفت چکوئی تو صرار گفت من از تو شنیدم که
گفتی یا خدای عزوجل نذر کردم که هرگاه که مرا بروی دست بود او را بکشم اگر نکشتی کسی را نصرت نکند قتیبه سر بر پیش انداخت
پس سر برداشت و گفت والله که اگر زندگانی من پیش از آن نمادستی که این سخن گفتی املوه املوه پس برک و دو برادر زاده
او یکی صول و دیگری عقیان و دیگران که بودند از آنک با برک سخن یکی کرده بود که فرستاد و از قتیبه زنهاریت خواست قتیبه
اجابت کرد که آن کورکان باید و کورکان خواست که بنزدیک او باشد تا او بیاید و کورکان و عبدا الله بن حبیب الباهلی را
و ملک کورکان از اهل بیت خویش کورکان فرستاد و حبیب بخصتی از آن خویش برد و خود پیامند و با قتیبه صلح کرد
و باز گشت چون بطلقان رسید بمرد و مردمان کورکان گفتند او را بفرستند و حبیب را سر برداشتند قتیبه
چو شنید آن کورکان که بنزدیک او بود بگشت و مهابر بن بوسع قتیبه را اید و ن گفت ادریک الله فی دار الحکا
ل حکم فی قریطه و النظر و سال نوذ و یک اندر آمد قتیبه بفرمان شومان و کش و غش رفت و سبب آن بود که ملک شومان
عامل قتیبه را ناحیت خود پیرون کردند و آن مال که هر سال قتیبه را دادی باز گرفت عیاض بن عقی با مردمی دیگران خواست
بنزدیک او فرستاد که او را بدان که آن مال همچنان بدهد چون بدر شهر رسیدند که و همی از مردمان شهر پیرون
آمدند و نکه داشتند که ایشان بشهر اندر آید و خراسانیان باز گشتند عیاض گفت من حاربکم و روی بنان مردمان
تهاد و حارب کرد و همه را بپراند مردی بود مسلمان نام او مهلب او را آمد و او را بگشت و ایدون گویند که شصت جا
جراحت داشت پس آن مردمان اند و هکن شدند و گفتند مردی چنین بیازی بنایت گشتن و خبر قتیبه رسید
تا فقه گشت از مرد برداشت و برقت ملک شومان را در شش قتیبه فرمود تا با تحقیق ساختند و حارب
سخت شد ملک شومان دانست که کار بیودان مال که او را بود از درویم و جواهر در زیر زمین پنهان کرد و خود
و یاران پیرون آمد و حارب کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردگان و آنجا را
و یکش و غش آمد و آنجا بن بکشا و عبدا الله بن حبیب را با طرخون فرستاد ملک سعد و طرخون صلح خواست
بر مالی که بیاد عبدا الله بن حبیب از آنجا باز گشت و بنزدیک قتیبه آمد برداشتند و مردمان آمدند پس مردمان سعد پیرون
آمدند و طرخون را گفتند تو خوشنود شتی بد من خواری و ذل که بتو رسید و ما را با قتیبه نیست و ما را با تو خا

نیت کسی دیگر را بکنند و عورک را ملک کردند و طرخون باز داشتند و طرخون گفت از سر ملک بجز گشتن بنا
باری بدست خویش و دستدارم که یکسی دیگر و بن شمشیر بر زمین نهاد و خویش بر و فر و نکه داشت تا به پیش رفت
و هم درین سال نوذ و یک و یک عبد الملك حج شد و امیر مکه عبد الله القشیری را داد و تا ولید بمرد او بیکه امیر بود
و چون بمدینه آمد خواست که بنای مکت را به پند که چگونه کرده اند مردمان از مکت پیرون آمدند و سعید بن
انیرکان فقهان بود و دایره مکت اندر بودی مکر وقت حاجت پیرون آمدی چون بد و رسیدند پیش او نیار شدند
شدن که گویند بر چنین پس او را گفتند اگر تو نیز برخواستی روای بودی گفت والله که ما آن وقت
گفتا امیر المؤمنین سلام کردی چو نوذی سوگند خورد که پیش او نسوم پس چون ولید مکت اندر آمد عمر بن عبد الله بن زید را
همی رفت و نگاه همی داشت که مکر ولید را چشم بر او افتد و لیسان هر نوی همی کریت سوی قبله نگاه کرد آن مرد را بدید
آن مرد گشت گفتند سعید بن السیب گفت و الشیخ السعید السیب عمر گفت آری امیر المؤمنین حال او چنین و چنینست
و او را همی ستود پس گفت اگر دانستی که امیر المؤمنینست پیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شکست ولید
گفت حال او دانسته ام ما خود بنزدیک او شویم و او را سلام کنیم پس برکت اندر شد و همی گشت چون بر سعید رسید
گفت کیف است ایها الشیخ السعید او همی کوه بخنید و از آن حدیث برای خواست گفت سخن و الحمد لله فلیک امیر المؤمنین
و کیف حاله ولید گفت و الحیر و الحمد لله سر ولید باز گشت و عمر را گفت هذاه قتیبه الناس پیرون لید بسیار مال مردمان
بخشید و مردکان داشت عجمی میان مردمان مدینه قیمت کرد و بر مریخ بخرید علیه السلام خطبه کرد و نماز کرد و همی
سال طالق یاد و از ده هزار مرد بفرای انفس رفت و ملک آنجا بگاه ربنوق بود و از اصفهان بود و از فرزندان ملک محمد
و حارب را بساخت و پیرون آمد و قتیبه نهاد و او را بنان تخت بنشانند و هر دو کوه و حارب شدند و حربی کردند
و زبنوق کشته شد و مسلمانان اندلس بکشانند و غنیمت بی اندازد یافتند و سال نوذ و سه عباس بن ولید
بکشا از زمین روم و مسلم بن عبد الملك حصن الحدید و عزاله از ناحیت سلطه بکشا و اندرین سال
با ملک خوارزم صلح کرد خبر رفتن قتیبه بشهر خوارزم فرستاد آن ملک خوارزم تا مشرقان نوذ و
بود از و کتر تا مشرق خوارزم و بوقله داشت و هرگاه که بشنیدی که او را چیزی ظریف آورده اند از کنیزکی نیکو روی
ستوری یا بیکاهن با خرمه فرستادی و از کس نیندیشیدی و از غصیب کردی و اگر گفتندی که کسی خواهری یا دختری
یا زنی نیکو روی دارد کس فرستادی و او را پردی و هر که خواستی بدهی و بیکر فنی و باز داشتی و کس او را باز نخواست
داشت و چون جیفان را بگفتندی گفتی من او را نه بسم بسیار ریخ و بلا کشیدی از وی پس چون کار در باز کشیدی

و حقا ناطقت نماند کس فرستاد بن مین مرو و قتیبه را بخواند بن مین خوارزم و از کلیدها شهره کلید زرین بد
سپرد و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشتی هر چه خواهی بدم و کس ازین حدیث آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه
آمد و قتیبه غرور کرده بود و مردم ما را ایدون نمود که بسعد خواهم شدن و رسول حیفا ن باز کرد ایند و لجا بک
آنچه خواسته بود خور زاد را خبر بداد که قتیبه عزم درست کرده است که بسعد شود مرد ما را کرد کرد و گفت بدان
که قتیبه آهنگ کرد و شما از حرب او امن شدید و بهار آمد و ما شراب خوردن و شادی مشغول شدیم و آگاهی
نداشتند که قتیبه بهر ارباب فروز آمد و آن قصیه ایست از خوارزم و خوارزم سه شهرست و مهترین مدینه
القیلیست چون قتیبه فرزند رسید خوارزم میان بنزدیک حیفا ن شدند و او را گفتند چه بینی و تدبیر چیست
گفت ای خاندان بر و رای برادر مراست خور زاد بنزدیک او شویدا ایشان بنزدیک خور زاد شدند و گفتند این
مرد ما را باز آمدند و ما را هلاک خواهند کرد چه باید کرد و خور زاد آگاه شد از آن تدبیر که حیفا ن کرده بود
از خواندن قتیبه خواست که حیفا ن را بکشد و ما از بیم لشکر نیاسیم و ما را کرد کرد و معدنه القیل آمد حیفا ن آن
شهر بقیه سپرد و خود بنزدیک او رفت و خور زاد متحیر شد کس فرستاد بقتیه و از و زنهار خواست قتیبه جواب
داد که ترا زنهار از برادر خویش باید خواست اگر او ترا این کند از جهت من نیز این را بشنود خور زاد گفت من خواستم
ترا بایستم نه کسی دیگر را و من کشتن دوست دارم که برادر را کردن نه از و بیایا کسی ترا من هلاک شدند و نمود
تا حرب را پایا باشند و خود بیرون آمد و حرب کرد و چون یک ساعت برآمد خور زاد گرفتار شد و پیش قتیبه رفت
گفت چگونه دیدی اینک خدای یا تو کرد کرد گفت ایها الامیر ما ملات مکن که من دست بکشید از آن برده ام
سیان من و تو و شمیر من رها کرد قتیبه گفت چنین بود آن کو خدایان و برادر باید پس و برادر زدند و کردند
بنزد حیفا ن گفت ایها الامیر هنوز دل مرا شفا نکر دی خواهم که هر که با او بودند همه را بکشتی قتیبه گفت همه را کردن
و بمنده حیفا ن پنهان کرد قتیبه همه را بکشت و خواسته ایشان بر داشت حیفا ن شط کرده بود که ماصید
رصد هزار دینار و همچنین جامه او را دهد و بدن همه و فکر دقتیه مدینه القیل اندر شد و از حیفا ن مال
بستد پس حیفا ن از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جام خرد و آن ملک هر وقتی بحرب حیفا ن
و او را رنج نمودی قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و زمینشان بستد و بنزدیک قتیبه
و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و باز کشت و ببرد و باز آمد جز کشتن شهر قند
چون قتیبه از کار خوارزم پیر ناخت محشر بن را خبر الهی بر پای خواست و گفت ایها الامیر ما را با تو را می

قتیه گفت جای خالی کنید چون خالی کرد تدبیر گفت اگر بسعد خواهی رفت رو که میان تو و میان بسعد دوزخ
را هست اکنون اولیتر قتیبه گفت هر کس اشاره کرد محشر گفت نه گفت کمتر از این حال دیدی گفت فی و هو حکم
گفتی گفت فی گفت والله که اگر کسی دیگر جز تو این سخن گوید کوفتش بر تو پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند
و گفت بنده سویی مرو بکشی کن عبد الرحمن منادی کرد سوی مرو بدارید و عبد الرحمن رفت چون دیگر روز بود
بامداد تا قتیبه فرزند رسید عبد الرحمن که بنده مرو بکشی کنی خود بالشکر سوار و پیاده روی بسعد نه و این حدیث
پنهان دارد که اینک بر اثری آید عبد الرحمن پنهان کرد و بنده سویی مرو فرستاد و خود و لشکر روی بسعد نهاد
قتیه برخواست و مردم ما را خطبه کرد و گفت بایند که مردمان سعد عهد بشکستند و مال که پذیرفته بودند
باز گرفتند و طر خور از آن رسید که شنیدید و خدای عزوجل میفرماید **فَأَمَّا بَنُو إِسْرَءِیْلَ فَاتَّبَعُوا أَمْرَ رَبِّهِمْ**
بردارید و روی بدیشان بنید که من امید دارم که اسیران سمرقند همچون اسیران قریظه و بنی نظیر شوند پس
روی بسعد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی چهار روز آنجا رسیده بود بایست هزار مرد پس قتیبه گفت قال
الله تعالی فاذلوا ساجدهم فساء صباح المنین و بسعد ماکی بود تا مشغول که بدل طر خون نشاند بود تدبیر
باز داشته و او خود را بشیر فروخت چنانک پیش از آن کنیم پس قتیبه کرد اگر دشمنان سمرقند بگرفت و مردمان
سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یکروز گروهی از ایشان بر ماروی شط آمدند
و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب می کنید و خویشین رنج می آرید بکاری که بدان نرسیده اید که مادر
کتاب ایند و ن یافتیم که حصار ما هیچکس نگیرد مگر کسی که نام او با لان شت بود و شما باز کردید و خویشین را بچه
مدادید قتیبه گفت والله اگر بالخصل ما قتیبه و قتیبه لکاف الجمل بود و گفت والله که با لان اشترم پس بایند
حرب ایشان و آن روز خلقی بسیار از ایشان کشته آمد و این قصه محمد بن جریر گفته بود ولیکن بگایه دیگر
اندرست پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک حاج که تازیان حرب ما آمدند اگر بر ما ظفر بایند آهنگ شما کنند
و ما سپر شمایم مردمان شهر حاج کرد آمدند و روی بسعد نهادند و کس فرستادند بغورک که توانا از اشغول
دار تا ما بایم و بشنوی بر سر ایشان آید و اندر لشکرگاه ایشان آئیم پس اندر استادند مردمان مبارز و دلاور
برفتند و قتیبه را خبر شد از آمدن حاجان بشنوی هفتصد مرد از لشکر بگریه که هر یک از ایشان بسیار
و ایشان را گفت بایند که حاجان بشنوی ما می آیند و لای جای اندر کین بنشینید براه حاجان و صلح بر سر
را بر ایشان مقرر کرد و صلح رفت و یار از اید که و کرد از دست راست یک گروه و گروهی دیگر بدست چپ خود

یا گروهی بر کرات چون از شب نیمه بگذشت حاجیان می آمدند این خون صلحه را بدین حدت بیتانند و آن کرد
دیگر بای پیشتارند مردی از مسلمانان حمله کرد تا پیش شعب بن طبر بر مردی از ملکر اداکان حاج و او شمشیری زد
بر بنا گوش و سرش پنداخت و بهواند بر در حاجیان فرست شد و تازیان اندر تغای ایشان نهادند و از ایشان
کس قنیت و سرهاشان پیاوردند و ایشان ملکر اداکان و مهران بودند و مسلمانان بسیار صلاح یافتند و ستوران
و بان گشتند و نیز دین قتیبه آمدند دیگر روز فرمودند تا حارب کردند پس دیگر روز غورک مر قتیبه را گفت که تو از این
حارب توانی کردن که از عجم ترایی می کنی تا از این فرست تا بیسی چکونه بود قتیبه ختم گرفت از آن سخن و نهادی
کرد و مسلمانان را کرد و حارب ایشان فرستاد و فرمود تا بخینق بساختند و بیسی بر نیامد که بار و خراب کردند و
از میان آن سعدی آمد و بدان جایگاه که پیفتاده بود بیتان و با قتیبه تیراندان بودند و گفت هر که از شما مردی را
تیر زدند هزاردم او راست و اگر خطا کنند شش بر می کشد از ایشان که باز پس بود فراد آمد و تیری پنداخت بر چشم آن
بزدل قتیبه باز آمد و ده هزاردم بستد پس ترکان بانگ کردند پس ترکان بانگ کردند که امر و باز کردند تا فراد
صلح کنیم پس قتیبه گفت که این ترکان عاجز شدند و نام روز باز کردند مسلمانان باز کردند و دیگر قتیبه با ایشان صلح کرد و یاد
هزار هزاردم که هر سال بدهند و اسال سه هزار برده بدهند که اندر میان ایشان کوزل خود نباشد و نه مرد پیر و
اندر آتشکده ها از دینت بتان بر کرد و بتان را بسوزانند و قتیبه در آنجا مکتی کند و خطیه کند و چاشت خورد و راحی
پروان آید غورک اجابت کرد و فرمود تا طعام بسیار ساخت قتیبه و یارانش را و قتیبه چهار صد مرد بگزید از مهران
و خویشان لشکر و بفرستادند و غورک پذیرد او باز آمد و قتیبه را نماز برد و اندر پیش او رفت تا بدین خانه و قتیبه
اندر رفت و نشست و غورک پیا آمد و اندر پیش او باز ایستاد پس برکت اندر آمد و در رکعت نماز کرد و آن بتان را یاد
قتیبه بفرمود تا آن پیرایه از ایشان بیرون کردند و فرمود که بسوزند گفتند که اندرین میان بتانی اند که هر که ایشان بسوزد
هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزم آتش آورد و بدست خویش آتش اندر زد و بسوزخت و آید و نگویند
که آن میخای دین و سیمین کار برده بود بدینجا هزار شغال از در و سیم یافتند و قتیبه طعام خواست و غورک بفرست
تا طعام آوردند و خاتهایستد و طعامهای الوان نهادند با قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس قتیبه و یارانش بخواند
تا عهد نامه بنوشتند غورک بدین گونه صلح نامه نوشت **بسم الله الرحمن الرحیم**
هذا ما صلح علیه قتیبه بن مسلم الباهلی مع غورک السعدی وجعل له بذلك عهد الله و میثاقه و این آن صلح نامه است
که قتیبه بن مسلم بنشت غورک را و یاد فرمود عهد و میثاق و زنده از خدای عزوجل و محمد مصطفی صلی الله علیه

و زنده و ولید بن عبد الملك و زنده از حجاج و زنده از مسلمانان و زنده از قتیبه که صلح کرد با او که از سمرقند و ولایت هرات
هر سال ده بار هزار هزاردم و عامل با دینت هزاردم و سه هزار برده بدهند و طاعت دادند و ولید را و حجاج را و قتیبه را
و غورک را بدین وقت که این مال بدهد و هر سری برده و دینت درم بدهد و هر چه زر و نوح بود متعالیست درم و هر جا بدین
و عهد و میثاق خدای بر قتیبه بن مسلم که غورک را بدین بندیدند و با او عهد کردند بعد از آن صلح کرد که اگر دشمنی غورک بود
آید بر قتیبه است که او را یاری کند و من که قتیبه ام غورک را پادشاه کردم بر سر آمد و کش و بخش و حد و آن و شهرها
و حصارها بدین تسلیم کردم و مهر انگشتی او را بدین کردم و از پس تو فرزند آن تراست و هیچ بر تو اعتراض نکند و کواهان بدین
کرد که تا ولایت خراسان مراست این عهد استوار دارم و کواهان مهرهای خویش بر عهد نامه نهادند و غورک دادند
پس قتیبه مرو باز آمد و نامه فرستاد حجاج بن فرخ سمرقند و بخ یک خیمت فرستاد حجاج جواب نامه کرد و گفت خدای
تعالی تران داد از طرف دشمنان و کشاد جهان که هیچکس اندازد پیش از تو قولی تعالی قدما انیت و کن من الشا کرین
بیکر آنچه خدای عزوجل ترا داد و از شاگران باشی قتیبه که ترا اندر سختی و سستی حاجت پیش است اندر دین خدای از آنک
بتری و سستی دست محکم اند بان زن آنچه خدای عزوجل ترا داد است از کار خراسان و بتیک اندیشه کن اندرین از بدین
که تو فرستادم پس چون قتیبه برو باز گشت برادرش بنده بن مسلم را بر سر آمد خلیفت که دوسپاه بسیار داد و آلات
چندانک باید بر عیداده را وصیت کرد که هیچ کار را اندر سمرقند مکن اما لامهری از کل بدست پس اگر کل خشک شود پیش از اند
از شهر بیرون شود بفرمای تا بکشد و هر کس را پس که سلاحی دارد همان دین ساعت بکش و شب در شهر بید و اگر کسی از ایشان
بشهر اندر بتانی بکش و درین باب تقصیر مکن و من دین سال نو ده و سه اندر موسی بن نظیر طاروق از شهر اندلس باز کرد و
و پسرش را عیداده بر موسی بجای بفرستاد و طاروق پیش موسی م این زمین اندلس از شهر و بیله بر پست روزه راه
طاروق رفت و بشهر سلطه رفت سلیمان بن داود علیه السلام یافت و بران ماند خدان روز و کوه بود که قیمت آن خدای
تعالی آنست و من اندرین سال ولید بن عبد الملك و عمر بن عبد العزيز را امیری مکه و مدینه با آن کرد و سبب آن بود که عمر بن
نامه بنشتی بولید و کله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و بتا کردی کار دارانش در نواحی که هر کسی
میکردند و حجاج آگاه شد و بر بدین عمر پستاد و نامه کرد بولید که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان
آنجا شغله آید اگر کسی باید که آنجا فرستی حجاج عثمان بن حنفاز و خالد بن عیداده را امیری مکه فرستاد و عثمان را امیری مدینه
و عمر را عزول کرد و سال نو ده و سه سیری شد خبر رفتن قتیبه بن غزالی حجاج و فرغانه چون سال نو ده و چهار اندازند
قتیبه بن غزالی حاج و فرغانه شد از مرو رفت و از آن سوی روزه شد و از مردمان کش و بخش و خوارزم سپاه خواست و

پست هزار مرد مقابل پامند و با قتیبه پامند خون بنفند رسیدند این پست هزار مرد سوی حاج کسی کرد و خود
بفرغانه شد و با خجند رفت و مردمان فرغانه کردند و حارب پاراستند و بسیار حارب کرده آمد و هیچ روز نبود که
حارب کرد و نظیر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانان را ترسی در دل آمد و بر نشستند مردی از بالانگاه کرد مسلمانان و چندان
جدا ایستاده و پراکنده شده گفت والله که مرور سوی دشمن شویر مسلمانان فیضت شوند و دیگری هم بهلولی ایستاده
بود گفت مگوی که ما بجهانیم که عوف بن الحجاج گوید پای حارب دشمن را میدیش که از مرغی که پر از سوی چپ و این
قال که هرگاه که لشکر را بجای اید شدن یا مصاف اندر باشد مرغی پر از سوی راست آن قال بانیک دارند و اگر از سوی
چپ ید دارند و ما ازین هیچ بیندیشیم و هر جا که باشد حارب کنیم و همچنین از رفتن و دزد و دام و پنجران چنین مردمان قال
کرده اند پس قتیبه برداشت و بکاشانه شد و آن شهرستان فرغانه است پس آن پست هزار مرد که حاج رفته بودند
بافغ و غنیمت باز آمدند و قتیبه بر و باز آمد و الله اهل خجند که حقیقت یزید بن مقلب و برادران او از زندان حجاج و بنیان
نود و چهار اند و حجاج را جزا میداد که گردان علیه گرفتند بر همه زمین فارس حجاج پر و ن آمد و بر ستا با د فرود آمد و لشکرها
فرستادن گفت و یزید بن مقلب و برادرانش را فرمود تا پر و ن آوردند از زندان و لشکرگاه اند و یزید بن مقلب خزینه
خجند فرود آوردند و گردان خجند برمودند و نگاه بانان بر کرد و شش بار هزار مرد از ایشان را مصادره کرد
و ایشان را کوفه کوفه مذاب می کرد و وزید صبر می کرد حجاج را خشم آمد و حجاج را گفتند که یزید را نیز بر ساق آمد است
و بیکان هنوز اندر دست و هرگاه که چیزی بد و رسد از دره بانکی بر دارد حجاج بفرمود تا او را شکسته و ساق نهادند چون این
بگردیدند یزید بانکی برداشت و هند بنت المقلب خواهر یزید زن حجاج بود آواز می شنید پر و ن آمد و بانکی کرد
و فریادی بر آورد حجاج او را طلاق داد بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا ایشان را عذاب می کردند و یزید
استاد و حیل آن کرد که مکر بکرد و او را برادرانش را بصره نزد یک مروان بن مقلب چهار پای و ستوران بود
بسیار بفرمود تا آن ستوران را پارتند و ایند و ن نمایند که خواهیم و بهای کران کنیم با خجند مکرهایی یا بند و بنان
حاجت پس یزید بفرمود تا آن بهر نگاه بانان طعانی یک بساختند شراب فرمود آوردن ایشان طعام بخوردند و
مشغول شدند یزید طبایع خویش و برایش سپید بر بست و رفت یکی از آن نگاه بانان او را یدید گفت رفتن ازین
رفت یزید ماند پامند که بگرد چون پیش سفید دید بازگشت و مفصل از پس یزید رفت و کس او را شناخت و سان ایشان
خجند فرستاد بود و آن بهر و لشکر است بود چون یزید و مفصل لب دزد رسیدند عبد الملك را دیدند که همی آمد و عبد الملك
برادر مفصل بود از مادر ی و مادرشان کثیرات هند بود چون یزید بن مفصل گفت بکند از تا عبد الملك باید اگر خود بزنند

باید رفتن عبد الملك قاز رسید و هر سه یکستی اندر نشستند و آن شب همی اند و آن موکلان کا می نه استند تا در
روشن شدند چون یزید آنکشی پر و ن آمد و از آن روی بطاحه نهادند مروان بن مقلب سواران آنجا داشته بود
و کوهی از خویشان اوین پامند و با ایشان رفتند و روی ایشان نهادند و ایشان را انداختند چون حتی بر رفتند می
دیدند که همی آمدند و را گفت تو کیستی گفت مردی ام ازین گفت چه نامی گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانی
گفت دلیل کن تا زمین فلسطین تا ترا هزار درم بدهم و خلعتی بختم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام که نامم یزید
ایزید بود ام و برادرانم ایزید بودند اند و چند کاست که ایزید شده ام گفت مکر تو یزید بن مقلب گفت آری از زندان کرجیم
و بنزد یک عم حجاج خواهر رفت و هب بن عبد الرحمن از ندی عبد الجبار گفت تا یزید بن فلسطین برم اند رفت شب
میردم و روز فرویدی آید پس یزید عبد الجبار در پیش کرد و شب همی رفت و روز فرویدی آمدند تا یزید یک شام رسیدند
زمین فلسطین یزید آمدند و بخان دانستند آن شب با میاد آنجا رسیدند چون صبح یزید یزید از داد و گفت ترا
خواب غلبه کرده است یک ساعت فرویدی آیم و چشمم کرم کنیم که خوابی را بجهت کرده است دلیل او را از راه یکسوی پر و ن یک
کوشکی اندر پایان فرود آورد و همه بختند و پندار گشتند تا آفتاب گرم شد پس برخواستند و دست و روی می شستند
زنی از بام کوشک فرویدی تکرید و کیرکی یا او بند خداوند کار را گفت این یزید بن مقلب ماند زن گفت تو یزید را چه شناس
گفت شناسم که مولای او بودم یزید سر را آورد و بگریست مشام بر بسته بود کثیرات را گفت چه نامی گفت بلایه گفت این
کوشک را است گفت زینب بنت یوسف الحجاج زن ابو عقیل الثقفی یزید گفت هرگاه که ما پیشویر حجاج از ما جدا
پس دلیل را گفت بر دار تا بر و بر رفتند بفلسطین و یزید نزد هب بن عبد الرحمن شد و قصه خویش گفت و از
اندرخواست که اندر وقت بر نشیند و بر سلیمان عبد الملك شود تا او را و اهل بیت او را از نهاد خواهد تا پناه او اندر پناه
و این شوند از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید و هب برخواست و یزید سلیمان شد و قصه با او بگفت و از و اندرخواست
که او را اندر سایه خویش بدارد تا آنکه که او را از نهاد ستاند و ولید او را بجایت کرد و یزید او را بناخت و خلعت داد و آن
شب که یزید و مفصل و عبد الملك بگریختند تا روز نشد کس اجز نشد پس حجاج را خبر بردند تا فقه شد و چنین کان برتد
که ایشان بخراسان رفتند تا به فرستاد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مقلب بگریخت و نامه بکاشد ترسم که خراسان
تویا کند پس آن روز ناگاه شد رفتن یزید و دیگر سلیمان نامه بگشت و ولید عبد الملك اما بعد آگاه کنم که امیر المؤمنین را
یزید بن مقلب خراسان را غلبه گرفته بود و خواسته است و من آن را اولاً شخص کردم و مطالبت کردم بشش بار هزار درم
او من کوشد یا از دشمنش از زندان بگریخت اکنون خبر اقم که نزد یک برادر تو سلیمان رفته است من امیر المؤمنین را آگاه

کردم باقی او بهتر اند چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت سلیمان بن حدیث سلیمان جواب کرد و گفت من بزیاد
دایدان زمینها دادم که او پند و برادرانش چاکران مایوده اند و نه کسی را در نهاد دادم که مدد و مایه بودند حجاج یا او شتر
کرد و کونه عذاب کرد و بشکوه نهاد و سه بار هزار هزار درم از ویستند اکنون بر من آمد و زنها را دادم و آنچه از وی خوا
بر منست اگر امیر المومنین رای میدم مرا شرم زده نکند و لید نامه نوشت و دیگر باره سوگند خورد که من او را این کم نابین
بفرستی سلیمان مضایقت و لید باز نامه کرد و سوگند خورد بر آنکه بر من فرستی بنده و قل بر نهاد پس بفرست سلیمان را گفت
که من این دوز فرستادم من بخوام که قبل من شمارا و چستی آمد و پیرت را ایوب یا من فرست سلیمان ایوب پس خواست
و پند بر نهاد و بزیاد را پند بر نهاد و هر دو یکدیگر اندریت بسلسله و هر دو با سوی و لید فرستاد چون پیش و لید اندر آورد
ایوب نامه پذیرد و نامه نوشته بود سخت لطیف و نوشته بود که بفرستد مهربان را و برادر زاده تو ایوب را اندر بند تو
فرستاد و خواستم که شوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین پند مراد نکند بر آنچه خواستم چون و لید نامه بر خواند و نگاه کرد
ایوب را دیدن باین چنان نشسته و لبش بسوخت گفت نه تیکو کردم که برادر زاده خویش باین حال پیش خود آوردم پس بفرست
بن مهربان آمد و خدای احد و شاکر دیبهارتی نیک و کرد از خویش و از پندش عید المملکت را یاد کرد و لید بفرموده او را
بنشاندند گفت قدر تو پذیرم و ما را بدید آمدستم حجاج بر تو ایوب را سی هزار درم فرمود و بزیاد را سی هزار درم فرمود
و هر دو را بر سلیمان فرستاد چون بفرستد پیش سلیمان باز رفت بر رکن پاگاه رسید و همگس هدیه نیار ردی سلیمان را و هیچ
مالی نیامد که نه بفرستد و از خبر بولید بر داشتند و انکار کرد سخت حارث بن مالک الاشعری گفت نه سلیمان
شو و او را بگو که امیر المومنین را گفتند که هیچ هدیه بفرستد که نه بخوانی از آن بینید فرستی و این کار بچشم او زشت کردند و حار
را گفت این چنین خواهی گفت یا نه گفت طاعت امیر المومنین فریضه است و من رسولم پس بر و بگو نزدیک او باش که من هدیه
فرستم بد و سپار و خط بدان باز استان حارث پامند و نزد سلیمان اندر شد و سلیمان مصحفی خواند حارث سلام کرد او
جواب باز نداد تا آن خواندن و طایفه بر داحت پس جواب داد بعد از آن حارث آنچه و لید گفته بود گفت سلیمان خشم گرفت
و الله که اگر روزی مرا بر تو دوستی باشد اندامهای تو از یکدیگر جدا کنم حارث گفت بر من طاعتست در پیغام امیر المومنین که از
پس بیرون آمد چون این هدیهها پیاوردند بنزدیک سلیمان اندر شد و گفت خطی را به خواهم که بنده می دید که از من شد
این از چه می گویی گفت من از هر طاعت داشتن و که نه مرا چکار با آن سخن گفتن سلیمان سکون یافت و دانست که او این سخن از
راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا آن هدیهها بدو بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد
نامه ماه تمام بگذشت خبر کشید حجاج سعید بن خبیث را بزدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث را بحرب زنبیل

فرستاد ملک کابل سعید بن خبیث را با او بردیوان عطا بر پای کرد و بدین خبرها که پس اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس سعید
بکریخت و پیش زنبیل شد سعید بگریخت و با صفهان آمد حجاج آگاه شد با صفهان که فرستاد و گفت سعید را بگریخت
که سعید فرستاد و گفت حجاج چنین فرمود که اگر اچنانچه بکنی سعید برفت و روی با دزد بایکان نهاد و چند سال آنجا بود
پس بکه شد و آنجا بنشت چون ولید بن عبد الملك خالد بن عبد الله القشیری بامیری بکه فرستاد مرد مان سعید گفتند خالد
بزیاد حالی می آید و او مردی نیست و ما بر تو می ترسیم که از اخبار روی تا زنا بناید سعید گفت والله که من چندان بگریختم که از خدای
عزوجل بشرم افتادم و مرا چندان که بر سر من نیسته است مردمان از آن سخن عجیب آمد و او را گفتند که تو همان سعیدی که
که مازوت نام کرد پس خالد بکه آمد و حجاج را خبر کرد که او و همی از مردمان عراق از آن کسان که بر تو بیرون آمده بودند
بکه اند چون عطاء بن یحیاء و طلق بن حبيب و عمر بن دینار حجاج نامه کرد و لید بن عبد الملك را برین خبر و گفت که و همی از مردمان
عراق از آن کسان که بر من بیرون آمده بودند و بکه که بختند اگر امیر المومنین پند مراد مستوری دهد تا آنچه من دانم اندر کار
ایشان بکنم و لید نامه کرد خالد بن عبد الله تا خالد ایشان را بگرفت و حجاج فرستاد سعید بن حبیث را بگرفت و با ایشان بفرستاد
و طلق بن حبيب را به اندر نزد و یحیاء و سعید را باین دیک حجاج آوردند و بفرمود تا یحیاء را باز داشتند و سعید بن حبیث
بگشتند و این دوزن گویند که سعید را از مکه ببردند و مردی را بزد و مکرل کرده بودند پس بزدیک از من بمنزل فرود آمدند
ازین مکرلان یکی حاجی بیرون شد و آن دیگر بزدیک سعید بماند و بخت چون از خواب بیدار شدند گفت ای سعید
و هر یکا خواهی برو که من در خواب این دوزن دیدم که و یک از خون سعید پزند و او ای سعید گفت که من هرگز طلب تو نکند
سعید گفت برو که بجز عاقبت نباشد و آن دیگر مکرلان فرار آمدند و هر سه بفرستند چون بگفته رسیدند بفرستد
آمدند و مردمان بر رسیدند سعید می آمد و دختری از آن سعید از بچه بیرون بند بر پای پذیرد بگریخت سعید گفت ای
دختره را طیره مده و مگری پس از کوفه بفرستد و بوثاقی آمدند و سعید را پیش حجاج بردند گفت ای سعید چرا من بیرون
گفت اصطفی الله الامیر من مردی ام از مسلمانان و یک ره خطا آید و یک ره صواب حجاج بدین سخن پیا میباید و مردمانی که حاضر
بودند می دانستند که او را عفو کرده پس یک را او بحدیث آمد و اندران میان حدیث پراشتند و رفت که او را اندر کردند تا
بعق بود حجاج خشم گرفت گفت ای سعید چون من مکه آمدم و پیرز پدر را بکشم و بیعت عبد الملك مروان بستم از مردمان
تو بیعت کردی گفت آری چون بگفته آمدند و دیگر بار بیعت امیر المومنین خواستند و بیعت کردند و گفتند تا اینها را
استوار کردم تو از بیعت امیر المومنین باز آئی و بیعت جولاهه و فاکانی اندر فرمود تا که رفتند چون سرش از تن جدا
شد به بار گفت لا اله الا الله تحت بار درست بگفت و دوزم بار دست تر گفت و ششم بار بخان گفت که مگر کرد پس چون سعید

پیش حاج بودند گفت لعنت بران ترسانانده خالدين عبد الله تا از هر چه اين مرد را بر من فرستادی والله که اگر انچه
که او بکند بکدام خانان دست او را عفو کردی چون حاج مرعید را بکشت از پس چهل روز هر شیء چون چغنی سعید را
خواب دیدی چنانک دامن او بگرفت و گفتی آمد و الله نیمه قتلتی حاج کفنی مالی و سعید و اندون کوئید بیرون ازین کما
که حاج را از پس مرگ او خواب دیدند و پرسیدندش که خدا با تو چه کرد گفت هر شخصی که بکشم مرا بیکار بکشد و از بهر کشتن
سعید و چیر مرد و مرا هزار بار بکشد لغو دبا به من غضب الله و کشتن سعید اندر سال نوز و چهار بود و این سال را
موت القمها خوانند زیرا که فقهای مدینه اندرین سال بمرد نداشتان هلی بن حسین بود و عروزه بن زید و سعید بنی
و ابی بکر بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام و اندر سال نود و پنج حاج مرعید بمه رمضان اندر پنج دوز و فقه و آن روز که
مرد بخا و چهار سال بود و بیت سال بر عراق میر بود و اندرین سال عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس از مازندران زاده بود
و از این بود بقلب منصور و چون حاج مرعید و لید بن عبد الملك بن زید بن کیش را ولایت عراق داد و اندرین سال القمه
بن سلم بر غزای حاج و فرغانه شد و هتوز بفرغانه فرسیده بود که خبر مرگ حاج شنید سخت اندوهگن شد و بمرو باز آمد
و حاج قتیبه را نیز مرگ داشتی و قتیبه او را بستودی و گفتی تا تو زنده باشی مرا اندک کانی خویش ملال نیکرد و اگر میری
مرا ندکافی زان پس هیچ نباشد پس چون قتیبه بمرو آمد نام و لید بن عبد الملك فر از رسید و گفته بود که جهاد کرد
تو دانسته ام یا دشمنان باید که عز و رکری و از ثواب خدای تعالی نویسد نباشی و نام پیوسته داری چنانک هر وقتی ایام
از حال تو آگاه باشد که بجاری و بکدام تغری خبر مرگ و لید بن عبد الملك و خلافتی برادرش سلیمان چون سال نود و
اندر آمد و لید بن عبد الملك بمرو در نیمه جمادی الآخر و مدت خلافت او نه سال بود و اند ماه و عمرش چهل و پنج سال بود
و عمر بن عبد العزيز بمرو نماز کرد و او را تو زده پس بود یکی عبد العزيز و محمد و عباس و ابی هیم و خالد و عبد الرحمن و بیشتر
و مرعید و ابی عبیده و صدقه و منصور و مروان و عتیبه و عمرو و روح و بشیر و برید و یحیی مردمان شام اندون کوئید که از همه
مروان از ولید بهتر نبود و آن ازهای که او را است کسی اینست مرگت دمشق او بنا کرد و مرگت بمغابریه السلام عدنه فر
او را نیز مرگ کرد و آبادان کرد و مردمان را عطا داد و محمد و مادر الجری فرمود و هر قاعی خادی فرمود و هر نا پناهی فرمود تا آنکه
ان بهر او بنا کردند و بر همه اجری فرمود بدادن و روزگار خلافتی بسیار فتحها بود و اندلس بر روزگار او کشاده شد و از آنجا
ما و راه الله قتیبه بسیار شهرها بکشاد و زمین هندستان نیز فتح بکشاد یک روز مردی از بنی مخزوم پیش او آمد و چیزی
خواست گفتش بدو هر اگر مستحق گفت تا امیر مستحقه مرا با تو خواستی هست گفت قرآن خوانی گفت نه گفت پیشتر ای قتیبه
بر دست داشت و عمامه از سر بخت روی باز کرد و سه باران قتیبه بر سر او زد و مردی را بفرمود تا او را و بی جزا شود تا او را

قرآن پیا سوز پس عثمان بن یزید بن عبد الله بن اسید برخواست و گفت یا امیر المؤمنین بر من واست گفت قرآن
خوانی گفت بل بفرموده آیتی از سوره انفال و ده آیه از سوره التوبه بر خواند و لید گفت و امت بکر ارم و حق
بشنام و لیدون کوئید که ولید بیمار شد و دیگر روز بهوش گشت و تا شب اندر آمد بمحفلان بماند مردمان پیداشتند
که بمرد و بهر جای خبر بردند بمراک او و رسول بنز حاج آمد جنع کرد سخت و دست خود بستوی و گفت یا رب
تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من بجزایه که دیر گاهست که من می خواهم که مرا مرگ پیش از امیر المؤمنین بود و همچنین دعا
می کرد چون یک ساعت بود عیون بن زید فرار سید عیونیت ولید پس چون ولید بهوش باز آمد گفت هیچکس نیست که بیا
من شاد تر است از حاج مرعید و گفت بزرگ نعمتیت آنک ما را داده از عافیت امیر المؤمنین و هر تن و پرستاره
بود آن از که پس روزی چند برآمد ولید بمرد و حاج از پس ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها
فرمودی کردن چون رباطها و حصارها و روزگار وی اندر خوف مردمان دیدندی از بنا و عماره برسدی نمی چون
سلیمان را بیعت کرد و مردی بود که نکاح و عشرت و ضیافت مریع بودی و مردمان این معنی گفتندی پس چون عمر بن
العزيز خلافت نشست و از پس سلیمان مردمان یکدیگر یاد دیدندی بر سید ندی و شش و طبقه چون خوانی و نماز چند
و قرآن چه مایه از برداری و اندرین سال که ولید بمرد می خواستند که سلیمان از ولایت عهد باز کشد و عبد العزيز
پس خویش ولی عهد کند و رسول فرستاد مر سلیمان از پس او بنزد حدیث سلیمان اجادت نکرد ولید بسیار مال عرضه کرد
پند رفت و لید مرعید ماتر بیعت عمر بن عبد العزيز خواند و بر هر پادشاهی اسلام نامه کرد و کس اجازه نکرد مگر حاج بن
و قتیبه بن مسلم پس عباد بن زیاد گفت مرعید مان را اجابت نکند بدین و اگر نکند این نباید بود بدین از قدر ایشان لیکن
تو سلیمان را نیز یک خویش خوان و او را ان سخن بگوی اگر اجابت کند و اگر نه همه مردمان بروی پرون آیند و لید بمحفلان
و سلیمان تا خبر کرد ولید مرعید ماتر بفرموده که سرش کردند و خود بر رفت و براه اندر بیمار شد و هتوز دید و نرسیده بود
که مرد و مرعید مان سلیمان را بیعت کردند و الله اعلم خبر کشتن کاشغری و رفتن قتیبه بخری چرخ چون ولید بمرد و
سلیمان بیعت کرد و قتیبه از و بر اندیشید سپاه بر گرفت و روز یک بگذشت و می خواست که عیال خویش بمرو ببرد
و آنجا استوار کند چون از روز یک بگذشت روی بکاشغری نهاد و آن نزدیکی شهر بیت ان چنین چون قتیبه بخار سید و ملک
چنین آگاه شد رسول فرستاد و ان قتیبه اندر خواست و گفت باید که یکی را از همرازان سوی من فرستی تا ما از و چیزی پرسیم
و از دین شما ما را با کاهاندا قتیبه بن مسلم الباهلی را زده هزار مرد بگریزد از مسلمانان مردمانی یا شکوه و زیان آورد بفرمود تا
ایشان را سلاح دادند و از هر کوه جامهای نرم لطیف و اسبان نیک با زین و آلات پستندیده و ایشان را بکسی که سوی ملک چنین

وایشان سر برین مسح الکلالی بود مردی نیکو سخن بود قتیبه ایشان را گفت او را بگویند که من سوگند خورده ام که باز نگرد
تا پای بر زمین شمامهم و بند بر کردن مهتران شمامهم و خراج نستانه ایشان برفتند چون آغا رسیدند ملک کس فرستاد ایشان
بخواند ایشان یکم با به شدند و جامهای سفید پوشیدند و درها بر بستند و نعلینهای اندر پای کردند و برفتند و ملک
شدند بفرمود تا بیستند و مهتران لشکر همه نشسته بودند و همگی سخن گفتند با ایشان و نه ایشان با ملک پس برون
آمدند و ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این گروه گفتند قوی اند که بر آنان مانند و از ما هیچکس نیست که بوی
ایشان یاقت که در خوشی غنیمت پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را خواند پامند و جامهای خوش پوشیده و جامها
خزیر اندر بسته و مطرقها بر گرفته ملک همچنان فرمود تا باز گشتند و همگی سخن گفتند ملک گفت امروز چگونه اند این مردمان
گفتند امروز بر ما نیکو است مانتد و روز دیگر همچنان بخواند ایشان را برفتند با جامهای خوب پوشیده و سلاحها بر گرفته
و خودها بر سر نهاده و شمشیرها در بر افکنده و نیزهها در دست گرفته و کارزار باز و افکنده برین کوه براسان نشستند و پیش
ملک آمدند ملک چون ایشان را از دور دید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان و پیش از آنکه از آن بشتند
بفرمود تا باز گشتند ملک گفت چگونه می بینید این مردمان را گفتند والله که ما هرگز این چنین مردم ندیده ایم از دلای و مردی
پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی را از شما دانایان را بفرستید ایشان همه را بفرستادند ملک او را گفت شما
ملکت و سپاه من دیدید و شما بشهر من اندر دید و من از تو چیزی خواهم پرسید اگر مرا راست بگویی و اگر نه ترا و یاران
ترا بکشم گفت یکو پرسید که نخستین روز که پیش من آمدند بنان حال و جامه نو و روز دوم و سوم همچنان هر روز
مار و زنجیر بنان لباس آمدند که پیش من و فرزندان بنویر و روز دوم چنان آمدند که پیش من و یاران بنویر
و روز سیم که چنان آمدند که پیش من و یاران بنویر و روز چهارم که چنان آمدند که پیش من و یاران بنویر
و قتیبه را بگویند باز کرد و اگر نه کس فرستاد تا آنها را وادار هلاک کند همه گفت چگونه بود مردی که او را چندین فتح برده
او برآمده باشد و چندین جایگاه بکشود اکنون اگر بر تو باز کرد و اما تو ساینده تو ما را بکشتن هرگاه که اجل فراوان
رسید ما آنرا هیچ گونه کراهیت نداریم گفتا پس مصلحت چیست و چگونه او را از خویشین خوشود کم گفت او سوگند
خورده است که از اینجا باز نگردم تا پای خویش بر زمین شمامهم و بند بر کردن مهتران شمامهم و خراج نستانه ایشان
من او را ازین سوگند برون آمم و حال این شهر لختی بدو برم تا پای باندان نهد و گروهی از فرزندان خویش بدو فرستد
تا او ایشان را بند بر نهد و مالی فرستم بدو که از این پس در هر چهارتن را از فرزندان ملکات و لختی خاک بفرستد و آن
دوازده مرد را خلعت داد و نیزه و یک قتیبه یا کشت با مالی بسیار قتیبه آن مال بدو برفت و آن چهارتن بند فرمودند

از

پس بزدیک ملک باز فرستاد و بفرمود تا آن خاک را بکشد و پای بران نهاد و از اینجا برگشت و روی باز مرد
نهاد و جز عاصی نشد و قتیبه بنی مسلمانان و سیب عاصی شدن قتیبه آن بود که ولید بن عبد الملک خوا
که سلیمان را ولایت یاز کند و پس خولید را عبد العزیز را ولایت عهد کند و همه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچکس اجابت نکرد
او را مگر قتیبه و حجاج و ولید پس روزگار رسید و بمرد و سلیمان بخلیفی بنیشت و او را از قتیبه آن سخن اندر دل
بر اندیشید و دیگر آن بود که سلیمان برید بن مہلب را بدان مرتبت و بزرگی می داشت و برید دلسر بخراسان بود قتیبه
اندیشید که سلیمان ولایت خراسان برید را دهد و قتیبه آل مہلب را شمشیر کرده بود و ایشان را با مالها مطالبت کرده
پس قتیبه مردی را از یاران خویش بنشاند و فرستاد و گفت آغایمی باش و خبرها که از برید بن مہلب باشد بمن بفرست
و هیچ پوشیده از من مدار آن مرد پامند و بنشاند بنیشت و جاسوسان می فرستاد و خبرها می پرسید پس خبر قتیبه
آمد که برید بن مہلب ولایت عراق دارد و یو عقیل ثقیفی را بوی سپرد که از اهل بیت حجاج است تا او را مطالبت کند قتیبه
گفت اگر عراق بوی داد خراسان برید بوی دهد پس قتیبه عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا حصار گیرد تا قتیبه
یو عقیل از زبان سلیمان که بزدیک من درست شد که امیری از ایران بنی امیه که نیابت میقام بود بدست او شهرستان
قسططنیه کشاده شود و از اینجا پیراهن آدم و خواهر گیرد و من روی بنی قسططنیه نهادم باشد که خدای عزوجل
کشاده کند بدست من چون این نامه بتو رسید باید که بفرقانه شوی و از اینجا بچین و جلد با شتی اندر کار که من آگاهم
از طاعت تو و ترا بزدیک کم و بر تو شهری دم پرسیدید مردمان را کرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را
ببازند و این خبر سلیمان رسید نامه نوشت برید بن مہلب و او را ایضا بخواند و گفت بدانک قتیبه بنی مسلمانان را
تو بر خراسان می آتی که نامه نویسی و نیکوی کوی و باید آنک بفرقانه شد و صواب نمای آن بدیر کرد و بفرمای که از اینجا
نرو تا همه ملعهای آن تو اخی بکشاید و بفرمای بر سولان تا بگویند بسیار که امیر المومنین بر عطا های شما بیفزود و دستوری
داد شمارا که هرگاه که خواهید بخانه یا بشوید که مردمان دوست دارند که بخانه یا بشوید و قتیبه را اندوه آید و ایشان را باز
داد تا ایشان او را مخالفت شوند برید نامه نوشت سوی قتیبه بران کوه چون نامه بقتیه رسید بر خواند و شاد شد و فرمود
آمد و نامه بر مردمان خواند پس سولی برخواست و گفت ای مردمان امیر المومنین بر شما بیفزود و صد کانه دستور داد که
هرگاه که خواهید بخانه یا بشوید قتیبه بدانت که او مردمان را پایا فالید و گفت ای مردمان این سخن دروغ است که می گویند
و تا شما آن نه اندیشید که خواهید سلیمان شما را به بیعت خویش خواهد خواند و ایوب غلامیست که کشتن او را این چنین
راه که آن غلام که خدمت او می کند فاضلتر است از ایوب بن سلیمان پس قتیبه بخانه خویش اندر شد و سه نامه نوشت و سلیمان

بن عبد الملک یث نامہ از ان طوماری تمام و اند را بخایا زد کد طاعت داشتن او عبد الملک مروان را و پسرش را و لید و گفت
من بمان طاعت دارم ترا که ایشان را که مرا معزول کنی و دیگر نام بر وسط طومار نوشت و اند را بخایا زد کد و فحشهای
خویش و آن جزها و کارها که کرده بود مقدار او بنزد یث مردمان بجهت نامه برداری اندر بیان ایشان و اگر مہلب نیکو ہیزہ
اندر آنجا و سولند خورد بخدای که اگر یث بدین مہلب را بر خراسان امیر کنی اندر تو کہ امیر المومنین ماضی شود و با او حرب کنیم
و شعلی بزرگ افکیم و سدیکر نام بر چهار یث طومار نوشت کہ من سلیمان عبد الملک را خلع کردم و مخالف او شدم و اندر
ماضی کشتم پس گفت این نامہ کہ رسانید مولای گفت من رسالت قتیبہ آن نامہا بچوای خویش و او را و اگر گفت این طومار بخشیز
سلیمان دہ اگر بخواند و نریزد دھان طومار دهم بدی اگر بخواند و نریزد دھد طومار سنوم بدو دہ و اگر طومار بخشیز
بخواند نگاہ دارد و نریزد دھد تو این دو گاہ نگاہ دارد و یکس مہمای پس رسول قتیبہ بشام شد و پیش سلیمان بن بدین مہلب
خاص بود رسول نامہ سلیمان را و بخواند و بدست یث دھد و طومار دهم بخواند و نریزد دھد رسول نامہ سیوم
بدا و بخواند و همچنان پند دھد و گفت پند کردیم بر قتیبہ و او مردی شایستہ و کارها بسیار کردہ برخواست و نامہ
سنوم بدست گرفت و رسول را فرمود تمامان خانہ بردند و دیگر روز بخواند و صد دینار بوی داد و عہد خراسان بقتیبہ
فرستاد پس سلیمان مردی را بخواند از عید العید شصت صاعہ و او بنزد یث قتیبہ فرستاد و ہر دو رفتند چون بجلوان
رسیدند مردمانی پیش ایشان آمدند و خبر عصیان قتیبہ بگفتند رسول سلیمان بآن گشت و رسول قتیبہ رفت و بخراسان
شد قتیبہ گفت چہ خبر است گفت رسول سلیمان بیامد و عہد خراسان ہی آورد چون بجلوان رسید بستید کہ کولیا
خلع کردی عہد بمن سپرد و خود بآن گشت و آن عہد پیش قتیبہ بہا دقتیبہ کہ فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان شو
خواست ہمہ یث سخن شدند و گفتند بعد از این بر سلیمان ایمن نیاید بود پس قتیبہ بحری بن عبد اللہ را بخواند و او مردی
کہ انما یہ و با مقدار نزد یث مردمان خراسان و گفت یا بحری من ترا از مودم اندر کارها اکنون این چنین کاری کردم و تو
نہ ایمن از سلیمان یا را مرا چہ نصیحت داری بحری گفت سلیمان ترا داند و از طاعت تو آگاہ است و از نیکوئیہا آگاہ است و سلیمانی
و حرمہا کہ کردی با کافران را نکشتند قتیبہ گفت و بیعت بنداری کہ من از کشتن ہی ترسم کہ سلیمان بن بدین مہلب را امیری بنمای
دھد و آنکہ مرا بجزیت خواند و با من پسر مردمان خواری کند و مرگ بنزد یث من آسان ترست از بن بجزی گفت نریزد
نکند اگر امیری خراسان شود و این خود امید دارم کہ رسول تو بآن آید و عہد خراسان تواند شتاب مکن تو چنانی کہ چگونه
قتیبہ گفت رسول من از عہد پساورد و رسول سلیمان از جلوان بآن گشت زیرا کہ شتید کہ من سلیمان را خلع کردم پس قتیبہ حصین
بن المنذر البکری را بخواند و گفت یا عہد من کاری خواهم کہ خراسان تیاہ شود بر سلیمانان حصین گفت آن چہ کار ستیاہا

الامیر

گفت مردی را بکا شعر خواهم فرستاد اجل و بختی را ہی کہ من ہی ترسم از انسوی کہ من دھم و از انستوار کم حصین گفت
ایہا الامیر این یث را هست کہ اگر استوار توانی کردن از مہد را ہما ایمن یثی قتیبہ گفت آن را کہ است گفت را اجل
مقدار خود قتیبہ خشم گرفت و کلاہ خویش از سر فرو گرفت و بر زمین زد و بدو نیمہ شد حصین گفت بدما و کہ
ایہا الامیر قتیبہ گفت از یث کہ حصین حصین مکت و از قتیبہ گفت او پندون آمد قتیبہ کہ فرستاد و برادر خویش بن الحسن
بخواند و با وی شود کہ اندر کار خویش عید الرحمن گفت من چنین ہی بینم کہ تو بر خیزی و بسر قند شوی و مردمان را بگو
کہ ہر کہ با من بیستد موانا کم بہر چہ دارم و ہر کہ خواهد بیشتر خویش باز شود او بہ داند کس او را باز ندارد از رفتن آنکہ با
تو ہمسکس نماید مکر و دستداران و آنک بنگواہ و واضح تو بودہ پس آنکہ سلیمان را خلع کن عید اہم بن مسلم گفت ہم اکنون
خلع کن سلیمان را و مردمان را بخلع او جواب گفت بدین نیست برخواست و خطبہ کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان
شما داند کہ من میر شما بودہ ام و برادران بلذ در سائیدہ ام و پسر یا پدر میان شما غنیمتھا قسمت کردم و عطایان تمام بیا
و شما یا مودی ایران کہ پیش از من بود نما میر عید اہم بنزد یث شما آمدنہ دشمنی فرو گرفت و نہ غنیمت آورد و نہ کردی
طاعت را از نامہ بنشت عبد الملک کہ خراج خراسان مطیع مرا پس نبود و از پس مہلب آمد و شمار اسہ سال بخیر آ
تاید اند کہ بطاعتید یا اندر عصیت تا جا ہما شما بفرسود و خواستہا بشد نہ غنیمتی یافتید و نہ دشمنی باز داشت
و شما عدل و دامن دیدید و انصاف پارید تا چہ داید ہمسکس جوانی نہا دقتیبہ خشم گرفت پس گفت خدای
مکہا کہ نہ نصرت او بر شما باشد و اللہ کہ اگر شما زنی را سر توایند شکستن و شمارم مانی بخیل و ز فید شما بجای جلفہ
بسی صلاح یافتید و شما کہ وہی اعرابی اید کہ لغت براعرابی با د کا ایشان کافرانند و مناق و شما دپس کا و و خوبوہدہ ایملکون
تو انکہ کشید ان غنیمتھا ہی عہد و ملکہ از کان سعد شما را خدمت کردند و اللہ کہ اگر امیران یث بد بود شما را بشکند چنانک سدا
باہن شکند پس مردمان خاموش بودند و جواب نہا دند از دشمن دوی و سخنان زشت کہ گفت پس مردمان برخواستند
و پراکندند قتیبہ برخواست و بخانہ اندر شد برادران و اہل بیت بنزد یث او اندر شدند و گفتند ایہا الامیر این چہ بود
کہ تو امر و کردی کہ ہمسکس را با از یث بنشی از یثی گفت مردمان مالہ را و ایشان خاصکان و نزدیکان تو اند پس رفت
بکر و ایک مردی و ایشان را بان تواند پس دست بدیکران بردی و ایشان بی وی دست تو بودند قتیبہ گفت از یث
آنک من یا ایشان سخن گفتہ ہمسکس از ایشان جواب نہا دامن بختہ برآمدم و نہا انتم کہ چکویر مردمان مالہ پیرای
صدقہ اندیک یث از جای فرآ آمدہ و ہی کہ چون کینکان بلایہ اند کہ از ہمسکس پرہیز نکنند و عید الفس چون غول بیا باندند
بر شکر زنند و اما آن کہ وہ ہر جای اند و برین مردمانی اند و اللہ کہ اگر بر ایشان مسلط شوم رسواشان کنم آنکہ مردمان

نزدیک عبد الرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیاز رده بود و او را گفتند دیدی که امیر چکفت اندر میان ما و عبد الرحمن
گفت من رسید آن سخن اکنون چه خواهید گفتن خواهیم که بنزدیک او شویم و دستوری خواهیم که بخانه خویش باز
شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان شما داند که من و اوجیت از دشمنی و لیکن من برادرش عبد الرحمن بن قتیبه
نیک آید پس نزدیک عبد الرحمن بن قتیبه آمد و گفت من چنان می پندارم که برادر قتیبه خدا را نافرین است و اگر آنست
که با من چنان کردی من درین باب سخن نمی گویم مردمان بروی من آمدند و آهنگ کشتن او کردند و باید که دستوری خواهی
بخانه خویش باز شوند پیش از آنکه کار از اندازد و در گذرد عبد الرحمن گفت برادر قتیبه ازین سخن بیخبر نیستند و اگر من
پرستند از آن خویش بفرستم یا ایشان بجهان اندر بشوند و بگوها اندر بپرکتد عبد الرحمن قصری گفت از
سر خشم و الله که اگر چنین کنی او را نخواهد و بنزدیک تو باز آیند پس بیرون آمد و عبد الرحمن بن قتیبه رفت و
قتیبه شد و از آن سخن قصری آگاه کرد و قتیبه گفت قصری کیست از خبر قصری آمد کس فرستاد آن مردمان گفت
شما بداند که من از شما پندار کشتم هر چه خواهید کنید پس غم کردند که قتیبه را خلع کنند و آگاهی بپادشاه ایالتی
رسید رفت و بنزدیک قتیبه شد و او را گفت ایها الامیرهای مردمان تپاه کردی بر خویشین مردمان بخوان
و ایشان از دستوری ده تلخاها باز شوند با ما نه از تو بپرکتد و دشمنان و کینه و زان برون آگاه تو بدی بر خویش
قتیبه گفت دستوری بدم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان بپرس و بپرس که مردمان آگاه نشوند و تو حریف
ساخته باش و آگاه مرد دشمنان را بخوان و گردنشان بزن تا دیگریم پست نشوند قتیبه گفت تکلم عباد گفت پس
بخوان و بیواز و چرخش و خشنود کن گفت تکلم عباد گفت والله که توان تو کشتگانی و بیرون آمد و قتیبه بفرمود
تا منادی بانگ کرد مردمان کردند برخواست و خطبه کرد و خدای را شاکر و ایشان را از کردار به نگویند و نجفا
کرد و سخنهای درشت گفت پس گفت شما داند که من اینجا آمدم لباس شما گلینه بود و طعام شما در شب بود من
شمارا حریف و شیرین دادم و نرم پوشانیدم و شمارا با موخم آنچه ندانستید و شمارا بزرگوار و مشهور کردم و از شما بسیار
بود که با پسر شمشیر خواستید آگاه نزدیک من آمدید از بیم شمشیر حجاج من شمارا این کردم چون دلهاتان پارا رسیدند
بیم کشید نعمت مرا ناسپاس گشتید و اندر استادید و مرا شایب میزدید و آرزوهای خواستید و الله که اگر من خواستی بفرز
همه بودی بدان چنانکه مرا خدای داده است پس گفت یاران از آن کجایند که چشمتان شیرین و زنده ملکه از کان بجم و مهران
برخواستند مهران سعد و طخارستان و بخت از ایشان از مهران خراسان و ایشان فروزون از ده هزار غلام بودند که
از جمله ایشان بر خطا نیفتاد گفتا ایشان بزرگترین همه هستند و پای دارند از شما مردمان خاموش شدند و محک

او را پاسخ داد او را خشم پیفزود و خاموش گشت و مردمان همه پراگندند و همه دل بران نهادند که با او
حرب کنند پس ایان قتیبه بنزدیک حصین بن منذر الیگری شدند و او را گفتند یا با محمد رای کنی تا ما ترا امیر کنیم
و کارهای خویش را تو سپاریم تا آنکه که ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبد الملك آید تو کار ما را کفایت کنی قتیبه
از حد خویش حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفتند چرا گفت از بهر آنکه مهران خراسان سه گونه اند بنی تمیم
خاصکان لشکرند و بیارزان بدین مهادستان نباشند که اگر کسی دیگر باشد بخزایشان شما بیرون کنید ایشان را ازین
کار قتیبه رایاری کنند بر شما گفتند راست میگویید پس مردمان دست از حصین باز داشتند و بنزدیک عبد الله بن جرد
الجهنی و با او اندرین باب سخن گفتند و ازین اجابت کرد بنزدیک حصین باز آمدند و او را گفتند یا ما ترا امیر کنیم
گفت من نخواهم که مرا اندرین کار دستی بود کسی دیگر را بجوید که بنی مضریم داستان بنودند که کار از ایشان نستانند
و مهران ایشان بکشید و کسی دیگر را برایشان امیر کنید پس دست از باز داشتند و بنزدیک حسان بن الماس القوی شدند
و او را بگفتند باید که تو نیز بنزدیک حصین المندر روی و با او سخن کوئی اندرین کار حسان بنزدیک حصین آمد
و او را گفت از هر چه کراهیت می داری تو قتیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای بر تو یا امیر
تا بای من اندرین سخن نگویم دست از من باز دارید و کسی دیگر را بجوید حسان بنزدیک حصین بیرون آمد و کشتار
بر کرده از قبایل مصر و ایشان را کرد کرد و گفت این کار کردی که نشاید مکر و کیم این اسود القتیبه و مردی بسیار زست
و دلاور و اندر عواقب کارهای مکر و او را خوشانی بسیارند و همه فرمان بردار او اند و این کار بکنند که با قتیبه کینست
از بهر آنکه مهران مهران و ریاست از وی بیرون و بصر بن حصین از ایشان رفتند و بنزدیک و کیم شدند و با او سخن گفتند
اندرین باب و کیم گفت دست بیرون کن ای جان حسان دست بیرون آورد و و کیم را بیعت کرد و جز قتیبه رسید
که حسان بن الماس بیعت کرد و کیم را مردم بر کرد آمدند قتیبه گفت والله که حجاج مرا خد رنموده بود از وی آگاه که من
سعد بوی داده بودم که از وی هر چه که ترا از وی و زی پیش آید صعب پس قتیبه مردی را بجوید از یاران خویش و او را
فرمود که جبار را بکش حسان آگاه شد چون قتیبه کس فرستاد و او را بجوید او بهانه کرد که من مردمان روی بوی
نهادند و بنزدیک و کیم می شدند و او را بیعت می کردند و بخراسان آن روز بسیار زان و مردمان بصره چهل هزار
آنها بودند از ایشان هزار اهل عالمه بودند و هفت هزار دیگر بکریان بودند و مهران بن حصین بن المندر بود و هزار
بنی تمیم بودند و مهران بن ضارب بن حصین بود و چهار هزار مرد از عبد القیس بودند و مهران بن عبد الله بن حلوان بود
وده هزار مرد از دیود بودند و مهران بن حسان بن الماس بود و جز از آن چهل هفت هزار بودند و مهران بن حسان

بگشتند شش پرچون یاران و کعبه را پرده قتیبه رسیدند ایاس بن یمن به عبدالله بن الان و عید العزیز بن الحارث
پیش قتیبه نشسته بود تدبر خواستند و او را تنها گذاشتند و همت بر آن نهادند که او را بکشند و او را بکشند
و کعبه یاری هم از قتیبه گفت اعلی الزمانه کل یوم قتل الله المانی زمان بود از دیان و بنی بکشتافتند و از گروه قتیبه
بود طناهای سر پرده میرفتند و اندر سر پرده افتادند و دود مرد آهنگ کشتن قتیبه کردند یکی سعد از دی و دیگر جهم الحوی
و جهم را و ابتری برد و سعد شمشیر برد و او را بگشت و از فرزندان مسلم یازده تن بگشتند و از ایشان هفت تن از صلیب
سلم بودند و چهار نفر بودند و اما فرزندان مسلم که قتیبه و دیگر عید الرحمن و سید بکر عید الفقیه و چهارم عبدالله و جهم
و ششم یار و هفتم محمد و از پسرکان یکی کثرین قتیبه بود و معمر بن عید الرحمن و پسر دیگر چون قتیبه را بگشتند حمام
حده الریاحی منبر بر شد و سخن می گفت که کعب بن یحیی نابکار دست باز دار پس گفت قتیبه ان قتلانی وان قتال قتیبه
خواست که مرا بکشد و من گشتم او و پسر پسر خود تا سر او طلب کردند گفتند از دیان دارند و کعب بیرون آمد و گفت والله
که من از پنهان و من قتیبه پیش من نیارید ما سر من بدان سر برید پس داری بفرمود زدن و گفت ازین بگریزان ای پسر
تهدید کنم بچند کس که بردار گفتند تا دیگران عبرت گیرند حصین گفت یا با مطرف تو بیارم که ام اکنون آن سر بر تو اند
حصین از گروه از دیان شد و گفت شما احمق مرده مایند مردی را بگشت کردید و او پامد و این همه کار بکرد و اکنون بمالما
می کشد آن سر بر من آرید پس سر قتیبه پیش و کعب آوردند و او را گفتند این فلاکس برینده است او را سه هزار دین
و با سطر بن عید الملک سوی سلیمان بن عید الملک فرستاد و چون گفتند قتیبه را بگشتند گفت والله اگر از ما بودی و عمری
ما را را با بابت اند نهاد باقی و چون محبت شد ما فی آن تابوت در پیش داشت ما فی ناظر و فتح ما را بودی و همکار ما
آن نکرد که او کرد چندان فتح که بردست او بود کس را نبود و محمد بن جریر ایند و کوفه بدین کتاب اند که گروهی از بنی عسایان بن
عراق بجایی نمفتی شد و مردی را دیدند با عصبایی و ابائی چون پیکان او را رسیدند که بجای می آید گفت آن خراسان گفتند
چه خبر داری گفت قتیبه بن مسلم را دی بگشتند ایشان را عجب آمد چون از ایشان چنان انکار دیدند گفت داند که من از کجا آمد
گفتند فی گفت از انفر قتیبه و سبک رفت و ما را اسبان از پسر او برداشتم چنان تیز رفت که چشم دیدار او اند نیافت
و اندرین سال سلیم بن عید الملک خالد بن عید الله القشیری را از کله باز کرد و امیری طلحه بن داود الحضرمی را داد و اند
سال سلیم بن عید الملک بغزای روم شد و حصنی کشاد که از حصن عوف گفت پس خبری از امیر بن مهابت بخراسان
آگاه که سلیم بن عید الملک بخلیقتی بنشت و بدین مهابت را ولایت عراق داد چون از خیال خویش اندر نیگرید و اگر
و برانی عراق آگاه شد با خویش گفت حجاج عراق ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و آن مردمان خراج خواهند

مطالبت باید کرد و بر تان باز داشت و خدای عزوجل ایشان را برهانیده است و هرگاه که من چنین کنم همچون حجاج
یا شمر و آنک حجاج بولید فرستادی اگر من سلیمان فرستم نیاز از دامن پس برخواست و بنزدیک سلیم بن شد و همچون
او را بگفت پس گفت اگر امیر المؤمنین بدم مرا از عراق عفو کند و او را دلیل بایتم بر مردی و اما بر کار خراج و سیاست و ولا
او را دهد سلیم بن گفت کیست آن گفت صالح بن عبدالله سلیمان بنستدین و بفرموده او را عهد بنوشتند و بفرموده
یزید بن مهابت عراق آمد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج پس کار یزدتک شد از جهت صالح زیرا که
یزید بن مهابت مردی بونگشاده دست و قزاق دل و آنچه داشتی بخوردی و دیدادی ایام خوان افکند و بونی و صالح
ینستوه شد و طاقت آن نداشتی که هر چه او را بایستی ساخته داشتی پس زید بفرموده تا هزار خوان پیاراستند
تا مرد ما را طعام دهد صالح آگاه شد بفرموده بایر گرفتند و زید را جبر بردند کس فرستاد صالح که بای آن بر من نویس
بهای آن اجابت نکرد زید خشم گرفت گفت این کار نیست که من کردم بدست خویش و اندر وقت صالح سوی زید
آمد و بنی مجلس اندر نشسته بود از هر جای فراخ کرد پس صالح گفت این چکهای بنشته چیست که خراج بدان می
هنوز بن نیست یزید گفت که چک فرستاد بصد هزار درهم که بر منست صالح از قریه ها بیرون کرد و مالی خواست
از هر سپاه و همچنین بدادم و از چنین که توانستی هیچ چیزی نداشتی و امیر المؤمنین بدین رضا بدهد زید گفت
یا والی این چکها را بدار و آن کن صالح گفت من آن مال بفرمایم ولیکن تو چنین پیوسته چک بنویس گفت چنین
کنم و چون زید بعراق آمد سلیمان بن عید الملک بن مهابت را بخواند پس سلیمان این حدیث دست باز کرد و عید
نامه بنشت بسوی عراق سوی حررت یزد بن جهمی و بکرومی از خاصکان خویش و گفت امیر المؤمنین ولایت خراسان
بر من عرض کرد و این خبر یزید بن مهابت شد و او خود بتک رسیده بود از جهت صالح پس یزید عبدالله بن الام
بخواند و گفت ترا از هر کاری خواندم و خواهم که از امر انکایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من چه بخت الله
خراسان کس نیست و من شنیدم که امیر المؤمنین برادر من عید الملک باید آنجا خواهد فرستاد هیچ حیل دانی کرد که
فرستد گفت دافر مر اسوی امیر المؤمنین فرست که من امید دارم که از هر تو عهد خراسان آرم گفت پس این سخن نهان
دار و نامه بنوشت سلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و اندر نامه عید الله بن الام را بست و گفت امیر المؤمنین
خواهد از حال عراق و خراسان از و پرسید که چه کردی بنی احوال از و انانیت و سی هزار درهم او را داد و عید
برفت چون پیش سلیمان شد و نامه بداد سلیم بن گفت احوال عراق و خراسان تو نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین بنی
نازم و آنجا بالیدم و آنچه من از آنجا دفر کس ندانم گفت پس اشاره کن بردی که من او را دم گفت امیر المؤمنین بهتر داند

سليم مردی را از قریش نام برد و گفت این کار نشاید باز گفت عبد الملك اين نه کار اوست تا چند کس را نام برد
و آخر و کعب را برد و گفت و کعب مردی دلاور است و لیکن اعرابی است و جاقی سليم گفت و جلیت کی شاید این کار گفت
مردی اند و تو او را نام نبردی گفت یکست گفت نکو میرا ایسر المؤمنین مرا از شر او این یکند گفت و راست بگوی
تا کیست گفت یزدین مہلب سليم گفت او عراقیست و چنان پندارم که او عراق دوست تر دارد از آنک بخراسا
رفت گفت چنانست که امیر المؤمنین می گوید و لیکن او را بکراهیت باید فرستاد بفرمای تا بفرق خلافتی گفت
بخراسان شود سليم گفت چنین باید کرد پس بفرمود تا یزدین مہلب را عهد خراسان نوشتند و نامه نوشت
بنوی یزدین گفت برای جسم چنانست که تو گفتی اندر فضل خود و عهد نامه برای حم داد و او پیک هفتہ بواسط
آمد و عهد نامه یزدین داد و یزدین شاد شد و هم در وقت سپاه را بفرمود تا با ساز راه کردند و سر راه بخلد مقدمه
بفرستاد و دیگر بساط خراج بن عبد الله الحکمی و بر بصره عبد الله بن هلال و مروان بن مہلب برخواست و خرنه خویش
ببصره برد و خود از پس بخلد روی بخراسان نهاد و عسکری جواب داد و گفت یا اعرابی احق و جاقی فرمای که
تو آید و از راه من آمده اند و خیز و پدیده امیر خویش باز شود و مہتران خویش بدین بخلد سعد و کعب میرفت تا عروا
او را بستم یزدین چون مردمان بخلد را دیدم همه پیاده شدند و پیش وی رفتند پس بخلد چون مروان آمد پیش از
آمدن پذیرش و کعب و گروه او را بگرفت و باز داشت و کونہ کونہ عذابا کرد و کعب و ولایت خراسان پس از قتیبه نہ ماہ
بود پس یزدین مہلب بسال بود و هفت بر و اند آمد و دست بغیر کردن از پس آن بر اطراف خراسان جایهایی که
قتیبه اینجا رسیده بود و فتنههایی کرد از پس یکدیگر تا بسیار حصارها یکشاد و خواستههایی که انما یہ یافت و هر کاری
بود که قتیبه او را عملی فرموده بود او را بگرفت و بر ندان کرد و اندون کو میداد از جمله مردمان ابو الحسن الغنوی
بود که یزدین بد ایشان از زندان کرده بود پس این غنوی پی چند فرستاد یزدین و این و گفت با ما آن مکن که گراہیت
که با تو کردی اینک اسیر بودی و نیکویی و عفو پیش گیر چنانک پذیر کرد و بار هفت پس یزدین دست کوتاہ کرد از آنچه می کرد
و عزم آن کرد که سوی کرکان شود پیش از آنک بکرکان شد عروم سلم را بگرفت و از قتیبه و فل بر کردن نهاد و رفت
برازدین را فرمود تا او را مطالبت کند مدرک بچنان کرد و هر چه عرو را بود همه بستد یزدین او را بخواند و گفت خوا
از ہر سہ کار باید بگوئی فراخی کردن بر تن خویش و دیگر دوست را و دشمن را و سدیگر بلا از خویش باز داشتن و گفت این
مرد هیچ با من دست باز نداشت و اشارہ بدم کرد مدرک دوات بیتداخت و بر پستی عرو زد و پستی و خون آلود کرد
و دشنام داد و محمد بن مہلب گفت این چنین شما را هرگز نبوده است و این شدید در حال افتادن پس برخواست از

زدینک یزدین پزون شد خیر فرستاد سلیمان بن عبد الملك مسلم را بفرستاد قسطنطنیہ چون سال نود
ہشت اند آمد سلیمان مسلم را بفرستاد قسطنطنیہ فرستاد و فرمودش کہ اینجا مقام کند تا یکشاد مسلمہ رفت
چون یزدینک قسطنطنیہ رسید فرمود تا ہر سواری مقدار دوسن طعام را بسب خویش نہاد و بقسطنطنیہ برد
پس بفرمود تا آن طعام را ہمہ کرد کردند و از یکسوی نہادند چون کو ہی بزرگ آنگاہ مسلمانان از آن گفت چندان باد
کہ بردارید از ہر خوردن و فرمود تا دست بعبادت بردند بر زمین روم اندر و کشت و زرع کردند و خواہا ہر
کردن از چوب و آن از نشان اینجا مقام کردند و آن طعام بچنان نہادہ بود و مسلمانان از قارہ خوردندی
کہ بدست آمدی آنگاہ کہ کشتن رسید پس آید و ردت و طعام ساختند و مسلم بقسطنطنیہ بیستاد و در
شام یا در بود بخون خالد بن معدان و عبد الله بن علیہ و زکریا و خراجی و مجاہد و مسلمہ یزدین ہی بود باخبر
سلیمان بشتید و محمد بن جریر ایدون گوید کہ سلیمان خلیفتی بنیشت و بفرمود روم رفت و بدافق فرود آمد و مسلمہ
برازدین بر او آمد و ہیت مسلمانان اندر دل و میان افتاد و از مسلمہ شکوہ آمد از آن فقہا کہ او بر زمین روم
کرده بود و الیون ملک بود پیامد و کس فرستاد مسلمہ کہ باید کہ مردی را بر من فرستی تا با او سختی گویر مسلمہ ہیین
را بفرستاد چون نزد الیون رسید گفت شما احقایت گفت چرا الیون گفت از آنک شکر بر گنید از ہر چه باید
و من سخن سلیمان از خواست زیرا کہ پر خوارہ بود پس ہمہ گفت ما مردمانی ایم کہ از ہر دین کوشیم و امیر المؤمنین خویش
طاعت داریم الیون گفت راست می گوئی و لیکن اگر این کار نیکو کنی و مسلمانان را از داری از ہر دین یاری بدہم
ہمہ باز گشت و مسلمہ را این سخن بگفت اجابت کرد و الیون باز شد و گفت اجابت نکند و چون من ترا فرستادم
بود و شکر نکرد و عطفہ چون برخواست بلغم رو کر کہ بود و ندانست کہ من چه گفتم پس طوفیان روم کس فرستاد تا الیون
کہ این مسلمہ را باز کرد ان تا ما ترا باز گشتیم و با او عهد کردند یزدین الیون نزد یک مسلمہ کس فرستاد و گفت بدالین
مردمان بدانستند کہ تو حریب خواهی کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد اگر بفرمودی تا آن سوختند و شہر
بیاد می مسلمہ طعام بفرمود سوختن در میان دوی شدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و قتیہ یک آن بود کہ ہلال شود
و چنان ہی بود تا سلیمان یزدین و محمد بن جریر کوید کہ چون سلیمان بدان فرود آمد سوخت خورد کہ باز نکرد تا سپاہ
کہ بر روم فرستادہ است بقسطنطنیہ اندر شود و ملک الروم بفرستاد الیون پیامد و سلیمان از اجرد از و گفت من زبیر
بوسپارم سلیمان مسلمہ را با او بفرستاد چون بقسطنطنیہ فرود آمد ہر طعامی کہ کرد شہر بود ہمہ کرد کرد و شہر
حصار گرفت و الیون رفت و او را ملک کرد تدیس الیون نامہ بنیشت و او را آگاہ کرد از شدن ملک و از وی اندر خوا

باد ستوری دهد تا اذان طعام که بیرون شهر است آن قدر که زندگانی تواند کرد برگیرند و سخن ما و مسلمانان
 یکست و ستوری ده تا اذان طعام بشهر اندر آید مسلمانان دستوری داد الیون کشتیها را راست کرده بود همه بشهر
 بردند و آن بیرون شهر چیزی نماند و دیگر دوازده الیون حریف را پیار است و مکرری کرد که اگر زنی کردی برویعت کردندی
 معتبر شدند و کار چنان شد بر مسلمانان که هیچکس از لشکرگاه بیرون نتوانستند رفتن و در میان چیزه شدند بر مسلمانان
 دست یکشادند و چهار پایان می خوردند چنانکه هیچ چیز نماند که کسی بتواند خورده از مردار و برکت درخت و هر چه
 یافتند بخوردند و سلیمان بدان بود و هیچ مدد نتوانست فرستادن و مسلمانان بدین سختی می بودند تا سلیمان
 و عمر بن عبدالمطلب خلیفای بنی نضیر بن عمر نامه که بمسلمه و بان خواندند و دیگر بیرون ازین کتاب محمد بن جریر اند خلیفای
 یاد کرده و هم اندرین سال نود و هشت بود که سلیمان سرخواست ایوب ولی عهد کرد ازین خویش **خبر کشتن کرکان و طبرستان**
 کرکان اندر زمانه محمد دیواری کرد اگر آن کرده بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز برجاست و آنرا حصاری ساخته
 ازیم ترک و دیواری بود سخت بلند و از یکسوی تالاب دریای خوارزم میرده بود و آن دگر سوی استوار و محکم کرده بودند
 و این از بهر آن کرده بودند تا چون ترک عرب ایشان آمدند از سوی خوارزم برای ایشان کام نیافتنی و شایبورد و الاکاف
 و اورمر و قباد و فیروز و انوشیروان و دیگر ملوک آن کردند و می خواستند که ایشان را از ایستاد نتوانستند از استواری
 و محکم بنای آن دیوار و از ابتوهای مردمانش و از برک کرکان محرابان آمدندی و صلح کردیدی و کرکان با ایشان اندر آن
 و میان ایشان ماندیدی یک چندی بزرگ ایشان می بود پس بر رفتی و برین خویش از آمدندی و گروهی بیشتر از چهار
 مرد بناحت کرکان ماندند و برینستان فرو آمدند و آنجا می بودند پس دست بغارت و کشتن بردند بر کرکانیان
 و ایشان را صلح کرد و چهار صد هزار درم از ایشان بست و باز کشت و از پس سعید هیچکس رفت بحرب ایشان و را
 خراسان از سوی ری و دامغان گسسته بود کس آنجا نتوانست رفتن مگر با هم و سختی و راه خراسان از سوی پارس و کرمان
 و تختین کسی که راه خراسان از قوشن نهاد و نرم کرد قتیبه بن مسلم بود و قتیبه هر وقتی نامه بنیشتی بحجاج و از وی
 خواستی بفتح کرکان گفتی بر هر از آن تا از کار میفتد که از اندران طاقت رسید و سلیمان بن عبدالمطلب هرگاه که خبر فتنهای
 قتیبه شنیدی که بخراسان می کردی مردمان از گفتی نه پستی چندین فتوح که قتیبه می کندین بدین مصلحت گفتی این فتوح
 چیزی نیست فتح آنگاه بودی که کرکان بکشودی که همه ملوک از آن عاجز آمدند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ
 نبود مگر حرب کرکان پس چون برآمده چهار ماه در آن کرد تا کار خراسان را ست کرد پس مردان و روی ایشان
 نهاد و کرکان و مخلصه سرخواستی از آنان دست باز داشت پس چون یزید بزرگ کرکان و دهستان رسید گفتی

بد ماغ او رسید پس سید که این گفت چیت گفتند صول ترکان با حجاب کرد با قتیبه و حلقی را از ایشان یکست و
 کند آن کشتگان است پس یزید گفت این صول یکاست گفتند بکرکانست و لشکرش بد دهستان یزید رفت و آنک
 کرکان کرد صول بیرون آمد و بد دهستان شد و بیرون ازین کتاب محمد بن جریر آید و نگوید که فزون از دیت هزا
 مرد بکرکان آمدند و یزید روی بدیشان نهاد باسی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان جز مولایان و مطاوعه
 شهرها و مرد و کوه و حرب پیار استند و یکدیگر را از رفتن و حزی کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن
 بن لایه سیر الحقیقی را کردی که حرب می کرد هر چه سخت تر پیش او شد ترک او را یک صریخی زد بر خودش و بشیر
 اندر خودش می ماند و هر چند خواست که بیرون نکشد نتوانست آن لایه سیر او را صریخی بزده سخت سکر شد و یکست و
 مسلمانان باز آمد و اندون کونید که یکروز مرد و گروه حرب می کردند و یزید بن مصلح با گروهی از برادران و بنی عمان
 بود بکرانه و مقدار چهار صد مرد بودند و آگاهی داشتند تا گروهی از میارزان ترکان مقدار چهار صد مرد و بر و جمله
 کردند و یزید بقت خویش حرب کرد و پس از سر و سران زجر و دیگر مبارزان لشکر او بودند با چهار صد مرد با آن ترکان
 حرب کردند و پس از سیر با آن چهار صد مرد و یزید لشکر ترکان بشکستند پس یزید با برین ترکان سخت کرد و پس از
 کرد دهستان فرو آمد چنانکه مرغ را اندر شهر راه برین بود و ترکان اندر حصار بستوه آمدند و طعانشان
 و طعانشان سیری شد پس صول کس فرستاد یزید و از و صلح خواست یزید گفت صلح کنم بران شرط که بیرون آوی
 گفت اگر مرا و اهل بیت مرا این کردانی و خواسته بمادست باز داری تا من شهر بگویم و آنچه اندر دست یزید حاجات
 کرد و این صلح نامه برین کوبه نوشت و با صول و فاکر دینان شرط و بد دهستان اندر شد و چندان مال یافتند از در دنیا
 که اندازده آن نبود و چهار هزار مرد از ترکان بجای یکشتند و یزید نامه بنیشت سلیمان بن عبد الملك بنجر فخر و طغر
 برداشت و بکرکان آمد و مردمان آنجا هرگاه که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدنی صلح خواستنی و هر چه خواستنی
 بدادندی گاه بودی که صد هزار درم بدادی و گاه دویست هزار درم چون یزید با مکرکانیان صلح خواستند
 که از وی رسیدند و یزید بدان صلح حاجات کرد و سیصد هزار درم بستد و اسید بن عبد الله الازدی را بختلیفت کرد
 و گروهی از مسلمانان آنجا دست یافت پس یزید روی بطبرستان نهاد و ملک بطبرستان آن روز که کلان بودند
 کران داشت و یزید با دیگران در پیش داشت تا درختان می بریدند و راهها نرم می کردند پس برادر خویش مرد را
 با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با صفه مید شد که مسلمانان آمدند خواست که بگریزد و بدیدمان شود پس راجع
 دید که حرب کنند فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست و او ده هزار مرد داشت بفرستاد و صفه مید حرب را

حرب را پیا راست و خبر پزیدین مهلب شد پس بر خویشا بایست هزار مرد پاری مدرك فرستاد و اسفند
اصفهد پيامند تاش سليمان و هرد و كروه بیکدیگر رسیدند و چون کردند سخت و محمد بن عبد الرحمن پیش لشکر
حرب کرد و مهتری از كروه دیلم پیش آمد و مبارزت خواست پس ابو سیر پیش او شد و با او حرب کرد و آن دیلم از سر
کوههای یوز و پین روان کردند و ستک می انداختند و مسلمانان بکوه توانستند شدن باز گشتند و پیش از پزیدین
مهلب آمدند و لشکر اصفهید راهها و دزها بر مسلمانان فرو کردند پس اصفهید که ملات طبرستان بود نامه نوشت
به مرزبان ملک کرکان و گفت باید که آن مرد مانا بکشی که از گروه پزیدین مهلب اند و لشکر برگیری و بیاویزد راه پزیدین
فروگیری و او را هدیه قبول کرد ملک کرکان همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسید بن عبد الله بکرکان بودند چهار
مرد بودند خلق را بکشت و گروهی بکسوی شدند و اینجا می بودند تا این که با ناکشت و این خبر پزیدین آمد سخت تافته شد
و جهان بطی را بخواست و از آن جهان دیلم بود و او را بطی از بران گفتی که لال بود و هیچ عبارت نداشت و پزیدین
ازین او را پیا زده بود و او را گفت یا با معاها بگویدم و ترایند آمد نصیحت مسلمانان و دانی که چه جز آمد
از کرکان آن مرد مانا بکرفتند از بهر خدا و آن بهر مسلمانان کاری بکن بکر تاصیل توانی کردن میان من و میان
گفت سمعاً و طاعة پس جهان بدشت و پزیدین اصفهید شد و او را گفت اگر چه من بر دین اسلام اصل من و تو
و من ترا تا صحر و صلاح تو دوست دارم بر صلاح پزید و میان تو و میان کرکان من صلح افکندم و ایشان نصیحت پزید
تو نیز پذیر و نگر غم نشوی که او بهر میست شد و تو پای او نداری و با سلیمان بن عبد الملك پسند و نباشی و پزیدین فرستاد
که مدد خواهد و از هر جای سپاه بر سید و پزیدین اندرین وقت یا تو صلح کند و اگر نشد مدد فرار رسد کو بی صلح نکند و تو
من ندانم که با او صلح کنی تا باز کرد و دیگران شود و حرم و تبریز از بهر آنکه با او غم کردند اصفهید گفت من چنان
شنیدم که پزیدین با تو جفا کرد و از تو دوستی هزار دردم بستد اکنون او را رسولی می کنی جهان گفت راست گفتی و لیکن
نصیحت تو و آن اودست یا ندادم از بهر جفا ی او و اگر تو نیز عاقل شوی از آنکه بران صلح افندم یاری کم و برین
استخفا می گفت تا اصفهید را بفرقت و صلح افکند سان او و پزیدین هفتصد هزار دردم و بر چهار صد هزار دردم
و چهار صد اعلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر سر هر طبقی طلسان و شقه خن و انگشترین دزین پس جهان بطی باز
گشت و سوگند خورد که اگر طغر باید برایشان شمشیر ایشان بر نداردم تا بخونشان آسیا بکند و اگر کند و آن پزید
و بخورد و آگاهی مرزبان رسید بکر بخت و اندران قلعه شد بکوه اندر و از انحصار گرفت و آن قلعه بود اندر
پشته و سخت استوار بود و چون از یکسوی راه نبود و پزیدین آگاه شد از کزین مرزبان برقت و او را انحصار گرفت

و هفت ماه انجا بود و حرب می کرد با ایشان و منجیقها بساخت و هیچ چیز نتوانست کردن منجیق شد پس کرد
مردی از یاران نام او هجاج بن عبد الرحمن لادی بصید پز و ن شده بود و سکی داشت آهوی را بدین بازی
که بکوه می شد برای بار یک و بی چند با او بود تا ایشان را گفت اغیا بایستید تا من باز آیم هجاج آن سگ بر گرفت
و بکوه بر شد و آگاهی پزیدین تا پزیدین مرزبان بر سید و باز گشت و ترسید که بیا ز گشت اندر راه که کند و جان
بکند سخت می دید و بر سر هر خاکی می او بخت تا نشان بود پس لشکرگاه آمد و سوی پزیدین شد و گفت خوا
که بدین قلعه شوی بیخه کارزار گفت خوام گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار دردم خواهد پزیدین
گفت ده هزار دردم دم گفت چهار هزار دردم نقد پار که بعد از آن نیکو بکشی تو بهر دانی زدا و از چهار هزار دردم فر
دازن هجاج قصه آن سگ و آهوی گفت پزیدین شاد شد و هزار و چهار صد دردم بداد و او حرم هجاج گفت ای
آن ماه چندین مرد بر تاید گفت چندانک دانی از میان بکری هجاج که روی را بکشد و پزیدین اصفهید مرزبان ایشان فرستاد
و او را گفت نکر تا هر میت نشوی پس هجاج را گفت چه وقت برایشان باشی گفت فردا نماز دیگر و ایشان بر رفتند و بکر
روزی پزیدین بفرمود تا بکوه اندر بهر جای آنش افت و خشت و مرزبان قلعه چون آن بدیدند پزیدین و حرم
پیا راستند و پزیدین آمدند پزیدین بفرمود تا نماز پیشین و دیگر بچای جمع کردند و حرب اندر پیوستند و هجاج
با آن که و که رفته بودند آن شب بر رفتند و روز دیگر قلعه بر بودند و پزیدین ازین سوی حرب می کرد و کرکان
از پس این بودند و آگاهی نداشتند تا بکیر مسلمانان بشتیدند از سر قلعه و صلح خواستند بر آنکه بر یکدیگر پزیدین
فرود آیند و پیا آمدند و پیش او شدند پزیدین بفرمود از آنان و کوه کرکان ایشان رسد که در دوزخ و مرزبان را بکر گفتند
پزیدین و دیوار ویران کرد پس وی بکرکان نهادند و در شهر فرود آمدند و منجیقها بساختند و بفرمود تا آن
انداختن کردند و شهر را بستند بفرمود و از ده هزار مرد اسیر کردند و روزی است آنجا فرود آمدند و بایان فرمود
کردن بکوه اندر که هر که خواهد دست بکشتن بکوه کس بود که چهار رو بخ میکشت و پزیدین بفرمود تا آن بایان فرود
اند را گفتند تا با خون کشتگان بچای برقت و اسباب نهاد و کتدم آس کرد و نان بخت و بخورد تا از سوگند پزیدین
و چون ازین کشتگان چهار هزار مرد دیگر را فرمود بر دار کردن و خواستگاه کرد که در پنج یک از آن پزیدین کرد و دیگر
بر مسلمانان بخش کرد و مالی بود بی اندازه که هر کز چندان مال از اندازه آن هیچ غنیمت نیافته بود پس پزیدین مهلب
نامه نوشت سوی سلیمان بن عبد الملك و گفت خدای عز و جل ترا فتح کرکان و طبرستان داد که هر کز هیچ ملک را
نداد و شایو زوال کاف و کسری نر مرز پزیدین جایها ظفر یافتند و همچنین عمر و عثمان رضی الله و آن خلیفتان که آن

پس ایشان بودند پنهان توانستند و خدای عزوجل را کرامت کرد و بدست تو این فتح برآمد و غنیمتی که بدست
 همعکس بر نیامد که پیش از هزار هزار دست حسن آن که از پس این سیف فرستم یا امیرالمومنین و چون این نامه نوشت
 برین کوفه دپیر و معیر بن از قریه سدوس بود و او را گفت اصل الله الا میران مال را بیا مدد یار مکن که توانای که
 امروزه تافردا چه خواهد بود و این کار ازین دو پیر و نیا شد یا بچشم او بزرگ آید ترا فرماید که بزدلی او بری
 و یا ترا بخشد و یا بقتل و یا چار تر اهدیه باید فرستاد و هیچ چیز از نزدیک تو بدو نرسد که بچشم او اندکی آید
 و آن مال که تو نام زده کرده باشی جاوید بر تو ماند هرگاه که دیگری بنشیند تا بدین مطالبه کند و اگر تحمل کند چندین
 از تو نیستند پس چنان بپیم که نامه فتح بنویسی و دستوری خواهی رفت حضرت او و او را از بان آنچه خواهی بگویی
 فرمان نکرد و نامه بفرستاد چون سلیمان برخواند شاذ شد و با حسادین دید نامه کرد و آید و نگوید که چون برین
 کوفه نامه فرستاد سلیمان از آن پس اندک فاد و خواسته هم آورد و مردمان خراسان سم کرد و مالی انداز
 از ایشان بستد پس گروهی از مردمان خراسان نامه نوشتند سلیمان که بیزید خراسان را فرو خواهد رفتن و عاصی
 شدن چون نامه سلیمان رسید سخت تافه شد و ندانست که چه باید کرد پس شورت خواست از مردمان
 یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمومنین آن خواسته که بریزید کرده آمده است به حار مایه است و کسی که چندین
 مال باشد همه چهار تا بفرستد که یکی از اهل بیت خویش بوی فرستی تا آن خواسته که داد بدستاند که
 و بال و آفتند و با پشی و اگر خواهد که عاصی شود بنواد سلیمان گفت چنین باید کرد و بران تدبیر بود که اگر فرستد خود پیماید
 و نبرد و محمد بن جریر چنین گوید که چون برید از کرکان بطبرستان ببرد تخت بری آمد و روزی چند برآمد و جبر آمدن
 ملک ایوب بن سلیمان و او را عهد بود از پس پذیر و آن وقت که آن خیر از رسیدن بید بیاض صلح اندر می کش و زبوا
 اندر می آمد و گفت ان ملک ایوب مصی لسانه فان گفت مکانه مقیم ما قدرالسلطان و هم درین سال تود و هشت سلیمان
 بن عبدالمکک داد پس خویش را برای دوم فرستاد و بزدلیک ملیطه حصی کشاد و آن حصی المراه خواند بنی خیر ملک
 سلیمان بن عبدالمکک سال تود و نه سلیمان بزدلی و این شهریت از زمین قیسین و بر و زادینه پستم ماه صفر
 و مدت خلافتش دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبد العزیز بر روی نماز کرد و آید و نگوید محمد بن جریر که سلیمان بن
 مردی حاضر بود بدان یکی از مرد را بگور می کردند سلیمان یک مشق خال از آن تربیت بر گرفت و بگوید گفت نیکو تربیت
 و خوش بوی پس بایست هفته بر نیامد که سلیمان ببرد و هم پهلوی آن مرد نهادند و آید و نگوید که سلیمان را حالها و خبرها
 ویرا که حجاج ببرد و مردم از بلای او برستند چون سلیمان خلیفگی بنشست ز تمانیا نامه بیرون کرد و بامردمان نیکو

کرد و هر کسی با عطا داد و او را بختی در پست مرد هیچ را خلیفگی نداد الا بعد عید العزیز و آید و نگوید از معضل بن بیل
 که گفت روز آید که اندر نزدیک سلیمان شدم و دانی جامه خواست و اندر پوشید پس بر کند و دیگری خواست جامه های
 سبز یا وردند که این دید بن بیل فرستاد و پوشید و عمامه اندر سر چید و آینه خواست و اندر روی کرد و بنام
 آینه شد با خان تیا مدد بود که تب آمدن و ببرد و رجاء حیوة آید و نگوید که سلیمان بیمار شد و عهد بفرمود
 نذرندان خویش کوفه کی تا بالغ گفتند چکنی یا امیرالمومنین کار سلیمانان بگوید کی بارسیده می بسیاری و خلیفگی را اندر کرد
 نگاه ندارد مگر که او مردی نیک و بر سلیمانان خلیفت کرده باشد سلیمان گفت من بحقیقت نخواستم کردن تا بپایند یسید
 یک روز و در بیت آنگاه مراجعت و گفت چکوی اندر کار بسم داد و گفت او مردی غایبست و توانای که او زنده است
 یا مرده گفت پس کراستی گفت امیرالمومنین بهر داند گفت عمر بن عبد العزیز چکوی کتم یا امیرالمومنین او مردیست از اخیا
 سلیمانان و با فضل بسیار و باور و دیانت سلیمان گفت اگر او را ولایت دم و دیگری را پس از وی نام بزم او را از بران
 خویش فتنه خیزد و بود که بپند که ایشان را بهتری کند و بریدن عید الملک آن روز غایب بود پس گفت بیزید را از پس او ولایت
 دم تا خلق رضادند و سکون یابند گفت این رای صوابست پس سلیمان عهد نامه فرمود نوشت برین کوفه که
 بسم الله الرحمن الرحیم هذا کاتب من عبد الله سلیمان امیرالمومنین لعمر بن عبد العزیز انی و کل اللأ
 من بعدی و من بعدین عید الملک فاسمعوا له و اطیعوا و اتقوا الله و لا تختلفوا فیطیع فیکم پس فرمود تا نامه را
 سهر کردند و صاحب شرط خویش کعب بن جهمد العیس را بخواست و سلیمان رجاء حیوة را گفت این نامه را بر گیر و بگویی تا
 آنکه اولی عهد کردم اندرین نامه او را بپشت کتید رجاء پامد و ایشان از این سخن بگفت گفتند یا امیرالمومنین را
 به پیشم او گفت پامد چون ایشان اندر آمدند سلیمان اشارت بزمان عهد نامه کرد که بدست رجاء اندر بود و ایشان
 دیدند و گفت اندر این عهد منست طاعت دارید آنکه گفت من او را نام بودم پعت کنید همه اجابت کردند
 و رجاء گوید که چون مردمان را بگفتند عمر بن عبد العزیز بر من آمد و گفت اگر امیرالمومنین این کار حواله من کرده است
 سو کند و هم بر تو بخدای و بحق و حرمت دوستی که مرا اذن نگاه کنی تا من استغفار خواهم اکنون پیش از آنکه رجاء
 افتد آنگاه توان فر کردن رجاء گفت والله که من نکویم و عمر رفت آورده رجاء گوید پس هشام بن عبد الملک مرا دید و گفت
 تودانی که مرا با تو دوستی دیرینه است مرا ازین کار پوشیده آگاه کن اگر مراست تا دانه و اگر جمرات تا اندران سخن گویم
 تو امان از سخن بگویی من با تو عهد کنم که هرگز کس را نکویم رجاء گفت والله اعلم که ان سو که با من کرده اند هیچ نکویم ترا هتا
 باز گشت و دست بر یکدیگر میزد و می گفت سپردندان کار که از فرزندان عبد الملک بیفتد رجاء گفت پس من نزد

سليمان اندر شدم و اورا بحال مرگ دیدم رفتم که اورا رات بخوابانم گفت یا رب جان من وقت این نیست پس از یکدم
ای رجا اگر چیزی خواهی کردن بکن **سکنت** **اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله** و لب بر من نهادند
و من چشمم را از کفتم و جامه بر من پوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم تا کسی آگاه نشود تا آنچه خواهم بکنم
و نزد یک کعب بن حامد العیسی آمدم و گفتم اهل بیت امیر المؤمنین را حاضر کن کعب رفت و همه را بزم کرد و آورد
و من گفتم بیعت کنید گفتند نه یک ره کردید گفتند اینک عهد امیر المؤمنین اندر شوید که او هر دو عهد نامه کردم و بر ایشان
خواندم چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بن عبد العزیز بانگ کرد و گفت ما هرگز او را بیعت نکنیم گفت اگر
بیعت نکنی سرت بردارم هشام بیامد پای کعب و بیعت کرد رجا گوید دست عمر بستم بکفتم و او بنبر بر کوردم و او را اند
که اهیت دیدم که میخواستم که این کار او را بود و اندک هشام می کردیم که چگونه تافته بود که چنان که او را نیست پس عمر بن
هشام را گفت قوله تعالى ان الله وانا الیمره جعول **سکنت** که چنان که این کار بدین آمده است و چون سلیمان را بیستند
کردند عمر بن و زمان کرد و چون یکو کردند در میان و ستوران خلافت پیاورند بدین دیک عمر گفتند هر کدام که خواهد
بر نشین گفت ستور خود خواهد و بر اسب خویش نشست مردمان گفتند بدین خلافت شو گفت امروز اینجا خیال سلیمان
و مرا این خانه خویش گفایت تا ایشان آتیا بر داند و او بخانه خویش آمد و می بود تا ایشان آن سرای پر افتند یکو
دیر را بجواند و نامه بر او ملا کرد سخت نیکو گفت بنویس بر شهری نامه خبر خلافتی عمر بن عبد العزیز و بر او
مسلم بن عبد الملك از مرو هر پس چون عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست نامه بنشست بمسلم بن عبد الملك و او بر
روم بقسطنطنیه بود و فرمودش که با آن سلیمانان که با او بودند بشام یان آیند و پیش ازین باید که در ویر و زک و سلیمان
عبد الملك مسلم و بدان سلیمانان از جهت آن طعام بدان حیلست که ایون ملک روم با او کرد و مسلم بدان
رنج و عتاد را بود تا سلیمان ببرد چون عمر بنشست نامه فرستاد مسلم را و بان خواند و بسیار چهار پای فرستاد او را
با بسیار طعام و مردمان را فرمود تا هر کسی آن سلیمانان را یاری کند بدین آنچه بتواند زیرا که مسلم را یاران ایشان و
و چهار پایان آنچه بتوانست خوردن بخوردند و یاران ایشان نزد یک آن بود که هلال شوند و محمد بن جریر حدیث مسلم
و قوچها که او را بر من روم اندر بودند که گوید که ما گفتیم و اما بیرون ازین گای ایون خوانم که برود کار بدین
عبد الملك آنجا بود و غرو می کرد تا بدین روم و ولید بنشست و تار و زکار ولید سیری شد سلیمان بنشست آگاه تا بهشت
مسلم و مسلم آن روز بدر قسطنطنیه بود و مدینه الفهر و این مدینه الفهر گویند مسلم فرمود که درون سلیمانان
پس سلیمان او را اندان نامه تعزیت مرگ پذیردش عبد الملك و آن برادرش ولید و از کار بدین مهربان او را آگاه کرد

و گفت او بخراست و مالهای بنده اندان کرد کرده است و می ترسم که او عاصی شود یا ز آی تا بخراستان شوی کار
او را آسان کنی چون این نامه بمسلم رسید چاره نیافت از بازگشتن و متادی بانگ کرد بدک سلاح برگیرید مردمان
چنان کردند و مسلم بر پشت و حریب را پارس است و در میان آگاه شدند و بیرون آمدند تا در قبیله نیک چنانک هیچ
هیچ بان نیامده بودند و هر دو کوفه حریب کردند هر چه سخت تار و میان بر زمین شدند و بیست بدادند و سلیمانان
بقای ایشان اندر نهادند تا بیشتر باز بر دندشان و سلیمانان بسیار غنیمت یافتند و مدینه الفهر باز آمدند و دیگر
روز المون ملک الروم نامه بنشست بمسلم و گفت این کار سخت در داند میان من و تو پیدا شدم که چنین بود
الکون عمر کردم که صلح کنم بدان شرط که تو ازین جزیره باز کردی و بیخته باز شوی و آنجا می باشی تا هر سال من شش بار
هزار هزار درم بتو دهم و هزار اوقیه زر و پنجاه اسب و کوه سفید و هزار مادیان و چیزها از پرنیان و دیبا و سقلاطون
و آنچه بدین ماند و یا یکدیگر صلح کنیم تا آگاه که تدبیر خویش کنیم اگر خواهی هم اینجا بیخته و اگر نه بسوی شام شوی مسلم
جواب نامه کرد و گفت اگر من با تو صلح کردی اگر نه آن بودی که سوگند خورده ام که از اینجا از تو نروم تا درین شهر نیایم
اندر آمده باشم آنچه خواهم بکنم و اگر نه خودم اینجا می باشم و صبر میکنم تا خدای عزوجل از یکشاید بدست نکشیده
شوم رسول نامیزد و مسلم متادی فرمود تا بر نشستند و در قسطنطنیه شدند و جبر المون شد ملک الروم
شد با همه طوفان و مهتران بیامدند بانگ کرد و گفت ای مردمان امیر شما کجاست تا با او سخن بگویم مسلم فرزند
و برابر او پیستاد و گفت من مسلم چه خواهی گفت بمن رسید جبران سوگند که خورده و من ممدستان شوم بدانان
مراد تویدم و همه روم ممدستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچکس نبود مسلم گفت من نیز بدین پیوستم
بدان شرط که در شهرستان اندر نه بندی و بطلان عمر و بر در شهر بنشیند بر سلیمانان تا اگر شما غدر کنید ایشان اندر آیند و
شما را ازین روز برکتد المون گفت و راست پس فرمود تا در شهرستان بکشدند و آن مهتران و سواران و پیاده کاه صفت
بر کشیدند از در شهرستان تا در کلیسای بزرگ بر قبیله نیکو و علما و صلیبها راست کردند بدینیکو ترین حالی و تمام
یزد نبر راه مسلم و المون او را دستوری داد تا در شهر مسلم روی بپیتال عمر کرد و اندر همه سپاه سلیمانان
از مردان ترکس بود او را گفت من بدین شهرستان در خواهم رفتم و کرد سرای ترسایان گشت و جای ملک بدید
من بدین عز اسلام می خواهم و ذل که چشم می داری اگر نماز دیگر بکنید و من از نیامده باشم بدینکه مرا کشند اند
افیدم مکان و هر که ایاید بکشید و دست بغارت برید و آتش بیشتر اندر دیند و امیران پس من عمر بنشست محمد بن مهنا
او را اطاعت دارید و فرمان او کنید پس مسلم تکبیر بکرد و بیشتر قسطنطنیه اندر شد تنها و زدهی پوشیده داشت

و خودی بر سر نهاده و زیر زره صدره خز پوشیده و بر زره خود عمامه سپید بسته و شمشیر حمایل کرده و تیر
اند در دست و بر سر نیزه علامتی سفید و در میان از هر سوی چشم بر و افکنده و شکفت بمانده از دلیری از
مسلمه برفت و به مجلس تکریت تا بگوشتک الیون رسید الیون بر جیت و دست و پای او بوسه داد و با او پیاده
رفت تا به کلیسای بزرگ و مسلمه سوار بود و در میان از آن تافه شدند پس مسلمه بکلیسای اندر شد و طبقها
بود از در و کوهها اندر وی نشاند و کرسی زرین نهاده مسلمه دست فراز کرد و آنرا گرفت و پیش خویش نهاد
الیون گفت ای امیر و میان حمد استان باشد و من همی ترسم از ایشان که تاگاه قلع کل کنند از صلیب بر جای نهاده
این ترابریست مسلمه سوگند خورد که بیرون نشوم مگر با آن صلیب بر دایم رؤسایان بعلق آمدند الیون گفت خامو
که من عوض آن از بهر شما ایازم و مسلمه برفت و صلیب با خویش بیرون آورد و تگوشا کرده آن شهرستان بیرون آمد
صلیب بر سر نیزه و اندران وقت بطلان عمرو و یاران بدانند بیرون آمدند بشهر اند شوتند که گفتند دیری آید چون مسلمه
را بدیدند بدیدار آمدند و مسلمه بمدینه القهر باز آمد و الیون آن مال که بدی برفه بود و بدان صلح کرده بزدی مسلمه
فرستاد و خاصه او نیز مالها فرستاد و از زر و سیم و جامه و چهار پای و مسلمه از مدینه القهر باز آمد و در وی
بمشخته نهاد چون بخار رسید و بای قناز اندر مسلمانان و خلقی تیر اندازد و بمرد مردمان شخته خواست که
حرب کنند با مسلمانان مسلمه آگاه شد و حرب ایشان پاداست و شمشیر اندر نهاد و خلق را از ایشان کشت و تیر
تا مشخته را ویران کردند پس از آنجا بمغوره تیر آمد و جبر آمدش که سلیمان بن عید الملک بمرد و نامه عمر بن عبد العزیز
فران رسید بدین گونه من عید الله امر المؤمنین عمر بن عبد العزیز الی مسلمه بن عید الملک بدانک مردمان ما را
پست کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که از کم چنانک امامان عدل کنند در میان رعیت و غنیمت را
بخشند و من توفیق خواهم از خدای عزوجل بیاخته خوشنودی و اندر راست چون آن نامه من بقورسد طاعت دار
و فرمان بردار باش تا توفیق خدای عزوجل بای و راه راست بر خیزد بزدی من ای و پرهیزان مخالفت و عصیان
که آنچه کرده باشی از غزو باطل کنی و همه مسلمانان را با خویش پیا چون نامه عمر مسلمه رسید مهران لشکر را بخوار
و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشوره خواست از ایشان همگان گفتند ای امیر ما چنان پیغم که مخالف نشوی با
وی الحمد لله که بران جایگاه او حاجت بود و تو از راعیت بود و تصور توان بهر آنک خدای عزوجل ترا با علم و حکم
و مردانگی و شجاعت و بزرگواری و فروز کردن دشمن آراسته است تا که آنرا همه بیا بکنی و مخالفت بخوبی که آنگاه آن
کار بر تاهی بود مسلمه گفت اشارت نیک کردید و عمر بن اوست بدین کار و آراسته براه دین و پارسایی و زهد

و عبادت و شرف و من اینک میروم بیزدیک او آنگاه مسلمه منادی فرمود ما بانک کرد و از مغوره بر برد
و بطران آمد و از آنجا بد مشق آمد باسی هزار مرد و آن روز که بروم شد با صد و هشتاد هزار مرد بود و چون بد مشق اند
بفرمان عمر خواست که پیش عمر شود و او را بان داد مسلمه بخانه خویش باز آمد و دیگر روز پیامداد و هزار مرد هم باریتا
تا روز سوم پیامد بانک علام عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو کرد جهان بکشتی و آن کردی که
فرمان بود بدین آن جیتی که گوید خربت و غز کردی و جان بازی کرده و آنچه کردی از بهر خدا کردی و بانک و نامخبر
خاک ترا اگر چنانچه بروی و ریا کردی و بدان نام جیتی وای بر تو خدای ما را و تو را پامر نادریا با سعید و عفو کا و پس
بخانه خویش باز گشت و هر روز بسلام عمر آمدی و ایندون گویند که عمر را خبر بدند که مسلمه هر روزی هزار درم هزینه کند بر
خوان خویش عمر تافه شد کس فرستاد بد و گفت باید که فردا چاشت بر من خوری و عمر طبایخ خویش را بفرمود که طعام
بسیار از هر گونه بساخت و عمر اندر خلیفتی خویش حاش خوردی پس فرمود که او را کند از عدس و پیاز و زیت و طعام او
بیشتر چنین بودی پس طبایخ را گفت چون مسلمه پیاید و خوان بی غنیمت چنان از عدس پیش آنگاه دیگر طعامها پس یک
روز مسلمه پیامد و عمر او را از حدیث دوم همی پرسید و با او سخن می گفت تا روز پنجم رسید و مسلمه کشته شد
پس عمر بفرمود که طعام آرند طبایخ پیامد و خوان نهاد و آن عدس که از پیاز و زیت پخته بود پیش آورد مسلمه دست فران
کرد و از آن سیر خورد و آنکه دیگر الوانها پیاوردند مسلمه از آن چیزی نتوانست خوردن عمر گفت یا با سعید بخور چرا
دست باز داشتی گفت سیر شدیم یا امیر المؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر می شوی بعد از من که این بر ما یک دور
پیش میامده است و آنکه تو بخوان خویش هر روز هزار درم هزینه کنی از خدای بزرگ یا با سعید و از سرفران بسیار و آن
بر در ویشان صدقه کن که این بزدلی خدای بهتر مسلمه گفت یا امیر المؤمنین سپاس دارم و من بدین سال نود و نه عمری
ن طایب الفرائی را ولایت عراق داد و نیز بدین مهلب را از خراسان باز خواند نامه عمر بن عبد العزیز پنهان مهلب
پس عمر نامه بنشت بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم **اما بعد** بدانک سلیمان بن عید الملک خدای عزوجل و خدای او را نعمت داده بود پیش خویش بردش و او را
پس خویش را خلیفتی داد و نیز بدین عید الملک را از این من کرده باشم این کار بکردن من آمده است نه خوار نامه و بکست
اگر مراد رعیت بودی بدیناری از زر و سیم و زنان و کنیزکان حریص بودی برین و لیکن من از بهر شما سخت همی ترسم از ولایت برین
است از بدی رفتن این کار و همه مردمان پست کردند تو مرا این پست کن و از آن کسان که با تو اند از سپاه پست بستان و بد
خراسان خلیفتی بر پای کن و تو نیز بدین مای چون بدین نامه بخواند و عهده داد او بدی را گفت تو از دست او ولایت

تخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که از سخن که او گفته نه چنان ماند که آنک از پیش بود بد پس زید از خراسان برقت و بخلد
پسر خویش را بر خراسان خلیف کرد و چون زید بواسط آمد بکشتی اندر نشست بر آنک بصره شود و بعدی آگاه شد موسی
بن الحمری را بفرستاد تا او را بکشد بهتر عقیل بد و رسید آنجا در بصره است و زید را بدید کرد و بر حلی آورد و عی و را بمرید
العزیز فرستاد عمر بن عبد العزیز او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی اند که بر تو کاردی کنند و من کسانی که چون
ایشان باشند دوست ندارم زید نیز عمر را دشمن داشتی و گفتی ای ذون دانه مرا می است عمر چون خلیف شد زید بنا
که او از روی و ریاد و بود بدان سیرت نیل که او را بود پس چون زید را پیش عمر بردند او را از آن مال پر رسید که سلیمان ^{الملك}
بنشسته بود چنانک پیش از آن گفت من سلیمان بدان منزلت بودم و آنچنان نامه از بهر آن بنشستم تا مردمان آگاه شوند
و مرا بر کی تو یا شد بریشان و تودانی که سلیمان مرا از آن چیزی که رفتی هر گشت هیچ بنیم مگر تا بر ندان کم ای زید از خدای بر
و آنک بنزدیک تو است از مال سلیمانان بد و حراج بر عبد الله الحکمی بخواند و از وی برست و او را بخراسان فرستاد و بخلد
آگاه شد پیامد و پیش عمر شد و گفت یا امیر المؤمنین خدای عزوجل تنگویی کرد با این امت بولایت تو و نه واجب بودی که بنزد
ترین مردمان بودی که این مرد را بر زندان کنی و او را آگاهی نیست عمر گفت او را از بهر آن باز داشتم که آنچه استند است و در نامه
بنشسته سلیمان بن عبد الملك باز دهم بخلد گفت یا امیر المؤمنین صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه
مال که بنزدیک است از عهد پرون آید بخلد گفت اگر تا بدین کو اوست چنین کن که می گویی و اگر گواه نیست سخن او را
دار و اگر نه او را سوگنده تا آنچه بروست بدهد عمر خاموش شد و بخلد پرون آمد عمر روی بر نه مان کرد و گفت این بهتر
از بدش پیش بخلد چهار شد و روزی چند بخت و نمر و چون عمر را خبر مردند بمرگ بخلد بنید کس فرستاد و گفت بروی
از زندان و کار پیرت بساز آنکه از زندان باز شود زید گفت اگر امیر المؤمنین پند و نماز کند که من از زندان پرون نیایم
او خشود نشود عمر پیامد و بر بخلد نماز کرد و هم درین سال عمر بن عبد العزیز حراج بر عبد الله را از خراسان باز کرد و عبد
القشیری را بفرستاد و همه ولایت حراج یکسال یوغ ماه بود و اندرین سال یغند محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بنذر القبا
السفاح میسر از ناحیت عراق فرستاد و مردم را بپشت خویش خواند و از ولد عباس محمد بن حسین و ابو محمد
الصادق و خالد بن ابرهیم ایشان را بخرات فرستاد و بر دعوت و این روز بولایت خراسان حراج بود ایشان بر رفتند و
آنجا بودند و کسی که شایست دیدن بدیدند و نامها آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند بیعت و ولد عباس و عبیده و
و عبیده آن نامها بمحمد بن علی فرستاد و ابو محمد صادق دوازده مرد را بکشد که نقیان محمد بن علی باشند و محمد نامه بنشست تا
ایشان مرد ما را بدعوت خوانند و آن مرت که اندن نامه بود کار بندند و سال صد و یک اند و زید بن مہلب از زندان بکشد

و سبب چنان بود که عمر بن عبد العزیز بیمار شد و زید بن عبد الملك ولی عهد بود و زید بن مہلب از و می رسید
از بهر آن چنانکه با آل ابو علی التقی کرده بود ایشان را زندان کرده بود و مطالبها سخت کرده و زید بن عبد الملك سوگند
خورده بود که اگر یکر و زاور او ولایت بود زید را اندامی برده و اید و ن کوید محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد زید
تدیران بیستاد که از زندان بگریزد و کس بفرستاد و بمولای خویش گفت که شتران راست آیند و کویخت را بسازید و بگفت
که اشتیاق بهر من بفلان جای برید و زید هر از دینار بنان موکلان خویش باز و از زندان پرون آمد و روی عراق نهاد
و نامه بنشت به عمر بن عبد العزیز و گفت اگر من و انبسی که امیر المؤمنین زنده خواهد ماند از زندان پرون نیامدنی و بگفت
او را بسجاری سخت یافتم و ازین بدین عبد الملك ایمن بنوزم از بهر آنک او با من عداوت دارد عمر چون نامه بر خواند گفت یارب
زید بن مہلب را اگر برین امت زیدان می خواهد داشت تو شتر او را کفایت کنی و کوهی مردمان کویند که زید بن مہلب از پیش
عمر از زندان بگریخت و الله اعلم خیر عمر بن عبد العزیز و بدین سال صد و یک اند و عمر بن عبد العزیز عمر بجای که
آنرا در سمرهان کویند و مرگش بر روز آید بیست و پنجم رجب بود و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و عمرش دویست و یک
بود و کتبت ابو حفص یزد و ما در شام عاصم بن عاصم بن عمر بن الخطاب و نسبتش عمر بن عبد العزیز بن مروان بن
الحکم بن العاص بن ائمه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بن ائمه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بن ائمه بن
از بهر آنک یکر و ستوری از آن پدرش لکدی بر روی او زد و در پیش شکافت و نشان اندر روی وی بماند و او را ازین سبب
اشج خوانند و این دن کوید محمد بن جریر که عبد الله بن عمر بن الخطاب بکشد و گفت که چکی بدانی که کتبت از فرزندان عمر
الخطاب که در پیش خلافتی باشد که روی زمین بر شود از عدل او و آن روز که ستور لکدی بر روی او زد و او را بدان حال زد
بردند ما را و او را خون از روی پالت میگرد پذیرش اندر شد ما در شام او را ملامت کرد گفت این پسر ضایع کردی و خدا می بد
و از نکردی از چنین چیزها او را آگاه کردی عبد العزیز گفت خاموش باش خنک آنک اگر از آن است که او را اشج بن ائمه بن
و کتبت او ابو خالد بود و او را عمر نام بود خبر خلیف بنی بدین عبد الملك و بخالتی زید بن مہلب با و
چون زید بن عبد الملك بخلیف بنیست او را هیچ منت نبود مگر کار زید بن مہلب چون خبر رسید و گفت بگریخت تا
بنشت بعدی انظار الفزادی و او را از کویخت زید آگاه کرد و فرمود که لسی را که از آل مہلب در بصره پایدار باشد کند چون خبر
رسید که فرستاد عبد الملك را و حبیب را و مروان را از زید بن مہلب را همه پاور و بدین آن کرد و آنکسان که پیوسته
او بودند همه را بکشت و زید می آمد تا بلیت منزلی که از قطع طایفه کویند آنجا فرود آمد پس زید بن عبد الملك نامه بنشت
سوی امیر کوفه عبد الحمید بن عبد الرحمن که زید بن مہلب را طلب کن و کس فرست تا بخوبید و بنشد عبد الحمید و هشام

این کار پیش گیرید که این بهر آن آمده ای که زید بن مهلب آنچه شما گوید پذیرد و خلافت نکند و این مرد یعنی حواری با ما
بغضب است و دشمنی دارد ایشان را و تنگدیده و حید را پیافروند و بعد الرحمن الکلاوی اذند و زید بن عبد الملك
این عبد الرحمن را بخراسان می فرستاد بر عمل خراج چون شنید که زید بن مهلب حاضر شد نامه نوشت بین عبد الملك
گفت من جهاد کردن با مخالفان تو دوست تر دارم از عمل خراسان باید که مرا بحرب زید بن مهلب فرستی و حمید را بنده
و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالدين زید بن مهلب را بگرفت و حماد بن حجاج عقی و هر دو را نزد زید بن عبد الملك
فرستاد بفرمود ناهر و از زنان با نداشتند تا هلاک شدند پس چون مردمان بصره زید بن مهلب را بعت کردند و بر
خلع زید بن عبد الملك گرد آمدند و دست بکشید و بیت المال بصره داشت و اندر آنجا ده بار هزار درم بود
بر سپاه قسمت کرد و عمار فرستاد بپارس و کرمان و سغد و ناحیت اهواز و آن شهرها همه بگرفت پس نهادهای
فرمود تا بایانگ کرد و مردمان گرد آمدند جمیع اندرون زید بن مهلب بر می نشست و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت
من شما را بکتاب خدای می خوانم و دست پیغامبر و شما را می فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان
فاضلست از جهاد با ساسانی و بیلر را فرمان کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضلست که شامیان آن
که فرزندان پیغامبر از دست ایشان بترستان و هندیستان بگریختند و حسین بن علی و اولاد رسول را بکشتند
و سرش بر دار کردند و بر امیر المومنین علی لعنت کردند و این روز که زید بن مهلب این خطبه کرد حسن بصری حاضر بود
چون زید را دید که می گفت که شما را بکتاب خدای می خوانم و دست پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت سبحان الله زید بن
بکتاب خدای و دست مردم را می خواند پس بایانگ کرد و گفت والله که ما ترا پاژ شاه دیدیم و هم رعیت چکوی ما را بکوی پس
گروهی که هم بهلولی حسن بودند دست بدهان بر نهاده و او را خاموش کردند و مردمان اندون گفتند که ما هیچ شک
نکردیم که او گفتار حق می شنید و لیکن نداشتید که در چرخان بنبر بر سخن می گفت پس چون مردمان از مکتب پرور
نصیر بن امین بن مالک ایستاده بود و می گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم دست پیغامبر صلی
علیه و سلم و الله که ما هرگز این شنیدیم و نه شما نیز مگر بنی آنکه مایه روزگار بخلیف عمر بن عبد العزيز بن اندر حسن بصری
گفت سبحان الله ان نصیر بن امین کواهی می دهد بر گفته پس حسن گفت این همانست که دی که نهادهای ایشان می زد و بیستی مردمان
می فرستاد و بهلاک کردن ایشان خشنود بود اکنون بر ایشان ختم گرفت و مخالف شد و جرئت راست کرد و کرباسی بر سران
کرد و می گفت من شما را بکتاب خدای و دست پیغامبر می خوانم و دست پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت سبحان الله زید بن
که بود فرستید تا فتنه از میان مردمان بیفتد مردمان از هر سوی بایانگ کردند و گفتند یا با سعید مکر از شامیان خشنود

شدنی گفت من خشنود نشدم از ایشان که ایشان آن مردمانند که حرام بجلال گرفتند و مردمان مدینه راسه شانه
می گشتند و قارت می کردند و دست کوتاه نکردند از حرمهای مسلمانان پس بخانه خدای شدند و آتش و پلیتی بخانه
انداختند و کعبه را ویران کردند و اولاد رسول را بکشتند لغت بر ایشان باز و بر آنک بقتب ایشان پس زید از بصره پرور
آمد و برادر خویش مروان بن مهلب را امیر خلیفت کرد و عبد الملك را بر مقدمه بفرستاد و سلاح و بیت المال با او گسی
کرد و خود برداشت و بواسطه فرود آمد و آگاهی پدید زید بن عبد الملك رسید که زید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و ویرا
خلع کرد و ملی بن انطا و ماران را بگرفت و اندکان بدو ایستاد که گرا بچرب او فرستد مسیله و عباس بن الولید را بخواند و باند
شام همه بدیشان داد و بحرب زید بن مهلب فرستاد و ایشان پامند و بصره فرود آمدند و آگاهی پدید رسید و او بواسطه
بود یاران خویش اگر کرد و گفت بدایت که شامیان روی بمانند و چندانید و وجه مشوره کنید برادرش حبیب بن
گفت رای آنست که تو باین همه سپاه روی بپارس می و آنجا فرو آیی و عقبها و آهافر و گیری تا بخراسان نزد یکر یا تنی
مردمان شام کار دراز تر کنی و مردمان کوهستان با تو پیوندند و حصارها اندر دست تو بود گفت ای برادر این زید بن
خواری که مرا مرغی سازی بر سر کوهی حبیب گفت آن رای اول پیش بایست گرفت و فایست شد آنکه که تو بصره را بگرفتی من گفتم
که سپاه پرور کنی و بکوفه فرستی یا یکی از مهران قبیله خویش و کوفه را فر و گیری که عبد الحمید همانست که تو با هفتاد مرد پرور
و از تو ملحق آمد و شامیان را سبقت بدهی از گرفتن کوفه که مهران ایشان را متابع شوند چون این سورت کردم پذیرد برقی و
می گوید که رای آنست که خیلی بزرگ یا یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آنرا فر و گیرند و بجزیاتی از حصنها فرود آید
و تو از پی ایشان برداری هرگاه که این بکلی شامیان هیچ سپاهی را از آن تو بجزیره دست باز ندارند و سوی تو نیایند و آن
گروه که بوصول و اهواز ندهو خواه تو کردند و بزدلک تو آیند و بدست تو اندر مال باشد و اهل جزیره و عراق و مردمان
تغزها همه طاعت داد تو کردند و حرب تو با شامیان بر زمین باشد فراخ و ناحیت عراق پراشت تو بود زید گفت ما
کراهیت می باشد سپاه خویش را از یکدیگر گسستن و فرمان حبیب نکرد و بران نهاد که پیش مسیله و عباس بحرب این
سال صد و و اندر آمد زید بن مهلب خویشی از آن خود معاویه نام بر و واسطه خلیفت کرد و بیت المال و سلاح و اسیران که
داشت بدو سپرد و خود برداشت و روی بمسله و عباس نهاد خبر حرب زید بن مهلب با زید بن مسیله و کشتند
زید بن مهلب و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و می رفت تا بجایی که آن امر الفیل کویتد و از آنجا بعفر آمد و مسیله
از جزیره بر لب فرات می آمد تا بایثار و فرمود تا جسد بستند برابر می که آنرا وابط کویتد و با همه سپاه بصره بکشتند بنا
سوی و نزد یکر زید بن مهلب فرود آمد و زید برادر خویش عبد الملك را بسوی کوفه فرستاده بود برادر اندر عباس بن الولید

پیش آمد بجای که از اسور گویند و هر دو گروه صف برکشیدند و حربی کردند سخت و مردمان بصره حمله کردند
و شامیان را بر گرفتند و لختی پیردند و از ایشان گروهی بنیم و بنی قیس بودند که ایشان از زید بن مهلب بهزیت شدند
بودند و از جمله ایشان هر مردی محب بود چون شامیان بهزیت شدند بانگ کردند و گفت ای مردمان شام از خدا
بترسید و ما را بدست دشمن باز مدهید ایشان جواب دادند و گفتند شامیان را جولا ن باشد اندر اغان حرب و
یا از کشتند و حرب کردند و بصرایان را شکستند و عید الملک بهزیت شد و روی بنی نهد از بصره و مسلمة و عیار
بر ابر و فرو آمدند و ایدون گویند که یک روز زید بن مهلب یا از آن خویش را گفت من شنیدم که شما می شکوید که
مسلمة و عباس آمده اند و الله که مسلمة بنزدیک من نیست مگر ملخی زرد و عباس را قنانه عود و عباس سرخ بود و
چشم و مادرش روی بودند گفت و الله که سلیمان عید الملک می خواست که او را نفی کند من از بهر او سخن گفتم و الله
که اگر عده جهان با ایشان باشد و من تنها از ایشان هیچ نیندیشم و باک ندارم و عید الحمید امیر کوفه بخیر لشکر کا بود
نور و همه راهها کس نشاند تا کس از کوفه پیش نرود و کرد و هی از کوفیان بر مسلمة فرستاد مسلمة ایشان را بخواست و
که و سپاس پذیرفت از ایشان بر طاعت و همتر ایشان سیف بن هانی بود پس مسلمة گفت این گروهی اند که از کوفه
بر ما آمدند عید الحمید را خبر بردند گروهی دیگر را بفرستاد پیش از آن و سیر بن عید الرحمن از زیدی با ایشان بود
چون نزدیک مسلمة آمدند ایشان را مسود گفت این مرد یعنی سیر بن عید الرحمن بطاعت داشتن ما میخواست
و اهل بیت او طاعت دار ما بودند و او را از کوفیان که بنزدیک او بودند مهتر کرد و عید الحمید را از کوفه معزول کرد
و بجای او محمد بن عمر بن الولید بن عقبه بن ابی معیط را بفرستاد پس زید بن مهلب بهتران سپاه را بخواند و گفت
من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بکریم و برادر دم محمد بن مهلب و فرمایند تا او در شب
بر مسلمة زنند و شیخون کنند و شامیان را از و گیرند و حرب اندر گیرند تا چون روز روشن شود من بن خویش
حرب کنم و آنکس بتواند کردن بکم و امید دارم که مرا خدای عزوجل نصرت دهد برای ایشان سمدع گفت مرا ایشان را
بکتاب خدای عزوجل و بیست پیغامبر خواند و ایشان می گویند پذیریم و ما را در وی آن نیست که با ایشان
کنیم مگر آنکه پذیرفته نکند و مردی بود او را بود که گفتی و مهرت جلال بود گفت چنانست که سمدع میگوید ما را ایشان
نباید کردن زیرا که گفت و بجات مر شما را با و در کند که بنی امیه بکتاب خدای عزوجل کار کشد یا آنکس ایشان کرده اند
محمد بن خدای عزوجل و ویران کردند کعبه و کشتن فرزندان و فرزندان از کان رسول صلی الله علیه و سلمه
و عید الله که برادر کردن پس گفت این را که میگویند چنین است باری پیش دستی کند برای ایشان تا بچه پسند

گفتند ما بهزیت برای ایشان حرب کردن تا آنکه که آنچه پذیرفتند ما باز دهند و مروان بن مهلب بصره
و خلیفت برید بود و مرد ما را حرب حریص می کرد بر رفتن سوی برادرش و مردمان می گفتند و حسن بصری آنچه
آزاد و می داشت و می گفت ای مردمان بخانه خویش بنشینید و دست کوتاه کنید از حرب و فتنه و از خدای پرهیز
و یکدیگر را مکشید از بهر این جهان فانی که خواهد ماند و اندر و خشودی خدای عزوجل بود و بدایت که هرگز هیچ
فته نبود که ترشتر مردمان آن فتنه شاعران و متکبران و سفیهان بودند و آنکه کس ترست از ایشان مگر مجهول نا
پارسی و هر که از شمار ثقات کوچه بنشینید و بخت مطیبت که بر کی و شرف یابد و از جمله سعیدان کردید
و مردی عظیم یابد چون بنان جهان روید چشم روشن باشید و پادشاه نیک یابد و هر کسی که فتنه جوید بد بخت
جهان کرد و خبر مروان بن مهلب شد که حسن بصری چنین گفت برخواست و خطبه کرد و مرد ما را از جهاد حریص کرد
پس گفت ای مردمان شنیدم که پیری مرا بنی مردمان از جهاد بان میدارد و نام حسن بن زید پرس گفت و الله که اگر شما
او بخوبی از سرایش بردارید که خون از بدنیش دویزند کرد آنکه انکار کند بر ما و بر مردمان شهر و الله اگر خاموش نشو
از من آن پند که نخواهد چون حسن این بگفتند گفت و الله که من بخوام و کراهیت دارم از جهت او از خواری پری
مردمان گفتند که او تهدید می کند ما او را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما را نمی میکم از آنکس یکدیگر را کشند
چگونه رضادم که از بهر ما خون ریزید و این خبر مروان بن مهلب شد از آن مردمان براندیشید و حسن بصری همچنان
سکنت و مروان نیز از آن هیچ سخن نگفت و آن روز باز که مسلمة بایزید برادرش تا آن روز که حرب کردند دست زد
بود پس بزود آدینه چهاردهم صفر سال صد و دو و حرب پیا راستند و مسلمة فرمود تا آن جسر را که از چوب است
بسوزند و مسلمة سپاه خویش را تقیه کرد بر میمنه جباله بن حرمه الکندی را پای کرد و بر میسر هذیل بن زفر بن
الحارث العامری و عباس بن ولید ریخته خویش یوسف بن هانی را داد و میسر سعید بن القعقاع و زید بن
مهلب بفرموده ناصف برکشیدند و میمنه حبیب بن مهلب را داد و میسر فضل بن مهلب و هر دو گروه فرایکدیگر شدند
و حرب اندر پیوستند و مردی از شام پرون آمد و میارخواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر آویختند
و محمد او را شمشیری بزد پس گرفت و کفی آهنین در دست داشت شمشیر را بزد و دید ستمش رسید و شامی پرست
و لشکر خویش باز شد پس چون وساح بنزدیک جسر آمد آتش بجهت اندر زد و جسر بسوخت و دود بسیار شد و لشکر
حرب اندر بودند و هنوز حرب سخت نشده بود چون مردمان بصرایان بدیدند گفتند جسر بسوخت و روی
نهادند زیرا که گفت سپاه بهزیت شد و هنوز حرب بد آنجا نرسیده است که بهزیت بایست شدن گفتند جسر

و کس نیتا درین بدین خویش بیرون آمدند و اگر و هی آن خاصکان و گفت مهلب را بگویند که من آمدم دارم که خدا
ما را با ایشان بجای جمع نیارد و این بدین دشمن داشتی بهر نیت شدن و آید و نگویند بیرون آن کاپ که در میان روز
خویش حرب کرد سخت و خلقی بسیار را بکشت پس فرزند صفت شامیان و مسلم را آواز داد و گفت چکنی بسیار کشت
بیرون آن و حوین کن و هر دو لشکر از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بردمان کرد چه پند اندین که بیرون می گوید
قدین عباس گفت این بیرون مهلب مبارزه عراقت گفت راست میگوئی ولیکن ما مبارزه می خواند عا بود
که نشوم عباس گفت است کوی و لیکن مرا چاه است بامرک شافق هر کدام خواهی کن مسلمه خاموش شد پس مردی
بنزدیک بنزدین مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبيب را کشتند و بد گفت مرا از پس حبيب زندگان چه کار است والله که
من همیشه زندگان داشتم و دشمن داشتمی از پس هر نیت و اکنون دشمن تر می دارم پس ایان خویش گفت پای پیش نهید و خود بیرون
رفت و حی می کرد که هرگز کس حرب چنان ندیده بود و بر هیچ کوهی از کوه شامیان ننگ داشت که نه ایشان را هر نیت کرد و
بی اندازه را بکشت پس برورد و لایق فرزند بیک تریه گفت ایها الامیر از چاه بواسطه باز و و آنجا فروزای و کردار خویش
کنند کن آمد و بصران بر تو آید و مدد عیان و بحر بر اند کشتیها پاید و آنجا حرب کن بد گفت زشت رای دیدی که مرگ
من آسان تر از زندگان بدل پس گفت بر تو می رسم گفت چرا گفت این کوه آهنین نه پنی که روی تو نهاده است گفت مرا از اینها چه
یا کت کوههای آهن اگر باشد از من دور شود و تو پیشتر و اگر حرب خواهی کردن و بیرون مهلب براسی خنک نشسته بود
وصف می کشت و مسلمه را می جت چون بنزدیک مسلمه رسید خواست که بنشیند سپاه شام کرد و بیرون آمدند و
را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سید ع کلی و آید و نگویند که قدین عباس بیرون مهلب را دید که چنان حرب میکرد
بانگ کرد و مردمان شام را گفت این بیرون مهلب را الله که امروز او را بکشم که مراد دهد و بامن بیرون آید جماعت
بیرون شدند و حمله بردند و حرب سخت شد و کرد برخواست و هوا تیره شد و هر دو گروه بر یکدیگر افتادند و حرب کردند
سخت و چون کرد بنشت بیرون مهلب را یافتند کشته و قدا فدا و نفس از پسین و چندان حرکت بنو ذر که سخن
گفت که او را بکشت و اشارت کرد بخویشتن که او را بکشت پس اشارت کرد بخویشتن و بد و گفت من او را کشتم و مسلمه
بن عباس برنگذشت و او هم پهلوی بیرون افتاد و بد گفت هیچ شک نگویم که بیرون را بکشت و مردی از مولای بن عباس
همین بن یاسر بیرون مهلب را می آورد چون پیش مسلمه نهاد باز نشاخت الحواری بن زیاد الغنکی گفت ایها الامیر
بفرمای تا تابش و انگاه عمامه اندر بچند چنان کرد تدلیشتاخت و بدست خالد بن عقبه بیرون مهلب را بکشت و فرستاد
و این روز مقصیل بن مهلب پیش صفت اندر بود و حرب می کرد و از کشتن بیرون کاهی داشت چون خبر دادند او را از کشتن

بیرون مهلب و روی بواسطه نهاد و از گروه بیرون مهلب سیصد تن اسیر شد و بودند بدست مسلمه و ایشان را بر ذر محمد
بن عمر فرستاد بگویند و ایشان را بن ندان کرد پس نام بیرون عید الملک فرزند سید که همه را کردن بن و عریان بن الحسیم
صاحب شط بود او را فرمود که ایشان را همه بکشد و چنان کرد پس مقدار سی تن از بیون مهلب را خواستند و گفتند ما کردیم که
شمار بیرون مهلب نظر باقتید و جزای ما بر شما نه کشتن است عریان کس فرستاد و محمد را از آن سخن آگاه کرد گفت
را کردن بن چون از کشتن پروراختند نامه مسلمه فرزند سید که اسیران را دست باز دارد پس خبر هر نیت و کشتن بیرون
بواسطه رسید معویه بن یزید المهلب چون شنید آن اسیران را بیرون آورد و همه را کردن بن داد ایشان یکی می را نطا
بود و پسرش محمد بن علی و مالک بن سنع و عبدالله بن عمرو البصری و عبدالله بن دینار و ابو القاسم بن سلم چون ایشان را
بخواست کشتن معویه را گفتند ما نه پیستیم که تو ما را بکشی کشتن ما ترا هیچ سود ندارد معویه از آن سخن نیندیشید
و همه را بفرمود کشتن پس معویه بن یزید از واسطه برداشت و بصره آمد و مقصیل بن پیامد و آن خزینه و مال را بکشد
بدست باز داشته بود معویه همه با خویشتن بصره آورد و آل مهلب بصره کرد آمدند و گفتند مقصیل بهتر است
که ببال و جود بن رت است او را بر خود بهتر کرد و کشتیها را با سار کرد و عزم آن کردند که بکرمان شوند مردی بود
که او را و داع بن حمید الازدی گفتندی بیرون مهلب او را بر قید ایل بهتر کرد و بود و آن شهر بیت از ناحیت هندستان
و او را گفت من بحرب این دشمن شوم از دو کار یکی بود با طفر با هر نیت اگر ظفر با بر ترا گرایم و اگر هر نیت شوم تو بقید ایل
می باش تا اهل بیت من بر تو آید و تو ایشان را بجا بدار تا من نهار ستانم و من ترا بر گردنم از قوم خویش باید که تن من را
کنی و با او عهد و میثاق بگرد و سوگند داز چون جریمه آمد که آل مهلب بصره کرد آمدند مدد بن قصب الکلبی
بن الاحور القیمی را گروهی از سپاه بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی بدیشان رسید بکشتیها اندر نشستند از نان و فرزند
و خواسته و سلاح و بسا حل کرمان شدند و از آنجا روی بقید ایل نهادند چون آنجا رسیدند و داع بن حمید بفرمود
تا درهای شهر استوار کردند و ایشان را شهر اندر بنشستند و سپاه شام فرزند رسیدند و حرب پیوسته شد میان ایشان
و اهل مهلب و مقصیل را بکشتند و نعمان بن ابرهیم بن مالک الاشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد الاشتر و بطور
ملک و مستان با همه اسیر کردند و گروهی از آنها خواستند و آن روز که هلال بن احور القیمی با آل مهلب حرب کرد و صفا
برکشیدند و هر دو گروه فرزند حرب شدند و داع بن حمید الازدی بر پیستیم بود و عید الملک بن هلال بر پیستیم و هر دو
قبیله از بیرون دینهمان بهلال احور کس فرستادند و از آنها خواستند پس چون حرب اندر پیوست و داع و عید الملک هر دو
بر نهار هلال شدند چون مروان بن مهلب چنان دیدخواست که بیوی زنان و حرم خویش شود مقصیل گفت بجا

خواهی شدن گفت بنده یارین سر پوشیدگان اندر شوم و همه را یکم تا این فاسقان برایشان دست نیابند گفت و
خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشتی گفت والله که من برایشان نمی روم که بخود و مروان ننگ داشت و آنکه آل همد
محبیب بیستادند و حرمی کردند هر چه سخت تر و خلعتی را از شامیان بکشند پس سلمه گفت مرا سوگندست که تا روز
ایشان را بفرستم جراح بن عبدالله الحکمی بخواست و گفت من بخم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درهم ایشان را
بخرید پس جراح را گفت پاران مال گفت هرگاه که خواهی بدهم آنکه چیزی نگفت و همه ما دست یاز داشت و ثابت قطعه
چون بکشتن بریدن ملبس شستند قصیده سخت نیکو بگفت بر مثنوی پس چون سلمه از حرب برید پدید آمدند
عبد الملک او را ولایت بصره و خراسان داد و کوفه را بمحمد بن عمر بن الولید بن عقبه بن لیث محیط داد و این محمد را نوال شام
گفتندی پس برید بن عبد الملک سعید بن الحارثی را ولایت ما و راه النهر داد و نند را النهر وانی را ارثیه داد و داد
و سعید رفت و روزی بگذشت و بخار شد و آنجا فرو آمد و روزی چند در آن کرد پس بمرقت شد و آنجا
ملک فرغانه شد و مرد و حصار را و فرو آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار دینار
علام و بخانه کبریا از او زیستد و یازگشت چون شب آمد رآمد و پیشتر آنکه مسلمانان بمقتد حلیج ملک فرغانه
با آنجا هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتاد و خلعتی را بکشت پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهادند
کردند سخت و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد و حلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند پس برید بن عبد الملک سعید را معزول کرد از ما و راه النهر و بحالی او عبد الرحمن بن یلمن الکلی
را بفرستاد پس عبد الرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را بفرستاد و عراق پس عمر خویش را داد عبد الملک بن
بن مروان همچنانک پدرش داشت بر و ننگ عبد الملک بن مروان و این عبد الملک مردی بود جعفی و راد پیش کربا
معزول شد و بحالی او مسلم بن زحره الکلابی بفرستاد سلمه رفت و بمرو فرود آمد و آنجا می بود و ثابت النهری
با خلعتی بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین ارثیه انداخت و جزیره رسید مقدار سی هزار مرد کرد آمدند
بحالی که آنجا مخرج الحجاره گویند و یکدیگر قرار رفتند و حرب کردند و از مسلمانان خلعتی بسیار کشته و جزریان لشکر
آمدند و پیرو اند و هکند شد سخت و ثابت النهرانی را ملاست کرد پس جراح بن عبد الله الحکمی را بحرب جزریان
فرستاد و سپاهی بزرگ بداد و بالات و سلاح و هر چه بایست بماد خبر فرقت جراح بحرب جزریان بلاد
اثر منتهی جراح رفت چون بیلا دار متیه اندر شد خبر جزریان رسید از پیش او بگریختند و بشارستان بای
الابواب رفتند و جراح لشکر را اند و برده شد و آنجا روزی چند در آن کرد تا باران ناسپاس شود پس از آنجا

نمان

کجا

برفت و روزی بگذشت و روی بایب الابواب نهاد و همچنان میرفت تا بدیده رسید که آنرا روزی با آنجا
بد و فرستکی بایب الابواب پس جراح آنجا فرو آمد و کس فرستاد بملکان جبال نامه بر و کرد آمدند پیش از
فرمودند لشکر که اینجا در ننگ خواهد کرد سه روز آید و نگویند که توشه و حلف هر چند باید بردارند
و جراح برفت و روی بایب الابواب نهاد چون آنجا رسید کس را نیافت از جزریان و مسلمانان اندر رفتند
و از در دیگر بیرون آمدند و جراح لشکر فرو آورد و بتزدیک چشمه بریم فرستد بایب الابواب چون روز
بود مردی را بخواند و سه هزار مرد بداد و گفت بروید و هر چه باید غارت کنید و هر که با تو حرب کند
بکش و اندونکن که پیش از آنک آفتاب براید بتزدیک من آمده باشی و مردی دیگر را بخواند و ده هزار مرد بداد
و گفت بن میزداری و بدرواق شو و آنچه بدان پیوسته است و هر چه یابی غارت کن و جراح باقی آن سپاه که
داشت پست هزار مرد بودند فرو آمد بر در بایب الابواب چون روز بود این دو سر هکت با ز آمده بودند یاد
هزار سکا و و کوفتند و سه هزار نفر برده و خیر ما رحل شد پس خاقان ملک جزیره که لشکر عربی آمده بودند کشتن
و غارت کردند و بار بخت یاران خویش را کرد و برقت یا چهار هزار مرد و بامداد آنجا بود بهروان و هر دو لشکر
فران حرب رفتند و جراح سپاه را گفت ای مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و پشت بند و کنید جز
از خدای عزوجل هر که از شما کشته شود بهشت شود و هر که ظفر باید غنیمت یابد و نام نیک پس بهم بر آید
و حرمی کردند سخت و کرد برخواست و جزریان پشت بپا زدند و هریت شدند و مسلمانان بی انداز خلعتی
از ایشان بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و جراح بر در شهری فرو آمد که آنرا حصین خوانند و مردمان آن
شهر کس فرستادند و از جراح فریاد خواستند و جراح از آنجا شهری شد که آنرا بر عو گویند و پنج روز آنجا بود و بایشان
صلح کرد از بیل که حرب کرد و پس برقت بدو شارساکی که آنرا قبله گویند پس برقت و بدو حصین شدند از حصینهای جزیره
که آنرا بلخره گویند و مردمان بلخره قرون از سیصد کرد و نکرده بودند و یکدیگر بسته و کردا که حصار نهادند حصینها
را ننگه دارند پس مردی از یاران جراح شمشیر بکشید و آواز داد که ای مسلمانان کیست از شما که خویشین را بخندای
بخشد مسلمانان اجابت کردند گفت شما بر پی من باید مقدار صد مرد بیاورید و برقت و روی بدان کرد و آنها نهادند
و تیر باران کردند از پارسا و روی بدیشان نهادند چون بتزدیک گرد و نه رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد
و رسن برید کرد و آنها اندر کشتن ایستادند از پس یکدیگر و می آمدند تا بشکرگاه مسلمانان و حرب سخت شد
و مسلمانان آن حصین بستند و مهر بلخره با مقدار آنجا مرد بخت و بمرقت شد و بلخره پست مسلمانان آمد

با خواسته بسیار و زنان و فرزندان بدست مسلمانان افتاد و زن و فرزند بلخ را میزدند و تنههاشان
بضد هزاردم رسید جراح ایشان را بمال خویش میزد و بهر بلخ از فرستاد و گفت بود که او را بد و حاجت آید که
مکافاتی کند پس کس فرستاد بهر بلخ و او را از هزار دزد و بجایگاه خویش باز آوردش و زن و فرزند و خواستهای او
بیتوان داد از اندک و بسیار و خود بر وقت از زمین بلخ برد و رخصتی فرمود آمد و آن روز در آنجا چهل هزار مرد بود
چون سپاه مسلمانان بدیدند از هزار خواستند جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته بستند پس نامه مهر بلخ فرستاد
رسید و گفت ای ای سر من می خواهم که بجای تو نیکویی کم بدان کردار نیک که تو با من کردی و مکافات آن باز کنم بدان
که خلقی نیست اندازد که آمدند از جزریان و مکان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه برخوانی نگر تا
آنجا در ننگ بکنی تا با این آیه چون نامه جراح رسید ستادی فرمود تا با ننگ کرد و بر وقت و باز آمد و بروستایی
فرود آمد که شکلی کویت و درستان قرار رسید و چشم می داشت که مدد آید از شام و پس خبر آمد که یزدید بن عبد
مزمه و یازده شاهی یزدید چهار سال بود و شب آدینه یزدید چهار روز ماند از شعبان سال صد و پنجاه و آن روز چهل ساله
بود و هشام بن عبد الملك از پس او بخلیقتی نشست و الله اعلم خبر خلیفتی هشام بن عبد الملك چون شام
بن عبد الملك بخلیقتی نشست جراح بن عبد الله را بولایت ارمیه داشت و وعده کرده که او را مدد فرستد و عمر
یزید بن هبیره را از ولایت عراق باز کرد و بجای او خالد بن عبد الله القسیری بفرستاد و فرمود که برادر خویش اسد بایری
خراسان فرستد و عمر بن یزدید را بکمر و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند خالد بعراق آمد و بصره فرود
و عمر بن یزدید بن هبیره را بکمر و بسیار مال بستد و بصریان بیقطان آمدند زیرا که او با ایشان بسیار نیکویی کرد
بود پس عمر بن یزدید را با بسیار حرداد و حیلت کرد و بر زبان میزد و بگریخت خالد بن عبد الله
از آن آگاه شد مالک بن المنذر العبدی را از پس او بفرستاد مالک بر وقت و او را اندر یاقوت و بکشت و هشام بن عبد
الکاه شد از کشتن او سخت تافه شد و برخالد انکار کرد و مالک بن المنذر را اشخاص کرد و چون اندر پیش او شد
بفرمود تا اگر دشمن فرود گرفتند و بنشیند بشکستند و بر ندان بر دند و صلاب می کرد تا آمد بهر شام نامه بخت جراح بن
عبد الله و او آن روز مقیم بود بشکی و حریف فرمود او را با جزریان و وعده کرد بمدد فرستاد جراح از شکلی برقت و حصیر
بردمه باز آمد و از آنجا ببلقان شد پس بار بار آمد و در ننگ کرد و لشکر می فرستاد بموقان و جبال و یازده پیل مسلمانان
بودند آن روز سه هزار مرد و جراح آنجا فرود آمد و لشکر می فرستاد و کشتن و قمارت می کرد و برده می آورد و ملل جز
آنجا قان کس فرستاد و همه اصناف کافران و ایشان را بحرب مسلمانان خواند اجابت کردند و پیامندند و خاقان پسر خویش را

فرمود تا با دزدان بایگان آید بحرب جراح و با رحمت پسر خاقان برقت با سیصد هزار مرد حوری و دیگر کافران بر جمع
فرود آمدند پس از آنجا بوقان آمد و سهروردان بکشت و کشتن کرد پس از آنجا دوی بجراح نهاد و یاران جراح آن روز بر
بودند اندر شهرها از دزدان بایگان و جزریان دست بکشتن زدند و هر کس از مسلمانان که می یافتند می کشتند **خبر جراح**
جراح بن عبد الله با جزریان و کشته شدن جراح پس جراح برقت با سپاه و بجای فرود آمد که از سیلان کوه
و با جراح مدی از آن دزدان بایگان بود مرد انشاء نام او را گفت ایها الامیر لشکر تو اندک است و دشمن تو بسیار است و نه لجه
بود که لشکر اندک بالشکر ترک بصحراروتد و بحرب کتد اینک کوه سیلان بنزدیک تو است آنجا روزی آن کوه
فرود آی و کوه را پس پشت کن و جنگ تمامد شام برسد پس جراح بیان جراح گفت هیبهات ای مرد انشاء زنان
شما از پس ما گویند بد دل شدن بحرب کردن بادشمن خدای عزوجل پس جراح برقت و بدیدی فرود آمد که از شهر و ران
گویند و سرای پرده خویش آنجا زد و جزریان قرار رسیدند و جراح یاران خویش را تقبیه کرد و هر د و لشکر یکدیگر فرار
رفتند مرد انشاء سوی جراح رفت و گفت شما اندر دین خویش میگویند که هر که مخالف اسلام بود و آنکاه شهادت
آرد و شمشیر زند در روی مشرکان پس اگر کشته شود بهشتی است جراح گفت بل چنین است و درین شک نیست **خبر جراح**
مسلمانان شد و غسل آورد و روی بکافران نهاد و حریف می کرد تا کشته شد و حریف سخت شد میان هر دو گروه جز
چیره شدند و مسلمانان می گریختند و غلامی از آن جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آید بد و دوزخ مسلمانان از
ایستادند و پیش صف اندامند و جراح بن خویش حریف می کرد تا کشته شد و جزریان شمشیر اندر نهادند و خلق
بسیار از مسلمانان بکشتند و جراح را سر بریدند و زنان و فرزندان و حریف را اسیر کردند و از آن همزیان گروهی بجا
آمدند و هشام بن عبد الملك آگاه شد و بگریست و مسلمانان بگریستند پس جزریان برادر دهل فرود آمدند
و شهر بحصار گرفتند و مردمان ارد بیل بکندی جز کردند چون حصار برایشان سخت شد و کس فریاد نمی رسید شهر بباد
و جزریان اندر افتادند و مردان حریف را همه بکشتند و زنان و کودکان اسیر کردند و خواستهای برداشتند و اندر دستها
پراکندند و مسلمانان می کشتند و فسق و فجور می کردند با حریفهای مسلمانان پس هشام بن عبد الملك با وزیران
مشورت کرد که اگر قسم بحرب جزریان همه کشتند که جز سعید بن عمرو الحارثی شاید جز فرستاد هشام بن عبد الملك
و سعید بن عمرو الحارثی را بحرب جزریان و از سعید بن عمرو شهر مسیح نشستی هشام او را بخواند و گفت بداند جراح
و مسلمانان را با دزدان بایگان کاری بر ترک افتاد باید که رفتن را بسازی و مسلمانان از چندانک باید بگری و کشته جراح بکشتی
بدست خویش لوی بست و سعید را داد و سی هزار مرد بگریزدان بسیار دزدان و همه را روزی بداد و کسی که دشمن با سعید

وسعيد را صد هزار دم يداذ و او برقت و روی ياد را يكسان نهاد چون بشهر از زن رسيد كه هي از ياران
جراح پشرا و آمدند كوفه و خسته و آنچه بجراح و مسلمانان رسيد و او را آگاه كردند سعيد بگريست و ايشان را
ياري كرد و بمال و سلاح و باخوشتن يزد و از شهر از زن برداشت و بدر اخلاط آمد و اندر آنجا كه هي كافران بودند
و روزي چند آنجا بود تا يكشاد و غنيمت بسيار يافت و بر ياران قسمت كرد پس برقت و قلعه هايك يك همي كشاد و او را
همي كشت تا ببرد و رسيد و مسلمانان بر دج شاد شدند پس جرحي خطيه كرد و خذرايشا كفت سر كفت يا معشر المسلمين
هر كه از شما تو بگريد در و شيان چيزي دهيد كه امروزه روز كرد كنست و دعا كنيد و خذرايشا پاري خوانيد تا نصرت
يا پد پسران بر دج برداشت و به پلغان شد و فرود آمد و مردی و ستا پامند و او را كفت اصلح الله الامير من مردی ام
رسيد و سخن من بنوشيد بيايك خاقان چون جراح را يكشت و ياران وی اندر دين ديها پيا كند و او دختران بگرفت
و برهنه كرد كه ميگرید و اکنون بدیهی فرو آمده است بدین روستاها اندر این و آرمیده و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو
و با داذ و شيانگاه مت بود کسی بفرست از ياران خویش تا مگر خدای عزوجل او را گرفتار کند و من این دختران خویش را زنده
جرحي چون این سخن شنيد غمگين شد و یکی را از خویشان خود نامش عبد الملك بن سلم المعقلی خواند و كه هي از ياران
خویش يزد و داد و ايشان بر رفتند و بدان ديده شدند و ناگاه بدان خانه اندر افتادند و طرخان را يافتند مست خفته و دختران
آن مرد بر بالين نشسته شمشير اندر نهادند و طرخان را لخت لخت كردند با همه جزريان كه اندران ديده بودند و دختران
بيزاران دادند و بسيار غنيمت يافتند و بزرگ جرحي باز شدند و او را آگاه كردند و آن نخست فحش بود جرحي را چيزي
را جز آمدن كه بار خلت خاقان بد حصار و رقان فرود آمده است با سپاهي بزرگ جرحي مردی را بخواند از مردمان پلغان
نامش روك و او از ملك اذكان پارس بود و مردی مردانه بود و زبان جرحي نيك دانست و او را خداوند تاسيب الحق
دانستند جرحي او را كفت ای يزدك تو مردی مسلمانی توانی كه خویش را بخدای بخشي و مسلمانان و بروی بدرشان
و رقان و ايشان را بكوی كه من پاري شما آمدم حصار مدهيد يزدك كفت سپاسم ارم چون شب اندر آمد يزدك
برقت و روی بشهرستان و رقان نهاد چون روز شد كه هي جزريان يزدك را بگرفتند و از حال پرسيدند كفت من
رسول جرحي ام بمره مان و رقان تا ايشان را آگاه كنم كه جرحي آمد كشتند جرحي كاست كفت ببيلقان كشتند اگر خواهی كه ترا
دست باند و پارس و مردمان و رقان را بكوی كه از عرب همچس نيامد پاري شما ما حصار مدهيد يزدك كفت چنين كنم
وليكن شما اسب بيلق من يان دهيد كه مرايدان بشناسند و مرا بقتديك شازستان بريد تا مرا ايشان را بكوی آنچه شما
خواهيد اب او را يان دادند و يزدك بر نشسته و بزرگ شازستان و رقان رفت و او از داذ بيانك بلندك ای

مردمان مرا شناسيد كفت يزدك پلغانی خداوند تاسيب الحق كفت مرده باز شمارا كه سعيد بن عمرو الجرحي الشكري
كران آمد پاري شما و اينك بر پلغانست حصار نگاه داريد كه مرا يكشند همين دم بدر و زباشيد چون مردمان رقان
اين شدند تكبير كردند و بيشاط بيستادند و جزريان شمشير يزدك اندر نهادند و او را يكشند جرحي رسيد
بفرمود تا همزم بسيار كرد كردند و آتش اندر زدند تا دوزخ بهوار شد مردمان و رقان بمانستند كه او همي آيد جزريان
دو زديدند و از در و رقان رفتند و بدشت پلغان شدند و از آنجا حصار ماحر و ان آمدند و جرحي برقت و بدر
و رقان فرود آمد و او را بسيار علفه آوردند و طعام و دهر از مردان ايشان با او بيستادند و از آنجا بطلب جزريان
رفتند جزريان ان پش او بگريختند و ناحت ار پيل شدند و وی بودند و جرحي برقت و نباح و ان فرود آمد پس مردی
آمد سوار بر خنكي و جاهای سفيد پوشيد و جرحي بد حصار ماحر و ان نشسته بود سلام كرد جرحي پاسخ داد كفت
تو كه ای كفت من بنده ام از ايندكان خدای عزوجل وليكن ترا بغيثت حاجت نيست جرحي كفت چگونه كفت اينك
كه هي از جزريان فرزون ازده هزار مرد و با ايشان پنجه هزار مرد بدار مسلمانان كه آينده شده اند و فرود آمده اند
جا يگاه اگر قصد ايشان کنی وقت اکنونست ان بگفت و برقت و جرحي منادی فرمود كه بر نشيتيد و بجهاد و غنيمت
رويد و بايد كه يامن همچس نيابد كه سلاح تمام ندارد و بر نشست و با مقدار چهار هزار مرد برقت و مردی بود نامش
بن حاصم العلقي او را از پش بفرستاد بحاموسي اخري بياورد و اين ابراهيم زبان جرحي نيك دانستی برقت و
جزريان پوشيد و بلكر كشي كشت پس طرخان كيركي از ان جراح با سيري يزدك بود و رنج همي نمود و همي خواست كه
با او كاري كند تا شايست كيرك همي گريست و همي كفت يارب مرا كسي نيست بخن تو همي چنين كه ما اندر چه ايران او ان
يكوش پير حاصم آمد و بيمخواست كه اندر افتد و طرخان را يكشند پرسيد كه كشته شود و جرحي بمراد نرسد بندي بگريخت
باز آمد و او را آگاه كرد جرحي بگريست و بر نشست و با خربش بلكر جزريان رسيد و ايشان همه خفته بودند چون
جرحي ايشان را بدان حالديد ياران از چهار كره كرد و چهار سوي ايشان بداشت پس بگريست و مسلمانان تكبير كردند
و او ان بدان ايران شده دانستند كه فرج آمد پس مسلمانان شمشير اندر نهادند و جزريان پالك يكشند و ايشان درگاه
مرد بودند پش كه آفتاب برآمد همه كشته شدند بودند مكر و همي اندك مله كه بچستند و بو رقان شدند و او را
خبر دادند و جرحي چندان غنيمت يافت كه اندازد نبود و اسيران همه رها شدند و جرحي نباح و ان باز آمد و همي تكبير
نشد و بود كه خداوند تاسيب خلك فران رسيد كفت السلام عليك ايها الامير و رحمة الله وبركاته كفت عليك السلام
ای مر بگريستی كه من ترا حيلت فرمودی كه تو مردی با صبی و دلالت همی کنی رفتم كفت ان حيلت بنديك تو بود تا استوار گرد

ولیکن ایضا دلیل کم بغیبت جوشی گفت بکاست گفت اینک لشکر جزریان می آید و حرم جراح با ایشان است
خویش باز می شوند متمکن فرود آمدن اگر آهنگ ایشان خواهی کرد اکنون وقتست این یکفت و برقت و جوشی
یاران خویش کرد کرد و روی بدیشان نهاد چون نزدیک فرار رسید لشکری را دید از جزریان فرود آمدن
مرد و با ایشان بسیار زنان مسلمانان بودند جوشی تکبیر کرد و روی بدیشان نهادند و تمسیر اندر نهادند و
را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان را هر که در زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بودند
جوشی ایشان را بخواست و چرخستند و بگریست سخت پس احروان باز آمد و جز خاقان رسید جهان بر و تنگ شد
پس اندر ایستاد و لشکر را کرد کرد و حرب جوشی را بساخت جز جوشی آمدن فرستاد بوزقان و پلقان و بر دوع و همه
ارستید و هر شهری مردمان را کرد کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد پس خداوند آن اسب خنک فرار آمد و گفت السلام
علیک ایها الامیر جوشی گفت و طلیک السلام و رحمة الله ای مرد بزرگوار ویر که ما را چندی بار راه نمودی
و شهادت و ترا بزرگ من چندی صلت کرده ام است چرا بنیستانی گفت آنرا بزرگ امیر می باشد تا آنکه که با
آید ولیکن رای آمد امیر را بجهاد و غنیمت و فرور رفتن پس خاقان جوشی گفت سخت آرزو مندم بدین خداوند است
گفت اینک لشکر خاقان می آید لشکری بزرگ و روی حرب تو نهاده است و با او چهل هزار مرد است همه اسیران
مسلمانان اگر آهنگ ایشان داری اکنون وقتست بکفت و برقت جوشی منادی فرمود و همه سپاه بر نشاند و پیامد
و بر زمین دریند شد و باز چنک آید بود با همه سپاه خویش چون لشکر عرب را دیدند باز چنک بگریست و لشکر را
کرد و جوشی نیز بایاران تعبیه کرد و وقت نماز دیگری بود و حرب اندر پیوست میان هر دو گروه و جزریان جوشی کرد
هر چه سخت تر و مسلمانان باز پیش شکستند و برگزیدند چون جوشی پنهان دید خود از سر بر گرفت و مردمان
تخصیص می کرد بر حرب و مسلمانان روی باز پس گردانیدند و جزریان را شکستند و هر بیت افتادشان و بر کشتند
و جوشی با حروان باز آمد خداوند اسب خنک فرار رسید و جوشی را گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله
ویر که تا بر خیز و بر نشین و لشکر را بفرمای تا بر نشینند که باز چنک لشکر خاقان دشمن خدا اینک می آید با همه یاران
پراکنده بودند و همه فراهم آمدند و روی بوق نهادند ولیکن سرس و کار ایشان بزرگ مدار که خفا از نصرت دهد این بکفت
و جوشی منادی فرمود که هیچکس میان او و لشکر از خود و بزرگ الا که بر نشیند و مرکب را بساند جوشی کوهی از ایشان
بر غنیمت دست باز داشت و خود برقت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردمان شام و جزیره و دیگر جایها و بر در موقان شد
باز چنک با صدها مرد آید بود چون سپاه مسلمانان را دیدند سپاه خویش را تعبیه کرد و جوشی نیز سپاه تعبیه کرد

و برابر ایشان ایستادند پس گفت ای مردمان هیچکس است از شما که داند که خاقان بکاست گفتند اینک
ایستاده اینجا که آن سرست جوشی گفت آن سرکست گفتند سر جراح بن عبد الله جوشی با چنم پر آب شد و گفت
انالله وانا الیه راجعون پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند و جوشی خاقان رسید و او را یک
ضربت زد و اندر کرد ایندیش از اسب و بر زمین افتاد و جزریان از اسب فرور میخند و کرد و وی اندر آمدند
و او را بر هانیدند و حرب سخت شد میان دو گروه و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند پس کافران بهزمت
شدند و مسلمانان پنهان غنیمت یافتند که اندازه اش بدید نبود و جوشی آن کرد کرد و برقت و بنا حروان شد و رخ
یک از غنیمت بیرون کرد و هشام فرستاد و دیگر مسلمانان بخشید و هر مردی را هزار و هفتصد دینار بر رسید
و جوشی از پس فرستادن برداشت و می شد تا زمین شروان و آنجا ایستاد و حتم می داشت فرمان هشام بن عبد الملك
جز و لایم سلیمان بن مینا پس هشام بن عبد الملك نامه بنشت بسعید بن عمرو الجوشی که آن ولایت که نو داری
دادم چون او برسد کار بد و بسیار و تو نزدیک من آی چون نامه جوشی رسید گفت فرمان بردارم و می بود سلیمان
پیامد و کار بد و بسیار پس سلیمان بن مینا شروان جوشی پامد چون نزدیک سلیمان اندر شد او را گفت ای سعید
نامه من می خوانم که نگر که حرب بکنی با جزریان ما من پیا میر جوشی را اندر آنگدی و مسلمانان را فحاطم کردی جوشی
گفت ایها الامیر نامه تو آنکه بمن آمد که خدا جزریان را هلاک کرده بود و برابر ایشان دست داده بود و اگر نامه بشیر
آمدی من از فرمان تو بکشد شمی سلیمان گفت دروغ می گویی که دوست داشتی که مردمان کویند که جوشی چندین کس را
بکشت جوشی گفت من این را خواستم ولیکن روی خدا را خواستم و بدید آن بود که من کردم سلیمان ختم گرفت و او را
دشنام داد پس فرمود با شمی چندین کرد رفت زدند و کوی بر سرش بکشتند و بر تنان برده باز داشتن و هشام بن
عبد الملك شد تا فتنه کشت سخت و نامه بنشت سلیمان و او را گفت اما بعد بمن رسید آن خطاها که تو کردی که سعید
بن عمرو الجوشی را دشنام دادی و او را استخفاف کردی و خفش نکردی و لوی بر سرش بکشتی و باز داشتن و
دانه که توان حسد کردی بران نعمت که خدای عزوجل او را داد اکنون دلش خوش کن تا من از تو عفو کنم و اگر تکی بفریدی
من هیچ آب نیست چون این نامه بمسلیمان رسید پیشیمان شد بدین آنچه کرده بود با جوشی و نامه هشام بد و فرستاد
و عذر خواست و اندوه نمود بدان و وعده کرد او را بیک و رسولان هشام بن ندان شدند و جوشی را بیرون آورد
و سلیمان او را بخواست و خلعت آفکند و صلت داد او را و عشیرت او را اقطاعشان بداد پس سلیمان لشکر برانند و
در قلعه فرود آمدن زمین شروان و آن مردمان بطاعت خواند فرمان بکردند با ایشان حرب کرد و محصار می داشت نامه

طعامشان برسد پس از مسلمة نه تا خواستند برین شرط که هیچکس از ایشان نکند سوگند خورد که یک مرد نکند ایشان
نداشتند که شرط چگونگی باید کردن و در قلعه بکشدند و فرود آمدند و همه هزار مرد بودند که ازادی مسلمة همه را بکشت
الایک بن پس برموده تا حصار ویران کردند و باز زمین هموار کردند و مسلمة برقت و روی بیابان ابواب تهاذ و شهرهای
که بکشت مردمان آن شهرها و اوصیل میکردند و ملککان با سپاه بزدلک اومی آمدند و همه ملککان بجبال برو کردند آمدند
و خارج بد و کن اردند و با او بشهرهای ابواب آمدند و آن قلعه بای ابواب هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان
ایشان را بخارها کرده بود مسلمة ایشان را بد و اندر گذشت و بخصیص شد آنجا هیچکس نیافت پس برقت و با بصر شد
و آنجا نیز کس نیافت و خراج خاقان شد لشکر را کرد و مسلمة لشکر براند و بد و رفتند و از آنجا بیست و رشد و کشتیافت
و روی بخاقان تهاذ و لشکرهای کفران روی مسلمة نهادند چندانک ایشان را شمار ندانست چون مسلمة آگاه یاران
را فرمود تا آتش بر کردند و خیمه فرود کردند و همچنان زده و خود رفتند و بشهرهای ابواب باز آمدند و باز چهل و خزان
روی بد و تهاذ و خلقی نیل اندازد چون مسلمة ایشان را بدید ملککان جبال کردند و گفت چه بیتید اندر کار این دشمن
گفتند ما را اندر پیش این لشکر کن و بدیشان باز مل اگر ما را بکشد بیست شوی و اگر ظفرهایم فتح کنیم مسلمة گفت بیصحت
کردید اندر مشورت و برجست و یاران خویش را تقبیه کرد و میبسته و میسره راست کرد و ملککان جبال را اندر پیش کرد و خاقان
چون روی مسلمة بدید روی بطرخان و مبارزان کرد و گفت بدانید که آن کوی را بویستند هرگز باز نکرده و مکر امر و زوری
بدان تهدید کرد و بگوید که از ایستاید تا ظفرهایم پس طر خوق با حلی بن رت و روی مسلمة ان تهاذ مروان بن محمد اسیر را
بانک بر زد و بیرون رفت و گفت ای مسلمة ان پذیر و ما در من فدای شما یا از یک ساعت صبر کنید و نکرده تا شمشیر بر تپید
جز روی خدایا پس هر دو سپاه قرار شدند و خوب اندر گرفتند بر میبسته مروان بن محمد و بر میسره هشام بن عبد الملک
و عباس بن الولید در قلب و هدیل بن زفران بر جناح و حرب سخت شد و از هر دو روی خلقی کشته شدند پس یکی از خزان
پس مسلمة آمد و مسلمان شد و گفت ایها الامیر خاقان از خواهی ملک جز مسلمة گفت بکاست گفت اندران کردند
که برایت توانست آنکه دپار افکنده است مسلمة مروان را بخواند و گفت یا عبد الملک آن کردند و پی که دپار افکنده است
گفت یم گفت آن کردند و خاقان گفت و او را بخانسته مروان گفت من این کار را کفایت کنم یکی از ان مسلمانان گفت ایها الامیر
شاید مکن که خاقان اندران کردند و نشسته است با مبارزان بسیار بیکد خویش بداشته بد پرانت که یکی از مبارزان
باید کرد و خلی بزدل بد و دادند تا بر خاقان رود مسلمة صواب دینا و ثابت تهاذ و از مبارزان بد و داد
گفت اگر مرد بزدان کردند و خاقان رسید با تو بسیار تیکوی کم ثابت برقت و حمله کرد با آن هزار مرد و خرنی کرد سخت

و بدان کردند و خاقان رسید با تو بسیار تیکوی کم ثابت برقت و حمله کرد با آن هزار مرد و خرنی کرد سخت و بزدان کردند
رسید و شمشیر زد و دپای قبه را بید و شمشیر بخاقان رسید و بکشت و مسلمانان حمله کردند و خرنی ان پشت
بدادند و مسلمة چندان غنیمت یافت که اندازد بدید نبود و بیع یات بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخشید پس لشکر گردا
و بیابان ابواب باز آمد و آن قلعه آنجا حصار گرفت پس مردی بزدلک او آمد و گفت اصلح الله الامر اگر من اقلعه
را بتو بسیارم خواسته و زن و فرزند من باز دهی مسلمة گفت دهم گفت هم اکنون صد سراز کا و کوسفند بمرده
تا من کاری بکم مسلمة بفرمود تا بداند آن مرد برقت و با ان چشمه آب که نوشوان بیرون آورده بود و بدان قلعه بد
مسلمانان را گفت این جایگاه بکشد بکشد و بای رسیدند پس گفت این کاوان و کوسفندان همه کلوهاشان بید
اندرین جایگاه چنین کردند و خون بای می رفت چون دانست که خون بوضه های ایشان رسید بفرمود تا آب باز بند
و زو قاندر افکندند چون روز بود جزریان حوضه های خویش پران خون دیدند و یکشب برآمدان حوضه ها همه کرم
گرفت و ایشان را تشنگی اندر یافت پس آن مرد بر مسلمة آمد و گفت ایها الامیر ایشان از تشنگی تپاه شد اکنون تو فراد
تر شو تا بگریزند و قلعه را بدستند مسلمة چنان کرد چون شب در آمد جزریان در بکشدند و بگریختند و مسلمانان
اندر قلعه رفتند پس بفرمود تا ان حوضه ها پاک کردند و شادستان بچهار قسم کرد یکی شقیان را و یکی قسطنطنیا را
و یکی حصیا را و یکی مردمان جزیره را پس مسلمة مردی را از یاران خویش بخواند تا بسن فرید بن الاسود الثعلبی و ولایت
بای ابواب بد و داد و فرمودش تا بچهار شادستان تا خاهاها سازد مرقه را و سلاح را و هر مردی را که بکشد اندران
شادستان روزی بداد و اجری فرمود چندانک بایت پس مروان بن محمد را خلیفت کرد و بخودیشام رفت بزدلک
و خرنی ان آگاه شدند از ان کشتن مسلمةیشام و همه شهرهای خویش باز آمدند خیر و ان محمد شد مردمان را کرد
فرزون ان چهل هزار مرد و هر که در زمین بجز شد و زمین جز را اندر رفت و بسیار کشتن کرد و چهار پایان براندند و باز
آمد بشادستان و ان غرق بنستان بود و غزو الطین خواندند ان پس که باران آمد و کل بود مروان فرمود که دینهای ایسان
بیریدند از بسیاری گل در دین گرفت چون وقت بهار بود هشام بن عبد الملک مروان را مغرول کرد و سعید بن
الحریثه را بجای او فرستاد سعید پامد و بیابان ابواب بنیشت و دست بغزو کردن بد و هیچ کونه تپاسود پس سعید
آب سیاه اندر چشمان آمد و ناپا شد و باه بنیشت هشام بن عبد الملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام کس فرستاد
و او را باز خواند و مروان را بجای او فرستاد و مروان انشام برقت با صد و بیست هزار مرد و بار میته شد و بجای فرود آمد
که انرا سال کوئید نزد یک برده و دست بکشد بخریب کردن یا ملککان ار میته تا همه بطاعت آمدند پس بیشتر رفت

و يك از آن قلعه ها مي كشاد تا همه بلاد ارشيه كشاد پس آن سپاه كه بياي الايواب بودند بخواند پيش خويش
و همه سپاه برگرفت و بدرقه انداختند كه از ايواب الان كوئيد مي گشت و مي سوخت تا مستدر رسيد و آن شهر است
از شهر هاي جزيره و لشكر مروان صد و پنجاه هزار مرد بود بوقت تابستان شد كه ملك جزيره انجاشتي و خاقان
از پيش او بگريخت و مروان از همه جزريان و جبال اندركشت و پيش خويش كرد و در روز صقلاب فرو آمد پيش
ياقت كه خاقان مردی را ناستر هزار طرخان با پنجاه هزار مرد بحرب او فرستاد مروان سرهنگي پزون كرد با چهل هزار
مرد و بدان راه فرستاد كه ايشان مي آمدند و خود از پيش برفت و هر دو سپاه بيكديگر رسيدند و حرب کردند و هزار طرخان
با خلق از سپاهش بگشتند و بسيار اسير کردند و غنيمت و باز گشت مروان بداجا كه بود فرو آمد و از جزيره خاقان رسيد
جزع كرد و كردن نهاد و كس فرستاد بمروان و گفت اکنون مراد سیدی چه خواهی آن كم مروان گفت آن خولم كه مسلمان شوي
و اگر نه بگشمت و اين پادشاهي بگرم از رسول سه روز مهلت خواست چند امانت پيغام را جواب دهد مروان اجابت نکرد
و رسول باز گشت و خاقان از اين سخن بگفت خاقان گفت لسي بزد يك من فرست تا فرست تا شرايط اسلام مرا بگويد مروان
تو ح بن سايب از بني اسد و عبدالرحمن الجولاني را بخاقان فرستاد و اين هر دو فرستند و مسلمانان بروي عرصه کردند خاقان گفت
محي و مرد الله مرا بجلال كني جولاني اسدي را گفت من چنان پيم كه حلال كني تا مسلمان شود آنكه كويم اين مرد و حرام است
گفت من حلال خدا حرام نكتم و نه حرام را حلال كم و اگر تو مسلمان شوي خون و مردار و گوشت خوك و مي و هر چيزي كه
حرام است بخلي بر تو حلال نكند پس خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خويش باشت و هدهدها او پذيرفت و باز
و بياي الايواب باز آمد و نامه بنشت بهشام و او را آگاه كرد بران فخر و پنج يك غنيمت را بفرستاد و آن زمستان بجاي
بيستاد كه آنرا كسال كوئيد چون زمستان بگذشت عزم كرد كه بنمين رومه اندر شود برفت و روز بگذشت و بشري
شد كه آنرا شك خوانند و آن قلعه بود استوار و محكم و يكاه بردران بماند و چيزي توانست كردن پس فرمود با عموها كرد
آهني و از چوب ميخها فرمود كردن و نماز شام بفرمود تا از پيش آن قلعه آن عموها بنمين فروردند و لوچه بباريد
محي بنستند از پيش بگريختن با صدا فرمود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و بگريختند و در قلعه بگشاد
و مروان ياد يكران از انسوي قلعه بر شدند و شمشير اندر نهادند و مبارزه از همه بدست بگرفتند پس مروان بر قلعه
بنشت و يك يك را كردن مي زدند تا همه را بگشتند و زنان و فرزندان و خواستهار بياران گشتند و فرموده با باز
قلعه خراب کردند و از مين راست كردند پس محصني ديگر شد كه ان حصن عمر گفتند و بر درش فرو آمد و حربي كرد سخت و
ياقت و حصن و ران كرد حرمش رزمز سيند بگريخت از پيش مروان و بقلعه شد استوار پس مروان سوگند خورد كه از قلعه

برنجيم يا اندر شوم يا ميرم و مروان بفرمود تا بايكي در تدير ايان قلعه و يكسال در زنك كرد انجا چون اندر ماند حمله
نداشت برخواست و سروق بنشت و مرك را پيا راست پس جامه طياخ اندر پوشيد و عمامه شوخ بپوشيد و پير نامه
بنشت من مروان بن محمد الي صاحب سر ميدانك من سوگند خوردم كه باز نكرم تا اندر من قلعه بياير و بنكرم بايد كه سوگند
من راست كني و عهد و پيمان كني تا اندر اير و بروم پس ميان خويش اندر بنشت و نامه برداشت و بدر قلعه رفت و تنها
بيستاد و يار خواست و اندر شد و پيش ملك بنستاد و نامه بداد ملك نامه بفرستاد و داد و برخواند و ملك بگفت
ملك گفت دست او بگيريد تا همه قلعه بگردد تا بدانند كه اندر ايجان خواند آمد برفتند و مروان از قلعه بگريختند و مروان
نگاه ميكرد پس جاي ديكر اندر قلعه توانست شدن آن جا يكاه بگشتم كرد و پسر وي بدان مردمان كرد و گفت مرا
دهيد با خورم كه گشته شدم و ترسم كه مروان برود و من بدو زدم و كرده بدو دادند و لختي كوشايب و لورا
از قلعه برفت كردند مروان بجا يكاه خويش را آمد و نامه بنشت بهر سرمر كه من مروان بن محمد بنوم كه بر سولي آمده بود
و من آن سوگند خورده بودم راست كردم و اندر آمدم و همه راهها بدانستم و اميد دارم كه دگر باره به پيستم
چون نامه مروان بدو رسيد برانديشيد و صلح كرد بر پانصد غلام و پانصد كيزك و ده هزار دينار و پانصد مده
طعام كه بمدينه الياب برسد و مروان بنست و برفت و بدر حصتي فرو آمد تا مش حرمين و حربي كرد با قوش و خلق از
مسلمانان كشته شد پس مروان گفت اي مردمان هر كه از شما بدين قلعه اندر شود او را هزار دينار بدم و كيزك كرا نما
مردی برجست از بنو حيان و گفت اصلي الله الا ميرمن بر شوم پس آن بنو حياي بدر رفت و بداجا بر شد پس مروان بنو حيا
را هزار دينار بداد و گفت كيزك بگزين چنانك بنو حياي كيزك بگريد سخت نيكو كه مردمان قلعه دست باز داشته
پس اين بنو حياي اين كيزك دست بگرفت كه پيارد كيزك اندر رجست و بنو حياي براندر گرفت و خود را و او را از قلعه
بينداخت هر دو بنمين آمدند و پاره پاره شدند مروان تا فقه شد پس مروان در ايتاد و يك قلعه بگشاد
تا همه قلعه بلاد حدان بگشاد و سر و تومان و ستان و آنچه بدين جا بپايوستد بود بگشاد پس باز گشت
و بياي الايواب باز آمد و آن زمستان انجا بود چون بهار بود كس فرستاد و همه ملكان جبال را بخواند همه اجا
كردند و پيامندند مكر او پس بن مصار كه بگريخت با كوهي از ياران و مروان آگاهي نداشت و او پس بر غلامي بگشت
شبان و يارانش كوئيد بنستند پس بگريختند و هر كسي بگريخت شغول شدند و او پس بنشت پس اين غلام شبان
و كان و تير برگرفت و از سر دختي پستاد و او پس ايتري يزد و بگشت و ياران او بنستند همه بگريختند غلام باز
ديگر آمد و بدر خويش بگفت بدر برفت و بمدينه الياب شد و اسيد را بگفت اسيد پامده و سراويس برداشت و بد

پس خویشت سوی مروان فرستاد پرسید پامد و گفت بشارت که سر او پس ارم مروان را عجیب آمد و گفت ما
چنان پند آید که او اندر قلعه است بفرمود تا او را بر سر خوبی کردند و بر ابر قلعه بنا داشتند و مردمان زنهار خواست
ایشان از هزار دوازده هزار بجایگاه ایشان زاد است و ده هزار مرد طعام و طایفه کرد که هر سالی مدینه الباء
دهند پس مروان بن مین از بایگان شد و بامر دمان موقان و کلان حوب کرد و خلقی بسیار بکشت و قزوق اندوه قرار
برده آورد و بر مسلمانان بختید پس برده فرو آمد و همه از بایگان و بلاد ارمنیه صاف شد و کس نماند که او را
مخالفت کردی و همه بطاعت آمدند خرق لایت جنید بن عبد الله بن خراسان خالد بن عبد الله القسیری امر
بود هشام نامه بنشت و فرمود که برادر خویشترا اسید بن عبد الله را بخراسان فرست و او را حریص کن بر کار زار ترکان
خالد پنهان کرد و اسید بن عبد الله برفت و سپاه بسیار با خویش برد و بخراسان و روز پنج بگذشت و سعد شد و حریص
کرد و باز کشت شکسته باز دیگر سال شد و حریص نتوانست کرد و خلقی از مسلمانان هلاک شد پس گروهی را از زار
خویش بخواند و گفت این شکست که می آید مکر از شماست که بپیچت می کنید پس ایشان را برهنه کرد و بتان یا نه بدوستان
بستد و بندهای کران بر نهاد و بعراق فرستاد شان نزد رازش خالد و این خبر هشام شد سخت تافه کشت و اسید
عزل کرد و اسیر بن عبد الله السلی را بفرستاد اسیر پامد و بخار شد و آنجا خون از صند هزار ترکان نودد اسیر ایشان
کرد و از مسلمانان هزار مرد کشته آمد پیشتر از بنی تمیم و آخر ترکان بهریمت شدند و اسیر بلخ باز آمد و خبر هشام
شد او را بن معزول کرد و ولایت خراسان جنید بن عبد الله را داد از جنید خراسان آمد و روز پنج بگذشت و فرود
آمد و بفرمود تا عموها ساختند و برود بگذشت با همه سپاه و خبر ملک ترک شد او پامد با صند و هفتاد هزار
مرد و برود بلخ آمد و بخیتان انوش شده بود و هر دو لشکر قران یکدیگر رسیدند و حریص کردند بخت و مردی از مسلمانان
نامش و اصل بن عمرو حمله برد با سپاه و روی بخاقان نهاد و او را لایت ضربت برد و خود از سرش بقناد خاقان
بخت و روی بهریمت نهاد و سپاهش همچنین و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و مقدار سه هزار مرد بکشتند و اصل
و اصل بن عمرو شعری گفت و خویشتن را بست و گفت اگر نه خدای بودی و شمشیر من زنان بنی تمیم همه را
اسیر کردی پس جنید بیرون آمد و این زیستان آنجا بود پس لشکر بر گرفت و از انسوی روز شد هشام کسر فرستاد بخا
قسیری و او را فرمود که نصر بن سيار و عبد الله بن هبم و آن یاران دیگر که اسید بگرفته همه را پیش جنید فرستد خالد ایشان را
پرسید فرستاد پس جنید سوره بن ابجر لوی بر بست و ده هزار مرد بدو داد و او را بفرمود فرستاد و عماره بن هبم
را با سپاهی بسیار بطخارستان فرستاد و حریص کرد و همه او را کردند نهادند و بطاعت آمدند و مال بستان ایشان را

بختید باز آمد با سوره بن ابجر بفرمود شد و خبر بخاقان رسید با چاه هزار مرد و روی بدو نهاد و آگاهی بختید
رسید و روی سوی یاران کرد و از ایشان مشورت خواست اندر رفتن یاری سوره بفرمود نصر بن سيار گفت باید
شدن که آن جای استوار است و کس اندروی راه نیاید بختید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان شد کس
فرستاد بکشت و بختید از راه یاران و چاهها پنهان شد و راهها ویران کرد و آگاهی بختید آمد دانست که بر راه یاران تو
شدن بر راهی دیگر شد از سوی کوه و لختی برفه بود و آگاهی نداشت تا آن کان کردی اندر آمدند بنی تمیم و هر دو سپاه
با یکدیگر را بختند و حریص کردند هر چه بختید و ترکان شکسته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و خبر بخاقان
رسید سپاه بر خود کرد و بختید با پست و هشت هزار مرد و روی بخاقان نهاد و کس بفرمود فرستاد که سوره را بگوی
سپاه برودن آن کس آمد سوره برودن آمد با پست هزار مرد از یاران خویش و مردمان سمرقند و خاقان سپاه خویش را
فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره تمید و حریص بخت شد میان سوره و ترکان شمشیر اندر نهادند و همه
را بکشتند و کس ترست از ایشان و مردی همه آمد از مردمان سمرقند و حال سوره و یارانش بکشت بختید چون ان بختید
انا لله وانا اليه راجعون مسلمانان بگریستند و زاری کردند پس جنید کسر فرستاد بمرو و طخارستان
و شهرهای خراسان و ایشان را حشر کرد و همه چهل و سه هزار مرد بودند و ایشان را مردی پسران یاران خویش نامش حارث
بن شریح و او را بحریب خاقان فرستاد و خاقان بدو سمرقند فرود آمد و بود و بحصار گرفته و کار برایشان تنگ شد
بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند تا مسلمانان فرزند رسیدند خاقان سپاه تعبیه کرد و مسلمانان حریص یار شدند
و هر دو سپاه فرزند یکدیگر رسیدند و حریص اندر گرفتند و از هر دو خلقی کشته شد از ترکان ده هزار مرد و خاقان
شد و مسلمانان غنیمت یافتند بسیار و خبر بختید رسید بفرمود آمد و آن خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و بختید
برودن کرد و بهشام فرستاد بختید نصر بن سيار را با پنجاه مرد بفرمود بگذشت پس عرویان آمد و آنجا پنهان شد و بخت
استقامت مردی از یاران نام او حارث بن شریح خراسان بگرفت و خراجها می ستد و بر یاران می بختید و خلقی بسیار
از عیاران بر و کرد آمدند و خبر بهشام رسید مردی را بفرستاد نامش عبد الله الهلال و خراسان او را داد و پامد و با حارث
بن شریح بر نیامد هشام او را باز کرد و خراسان اسید بن عبد الله القسیری را داد و مردان فرود آمد و لشکرها سمرقند حارث
چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویش را کرد و بر هزار خاقان شد بترکستان و خاقان او را بپشتری فرود آورد تا
قارب و آن طعمه او کرد و اسد از مرو برفت و روی بحارث نهاد و چون بلخ آمد بمرد هشام نصر بن سيار را بخراسان فرستاد
ما حاح و فرغانه بکشد دست بفرمود که برود و هر شهری که بکشد از خراجش سیک کردی و مردمان بنویسند و او را

گفت پس خالد بن عبدالله القسری بمرد و هشام و لایت عراقین پیش داد زید بن خالد دست بستم کردن زید بن
عراق و خواستهای ایشان می شد و نامهای ایشان بکلی پیش هشام پیوسته شد پس هشام یوسف بن عمرو القسری را ولایت
عراقین داد و فرمود ثانی زید را بکشد و عذاب کند و مال از ویستاند بجهان کرد خیر ولایت یوسف بن عمرو القسری
پس عراقین پس یوسف بن عمرو بمراق آمد و عمر و ذامد و کارداران بشهرها فرستاد و زید بن خالد را اشخاص کرد از
بصره و هر چه داشت بست پس زید او را گفت مشتاب بکشتن من کنواست بسیار بزدلیک مردمان بودیعت نهاده
نامه بان ستان و بتود هم گفتا آن مردمان کیند گفت ثانی علی و محمد بن عمر بن حلی بن عبدالله عباس و ابراهیم بن سعید و این
مردمان آن روز هشام بودند زید یک هشام یوسف نامه بنیست هشام و او را آگاه کرد ازین هشام کس فرستاد و ایشان را
بخواد و نامه یوسف بن عمرو را ایشان عرضه کرد ایشان متکشدند و گفتند او را بنزد یک ماهیچ چیز نیست مگر این بدان
خواست تا بعد این کمتر کند بهانه ماهشام گفت من شمارا بنزد یک او فرستم با یوسف بن عمرو و شما را با زید خالد کرد او را
و نامه بنیست یوسف و گفت آن مردمان را که زید خالد بر ایشان دعوی کرد فرستادم تا اگر درست شود بستان و اگر نه
زید آن بخت خوا و ایشان را سوگند ده روز آدینه اندر مرکب جامع که زید را بنزد یک ایشان هیچ و دیعت نیست اگر سوگند
نخورند دست از ایشان باز دار پس آن مردمان بمراق آمدند و بنزد یک یوسف بن عمرو و اندر شدند ایشان را بخواست و زید بن
را پیشتر بخواست و زید بن خالد را حاضر کرد زید گفت مرا پیش ایشان هیچ و دیعت نیست و مرا با ایشان هیچ دعوی نیست
پس عمرو خشم گرفت زید را گفت هشام بن عبد الملك را فوس می کنی و بر من نیز او را بنزدان فرستاد و عذاب می کرد تا
مرد یوسف با آن مردمان بسیار تیکوی کرد و زید بن علی و محمد بن عمر بکوفه بیستادند و آن دیگران رفتند خبر بیعت کردند زید
کو فتر بدین علی مرو گشتند بن زید بن شاعیان شد آمدند بکوفه بنزد یک زید بن علی و او را بران داشتند که هشام
پس از آن آید و او را وعده کردند که نصرت او کنند و گفتند ایند دارم که منصور و مظفر باشی بر بنی امیه که هلاک ایشان کرد
و یوسف بن عمر از زید می پرسید که خروج کند پس کس فرستاد بدو و گفت باید که از بخار بروی جواب کرد که من بیمارم
می روم یوسف روزی چند خاموش شد پس دیگر باره کس فرستاد و او را شتاب کرد برفتن و تهدید کرد و سخنان بد
گفت زید چون دانست که یوسف الحاح میکند برفتن چاره نیافت عزم درست کرد که مدینه شود و یوسف بن عمرو
مردی با آن یاران خویش بمقتدا او را تا بعریب پیرد زید بن علی با عریب و مرد یوسف بن عمرو باز گشت و شاعیان
از پس زید بن علی برفتند و گفتند یکا می شود با این رسول الله که ترا بجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کند و شمشیر زنند
برای تو و بسیار سخن بگفتند تا او اجابت کرد که با ایشان باز کرد بکوفه و محمد بن عمر بن علی دوی بتو نهاد و گفت سوگند

د هم بر تو بخدای عزوجل که باز کردی و مدینه شوی و سخن این مردمان پندیری که من میسم که این مردمان
با تو و ما کنند و همان کنند یا تو که با حسین بن علی کردند بید بخت او تنگ نیست و بکوفه باز آمد و خانه نصرت
الحدیقه القسری فرود آمد و شاعیان آگاه شدند و او را می دیدند و او را هدیه می آوردند پس زید بن علی بن زید
بن علی آمد از بنی از نامش حدیقه الصلت و سیوی او هدیه داشت و زید بن علی بود تیکو دوی چون زید بن علی او را بدید
با او سخن گفت و با فصاحت یافتش و شیرین سخن او را گفت تو کیستی گفت من ز ققام از بنی از دگفت ترا شوهر است
گفت نه یا این رسول الله زید گفت تو خویش من بن دهی گفت واه که اندر تو جای نیست هست اگر من شوی خواستی
کردن زید گفت چه چیز ترا باز دار دگفت پیری زید گفت من ترا پیستیدم چنین بر گشت باز ترا ازین سخن گفت
جعلت فداک من خویش ترا بهر افریال بسیار و گر من شوی کم بر تو بدل نکشیم و لیکن مراد خری هست ازین
ترا خواهی بود هم زید گفت خوام اگر چون توانست گفت او تیکو ترست از من و تازه تر زید بختد یک گفت ترا فصاحت
و زبان آوری داده اند دختر چکونه است زن گفت یا این رسول الله من بختانده آمده ام و او بکوفه و ما یکدیگر بزد
اند و فصاحت زید گفت من پیستیدم و مدد کرد با آن زن و گروهی از شاعیان کرد کرد و آن دختر بنی کرد اند
دختری برادر روزی دوسه بنیست و بمرد و زید بن علی بر یکای درنگ نکردی ازیم آنک یوسف بن عمرو آگاه بود
یکدیگر بران دیان بود و یکدیگر بر گروه خویش و شاعیان اندر میان می آمدند و بیعت می کردند با او بر کتاب خدای
و ست رسول و جهاد کردن با ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان و چیزی دادن عمر و مان و بخشیدن قیمت
اند بر میان مسلمانان راست راست و نصرت کردن اهل بیت و دشمنان ایشان و مانده هزار مرد با او بیعت کردند
و یوسف بن عمرو هیچ آگاهی داشت پس زید بن علی بدشت سالم آمد و اندر سرای مجوب بن زید بن الحارث فرود آمد
و کیسای آنجا بود تا کار خویش بچم کرد و یوسف الیابرق بنزد یک یوسف بن عمرو آمد و او را آگاه کرد ازین حال
گفت چکونه دانستی تو این خبر گفت مرا این خبر درست شد و زید با ما بیعت بهر سو و خلقی بی اندازه او را بیعت کرد
و او را وعده پرون آمدن کردند یوسف نایقه شد و نامه بنیست بکمر بن الصلیب و کس فرستاد و راهها فرو گرفت
پس گروهی از ده بانان مردی را دیدند که می گذشت او را بخواندند او سوی ایشان آمد و او را گفتند از کجای گفتی
بلاد شام گفتند بکجای خواهی رفت گفت بهیچ جای بختندش چیزی نیافتند مگر یک حصا یکی از ایشان آن عصا بستند این
بملو بزان پهلوی می کرد ایند پس خنقی موم یافت بر جای از آن عصا نهاده موم را بر کند سوراجی بدید آمد و اندر آن سوراج
نامه تنک پیچیده مرده را یکرفتند و بنزد یک یوسف بن عمرو بودند قصه او را یکفتند یوسف نامه را بستند و بر خواندند و

بشبهه بود **سید محمد بن علی بن حسین** من زید بن علی بن حسین بن علی بن علی طالب الی اهل الموصل
وسلم الی بلاد الحزيرة السلام علیکم **اما بعد** فانقوا الله یا مباد الله التي خلقکم ورتکم اذان خدای بر سید ای بندگان
خدای که شمارا پدید آورد و روزی تان داد و از کشت بدو ست بدایت که خدای سوگند یازدهم کند اندر سوره والعصر که میان
زیان کار تد مکرانک مؤمن شد و کار نیک کرد و یکدیگر را وصیت کرد و بدین سخن شایسته و شکایسته و بجهت مصطفی
صلی الله علیه وسلم بخواند اهل کتاب را و دعوت کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سوية بیننا
و بینکم الا نعبد الا الله ولا نلتک به شیا و لا نتخذ بعضنا بعضا اربابا یا مردون الله الایهی کوبید ای جهود
و ترسیان یباید سوی حق که میان ما و آن شما کیست و آن است که بن خدای بر سیم و دیگری با او ایان نیکویر و شما
دایت که اندر چه حالید اندر فتنه و خونها ریختن و بدین غیبتها و من شمارا دعوت می کنم بکتاب خدای و بکتاب رسول
صلی الله علیه وسلم و نگاه داشتن صنعینان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول خدای بنشاسید و بیزدیک من
شاید ای بندگان خدای عزوجل و بیزدیک از انان عذاب فرستد بر شما چنانکه بر امتان دیکر فرستاد که پیش از شما
بودند بجهت باز آید و اهل بیت را یار باشد تا از رستگاران باشد و التیلام چون یوسف بن عمران نامه را بر خواند بفرمود
تا آن مرد را کردن بزدند و کسر فرستاد بجهت من الصلیب و بفرمودش که طلب زید بن علی کن و سرهنکی را بفرستاد تا شریک
بن زید بیکوفه با طلب او کند پس کرد و می گفت زید اندر بود و او آمدند و گفتند چگوئی اندر حق ابو بکر و عمر گفت از خدا
بر سید و اندر ایشان جز نیکویی مگوید که من جز نیکویی نگویم و از پذیران خویش از هیچکس نشنیدم که ایشان را بجز نیکویی گفتند
ایشان گفتند ما بیداریم که بی امیه بن بر شما ستم نکردند زید گفت ای نه یکسانست که بی امیه جدم را بکشتند و مدینه را
غارت کردند و سنت و پلییدی و آتش بخانه خدای انداختند و ابو بکر و عمر ازین هیچ نکردند ایشان خشم گرفتند و گفتند برادران
تو ابو جعفر بن محمد از تو حق تر بدین کار و او را فرودگذاشتند و بدید پته شدند نزد ابو جعفر صادق و سلام کردند و گفتند
یا ابن رسول الله ما با هر تو بیعت کردیم زید بن علی را و از او پرسیدیم که اگر عمر را بیعت کردید و او گفت من ایشان را بجز نیکویی نگویم و ابو جعفر
گفت همچنین من نیز ایشان را بجز نیکویی نگویم از خدای بر سید و اگر عمر را بیعت کردید و او گفت که او بدین کار از من حق تر پس آن
مردمان بکوفه باز آمدند و بیزدیک زید بن علی شدند و از وعد خواستند و دیکر باره بیعت خواستند کردن زید ایشان را
و گفت مرا بیعت شما حاجت نیست ایشان بیرون رفتند و می گفتند رخصتوا زید زید را فسخی شد پس بد آن مردمان
وعد کرده بود نخستین روز از صفر و چپو یوسف بن عمر رسید حکم را آگاه کرد حکم مکرک جامع آمد و مبارزان کوفه
جمع کرد و حربه را بدید کرد زید بن علی این شنبه چهارشنبه بیرون آمد از سرای معاویه بن ابی سحر با فرقه مرد و بانان می کرد

زید تا متصور چون روز بود نگاه کرد مقدار دو بیت مرد بود گفت سبحان الله از مردمان بکا اند دی باز ده
مرد نام یوسفیم و اکنون این مقدار مردم می بینم گفتند یا ابن رسول الله مردمان بمرکت جامع کرد آمدند و یوسف
در مرکت بسته دارد تا کس بیاری تو نیاید زید گفت لا حول ولا قوة الا بالله چه مقدار ندانم در مرکت جامع
و دیگران بکا اند ایشان جمل شدند و عهد نکردند پس و زید آمد یوسف بن عمر و از شهر بیرون آمد با همرازان و بر سر تل
بیستاد بیزدیک شهر و لشکر را فرمود که حربه فرار شوید و هر و لشکر یکدیگر را بکشد و کارزار کرد پس عمر بن عبد
الغفران که صاحب شرط کوفه بود با گروه خویش حمله برد بر زید و خواست که او را شمشیری زید یکی از یاران زید ناس
نصرت جندینه القیسی برایشان حمله برد و گروهی از ایشان بکشت و عمرو را یک ضربت زد و بکشت پس زید بن علی
بدشت صیادان آمدند و می یافت قز و ن از هفتصد مرد و حمله برد برایشان و گروهی را بکشت و دیگران بفرستند
پس بکاسه آمد لشکری را دیدن بزرگ با سلاح تمام چون ایشان را دیدند سر برهنه کرد و حمله برد برایشان و همه را بکشد
شکست و یوسف یک از آن سرنهکان بحرب او سیرستاند و بازید بن علی کمر از سیصد مرد بود و هر که آمد زید
بمی شکست و هزیمت کرد و بانان می کرد که ای مردمان شما بیعت کردید و من بر شما عهد کردم بیرون آید و بیاری کنید
با اهل کوفه و مردمان کوفه آواز او می شنودند و از خانه بیرون نیامدند زید گفت بیعت کردید و بشکستید ای
کوفیان و الله که از شما بیکوست که با جدم حسین بن علی همچنین بکردید خدای او را شما با او حربه پیوسته شد
میان مرد و گروه و یوسف بن عمر و آواز داد که هر که سری آید او را هزار درم دهم و هر که اسیری پیاوردی یوسف بن عمر
تا گردنش بزدندی و زید بن علی با گروهی از یکسوی جنگ می کرد و پسرش یحیی بن زید از دیکر سوی و یاران هر دو
می نشاندند زید چون این بدید روی بضرر حربه کرد و گفت ای نصرتم که کوفیان با من همچنان کنند که با جدم
کردند حسین بن علی نصر گفت فذالت یا ابن رسول الله من یاری شمشیر منی زید با جان دارم و حمله برید تا
زید یک جامع رسید پس آواز دهم بدان مردمان که اندر اینجا اند بیرون آیند زید بن علی حمله برد و اندک اندک می
تا بمرکت جامع پس حمله دیکر برد و شامیان از در مسجد راستو کرد و پیامد و بر در مسجد بیستاد و آواز داد و گفت و بجد
یا اهل الکوفه بیرون آید بغزو و از درویشی بخواهید و از بی راهی بپای و بیک ستم زید بن علی آنک مرا بیعت کردید بیرون
آید با من پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در بیست کنند و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید ای
مردمان و شامیان بر بام مسجد برد و دیدند دست ستم و بیزدیک برایشان کردند و حربه سخت شد و بضرر حربه را
بکشتند از یاران زید و از پسر معاویه بن اسحق و بن زید حارثه را بکشتند و زید بن عبد الله القهیری را بکشتند

وسه اشان سوی یوسف بن عمر آوردند زید بن علی یاران خویش کرد و حمله کردند بر شامیان و ایشان را در
وخلق باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران که مانده بودند خسته شدند و زید بن علی ای
بیفشرد و نیز از ان شامیان پشاند آمدند و تیر باران کردند سخت و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زد
آمد و پسرش اندر شد و زید با ناسب اندر افتاد و او را برداشتند و برای مردی فرود انداز شامیان و پسرش عی بر کشت ای
مردی از شیعت اندر شد و یارانش بچلها و کوبها پراکنده خسته و طیب آوردند که زید بن علی را واکند چون تیر از
سرس پر و ن کشیدند بانگ کرد و جان بداد رحمة الله علیه و او را بهمان جامه که داشت بکود کردند و هیچکس
اندران وقت که کورش بجاست پس یوسف بن عمر و دیگران و زخیر یافت که زید کشته شد و بکود کردند و نام
که کورش بجاست پس غلامی از ان زید پیار و او را بهم کرد یکشتن تا کور زید بن یوسف بن فرمود ما او را از کور
بر کشیدند و سرش از تن جدا کردند و هشام بن عبد الملك فرستاد بشام و تنش بر گاشه کوفه برداد کرد و نصرت
و زید بن حاد و زید بن عبد الله و مغوی بن اسحق همچنین فرمود تا برداد کردند یوسف بن عمر و در مسجد رفت
و بمنبر بر شد و علی بن ایلان طالب را و فرزندانش را رضی الله عنهم دشنام زشت داد و کوفیان را نیز دشنام
داد و گفت مرده پذیرد ای کوفیان بخواری و فرومایگی والله که من نیز شما را دیوان بهم و اینون اینون کم پس از سر
فرود آمد و هر ایری که پیار و زدند یکشت و بسوخت و خلق از شیعت بکوفه اندر یکشت از یاران زید بن علی بن هشام
نامه بنشت و او را تحریص کرد بر و ران کوفه هشام گفت که بخلاف آنست که تو دانی که ایشان را مطیع اند و اگر نه آن بودی
که ایشان زید بن علی یاری کردند پس این بودی که تو میکوبی و لیکن او را فرود گذاشتند تا بر و راه یافتی اندون کن که چون
من بتورسد ایشان را بنواری و عطا دهی یوسف بن عمر ایشان را بخواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر
کشتن زید بن علی جعفر بن محمد الصادق رسید بکربیت سخت و گفت قول الله رجال صدقوا ما عاهدوا الله
فنهزم من قضي خيبر و منهم من ينظر و ما يدعون لولائهم يالا از مومنان که روهی اند و فاکند بدلیخه با خدای
پیمان کشت و موسی بن حبيب ایدون گوید که زنی از جباران را حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس از کشتن
زید بن علی سه روز که روهی از آسمان فرود آمد بنی بالیا سهای نیکو و کرد اگر زید اندر آمدندی و دستهای
همی زدند و همی گریستند و توحه نمی کردند چون زنان اندر ماعها پس یکی از ایشان جامه سبز پوشیدند و گفت
ای زید ترا یکشتند و ترا بوار کردند و ترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جدت نیابند روز رستخیز این زن گفتا که
از ایشان پرسیدم که این زن کیست بدین نیکویی گفت فاطمة دختر پسر صلی الله علیه و سلم و زن علی مرتضی کرم

خیر که نخواستن زید و فرقی از آن کوفه و عی بن زید بکربیت از کوفه یا که روهی از شیعت بکود کردند و افاد
حسین بن علی رضی الله عنهم پس بر رفت و میدان شد و آنجا که داری بود از دست یوسف بن عمر و نامش جبری بن الحیل
نام یوسف جبری آمد که عی لطلب کن و بنزد یک من فرست جبری او را طلب کرد و یافت بنزد یک جهودان فرود
آمده بود و او را در هزار درم داد و گفت از چهار و پنجایی یک که خواهی بنشین که نام یوسف بن عمر آمده است که ترا
طلب کم پس عی از میدان رفت بکوفه و عی بن زید شد و از آنجا بنویس و بید مردی فرود آمد نامش دیا دیر از آنجا
بر خست شد و از آنجا بر و شد و نصرت سیار آن روز آنجا بود عی بر و اندر شد و اندر سرای ابو حفصه فرود آمد و روزی
چند آنجا بود پس نام یوسف بن عمر و الفتی فر از رسید که عی بن زید از آنجا آمد و او را طلب کن نصرت سیار عی جت او را خبر
عی شد یاران خویش را گفت بر خیز و بیکانید پیش از انک یکمندان ایشان از ویرا کنند نصرت سیار را خبر بردند که بیصفت
بعینه مردی برای ابو حفصه است نصرت سیار را خبر دادند از یاران خویش نامش عید الله الاسدی و او را فرمود که بر نشین و بیری او
حفصه دو و عی را طلب کن عصمه یا مذبذبا سواری چند و کرد اگر برای کمرشند و آن برای سیار کمر روی فرموده نماید
یک را بدون همی آوردند و عصمه اندر روی ایشان همی کرد و ان صفت یافت تا عی بن زید بدون آمد پشتمه پوشید
و کلامی چنانک خریدگان داند بر سر و بالائی برد و کوفه عصمه او را شناخت تا دایه بر بالان زد و گفت
ای خداوند بالان از پایدون شوا این شهر پیش از انک یکمندان هم انک بکربیت و روی بکرگان نهاد چون خواست که
بشهر اندر شود مردی از مومنان که کمان او را دید گفت تو نه عی بن زیدی گفت چگونه دانستی گفت زیرا که نامه فر از رسید
صفت و نعت تو عی با کشت و صلح شد و نزد یک مردی فرود آمد از شامیان نامش یوسف بن سبله و این صلح آن روز
مردی بود نامش عقیل بن عقیل اللیثی خبر یافت که عی بشهر اندرست مبادی فرمود و کرد و روهی از مردمان که داور و بکر
آدمه پس خانها بخت گفت و هیچکس نبود که منسوب بود بدین و متری پایا آوردند و بتاز دایه بر کشیدند پس بنایا باید
نامش بن حویش را دید که یاز دایه همی زدند عقیل بن عقیل را گفت ای امیر پد مرا بکش که اگر عی از آن چیزی بودی که چشم
اندر نهان توانستی شد و انک چشم پد رم اندر بودی چشم بر نهانی او را بخودی و لیکن من ترا مبنوی کم بد انک
او در سرای یوسف بن سبله است یا که روهی از شیعت عقیل کفرستاد و عی را پایا آورد و دید که در دست راستش نعلی
بت و بر و فرستادش پیش نصرت سیار و از بنان کرد و نامه بنشت یوسف بن عمر و ابو حفصه بن عمر و نامه بنشت هشام
بن عبد الملك و هشام بحال مرگ اندر بود روزی چند بر آمد مرده و مدت خلیفتش فرود سال بود و هشت ماه ششم
ربیع الاول اندر سال صد و بیست و پنج بمقام رصاف برمد و شصت و دو ساله بود و از پس ولید بن یزید بن عبد الملك رسید

[illegible]

تسویه تا آنکه از مایه زنده باشد بجای گفت جز آنکه خیر این جمله بود و ایشان نیز جمله آوردند و یاران همه
کشته شدند و او تنهایی ماند و بر یاران از هر سوی بدو می آمد تا از آب اندر افتاد و سلم از او پرسید و بر سر او پاشید
و یاران خویش گفت که روز آید و سرش بر آید سوده بن عرب و زاده و سرش را برید و سلم بجای نزد یک نصرانی
و نصرانی یک ولید فرستاد و بنی بن زید یا آن برادرش ابو القحطیل بردار کرد و همچنان می بود تا ابو سلمه بیرون آمد
و ایشان را از دار قو و دار و کفن کرد و دفن کرد پس ولید نامه بنیست یوسف بن عمرو و عراق و او را فرمود که زید بن علی را
با او بردارند و روز آورده و نقطه و آتش اندر زن و بسوز و خاکستر بیازد کن یوسف بن عمرو و همچنان کرد خمر کشتن و ولید
خلیفتی بر سرش میزد و رسیدن کلان و پسر چون بجای آبگشتند و مخالفت اندر افتاد تا شام و ولید بن بنیست
و همه ولایتش یکسال و دو ماه بود و روز تم از جمادی الاولی سال صد و پست و هفت و او چهل و سه ساله بود
و کاد بین بدین ولید رسید و چون بنیست مروان بن محمد را برارستیه و آذر یا یکان بداشت و نصر بن سیمار را برار
و سی بر نیامد که زید بن ولید برید دمشق و ولایتش شش ماه بود و برادرش ابرهیم بن ولید بجای او بنیست و جزیره و آن
محمد شد مردی بلخو آنرا یاران نامش عاصم بن الحلال و او را خلیفه خویش کرد برارستیه و آذر یا یکان و خود رفت با همه
لشکرش از مردمان شام و جزیره و بشار شد چون نزدیکی حصص رسید مردمان حصص بیرون آمدند و با او حربه کردند و
او به بن بود صلح کردند و با او بیعت کردند و سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام و جزیره
کرد آمد سخت سلیمان بنیست شد و مروان بدر دمشق شد ابرهیم بن ولید بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار برد و پسر و
او اندر شد و مروان خلیفتی بنیست و ابرهیم دو ماه خلافت کرد و این مروان آنست که او را مروان الحمار گفتندی و خالد بن
راو عبد العزیز بن الحجاج را پایاورد و بکشت و برادر کرد پس مروان اندر مکت جامع نماز بکرد و بیرون آمد و زید انوش فرو آمد
تا مردمان او را بیعت کردند و کار برد و پسر دند و این بماء صفر اندر بود سال بر صد و پست و شت خمر خلافت مروان
بن محمد آخر خلفاء بنی امیه پس چون مروان خلیفتی بنیست که سر فرستاد بنصر بن سیمار و او را بر خراسان بداشت و کار
بد و رات بیستاد و بناحت ارستیه و آذر یا یکان خوارج برخواست و سب این خوارج آن بود که مردی از مردمان پهلانی سر
مسافرین کثیر مذهب ایشان داشتی و آن مذهب آموخته بود از مردی ناشی سخاک الحوری از مسافر کثیرا که روی از خوارج
پاریدل شد و آنکار و روی خوارج بودند و با ایشان هم پست بودند و همچنین از هر جای که روی می آمدند تا خلق بسیار هم آمدند
و آن جزیر عاصم بن زید الحلال آمد و او آن روز معتم بود و بیلقان کس فرستاد و آن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگرفتند
نام ایشان یکی با آن منصور بود و دیگر قتیبه بن صدقه و این مردمان را باز داشتند اندر زنمان بیلقان و جزیره بن کشید

رسید مهر خواجه و آن روز اندر شهرستان و در میان بود اندر شب رفت با گروهی از یاران خویش و بیلقان آمدند
و نزد پادشاهان پیاوردند و بر شدند و نخستین کسی که نیاز و بر شد عصمت بن سلیمان بلیقانی بود صاحب جریب بگفت
یار و کردتش زد و فرود رفت بشارستان بلیقان و ایر بلیقان حاصم بود از آنجا برده شده بود خلیفتش را بگفت
و پدر دندان آمدند و قتیبه بن صدقه و ابان بن منصور را پیرون آوردند و آنگاه خارجی آشکارا شد بشارستان
بلیقان و مردمان برایشان گرد آمدند از هر سو لشکری بزرگ شد و مسافران کثیر ایشان را برداشت از بلیقان و بوزیان و
حاصم بن یزید شد ایرارمیه و آذربایجان ساری بزمود و لشکرگاه پیرون زد و از برده پیرون آمد پس مردی از برده
پایان گفت خدای از حاصم گفت دارم فرود آمده است بر دره بر کراهه رود فلان جای گفت راه توانی بردن لشکر
او اندر شب گفت توانم مسافر او را پذیرفاری کرد و لشکر داشت و این مرد ایشان را لشکرگاه حاصم بد وقت صبح بود
چون خواجه حاصم را دیدند بیکدیگر کردند و گفتند لا حکم الا لله و چون کردند سخت و حاصم بن یزید را بگشتند با گروهی از یاران
و دیگران بهر میت بستند و با سپری از آن حاصم نامش نور و خواستهای برگشتند و بیلقان باز آمدند و جزمروان رسید سخت
مانده شد و مردی را بخواند از لشکر شام نامش عبد الملك بن سلمه العقیل و لشکری بزرگ بدو داد و او را پذیرفت
خواجه کشته بودند پس او پادشاه و لشکرگاه در بجایی که آنجا بصره الحجاز گویند بلیستکین و جزمروان شد هر دو لشکر هم آمدند
و میان برده و زمان آنجا حارب کردند عبد الملك بن سلمه کشته شد و برادرش اسحق بن سلمه بجای او پادشاه و حارب
اندر پیوست میان اسحق و میان خواجه و از حارب باز گشت اما آنکه که سپاه پوشان بدیده آمدند بر زمین خراسان با آنکه
و نزدیک بر رسیدند و دولت بخواسته خبر نصر بن سیاه بر خراسان نصر بن سیدار پادشاهی یافت بر خراسان از قبل ایشان
بن عبد الملك و چون کار بولید رسید خراسان هم بدو دست باز داشت و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس از
از هم چون مروان بن محمد بنشست همچنان هم بود و خراسان مردی بود نامش خدیج بن عیسی الکرمانی و نصر بن سیدار
از مصیبت و بر هر کسی که از قبله او بودی غضب داشتی باربعه خاصه و ایشان ختم رفتند و بنزدیک مردی شدند
از آنانی که مصلحت بنای صفر نامش خدیج بن علی الکرمانی و کرمانی آن پسران گفتندی که بکرمان زاده بود بشهر جربت
اندر روز کار از راه و جد او ان شیع و آن کرمانی مردی بزرگ بود اندر قوم خویش پس مردمان برعه و بنی عشر بنزدیک
اوشدند و بنایند از نصر بن سیدار و غضبیت کردن او با ایشان کرمانی گفت امروز از کوه دین تا فردا چون دیگران بود
کرمانی نشست و نزدیک نصر شد و با او عتاب کرد و بداند قوم خویش پیش دارد و فضل کند بر برعه پس گفت اینها الامین من این
سخن آن پسران گوید که ترسم که غضبیت افتد نصر بن سیدار ختم گفت و گفت تو کیستی که این گویی گفت آن پسران برید کرمانی

بندان بردند و همه برعه از وحشت گرفتند پس حیلت کردند و بر رفتند از شب و او را از زندان پیرون آوردند
و این کرمانی مردی بود ضعیف و تنای و چون می آمدند بدان دهکده از مانی اندر زمانه ای از تنگی گذر و بنوعی از اندر استاده
بودند چون پیرون آمدند بر داشتند و بر سستی نشاندند و بر رفتند و نصر بن سیدار ازین آگاه نبود چون روز شد
شرط مسلم بن الاحود را بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و او را از من سلام کن و بگوئی که من بوجهی بنی خواستم کردن
ولیکن تو مرا بخت آوردی از پسرانک اندر سخن من افتاده بودی و من از تو آن ده شدم ولیکن اکنون پاکه مشاطه کنیم
دران و این باش سلمه بنزدیک او شد و پیغام نصر بن سیدار کرمانی گفت اگر در خانه من بودی ترا بخود می که حالت چگونه
بروای دشمن خدای بنزدیک استیرت باز شوان لولک زاده و هر چه خواهی بگوئی از بنی و تنگی والله که او را و قریبندیک من
زاده قدر نیست سلمه بنزدیک نصر بن سیدار آمد و بگفت گفت دیگر بانه باز شو گفت اصلح الله الا میر و الله که من بد دل نیم دارم
می نشکوه ولیکن ترسم که از تو سختی گوید و من احتمال توانم کردن آنکه بر با او جنگ بود مرا عفو کن ازین و کسی دیگر
بفرست نصر مردی را بفرستاد نامش عصمت بن عبد الله الاسد و او را از میان رزان بود چون اندر سرای کرمانی آمد هفتصد
مرد با سلاح آبخا دید عصمت سلام کرد و بنشست پس گفت یا علی تو پای اندر کاری نهاده ای که تو هم که سر انجام آن کار زشت شود
و ما را اسیه کار خواهیم نه انیم ولیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو و بخت بر تو گیریم سخن او پذیرفت یا ابن الحنیث
نه آئی که بدرت ترا آنکار کرد و پذیرفت تو در سخن آن خواستی که نصر لولک زاده بشنود که تو را چنین گفتی والله که اگر
آن بودی که در خانه منی کردت یزدتی پیرون روای عدو الله عصمت از سرای کرمانی پیرون آمد و نزدیک نصر بن سیدار آمد
ایها الامیر و الله که من هرگز غلی ندیدم رعنا ترا از کرمانی و یارانین از برعه پس نصر بن سیدار مردی را بخواند از یاران خویش
نامش قدید و او را از دستان کرمانی بود او را گفت نزدیک آن دوست تو شو و بخت بروی که پیش یارانش پیش از انکه
ما کاری قدید که خواهیم قدید بنزدیک کرمانی شد سلام کرد و بنشست پس گفت یا با علی سوگند دهم بر تو خدای که کاری
که اندر تو خورد و نرید که ما پیقت می داریم که چه حد کنیم ترا تو سید قوی نصر بن سیدار بجای توان کرد که کرد اکنون تو این
را از پسران می کنی که او را باز داشت تو نیز او را باز داد و آنکه بدوستی باز آئی خانک بودیت و تو خویش را استوار کنی
که من ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و مردمان خراسان شاد شوند کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت
تو ما را هیچ تمت نیست ولیکن نصر لولک زاده است بروی یمن توان بودن و کار چنان گشت که او را هیچ مراد با ما نیکیم
قدید گفت یا با علی اگر دل تو چنان از رده شده است و ناایمن شده که و کافی بد و فرست تا او کرد کافی تو نفرستد گفت
نعم و کرامتک پسر من علی و عثمان هر کدام که خواهی او را دهم بکر و کان او را بگوئی که مرا چه دهد بکر و کان والله که من او را

نمودند و اندرون فرزند و نه اهل بیت قدید گفت مهلا یا اهل هرگز سقیه نبودی و نخواهم که ویرانی زمینها بردست
بوز و من پندارم که هیچکس را نصیحت نکند چنانکه من گفتمانی هیچ سرانند دنیا ورد و قدید بازگشت و آنچه رفته بود
نصرا آگاه کرد پس بنی یتم نصرین سیار را گفتند ایها الاسیوچه می خواهی و بدین سبب چه چشم داری و او را بگریه نشان
بشکر بزرگ شود عقیل بن معقل الکافی پسر عمر بنیبرخواست و گفت اصل الله الایمیرا قنارین مردمان مینوش و شوره
ایشان سپید کرد من ترسم که تو خویش را بد نام کنی و اهل بیت خویش اندر بلا افکندی بحرب کردن با این مردمان که کار
مردمان ملک شود و خارجیان برو و برون آیند و من می ترسم که این کار یکی دیگر شود شتاب مکن اندر کار نصرت خویش
پس تو بزرگت او شورا و رایند ده تا بکفایت تو باز کرد آنچه می خواهد کردن عقیل برفت و بزرگت گفتمانی شد و
یا با علی امروز تو خواهی عریضه و سید قوم خویش هر چه مرادست بگوی تا بگویم و طمع بنفکن ازین سفیهان کنن
ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه مردمان اندر و متحیر شوند گفتمانی گفت یا عقیل او پسر لوگست عقیل گفت سوگند می
که او یازد بکنی بنیکه نیستدم که او ترا یازد نکرده بخیر نگوید گفتمانی گفت و بیک بسیار مگوی که آنک پسر اوک می خواهد بنویسد
اگر او خویش را معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند مادت از و باز دارم از آنچه می خواهیم آگاه مردی را اختیار
کنیم که ما و شما بپسندید و او را امیر کنیم و اگر آن نخواهد که کند چندان خواهد از مال خراسان بردارد و بر خیزد و بزرگت
امیر خویش شود تا ما و شما اندر کار خویش بگریه اگر این نیز نکند و نخواهد و الله که او را بزرگت من جی شمشیر نیست عقیل
گفت یا با علی اینجا چیزی دیگر است که گفتمانی گفت که چیت آن گفت با یکدیگر پیوند کنید تا دوستی افتد گفتمانی گفت که
نه گفت عقیل گفت یا با علی مردی از گانه چنین گویی آن شرف و قدید که او را است که گفتمانی گفت و الله که اگر او خالص از
گانه بودی نکرده می بلکن نه چنین است عقیل گفت چکوبی امروز باز کردم تا فردا اگر گفتمانی گفت اگر همچنین بدین سخن باری
آن به که باز نیایی عقیل گفت یا با علی پس خیر نیست این که میگوئی و منی ترسم که هلاک شوی گفتمانی گفت لا حول و لا قوه الا
بالله عقیل بزرگت نصرا آمد و گفت که این مرد بزرگ شد و پشتش قوی گشت اگر بدین کار قیام خواهی کرد قیام کن و اگر نه
بنشین تا او هر که خواهد آمد کند ما توان مال خراسان چند اندک خواهی بردار و بزرگت مروان رو نصرت خرم گرفت ازین سخن
و بانگ کرد صاحب شرط را سلم من احوال المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو و مرا کفایت کن هم اکنون سر را پیش
من آرم بر پشت با خیل بزرگ و بد سرای گفتمانی شد و بد گفتمانی آن روز چهار هزار مرد بود با سلاح تمام سلم آواز
داد و سرهنگی را از سرهنگان گفتمانی نامش محمد بن المثنی را گفت بگوی آن کشتی را که امیر فرموده است که برون آید
محمد گفت ای پسر زاده سید را چنین می گوئی پس حمله برد بر ایشان و جری کرده آمد و از یاران گفتمانی پست مرد

شد و از یاران نصر قرون از صد مرد پس نصر عصمه را بفرستاد و او هزار مرد از کنینان لشکر عصمه برفت و
یاران گفتمانی پستاد و حمله برد و هر دو یکدیگر را و بختند از یاران گفتمانی مشت تن کشته شدند و از یاران
نصر هفتاد تن و عصمه بیست تن شد و نصر یک یار از سرهنگان بحرب گفتمانی فرستاد تا هفت سرهنگ را
بفرستاد و همه بیست تن با آمدند پس نصر مالک بن عمر الحماوی بحرب گفتمانی فرستاد و آن مردی نامدار بود چهار هزار
مرد بداد او پامد و بانگ کرد که یا بن المثنی اگر مردی بیرون آید بدادی بیرون آمد و با یکدیگر را و بختند مالک
پشت سستی کرد و ضربتی زد و او را بر دوش و زدهش بر دوش و او را نمود بیرون خودش و خود اندر سرش شکست و کشت
و بحرب سخت شد میان هر دو گروه و نصر مدد فرستاد و گفتمانی همچنین آن روز مردمان در دکانها بیستند و از شهر
شدند و هر دو گروه بجایی که آنرا احادیث گویند و اینجا کنده کردند و دست بحرب بردند شب و روز هیچ نیا سوزند تا یکسال
حرب کردند و نصر شهری بگفت و بمروان محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شعری و آن آمدن گفتمانی بروی و او را بست
به بیاری و نصیحت کرد و او را نگاه داشتن ملک و از و مدد خواست چون شعری مروان رسید نمیکند شد سخت و بدانت که
کارش اندر شورید پس مروان سیاه بکشید از شام و حمران آمد و آنرا دارالملکت کرد و خواست که بن خویش بخراسان آید
پس رسید که شام و جزیره از دستش بشود و حمران بی بود و اندرین روز کار ابو سلم بیرون آمد خراسان و کارش بزرگ
شد و دولت بی آیه بزد و خلیف بنی بولد عباس آمد و الله اعلم خیر و من از آمدن ابو سلم صاحب دولت و دین
و این ابو سلم غلامی بود و سراجی کندی و نامش عبد الرحمن بن بوسلم بود و اندر خدمت کردی مردمان بود از بنی عجل
که ایشان را بیس معقل گفتندی و این ابو سلم غلامی بود بزرگ و خردمند و بسیار وفاداری و دوستی به هاشم اندر
افتاد که روی از شامیان بنی عباس بنح رفتند چون سلیمان بن الکیر الاحول و مالک بن الهیثم و خطیبه و لایم بن قریط و مانند
ایشان بیکه شدند و محمد بن علی بن عباده بن عباس آن روز بیکه بود و مالی یا خود برده بودند و دادند و بزرگت او بی شد
هر روزی ابو سلم با ایشان بود بزرگت روز محمد بن علی ایشان را گفت از علام آن است یا بنده گفتند معقلیان اینون میگویند
که او مولای ماست و اندون دعوی می کنند که آن است محمد بن علی گفت بد این چیست که شما می گوید و لیکن غلامی بزرگ
می بینم و من اندر و علامتهای بسیار می بینم که امید خواهد بودند که او آنان کسان باشد که اندر دولت مالحکمت کند ایشان
گفتند ایها الامام این کی خواهد بودند که کار بنی آیه دراز بکشید محمد بن علی گفت هذا والله زمانا و من از بن خویشم
که چون سالها آید خدای عزوجل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب شود و دولت بنی آیه میرد و علمای سپاه بدید
اندرو و خراسان و بنی آیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی گفتند ایها الامام سالها چیت گفت هرگز سال از صد

تکذبت بر دولت قومی که کارشان زیور بر شد و اندر شورید چنانک خدای عز وجل میفرماید او کالدی من
علی قره بنی و هی خاویته علی عرشها قال لای جی میزند الله بعد قوتها الا ان کنون این وعده است که
ما را اگر ندیدت دیت آمد پس محمد بن علی روی بدان مردمان کرد که شیعت او بودند و گفت اعلو انکم فی سنة الحار بایند
که شما در سال صدقید از ملک بنی امیه و کوی که من بدین غلام می گویم که این غلام بر خواسته است اندر کار ما یعنی پول
شما چشم می داند چون او بر خیزد یاری کتیدش و با او بر خیزد که شما را از پس این سال نه پندید که من در خویش تن ضعیف
و کمان بیم برم که اجماع نزدیک است و لیکن من این کار نه بر خویش کردم این هم آنک بخراست پس اگر او را کاری رسد اینک یاری
و یک غنای حارث و اگر او را کاری رسد یک یار من عید الله یعنی ابو جعفر بن منصور پس این مردمان بخراسان باز
آمد بدان نزدیک محمد بن علی و اندر بوسلم چشم دیگر تکریمتد و آنچه از محمد بن علی شنیدند اندر کار بوسلم پنهان می داشتند
و گاه با او گرد آمدندی و بدین کردندی بوسلم ایشان گفتی شتاب مکنید که این کار که شما می خواهید نزدیک است که من عقاید
علمای سیام و همان انکارید که من این کار آشکارا کردم بوسلم برین حال می بود خاموش تا آنکه که نصر بن سیار را اگر مانی جز
اقدام چون بوسلم نکاه کرد دانت که علیه کرمانی راست یقین شد که فرج آمده یا را از گفت وقت آمد و محمد بن علی نزد
و ابوسلم دعوت اندر گرفت امامت و لد عباس و مردمان بوی کرد می آمدند تا فرامرد کرد آمدند از پنهان چون آگاهی
بنصر رسید هیچ حیلست ندانت اندر کار بوسلم که مشغول بود بکرمانی بی چند بگفت و مروان فرستاد و او را آگاه کرد
ویم نمود از بزرگ کشتن کار و رفتن ولایت از دست بنی امیه مروان چون بشنید جواب نکرد نصربانت که کار بنی امیه
از بار اندر افتاد و نامه نوشت بنی بدین عمرو بن عبیده بواسطه بود از دست مروان و در نامه گفت اما بعد بدانت دولت ما
مرد و یکی است و نودان که آنچه من اندر ویر اندر حرب کرمانی و مردی دیگر بیرون آمده است از پنهان سراجان که او را نشد
و نه اصل و کوهی با او گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت و لد عباس و سوگند می دم بر تو بخدا ای که خراسان را
ضایع کنی که من بیم ترسم که این کار بزرگ شود و کاران دست یثود باید که مرا مدد فرستی پس هر هر از نصر پندیشید
و گفت خراسان حکم من از خراسان مال ندارم تا عراق مرا باشد آنکه مطمع افتد بنی هاشم اندر خلافت و فصل بن عبد الرحمن بن
عباس بی چند شعر گفت و بعد الله الحسن بن حسین بن علی رضی الله عنه فرستاد و او را خبری کرد در طلب خلافت و نود
مدیانی ایون گوید که من و عبد الله بن الحسین و علی بن عبد الله عباس می رفیم داود بن علی قزاق دیک عبد الله بن الحسن شد
و گفت اگر تو فرمودی پس از خویش احمد و ابیهم تا اندر آمدندی و حرب کردندی اندرین کار دیک بودی که دولت بنی امیه اند
شورید و پستی که خراسان چکونه سیماید و چکونه تیار شد است کار بر نصر بن سیار و عبد الله بن الحسن گفت هنوز

آن هنگام نبود کس تا فردا اندر باید آمدن عید الله بن علی گفت یا با محمد شما را بر بنی امیه ظفر نباشد ظفر ایشان
ما را بودیم که ایشان از یکم و کار از ایشان بستاند انشاء الله عبد الله بن الحسن خاموش شد و چیزی نگفت پس چون بوسلم
دید که نصر بن سیار آمدنیت طمع کرد و اندر پنجه میخواست از برخواستن و با بوسلم یکی شد و هر دو لشکر بر نصر سیار
آمدند پس بوسلم یاران خویشا بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت همه شهرهای خراسان که جان سیاه پوشید که ما
سیاه پوشیدیم و تریک شدن خرابی ملک بنی امیه است و مردمان تشاور و باورد و مروارود و طالقان جمله جامه سیاه
کردند بفرمان ابوسلم و مداری ایند و نگویند که جامه از پنهان سیاه پوشیدند که در سواد زمین علی بودند و پسر بنی خبی
درست اندرین است که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی بوسلم خواست که این رسم بگرداند پس تنها
بخانه اندر نشست و علامی از آن خویش بفرمود تا جامه سفید اندر چید و اندر شود غلام بپنجان کرد پس بفرمود تا جامه
سرخ اندر چید و باز جامه زرد در چید تا با آخر جامه سیاه اندر چید و نزدیک وی اندر شد چون بوسلم آن بدید
بدل و اندر آمد بدانت که هیچ جامه نیست از سیاه یا هول از پنهان جامه سیاه پوشید پس هیچ شهری نماند از شهرهای
خراسان که مردمان جامه سیاه پوشیدندی آنکه بوسلم کس فرستاد بکوزگانان تا بگویند زید را از دار فرو کردند و گفت
کردند و رفت کردند و هر که رایانت که هولخواه بنی امیه بود می کشت تا بجای زید و بچی هشتاد هزار مرد را بکشت همه از شیعت
بنی امیه آنکه نصر بن سیار کردن نهاد و بر سید و نامه نوشت بمرمان مروان ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و
پستی شعر نوشت و ایشان را بر کرمانی و نصر غایلد نصر بن سیار دید که هیچکس او را یاری نمی کند خواست که میان بوسلم
و کرمانی وحشت اندازد و قصه نوشت بکرمانی و گفت تو رفیق من می باش بوسلم و یارانش که او ازین نه ترا می خواهد و من
بر تو می ترسم باید که پای تاهرد و بشادستان مروان در ویر و صلح نامه نویسم میان ما و یکدیگر را سوگند دهیم که شمشیر
شویر و بوسلم را بیکدیگر کرمانی او را و عد کرد که چنین کند پس رفت و بوسلم را آگاه کرد که نصر چنین نوشت بمن تو چنان
پستی که من می اندیشم که با او بیرون شوم و کس فرزندم تا آگاه او را زنند بوسلم گفت جز این ندانم پستی کرمانی رفت و برابر کرد
نصر پست از با صد سوار و مردی را از یاران خویش بفرمود آنچه خواست کردن پس سول فرستاد بدو که بیرون ای تا صلح نامه
نویسم و نصر همین تدبیر کرده بود و مردی را بر کاشه بود تا شرب حارث بن شرح تا کرمانی را بکشد و د و لشکر بیکدیگر فرزد
آمدند و کرمانی آن روزی جوشن بود چون نصر او را بدان حال دید روی محارث کرد و او را چیزی بگفت که هنگام آن بود
حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربه زد بر پستی گاه و بکشت و نصر بفرمود تا بکرمانی برداشند و مروان فرستاد و بوسلم
یاران خویش را غایلد و هر دو سپاه بیکدیگر فرزد شدند و بکرمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود تا شمشیر علی نکاه کرد و شمشیر

تصویر دید که حرب می کرد جمله برد و گفت هم پسر کرمانی و او دایره یزد و یکشت پس از آن دایره یزد کای نصر حکومت
دیدن کشته باز آوردن و آن روز حرب کردند و یکروز و نیم از آنجا آمدند نصر با حراحت رسید و خلقی از یاران کشته شدند
و دیگران بهریت شدند و کار بوسلم هر روز بالا می گرفت و هم او اندر دلهای مردمان می افتاد و چون بر منبر خطبه کرد گفتی
اللهم واصلح الأميرين آل محمد صلى الله عليه وسلم وخراسان وگروه شدند بهی خطبه بنام مردان کردندی و بهی
بنام بوسلم و کار سخت شد میان بوسلم و نصر و هرگاه که یکدیگر قرار میدادند بهی بر هم لعنت کردند و بنام دادندی و بهی خرا
هوای بوسلم خواستند و فرمان او کردند و خراج بدادند پس نصر بخاره شد و بخانه اندر نشست دانست که با او بیرون
پس بوسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش و گفت از من سلام برید بصبر و بگوید یا میگوید نام آمده است از امام ابراهیم
و ما میخواستیم که بر تو عرضه کنیم یا این و آرمیده ایشان هر چهار بر رفتند و بدر نصر شدند و نام ایشان یکی لاهیر بن مریط
و یکی هار بن اسمعیل و برادرش عمرو و سلیمان بن کیر چون پیش او پیام بوسلم بدادند و لاهیر بن مریط این آیه بخواند که
يا مَوْسَى اِنَّ الْمَلَايِكَةَ مُرْسِلَاتُكَ لِقَتْلِكَ فَاجْرُحْ اَبْنِيكَ مِنَ النَّاصِبِينَ نصر بدانست که او را یکشتن می
گفت آری بر خوات بخوره اندر شد و ایشان نشسته بودند و روزی اندر بوستان بود و شبی تاریک بود و نرسالا را بخواب
بخواند و گفت فلان آب پار پیار و در بر نشست بایک علام و خواسته را هر که در روی بنشاند و آورد چون رسولان
یک بیت از آن نصر نیامدند بهانستند که یکجخت یزد دیک بوسلم باز آمدند و او را آگاه کردند بوسلم گفت دست
تا هر یکا میخواهد برود و لیکن بگوید مرا بچه تهمت کرد بر شما گفتند و آه که امانتی ندارم جز این آیت می خواند که اِنَّ الْمَلَا
يَا مَوْسَى اِنَّ الْمَلَايِكَةَ مُرْسِلَاتُكَ لِقَتْلِكَ گفت آن از این آیت یکجخت پس لاهیر را کردند و سرای نصر را عارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت
و کار داران بنواحی فرستاد و نصر بری آمد و میخواست که بکوفه رود چون بر مغت فرسنگی رسید بر دیر بوسلم خطبه
بن شب را بخواند و بیت هزار مرد بداد و گفت بکرگان شود از آنجا بر تو می شود تا هر کجا توانی خطبه بنشاند و خراج
بستد و بر یاران بخشید پس وی بکرگان نهاد و آنجا مردی بود از قبل پسر هیره نامش بن خطبه بال شکر از شام عراق
و کوفه کرده بود کرد لشکر خویش خطبه سپاه تعبیه کرد و خالد بن زید را بر میخته کرد و اسید بن عبدالله را بر میسر پس روی
پار از خویش کرد و گفت بنایت که شما حرب با گروهی کنید که از فرمان خدای عزوجل بیرون آمدند و فرزندان پیغمبر
و دوستداران ایشان را یکشتند و زن و فرزندان ایشان را برده کردند و این حال می بودند تا خدای تعالی شما را بر ایشان تسلط کرد
اکنون بر آورید ایشان و ایشان را هر بیت کنید یا امر خدای عزوجل خطبه با یاران خویش قرار شد و حرب اندر گرفتند و روز
آدینه بود اول ذی الحجه تا شبگاه حرب کردند گروهی از لشکر خراسان کشته شدند پس بهریت بر کرگان افاد و بنایه

را با پسر خطبه یکشتند با مقدار ده هزار مرد از شامیان و دیگران بهریت شدند و خطبه سر بنایه و پسرش بوسلم
فرستاد تا فتح نامه پس بکرگان اندر شد و هر که یافت از شیعت بنی امیه یکشت و خراج بستد و بر یاران بخشید از آنجا
بدانجا آمد و خراج بستد و پس روی شد و کس از حرب نکرد و خراج بستد و بوسلم فرستاد و نامه نوشت بدو و دینی
خواست تا پیش برود و بوسلم جواب داد که سخت باصفهان و خطبه روی بفرست و اصفهان نهاد و اصفهان عازن
صادق بود پیاپی داده هزار مرد و یکدیگر قرار رفتند خطبه مصطفی بر سر بنایه بست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین می
خواهم و از فضل کردن آل محمد علیه السلام یاران عامر خطبه و بوسلم را دشنام دادند و فرزند آن عباس را پسر خطبه گفت
جمله برید یا حق حرب کردت سخت عامر کشته شد با خلقی بسیار و خطبه سر عامر بوسلم فرستاد پس اصفهان
اندر شد و خراج بستد و از آنجا بنها و تدد شد و آنجا مردی بود نامش مالک بن محرز الباهلی اگر و هو و در حصار رفت لشکر
بد حصار آورد و کار برایشان شک کرد و بختیها ساخت و شب و روز سنگ می انداخت پس مالک گفت
و زنها را خواست خود را و آنک با وی بودند خطبه اجابت کرد ایشان را بیرون آمدند و بتدین خطبه شدند
و گروهی بودند از آن نصرین سیار مقدار چهل تن و بیرون آمدند و پیداشدند که ایشان را کسی نشاند خطبه همه
یکشت و از آنجا بجلوان شد و آنجا آن روز عید العلا کندی بود از قبل امیر هیره با سه هزار مرد و چون خطبه پیش
او بر کجخت و پیش پسر هیره شدند و او را ازین حال آگاه کرد و خطبه بجلوان اندر شد و خراج بستد و بر یاران بخشید
و آنک عراق کرد پس مردی از یاران خویش بخواند نامش عبد الملك بن یزید و چهار هزار مرد بداد و او را فرمود
که بشهر دوزر و آنجا از قبل پسر هیره مردی بود نامش ابی سفیان بن عثمان با چهار هزار مرد چون خبر یافت که ابو عوف
آمدند بیره او باز شدند و فرسنگی شهر و حرب کرد و ابیوسفیان کشته شد با گروهی و دیگران منهزم شدند و خبر
پسر هیره شد از واسط بر داشت و بجلوان شد و آنجا کد که بر لشکر خویش چون خبر خطبه رسید از جلوان آنجا
که بود پیاپی و بد سکرم فرو آمد و خبر خطبه شد یاران خویش گفت دست از هیره بردارید تا هر یکا خواهد رود
که ما را او میخواهم خداوند او میخواهم مروان الحمار را مکر و حرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب کردن پس او با
خطبه گفت ما را دلیل بگوید تا بکوفه و بر شاه راه مردی از بنی ممدان بر جت نامش خلف بن مروح و گفت ای امیر
ترا از آنجا بکوفه برم چنانک پسر هیره بنی بنی خطبه گفت برو اندر پیش که من تراده هزار دهم دهم بمدانی برفت اند
پیش و بروی بکشتنشان که آنرا اساکویند پس برفت راه راست تا ایشان را بشهری برد که آنرا عیدیکویند آنجا فرو
آمد خبر نزد هیره شد یاران خویش گفت اندر کار خطبه چه پسندید کشتند خطبه بکوفه خواهد آمدن دست از بنایه

و توی خراسان روپس پسر هیرم گفت من بخراسان نروم که بوسلم آجات با صد هزار مرد که من بکوفه روم بفرست
قطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قطبه بر کرانه فرود آمد و از آن خوشی داشت که بگذشت
و این وقت نماز شام بود و لشکر پسر هیرم اندر رسید و بیشتر یاران قطبه از فرات گذار کردند و با یکدیگر را آغوشیدند
بر کار فرات و شب اندر آمد و تاریک شد قطبه آهنگ آن کرد که حمله بر سر بکوهی از یاران هیرم بر کرانه رود
فرات پای اسبش فرود شد و قطبه با اسب اندر آب افتاد و غرق شد و کسان مرگ و آگاهی نداشت و چون بگذشتند
سخت تر چنانکه یاران پسر هیرم بهزیمت شدند و لشکر قطبه را بچنگ شدند هیچ اثر نیافتند چون نگاه کردند بآب
دیدند بر کرانه رود همه آلتش را بدانستند که اندر رود غرق شده است و مردمان پسرش را حسن بیعت کردند
حسن روی بکوفه نهاد و خبر نزد هیرم شد باز گشت و بواسطه شد و آنجا فرود آمد و اندر کوفه مردی بود از قیل
نامش عبد الرحمن بن بشر العبلی بر خجیت و بنزد پسر هیرم شد و حسن بن قطبه بکوفه اندر شد و از وی از بی هزار مرد از
خراسان و عراق و بوسلمه خفص بن سلمان الجلال آنکه او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود پس بوسلم بنزدیک پسر
قطبه آمد چون حسن او را دید بدستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت ایها الوزير امیر بوسلم ما را
فرموده است تا اطاعت داریم مرا بفرمای تا چه خواهی بوسلمه گفت منادی کن تا همه مردم بزمکت جامع گردانند
پس همه مردم از خود و بزرگ آنجا جمع آمدند و ندانستند که از هر چه میخواهند جز خلافت ابوالعباس متفاج
عبدالله بن علی بن عباس و بکوفه آن روز که روی بودند از طویان و بعضی مردمان پنداشتند که بیعت فرزندان
ابوطالب راست چون مردمان گرد آمدند اندر مرکب جامع و بوسلمه پامد و بر میترشد و خطبه برخواند و خدا را عز
حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان هیچکس میاذا که سلاح بر تواند گرفت یا ستودی بر تواند نشستن سیاه پوشند و
جامع آید تا بیعت کنیم آنکس که از راست پس آن ابوطالب تومید شدند و مردمان بخانهها باز شدند و هنوز روز بود
که همه کوفه سیاه پوشیده بودند و جامع آمدند و طبلها بزدند و علمای بر پای کردند و تکیه کردند و بوسلمه اندر آمد و جامه
سیاه پوشیده و بر میترشد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود داد پس گفت ای مردمان شما همه دانستید
آنچه من گفتم گفتند آری بوسلمه گفت امین آل محمد امیر بوسلم نامه نوشته است و فرموده که خلیفه از بنی هاشم بایک
تا خلق برهند از جور بنی امیه گردانند پادشاه فرزندان پیغمبر را بکشند و من نگاه کردم از بنی هاشم هیچ مرد ندیدم
بنرگوار تر از علی بن عبد بن عباس فاضلتر از همه بنی عباس که پاک حسی و پاک دست استیدم بخلیف بنی هاشم که بگویند
گفتند صواب کردی و توفیق یافتی و کار ما متابع کار است و بوسلمه کس فرستاد و علی بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را پادشاه

و عبدالله پامد و عمامه سیاه بر سر نهاد و جامه سیاه پوشیده و آن روز جمعه بود مؤذن بانگ نماز گفت پس
ابوالعباس بن علی بر میترشد و خدا را عز و جل ثنا کرد و بر پیغمبر درود و خطبه بلند کرد و راند و بهشت و دوزخ یاد کرد
و مردمان را پند داد و گفت ای مردمان ما مظلوم بودیم که بی حق امامت از ما بستند و خدای عز و جل از شیعت ما را
از مردمان خراسان تا قدر ما بدانستند و کینه ما را خواستند پس فرود آمد از سبز و پیش رفت و نماز جمعه بکراچی
از نماز فارغ شد بقیه یک سبز بیشت و دست نهاد بیعت را مردمان ابوی که کردند چنانکه دارا بن مقصور بیکشد
و این روز دوازدهم ربیع الاول بود سال بر صد و سی و دو و این نخستین ملکی بود از ولد عباس و مروان بن محمد آن روز
مقیم بود بن من بحر احون بشید که مردمان بیعت کردند و ولد عباس ابی هیم بن محمد بگرفت و بیکت و عزم کرد که بانی ها
حرب کند اسمعیل بن عبدالله القسیری را بخواند و گفت یا اسمعیل بوسلم خراسان بگرفت و عبدالله بن محمد عراق و خلق را
بیعت کردند و توفیق منی چه بیند بر بیعت اسمعیل گفت توحیه صواب دیدی ای مروان گفت عزم آن دارم که بخیرم
یا همه کسان خویش و در بند بگذارم و بشهری روم از شهرهای روم آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک روم تا مرا یاری کند و خبر
اسمعیل گفت این نه بد پیراست که حکم دهی اهل شرکا را بر فرزندان خویش بودانی که صواب نیست اگر از کاری رسد بروم اند
نه اهل بیت تو ضایع شود از پس تو ولیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام روی که ایشان هیچکس را بگویند و کرد
با فقیه شوی که آن بهتر از روم باشد مروان گفت راست گفتی ولیکن خواهم که بایت زخرب نه بایتم که چگونه بود چنانکه
خواهم و کرد شام در پیش منست **خبر حریف مروان** **محمد بن عبد الله** پس مروان بر رفت از بخران بالشکری که آن
و روی بیصره نهاد و مردم را گرد می کرد و چون موصول رسید صد هزار مرد گرد آمده بود و آگاهی ابو العباس رسید و
آگاه گردان آمدن مروان گفت کیست از شما که حرب مروان شود ابو العباس عبدالله گفت من بروم او را بیست هزار مرد
برفت و بوعون بر او آمد با چهار هزار مرد و عبدالله بهفت فرسنگی موصول فرود آمد و خبر مروان رسید پامد و بر
کرانه فرود آمد که آنرا باب گویند عبدالله بن علی بفرمود تا پای ساختد برابر رود آنگاه بفرمود تا لشکر بر پشت و مروان
بر پشت بر روی ابرش و آن اسبی بود که آنرا چنانکه اندران زمانه اسبی چنان نبود و مروان پیش رفت و برابر یکدیگر
بیستادند و مروان از رود بگذشت و سپاه را از آنسو برد و عبدالله بن علی سپاه خویش را بقیه کرد چون بقلب اندر بیستاد
و هر دو سپاه با یکدیگر را بچنگیدند و حرب کردند از چاشنگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بزد و خلق از سپاه عبدالله
بگشتند پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تا که گشتند از بی طاعت تو فرزندان پیغمبر را بکشند **اللهم**
اللهم فانصرنا علیهم فیما ذل الجلال والاکرام دیگر روز بر او بیعت مروان بانگ کرد دنیا معاشر التکون اخیلا و کثرت

عمر را بکوی تاحله بردند مروان دانست که ادب است و لشکر او را یاری خواهند کرد گفت حمله برید باینی عامر گفتند
بکوی تاحله بردند مروان روی بعله ار کرد و گفت والله که اگر علم در پیش بزی نمکین گفت گفت اگر توانی کن و علم را بکن
و اسب نامت را بانه زد و بن همان عید الله شد چون شایان علمان خبر دادند بدین که در نهان عید الله شد فرویز مرید
اندو نشان افتاد و آهنگ هریمت کردند مروان اسب را سوی جسر انداختی لشکر نداشت که او هریمت میشود روی
بر کرده ایستاد و هریمت شدند مروان بانگ کرد و گفت من مروان بن محمد هیچکس نیاید پس او بن هریمت شد و عید الله
از پس ایشان اندر شد بالشکر و شمشیر اندر نهادند از کران و دوزخ ازین موصول میگشتند و جسد ایشان گشتند و خلقی از ایشان
مروان بدر یا غرق شد و عید الله هر چه یافت آن خواسته مروان برداشت و بر لشکر بخشید و پس نامه نوشت بر مروان
و او را آگاه کرد از هریمت شدن مروان چون ابوالعباس نام بر خواند گفت قوله تعالی فیه من مومنین ان الله و قهار
یا را نش گفتند مروان الحمار را بگشتند گفت بگشتند انشاء الله و مروان هریمت رفت تا بحران و زن و فرزند و خواسته
برداشت و از فرات بگذشت و بقیسین شد از زمین شام و بمرح پرور آمد و بیشترین خواستهای او غارت کردند و بجمع
شد و همچنان سوی دمشق شد و آن خانه بقی امیه بود مروان روی بدو نهادند و از دمشق پرور آمدند و او را از
باز داشتند و نگذاشتند که اندر دمشق شود پس فلسطین شد مروان فلسطین خواستند که بگشتند همچنان که از
میرفت تا بمصر خبر رفتن عید الله بن محمد بن محمد و عید الله بن علی بن مین موصول شد و
آنجای بود و برادران او صالح و عید الصمدان عراق پادشاه مروان بدید و مروان بصل شد و مروان را بخواند
نامش محمد بن صول و ولایت بصره و ریعه بدو داد و او رفت بمرح و بهر شهری که اندر شهری مروان بدیده و
سیاه پوشیده و علیها سیاه کرده و همچنان میشد تا بدمشق و لیدین معا و بن مروان را بخواند عید الله بود در شهر فرود آمد
و صالح و عید الصمد سیاه کرد کردند و بدمشق آمد مروان بدمشق با یکدیگر حارب کردند و هر دوای عباسیان
خواستند و گروهی هوای بنی امیه و طایفه عباسیان را بود و لیدین معا و یکدیگر بدمشق بودند و درهای شهر بگشاد
و عید الله بدمشق اندر شد و مروان را این کرد پس از روزی چند فلسطین شد و برادر خویش را صالح بطلب مروان
پاده هر از مروان چون دانست که صالح بن علی آمد و آن روز او سوما بود اندر ایستاد و هر طایفه که در آن ناحیه بودند
و خود که زبان رفت روی بمصر نهاد و قسطنطنیه شد و از آنجا رفت بهر شهری که میرسید غلظتها میساخت و صالح از پی
او میشد تا به شهری رسیدند که آنرا قوم کوتیدس عامر بن اسماعیل را خواند و چهار هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان
فرستاد و مروان آن روز به شهری فرود آمد بود که آنرا عین الشجر خوانند و آن شارستان فرعون بود عامر بن اسماعیل رفت و آن

شهر شد شب اندر علای دید که اب رافد می کرد گفت ای علام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان
بگشت گفت فرود آمده است اندر کیبیه لشکر روی بکیبیه نهاد مروان آگاه شد بر جت و زره اندر پوشیده
و شمشیر بر گرفت و پرور آمد و با ایشان بر آویخت عامر بن اسماعیل گفت یا زان خویش که دهید مروی از یاران عامر بن اسماعیل
بن شهاب المذاقی نیز بر روی کاهش زد و بگشت و سواران کرد و آمدند و علای از آن محمد بن شهاب سرش بریدند
صالح آورد و صالح برادر خویش عید الله فرستاد بن مین فلسطین و عید الله نامه نوشت با میرالمؤمنین ابوالعباس و سر
مروان فرستاد و پادشاهی مروان پنج سال و دوماه بود و اندر ماه ذی القعد بود که بگشتند او را اندر سال صد و سی و
و شصت و دوسال بود و بقلب او را از ورق الحزری گفتی و مداین چنین گوید که چون سر مروان را پیش ابوالعباس نهادند
روی بر مروان کرد و گفت از شما که این را شناسد فراس من جعد بن حمیر آنک جذا و ام هانی بیت ابوطالب بود گفت خلیفه
و الله که نیک خلیفه بود او ما را ابوالعباس ختم گرفت و برخواست و از مجلس پرور شد و مرد ما را بپراکندند پس کس فرستاد
و او را بخواند گفت چون بود آن سخن که گفتی گفت ایها الامام مروان بجای من نیک بود و نیکویی کرد و من نتوانم که
نصرتش کردی بن ندکافی او از بهر آنکه بیعت شما اندر بودم خواستم ازین جهان پرور شوم و مکافات آن نکرده باشم
بگشتند از یاکردار و الله که تو بامن نیکوتری از وی و برهان مقدار با تو شکر کنم ابوالعباس گفت چون تو کسی نگاه باید داشت و از
سی هزار دم فرمود چون سر مروان بردار کرد ندانند رکوفه و مردمان بظلمه آمدند اندر میان ایشان حفص بن غفان
مولای عید الله زیاد نگاه می کرد اندر مروی و همی گفت رجه الله و او را می ستود و نیکی او می گفت ابوالعباس آن بشنید
او را بخواند و گفت چه گفتی گفت بدی گفتم او را یکی از آن مردمان گفت دروغ میگوید یا میرالمؤمنین که نیکویی گفت و اندان
سر من تکرید و ترخرواستغفار می کرد و حفص نعمت گفت نه چنین است چون در آن نگاه کردم شادی می نمودم بگشتن
مروان گفتند نه چنین بود یا میرالمؤمنین که بنی امیه را می ستود ابوالعباس خاموش باشد که من دانه چگفت او را گفت آنچه گفتی
بکوی که من ترا از هزار دم گفت یا میرالمؤمنین ایشان بامن نیکویی کردند من ایشان را می ستودم و او را صلی فرمود مداین ایون
گوید که چون عطا بن عبد الله سفاح بنی چند بگفت و آن بود که بنی امیه را بگویند و ابوالعباس را می ستود ابوالعباس
او را چتری نداد او پرور آمد از نزدیک او گفت مالیت جویری مروان عادلنا و لیست بنی العباس بنی الماز و جبر ابوالعباس
رسید بختد و گفت ملامت نیست یا زان رویش باز آوردند ابوالعباس او را سیصد دینار فرمود ابوالحسن مداین میگوید
چون جرعت پیش ابوالعباس شد و بنی چند شعر در تلو می گفت بنی امیه و ظلم ایشان و ستودن بنی عباس و عدل ایشان و یاد
کرد گشتن اهل بیت ایشان و هلاک کردن ایشان بدو می خواند جبر را هزار دینار داد و ابوالعباس او را نکسان که حاضر بود

آنال ابوطالب و بنی هاشم همه با چشم پُر آب شد و بگریست پس ابو العباس عمر خوش را داد و بن علی ولایت حرمین داد
و بفرموده شد که هر که را از بنی امیه پایی بکش داد و بن علی برقت و هر که از ایشان می دید می گشت و می جست ایشان را از هر
سوراجی و از زیر هر سبکی و کلوخی پُر و ن کشید و می گشت پس ابو العباس نامه نوشت به هر خریش عبدالله بشام و گوید
داده که هر که از بنی امیه پایی بکش عبدالله بن علی ایشان را می آورد از جاها و می گشت تا از بنی امیه نسل باز ببردند پس عبدالله
بن علی نامه نوشت با ابو العباس ابو العباس فرمود که کورهایشان بآذکن و استخوانهایشان بسوز چنانکه ایشان شوند
ن دیدن علی با عبدالله اندر ایستاد و کورهای بنی امیه باز کرد و استخوانهایشان پُر و ن آورد و بسوخت و نخستین کوری که باز کرد
معوین بن ابی سفیان بود و هیچ چیزی یافت اندر کور او مگر بر کردار خطها خاکستر پس کوری دیگر دید بنی مغویه باز کرد
استخوانها دید پوسیده و همچنین کور معاویه بن یزید و مروان بن الحکم اما اندر کور عبدالله الملك استخوانهای
یافتند و اندر کور عبدالله الملك و از کور دیگر مردمان از بنی امیه استخوانها پُر و ن آوردند و کرد می کردند عبدالله بن علی
بفرمود تا آن استخوانها بسوختند و باز بردادند و کور عمر بن عبدالعزیز بفرمود تا باز کردند و ابو العباس مردی بود
از دانا یان زمانه عبدالله که در هر روز از مشایخ زمانه بزد یک ابو العباس آورد گفت بدیشان ای مردمان شام
شما چرا بر بنی امیه ایستادید و بر بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول خدا اند و سزاوارترین همه بجهات
ایشانند بنی ولایت این مردمان سوگند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر اصلی الله علیه و سلم خویشاوندی
بود یا هیچکس جز از بنی امیه تاکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس خندید و متعجب میماند از نادانی شامیان
و هیچ نگفت و چون ابو العباس از کشتن بنی امیه پرداخت برآورد ابو جعفر بحرب یزید بن هبیره فرستاد پس ابو جعفر
تدبیر حرب ساخت و برقت خیزد بنی امیه پس ابو جعفر بنی امیه را کشتن بنی امیه پرداخت برآورد
خویشا ابو جعفر بخواند و لشکری بزرگ بدو داد از مردمان عراق و فرمودش که بحرب یزید بن هبیره شو بواسطه ابو جعفر
برقت یزید شازستان و اسطر را استقرار کرده بود و جعفر بفرمود تا بجنینهای ساختند و حرب اندر پیوست و لشکر او
فرمود تا برآورد و اسطر بیستادند و هیچ روز نبود که از هر دو روی خلقی کشته نمیشدند چون بدانستند که طاقت ندارند
با ابو جعفر هر هبیره را گفتند که ما را این حرب پس ما را طاقت نمائدت پیر آنت که صلح کنیم پس یزید بن هبیره کسر فرستاد
ببو جعفر و صلح خواست بو جعفر اجابت کرد و صلح نامه نوشت برین گونه که هر که با او اند و اهل بیت او اند و هوخوا
از عراق و شام از پستاران و سولیان همه را از نهاد ادم زنهارد اذنی رست و درست پیغش و خیانت که هیچ
زنت نکند و بهیچ حرم و خیانت از خون ریختن گرفت بهما و خطا کنیم و قدر نکند و من که ابو جعفرم دستوری

دادم که تو که در شهر واسط با بنی چند انان خواهی نی انان یزیدی از قدر و قریب اگر خواهی بروی و اگر بشکند
عبدالله بن امیر المومنین ابو العباس این زنهارد خدای عز و جل پذیرد هیچ نگوید و اندر کردن اوست سوگند های بنی
کفارت و السلام و این زنهارد نامه مهر کردند و فرستاد پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از و این شد هر روزی
بسلام ابو جعفر آمدنی و یک ساعت نزدیک او بودی پس بخانه باز شدی چون یکجندی برین سخن برآمد ابو جعفر شنید که یزید
بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت میکند بخلیفتی کردن ابو العباس بنیان ابو جعفر امیر المومنین را آگاه نکرد تا
درست بدانست پس ابو العباس نامه نوشت و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و قدر خواهد کرد
و خوش حالان شد گفت او را یکش ابو جعفر نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت تا درست و یقین شدن ثقات و یقین
انگاه بفرمود تا یکشندش با چهل و دو تن از دستداران و هواخواهان و اهل بیتش در واسط و از پس آن ابو جعفر
روی بخراسان نهاد خیزد بنی امیه پس ابو جعفر بخراسان چون ابو العباس استغاث از کار شام پیرداخت برآورد
خویشا ابو جعفر بخواند و فرمودش که بخراسان شود و یعنی محکم بکند بخراسان و بوسلم راه بندد و سختش
بو جعفر از عراق برقت با سیصد مرد و بری آمد و از اخبار رفت بخراسان چون بزرگی مرو رسید بوسلم پذیرد و
آمدید و فرستکی مرو چون بو جعفر را بدید از ناب فرود آمد و دستش بوسه داد و پایش و اندر پیش او برقت ابو جعفر
بفرمود تا بر نشست انگاه برواند رشد و برای بوسلم فرود آمد و مردمان خراسان را مطیع یافت سخت شاد
پس از ابو مسلم بیعت بستند و از مردمان و اهانت بازگشتن کرد بوسلم مالی بسیار بو جعفر داد تا با امیر المومنین
برد و بو جعفر را نیز بسیار هدیه داد از همه گونه پس بو جعفر گفت یا ایها المسلم تو امروز با ما بدان جایگاه که دانی
که ما کنیم و این بوسلمه بن حفص بر ما که و کند آوری میکند و بر امیر المومنین و بر ما اعتراض می کند و خلیفتی تو هیچ
نشد و بر ما اعتراض کند و از حد اندر گذشت والله که امیر المومنین از بهر تو او را چیزی نمیگوید زیرا که تو او را وزیر
کرده چون او این سخن بگفت کون بوسلم بگفت پس گفت اگر مسلمه چنین کند هر چه خواهید تو و امیر المومنین
باوی بکنید که من بنده ام از بندگان امیر المومنین پس ابو جعفر را بنیکویی گوی کرد سوی عراق چون نزدیک ابو
العباس آمد را مدد او آگاه کرد از اطاعت بوسلم و مردمان خراسان و دستوری دادن بوسلم بر کشتن بوسلمه
و همان شب بوسلمه کشته شد پس ابو العباس روی بو جعفر کرد و گفت بوسلم با چگونه دیدی گفت جباری
از جباران و پندارم که ترا ندانم کافی خوار باشد تا او زنده باشد و باید که تو این پنهان داری خیز و لایق محمد بن جعفر
بر سر منیت و آفرینایگان پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان نامش محمد بن صول و لشکری بزرگ بوی

و اورا بولایت ارستیه وادریایکان فرستاد مردمان از همدسوی بروی گرد آمدند تا پست هزار مرد بر و گرد آمد
و آن روز مسافرن کثیر از رایکان فر و گرفته بود بقلعه چون بشنید که محمد بن رسول آمد بوقت و قلعته ساکن شد
و آنرا محصار گرفت و محمد بن رسول بر در آن قلعه فرو آمد و حرب اند گرفت و هیچ گونه نیا سوز با او را یکشت با تانبا
و آن ولایت صافی کرد و حضرت ابوالعباس باز آمد خیر فتن بومسلم از خراسان بحج کردن و هم اندرین سال
بومسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد و رفت چون بری رسید بکعبه ای تالان کشید
بهر شد از آنجا برداشت و یکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسومهای او پرسید و بکعبه ای آجا بود تا هنگام حج و از رسید
بوجعفر منصور پیوسته بومسلم را پیش سفاح بد محضی کردی و گفتی اگر خواهی که ترا جهان صافی شود بومسلم را بکشید
که او نیت ازین دولت بگرداند و کسی با آن آل بو طالب خلیفت کند سفاح گفتی درین وقت نباید کردن اگر ما قصد او کنیم
مردمان عراق و خراسان بر ما بیرون آید پس بومسلم حج شد و حج بکرد و باز کردید خیر مرگ سفاح و خلیفتی بوجعفر
منصور چون سال صد و سی و پنج آمد سفاح بیمار شد خواست که بیعت کند بوجعفر را بر مردمان کرد و وصی الله علیه
بشام بود و بومسلم بمکه مردمان بوجعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال و اند ماه خلیفتی کرد چون بیعت ابوجعفر
از مردم بستند اندر آن بیماری برید و وصی الله بن علی بشام عاصی شد چون خیر مرگ او بشنید نیت آن کرد که بیعت مردمان
خود را بپا نشاند و خیر بوجعفر شد دانت که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و بومسلم فرستاد بمکه و او را
مسلانان مکه پامده بود چون خیر مرگ سفاح و بیعت بوجعفر بد و گفتند و نامها بداند نا خوش آمدش و اندر نام بچون
و عهد های نیکو کرده بود که از نیکو بی بر اندرین دولت پناست باید که ما بجا که هستی عزم شام کنی و با عبد الله بن علی حرب
را بپاغت آید و حرب کند و بیعت کند و کره سرش بر گیری بومسلم از آن منزل بروا شد و بشام شد و با عبد الله بن علی حرب کرد
و او را هزیمت کرد و فتح نامه نوشت بوجعفر بعد از آن عزم خراسان کرد و خواست که ابوجعفر را مخالف شود بوجعفر حلیت
کرد تا او را از حلوان باز گردانید و خلیفتی او را صافی شد خیر ولایت خیر بنی خراسان پس بوجعفر مردی را
بنی خراسان فرستاد تا مش جبریل بن عیسی و همه خراسان فرمان بردار او شد پس از آنجا اهلک سمرقند و بخارا کرد و در خراسان
خلیفتی بنشاند و امیری سمرقند آن روز از آن مردی بود از قبل ملک سغد خاقان و شهر و کوه شدند که روی هوای ملک سغد
و کرد روی هوای جبریل بن عیسی خواستند پس حرب کردند و جبریل بن عیسی بشهر آمد و سمرقند گرفت و ملک سغد مقتدر
بشد که جبریل بن عیسی سمرقند گرفت لشکر را کرد و دلیری نام او خارجه ده هزار مرد بد و داد و بومسلم فرستاد و جبریل بن عیسی
سمرقند را بد و نام آن سمرقند عقبه را برد آمدند و حرب کردند پس عقبه ایشان را هزیمت کرد و از ترکان خلقی را یکشت از

سغید جا مکان پس عقبه آهنگ باز کشتن کرد پس مقتعه نام کرد سوی خارجه و او را از سمرقند باز خواند پس یکی پاد
سوی عقبه و نام او آورد و گفت اینها الا میر شستیم که مقتعه جبریل بن عیسی ابشکت و از سپاه او بسیار یکشت و سمرقند
کرد و روی بوقته عقبه کان برد که این راست و ازین هیچ بنویس دی باز پس نهاد و ترکان از بیروی بهرقت و عارت
کردند و خزانه او بگرفتند عقبه بملغ شد و نام کرد یا میر خراسان و او را ازین حال آگاه کرد عبد الملك نام کرد بشعوب بن
صالح و بیتمد نام کرد سوی عمرو بن عقیل امیر چغانیان و مرا ایشان فرمود که بروید پس لشکر همه برآمد کرد آمدند چهارده
هزار مرد مقتعه سرجه را بیرون کرد یا پانزده هزار مرد پامند و برابر یکدیگر فرو آمدند و دیگر روز حرب کردند و از
مسلمانان خلقی بسیار یکشتند پس بکران بهزیمت شدند و مقتعه نام کرد سرجه که چغانیان شوا و برفت و بجا چغانیان
محصار داشت و هر روزی دیوی یاد و ده قارت می کرد و خارجه بمرقت بود مقتعه چچی بیرون کرد با سه هزار مرد و او را
بختب فرستاد بخشیان همواره خورد و بزرگ بیعت کردند و تو انکران بار بدر کردند ازیم خط و همواره حرب بیرون
آمدند و حرب اندر کردند چچی دانست که چیزی نتواند کردن تدبیر کردند و چچی را گفتند این مردیت دهقان نام واحد
خداوند خواسته بسیار است بیاید رفتن و قارت کردن پس رفتند از در بخش و عمر دیه آمدند بد آن دهقان آن
دیه را محصار کردند و در آن دیه حصاری بود محکم چچی فرمود تا اگر در کرد حصار آید اندر افکندند تا مگر حصار و بران شود
پس حصار محکم شد و آن دهقان که نام وی احمد بن یسیر بود یکشب تا که بیرون آمدند و آن همه سپید جا مکان را
یکشتند و چچی را بدار کردند اندر دیه پس خبر مقتعه آمد غناک شد و چچی را بر آذری بود دهقان بخندان بود مقتعه نام کرد
و او را گفت حلیتی کن تا مگر جبریل بن عیسی باز سمرقند بیرون ترانی آوردن آن دهقان نام کرد سوی جبریل گفت یا امیر خارجه
شدم از بر قارت که میان ما اندرست از جور سپید جا مکان اگر امیر مصلحت پند سواران فرستند تا ما با عیالان
بسرقت آیم و امیر را ثواب بسیار بود پس جبریل بن عیسی نام بد خواند و برادر را با سپاه فرستاد چون دهقان دانست که
برادر جبریل آمد پیش او باز شد و گفت یا امیر ترکان از ما اب افکنده اند چندین روز است تا خلق از تشنگی می میرند امیر
تا سروادی برود مگر آب یابیم گفت مردی دلیل باید تا سر آب نصر گفت ای امیر این مرد مگر خواهد کردن خواهی تا بدانی دلیل را
بخوان و یکوی سر آب شما دایت پس بدانت مگرست و طلا به بیرون آمد و بپا شدند پس طلا به را باز آمد و گفت دشمنی انداز
بکین اندرست در وادی پس دهقان بخندان پامند و آن سپاه از کین بیرون آمدند و ترکان از در سوی پامند و درخی
کردند بزرگ و بریدند بید و جای خسته شد و روی بهزیمت نهاد و می آمد تا راه یکی کوشک رسید و بران اندر آجا شد
پس سخن ایشان از فرو گرفت و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ترکان از هر سوی محصار بر رفتند و بریدند و چچی

و چون جبریل دید که برادرش در می آید با سپاه پامنه از شهر تا بدان کوشک و برادرش را دید که حرب میکردند جبریل
با سپاه بکر که چون نصر بایک تکمیل بشد خویشان را از آن ویرانه بیرون آفکند و حمله کردند و ترکان هزیمت شدند و دهقان
جمعی از ایشان شدند و جبریل بنحیی برادرش را بفرستاد و بگوید که پس متنع ده هزار مرد پیاری خارج فرستاد با مردی نام وی
و نام کرد خلیج خاقان او نیز پامنه داده هزار مرد و همه یکی شدند و برادرش بود خلیج خاقان را نام وی بیل مرد بسیار بود بیرون آمد
و سمرقند را بصرار کردند این بیل بدست ایشان نصر گشته شد و مسلمانان شادی کردند و از پس آن ترکان بفرستادند رفتند
پس چون شب اندر آمد سمرقند را قتل و غارت کردند و ابو جعفر را از حال چنین آگاه کردند بکریست بر مصیبت مسلمانان پس
مغاضب مسلم را بیرون کرد بر امیری خراسان و آن روز گفت عید الملک را بفرستاد که کن مکر جبریل بنحیی اگر او مردی نیارکست
و جهل کن بحرب دشمن چون معاد بن مسلم برآمد نامه کرد بسعید الخویشی امیر اهواز و او را سوی خویش خواند سعید الخویشی گفت
از پس تو بخارا آید معاد بن مسلم با سپاه پامنه و جبریل بنحیی با سپاه بفرستادند و کمال غوری با خلیج خاقان حدیث رفت خلیج
خاقان گفت غنیمت سمرقند مرا است کمال غوری گفت حرب من کردم ترا چه دهم کمال یا ران خویش گفت ما را باید رفتن تاراه
پس بکیم بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس پامنه و بیابان اندر نهان شدند و معاد بن مسلم سپاه تقیه کرد و خلیج
بنی فرستاد و کمال غوری با سپاه بیرون آمد تا معاد بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد خاصه و خویش را بفرستاد و گفت معاد تکلیف
حق را بفرستاد و ترکان و بیرون آمدند و رفتند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و سمرقند را از ترکان
بکشند و سرها را آوردند و مردمان بر معاد کردند بخارا و سعید الخویشی پامنه با سپاه و روزی بیاد و مجتهد
بساخت و سه هزار مرد که کشته و حفر کردند و ده هزار کوفتند بفرستاد و خویش بن معاد گفت ویراک بفرستاد و کوفت
سعید گفت اگر رعبه و مضرک داند چون کوهی پستی از آن کوفتند نتواند سندن معاد گفت هر چه آید ما را از غنیمت
پس انگاه لشکر برگرفت و سمرقند را بر مقدس کرد و آن کوفتند بصد سوار سپرده بود ترکان پامنه و آن کوفتند
همه بیرون آمدند سعید حمله کرد و کوفتند از ترکان بفرستاد و کوفتند که سندن معاد کس فرستاد سوی سعید
و مردان با خواند سعید گفت چگونه آید سوی تو که کوفتند از ترکان بفرستاد و کوفتند که سندن معاد کس فرستاد سوی سعید
گفت گفت بر کوفتند از سعید آن گشته بگذشت تا ترکان او را بصرار کردند و آن مسلمانان بدان گند اندر شدند
شدند مسلمانان بآب یار شدند رفت پس ترکانی پامنه سوی معاد و نامه ها شمر بن حرب آوردند امیر حاج که من آمدم با سپاه
پیاری امیر ترکانی را گفتند ما را دستور ده تا آب دو بفرستند و یکی کند فرو داند اسبی چهار بخاک کردند پس از آن خلیج
را بفرستاد و بکشند و معاد بفرستاد آمد و همه سپاه بر ابریم بحرب آمدند ترکان هزیمت شدند و مسلمانان از پیش شدند

و آنش بدان دید اندر شدند و خارجه با هزار مرد شب اندر بکریست پس سرهنگی از آن متنع بر نهار آمد چون
معاد آمدند خویشان را و آفکندند بکشند غلامان کرد بکریستند و همه را پالت بکشند معاد بفرستاد و متنع شد کس
خویش همه مرد و زن در قلعه کرد و ده سال بود تا آنجا طعام و علف کرد می کرد و در قلعه بود یکی اندر کرد سخت حکم
جبریل بنحیی را بفرستاد خلیفت کرد و خود روی بمتنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد سوی متنع تا او را بخدایند
خواند و از کیش کافی باز کرد چون آن مرد بر معاد آمد گفت چون دیدی آن ملعون را گفت راه بدان قلعه صعب بود
پس بگوید کسی مرا بد رخا ببرد آراستد بد پاهای پرده از پیش خانه آویخته و علای برد را بستانده آواز داد که ملک کوید
چه کار آمدی گفت من بمرک دل نهادم گفت بختی دعوی می کنی و ندانی که من کم پس او را بدین خواندم هر چند گفتم
او دعوی بلندتر کرد پس مراد است بکریست و بر خارجه آورد و گفت این باید رفته ده تا کس این را بیا تا از پس معاد سپاه
عرض کرد و او را از آنکس سوی بفرستاد و معاد از آنکس روی خود پامنه و قلعه اندر میان گرفتند و از دوری حرب
تفاز کردند تا از میان اندر آمد معاد را و در گفت بلخ رو و بهار ساخت کن و معاد بفرستاد رفت و سعید همدروزی
نامه می کردی بهمی و از معاد کله کردی تا نام آمد معاد که سپاه را بسعید سپار که حرب متنع آو کند و نامه سوی سعید
فرستاد و گفت نکر که سستی کنی بهلاک دشمن معاد سپاه به سعید سپرد و روزی بد از پس سعید او را بفرستاد
و پامنه و سعید سپاه عرض کرد و از سمرقند برفت و بر چهار سوی قلعه سپاه گرداند و از دور حرب آغاز کرد و بفرستاد
تقواستند کوفتند و زنستان اندر آمد و کشان کشاد شد و هر کشان قیرم پیش سعید آمد باسی هزار مرد از زنان و کودکان
سعید شاد شد و بفرمود عرب را که خانها کردند و هر هزری زن کنی کرد و خویش او مردی بود و در سپاه مسلمانان او را جابربن
اختد گفتندی بر دیوارهای سازه بر شدی این جابربن و تن اتفاق کردند که شب از کنده بدان جانب شویر و میان دشمن
اندر شویر و خارجه را بکشم هر سه تن برفتند و میان دشمن اندر شدند و مر خارجه راست یافتند سرش بریدند و پیش
سعید آوردند سعید شاد گشت و همه را خلعت داد پس بیک روز سپید جامکان خارجه را بی سرافشند و کشتند
که آن که کرد جز متنع شد سخت نمکین شد و سپاه بسرحه داد و پس سرجه رسول کرد سوی سعید الخویشی
و گفت اگر من زنه را تو آید پیری که با من بنی گفتم پذیرم سرجه با سه هزار مرد بیرون آمد سعید او را اگر آید
و ویران تها را داد سرجه بیرون قلعه بود و متنع بقلعه اندر رفتی پس سعید بقلعه بروی اندر شد متنع دانست که کار
ارتباه کرد با صد زن خویش بنیشت و هر زنی را فتحی زهر انداختند و بداد همه ببردند و زنی بود نام وی نابوکه او
بکر بیان فرو ریخت و خویش را بفرستاد بدو رخ پس متنع سوی غلامان رفت و میخان کرد تا ببردند نابوکه کویدین

اورادیم همچون اشتراکت شمشیری کشیده و سرور اتحاد می بود نام او بداران او را پاره پاره کرد پس آنکه
خود را در تنور آتش افکند و همی گفت چندی خلق را هلاک کردم و عاقبت خود را بایا بدم سوختن در آن تنور
می پدید و میگریخت تا بسوخت پس چون تابوخته دید که او خود را هلاک کرد پیام قلعه برآمد و آواز کرد و گفت خواهد
تا در قلعه بکشیای سعید گفت خوام گفت بیل شرط بکشیای گفت بگوی گفت بدان شرط که برامهای من و جاهای
من کس دست قراز نکند و از خزانه ده هزار درم مراد میدید سعید گفت پذیرم و چنان دانستند که متعین زن است پس
تابوخته فرود آمد و در قلعه بکشد و سعید اندر آمد و هر چه پذیرفته بود بگرد و سعید از آنجا ظاهر و غیبت بازگشت
و فتح آن بایرالمومنین مهدی فرستاد و مسلمانان شادی کردند و آنکه خراج عسکری و بیعت موسی و فرزندش را
پس چون مهدی از حج باز آمد و خلیفتی بد و راست بیستاد مرهمی را در ویر بود ندیک موسی نام و یکی هرون و بیعت
از پس او عیسی بن موسی را بود چون سه سال برآمد از خلافت مهدی خوابست که مرعیسی را خلیفتی کند و بیعت
خویش کند و عیسی بایام منصور بگفته امیر بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی بیشت کوفه همچنان برودست
باز داشت پس چون رای آن آمدش که او را بیرون آورد کس فرستاد و ده یا در هزار درم بر او عرضه کرد که خود را
خلیفتی کند عیسی اجابت نکرد پس مهدی او را از کوفه باز کرد و امیری کوفه روح بن حاتم بن مهلب را داد و او را بگفته
فرستاد و گفت بنگر ما بر عیسی چه بهانه یابی اگر کسی دعوی کند بدین سالها که او را کسی ستم کرده است همه بروی خویش
پس روح بگفته رفت و عیسی شهر بد و سپرد و خود مصعب بیرون شد و بیشت و کس او را ندید و مکرر ز آذینه
که بشهر اندر آمدی چهار آذینه و مرگت را رجه بود در رک بر در مرگت و عیسی بر آب رجه اندر آمدی و بر در مرگت
فرود آمدی و رجه اندر شستی و مهدی شتاب می داشت که بروی عیسی تا او مرد ماتا آگاه کند و گوید
او را خلیفتی را شاید و بدان بهانه او را خلیعی کند پس هر چند روح بر عیسی بیعت هیچ بهانه نیافت و روح مهدی
نامه کرد و گفت بر در سجده آذینه کوفه بکی رجه است فراتر که مردم روز آذینه نماز کنند عیسی از اتحاد می آید و است
بول کند و گاه باشد که جامه مرد مان پلید کند مهدی فرمود تا در رجه چوبها سازند تا سواران در آنجا آمدن و
مرعیسی را عیب نتوان کرد بدان کار که من خواستم پس روح بفرمود تا بر در رجه چوبها نهادند و امروز آن چوبهای
و آن موضع الحشای خواست عیسی چون آگاه شد که این از بهروی کردند حیلست کرد و سرایی بخیزد از ورثه اتحاد
بن پله عبید بهایی کران چون بهامتی برای خویش اندر آمدی و از آنجا رجه اندر آمدی و آن رجه بن رک بود او را
بیاده یا بیست رفت تا بمرگت شتی پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیبی نیاید پس عمر خویش را

بن محمد سوی عیسی فرستاد تا او را بپند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس بگفته شد
و مرعیسی را پند داد و گفت پیر شتی و این کار ترا خواهد بود ز نهادن مردمان خود را هلاک مکن پس عیسی اجابت
کرد و با اعتبار بغداد آمد سوی مهدی و مرخوشتن را خلع کرد و مهدی موسی پسر خود را بیعت بستند و از پس او هرون
خبر یعقوب بن داود الامین و ندان وقت که مهدی بیشت بفرمود تا از ندان عرض کردند هر که او را خصمی بود
و تمامت خروج و اندر مملکت طمع نکرده بیرون کردند و مردی را اندر ندان باز داشته بودند نام او یعقوب
خراسانی دیر و دیر زاده بود و پدرش بخراسان دیر نصر بن سیار بود این یعقوب با محمد و ابرهیم پسران عبدالله
بن الحسنین که مدینه و بصره بیرون آمدند و ندیک کشتی باد پری نیز اهل علم بود منصعب او را بیعت ایشان باز
داشته بود و مذهب شیعت داشت پس چون مهدی بیشت که وی از اهل طاعت و فرزندان دیر است او را از ندان
بیرون کرد و مهدی را حاکمی بود نام او عبدالله بن علاقه یعقوب برین حاکم اخلاق داشت و منصور مردی را باز داشت
یونان حسینیان نام او حسین بن ابرهیم بن عبدالله بن الحسن مهدی او را از ندان بیرون نکرد چون یعقوب را
بیرون کرد این حسین بر سید که مهدی و برایش چاکرانی گفت ز نهاری حیلست کند که خلاصیاب بر آن چاکران از
جایی حفر بکند که رفتند از بیرون ندان چنانک زیر مصلی او را اند و او را بد زدند یعقوب چون از ندان
آمد اسلام حسین شدی و با چاکران حسین دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسین یعقوب را آگاه کرد از آن حال
و یعقوب هر روزی بیست شتی و آنجا می دینی و ایشان شب می کنند بی روزی یعقوب چون دانست که نزدیک
آمد و بکشت پیش کار نماید نزد حاکم رفت گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا حیلست کن تا پیش روی بری گفت مرا بگوی
گفت نتوانم و تاخیر بر نیاورد حاکم سوی وزیر شد و مرو را برید یعقوب را گفت چه نصیحت کنی خبر مهدی کس را نگویر زیرا
و قاضی هرد و بر نشستند و یعقوب بر اسوی مهدی بردند یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی گفت مرا از ایشان باز
بمان نیست یعقوب گفت مراست مهدی خلوة کرد یعقوب گفت یا امیرالمومنین حسین بن ابرهیم از ندان
که بخیت و زمین یکنده اند تا زیر مصلی او را کشتی بخواهند بر دین پس مهدی حسین را از ندان بیرون و بخانه یکی
از مولای خویش فرستاد نام وی نصر و بفرمود تا مرعیقوب را خلعت دادند و چون روزکاری برآمد حسین خلعتی
کرد و از خانه نصره بخریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید که بروی و دلیل باشی یعقوب گفت یا امیر
المومنین بر من که او را بگویر و لیکن این طلب کردن دست باز داد و یعقوب با خویشین نزدیک کرد و او را هر وقت با ردای
و حدیث او نشنیدی و یعقوب مرو را بکارهای نیک نصیحت کردی تا مهدی او را دست گرفت و بیشت او را بخوانی و با او

حدیث کردی از علم و افکار مملکت او را با عقل و خرد و نصیحت یافت او را عزیز کرد پس یعقوب از حسن یافت از
مندی او را از هزار خواست مندی مردان هزار داد و یعقوب مر حین را پایاورد و بخدمت پای کرد و مندی کارهای
مندی بدست وی اندر کرد و یعقوب روز و شب با مندی بودی و وزیر عبید الله از کار یعقوب حد کردی و توانست
او را دیدن و او را اهل علم و ادب بود بروی بهانه نیافت که او را پیش مندی عیب کردی تا چنان شد که مندی پیش از یعقوب
وزیر را با و نمادی تا بخت یعقوب اندر آمدی پس چون وزیر پرون آمدی برای بخشی تا یعقوب پرون آمدی و بکارها اند
نکار کردی و فرمان می گفت و پیامهای گزاردی و وزیران و در می گزاردی و وزیران و در می گزاردی و وزیران و در می گزاردی
کردن تا کار چنان شد که مندی بنیشت و بنوشت بخط خویش بهم و لایها و گفت هر آن نامه که از من بیا آید تا توقع یعقوب نباشد
فهیج کار نکند و دیوان را بنویسد و او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر عبید الله از دور می گزاردی تا یعقوب مرد را
کاری بفرمودی از مندی پایاوردی پس مندی بنوشت که مندی یعقوب از نزدیک مندی پرون آمد و کارهای را سبب پاورد
تا بر نشیند و یعقوب طیلان بر خویش تن راست می کرد از آن طیلان آواز قصار آمد و بنشیند لکمی بزد بر هر دو پای
یعقوب و شکست و میقتاد و هوشت از یعقوب پیش مندی را بزم پایدای برهنه پرون آمد پس یعقوب و بنوشت تا به مندی باز آمد
و بفرمود تا بخت خانه زدند پس یک روز مندی بر نشیند و بر رفت بر نشیند و وزیر نیز رفت و یعقوب بخانه اندر می ماند و وزیر
مندی را گفت یعقوب آن بود که پذیرد از دین طهمان پذیرد و بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد
علی را دوست داشتی و وزیران را از دینی چون زید بن علی را بگشتند و بر سر می بخت و بخت انسان شده و نهان دعوت
می کرد و از دین طهمان او را احیاء کرده و او را سه پسر بود یکی از یعقوب و دیگر صالح و علی و هر سه پسر بودند هر سه
دعوت می بخت بن زید را احیاء کردند چون نصر بن سیار می بگشت و بر سر آمدند و او را در بگرفت و مصداق کرد
و هر خواسته که داشت از ویستد چون داود پسر هر سه پسر بنان مذهب بماندند و دانستند که ایشان را نزد ابوالعباس
مقدار بود باطلویان میکشند چون بنشیندند که محمد بن عبید الله الخسیقی و برادرش ابراهیم مدینه و بصره دعوت میکشد
هر سه برادر برخواستند و بفرار آمدند صالح مدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبید الله الخسیقی و علی بصره شد سوی
ابرهیم و ایشان بجهان میکشند نهان تا آن وقت که آشکارا شدند و علی بن ابراهیم کردی و یعقوب نیز و کاخی داعی او بود
بمذهب یعقوب زیرا که ایشان از فرزندان حسن بن علی بودند و یعقوب و برادرش مذهب زید داشتند پس ابو عبید الله
از اول تا آخر مندی را بگفت پس گفت این مملکت بر کارها داشته است همه زید پایدای و هر شهری کار می دانند و ایشان
شیعت بسیار است اگر خواهند که پرون آیند توانند و این دولت را بتوانند که بایند و ازین باب بسیار بگفت و عبید الله بر علاقه

را که حاکم بود با خویشتن یاد کرد تا او پیش مندی گواهی داد تا کار یعقوب تیار شود مندی خواست که او را پایاورد و او را بخت
بزرگ میداشت پس چون ماهی برآمد یک تن را از فرزندان حسین بن علی بخواند و اندران خانه مرو را باز داشت و بند کرد
چون روزی چند برآمد مجلسی پایاورد است با فرستهای گرانمایه و جامهای زرین و سیمین و گوهر و بلور چنانکه هرگز نیافریده بود
و کثیر کی پیش خویش پای کرد که از آن نیکوتر نبود پس یعقوب را بخواند و با او حدیث می کرد از هر گونه پس حدیث مجلس بگرفت
گفت زید کانی امیر المومنین در آن یاد که من هرگز مجلس چنین ندیده ام مندی گفت این را همه هر چه اوقات ترا بختیدم بفرما
تا بر کنده یعقوب زمین بنوشت داد و مندی از آن مجلس مجلسی دیگر شد بفرمود تا آن همه را برداشتند و بخانه یعقوب بردند
و آن کثیر را نیز بوی از و خادمی او را دادند که اندران خادمان مندی نیکوتران بودند و گفت تا با کثیر را خدمت کنند و صد
هزار درم فرستادند از آن مجلس آن روز مندی با یعقوب طعام خورد پس با خوارا گفت ای یعقوب مرا تو حاجتی
یعقوب گفت یا امیر المومنین خداوند را بر هر فرمان بوده حاجت مندی گفت مرا حاجت گفت بفرمای گفت هر چه بفرمای
گفتی گفت کم و کر همه جان من اندران حاجت باشد مندی گفت یا الله گفت دست بر سر من نه و بر سر من سوگند
یعقوب گفت سوگند خوردم مندی گفت اندین خانه یکی مرد است از فرزندان حسن بن علی و مراد است شده است که او
دعوی امامت میکند و مرا کس از تو استوار تر نیست من او را بگویم چنانکه حق تو کند گفت یا امیر المومنین
زمان راست پس او را پایاورد و بماند و گفت ایست امشب بتو قسم پس یعقوب مران مرد را در خانه کرد و مندی آن کثیر را
گفته بود که من ترا یعقوب دهم و باز دستا فر ولیکن نگاه دار تا آن مرد را بگفت مرا باین خادم پیغام فرست پس یعقوب
با کثیر مشغول شد روزی چند بپوشید آن مرد پیغام فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خود خوان تا با تو یک سخن بگویم
یعقوب او را پیش خواند تنها پس آن مرد یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی بخت و من فرزند حاتم فرزند قاضی
دختر بنی هاشم علی علیه و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من می ره راه جویر و دران تدبیرم که ترا از بغداد کسی کم و برهانم
آن مرد گفت تو مراد است باز راه که من خود راه دافه که از بغداد پرون شوم گفت بکا شوی گفت بصره یعقوب گفت ایست
هزار درم که مندی بختیدم است ترا بختیدم و امشب این درم بر گیر و برو یعقوب گفت ترا مرا می باید گفت دو تن مرا راست
فلان و فلان یعقوب گفت بصره روید و بختان روید و خویشتن را بختان افکند و آن کثیر آن حدیثها از آن روز
پرده می کشید خبر مندی فرستاد آن شب بره کسان بنشان چون او پیامند او را یا آن یاران و درم بگرفتند مندی ایشان را بخانه
اندر کرد دیگر روز یعقوب پیش مندی آمد گفت آن علوی چه کردی گفت کشتم مندی گفت دست بر سر من نه و سوگند خور بجان
مندی و بخندای عجل سوگند خورد که من آن علوی را کشتم مندی بفرمود تا آن علوی را از خانه پرون آوردند یعقوب چون او را

دید میخیزد مهدی بفرمود تا یعقوب را باز داشتند و همه خواسته او برگرفت و همه کسان ویرا باز داشت و هر چه
داشت بستند و دیوان نام بر تو طین دادند و مهدی را در دست شدند هب یعقوب و راست گفتن وزیر ابو عبید الله پس
بفرمود تا باندان اندر چاهی بکنند و مطابق و یعقوب را بدان چاه فرو کردند و او بهمن زندگانی مهدی اندران چاه بود و نیز همه
زندانگان موسی الهادی یعقوب بدان چاه اندر بودند آن وقت که هرون بنشت بفرمود تا یعقوب را بیرون آوردند از زندان
یعقوب مهر و زینش پذیرفت و رفت و سخنان نیکو گفتی هرون الرشید او را از چاه بر آورد و کارهای خویش بر وی عرضه کرد
یعقوب برادران کارسیر شده بود گفت یا امیرالمؤمنین چشمهای من ضعیف شده اند و از تن خویش باز نمائید ام و من خدمت
نمایم دستوری ده تا بکنم شوم و خدایا عبادت کم هرون الرشید مراد ستوری داد یعقوب بکنم شد و بجای او بنشت
و همه زندگان خویش بکنم بود و خبر وفات مهدی می رسید دوست داشتی و برقت و بماندند آن تا جایی بود
میان بغداد و موصل و اتحادیه بود باختری و زینت و مهدی پیوسته باخاشی و همه جای صید بودند و روزی برقت و
بود من مهدی را اندران دید با بوستانها بسیار چون روزی چند بگذشت روزی نیم روز خفته بود بخانه اندر و قلامان برده
نشسته بر در خانه آواز می شنید و اینون گفت کاین القصره اهلها او حش منه ربه و منازله و صار عند القوم من بعد حجة
و ملک الی سر علیه جاده مهدی قلامان آواز داد گفت کیست که این شعر میگوید اندر آمدند گفتند که ما این از تو میشنویم ما
همگی را ندیدیم مهدی گفت مرا که می کنند که کارت پایان دید و از پس روزی که روز ششم ذی الحجه سال صد و شصت
و نه از جرت و اندر مرگ و اتحاد وقت کرده گفتند آن روز نماز دیگر بصید برشت و صید می کرد تا آفتاب فرو شد
آهویی دید از دور سکارا بر آهوا افتاد و از پس کسان بتاخت آن آهوی درگاه می بران اندر دید و مهدی بدان درگاه
اندر افتاد درگاه خرد بود مهدی سر فرو کرد و آن درگاه شک بود بمیان درگاه اندر می آمد مهدی ایت بیگست از این درگاه
و بدان درگاه از اسب بیفتاد و مهاکما میزد و او را بر گرفتند و بگوشت بان بردند و خوش و بانک برخواست خلوت
توجه اندر گرفت و کینزکان همه جامها بپاشیدند و جامهای پلاس اندر پوشیدند و مهدی را قهرمانی بود تمام او را صبح
ملوک دانسته بودند و کتابها خوانده بر سر مهدی میساز و بگریست و گفت این حرص و ولع که تو بر صید داشتی دانستم که
بنان هلاک شوی که اینون خوانده ام اندک است که هر ملکی که بر چیزی حرص و ولع بودی هم بنان چیز هلاک شدی و که
اینون گویند که مهدی بر هلاک شد که بخورد بی آنک کسی بنود از یاد داشت و او را کینزکی بود از همه کینزکان بر روی گرامی تر
و او را بر همه مهربانتر و کینزکی دیگر بود مهدی او را سخت دوست داشتی و مهدی به پت اینون گفته است سخت بار
و گفته اند پیش از وی هیچ شاعر ازین نیکوتر شعر گفته است **نعم الملك المکی وان الناس لهم عیبه وانک لو قطعت بی وجع**

لقلت من الرضا احسن زیداری ماء و هو عطش شدید و لکن لا اسئل الورد و پس آن کینزک دیگر داد دست گرفت
خسته ماند و که گفت خواست که آن کینزک را بدهد و بکشد از چهره خویش بچهره آن کینزک فله فرستاد دست خادنه
خویش و مهدی آخر روز بدان منظره خویش نشسته بود کینزک با آن طبق بر دست نهاد و بگذشت مهدی فرو نگریست فله
آرد و پیش کرد کینزک را با طبق فله بر منظره خواند پرسید که بکامی وی گفت این خسته فرستاده است فیلان کینزک گفت
پیش من یته که من بخورم که خسته دوست دارد کینزک طبق نهاد و او از آن بخورد و برداشت و پیش از آنک افشاید
بمرد خوش از آن ساری خواست خسته بنظر برآمد خوشان و جامه درید و روی شخورد و موی کینه خویش
بمهدی بر افکند و گفت یا کار خدانه بر بودم قضای خدا ایراد نموانستم کردن و خواستم که همه کس را باشتی و خدای عزوجل
چنان خواست که نه مرا باشتی و نه کسی دیگر را و که وی گفتند که بدان طبق امروز بود بر هر آلوده خسته فرستاده بود آن کینزک
و از آن همه یکی نیکوتر بود و بزرگ تر از همه آلوده بود و بر زبر همه نهاد چون مهدی دست از آن برداشت و آمدش بخورد و
بمرد دیگر روز پس هرون بر و نماز کرد و هم بدان بوستان درختی بود مهدی آن درخت را دست داشتی او را بر آن درخت
بگور کردند مهدی آن روز که بر چهارم سه ساله بود و یکسال و یکماه خلیفت بود و مهدی مردی اسیر بود و رخ و مو و چشم را
یکی قطعه بود سفید و مهدی را خطبه میخواندند که هیچ خلیفه را نبوده اند از نبی عباس و از نبی عیسی خلیفه نبوده اند و عاقل تر و نه از
وی عفو کن تر و نه از وی بختی تر و نه از وی طاعت و پر هیز کار تر و پر هواداران و خدایانند بدعت سخت گیر و عدل آن
بدان جایگاه بود که مظلوم خود نشستی و قصتهای رعیت خود نگاه کردی چون بنشستی علما و فقها و حکما را گفتی ما را هدیه
تا پیش من بنشینند اگر من بکسی هم خواهم یاد داد از این بدیشان اندر نگرم و اگر چیزی خطاکم ایشان مرا بگویند من روزی
پایان قصه بدو برداشتم روز مظلوم دعوی کرد بر و کل آن فیلان ضیعت از من ستده است مهدی گفت این ضیعت
منت و بدست من در دست و ترا که این دعوی میکنی بخت آن واجب است که حق است آن مرد گفت که ای امیرالمؤمنین بر تو کبر
عبدالله بن عباس القاضی پیش وی نشسته بود مهدی او را گفت بچم حاکم بستدی گفت پندم آن مرد را با خویش بر مصطفی
گفت ایها القاضی میان ما حکم کن قاضی مرد را گفت بگوی مرد دعوی کرد قاضی مهدی را گفت چگوید ای امیرالمؤمنین
گفت ضیعت منت و بدست من اندر دست و از مرد را اندر آن حق نشاسم آن مرد گفت ایها القاضی ویرا پیش که این ضیعت
از کد باز مرد راست پیش از خلیف من یا امیر گفت بر و این حدیث واجب نیست اگر تو بختی داری یا مهدی گفت این ضیعت
مرا از پدر خلیف من آمد تو گواه باش که مر و داد ام آن ضیعت بوی باز داد و بران بجل کرد و بر خویش گواه کرد قاضی گفت
یا امیرالمؤمنین که این مجلس فاضلت ذی خدای عزوجل که هزار هزارم بدو نشان دهم و زی مردی از فرزندان زین العابدین

قصه برداشت مهربانی گفت فلان ضیعت یاسم اندر ولید بن عبد الملك از من بستد و بر من ستم کرد و این
آن بهر خلیفای قصه برداشت مهربانی گفت چرا قصه بهمن از عزیز بن داشتی کار بی آیه او بهتر بود گفت
داشتم جواب نداده گفت عمار مام بود بی آیه گفت یا امیر المؤمنین عظم بسیار کرد که آن نمی بایست کردن گفت چه کرد
گفت گوئی که آیه بر آید و او را باند درم یا سیصد درم نفقه دادی چون از بی بی یا زنی هاشم بودی بخواه
یا شصت درم روزی کردی و حکم خلیفان بنی امیه نشکستی مهربانی بوعید الله را گفت عمار بن کردی گفت کردی یا امیر المؤمنین
مهربانی گفت آن ضیعت بدین مرده که او نیز از جمله ستمکاران بود و از گناه کاران بسیار عفو کردی اگر دیگر گناه کردی
او را عفو شرم نداری تا که چنین کنی آن مردی گفتی یا امیر المؤمنین از گناه کردن شرم نمی دارم تو نیز از عفو کردن شرم ندار
ترا صد سال زندگانی تا صد چو منی هر روزی صد گناه کند و تو عفو کنی مهربانی شرم داشتی و مرور عفو کردی و سخاو
ت بان جایگاه بود که هرگز نکوتند که کس شاعری یا بخواه هزار درم داد مکر مهربانی که مروان بن حفصه را هفتاد هزار درم
داد تا مروان بشعر آید و نگوشت **شعر** سبعین الفا واشتری حسامه و ما الهی فی الناس مرثع عقیل
و آن سال که مهربانی حج رفته بود با یکی خادم خود نام وی نظیر بن کت اندر آمد و خانه کعبه را طواف کرد و در ترک
آوازی شنید که زنی سوال کرد و آن مرد مان چیزی می خواست بر باقی قصه و تا زنی نیکو می گفت پس مهربانی نظیر
خادم را گفت یا نصد دیار بدین زن ده و هرگز هیچ ملک اندر مسلمانان یک حج چندان نفقه نکرد و عطا چندان
نداد که مهربانی بدین حج سی هزار هزار درم و پانصد دینار و صد و پنجاه هزار دینار یک حج نفقه کرد و عطا داد
و مهربانی را عبادت چنان بودی که روزی بیغداد بازخواست سخت چنانک رسیدند که خانه خراب شود مردمان
پس مهربانی آمدند مهربانی را در سجود کرد و روی بر حال نهاد و گفت یارب این امت را قویا درسی بخدای چو زون
شاجات کرد آن بادق و نشست و مهربانی را حاجی بود تا شریع یکیش آید و نگوشت که امشب مهربانی بر خواسته است
و برای اندر نهادن می کند ریح گفت من بیامدم و برای اندر شدم و مرور اسرای بود سپید سرای خاصه رسید
کج کرده بی نقش آن سرای دار البیضا خواندند و بیع گفت من بنان سرای اندر آمدم و آن شب مهتاب بود و
وصفه مهتاب گرفته بود و فرش مرخ افکنده بود و می نرفت بنان سپیدی سرای و سپیدی مهتاب اندر و مهربانی
سرخ ایستاده بود و جامه سفید پوشیده و قبله پیش صفه و او را ندید و ندانست که من آمدم و او نماز اندر بود
و قرآن میخواند بحضرت خوش ریح گفت ندانستم که آن سرای نیکو بود یا آن مهتاب نیکو بنان سرای یا او نکوتر بود یا آن
جامه سفید پیش خدای عزوجل ایستاده یا آوازش خوشتر بود بنان خواندن قرآن گفت نزدیک او قرار شدم و این

در این سال که مهربانی حج رفته بود با یکی خادم خود نام وی نظیر بن کت اندر آمد و خانه کعبه را طواف کرد و در ترک آوازی شنید که زنی سوال کرد و آن مرد مان چیزی می خواست بر باقی قصه و تا زنی نیکو می گفت پس مهربانی نظیر خادم را گفت یا نصد دیار بدین زن ده و هرگز هیچ ملک اندر مسلمانان یک حج چندان نفقه نکرد و عطا چندان نداد که مهربانی بدین حج سی هزار هزار درم و پانصد دینار و صد و پنجاه هزار دینار یک حج نفقه کرد و عطا داد و مهربانی را عبادت چنان بودی که روزی بیغداد بازخواست سخت چنانک رسیدند که خانه خراب شود مردمان پس مهربانی آمدند مهربانی را در سجود کرد و روی بر حال نهاد و گفت یارب این امت را قویا درسی بخدای چو زون شاجات کرد آن بادق و نشست و مهربانی را حاجی بود تا شریع یکیش آید و نگوشت که امشب مهربانی بر خواسته است و برای اندر نهادن می کند ریح گفت من بیامدم و برای اندر شدم و مرور اسرای بود سپید سرای خاصه رسید کج کرده بی نقش آن سرای دار البیضا خواندند و بیع گفت من بنان سرای اندر آمدم و آن شب مهتاب بود و وصفه مهتاب گرفته بود و فرش مرخ افکنده بود و می نرفت بنان سپیدی سرای و سپیدی مهتاب اندر و مهربانی سرخ ایستاده بود و جامه سفید پوشیده و قبله پیش صفه و او را ندید و ندانست که من آمدم و او نماز اندر بود و قرآن میخواند بحضرت خوش ریح گفت ندانستم که آن سرای نیکو بود یا آن مهتاب نیکو بنان سرای یا او نکوتر بود یا آن جامه سفید پیش خدای عزوجل ایستاده یا آوازش خوشتر بود بنان خواندن قرآن گفت نزدیک او قرار شدم و این

وی اندر بیستادم و او سوره الذین کفروا می خواند با او از بلند و می گریست چون بدین آیه رسید **فهل**
عسیتم ان تولى ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا امرحاکمکم اولئک الذین لعنهم الله فاصحهم
و اعلم ایضا هر و معنی این آیه آنست که هر کس از شما در زمین ولایت باشد و مملکت یابد و اندر زمین فساد کند
و رحمت برادر خویشان و هر که چنین کند خدای عزوجل مرور را لعنت کرده است و کوش و دلش کمرده است و چشم و دلش
کور کرده چو این قرآن اندر نه پندید که خدای عزوجل مرثا را چه فرموده است باخو از بدیهای شما قتلهاست که نتوانید
اندر یافتن ریح گفت این آیه برخواند و باز گردانید و آب چشمش بر مصلی چکید و پیش از آن بچند روز موسی بر جعفر صادق
را مهربانی بگفته بود و در بند کرده و بر بیع سپرده که او را نگاه دارد که مهربانی را گفته بودند که موسی دعوت میکند بخانسان است
طلب می کند بیع گفت چون مهربانی این سوره سیر کرد و سلام نماز باز داد و همچنان روی سوی قبله کرده گفت کیت آید
با من دادش گفت ریح را بعنوان ریح گفت من آواز دادم کفتم اینک یا امیر المؤمنین گفت ای ریح کی آمی می گفتم اکنون آمدم
با و از قرآن خواندن امیر المؤمنین گفت برو و موسی بن جعفر را بیار ریح گفت من بر نفتم و موسی بن جعفر را بیاورد و مهربانی
بر مصلی نماز نشسته بود و همچنان چشم بر آب مرور را گفت یا موسی بن جعفر خدای عزوجل میفرماید **فهل عسیتم**
ان تولى ان تفسدوا فی الارض من رحمة خواهم بریدن باید که تو نیز رحمتی و لیکن سوگند خور که تا من ندیده
باشم بر من پرو نیاوی آنگاه او را سوگند داد و هم اندر شب او را دست باز داشت و از همه خلفای بنی عباس را بود
که شراب نخورد و لیکن سماع دوست داشتی و مغنیان پیش خود نشانی تا سماع کردند خیر خلافت موسی الهادی
و مهربانی چون ماستدان آمد ریح را بیغداد حلیفه کرده بود و سپاه همه با او بودند و موسی الهادی از پیش خلیف
بود آن وقت بطبرستان با شری بن حرب می کرد چون مهربانی برده هارون پیشت برادر را بخواه از آن سپاه بستاند
یحیی بن خالد و خواست که مهربانی را بیغداد ببرد و بگوید که آن سپاه که در بغداد است چون تابوت پند
درم خواهند و فتنه خیزد آید بگوید کردن پس مهربانی را فرمود و نامه کرد بیغداد سوی بیع تا بیعت موسی از
سپاه که اندر بغداد است بستاند و انکسری و قضیب و ردای مفر صلی الله علیه و سلم و آن چیزها که خلفا را میسر
بود موسی فرستاد تا بعزیت مهربانی و نهیت موسی خود بیغداد آمدن بداند و سپاه بر بیع شورید و بود و خانه
ریح غارت کرده بودند و او پنهان شده بود که نیکو شد ماکر ابعیت نکنیم تا درم یعنی بستانیم و دو ساله روزی بیع
گفت صبر کنید که خداوند کار آید و نیست تا بیاید موسی الهادی که من خیر فرمان دارم ندیم گفتند صبر نکنیم و خوا
که ریح را بکشند او پنهان شد چون هر مهربانی بیغداد آمد یحیی بن خالد با او بود و خیران باز رهروان الرشید که کثیر آمدند

بود خواسته مهدی و کذا خدایی همه او داشت یحیی مدیعی را گفت خطا کردی و سپاه را اختلاف نباید تا او پیا
حدیثی برت افتاده بود که آن ایدرتوان یافت یحیی میان اندر شد و با سپاه صلح کرد بدوم یک سال و نیم
و آن درم بدادند پیش که هادی آمد خبر بهادی رسید رای و تدبیر یحیی نیستید و خود با خاصکان بیغداد آمد آن
طبرستان و شهریاران و خلیفتی بروی راست بیستاد و سر ریخ را وزیر کرد و سر هر روز مهدی شهرهای مغرب بود
و آن بود هادی آن همه بدست داشت و او را بسیار عطا هاداد و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شکر کرد
و مشرین بطبرستان با هادی صلح کرد و آن روز که هادی بیغداد آمد روزه روز گذشته بود آن ماه صفر خن
ظهور زناد قهریه هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان دین سلطانی ^{نشد}
و در شریع اسلام افسوس کردند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی بود حکیم و بحکمت مرتد مذهب علم نباید و قرآن بکفته
بفصاحت و مردمان از انجماع مادر و خواهر و دختر تنی کرد و اگر مردی دیگر بیرون آید بفصاحت پنهان تواند نهادن
و ایشان از شریعت سلطانی از نماز و روزه و زکوة و حج هیچ نکردند و بران کسان که میکردند افسوس کردند و دست
فرادر و خواهر و مادر کردندی چنانکه معان کشتند چون دیدندی که مردمان بجماعت نماز کردندندی گفتندی که ایشان
بقطار ایستاده اند و چون بر کوع و سجود فرود شدند گفتندی کون بسوی خدای آسمان کردند و بکشدندی بخیج چون
مناسک حج دیدندی که در خانه طواف کردندندی بختیدندی چون بصفا و مروه شدندندی گفتندی این مردمان چه کرده اند
که برین سرکوهها چندین بد و تد و بهر چیزی از شریعت سلطانی قسوس کردندندی و از مذهبها که اندر جهانت هیچ مذهب
نیست بی شقعت تن از مذهب زناد قهریه و همه علماء متفق اند که از مذهب زناد قهریه بتریت زیرا که هیچ کیش نیست که
ایشان دست باز داشتند که نه دینی دیگر گفتندی یکی گویند باطلت دیگری گویند حقست و هیچ متقالتی نیست ایشان را
که بران مناظره کنند یا جحقی که دارند دست نتواند کردن اصل مذهب ایشان تعطیلست هر چیزی که مسلمانان و برت
و جهودان و همه دینها کتد از عبادت ایشان آنرا باطل پند و بدل گویند باطلت و مقالت ایشان آنست که خدای
و پیغمبران همه باطلت و بی کار می باشد و گویند این جهان تایوده است و با باشد همچین باشد و این خلق همه زاید
و بی مزه چون یکا که بر آید از زمین هر سال و باز خشک شود و برین دگرند اندک از یکا آمد و بکشد و این آفتاب و ماه
و ستارگان که ایشان را چشم بتواند ایشان همه روایتند از خارا و این نبات را ایشان بتاء می کنند که اندرین جهان
و مرد هر چیزی از زمین آید بکشد و همه مذهب ایشان چنینست الا انک چیزی بدیستند و چنانک آن چیز چشم خرد
زشتست جو و ستم کردن بر مردمان و دروغ گفتن و این چیزها که از زشت دارند آن نشاید کردن همچنان که از چشمها

باید پوشیدن که چشم مردمان زشت آید بل آن جا نه باید پوشیدن که چشم مردمان نیکو آید و کاری که زشت
باشد نباید کردن و جزین ایشان از مذهب و متقالتی نیست نه دینی و نه شریعتی و مردمان کلام این گروه را معطلان خوانند
و در میان خوانند و مهدی و پیش هادی بسیار ایشان بکشدند تا آن غلبه بشد که غلبه بود و آن زمانه بوقت
هادی نیز بختیدند تا او ایشان را همه بکشد و پیش از آن مردمان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و حکمت و خرد
و شعرهای نیکو گفتندی چون عبدالله المقتع بود با فصاحت و دپیری و چیزها که بر لغت تازی که بدین امت بخون نصیحا
بر شمرندی نخست از زیاده کردندی و کلیل و دمه که او ترجمه کرده است بتازی بدین فصاحت و مهتران لشکر بوقت
هادی چون علی بن یقظین بود و بخلقا نزد یک بود یقظین مولای منصوب بود و صاحب خاتروی بود بوقت مهدی
هم او داشت انگشتی و چون هادی بنشت هم بدست او بود انگشتی و پیش علی بن یقظین و همه اجازت ملکت استوار
و از ملکهها خبرها بد و آوردندی و با و رسانیدندی بهی و هادی و چون نزد آن بن یادان بود دپیر که اندر او لا و عجز
دپیر تر بود و چون عبدالله بن عبدالله الوزیر که خلیفت پذیر بود بوزارت مهدی و از بنی العباس عبدالله بن داود و از بنی
هاشم یعقوب بن عقیل بن عبد الرحمن و مهتر بنی هاشم او بود و پیر اهل بیت بود زمانه خویش و این مهتران خلق را بدین
مذهب همه خواندندی و خلق ایشان را اجابت کرده بودند هم اند پیران و عقلا و خداوندان هر و مهتران از کان و از عام
بسیار اندر مذهب آمده بودند بوقت مهدی آن کسان که ایشان را دشوار آمدنی سلطانی کردن و کاه داشتند شریعت کرا
آیندی و کاهلی گرفته بودند شان نماز کردن و از حیایت تن شستن و کرا آمدن شان برستان دست در آب سرد کردن
و تابستان روزه داشتن و از خواسته زکوة دادن و سخت آمدن شان از هوا و مراد دل یا از ایستادن و دشوار آمدن شان
خدا را فرمان کردن بدینا که گفت قول تعالی قل للفقیرین من فضلکم و یحفظوا فروجهم پس آن مهتران
که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین مذهب صالح و عبدالله المقتع و یاران ایشان مردمان از بدین مذهب می خوانند
تا بسیار خلق اجابت کردند از خاص و عام و با اختیار اندر آید و نیست که این مهتران زنده که آمده اند و آید و ن کشتند که اندر
اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن نهاده است محکم تر و استوار تر قرآن که بکفته است و مسلمانان بدین فخر آوردند و تنو خدائی
با فصاحت و بحکمی نظم و بسیاری معانی که اندر دست و بگوید که آن وقت که این بتاء آمده است تا الم و زحطیان و شاعران
و حدیث کویان و ضیاعان تیزی چندین سال سخن می گویند کس چنین سوزنی نتواند آوردن بفصاحت و نیکو چنانکه
حق تعالی در کلام مجید میفرماید قل لئن اخرجت الاسلام و الحق علی ان یا تو ای مثل هذا القرآن لا یا تو زعمتله
گفت اگر هیچ سخن کویان از آدمیان و پریان کرد آید هرگز چنین حدیث نتواند گفتن و نهادن همچنانک آنچه خدای عز و جل

گفته است که هر که بخواهد گفت پس این مردمان زمانه که آمدند و گفتند ما را ایندوین باید که یکی کتاب بنامیم همچنین بقصاحت
و منفعتی که بخواهد ازین و انگاه برده مان نمایم و بگویم که این محمد نهاده است بقصاحت خویش پس چهارتن بیعت کردند یکی علیه
بن القتیع و دیگری صالح بن عبد القدوس و سدیگر عبد الله بن عبید الله و چهارم عبد الله بن داود بن علی بن العباس و این
فصیحان جهان بودند بتازی و گفتند تا بهیچ قرآن بنامیم و نیز فصیح ترین نگاه کردند از میان ایشان پس فصیح تر
و نیکوتر حدیث و اندرز مانده او همه فصاحت مآزمده بودند بقصاحت او پس او گفتند سخن گفتن و بایست کردن تو باید
بپذیرفت که بگفت و گفتایت بحال زمان خواهیم و چندین هزار درم خواهیم و پوست باید و کاغذ و مداد تا چنین یکی شود
بنام و برابر کم و اگر همچنان فصیح آید و اگر نه بیا میکم تا همچنان آید که من خواهم و باخر چون تمام شود بر پوست بنویسم
بخط خویش و بر خلاق عرضه کنم و نیز نطقه باید یکسال هر روز از لونی آرد و خواهم از طعام که بسازند چنانکه دانه که آرد
باطمع من موافق بود تا وقت من افروز و بود تا آنچه خواهم فراز آید و نیز دشتک نشوم و خرد من ضعیف و بیچشم و دله شغل
بنود و غیر و اندیشه آن نباشد که مرا کسی بچینه دارد یا ازین آید شود و نخواهم که کسی زدی من اندر آید مگر یکی خادم که پیش من
که کاری فرمایند پس از یکسال بیرون آرم تمام کرده از قرآن فصیح هر کسی چیزی بدید بفرستد پس صالح بن عبد القدوس
گفت پوست و کاغذ و مداد بر من و عبید الله بن عبید الله گفت سرای از من و خادم از من پس عبد الله المقتع بپایان کار
مشغول شد و پیش وی اندر گفت گفت تا شش ماه چون شش ماه تمام شد یا دان وی کرد آمدند و گفتند بگره که بدین
شش ماه چه کرده است اندر شدند و او را دیدند نشسته و قلم بدست گرفته و کاغذ پیش نهاده و می اندیشید و از آن
و چپ او کاغذ فرو کرده و چندی سیاه کرده و دیده و بنشیند از هر گونه او میان اندر نشسته او را گفتند اندر شش ماه
چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف فرایش نهادم و از اول قرآن تا آخر قرآن
هر آنچه که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون کردم گفتم تحت معارضه کم هوشم و کم عقل
بود پیش از آنکه زبانه کنی و این آیه بگوید پس این فصاحت که مراست بیک آیه اندر مانده ام از شش ماه یا زهی اندیشم
و بنشستم و بنام کردم و بیک حدیث مرا فراتر مانده است که من آن پندم یا کسی گوید که چنانست گفتند این کدام آیت
گفت آنک بقصه نوح اندرست که خدای عزوجل میفرماید یا ایها الناس اعبدوا الله و یا اسماؤه اقلعوا عینهم
الماء و فقصی الامر و استقرت علی الجودی و قیل انشان گفتند این سخنان که بر کاغذ بنشیند بر معارضه کن تا بگره
که باشد که بر تو پوشیده است و آن برابر است پس عبد الله آنچه دران شش ماه بنشسته بود و گفته همه برایان عرضه کرد
هم سخن نیافتند که بدان مانده بود و سخنان ابو عبید الله چنان بود که اندران زمانه که از وی فصیح تر نبود پس گفتند که تو

درین شش ماه یک آیه از قرآن معارضه توانستی کردن پس چندین امر و تهمی و احکام و امثال و معجزات که اندر
قرآنت کی توانی گفت ان تکرار بیت خیر یون آی برخواستند و آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان نمی افزودند تا یون
مهدی خواستند که علیه کنند خدای عزوجل مهدی را بر کاشان تا ایشان را هلاک کرد و بنشیند تا ازین مردمان و مهران که نماید
مکرد و هایشی یعقوب بن الفضل و عباس بن عبد الله بن داود و مرهمی را سوگند بود که از بی هاشم هیچکس دیگر
را نکشد که منصوب بسیار گشته بود رسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کس نماند هر دو تن را بر ندان باز داشت چون
هادی بنشست هر دو را بخواند و ایشان هر دو زنند و قرآند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و قرآن کلام خدای عزوجل نیست
و محمد پیغمبر خدای نیست بر ما بخت درست کنید تا بگره اگر درست شود پذیریم پس علما و متکلمان یا ایشان ستم
کردند و بخت درست کردند ایشان پذیرفتند و یعقوب را دختری بود از وی آستان و آن دختر مفرماند هادی بیرون
تا هر دو را برادر کردند و نیز کسی از زنند که نماید که پیدا بودند و الله اعلم خیر و قاتل هادی پس چون سال صد
و هفتاد اندر آمد به ماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود و بعد موصلا الله شهادت که حدیثه
خواست و دران موضع در هیئت نام آن عیسی آباد آنجا آمد و میان او و میان مادرش خیزران کراق بود از هر آنکه
خیزران بر دل مهدی سخت گرای بود و هر دو زیاده همه مرهنگان و وزیران و پیران تخت بر خیزران سلام کردند
پس مهدی با و مرتبه خیزران پیشتر بودی که بدر مهدی پس چون هادی بنشست خیزران همچنان بگری کرد هادی را دل
ازان کار روی تنگ شد و نیز حاجتهای او را نکرد و مردم بر د خیزران کمر بستند و کثیری بود مریخیزران خالصه تمام
چون پناه بد خیزران آمدی سلام خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی و قصه بوی دادندی تا خیزران دادی
پس هادی حاجت کرد و اگر دی و خیزران از هر حاجتی و بار خالصه بفرستادی و رسول میان خالصه بودی
پس هادی آن حاجت روا نکرد خیزران گفت من این پذیرفتم از عبد الله بن مالک این کی و آن که من شرم دارم
آن وعده خلاف کردن و این پس این از تو حاجت نخواهم و عبید الله بن مالک صاحب شرط مهدی بود هادی را خشم آمد
گفت تو که ای که مردمان را وعده کنی و حاجت ایشان پذیری و این مرتبه مرد تو چنانکه ملوک تو بخانه اندر بنشین و بدو
و مرتبه مشغول شد و خواندن قرآن و نماز کردن بهیچم اگر کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی یا ردهی پسندم و آنچه خواهم بکنم
پس خیزران پیش هادی بیرون آمد که بران دیگر روز هادی مرهنگان را بخواند که مادر من بسزاوارست او را انگاه داشت
یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما مردمان داشتند که بکاست و چه کند و چه گوید و بچهها
و باز از او حدیث او گفتند که مادر خلیفه ایذون گفت و ایذون کرد شما او را خود چه شناسید و خانه او را چرا داد این نام

وی چایری بخند ای غزل سو کند خورم که اگر یکی از شما بد راورد خواسته اوستانه و بزندان کنم و بهی ارم بد
اند تا میرد پس جمله مردمان از دخیزان باز ایستادند و از پس یکا هادی سوی خیزان یک طبق بر رخ فرستاد
نمی خورد و نمی ماند آن همه که ماند بود هر بر پر کند و پیام فرستاد که این پنج بد من خوش بود بی خوردم و نمی تو
فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سر شود خیزان از آن دل بد شد دست یاز داشت تا سر شد پس یکی را داد تا
بخورد است هم بر جای برد خیزان پیام باز فرستاد که شرم نداری و از خدای تو سو که ما در خویش از هر دهی گفت ما در سر
چنان رسوا کرده است که از قیصت وی مرا شرم نمی آید کدام ملک بوده است که کار بد پیر زمان کرده است خیزان
سو کند خورد که هرگز با هادی سخن نکوید و بد را و نیاید پس هادی بیسی آواز میزد و گویند او را بشکم ریشی بود که آن ریش سرگردان
اندرون شکر و طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز نماند در درمی نالید پس مرد و خیزان گفت آن جای من بود
و که و می آید و گویند که خیزان کثیر کان او را درم داد بسیار تا او را بهستی بالشت بد من اندر نهادند و بدان نشستند تا ببرد
و بیخی بن خالده وزیر هادی بود و چون هادی ببرد و کار بهز و ن آمد خیزان همان کارها بگرفت همچنان بکاه مهربی بود و بایست
همچنان می بود و هادی شب آدینه ببرد اندر ماه ریح الاول صد و هفتاد و هم آنجا بهیسی آواز میزد و گویند که در دندش هادی
فری بود با لاد را و بر روی سرخ سپید بود و لب زبرینش کوتاه بود و دندان زبرینش از لب دراز تر بود چون دهن باز کرد
او را گفتندی موسی الطبق ای موسی من از کن و او را بلبت موسی الطبق خواندندی و عمرش سی و شش سال بود و یک سال و سه ما
خلیفت بود خیر خلیفتی **موسی** را شنیدند و آیدون گویند که چون هادی بهیسی آواز شد هز و ن با خود ببرد و هادی
بر هادی نماز کرد و بیعت کردند و هر دو را آیدون گویند که هادی بیخی بن خالده را یار داشته بود و خواست که او را بکشد
پس چون هادی ببرد هر سه بن امین هرون را ببرد آورد و بنشاند و وزیر او را داد و رشید بیست و دو ساله بود و
بشهراری زاده بود و فضل بن بیخی از پس وی بد روز آمده بود و ماد و فضل رشید را شرداده بود فضل را رشید شرد و
و هادی هرون سپاه را گفته بود تا با جعفر بیعت کرده بود و باز دست باز داشته آن حدیث را چون هرون نشست
بفرمود جعفر را با پیش مردمان بر پای خواست و خویشین را خلع کرد و گفت خلیفتی عمر من است هرون الرشید و بگوید
با طرف ملک نام کرد بیعت شدند و آن شب مامون از مادر زاد و او را خبر آوردند که ترا پسری آمد و را عبد الله نام
کرد و آن مامون بود و هم بدین روز هرون برب جسر بیستاد با سپاه و بیخی را گفت که مرا مهدی انکشتی و از کنین آن
قیمتش صد هزار دینار بود یکروز سوی هادی اندر شدم آن بدید که با کشت من بود چون هرون آمدن کس فرستاد
که آن انکشتی من فرست من از خشم بد جله انداختم غواصان را بیاورید تا فر و شوند و بگویند و پنج ماه و آن بر آمده

مردمان گفتند انکشتی که بد و یا اندر اندازند از پنج ماه یکا بدید آید غواصان فرو شدند و مملکتها را افکند و بود
تا بیستند یا گفتند شنید بدان شاد شد و از اقبال آمد و عبدالله بن مالک الخراسانی صاحب شرط هادی بود و هادی
او را سو کند داده بود که جعفر را بیعت کن و اندران سو کند حج پایزه بود چون جعفر مرد ما را از بیعت خویش محل کرد و بیخی
از فقها پرسید گفتند این راهیج کفایت بیعت عبدالله بن سو کند پای بر منته برقت و ایشان پیش او اندر می شدند
و منته می افکندندی و چون یکد شندی را بر نوشتندی و پیش آوردندی تا همه راه همچین برقت و روز کاری بر رسیدن
اقدام و خویشین را از بیعت و سو کند جعفر بد آورد و بدین روز کار اندر هرون را پسری بود او را محمد نام کرد و این محمد
الامین بود و رشید محمد از ملک ترا داشتی از بهر آنکه وی از زبیده بود دختر جعفر بن منصور هرون و مادر مامون
بود پس هرون بیخی بن خالده را وزیر داد و کارها بدست او کرد و خیزان مادر هرون همه کارها بگرفت همچنانک بوقت می
مهدی بود و بیخی هر چه خواستی کردن بر خیزان عرضه کردی و شاعری ناشی ابرهیم بن موسی هرون را و بیخی با مدح کرد و آیدون
گفته است **شعر** از تران الشکر کانت بقمه فلما اول هرون اشرف نورها و آن سال هرون بطوس رفت و بر راه باطلها آباد
کرد و حج رفت و باز آمد و یکسال مادر خیزان حج شد و چون از حج باز آمد ببرد و وزارت بیخی بن خالده را صافی شد و هادی
جعفر بن محمد را لاشعش را امیری خراسان داده بود چون وزارت بیخی را صافی شد او را از خراسان باز کرد و پسر عباس بن
جعفر را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هرون محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس ملک او خلافت و بر آید
خبر بیعت ستمن هرون **پسر بیخی** امیر **فرستاد فضل بن بیخی** **خراسان** و آن سال که رشید
را بیعت بستد پنج ساله بود و یک سال صد و هفتاد و هشت بود و مردمان کراهیت داشتند از بیعت او و گفتند که رشید
بیعت از مردمان بستد محمد را از پسر خویش و محمد را فضل بن بیخی بر آورده بود رشید فضل را بخراسان فرستاد تا بیعت از
بستد محمد را و یکسال بود پس از آمد و بیعت همه عراق بستد و هرون خال خویش را مشر عطر بن عطار را از خیزان
خراسان فرستاد و بدین خیزان ازین بود و اسیر افتاده بود بطبرستان و از آنجا بدست مهدی افتاد هرون عطر بن خراسان
داد و فضل بن بیخی را از خواند تا بیعت از همه مردمان عراق بستد چون فضل بیعت مردمان عراق درست آن وقت هرون
الرشید فضل را ولایت داد از حد قوش و طبرستان وری تا ارمیه و آذربایکان و مغان و اندر سال صد و هفتاد و شش
بیخی بن عبدالله الحسینی بدین آمد و طبرستان بگرفت و بنیشت **خبر خروج بیخی بن عبدالله الحسینی** از آل ابوطالب
حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی مدینه پرور آمده بود و با وی دوتن بودند پسران هم وی یکی بیخی و دیگر در پس برادران محمد
و ابرهیم بودند که بصره پرور آمدند بوقت منصور پسر چون حسن بن علی را بکشتند از بیخی وادر پس هزیمت شدند و ادیس

ورقه برداشت بررشد و گفت یا امیرالمؤمنین خدای عزوجل بر روز رستم چکوی وجه بخت آری که بجای بن خالده افزون
و اهل بیت او را بر مسلمانان کاشتی و او زندیقست و مذهب زنادقه دارد از پنهان و همه اهل بیت او برین مذهبند
ایشان از دینیت بجای از حدیث آن رفته آگاه شد و خاموش بود پس یکروز رشید بجای پرسید و گفت اندر مجلس
چکوی چه مذهبیت بجای گفت یا امیرالمؤمنین او منافقت و بدین و مردمان حدیث او قریب شده اند و او بدکوی و
دینیت و بسیار هم ازین کونه بگفت تا دل رشید بر محمد بن الحنفیه بد کرد و رشید او را باز داشت و آن رفته اندر دل رشید
بود و از هر کسی مذهب بر آید می پرسید و هر که از وی آرد می پرسید و هیچ ایشان بجای گفت تا اندر دل رسد کردند
و سدیکر عیب آن بود که آن بجای بن عبدالله الحنفی که بطبرستان برخواست و فصل بن بجای او را پاد و رشید او را بجعفر داد
و گفت این را استوار می دار پس گفت بکش او را بشی او را گفت یا جعفر مرا خواهی کشتن و دانی که من فرزندم تا قدر کرده
و مرا نهاده اند و وفا نکردند جعفر گفت مرا دست یازد ام هر یکا خواهی بروا اگر رشید از من پرسد آنچه باید گفت بگویم
بجای که بخت و حاجت رشید آگاه شد رشید را بگفت یکروز بر زمان خوردن مرجع جعفر را گفت کار بجای چه رسید گفت یا
امیرالمؤمنین اندر زمانت گفت بجان و سر من جعفر خاموش می بود پس گفت یا امیرالمؤمنین بجان و سر تو سوگند بخورم که من
بجای امری نیکو دانستم از وی چیزی نیاید و قریب تر بود و فرزند پسر بود دلم بسوخت دست از وی باز داشتم رشید
او را نمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر سخت نیکو کردی و مرا بد همچنین بود و دل من بادل تو راستست و خاموش بود
و آن اندر دل گرفت و چهارم آن بود که رشید را خواهی بود عباسه بنت مهبی و از برادرش هادی مهر بود و چون هادی
جفا کردی این عباسه او را گفتی مکن که این برادرست و از پس تو ولی عهدست و او را پند دادی چون رشید بنشینت اینها
را برکت داشتی و دوست داشتی و از راهی خویش او را گفتی و با او شراب خوردی و از دزدیکه بوی کس نبودی و جعفر
را با این خواهد و کنیزکان مجلس شراب بنشاندی و جعفر را که آن آمدنی با عباسه مجلس اندر نشستن ترسیدی که از چشم او یا از زبان
او غلطی آید او را گفت یا جعفر من عباسه را بتو هم بر نیفان شرط که تو خواهی و او را بنشاند مجلس من نه منی و اندام تو را نماند
او نیاید و هیچ چیزی که میان زن و شوی بود میان تو و او نبود لکن از بهر آنکه با مجلس کساح دریایی و بنشینتی جعفر گفت و ما
تراست رشید عباسه را بر نیفان بد و داد و بیکای مجلس رشید می بودی و از دزد و حدیث کرد نهی و عباسه بیکو تر کسی بود
اندر سرای رشید از زنان بنده و آن از جعفر نیز نیکو روی بود و چون نشان هر دو را یکدیگر رای کرد آمدن بود از پنهان رشید
و عباسه بار گرفت از جعفر و پیری پاورد و آن پسر را بد و کنیزک با خواسته بسیار بیکه فرستاد تا او را آنجا بدارند و چون سالی
بود عباسه با یکی کنیزک خویش جنگ افتاد و عباسه او را زد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک رفت و رشید را از آن کوفت

که عباسه آورد و بود از جعفر جز کرد رشید گفت این حدیث پیش کس مگوی و آن کنیزک را از عباسه بستاند و میا
کنیزکان خویش فرستاد و آن حدیث بدل اندر می داشت و رشید حیلت کرد تا جعفر عید الله الحنفی یافت و درست شد
که او سوی خراسان شد علی بن عیسی بن ماه از اجناسان فرستاد گفت بجای اطلب کن و دل رشید بر برآمد بگشت جعفر
را و بجای را که آن گفت و بجای از رشید هر روز گران می دیدی و توانستی استغفار خواستی پس علی بن عیسی بجای را
یافت خراسان او را بگرفت و بدست استواری از آن خویش سوی رشید فرستاد رشید او را بگرفت و امین شد
و آنکه برآمد که پرداخت و آن سال نیت حج کرد و بجای را که را با خود ببرد و چون حج بکرد پسر عباسه را پیش خواست او را زد
سخت نیکو مانند عباسه خواست که بکشد پس گفت این را چه کامست چون باز گشت و با بنابر آمد آنجا فری است سوی
رقه از جعفر خواند سه روز آنجا بود و روز سدیکر فضل را و جعفر و موسی پسران بجای آنجا زد و هر سه داخلعت داد
و بجای با این بخواند و بنولخت تا همه ده ها خوش گشت نماز دیگر گفت من اشب با کنیزکان شراب خوام خوردن و روزه از تو
دست باز نداشتی اشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز گشت و رشید پسر پرده کنیزکان اندر شد و شراب
بنشت چون زمانی بود کس فرستاد جعفر تا بیکر که مجلس نشسته است جعفر نشسته بود کس فرستاد که بجان و سر من
که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا نکوارد تا تو آنجا مجلس نهایی و مرجع را دل ناخوش بود و می ترسید و بیکر افکند
ساخت و او را مفتی بود تا پناه او را بوز کار گفتندی چون بنیدی چند بخوردند جعفر بوز کار را گفت مرادل اشب می ترسد
بوز کار گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا چندان بر نکرد که امروز ترا خوش می باید بودن جعفر گفت با بوز کار سخت
اندیش که گفت این و سوسه است از دل پرور کن و شاد باش پس وقت شام رسول آمد از رشید جعفر و نقل و بخور
از مجلس خویش سوی او فرستاده بود و نماز خفتن همچنان و بدان شب اندر رشید سه بار رسول سوی جعفر فرستاد با
نقل و بخور چون از رشید بجای شد رشید از سرای پرده زنان بر سرای پرده خوش بان آمد و سرور خادم را بخواند و گفت
هم اکنون جعفر بن بجای را عجمه خویش بر و سرش بردار و بمن آید چون سرور آمد و بر سر جعفر پیستاد و جعفر چون او را
دید بدتر رسید سرور گفت امیرالمؤمنین ترا میخواند گفت بکاست امیرالمؤمنین گفت بجای خویش آمدن از مجلس نان جعفر
را از زمانه تا بر سرای پرده زنان اندر شوم و وصیت کنم سرور گفت آنجا بتوانی شدن و هر وصیتی که مست اید بر کن جعفر
همانجا وصیت کرد و سرور را و عجمه خویش رو و شمشیر بکشید جعفر گفت چه فرموده است گفت سرت پیش روی بر
گفت زنها را وصیتی گفته است از آن پیشمان شود باید که بیکار دیگر بروی و او را سوگند داد و از حقها و دوستیهای گذشته
یاد کرد سرور پیش رشید رفت رشید گفت مرجع جعفر کو گفت یا امیرالمؤمنین جعفر را آوردم گفت سرت را خواستم سرور

بازگشت و سرش بر گرفت و پیش رسید آورد گفت سر و تنش نگاه دار تا آن تو خواهم و هم اکنون بجای او سرش را هر سه
بند کن و خواسته بستان سرور پنهان کرد چون روز شد رسید سر جعفر را بپنداشت و فرستاد تا بداند که در روز
سوی دهم شد و بجای او برادرش با باند داشت اندر عتاب و سختی و همه خواسته‌هاشان بپنداشتند و بپنداشتند
برادر بجای احمد دست باز داشت و او را نکشت زیرا که از خوشنود بود و دانست که از و هیچ فتولی نیاید و از آل برامه
از و بهتر نبود و کیلان و کسانشان پی آوردند و از ایشان کسبیت آنکه بفرمود تا فضل را و محمد را و موسی را پی آوردند و بپنداشتند
کلو بریزند و بجای او همه اهل بیت او را که با او کرده بودند همه را بکشت مگر محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خود بودند
ایشان را نکشت و سر جعفر بردار می بود بپنداشت چون رسید بپنداشت آمد بفرمود تا بسوختند و مردمان بنشیند رسید و املا
کردند و ایدون گفتندی که حدیث خواهرش اندر میان بتودی هر چه کردی و او بدی چون حدیث خواهرش در میان بود
کرد و هر سوابی خویش کرد و اگر صبر کردی آن حدیث کس نهانستی مردمان زمانه او دانستندی چون برخوشتن شتیت کرد
و عقوبت از جنان گذشت و اسرار کرد تا ازین خبر مردمان مریکد یکرا آگاه می کنند ازین اخبار را که تا روز سنجین و هر که
بگویند که برامه هلاک شد تدبیر شد که هلاک شدن ایشان چه سبب بود جز عتابه خواهر رسید بگویند و تا روز سنجین
این خبر مردمان می خوانند که این تدبیر نه از آن خداوند خدایه بوده است و در سوم و از آن چیزها که بر رسید عیب کردند اندر یکرا
برامه یکی آن بود و دیگر که چون ایشان هلاک شد و همه کارها رسید مضطرب شد و فتنها برخواست و خارج از هر
شهری بیرون آمد و رسید از نگاه داشتن مملکت ملحق شد و از کشتن آل برامه پشیمان شد و علی بن عیسی بر خراسان ستم
کرده بود بسیار و خراسان بشورید و رسید را خود خراسان بایست رفت و از عراق رفت با چاه هزار مرد و محمد بن الامین
را بپنداشت و پسران مملکت بوی پسران از حد مغرب و رسید مامون را برادر تاجد مشرق و آن مملکت بد و بسیار و بکرمان
شاهان آمد و بکرمان آغا بود و سپاه کرد کرد و ایشان را خطبه کرد و دیگر یار بهت مامون بران همه سپاه نو کرد و مامون را با
از پیش فرستاد و گفت بر و بنشین تا میان مملکت باقی و آن حد تا بجلوان بدو سپرد و خود از پس مامون بایست هزار مرد
رفت و با سپاه بری آمد و از آنجا بطوس شد و آنجا بمرآن روز که بکرمان شاهان خطبه کرد و ایدون گفت که این کارها بشود
بمشرق و مغرب و آن مغرب راست شد و مشرق ماند است و بجای بن خالد و اهل بیت او از پیش من بپنداشتند و مملکت بشورید
و مردمان این حدیث از رسید بپنداشتند و گفتند این پشیمانی و حاجت او بدیشان بر مردمان بدیدنی است کردن و تلوان
اند مرانی برامه پیش از آن گفتند که در زندگانی ایشان بدایحه گفتند و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اول صفر
صد و هشتاد و هفت حبر پیروز آمدن پیروز رسید از بغداد و اندر نری و بنان وقت که علی بن عیسی بن ماهان

از خراسان هدیهها آورد سخی رشید و رشید آن هدیهها بسیار بدید از هر چیز شکفت آمدن بجای گفت خواسته خراسان
تا این غایت بکافد و بدین حدیث او را نفرین کرد که خراسان چند سال بدست پسران بود و فصل بجای گفت از خواسته رشید
و آن در ویشان که علی بن عیسی بستم بستند است چون رشید هدیههای علی بن عیسی پذیرفت او را بخراسان باز فرستاد
و او نشست خود بیخ کرده بود و کجا کوشکی بنا کرد و ضیاعها بسیار بستم بست و دیوهای است بیخ علی آباد کردند او بنا کرد
و ستم او بسیار شد و بداند از خراسان بسوی رشید بکله از وی علی ستم کرد و بسیار خواسته کرد که رشید خود آفتاب
خراسان کرد و نامه کرد بجای بن عیسی که پیش بن یازای و خواست تا بداند که او دل بر مصیبت دادند با طاعت او خواستهها
و هدیهها بسیار کرد کرد و پیش رشید آمدن و آن هدیهها با او را نداد رشید از وی خوشگشت و او را بخراسان باز
فرستاد و از پس آن ملک الروم نام وی یعقور از دوم بیرون آمد با سپاه و رشید خود با صده هزار مرد پیش او رفت و از
شهرهای روم بسیار بکشتاد و یعقور زیادهای صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بدو بدهد و بحد مسلمانان اندر نیاید
و رشید بازگشت چون رشید عراق باز آمد همان وقت یعقور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت
که لشکر رشید بوقت سر میاان تواند آمدن خبر رسید آمدن از کشت با سپاه بروم اندر رشید و بسیار شهرهای روم بران
کرد یعقور در کرباره با او صلح کرد و رشید بازگشت جز خروج رافع بن الیث بن عمر قد و غل علی بن عیسی کنه خراسان
و فرستاد از هر شهر را بفرستاد و این رافع بن الیث بن نصر مردی بود بسمتند میان مردمان اندر روی شام و مهتر
بود و باز نای داشت و خواست کردی و شراب خوردی و میان او و زنی دوستی بود و تا بفرمود تمام شد باز سخی
بیرید و باز مسلمان شد و عادت بداشت و بزنی رافع بود و سخی این زن بجای بن اشعث بود و او پند رشید بود چون
خبر بدید و رسید رشید را بگفت رشید علی بن عیسی را نامه کرد که رافع را حدیث و در ویش سپاه آن و کرد شهر بر کرد آن خبر
گیرند مردمان از وی و آن زن از وی جدا کن علی بن عیسی را بسمتند نامه کرد سلیمان بن جلال اندی و فرمودان سلیمان
رافع را زندان کرد و لیکن نزد و از مش داشت و رافع از زندان بخت و صلح شد سخی علی بن عیسی و بشهر اندر نهان شد
و کسر فرستاد و زنیها را خواست و نهان داد و بپنداشتند از فرستاد و رافع توانست که آن زن را بظاهر زنی کند عیاران عمر قد
با خوشتن یار کرد و شهر بگرفت و آن زن را با شکار زنی کرد و همه ستم قد با رافع یکی شدند که از ستمها علی بن عیسی پسر را با سپاه پند
فرستاد ستم قد با رافع یاری کردند و با عیسی بن علی حرب کرد و عیسی را بکشتند و پس علی بن خویش رفت و رافع و
با او حرب کردند و علی بهریت شد و بسوی مرو آمد و رشید را نامه کرد بدین حال و سپاه خواست و چون علی بن عیسی بپنداشت
و بهریت باز آمد بسوی مرو و خلقش را بکشتند و خانه علی بن عیسی را بپنداشتند و در سرای علی بن عیسی دم

درم یافتند پنهان کرده سیار هزار درم به غارت کردند و می گفتند که ما امیر المومنین را سبطییم ولیکن علی بن عباس
را لغو ایم و صاحب برید نامه بنشیند بدین خبر گفت او خواسته بسیار کرده است او را رفیق باز باید خواند ما عاشق
رشدند پیر کرد و هر هفت بن اعیان را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمود باید که آن کس مانند من ترا می فرستم یا میری خزان
اگر علی بن عباسی باند یا توحید کند و عاصی شوی ایذون نماید میان لشکر اندر که من پاری او ترا می فرستم تا جبر نباشد و تو بسا
برو و او را نامه کن که ما پاری داذن تو آمدیم بخت رافع تا بر و نسو و او را آگاه مکن و آگاه او را بتکن و خواسته او بستان
و سوی من فرست و منادی بآن کن تا هر که او چیزی بستاند است بر روی دعوی درست کند تا با آن دهد و اگر ندهد عذاب
بمی کن تا خواسته مسلمانان از وی باز ستانی و رشید مرد ما را کرد که در خطبه کرد و حدیث سمعتم و رافع بگفت و گفت
هر هفت نامه زد که ما پاری علی بن عباسی و دو بر فرمود تا هر هفت پست هزار مرد بکنید و بر فرمود تا نامه بنشیند بظاهر
علی بن عباسی که هر هفت را پاری تو فرستادم و رشید خط خویش عهد هر هفت بخراسان بنشیند چنانکه چهره کسان
و با عهد و نامه دیگر نوشت یکی سوی سپاه و رعیت بطاعت داشتن هر هفت و یکی سوی علی بن عباسی تسلیم کردن علی بن عباسی
و بدان نامه اندر بنشیند **بسم الله الرحمن الرحیم** یا ابن الزبینه آنک من بجای تو کردم ترا از صاحب چهره
با میری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم و همه وزیران من می گفتند که او این کار را نباید بکنند ایشان تکریم و با
و پاداش و شکر نعمت این بود که مسلمانان سم کردی و دل رعیت بر من تمام کردی اکنون هر هفت را فرستادم تا آیند کند و خوا
همه از تو بستاند و هر که چیزی بستانی باز بستاند و با شرم هد آن عمل بد و بسیار و آنچه او فرماید بکن و از عهد و نامه
هر هفت داد و او با سپاه رفت و خادمی بود رشید را نام او این بر سر هر هفت زمام کرد تا او علی را بجا بگذارد که ایشان هر دو
دوستان بودند چون از ری بقوش آمد نامه کرد به علی بن عباسی که امیر المومنین را پاری تو فرستادم است و از قوش بنشیند
آمد و مردی را بجا بنشیند و عهد بنشیند و او را داد و گفت ای ذری کوی مردمان که از پس هر هفت خواهم شدن تا آن روز
که من اندر مر و شوم تو عهد بیدار کن پس رفت و برآمد و علی بن عباسی بدرد و پیش باز آمد چون بدیدش خواست که از آب
فرود آید علی گفت که از آب فرود آید گفت اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم و ایشان را اندر آمد و پاری سید که مسوار پیش ترانسی
رفت بران علی اسب بآتشید تا هر هفت پیش رود هر هفت گفت سبحان الله امیر تو بی من پیش تووم علی اندر پیش همه رفت تا پاری
سلطان و هر هفت بالا و اندر رفت و همه کسان هر هفت بر پشت اسبان بودند چون علی با هر هفت برای اندر شد فرود آمد و طعام
پیش آورد و بخورد و هر هفت را گفت تا بجهله سرگشته ام ایخاف و دای گفت امیر المومنین مرا نامه داده است هم اکنون تو
باید بستاند او را یا صاحب برید یکسوی خواند و نامه رشید خط او بیرون آورد و داذ علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بنی

یا ابن الزبینه دستش بر ترید و نامه را بخواند و گفت راست میگوید من رو بسی داده ام که مرا چنین گرفت اندر خای
چنانکه زمان دو سیی کرد هر هفت جایگاه علی را بد کرد و عزت آید پیر و ن آمد و سپاه و رعیت را کرد کرد و عهد نامه بخرد
و همه فرمان بردند و سپاه داشتند و هر هفت خواسته علی همه بر گرفت و هر روز عزت آید بنشیند و علی را با بند بنشیند
بنشاندی و منادی فرمودی که هر که بر روی حقی بودی درست می کرد و دعوی می کرد هر هفت او را می فرمودی که باز د علی
باز می آید چون هر هفت از کار علی بر داشت کار رافع پیرم قوی شده بود و همه ما و راه التهر با او یکی شدن بودند و
از چگونگی بگذشت و از ما و راه التهر که فرمان او تکریم رشید نامه کرد رشید بن خود آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد
خبر رفتن **خبر رشید بخراسان** و ذکر وفاتش بطور چون نامه هر هفت پامند که رافع همه ما و راه التهر بگرفت و از
سمعتی بخارا آمد رشید خود رفت رفتن کرد و از در برفت بغداد آمد و محمد الامین را وصی کرد بر سپاه و رعیت و آن پسر
را مؤمن لقب بموصل فرستاد و فضل بن سهل مولای مامون بود و باصل مغ بود و بدست مامون مسلمان شده بود و در
مامون بود گفت رشید را خواست کن تا ترا با خویش ببرد که اگر او را بگذاردی ملک بقوه مامون سوی رشید شد
و خواست کرد رشید او را با خود ببرد و از بزرگان بزرگی که نام او خفشوع بود ببرد و آن وقت پامان بود از هر دو ان رسول
فرستاد سوی ملک هند با خواسته بسیار گفت مرا ملت بسیار شده است و سقرو داذ در پیش آمدن آن بزرگ را که نیکه
نامست بفرست تا با من بخراسان آید و چون بلغ آید او را بگذرد تو باز فرستم ملک هند منبکه را بفرستاد و رشید را اندر یافت
و علاج کرد رشید بهتر شد و از فقها محمد بن الحسن الکسائی را با خود ببرد و هر دو چون رسیدند بیری محمد بن الحسن کسائی
هر دو بیمار شدند و در یک روز بگذرد و ابوالمحمّد البرقی ایشان را مرثیت کرد و چون رشید از عقبه بجلوان آمد بکرمان شاهان
خطبه کرد و دیگر باره از سپاه پست مامون خواست و مامون از پیش خراسان فرستاد و فضل بن سهل او را کرد و او را
گفت و بنشیند و هر هفت را بفرست تا از چگونگی بگذرد و با رافع حارب کند و مامون بر و شد و هر هفت را بفرستاد و رشید بر آمد
و از ری بقوش آمد و بجا بکرکان و بجا بهتر شد و چون علی بن عباسی را پاری و رشید علی را بستاند بغداد فرستاد و محمد را
فرمود که باز دارش و چون رشید بگذرد او را پاری و رشید را آن مامون بکرکان زیادت شد او را گفتند ازین خبر
هوای قوش تن درست ترست و رشید از بکرکان برفت بماء صفر سال بود و سه بطوس شد و بطوس اندر بزم و میان شیخ
و مکه خلافت افتاد و باروی بر رشید دادند و رشید آن شب که بگذشت خواست که شوق را بگشت گفت یا امیر المومنین مرا نامه
ده اگر دوباره تنوی مرا بکش منبکه بجا بود گفت امشب این ملک ببرد چگونگی فرود آید و آن شب ببرد منبکه ببرد رفت و

سوی ملک هندستان رفت و چون مرثیه از چگونگی بگذشت و بدین محاربت برادر رافع بشری اللیث با او خوب کرد
و مرثیه او را عزیمت کرد و اسیر کرد و سوی مامون فرستاد و مامون او را نزد رشید فرستاد بطور اوصحت بیمار بود رشید
او را گفت ای دشمن خدای من چرا تو را برادر من با تو باغی کرد ایند و او را حاضر خواند و گفت شما خراسان بر من بپناه
کردید تا مرا درین ناتوانی سفر بایده رفتن راهی گم که هرگز هیچکس را بدین سختی نکشند پس بفرمود تا قاصدا
بیاوردند گفت اندامهای او را از یکدیگر جدا کن همه بدست و پای از یکدیگر جدا کرد پس او را بجهاد پاره کرد و رشید
از پس آن پدید و در بزم و رشید برای احمد ابن الحسید فروخته آمده بود و آنجا بزم و اندران سرای بگور کردند و آن روز چهل و پنج
بود و بیست و سه سال خلیفه بود و پسرش صالح بروی نماز کرد و رشید مردی بگونه سپید بود و جعفر موی و سیزده پسر از
پادشاه محمد الامین و عید الله المامون و قاسم و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر بیست و سه تن بودند و کتبه ها مختلف
بود ابو اسحق و معتصم و این آن بودند که پس مامون خلیفه بود و محمد ابو العباس و ابو سلیمان و ابو علی و ابو احمد و چهار خنجر
بودن و وزن آن آذوقه بود و یک تن بیست و سه تن جعفر بن جعفر منصور و او مادر محمد الامین بود و دیگر ام العزیز مادر علی و
مادر مامون و مادر معتصم و اندر مرثیه رشید شعرهای بسیار گفتند یکی از گویندگان ابو قاسم بوده است و الله اعلم
خبر خلافتی محمد الامین چون رشید بمرد و وصیت کرد پسر صالح و فضل و فضل بن ربيع که این خواستها و خزینه که اینست
همه مامون دانست که محمد با جندانی که حصه او بود بوی آن گذاشتم و چون محمد بشید که رشید مامون را از کار مانده ها
فرستاد و رشید سخت در دست و از آنجا بطوس شد مردی پسر و آن نامهای که مامون و دیگر بصلاح و یکی بفضیل بن ربيع
و مامون را گفته بود که بیعت من از اهل خراسان بفرست و خویشان را و قاسم را از پس من و اندر نامه فضل و صالح ایند و بیست
که از آن همه سپاه که با شما بطوس بیعت بستانید و خزینه ها و خواسته که بارشید بود که آید و آن نامها هم در پایه صندوق
نهاد و بچشم اندر گرفت همه صندوق را و گفت سوی رشید شواکر ترا گوید که چه کار آمدی بکوی که مرا محمد فرستاد تا هر روز
خبر تو بفرستم بیماری و بد رستی و هر جای که بود و اگر ترا یکشد فکر این نامها پسر و کنی و مقر نیایی تا رشید زنده باشد
و اگر بمیرد آنکه نامه هر کی بزنده و این بگو بامد سوی رشید او را بطوس بیمار یافت او را گفت چه کار آمدی گفت که
مرا محمد فرستاد بفرمود تا بجستندش و میزدندش و مقر نیامد و چون رشید بمرد آن نامها بهر کسی که می آید بداد و فضل
بن ربيع از آن همه سپاه بیعت بستد و رجاء خادم محمد فرستاد و خبر رشید بگفت چون خبر محمد رسید روز چهارشنبه
بود روز آینه خطبه کرد و خبر رشید مردمان گفت و از خویشان و عده های بگور و بیعت خواست و از منبر فرمود آمد
و غم خویشان را بستاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بستد دیگر روز ایشان را در بیعت بپای دو ساله و فضل بن ربيع

را گفته بود که چون آن سپاه که بخراسان بیعت کنند ایشان را آن درم و خواسته که از رشید باز ماند درم بیعت
یده و ایشان را سوی من آور و مامون چون خبر رشید شنید که بفضیل فرستاد و او را با سپاه و خواسته رشید زنی
خود خواند فضل با سپاه نزدیک محمد رفت بیغداد و از پس مامون مرثیه پاره کرد و کار رافع و سمرقند و هر مرثیه بر در سمرقند
بگشت و رافع را بجهاد گرفت تا صلح بزدن آوردش و سوی مامون فرستاد و مامون بخراسان داد یکسره و هر روز
بزرگ آینه آمدی و بر من بدین شوق و علا و فقهایش خویش بپاشیدی و داوری خود کردی و بیعتها خود نکستی و از همه خزان
آن سال خراج بگرفت و مردمان همه بد و موع شدند و او را دوست گرفتند و محمد بیغداد بپاهو مشغول شد و حجاب سخت کرد
و همه کارها بفضیل بن ربيع سپرد و مامون محمد رسول فرستاد و او را از خراسان هدیه ها فرستاد از سقور و سلاح و هر چیزی بسیار
طاعت پنا کرد و خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله المامون و محمد را بگفت بنود که مامون را مخالفت شود
و لیکن فضل بن ربيع او را بدین آورد از بیم خویش زیرا که آن خواسته که بارشید بود بطوس و گفته بود که آن همه مامون راست
و محمد بن فضل آن همه سوی محمد آورد و مقدار آن درم و دینار و کمر و سقور و بر در کان و قیمت آن همه چیز که آنجا بود
صد بار قرار درم بود و فضل بن ربيع آن محمد فرستاده بود ترسید که اگر مامون امیر المومنین شود او را مطالت کند
تدیر آن کرد و او را امیری خراسان داده بود و وعده کرده و محمد را امیر المومنین خواندندی و مامون را امیر مامون ولی عهد
و قاسم را امیر المومنین ولی عهد چون بر منبر خطبه کردند ای الامین امیر المومنین و با مامون ولی العهد و با المومنین و
و بر درم و دینار و طراز جامها چنین بپاشی و فضل نخستین حدیث که با محمد گفت ایند و آن گفت یا امیر المومنین خدای
ترافز زبیدی داده است و محمد را پسری بود دو ساله موسی نام گفت ولی عهد فرزند تو او لیست بود که هر یکا فرزند بود را
را هیچ ترسد محمد گفت پس چگونه کنیم که رشید آن کرده است گفت خطا کرد و رشید سخت تر ایست کرد بر ملک
آنکه مامون را با توانا ز کرد و بیعت آن نخستین است و می گفت تا محمد دل بر آن نهاد که هر دو برادر را خلع کند سخت
مؤمن قاسم را خلع کرد و بیغداد آورد و برادرشاهی کسی دیگر داد مامون چون آن بدیده دانست که با او چنان کند و محمد
رسول فرستاد بامامون تو پیام داد که با تو سپاه بسی نیست و خواسته تا بناید که سپاه یا بیست و نفقات و مؤنتها
بسیار می باید توری و قوش و کرکان و طبرستان دست باز دار تا من کس خویش فرستم و خواستهای این شهر بکن
و صاحب بر بی فرستم با حضرت تو بر و بنشیند و هر روزی خبرهای خراسان بمن بفرستد مامون اجابت نکرد
و محمد نیت کرد بد رستی بر خلع مامون و روز آینه خود بهما از آمدن مامون از خطبه بگفتد و چون نماز بگردد بخواب
اندر نشست و موسی را بنشاند و خرد بود دو ساله بی آنکه حدیث گفت پس فضل بن ربيع بر پای خواست و محمد را بستد

و ما مو ترا خلع کرد و گفت او طاعت رشید و محمد را مخالف شد و صاحب بریدی محمد پذیرفت و خواسته نرسید
و خویشتن را امام نام کرد و امیر المؤمنین او را خلع کرد و ولایت پسر خویش موسی داد و اکنون او سخن ایدون گوید
و او را ناطق بالحق نام کرد و بیعت از مردمان بستد و برپا کند و از پس آن محمد نام مأمون از سیزدها همه پادشاه
خویش بکنند و از طران جامها و دیار و درم بکنند و بیام موسی کرد و آن چاک که رشید بنشیند بود و بخانه کعبه آنچه
پیاوردند و دیدند و جز مأمون شد او نیز نام محمد از درم و دیار و سیزده طران جامه بکنند و خویشتن را امام نام
کرد و ولی العهد از خویشتن بکنند پس فصل ترسید که مأمون سپاه زد و مفرستد و محمد را نشان کرد پس با فرستادن
و گفت این کس انشاید مکر علی بن عیسی بن عیسیان و با علی سه پسر بود عیسی و موسی و عبد الله و در ایا او بفرستاد و بخواه مرا
مرد بند و داد و محمد را روزی بداد و علی را دویست هزار درم صلت داد و از بغداد رفت و بهرمان فرود آمد و برگرد
که سپاه خواست محمد بر پشت اسب بیستاد و علی پیش روی استاده او را وصیت می کرد و گفت رشید خراسان ترا داده بود
من چون بکرم ترا دم تا عقیقه حلوان و ایدون باید که بر شهری که برسی داد و عدل کنی و مردم مان خراسان از پنهان نامه
کن و از من و عدل نیکو کن و بر بعضی خرج از ایشان بردار و چون مأمون سوی تو آید او را بدست ثقه خویش من فرست و بدی محمد
بر پای او نه و اگر با تو حرب کند بکوش تا اسیر کنی و هر وصیتی که خواست بکرد و علی برفت و جز مأمون شد مأمون طاهر بن حسین
را بخواند و از در کوستان تازی او را داد و او را با پست هزار مرد بفرستاد گفت زود برو تازی بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی
آید و طاهر یک چشم بود چشم راستش بود و طاهر بشتاب برفت با سپاه و پیش از علی بن عیسی بری آمد و ایضا لشکرگاه زد و علی بن
نیز بر رسید و برابر فرود آمد و کس طاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کرد سپاه نعبیه کن و اگر نه صلح کن و محمد الایمن با پست
کن طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بکنستید و این حرب بشما افکندید این سخن خود را گوی و محمد الایمن پس علی بن عیسی
سپاه را صاف بر کشید و حرب آمد و طاهر نیز صفها را ست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز کرد و گفت بیرون آی
و با من حرب کن طاهر بیرون آمد و خویشتن را بر او افکند و شمشیر دودستی بگرفت و بز در سر و خود شمشیر بدوینم کرد و همه سپاه
طاهر حمله کردند و سپاه بغداد بهزیمت شدند و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتی او پیاوردند و طاهر
از هزیمت بسیار بگشت دیگر روزی باز آمد و بفصل بن سهل نامه کرد **اما بعد** ایانی کثرت الیک و را من علی بن عیسی بن
و حاتم فی اصبع و السلام پس فصل بن سهل سوی مأمون نامه کرد و بشارت داد و از پس آن طاهر مر علی خدمت مأمون
فرستاد با نامه فتح و مأمون بطاهر نامه کرد تا از مردمان ری بیعت او بخلیفی و مأمون او را ذوالیمین نام کرد و محمد بن
ایدون گفت که مأمون طاهر را از ذوالیمین نام کرد که او را فرمود که بیعت من از مردمان بستان بردست خویش و دست

راست تودست راست خویش کردم و دست چپ تودست چپ خویش کردم و بنامه اند و بنیت بخت خویش توثیق
زد و گفت یا یعنی بقتلک پیعت الناس بالخلافه و قد جعلت فی البیعة یمینک عن یمینی و مثالمک یمینک فانت ذو
الیمین یا طاهر بن الحسین و چون جز علی و هزیمت از بغداد شد سپاه بر محمد بشوید و گفتند عذر کردی و پیعت بر آرد
و خدای عزوجل ترا برکت و از وی چهار ماهه درم خواستند و درم بداد و ایشانرا دل خوش کرد تا پایارامیدند و مهتران
همه صلته داد و از پسر آن عبد الرحمن بن حبله الاسدی بایست هزار مرد بطاهر فرستاد و بحرب و میان روی و همذان حریک
و عبد الرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبد الرحمن محصار همذان اندر شد و طاهر بر در بنیت داد
و محصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نمادند و هزار خواست و طاهر او را از نهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلیغ عسکر کا
فرود آورد و بکاه برد و همذان بود و بنزدیک محمد خیز شدند بود که طاهر عبد الرحمن بلیغ محصار کرد که محمد مدد فرستاد و چون
مدد بیا مقصد عبد الرحمن بن نهار طاهر بیرون شدند بود از محصار آن مدد از همذان بدو و منزل فرود آمدند و عبد الرحمن با
نامه کردند که ما مدد توانیم و تو نیز نهار طاهر بشنی با راجه فرمای عبد الرحمن آن نامه را بطاهر عرضه کرد و طاهر بایز هزیمت
و گفت مراد مستوری ده تا بروم و ایشانرا بلیغ طاهر پادشاه خطی بنویست تا من ایشانرا پایا و درم طاهر خطی بنهار بنوشت آن
را و وعده های بسیار بداد ایشانرا و عبد الرحمن برفت و چون خویشی با از دست طاهر بیرون آورد سوی ایشان
و بازگشت و بر طاهر شهنشون کرد و خویشی در شب تا ربک لشکر پایا آورد و حرب کرد و بخت و از لشکر طاهر بسیار
کشته شدند و عبد الرحمن نیز کشته شد و طاهر نیزش بر گرفت و بمأمون فرستاد و لشکر از در همذان بفرستاد و بقیه
خلوان شد و بر سر عقبه دیهیت نام آن پلاشان لشکر آغا فرود آورد و خبر بغداد شد بکشتن عبد الرحمن همه بنرسیده
و محمد هر که از مودی که محرب شود عفو خواستی یا خواسته بسیار خواستی تا محمد روی از روی بگردانیدی و در روزگار بشد
بسیار و محمد و فضل بن ربیع در آن کار خیز شدند و بدان وقت محمد بن المیزان بفرستادند و عبد الله بن الحسین بن خطبه هر یک
بایست هزار مرد بفرستند و بخافقین فرود آمدند و طاهر حلیت کرد بدیشان و از لشکر خویش پست مرد بغدادیان پرور
کرد تا بفرستند سوی بغداد و بنزدیک آن لشکر آمدند و پراکنده و ایشانرا از نزد محمد بدیوان بغداد عطا بنهاده است
و سپاه را دو ساله درم میدهند ایشان چون از یک تن و دو تن و ده تن این خدیث بشنیدند پنداشتند که راست گفتند
ما را بحرب فرستد و درم دو ساله ایشانرا دهد ما باز کردیم و کر و می گفتند باز نکردیم و اختلاف افتاد و کر و و با او شدند
تا همه سپاه بی حرب ببغداد شدند و طاهر سپاه از پلاشان بر گرفت و بعقبه فرو شد و خلوان بر گرفت و نامه کرد بمأمون
که محمد عراق بیرون آمدند و ما مأمون بدان شاد گشت و او را خلعت فرستاد و سهل بن فضل را نیز خلعت داد و او ایشانرا کرد

بود بفرستادن ظاهر و ظاهر را هم کرد و مدد خواست و گفت سپاه فرست تا من از سوی تهر و آن بغداد شوم و دیگر
از سوی اهواز مأمون هر نه بن عین را بایت هزار مرد بفرستاد و هر نه با سپهبدی از ظاهر نزد که بود مأمون
که هر نه فرمان ظاهر کند نامه کرد ظاهر را که تو بر راه اهواز شو و هر نه بر راه تهر و آن و محمد چون سپاه او را در حلوان بگشت
از آن سپاه نویسد شد و عبد الملك بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه کرد کن عبد الملك برفت از بغداد
چون برقه رسید پمار شد و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و هم سپاه بود عبد الملك را گفت تو پمار شنی و امیر
را سپاه باید و تاخیر ندارد و نامه کن بشام تا سپاه باید عبد الملك نامه کرد از رقه بشام و ایشان را وعده های نیک کرد و
خواست و از شام پست هزار مرد پامند و از سپاه بغداد یک تن اسبی باید زدیده بودند از چند سال باز و این اسب
با یکی از شامیان دیدند شامی بایست کرد و بغداد یان کرد آمدند و هر دو گروه سلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملك
حسین بن علی بن ماهان گفت که برخیز و این مرد ما را از آن هم باز کن و شامیان از بغداد یان بسیار گشته بودند و ایشان
بهزیمت کرده حسین سوی بغداد یان میل کرد و با ایشان یکی شد و ایشان را باز کرد انید و از شامیان بسیار بگشت
و ایشان را هرگز نگذاشتند و از چندین مقدار است کجا می و ویر و بشام باز شد و عبد الملك سخت پمار شد
و خبر محمد آمد که حسین مر سپاه شام را باز کرد انید و با ایشان حرب کرد و خود باز گشت و چون حسین بغداد
اندر آمدان محمد بنی ترسید و بخانه خویش شد محمد شب اندر کسر فرستاد و او را بخواند رسول را گفت ما فردا
بیا و حسین بر منکان کس فرستاد که مرا محمد امشب میخواند تا بکشد ایمنان گفتند و تا فردا چه با تو یاشیم در
شب محمد دیگر باره کس فرستاد که پاکه من را تو حدیثی دارم شب اندر حسین گفت من نه مطهر و نه مسخره که با این
حدیث داری حدیث تو با من از عرب و لشکر بود و مرا تا سپاه کردی باید سوی تو یا میر پس دیگر روز بر پشت و بر لب
چتر بیتا از سپاه بغداد بجاء هزار مرد با او کرد آمدند و ایشان را گفت ما را تا یکی بشولیده دارد از آن زن و مرد و بفرست
که خویش را با لهو و شراب مشغول کرده است و تند پر سپاه و ملک دست باز داشته پس هم آنجا تند پر کردند و محمد را
خلع کردند حسین برفت با سپاه و محمد را از سرای بیرون آورد سر و روی پوشیده و پسرای مادرش بردند زید و آنجا
باز داشتند و بند بر پای او نهادند و موکلان کردند و بیعت مأمون بغداد ظاهر شد پس سپاه بغداد از حسین
درم خواستند گفت من درم از کجا آوردم آن خلیفت که بیعت او کردید و تخاسانت نامه کنیم و او را پناور میر و بدین اختلا
میان ایشان اندر افتاد و سپاه بدو نیم شدند بنی هوای مأمون و بنی هوای محمد و حسین حرب کرد با آن گروه و حسین
بگرفتند و از یاران او بسیار بگشتند و محمد را باز بیرون آوردند و بنشانند دیگر روز سپاه با او کردند آمدند و بیعت مأمون

باطل شد و حسین را با باند آوردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد می
دیگر روز با خاصکان خود بیرون شد و روی حلوان نهاد که سوی ظاهر و هر نه شود محمد آگاه شد سپاه بطلب او
فرستاد و او را اندر یافتند و در فرستکی بغداد او با ایشان حرب کرد و او را بگشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه
باز محمد کرد آمدند و جز بطاهر آمد سپاه خویش از هر نه جدا کرد و از حلوان روی با هو از نهاد و او را بگرفت و هر نه
اهواز کار دادان فرستاد پس وی بصره نهاد منصور پسر مهدی آنجا امیر بود از قتل محمد الامین و بکوفه عباس پسر هادی
و بموصل بطلب بن عید الله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و بیعت مأمون دعوت کردند طاهر
منصور را بر بصره دست باز داشت و خود روی بواسطه و هیتیم بن شعبه امیر بود از قتل محمد چون طاهر نزد
آمد هیتیم که بخین کرد و اب خواست که بر نشیند رکاب را اب نیز دیک وی آورد و اب و اب را گفت از رکاب
کدام بهتر که بنشینم رکاب را گفت اگر بخوای که بخین آن اسب دیگر و اگر خویش خواهی کردن این اسب شاید هیتیم
تخفید و گفت اسب کیو بسیار که از پیش طاهر بخین عیب نیست و برفت و واسطه باز داشت و طاهر پامند و
بگرفت و از آنجا بدین شد و مداین بگرفت و هر نه نامه کرد و هر نه سپاه از حلوان برگشت و نیز دیک بغداد
آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد و چون خبر بیک شد که حسین بن علی بغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون
طاهر کرد همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بوسم خطبه بر مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد
سرهنگ را هر یک علی با دوان همه سپاه پیش هر نه فرستاد و علی بن عیسی را ایشان سالار کرد و برفتند و بر در تهر
آنجا سه روز حرب کردند سخت و با هر نه سپاه بغداد را هر نه کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بر فرستادند سوی
و لشکر طاهر شتعت کردند و درم میخواستند و بدو نیم شدند آن بنی الان نیمه دگر حوب کرد و آن دیگر نه هر نه شدند
و ازین هر میات پنجاه مرد بغداد آمدند و بنهار محمد و محمد ایشان را تواخت و درم نداشت که بدای آن روز که ایشان
یارد از طشت غالیه پیش نهاد و هر کس اریش بر غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و مردمان
برایشان بخندیدند و ایشان را بغداد خدا العالیه نام و سپاه بغداد کرد آمدند و بر محمد شتعت و پراگندند و سوی
بن بهار شدند و ایشان را از نهارد از بر طاهر با هر نه کرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هشت
اندر آمد محمد را خواسته نماید و جامهای زرین و سیمین بکند اخفی و بر سپاه بخشیدند و در راههای بغداد سخت کردند
و او بکوشد ما در اندر شد و درهای آهنین بود مرشارستان را و محصار گرفت و از بیرون همه درها استوار کرد و با
خراسان ازین جانب که هر نه بود و بیاب بصره ازین جانب که طاهر بود و سپاه بنشانند و بغداد را محصار کردند و بنشینند

بساخند و از اندرون نیز بخیفها ساختند بعد از آن و حرب کردند با مادی و شیانکا و لشکرگاه هر نه تهران بود
بروزی که بعد از همدی روزی حرب آمدی و شب باز گشتی و لشکرگاه ظاهر جایی بود که از استان باب الانبار کوید
سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر و هر روز حرب می کردند و طعام از شهر باز داشتند و کرد اگر شهر هر روز پاره ویران
کردندی و روزها برین برآمد و هر که بنهار ظاهر شدی و اگر اسی کردی و هر که نشستی صیاعش ویران کردی و مهران لشکر
نیز یکان و دکان بنهار می آمدند و هر روزی با مادی و شیانکا حرب کردند و بسیار مردم بجا گذاشته شدند
و بسیار بنهار آمدند و زندان بستند و غوغای زندانیان پر و ن آوردند گفتند با ما حرب کنید و غوغای عامه
برخواست هر چه میخواستند می کردند و آب میان شهر می داشتند و محمد کوشک شارستان حصار گرفت و تا بر نودا و
زنه می زد کسی از و بر سیدی و نه کسی او را فرمان کردی و اهل صلاح و علم و ادب و تازیان همه نهان شدند و علیه دزدان
و طاران علیه کردند و شهر بگرفتند و با همه چیزی غارت کردند که از آبادی و خود بهراند و خیانت و دزدی می کردند و بستند
و قارت و کشتن می کردند پس سخت عیسی بن محمد صاحب شرط محمد بود بنهار ظاهر آمد و محمد را پیرا کردی
و در وازه او نگاه داشتی و چون او بشد شکستی بزرگ اندر آمد و محمد از کار خویش نویسد شد و کار بعیاران
و غوغای شهر افتاد و ظاهر پداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب الباقی
آن روز حرب فرستادید و شهر بگرفت که آنرا قاصد صالح خوانند و غوغای آن روز بیتادند و حنی کردند بزرگ و لشکر
ظاهر را غارت کردند و خلقی بسیار بکشتند پس یک روز ظاهر حرب آمد سوی محلی که آنرا دار الریف خوانند و غوغای
بسیار بحرب او پیرون شدند و مردی از عیاران پیرون آمد با پیراهن پشمین و توبه بگردن و بدستی چوبی و بدستی
لختی بوز یا بقیا اندزده و ظاهر که از خراسانی را گفت پیش وی پیرون توان خراسانی پیرون آمد و تیر بنداخت
و بدان بوز یا برآمد و بگذشت و بر زمین افتاد آن عیار تیر بر گرفت و بوز یا اندر رخت و دیگر تیری بنداخت و
تیری که بنداخت عیاران تیر بوز یا اندر رختی با خراسانی را تیر نمادند ظاهر گفت و بیک شمشیر بکش و فرزند عیاری
را چه خطه است خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد و آن عیار دست بتوبه زد و کرد و سکی بر آورد و بقلانک
اندر نهاد و بنداخت و بر شمشیر خراسانی آمد و شمشیر بکشت عیار گفت خندها و آنا و این الف خراسانی را کشت
و ظاهر گفت محبت این کارفته این چنین سرهنگان و بیارزان بپوشن و عیار با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین
و سپر بوز یا و سلاح فلاخن و آن روز بدار الریف حنی کردند و سخت تاب اندر آمد و هر نه غوغای عیاران بود و شاعری
بعد از این روز راضیست کرده است و زاری بعد از اندر شمر کفته خبر مقتدر محمد المخلوع و چون سال

صد و نود و هشت اندر آمد تختین محرم بحرب آمدند هر نه و سپاه طاهرا اندر آمدند و کرد بر کرد شارستان کرد
و بر در بخیفها ساختند و طاهرا آب از شهر باز گرفت و کار سخت شد یک روز محمد آخر روز کشتی را بخواند تا او را
سرود گوید کثیر لک بر ببطر گرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد گفت این چه سرود است گفت یا امیر المومنین بعد و
دار که جزین یا دم نیامد گفت بگر بگوی همان گفت محمد گفت لغت بر تو یاد و بر سرودت محمد ختم گرفت و محمد را ندی
بروز قیمتش ده هزار دینار پای کثیر لک بدان قدح برآمد و بکشت محمد را از آن اندوه آمد پس حصار بر و بر مردمان
شد و مردمان بی حیلست شدند و محمد سوی هر نه کس فرستاد و زنهار خواست برانک سوی و آید چنانک طاهرا
و هر نه دست طاهرا از کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد هر نه شاد گشت گفت فرمان بردارم و وعده نهاده
برانک وقت نیم شب هر نه باید با خاصکان خویش بزورق و محمد از کوشک پیرون آید بایک تن و هر نه او را
بزورق اندر برد و طاهرا زن آگاه شد چون شب اندر آمد بر نشست و لب روز آمد بالختی سپاه و یار ازاد و
مرد بفرمود تا بزورق اندر نشینند با سلاحهای تمام و میان روز بیستادند تا یکی و هر نه بزورق خویش پیامد
با خاصکان خویش جای وعده محمد آن روز کار راست کرده بود چون شب اندر آمد پیراهن قلامانه بپوشید و ردا
بر سر افکند و نعلین در پای کرد و برخواست و لب روز آمد با یکی خادم و یکشتی هر نه اندر آمد چون زورق بپایان زد
رسید مردمان طاهرا زورقها کردی اندر آوردند و تیر انداختند و حرب کردند و هر نه حرب کرد پس فرزند آمدند و زورق
هر نه را بجز بجا سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و آب فرو نشست و هر که استادانست خویش را با آب اندر افکند
و آشنا کرد و بخت و کشتی بان دست هر نه بگرفت و بخت و آب در آشنا کرد و بر لب روز از جانب غربی همان سو که
از شهر ستانست برآمد و از آنجا که از روز برآمد طاهرا مرد نشانده بود مهتر ایشان مردی بود نام وی ابرهیم بن جعفر الملقب
محمد برآمد ابرهیم او را بشناخت کلیمی پرست وی افکند تا سر مایند و او را بر آب خویش نشانده و طاهرا مردمان اینون
پداشتند که محمد غرق شد و ابرهیم فرزند او را گفت که چنین بود و آلت بخانه منت کلیمی اند طاهرا قلامی بود نام
قریش و دندانهاش بزرگ بود او را قریش خواندندی طاهرا همانکا مرقریش را بخواند و گفت بخانه ابرهیم شو و سر محمد بگر
و پیاد قریش بر رفت و محمد را یافت تنها شمشیر بر آورد که بر نزد محمد برخواست و چیزی نیافت اندر خانه مکر بالش بدست
پیر کرد و قریش شمشیر بزد و بالش برآمد و بر روی محمد اندر رخت و قریش سر برید قریش یک بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش
فرزند کردن از پیر قنایرید و سرش بر گرفت و طاهرا آورد دیگر روز طاهرا بخت و خلق را یار داد و سر محمد بطشت اندر
نهاده و مردمان را گفت این مدبر خویش را کشت و اگر او زنهار من آمانی گشته نشستی و لیکن چون بهر نه شد چنین آمد

حرب من کردم و سختی من دیدم و او خواست که با هر سه سوی مامون شود تا نام و فتح او را بودی فرمود تا سرحد
بدو شارسرستان بدارد کرد و مردمان چون سرحد بدیدند در شارسرستان یکشادند و هر کسی بکار خویش رفت و طاهر
بعده از یک رفت و فتنه بست و طاهر سرحد الامین و قضیب و رد او خلافت محمد صلی الله علیه و سلم بیرون آورد و نما
و شاد و دانست که هر سه حدیث او مامون داشت کند یکشتن و سر بریدن و بردار کردن و مامون خواست که محمد
زند و بدو را شای پس طاهر نامه اندر نوشت که محمد هر سه کس فرستاد و زینهار خواست که سوی او بشود و بدو ایمان بود
و برایت بنویسد از پس حربه که من کردم و مذارا نکردم او مرا تهمت و خویشی به هر سه استوار داشت و هر سه شای اندر
پنا آمد بلب و روز من بلب روز آمدم تا چون از رود بیرون آید حق او بکارم و او بزورق هر سه اندر نشست چون میان
روز آمد غرق شده بود محمد استوار کرد و خویشی بر لب روز افکند و پنداشت که هر سه با او قدر کرد چون از لب رود شد
بعلامت خویشی بک کرد و محمد تصور سپاه خویش را پایتد و دیگر یار و حرب کند تا ما مردمان را بگفتیم که او را یکی بگفتند
تشنه یکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز و حصار دادند من خواستم که سر بجای چنانک عادت
ملوکست بر دشمنان ما را بنمودم تا بپراکنند و در شهر یکشادند و فتنه بست و هر کسی از پس کاری بشد و شهر بکرم
و هر سه نامه کرد که من بشدم و او را بر ورق نشانم که بنده یک خویش آدم و زورق میان روز غرق شد و من بخویشی مشغول
شدم و دیگر روز سرش بر طاهر دیدم و جزین ندانم که چون برون و مامون را بغداد و و پس بود محمد ایشان را از رقه آورده
بود و بعد از آن داشته بود یکوشت خویش اندر پس طاهر موتم را و پسران مامون را و پسران محمد را موسی و عید الله با مادر
خراسان فرستاد سوی مامون و محمد را یکبیت ابو موسی خواندندی و محمد مردی بود بگونه اسفید و بالا دراز و کف بزرگ
و چینه اخ و پنی بلند و پت نیرو و آن روز که طاهر نامه فرستاد مامون با قضیب و انگشتی گفته بود که من غلام خویش
قریش دانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و دست نداد و با قریش حرب کرد و کشته شد و مامون اندر مولود
محمد دید که بود بقول سخنان که محمد را قریش کشد مامون پنداشته بود که مردی کشد از قبیل قریش و فصل بن سهل بن جهم بن
و اندر زمانه که از مامون بطاهر کردی ایفون گفتی که مبارزان قریش را نواخته دار و طاهر تا نسبتی که اصل از حدیث است
چون مامون نامه طاهر بخواند که غلام من قریش او را یکشت دانست که بجهان اندر مولود محمد گفته بودند که او را قریش
کشد و محمد پست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفتی کرد و محمد به آن فتنه اندر در خراسان بن جهم
را برقی کرده بود و یکو روی و قضیه و شاعر بود و محمد را مرثیه کرده است **خبر خلافت الامون** و چون کار مامون
راست شد فصل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن و مامون خراسان را دوست داشتی رای رفتن نکرد فصل گفت

خراسان کار مملکت و از اندر تا حد مغرب گاه نتوان داشت و عراق میان مملکت و ابازانیت مامون گفت
خلقاء بنی امیه بشام بودند و آن نیز هم بکرانه مملکت و باقر و مویوشه و همه چهار تا بتوانستند داشت فصل گفت
که تدبیر خطاست توانست مامون را مخالف شد پس ما بجا نیستند و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر
ماه ربیع الآخر برقه خارجی بیرون آمد نام وی نصر بن شیب خبر مامون شد فصل را بخواند و گفت چه تدبیر کنی فصل
گفت من نمی گفتم اکنون باید رفت گفت طاهر ما را کفایت کند فصل گفت چون طاهر بعد جزیره شود عراق ضایع ماند
گفت کسی نکر که عراق را شاید فصل را در خویش احسن نام زد کرد و حسن و فصل مردمانی بودند بوقت رشید و مهابی
معروف مامون دانست که او شاید ولیکن بگفت و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که آن شهرهای عراق بحسین سپار
و توره عرب نصر بن شیب رو و به هر سه نامه کرد که سپاه که با تو اندی بحسین سپار و خود با خاصکان بخراسان آیی و من
ببغداد آمد و طاهر سپاه و پادشاهی بدو سپرد و خود برقه شد از رده و هر سه بحسین بخراسان باز شد و ایشان شنیدند
که مامون پادشاهی از ایشان باز نماند و هر سه را خلیفتی بود بر سپاه او را بوسرا یا گفتندی هر سه آن سپاه بدو سپرد و ایشان
بحسن سپرد و خود بخراسان شد و طاهر برقه شد و نصر را بحصار کرد و برد و بنشست و حسن بن سهل را بحشم مردمان
آن مرثیه و ایشان را عجب آمد و میدانستند که فصل بن سهل کرده است و بکوفه طوی بود نام او محمد بن ابراهیم بن سهل و آنها
بکوفه دعوت کردند و مردمان را گفت پیغمبر ممان کوفه از پنهان دعوت او پذیرفتند بوسرا یا یا خیل خویش بکوفه شدند
بیرون آورد و دعوت او آشکارا کرد و کوفه بگرفت خبر ابو سرائیل **خبر خلیف** که در آن روز بوسرا یا یکبیت فرستاد
نام وی سری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قیس که آنک حرب دی قار کرده بود و غلام هر سه بود و چون هر سه
را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار را ببران سپاه خلیفت کرد و خود باز گشت و حسن مردی بود دینار
نکرده بود چگونگی چندین شهرها را امیری کردی باز هم کارد پیری اندر گرفت و خلیفتی از سپاه بغداد و از سپاه هر سه
تا مشان از جریده بگفتند و گفت مرا این بکار نیست و بوسرا یا یا آن کسان که نام ایشان از جریده پالت کرده بود از بغداد
بکوفه و آن طباطبایا بیرون آورد و با او بیعت کرد و جز بحسن بن سهل آمد مردی را از شهر بغداد بیرون کرد از سر منکان
نام وی زهیر بن المستیبن زهیر یار و هر مرد و برد کوفه آمد و بوسرا یا بیرون آمد و باز هر حرب کرد و او را هر میت کرد
و خواسته بسیار غنیمت کرد چون بوسرا یا یا آن خواسته بسیار بکوفه شدند دیگر روز بن طباطبایا خواسته از وی طلب کرد
و همه از وی بستند بوسرا یا یا از آن اندر آمد دانست که ویرا را ارضی بنو همان شب او را زهر داد و یکشت و دیگر روز
یکی از علویان از حسینیان از فرزندان زید بن علی بجای او بنشاندند نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی و بوسرا یا یا پسر

که خدای بکرم و جنت چون نهیر با فرستاد از پس او مردی از سر هکات خراسان بفرستاد با چهار هزار مرد نام
عبد و سر بن محمد چون نهیر بهر میت شد و این طباطبای مرد و عید و سبایا بسیار بد رکوفه آمد بوسرا یا او حریف کرد
و او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر یکا علوی بود سر بر کرد و بد و نامه کرد و بوسرا یا امیری آن شهر بود
داد و خود بکوفه بنیشت با این علوی و او را امیر المومنین کرد و آن خطبه نام مامون بن محمد و علی را با سپاه بواسط فرستاد
تا واسط بکرفت و بصره علوی با فرستاد نام وی بدین موسی بن جعفر بن محمد بن علی بصره بکرفت و حسن بن سهل
و هر ثمان بعد از رفتن بود موسی خراسان چون آن فتنه برخاست هر ثمانه متون خلوان بود حسن هر ثمانه نامه کرد و او را
یا آن خواند هر ثمانه با نیت نامه رسولی دیگر بدین کرد و او را بطلب خواند هر ثمانه اجابت نکرد حسن بد و نامه کرد که اگر از نیا
نامه کم نیامون تا اگر بد زمره رسید بهلشی تر باز کردند که آن بوسرا یا اعلام توانست و توفیر موده که آن فتنه کند و هر ثمانه
از خلوان رفته بود این بهمنان بد و رسید هر ثمانه نیارست بد و مامون شدن دانست که حسن کا را و تیا کند باز کشت
و بعد از آمد و حسن او را کرامی کرد و بنواخت و سپاه داد و او را پیش بوسرا یا حریف فرستاد و بر مقدمه وی علی بن
سعید بود هر ثمانه علی را بواسط فرستاد و بوسرا یا از آنجا بر آمد تا واسط بکرفت و بوسرا یا فرستاد و او را پند داد
و سوده بنیشت هر ثمانه با او حریف کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بوسرا یا برفت و بقصر بن میر
باز شد و هر ثمانه از پس او بنیشت و از آن قصر بکریخت و بکوفه باز شد و هر ثمانه با سپاه بکوفه فرو آمد و آنجا از فرزندان
متصور و مهدی از آنی عباس بنیشت و بد با خواسته و با ضیاع و با سرای و چون بوسرا یا بهر میت شد ایشان نامه از کوفه
پشت کرد و سرایهاشان و بران کرد و ضیاع و ایشان بکریخت و سوی هر ثمانه آمدند بقصر بن میر و ماه ذوالقعد آمدند
وقت حج بود و حجاج عراق و خراسان و حدود مشرق بسیار پیامندند چون بهر ثمانه رسیدند نهشت که بگذرند تا با ابوالو
حرف کشت بکوفه ابوسرا یا علوی را با پسری بک فرستاد و او را بقتل افطس خواندند که از حبیبیان و بمیدینه علوی بفرستاد
از فرزندان حسن نام وی محمد بن سلیمان این علویان برفتند بماده ذی القعد و محمد بن سلیمان مدینه بکرفت و امیران بنی
عباس بر و ن کرد و حسین بن الا فطس بک شد و چون بیکه نزد یک آمد از بن موسی از مکه برفت و مرد مان بنی امام بود
سلطان بفرزات پیستادند و این الا فطس روز عرفه نماز شام بیکه اندر آمد بحرم و هم انگاه بفرزات پر و ن شد و تا نیمه شب
پیستاد و بیکه اندر آمد و مکه بکرفت و چون سال دو بیت اندر آمد بمکه محرم هر ثمانه سپاه بد رکوفه آورد و با ابوسرا یا
حریف کرد و او را هزیمت کرد و هر ثمانه سپاه بد رکوفه فرزاد و او را بوسرا یا و این علوی محمد با همه علویان که اندر کوفه بودند با
سپاه بکریختند و روی بصره نهادند و علی بن سعید از قبل هر ثمانه بوابط بود با سپاه و علی بن سعید سپاه را بد و فرستاد

با سر هکاتی نام وی حسن بن علی البزاز عیسی بره بصره و بوسرا یا او حریف کرد و هزیمت شد و جراحت رسیدن
و راه جزیره گرفت که خانه او جزیره بود و شهر را بر العین چون بکشد جزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل
نام او عماد با سپاه پیش او آمد و او را با البت با وی بود بد همه بکرفت و اسپر کرد و حسن بن سهل فرستاد و حسن بفرمود
تا ابوسرا یا آن همه علویان را کردن بر دند و با اختیار اندر آید و ن گفتند که هر کس کسی بود که بوقت کشتن چندان با نیک و جیج کرد
که ابوسرا یا چون ابوسرا یا بکشتند علی بن سعید از واسط بفرمان هر ثمانه آمد بصره کرد و در بصره زید بن علی بود و او را ز نهار
داد و نکشت و بنیشت اندر همی داشت و این زید را بر آری بود و از هجرت نام مردمان از وی ستوده شده بود بد از ستمها
و سیرهای بد و او را زید النار خواندند از بسیاری سیرها که با سوخت و چون علی بن سعید بد بصره آمد مرد میان زید النار
را بکرفتند و بدست علی اندر نهادند و علی او را پند می داشت و نکشت و حسین بن الا فطس بنیشت بک ستم کرده بود
و مردمان چاره شدند و بدید کردند که او را بکشتند و آگاه شد و بیکه اندر پسری بود علوی بنیشت مرد نام وی محمد بن جعفر
با فطس بود چون دانست که مردمان مکه از وی ستوده شدند و بوسرا یا بکشتند و عباسیان بفرق باز شدند و سوی
و محمد بن جعفر شدند که توفیر و ن کی با ما را بیعت کنیم محمد گفت مرا این بکاد نیت پس حیلت می کردند با این حسین
بن افطس تا او را بفریختند و گفتند ما بردست توان همه بدینها تو بکنیم و بر مذهب نور و پیرو فرمان تو کنیم ما او پر و ن آمد
و ایشان او را بیعت کردند و اهل مکه را بیعت او خواندند همه اجابت کردند و گفتند مگر از جور و ستم این الا فطس
و علی بن حسین پیش کا را و بکرفت و آن علوی که پند بود او را ابراهیم الحار از گفتندی امیر بن و از آن پند پر و ن کردند و بکشتند اندر
خی بکشت چون بنیشت که مردمان مکه از علویان ستوده شدند بیکه آمد تا بیکه و محمد بن جعفر پر و ن آمد و پسش علی با
سپاه و با او حریف کردند و مردمان مکه علویان را آمد و نکردند اسحق بن موسی و عباسیان علیه کردند و مکه بکرفتند و علویان
بکشتند و محمد بن جعفر با پسری بدند چشماند و کور شد و بکریخت از مکه و بخت شد و پسش کشته شد و اسحق امیری مکه
بکرفت و از پس محمد بن جعفر بکشد شد و او را بکرفت و محمد ز نهار خواست او را ز نهار داد و بیکه آورد و او را بکرفت مکه
میان رکن مقام پای کرد تا خویشش را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و بر آرد مامون محمد بن هر و ن آنک کشتند ابوالحسن بود
و از پس مامون خلافت او را بود و معتصم گفتندی حسن بن سهل امیری بن و او را از دین وقت او برفت و بنی ابراهیم حار
بود چون آگاه شد مردی از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بحریف او فرستاد و ابوالحسن بیکه آمد که کج کند بسال و بیت
ویک و از آنجا من شود عقیل با سپاه پامندید و مکه و ابوالحسن بیکه بود امیر مکه او را سپاه داد و پر و ن شد و با عقیل حار
کرد و او را هزیمت کرد و خبر مقتدر از شهر بد چون هر ثمانه از ابوسرا یا بکشت حسن بن سهل او را امیری شام داد و بنیشت

دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری داد و هر چه می دستوری او از کوفه برفت و گفت
بنام ایلموئین پیشم و حدیث خویش او را بگویم اگر مرا باز فرستد او به داد و از دست او امری کنم که از دست
تو نمی رود بگو خواست که بدان کتاختی که فتح کرده بود در خلوت با مامون گوید از کارهای عراق که حسن بن سهل بنا
نشانید و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مامون اند شد و او را بهر همه می غایید و گفت بغداد از رابر نوبتیه کرد و بوسرا
برگاشت تا علویان از یزید و آورد اگر خواستی این چنین بوسرا یان کردی و اکنون می فرمان تواید بهی آید و برادرم شام
مردی از پستدین و دل مامون بهر همه بیا شد مامون شام و حجاز مرد و هر همه را داد و عهد پیش فرستاد عهد
شام هر همه را به پیش آمدن از تگشت و گفت این همه فضل میکنند که نخواهد که من پیش مامون شوم و مامون این
کار آگاه نیست پس برآمد و آن روز که برآمد رسید که فضل از آمدن او مامون را خبر کردند چون بدو شهر آمد علما
باز کرد و طویل بن دیمتجان طویل زن با سپاه بدر مامون آمد مامون فضل را گفت این چه بانگ طبلت گفت هر
که بشهر آمد می آید بر عمر تو مامون را حمله آمد و او را فرای اندر خواند پس برون رفتند و او را دستهایستند و پیش مامون
آوردند و او را گفت تا یارای آنست که بی فرمان من بدر من آید و نیز طویل از بی شهر اند هر همه خواست که سخن گوید نهشت که
کند بفرمود تا او را شتی چند بر روی و دهان زدن با روی و بی و بشکستند بفرمود تا از پیش او زندان بردند و روزی
چند بود و فضل بن سهل کسر فرستاد با او را بکشند که حوالی که بیغداد افتاد و اضطرار مردمان حسن بن
سپاه بغداد حسن بن سهل از بغداد برون کرده بودند و او بهر روان بود و بوسرا را از آنجا گشت و بیغداد نیارت آمد
و بعد این شد بر آنک بواسطه شود و سرهنگی را بیغداد فرستاد با میری نام وی علی بن هشام او بیغداد آمد و با میری
و سپاه از و شش ماهه درم خواستند و او نامه کرد بچین و حسن و عدل کرد که بفرستم و بفرستاد چون یکجا برآمد
باز کرد آمدند و شتعت کردند علی گفت من درم خود بد هم را درم حسن باید و آن علوی بصره که او را از مدائن
خواندند علی بن سعید که امیر بصره بود از قبل حسن او را بر زندان کرده بود از زندان بچست و بوسرا را برادر زنی
او را بعد الله گفتندی تهمان بود هم بنان ناحیت برون آمد و با او یکی شد و مردمان کرد آمدند و خواستند که بصره
بگیرند علی بن هشام کسر فرستاد تا او را از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تاحرب کردند و بوسرا را از آنجا بکشند و
التاز را امیر کردند و بیغداد آوردند و علی بن هشام او را بر زندان کرد و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشورید و شتعت کردند
و زندان بشکستند و زید التازی برون کردند و بکریخت و پنهان شد و زید را بچستند و نیافتند که بخلافت بنشانند
و متصورین مهابی بیغداد بود سوی او آمدند که او را بیعت کنند و خلیفتی بنشانند اجابت نکرد گفتند با میری بنشین

ان قبل مامون که حسن بن سهل از وی می ترسید از مدائن برفت و بواسطه شد و فصل بن ریح پنهان بود
چون متصور المهابی بنشست او را پایا آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند و طاهر
از رقه باز آمد و بیغداد بنشاند تا مامون بداند که از غلط کرده است فرستاد حسن بن سهل را بیغداد و طاهر بن
فتها بر تهر بود چون بنشند که سپاه بغداد با متصور بیعت کردند بحرب حسن طاهر هر یکی نزد آن خراسانیان
وی محمد بن خالد تا با او یاری کند بحرب حسن سپاه بغداد بروی کرد آمدند و متصور را گفتند او را سپه سالار کن
و بحرب فرست متصور او را سپاه سالار کرد و بحرب حسن فرستاد بواسطه و خود بر در بغداد بنشست و محمد بن خالد
بواسطه فرستاد با حسن حرب کردند و محمد را جراحت رسید و بیغداد باز آمد و از آن جراحت مرده و سپاه پسرش عیسی بن محمد
کر آمدند و دیگر از بواسطه شد بحرب حسن و حسن حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را بکشت
کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و بیغداد کرد آمدند و گفتند دیگر یاره بحرب شویم و بنشند بر حسن بن سهل آن مرغ
زاده و برادرش را نیز فضل بنسند و اگر مامون او را از وزیر می مان نکند مامون را این بنسند و متصور را گفتند هر همه
بن حارم سپه سالار کن و با وی سپاه فرست بحرب حسن و متصور بن عیسی بن علی بن هارمان فرستاد تا بدین بگریخت
و حسن حمید طوسی را بحرب هر همه فرستاد و عوفای شهر اندر علیه گرفت و عیاران فساد کردند و متصور را و نه کسرا
فرمان کردند و مردمان بغداد را صبر نمایند و مردمان که بصلاح بودند نتوانستند باز داشتن و علیه اهل فساد را بودند
بود و غارت میان ایشان و این خبرهای بغداد مامون میر رسید و فضل بن سهل بروی پوشیدند کردی و گفتی این علویان میکنند
شهری یکی بر خواسته و خوش را به عوی می کند و گفتی که آن بهر حسن میکند که او را غنوا هم پس مامون گفت چه باید
کردن و با فضل تدبیر کرد آخر بران رای افتاد که یک تن از علویان بگریزند مردی پارسا که دقت او را تیک داشت و با علوی
این فتوایها خویش تن یا الموده و علویان او را بچستناستند مامون او را بخراسان آمد و دل عهد کند و خلافت او پس
خویش او را بعد تا علویان بداند که خلیفتی از پس مامون علویان را بود تا پایا را آمد پس بگریخت که آن کار را که شاید
زید بار از وی بود بیغداد نام وی علی و از همه علویان کس از وی دانا تر و پارسا تر نبود و این علی بن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابراهیم طالب بود و او را پسری بود نام وی محمد با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که
او را از بغداد بپارزند و مامون او را از پس خود بیعت کند تا مردمان عاقه بدانند و فتنه علویان اندر جهان بنشیند این
تدبیر است که در فضل مامون را گفت که سپاه بغداد از این فتنه که میکنند از آنست که من و برادرم را حسن با میری
پس مامون حال خود را نام او را حیا بن فضال از مرو بیغداد فرستاد تا علی بن موسی را بپارزند و مرد مامون دعوت شیعه

کرد و گفت از پس من خلیفت بود و امامت او راست و بر ستم و بی امانی بر ایشان ستم کردند و بنوا القبا
نیز و حق را ایشان است و من خویش من را خلع توانم کردن و لیکن خلافت از پس خویش ایشان را دادم و ولی عهد علی بن موسی
نا کردم و گفت تو حق تر از فرزندان من و از همه بنی عباس و از رضا نام کرد و گفت علی بن موسی الرضا من آل محمد و ما من
بیعت از مردمان است از پس خویش من علی بن موسی را و از پس او پس را محمد بن علی و او را در دختر بود یکی مهترام حبیب
از اهل ایل داد و دیگر که تمام الفضل محمد پس از او و جامه سیاه و علم سیاه بپوشید و جامه سبز اندر پوشید و گفت جامه
سیاه جامه درختیانت و جامه سبز دینت و شتیانت و فضل بن سهل را بفرمود تا به شهری نامه کرد تا بیعت رضا
از همه مردمان بستاند و گفت خلافت از پس مامون و از پس و امیر المومنین مامون حق بخداوند باز داد و اهل بیت
پایه را بگریزد و علی رضا را از پس خویش ولی عهد کرد و از پس او پس را محمد و اهل بیت علی بن اهل بیت طالب هر که ام فاضل و حسین
بن سهل همچنین نامه آمد حسن بواسطه بیعت از سیاه بستد و بظاهر نامه کرد تا برقه و موصل و حیره و دشتام همچنین کرد که
و مدینه نیز و پیش از آنکه نامه رسید حسن با سیاه بغداد صلح کرد بنان شرط که حسن ایشان را شش ماهه روزی بدهد
و ایشان منصوب بر مهابی با چانه بنشاند و عیسی خلیفت حسن بود اندر میان ایشان و حسن بیعت را بنیاد و صلح تمام شد
بود و عیسی امیر بغداد بود از قبل حسن و شهر آرمیده چون این نامه پامان از مامون حسن به شهری نامه کرد و بغداد
نیز نامه کرد که سیاه بغداد را بکوی که مرضا را بیعت کنند و جامه ها و علم را بسن کنند عیسی آن نامه را بر سیاه خواند و
بشوریدند گفتند بیست و نه و این کید فضل بن سهل است و خواست نامه مردمان فرمان بردار او باشند و ما این چنین
که خلافت از بنی عباس بیرون شود ما همه منصور و مهدی و رشید را خدمت کرده ایم و ما مومنان خلافت نیستیم و کسی
دیگر را نتوانیم خلافت از آن بنی عباس است و همه بنی عباس گرد آمدند بغداد و ما مومنان لعنت کردند و گفتند وی جز از ما
و اگر نه خلافت از اهل بیت خویش بیرون نبرد پس همه گرد آمدند بدانکه ما مومنان خلع کنند و منصور را برادری بود نام
او ابرهیم بن المهدي او را بگفتند گفت بایستد که ما مومنان خلافت از اهل بیت خویش بر دامن نپندیم و همه سیاه
عباس گرد آمدند روز آدینه بمرکت و ابرهیم بن المهدي پادشاه وقت نماز و خواست که بر من شود و خطبه کند و ما مومنان
خلع کنند و بیعت از مردمان بستاند و از دوا الحجه سه روز ماند بود سال و بیست و یک خیریت ابرهیم بن المهدي
پس چون ابرهیم خواست که بر من شود سیاه مختلف شدند که وی گفتند نخست خطبه مامون کن پس مومنان را و ما
آن می باید که خلافت از بنی عباس بیرون نشود نخست ما مومنان خطبه کن و تودی عهد او باش که از پس او خلافت تر باشد
و بنی عباس بماند و کرد و می گفتند نخواهیم که نام مامون بود که ما مومنان خلع کنیم و بیعت ابرهیم را بر خویش من را بیعت

بستاند چون اختلاف کردند ابرهیم بنیشت و گفت تا شمار چیزی اتفاق کنید پس من بر من شوم و اختلاف دراز
شد و بر چیزی اتفاق نشد و وقت نماز بود و نماز آدینه نکردند و مردمان بمرکت اندر نماز آدینه چهار رکعت کردند
هر کسی نماز خویش و باز گشتند هم بر آن اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد آمدندی و اتفاق نیفتاد پس چون روز
آدینه بود پنجم محرم سال و بیست و دو بمرکت آدینه گرد آمدند پس ابرهیم خطبه کرد و فرمود آمد و نماز کرد و همه خلق
سلام کردند و ما مومنان خلع کردند و ابرهیم را بیعت کردند و سه روز بیعت مستندند و کار تمام شد از پس یک ماه در تمام
با وی چیزی نبود اندر بیت المال الحقی دوم بود بر ایشان بخش کرد هر مردی را و بیست درم آمد و از ایشان زمان خواست
تا غلبه برسد و خراج بستاند او را مهلت دادند و سیاه بکوفه فرستاد و بعد از آن و بگرفت و سواد نیز و خود از بغداد بیرون
آمد و لشکر کاوه بر دو خواست که بواسطه سیاه فرستد سوی حسن بن سهل را میری بغداد بپرسد موسی الهادی داد یکی عبا
و دیگر اخنوخ و خبر مامون شد که ابرهیم بن المهدي را بیرون آوردند مامون فضل بن سهل را گفت چیت آنک ابرهیم را
خلافت بیرون آوردند گفت نه با میری بنشاندند و فضل بر مامون پوشیده کرد و گفت که بر تو بیرون آمدند و نشسته
که رضا را ولی العهد کردی زیرا که تو بر فضل بود پس ابرهیم بر در بغداد نشست بود و بعد سواد مردی بیرون آمد نام
مهدی و مردمان بسیار بروی گرد آمدند و ابرهیم را بر سر خویش را ابو ایمن یحیی و فرستاد او بهر بیت بغداد آمد و خارجی
از خیل او بسیار بگشت پس ابرهیم سرهنگی را بفرستاد نام وی حسان با او حریب کرد و او را بگشت و حسن بن سهل علیه السلام
حمید طوسی اسپاهی بسیار پیش ابرهیم فرستادند و همه سرهنگان که با وی بودند با ابرهیم میل کردند و همچنین نامه کردند
و بر حمید تمت کردند و حسن را گفتند که ما را انصیحت می کنیم حمید را بجز ابرهیم فرست که او را دل با ابرهیم نیست و
او بر تنهار شود حسن را دل بد شد او را باز خواند و گفت سیاه را دست بدار و پاک کن یا تو حدیثی هست و نیت آن کرد
که او را سوگند دهد و باز بر سر حمید جواب کرد که من توانم آمدن که این سیاه دل با ابرهیم دارد چون من از ایشان
چندان شوم همه بر تنهار او شوند حسن را بر حمید تمت بفرستاد و نامه کرد که هر آینه با حمید مردی را نام سعید بن الحارث
بفرستد سیاه خلیفت کرد و بر سر خویش را علی بن حمید با کثیرکان و عیال دست باز داشت و لشکر کاوه و خود برقت و سعید بن
همه یکی شدند و لشکر حمید را هر بیت کردند و علی با کثیرکان بگرفت و عیسی و سرهنگان همه سوی ابرهیم آمدند و آن خوا
حمید بد و سپردند و خبر حسن آمد حمید گفت گفتیم تو حدیث من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون آن خواسته
ابرهیم رسید قوی شد و سیاه را روزی بپاد و از بغداد بر رفت و روی بواسطه نهاد و حسن ترسید که ابرهیم کوفه بگیرد و حمید
را بکوفه خواسته بود بسیار دستوری خواست که بکوفه شود چنانکه کس او را نشناخت و خواسته بر کوفه حمید بکوفه شدند

بر گرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسطه فرستادن عیسی بن سعید بن الاحور و آن سرهنگان که
از لشکر حمید سوی وی آمده بودند و حسن از واسطه سپاه فرستاد پیش عیسی امری نام وی حکیم عیسی را بشناخت
کرد و ابراهیم سعید را و عیسی را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس را برادر رضا بخاطر کوفه بکشد و عباس برادر رضا
پسر عمر خوشامخت با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد عیسی ایشان را هزیمت کرد و آن علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس عیسی
سپاه ابراهیم بکوفه بنشست و مردم مان کوفه علوی را کشتند و رجز و از شهر برو که کار با علویان خواهند گذاشت و او از عیسی
زهار خواست و در روز و او از کوفه باز پس فرستاد عباس با این علویان از کوفه برو و شهر بنویساید عیسی اجابت
کرد و علوی خواست رفت کوفیان گفتند با تو سلطانی و سپاهی نیست و همه عوفانند اگر نروی ما ترا بگیرند و عیسی پاریز
عباس چون شب اندامد با همه علویان از کوفه رفت و دیگر روز عیسی با سپاه اندامد و ابراهیم بن الهادی را خطبه کرد
و گفته بنشست و حسن از واسطه سپاه فرستاد عیسی را و ابراهیم بواسطه بود و عیسی نامه کرد که کسی ابر کوفه خلیفت
کن و خود بواسطه ای با حسن حرب کنی و سعید بن الاحور را برادری بود نام او هول عیسی او را خلیفت کرد و خود با
سپاه بواسطه شد و با سپاه حسن حرب کردند و عیسی را هزیمت کردند و سپاه و خواسته و لشکر کاه او غارت کرد
و عیسی باز بزدیک ابراهیم آمد بمیدان و ابراهیم بیغداد پسران موسی الهادی را خلیفت کرد اسحق و عباس پس بحق نامه
کرد با ابراهیم که بیغداد بروی آمدن رعیت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه و همی گوید که من امر معروف کنم و نهی منکر
و ما را ظاهر عیسی خواهد و مردمان او را طاعت عیسی دارند و کتاب خدای و سنت عیسی خوانند و خون ما حلال پندند
عانه سخت بسیار بروی که آمدند و با من سپاه نیست و عباس از او علویان را خلع کرده است و همی گوید که عدل کنم و اما
و اگر او را بگریه امامت عیسی خوشیت را دعوی کند ابراهیم عیسی با سپاه بیغداد فرستاد تا سهل را بگیرد و او باب کوفه بر
کرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و سرهای بن الهادی
آورد عباس را و اسوی ابراهیم فرستاد و او را بزدان کرد و مردم را کشت او را بکشت پس چون این فتنه بیغداد و عراق را
شد و حسن بن سهل بقتل نامه کرد بصورت کار که ان فتنه از چه خواست و سپاه چرا مخالف شدند و ابراهیم را پند
آوردند همه او را بکشت و رضا و مامون را کلاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن بیغداد که این فتنه در آن شد و مردم
شنووه شدند و ابراهیم بن الهادی را پسران آوردند و او را بخلیفی بعت کردند مامون گفت بخیر الله خیر اکنون این
حدیث پیش کس مگوی و بفرموده بالشکر رفتن را بپا خنند و با فضلند پرنکر فضل گفت چه حدیث است که یا من پیش
ز قن نکر دور رسید که این سرهنگان کردند همه را بخواند و بخوار کرد و رضا مامون را از ایشان سخن گفت مامون خواست که

بر فضل انکار کند پس با خود گفت همه سپاه من بدست حسن بن سهل است بفرمان و ابراهیم ایجاد عوی خلافت می کند
اگر من فضل را بخوار کنم حسن یا همه سپاه سوی ابراهیم شود و من نیز از کار اندر نیامد رضا را گفت این مرد مان را بگوی که
لحق صبر کنید اندر بلای فضل بن سهل که من بدیدم و مامون دهم رجب سال دویست و سیه از مرگ رفت
و با قول شعبان بخرن آمد و چهار تن را از میادگان بخواند و در میان مردم مانی دون و خیس و از ایشان مانی
مامون بودند و ایشان را فرمود که کاه دارند که چون فضل بن سهل بکرمایه اندر شود از پس وی اندر شوید و او را بکشید
و مامون از هر آن مردمانی که و زافرمود که خواست که ایشان را بکشد چون بکشدشان بجای فضل را برادرش حسن بن سهل
بخت کند که ایشان را او فرموده است و نیز اندوه نیاید بکشتن ایشان پس یکروز فضل بکرمایه رفت و فضل بن محمد
را اندر مولود خویش اندون گفته بود که بدان روز اندر که خون او میان آب و آتش بریزند و همی ترسید از آن روز
بیتدیشید که این معنی چوید گفت آب و آتش هر دو بکرمایه اندر یا بشنید بجای پس بکرمایه اندر شدند و حجام را بخواند و
کرد و خون بطشت اندر بکرفت و بفرمود تا میان آب و آتش بکرمایه اندر بر ریختند و گفت اینان خون من میان آب
و آتش ریخته شد و آن حکم من کشت پس آب بر تن بی ریخت که از کرمایه بیرون آید این چهار تن اندر شدند و او را
بکشتند و بیرون آمدند و بکشتند و مامون فرموده بود که بگریزید تا من شمارا نیامد پس چون خبر مامون آمد بپشتان
بیاده رفت و بکرمایه اندر شد و او را بدید و بگریخت و جمع بسیار کرد و او را بکورد و بپا نهشت هفت روز
سپاه او را عزیمت کرد پس از هفت روز مامون ایشان را فرمود تا طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را بیارد
هزار دینار دهم و سپاه طلب ایستادند و مامون پس بر خن نشست و گفت زوم تا ایشان بیایند شعبان و ماه رمضان
آنجایمانند و ایشان هم بر خن اندر نهان بودند چون بحقیقت ایشان را طلب کردند پافتند ماه رمضان اندر رفتند
که ایشان پیش من اندر بکشید و حکم خدای بر ایشان برانهر چون ایشان دانستند که هر آینه خواهند کشتن گفتند از
خدای عزوجل ترس و ترانه خلافت که ما را بکشتی که توفیر مودی او را کشتن مامون گفت علی الحاکم این حدیث گفتند
بدل آمد که شما چنین سکالید و چنین گوید و مردم مان دانند که فضل دست و پای من بود و کس نفرماید دست و پای
خود را بریدن و پیش که او را بکشید چنین دروغ بر من همی گوید من شمارا بکشم بفرموده تا هر چهار را بکشند و بدل
بیرون کردی سوی حسن که مرا چه عزیمت و چه جمع پیش آمد و ماه ایدر بنیستم تا بکشتگان او را پافتم و بکشم
و انکشتی خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت داد بجای فضل و گفت چون در بیغداد آید بیغداد اندر نیاید تا
خلعت وزارت بر تن کنم و امیری خراسان بحسن داد و عهد خراسان بدست رسول بحسن فرستاد و رسول گفت

دختر حسن را از جهت من رفت بجواه نام وی توران بنت الحسن و رسول بامه رمضان اندر بفرستاد از سرخس خورد
عید یکره و از سرخس برقت و بطوس شد بدانک کوردند و از آنجا عراق شد و روزی چند مامون بطوس
پس علی بن موسی رضایکر و از آنکو خورد و خوش آمدش از آن آنکو بسیار بخورد و آن شکبش فروشد و بزم بامه شوال
آمد و مامون بروی خنج بسیار کرد و بر روی نماز کرد و مردمان شیعت اینون گویند که مامون بر آنکو زهر افکند
و رضا بخورد و بزم پس مامون از طوس بکراگان شد و مردمان بر وی دعا کردند و چون بری آمد خراج وی ده بار هزار
هزار درم بیکند و از وی نامه کرد و از وی نامه کرد و بیغداد بفرستاد و لشکر و خراج آمدن خویش بیکند و خراج رضا پس
خدای عز و جل از قصا چنان کرد که حسن بواسطه بیمار شد و روزی چند برآمد سودای بر وی غلبه کرد و دیوانه
شد و سپاه بر وی کرد آمدند و او را بستند بر نهادند و زنه را خواستند و ستوران و خزان او را بحدید طوسی سپردند تا
بمامون سپارد و بمامون نامه کردند بدین خبر و مامون بمیدان رسید و بود که خبر حسن بدو رسید و بزم شد
و بفرستاد تا او را علاج کند تا من برسم بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او بدست خویش چهار داری کند
و بزشت را بفرمود که او را همه گوشت کار و گوشت صید و چیزها که سود از یاد کند بدهد تا او را طاعت زیاده شود
و گفت که تا بندان و بر ننداری که من بید بر پای حسن خواستم نهاد خدای تعالی خود بر پای او نهاد تا بندان میفرستم تا که
بند از پای او بر نماند بهانه آنکه بهتر شد همچنان بداریدش تا من پای او را بپایان برقتند و مامون از پیرایشان تل
بمترل میفرستاد و رفت و چون خبر بیغداد آمد که مامون نزدیک آمد نامه کردند حمید طوسی از پنهان ابرهیم تا با سپاه
پاید و بیغداد بدو سپارند و ابرهیم بن المهدی را بکشد و بفرستد حمید حسن را بامد سراج خادم سپرد و بزشت
و خود با سپاه بدو بیغداد آمد ابرهیم عیسی بن محمد را با سپاه بحرب او فرستاد و عیسی پیامد و همه سپاه را دل حمید
نمود چون با او بر شدند بکرمان حرب کردند و هزیمت باز بیغداد شد و حمید را کسر فرستادند که پیان ابرهیم
بکیر و بوق سپاه ابرهیم پنهان شد و حمید بیغداد اندر آمد و بیغداد بگرفت و شهر پیا رامید و مامون را دل بیغداد
مشغول بود چون بخلوان آمد خبر آمدش که حمید بیغداد بگرفت و ابرهیم پنهان شد و فتنه بنشت از حرب بیغداد
این شد از خلوان برقت و بیغداد آمد و بخلیفتی بنشت و جهان پیا رامید و مامون چون بیغداد آمد شازده
ماه صفر بود سال و بیت و چهار روز سندیکو طاهر با سپاه خویش پیامد و مامون او را بسیار بنواخت و همه کار
خویش بموسیرد و بحسن بن سهل کس فرستاد تا بید از وی برداشتن و او را امیری واسطه داد و همه سپاه از وی
جدا کرد و سوی خویش خواند و چون مامون بیغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت با همه سپاه و هر روزی طاهر

از مامون حاجتی خواستی و در او بودی روزی اندر رفت و این حاجت برداشت که جامها همه سیاه کنند ما
اجابت کرد و بفرمود تا قبا و جامها همه سیاه کردند و علمها همه سیاه بدو و ختنند و روز آدینه برای خویش اندر نشسته
و همه خلق را بار داد پس بفرمود تا در آن سیاه پیاوردند و بسیار فرو افکندند و طاهر را قبا سیاه پوشانیدند و کلاه
سیاه و همه سرهنگان بپوشیدند آن روز با سپاه مزکت آمد و خطبه کرد و همه شهرها بپوشیدند تا مکرر کرد و مامون طاهر
امیری داد و لحدین پیک خالدا را و زیری داد و آخر سال بامه ذی القعدة مامون طاهر را با امیری خراسان فرستاد و خبر ولایت
طاهر بن الحسین و خراسان و حدیث قرآن وی و گویند روزی طاهر بن حسین اندر پیش مامون شد و مامون بپیش
نشسته بود مامون و برافرمود که بشین طاهر گفت یا امیر المؤمنین چاکر پیش خداوند نشسته مامون گفت این آنگاه باشد
که مجلس عام باشد اما چون مجلس خاص باشد نشستن بدستوری روا باشد و مامون از فتای این سخن بگریست طاهر گفت
یا امیر المؤمنین چرا میگری خدای عز و جل همه چیزی تا از توفیق داشته است مامون گفت حدیثی مرا یاد آمد طاهر بفرمود
و هزار دینار برون بنصرت داد و دیر گفت ده هزار درم بحسین خادم ده هزار دینار بکایت وی و بحدیث هواد هم داد و
اندر خواه تا از مامون برسد که چرا میگری و درم قبول کرد و روزی دیگر اندر مجلس مامون از حسین خادم این خواست
گفت والله که آب تدفین ترا تا آنکه که بگویم که این هر چه که بیتی و این حسین با مامون کسناخ بود مامون گفت خیریت که اگر
کسی بشنود ترا بکشم گفت ای امیر المؤمنین من تر تو را بکسی بیدی که بکشم مامون گفت چون طاهر پیش من اندر آمد کشتن محمد
الامین برادرم یاد آمد و دل بریدد و خواست و گریه بر من افتاد و من انشاء الله برای طاهر بدیم حسین این خبر طاهر گفت
طاهر اندر پیش احمد خالد شد و ویرا گفت توفیق که مرا از چشم مامون دور کنی احمد گفت آری برخواست و اندر پیش مامون
دویرا گفت دوش همه شب نخفتم از فکر مامون گفت چرا گفت از بهر آنکه تو غسان را بخراسان فرستادی و وی نه مرد آنجا
و ترسم که خارجی از کستان برون آیند و ویرا بکشد مامون گفت که اصواب بینی که بخراسان فرستم گفت طاهر بن حسین
مامون گفت وی از طاعت برون آید چون از چشم من دور شود احمد گفت من ضامنم از پیر مامون طاهر را بخواند و
خراسان داد و بفرستاد و احمد بن خالد را غلامی بود چاشنی که خاص او بود احمد را بران غلام اعتماد بود آن غلام را گفت من
ضامن طاهر بن حسین شده ام اگر وی را امیر المؤمنین خروج کند مامون مرا ندانند که از آن ترابوی بی چشمه تا ساقی بیاید
باید که هشیار باشی و آن روز که وی خطبه مامون ببرد تو ویران هر دهی ازین انگشتی که من بتو دهم غلام گفت آری احمد بن خالد
آن غلام را بطاهر بن حسین بخشید و ویرا گفت این غلامیست که بروی اعتماد هست و چاشنی گیری را شاید طاهر چاشنی گیری
بوی داد و روی خراسان نهاد طاهر چون خراسان رسید روز آدینه خطبه مامون بپدید و بروی جاسی شد چون از مزکت

جامع بیرون آمدن خواست این قلام انکشی نه را لود کرده در آب نه روی داد ظاهر چون خورد در حال جان بداد و صاحب
خیران قصه بیا موند نوشتند مامون احمد را گفت اکنون چون ضمان ظاهر کردی بر خیز و او را بیا و واحد گفت امروز صبح
دیگر روز جزیره طاهر می آوردند مامون را محبت آمد احمد قصه قلام با وی بگفت مامون بدین شاذ شجر و فایده الله
الما موند مامون با اول سال دو بیت و هشت برادر را با او ایمنی و بی عهد کرد و او را معتصم نام کرد بفرمود تا بتوان با ما ایام
مامون و معتصم پیشندی هر دو این دو ترشد من عید الله المامون امیر المومنین و الخلیفه من بعد امیر المومنین ایمنی للمعتصم
و مامون اندرین سال بطوس شد بیا جمادی الاخر سپاه انطوس بر گرفت و بر زمین روم اندر شدند و دلیست در اندرون
آزایدند و خوانند لشکریان آب فروخته آمد و وقت آنکه و بطیب بود و هر روزی مامون با از بغداد برین می آمدی و رسم آن
بر ایشان بود این خرابی که اکنون منزل بمنزل میزدان برند آن وقت هر منزلی شهری بود یکی باخریطه بر شتر نشسته و راهی
تا آن منزل دیگر که شد بودی و این شتران از بیت المال بودی و مامون بلب آن روز بدین روز فرو آمده بود و این همیشه سخت
بود زیرا که بر آب بودی و جمادی پیش مامون ایستاده بود گفت بیکر که ما را رطب آوردند تا خادم الله را آمده سله جز ما
تا مامون را محبت آمد و شکر کرد و زان خرمایاره بر لب آب خورد و آن روز او را تیب آمد و اول روز دجیب بود هفت روز میزد
و بر دین معتصم سپاه بر گرفت و مامون را بطوس آورد و روی نماز کرد و ویراد کرد و مامون آن روز که بزرگ چهل و هفت سال
و بیست و پنج سال و پنج ماه خلافتی کرد و بکنیت ابو العباس گشتی مردی بود دینا لایمان و بگونه اسیر خیر خلافتی معتصم را
چون معتصم بطوس شد لشکر بر و بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد و معتصم بغداد اندر آمد و اول ما رخصا
این سال و خیر آمدش که مردمان بمذمان و اصفهان در جوی گرفتند معتصم از همین بن اسحق را بحرب ایشان فرستاد و امیری
بمذمان و کوهستان و راداد ایمنی گرفت با اول دی القدر بمذمان حرب کرد و بر ایشان طعنه یافت و سخت هزار مرد را
بکشت و دیگران همه بر کشتند و بر زمین روم و ارمنیه و از بایکان اندر شدند و ناته فتح بمعتصم فرستاد خیر بیا شهر
شاه مره و معتصم شهر سامه بنا کرد و این سامه شهری قدیم بود بر لب دجله و رودی از دجله بکشد از دجله و بعد موصل اندر
همی رود و بر زمین روم اندر می شود و آن رود را قاطون خوانند و آب همه شهرهای موصل از اجاست و آب سامه هم بر
قاطون و آن بنا کا سر کرده است و ویران شده بود رشید چون بغداد دلش نداد گفت این هوام انسان را بسیار بخت
موصل و سواد اندر بهانه صید می کردند و جای خواست که آنجا بنا کند و وطن سازد و هم از سپاه می ترسید زیرا که منصور
و مهدی و هادی و علی بن ابی طالب و علی و عیال و ضیاع ایجاد استندی چون امیر المومنین ایجاد می
هر روز شغف کردند و از و درم خواستندی رشید خواست که جای این خاصکان خویش بنشیند که از سپاه دور تر بود

نیز

و سپهسالاری بیفاد از بداد تا اگر وقتی ایشان شغف کنند نزد او بود و او را و می بود پس بی گشت بدین مرزها
از جای سامه را خوش آمد شب بر لب رود و سبزه ها و هوا خوش آمدش بخند و در جزیره و بنا و اساس بکشد پس شام بر
و شام بیا مرز یک بود رشید جعفر بن یحیی بن خالد را بشام فرستاد و خود بشام رفت و ایجاد است باز داشت
و کوشکی بنا کرد و بود آن کوشک خادم را بنشیند و برقه شد از شهر شام دور تر بخند جزیره و نشست آنجا کرد و بهار کرد
که این رقه جای دزد است بحد و موصل و جزیره من آنجا نشینم تا آن دزدان را شکسته و راهها امن بود چون مامون
نشست هم بیفاد کس که دو سپاه را همه ساله بر آید می داشت نهشتی که بغداد و بصره او بسیار کرد مژدی چون
نشست و یکسال و دو ماه بیفاد بود و مرد و اغلامان ترک بسیار بودی ترکا زاد و ست داشتی و از خلقای بن عباس
نخستین کسی ترکا تر را بکشید او بود و بر و بسیار کرد آمدند و مرا ایشان را هر که از اغلامان که پیش از خلیفتی با او بودند
هر روز با مداد و شیا نگاه و بسیار بنشیندی و از شهر بیرون شدند بی تیر انداختن و بیا از بغداد اندر و راهها
اسب بدو آیندی و مردمان ضعیف و پیران و کوز که از اینکندندی و بسیار از ایشان بکشتندی و هر روزی
یکی و قلام نابندیدندی و معتصم دوزی بر نشسته بود با اغلامان و سپاه مردی پر پیش او بیستاد و او را گفت
ای پسر هر و از خدای تر که ترکان بجز را از کافستان پی آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رخ
همی نمایند مقرره داران خواستند که آن مرد را ترند معتصم گفت فرزند تا بگوئی معتصم بیستاد و آن پسر زخمی کان
بگفت پسر برای اندر شد و باز تر کرد و بسیار رفت با کسان خاصه خویش و معتصم پسران خویش را بیفاد از امیر کرد و در
آنجا سامه بنا کرد و در و چون از آن پسر داخت او را هیچ غم نبود جز غم بایک که با او حرب کند و از جهان که کند خیر بایک
الحرب و جزنها که میان او و افشین بود و این بایک مردی بود که دین خرمی اندران عصاره بدید آورد و آن مذ هب چون
زند و بود و هیچ مقاتلت نبود او را مکر دست باز داشت مسلمانان و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است و بی خود
و زنا کردن و از خورشها چیزی که آن حرامست حلال کردن بر مردمان و امر و نهی از خلق برخواست و خلق بسیار را
اجابت کردند و اندرین مذ هب همه خلق را تباہ کرد و بکفر خواند و مذ هب بایک را آسان یافتند و خوش آمدشان
و مسلمانان را می کشتند و چون سپاه سلطان پامتی بیکه اندر توانستندی شدن و بایک بحصار خویش اندر می بود
این و می خوردی و می شکستی تا دزد کار بر آمد پسر یک شب که سپاه سلطان این بودی وی بیرون آمدی و بیخون کردی
و بسیار کشتی و باز کشتی و بیست سال هم بدین بماند پس معتصم بدو صحت شد و تر کرد که حرب او را فرستد پس اختیار
او را افشین افتاد و افشین مرهنگی بود از ترکان ما و راء الله پس معتصم او را سپاه داد و مرهنگی ترک با وی پیروز کرد

وامیری ارمنیه و از برای کان همه بد و داد و آن کوهها و هر چه بایست از خواسته و سپاه و سلاح همه بد و داد
و افشین برقت از بغداد و اول فتح آن بود که افشین بخار سید اندر کوهها و اندر درها و دغانی بود و او را فتح البیت
گفتندی و دریا و بر سر راه بود باحصاری استوار و او را بایک صلح بود و میزد و او اندر نشد و لیکن با او صلح داشت
چون مغول شکست شد بایک تافه شد و سپاهی دیگر فرستاد و سه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمه چون سپاه
از میان کوهها پیروز آمدند و بحصار محله البیت فرو آمدند و سپاه او را حلقه داد و کوسقندان فرستاد و عصمه
را همان کرد و بحصار آورد و باده تن چون مت شد بد محله آن ده تن بکشت و عصمه را دستهایست و او را گفت
جان خویش و ست و تدراری این مردمان گفت جان خویش گفت این سرهنگان لشکر را آواز کن تا ایستادند و زبانه ترا
بکشم عصمه سرفراز کرد از حصار و سرهنگی را آواز کرد که با ما نماند خود بپایان سرهنگ پامند و بپیکر فرار کرد و بود بد حصار
چون در آمدی او را بکشتی و باز دیگر آواز دادی اصد سرهنگ از صحران بکشت و آن سپاه آگاه شد بد بگریختند و محله
البیت آن سرهای بریزد بمعصم فرستاد پس افشین با سپاهی بزرگ پامند باز برای کان و بار دپیل فرو آمد و اینجا که بود
و همه راهها بمانست و تنگهای بد و سپاه از ارد پیل برداشت و سوی آن کوههای بایک رفت بجای ارمنیه چون پیروز
رسیدیم بر سر آن راهها بمانست بر فراخی لشکر فرو آورد و محمد بن البیت را بخواند و بنواخت و او را گفت تزارویست
بدین دته اندر شدن که بر سر کوههای باید رفت و میان او جایگاه هست کین و حیلتی نیست جز آنکه صبر کنیم
بدین فراخی تا مگر سپاهی فرستد و با او حارب کنیم و خویش نگاه داریم تا ایستادند و افشین کرد اگر لشکر کند که
فربایت می شنید و هفت ماه افشین بر سر دهره بماند نه بایک سپاه فرستاد و نه او اندر توانست شدن افشین و سپاه
همه دلالت شدند و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو یا او را می کنی چرا این دلیلت حصار نروی تا جای بدید
آید اکنون سر آمدن ایستاد چکونه باشیم و هر گونه می گفتند چنانک خوفای لشکر گویند سپاه سالاران او و افشین احتمال
پس براندیشید که بر بایک یان حیلست کند مگر او را پیروز تواند آوردن تا مگر بمعصم و میان لشکر افشین و بغداد دود
راه بود چون نامه باستان بر دندی بد و در خویله افشین بجاده رسیدی چون با سپان کردندی چهار روز و افشین
بمعصم نامه کرد و گفت این کار چری بد نیست و سپاه را اندر حصار او راه نیست و من کیمی اندیشیده ام مگر
او را پیروز توانم آوردن باید که امیر المومنین درم فرستد که سپاه و نفقات می باید و آنکس که درم او را فرماید آوردن
بگوید تا فرمان من کند بمعصم درم فرستاد بر صد داشت بدست بوغای بزرگ و ششصد علام از ترکان و چون درم
باز دپیل آوردند میان ارد پیل و لشکر افشین سه روزه راه بود افشین بوغای بزرگ نامه کرد که باید پیل بکشد

و لشکر را بهی کوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بنان آوازه بار دپیل جریزند و او بماند
کچکه وقت درم خواهی بردن و از اینجا و تا نامه من بتو رسد و افشین لشکر از راه برگرفت و بد و روزه راه
باز پس شد یسوی ارد پیل آن دته و خالی شد و افشین لشکر کچی بود نامدار سپاه را گفت من اینجا شما را دردم
چون درم از ارد پیل پامندی بشکرگاه افشین آمدی و چاره نبود بایک با بخت از مردان حصار پیروز آمد و روز
را چشم میی داشت که بر سر دهره آید افشین دانت که حیلست دیگر بکار آمد نامه کرد و یوغا که درم را از ارد پیل بد
برد بامداد و از منزل نخست فرو ذای و شب اندر درم با تفرست و استوار کن و پس با خویشی می مان باید که هلاک
روز و فلان وقت بر سر دهره با شتی اینجا لشکر است که بایک با سپاه بد آمده است و ترا چشم میی دارد چون تو فرار
آیی از پی درم بدرون آید و با تو حارب کند برین گونه بد پیر کردند چون بوغای بنان سر دهره رسید بایک از حصار
آمدن بود و افشین بوقت فراز رسید و شمشیر سپاه بایک اندر دتهات پیش و پس بایک بکشت و باز بد زده اند
و بحصار آمد و از سر دهره تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها و دتهای تنگ چون بایک بد زده آمدن شد
و سپاه عرض کرد هزار مرد که آمده بود افشین هم بر دهره فرو آمدیم اینجا که بوده بود و درم از ارد پیل پاورده و سپاه
را داد و سپاه از سر دهره برگرفت و سپاه وی ایستاد و هزار مرد بود ایشان را پیازده کرده کرد و بفرمود ما هر که می خذا
جدا می رفتند باید که بگریزد دیت و با هر که می رفت چند کس را جای اگر کسی پستد آگاه می دهند و علمای باز کرد و لشکر
برین تعبیه برد و آن روز می ماند نرم نرم و کوه بکوه بر سر می رفتند تا نامزد میکرد و فرسنگ راه دفعه بود بد پس بر سر
کوهها فرو آمدند و مردمان استوار آن شب بزرگ بر پای کرد و دیگر روز هم بران تعبیه رفت و شبانگاه همچنین بر
سر کوهها فرو آمدند و شب و روز همچین می رفتند چون چهار روز برآمد فرو ذ آمد و آن شب سر ما بود سخت و آن
مردمان که بر سر کوه بودند از سرما خواستند فرزند دیگر روز افشین برقت و بوغاکس فرستاد که شما را اینجا بیاشید تا
آفتاب بر آید و گرم شوید و این برف بکزدان و آن روز سرما افزون شد لشکر را افشین بر آشفند و او را گفتند تا کی
داری ما را برین کوه مگر با بایک راست کردی که ما را بدین کوهها را اند و هلاک کنی ما را بر زمین فرو ذ اگر که عمری بر اینجا است
بود که بر سر کوه باشیم و سپاه را و کین را از خویشی باز توانیم داشت افشین احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشویم میان
کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ بود بد پیر و هوش بر ویر و آن شب اینجا بود بد نیست بایک با د و هزار مرد
شیخون آورد و بنان کوهها که افشین بود اندر آمد و میان ایشان سیلی بود از د و فرسنگ و بر سر کوهها علمای یکدیگر
میدیدند پس افشین خویشی را برایشان افکند و ایشان بحرب بیستادند از سر کوهها و شمشیر اندر دتهات بد و بیابان

بکشند و بخواه که شد چون سپید دمی و بایک سپاه را باز پس برد چون بدین کوهها رسید که بونا بود روشن
و سپاه بدو گره کرد و چنان می بود که چون شب آید بونا ششون کند و چون روز شد بونا اذن آگاه شد هم ازین راه که
آمده بود باز گشت و مردی مبارزان سرهنگان در پیش کرد و براد افشین و سپاه همی رفتند و این چمنزار مردان در میان کوفتند
و زم زم همی اندند تا پراکنند و بایک آگاه شد که بونا گشت لشکر خویش کرد و دزدین بهفت و بایک سپاه بر سر کوه
پراکنده میرفتند چون نماز دیگر بونا بیستاد ایشان گفتند ما را بای رقتن خطاست صواب آنست که کوهی دیگر را ستود
که از راه یکی بود بر آمدن و لیکن فراموش و استوار کنیم و شب اینجا باشیم گفت صوابست بر دو کوه یکدیگر نزدیک فرستند
و آن شب میوند ماده شدند بودند از رقتن و پنداری بودند چون وقت سپید دمی بود خواب ایشان را در بر و بایک
ششون آورد با سپاه و شبی ثاریک بود و ششون اندر نهادند و کشتن همی کردند و بعضی خویشتن را از سر کوه در اگندند
و بهر میت بر رفتند و کوهی پیاذ و کوهی سوار و فصل بن کار و سر براد افشین را جراحت رسید و بونا پیاذ بهجت و پیاذ کوه
ایستاد بر پشت و بر اند تا بر سر ده بفرختی آمدند و یار دیر رفتند افشین آن دستان اینجا بود و بایک را سرهنگی بود نام
وی طرخان و دستان بدیه خود بودی از بایک دستوری خواست و بدیه خویش آمد بدرد و بر افشین علامی بود و
اصغر بن معصب او را بفرستاد با سپاه تا بطرخان تاخت کرد و او را گرفت و کشت و پیش افشین آورد و بایک را اذان کشته
آمد و چون دستان بکشت افشین باز از معتم سپاه خواست سرهنگی را با ده هزار مرد بفرستاد نام وی جعفر بن
دینار از سرهنگان نامون بود و او را بقلب جعفر الحیات خواندندی و سوی قاسم بن علی الکرجی نامه کرد تا او با سپاه خویش
سوی افشین رفت معتم افشین را گفت که من و سپاه از بایک باز کردیم تا زنده است و ترا جراحان کار نیست و لشکر
ده خوار خلت آمین فرستاد که چون لشکر بجای فرو آیند آن خلت کرد اگر لشکر نکند تا از ششون ایمن باشند
خبر بایک رسید که جعفر الحیات آمده با سپاه افشوس کرد و گفت معتم تا در رزی خویش بحرب من فرستاد با او که ماند
است و زمین ایران و آذربایکان بفر روم پیوسته است و نزدیکت بر دهم و بایک با ملک روم مکاتبت داشتی و علیه
رسول فرستادی نام این ملک روم و قیل بود و بایک او را همی فرغیتی و گفتی من با صل تر سالم و دین تر ساری ارم از پنهان خلوت
و با بقاء دین می آمم و اگر اجابت نکند از سلمانی بیرون آریشان چون علیه شوم و معتم را یکشم ایشان به مذنب
من گرفته باشند آن وقت همه را بر ساری خواهر تا حه جهان تر ساهی باشند و ملک روم با وی صل داشتی از بهر آن حدیث
را چون معتم جعفر با سپاه بفرستاد سوی افشین بایک نامه کرد بملک روم که ملک عرب هر که بر در او کسر بود بحرب من
فرستاد ما دزدی خویش و بر در او کس نمائند است اگر تو بخوای چنینی اکنون وقت که زمین ایشان بیرون آید و هر چه

توانی کردن و تراکس پیش نیاید و بدین آن خوابت نام ملک الروم بختد و معصم را بسیار حاجت آمد و این سپاه که با افشین است
 حتی بخواند پس ملک دوم از جای خود رفت با اعتقاد هزار مرد و بدین میان مسلمانان آمد بطرس سوس و حصار طرس سوس بخواب
 سخت استوار بود و بر ترانه شهریت که آنرا نیز خوانند آن شهر و روان کرد و بسیار مسلمانان بکشت و غارت کرد و خبر معصم
 آمد بسیار میفرمود تا به عراق و موصل و شام صد هزار مرد کرد آمد و گرفت خیر ملک دوم آمد باز کشت و بدین میان آمد
 شد و معصم پادشاه آنجا که بطرس و میفرمود تا بر اینها که ملک دوم کرد مردان از آن کردند و مردمان کیخنده را باز آوردند و
 باز کشت و معصم نام کرد با افشین و گفت خدای عز و جل و میا را بهزیمت کرد تو کاران با یک کبر افشین سپاه از اردیلبیل
 آورد و هم بدان لشکرگاه خویش شد و فرود آمد و با یک سرهنگی یاده هزار مرد حارب او فرستاد تمام او را قی مردی حارب
 از کوهها پیرون آمد و بر درخت نشست و با او عیال بود از زنان و کودکان با یک گفت ای شانرا بر همه با حصار اگر گفت
 من از آن جهودان ترسم که عیال بحصار در کیم ای شانرا بید پیش از اینک از دزدان بیرون شد آنجا اندر کوهی استوار بگریست
 و ایشانرا آنجا نشاند با هزار مرد و خود پادشاه و لشکرگاه بر سر دزد و خبر افشین رفت سرهنگی را با او و هزار مرد نفرستاد
 نام وی طغرین العلاء میفرمود که میان کوهها اندر شو باد لیلان راه دیگر و ندان کوه شو که عیال را برقی آنجا است و ایشانرا با
 طغر پادشاه سپاه و بدان کوه شد و حارب اندر گرفت و افشین سرهنگی دیگر نام وی منظرین کند با بختی از مردان از پیشداد
 تا او را اندر یابد و مدد کند و افشین با آن سپاه که با او ماند بودند از میان کوهها پیرون شد و سوی بایک آمد و بپرسیدند
 آمد که بگوها اندر شود و بر در حصار بایک شود معصم او را نام کرد که تو خطا کردی که بگوها اندر رفتی و بدین میان
 داشتی و بدین اسانتر بود بر سپاه اگر چه تنگ بود از سرکه باز بدین دور و لیلان بر سر کوهها دارد تا اگر کین باشد ترا بگویند
 با تو پیش لشکر اندر می آید بکشد و راه تنگ آید بکشد و راه قراخ شود و هر جا که فرود آید خشت کرد اگر دشمن بکشد با آن
 ایمن باشی و تمامی هزار سوار و صد هزار خصلت فرستاد و افشین با در پی حارب کرد و از ایشان بسیار بکشت و بکران
 بهزیمت شدند سوی بایک بحصار و افشین هم برین بقیه سپاه میبرد هر روزی دوسه فرستاد تا در دهم بحصار بایک
 رسید و بایک او را از حصار خوارهای ماست و روغن کا و دونه و خیار یاد از تنگ فرستاد و رسول فرستاد و گفت شما را
 شنید اذنه روز باز بر اها اندر رخ و عذاب بردید و دانه کز کشت و پست چری خوردید و ما را بحصار بجز چری نبود
 امروز همان ما باشید افشین بختد میفرمود تا آن از ایشان بستاند و گفت ما مهتاق پذیریم و لیکن اگر شما بدان
 فرستاد ماست تا سپاه حرر کند بکشد که چند میفرمود تا آن رسولان همه بر سپاه بگرداند و فرزند و نسیب و همه را بخانند
 چون باز بزد یک افشین آمدند گفت اگر شما مقدار سپاه نمائید من تا نریش شوید و او را بگویند که این سپاه سی هزار است

حرب جزاگران و از پس ما اسیر المومنین با سیصد هزار مرد است محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تا ازین همه خلق
یک تن زنده باشند از تو باز نخواهند گشت پس بدانند که هر که از خود کن اگر نه از خواهی پرون آی و اگر نه از کجا باید بودن
تا جان تو با آن کسان که با تو اندیشود از تو باز نکرند و رسولان پیش بایک شدند و دیگر روز افشین سپاه پیشتر بر دهم بنا
راههای تنگ تابریت میل از حصار فرو آمد و محمد بن البعث را گفت که ما را کوهها تکر استوار تا سپاه بر سر آن کوهها فرود
آید و آنجا کشته کنیم و هر روز در حصار حرب کنیم و شب بکند با آیم و هر روز در حصار حرب کنیم و شب بکند با آیم
وی سه کوه بگریب بزد و استوار و اندران لشکر فرود آورد و افشین فرمود که ما که در دزد و دیوار ها را آوردند
همچون حصار و همه روز از حصار آواز بریط و نای و پای کوفتن و شراب خوردن می شنیدیم چنانک خود ازین سپاه
نندیشتم و چون شب درآمدی افشین همه سپاه بکند و در آوردی و بایک شب از حصار سپاه پرون فرستادی که شیخ
گشت و نادیوار کند و پامندی و سپاه افشین پناز بودی و چیزی توانستی کردن و با افشین سرهنگی بودی زک هز بخاری
و او را حار جید خواندندی یکشب افشین فرموده او را تا از دیوار پرون شد و بر سر کوهی یا ارا ن پنهان شد و گفت چون
باید و باز پس کردند توان سر کوه فرود آی و پیش ایشان با زای ما از پس اندر آیم و ایشان را در میان گیریم همچنین کردند
و آن شب آن مرد مان بسیار بگشتند بدین حیلست پس بر سیدند بدو نیز تیار شدند پرون آمدن پس افشین هر روزی
سپاه در حصار آمینی و چیزی توانستی کردن و شب را با زکشتی پس بایک یکروز پیش از آنک افشین بر نشیند
سپاه از حصار پرون شد و کرد اگر حصار بنان کوهها اندر کین کردند و دلیلان افشین را بگفتند افشین آن روز بزد
حصار و در تربیت از دلیلان فرمود که بگریز که آن کین بجاست هر چند که بگریزند نیافتند شبانگاه باز گشتند و
روز بایک پامند و هم آنجا که دی ایستاده بود بیت از افشین کسان را بگفتند بخت کین و عقبه بر سر کوهی بود آنجا کین
افشین حار خدیو را گفت تو یا ارا ن بر سر عقبه بنشین تا از آن راه کین بنزد که شاید بود که بر آن راه بر عقبه اند کین کاست
و چنان بود که افشین اندیشید مردمان بایک بر عقبه کین کرده بودند بر آنک چون افشین اندر گذر روز در حصار
آیا ایشان بدان راه عقبه اندر آید چون افشین حار خدیو بر سر عقبه پیای کرد و آن راه بگرفت و در پیر ایشان را طاعت
هر روزی افشین همچنین میکرد و حار خدیو بر سر عقبه پیای کردی و از دهن گفت که باید که جای کین ایشان بدایم ما را از حصار
پیشتر حصار نباید شدن و هر روزی افشین پامندی مردمان بایک از کینها بر عقبه گرد آمدندی و کس جایگاه ایشان دانست
و چون افشان باز گشتی ایشان از کین باز گشتندی و حصار باز رفتندی پس یکروز چون وقت باز گشتن سپاه افشین از کین
جعفر بن دینار باز گشتی چون جعفر آن روز باز گشت و خلق از سواران او باز پس بودند ایشان سواری ده پرون آمدند

و بر مردمان

جعفر زدند مردمان جعفر باز گشتند و حرب اندر گرفتند و از حصار مردمان بایک نیز پرون آمدند و با
جعفر حرب اندر گرفتند و بایک برخواست و جزا فشتن شد افشین با سپاه باز گشت و بجای خود بیت از جعفر
اندر مان بایک بسیار گشت و ایشان را حصار اندر کرد و در حصار پیستند و جعفر باز گشت و حرب برخواست و در
حصار ازین مردمان کین بایک خویشین را از کینگاه بعقبه را بگفتند و بخار خدیو هنوز بعقبه ایستاده بود افشین
همچنان مردمدوی فرستاد تا بایکین حرب کردند و جعفر کس فرستاد که نایک شده وقت حرب کردن حصار
جعفر باز آمد و افشین با سپاه باز گشت و جاسوسان فرستاد تا بداند که از لشکر چند کشته شد و مردمان مطوعه پیش او
شدند و بنالیدند که ما را طاعت و داد تنگ شده است افشین گفت هر که از شما صبر تواند کردن باز کردید که با من
سپاه امیر المومنین است و بشما هیچ حاجت نیست و من از ایند رخواستم رفعت تبارف بگیرد و سپاه سلطان با منست
بگرما و صبر می کنند و شما نتوانید صبر کردن باز کردید مردمان مطوعه پیش افشین پرون آمدند و افشین
دیگر روز حرب بساخت و ران کوه بیت از کجای او بود و بخار خدیو بر سر عقبه پیای کرد تا راه کین نگاه دارد
و جعفر را بخواند و گفت سپاه پیش تو است هر که از خواهی بر از سوار و پیاده جعفر گفت مرا این بس که با منست اگر
مدد باید بخواهم جعفر با ارا ن برقت و حرب اندر پیوست بتیر و سنگ و افشین ده بدره درم سوی جعفر فرستاد
و گفت هر که از ارا ن تو کاری کند که آنرا بپستی نشی درم بدو و مردی را نام بود لطف ماد و هزار مرد بدد و فرستاد و
بایک از حصار پرون آمدند و حرب کردند تا نماز دیگر و افشین باز گشت و لشکرگاه بود و دو هفته حرب نکرد
فرمود تا علف بسیار آوردند و در حرب می کردند تا در اجز آمد که بایک آنچه سپاه که در حصار است پرون می فرستند
و با او کس نمی ماند و این حال درست بد است پس سپاه را آگاه کرد که در اسحرگاه بسازید تا حرب شو پس چون فک
خفتن بود هزار پیاده را بخواند و ایشان را از اهل ادا سپاه و گفت هم اکنون بروید تا در یکی و آنجا که کین کاه ایشانست و
از اسو بر یک میل میان کوهها اندر کین کنید و چون با مدد بانک طبل داشتید علمای پیای کنید و از اسواند را بد تا مانا
و ایشان میان اندر کیر بر ایشان رفتند با دلیلان چون تیش بود سرهنگی را بخواند نام او شمرا لطفانی و مردی حریف
و با او سپاه فرغانه هزار مرد ایشان را فرمود که آنجا که کین کاهست یک میل از اسو بپیشید خاموش تا با مدد که من بیا خواهم
روید که شما را کس نمیند و بخار خدیو را گفت از پس جعفر بایست و چون حرب مشغول شود تو را و یاری کن پس فرغانه
و دلیلان بر آمدند بدین درها و زیر کوهها اندر بچویند و فرغانه با دلیلان تا چاشکاه می جفتند وقت
چاشکاه یافتند ازین کین کاه ایستاده یا هفت هزار مرد با سه گروه ایشان بگروه بایک را بگفتند و جزا فشتن رسید

رسید جعفر را بفرستاد که بحرب فراز شویاران و اندیس او بخار خدیو را بفرستاد و هر هفتگی می فرستاد و پس
یکدیگر تا ازین را مشغول کردند و افشین با خاصکان بجای می بود چون همه سپاه بحرب ایستادند افشین بفرمود
تا طبلها را بزند چون آن سپاه پیاده که نماز خفتن فرستاده بودند بانک طبل نشنیدند دانستند که افشین آمده علم را برآید
و بهمانجا اندر پس حصار که بود در طبل بزند و با طبل بر سر کوه آمده چون ایشان با طبل و علم بدید آمدند افشین بجای
کس فرستاد که آن کین ماست مترسید که من دو ترا ایشا فرستاده بودم تا امروز وقت حرب فراز آمد و ایشان را
حرب ازین آمدند و حرب اندر گرفتند و چون بانک دید که او را از دو جانب بمیان اندر گرفته اند گفت که کار بویجها
آمد و گفت ای مسلمانان افشین را بگوید تا فراز آید تا با او حدیثی گوید افشین فراز زد و بوار شد بایک چو او را بدید
او را گفت ایها الامیر از نهاده افشین گفت تر از نهاده ادم و اگر این حدیث پیش ازین گفته بودی به بودی ولیکن
که و کافی ده تا من سوی امیر المومنین نامه کم و تر از نهاده نامه خواهم گفت که و کان پسر همت منت و او با ازین است که حق
میکنند و اگر و کان دهم افشین لجابت کرد و باز جای شد و کس فرستاد جعفر که جنگ میکند که بایک نهاده خواست
و پس بایک را مکشید که او از نهاده ریشمیان شود پس بایک را اسیر کردند و بشکرگاه شدند و وقت نماز دیگر آن شب
افشین بمعتصم نامه کرد و بایک را از نهاده نامه خواست خط و مهر معتصم و هفتتیا بایک همه اندران کوهها پر کردند
و کس حصار نیامد و چون شب اندر آمد بایک رفت و مقدار بخانه مرد با او بود در حصار بکشد و بیرون آمد و میان
کوهها اندر شد سوی رسته و آنجا او را دیدند در رختستان پیوسته و سوار را بگفتی شدن بایک آنجا در شدند
یا پنج تن دوزن وی و یکی برادر و یکی سالارش و یکی مادرش دیگران همه از وی پیرا کنند و دیگر روز افشین را خبر شد
که بایک بگریخت بر رشت با سپاه و پیامد و بفرمود تا حصار ویران کردند و سپاه آنجا فرو آورد و میان همه دهقانان
که بگوهر رسته و آید بایکان بودند پسر کس نامه کرد که بایک از این رخت و او را ره گذر بر رشت است و هر که او را بگیرد
با پسرش بمن آورد او را صد هزار درم دهم و افشین بفرمود تا بجهت از مرد در رختستان بگرفتند و بهر جای که گذاریدند
صدگان و دویست کان مرد را بگرفتند و کس فرستاد تا آن لشکر را طعام آوردند و بایک طعام و علف بر گرفته بود
و آنجا بد رختستان صبر می کرد چون روز دهم بود معتصم نهاده نامه فرستاده و مهر زرین بر لیخانها ده بود و زم
چنان بود که هزنامه که اندر هر خلیفه بودی بروی زرین نهاد بهی و افشین پس بایک اسیر بود او را بخواند و گفت من از
امیر المومنین این امید داشتم اکنون این را برگیر و با کس من سوی پذیرت شو و او را گفت ایها الامیر پیش او نیامد شدن که
او هر که پندم را بکشد که چرا خوشیستن را با سیری بپا دی که او را گفته بود که اگر اسیر شوی خود را بکش از مردمان آن اسیرانرا

خواند و گفت از شما که این را سوی او مد گفتند ما نیاریم برون افشین گفت او بدین شاد شود گفتند ایها الامیر
او را ندانی ما دایم گفت چاره نیست این بیاید برون دوتن را بفرستاد یکی تن از اسیران و یکی از آن خویش و پیش
را گفت پذیرت نامه کن و لحوال باز نمای و آن هر دو تن رفتند چون نزد او بدان پشه شدند آن مرد نامه پسرش
بدادند و ز نهاده نامه بوی نمودند بایک گفت او به پسر منت و آن مرد اسیر را گفت تو چرا نامه آن سگ پیش من آوردی
بدست خویش برد و بگشت و آن مرد افشین را گفت برو و بگوئی که این نامه مرا بکار نیست پس آن مرد باز گشت و بهر
که نهاده ترسید که ازین پیاید و او را بکشد تا از در رختستان بیرون آمد و سوی افشین آمد و آن نهاده نامه باز آورد
چنان بجهت از نهاده دید بود بگفت و بایک آنجا می بود و از آن راهها که بایک را گرفته بودند یکی راه بود که آنجا آب بود
و آن دلیلان چون آب با یستی بانکی زمین باز پسر شدند و دوتن آنجا بنشاندند که اگر او ازین جانب بیرون آید
ما را آگاه کنید و روز و شب آنجا می بودند چون روزی دوسه برآمد نکاهبانان هر دو بختند و بایک نیز ایشا
نکاه میداشت چون ایشان را خفته دید یا پنج تن از در رختستان بیرون آمدند و رفتند و ایشان آگاه شدند و خبر دادند
سواران ده پانزده از پی ایشان رفتند و آن دوزن بگرفتند بایک و قلام و برادرش بچستند و رفتند و سپاه فراز آمد
و بر پی بایک می رفتند و بایک بگوئی اندر رفت که آنجا سوار را راه بود سپاه از آنجا باز گشتند و بایک آن شب بدان
کوه اندر بود و باوی طعام نمود و آن دهقانان او را می چستند و دیگر روز بایک بر سر کوهی بر شد و بیکریت دیر پی
و آنجا دهقانی بودند نام وی سهل بن سیاط و از آن کسان بود که بایک را متابع بود او را افشین فرموده بود که بایک را طلب
کن پس بایک نکاه کرد مردی را دید که گشت میگرد غلام را گفت شو و از آن طعام خواه یا خمر و هیچ الحاح مکن غلام پامه
و از آن کشاورزان خواست بها و بایک و قلام هر دو کرسنه بودند سخت غلام آنجا بنشست و از آن نان لطیف بخورد
و دیگر بن دیک بایک برد پس کشاورز دیگر پامه از دور آن غلام را دید با سلاح بر میزد و آنجا نیارست شدن باز گشت
و مرد دهقان را آگاه کرد دهقان پیامد و غلام را بنشاخت سهل گفت بایک بگفت اینک اندر میان کوهها بسته
گفت با او گشت گفت برادرش گفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل را سوی بایک برد چو بایک را دید سهل دست و پای وی
بوسه داد و گفت ای سید کا خواهی شدن گفت بر زمین روم خواهم شدن سوی ملک روم که مرا با او عهد است هرگاه که سوز
او شوم او مرا نصرت کند سهل گفت ای سید او با تو عهد نکاه کرد که پادشاه بودی امروز که بانو وفا کند بایک گفت پسر چه
تدبیرت سهل گفت اگر نصیحت مرا نپذیرد ننگی آنجا چینی است که از آن محکم تر نیست و مرا کسی نشناسد سوی من آید
و این زمستان یا شتابی اندری یکم و من جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تواند و ما را اکثر ازین دهقانان

یاری خواهیم بایک راست میگوی برخواست یار از وفلام و با آن دهقان ازان کوه پیرون آمد و بحصار سهل
اند آمد سهل با فشین کس فرستاد که بایک بحصار خویش اندر آوردم کس فرست تا بقسام افشین شاذ شد مردی را
بفرستاد که بایک رامیشناخت و بایک اورانشناخت اورا گفت شو و بیکر که بایک آن مرد پیا مد و نامه افشین بداد
سهل گفت اگر او کسی پیکانه پند از این پیرون شود و من از پس وی نتوانم شدن و اگر نکند از پیر خویش را بکشد لیکن
چون بنشیند بطعام تو چانه طباحتی اندر پیش و کاسه طعام می آرد تا او را پیتی اگر گوید او گیت من کوهر طباحت ما
اندر بران و این مرد چون بایک اورا دید سهل را گفت این کیست گفت این از خاسانت و طباحت ماست بایک اورا گفت
چند سالت تا ای دری گفت دیر سالت پس گفت ای در چرامانده گفت زن کرده ام و کودکان دارم بایک گفت
مرد از آن شهر بود که زن وی بود چون طعام بخوردند این مرد سوی افشین باز رفت اورا بگفت بایکست بدست
و بایک سهل را گفت برادر ای در مدار و اگر کسی اندر باید و بداند ما هلاک شویم و را بحصار دی یگر فرست تا اگر یکی
از ما هلاک شود یکی زنده بماند سهل مرید الله را بحصار دی یگر فرستاد سوی دهقانی دیگر پرس افشین دوسر هلاک را
بفرستاد تا با هزار مرد و فرمود که بروید تا سهل شما را چه فرماید و فرمان او کنید و او را زنده سوی من آرید ایشان پیا مد
سایک فرستکی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند گفت بخوانم که اورا خانه خویش بتمانسارم باشد
که اورا نکشید و او بر من مسلط شود و جان من در سر این کار شود و لیکن شما بمانجا باشید تا من بهانه شکار بفلانجا
پیرون آرم و بتمانسارم فرستم از هر دو جایات اندر آید تا ما ایندرون کویم که این سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند
تا اندک من آوردم پس ایشان بنشینند و دیگر روز سهل مر بایک را گفت ای سید تو چنین عمل کن و اندر نزدیک ما
شکار کا هی است و با ما باز و باشه و شاهین ست بکرمان بشکار آبی و بگری تادلت بکشاید بایک گفت نیک آید خوا
و پیرون آمد بشکار کا و سهل او را بخا آورد که وعده کرده بود و سر هلاک شکار را می کردند تا بسره برآمدند یکی ازین سر
و یکی ازان سر و بایک باشه بدست داشت چون ایشان دیدند دانت که سپاه آمد باشه بتیلاخت و بر زمین نشست
و هر دوسر هلاک فرات آمدند و او را بگرفتند و او را سهل را بگریست تا با او بگفت چون هلاک سهل نکردند دانت که کا
چگونه است مر سهل باد شام داد گفت ای خیر و قمار ازان فروختی بدین جهود ان او را پیش افشین بردند و برادرش
نیز پیار و درند و افشین معتصم نامه کرد بگرفتن بایک و برادرش معتصم فرمود که هر دو را بیا رید و افشین سپاه بازگشت
بسامر و معتصم مرا فشین را بهر متلی تو خلعی فرستادی و تو تو کرامتی و عطا دادی و بایک را بسامر آوردند شوم روز
صفر روز پنجشنبه و روز دوشنبه معتصم بار داد و فرمود تا بایک را از خانه افشین برسل نشاند پیش معتصم آوردند تا

سان

خرد و بزرگ او را دیدند پس بد معتصم از پیل فرود آوردند و پیش او بردند معتصم فرمود تا جلادان پیار و درند تا دستها
و پاها بریدند و کلوش بریدند و شکمش شکافتند و تنش بر سامر بردار کردند و سرش بهمه پادشاهی عراق بگردانیدند و انگاه
فرستاد سوی عید الله بن طاهر که همه شهرهای خراسان بگردانید و انکه پیشا بود بردار کردند و برادرش عید الله را سوی
بغداد فرستاد و مدتی است حق بن ازیم که امیر بغداد بود و فرمود که او را بچنین بکش که برادرش کشتم پس بحق او را بچنین کش
و برادرش بر بغداد باز کردند و همچنان می بود تا روزگار وفات معتصم بگذشت خرقه فاق معتصم و وفات ملک
و سال او و معتصم بنام یحرم اندر سال و بیست و بیست و هفت باول ماه حجامت کرد و آن روز بت آمدش و بیمار شد
و علت او دراز شد و هر چند علاج می کردند سوز نداشت پس هفتم ماه ربیع الاول بر دیسار و بمایجا بگور کردند
و مدت خلیفگی او هشت سال و هشت ماه بود و چون بمرد چهل و هشت ساله بود و مردی بود نه دراز و نه کوتاه و بکوه
سرخ و سپید بود و محاسن وی دوازده و سه کون و چشمها فراخ و با جود و سخاوت و نیکو سیرت بود و او را هشت پسر و هشت
دختر بود خلافتی اثنی عشر ساله بعد از معتصم خلیفه پسروی بود و اثنی عشر ساله و بیست و یک ساله و بیست و یک ساله
و مردی بود و دو بهره اسفید و قریب سیاه محاسن روی نیکو باریک بینی و مازد روی کینزک بود و روی نام وی قریب
و مولد وی بمکه بود و چون خلیفگی بنیست سی و یک ساله بود و پنج سال و نه ماه و پنج روز خلیفگی کرد و بسامر و زمانه
و برادر وی جعفر المملوک بر روی نماز کرد و بمایجا و برادرش کرد و سب وفات وی بعد قضاء الله ملت استقامت بود
وی بیمار افقی کردند اندر تفرک و روز اول ازان راحت یافت روز دیگر گفت باید که تفر ازان دیکن کم تر باشد چنان
کردند و اندر ان شد و بسیار بنیست و از آنجا برآمد و آن روز فرمان یافت مردی بود یا هیت یکی گفت از فرشان وی که
اندر ان روز که فرمان خواست یافت چشم بر هم نهاده بود من نزدیک وی شدم که بترکم که زنده است چون آواز یافتند
چشم باز کرد و تفر ازان من بگریه نزدیک بود که ازیم وی زهر من آب شنی و چون فرمان یافت اندر پیش وی شدم و آن چشم
که بدان بمن تفری و چیزی از حشرات پیا مد بود و آنرا برکنه بود و چنین گفتند که چون اثنی عشر ساله افتاد بفرمود تا جلاد
جامه بار داشتند و ویرا خال خرا باندند و روی بر خال نهاد و میکشید و میکشید **بامن لایزال ملک از حرم**
قدزک الملک ای امانت ملک تو را زوال نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را بلی شد و کاتب وی محمد بن عبد الملك
الزیات بود و صاحب وی اساح و قاضی وی احمد بن داود بود و نقش کشتی وی دوشیر بود میان هر دو شیر مردی که
خلافتی المملوک علی الله بعد از اثنی عشر خلیفه برادر وی بود مملوک پس معتصم و نام وی ابو جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل
و مازد روی کینزکی بود نام وی و مولد وی نصر الصلح بود مردی بود بلند بالا کندی کون نیکو روی سیاه موی پیوسته بر و بلند

خفیف العارضین و چون بخلافی نشت پست و شش ساله بود و چهارده سال و نه ماه و نه روز خلیفگی کرد آنکه
علامان بفرمان پسر وی منتظر ویرا بگشتند جعفری و همایان و برادران کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی بود و صاحب
وی وصف البرکی بود و قاضی وی جعفر بن عبد الواحد هاشمی بود و نقش انگشتری وی این بود **المشترک علی الله خلافتی**
المشترک بالله بعد از متوکل خلیفه پسر وی بود معتصم نام وی محمد و کنیت او ابو جعفر و مادری کینزکی بود و زنی
نام وی جیشه و مولد وی یسارم بود و مردی بود و بره کندم کون نه فرقه و نه لاغر چون بخلافی نشت پست و
ساله بود و شش ماه خلیفگی کرد و فرمان یافت پس یسارم و برادران کردند و گویند منتظر بشی پذیر خورشید بخواب دید متوکل
ویرا گفتی ولی بر تو ای محمد بر من ظلم کردی و مرا بکشتی و الله که بتو خلافتی بر خورد از نیایشی الا اذک زود کاری آنکه جای
دو رخ باشد و منتظر از خواب درآمد غمناک و اندوهگین و متکسرت و چون پذیر خورشید متوکل بکشت بر بساطی نشت و
بساط صورتی بود و کرد بر کرد آن صورت چتری بنشیند بود بنیان پهلوی پارسی کوی را پایا و رند و ویرا گفت که چیت
برین بساط بنشیند است که بتم بشی و به پرویز پذیر خورشید بگشتم بعد از وی شش ماه زنیسم منتظر چون از نشید بقال
تیک نداشت و بعد از آن شش ماه بزیت و چون فرمان یافت مستعین بروی نماز کرد و کاتب وی احمد بن خطیب
و حاجب او ابوالمار بود و قاضی وی جعفر العباس بود و نقش انگشتری وی **المشترک بالله خلافتی المستعین بالله**
بعد از منتظر خلیفه مستعین بود پسر معتصم بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس و مادری کینزکی بود نام وی
زبا و مردی بود کوتاه محاسن اینو کندم کون کوچک چشم بر روی خالی داشت چون بخلافی نشت پست و چهار
بود و دو سال و نه ماه خلیفگی کرد آنکه ویرا خلع کردند و بعد از آن چهار ماه ویرا یسارم می بردند و اندر راه بقاط
رسیدند اندر تازیان چون اندر سجود شدند وی بزدند و سر وی پیش ما زد بردند و نقش اندر پهلوی منتظر خال
کاتب وی احمد بن صالح بود و حاجب وی وصف بود و قاضی وی احمد بن محمد بن حماد بود و نقش انگشتری وی این بود
جسیه الله و کنی خلافتی المستعین بالله بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت وی ابو عبد
و مادری کینزکی بود نام وی فنیحه و مولد وی یسارم بود و مردی بود بلند بالا نیکو یدار سرخ و سپید سیاه موی بنو
محاسن چون بخلافی نشت پست و چهار سال و شش ماه پست و بلیت روز خلافتی کرد آنکه ویرا از خلافت پرور
کردند و آنکه گمابه ویرا بگشتند و مهندی بروی نماز کرد و ویرا بشکه جای که معرفت بقراران قبیحه اندر کور کردند و کاتب وی
جعفر بن محمد بود و حاجب وی صالح بن وصیف و قاضی وی الحسین بن محمد بن ابی الثواب بود و نقش انگشتری وی این بود
بالتی فتوی خیر خلافتی المستعین بالله بعد از معتز خلیفه مهندی بود پسر واثق نام وی محمد بود و کنیت وی ابو اسحق و مادری

هنا

وی کینزکی بود و روی نام وی شجاعه و مولد وی یسارم بود و مردی بود قراخ پیشانی شهر لاجم قراخ دوش
سرخ روی شکم بزرگ کوتاه محاسن آله روی کندم کون زاهد پارسیا و رع نیکو سیرت طریقه عمر بن علی المرز
می سپرد و چون بخلافی نشت سی و هشت ساله بود و یازده ماه و نه روز خلیفگی کرد و آنکه نزد یکان ویرا بگشتند
و جعفر بن عبد الواحد القاضی بروی نماز کرد و اندر حیره ویرا رفت کردند نزدیک حسین بن علی بن ابی طالب علی
و کاتب وی ابو صالح بن احمد بن حماد بود و حاجب وی صالح بن وصیف بود و نقش انگشتری وی این بود محمد
بن هر و حق الله خلافتی المستعین بالله بعد از مهندی خلیفه معتز بود پسر متوکل نام وی احمد بود و کنیت
وی ابو العباس بود و مادری کینزکی بود و روی نام وی فنیان و مولد وی یسارم بود و مردی بود کندم کون نیکو
بلند قامت سیاه موی بلند آواز نیکو محاسن قراخ چشم چون خلافت بنشت پست و هشت سال و پنج ماهه بود و
و سه سال خلیفگی کرد و بعد از فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز کرد و ویرا یسارم بردند و آنجا
کردند و کاتب وی یحیی بن عبد الله بن خاقان بود و حاجب وی بکیمق را لیرکی بود و قاضی وی حسین بن محمد بن ابی
الثواب بود و نقش انگشتری وی این بود **المعتز بالله خلافتی المعتز بالله** و بعد از معتز خلیفه معتز
بود برادر زاده وی و کنیت او ابو العباس احمد بن موفق بالله بود و مادری کینزکی بود نام وی صرار و مولد وی
یسارم بود و این معتز مردی بود در آن خیف تر شد و روی با شهاست و دی و قدر چون بخلافی نشت سی و هشت
سال از عمر وی گذشته بود و ده سال و دو ماه خلیفگی کرد آنکه بعد از فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی
نماز کرد و بعد از ویرا رفت کردند و کاتب وی ابو قاسم بن سلیمان بن وهب بود و حاجب وی مولای بنی بود بدنام
و قاضی وی اسمعیل بن اسحق بود و نقش انگشتری وی این بود **المعتز بالله خلافتی المعتز بالله** بعد از
معتز خلیفه پسر وی بود مکنفی و نام وی علی بود و اندر خلفا همکار علی نام بنو الا علی بن ابی طالب و کنیت وی
ابو محمد بود و اندر خلفا همکار کنیت محمد بنو الا حسین بن علی بن ابی طالب و مادری کینزکی بود ترک نام وی
شبشت و مولد وی بیغداد بود و مکنفی مردی بود و بهر نیکور روی سیاه موی نیکو محاسن بزرگ چشم نیکو سیاه
خیل مال جمع کند و چون بخلافی نشت پست و هشت سال از ماه از عمر وی گذشته بود و شش سال و شش ماه
خلیفگی کرد و بعد از فرمان یافت و همایان و برادران کردند و محمد بن یوسف القاضی بروی نماز کرد و کاتب وی ابو
بن عبد الله بود و حاجب وی خفیف المرقظی بود و قاضی وی یوسف بن یعقوب بود و نقش انگشتری وی این بود
علی بن خلفی خلافتی المستعین بالله بعد از مکنفی خلیفه برادر وی بود معتز پسر معتز و نام وی جعفر

بود و کنیت وی ابوالفضل بود و مادر وی کثیرکی بود و وی و مولد وی بیغداد بود و مقتدر مردی بود و بیرونیکو
 روی فراخ چشم بلند بینی پهن دوش کوتاه ران خندان عیاسیان وی یا از برداشتن شغلی نبود الا عشرت و چون بخلافه
 بنشست دوازده سال و دو ماه از عمر وی شده بود و پست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنکه ویرا بکشند
 رقه شماسیه و بیغداد ویراد فرزند و کاتب وی علی بن عیسی الجراح بود و نقش آنکشتی وی این بود که خلافت
 آفتاب بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بود قاهر بن معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابو منصور بود و مادر وی
 کثیرکی بود و وی نام وی ظلم و مولد وی بیغداد بود و مردی بود بلند بالا کتدم کون نیکو روی بی روی وی از آله بود بلند
 بینی بزرگ محاسن و اینو مختلک با صفت و چون بخلافه بنشست سی و چهار ساله بود و یکسال و شش ماه و هفت روز
 خلیفتی کرد آنکه ویرا از خلافت بیرون کردند و میل در همد و چتم و کشیدند و یازدها شدند بیغداد و شانزده سال
 دیگر بنشست و اندر روز کار مطیع فرمان یافت و بیغداد ویراد فرزند کردند
 الموتی بود و قاضی وی عمر بن یوسف بود و نقش آنکشتی وی این بود که الله القاهر بالله
 خلیفه راضی بود پسر مقتدر و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کثیرکی بود و نام وی
 مردی بود کوتاه بزرگ چشم دراز بینی و بلند و سبزه رنگ و چون بخلافه بنشست پست و شش ساله بود و شش سال
 و دو ماه خلیفتی کرد و بیغداد فرمان یافت بعلت استسقا و بر صافه بیغداد آنجا که نزدیک پرده خلعت بجانب
 و بر کار راه اندر میان برانی و معروفست مردمان از انبارت کنند و من نیز چند بار
 زیارت کردم و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی زکی بود مولای وی و قاضی وی عمر بن محمد بود و نقش
 وی همچون نقش آنکشتی پذیر بود مقتدر خلافت المقتدی بالله بعد از راضی خلیفه برادر وی بود منتفی پسر مقتدر نام
 وی ابرهیم بود و کنیت وی ایمن بود و مادر وی کثیرکی بود و نام وی حلوب و مولد وی بیغداد بود و مردی بود و بیرونیکو
 تن و اندام و سیاه موی فراخ چشم سرخ روی و محاسن نیکو بپوشش مائده الا انک مقتدر نیکو تر از وی بود از هر جا
 مقتدر را بدان حد بود که از آن روز باز گویند و چون بخلافه بنشست سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنکه ویرا از
 خلیفتی بیرون کردند و یازدها شدند و میل کشیدند و بعد از آن مقت سال دیگر بنشست و اندر روز کار مطیع فرمان
 یافت و عمر وی شصت سال بود و وزیر وی ابوالقاسم بن سلیمان بن الحسن بود و حاجب وی محمد بود و قاضی وی عمر بن
 یوسف بود و نقش آنکشتی وی این بود المقتدی بالله خلافت المستنکف بالله بعد از منتفی المستنکف بالله القاسم
 القاسم بن عبد الله المعتضد بالله بود و مادر وی کثیرکی بود و نام وی عسره مولد وی بیغداد بود و مردی بود و بیرونیکو

قامت نه فرس و نه لاغر نیکو روی سرخ سید ابویه محاسن چون بخلافه بنشست چهل و یکساله بود و یکسال و چهار
 ماه خلیفتی کرد آنکه ویرا از خلافت بیرون کردند بدست ابوالحسن بن احمد الدیلمی و میل کشیدند و در زندان
 مطیع کردند و بعد از آن چهار سال دیگر بنشست و بیغداد فرمان یافت و هماخوا ویراد فرزند و وزیر وی ابوالفرج البامی
 بود و حاجب وی احمد بن خاقان و قاضی وی ابو عبد الله بن علی موسی و نقش آنکشتی وی نام خودش بود خلافت
 المظفر بالله بعد از مستنکف مطیع بود پسر مقتدر نام وی فضل بود و کنیت وی ابوالقاسم بود و مادر وی کثیرکی بود
 نام وی شعل چون بخلافه بنشست سی و چهار ساله بود و نه سال و چهار ماه خلیفتی کرد آنکه خود را از خلیفتی بیرون
 کرد و خلافت پسر عیسی طایع داد و بعد از آن دو ماه بنشست و بیغداد فرمان یافت و هماخوا ویراد فرزند و وزیر وی
 ابوالحسن بن علی بن محمد مقله بود و حاجب وی عبد الواحد بن عمر الشوارب و قاضی وی محمد الحسن الشوارب بود
 خلافت الطایع بالله بعد از مطیع پسر وی طایع نام وی عبد الکبیر و کنیت وی ابو بکر بود و مادر وی کثیرکی بود و نام
 عسره مولد وی بیغداد بود و چون بخلافه بنشست سی و نه ساله بود و هفده سال و دو ماه خلیفتی کرد آنکه بهاء الدوله
 ابو نصر پسر عضد الدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد و پاره از گوش او پیرید و قادر را از بطایح ساورد و
 بنشاند و طایع بعد از خلیفتی دوازده سال و یکماه بنشست و بیغداد فرمان یافت و هماخوا ویراد فرزند خلافت القادر
 بالله بعد از طایع خلیفه القادر بالله ابوالعباس احمد بن علی محمد اسحق المقتدر بالله بود زاهد بود و عابد هشتاد و شش
 سال و دو ماه و پست روز عمر وی بود از آن جمله چهل و یکسال و سه ماه خلیفتی کرد و بیغداد فرمان یافت و هم آنجا
 دف کرد بتبیه الخلفای جانب شرقی اول کسی که از مردمان عجب شد از خلفای وی بود و زهد و کرامات و عبادات و کرم و حرمت
 و شفقت پیش از انست که شرح توان کرد و وزیر وی ابوالفضل ایوب بود و حاجب وی ابو نصر المستطیع بود و قاضی وی
 ابن الشوارب بود و نقش آنکشتی وی این بود حسینی الله نعم الوکر خلافت القادر بالله بعد از قادر خلیفه پسر
 وی بود قایم نام وی عبد الله و کنیت وی ابو جعفر و مولد وی بیغداد بود و مادر وی کثیرکی بود و نام وی بدر
 و چهل و چهار سال و سه ماه خلیفتی کرد و هیچ خلیفت چندان حکم نکرد که وی کرد و بیغداد فرمان یافت و عمر وی هفتاد
 و پنج سال و شش ماه و پنج روز بود و وزیر وی حج کس بود ابو طالب محمد بن ایوب و پسر وی حمید الرواسی و پسر او
 ابو القاسم علی بن محمد بن سلمه و پسر دارست السیرانی پسر محمد بن سلمه و ابو نصر محمد بن جهمیر و حاجب وی ابو المنظم بن کبان
 و حسین بن علی المرادی بودند و قاضی وی پسر ماکوله بود و بعد از وی ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بود
 بیغداد ویراد فرزند کرد بتبیه خلفای اندر پهلوی قادر و قایم پسر وی

خلافة المسترشد بالله چون خلافت

ذخیره الدین بود و پیش از قایم فرما

مسترشد بود و پسر شد

و ذخیره الدین بیغداد

بنیشت چندان بریت تا بجمه فرزند

یافت و پسر ذخیره الدین مقتدی بود

راشد بود و این مادر ذخیره الدین را که نام وی ابو جعفر

فرمان یافت و ویراند بریت قادر رفت کرد تا خلافت مقتدی بالله چون ذخیره الدین پسر قایم فرمان یافت مادر

مقتدی از ذخیره الدین آسین بود بعد از وفات ذخیره الدین مقتدی را پادشاه و قایم ویرا ولی محمد خویش کرد و بعد از

قایم خلیفتی بنیشت و نوزده سال و هفت ماه و پست و شش روز خلیفتی کرد و چون فرمان یافت از عمر

وی سی و شش سال شده بود و هشت ماه و نام وی عبید الله بود و کنیت وی ابو القاسم بود و بیغداد فرمان یافت و پسر

وی مستظهر بر وی نماز کرد و بیغداد ویرا رفت کردند بریت الخلفاء اندر پهلوی قایم خلافت المستنصر بالله

بعد از مقتدی خلیفه پسر وی بود مستظهر و نام وی احمد بود و کنیت ابو العباس بود و مدت عمر وی چهل و یک سال

و شش ماه و شش روز بود و پست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلیفتی کرد پسر فرمان یافت و پسر مسترشد

بر وی نماز کرد و بریت الخلفاء بر صافه بغداد و وی را

دفع کردند اندر پهلوی پذیر خویش و الله اعلم

تمام شد کتاب تواریخ روزگار عالم از عهد آدم و اخبار پیغمبران و ملکان و تازیان و پارسیان و کردش روزگار

ایشان و کار جهان اندر همگان که هر یکی بر چه سان بود و بر چه سیرت زیست و بر چه حالت از جهان رفت

و هر چه درین عالم رفته گفته شد بعد ازین درین عهد که ما نمیدانیم دوستانی که از پی ما باشند می نویسند و این کتاب

که آورده ابو جعفر بن محمد بن محمد بن زید الطبری رحمه الله علیه بود بمانی و ترجمه آن پارسی کرد ابو علی محمد

بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیری ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل التامانی رحمه الله علیه

و قد وقع الفراغ من تنقیح هذا التاريخ في شهر ربيع الثاني سنة ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة

سنة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة

في مسجد الجامع بأصفهان صاهنا الله تعالى عن طريقه و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة

و سلكا و شتغفرا

قال ابو عبد الله السطامی قدس سره علامه لاتباعه محسن اذا ذكر نفسه اعتقر واذا ذكر ذنبه
اسمع واذا ذكر الدنيا اعتبر واذا ذكر لاخره استبشر واذا ذكر المولى افتخر
والله اعلم بالرحمة لابد للعارف من اربعة اشياء فله الكلام وعله الطعام وعله المنام
ولا اعتزال عن الناس